

Charles Dickens

Vip Roman

A Special Novel
channel for special people
Exchange group



There Are Books

Of Which The Backs

And Covers Are By Far The Best Parts

“به نام آفریننده عشق”

مقدمه:

تو یه سلبریتی هستی، یه سوپرستار...
تو کسی هستی که به شهرتی که می‌خواستی رسیدی اما...
بدون عشق، گمنامی...
بدون عشق درگیر اون بُعد پنهان از تاریکی شهرت هستی.

پایان خوش 🌸

#پارت 1

#تاریکی شهرت

فصل اول.

کم پیش می آید هر دویمان در یک زمان مشخص خانه
باشیم و من می توانم امشب را استثنا بخوانم.

حقیقتاً همین است!
یک اتفاق استثنایی که عجیب به نظر می رسد!

دستی به موهایم می کشم و روی گردن مرتبشان می کنم.

حین برداشتن مجله از روی کانترا، او را زیر نظر دارم.
لم داده است روی مبل و با لپ تاپش کار می کند، آرام به
طرفش قدم برمی دارم و چند نفس عمیق می کشم.

نمی‌دانم مجله را دیده است یا نه، من از عمد آن را در
معرض دیدش قرار داده بودم.

نزدیکش که می‌رسم، درست یک قدمی‌اش، لحظه‌ای در
انتظار بالا آمدن سرش صامت می‌مانم.

ولی حضورم را نادیده می‌گیرد و اعتنایی نمی‌کند!
بالای سرش ایستاده‌ام و او حالت خنثی خود را بر هم
نمی‌زند!

در تصمیمی آنی خم می‌شوم و با حرص صفحه‌ی لپ‌تاپ
را می‌بندم.

قبل از بالا آوردن سرش اخم می‌کند و من مجله را
می‌اندازم روی صفحه‌ی بسته‌ی لپ‌تاپش.

نگاهش که روی مجله ثابت می ماند، کنارش می نشینم و از شکاف اندک میانمان به نیم رخ جدی اش خیره می شوم.

- باید دهندشون رو ببندیم، سکوت بی فایده اس.

گوشه ی لبش بالا می پرد و قصد ندارد نگاه از طرح جلد آن مجله کذایی بگیرد.

- آگه دلت برای عکس های دو نفره امون تنگ شده می تونم کمتر از پنج دقیقه جلوت و پر کنم از عکسامون!

#پارت 2

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

مجله را پرت می کند روی زمین و بدون حرف صفحه‌ی
لپ‌تاپش را مجدد بالا می دهد.

لحظه‌ای کوتاه چشم می بندم تا بر حرص و عصبانیتِ
خود غلبه کنم.

پلک که می زنم این بار انتخاب دیگری دارم به جای بستن
دوباره صفحه لپ‌تاپش، دستانم را به یکباره قلاب می کنم
اطراف صورتش و آرام سرش را به طرف خود
برمی گردانم.

نگاهش، با تحمیلی از جانبِ من به چشمانم دوخته
می شود.

فاصله‌ی کم صورت‌هایمان و لمسِ تهریش چند روزه‌اش
حواسم را به یغما می برد!

بی اختیار اما کوتاه به لب‌هایش می نگرم.

انحراف نگاهم در این لحظه غیرارادی ست!

به دور بودن از او عادت دارم و این نزدیکی اجباری آزارم
می دهد.

سکوتش را نمی شکند، مثل تمام این مدت اشتیاقی به
حرف زدن با من ندارد!

آن قدر حالت صامت خود را حفظ می کند و بدون
واکنش خیره ام می ماند تا بالاخره استیصال چشمانم را برق
می اندازد و زبانم ناچار می گردد به کنار هم چیدن بدون
مقدمه کلمات!

. دو ساله هیچ جا با هم نبودیم، هر اکرانی که تو بودی من
نبودم، هر مصاحبه ای که من کردم اسمی از تو نیاوردم،
هیچ دورهمی و مهمونی شرکت نکردیم! هیچ عکس
دونفره ی جدیدی از ما منتشر نشده! دو ساله تو

صفحه‌ی اینستاگراممون هیچ عکس جدیدی از اون یکی نیست!

برای دیدن تاثیر حرف‌هایم روی چهره‌اش مکث می‌کنم
ولی او مثل یک مجسمه بدون واکنش است!

کلافه نفسم را فوت می‌کنم و می‌دانم داغی‌اش مستقیم به
لب‌هایش می‌رسد.

_ ما فقط گاهی هم‌دیگه رو تو اینستاگرام لایک می‌کنیم
بدون هیچ کامنتی! دو ساله هیچ پروژه مشترکی نداشتیم!
هر کارگردانی خواست هم‌زمان تو فیلمش باشیم بهونه
آوردیم و رد کردیم!

#پارت3

#تاریکی‌شهرت

بی تفاوتی صورت و چشمانش دیوانه‌ام می‌کند.

فشار انگشتانم روی پوستش بیشتر می‌شود و بغض را
وسط سینه‌ام نگه می‌دارم، اجازه نمی‌دهم تا گلویم
پیش روی کند و رعشه بر صدایم بیندازد.

- مردم خر نیستن، به راحتی این خبر رو باور می‌کنن! این
روزا بیشتر از قبل درباره جدایی من و تو میگن!

بندبند وجودم میلِ به در آغوش گرفتنِ مرد اخم کرده‌ی
مقابلم را دارد و من دستانم را عقب می‌آورم، روی پاهایم
مشت می‌شوند و به‌سختی غلافشان می‌کنم.

عطرش ریه‌هایم را پر کرده است و نمی‌خواهم
عکس‌العمل نشان دهم.

او دو سال مرا از زندگی‌اش حذف کرده بود و عاشق چنین
مردی ماندن خیریت است برای یک زن.

می‌خواهم حواسم را از اشتیاق قلب زبان‌نفهمم نسبت به
او پرت کنم و می‌گویم.

- فرداشب تو اکران خصوصی فیلم جدیدم کنارم باش.
چند شب بعد تو اکران مردمی همراهم باش. چند روز
دیگر روی آنتن به سوالات مجری در حالی که
مهمان‌های ویژه برنامه‌اش هستیم جواب بدیم و بخندیم
به دروغ و شایعه‌های پشت سرمون.

حقیقتاً تحمل نگاه خیره و یخ زده‌اش عذاب بدی‌ست
برای من!

- هنوز وقت داریم برای تایید جدیدترین پیشنهادی که به هردومون شده... نه تو رد کردی نه من، مطمئنم هم تو دوست داری داخل فیلم جدید این کارگردان بازی کنی و هم من دلم می‌خواد بازم برم جلوی دوربینش.

قلبم از تلخی کلمات بعدی‌ام در هم فشرده می‌شود.

- قرارمون همین بود... با جدایی به اعتبار کاریمون؛ به شهرت و محبوبیتمون بین مردم صدمه نزنیم... حالا هم وقتشه که به همه‌ی شایعه‌ها در این باره پایان بدیم.

در ادامه جملاتم از حقیقتی می‌گویم که ممکن است او عصبانی شود ولی نمی‌خواهم حرف دلم را به زبان نیاورم.

- سالی که گذشت برای من پر از موفقیت بود... فیلم‌هایی رو توی کارنامه‌ام ثبت کردم که...

ایستادن ناگهانی‌اش حرکت لب‌هایم را متوقف می‌کند.

#پارت 4

#تاریکی شهرت

تمایلی به شنیدن حرف‌هایم ندارد و انتظار بیهوده است
برای شکاندن سکوت لعنتی‌اش!

پشت می‌کند به کلافگی نگاهم و محکم، با اقتدار و پرغرور
قدم بر می‌دارد.

روزهای زیادی منتظر ماندم تا دوباره تبدیل شوم به
همان زن مورد علاقه‌اش، در چشمانم لبخند بزند و مهر
به قلبم هدیه کند. تمام مهرش را.

ولی اشتباه می‌کردم، او هر لحظه بیشتر فاصله می‌گرفت!

و من خوب می‌دانم که برایش تبدیل به یک هم‌خانه‌ی
اجباری شده‌ام.

دو سال پیش گفت دیگر عاشقم نیست و بر سر حرفش
ماند! از آن علاقه‌اثری نماند!
انگار که قلبش را از سینه بیرون کشید، مقابل پاهایم روی
زمین انداخت و پا روی نبض آن گذاشت.

دقیق یادم است لحظه‌به‌لحظه‌ی کابوسی که در بیداری
برایم رقم خورد را.

بی‌خیال پرسه در تاریکی افکارم می‌شوم، برمی‌خیزم و پشت
سرش به اتاق خوابمان می‌روم.

هر وقت در این خانه حضور دارد؛ کنارم می‌خوابد، روی یک تخت ولی برخلاف دو سال پیش با فاصله و پشت کرده به من.

دلخوش به همین انتخاب از جانب او هر لحظه آرزو می‌کنم همیشه خانه باشد و خانه باشم.

جای خوابش را از من فقط یک هفته جدا کرد و بعد از آن ترجیح داد اتاق‌مان یکی بماند، دلیلش بدون شک مشکل من است.

من هم برای خود خیال‌بافی می‌کنم در هر لحظه که قطعاً او نمی‌تواند مرا کاملاً از زندگی‌اش خط بزند.

دو سال صبوری کردم تا آرام شود، آتش در وجودش خاموش گردد ولی...هیچ چیز میان ما مثل گذشته رنگ نگرفت!

کنارِ درِ واک این کلازت اتاق می ایستم و تعویض
لباس هایش را با حسرت دنبال می کنم.
می گویم حسرت چون قلبم پَر می کشد برای لمس تنش،
برای خزیدن در آغوشش و یک معاشقه‌ی بی نظیر ولی دو
سال است که مرا بی رحمانه از قلمرو خود رانده.

_ دارن از جدایی من و تو حرف می زنن، تیترا خبرها
شدیم... خواهش می کنم لج نکن.

تیشرتش را تن می زند و قصد دارد باز هم بی اعتنا به
حرف هایم باشد که سریع، با حرص جلوی در سرویس
بهداشتی اتاق بازویش را می گیرم و مانع از داخل رفتنش
می شوم.

انگشتانم روی پوست بازویش نبض می زنند و نمی خواهم
به این فکر کنم که چقدر دل تنگ او هستم.

با جدیت می چرخد و من حواسم پرتِ خطِ ریزِ اخم
چهره‌اش می شود و او بالاخره قفل لب‌هایش را می شکند.

_ تا وقتی طلاق نگرفتیم این خبرها تایید نمی‌شه.

#پارت 5

#تاریکی شهرت

سرزنش می کنم بی تفاوتی اش را.

_ با سکوت‌مون رد هم نکردیم! خودمون به کنار،
خانواده‌هامون برات اهمیتی ندارن؟!

لب‌هایش به یک سمت متمایل می شوند!

نیشخند می زند. لعنتی!

_ خانواده؟

عصبی دستم را کنار بدنم رها می کنم و کاش دست بردارد
از زخم زدن.

_ تو مگه معنای خانواده رو می فهمی؟!

فقط نگاهش می کنم. با حس های مختلفی که غم صدر
همه ایشان است.

دو سال هیچ فرصتی را برای تحقیر و آزار دادنم از دست
نداده.

_ همراهت پیام اکران فیلمت و حتماً باید زن موفقم رو
تشویقم کنم! مثل احمقا زن سوپرستارمو تشویق کنم
چون بالاخره رسید به موفقیتی که می خواست؟

چهره‌اش در بی‌حالت‌ترین و خنثی‌ترین نوع خود قرار دارد!
صدایش آرام است ولی امان از لحنش...

_ از من می‌خوای با تو یک بار دیگه بشیم نقش اول فیلم
همون کارگردانی که مسبب لجن شدن تو بود؟!

معارض و خصمانه اسمش را لب می‌زنم.

_ یزدان!

اخم روی چهره‌اش پررنگ‌تر می‌شود و بر جدیتش
بیش‌ازپیش می‌افزاید.

_ برخورد بهت؟! دروغ می‌گم؟ لقب یه زن خائن چیه؟ تو
به من بگو.

پرغیظ نفس می کشم ولی نمی توانم خوددار بمانم.

_ تا وقتی زنتم با هر توهین به من فقط حرمت خودت
رو می شکنی.

خونسردی و بی حالی چهره اش مثل یک نقابِ پوسیده
پایین می افتد.

حالا بهتر می توانم برقِ خشم را در چشمانش ببینم. یخ
نگاهش می شکند!

_ حرمت! چرا امشب از کلمه های خنده دار استفاده
می کنی؟!

می خواهد بر خود مسلط باشد ولی نمی تواند.

سینه به سینه ام می غرد.

_ مگه حرمتی هم برای من تو این زندگی مونده؟ من اگه
 بی‌رگ نبودم تو الان اینقدر حق به جانب جلوم نبودی،
 تو یه اتاق و روی یک تخت با تو نمی‌خوابیدم!

#پارت 6

#تاریکی شهرت

بالاخره عصبانی‌ام می‌کند!

رفتارش، حرف‌هایش و کنایه‌هایش از نظر من دیوانه
 کننده هستند.

_ اشتباه کردم ازت خواستم این شایعه‌ها رو تموم کنیم... چرا باید حرص بخورم وقتی عین خیالت نیست و فقط با حرفات روان منو به هم می‌ریزی!

در تمام مدتی که خیره به صورتِ برافروخته‌اش کلمات را با حرص لب می‌زنم صدای زنگ تلفن خانه لحظه‌ای قطع نمی‌شود تا آن‌جا که روی پیغام گیر می‌رود و او به هیچ‌وجه نگاه از صورتِ برافروخته‌ام نمی‌گیرد!

_ یادش بخیر، قدیما جفتون یه وسیله به اسم موبایل داشتین که هر موقع کسی کاری داشت زنگ می‌زد شما هم جواب میدادین! ولی متاسفانه خیلی وقته استفاده از اون وسیله رو فراموش کردین! چاره‌ای جز پیغام گذاشتن اینجا ندارم شاید وقتی برگشتین خونه بشنوین... بچه‌ها چرا من هر چقدر اینستا رو باز می‌کنم فقط شما هستین؟ صبح میام شماین، ظهر میام شماین، شب میام باز شما دو نفر هستین! ببینم خودتونم اینستا رو باز میکنین فقط خودتونین؟ یه مجازی رو ترکوندین! خب دیگه قبل از اینکه با یه خداحافظی خوشحالتون کنم باید بگم، ارمغان

برای زنده موندن تو یکی خیلی دعا می کنم... باربد نظری
 زوم کرده روی شما دوتا، کارتون تمومه علی الخصوص
 ارمغان جونم! بدرود.

تماس قطع می شود و سکوت را نه من قصد دارم بشکنم
 نه او!

هر چند که سیروان حرف هایش را مثل همیشه با شوخی
 و خنده زده است ولی ترس عرق بر تیره کمرم می نشاند.

“باربد نظری” خود کابوس است وقتی که میدانم آن
 مردک چقدر در ایران دنبال کننده دارد و شغلش
 چیست!

یزدان بیشتر از آن تعلل را جایز نمی داند، به خود می آید،
 خیلی زودتر از من و شتابان از اتاق بیرون می رود.

البته که ترسان پشت سرش راه می‌افتم، با قلبی بی‌قرار و
مضطرب کمی عقب‌تر از مبلی که موبایلش را از روی آن
بر می‌دارد می‌ایستم.

#پارت 7

#تاریکی شهرت

با اخم مشغول کار با موبایلش می‌شود و به گمانم به
اینستاگرامش سر می‌زند.

حدسم درست است چون زیاد نمی‌گذرد که صدای
منحوس آن مردک در فضا می‌پیچد، مانند یک سیلی کر
کننده و شاید هم یک تکه چوب که محکم پشت
زانوهایم می‌خورد!

عقب و جلو می شوم ولی تعادلم را حفظ می کنم.

_ افشاگری داریم پشم ریزون! خب بذارید از اول شروع کنیم... بدون مقدمه میرم سراغ اصل مطلب... این روزها خبرهایی مبنی بر جدایی خانم ارمغان بدیع و آقای یزدان مجد حسابی بازارش داغ شده که البته لازم بذکره بگیم هر دوی اون‌ها این موضوع رو رد نکردن! اما اگه از ما پرسید می گیم اینا طلاق گرفتن ولی فعلاً صدش رو در نیاوردن! همه چیز فقط این نیست... بهتره از یه صدا شروع کنیم، فایل صوتی لو رفته‌ی خانم ارمغان بدیع رو با هم گوش می کنیم با... خودتون گوش کنید!

با چشمانی از حدقه در آمده به یزدان نگاه می کنم و او خشکش زده است.

صدای خنده‌ی کریه بارید نظری که قطع می شود صدای سرحال من در فضا اکو می گردد!

_ کجایی سهیل؟ چقدر دیگه می‌رسی؟ من نزدیکم... دیر نکنی، این پلان رو زود بگیریم من باید برم.

نفسم پشت دندان‌هایی که روی هم فشرده می‌شوند حبس می‌گردد.

یزدان حتی لحظه‌ای از صفحه‌ی موبایل چشم بر نمی‌دارد و بدون کوچک‌ترین تحرکی در همان نقطه مانده است!

_ بله، این ویس خانم ارمغان بدیع به آقای سهیل ملکان پسر تهیه‌کننده‌ی فیلم جدیدی هست که خانم بدیع به تازگی بازی کردن و با سهیل ملکان سومین همکاری مشترک‌شون رو داشتن... این وسط یه رابطه‌هایی هم بین این دو نفر هست که حالا فعلاً نمی‌خوایم لو بدیم اما... یزدان در یک غافلگیری ترسناک موبایلش را به طرف دیوار پرت می‌کند و آن صدای منفور خفه می‌شود.

به موبایل شکسته با وحشت نگاه می‌کنم و لرزی عظیم از پاهایم شروع می‌گردد تا دستانم.

یزدان با چهره‌ای برافروخته، ابروهایی که انگار هرگز قرار نیست گره از آنها باز شود و دستانی مشت کرده بالاخره نگاهم می‌کند... از همان فاصله بدون اینکه حتی یک قدم جلو بیاید!

قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شود.

میدانم که باید کاری کنم، باید توضیح بدهم ولی حقیقت این است من باز هم ناگهانی اسیر طوفان شده‌ام!

تندتند پلک می‌زنم، آب دهانم را قورت می‌دهم، عمیق نفس می‌کشم و لب‌هایم را به هم می‌سایم.

_ دروغه!

فقط همین! چیز بیشتری و توضیح بهتری ندارم!

#پارت 8

#تاریکی شهرت

با آن چشمان آتش گرفته غافلگیرانه نزدیکم می شود و
لباسم را می گیرد، به آنی جلو می کشد و فریادش زلزله در
جانم بر پا می کند.

_ چی دروغه؟ می خوامی بگی اون صدای تو نبود که با ناز
ویس فرستادی واسه یکی دیگه؟! سین اسمش رو با
هیجان می کشیدی و حالا می گی دروغه!

با چشمانی درشت شده نگاهش می‌کنم و لب‌هایم درگیر
 یک فاصله‌ی غیر معمولی از هم هستند، قصد حرف
 زدن دارم ولی نمی‌توانم! آن قدر ناگهانی به دام طوفانی
 ترسناک افتاده‌ام که موقعیت پیش آمده را نمی‌توانم
 آن‌گونه که باید در ذهن پردازش کنم!

این دومین باری‌ست که یزدان را در قالبی وحشتناک از
 عصبانیت می‌بینم.

_ خیانت چقدر برای تو راحت شده؟ تا کجا آشغال
 شدی ارمغان! مگه هنوز زخم نیستی؟! مگه تو خونه‌ام
 نیستی؟ هنوز هر موقع خونه‌ام روی یک تخت با تو
 می‌خوابم! منو چقدر بی‌غیرت شناختی!؟

به عقب هولم می‌دهد و من از صدای فریادهایش
 گوش‌هایم را محکم می‌گیرم.

_ هنوز دارم می سوزم از اولین بار که به این زندگی خیانت کردی اون وقت تو برای دومین بار جرات کردی غیرت منو نشونه بگیری!

صدایش به لرز می افتد، می گیرد آن قدر که فریاد کشیده است، چشمانش به سرخی می زند و حالت صورتش مثل وقت های است که می گرنش عود می کند.

نگرانش می شوم، من هنوز هم تحمل ندارم کمترین دردی به جانش بیفتد.

روبرمی گرداند و سراسیمه به طرف در خانه می رود، دستش که برای برداشتن سویچ ماشینش دراز می شود خودم را مقابلش می اندازم.

قلبم وسط گلویم نبض می زند و نفس کم آورده ام.

پلک‌هایش روی هم می‌افتد! چشم می‌بندد روی صورت‌م و
این صحنه زیاد برایم آشناست!
حتی حنجره‌اش دیگر فریاد ندارد.

_ بروکنار.

#پارت 9

#تاریکی شهرت

محال است با این حال نگران کننده اجازه بدهم از خانه
بیرون برود.

_ یزدان...منو نگاه کن عزیزم.

با درد چشم باز می کند و دستش بند شقیقه اش می شود.

– عزیزم گفتن تیکه کلامت شده، به هر نامرد دیگه ای می گی! برو کنار تا یه کاری دست جفتمون ندادم.

بازویش را می گیرم و حس می کنم تب دارد! تنش داغ است.

– حرف می زنیم... بیا بریم اونجا بشین برات قرص بیارم.

با خشونتی آشکار بازویش را از میان انگشتان لرزانم بیرون می کشد.

– باهاش وارد رابطه شدی به خاطر پدرش؟ که بتونی زودتر خودت رو بالا بکشی؟ رفتی به پسر یه تهیه کننده معروف چسبیدی که نقش اول فیلم هاش و بده بازی کنی؟

ناباورانه خیره‌اش می‌مانم و حتی نمی‌توانم پلک بزنم!
اما زبانم حرصش می‌گیرد.

— چرا داری حرف بیخود می‌زنی! من امشب چقدر گفتم
بیا به فکری برای این شایعه جدایی بکنیم؟ کدوم رابطه
وقتی زن تو هستم! کدوم رابطه وقتی...

لب بر هم می‌فشارم تا جمله‌ام را با کلمه‌ی "عاشقتم"
خاتمه ندهم.

عقب‌عقب می‌رود و سرش را میان دستانش نگه می‌دارد.

سخت نیست فهمیدن اینکه یک حمله‌ی می‌گرنی به
سراغش آمده.

سریع جلو می‌روم و دوباره بازویش را می‌گیرم.

_ یزدان؟

می‌خواهم دستانش را پایین بیاورم و صورتش را ببینم که
جلوی پاهایم زانو می‌زند!

وحشت زده می‌نشینم و شانهاش را تکان می‌دهم.

_ یزدان منو نگاه کن... چیزی نیست، الان برات قرص
میارم، بیا کمک کنم بری روی تخت، بلند شو عزیزم.

گفته بود "عزیزم" تیکه کلام من است اما من هرگز کسی
را با این لحن و احساس، "عزیزم" صدا نزده‌ام.

محکم‌تر به سرش چنگ می‌زند و دستانش لرزش
نامحسوسی می‌گیرند.

_ بلند شو، به من تکیه بده... بلند شو یزدان
جانم... تنهایی نمی‌تونم بلندت کنم.

در همان حالتی که سرش را چنگ زده است و چشم
بسته، کمک می‌کند به اتاق خواب برویم، ولی در مسیر
چند بار زانو خم می‌کند و من اجازه‌ی سقوط نمی‌دهم.

روی تخت که درازش می‌کنم سریع به آشپزخانه می‌روم و
با بسته‌ی قرص می‌گرنش به اتاق بر می‌گردم.

#پارت 10

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

دست می برم زیر گردن و شانهاش و سعی می کنم کمی
سرش را از روی بالش بالا بیاورم.

حتی توان حرکتِ دستانش را ندارد و من قرص را میان
لب‌هایش می گذارم.

کمک می کنم جرعه‌ای آب هم بخورد و دوباره روی تخت
دراز می کشد.

لیوان و بسته‌ی قرص را روی پاتختی می گذارم که
پلک‌هایش تکان می خورند اما چشم باز نمی کند.
اسمم را ضعیف از میان لب‌هایش می شنوم.

_ ارمغان ...

سریع روی صورتش خم می شوم.

_ جانم؟

_ چراغ...

آنقدر میگردن ناتوان و درمانده‌اش کرده که انگار آن مرد
عصبانی دقایقی پیش او نیست!

انگار خودش نیست آن مردی که فریاد می‌کشید
کلمه به کلمه‌اش را...

می‌فهمم چه خواسته‌ای دارد، نور چراغ آزارش می‌دهد.

شتاب زده می‌روم و اتاق را به اسارت تاریکی در می‌آورم.

بر که می‌گردم روی دو زانو کنارش می‌نشینم.

خوب می‌دانم در این مواقع چقدر درد می‌کشد.

همان لحظه ناله می‌کند.

_ یه قرص...دیگه...سرم داره منفجر...میشه!

اخم دارد و پیشانی اش کاملاً چین افتاده.

مرد من درد می کشد و مقصر من هستم!

لعنت به من و تمام خودخواهی هایم...

جسارت به خرج می دهم و بیشتر به او نزدیک می شوم،
دستانم را در خرمن موهایش فرو می کنم و مشغول ماساژ
دادن پوست سرش می گردم.

به صورتِ مردانه اش که از شدت درد کمی تغییر رنگ
داده است نگاه می کنم و او هیچ عکس العملی نسبت به
جسارتی که به خرج داده ام نشان نمی دهد.

آنقدر سر و شقیقه هایش را ماساژ می دهم که گره اخمش
باز می شود، قفسه ی سینه اش تحرک آرامی می گیرد و
تحت تاثیر قرصی که خورده است به خواب می رود.

#پارت 11

#تاریکی شهرت

دستانم بی میل از تاربه تار موهایش فاصله می گیرد و قلبم
مویه می کند.

چند وقت می گذشت از آخرین باری که او را، مردم را
نوازش کرده بودم؟

فکرم به حسرتی عمیق ختم می شود.

خیره‌اش هستم و می‌دانم بد کرده‌ام به این مرد؛ بد کرده‌ام
به عشق‌مان، به زندگی‌یمان...

پلک‌هایش می‌لرزند و من دعا می‌کنم بیدار نشود، فعلاً
توان روبه‌رو شدن با خشم او را ندارم.

دوباره اخم می‌کند و پلک‌هایش آرام می‌گیرند.

با کم‌ترین تکانی که هنگام بلند شدنم می‌تواند به تخت
وارد شود می‌ایستم، کمر خم می‌کنم و پتویش را تا روی
شکمش بالا می‌آورم... پتویی که دیگر میان‌مان مشترک
نیست!

با پریشانی، مستقیم به سراغ موبایلم می‌روم و روی کانتر
پیدایش می‌کنم، همان جایی که آن مجله‌ی کذایی را
گذاشته بودم...

صفحه‌ی موبایلم را روشن می‌کنم و با دیدن چند تماس بی‌پاسخ از سهیل ملکان ابرو در هم می‌کشم.

خدا را شاکر هستم که خیلی وقت‌ها موبایلم بی‌صدا است در غیر این صورت اگر یزدان در آن موقعیت متوجه‌ی تماس‌های ملکان می‌شد اتفاق خوبی رخ نمی‌داد!

قطعاً من هم با او کار دارم، ویس من چطور سر از برنامه‌ی "باربد نظری" در آورده است؟! باید از او حساب پس بگیرم.

بر می‌گردم و آهسته درِ اتاق خواب‌مان را می‌بندم، روی شماره‌ی ملکان ضربه می‌زنم و به طرف همان دیواری می‌روم که موبایل یزدان، شکسته مقابلش روی زمین افتاده.

دومین بوق به سومین نرسیده با صدای مضطربی جواب می‌دهد.

_ ارمغان! کجایی تو؟

حیف که وضعیت یزدان و حضورش اجازه نمی‌دهد
فریاد، در گلو رها کنم.

_ چه توضیحی برای من داری سهیل؟ هان؟!

#پارت 12

#تاریکی شهرت

_ شوکه‌ام ارمغان! نمی‌دونم اون ویس چطوری از گوشی
من بیرون رفته!

نمی‌توانم عصبانیت‌م را کنترل کنم، من دو سال تمام تلاش کردم یزدان مرا ببخشد ولی مطمئن هستم دیگر نمی‌شود هیچ امیدی به این رابطه داشت!

_ دیگه چی از اون گوشیت کش رفتن؟ از کجا معلوم فقط همین ویس باشه؟ اگه دو روز دیگه اون نظری بی‌همه چیز از یه افشاگری دیگه درباره‌ی منو تو رونمایی کنه چی؟! سهیل من جواب خانواده‌ی خودم و یزدان رو چی بدم! اصلاً به خود یزدان چی بگم! نمی‌دونی چه جهنمی تو خونه به پا شد... نمی‌دونی!

با ملایمت ولی ناراحت می‌گوید:

_ میام با شوهرت حرف می‌زنم... چیزی بین ما نیست ارمغان! منو تو فقط دوستیم.

کم مانده است به گریه بیفتم، خیره به موبایل شکسته‌ی یزدان هستم و همه‌ی جانم می‌لرزد.

_ آره یزدان هم ساکت می مونه تو براش توضیح بدی!
اصلاً چی می خوای بگی! بدترش نکن سهیل... بذار خودم
یه خاکی تو سرم بریزم.

_ ارمغان جان، حق داری عصبانی باشی ولی آخه تقصیر
من چیه؟

دندان روی هم می سایم تا فریاد نکشم.

_ تقصیر تو اینه که اون گوشت بی در و پیکر بوده!

_ خیلی خب باشه، آروم باش... فرداشب تو اکران با هم
حرف می زنیم.

چشمانم خیس می شود و بی صدا می خندم.
چه تضاد غم انگیزی!

_ زده به سرت سهیل؟! من اصلاً به اون اکران کوفتی
 نمیام، اصلاً شرکت نمی‌کنم... بیام با نیش باز کنارت
 بایستم عکس بندازن از ما؟ که شب نشده تهمت‌ها
 بیشتر بشه؟! لطفاً یه مدت به من زنگ نزن، خواهش
 می‌کنم.

منتظر جوابش نمی‌مانم و تماس را قطع می‌کنم.

دستی روی نم چشمانم می‌کشم و به محض چرخیدن،
 شوک‌زده مات یزدان می‌مانم.

نمی‌توانم حتی پلک بزنم!

باور نمی‌کنم کسی که به سختی روی پاهایش ایستاده،
 تکیه‌اش را به چهارچوب در اتاق مان داده و چشمانش
 سرخ، سرد و خشن است یزدان باشد.

#پارت13

#تاریکی شهرت

چند قدم با اضطرابی آمیخته به ترس جلو می‌روم و موبایلم را درون دستم محکم فشار می‌دهم.

_ چرا بلند شدی؟

شقیقه‌اش را با دردی که در تمام زوایای چهره‌اش مشخص است ماساژ می‌دهد و توان ایستادن ندارد.

به در اتاق چنگ می‌اندازد که سریع قدم تند می‌کنم و بازویش را نگه می‌دارم.

_ بیا...نباید بلند می‌شدی.

نگاهم می‌کند، عمیق؛ خیره و با خشمی آشکار!

سفیدی چشمانش کاملاً به سرخی تغییر رنگ داده و رگی
روی پیشانی‌اش برجسته شده است.

بی‌رمق بازویش را عقب می‌کشد، تلوتلو می‌خورد و سرش
اسیر دستانش می‌شود.

— یزدان؟

نگران صدایش می‌زنم و دوباره فاصله‌یمان را پر می‌کنم.

درد دارد، حالش خوب نیست و می‌گرن عاصی‌اش کرده
ولی با غیظ برمی‌گردد، چشمانِ سرخی که خشم را فریاد
می‌زنند به یکباره نگاهِ آشفته‌ام را به دام خود می‌کشد.

– برو بیرون.

انتظار شنیدن این حرف را ندارم.

لب‌هایم لرز می‌کنند و دوباره، بی‌اختیار و بی‌قرار اسمش را
بر زبان می‌آورم.

– یزدان!

فریاد می‌کشد!

پیشانی‌اش سرخ می‌شود و چند رگ دیگر روی آن برآمدگی
پیدا می‌کنند.

– نمی‌خوام ببینمت... برو بیرون از اتاق.

هم‌زمان سرش را میان دستانش می‌گیرد و سقوط می‌کند.

وحشت زده در نقطه‌ای که ایستاده‌ام نگاهش می‌کنم و او
با صدای پردرد و گرفته‌ای بدون بلند کردن سرش
می‌گوید.

_ چند بار! چند بار تو تایی که... باهاش حرف
زدی... اسمش رو گفتی؟!!

یک قدم به طرفش می‌روم و او متوجه می‌شود.

_ عقب بمون... برو از اتاق بیرون... سر پا که بشم روزگار
جفتون و سیاه می‌کنم.

#پارت 14

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

بیشتر از این که تهدیدش مرا ترسانده باشد نگران
وضعیتی که دارد هستم.

_ باشه... فقط بذار الان کمک کنم روی تخت دراز
بکشی.

فریاد می کشد و سرش را محکم تر چنگ می زند.

_ برو از اتاق بیرون.

با درماندگی برای لحظه‌ی کوتاهی چشم می بندم.

_ حالم ازت به هم می خوره!

غم وسط گلویم گیر می کند و با درد پلک می زنم.

این جمله را دو سال پیش هم از او شنیده‌ام.
چه تکرارِ تلخی.

همان لحظه روی زمین دراز می‌شود و حین فشار دستانش
اطرافِ سرش در خود مچاله می‌گردد!

قلبم تیر می‌کشد و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود.

تحمل دیدنش را وسط این ضعف و بدحالی ندارم، شاید
بهتر است اعتراف کنم من هم حالم از خودم به هم
می‌خورد که یک‌بار دیگر زمینش زده‌ام.

بی‌حرکت می‌ماند و من سریع از اتاق بیرون می‌آیم.

بیچاره حال به دور خود می‌چرخم و می‌فهمم چاره‌ای
ندارم به جز تماس با سیروان.

برای لمسِ شماره‌ی مورد نظر بر صفحه‌ی موبایلم،
دستانم می‌لرزند و اشک دیدم را تار می‌کند.

به حال بد یزدان فکر می‌کنم، به این که محال است اجازه
بدهد کنارش باشم و خوب می‌دانم تنهایی از پس خشمش
بر نمی‌آیم و امید دارم سیروان جواب بدهد.

_ به به زوج پر حاشیه... حسابی ترکوندین که! ولی باید
بگم، مامانم منتظره صبح بشه بیاد جفتتون رو بترکونه!
گفتم حالا که بچه خوبی بودی بهم زنگ زدی لطف کنم
زودتر بهتون خبر بدم از آخرین لحظات زندگیتون لذت
بیرید!

کاش یک بار و در این شرایط وحشتناک می‌توانست جدی
باشد!

_ سیروان...

صدایم خفه و مرتعش است.

اشک روی صورت‌م راه می‌گیرد و او بیخیال شوخی‌های
مسخره‌اش می‌شود.

_ چیه؟ خوبی؟

“خوب” چه وژاه خنده‌داری! در جهنم مگر حال خوب
معنایی دارد؟! exchange group

_ بیا اینجا سیروان... الان.

فقط همین! کلمات بیشتری برای گفتن ندارم، تماس را
بدون انتظار جوابی از طرف او قطع می‌کنم و بغضم
مهلک‌تر می‌شکند.

#پارت 15

#تاریکی شهرت

موبایل را می اندازم روی یکی از مبلها و نزدیک در
اتاق خوابمان می شوم.

فضایش همچنان غرق تاریکی ست و من با چشمانی گریان
به جسم مچاله شده ی زردان روی زمین نگاه می کنم.

سرم را به چهارچوب در تکیه می دهم و اشک هایم بی صدا
روی صورتم روان می شوند.

هیچ تحرکی ندارد و دستانش اطراف سرش طناب
شده اند.

آرام قدم برمی دارم، بالای سرش می نشینم و می ترسم اتفاقی
برایش افتاده باشد.

کتفش را تکان می دهم.

_ یزدان..._

گریه صدایم را خش انداخته است و حتی لرزان کرده!

_ یزدان صدام و می شنوی؟

نالهای ضعیف از گلویش بیرون می آید که روی صورتش
خم می شوم تا بهتر بشنوم.

_ برو..._

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستم روی موهایش
می‌چکد.

_ من با کسی رابطه‌ای ندارم.

گوش‌هایش را محکم می‌گیرد! نمی‌خواهد صدایم را
بشنود!

عقب می‌روم و به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

پاهایم را تا قفسه‌ی سینه‌ام بالا می‌آورم و سر روی زانوانم
می‌گذارم، هق‌هق گریه‌ام در اتاق بلند می‌شود.

بعد از دو سال با صدای بلند و کنار او بغض در گلو
شکندهم.

دلم می‌خواهد مثل گذشته تاب نیاورد ناراحتی‌ام
 را... گریه‌هایم را... سراغم بیاید و آرام کند؛ با نوازش‌های
 سحر انگیزش، با آغوشِ مردانه‌اش و بوسه‌هایی که دو
 سال از آن‌ها محروم ماندم...
 ولی او گوش‌هایش را می‌گیرد تا نشوند!

می‌ترسم از سر پا شدنش؛ تهدید کرده است و من وحشت
 دارم از خشم او...
 exchange group

می‌دانم اگر تصمیم بگیرد مرا این بار کامل از زندگی‌اش
 حذف کند هیچ قدرتی برای جنگیدن با خواسته‌اش
 ندارم، درست مثل دو سال پیش...
 KODAK

من تا رسیدن سیروان حسرت‌ها و ترس‌هایم را اشک
 می‌ریزم؛ او در خود مچاله شده انگار به خواب می‌رود
 بدون رها کردن گوش‌هایش!

شاید یک قرن در نظرم می گذرد تا سیروان بالاخره زنگ
در خانه یمان را به صدا در می آورد...

یک قرن من بالای سر مردی که دیگر مرا نمی خواست
گریستم و او حتی تکان نخورد!

#پارت 16

#تاریکی شهرت

دوان دوان و با چشمانی گریان از اتاق بیرون می روم.

دکمه ی آیفون را می زنم و آن قدر جلوی در سالن می ایستم
تا بالاخره سر و کله ی سیروان پیدا می شود.

برخلاف همیشه هیچ ردی از شیطنت و شوخ طبعی بر
چهره ندارد.

نگران به اشک چشمانم زل می زند و قبل از اینکه چیزی
پرسد به هق هق می افتم.

_ تو اتاقه... حالش خوب نیست...

کلمات از روی زبانم می گریزند و او دیگر نمی ماند،
سراسیمه می دود و من هم به محض بستن در، پشت
سرش قدم تند می کنم.

بی توجه به روشن کردن چراغ خود را به یزدان می رساند و
با گرفتن بازویش قصد دارد او را بالا بکشد.

_ داداش... بلند شو بریم درمانگاه... بلند شو داداش.

ساکت کنار درِ اتاق ایستاده‌ام و اشک می‌ریزم، نگاه خیس
 خورده‌ام با تاریکی خو می‌گیرد و سیروان موفق می‌شود
 یزدان را از روی زمین بلند کند، دست راستش را دور
 گردن خود می‌اندازد که همان لحظه یزدان با ناله می‌گوید.

_ خوبم... نیاز به درمانگاه رفتن نیست.

سریع و با گریه مداخله می‌کنم.

_ نه باید بریم درمانگاه، حالش خوب نیست.

یزدان با چشمان بسته، خصمانه می‌غرد.

_ حال من تا وقتی خوب نمیشه که تو اینجایی... تو این
 خونه.

سیروان شوک زده می ایستد، من دست به دستگیره در می گیرم و یزدان بیشتر به سیروان تکیه می دهد.

_ کمک کن روی تخت دراز بکشم... دارم بهتر می شم.

ضربان قلبم کند شده است، ترسیده ام...
حتی دو سال پیش هم این حرف را به من نزد اما حالا...

_ بچه ها بیخیال! یکی یه زری زده! یارو همکار ارمغان بوده یه ویسی براش فرستاده، تو که اینجوری نبودی داداش! زنت از گل پاک تره چطور دلت میاد؟ ارمغان از خونه ات بره که تو نفس نمی تونی بکشی!

یزدان می خواهد روی زمین بنشیند که سیروان فوراً او را به تخت می رساند.

انرژی مرد من، مردی که دیگر مرا نمی‌خواهد تحلیل رفته
است ولی بالاخره چشم باز می‌کند.

نگاه تبادارش به سیروان است و شاید مخاطبش من
هستم... زنی که نفس بریده با چنگ انداختن به
دستگیری در همچنان سر پا مانده.

#پارت 17

#تاریکی شهرت

_ نفس من خیلی وقته بند اومده!

باور نمی‌کنم می‌خواهد سکوت دو ساله‌اش را بشکند.

ما در تمام این مدت برای همه‌یشان نقش بازی کرده‌ایم و
یزدان امشب انگار در حال خود نیست!

سیروان مقابل پاهای او زانو می‌زند و با شک می‌پرسد.

_ منظورت چیه؟!

با چشمانی غرق در اشک و ناباورانه به لب‌های یزدان
نگاه می‌کنم.

اگر حرف بزند... آخ مرا نابود می‌کند.

شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد و به‌نظم خشم عقلش را از
کار انداخته است.

_ من دیگه این زن و نمی‌خوام... وقتی بیدار می‌شم تو این
خونه نباشه.

مقابل شوکی که با کلمه به کلمه اش به من و سیروان وارد کرده است روی تخت دراز می کشد.

ساعد خود را روی چشمانش می گذارد و خشن می گوید.

_ با خودت بیرش.

مخاطبش سیروان است اما من با صدایی رعشه گرفته در همان نقطه ای که ایستاده ام به حرف می آیم.

_ هیچ جا نمی رم... نه... اینجا خونه منم

هست... نمی خوام برم...

حواسم نیست که در حال ضجه زدن هستم، قلبم حتی دیگر ضربان ندارد! ترسم وحشتناک تر از دو سال پیش است.

جانِ گرفتن دستگیره را ندارم و زمین می‌خورم، سیروان به
سرعت از جا می‌پرد و می‌دود ولی نگاه من میخ مانده روی
او که کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد!

برادرش دو طرف شان‌هایم را می‌گیرد و از من می‌خواهد
آرامش خود را حفظ کنم.

ولی نگاه من هنوز هم به او و بی‌اعتنایی‌اش است.

_ من با سهیل ملکان رابطه نداشتم... راست می‌گم...

سیروان می‌خواهد بغلم کند که عقب هلش می‌دهم.

_ ولم کن... یزدان منو نگاه کن... یزدان؟

_ بسه ارمغان مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست!

ناگهانی نیم‌خیز می‌شوم.

_ منم حال خوب نیست... دو ساله حال خوب نیست... دو ساله زندگی‌م جهنمه.

قدم تند می‌کنم به طرف تخت و یقه‌ی اوپی که حالتش بر هم نخورده است را می‌گیرم.

_ فکرت تا کجاها رفته؟ نکنه خودت دو ساله سکست با یکی دیگه‌اس که درباره‌ی منم همین فکر و کردی!

#پارت 18

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

تکان سختی می خورد و نیم خیز می شود.

سرخي چشمانش حتی در تاریکی هم مشهود است، چانه ام را پر قدرت می گیرد که از شدت درد چهره در هم می کشم.

_ خفه...شو!

گریان تخت سینه اش می کوبم.

_ ازت متنفرم یزدان.

بدون اینکه چانه ام را رها کند دندان بر هم می ساید.

_ بعد از دو سال بالاخره یه حس مشترک داریم.

احساس می کنم سرم در یک وان پر از آب فرو می شود، آن قدر ناگهانی که دهانم باز می ماند.

به عقب هلم می دهد و انگار هر دویمان حضور سیروان را
از یاد برده ایم.

_ چطور تو آینه به خودت نگاه می کنی و حالت به هم
نمی خوره؟ چطور یادت رفته؟

دست روی شقیقه اش می گذارد و کلمات بعدی خود را
فریاد می کشد!

_ من چطور از ترس آبروم خفه شدم و از خونه ام پرت
نکردم بیرون؟

قفسه ی سینه ام سنگین است و درد بدی دارد.

کاش ساکت شود... کاش به یادم نیاورد.

_ دو سال چطوری راحت سر روی بالش گذاشتی؟

کف دستم را می‌گذارم روی قلبی که یکی در میان نبض
می‌زند.

صحبت از حماقتم برای من تصویری تمام عیار از مرگ
است.

_ عاشق یه خائن شدم! من عاشق یه بی‌همه چیز بی‌رگ
شدم که...

سینه‌ام به خس‌خس می‌افتد و صداهای نامفهومی از میان
لب‌هایم بیرون می‌پرد.

بالاخره ساکت می‌شود، ناگهانی و بی‌هوا جمله‌اش را نصفه
می‌گذارد.

زخم‌های چرک کرده‌اش بعد از دو سال دوباره به
خون‌ریزی افتاده‌اند و انگار تا این لحظه در انتظار یک
تلنگر بوده است!

می لرزم و قلبم را محکم چنگ می زنم... قلب بی نوای درد
کشیده ام... هرگز تاب نامهربانی های او را ندارد.

اصلاً تا جایی که به یاد دارم نبض این قلب برای او شد از
همان وقتی که در چشمانم نگاه کرد و گفت عاشقم
است...

این نبض مگر بعد از شنیدن این حرف ها می تواند میلی
برای زدن داشته باشد!

#پارت 19

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

سیروان به دادم می‌رسد و شروع می‌کند ماساژ دادن
 شانیه‌هایم؛ نفسم خیلی وقت است بندِ نفسش نیست که
 نگران خفه شدنم گردد!
 من دیگر هیچ چیز او نیستم!

_ ارمغان آروم باش... چیزی نیست... گریه نکن حالت
 بدتر می‌شه.

قلب بی‌نوایم را درون مشتم گرفته‌ام و گریه را حق می‌زنم.

نفسم بریده‌بریده بالا می‌آید و سیروان همچنان سعی دارد
 آرامم کند.

_ جفتون عصبانی هستید تا فردا آتیشتون سرد میشه
 عقلتون برمی‌گرده سر جاش... صبر کن برم برات یه لیوان
 آب قند بیارم فکر کنم فشارت افتاده، داری
 می‌لرزی... الان برمی‌گردم.

دوان دوان از اتاق بیرون می رود و من گوشه‌ی تخت خم شده‌ام به جلو؛ ضربان قلبم هر لحظه کندتر می شود.

دستانش ناگهانی دور شانه‌های لرزانم حلقه می شوند و مرا سمت خود می کشد.

خواب است... خیال است... و احتمالاً یک رویای زیبا است... امکان ندارد در بیداری و بعد از دو سال مرا به امنیت آغوشش راه داده باشد!

سرم که روی سینه‌اش قرار می گیرد عجیب است آرام گرفتن قلبم!

گفته بودم از او نفرت دارم و مسخره‌ترین دروغ زندگی‌ام را بر زبان آوردم!
زیر گوشم با صدای گرفته‌ای نجوا می کند.

— هیش... نترس.

تمام مرا بلد است، می داند ترس می تواند چه بلایی بر سرم
بیاورد و حتی جانم را بگیرد.

قفسه‌ی سینه‌ام سبک می شود و با دلتنگی دیوانه کننده‌ای
دست دور بدنش می اندازم.

گریه‌ام خیال بند آمدن ندارد و رعشه از وجودم نمی رود.

مرا به آغوش گرفته است، در یکی از بدترین شب‌های
زندگی‌ایمان... بعد از دو سال!

دست می کشد روی کمرم و زیر گوشم با ملایمت حرف
می زند! گلوش دیگر هیچ فریادی ندارد...

_ نترس به کسی چیزی نمی گم... آرام بگیر داری می لرزی.

دندان‌هایم به هم می خورد.

_ سیروان...

منظورم را می فهمد و با لحنِ مطمئنی می گوید.

_ اون با من، به کسی چیزی نمی گه... یخ کردی ارمغان
دارم می گم نترس چیزی نمی شه.

همان لحظه صدای تکان خوردن قاشق داخل لیوان در
اتاق اکو می شود.

_ ای تف به شرفتون! منو سخته دادین که آخرش برسین
به صحنه های مثبت هجده!

@Vip Roman

#پارت 20

#تاریکی شهرت

یزدان با غیظ می گوید.

_ بده ببینم اون لیوان و... خوب شیرینش کردی؟

_ بله قربان! بفرمایین خدمت شما؛ بدین ملکه میل کنن تا غش نکردن.

جوابی به حرصِ آشکار سیروان نمی دهد و خم می شود،
کمی فاصله میانِ بدن هایمان می اندازد و لبه ی لیوان را به
لب هایم می چسباند.

_ یکم بخور... بیشتر؛ سرم داره می ترکه ارمغان نمی تونم
صدبار یه حرف و تکرار کنم! بخور فشارت افتاده.

چشم بسته باز هم از شیرینی که حال را بهتر می کند
می نوشم و وقتی می خواهم عقب بیایم دیگر مانع
نمی شود.

کمک می کند روی تخت دراز شوم، نگاهم را به چهره ی
جدی اش می دهم که روی آرنج کنارم قرار می گیرد.

نزدیکم است و من در سایه ی هیبت مردانه اش هستم.

— بهتری؟

کاش اطمینان پیدا می کردم نور اذیتش نمی کند تا با خیال
راحت بگویم سیروان چراغ را روشن کند.

دلم می خواهد صورتش را بهتر ببینم.

باید جواب بدهم دیگر هیچ جایم درد نمی‌کند، حتی به او
 بگویم می‌بینی که گریه‌ام نیز قطع شده است و همه
 به‌خاطر یک توجهی ساده از طرف تو می‌باشد!

مگر می‌توانم بهتر نباشم!

مگر می‌توانم توجهی او را داشته باشم و حالم بد بماند!

خیلی تلاش کردم در مدتی که او مرا کنار گذاشت من هم
 دیگر عاشقش نباشم اما هرگز موفق نشدم!

کاش از او می‌پرسیدم تویی که نگران ترس‌های من هستی،
 هنوز هم تحمل بد حالی‌ام را نداری چطور از جدایی
 می‌گویی!

مردی که ادعا دارد حسش به من تنفر است چطور روی
 یک تخت کنارم می‌خوابد چون مشکلم را می‌داند!

بغض دارم وقتی بی‌اختیار لب می‌زنم.

_ دروغه...

فقط نگاهم می کند.

_ تو سالمم.

هیچ کدام توجه ای به حرف سیروان نشان نمی دهیم.
در اتاق آرام بسته می شود و چشمان من دوباره درگیر
اشک می شوند.

_ با اون آدم رابطه ای نداشتم...

ساکت می ماند! هق می زنم.

_ می خوای طلاقم بدی؟

لب‌هایش کج می‌شوند! روی موهایم دست می‌کشد و
برخلاف این نوازش لحنش سخت است، باغیظ جواب
می‌دهد.

_ که یک عمر به احمق بودنم بخندی؟

قطعاً من، یک زن دیوانه هستم که بعد از شنیدن این
جمله آرام می‌گیرم!
افکارش برایم دل‌انگیز است وقتی می‌دانم اگر خلاف
این‌ها فکر کند خدا هم نمی‌تواند مرا قفل زندگی‌اش نگه
دارد!

#پارت 21

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

خوشحال هستم که نظرش عوض شده است و با
آسودگی عجیبی چشم می‌بندم.

با خود می‌اندیشم، یزدان شاید بالاخره یک‌روز بتواند مرا
ببخشد...

به قدرت عشق‌مان ایمان دارم چرا که حتی نصفه و نیمه
در این رابطه نگاهش داشته است!

در اوج خشم و نفرت، بی‌اعتمادی و زخمی که بر قلبش
زدم رهایم نکرد چون عشق کارش را خوب بلد است.

ولی ترکیب این عشق و نفرت شد یک آخرتِ بدون
بهشت!

اسیر جهنم شدم و عشق هم نتوانست آتش را سرد کند!

صدای خش خش می شنوم و بلند شدنش را حس می کنم.
 گوش تیز می کنم و حدس می زنم به سراغ بسته‌ی قرصی
 که روی پاتختی بر جای مانده است می رود.
 میگردن لعنتی انگار خیال راحت گذاشتن او را ندارد!

لحظه‌ای که گمان می کنم از اتاق بیرون می رود در کمال
 تعجب کنارم روی تخت دراز می کشد!

چشم باز می کنم، رد اشک روی صورتم خشک شده
 است و بی رمق خیره‌اش می مانم.
 به پشت خودش را روی تخت انداخته و دست راستش
 بر پیشانی و چشمانش قرار دارد.

گاهی گیج می شوم و حتی مثل همین حالا برای خود
 خیال‌بافی می کنم!

اگر دوستم ندارد پس چرا نگرانم می شود؟ اگر مرا
 نمی‌خواهد چرا نگران ترس‌هایم است و حتی اتاقش را از
 من جدا نمی‌کند!

نفرت و نگرانی که کنار هم معنایی ندارند! عشق و نگرانی ست که به هم معنا می دهند... او نمی تواند متنفر باشد و در عین حال نگرانم شود!

اصلاً دلم نمی خواهد به این فکر کنم که فقط برای حفظ آبروی مان و از ترس قضاوت های مردم هنوز او را کنار خود دارم...

— خیلی بد شد.

صدایم لرزان است و او چیزی نمی گوید.

— اگه سیروان به مامانت بگه چی؟

در همان حالتی که هست جوابم را با لحنی خشک و جدی می دهد.

_ من برادر خودم رو می شناسم اون حتی با خودتم
 درباره‌ی چیزایی که امشب داخل این اتاق شنید هیچ
 حرفی نمی‌زنه؛ نگران نباش به کسی چیزی نمی‌گه... از نظر
 من الان اصلاً سیروان مهم نیست، موضوع مهم اینه که
 با یه لشکر آدم روبه‌رو هستیم که چشمشون به گوشه‌ی
 خشک شده و منتظر دیدن واکنش منو تو هستن.

#پارت 22

#تاریکی شهرت

خودم را نامحسوس به طرف او می‌کشم و کلماتی که بر
 زبان می‌آورم غرقِ یک حیرانیِ دنباله‌دار می‌شوند.

_ مامانت رو چیکار کنم؟ اون خودش یه لشکره! سیروان
گفت منتظره صبح بشه بیاد سراغمون.

چشم باز می کند و غافلگیرانه می چرخد!
صورت مان در حالتی نفس گیر و فاصله ای اندک مقابل
هم ثابت می ماند.

نگاهم روی لب هایش که تکان می خورند بازی اش می گیرد.

_ باهاش صحبت می کنم.

نیازی که حسرتی دو ساله در بطن خود دارد درونِ جانم
شعله می کشد.

نگاهم مانده است روی لب هایش و به آخرین بوسه یمان
که دقیقاً یک شب قبل از آن اتفاق بود می اندیشم...

_ نمی‌خوای بخوابی؟

متنفر است از من و می‌داند اگر در اتاق تنه‌ایم بگذارد
بدخواب می‌شوم؟!

متنفر است از من و در چنین شبی هم به آسایش من
فکر می‌کند؟!

_ ارمغان!

نگاه از لب‌هایش با حسرتی آمیخته به غم می‌گیرم.
به چشمانش و جدیت‌شان خیره می‌شوم.
متنفر است از من و هنوز زیباتر از هر کس اسم مرا بر
زبان می‌آورد؟

عقب می‌آیم و در تصمیمی آنی می‌ایستم.
باید یک لیوان آبِ سرد می‌خوردم اما نه شاید بهتر است
با همان سرما دوش بگیرم...

آتشِ خواستن... آتشِ نیاز... آتشِ لمسِ او، آغوش او،
 حسرتِ خاطرات گذشته خاکسترم می کند اگر بمانم... اگر
 نزدیکش بمانم و اجازه‌ی در آغوش گرفتنش را نداشته
 باشم دیوانه می شوم.

_ ارمغان!

به طرف در اتاق خواب مان قدم تند می کنم و این لحظه
 اهمیتی ندارد که با صدای بیم مردانه اش اسمم را لب
 می زند!

دستم روی دستگیره می نشیند و بازویم به عقب کشیده
 می شود!

به خواستِ او، به اجبارِ دستِ پر قدرتِ او برمی گردم و
 نگاهِ غمزده ام اسیر چشمانش می شود.

سردردش بهتر شده است... سرخی چشمانش کم تر
 شده... هیچ رگِ برجسته‌ای روی پیشانی
 ندارد... قرص‌هایی که خورده معجزه کرده‌اند اما می‌دانم
 که نباید عصبانی‌اش کنم.

_ چیه؟

پلک می‌زنم... دیگر تحمل ندارم!

_ یزدان...

بازویم رها می‌شود اما فاصله نمی‌گیرد.

منتظر و با اخم نگاهم می‌کند، لعنت به لحظه‌ای که
 سلول به سلول انسان نیاز را فریاد بکشد!

_ دلم... برات تنگ شده.

#پارت 23

#تاریکی شهرت

خیره‌ام است و هیچ تغییری در چهره‌اش ایجاد نمی‌شود!

_ دیگه نمی‌تونم... ببخش... بگذر... همه‌ی جونم بغلِ تو
رو می‌خواد... دو سال مثل یه معتاد که مواد بهش نرسیده
و تحملِ ترک نداره دارم جون می‌دم... خسته‌ام.

نزدیکم می‌شود! سر خم می‌کند، دسته‌ای از موهایم را نرم
کنار می‌زند و نفسش به گردنم می‌خورد.

دستم روی عضله‌های بازویش چنگ می‌شود و چشم
می‌بندم.

حتی عطرِ تنش از خود بی خودم می کند!

_ هیچ وقت نمی بخشمت ارمغان.

دستم کرخت و بی حس کنارِ بدنم می افتد و او فاصله می گیرد.

چشم باز نمی کنم، تحملِ دیدنِ حسِ نگاهش را ندارم.

از سر راه کنارم می زند و صدای باز و بسته شدنِ در اتاق روی سرم آوار می شود.

پلک می زنم و زانوانم سست می شوند.

روی دو زانو فرود می آیم و خوب می دانم سقوط حق زنی مثل من است... من دو سال پیش آگاهانه به عشقم مان، به اعتماد او، به زندگی یمان، به همه چیز پشت کردم!

می‌دانم امید به داشتن دوباره‌اش حماقتِ قلبم است و
تراژدیِ عَلم ولی زیر آوار ماندن را کنار او می‌خواهم حتی
اگر تاوانش مرگ باشد.

من هم دور شدم، نقش سرد شدن در اوجِ گر گرفتگی را
بازی کردم، خود را سرگرمِ کارم نشان دادم، بی‌توجه‌ای
کردم، در نگاهم عشق را مخفی نگه داشتم... درست مثل
او رفتار کردم اما حقیقت این است در شبی که از
زندگی‌مان در تمام شبکه‌های اجتماعی یک افشاگری تمام
عیار شد؛ عشق پر قدرت، نقاب از صورتم پایین انداخته
بود!

من هنوز هم زنی هستم که می‌میرم برای نفس‌های او زیر
گوشم...

@Vip Roman

#پارت 24

#تاریکی شهرت

گوشه‌ای از تخت در خود مچاله شده‌ام و بی‌خوابی تهوع
به جانم انداخته است.

هوا روشن نشده آمده بود داخل اتاق، بدون اینکه حتی
نگاه کوتاهی به من بیندازد لباس تن زد و خانه را ترک کرد!

نفهمیدم کجا رفت، نپرسیدم چون می‌دانستم سوالم
جوابی ندارد. فقط با حالی خراب از دری که باز مانده بود
لباس پوشیدنش را تماشا کردم!
شاید هم هر بار از عمد جلوی چشمم لخت می‌شود!

حتی دیگر دیدن بدنش هم موجی داغ به جانم می‌اندازد!

گاهی وقت‌ها از بوی تنش نزدیکم روی تخت قلبم آنقدر بی‌تاب می‌شود که حتماً باید با آب سرد دوش بگیرم!

دلم پر می‌کشد برای رابطه با او و بی‌رحمانه خود را از من دریغ می‌کند!

در تمام این دو سال با خود فکر کرده‌ام چطور می‌تواند؟
چطور تحمل می‌کند؟ نیازش را چگونه نادیده می‌گیرد؟

بارها وقتی خانه نبوده است سراغ لباس‌هایش رفته‌ام، هر دفعه یکی را بغل زده‌ام، بو کشیده‌ام، بوسه زده‌ام و عطش خود را کمی رفع کرده‌ام.

چندین بار حتی سعی کردم با زنانگی‌هایم تحریکش کنم، با خود فکر می‌کردم در یک اتاق و روی یک تخت اصلاً کار سختی نیست اما هرگز موفق نشدم!

با من مثل کسی رفتار می کند که هیچ میلی به هم آغوشی
با او ندارد!

این دو سال آنقدر خود را سرگرم کرده ام تا خستگی اثری از
نیازهای زنانه ام باقی نگذارد.

چرا که سلول به سلول بدنم او را طلب می کند.

تقهای که به در می خورد افکارم را قیچی می کند.

سریع از روی تخت بلند می شوم و به محض باز کردن در
اتاق با چهره‌ی تخس سیروان روبه‌رو می‌گردم.

خجل نگاهش می‌کنم، از دیشب و بعد از آن آبروریزی
ندیده‌ام او را.

خجالت بکش! تا کی باید گشنگی بکشم؟ چرا نمی‌ای
صبحانه آماده کنی؟

دستی به موهایم می کشم و با صدای گرفته‌ای می گویم.

– چرا نرفتی خونه؟

#پارت 25

#تاریکی شهرت

چشم درشت می کند.

– ببخشید؟ خونه‌ی داداشمه دلم خواسته بمونم!

بی حوصله روبروی گردانم و به طرفِ سرویس بهداشتی
اتاق می روم.

_ برو الان میام.

_ اوکی؛ فقط این رفیقت خودکشی کرد از بس بهت زنگ زد، هر بار بهش می گم عزیز من ارمغان زخم شده بذار چسب زخم بزنیم، درمانش کنیم بعد با کمپوت بیا ملاقاتی نمیدونم چرا ناراحت می شه گوشه رو قطع می کنه اما دوباره زنگ می زنه! بابا یکم آداب معاشرت به رفیقات یاد بده!

تیز نگاهش می کنم.

_ باز خون به دلِ دوستم کردی؟!

لبخندِ دندان نمایی می زند و لم می دهد به چهارچوبِ در.
موهایش به هم ریخته است و چشمانش برق می زنند.

_ گفت بهتره وقتی می رسه اینجا من نباشم... به نظرت می خواد چیکارم بکنه؟ یعنی می شه بهم تجاوز کنه؟

سری از روی تاسف تکان می دهم.

_ تو این شرایط هم باید مسخره بازی در بیاری؟!

دهان باز می کند که صدای زنگِ در بلند می شود.
قیافه‌ی ترسیده‌ای به خود می گیرد و نمایشی به صورتش چنگ می اندازد.

_ وای اومد... پشیمون شدم گرسنه نیستم، برو بخواب... نمی دونستم به این زودی میاد وگرنه غلط می کردم مزاحمت بشم.

حین عقب گرد کردن تاکید می کند.

_ بمون داخل اتاق، به هر حال شاید تو رو ببینه مراعات
بکنه و بی خیالِ تجاوز به برادر شوهرت بشه.

#پارت 26

#تاریکی شهرت

سری از روی تاسف تکان می‌دهم و وارد سرویس اتاق
می‌شوم.

قبل از اینکه چند مشت آب به صورتم بزنم به آینه نگاه
می‌کنم.

چشمانم سرخ هستند و صورتم رنگ پریده به نظر می‌آید.

دستانِ خیسَم را روی موهایم می کشم و در حالِ مرتب
کردنشان با تاخیر بیرون می روم.

_ چرا کاری نمی کنی؟ مگه تهدید نکردی؟

_ شما چرا فکر می کنید خیلی بامزه اید؟ از سر راهم برید
کنار اعصاب منو خرد نکنید.

_ معلم ادبیات مگه نباید لطیف و مهربون باشه؟ چرا
شبهه معلم ریاضی وحشی هستی!

_ واقعا برات متاسفم! ادب هم خوب چیزیه که تو
نداری!

_ چرا با افعال بازی می کنی؟ بالاخر تو یا شما؟ جمع یا...
@Vip Roman

_ بسه! برو کنار چرا نمی ذاری رد بشم! ارمغان؟ کجایی؟

تکیه می‌دهم به در اتاق خواب و قبل از اینکه بی‌حوصله
هر دو نفرشان را نگاه کنم متوجهی جای خالی موبایل
شکسته‌ی یزدان و آن مجله می‌شوم!

سیروان با خنده و تفریح خاصی به دوست بیچاره‌ام که
پوست صورتش از شدت حرص تغییر رنگ داده است
نگاه می‌کند و خیال کنار رفتن هم ندارد!

— سوگند جون مگه منو تهدیدم نکردی؟ به چه زبونی
بگم ثانیه‌ها رو شمردم تا بیای یه کاری با من بکنی!

نگاه عصبانی سوگند در لحظه روی صورتم می‌نشیند و
تقریباً فریاد می‌کشد.

— وایستادی منو نگاه می‌کنی؟ بیا این دیونه رو از جلو
چشمم دور کن.

سیروان لب می‌گزد.

_ معلم ادبیات خوب نیست اینقدر بی‌ادب باشه!

خمیازه می‌کشم و کلافه به سمت‌شان می‌روم.

_ خودت داری می‌گی دیونه! به‌نظرت من از پس یه دیونه
بر میام؟! *exchange group*

سیروان با چشمانی درشت شده نگاهم می‌کند.

_ منو می‌گی؟ *ROMAN*

از مقابل سوگند کنارش می‌زنم و باحرص غر می‌زنم. *@Vip Roman*

_ نه منظورم عمه‌ی مرحومم بود.

سر تکان می دهد.

_ آهان. یه لحظه شک کردم منظورت من باشم!

#پارت 27

#تاریکی شهرت

سوگند عصبانی از کنارش رد می شود و کیفش را به شانهای او می کوبد.

_ بکش کنار.

سیروان خنده‌اش را فرو می‌خورد.

_ دوستت رو دیدی دل و جرات پیدا کردی!

بی‌هوا برمی‌گردد به طرف من و چشم غره می‌رود.

_ نگفتم استراحت کن؟

نفسم را فوت می‌کنم و بدون اینکه جوابش را بدهم به طرف آشپزخانه می‌روم.

_ بشین سوگند الان میام.

غر می‌زند.

_ ارمغان تو رو خدا بیا من حوصله‌ی اینو ندارم.

_ همیشه اون اول که منو می بینی می خوای با ادب رفتار کنی ولی خیلی زود خود واقعیتو نشون می دی! این چیه! من اسم دارم... سیروان هستم، تکرار کن یادت بمونه.

سوگند داد می زند.

_ ارمغاان!

در حال آماده کردن شیرموز صدایم را بالا می برم.

_ سیروان آروم بگیر، سرم درد می کنه.

پاکت شیر و موزها را از یخچال بیرون می آورم و صدای خنده اش را غرق در یک خباث آشکار می شنوم.

_ جونِ تو ارمغان من کاری بهش ندارم! فاصله‌ی اسلامی
خودمم باهاش حفظ کردم.

_ من نمی‌دونم یزدان به اون آقای چطور برادرش باید این
مدلی باشه!

_ ببخشید؟! برادرش چه مشکلی داره اون وقت سوگند
جون؟

_ به من نگو سوگند جون! آه باز تو رو دیدم تا چند روز
باید ضعف اعصاب داشته باشم!

بدخلق سرم را دست می‌گیرم.

خوب می‌دانم که امروز حوصله‌ی بحث‌های مسخره‌ی
این دو نفر را ندارم.

_ پس چی صدات کنم! آهان؛ نکنه کلمه‌ی جون و دوست نداری؟

_ ارمغان داری چیکار می‌کنی؟ بیا تا سرم رو به دیوار نکوبیدم!

شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم، چرا خسته نمی‌شوند؟!

_ الان متوجه‌ی یه چیز جالب شدم...بین منو...سوگند تا حالا دقت کردی اسم منو تو با سین شروع می‌شه؟ تو ادبیات بهش چی می‌گن؟ حس آمیزی؟ به نظرت این یه نشونه نیست؟!

_ بس می‌کنی یا نه؟

_ دختر خوب نیست اینجوری بداخلاق باشه! همین کارا رو کردی هنوز کسی جرات نکرده تو رو بگیره!

صدای جیغ سوگند بلند می شود که سریع دستگاه را
روشن می کنم تا بیشتر از آن چیزی نشنوم.

#پارت 28

#تاریکی شهرت

صداهای نافهوم هستند و من با خیال راحت مشغول آماده
کردن شیرموز می شوم.

ولی دستگاه را که خاموش می کنم صدای خنده‌ی سیروان
در خانه بلند شده است.

_ سوگند جون چرا قبول نمی کنی من و تو آمیزش دو
حس هستیم با هم؛ نه نه... ببخشید آمیزش اسمامون
منظورم بود.

سوگند دیگر رسماً جیغ می کشد!

_ دست از سرم بردار!

_ دستم که روی سر تو نیست! چه حرفایی می زنی!

عصبانی و با حرص از آشپزخانه بیرون می روم.

_ سیروان! من حال خوب نیست، دیشب تا حالا
نخوابیدم یه امروز به خاطر من ساکت بمون.

در حالی که غر می زنم به طرفش قدم برمی دارم و با گرفتن
بازویش او را عقب می کشم.

_ بیا بشین اینجا شیرموز درست کردم فعلاً این و بخور تا بعد یه چیزی آماده کنم.

پشتِ میز غذاخوری می‌نشانمش و خرسند از سکوتی که برقرار شده است به آشپزخانه برمی‌گردم.

با لیوان‌های شیرموز که دوباره وارد سالن می‌شوم هر دویشان آرام در جای خود نشسته‌اند.

لیوانِ شیرموز را مقابل سیروان می‌گذارم و به سراغ سوگند می‌روم، خم می‌شوم لیوان او را هم به دستش می‌دهم که با صدای چرخش کلید داخل قفل و باز شدن در سریع صاف می‌ایستم.

چرخیدنم هم‌زمان می‌شود با لحظه‌ای که یزدان قدم در خانه می‌گذارد.

ابروهایش چنان در هم گره خورده‌اند که انگار هرگز قرار
نیست اخم از صورتش برود!

دستی به موهایش می‌کشد و آگاهانه نگاهم نمی‌کند!

سوگند از روی مبل بلند می‌شود و آرام می‌گوید.

_ سلام.

بدخلق و با تکان دادن سرش جواب می‌دهد و مستقیم به
اتاق خوابمان می‌رود!

_ خیلی عصبانی به نظر می‌آید.

سوگند که زیر گوشم حرفش را پچ می‌زند کلافه روی مبل
می‌نشینم.

#تاریکی شهرت

کنارم قرار می گیرد و بی خیالی لیوان شیرموزش می شود،
رهایش می کند روی میز کنار مبل و با نگرانی به صورتم
خیره می ماند.

_ مجازی ترکیده! همه جا دارن از تو و سهیلِ ملکان و
یزدان حرف می زنن...می خوای چیکار کنی؟

حرفش را بی مقدمه می گوید و آهی سوزان از حنجره‌ی من
بیرون می دود.

_ اصلاً جرات نکردم اینستاگرامم رو باز کنم.

_ اون ویس چطوری سر از برنامه‌ی یارو در آورده؟!

_ نمی‌دونم! ملکانم شوکه بود.

با بیرون آمدن یزدان از داخلِ اتاق حواس‌مان پرت او می‌شود.

به آشپزخانه می‌رود و من با مکث می‌ایستم.

_ الان برمی‌گردم سوگند.

سریع خودم را به آشپزخانه می‌رسانم که می‌بینم مقابلِ در باز یخچال بی‌حرکت ایستاده است.

_ شیرموز درست کردم بیا به لیوان بخور الان برات صبحانه آماده می‌کنم.

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، دست روی شانه‌اش
می‌گذارم که با لحنِ تندی و بدونِ نگاه کردن به صورتم
می‌غرد.

— برو بیرون.

وقت‌هایی که شدت عصبانیتش اینقدر زیاد است حتی
کلمه‌ای نمی‌شود با او صحبت کرد پس در سکوت
تنه‌ایش می‌گذارم.

نباید به روی این انبار باروت کبریت می‌کشیدم.

دوباره که نزدیک به سوگند می‌نشینم با سر به سیروان
اشاره می‌کند.

_ عجیب نیست یهو ساکت شده؟! یک ساعته زل زده به
شیرموزش!

پوفی می کشم.

_ بین کرم از خود درخته. حالا که اون ساکت شده تو
می خوای آتیش بسوزونی! ولش کن بذار همین جوری
بمونه یزدان حسابی قاطی کرده!

نگاهم می کند.

_ کجا رفته بود؟

_ نمی دونم!

با دلسوزی دستانم را می گیرد و دقت نگاهش صرف
چشمانم می شود.

_ کاش یکم بخوابی، داغون به نظر می‌رسی.

شاید بهترین توصیف از وضعیتم همان کلمه‌ای است که
سوگند گفته است!

#پارت 30

#تاریکی شهرت

دردی وسط سینه‌ام می‌سوزد که درباره‌اش حتی با بهترین و
صمیمی‌ترین دوستم هم نمی‌توانم سخن بگویم!

بغضی در گلو حبس دارم که قدرتمندترین تبر هم نمی‌تواند
آن را بشکند...

_ سیروان بلند شو برو خونه مامان زیاد حالش خوب نبود. اینجا نشستی به چی زل زدی؟

نگاهم می دود روی جدیتِ چهره‌ی یزدان و کمی از سوگند فاصله می گیرم.

ورودی آشپزخانه ایستاده و با چهره‌ای عبوس خیره به سیروان است.

_ فعلاً ذهنم درگیره یه لحظه هیچی نگو.

متعجب به سیروان نگاه می کنم که همچنان خیره به لیوان شیرموز مانده!

قبل از اینکه یزدان بیشتر عصبانی شود مداخله می کنم.

– چرا شیرموزت رو نمی خوری سیروان؟! زل زدی به چی!

موشکافانه سر بلند می کند و با حالت متفکری می گوید.

– بچه ها به نظرتون عجیب نیست؟

بااسترس خیره اش می مانم، کاش درباره ی اتفاق پیش آمده چیزی نگوید.

یزدان آماده است برای یک جرقه و من این را خوب متوجه هستم.

– چی عجیبه؟

در جواب لحنِ خشن و بدون انعطافِ یزدان سرش را می خاراند.

– چرا شیرموز داریم ولی آبموز نه؟! موز چه برتری به
هویج داره؟ چطوری اون آب هویج ولی این شیرموز؟

از گوشه‌ی چشم می بینم سوگند بلافاصله دست روی
دهانش می گذارد تا خنده اش معلوم نشود ولی من و یزدان
حتی پلک نمی زنیم.

– خیلی ذهنم درگیرش شده! چرا نباید آبموز داشته
باشیم؟! *exchange group*

چه می گوید این دیوانه! مگر از جانِ خود سیر شده
است!

هنوز شوکه هستم که با فریادِ یزدان از جا می پرسم. *@Vip Roman*

– مرتیکه من امروز همین لیوان شیرموز رو می کنم داخل
ماتحتت که بفهمی کی وقت شوخی کردنه و کی باید دهن
ت رو ببندی!

یزدان خیز برمی دارد و سیروان سریع از روی صندلی بلند می شود.

_ رم نکن داداش...

همین حرف کافی ست تا یزدان جری تر دنبالش بدود که سیروان تیزتر عمل می کند و سریع پشت سر من پناه می گیرد.

_ رم کردن و بهت نشون می دم...دهنت و سرویس می کنم مرتیکه تا بفهمی مسخره بازی هات رو باید تموم کنی.

حیران میان شان ایستاده ام که یزدان بلندتر فریاد می کشد.

_ برو کنار ارمغان.

سیروان محکم نگاهام می دارد.

_ جون من نرو وگرنه خونم میفته گردنت.

دستانم را باکلافگی روی سینه‌ی ستبر یزدان که به شدت
بالا و پایین می شود می گذارم.

#پارت 31

#تاریکی شهرت

_ آخه چیکار به این بیچاره داری...میگرنه باز عود
می کنه برو عقب ولش کن.

خشمگین به چشمانم زل میزند و دندان روی هم
می‌ساید.

_ گفتم برو کنار، فکر کردی تو رو نمی‌زنم؟ الان اینقدر
عصبانی‌ام که تو رو هم می‌زنم پس برو کنار.

هاج و واج به پوستِ تغییرِ رنگ‌داده‌ی صورتش نگاه
می‌کنم.

هرگز دست روی من بلند نکرده است حتی دو سال پیش
و حالا با جمله‌اش شوکه‌ام می‌کند.

سیروان را پشت سر خودم نگه می‌دارم و مطمئن نیستم
قسمی که قرار است یزدان را بدهم کابردی داشته باشد.

_ مرگ من ولش کن.

زمانی اگر این جمله از دهانم بیرون می‌آمد همان می‌شد که
 من می‌خواستم ولی عصبانی تشر می‌زد حق ندارم او را به
 مرگ خودم قسم دهم...

بی‌حرکت می‌ایستد و نگاه‌مان معطوف هم می‌شود.
 حقیقتاً ما به اندازه‌ی دو سال با این جمله غریبه هستیم.

هیچ صدایی به جز نفس‌هایش به گوشم نمی‌رسد، انگار
 که فقط من هستم و او!
 حتی سیروان هم از تک‌وتا افتاده است.

عکس‌العملی که یزدان نشان می‌دهد غیرمنتظره است!
 مچ دستم را می‌گیرد و با حرصی آشکار دنبال خود می‌کشد.

وارد اتاق‌مان که می‌شویم در اتاق را می‌بندد و همانجا
 نگاه‌ام می‌دارد!

کمرم را می‌چسباند به در و دستانش دو طرفِ سرم قرار
می‌گیرند!

خیمه می‌زند روی صورتم و نفس می‌کشد.

_ چرا اون حرف و زدی؟

ماتِ لب‌هایش مانده‌ام و نفس‌های داغش روی لب‌هایم
بازی ناجوانمردانه‌ای را آغاز می‌کنند...

_ اون موقع که این قسم نقطه ضعفِ یزدانِ مَجد بود تو
عشقش بودی... جونش بودی... قلبش بودی... نفسش
بودی...

چانه‌ام را محکم میانِ دستش می‌گیرد و می‌غرد.

_ غلط کردی که فکر می‌کنی هنوزم نقطه ضعف من
هستی!

چشم می بندم. قلبم خونریزی می کند و ضربانش دیگر
تلاشی برای نبض زدن ندارد...

دست دیگرش را محکم کنار سرم روی سطح درِ اتاق
می کوبد و فریاد می زند.

_ منو نگاه کن.

#پارت 32

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

با چشمان بسته نالان می گویم.

_ داد نزن.

کوتاه مکث می کند و سپس زیر گوشم پچ می زند.

_ ازت متنفرم ارمغان.

دلم می شکنند؟ آری! هزار تکه می شود.

نفس هایش عقب می رود و من زنی هستم که موقع چشم باز کردن اطمینان دارد همه چیز خود را از دست داده است!

پشت به من سراغ بخش مخصوص اتاق که مربوط به لباس ها است می رود که با درد نگاه می دزدم.

اما قبل از اینکه هوای مسموم اتاق را ترک کنم با صدایی لرزان بزرگترین دروغ زندگی ام را بر زبان می آورم!

_ منم از تو متنفرم.

در اتاق را محکم پشتِ سرم می‌بندم، غرورم حفظ
می‌شود؟ قلبم آرام می‌گیرد؟ البته که نه!

جمله‌اش را به خودش برگردانده‌ام و حالم بدتر شده
است!

به سالن که برمی‌گردم سیروان مظلوم نگاهم می‌کند.
حتماً فیلمش است.

_ من همیشه گفتم زن داداشم بهترین... در راه من نوله
شدی جبران می‌کنم. @Vip Roman

حرصم دامن‌گیرش می‌شود و کنترلی روی صدایم ندارم.

_ بیست و شش سالته سیروان ولی نمی فهمی تو این شرایط باید فکر چاره باشیم...مگه حالش و نمی بینی؟
 حال منو چی؟ نمی بینی؟ تمام رسانه های داخلی و خارجی زوم کردن روی زندگی منو یزدان بعد تو مسخره بازی در میاری؟

اخم کرده دهان باز می کنم که انگشت اشاره ام را مقابلش تکان می دهم.

_ حرف نزن...ساکت باش.

دیگر نمی توانم خوددار بمانم و زیر گریه می زنم.

سوگند شتاب زده خود را به من می رساند و می خواهد بغلم کند که عقب می روم.

_ ولم کن...خوبیم.

دستم را محکم روی چشمانم می کشم و سعی دارم گریه نکنم.

می روم پشت میز غذاخوری می نشینم چون رمق ایستادنِ بیشتر را ندارم.

سوگند برایم یک لیوان آب می آورد و وقتی چند جرعه به خوردم می دهد کنارم می نشیند.

کمی با من صحبت می کند، دل داری می دهد. می گوید حل می شود، می گوید آن مردک هر بار به یک فرد مشهور گیر می دهد و دنبال فالور است.

اما نمی داند من حوصله‌ی تنش جدید ندارم و رابطه‌ام با یزدان به وسیله‌ی این تلنگر دیگر هیچ نبضی ندارد!

#پارت 33

#تاریکی شهرت

حرف می زند و در آخر می پرسد بهتر هستم؟ و من برای باز کردن او از سرم تایید می کنم... به دروغ!

فرد به آتش کشیده چطور می تواند ادعا کند حالش خوب است؟

یزدان همین دقایقی قبل همه ی جانم را با سه کلمه سوزانده بود.

سوگند خیالش که از جانب من راحت می شود می رود تا به سرکارش برسد و تاکید می کند موبایلم در دسترس باشد.

تنها که می شوم چشم می دوزم به لیوان شیرموز سیروان که
دست نخورده مانده و عذاب وجدان پیدا می کنم از
تندخویی ام با او.

برمی گردم و نگاهش می کنم، چهره در هم کشیده است و
ساکت روی مبل نشسته.

_ برات نیمرو درست کنم؟ همون مدلی که دوست
داری؟

جوابم را نمی دهد.

_ خیلی خب معذرت می خوام، اعصابم خرد بود تند رفتم
ولی تو هم یکم مراعات کن قربونت.

باز هم توجه ای به من نمی کند.

بلند می شوم و آرام به طرفش قدم برمی دارم.

کنارش که می نشینم بازویش را نوازش می کنم.

_ بین نداشتم تو رو داخل همین خونه چال کنه.

خود را کنار می کشد که غر می زنم.

_ قهر نباش دیگه!

پشت چشمی نازک می کند و بالاخره حرف می زند.

_ مگه من مثل شما دخترا لوسم که قهر کنم! دارم به بدبختی هام فکر می کنم... نمیذارید که آدم شاد باشه و مشکلاتش رو یادش بره.

برخلاف همیشه لحنش جدی و به دور از شوخی است.

کاملاً به سمتش متمایل می شوم.

– چی شده؟

#پارت 34

#تاریکی شهرت

دستانش را روی سینه قلاب می کند و آه می کشد!

– نمی خواستم تو این شرایط ذهنتون رو درگیر کنم ولی
واقعاً نمی دونم چطوری باید حلش کنم الان باز ذهنم
درگیرش شده.

نگران می شوم، تحملِ یک مشکل جدید را ندارم آن هم وقتی پای سیروان وسط باشد، کسی که فقط می تواند گند بالا بیاورد.

_ بگو بهم شاید بتونیم حلش کنیم.

خودش را جلو می کشد و صورتش را نزدیک می آورد.

_ فعلا نمی خوام کسی چیزی بدونه.

تند پلک می زنم.

_ باشه بین خودمون می مونه. بگو تا سخته نکردم.

آب دهانش را محکم قورت می دهد!

_ ارمغان؛ من همیشه به بچه رفیقم می گفتم هر جات
زخم شد بیا عمو ببوسه خوب میشه... حالا ختنه اش
کردن در به در دنبال منه!

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم که باز هم آه
می کشد!

_ ارمغان شانس منو می بینی؟ بیچاره تر از من سراغ
داری؟! من اگه سوتین می شدم باور کن همه به جای
شورت ازم استفاده می کردن!

چند لحظه گیج نگاهش می کنم، طول می کشد تا متوجه
شوم چه گفته است!

ناگهان خنده و جیغم در هم ادغام می شود، سریع عقب
می پریم و می ایستم.

_ خیلی بیشعوری سیروان!

با تفریح نگاهم می کند و چشمانش برخلاف جدیت
چهره اش که حفظ شده است، می خندند!

_ شما دخترا چرا اینجوری هستین! خودتون سوال
می پرسید جواب می دیم قاطی می کنین؟! دوست دخترم
می گه می خوام بینی مو عمل کنم نظر تو چیه؟ بهش میگم
عزیزم تو به این عمل نیاز نداری، ذوق زده می گه واقعاً؟
می گم آره عزیزم، به جراحی پلاستیک احتیاج داری اونم
اساسی، ناراحت می شه! اون یکی پیام فرستاده اگه بیادمی
قلبت را بفرست، اگه بیداری نگاهت را بفرست، اگه
می خندی؛ خنده ات را بفرست... خلاصه یه پیام بلند بالا
از اجزای من تهیه کرده؛ وقتی بهش می گم دستشویی ام
دقیقاً چی بفرستم منو بلاکم می کنه!

برای لحظه ای همه ی اتفاقات فراموشم می شود و قهقهه
می زنم.

نمی توانم خوددار باشم، این بشر یک دیوانه ی تمام عیار
است.

خودش هم لم داده است سر جایش و دیگر نمی تواند
خنده اش را مخفی نگه دارد.

_ تو هم می پرسی چی شده؟ مشکلم و می گم اونوقت
فحش می دی! بابا شما با خودتون چند چند هستین؟!
خوبه آدم باهاتون صادق نباشه؟

اشک چشمم راه می افتد و نفس بریده می گویم.

_ آدم نمی شی تو سیروان! باور کردم واقعاً مشکل برات
پیش اومده باشه، ترسیدم دیونه!

می خندد.

@Vip Roman

_ این مشکل نیست؟ هر کس مشکلات خودش رو داره.
فقط یه مشکل دیگه هم دارم که دست خودت و
می بوسه، دوباره باید نقش نامزد منو بازی کنی.

#پارت 35

#تاریکی شهرت

صدای فریاد یزدان خنده یمان را در لحظه قطع می کند.

_ خفه شید.

ترسان برمی گردم و می بینم نفس نفس زنان در حالی که
بالاتنهاش برهنه است جلوی در اتاق خواب ایستاده.

_ می‌خواید منو دیونه کنید؟ همه دارن از رابطه داشتن
 زنم با یه بی‌ناموس حرف می‌زنن... ویسش داره دست به
 دست می‌چرخه و اون بی‌مادر قولِ افشاگری‌های بیشتری
 از زندگی‌مو به مخاطباش داده بعد شما به هیچ جاتون
 نگرفتید؟

صورتش بر اثر فریادهایی که می‌کشد کبود شده است و
 احتمالاً حنجره‌اش زخم می‌شود.

ولی لحظه‌ای بعد قیامت را به چشم می‌بینم!

هجوم می‌برد سمت وسایل خانه و هر چه که به دستش
 می‌آید را پرت می‌کند!

_ حالم ازت به هم می‌خوره... منو انگشت نمای یه دنیا
 کردی... بی‌غیرت بودم از خونه‌ام پرت نکردم بیرون که
 دوباره یه گند دیگه بالا بیاری!

صدای شکسته شدن وسایل و فریادهایش بدنم را به
رعشه می اندازد.

سیروان به خود می آید و می دود.

_ داداش... باشه باشه غلط کردیم... بیا اینجا بشین.

سیروان را محکم هل می دهد و نعره می کشد.

_ یکی در میون دارن تو اینستام کامنت میذارن
بی غیرت... دارن به ریشم می خندن. از روزی که پاش به
سینما باز شد بدبخت کرد منو! عوضی شد... سر تا پاش
لجن شد... کثیف شد...

با شکنندگی وسایلی دیگر، قفسه‌ی سینه‌ام پرشتاب تکان
می خورد و به هق هق می افتم.

سیروان نمی‌تواند جلوی او را بگیرد وقتی مجسمه‌ای را
جهت مخالف من پرت می‌کند.

_ خفه شو...صدات و نشونم...دمار از روزگارت در میارم
ارمغان.

جیغ می‌کشم.

_ من با کسی رابطه نداشتم.

_ گفتم خفه شو.

سرش را دست می‌گیرد و سیروان از پشت سر محکم
نگاهش می‌دارد.

_ داداش حالت بد می‌شه...بیا یه لحظه اینجا بشین.

ولی یزدان خیال آرام گرفتن ندارد!

دوباره وسایل را پرت می کند، می شکاند و فریاد می زند.

_ چرا من دو سال پیش تو رو نکشتم؟ چطور سر منو
زندگیمون این بلا رو آوردی؟ خدای من بودی
ارمغان...می پرستیدم تو رو...

لب بر هم می فشارم و عقب عقب می روم.

می چسبم به دیوار و هق می زنم.

_ داداش بشین برات قرص بیارم الان میگرنت بدتر
می شه.

یزدان سرش را دست می گیرد و فریادهایش تمامی ندارند.

_ این سر باید منفجر می شد تا حالا! در عجبم که سالم
 مونده و رگاش نترکیدن! کاش دو سال پیش مُرده
 بودی...وقتی اون غلط و می کردی و به ریش من
 می خندیدی میمردی...قسم می خورم دردش برام کم تر از
 دیدن هر روزهاش بود.

#پارت 36

#تاریکی شهرت

تیر کلماتش صاف وسط قلبم می خورد و روی زمین زانو
 می زنم.

چطور باور کنم درست شنیده ام؟ می توانم به گوش هایم
 اعتماد داشته باشم؟

یزدان آرزوی مرگِ مرا دارد؟!

هر دو دستم را روی سرم می‌گذارم و بی‌حرکت می‌مانم.

_ بشین اینجا... کجاست قرص میگرنت؟

_ دستم و ول کن. خودم می‌رم می‌خورم. ول کن می‌گم
سیروان.

_ باشه... از این ور رد نشو شیشه می‌ره تو پات.

اشکی برای چکیدن ندارم. نفس ندارم. در جانم ضربانی
برای نواختن ندارم. قلبی ندارم...

مرگ مرا آرزو دارد؟ چرا نمی‌توانم باور کنم!

سیروان مقابلم می‌نشیند و دستانم را با ملایمت پایین
می‌آورد.

– بیا یکم آب بخور.

نگاهم مانده است روی زمین و سرمای عجیبی اطرافم
پرسه می‌زند.

– ارمغان یکم آب بخور. نگران خونه نباشی‌ها یه نفر و
می‌ارم مثل روز اولش کنه. می‌ریم با هم شبیه وسایل
شکسته رو می‌خریم.

حقیقت این است که دیگر هیچ چیز مثلِ روز اول
نمی‌شود!

برایم سوال می‌شود که واقعاً سیروان فکر می‌کند من مثل
گذشته وسایلِ خانه‌ام یک تکه از جانم هستند؟

حتماً نمی‌داند زنی که دیگر دل‌خوش به زندگی‌اش نباشد
هیچ کدام از وسایلِ خانه‌اش در چشمش زیبا نیستند.

تلخ است این که باید اعتراف کنم زندگی من و یزدان دو
سال فقط یک ویتَرین زیبا داشته است که آن هم دیشب
شکسته شد!

لبه‌ی لیوان روی لب‌های لرز کرده‌ام قرار می‌گیرد که خود
را عقب می‌کشم.

_ ارمغان! یکم از این لیوان آب بخور، حالت بهتر می‌شه.

باز هم دستش را پس می‌زنم و صدایی که از حنجره‌ام
بیرون می‌آید بدون شک متعلق به زنی‌ست که عشق در
قلبش خون‌ریزی کرده است.

_ مرگ منو خواست؟!!

#پارت 37

#تاریکی شهرت

خودش را جلوتر می کشد و می خواهد شانه های فرو
پاشیده ام را بگیرد که مانع اش می شوم.

_ چرت گفت! خودتم می دونی تحمل نداره خار به پات
بره...یه کم آب بخور.

نه نمی دانم! این ادعا برای گذشته های مُرده ام حقیقت
دارد وقتی که تکه ای از جانش بودم نه حالِ نابسامانم که
در چشمانم خیره می شود و می گوید مرگم را می خواهد!

نفسم تکه تکه از سینه‌ام بالا می‌آید.

_ چرا... نمی‌پرسی چیکار... کردم؟ شاید وقتی... بفهمی تو هم... دلت بخواد... سر به تنم... نباشه!

عصبی با یک دست موهایش را می‌کشد.

_ بسه ارمغان.

دستم را به دیوار می‌گیرم و سخت از جایم بلند می‌شوم.

تلوتلو خوران قدم برمی‌دارم و به سیروان اجازه نمی‌دهم در راه رفتن کمک کند.

_ کجا داری می‌ری! شرایط رو بدتر نکن!

چرا نگران است؟ حتماً نمی‌داند کاری نمی‌خواهم انجام
دهم! من دیگر هیچ حرفی با برادر او ندارم...

بدون اینکه چیزی بگویم یا به سیروان توجه‌ای کنم وارد
اتاق‌مان می‌شوم.

احساس می‌کنم حتی در و دیوار هم به حیرانی و
سرگشتگی‌ام پوزخند می‌زنند!

فقط به اندازه‌ی یک بار پلک زدن می‌بینمش که روی تخت
نشسته است و سرش را میان دستانش می‌فشارد.

ولی لحظه‌ای بعد مستقیم داخل واک این کلازت اتاق
می‌روم.

چمدان را می‌اندازم روی زمین و همه‌ی جانم یخ می‌زند.

سیروان می آید و بلا تکلیف جلوی در باز مانده می ایستد،
به خوبی مشخص است حرف کم آورده.

سومین لباسم را که کف چمدان می اندازم بازویم محکم
کشیده می شود.

در یک حرکت مرا می چرخاند و با خشم در صورتم
می غرد.

— چه غلطی داری می کنی؟

فقط نگاهش می کنم.

سینه‌ی برهنه‌اش ناآرام است و سفیدی چشمانش
هم‌رنگ خون شده.

— بری؟ الان؟ که بدتر آبروم بره!

صدایش دورگه و خش‌دار است.

می‌خواهم فاصله بگیرم که اجازه نمی‌دهد.

_ این جهنم رو خودت ساختی پس می‌مونی داخلش و
می‌سوزی.

اشک‌هایم روان می‌شوند.

کاش بگویم سوخته‌ام خیالت راحت باشد... کاش بگویم
از خاکستر من دیگر شعله‌ای بلند نمی‌شود... کاش ساکت
نمانم!

لرزِ بدنم بیشتر می‌گردد و سکوت‌م را حفظ می‌کنم.
حرفی ندارم حتی به اندازه‌ی یک گله کردنِ ساده...

#پارت38

#تاریکی شهرت

انگار که دلش حذف مرا از زندگی اش می خواهد و همان
دلایلی که دو سال پیش برایم ردیف کرد این اجازه را به او
نمی دهند!

_ شب با هم می ریم اون اکرانِ کوفتی.

اشک می ریزم و چیزی نمی گویم.

_ چرا حرف نمی زنی؟ چرا لال شدی؟

فریاد می کشد و بدن من رعشه می گیرد.

سیروان بالاخره جلو می آید و تلاش می کند مرا کنار بکشد.

_ ولش کن یزدان! حالش و نمی بینی! داره سخته می کنه...

صامت مانده ام با دندان هایی که روی هم قفل شده اند.

_ خودت و مظلوم نشون نده ارمغان. یالا حرف بزن،
اعتراف کن که چقدر کثیفی!

یقه ام را از دو طرف گرفته است و محکم تکان می دهد!

سیروان صدایش را بالا می برد.

_ ولش کن یزدان. شوکه شده، بخدا الان پس میفته.

_ خودت بگو... بگو آشغال... بگو کثیفم... بگو
لجنم... یالا بگو.

فریادِ آخرش باعث می‌شود هیستریک جیغ بکشم.

_ آره... آشغال... کثیفم... لجنم... هرزه‌ام...

کلمه آخر هنوز کامل از دهانم بیرون نیامده است که
محکم بر صورتم می‌کوبد!

پرت می‌شوم روی چمدانِ افتاده کنار پاهایم، لبه‌ی تیز
چمدان در پهلویم فرو می‌رود و نفسم بند می‌آید.

_ یک بار دیگه اون کلمه رو بشنوم دهنتم و پر خون
می‌کنم.

دستم را روی پهلویم می‌گذارم و هق می‌زنم.

_ آخ...

تکان نمی خورم مبادا درد داخل جانم منتشر گردد.
حتی به جز همان کلمه‌ای که با درد ناله زده‌ام به لب‌هایم
تکانی نمی‌دهم.

سیروان نگران می‌خواهد بلندم کند که ضجه می‌زنم.

_ نه نه تکونم نده..._

_ چیزی نیست، نترس.

یزدان در لحظه با خشونت سیروان را کنار می‌زند، بازویم
را می‌گیرد و بی‌هوا می‌نشاندم.

لب می‌گزم و پهلویم را چنگ می‌زنم.

_ برو بیرون سیروان.

– بس کن داداش.

یزدان این بار ملایم می گوید.

– برو بیرون می خوام پهلوش و نگاه کنم.

چشم می بندم و به هق هق می افتم.

#پارت 39

#تاریکی شهرت

انگار سیروان مردد است که یزدان دوباره به رفتنش تاکید می کند!

اندکی بعد صدای بسته شدن در اتاق خواب را می‌شنوم و دست یزدان بی‌هوا روی کمر شلوارم می‌نشیند.

_ کج شو.

بی‌توجه‌ای مرا که می‌بیند، ناگهانی کج بغلم می‌کند و شلوارم را تا نصف پایین می‌کشد.

شوکه هستم و رفتارش حسابی غالفگیرم کرده!

دستم را کنار می‌زند و لباسم را تا بالای شکمم می‌آورد.

نیمی از صورتم مماسِ کتفِ عریانش است و سرانگشتان او روی پهلویم می‌نشیند.

محلِ درد را نوازش می کند، خودِ او که مرگم را گفته است
آرزو دارد!

اشک‌هایم پوست تنش را خیس کرده‌اند.
از او بی‌نهایت دلخور هستم و دیگر تمایلی به
خیال‌بافی‌های عاشقانه ندارم؛ هیچ دلم نمی‌خواهد به این
موضوع فکر کنم که هر چقدر هم بگویند حسش به من
تنفر است باز هم رفتارهایش گاهی خلاف حرفِ زبانش را
اثبات می‌کنند!

دستش که کمی پایین‌تر می‌رود، لب‌هایش به یکباره روی
شاهرگم قرار می‌گیرند!

انگار جریان برق از بدنم عبور می‌کند و نفسم بند می‌آید!
میان حیرت قلبم احساس می‌کنم تنش داغ‌تر شده است!

درد برایم در کم‌رنگ‌ترین حالتِ خود قرار می‌گیرد و او در حالی که مرا کج و خم شده روی بازوی راستش نگاه داشته است عمیق نفس می‌کشد.

بعد از دو سال نخستین باری‌ست که دستش پایین‌تر از کمرم را بدون مرز لمس می‌کند.

صورتش را می‌کشد به قسمتی از صورتم و نفسش تند می‌شود.

دستش باسنم را چنگ می‌زند که لب می‌گزم.

بی‌هوا پوستِ گردنم را میان لب‌هایش می‌کشد و با زبانش خیس می‌کند.

#پارت40

#تاریکی شهرت

در گذشته، هر زمان که فشار روحی زیادی را متحمل می‌شد فقط با سکس آرام می‌گرفت و مشکلاتش حتی چند ساعت فراموشش می‌شدند.

ادعا می‌کرد آغوشم مخدرِ قوی دارد!

حال باید باور کنم در بدترین شرایط دلش هم آغوشی با مرا می‌خواهد؟ آن هم بعد از دو سال!

نفس نفس می‌زنم و باورم نمی‌شود نیازش بعد از دو سال به خروش افتاده باشد، درست در این شرایط!

@Vip Roman

دستش داغ است مثل بدنش و رانم را می‌چلانند.

نال می‌کنم و در حلقه‌ی دستش تکان می‌خورم.

سرش جایی میان شانه و گردنم فرو می‌رود و عمیق،
پرشتاب و جنون‌آمیز نفس می‌کشد.

انگار بی‌قرار یک لمسِ تحریک‌آمیز است و دستش دوباره
به رانم چنگ می‌اندازد.

سست می‌شوم، بدنم با سلول به سلول خود بیشتر لمس
شدن توسط او را فریاد می‌کشد.

صورت‌م را بی‌هوا به سمتش برمی‌گردانم و به صورت
ملتهبش نگاه می‌کنم.

نگاه هر دویمان غرقِ خواستنی ممتد است.

انگشتانم با یک نیازِ دیوانه‌کننده به طرف لب‌هایش دراز
می‌شوند و با حالی خراب لمس‌شان می‌کنم.

صورتش خیلی نزدیک است و نفس‌مان به هم می‌خورد!

دستش را بالاتر می کشد و از زیر لباس به رقص روی بدنم در می آورد.

بازویش را محکم چنگ می اندازم و گردن بالا می کشم. می خواهم بعد از دو سال ببوسمش، در حالی که به من ثابت شده است زبان آدمیزاد خیلی وقتها دروغهای خنده داری می گوید مثل من که ادعا کردم از او متنفر هستم، مثل خودش که ادعا می کرد از من متنفر است!

در این لحظه اما یقین دارم فقط او می تواند مرا بکشد و دوباره زنده کند!

لب هایمان یک شکاف باریک تا به آغوش گرفتن هم دارند تا عشق را رقصیدن که رو برمی گرداند!

هاج و واج نگاهش می کنم. چشم می بندد و عمیق نفس می کشد.

قدرت تکان خوردن ندارم و در واقع ماتم برده است!

دستش از خیر لمسِ بدنم به راحتی می‌گذرد و لحظه‌ای
بعد مرا وسطِ یک نیازِ رفع نشده رها می‌کند و به سرعت
از اتاق بیرون می‌رود!

#پارت 41

#تاریکی شهرت

دستانم را روی زمین می‌فشارم و خودم را کمی بالا می‌آورم.

قلبم تند می‌زند، نفسم داغ و مقطع است.
حالم خوب نیست و ماتِ جای خالی‌اش شده‌ام.

باور کنم مرا تحریک شده و پر نیاز رها کرده است؟!
 تنم از لمسِ او گر گرفته و شک ندارم آب سرد هم دیگر
 نمی‌تواند برای آتشِ جانم کاری کند!

با شلواری که تا نیمه پایین کشیده شده است بی‌رمق بلند
 می‌شوم و سعی می‌کنم عمیق نفس بکشم.

می‌خواهم شلوار را بالا بیاورم و لرزشِ دستانم غیرقابلِ
 کنترل است که باز شدنِ ناگهانی در اتاق نگاه حیرانم را
 بالا می‌آورد و به محض دیدن سیروان که وارد کلوزت روم
 می‌شود غیرارادی جیغ می‌کشم.

سرخ می‌شود و سریع دست روی چشمانش می‌گذرد.

_ تف به شرفتون.

لحنش غرقِ حرص و خنده است.

اما چشمان من بهانه‌ی خود را برای باریدن پیدا می‌کنند و
یزدان در همین لحظه با چهره‌ای برافروخته سر می‌رسد.

با عصبانیت نگاه از وضعیتِ من می‌گیرد و یقه‌ی سیروان
را چنگ می‌زند.

_ به چه حقی مثل یابو سرت رو می‌ندازی پایین میای تو
اتاق خواب من و زنم؟!

گریان شلوارم را بالا می‌کشم و سیروان بدون اینکه دست
از روی چشمانش بردارد آشکارا با خنده‌اش می‌جنگد.

_ اونجوری که تو از اتاق زدی بیرون گفتم پیام لاشه‌ی
زنت رو جمع کنم چه میدونستم دعواها تون واسه منه و
حال کردن تو صحنه‌ی خاک‌برسری واسه خودتونه.

یزدان کمر سیروان را به در می کوبد و باز هم فریاد
می کشد.

_ مگه نگفتم برو خونه مامان حالش خوب نیست!
موندی اینجا که روی اعصاب من اسکی بری! گم شو برو
تا یه بلایی سرت نیاوردم.

سیروان با احتیاط دست از روی چشمانش برمی دارد و
یزدان بازویش را می گیرد تا او را کشان کشان از اتاق بیرون
ببرد.

_ دارم میرم احتیاج به این همه خشونت نیست...وای
جون تو بازوم کبود شد حالا واسه توضیح این مورد به
دخترای مردم حسابی داستانها دارم...

_ یه کاری نکن زیر چشمتم کبود کنم...یه مدت نبینمت
سیروان وگرنه تلافی امروز رو بد سرت خالی می کنم.

دست روی گوش‌هایم می‌گذارم و زانو می‌زنم.
دل‌م می‌خواهد گر شوم!
بلندبلند گریه می‌کنم و خوب بهانه‌ای پیدا کرده‌ام.

#پارت 42

#تاریکی شهرت

سیروان را که از خانه بیرون می‌کند سراغم می‌آید.
دستانم را می‌گیرد و پایین می‌آورد.

سرم را با فشار دستش زیر چانه‌ام کمی بالا می‌آورد و دو تا
از انگشتانش کوتاه و سطحی کشیده می‌شوند روی
قسمتی از صورت‌م که طعم سیلی‌اش را چیشده است.

_ دیشب واقعاً دلم نمی‌خواست دیگه ببینمت، حتی به
طلاق دادنت هم فکر کردم!

شدت گریه‌ام بیشتر می‌شود و یک لحظه‌ی کوتاه هم
نگاهش نمی‌کنم.

اینکه چرا از تصمیم خود پشیمان شده است برایم
اهمیتی ندارد.

شاید می‌توانم ادعا کنم که خودم هم دیگه رغبتی به
ماندن در این خانه ندارم!

غافلگیرانه دست زیر بدنم می‌اندازد و در یک حرکت از
روی زمین بلندم می‌کند.

سینه‌اش داغ است و قلبش محکم می‌کوبد.

اما من حالم دیگه از هر چه رابطه و سکس است به هم
می‌خورد.

برای همین دیگر هیچ حسی ندارم از اینکه مماس
بالاتنه‌ی لختش هستم...هیچ حسی!

روی تخت درازم می‌کند که چشم می‌بندم.

_ یکم بخواب من اینجام تو اتاق؛ راحت بخواب.

حرفش خنده‌دار است. آسایش من اهمیت دارد مگر؟!

دست می‌کشم روی چشمانِ گریانم و می‌چرخم سمت
مخالفِ او.

پتو را تا روی نیمی از بدنم بالا می‌آورد و خم می‌شود زیر
گوشم زمزمه‌وار می‌گوید. @Vip Roman

_ بخواب خانم...امشب می‌خوام عشق و خیلی قشنگ
نقش بازی کنیم...نقش اولِ فیلم خودمون شدیم.

لبه‌ی پتو میان انگشتانم مشت می‌شود و آن را تا روی
سرم بالا می‌کشم.

لحظاتی بعد من گریه می‌کنم و او کنارم دراز می‌کشد.

دو سال با فاصله از من روی یک تخت خوابید و چشم
بست به روی حالِ خرابم مثل همین حالا!

یک عمر عادتم داد به نوازش‌ها و نجواهای
عاشقانه... یک عمر آغوش او برای من بود و بدنم میان
عشق بازی با او بالاترین نقطه‌ی اوج را تجربه
می‌کرد... یک عمر من تنها زنی بودم که او از داشتنش
نمی‌توانست سیر شود و ناگهان ورق برگشت!

حالا دیگر یک عمر است که ندارمش...

مقصر خودم هستم؛ می دانم ولی از دست دادنش
سخت ترین تنبیه برای من بود.

خودش را از من گرفت و نفرت را جایگزین عشق در
زندگی یمان کرد!

مرا بد و بی رحمانه تنبیه کرد!

هق هق هایم بی صدا هستند و او اجازه می دهد با گریه
خوابم ببرد!

#پارت 43

#تاریکی شهرت

موهایم در حال نوازش است و رخوت اجازه‌ی چشم باز کردن به جسم خسته‌ام نمی‌دهد.

_ نمی‌خوای بیدار شی خانم؟

پلک‌هایم می‌لرزند ولی دلم نمی‌خواهد بیدار شوم.
مثل کسی هستم که دچار ضعفی عظیم شده است.

_ دیر می‌شه... بلند شو.

انگشتانش با ریشه‌ی موهایم پیوند خورده‌اند و خیالِ جدایی ندارند! انگشتانش مهربان هستند، نوازش را هنوز بلد هستند!

_ هوا داره تاریک می شه خیلی خوابیدی. معدهات درد می گیره تا این ساعت هیچی نخوردی.

می گویند یک نفر وقتی در کما باشد می شنود و حس می کند. اکنون حال من هم شباهت عجیبی با شخصی دارد که دکتر هشدار می دهد بیمار شما می شنود و شاید به محرک هایی از محیط اطراف خود واکنش نشان بدهد!

صدایش را می شنوم... نوازش موهایم زیر دستش را حس می کنم اما نمی توانم پلک بزنم و بیدار شوم!

قبل از آن اتفاق تمام جان یزدان من بودم، قبل از آن اتفاق من با گریستن بیگانه بودم، دردِ قلبِ شکسته نمی دانستم چیست، تعبیری از واژه‌ی بی مهری نداشتم!

گریه را وقتی شناختم، دردِ شکستگی قلب را وقتی چشیدم و بی مهری را زمانی تعبیر کردم که یزدان خیره در چشمانم

گفت ارمغان تو برایم تمام شده‌ای! وقتی که به من گفت
 ارمغان تو دیگر برای من مُرده‌ای!

ولی ترکش‌هایی از این عشق هنوز بر قلبش است من
 می‌فهمم...

زمانی که نگرانم می‌شود، حواسش است من نمی‌توانم
 تنهایی در یک اتاق بخوابم و معده‌ام اگر خالی بماند
 دردش به قلبم می‌زند من می‌فهمم امکان ندارد برای او
 تمام شده باشم... امکان ندارد برای او مُرده باشم وقتی
 هنوز با لمس بدنم نیازهای مردانه‌اش به خروش می‌افتد!

_ ارمغان؟

نفسش روی نیمی از صورتم رها می‌شود و صدایش
 نزدیک گوشم است... خیلی نزدیک!

_ بلند شو یه دوش بگیر تا اون موقع هم غذایی که
سفارش دادم می‌رسه.

حضورش و صدایش برای زنی که در کمای احساس
بی‌جان افتاده است بالاخره معجزه می‌کند!

توانایی تکان خوردن به عضلاتم برمی‌گردد و می‌چرخم.

#پارت 44

#تاریکی شهرت

صورت‌م در حالی که رد اشک روی آن خشک شده است
به قفسه‌ی سینه‌اش کشیده می‌شود.

همچنان بدون لباس است و عطر تنش ریه‌هایم را جان می‌دهد.

دست از داخل موهایم بیرون می‌کشد و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

شاید همچنان خواب هستم و نوازشی که حس کرده‌ام یک رویا بیشتر نیست!

حقیقتاً این مدت بیشتر از همیشه دور از یکدیگر بوده‌ایم و من هرگز در این دو سال در موقعیتی قرار نگرفته‌ام که صدای کوبیدنِ ضربانِ قلبش را زیر گوشم در حالت برهنه بودن بدنش بشنوم!

حتی همین حالا یک واقعیت تلخ را می‌توانم فاش کنم... من به اندازه‌ی دو سال نیاز و زنانگی‌هایم به یغما رفته است! به اندازه‌ی دو سال از او فقط لباس بوییده‌ام و با حسرت موقع تعویض لباس نگاهش کرده‌ام!

نمی‌توانم بگویم حواسش به من نبوده، نمی‌توانم بگویم
 هوایم را هر چند غیرمستقیم نداشته است، نمی‌توانم
 ادعا کنم او کاملاً مرا به حال خود رها کرد... اما رفتارش در
 این دو سال طوری بوده است که هر کس می‌تواند با
 هم‌خانهای خود داشته باشد!

از آن مرد عاشق و پر هیاهو یک جسم سرد و ساکت
 ماند! حتی گاهی فراموش می‌کنم یزدانِ دو سال قبل
 چگونه بوده است!

ما کنار هم ماندیم، برای نزدیکانمان نقش بازی کردیم که
 عشقِ میانمان، نامیراست و حتی داخل یک اتاق، روی
 یک تخت در هر زمان که خانه بوده‌ایم خوابیده‌ایم
 ولی...

تا اجبار به صحبت کردن با هم نمی‌شدیم از جانب
 یکدیگر مخاطب قرار نمی‌گرفتیم، وعده‌های غذایمان
 جدا شد، گرما رفت و سرمای استخوان سوز از راه رسید!

عجیب است ادعایم ولی این نخستین بار بعد از دو سال است که لمس کرده، با برهنگی بدنش توانسته ام تماس داشته باشم و موهایم نوازش دستانش را دوباره چشیده‌اند...همه‌ی این‌ها بعد از دو سال اتفاق افتاده‌اند!

قبل‌ترها همیشه می‌گفت یک مرد وقتی سکسِ باعشق را تجربه کرده باشد دیگر تمایل به سکسِ بدون عشق ندارد! می‌گفت من تا وقتی با رفع نیاز مردانه‌ام آرام می‌گیرم که عاشق تو هستم در غیر این صورت هم آغوشی هیچ لذتی برایم نخواهد داشت.

من اما فکر می‌کردم هیچ مردی نمی‌تواند به وقتِ شهوت خوددار بماند و یقین داشتم سکس الویت‌شان است حتی اگر عاشق نباشند!

ولی یزدان در این دو سال به من ثابت کرد نمی‌توان از زنی نفرت داشت و در شهوت تن همراه او غرق شد.

#پارت 45

#تاریکی شهرت

بازویم را می گیرد و بعد از یک مکث بدون تحرک عقب می رود.

پلک می زنم و خمار، خواب آلود و قطعاً دلخور چشم باز می کنم.

صورت هایمان رو به روی هم است و تلاحی نگاهمان یک خط موازی را تشکیل می دهند.

مردمک‌هایش تکان می‌خورند و سخت نیست فهمیدن
اینکه به محل سیلی محکمی که تقدیم کرده است خیره
می‌ماند.

کلمات ناگهانی از یک جایی میانِ اعماق قلبِ شکسته‌ام
بالا می‌آیند و صدایی گرفته از میان لب‌هایم بیرون
می‌جهد.

_ دو سال اجازه ندادی عشق به قلبت برگردد ولی
خودتم می‌دونی نتونستی منو کامل حذف کنی!

بدون اینکه از صورتت نگاه بگیرد اخم می‌کند.

_ معلومه دلت برای من تنگ شده ولی می‌خوای غرور
لعنتی خودت رو حفظ کنی! بیشتر از این جفت‌مون
نمی‌تونیم خودتم می‌دونی... تا همین جا هم خیلی غیرقابل
باوره که از پس غریزه‌ی بدنمون بر اومدیم!

بی حال و خسته از تلاش برای برگرداندن روزهای سراسر
عشق به این زندگی... خسته از هر بار به بن بستِ عشق
رسیدن و امید به معجزه‌ای که عشق دلیلش باشد نیم
خیز می‌شوم.

نگاه‌مان اما هرگز به جدایی عادت نکرد مثل همین حالا
که خیره به یکدیگر هستیم.

_ کاش می‌بخشیدی یزدان... کاش می‌بخشیدی منو!

گیج و بی‌رمق از روی تخت بلند می‌شوم.
می‌دانم که نباید در انتظار جوابی بمانم، وقتی قصدش
سکوت باشد لب‌هایش بیش از حد معمول روی هم
فشرده می‌شوند! درست مثل همین حالا که با نگاهی خیره
و لب‌هایی بدون فاصله، فشرده شده و ساکن فقط
می‌خواهد شنونده باشد!

تک به تک حالت‌هایش را می‌شناسم. او هم تمام مرا بلد
است و افسوس برای عشقی که یک روز با خودخواهی،
نفرت به ریشه‌اش انداختم!

تشکر می‌کنم از مهر شما به قلم من و روایتی که افتخار
نوشتنش رو برای شما دارم ❖❖❖

#پارت46

#تاریکی شهرت

دست روی شقیقه‌ام می‌گذارم و رمق راه رفتن ندارم.

معددهام از شدت خالی ماندن می‌سوزد و گلویم خشک است.

در اتاق را باز می‌کنم و هنوز کاملاً بیرون نرفته‌ام که دستانش از پشت سر دور کمرم حلقه می‌شوند!

شوک زده سر می‌چرخانم و نیمی از صورتم به قفسه‌ی سینه‌اش کشیده می‌شود!

ضربان قلبم به طرز دیوانه‌واری تند می‌شود و به چشمانش خیره می‌مانم.

— بیرون پر از وسایل شکسته‌اس پاهات زخمی میشه، بیا داخل هرچی لازم داری برات میارم.

بازی را تغییر داده است؟ تنبیه را بعد از دو سال زجرآورتر کرده؟

برای بیرون آمدن از حلقه‌ی دستانش، برای فاصله گرفتن
از آغوش مسحورکننده‌اش می‌خواهم عقب بیایم که
مانع می‌شود!

نگه‌ام می‌دارد و وقتی لب‌هایش دوباره تکان می‌خورند
چهره و لحنش هیچ ملایمتی ندارد!

– چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟!

اخم یک رفلکس آنی روی چهره‌ام است و بدخلق
می‌گویم.

– می‌فهمی اذیت می‌شم وقتی اینجوری خودت رو به من
می‌چسبونی؟

نیشخند می‌زند و عصبی‌ام می‌کند.

_ چرا خانم؟ آدم‌ها فقط به کسی نیاز جنسی دارن که دوستش دارن پس چطور بدن تو نسبت به من هنوز کشش داره؟ نگو دوستم داری که خنده‌ام می‌گیره!

به ضرب و خشمگین از تحقیرهایش خودم را عقب می‌کشم.

کتفم به چهارچوب در می‌خورد و تَن صدایم از حد معمول بالاتر می‌رود.

_ کشش داشتم... نیاز جنسی هم داشتم چون همه‌ی این دو سال عاشقت بودم... دوستت داشتم... می‌مردم برات... منتظر موندم ببخشی منو...

نمی‌خواهم گریه کنم، نمی‌خواهم بغض کنم و صدایم بلرزد.

نمی‌خواهم مقابل نگاه خیره‌اش بیشتر از این غرور زمین بزنم.

پس با میل به گریستن و بغض کردن می‌جنگم.

_ ولی الان دیگه ازت متنفرم! آره آدم‌ها نیاز جنسی رو فقط به کسی دارن که اونو دوست دارن... الان اگه اذیت می‌شم نزدیکم باشی چون ازت متنفرم...حالم ازت به هم می‌خوره، ربطش نده به کشش جنسی!

#پارت 47

#تاریکی شهرت

برخلاف من که فریاد می‌زنم کلمه به کلمه ام را او خونسرد می‌گوید.

_ حالا دیگه احساساتمون شبیه شده!

با عصبانیت رو برمی گردانم و بی هوا قدمی جلو می روم که بازویم محکم چنگ زده می شود، در یک حرکت مرا به طرف خود می چرخاند و بدون هیچ فشاری دست دور گلویم می اندازد! حتی فرصت یک نگاه خیره و حیرت زده را به من نمی دهد، با فشاری بی تحرک لب بر لبم می گذارد و کمرم را به در اتاق می چسباند.

قلبم وحشیانه به تکاپو می افتد و شک ندارم خواب هستم!

دستانم را دو طرف صورتش می گذارم و لرز می کنم.

نفسش روی صورتم است... لب هایش روی لب هایم است... بدنم در حصار آغوشش است و مگر ادعا نکرد ما دچار یک حس نفرت متقابل شده ایم؟!!

قلبم به لب‌هایم دستور می‌دهد حالت سکون را بر هم
بزند... قلبم دستور تکان خوردن به لب‌هایم می‌دهد تا
میان لب‌های بدون تحرک او راه باز کنند و ببوسند.

کف دست راستم را بر سینه‌اش می‌گذارم و ضربان محکم
قلبش انگشتانم را سیر می‌کند.

می‌بوسمش... با دلتنگی... با عطشی دو ساله... با عشقی که
به دروغ، نفرت تعبیرش کرده‌ام!

چشم می‌بندم و اشک از لابه لای مژه‌هایم سقوط
می‌کند.

با هق‌هق، بی‌هوا اندکی میان لب‌هایمان فاصله می‌اندازم.

_ ببخش منو... چرا نمی‌بخشی؟ غلط کردم...

دست از روی گلویم بر می دارد و من هم صورتش را رها
می کنم.

چشمانم بسته است و صدای گرفته اش در گوش هایم
هزاران بار تکرار می شود.

_ تو این دو سال ندیدم عذاب وجدان داشته باشی! اگه
فقط یک بار از نگاهت می خوندم پشیمونی، زخمی که به
قلبم زدی آرام می گرفتم! خدا رو شاهد می گیرم که
می بخشیدمت ارمغان، چون نفسم بودی... جونم
بودی... عشقم بودی... اما تو چشمت می دیدم باز هم
برگردی به عقب تکرارش می کنی!

زانوانم تا می شوند و او قبل از زمین خوردن محکم بغلم
می کند.

@Vip Roman

#پارت48

#تاریکی شهرت

سر روی شانهاش می گذارم و اشک هایم پوستش را خیس می کنند.

_ بخدا هنوزم دوستم داری...بخدا از من متنفر نیستی...بخدا هنوزم عشقتم، هنوزم جونتم، هنوزم نفستم...چرا جفتمون و زجر می دی؟ بس نیست؟ یزدان دو سال شد! دو سال یه عمر بود...یه قرن بود...دیگه تحمل ندارم...یزدان دیگه تحمل ندارم تموم کن این عذاب رو.

زیر گوشم نجوا می کند.

_ مسبب این عذاب خودت هستی! تو به من، به قلبی که دو دستی تقدیم کردم و به اعتمادم، خیانت کردی! کدوم مردی می تونه خیانت رو نادیده بگیره؟! مردی که

به تمام باورهاش خیانت شده می‌تونه عاشق باقی
 بمونه؟! همیشه به نظرت؟ اصلاً شد همه‌ی این مدت
 عذاب وجدان بیاد سراغت؟

دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و ناله‌ام جانی ندارد.

_ داشتم... عذاب وجدان داشتم... هنوز هم دارم...

حس می‌کنم رعشه‌ای خفیف به جان صدایش می‌افتد.

_ این شهرت رو به چه قیمتی خواستی؟ شهرت چقدر
 برات مهم‌تر از من و زندگی و عشقمون بود؟! شهرت
 ارزشش رو داشت که شرافت خودت رو زیر سوال ببری؟

پاهایم دیگر قدرتی ندارند... بدنم بی‌حس و سنگین
 می‌شود... سردم می‌گردد و روی دستانش می‌افتم.

_ ارمغان!

تبادلش بر هم می خورد و هر دو روی زمین زانو می زنیم.
همچنان محکم نگاهام داشته است.

_ بین منو... ارمغان؟

آرام به صورتم می زند که بی حال و با چشمانی بسته
می نالم.

_ یزدان...

_ چیه؟ حالت بد شده؟ رنگتم پریده!

حس و حالِ روحی ام را بر زبان می آورم.

_ دارم میمیرم.

#پارت 49

#تاریکی شهرت

نگرانی در صدایش ریشه می‌دواند.

_ این دیگه چه چرتیه که می‌گی؟ حتماً فشارت افتاده از صبح هم هیچی نخوردی الان برات یه چیز شیرین میارم.

فرصت حرف زدن بیشتر به من نمی‌دهد و در یک حرکت روی دستانش بلندم می‌کند.

_ کاش زنگ بزنم دکتر حسینی بیاد یه فشار ازت بگیره.

روی تخت درازم می کند و من بالاخره موفق می شوم
پلک های خیسم را تا نیمه باز کنم.

با نگرانی که در صورتش هویداست خم می شود.

_ خوبی؟

هر دو انگشت شست دستانش را زیر چشمانم می کشد و
نم اشک را می گیرد.

_ فکر کنم اکران امشب رو نمی شه بریم.

حالم خوب نیست، برای کنار او بودن بعد از دو سال
مقابل دورین ها مضطرب هستم ولی نمی خواهم ضعفم
را نشان بدهم.

مثل تمام این دو سال نباید اجازه می‌دادم غذایی که به من
تحمیل شد زمینم بزند.

_ خوبم، احتیاجی به اومدن حسینی نیست اونم تو این
وضعیت خونه... فقط برام یه رانیتیدین بیار.

ابرو در هم می‌کشد.

_ نمی‌شه! با معده‌ی خالی و این حال مگه قرص
می‌خورن!

پلک می‌زنم ولی چشم نمی‌بندم.

_ اگه نخورم درد معده‌ام بدتر می‌شه... لطفاً.

سر تکان می دهد و بدون حرف اضافه تری می ایستد،
لحظه ای کوتاه نگاهم می کند و حین فوت کردن نفسش
رو برمی گرداند.


بیرون رفتنش از اتاق را بی رمق و بی حال نگاه می کنم.
دست روی معده ای که اذیت کردنش شروع شده است
می کشم و لب پایینم را زیر دندان هایم جمع می کنم.

او را بوسیده بودم بعد از دو سال...
مثل رویا می ماند!

چطور می توانستم ادعا کنم از او متنفر هستم؟ خودش
چطور می توانست این ادعا را داشته باشد؟

تاکید کرده بود این دو سال پشیمانی در نگاهم ندیده و
اگر برگردم به عقب باز هم به او و زندگی یمان خیانت
خواهم کرد ولی باور ندارد من اگر یک بار دیگر در آن
موقعیت قرار بگیرم هرگز...

سریع صورتم را میان دستانم می پوشانم و نمی خواهم
چیزی به یاد بیاورم...
شک ندارم اگر حماقتم را مرور کنم قطعاً دیوانه خواهم
شد.

آیا می دانید چه هیجانی در پیش داریم ❤️

#پارت 50

#تاریکی شهرت

زیاد نمی گذرد که صدای شتاب زدگی قدم هایش را
می شنوم.

دستانم را پایین می آورم ولی چشم باز نمی کنم.

کنارم روی تخت می نشیند و دست زیر سرم می برد.

_ بلند شو اول از این بخور تا بعد بهت قرص بدم.

مرا در حلقه‌ی دستش و تکیه داده به خود می نشانند.

پلک‌هایم تا نیمه باز می شوند و او لقمه‌ای که برایم گرفته است را بر لب‌هایم می گذارد.

_ از این بخور.

دلم تنگ شده است برای لوس کردن خودم برای او... برای وقت‌هایی که ناز مرا می خرید... حتی برای مریض شدنی سخت و پرستاری‌هایم.

ولی از وقتی که عشقش را دریغ کرد، مراقب خود بودم تا حتی سرماخوردگی گریبانگیرم نشود... من دیگر

پرستاری‌های عاشقانه‌اش را نمی‌توانستم داشته باشم... قربان صدقه‌هایش دیگر به من تعلق نداشتند.
در واقع از من بی‌پناه‌ترین زن جهان را ساخت!

_ یکم بخور.

دهان باز می‌کنم در حالی که بغض کرده‌ام.
اولین گازی که از لقمه می‌زنم اشک در چشمانم به خروش می‌افتد.

می‌داند پنیر را فقط با گردو دوست دارم... بعد از دو سال بی‌اعتنایی به من فراموش نکرده است علایقم را...

دستش را پس می‌زنم و هر چه در دهان دارم را نجویده قورت می‌دهم.

با دلخوری نگاهش می‌کنم و جان فریاد زدن ندارم!

_ اینجوری متنفری؟

درمانده به صورتم خیره می شود.
پشت دستم را بر چشمانم می کشم، به هیچ وجه
نمی خواهم گریه کنم.

_ اینجوری آرزوی مرگ منو داری؟

از او فاصله می گیرم و در همان حال لب می زنم.

_ خودت خسته نشدی؟ تا کی باید اینجوری زندگی
کنیم؟!

بالاخره به حرف می آید. @Vip Roman

_ خیلی دوستت داشتم... خیلی زیاد... ولی تو بد کردی به
این حس!

سعی می‌کنم از روی تخت بلند شوم که سریع به طرفم
می‌آید.

_ بلند نشو.

هر چه انرژی برایم مانده است را در حنجره‌ام جمع
می‌کنم و جیغ می‌کشم.

_ نزدیکم نشو.

عزیزان دوباره تاکید می‌کنم که کانال تاریکی شهرت
خصوصی هست، لینک رو بیشتر وقت‌ها دارم تغییر
می‌دم پس در جریان باشید در صورت ترک این کانال اون
هم مادامی که فعلاً تبادلی نخواهد داشت لینک
خصوصی رو تحت هیچ شرایطی در اختیار کسی قرار
نخواهم داد.

#پارت 51

#تاریکی شهرت

خشکش می زند و بهت زده به چشمانم می نگرد.
کف دست چپم را یک طرف صورتم می گذارم و نگاه از
صورتم می دزدم.

_ قسم می خورم دیگه برای این زندگی نجنم... خسته ام
کردی! به درک که منو نمی بخشی... به درک که دیگه
دوستم نداری... به درک که این رابطه دیگه نفس
نداره... به درک!

کلمه‌ی آخر را فریاد می‌زنم و بدون تعلل از روی تخت
بلند می‌شوم.

سرم سنگین است و تعادلی در راه رفتن ندارم.

_ برای امشب آماده شو. بیخود نگران من شدی!

دقیقاً یک قدمی در حمام بازویم را می‌گیرد.

_ با این حال می‌خوای دوش بگیری؟

بدون اینکه به طرفش برگردم خودم را کنار می‌کشم.

_ حالم خیلی هم خوبه... اصلاً به تو چه حال من؟! *@Vip Roman*

دوباره بازویم را می‌گیرد و این بار عصبانی مرا می‌چرخاند.
چانه‌ام زیر فشار ناگهانی انگشتانش می‌چاله می‌شود و سرم
را بالا می‌آورد.

_ زمان خوبی رو برای لجبازی با من انتخاب نکردی!
خیلی دارم خودداری می‌کنم تو این شرایط یه کاری دست
جفتمون ندم پس حالم و بدتر نکن... این قدر هم قیافه‌ی
حق به جانب به خودت نگیر!

رمقی برای حاضر جوابی و حتی پس زدنش ندارم.
مرا دنبال خود به طرف تخت می‌کشاند.

_ بشین اینجا و تا حالت اوکی نشده حق نداری بلند بشی.

مرا روی تخت می‌نشانند که با حرص خم می‌شوم بسته‌ی
قرصی که آورده است روی پاتختی گذاشته را بی‌توجه به
لقمه‌ی رها شده کنار لیوان آب بر می‌دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم قرص را داخل دهانم می‌گذارم،
دوباره خم می‌شوم بسته‌ی قرص را بر سر جای قبلی‌اش
می‌اندازم و لیوان آب را چنگ می‌زنم.

نگاه خیره‌اش را روی خود احساس می‌کنم و لیوان آب را
لاجرعه سر می‌کشم.

صدای زنگ در باعث می‌شود با همان سکوتی که
ترجیح‌اش شده تنه‌ایم بگذارد و من بالاخره نگاه بالا
بیاورم.

مات جای خالی‌اش می‌مانم و با حرص نفسم را بیرون
می‌دهم.

تا کجا قصد دارد هیزم این جهنم را بیشتر کند فقط خدا
می‌داند!

#پارت 52

#تاریکی شهرت

روی صورتم با حرص و البته محکم دست می کشم.
 رطوبت اشک را می گیرم و سکوت چند دقیقه‌ای که قصد
 دارد مرا دچار یک چالش ذهنی جنون‌آمیز کند با صدای
 سرزنده‌ی سیروان شکسته می‌شود.

_ من آمده‌ام...وای وای من آمده‌ام...شیطونا چه شامی
 هم سفارش دادید.

نفسم را از روی حرص پرشتاب بیرون می‌دهم.
 در این شرایط قطعاً فقط حضور دوباره‌ی سیروان را کم
 دارم!

_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

_ چه خشن! هر روز داری سگ اخلاق تر می شی!
ناسلامتی سوپرستار این مملکتی.

_ نه تو تنت می خاره. بدم می خاره.

سیروان با حالت مسخره‌ای و صدای ناهنجاری جیغ
می کشد.

_ ارمغان جونم کجاست؟ ارمغان جونم؟ بیا تا بی برادر
شوهر نشدی.

_ اینجا چه خبره؟

با صدای نسبتاً بلند مادرشان از جا می پریم.
دست و پایم رعشه می گیرد و احساس خوبی نسبت به
آمدنش ندارم.

صدای عصبی یزدان را می شنوم و مضطرب لب می گزم.

_ مامان شما اینجا چیکار می کنید؟

_ آگه از همون اول به من نپریده بودی و فرصت می دادی
می خواستم بگم مامان عزیزت اومده دخل زنت رو بیاره!

مادرشان با تحکم کلامی همیشگی اش می غرد.

_ ساکت باش سیروان.

دست روی دهانم می گذارم و سر پا ایستادن انرژی ام را
بیشتر تحلیل می برد، ناچار می شوم دوباره روی تخت
بنشینم.

_ این وسایل رو کی شکونده؟

_ همه کار یزدانه...وای خدا دوتایی می‌خواید دخل ارمغان
 جونم رو بیارید! کجاس؟ یزدان سرشو زیر آب کردی؟
 چرا صدش در نمیاد؟ ارمغان!

یزدان با عصبانیت فریاد می‌کشد.

_ خفه شو سیروان.

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و من نگاهم به در باز
 مانده‌ی اتاق خیره است که سیروان دوان دوان در حالی
 که دست راستش روی جفت چشمانش می‌باشد داخل
 می‌آید.

سری از روی تاسف تکان می‌دهم که ته دلم با سوال
 مادرشان خالی می‌شود.

_ زنت کجاست؟

در عین حال هم می بینم که سیروان با استرسی نمایشی از شکافی که میان انگشتانش ایجاد می کند نگاه می چرخاند و با دیدن من سریع دستش را برمی دارد.

_ مامان مگه من با شما صحبت نکردم؟

#پارت 53

#تاریکی شهرت

صدای سیروان اجازه نمی دهد بشنوم مادرشان در جواب یزدان چه می گوید.

_ خب وضعیت زن دادش داخل اتاق خواب نرماله. بین چقدر باادبم دیگه همینجوری نمی‌پرم تو اتاق خواب. چشمام و گرفتم دیدی؟ به اون وحشی بگو یهو وارد اتاق نشدم.

به ستم می‌آید که نفسم را عصبی فوت می‌کنم.

_ ارمغان اون وحشی پاچه منو دندون گرفت. شنیدی؟

مقابلم می‌ایستد و با مظلومیتی ساختگی نگاهم می‌کند.

_ حوصله ندارم سیروان. اون گریه‌ی شرک بود که تا چشم درشت می‌کرد و خودشو مظلوم نشون می‌داد می‌تونست همه رو فریب بده! یه گاو آخه چطور می‌تونه اون نقش رو بازی کنه؟

فوراً لب زیرینش را کامل داخل دهان می‌کشد.

_ گاو با من بودی؟ چه بی‌فرهنگ! هیع! زشته!

حرف زدنش مانع شده است صداهای بیرون از اتاق را
واضح بشنوم.

کلافه می‌ایستم و سینه به سینه‌اش می‌شوم.

_ مامانتون چرا اومده؟

آرام پرسیده‌ام و او شانه بالا می‌اندازد.

_ سوال کردن داره؟ اومده تو رو بشوره پهن کنه روی بند
گیره بزنه تو آفتاب بمونی شاید خشک بشی ولی بعید
می‌دونم. با یه تانکر پر از آب قراره شسته بشی! به نظرم
تا دیر نشده از بالکن فرار کن.

مضطرب نگاهش می‌کنم و حال بدتر می‌شود.

_ شوخی نکن. چرا آوردیش مگه شرایط ما رو
نمی‌دونستی!

جدی به چشمانم می‌نگرد.

_ جون ارمغان شوخی نمی‌کنم! اگه نمی‌آوردمش خودش
می‌اومد. ولی چه خوب موقعی هم رسیدیم هم‌زمان با اون
شام خوشمزه. همه رو گذاشتم روی میز ناهارخوری
ترسیدم یهو اون شوهر وحشیت بهم حمله کنه بی‌شام
باشیم!

#پارت54

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ترس و اضطراب حالم را بدتر کرده است.
دست و پاهایم یخ زده‌اند.

_ خبر جدیدی هم شده؟ من اصلاً سراغ موبایلم نرفتم.

قبل از اینکه فرصت پیدا کند جوابم را بدهد مادرشان
وارد اتاق می‌شود.

از سر شانه‌ی سیروان به چهره‌ی عصبانی و سخت
شده‌اش نگاه می‌کنم که یزدان هم می‌آید و با اخم پشت
سر مادرش می‌ایستد.

آب دهانم را با فشار قورت می‌دهم که سیروان قبل از
کنار رفتن زیر لب می‌گوید.

_ کارت تمومه ارمغان جونم. الفاتحه.

سعی می کنم بد حالی ام را سر پوشی از خونسردی بگذارم
اما لب هایم که تکان می خورند صدایم لرز دارد!

_ سلام.

بر سر جایش می ماند و تیز نگاهم می کند.

_ حالا فهمیدی چرا مخالفت می کردم با ازدواجتون؟

بی مقدمه شروع می کند و سخت نیست فهمیدن اینکه
شمشیرش را از رو بسته است.

_ اینجوری می خواستی با عشق، یزدان رو خوشبخت
کنی؟ من از همون اول خوب گِلِ تو رو می شناختم
ارمغان.

هرگز در این سال‌ها چنین بی‌پرده با من صحبت نکرده و
حقیقتاً انتظارش را ندارم.

یزدان با لحن بازدارنده‌ای می‌غرد.

_ بسه مامان!

اما مادر او انگار از همان موقعی که من زن یزدان شدم در
انتظار چنین لحظه‌ای ثانیه‌ها را شمرده بود!

_ اومدم اینجا تا فقط بهت بگم حالا فهمیدی که تو زن
ایده آل پسر من و عروس مناسب خانوادگی مجد
نبودی؟

تلوتلو می‌خورم و احساس می‌کنم سقف اتاق بر سرم فرود
می‌آید.

این بار سیروان که کنارم ایستاده است با حرص تشر
می زند.

_ متوجه هستی چی داری می گی مامان؟!

#پارت 55

#تاریکی شهرت

یزدان برخلاف انتظارم رو برمی گرداند و ما را تنها
می گذارد!

مادرشان هم نیشخندش را به روی چهره‌ی مبهوت من
می‌کوبد.

_ پسرِ منو انگشت نما کردی! سر ما رو مقابل دوست و
دشمن خم کردی! معلوم نیست دیگه چی قراره از تو
دهن به دهن بچرخه!

با خشم عقب گرد می‌کند و می‌رود!
به همین آسانی! مرا به رگبارِ کلمات می‌بندد و مشخص
است از همان ابتدا قصد شنیدن نداشته است!

زانو خم می‌کنم که سیروان به سرعت بازویم را می‌گیرد.

_ ارمغان؟ چی شد؟

جوابی نمی‌دهم و صدای فریاد مادرشان در گوش‌هایم
زنگ می‌زند.

_ زنت بازیگره می فهمی؟ خیلی خوب بلده نقش بازی کنه، خیلی خوب می دونه چطوری برای تو نقش بازی کنه و خودش رو تبرئه کنه! تا کی قراره خامِ اداهای زنت بشی؟ با این بی آبرویی باید چیکار کنیم؟

سیروان کمک می کند روی تخت بنشینم و صدای نسبتاً بلند یزدان در فضای خانه پخش می شود.

_ اونی که برای این زندگی قراره تصمیم بگیره منم، اونی که می تونه از زنم حساب پس بگیره منم، هیچکس به جز من حق نداره اشک زنم رو در بیاره. مهم باورِ منه... مهم منم که به زنم باور دارم نه مردم، نه اون آدم بیکاری که سرش فقط تو زندگی بقیه اس... حق ندارید حرمت زنم رو بشکنید! خیلی خودم رو کنترل کردم وقتی اون حرفها رو به زنم می زدی بهت بی احترامی نکنم مامان.

سیروان کنار گوشم با شیطنت مختص به خودش
می گوید.

_ خب الان وقتشه برم زیر بغل مامانم رو بگیرم تا غش
نکرده.

من اما در شوک هستم. باور ندارم تمام آن حرف‌ها را
یزدان گفته باشد!

البته که همیشه حمایت‌هایش شامل حالم بوده حتی در
این دو سال ولی انتظارش را ندارم در چنین شرایطی هم،
در سنگر من باشد و حتی برخلاف باور قلبی‌اش حرف
بزند!

سیروان بدون هر اضافه‌گویی دیگری با عجله اتاق را ترک
می‌کند و لحظه‌ای بعد سکوت حاکم شده بر خانه توسط
او شکسته می‌شود.

_ مامان بهتره ما بریم. بهت گفتم اوضاع رو بدتر نکن.

#پارت56

#تاریکی شهرت

صدای خصمانه و در عین حال دلخور مادرشان بلند می شود.

_ تا کجا قراره سنگ اون رو به سینه بزنی؟ باشه من خفه می شم ببینم چطوری قراره سر پوش بذاری روی این بی آبرویی! بریم سیروان.

حتی دیگر سیروان هم لودگی نمی کند و در سکوت همراه می شود با مادرش.

تهی از هر حسی با ذهنی که رمق فکر کردن ندارد خیره
مانده‌ام به در اتاق و نمی‌دانم چقدر حالت‌م را حفظ
می‌کنم تا اینکه یزدان با یک سینی مملو از سفارشات که
داده است وارد می‌شود!

مشخص است بیش از حد عصبانی شده و حرص خورده
که قسمت بالای قفسه‌ی سینه‌اش به رنگ سرخ در
آمده.

حواسم معطوف گره ابروهایش و تورم رگی روی
پیشانی‌اش می‌شود که سینی را وسط میز داخل اتاق
می‌گذارد و بی‌هوا نگاهم می‌کند.

— بیا دیر شد.

مردد به چشمانش می‌نگرم که نزدیکم می‌شود.

— بلند شو.

حرفی برای گفتن ندارم و حیران به خواسته‌اش عمل می‌کنم.

بی‌حال به طرف مبل‌های راحتی گوشه‌ی اتاق و مقابل میزی که سینی غذا روی آن قرار دارد می‌روم. می‌نشینم و بوی غذا اشتهایم را تحریک می‌کند.

می‌آید و با فاصله از من روی مبل می‌نشیند.

هر دویمان تمایلی به حرف زدن نداریم، نه من قصد گله کردن از رفتار مادرش را دارم و نه او قصد دل‌جویی کردن دارد.

هر دویمان انگار می‌خواهیم فراموش کنیم چه حرف‌هایی شنیده‌ایم!

قاشق را داخل دهانم می‌گذارم و نمی‌توانم ادعا کنم قدرت فراموش کردن حرف‌های مادر یزدان را دارم چرا

که اگر چنین باشد نباید اشک در کاسه‌ی چشمانم
انباشته شود.

قاشق را داخل ظرف غذایم می‌اندازم و سرم را پایین نگه
می‌دارم.

_ نه... ارزشش رو نداشت.

سنگینی نگاهش را روی خود احساس می‌کنم و ناگهانی سر
می‌چرخانم.

چشم در چشم می‌شویم و من خود را سمتش می‌کشم.
او هم دست از خوردن کشیده است.

@Vip Roman

#پارت57

#تاریکی شهرت

صورتش را میان دستانم قفل می‌کنم و چشم در چشم با او می‌گویم.

_ وقتی صدات و شنیدم که اون حرف‌ها رو می‌زدی به من ثابت کردی چقدر کثیفم! اون حرف‌ها باور قلبی تو نبودن و نمی‌دوننی چقدر از خودم بدم اومد که دار و ندارم رو در راه این شهرت دادم...

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم فرو می‌چکد و او خیره است به صورتم.

_ تو دار و ندارم بودی...

مکث می‌کنم، کوتاه و لحظه‌ای.

_ یزدان شد یک بار دل تنگِ اون وقتایی بشی که نگاهمون
به هم با عشق بود؟ شد یک بار فقط یک بار دل تنگِ
گذشته بشی؟ همون وقتایی که معروف نبودیم رو
می گم...

گره ابروهایش تنگ تر می شود!
صورتتم را جلو می برم و پیشانی بر پیشانی اش می گذارم.

_ این روزا... تو اوج موفقیتیم، درست همون جایی که
رویای من بود... وقتی که همه دارن برام دست می زنن
دل تنگ گذشته ام با تو هستم! دلت تنگِ همون وقتایی
که کسی ما رو نمی شناخت و بی دردسر کنارت حاشیه
خیابون راه می رفتم... با صدای بلند می خندیدم و تو قربون
صدقه ام می رفتی... من خودمو برات لوس می کردم و
انصافاً تو بلد بودی ناز منو بخری... آخرشم هوس یه
ساندویچ کثیف می کردم و تو دلت نمی اومد مهمونم نکنی
ولی غر می زدی حق مریض شدن ندارم...

این اعتراف درست در قله‌ی موفقیت دردناک
است... زجرآور است... وحشتناک است!

قطرات بعدی اشک به آسانی مسیر فرو چکیدن را پیدا
می‌کنند.

_ عشق تو یه روز دنیای منو قشنگ کرد، آرامشِ قلبم
شد نگاهِ مردی که انگار من تنها زن این کره خاکی بودم و
فقط منو می‌دید... اما حالا چی؟ از عشقی که یه روز بین
منو تو شعله کشید چی مونده به جز خاکستری که دیگه
قرار نیست روشن بشه! عذاب بیشتر از این که می‌دونم
این خاکستر با اولین باد تو هوا پخش می‌شه و بعد از اون
هیچی ازش باقی نمی‌مونه؟!

یک روز همه چیز خود را فدای شهرتی کردم که با خود
تاریکی به زندگی‌ام آورد و اکنون حاضر هستم شهرت را
فدای داشتن دوباره‌ی مردی کنم که با انتخاب من و

ازدواجی که خانواده‌اش مخالف آن بودند مقابلشان
ایستاد و جنگید تا مسیرمان کنار هم در زندگی ابدی گردد
ولی من احمقانه به او، عشق‌مان و زندگی‌یمان خیانت
کردم تا فقط برسم به جایگاه امروز!

قطعاً شهرت را فدای روشنایی زندگی‌ام می‌کنم اگر یزدان
بتواند خودخواهی و خطایم را فراموش کند!

و هرگز فکر نمی‌کردم در اوج تحقق آرزوهایم چنین
ادعایی داشته باشم!

به هق‌هق می‌افتم.

_ دو سال تلاش کردم به روی خودم نیارم چه غلطی
کردم... دو سال تلاش کردم به خودم حالی کنم کارم
اشتباه نبوده... دو سال بدون تو گذشت و دیگه نمی‌تونم
تحمل کنم... نمی‌تونم نداشته باشمت... دو سال بی‌اعتنایی
کردی و حالا با دو بار توجه کردن به من نمی‌تونی درک

کمی چه حالی دارم... مردای مغرور و بد اخلاق فقط تو
 قصه‌ها می‌تونن به نظر جذاب باشن! تو واقعیت... وسط
 زندگی مشترک، آرزوی هر زنی داشتنِ یه مرد خوش اخلاق
 و مهربونه... من همون یزدان مهربون خودم رو
 می‌خوام... این توجه‌های تو بعد از دو سال رو می‌خوام که
 همیشگی باشن... نصفه و نیمه نمی‌خوام توجه تو رو...

#پارت 58

#تاریکی شهرت

دست‌هایش می‌نشیند روی دست‌هایم و صورتش را
 عقب می‌کشد.

با چشمانی گریان نگاهش می‌کنم که با صدای
 خش افتاده‌ای می‌گوید.

_ نمی‌تونم ببخشمتم ارمغان...هیچ وقت جایگاه گذشته
رو تو قلبم بدست نمیاری.

گریان تاکید می‌کنم.

_ گفتمی اگه یک بار از نگاهم می‌خوندی پشیمونم منو
می‌بخشیدی...پشیمونم یزدان! به جان خودت قسم
عذاب وجدان بیچاره‌ام کرده.

با چهره‌ای بی‌حس و نیشخندی که چاشنی کلماتش
می‌شود تمام مرا له می‌کند!

_ دیگه باورت ندارم. دیگه بهت اعتماد ندارم. دیگه
نمی‌تونم مثل زمانی که قلب من بودی دوستت داشته
باشم.

با گریه پرشتاب از کنارش بلند می شوم.

چه می توانم بگویم؟ مگر حرفی هم باقی می ماند؟
حقیقت جز این است که او نمی تواند مرا ببخشد؟

مگر می شود بمانم و بیشتر خود را تحقیر کنم؟ گدایی
عشقی را می کردم که حق من است و او بی رحمانه دریغش
کرده؟!

خودم را داخل حمام می اندازم و هق هق هایم را زیر فشار
قطرات آب خفه می کنم.

نقابی که در تمام این دو سال روی صورتم داشتم ناگهانی
پایین افتاده بود.

حقیقتاً ماجرای جدیدی که رخ داده بود یک تلنگرِ عظیم
برای من به حساب می آمد!

مثل یک سیلی محکم در گوشِ انسانی مسخ شده مرا به
خود آورده بود!

#پارت 59

#تاریکی شهرت

فصل دوم.

از حمام که بیرون آمده بودم تنها حرفی که میان من و او
رد و بدل شد درباره‌ی تماس‌های مربوط به مادرم بود؛
یزدان تاکید کرد حتماً قبل از آماده شدن با خانه‌یمان

تماس بگیرم و من ترجیح می‌دادم در زمان بهتری با مادرم صحبت کنم.

حقیقتاً تمرکز نداشتم و آنقدر تحت فشار بودم که حتی نمی‌توانستم تماس‌های سوگند را نیز پاسخ دهم.

از طرفی گریه‌هایم زیر دوش هیچ تاثیری در بهتر شدن حالم نداشت و خونسردی یزدان، اینکه خیلی راحت حرف‌هایم را نادیده گرفته بود غمِ قلبم را سنگین‌تر می‌کرد.

در کنار همه‌ی این‌ها استرس شرکت در یک مراسم بعد از دو سال همراه او، بیشتر به بد حالی‌ام دامن می‌زد.

گرمای دستش و گره خوردن انگشتانمان به هم باعث می‌شود وسطِ مرورِ لحظات چند ساعت قبل گیج سر بچرخانم.

نگاه او به رو به رو است با همان جدیت و میمیک خاص
چهره‌اش که می‌توانم برای رفتارهای خاص مردانه‌اش
جان دهم!

قطعاً زن‌ها وقتی عاشق می‌شوند دیگر منطق را
نمی‌شناسند!

قلبِ یک زنِ عاشق بعد از دلدادگی دیگر نفرت
نمی‌شناسد!

مثل من در تمام این دو سال که هر چقدر بیشتر تلاش
می‌کردم بذر نفرت در قلبم بکارم، وحشتناک‌تر از قبل
عاشقش می‌شدم!

قدم‌هایش را محکم برمی‌دارد و مرا دوشادوش خود حرکت
می‌دهد.

مضطرب به جمعیتی که پشت به ما قرار دارند نگاه می‌کنم و دو مرد قوی هیکلی که مسئولیت‌شان شده است همراهی من و یزدان، دو طرف‌مان قرار می‌گیرند.

#پارت 60

#تاریکی شهرت

بی‌اختیار دستش را می‌فشارم و او بی‌تفاوت جلو می‌رود.

نگاه شخصی که ایستاده است انتهای فرش قرمز پهن شده بر زمین و روی جایگاهی آماده شده با پوست‌های مربوط به فیلمی که بازی کرده‌ام و میکروفن دست دارد حین صحبت کردن لحظه‌ای مات من و یزدان می‌ماند.

می‌خواهم لبخند بزنم اما موفق نمی‌شوم، ناخواسته بیشتر به یزدان نزدیک می‌گردم. شانه‌هایمان به هم می‌خورد و او کوتاه نگاهم می‌کند.

_ خدای بزرگ! شما رو به دیدن بمب امشب دعوت می‌کنم.

صدای هیجان زده‌ی شخصی که حالا یقین دارم مجری برنامه‌ی امشب است در فضا می‌پیچد و با دست به طرف ما اشاره می‌کند.

_ آقای یزدان مجد به اتفاق خانم بدیع!

همه‌ی سرها در لحظه می‌چرخند و خبرنگارها با چشمانی از حدقه در آمده به ما نگاه می‌کنند.

یزدان در مسیر فرش قرمز قدم برمی‌دارد و هدفش رفتن روی جایگاه است!

ثانیه‌ای نمی‌گذرد که صدای جیغ و دست زدن بلند می‌شود.

مشخص است حضور من و او بعد از دو سال آن هم با گذشت فقط یک شب از افشاگری جنجالی که در دسرساز شده؛ همه را شوکه، مسرور و هیجان‌زده می‌کند.

عکاس‌ها به خود می‌آیند و به سرعت دوربین‌هایشان را روی ما ثابت می‌کنند که یزدان فشار خفیفی به دستم می‌دهد.

_ لبخند بزن ارمغان.

صدایش در آن هیاهو زیر گوشم زمزمه می‌شود و من برای اولین بار در این سال‌ها نمی‌توانم درست نقش بازی کنم!

نفس عمیقی می کشم و یقیناً اگر مقابل دورین یک کارگردان قرار داشتم از من ناامید می شد وقتی که می دید بازیگر فیلمش حتی یک لبخند ساده را نمی تواند حرفه ای بر صورت بنشانند و حقیقی بودنش را به بیننده القا کند.

بالاخره به انتهای فرش قرمز و روی جایگاه می رسیم، کنار هم مقابل جمعیت می ایستیم و نگاه من با یک چرخش بی حواس روی چهره های آشنای همکارانم میخ صورت اخم کرده ی سهیل ملکان می شود.

#پارت 61

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

_ آخرین مهمان‌های این اکران خصوصی چه حضور باشکوهی داشتن! قبول دارید؟ خواهش می‌کنم باز هم دست بزنید به افتخار یزدان مجد عزیز و خانم بدیع.

صدای پر شورِ مجری در هیاهوی اطرافمان اگو می‌شود و مرا به خود می‌آورد!

سریع نگاه می‌دزدم اما بیم آن دارم یزدان متوجه‌ی نگاه خیره‌ی من و سهیل ملکان شده باشد.

مردد سر می‌چرخانم و به نیم رخ جدی‌اش چشم می‌دوزم، به نظر حواسش به مقابل است.

_ خیلی خوش اومدید، داشتیم می‌رفتیم داخل سالن برای دیدن فیلم که غافلگیرمون کردید.

نگاه حیران مانده‌ام تا روی چهره‌ی خندان مجری دوران می‌گیرد و یزدان فشار خفیفی به دستم می‌دهد.

شک ندارم سرمایی که بر جانم نشسته است را حس کرده.

مجری میکروفن را به طرف یزدان می گیرد و او با همان سکوتی که بر لب‌هایش حک کرده خواسته‌ی مجری را رد نمی‌کند!

دوباره صدای دست زدن بلند می‌شود و من وقتی به مقابل‌مان نگاه می‌اندازم حواسم است کوچک‌ترین توجه‌ای به سهیل ملکان نداشته باشم.

_ سلام.

صدای بم و پرجذبه‌اش زیر گوشم و داخل سالن می‌پیچد. میان تشویق‌های پی در پی کسانی که برای این اکران خصوصی آمده‌اند بدون مقدمه شروع می‌کند به حرف زدن!

_ من امشب باید سر صحنه‌ی فیلم برداری می‌بودم مثل همه‌ی این مدت که نشد کنار خانمم حضور داشته باشم باز هم شرایط او مدن نداشتم؛ اونقدر شرایط کاری هر دوی ما فشرده‌اس که تایم‌های خالیمون واقعاً با هم تداخلی نداره اما او مدم تا همه‌ی دوستانی که نگران حقیقت داشتن شایعه‌های زندگی ما بودن ببینن من و خانمم هیچ اختلافی نداریم.

صدای جیغ و دست بلند می‌شود و من برای نگاه کردنش سر می‌چرخانم که چشم در چشم می‌شویم.

لبخند می‌زند و دستی که از موقع ورود رها نکرده است را بالا می‌آورد!

خیره‌اش هستم و او لبخندش را روی تک نگین حلقه‌ام جای می‌گذارد!

فلش دوربین‌ها و صدای جیغ و سوت هم‌زمان با صاف ایستادن دوباره‌ی اوست.

_ من عاشق خانمم هستم درست مثل روز اول.

#پارت 62

#تاریکی شهرت

ضربان قلبم دیوانه وار بالا می رود، لبخندم لرزان است و
چقدر همیشه خوب نقش بازی می کند...

نگاه از چشمانِ در حسرت مانده ام می گیرد و پیشنهاد
می دهد برای دیدن فیلم برویم... اما کاش دوباره، فقط
یک بار دیگر برگردد و نگاهم کند!

حسرت را ببیند در چشمانم... حسرتِ نداشتنش... حسرتِ اینکه دیگر عاشق من نیست و فقط برای فریب بقیه در حال نقش بازی کردن است... حسرتِ خاطره شدن همه‌ی روزهای عاشقی‌یمان را اگر بخواهد می‌تواند در چشمانم ببیند او که همیشه تمام من را بلد است...

اما بر نمی‌گردد و امتناع می‌کند در مقابل خواسته‌ی عکاسان که پیشنهاد داده‌اند مقابل دوربین‌شان بمانیم.

حقیقتاً من به خوبی او نمی‌توانم نقش بازی کنم، لبخندهایم حتی رنگ پریده هستند و احساس کسی را دارم که در شوکی عظیم غرق شده است!

نمی‌توانم هضم کنم بعد از دو سال در چنین مراسمی کنار هم ایستاده‌ایم و او بر دست من بوسه زده، مقابل همه از عشقش به من گفته و در ادامه همراهی‌ام می‌کند برای دیدن فیلم جدیدی که بازی کرده‌ام!

تا وقتی که روی صندلی کنار هم بنشینیم دستم را رها نمی‌کند حتی وقتی با همکاران مان، کارگردان فیلم و عوامل پشت صحنه، قبل از ورودمان به سالن سینما ملاقات کوتاهی داشته‌ایم.

_ خوبی؟

در فضای نیمه تاریک اطراف مان نگاهم را تا روی صورتش بالا می‌آورم.
اندکی به طرف من خم شده و خیره به چشمانم است.

چقدر حسرت بر قلبم مانده! من در تعبیر چنین شبی لحظه‌های زیادی خدا خدا کرده بودم!

برای داشتن دوباره‌ی او دو سال به خدا التماس کرده بودم...

_ خوبم.

دستم را غافلگیرانه لمس می کند.

– پس چرا یخ کردی؟

قلبم دیگر خیال از جا کنده شدن دارد!
نمی داند با توجه کردن این چینی بعد از دو سال قادر
است دیوانه ام کند؟

در عین حال بیزار هستم که بفهمد خوب نیستم؛ بیزار
هستم که باز هم برای او و دوباره داشتنش غرورم را
نادیده بگیرم؛ بیزار هستم که بداند هنوز هم دلیل تند
شدن ضربان قلب و نفس هایم است.

من بیزار هستم که برخلاف او بیشتر از روز اول عاشقش
هستم.

_ استرس داشتم.

ناگهانی نگاه از چشمانم می گیرد، دستم را رها می کند و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

_ بدم نمی اومد وقتی تمام مدت زل زده بود بهت قید هر چیزی رو بزنم و صورتش و از ریخت بندازم ولی همین که عقب و ایستاد و جلو نیومد تونستم خشمم و نادیده بگیرم پس استرس نداشته باش چون تونستم خوددار باشم...قرار هم نیست زیاد بمونیم.

#پارت63

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

با چشمانی از حدقه در آمده ماتِ نیم رخ جدی‌اش
می‌مانم و مطمئن نیستم این غیرتی شدن مثل سابق از
روی عشق و علاقه باشد.

قطعاً هر دلیل دیگری می‌تواند داشته باشد به جز غیرتی
که اساس آن دوست داشتن تعبیر گردد.

_ قبل از شروع فیلم می‌خواوم دعوت کنم از نقش اول مرد
و زن این کار جناب آقای سهیل ملکان و خانم ارمغان
بدیع که تشریف بیارن روی صحنه.

صدای مجری و دست زدن‌هایی که مثل پتک بر سرم
فرود می‌آید نفسم را بند می‌آورد.

سریع به یزدان نگاه می‌کنم و با دیدن تورم رگِ روی
شقیقه‌اش فوراً بازویش را می‌گیرم.

_ بلند شو.

با اخم و خشمی آشکارا درون نگاهش سربرمی گرداند.

نیم خیز می شوم.

_ بلند شو یزدان. با هم می ریم این دفعه نوبت ایفای نقش منه.

در ادامه ی جمله ام نیشخند می زنم؛ غیرارادی و پرحرص.
مکشش دوامی ندارد و در سکوت بلند می شود.

دست حلقه می کنم دور بازویش و قدم برمی دارم.

فلش دورین ها به طرف ما تنظیم می شود و میان تشویق
بقیه می رویم دوشادوش سهیل ملکان روی صحنه
می ایستیم!

یزدان کمی از من فاصله می گیرد و نزدیک ملکان می شود!

دست و پایم یخ می زند، نفس بر سینه ام می ماند و دعا
می کنم یزدان بتواند بر خود مسلط باشد.

_ فرصت نشد اون بیرون هم دیگه رو ملاقات کنیم
سهیل جان.

صدایش خونسرد است و فقط من می دانم چقدر تمایل
دارد به جای در آغوش گرفتنِ مَلکانِ مقابل دورین ها؛
مشت بر صورت او فرود بیاورد.

_ مشتاق دیدار یزدان عزیز.

مجری زمان مناسبی جلو می آید تا میکروفن دست مَلکان
بدهد.

یزدان دوباره فاصله اش را با من به حداقل می رساند و
کلمات زیر دندانش خرد می شوند.

_ اگر به من ثابت بشه چیزی بین تو و این مردک بوده تو خونه ام دفنت می کنم ارمغان. این دفعه در مقابل خیانت کوتاه نمیام.

مرا زمانی که همه در حال تشویق کردن مان هستند و دورین عکاسان صامتِ رویمان می باشد تهدید می کند، هشدارش را در چند قدمی ایستادنمان با سهیل مَلکان زیر گوشم می دهد و قلبم را به همین آسانی با چند کلمه از تکاپو می اندازد.

#پارت 64

#تاریکی شهرت

چنان مرا به هم می ریزد که نمی فهمم مَلکان چه می گوید و وقتی میکروفن به دستم می دهد چه باید بگویم!

در واقع یزدان تمرکز مرا با چند کلمه به یغما برده است.

خدا را در دل صدا می‌زنم و از او می‌خواهم استقامت این دو سال به وجودم بازگردد.

نمی‌خواهم ضعیف جلوه کنم، نمی‌خواهم نشان دهم آن دو سال هم فقط نقش قوی بودن بازی کرده‌ام.

میکروفن را بالا می‌آورم و لعنت به دستان لرزانم!
خیره به مقابل مان لبخند می‌زنم و لعنت به لبخند لرزانم!

_ سلام. شبتون بخیر...اون بیرون فرصت نشد من هم صحبت کنم.

تشویق می‌کنند زنی را که برای رسیدن به این لحظه سر عشق و زندگی‌اش قمار کرده است.

برای این لحظه بهای سنگینی پرداخته بودم، من برای این شهرت، این دیده شدن، این موفقیت زندگی‌ام را آتش زده بودم.

قدرت جنگیدن با بغضِ وسط گلویم را ندارم.
و لعنت به صدای لرزانم...

_ امیدوارم فیلم رو دوست داشته باشید... از طرفی امشب خیلی خوشحالم چون یزدان هم کنارم ایستاده تا در حضور خودش اعتراف کنم اگر من در این لحظه به هر موفقیتی رسیدم به خاطر حمایت‌های اون بوده... همیشه قبل از پذیرفتن هر پروژه‌ای با اون مشورت کردم و در این مسیر خیلی به من کمک کرده.

بی‌توجه به دست زدن‌های کسانی که داخل سالن حضور دارند برای نگاه کردنش می‌چرخم و لبخندِ کج شده‌اش مثل میخ درون چشمانم فرو می‌رود.

فقط من می دانم حس های خفته همراه لبخند روی صورتش را.

من هم لبخندی دروغین و بی رنگ بر صورت دارم که یقیناً فقط او از واقعی نبودنش باخبر است.

_ اگه مدتی رو نتونستیم کنار هم دیده بشیم دلایلش فقط ساعت فشردهی کاری هر دوی ما بود. همین هم باعث شده شایعه های راه بیفته که ما امشب اینجایم تا بگیریم نه از هم جدا شدیم و نه قصد جدا شدن داریم!

شهامت و جسارت به خرج می دهیم، نگاه از چشمان یزدان عبور می دهیم تا روی تصویر کج شدگی لب های ملکان.

_ و باید بگم منو سهیل همکار هستیم و به واسطه ی پروژه های کاری و همکاری چندباره دوستان خوبی هم هستیم. همین!

یزدان دست دور شانهام می اندازد و عصبی داخل
میکروفن درون دستم می خندد.

_ حالا که خیال همگی از زندگی منو خانمم راحت شد
بهتره فیلم رو در کنار هم ببینیم.

بقیه هم می خندند، هیجان زده باز هم دست می زنند،
جیغ می کشند و من در حالی که مماس بدن یزدان مانده ام
میکروفن را به مجری برمی گردانم.

_ چقدر حالم ازت به هم می خوره خانم.

زیر گوشم کلماتش را شمرده شمرده زمزمه کرده است و
بغض وسط گوی من سنگین تر می شود.

#پارت 65

#تاریکی شهرت

دست در دستش با بغضی که بیخ گلویم مانده سر جایمان
برمی گردیم بدون اینکه در جوابِ جمله‌ی خصمانه‌اش
چیزی گفته باشم.

مگر می‌توانستم بگویم مَلکان در حالی که داخل آن ویس
کذایی می‌گویم سهیل؟!

باید نشان می‌دادم صمیمیت ما طبیعی‌ست چرا که همکار
هستیم و پروژه‌های مشترک چندباره‌ای با هم داشته‌ایم.

فیلم که شروع می‌شود من هیچ تمایلی به دیدن ندارم.

گوش‌هایم اسیر صدای یزدان مانده‌اند؛ اسیر
جمله‌اش... اسیر همان چند کلمه!

صدایش بی وقفه در سرم انعکاسی رعب آور به راه انداخته
است.

گفته بود حالش از من به هم می خورد و وحشتناک است
که می دانم حق دارد!

خودم را بی هوا به طرفش می کشم و بینی ام از رایحه ی
عطر دیوانه کننده اش پر می شود.

و چقدر سخت است زن باشی؛ عاشق مردت باشی و
بخواهی تنفر را نقش بازی کنی!

_ تا آخر مراسم نمونیم.

بدون اینکه نگاه از فیلم در حال پخش بگیرد با صدای
آرام و محکمی می گوید.

_ ده دقیقه دیگه از فیلم بگذه می ریم.

من اما وسوسه شده ام بینی ام را به گردنش بچسبانم و
عمیق نفس بکشم... تمام عطر تنش را!

ولی برخلاف میل قلبی ام عقب می آیم مثل تمام دوسالی
که خوددار عمل کرده ام.

حس می کنم دیوار محکمی که در این مدت به دور خود
کشیده بودم آسان فرو ریخته است و من دیگر توانایی
استقامت ندارم!

_ هیچ وقت رضایت نداشتم بازیگری رو ادامه

بدی... توانایش رو داشتی و خودخواهانه دلم
نمی خواست ادامه بدی.

این بار اوست که ناگهانی خود را به طرف من کشیده و
زیر گوشم حرف می زند.

#پارت 66

#تاریکی شهرت

دسته‌ی صندلی را محکم درون دستم می‌فشارم و جایی
وسط سینه‌ام تیر می‌کشد.

_ چون نمی‌تونستم ببینم قراره عشق رو برای مردهای
دیگه بازی کنی... تو رو برای خودم می‌خواستم و تحمل
نداشتم مرد دیگه‌ای نزدیک باشه.

جان می‌دهم تا بی‌تفاوت بمانم، سر نچرخانم و از یک
فاصله‌ی دیوانه‌کننده نگاهش نکنم. جان می‌دهم من.

_ چیکار کردی با من ارمغان که تونستم چشم روی تو
 ببندم؟ چیکار کردی با قلب من که عشق به تو رو بالا
 آوردم و ازت متنفر شدم؟! چیکار کردی با من ارمغان که
 دیگه برام مهم نیست کدوم گوری باشی و کی کنارت
 باشه؟!

اشک در کاسه‌ی چشمانم حبس می‌کنم و لب‌هایم را بر
 هم می‌فشارم.

چقدر تلخ و دردناک است که او دیگر مرا نمی‌خواهد و
 من هنوز هم عاشقش هستم.

از طرفی جنون‌آمیز است که من حتی با برخورد نفس‌های
 داغش به صورتم هم حالی به حالی می‌شوم!

_ بلند شو بریم که داره حالم به هم می‌خوره از این
 نمایش مسخره!

بازویم را محکم می‌گیرد و در یک حرکت از روی صندلی
بلندم می‌کند.

قدم اول را مثل یک فرد زخمی با حمایتِ زجرآورِ دست او
بر می‌دارم که آخرین ضربه مهلک‌تر بر تنم فرود می‌آید.

_ اینجور وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم چرا طلاق نمی‌دم
و خودم رو خلاص نمی‌کنم! چرا نمی‌گم بی‌خیال حرف
مردم و تو رو طلاق بدم!

با تاریکی حالتون خوبه؟ من که خیلی حالم با این داستان
خوبه 😊

یه عالمه هیجان در پیش داریم، یه عالمه اتفاق و لازمه
باز هم بگم که قراره حسابی با این داستان خوش
بگذرونیم؟

#تاریکی شهرت

سرپوشی از بی تفاوتی روی میل به مُردن خود می گذارم و
سر می چرخانم؛ وقتی من کلمات را کنار هم قطار می کنم
نگاهش خیره‌ی رو به رو است.

_ خوددرگیری پیدا کردی!

لحظه‌ای کوتاه با خشمی عیان به صورتم نگاه می اندازد و
حرصش را بر سر بازویم خالی می کند!

فشار انگشتانش باعث می شود ناخواسته به او بچسبم و
زیر گوشش ناله کنم.

_ آخ...چیکار می کنی!

انگار به خود می آید! سریع فاصله می گیرد و من عصبی در فضای نیمه تاریک سالن خیره می شوم به آشفتگی صورتش.

_ راه بیفت.

به اجبار کنارش قدم بر می دارم و با غیظ می گویم.

_ من آدمت نیستم! درست رفتار کن.

موفق نمی شود جوابی بدهد چون درست یک قدم بعد از در خروجی سالن چند عکاس راهمان را سد می کنند.

عصبی می‌خندم و خودم را سمت او می‌کشم؛ دست روی
شانه‌اش می‌گذارم و زیر لب غرولند می‌کنم.

_ بهتره لبخند بزنی بعد از دو سال قراره چندتا عکس
دونفره بگیرن خوب بیفتی!

دست دور کمرم می‌اندازد و به صورت نمایشی می‌خندد.

_ چطور از شرشون خلاص شیم؟

دستم را محکم روی کمرش می‌کوبم و مثل دیوانه‌ها
می‌خندم!

_ باید قبل از اینکه جنی می‌شدی و منو دنبال خودت
بدون هیچ بادیگاردی راه می‌نداختی به این قسمت فکر
می‌کردی یزدان جان.

_ آقای مجد لطفاً این طرف رو نگاه کنید. خانم بدیع
شما هم نگاهتون به دورین من باشه.

زیر گوشش با همان خنده‌ی مسخره‌ام غر می‌زنم.

_ الان بقیه هم باخبر می‌شن! حداقل یکساعت در
زوایای مختلف باید از من و تو عکس بگیرن شاید
رضایت بدن دست از سرمون بردارن!

آرام کنار گوشم می‌گوید.

_ تا شلوغ نشده و بقیه هم نریختن سرمون باید فرار
کنیم!

حیرت‌زده به نیم رخ کلافه‌اش نگاه می‌کنم.

_ دیونه شدی! منظورت چیه فرار کنیم؟! حتی از بچه‌ها
 خداحافظی هم نکردیم یهو بلند شدیم اومدیم بیرون!
 حالا همین مونده پا به فرارم بذاریم و حتماً تو منو بندازی
 روی کولت تا سرعت بیشتری داشته باشیم!

مقابل چند دوربینی که رویمان زوم شده‌اند و تندتند
 فلش می‌زنند با به خاطر آوردنِ موضوعی در ادامه‌ی
 چرندیاتم سریع می‌پرسم.

_ راستی! بابای سهیل چرا نیست؟ من ندیدمش!

در لحظه با عصبانیت و خصمانه برمی‌گردد مستقیم به
 چشمانم خیره می‌شود.

سخت نیست برایم فهمیدن اینکه دلیل خشمش بر زبان
 آوردن اسم کسی‌ست که متهم شده‌ام به ارتباطی
 مخفیانه با او!

#تاریکی شهرت

لب می گزم و او بعد از یک نگاهِ سراسر خشمِ خیره رو
برمی گرداند.
مرا ناگهانی همراه خود حرکت می دهد و بدخلق می گوید.

_ لطفاً برید کنار ما عجله داریم، کاری پیش اومده.

تند قدم بر می دارد که مجبور می شوم سرعتِ قدم هایم را
با او هماهنگ کنم. @Vip Roman

_ آقای مجد فقط چند عکس دیگه، خواهش می کنم.
خانم بدیع یه لحظه این سمت رو نگاه کنید.

پشت سرمان می آیند و دورین هایشان بی وقفه فلش
می زنند!

یکی از آنهایی که مسئولیت نظم مراسم را برعهده دارند
متوجه یمان می شود و سریع جلو می آید؛ در همان حال
هم در بی سیم خود حرف می زند.

یزدان اما به حضور مرد توجه نمی کند و زیر گوشم
می غرد.

— سریع تر قدم بردار!

حرص در جانم خروش می کند و دندان به هم می سایم.

— تندتر از این نمی تونم!

عمیق نفس می کشد و چیزی نمی گوید؛ حتماً می داند بحث بی فایده است چرا که قصد کوتاه آمدن برای او را ندارم.

_ تشریف می برید؟

به مرد نگاه می کنم و زبانم را دندان می گیرم مبادا با تمسخر بگویم "خیر تشریف میاریم!"
حتی بی اختیار به یاد سیروان می افتم، همیشه از پرسیدن سوالی که جواب آن مشخص می باشد بیزار است.

یزدان بدون اینکه توفقی در حرکتِ شتاب زده یمان ایجاد کند به سوال مرد پاسخ مثبت می دهد و همان موقع دو نفر از بادیگارد ها سر می رسند و مردی که آنها را خبر کرده است بعد از تشکر از حضور ما عقب می رود.

وجود دو مردِ قوی هیکلِ کنارمان بیرون رفتن از آن ساختمان را آسان تر می کند و وقتی مقابل فلش دوربین ها

کنار یزدان داخل ماشین می‌نشینم نفسم را محکم بیرون
می‌دهم.

_ خلاص شدیم! آخیش.

لم می‌دهم روی صندلی و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که
لب‌هایش کج می‌شوند!

_ شهرت و محبوبیت دوست داشتی که!

حقیقتاً حوصله‌ی کنایه‌های دردناکش را ندارم پس
بی‌اعتنایی می‌کنم و او قبل از اینکه به استقبالِ یک
سکوتِ ممتد تا رسیدنمان به خانه برود اضافه می‌کند.

_ دقیقاً تا جایی که پا روی انسانیت و شرافت خودت
بذاری مهم بود این شهرت برات! اینکه همه جا نگاه‌ها و
دوربین‌ها روی تو باشه! هر جا قدم می‌ذاری همه خراب
شن سرت برای عکس و امضا! آرزوهاتو فراموش کردی

خانم وقتی برای تحقق تک تکشون شرافت خودت رو فروختی؟ ولی این رو بدون ارمغان تا وقتی زنده‌ام اجازه نمی‌دم فراموش کنی چقدر حال به هم زن هستی.

چند بار عمیق نفس می‌کشم و واکنش نشان نمی‌دهم.
او همین است، مردی که دو سال بنده‌ی خشم خود مانده!

گاهی یقین پیدا می‌کنم اگر طلاقم نداده است دلیلش همین می‌باشد!

اینکه اجازه ندهد فراموش کنم... از یاد ببرم چه کار کرده‌ام و تا همیشه با وجدان خود درگیر بمانم!

@Vip Roman

#پارت 69

#تاریکی شهرت

وقتی با طمانینه جلو می‌روم هنوز بیدار است، حواسش
معطوف صورتم می‌شود و صفحه لپ‌تاپش را می‌بندد
بدون اینکه نگاه از چشمانم بگیرد!

خب این توجه‌اش برای من، زنی که در حسرت آغوش و
نوازش‌های عاشقانه‌ی او دو سال بغض روی بغض انبار
کرده هیجان‌انگیز است.

از لحظه‌ای که آن مراسم را ترک کردیم فقط بی‌توجه‌ای
دیده‌ام و سکوت میانمان را تحمل کرده‌ام درست در شبی
که بعد از دو سال کنار هم دیده شده‌ایم، دست در
دست و با عشق، خب طبیعی‌ست اکنون نگاه خیره‌اش و
توجه‌اش قلب بیچاره‌ام را سرمست کند!

یقیناً او تا همیشه تنها مردی ست که قدرت کنترل ضربان قلب و حالت‌های روحی مرا در دست دارد.

لبه‌ی دیگر تخت می‌نشینم اما کمی نزدیک‌تر به او... کمی بی‌فاصله تا آغوش مردانه‌اش.

آن دسته‌ی بازیگوش مو را نرم پشت گوشم می‌رانم.
لب‌تاپش را کنار می‌گذارد و قلب مرا با تیرکلمات به رگبار می‌بندد!

_ تلاشت برای تحریک کردن من ستودنیه خانم بازیگر!

در لحظه احساس می‌کنم با لباس‌هایی خیس در چله زمستان از خانه بیرون می‌دوم...
قلبم می‌خواهد سنکوپ کند، ناباور پلک می‌زنم و او با همان نگاه خیره‌ی لعنتی‌اش پوزخند می‌زند!

_ هوس سکس با من به سرت زده؟ خیلی وقته داری
عشوه خرج می کنی و من خر نیستم که نفهمم فقط
می خوام بدونم نمی ترسی ناغافل حامله ات کنم؟!

سرما از کف پاهایم شروع می گردد تا چشمانم...

لرزان و سریع نیم خیز می شوم تا قبل از اینکه رسماً
سنکوپ کنم از اتاق بیرون برم.

او همین است، با غافلگیری کلماتی که بر زبان می آورد
می تواند حس زنده زنده دفن شدن را به انسان القا کند!

من حتی گاهی باور نمی کنم یک روز نوازش های
عاشقانه ای این مرد را برای خود داشته ام!

با قدم هایی بی رmq به طرف در اتاق می روم که صدایم
می زند.

_ ارمغان. صبر کن.

نمی‌خواهم بایستم، دیگر تحمل رفتارهایش را ندارم، صبر
در برابر تحقیرهایش را ندارم دیگر.

دستگیره را پایین می‌کشم اما قبل از باز شدن در اتاق
بازویم را نرم می‌گیرد.

آرام و بدون مکث مرا به طرف خود می‌چرخاند، دلخور
نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم چگونه قادر است یک روز
شکستگی‌های قلبم را بند بزند!

_ می‌خوام بدونی شب‌هایی که خونه و روی اون تخت
هستم و تو فکر می‌کنی من خوابم و میای نزدیکم می‌شی،
نزدیک گردنم نفس می‌کشی و تا صبح بی‌قرار به خودت
می‌پیچی آخرش هم مجبور می‌شی با آب سرد دوش بگیری
منم بیدارم.

شوکه به چشمانِ یخزده‌اش نگاه می‌کنم.
حقیقتاً نمی‌توانم ساکت بمانم، نمی‌توانم باز هم صبوری
به خرج دهم در مقابلِ بی‌رحمی‌هایش!

_ تو چقدر بد شدی یزدان؟ چطور دلت می‌اد آزارم بدی!
حواست هست که داری من و این زندگی رو ویران
می‌کنی! برو بیرون به خونه نگاه بنداز بین وضعیت رو!
بین چه بلایی سر زندگیمون آوردی! بسه دیگه.

#پارت70

#تاریکی شهرت

با جدیت انگشتانش را به لمسِ استخوانِ تره‌قوه‌ام در
می‌آورد!

حیران نگاهش می‌کنم که بی‌مقدمه آرام لب می‌زند.

_ می‌خوای امشب با هم باشیم؟

زبان وسط دهانم می‌ماند و تنها واکنشی که نشان می‌دهم
پریدنِ غیرارادی پلکم می‌باشد!

به گوش‌هایم اعتماد ندارم که درست شنیده باشند!

حرکتِ ملایم انگشتانش از روی تره‌قوه‌ام تا زیر چانه‌ام
بالا می‌آید.

چهار انگشت خود را زیر چانه‌ام نگه می‌دارد و با انگشت
شستش روی لب‌هایم نوازشِ دیوانه‌کننده‌ای را شروع
می‌کند.

ضربان قلبم دیوانه‌وار می‌شود و هیچ مقامتی ندارم... در
مقابل او تا همیشه هر چه هست خواستن و نیاز است!

_ یه رابطه‌ی گرم با کسی که هنوز اسمش تو
شناسنامه‌اته... هوم؟

صورتش بی هوا جلو می‌آید، هیجان‌زده چشم می‌بندم که
نفس داغش نزدیک گوشم رها می‌شود.

_ تو هم می‌خوای... خیلی وقته که می‌خوای و امشب
بیشتر از همیشه نگاهت داد می‌زنه تحریک شدی!

کف دستش را روی نبضِ بی‌امانِ قلبم می‌گذارد.

_ بین ضربانش تنده... شاید باید خوشحال باشم که
هنوزم تو بغلم از خود بی‌خود می‌شی و خیلی زودتر از
این‌ها می‌اومدم سراغت چون بالاخره منم نیازهایی دارم!

دستانش به دور بدنی که سلول به سلولش نبض می‌زند
حلقه می‌شود و پاهایم از زمین فاصله می‌گیرند.

چشم بسته دست دور گردنش می اندازم و نفس لرزانم
روی پوستش فوت می شود.

در حالی که در آغوشم گرفته است چند قدم بر می دارد و
آرام روی تخت درازم می کند، مردد و هیجان زده پلک
می زنم.

خیره اش می شوم و او وقتی روی بدنم خیمه می زند
چهره اش در بی حالت ترین نوع خود قرار داد!

لب هایش ولی امان نمی دهند و بی هوا نفسم را به یغما
می برند، قفسه ی سینه ام تکان می خورد و زیر فشارِ ملایم
لب هایش و عشق بازی دستانش روی بدنم همه ی جانم
آتش می گیرد.

#پارت 71

#تاریکی شهرت

می بوسد تا جایی که هر دو نفس کم می آوریم، لب‌هایمان در یک فاصله‌ی کوتاه به نفس نفس می‌افتند که صورتش خم می‌شود و دندان‌هایش با ملایمت لاله‌ی گوشم را گاز می‌زنند.

این اندک درد لذت بخش، دیوانه کننده و اغواگر است!

کنار گوشم زمزمه می‌کند.

_ بذار اعتراف کنم که منم نیاز دارم به این یکی شدن
ارمغان... سکس برای من فقط با تو جذابه... دلم می‌خواد
نفسم باهات یکی بشه، لرز بدنم و فقط با تو دوست
دارم.

عقب می آید، لباسم را به نرمی در می آوردم و صورتش را به
قفسه‌ی سینه‌ام نزدیک می‌کنم.

حرارت لب‌هایش روی پوستم، نفسم را بد به تکاپو
می‌اندازد.

_ خیلی بیشتر از تو دلم می‌خواد تو بغلت سقوط کنم و
تو بغلت بیدار شم...

سر بلند می‌کند و دستش به نوازش خیزی لب‌هایش روی
بدن نیمه برهنه‌ام در می‌آید.

با صدا نفس می‌کشد و چهره‌اش منقبض می‌شود!

_ دلم پر می‌کشد و اسه لحظه‌ای که لب‌ات بدون فاصله
بمونن و برای یه لحظه خون از صورتت بره، من با لذت
نگاهت کنم، تو دستام بلرزی و چشم بسته با ناز اسمم و
نال کنی؛ منم زیر گوشت بگم جانم عشقم...

نیشخندش به یکباره رویایم را خراب می کند... رویای
شیرین لمسِ کاملِ دوباره‌ی بدنم توسط او در قالبِ یک
خواب می ماند!

_ ولی نمی تونم ارمغان! یادم نمی ره چیکار کردی... یادم
نمی ره لعنتی!

مشت گره شده اش ناگهانی فرود می آید کنار سرم روی
بالش و خود را کنار می کشد!

با نفسی تند شده و قلبی که میل به مُردن دارد
کوچک ترین تکانی نمی خورم.

باور ندارم باز هم مرا وسطِ یک نیاز خروشان رها کرده
است!

نمی دانم چقدر می گذرد که نفس بریده نیم خیز می شوم،
به لباسم چنگ می اندازم و آن را با دستانی سر شده و
لرزان تن می کنم.

هیچ رغبتی به نگاهش کردن ندارم، هیچ رغبتی!

#پارت 72

#تاریکی شهرت

می خواهم از آن اتاق و تخت نفرت انگیر بگیریم و هنوز
کامل از کنارش بلند نشده ام که دستم را می گیرد، فرصت
آنالیز به من نمی دهد و تنم را دوباره پرت می کند روی
تخت!

با چشمانی از حدقه بیرون زده به سردی نگاهش خیره
می مانم و ناله‌ای ضعیف لب‌هایم را تکان می‌دهد.

_ یزدان!

نمی‌دانم چرا اسمش را می‌گویم!
نمی‌دانم چرا صدایش می‌زنم و او هم برایش اهمیتی ندارد!

خیمه می‌زند روی بدنم و لب‌هایش را بند گردنم می‌کند!

سرما می‌رود... زمستان تمام می‌شود!
تابستانی سوزان به ناگاه از راه می‌رسد.

درکش نمی‌کنم؛ نمی‌دانم چرا قادر نیست تکلیف هر
دویمان را مشخص کند!

این خواستن و پس زدن‌هایش آخر مرا به جنون
می‌رساندند.

از همه‌ی این‌ها بدتر هم خودم هستم که نمی‌توانم
خوددار بمانم! در واقع کافی‌ست نزدیکم گردد محال است
بدنم رفلکسی نشان ندهد و مقاومت‌م نشکند!

شاهرگم را زبان می‌زند و با صدای گرفته‌ای بدون اینکه
صورتش را ببینم زمزمه‌وار می‌گوید.

_ اون رابطه‌ای که بهش تمایل داری رو انجام
می‌دم... فقط این رو بدون کافیه از این به بعد هر موقع
هوس رابطه با منو کردی برام دوباره از این لباسا بپوشی.

نمی‌خواهم به تحقیرهایش توجه کنم، او بعد از دو سال
بالاخره می‌خواهد روح و جسم‌مان را با هم پیوند بزند و
قصد ندارم عقب بروم یا به چند لحظه قبل‌تر فکر کنم.

حقیقت این است من دو سال در تب لمس شدن دوباره
توسط این مرد سوخته‌ام و دیگر تحمل استقامت
ندارم...

بالاخره نگاهش را به چشمانم پیوند می‌زند و بدون ذره‌ای
احساس میان کلماتش می‌گوید.

_ ولی انتظار رابطه‌ی عاشقانه از من نداشته باش. از این
به بعد فقط از روی غریزه باهات می‌خوابم ارمغان.

جمله‌ی آخرش زیادی مرا می‌رنجاند، حتی صدای شکسته
شدن قلبم را به وضوح می‌شنوم.

دستانم را که بی‌اختیار تخت سینه‌اش می‌گذارم رعشه
گرفته‌اند، می‌فهمد که قرار است او را پس بزنم و بلند
شوم، شاید به محض کم‌رنگ شدن بهت و غمی که
عکس‌العملم را زایل کرده‌اند بر سرش فریاد هم می‌کشیدم
ولی او اجازه نمی‌دهد خشم بر وجودم چیره شود!

قبل از اینکه به خود بیایم لب‌هایش ناگهانی لب‌هایم را
نشانه می‌گیرند!

شدت بوسه‌اش زیاد است آن قدر که احساس می‌کنم
قصد بلعیدن لب‌هایم را دارد!

و من دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد حتی تحقیرهایش
و کلماتی که از او شنیده‌ام!

دو سال مدت کمی نیست برای قلب عاشق زنی که از
نفس افتاده است و اکنون مرد نامهربانم در حال احیای
آن می‌باشد.

دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و من هم چشم می‌بندم،
قلبم با کمال میل بعد از دو سال همراهش می‌شود!

همین هم یزدان را بیشتر تحریک می کند و باعث می شود
بوسه اش خشونت بیشتری بگیرد و دستش زیر لباس
خوابم برود.

#پارت 73

#تاریکی شهرت

پوست شکم را نوازش می کند و من بی تاب تر می شوم.
دست از بوسیدن لب هایم می کشد که چشم باز می کنم،
خمار خواستن و نیاز خیره اش می شوم.

نگاهش به چشمانم نیست وقتی لباسم را باری دیگر در
می آورد؛ نگاهم به صورت بی حالتش است وقتی
هیجان زده کمک می کنم لباس هایش را در آورد.

دوباره روی بدنم خیمه می زند و برخورد بدن هایمان بعد
از دو سال لرز به جانم می اندازد.
دست می گذارم روی بازوی عضلانی اش و نفس هایم به
رعشه می افتند.

سر خم می کند، صورتش را کنار صورتم نگه می دارد و
صدای زمزمه ی گرفته اش رها می شود زیر گوشم.

_ اذیت نمی کنم، حواسم هست. استرس نداشته باش.

نفس هایم بیش از حد داغ هستند، چگونه دو سال تاب
آوردیم من و او؟ چگونه تاب آوردیم!

لحظاتی بعد برخلاف انتظارم حرص او شامل حالم
نمی شود، خشمی در رابطه نمی بینم، بد رفتار نمی کند و
آرام؛ باملایمت و محتاط پیش می رود.

تمام مدت حالم را می‌پرسد، حواسش است اذیت نشوم
و آسیبی نبینم!

اما چندان میل به بوسیدنم ندارد، برخلاف روزهای
عاشقی‌یمان هیچ جمله‌ی محبت‌آمیزی کنار گوشم نجوا
نمی‌کند و حسرت‌هایم را امتداد می‌دهد!

حسرت بر دلِ من است برای دیدن دوباره‌ی عشق در
نگاهش برای شنیدن دوباره‌ی عاشقانه‌هایش زیر
گوشم... حسرت زندگی من خلاصه شده است در یک
کلمه... او!

صورتش مقابل صورتم قرار می‌گیرد آن هم در حال
تجربه‌ی اوج لذتی که دو سال از هر دویمان دریغ کرده
است.

به نفس نفس افتاده‌ایم و همه چیز مثل یک رویا می‌ماند!
من و او... آغوش در آغوش روی تختی که مدت‌های

طولانی شاهد عشق بازیمان نبوده، تا اوج عاشقی می‌رویم
و دل‌انگیزترین سقوط را کنار هم تجربه می‌کنیم.

کنارم روی تخت می‌افتد، خیلی نزدیک و بدون اینکه
فاصله بگیرد نیمی از صورتش را مماس صورتم نگه
می‌دارد.

#پارت 74

#تاریکی شهرت

ریتم نفس‌هایم هنوز به حالت عادی برنگشته است و
ضعفی رخوت‌آور در سراسر وجودم حس می‌کنم.

_ ارمغان...خوبی؟

صدایش دورگه و کم جان است.
 به این می‌اندیشم که لمسِ یک رویا در بیداری چقدر
 دلچسب می‌تواند باشد.

مثل همیشه در چنین لحظه‌ای بی‌حال شده‌ام، حتی رمقی
 تکان خوردن ندارم و دلم می‌خواهد بخوابم.

_ یزدان...

صدای بالا آمده از حنجره‌ام بیش از اندازه ضعیف
 است.

_ چیه؟

انتظار زیادی‌ست که دلم هوسِ شنیدن یک "جانم" از او
 دارد؟

در واقع انگار هورمون‌هایم بد به هم ریخته و عجیب‌تر از هر زمان احساساتی شده‌ام؛ توجه‌اش را می‌خواهم... خیلی بیشتر.

خودم را به بدنش می‌چسبانم و چشم بسته نالان می‌گویم.

_ بغلم کن یزدان.

سکوت و ساکن ماندن او را نمی‌خواهم پس سر بر سینه‌اش می‌گذارم.

_ خوابم می‌اد... تو بغل تو می‌خوام بخوابم... اندازه‌ی دو سال خسته‌ام... به جای شب‌هایی که نتونستم با تو هماهنگ بشم تو وقت‌هایی که اینجا نبودى و تنها خونه بودم؛ تا صبح نتونستم چشم روی هم بذارم خوابم می‌اد...

مثل یک سنگ؛ سفت و سخت بر جای خود مانده
است!

دست دور بدنم حلقه نمی‌کند، بغلم نمی‌کند و من دست
دور شانهاش می‌اندازم! من بغل می‌گیرم او را.

نمی‌خواهم بلند شود لباس‌هایش را بپوشد و انگار که
هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است اتاق را ترک کند.
نمی‌خواهم بیشتر بشکنم.

_ دلم برات تنگ شده بود یزدان... چطور می‌تونستی با
فاصله از من روی این تخت بخوابی! چطور تحمل کردی
زیر یک سقف و کنار هم باشیم اما رابطه‌ای نباشه!

سردم شده‌است، در حصارِ بدنش پاهایم را بالاتر می‌آورم
و درست مثل یک جنین قسمتی امن برای زنده ماندن
پیدا کرده‌ام.

پتو روی بدن هر دویمان کشیده می‌شود!
 کاش نخوابم... نکند رویا باشد!
 هیچکس نمی‌داند من در حسرتِ این لحظه همه‌ی دو
 سال را چگونه سر کرده‌ام...

زخمِ روی قلبم هیچ مرهمی به جز کسی که از من
 روبرگرداند نداشت و چیزی به از نفس افتادتم نمانده
 بود!

_ بغلم نمی‌کنی؟

صدایم می‌لرزد و بغض قصد متلاشی کردن حنجره‌ام را
 دارد.

جانی در بدن سست شده‌ام ندارم و شاید بهتر است من
 هم ساکت شوم بیشتر از آن با التماس بغل او را گدایی
 نکنم.

#پارت 75

#تاریکی شهرت

وقتی یک رابطه به بن بست عاشقی می رسد؛ همان جایی که دیگر احساسی باقی نمانده و هر چه هست حسرت گذشته‌ی بر جای مانده است، امکان ندارد تمام تقصیرها بر گردن یک نفر باشد!

یک جایی...یک روز و حتی لحظه‌ای قدِ چشم بر هم زدن هر دو نفر خودخواه شده‌اند، عشق را به سخره گرفته‌اند و فکر کرده‌اند بدون عشق هم سر می‌شود!

اما کاش انسان‌ها می‌فهمیدند وقتی یک روز دو قلب
خالصانه با هم پیوند می‌خورند هرگز بعد از آن نمی‌توانند
خیال عاشقی برای همان یک نفر را از سر قلبشان
ببندازند...

کاش انسان‌ها قاعده‌ی عاشقی را بلد می‌شدند... کاش
می‌فهمیدند عشق شوخی ندارد؛ فراموش کردن
نمی‌شناسد!

کاش من و او بعد از این دست از خودخواه بودن
بکشیم، کاش یزدان هم از یک جایی تسلیم این عشق
شود.

می‌دانم مقصر اصلی فروپاشی زندگی‌یمان من
هستم... می‌دانم چگونه قلبش را هدف گرفتم ولی او هم
با لجبازی شرایط را بدتر کرد.

چه می شد اگر از خطایم می گذشت؟ مگر کم از او
خواستم مرا ببخشد؟ حتی از پشیمانی ام به او گفتم؛
صبوری کردم آتش خشمش سرد شود و برای این
عشق... برای احیای آن کاری انجام دهیم اما هرگز
نخواست چشم پوشی کند و ببخشد.

یزدان قاعده‌ی عاشقی را بلد نبود که اگر می دانست اجازه
نمی داد این عشق نفس نداشته باشد!

قبل از اینکه ضعف در یک خواب عمیق غرقم سازد
حس می کنم دستانش دور برهنگی بدنم حلقه می شود و
بالاخره بغل می گیرد زن گناهکار خود را!

حتی حس می کنم لمس لب‌هایش بر روی خرمن موهایم
را!

توهم است؟ خیال است یا واقعاً حقیقت دارد؟!

این لحظه‌ها... من و او برهنه بعد از تجربه‌ی یک نقطه‌ی
اوج رویایی آغوش در آغوش یکدیگر آن هم در حالی که
حس کرده‌ام لب‌هایش روی موهایم قرار گرفته‌اند تا
ببوسند، بدون شک یک معجزه است...



#پارت76

#تاریکی شهرت

حالم همانند شخصی‌ست که شب قبل پیک به پیک
مشروب خورده و اکنون گیج است. هیچ چیز را به خاطر

ندارد و تصاویر لحظاتی که در یک مستی تمام عیار
گذشته‌اند درون ذهنش میانِ مه‌ای غلیظ مانده‌اند!

حالم حالِ گیجی و منگی پس از مستی‌ست...

اگر چشم باز می‌کردم و می‌دیدم کنارم است... می‌دیدم در
آغوشش هستم و عطر تنش زیر بینی‌ام ضربان قلبم را به
بازی می‌گرفت شک ندارم همان لحظه‌ی اول همه
چیز... لحظه به لحظه... بدون کاستی به یادِ ذهنم می‌آمد.

اما من وقتی پلک می‌زنم و او را کنار خود نمی‌بینم؛ وقتی
تنها یادآور از شب قبل برهنگی بدنم است و او برخلاف
دو سال قبل با نوازش بیدارم نکرده، لب‌هایم را نبوسیده،
غر نزده بیدار شوم تا دوش بگیریم و با عشق نگاهم
نکرده بگوید بهترین او هستم چگونه باور کنم تصاویری
که در پس ذهنم غرق مه‌ای غلیظ مانده‌اند حقیقت
دارند؟

کف دستم را روی تشک می فشارم و بدنم را بالا می کشم،
پتو لیز می خورد پایین؛ نگاه من هم...

دست راستم رعشه دارد وقتی تا روی قفسه‌ی سینه‌ام
بالا می آید.

صدای زنی خندان از دل گذشته در سرم اوج می گیرد،
تاب می خورد... سر می خورد!

“_ یزدان دوباره کبودم کردی! چقدر بگم من عادت
ندارم گردنم معلوم نباشه؟ الان با این کبودی چیکار
کنم؟ فکر آبروی خودت باش بنده خدا”

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم راستم فرو می چکد.

انگشتانم دایره‌ای فرضی به دور کبودی بر جای مانده‌ی
لب‌هایش می کشند.

حالا یک یادگار از شب گذشته دارم... یک نشانه برای فردی بدمست تا همه چیز را ناگهانی به خاطر بیاورد.

نم اشک را می گیرم و حسرتِ نگاهم پر می کشد به طرف جای خالی اش.

دست لرزانم این بار بالش او را لمس می کند... نوازش می کند... انگشتانم دایره نمی کشند بلکه قلبی کج و معوج خیال می زنند.

خاطره‌ها... خاطره‌ها... خاطره‌ها!

همین خاطره‌ها نفسم را بریده‌اند، دو سال تمام همین خاطره‌ها اجازه نداده‌اند به رفتن و ترک کردن این زندگی فکر کنم.

صدای زنِ خندانی که دوباره در سرم نبض می‌گیرد من هستم؟ چقدر می‌گذرد از خندیدن‌های از ته دلم؟ چقدر می‌گذرد از خنده‌های حقیقی‌ام در کنار او... برای او؟

“_ زنی که روی شیشه‌ی بخار گرفته، روی تنه‌ی درخت، روی برف، کف دست تو و همه جا حتی داخل هوا قلب بکشد خیلی خیلی خیلی عاشقه یزدان... این زن مجنونِ عشقِ... مستِ عشقِ... اصلاً بذار داد بزنم یزدان؛ بذار جیغ بکشم که ارمغان؛ جونش برای تو در میره... ارمغان مجنونِ تو شده... دیونه‌ی تو شده... مستِ عشقِ تو شده... می‌خوام داد بزنم یزدان؛ همه باید بدونن من عاشقِ تو هستم... همه باید بدونن!”

خم می‌شوم. قطرات بعدی اشک آسان‌تر روی صورتم رد می‌اندازند. بینی‌ام را به بالش او نزدیک می‌کنم و عمیق بو می‌کشم... تمام ته مانده‌ی عطرش را.

لب‌هایم می‌لرزند. صدایم جان ندارد. حالم خوش نیست. یک نفر باید به فریادِ سکوت‌م می‌رسید!

_ پشیمونم...خدا...بسه؛ مجازات شدم بسه. دارم دق
می کنم. ببخش خدا. بگذر خدا. آشتی کن خدا.

عمیق نفس می کشم تا بغض خفهام نکند.

عقب می آیم، بلند می شوم، پشت دستم را روی خیزی
صورتتم می کشم و بی تعادل به حمام می روم.

حمام کرده است...تنها...بدون من...چقدر همه چیز این
زندگی زشت شده!

بخار بر جای مانده بر فضا و چشمانی که میل به گریستن
دارند همه جا را مقابل نگاهم مات کرده اند.

بی حواس قدم بر می دارم که دستانی نم گرفته از آب دور
کمرم حلقه می شوند!

نفسم می رود، قلبم ایست می کند و چگونه ندیده‌ام او را
که هنوز داخل این حمام است!

#پارت 77

#تاریکی شهرت

از پشت سر کاملاً مماس بدنش هستم و پاهایم به گزگز
می‌افتند.

صورتش را می‌آورد کنار صورتم و با صدای دورگه‌ای در
گوشم نجوا می‌کند.

— چرا بلند شدی؟

قلبِ بی‌نوایم غرقِ خوشی می‌شود. قرن‌هاست که توجهی
مستقیم این مرد را نداشته است، ندیده است!
قرن‌هاست...

در حلقه‌ی دستانش می‌چرخم و لب‌هایم روی سینه‌ی
ستبرش قرار می‌گیرند.

— خوبم.

در آغوشِ خود نگاه‌ام می‌دارد!
لبخند می‌زنم، خدایا قرار است آشتی کنی؟

— اگه خوبی پس چرا نمی‌تونی درست راه بری؟

نگرانم است؟

دستانم را دور گردنش می اندازم و لرز صدایم از هیجان است.

_ خوبم. نگران نباش.

لحن صدایش ناگهانی و بی هوا دنیایم را ویران می کند.

_ چرا فکر کردی من می تونم نگرانت شم خانم؟ تو این روزا باید سر پا باشی چون برای جمع کردن گندی که بالا آوردی بهت نیاز دارم پس خیال بافی نکن.

لعنت به عشقی که از قلبم نمی رود! لعنت به روزگاری که اسیرش شده ام.

@Vip Roman

دلم می خواهد جیغ بکشم خدای نامهربان، خدای کینه توز... خدای انتقام جو!

دستانم را؛ دستان لرزانم را تخت سینه‌ی برهنه‌اش
می‌گذارم و با همه‌ی انرژی که برایم مانده عقب می‌آیم.

به چهره‌ی بی‌تفاوتش نگاه می‌کنم و حتماً می‌تواند درد را
در چشمانم ببیند. دردِ قلبی که او خسته نمی‌شود از
شکاندن هزار باره‌اش.

_ من چرا فکر کردم تو به خودت اومدی؟ چرا فکر کردم
قراره بالاخره از اول شروع کنیم؟ چرا فکر کردم دست از
خشم بر می‌داری و فراموش می‌کنی؟ چرا دل خوش کردم
من؟!

نیشخند می‌زند و من همچنان همه جا را تار می‌بینم.

_ همه‌ی این فکرها با یه همخوابی اومدن سراغت؟

جانم آتش می‌گیرد. می‌سوزم. از خودم و بدنم متنفر
می‌شوم.

جلو می آید، آرام و محکم.

یک قدمی ام می ایستد و بدون اینکه حالت کج شدگی
لب هایش بر هم بخورد پشت دستش را روی دسته‌ای از
موهایم می کشد.

_ دیگه نتونستم حریف نیازم شم.

قلبم یخ می زند. پاهایم دچار بی حسی عجیبی می شوند و
توان نگاه گرفتن از چشمان سرد او را ندارم.

_ من با نیازم با تو خوابیدم نه با قلبم. تا ابد هم که با تو
بخوابم با نیاز مردونه‌اس نه با عشق.

@Vip Roman

منظورش این است مهم نیست برای رفع نیاز مردانه‌اش
من باشم یا یک نفر دیگر؟ منظورش همین است دیگر.

دارم جان می دهم اما نمی خواهم بفهمد چه بلایی با
جمله هایش بر سرم آورده. امکان ندارد دیگر مقابل او
گریه کنم یا بخوام مرا ببخشد.

در همین لحظه با خود عهد می بندم هرگز اجازه ندهم
دیگر زمین خوردنِ غرورم را شاهد گردد.

_ متنفرم ازت.

صدایم خشم دارد. حرص دارد. غم دارد. درد دارد!

می خندد؛ با تمسخر!

_ احساسمون متقابله خانم.

رو بر می گرداند و بعد از چند قدمی که دور می شود
می ایستد اما نمی چرخد، از نگاه کردن بیشتر به صورت
امتناع می کند.

_ می خوام تماس بگیرم موافقت جفتمون رو برای بازی تو
اون فیلم اعلام کنم.

جوابش را نمی دهم و فقط منتظر رفتنش می مانم.

و من نفس ندارم وقتی می روم و در را پشت سر او قفل
می کنم، وقتی همان جا زانو می زنم و پخش زمین می شوم.

جان ندارم. تاب ندارم. تحمل ندارم. نفس ندارم.

دیگر صبری نمانده...

#پارت78

#تاریکی شهرت

نشسته‌ام روی مبل و هیچ تمرکزی روی حرف‌های مامان ندارم! تمام توجه‌ام معطوف فیلمی شده که یزدان در حال لم دادن روی تخت؛ داخل لب تاپش پلی می‌کند.

_ اعتراف می‌کنم که منم دیشب غافلگیر شدم! این دوتا سلبریدی چه شویی راه انداخته بودن! خیلی قشنگ نقش بازی کردن.

مامان نگران اتفاقی‌ست که رخ داده، باور ندارد بحثی میان من و یزدان پیش نیامده باشد.

و من اصلاً نمی‌فهمم چه در جواب آخرین جمله‌اش می‌گویم؛ تمام تمرکز روی صدای آن از خدا بی‌خبر مانده است.

_ به جوری این دوتا رو براتون افشا کنم که پشم براتون نمونه. عشقِ چی کشک چی! ارمغان بدیع در حال حاضر تو رابطه با سهیل ملکانه. اصلاً دیگه با یزدان مجد زن و شوهر نیستن خیلی وقته طلاق گرفتن ولی صداشو در نیاوردن.

چرا مردک اینقدر حرف مفت می‌زند؟

مضطرب به چهره‌ی سرخ شده‌ی یزدان نگاه می‌اندازم و سریع با مامان خدا حافظی می‌کنم آن هم در حالی که تا آخرین لحظه می‌گوید نگرانم است. حق دارد نگران باشد حتماً او هم فهمیده زندگی دخترش در حال کشیدن نفس‌های آخرش می‌باشد!

_ فرداشب با یه کلیپ جنجالی افشاگری از زندگی این دوتا سلبریدی خدمت می‌رسم. منتظر باشید.

یزدان با عصبانیت صفحه‌ی لپ تاپش را محکم می‌بندد و من چند قدم عقب‌تر از تخت می‌ایستم.

گوشی تلفن میان انگشتانم فشرده می‌شود و آب از موهایم پایین می‌چکد.

حوصله‌ی خشک کردنشان را ندارم و قسمت بالای لباسم حسابی خیس شده است.

_ من امشب یه لایو می‌ذارم.

پرغیظ نگاهم می‌کند. از چشمانش آتش بیرون می‌زند آنقدر که حرارتش را روی پوست نم گرفته‌ام احساس می‌کنم.

_ رابطه‌ی تو با ملکان چی بوده؟

از حمام که بیرون آمدم تا همین لحظه هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد و حالا سکوتش را با پرسیدن چنین سوالی شکنده است.

حیران نگاهش می‌کنم. باید حق بدهم به او که به من شک کند و اعتمادی نداشته باشد؟

شاید باید حق بدهم!
جلوتر می‌روم و لبه‌ی تخت می‌نشینم.

_ رابطه‌ای نبوده.

فکش سخت شده است و قبل از اینکه بلند شود خصمانه می‌گوید.

_ امیدوارم همین باشه که می گی چون اگه حرف های اون
بی شرف حقیقت داشته باشن نمی دونم چه بلایی قراره
سرت بیارم!

با حرص نفس می کشم و او بدون حرف اضافه تری می رود
لباس هایش را تعویض می کند و وقتی بر می گردد انتظار
ندارم توضیح دهد کجا می رود و کی بر می گردد، خیلی
وقت است از برنامه هایش با من حرفی نمی زند.

مسیرش اما در افاق نیست و متعجب می بینم به طرف
من قدم بر می دارد!

تلفن زنگ می خورد و من همان طور که نگاهش می کنم
جواب می دهم.

_ بله؟

_ به به زن برادر عزیزم...چقدر خوشحالم صدات رو می شنوم...چقدر خوشحالم هنوز زنده‌ای.

یزدان خم می‌شود و حوله‌اش را از گوشه‌ی تخت بر می‌دارد. قبلاً اگر حوله‌ی نم داشته‌اش را روی تخت می‌انداخت ساعت‌ها باید غرولند مرا تحمل می‌کرد...اما حقیقت این است هیچ چیز این زندگی دیگر مثل قبل نیست!

_ ارمغان جونم تو عکسای دیشب چه خوب افتادی. خیلی خوشحالم زن برادر به این کیوتی دارم.

یزدان بالای سرم می‌ایستد و من بی‌حواس می‌گویم.

_ چی می‌خوای سیروان؟

می‌خندد و نفس من با نشستن ناگهانی حوله‌ی یزدان روی موهای خیسم در سینه حبس می‌شود.

روی دو زانو مقابلم می‌نشیند و خیره به چشمانم آرام
 شروع می‌کند به گرفتن نم موهایم با حوله‌اش!
 باور کنم که او هنوز به یاد دارد موهای خیس موجب
 سردرد شدنم می‌گردد؟

_ همیشه همه جا گفتم زن یزدان خیلی باهوشه. از کجا
 فهمیدی به کمکت نیاز دارم ارمغان جونم؟

#پارت79

#تاریکی شهرت

قلبم به نوک قله‌ی احساس می‌رسد و مسخ شده از
 لحظه‌ای که در آن به اسارت گرفته می‌شوم جان می‌دهد

تا به سیروان می گویم بعد با او تماس خواهم گرفت و
شتاب زده به مکالمه یمان خاتمه می دهم.

گوشی تلفن را می اندازم کنارم روی تشک و در
چشمانش...چشمانی که قفل چشمانم شده اند پلک
می زنم.

چه کار می کند؟ با قلبم، با روحم، با احساسم، با
من...زنش...عشق جوانی اش چه کار می کند؟
تنبیه را عوض کرده است؟ تنبیه را به خود مرگ تبدیل
کرده است؟

نرم حوله اش را از روی موهایی که نم شان گرفته شده بر
می دارد و خیره به چشمان بی تاب من می ایستد.

_ این روزا مراقب خودت باش. بد حال نباش. مریض
نشو. حالت خوب باشه این روزا. دلیلش هم بهت گفتم.

بلند شو موهات رو سشوار کن و کامل خشک کن. این روزا حتی نباید یه سردرد ساده داشته باشی.

چیزی در سینه‌ام تکان سختی می‌خورد، شکسته شدنش را دوباره احساس می‌کنم و من نمی‌دانم چقدر دیگر قادر هستم این قلب را بند بزنم!

حوله‌اش را کنار دستم روی تخت می‌اندازد و قصد رفتن دارد که سریع دستش را می‌گیرم.
مکث می‌کند و وقتی مجدد نگاه به چشمانم می‌دوزد سردم می‌شود!

چقدر نگاهش سرد است، چقدر تهی و بی‌حس است!

آرام و بدون اینکه دستش را رها کنم از روی تخت بلند می‌شوم.

با کم‌ترین فاصله مقابلم می‌ایستم و کسی که جدایی دست‌هایمان را می‌خواهد اوست!

بی اختیار به دستی که از میان انگشت‌هایم بیرون می‌کشد
نگاه می‌کنم و لب‌هایم حرص‌شان می‌گیرد.

_ می‌خوام مثل این دو سال دور بمونی.

نگاهم تا چشمانش با یک دنیا دلخوری بالا می‌آید و
کلمه‌هایی که قرار است بر زبان بیاورم ستیز نفس‌گیری با
بغضِ وسط‌گلویم آغاز می‌کنند مبادا ادامه‌ی جمله‌ام
رعشه بگیرد. مبادا بفهمد غم دارد خفه‌ام می‌کند.

_ این توجه‌ها رو نمی‌خوام بهانه‌اشون هر چی که باشه
من نمی‌خوام بهم نزدیک باشی. هم‌خوابی با تو رو دیگه
نمی‌خوام درست مثل دو سالی که گذشت.

انگشت اشاره‌ام را در حالی که تقابِ بی‌تفاوتی بر چهره
زده‌ام روی قلبش می‌کوبم.

_ از من دور بمون.

اخم می کند. حالتِ خونسرد صورتش به آنی بر هم
می خورد.

انگشت اشاره‌ام را در مشتش نگه می دارد و شمردن شمردن
می گوید.

_ دو سال دور موندم خوشتر اومده؟ دو سال تو سایه
موندم و حالا خبر رابطیات با...

فکش سخت می شود و کلمات را زیر دندانش می جود.
نمی خواهد جمله‌اش را ادامه دهد و من هم نمی خواهم
بشنوم.

#پارت 80

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

تقلا می کنم انگشتم را از مشتش بیرون بکشم، اجازه
نمی دهد!

_ خودت خواستی تو سایه بمونی!

متنفر هستم از وقتی که به چشمانم نگاه می کند و پوزخند
می زند!

_ دیگه نمی خوام.

با دست دیگرم می کوبم بر قفسه ی سینه اش.

_ من تو رو اینجوری نمی خوام.

در یک حرکت مرا جلوتر می کشد، صورتم یک میلی متری
گردنش قرار می گیرد.

کاش همین حالا نفسم قطع گردد و عطرش در ریه هایم
منتشر نشود.

لب هایم را کنار گوشم نگه می دارد و بالاخره انگشت
اشاره ام رها می شود.

_ دیگه عشق نداریم. عزیزم و جونم نداریم. باید عادت
کنی.

بغض حجم می گیرد. اندازه ی یک گردو می شود.

دلم می خواهد محکم بغلش کنم. بینی ام را به گردنش
بچسبانم و عمیق نفس بکشم. لب هایم را روی شاهرگش
بگذارم و عمیق ببوسم. دلم می خواهد باز هم التماس کنم
مرا ببخشد. بگویم یک فرصت برای جبران در اختیار من
قرار بدهد.

بگویم خطا کرده‌ام می‌دانم ولی پشیمانم بگذر؛ تمامش کن.

اما... غرورم بیشتر از این با قلب من راه نمی‌آید.

دستانم را تخت سینه‌اش می‌گذارم و وقتی در یک حرکتِ غافلگیرانه عقب می‌آیم قلبم به گریه می‌افتد. قلبِ بی‌نوایم.

به چشمانش نگاه می‌کند. دلم می‌خواهد بدانم چه در نگاهم می‌بیند؟

_ همونطور که دو سال کنار من روی یک تخت خوابیدی و نیازهاش رو خفه کردی بازم انجامش بده. متاسفانه من تمایلی ندارم به رابطه‌ای که فقط برای رفع نیاز بدنمون باشه.

پوزخند می‌زند و من برای اولین بار دوست دارم بر صورتش بکوبم.

_ یادت نره اونی که داشت از نیاز می‌مُرد تو بودی.

احساس می‌کنم زمین زیر پاهایم می‌لرزد اما محکم بر سر
جای خود می‌ایستم.

من هم پوزخند می‌زنم، در بدترین حالِ خود نقشِ یک زنِ
بی‌تفاوت را بازی می‌کنم!

_ اون نیاز دو طرفه بود خودتم اعتراف کردی. من اگر
خواستم تو هم خواستی.

گره‌ی میان ابروهایش شدت می‌گیرد.

_ منو روی دنده‌ی لج ننداز. نذار رفتارهایی که خیلی
قبل‌تر باید می‌دیدى رو حالا بعد از دو سال بهت نشون
بدم.

صحبت از گذشته و خطایم فراتر از صبر من است.
 نمی‌خواهم کابوس را به یاد آورم. نمی‌خواهم مرور کنم و
 به یاد آورم چه کار کرده‌ام.

لب‌هایم بی‌اجازه از غروری که سر جنگ دارد با قلبم،
 تکان می‌خورند.

_ چرا بس نمی‌کنی؟ چقدر باید تحمل کنم؟ کی قراره
 فراموش کنی؟

انگار یک نفر دبه‌ی بنزین را روی هیكلش می‌ریزد و بی‌هوا
 کبریت می‌کشد!
 آتش گرفته هجوم می‌آورد به طرفم و شانهام را محکم
 چنگ می‌اندازد.

_ فراموش کنم؟

فریاد می کشد که یقین پیدا می کنم فراموش کرده است
من از صدای بلند می ترسم.

_ چی رو فراموش کنم؟ تو قلب منو سوزوندی چطوری
فراموش کنم؟ عشق مون رو زیر پا له کردی تا برسی به
اینجایی که امروز ایستادی! چطوری فراموش کنم؟ لعنت
بهت ارمغان که منو اینجوری از خودت متنفر کردی.

#پارت 81

#تاریکی شهرت

پاهایم بی حس می شوند. نمی بیند حالم را؟ چطور می تواند
چشم ببندد روی ضعف جسمی ام؟

تکانم می دهد و سر گیجه به جانم می اندازد.

_ چرا اون کار و کردی ارمغان؟

نه! خدایا...

چقدر بد موقع زخم هایش سر باز کرده اند و قفل لب
هایش شکسته است!

دوباره فریاد می کشد و من گیج به صورت برافروخته اش
خیره مانده ام.

_ چرا نمردی؟ کاش می مُردی وقتی به عشق و اعتماد من
خیانت می کردی و به ریشم می خندیدی.

بی حسی در بدنم منتشر می شود و امکان ندارد برای
استقامت به طرف او دست دراز کنم.

_ دو ساله دارم تحملت می‌کنم. چرا باید تحملت کنم؟
این چه زندگیه؟ تا کی خفه بمونم؟ د آخه اگه من این دو
سال روزگارت رو سیاه کرده بودم الان اینقدر زیونت دراز
نبود.

تلوتلو می‌خورم. اگر شانهام را رها کند زمین می‌خورم.
پاهایم حس ندارند و ضربان قلبم را احساس نمی‌کنم.
یکی می‌زند؛ دو تا نمی‌زند!

_ حق نداری دیگه حاضر جوابی کنی. حق نداری برای
این زندگی نسخه بپیچی؛ تو هیچ حقی نداری. من تصمیم
می‌گیرم... فهمیدی؟

فریادهایش تمامی ندارند و اگر قبل‌ترها بود رگ برآمده‌ی
گردنش را می‌بوسیدم تا از شدت عصبانیتش کاسته شود.
یک روز رگ خواب این مرد در دستانم قرار داشت و
حالا...

زانوهایم خم می‌شوند و ضعف تمام بدنم را تحت تاثیر
قرار می‌دهد.

پلک‌هایم روی هم می‌افتند و رها می‌شوم.

دعایم می‌شود دعای او. کاش بمیرم! من هم دیگر خسته
شده‌ام و این زندگی را نمی‌خواهم. این زندگی برای هر
دویمان سراسر عذاب است.

میان دستانش نگاهم می‌دارد و همراهم سقوط می‌کند.
سرم روی قفسه‌ی ناآرام سینه‌اش قرار می‌گیرد و کاش
بی‌حسی زودتر هوشیاری‌ام را هم مختل کند.
آرام به صورتم می‌زند.

_ ارمغان؟ نگاه کن منو...

صدایش نگران است یا من می‌خواهم چنین خوش خیال
باشم؟

_ چیزی نیست ضعف کردی. بین منو. ارمغان چشمت
و باز کن.

ضرب دستش روی صورتم سرعت می گیرد و چقدر خوب
که در حال از دست دادن هوشیاری ام هستم و صدایش
دور و دورتر می شود.

_ چرا یخ کردی؟ بین منو.

قبل از اینکه دیگر هیچ نفهم حس می کنم دست زیر
پاهایم می اندازد و برای بلند کردنم روی دستانش درنگ
نمی کند.

#پارت82

#تاریکی شهرت

سردی قطرات سِرْم را زیر پوستم حس می کنم و برای
گشودن چشمانم رمق ندارم.

ریشه‌ی موهایم زیر نوازش انگشتانش در حال سوختن
می باشد. ندیده می دانم خودش است. عطر تلخش هم که
زیر بینی ام بازی اش گرفته.

کاش چشمانم را باز کنم ببینم چقدر نزدیکم است!

@Vip Roman

_ سیروان؟

صدای گرفته اش زیر گوشم اوج می گیرد.
چیزی نمی گذرد که در اتاق باز می شود.

_ امر قربان؟

_ به دکتر بگو بیاد. سِرْمَش داره تموم می شه.

سیروان با حرصی آشکار پچ پچ کنان می گوید.

_ چرا این پیری رو با یه خانم دکتر متشخصِ ترگل ورگل
عوض نمی کنی؟ پوکیدم اون بیرون. یه ساعته، اون به
خونهی فنا رفته ی شما با شوک نگاه می کنه من به در و
دیوار. هیچ حرف مشترکی با هم نداریم.

تشک تکان می خورد و یزدان عصبانی اما با تُن صدای
پایین نگه داشته ای می غرد.

_ سیروان به قرآن بلند می شم دهنه رو سرویس می کنم.

سکوتِ لحظه‌ای و کوتاه با صدای بلند سیروان متلاشی
می‌گردد.

_ دکتر جان؛ تشریف میارید؟

سرم درد می‌گیرد و ابروهایم فاصله کم می‌کنند.
یزدان تشر می‌زند.

_ آروم مرتیکه. چرا عربده می‌کشی!

احتمالاً با ورود دکتر به اتاق سیروان فرصت پاسخ دادن
پیدا نمی‌کند اما او بلافاصله می‌پرسد.

_ دکتر مطمئنی احتیاجی نیست بیمارستان بستری شه؟

چقدر صدایش خسته و گرفته است!

_ نگران نباش یزدان جان. چیز مهمی نیست.

_ آره بابا این ارمغان مدلش غشیه، ماهی چند بار فشارش بالا پایین می شه کله پا می شه.

هر چه انرژی در بدن دارم را کمک می گیرم و ناله ام هم زمان با غرش یزدان می شود.

_ خفه شو.

_ خفه شو.

سیروان قهقهه می زند.

_ دکتر می بینی؟ قد سر سوزن ادب ندارن.

پوست دستم می سوزد و همین که "آخ" می گویم یزدان زیر
گوشم لب می زند.

_ تموم شد.

چشم بسته می نالم.

_ می سوزه.

من از بیمارستان، آمپول و سرم زدن بیزار هستم و او این
را خوب می داند.

#پارت 83

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

دست روی پیشانی ام می کشد و نم عرق را می گیرد.

_ خوب می شه. اولش یکم می سوزه.

_ یزدان جان من دیگه از حضورتون مرخص می شم.

دستش را عقب می کشد و عمیق نفس می کشد.

_ ممنون دکتر.

_ جای نگرانی نیست. فقط حسابی تقویتشون کنید.

سیروان ریز می خندد.

_ طفلی ارمغان چند سیخ جیگر قراره بخوره خدا
می دونه.

چهره‌ام در هم می‌شود و سعی می‌کنم چشمانم را باز کنم.
من از جگر متنفر هستم و امیدوارم سیروان حرف بیخود
زده باشد.

_ روز خوش یزدان جان.

بی‌حال به چهره‌ی جدی یزدان که کنارم لبه‌ی تخت
نشسته است نگاه می‌کنم و او با اخم می‌گوید.

_ سیروان دکتر رو راهنمایی کنید.

_ بله بله...دکتر جان پشت سر من قدم بردار از منطقه‌ی
امن ردت کنم چیزی تو پات نره. ببخشید دیگه؛ یه انتقام

سخت تو این خونه اتفاق افتاده ترکشش خورده به
خودمون.

یزدان با حرص و عاصی چشم می بندد.

_ آخریه بلایی سرش میارم.

در سکوت به نیم رخ کلافه اش نگاه می کنم که بی هوا سر
می چرخاند.

نگاه خیره ام به دام چشمانش می افتد و من با اخم رو
می گیرم.

فقط خدا می داند چقدر دل شکسته و دلخور هستم.

انگشتانش را روی پوست دستم می کشد و محل سوزش
را نوازش می کند.

قلبم یک گوشه کز کرده است و لب برچیده. قلب
بیچاره ام.

_ کبود شد!

بدی پوست نازک و سفیدم همین است که سریع تغییر رنگ می دهد.

بدون اینکه قصد داشته باشم سکوتم را بشکنم؛ دستم را عقب می کشم و نوازش انگشتانش را پس می زنم.

_ بیرون کار دارم موقع برگشت یه چیزی هم می گیرم.

سریع مردمک هایم را می چرخانم و نگاهش مثل چاقویی تیز درون چشمانم فرو می شود.

_ جیگر نمی خورم. @Vip Roman

تبسم محوی روی لب هایش می نشیند و با تک سرفه ای صدا در گلو صاف می کند.

_ نشیدی دکتر چی گفت؟ باید بدنت تقویت شه.

عصبی می گویم.

_ با یه چیز دیگه تقویت کن. بدم میاد از جیگر.

چهره‌ام را کج و کوله می کنم که خونسرد شانه بالا می اندازد.

_ می خواستی غش نکنی.

چشمانم را برایش گرد می کنم.

_ مگه دست من بود؟ یزدان جیگر بیاری تو این خونه
منم یه مدل ماهی خوشمزه برات درست می کنم که به
عمر نخورده باشی.

ابروهایش بلافاصله در هم گره می‌خورند و حالا نوبت من است که برایش شانه بالا بیندازم.

_ خوددانی.

دهان باز می‌کند جوابم را بدهد که با پیدا شدن سر و کله‌ی سیروان ناچار ساکت می‌ماند.

#پارت 84

#تاریکی شهرت

_ بد موقع که مزاحم نشدم؟ آخه دیدم در اتاق بازه اومدم داخل.

من و یزدان در یک لحظه به چهره‌ی شوخش نگاه
می‌کنیم.

منتظر پاسخی از جانب ما نمی‌ماند و سرخوش به گزافه
گویی‌هایش ادامه می‌دهد.

_ بالاخره کله پا شدی ارمغان؟ البته خوبم دووم آورده
بودی.

جلو می‌آید و من زبانم را برایش در می‌آورم.
فوراً لب زیرینش را دندان می‌گیرد.

_ چه بی‌تربیت! تقصیر منه که به موقع رسیدم. اگه
نرسیده بودم الان به تیر خبری جدید ازتون منتشر شده
بود.

مشکوک به خباثت نگاهش می‌نگرم که یزدان با حرص
می‌گوید.

_ اینقدر چرند نگو!

_ ارمغان به جون خودم نرسیده بودم تو رو با همین سر و
وضع از خونه بیرون برده بود! چنان دست و پای خودش
روگم کرده بود که پا برهنه بدون ماشین در خونه رو باز
کرد پیره وسط خیابون! انگار نه انگار شما موقعیت عادی
ندارید!

سیروان غش غش می‌خندد و من حیرت زده به یزدان که
با اخم به او خیره است چشم می‌دوزم.

مگر ادعا نمی‌کرد کاش دو سال پیش مُرده بودم پس
چطور نگران جانم شده؟

_ اینجوری نگاه نکن اخوی حتی یادت نبود تو این خونه چیزی به اسم ماشین وجود داره! شانس آوردید من رسیدم.

یزدان با اخمی که تمام عضلات چهره‌اش را تحت تاثیر قرار داده است بلند می‌شود.

_ کم چرت بگو سیروان! برو بیرون بذار ارمغان استراحت کنه. منم یه کاری دارم باید برم جایی تو اینجا بمون تا برگردم.

خیره نگاهشان می‌کنم. چه کاری دارد؟ چه کاری مهم‌تر از وضعیت من که نماند؟

لب‌هایم به یک طرف کج می‌شوند، من مگر مهم هستم برای او؟ چه انتظارهای خنده‌داری پیدا کرده‌ام!

بازوی سیروان را می‌گیرد و او را کشان کشان از اتاق بیرون می‌برد.

_ زنگ زدم بیان به وضعیت خونه رسیدگی کنن، تو هم اینجا می‌شینی تا من برگردم.

_ کجا می‌خوای بری؟

گوش تیز می‌کنم. در اتاق بسته می‌شود اما من جوابش را می‌شنوم.

_ کار دارم.

دور می‌شوند و من بی‌اختیار حرف‌های سیروان درباره‌ی واکنش او هنگام بیهوش بودنم را در ذهن مرور می‌کنم. واقعاً نگرانم شده؟ رفتارها و عکس‌العملش همانی‌ست که سیروان گفته؟

نه! گمان نکنم. سیروان مثل همیشه پیاز داغش را زیاد کرده. شک ندارم همین است.

نمی دانم چقدر با خودم و افکارم درگیر هستم که در اتاق
باز می شود، سیروان با خوشحالی داخل می پرد و می آید
کنارم روی تخت می نشیند.

_ آخ جون رفت.

در سکوت نگاهش می کنم.

_ چیزی می خوام بهم بگی؟

پوفی می کشم.

_ خیلی خوبه که اینقدر تعطیلی.

می خندد.

_ نمی‌دونم چرا هیچ وقت هیچی بهم بر نمی‌خوره! شما هم از این اخلاقم همیشه نهایت سواستفاده رو می‌کنید!

من هم خنده‌ام می‌گیرد و زیر لب "دیوانه‌ای" نثارش می‌کنم.

_ زنگ که زده بودم می‌خواستم بگم تو راهم دارم میام اینجا که قطع کردی.

موشکافانه نگاهش می‌کنم.

_ باز چه گندی بالا آوردی؟

به سختی خنده‌اش را جمع می‌کند.

_ قد یه تماس تلفنی نقش نامزد منو بازی می‌کنی؟

با حرص خودم را بالا می کشم که روی سر خود می کوبد.

_ تکون نخور اون شمر تا رفت سفارش کرد ندارم تکون بخوری.

به تخت تکیه می دهم و غر می زنم.

_ کات کردن که اینقدر ادا نداره! یعنی چی هر بار منو قاطی می کنی؟

قیافه‌ی مظلومی به خود می گیرد که اصلاً به او نمی آید!

#پارت85

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

_ بعضیاشون خیلی کنه هستن! ول کن نیستن. وای
ارمغان نمی‌دونی این یکی چه چسبیه! نابودم کرده؛ فقط
خودت از پشش بر میای.

با حرص می‌گویم.

_ حوصله ندارم.

_ جون من، فکر کن داری فیلم بازی می‌کنی. واسه تو که
کاری نداره.

پر غیظ نگاهش می‌کنم.

_ اینقدر با احساس دخترهای مردم بازی نکن.

_ تقصیر من چیه تا می گم سلام زود عاشقم می شن!
 می دونم دوست داشتنی هستم ولی باور کن همون اول
 بهشون می گم مراقب احساساتتون باشید من آدم
 بی احساسیم گوش نمی کنن! کامیون کامیون احساس خرج
 من می کنن.

سری از روی تاسف تکان می دهم.

_ بترس از روزی که آه همین ها بیفته دنبال زندگیت و یه
 نفر این بلاها رو سر خودت بیاره. آدم شو. سر به راه شو.
 نکن دل آدم ها اسباب بازی نیست.

چهره اش جدی شده است چیزی که کم تر زمانی شاهدش
 هستیم.

صدای زنگ آیفون اجازه ی هیچ حرفی به او نمی دهد.
 بلند می شود و از اتاق بیرون می رود.

بی حال دوباره روی تخت دراز می شوم.

سیروان از همان بیرون از اتاق می گوید.

_ اومدن میدون جنگ رو پاکسازی کنن تو فعلاً بخواب.

می آید چراغ را خاموش کند که سریع می گویم.

_ روشن بذار.

بی خیال دوباره بیرون می رود ولی این بار در اتاق را پشت سر خود می بندد.

به در بسته‌ی اتاق خیره می شوم و عمیق نفس می کشم.

بهتر است بخوابم، هنوز بی حال هستم و بدنم غرق

رخوتی عجیب می باشد.

چشم می بندم و سعی می کنم ذهنم را از بسته بودن در

اتاق منحرف کنم اما موفق نمی شوم.

کلافه چشم باز می کنم و به سختی از جایم بلند می شوم.

سرم گیج می رود و می خواهم زمین بخورم که سریع دیوار
را چنگ می زنم.

صورت‌م گر می گیرد و سرم سنگین می شود.
پیشانی‌ام را به پشت دستی که روی دیوار است تکیه
می دهم و چشم می بندم.

در همین وضعیت اسفناک هستم که صدای باز شدن در
اتاق و قدم‌هایی شتاب زده در گوش‌هایم نبض می زند.

_ تو چرا بلند شدی! می‌خوای یزدان منو شهیدم کنه؟

بازویم را می‌گیرد و کمک می‌کند برگردم روی تخت.

_ خوبی؟ ببینمت.

خمار و تب دار به صورتش نگاه می‌کنم که شانه‌هایم را
آرام عقب می‌فرستد.

_ دراز بکش. چرا بلند شدی؟

چشم می‌بندم.

_ در و نبند.

پتو را رویم می‌کشد. لرز کرده‌ام.

_ باشه. چرا صدام نزدی؟ شانس آوردی گوشیم تو اتاق
جا مونده بود.

جوابش را نمی‌دهم که لبه‌ی تخت می‌نشیند.

_ خوبی دیگه؟

لب می زنم.

_ آره. یکم می خوابم.

_ چیزی نمی خوام؟

_ نه. حواست به خونه باشه.

بلند شدنش را احساس می کنم.

_ باشه حواسم هست تو بخواب.

صدای دور شدن قدم هایش را می شنوم و گوش تیز می کنم
مبادا دوباره در اتاق را ببندد.

نای چشم باز کردن ندارم. انگار با آن ایستادین ناگهانی ام
اندک انرژی ام حسابی تحلیل رفته.

خیالم که از بسته نشدن در راحت می شود پتو را روی
سرم می کشم تا نور کم تر آزارم دهد و خیلی زود به خواب
می روم.

#پارت 86

#تاریکی شهرت

یزدان در سکوت جلو می آید. نگاهش می کنم. حالت
چهره اش برخلاف همیشه جدی و سخت نیست!

نگاهش...نگاهش هم فرق دارد...جان دارد...گرما
دارد...حتی...عشق دارد.

لبه‌ی تخت می‌نشیند. تکان می‌خورم سعی دارم نیم خیز
شوم، آرام و مهربان دست دور شانهام می‌اندازد.

_ آروم خانم.

کمک می‌کند کنارش بنشینم و من تند تند پلک می‌زنم.
چقدر شبیه آن وقت‌ها شده است.
لبخند کم رنگی به گیجی نگاهم می‌زند.

_ چیه خانم؟

صدایم می‌لرزد. صدایم دلتنگی قلبم را در خود جای
می‌دهد.

_ یزدان...

پشت دستش را نرم روی گونه‌ی تب دارم می‌کشد و صورتش نزدیک‌تر می‌شود.

_ بهتری؟

دست می‌گذارم روی بازویش، اشک در چشمانم بازی راه می‌اندازد.

_ یزدان...

صورتش را مقابل چشمانم به اشک نشسته‌ام نگه می‌دارد و شستش زیر پلک راستم نوازش دیوانه‌کننده‌ای آغاز می‌کند.

_ خیلی ترسیدم ارمغان. اگه اتفاقی برات می‌افتاد؟

دستم از روی بازویش بالاتر می آید. انگشتانم گردنش را لمس می کنند و بعد از آن چانه اش، لب هایش، بینی اش و وجب به وجب صورتش را نوازش می کنم.

اولین قطره اشک از گوشه چشم راستم چکه می کند، سریع صورتم را میان دستانش می گیرد و با لب هایش رد اشک را از صورتم می گیرد.

ضربان قلبم بالا می رود و سطحی نفس می کشم.

– می خوام... می خوام منو ببخشی؟

پیشانی بر پیشانی ام می گذارد و بینی هایمان مماس هم می شوند.

– چرا اون کار رو کردی خانم؟ چرا کاری کردی بد شم
 باهات؟ چرا عزیزم؟ چرا عشقم؟ چرا قربون چشمت
 برم؟ چرا زندگیم؟ چطور تونستی ارمغانم؟ قلبِ یزدان
 نبودى مگه؟ جات روی چشمام نبود مگه؟ عمر من
 نبودى مگه خانمم؟

اشک بی صدا و آرام روی صورتم روان می شود.
 چقدر صدایش ضعف دارد. چقدر خسته و گرفته است.

– فکر می کردم... یزدان من فکر می کردم دیگه هیچ وقت
 از زبون تو این میم مالکیت رو آخر اسمم نشنوم.

صورتش را عقب می آورد و نگاه او هم نم می گیرد.

– نمی تونم... نمی تونم ببخشم.

به حق حق می افتم که فاصله می گیرد.

_ غلط کردم. دارم میمیرم یزدان نذار نفسم قطع شه. یه فرصت بده به من...می شه...می شه دوباره...

درچشم بر هم زدنی از جلوی چشمانم غیب می شود!
تصویرش مثل یک حباب مقابل نگاه گریانم می ترکد و
اثری از او نمی ماند! انگار که از اول وجود نداشته است!

به ضجه زدن می افتم. به تقلا می افتم. به حیرانی دچار
می شوم.

_ یزدان! نه...نه نباید بری! یزدان برگرد. یزدان!!!

لحظه‌ی آخر اسم او را جیغ می کشم و از جا می پریم!
بدنم خیس از عرق است و لباس هایم به پوستم
چسبیده اند.

نفس هایم یکی در میان هستند و ناباور پلک می زنم.

سریع تر پلک می زنم، شوک زده تر و پریشان حال تر!

میان تاریکی لحظه‌ای که اسیر آن شده‌ام می بینم سیروان
نگران داخل اتاق می دود.

جلوی در می ایستد و ترسان نگاهم می کند.
مثل دیوانه‌ها فریاد می زنم.

_ کجاست؟ کجا رفت؟ بگو بیاد.

یک قدم جلو می آید و مردد می پرسد.

_ کی؟

#پارت 87

#تاریکی شهرت

وقتی دستم را تا روی صورتم بالا می آورم رعشه گرفته.
صورتم خیس است.

سیروان با سه گام بلند نزدیکم می شود و من در حال جان
دادن هستم.

_ بگو...بیاد.

خم می شود و نگران شانہ‌هایم را ماساژ می دهد.

_ کی بیاد ارمغان؟ خواب بد دیدی؟

خواب؟ نه! خواب نبود!

به نفس نفس می افتم. اگر همین حالا نیاید شک ندارم
خواهم مُرد!

_ یزدان... بگو... بگو یزدان بیاد.

کنارم لبه‌ی تخت می‌نشیند و دست از ماساژ دادن
شانه‌هایم نمی‌کشد.

_ هنوز برنگشته. خواب دیدی چیزی نیست. آرام باش.

به گریه می‌افتم. خدایا دیگر تحمل ندارم! می‌ترسم آخرش
دیوانه شوم.

_ می‌خوای با من حرف بزنی؟

از پس پرده‌ی اشک نگاهش می‌کنم. به یاد ندارم تا به
امروز صورتش را در این حالتِ جدی دیده باشم.
اخم کرده است و با دقت نگاهم می‌کند.

– می‌خواهی به من بگی؟

فقط خدا می‌داند چقدر تمایل به حرف زدن دارم.
حرف‌های نگفته در حال بند آوردن نفسم هستند.
احتیاج دارم با یک نفر صحبت کنم اما می‌ترسم!

از اینکه قضاوت شوم. از اینکه بقیه هم مثل یزدان از من
رو برگردانند. از اینکه آن‌ها را هم از دست بدهم و تنها تر
شوم می‌ترسم.

خود را عقب می‌کشم. بدن عرق کرده‌ام را بر تخت رها
می‌کنم و حین بالا کشیدن پتو تا روی صورتم با صدای کم
جانی می‌گویم.

– برو بیرون.

– ارمغان!

هق می زنم.

_ برو بیرون.

خودش مگر بخشید که از برادرش انتظار هم دردی داشته باشم؟ انتظار درک شدن و مرهم شدن!

تشک تکان می خورد و صدای قدم‌هایی که دور می شوند به قلبم نیش می زند.

حتماً با خود فکر می کند زن برادرش دیوانه شده؛ عقلش را از دست داده و معلوم نیست چه گندی به جز اتفاقات اخیر، قبل از این هم بالا آورده!

ناله می کنم. قلبم تیر می کشد و پاهایم به گزگز افتاده اند.

_ خواب نبود! نمی تونه خواب بوده باشه!

دست روی قلبم می گذارم. چقدر بی تاب است!

_ ولی... خواب بود!

این جمله را انگار به قلبم می گویم تا باور کند هیچ کدام از آن صحنه‌ها حقیقت نداشته‌اند!

به سرفه می افتم. پتو را کنار می زنم و در عمیق نفس کشیدن چندان موفق نیستم.

کاش همین حالا بلند شوم و تمام وسایلم را جمع کنم از این خانه بروم. از زندگی‌اش بروم. به درک که پشت سرمان بازار حرف و تهمت‌ها داغ می شود. به درک که تصویرمان در چشم مردم کدر می شود. به درک که موقعیت شغلی‌یمان تا مدت‌ها دچار بحران می شود. به درک... مگر یک زن برای رفتن چه دلیلی نیاز دارد قوی‌تر از مُردن خنده‌هایش؟

برای ماندن و جنگیدن و تلاش کردن چه امیدی دارم؟ به
 چه دل خوش کرده‌ام؟ دو سال یک عمر است... دو سال
 نداشتن او در عین نزدیکش بودن برای من یک قرن به
 حساب می‌آید!

چرا بمانم؟ چرا بروم؟ طلاق را برای همین روزها
 نگذاشته‌اند مگر؟ برای وقتی که دیگر هیچ حرف و
 احساس مشترکی میان زن و مرد وجود نداشته باشد؟

بی‌رمق خودم را بالا می‌کشم و در حالی که دستم روی
 قلبم مانده است به تخت تکیه می‌زنم.

می‌توانم او را ترک کنم؟ توانایی‌اش را دارم؟ توانایی
 ندیدنش را دارم؟

مگر دو سال پیش جانم به لبم نرسید از فکر اینکه مبادا
 طلاقم دهد؟ مگر همه‌ی این مدت دل خوش نبوده‌ام به
 زندگی نصفه و نیمه‌ام کنار او؟

چگونه بروم وقتی پای رفتن ندارم... دل رفتن ندارم... جان
 رفتن ندارم!

سیروان که با یک لیوان آب پرتقال بر می‌گردد لحنش شده است همان شوخ همیشگی اما نگاهش... با همیشه فرق دارد.

_ این و بخور بیا بین همه جا چه برقی می‌زنه. مثل شیر بالا سرشون بودم. وقتشه بهم افتخار کنی.

کنارم می‌نشیند. با نگاه بی‌روحو به صورتش خیره می‌شوم.

_ بیا تا دوباره غش نکردی.

لیوان را به دستم می‌دهد و حواسش پرت لرزیشان می‌شود.

زیر نگاه تیز شده‌اش چند جرعه می‌نوشم که سعی می‌کند با چرت و پرت گفتن‌های مختص خودش حال و هوایم را عوض کند.

_ اون کنه همین جور داره به من زنگ می‌زنه! ول کن نیست! تازگی‌ها توهم زدم نکنه یه وقت بهم تجاوز کنه! وای ارمغان اگه راست راستی بهم تجاوز کنه چی؟ پزشک قانونی تشخیص می‌ده دیگه؟ می‌تونم پدرش و در بیمارم... وای اگه برم پزشک قانونی که آبروت می‌ره! همه جا می‌گن به برادر شوهر بدیع تجاوز کردن!

#پارت 88

#تاریکی شهرت

لیوان را روی پاتختی می‌گذارم و بی‌حوصله نگاهش می‌کنم. کاش تمامش کند. کاش بفهمد حالم را و اینقدر بی‌ربط حرف نزند.

_ به خدا دختره یه مشکلی چیزی داره! هی به زور می‌خواد
 منو بیره خونه! بیا گوشی منو جواب بده بگو نامزدی باور
 کن یهو می‌ره تو پاچه‌ام... یهو دیدی عفت منو لکه
 انداخت بی‌آبرو شدیم.

با حرص نفسم را بیرون می‌دهم.

_ تو هم که چقدر بدت میاد بهت تجاوز بشه!

نیشش تا بناگوش باز می‌شود.

_ آخه فرق می‌کنه ارمغان جونم. مثلاً اون دوست
 بداخلاق تو باشه می‌گم جووون باکله می‌پرم تو دل تجاوز؛
 حتی دیدی چقدر مشتاق بودم بهم تجاوز کنه ولی این
 دختره دهن منو سرویس کرده.

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم از خجالتش در نیام و
 تمام عقده‌هایم را بر سر او خالی نکنم.

_ رفتیم کافه موقعی که از در کافه زدیم بیرون هنوز من پا
 رو پله‌ی اول نداشتم دیدم نیستش نگاه می‌کنم می‌بینم
 مثل توپ فوتبال قل خورده افتاده جلو پله‌ها خب بگو
 لامصب مگه کوری مگه چلاقی اصلاً انگار به یه باد بنده،
 به خدا حاضر شرط ببندم باد هم می‌برتش! منم اصلاً به
 روی خودم نیاوردم این با منه سرم و انداختم پایین خیلی
 شیک از کنارش رد شدم رفتم نشستم تو ماشین.

نگاهم حیرت زده می‌شود که سرمست از اینکه بالاخره
 یک واکنش به مزخرف گویی‌هایش نشان داده‌ام با لحن
 طلبکاری می‌گوید.

_ چیه نکنه توقع داشتی برم دستشو بگیرم بلندش کنم
 دختریه‌ی متجاوز دست پاچلفتیه بادبادکوا! والا میترسم
 موقع تجاوزم یا از روم سر بخوره بیفته زمین یا بره هوا
 تجاوزش نصفه بمونه! به خدا می‌بینمش یاد این شعر یه
 توپ دارم قلقلیه می‌زنم زمین هوا میره میفتم!

خیره‌اش هستم و حقیقتاً نمی دانم چه باید بگویم.
این بشر دیوانه نیست؟

_ این جوری نگاه نکن! آگه اون دوست تو اینقدر یبس
نبود هر ننه قمری از راه نمی‌رسید بخواد به من تجاوز
کنه! اصلاً می‌دونی چیه؟ من شکلاتم ولی اون دوستت
عن دوست داره.

بی‌حوصله‌تر از قبل می‌خواهم بلند شوم بلکه از شر
مسخره بازی‌هایش خلاصی یابم که صدای پر حرصی
باعث می‌گردد خشکم بزند.

_ تو از شکلات بودن فقط رنگشو می‌تونی داشته باشی
اونم رنگ قهوه‌ای گهی شکلاتو.

به خود می‌آیم و شوکه سر می‌چرخانم، باور نمی‌کنم کسی
که با چهره‌ای سرخ چند قدمی‌یمان داخل اتاق ایستاده
سوگند می‌باشد!

#پارت 89

#تاریکی شهرت

سیروان خونسرد می ایستد و یک قدم به سوگند که از شدت خشم به خود می لرزد نزدیک می شود.

_ از کجای حرف های ما رو شنیدی؟

سوگند منفجر می شود و نگاه من می ماند روی یزدان که عصبی داخل اتاق می آید.

_ از اولش!

_ چه کار زشتی! تو چطور معلمی هستی که نمی‌دونی گوش و ایستادن خوب نیست؟ ادب چی می‌شه! خوبه معلم ادبیاتی!

_ خواهش می‌کنم تو یکی از ادب حرف نزن.

نگاهم یزدان را تا وقتی که بدون حرف وارد واک این کلازت اتاق می‌شود دنبال می‌کند و این بار موقع ایستادن حال بهتری دارم.

_ یه لحظه یه لحظه. بین تو الان عصبانی هستی...

_ معلومه عصبانی هستم! هیچی نگو اصلاً نمی‌خوام صدای تو رو بشنوم! هر روز داری غیرقابل تحمل‌تر و بی‌ادب‌تر می‌شی!

بی‌توجه به سوگند و سیروان که این بار شدیدتر از همیشه بحث می‌کنند به سراغ یزدان می‌روم.

_ من یه متنی یه جایی خوندم برای چنین وقتی که آدم وحشتناک عصبانی می‌شه کاربرد داره. الان برات آماده می‌کنم؛ تو فقط یه لحظه ساکت باش؛ با معجون ماست و قهوه و آبلیمو اوکی می‌شی.

_ این دیگه چه کوفتیه؟

_ نوشته بود یکم ماست بریزین تو یه فجون قهوه با آبلیمو بخورین آروم نمی‌کنه کلاً مشکلاتتو از یادت می‌بره چون باعث می‌شه اسهال بشی!

_ به خدا چشم روی نسبت تو با ارمغان می‌بندم!

سوگند با جیغ کلمات را بر زبان آورده است و من به محض قدم گذاشتن داخل کلوزت روم در آن را می‌بندم تا صدایشان دیگر واضح شنیده نشود.

آرام جلو می روم، کنار یزدان که سرگرم زیر و رو کردن کمد مدارک است می ایستم. حضورم را حس می کند و لحظه‌ای کوتاه در کاری که انجام می دهد مکث می افتد اما دوباره مشغول می شود! نادیده‌ام می گیرد! مثل تمام این مدت طولانی!

_ چیزی می‌خواهی یزدان؟

بی‌ربط می‌گویند.

_ غذا سفارش دادم. تا یه ربع دیگه باید برسه.

روی دو زانو کنارش می‌نشینم.

_ دنبال چی می‌گردی؟

دست از جست و جو می‌کشد و کلافه سر می‌چرخاند.

چشمانمان در یک مسیر نزدیک مقابل یکدیگر قرار
می‌گیرد.

دلم هوسِ لمسِ صورتش را پیدا می‌کند! دستانم بی‌اختیار
مشت می‌شوند. با خود عهد کرده‌ام دیگر چشم روی
غرورم نبندم. با خود عهد کرده‌ام دلخوری‌ام از او را حفظ
کنم و یک زن بی‌تفاوت که احساسش یخ زده است به
نمایش بگذارم.

_ بلند شو برو بیرون وقتی هستی تمرکز ندارم.

اجازه نمی‌دهم گردِ ناراحتی روی صورتتم بنشیند.
تصمیم گرفته‌ام سخت‌ترین نقشِ تمام عمر خود را بازی
کنم!

نقشِ زنی که دیگر عاشق نیست!

_ هر جور راحتی.

بلند می شوم و رو برمی گردانم که سریع می گوید.

_ فردا صبح می ریم قرارداد بازی تو اون فیلم رو امضا می کنیم. صحبت کردم، گفتم برای بستن قرارداد و صحبت های دیگه فردا صبح می ریم.

کاملاً به طرفش متمایل می شوم و به کلافگی چشمانش نگاه می کنم.

_ دارم برای یکی از برنامه های تلویزیون هم هماهنگ می کنم که همین روزها با هم بریم روی آنتن پخش زنده برنامه.

#پارت 90

#تاریکی شهرت

خود را بی تفاوت نشان می‌دهم و دوباره به او که خیره‌ام
است پشت می‌کنم.

_ صبر کن!

اهمیتی به هشدار کلام سخت شده‌اش نمی‌دهم که چند
قدمی در بسته انگشتانش دور بازویم حلقه می‌شوند!

قلبم تکان سختی می‌خورد و گوش‌هایم دیگر حتی صدای
حرص خوردن‌های سوگند که واضح نیست را هم
نمی‌شنوند!

من گر می‌شوم و قلبم فرمانروای وجودی می‌گردد که
تلاش کرده‌ام احساس در بطن آن بکشم.

آرام و بدون خشونت مرا به طرف خود می چرخاند.
نگاهم قفل چشمانش می شود... قفل خطِ اخمی که
چهره‌ی مردانه‌اش را جذاب‌تر می کند... در حقیقت قفلِ
تک تک اجزای بی نقص چهره‌اش می شود نگاهم!

چقدر دوست دارم این مرد را؟ فقط خدا می داند!
خدایی که خطایم را دید و رسوایم کرد... خدایی که خیانت
و گناه مرا برای این مرد فاش کرد تا بعد از آن رفتارهایی را
ببینم که لایقش هستم!

_ وقتی حرف می زنم سرت رو زیر ننداز برو!

به نقش بازی کردن ادامه می دهم. وجودم هر چقدر هم
در تلاطم باشد نقابِ سنگینی از بی تفاوتی بر چهره زده‌ام.
بیخود که یک بازیگرِ حرفه‌ای نشده‌ام!

– تموم نشد مگه حرفت؟

نفس داغش پر حرص روی صورتتم پخش می شود.
 طوفان درون قلبم راه می افتد! گاهی دلم می خواهد محکم
 بر روی این قلب بکوبم و بازجویی اش کنم دو سال قبل
 کدام گوری بود وقتی آن غلط را می کردم؟
 حتی همین حالا دلم می خواهد جوری سیلی بزنم بر این
 قلب که نبضی برایش نماند.

– وقتی حرف می زنم و چیزی می گم جواب می خوام. خیلی
 سخته اون زبون رو تکون بدی؟

به یکباره یک قدم عقب می رود و انگشتانش از روی
 پوستم لیز می خورند. با تمسخر به سر تا پایم نگاه
 می اندازد.

– رو به راهی انگار پس می تونی به زیونت زحمت تکون
 دادن بدی.

پوزخند می‌زنم! دیوانه شده‌ام که با لجبازی می‌خواهم
شرایط خود را در این زندگی سخت‌تر کنم؟!

_ هر موقع عشقم بکشه حرف می‌زنم. هر موقع هم
عشقم بکشه حرف نمی‌زنم. اون زیونمم دیگه نمی‌خوام
در جهت حرف زدن با تو خسته کنم.

پیشانی‌اش در لحظه از غلیظ شدن اخم نشسته روی
صورتش چین می‌افتد.

فوراً چنگ می‌اندازد به یقه‌ی لباسم و مرا جلو می‌کشد.
بدنمان محکم با هم برخورد می‌کند و من با لبخندی که
به خشم نگاهش می‌زنم باعث می‌شوم دیوانه گردد!

_ بیشرفی دیگه! وقتی عشقت بکشه هر غلطی بخوای
می‌کنی! دو سال پیش هم عشقت کشید که...

با غیظ میان حرفش می روم.

_ دهنتم رو ببند!

اولین بار است که با او این چنین بی پرده سخن می گویم!

تا کی فقط من حرمت این رابطه را حفظ کنم؟

مرا همراه خود به طرف دیوار نزدیکیان می کشد و کمرم را محکم به آن می کوبد!

با درد لب بر هم می فشارم "آخ" هم نگویم.

#پارت 91

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

کف دستش را روی سینه‌ام فرود می‌آورد.

_ ازت متنفرم.

چشم‌هایم خیال خیس شدن دارند اما من هم با صدای
بلند مثل خودش می‌گویم.

_ منم ازت متنفرم.

دوباره روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد و دردی مهلک به
جان قلبم می‌اندازد.

_ تو آهِ قلبی هستی که دامن زندگی منو گرفت!

ناباور به چهره‌ی تغییر رنگ داده‌اش نگاه می‌کنم.
منظورش را به خوبی متوجه می‌شوم.

قلبم آتش گرفته است و گوش‌هایم پر از صدای باز شدن
ناگهانی در می‌شود و فریادی که یزدان می‌کشد.

_ برید بیرون.

_ داداش! چی شده دوباره؟

نگاه ناباور من به چشمانِ سرخ شده‌ی یزدان است و او
حتی لحظه‌ای چشم از صورت بهت زده‌ی من نمی‌گیرد.

_ گفتم برید بیرون! @Vip Roman

باز هم خیره به صورت من فریاد کشیده و رگ روی
شقیقه‌اش متورم شده است.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم سیروان بازوی سوگند که هاج و
واج مانده است را می‌گیرد و بدون حرفِ اضافه‌تری بیرون
می‌روند.

در که دوباره بسته می‌شود تازه آن موقع به خود می‌آیم.
شوک کنار می‌رود و خشم جایگزین می‌شود.
دستانم را تخت سینه‌اش می‌گذارم و او را محکم به عقب
هل می‌دهم.

چمدانم هنوز هم روی زمین است. به طرفش قدم تند
می‌کنم.

_ به لحظه‌ام دیگه تو این خونه نمی‌مونم.

یک قدمی چمدان شانهام را با خشونت می‌گیرد و می‌آید
مقابلم می‌ایستد.

هر دویمان به نفس نفس افتاده‌ایم.

_ دیوونه نکن منو ارمغان.

به ضرب خودم را عقب می‌کشم و صدایم را بالا می‌برم.

_ خب دیوونه شو!

بغض در گلویم حجم می‌گیرد و تند تند پلک می‌زنم مبادا
به گریه بیفتم!

_ یزدان چطور جرات کردی اون حرف رو بزنی؟

هر چقدر می‌گذرد بیشتر آتش در وجودم شعله‌ور
می‌شود! بدترین نقطه ضعف مرا هدف گرفته بود.

_ من همون ارمغانی ام که جونت بود؛ که می گفتمی نفست
شدم! من همونی ام که می گفتمی نمی دونی چه کار خیری تو
زندگی انجام دادی منو خدا بهت داده!

چشمانم می سوزند اما گریه نمی کنم. نباید سد چشمانم
می شکست.

دست دور گلویم می اندازم. می خواهم خفه شوم... این
بغض آخر مرا می کشد.

_ من آه قلب اونم؟ دلت می خواد جای من با اون ازدواج
می کردی؟

انگشتانش را با فشار روی پیشانی اش نگه می دارد و عصبی
خیره ام است.

به درک اگر می گرنش عود کند!

#پارت 92

#تاریکی شهرت

_ چرا از شر این آه خلاص نمی‌شی؟ هان؟ چرا؟

کف دستم را محکم روی قلبم می‌کوبم و فریاد می‌کشم.

_ تا کی قراره خون به دل من بکنی؟

یک قدم جلو می‌آید و با تُن صدای کنترل شده‌ای
می‌گوید.

_ خیلی خب. آروم باش.

دو قدم عقب می‌پریم و با قلبی سنگین شده همچنان فریاد
می‌کشیم.

_ سمت من نیا. چاقو رو تو قلبم فرو کردی و حالا می‌گی
آروم باشم؟!

_ ارمغان...

جیغ می‌کشیم.

_ اسممو نگو... نگو... دیگه اسمم نگو.

گوش‌هایم را می‌گیرم و خم می‌شوم.

_ خدا تو رو راحت کنه از این آه که می‌گی منم... خدا
نفس منو جلو چشمت بند بیاره... من آه قلبِ اون

بودم؟ نزنه قلبم دیگه تا تو خلاص شی از این آهی که
می‌گی وجود من داخل زندگیت بوده!

دستانش دور بدنم پیچ و تاب می‌خورند، تقلا می‌کنم
پسش بزخم و جیغ می‌کشم.

_ دست نزن به من.

سرم را از میان دستانم بیرون می‌آورد و می‌چسباند به
سینه‌اش؛ قلبش بی‌امان می‌کوبد قلب من اما دیگر ضربانی
ندارد!

_ بسه. بین دوباره حالت بد می‌شه آ.

مشت لرزانم را روی سینه‌اش فرود می‌آورم و همچنان
تقلا می‌کنم از حلقه‌ی سفت شده‌ی دستانش اطراف
بدنم بیرون بیایم.

_ به درک. ولم کن.

صدایش تحلیل رفته است و دو رگه شده مثل وقت‌هایی
که از خواب بیدار می‌شود.

_ عصبیم کردی.

امکان ندارد گریه کنم یا در آغوشش بمانم.

_ ولم کن. می‌خوام ترک کنم... خیلی وقت پیش باید
می‌رفتم. نمی‌خوام دیگه این رابطه رو!

محکم در آغوش خود نگاهام می‌دارد.

_ نمی‌خوام بری!

جا می خورم. حقیقتاً انتظار شنیدن این حرف را ندارم.
خشکم می زند. چه گفته بود؟

چانه اش را می گذارد روی شانهِ راستم و با صدای
خفهای نجوا می کند.

_ نبین یهو بهت می گم برو... نبین راحت از طلاق دادنت
حرف می زنم... ارمغان... من هنوزم در مقابل تو ضعف
دارم و گرنه وقتی می دیدم مصممی به رفتن جلوت رو
نمی گرفتم!

ضربان به قلبم باز می گردد و از درد قفسه‌ی سینه‌ام
کاسته می شود.

نزدیک گردنم نفس می کشد.

_ در برابر نخواستن تو من هنوز هم ضعیفم! خیانت
دیدم و نمی‌تونم از زندگیم حذف کنم چون قدرتش رو
ندارم!

لرزش بدنم میان دستانش آرام می گیرد و به شنیده‌هایم
باوری ندارم.

_ لعنت بهت ارمغان.

می‌خواهد فاصله بگیرد که این بار من مانع می‌شوم و
دست دور بدنش می‌اندازم.

#پارت 93

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

می‌ماند! مخالفتی برای در آغوش گرفته شدنش توسط
من نمی‌کند!

کلمات را نالان بر زبان می آورم.

_ من برای تو آه اون بودم؟

انتظارم برای پاسخ گرفتن که طولانی می شود اسمش را
لب می زنم.

_ یزدان؟

زیر گوشم با صدای گرفته ای می گوید.

_ نه! اما اگه باشی هم قشنگ ترین آهی بودی که می تونه
دامن یک نفر رو بگیره!

می گوید و شتاب زده فاصله می گیرد؛ مرا با دنیای جدیدی
که با کلماتش برایم ساخته است تنها می گذارد.

رفتنِ غافلگیرانه‌اش را نظاره می‌شوم و نزدیک چمدان زانو می‌زنم.

چیزی نمی‌گذرد که سوگند سراسیمه داخل می‌دود و خود را به من حیران می‌رساند.
شانه‌هایم را می‌گیرد و تکان می‌دهد.

_ خوبی؟

شوک زده پلک می‌زنم. چند هزار بار باید حرف‌های یزدان را با خود دوره می‌کردم تا باورش‌شان کنم؟
با یک جمله ویرانم کرده بود و با چند جمله خشت به خشت آجرهای فرو ریخته‌ی قلبم را دوباره روی هم چیده بود!

_ ارمغان جان؟ قربونت برم یه چیزی بگو! سر چی دعواتون شد؟

گیج به چهره‌ی مضطرب سوگند نگاه می‌کنم و چرا دیگر
برایم آن جمله‌ی دیوانه‌کننده کوچک‌ترین اهمیتی ندارد؟
همان که گفته بود آهِ قلبی هستم که دامن زندگی‌اش را
گرفته‌ام!

_ قریبونت برم حق بده بهش اونم الان کم فشار روش
نیست. همه جا پر شده از خبرهای دروغ از شما دوتا حق
داره عصبی باشه وگرنه همه می‌دونیم یزدان چقدر
عاشقته.

اگر بازیگر نبودیم باز هم می‌توانستیم دو سال همه را
فریب دهیم؟ دو سال برای اطرافیانمان نقش بازی کنیم
از آن عشق تند و تیز چیزی کم نشده است؟

صدای هم زدن قاشق داخل لیوان من و سوگند را
متوجه‌ی سیروان می‌کند.

_ آب قند آوردم نگران نباشید همه چیز تحت کنترل و لی
اون بیر زخمی رو نتونستم کنترل کنم، گذاشتم بره در امان
بمونیم.

سوگند غرمی زند، با حرص و پر غیظ.

_ حداقل تو چنین موقعیتی جدی باش.

سیروان با حالت مسخره‌ای پشت چشم نازک می‌کند.

_ همین‌ه که هست.

می‌آید رو به روی من زانو می‌زند و لیوان را به طرفم
می‌گیرد.

_ بیا کیوت‌ترین و رو مخ‌ترین زن داداش دنیا.

دستش را آرام پس می‌زنم و بلند می‌شوم.

_ نمی‌خورم.

#پارت 94

#تاریکی شهرت

_ مگه دست خودته! بیا بگیر جون داشته باشی دعوا
کنی.

مردد برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

_ دعوا؟

چند بار سر تکان می دهد، سوگند پونی می کند، می آید و لیوان آب قند را از دخل دست سیروان بیرون می کشد.

_ والا اونی که فشارش افتاده منم. بده من.

نیمی از لیوان آب قند را می خورد که سیروان با جدیتی ساختگی می گوید.

_ برای تو فقط اون معجونی که گفتم معجزه می کنه.

سوگند لیوان را به دست سیروان برمی گرداند و عصبی جواب می دهد.

_ دارم برات. @Vip Roman

_ چی داری برام؟

قبل از اینکه دوباره بحثی میانشان راه بیفتد با تشرندی ساکتشان می‌کنم.

_ ادامه ندید.

با حالی که تعبیر درستی از آن ندارم وارد اتاق خواب می‌شوم.

پاهایم جانِ بیشتری ندارند و ناچار روی تخت می‌نشینم.

تمرکز کافی ندارم و صدای زنگ مسخره‌ی موبایل سیروان بدتر عصبی‌ام می‌کند.

سر می‌چرخانم و تیز نگاهش می‌کنم، چند قدمی‌ام می‌ایستد و قیافه‌ی حق به جانبی به خود می‌گیرد.

_ چیه ارمغان جونم؟

_ خفه‌اش کن.

چشمانش را برایم گرد می کند.

_ سوگند رو؟

جیغ سوگند را بلند می کند.

_ واقعاً برای شخصیتی که داری متاسفم.

سیروان بیخیال جواب دادن و حتی قطع کردن موبایل
خود می شود و به طرف سوگند که عصبانی ست
برمی گردد.

_ پس چرا بقیه دخترا عاشق شخصیتم هستن؟

_ چون خرن!

– چه بی ادب! تو چطوری معلم ادبیات شدی؟

– برای تعلیم دادن ادب به امثال تو.

– پس خودت چی؟ کی به خودت قراره تعلیم بده؟

کلافه صدایم را بالا می برم.

– سیروان!

با تعجبی ساختگی برمی گردد نگاهم می کند.

– برو خونه سیروان.

سریع می گوید.

_ یزدان غذا سفارش داده. امکان نداره برم، مگه من تو
اون خونه الان غذا گیرم میاد واسه خوردن؟ چطور دلت
میاد منو شکم خالی راهی کنی؟!

موبایلش بلافاصله بعد از قطع شدن دوباره زنگ خورده
است و من غر می زنم.

_ پس ساکت باش. اون گوشیتم خاموش کن اینقدر زنگ
نخوره.

موبایلش را بالا می آورد و شانه تکان می دهد.

_ این همون موردیه که بهت گفتم. بهش پیام دادم عزیزم
تو دوست دختر خوبی برای من هستی و خیلی دلم
می خواد باهات ازدواج کنم اما خانواده ام بهم این اجازه رو
نمیدن! در جا پیام داد یعنی چی خانواده ام اجازه نمیدن
مگه اونا کی هستن که بتونن جلوی تو رو بگیرن؟ منم

جواب دادم زخم و دو تا بچه هام...حالا عزم خودش رو
جزم کرده گوشیم رو بسوزونه!

#پارت 95

#تاریکی شهرت

سوگند در لحظه موبایل را از میان انگشتانِ سیروان
می قاپد و مقابل نگاه متعجب ما تماس را پاسخ می دهد!

@Vip Roman

_ بله؟

سیروان اخم می کند و دست به سینه می شود.

_ شما خودت کی ہستی؟ من؟

سوگند با تمسخر بہ صورت سیروان خیرہ می شود و
خونسرد می گوید.

_ من زنشم.

لبخندِ پرنگی بر صورت سیروان می نشیند و من کلافہ بہ
تخت تکیہ می دہم کہ سوگند خندان و بدون حرف
دیگری تماس را قطع می کند و موبایل را در بغل سیروان
می اندازد.

_ پروندیش؟

سوگند با شیطنت می خندد.

_ گمون نکنم.

سیروان مشکوک می پرسد.

_ یعنی چی؟

_ یہ فحش آب دار بہت داد و گفت دارہ میاد سراغت.

سوگند بہ طرف من می آید و سیروان عصبی موہایش را چنگ می زند.

_ عجب کنہ ایہ!

سوگند نزدیکم می نشیند و دست دور شانہام می اندازد.
سرم را بہ شانہاش تکیہ می دہد و ناراحت می گوید.

_ نبینم غمتو.

سیروان زیرلی واکویه می کند.

_ تا حالا که دیدی چه غلطی کردی!

سوگند مثل فشنگ از جا می پرد و مرا کنار می زند.

_ دیگه نمی تونم تحملت کنم!

سیروان می خندد.

_ مگه من گفتم تحمل کنی؟

سریع مچ سوگند را می گیرم اجازه نمی دهم به طرف
سیروان حمله کند و دوباره کنار خود روی تخت
می نشانمش.

_ سیروان می شه ما رو تنها بذاری؟

نگاهم می کند و بی میل می گوید.

_ باشه کیوتی.

غرو لند می کنم.

_ این دیگه چیه یاد گرفتی دم به دقیقه می گی!

چشم گرد می کند.

_ مظلوم گیر آوردی؟ زورت به اون شوهر قلدرت

نمی رسه به من گیر میدی؟

دستانم را به نشانهی تسلیم بلند می کنم.

_ باشہ. فقط ساکت شو.

متفکر می پرسد.

_ یعنی خفہ شم؟

سوگند با عصبانیت جواب می دهد.

_ دقیقاً!

#پارت 96

#تاریکی شہرت

@Vip Roman

دهان باز می کند که صدا زنگ آیفون مانع می شود.
خوشحال از اتمام بحث لب می زنم.

_ غذا رسید.

پشت چشمی نازک می کند و می رود!

_ به قرآن کم داره! دیوونه اس! کی می گه این داداش
یزدانه؟

بی حوصله به سوگند که حرص می خورد و حرف می زند
نگاه می کنم.

_ دهن منو سرویس کرده! نمی دونم چیکارم داره! آخر
سکته ام می ده.

_ به دل نگیر. زیادی با همه راحت. شوخه.

با غیظ به چشمانم خیره می شود و می غرد.

_ مشنگه!

بی حرف نگاهش می کنم. کمی نزدیک تر می آید.

_ تو خوبی؟ خوبه بهت گفتم جواب منو بده بی خبر
نمونم. هم زمان با یزدان رسیدم جلوی در خونه اتون.
گفت حالت بد شده.

نگاه از صورتش می دزدم.

@Vip Roman

_ خوبم.

دست روی شانهام می گذارد.

_ درست می‌شه ارمغان. غصه نخور.

نمی‌توانم پوزخند زنم. دقیقاً چه چیزی در این رابطه درست می‌شود؟

لحظه‌ای با خود فکر می‌کنم سوگند اگر بفهمد من چه کار کرده‌ام واکنشش چیست؟

فاجعه بدتر از این که عمیق‌ترین درد را نتوانی حتی به صمیمی‌ترین دوستت بگویی؟

سوگند چگونه مرا قضاوت می‌کند؟ مثل یزدان رو بر می‌گرداند؟

_ نمی‌دونی چقدر ذوقِ عکس‌هاتون رو داخل اکرانی که رفتید کردم. چقدر به هم می‌آید آخه شما دوتا؛ حیف نیست به خاطر چرت گفتن اون عوضی با هم دعوا کنید؟

غم زده و با یک حسرت عمیق روی قلبم سرم را میان
دستانم نگه می دارم و به او فکر می کنم که ممکن است
همین لحظه میگرانش عود کرده باشد.

کاش می توانست ببخشد. کاش می توانست رحم کند به
این رابطه و قلب هایمان، کاری که من انجام ندادم!

آنقدر عشق و مهربانی اش را فرش زیر پای من کرد که فکر
نمی کردم یک روز بتواند قیدم را بزند!
فکر می کردم همان هفته ی اول می بخشد.

_ سرت درد می کنه؟ قرص بیارم برات؟

نالان می گویم.

_ سرش درد گرفته بود... میگرانش...

سد چشمانم بالاخره می شکند.

_ غذا رسید پیرید بیرون.

سوگند بی توجه به فریاد سرخوشِ سیروان مرا بغل می کند.

_ قریونِ دل مهربونت برم. نگران نباش.

پیشانی بر شانه اش می گذارم و هق می زنم.

_ مثل دیونه ها عاشقشم.

به سرعت می گوید.

_ اونم همینه ارمغان. باید کور بود و ندید چقدر
عاشقته.

لب بر هم می فشارم تا نگویم دیگر عاشقم نیست؛ تا
نگویم من عشق را در قلبش کشته‌ام!

_ بیایید دیگه.

عقب می روم و روی صورتم دست می کشم که سیروان
جلوتر می آید.

_ بلند شو ارمغان. بیا غذا بخوریم اینقدر خودت رو
اذیت نکن.

به صورتِ جدی سیروان نگاهِ کوتاهی می اندازم، سوگند
دستم را می گیرد و در یک حرکت بلندم می کند.

_ چه جالب! جدی بودنم بلدی شما؟

کنارشان می ایستم و قبل از اینکه موفق گردم مانع به وجود آمدن بحث جدیدی شوم سیروان ابرو بالا می اندازد.

_ خوش است او مد؟

سوگند تخس نگاه از سیروان می گیرد.

_ برو بابا.

کلافه ام کرده اند. کاش بروند، به تنها شدن محتاج هستم تا خودم را وسط آن لحظه دفن کنم... لحظه ای که یزدان در گوشم گفته بود نمی خواهد من از زندگی اش بروم.

_ وقتش نرسیده عاشقم شی سوگند جون؟ چرا مقاومت می کنی؟ دقایقی پیش هم سینگل شدم.

_ من حاضرم اسید رو غرغره کنم ولی عاشق آدم چپی
مثل تو نشم.

دست سوگند را عصبی می گیرم و دنبال خود می کشم.

_ بسه تو رو خدا سرم رفت. بریم غذا بخوریم بعد برید
دنبال زندگیتون که یه عالمه کار دارم، اینجا بمونید یا
خودتون یه بلایی سر اون یکی میارید یا من یه بلایی سر
جفتتون میارم.

سوگند دلخور اعتراض می کند.

_ به من چیکار داری! تقصیر اونه! نمی بینی هر دفعه گیر
میده به من؟

تا سیروان بخواهد حرفی بزند صدایم را بالا می برم.

_ هیس. هر دوتون ساکت. دیونه‌ام کردید. بیایید بریم
غذا بخوریم بعدش می‌خوام تنها باشم.

نجوای سیروان را می‌شنوم و بی‌توجه به او سوگند را دنبال
خود از اتاق خواب بیرون می‌برم.

_ زن و شوهر لنگه‌ی هم هستن! هر دو بی‌اعصاب!

#پارت 97

#تاریکی شهرت

بالاخره به سراغ موبایلم آمده‌ام... به سراغ اینستاگرامم و
شهامت خواندن هیچ کدام از هزاران کامنت جدید را
ندارم.

اولین کاری که انجام می‌دهم بستن کامنت‌هاست.

عجیب تمایل دارم سهیل ملکان را هم از پیجم بیرون
بیندازم اما خوب می‌دانم این حماقت در چنین شرایطی به
ضررم است پس با یک نفس عمیق لایو را استارت می‌زنم.

نگاهم به تعداد افرادی می‌خورد که در لحظه داخل
صفحه‌ام هجوم می‌آورند.

سعی می‌کنم لبخند بزنم. باید خوب به نظر برسم.

نقش یک زن خوشبخت را بازی کردن زیادی سخت
است برای من که آسان این حال خوب را از دست
داده‌ام.

سیروان و سوگند را بلافاصله بعد از غذایی که چند قاشق بیشتر آن هم به اصرار هر دویشان نخوردم راهی کردم و آنقدر یک گوشه خیره به ساعت نشستم تا هوا تاریک شد!

از اول تا آخر همه چیز را مرور کرده بودم و قبل از یک میکاپ بی نقص برای شویی جدید از زندگی ام بی صدا گریستم... آنقدر که نفس روی سینه ام ماند.

آرزویم است برگردم به روزهای خوب گذشته... آرزویم است یزدان فقط یک بار مثل آن وقت ها با عشق به چشمانم خیره شود و بگوید "ارمغانم".

آرزویم... از دست رفته های گذشته ای است که به راحتی فدای این شهرت شدند!

تعداد افراد حاضر در صفحه خنده دار است؛ لبخندم را عمق می دهم و یقین پیدا کرده ام این مردم چقدر

حاشیه‌هایی سخیف برای دنبال کردن دوست دارند،
چقدر "بارید نظری‌ها" را بزرگ می‌کنند همین مردم
سرزمینم! شخص بیماری که با گزافه‌گویی‌های خود
زندگی‌های زیادی را دچار بحران می‌کرد.

مگر یک سلبریتی انسان نیست؟ حق زندگی ندارد؟ به
جرم شهرت باید روابط خصوصی‌یمان را تیر می‌کردند؟!
چرا یک نفر بیمار باید از اسم و رسم امثال ما کاسبی راه
بیندازد و مردم هم در این مسیر حمایتش کنند؟!
exchange group

کدام یکی از افراد حاضر در این صفحه خبر دارند من چه
حالی دارم؟

اصلاً خبر دارند تیر آخر با آن افشاگری مسخره و دروغ به
رابطه‌ی من زده شده است؟

از وضعیت روانی بد من خبر دارند که تند تند با
کامنت‌هایشان مرا آتش می‌زنند؟

چرا فکر نمی‌کنند همسر من حتی اگر یک سوپرستار باشد نباید راحت غیرتش را هدف گرفت چرا که او هم مرد است و ناموس مثل بقیه برایش معنا می‌شود. مگر گناه کرده‌ایم سلبریتی شده‌ایم؟ چه می‌دانند امثال من چقدر جنگیده‌اند تا به این نقطه برسیم؟ چه می‌دانند من چه بهای سنگینی برای امروز خود پرداخته‌ام؟ چه می‌دانند...

با دستی لرزان کامنت‌های لایو را می‌بندم و تمرکز را معطوف صدایم می‌کنم مبادا بلرزد.

_ سلام به همگی. فکر می‌کنم برای شروع صحبت‌ها هم تعدادی که در این لایو حضور دارن کفایت می‌کنه.

عمیقاً تمایل دارم پوزخند بزنم و بگویم برای فیلم گرفتن و ضبط این لایو آماده باشید اما با لبخندِ مسخره‌ای که روی لب‌هایم کاشته‌ام با یک آرامش عاریه‌ای ادامه می‌دهم.

_ قبل از هر چیزی از طرف خودم و یزدان تشکر می‌کنم
برای حمایت‌های همیشگی شما و می‌خوام بدونید هر
دوی ما تا همیشه قدردان این مهربانی‌ها از جانب شما
هستیم.

به تصویرم داخل قاب گوشی خیره می‌مانم. حقیقتاً نقاب
زیبایی بر چهره دارم و هیچکس باور نخواهد کرد من قبل
از این لایو ساعت‌ها گریسته‌ام!

#پارت 98

#تاریکی شهرت

کلمات رایک بار در ذهن مرور می‌کنم و سپس بر زبان
می‌آورم.

_ مسئله‌ای وجود داره که این روزها حاشیه ساز شده و خبرهایی که کذب هستن و خوشایند من و همسر من نیست برای همین تصمیم گرفتم برای شما توضیحی در این باره بدم... خیلی از صفحه‌ها و سایت‌ها پر شده از خبر جدایی من و یزدان! اینکه ما طلاق گرفتیم اما صداش رو در نیاوردیم!

شناسنامه‌ام را بر می‌دارم و مقابل خود نگه می‌دارم.

_ این شناسنامه‌ی منه... این هم صفحه‌ی اول و عکس من...
 VIP exchange group

ورق می‌زنم و لبخندم خیال‌گریه دارد!

_ همونطور که می‌بینید ما طلاق نگرفتیم! اسم یزدان مجد به عنوان همسر همچنان داخل شناسنامه‌ی منه و طلاق ثبت نشده!

شناسنامه را می‌بندم و بغض از قلبِ رنجورم عبور می‌کند،
تا گلویم بالا می‌آید و دیگر تکان نمی‌خورد!

_ امیدوارم که نخوایم با اخبار دروغ برای صفحه‌های
خودمون مخاطب جمع کنیم! کار قشنگی نیست. من
عاشقانه همسرم رو دوست دارم و به هیچ عنوان هم
قصد جدایی نداریم! شبتون بخیر.

توانایی بیشتر ادامه دادن ندارم. لایو را قطع می‌کنم و
حواسم است آن را سیو کنم.

موبایل و شناسنامه‌ام را روی میزناهارخوری رها می‌کنم،
بلند می‌شوم و مثل دیوانه‌ها به طرف اتاق خواب می‌دوم.

قلبم از شدتِ غمی حجم گرفته در حال متلاشی شدن
است و بغضِ قصدِ انفجارِ گلویم را دارد!

همان موقع عکس‌هایمان را از روی دیوارها برداشت،
 آلبوم‌ها و فیلم‌ها را جمع کرد و انداخت در یکی از
 کسوهای واک این کلازت اتاق.

حالا من بعد از دو سال دلم همه‌یشان را می‌خواهد!

دقایقی بعد من زنی هستم که نقاب از چهره‌اش افتاده
 است و میان عکس‌های مشترک خود و مردم با صدای
 بلند گریه می‌کنم!

نشسته‌ام وسطِ خاطرات عاشقانه‌ی رابطه‌ام با او و
 گریان فقط دو کلمه را پشت سر هم فریاد می‌کشم!

_ غلط کردم...

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

در اتاق باز است... لامپ روشن است و من با صورتی که
چند بار آن را شسته‌ام تا ردِ گریستن بر رویش نماند
مچاله شده‌ام گوشه‌ی تخت.

عقربه‌های ساعت مانده‌اند روی عدد سه و فهمیده‌ام
امشب را تنها هستم.

ساعت‌ها عکس‌هایمان را نگاه کرده و بلند بلند گریسته
بودم. عکس‌هایی که دوباره داخل آن کشو دفن شده و
اکنون کز کرده روی تخت با بغض سر جنگ دارم!

پتو را روی سرم می کشم و اشک در چشمانم می جوشد.
 به او فکر می کنم... به حالش.. به اینکه در این لحظه
 کجاست و آیا لایو مرا دیده است؟

دست روی پلک های داغ شده ام می کشم و نم اشک را
 می گیرم. نمی خواهم چشمانِ سرخ شده ام یک تصویر
 مسخره به نمایش بگذارند وقتی که دارم نقشِ زنی
 بی تفاوت را بازی می کنم.

چشم ها همیشه حقیقت ها را فاش می کنند... امان از
 چشم ها... حالِ دلِ هر انسانی را می توان از خیرگی به
 چشمانش فهمید!

صدای باز و بسته شدن در ورودی افکارم را قیچی می زند.
 هوشیار و البته هیجان زده گوش تیز می کنم.

آمده است؟ تا حالا کجا بوده است؟

صدای قدم هایش سکوت خانه را می شکند. صدای
 قدم هایش ضربان قلبم را به تاختن می اندازد.

نفس در سینه حبس می‌کنم و صدای قدم‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند.
در حالی که هستم می‌مانم و تکان نمی‌خورم.

در اتاق بسته می‌شود، فضای زیر پتو کاملاً تاریک می‌شود و معنایش این است که چراغ را هم خاموش می‌کند.

چیزی نمی‌گذرد که قسمتی از تشک فرو می‌رود و صدای خش خش لباس در آوردنش قلبم را بی‌تاب‌تر می‌کند.

کمی بعد با پایین کشیدن آرام پتویم غافلگیر می‌شوم.

نگاهم در تاریکی روی چشمانش می‌ماند و او بی‌فاصله‌تر از همیشه کنار من دراز می‌کشد!

— سرم داره منفجر می‌شه؛ ماساژش می‌دی؟

گفته‌ام قرار است نقشِ یک زنِ بی‌تفاوت که دیگر عاشق نیست را بازی کنم؟

عمری‌ست حرفه‌ام بازیگری‌ست؟ تبحر دارم در نقش بازی کردن؟ پس چرا کنترلی روی قلبم ندارم؟ چرا نمی‌توانم مثل زنی که ریشه‌ی احساسش خشک شده است رفتار کنم و او را نادیده بگیرم؟ چرا نمی‌توانم رو بر گردانم و بی‌درنگ نیم خیز می‌شوم، دستانم را اطراف سرش حلقه می‌کنم و نگران می‌پرسم.

_ قرص خوردی؟

با همان صدای خسته و دورگه جواب می‌دهد.

_ خوردم!

#پارت100

#تاریکی شهرت

چشمانش را می بندد و انگشتان من روی پیشانی اش دوران می گیرند.

_ چقدر داغی! می خوای شلوارتم در بیاری؟

کوتاه می گوید.

_ نه.

انگشتانم را می گذارم روی خطِ اخمِ عمیق میان
ابروهایش و گره‌یشان را باز می کنم.

_ یه ذره بیشتر میای سمت من؟

بدون حرف تکان می خورد که پاهایم را جایگزین بالش زیر سرش می کنم.

دوباره اخم مهمان صورتش می شود اما حرفی نمی زند.

انگشتانم را با فشار از روی ابروهایش تا ریشه‌ی موهایش بالا می آورم و چندین بار این کار را تکرار می کنم.

قلبم با همین لمس ساده در حال پای کوبی است!

_ کاش دست‌هاش روش خوب کردن قلب شکسته هم بلد بودن.

انگشتانم وسط پیشانی‌اش متوقف می شوند و به صورتِ غیرقابل انعطافش خیره می مانم.

_ موبایل جدید بخری و به محض باز کردن اینستاگرامت ببینی همه جا پر از فیلم زنت شده که با یه شناسنامه

اومده داره از زندگی خصوصیت می گه چه قلبی برات
می مونه؟

با مکث سر از روی پاهایم بلند می کند و خود را جهت
مخالف من می کشد.

نگاهم مانده است روی او که پشت به من دراز می شود!

_ حس و حال مثل...همون شبهه!

نه اشتباه می کند! شاید هم آن شب را درست به خاطر
ندارد! این چنین آرام نبود در آن شب...

خم می شوم با قلبی که به گریه افتاده است پتویش را تا
روی شانهای برهنه اش بالا می کشم.
لبهایم را کنار گوشش نگه می دارم و بی خیال نقش بازی
کردن نجوا می کنم.

_ معذرت می‌خواهم یزدان. داشتن این شهرت به قیمت نداشتن تو واقعاً دردناکه...

می‌چرخد، ناگهانی و به یکباره!
صورت‌هایمان در یک فاصله‌ی نفس‌گیر قرار می‌گیرد.

_ الان چی؟ حاضری قید این شهرت رو بزنی؟

مردد لب می‌زنم.

_ یعنی چی؟

خودش را کمی بالا می‌کشد و پتو را کنار می‌زند.

_ یعنی از دنیای شهرت خداحافظی کن. یعنی اسمی از ارمغان بدیع تو دنیای شهرت نمونه. یعنی گمنام شو انگار که اصلاً به روز ارمغان بدیع وجود نداشته.

هاج و واج نگاهش می‌کنم. نیشخند می‌زند و دوباره روی تخت دراز می‌شود اما نگاه از چشمانِ گرد شده‌ی من نمی‌گیرد.

نالهام ضعیف و بی‌جان است.

_ می‌خواهی انتقام بگیری؟ تو که می‌دونی چقدر تلاش کردم تا برسم به این نقطه. تا بشم ارمغان بدیع!

نیشخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رود و خونسرد می‌گوید.

_ رضایت ندارم زخم اینقدر معروف باشه... رضایت ندارم با مردهای غریبه در ارتباط باشی... رضایت ندارم عکس تو همه جا باشه و برای تو کامنت بذارن... من رضایت ندارم زخم اینقدر معروف باشه. دیگه تحملش رو ندارم.

در یک حرکت نیم خیز می شود! چهره اش خونسرد
می باشد اما نگاهش عجیب کلافه است.
رو به رویم می نشیند و مرا بی هوا به رگبار آخرین کلمات
خود می بندد.

_ من یا شهرت؟

#پارت 101

#تاریکی شهرت

ناباور پلک می زنم. خدایا این چه امتحانی است! چه
تنبیه ای است!

چطور حاصلِ زحمتِ یک عمر را بسوزانم؟ چطور قیدِ
این شهرتی که آرزویم بوده است را بزنم؟

_ اون موقع می‌بخشی؟

سریع پاسخ می‌دهد.

_ می‌بخشم.

بغض، سبک گلویم را تکان می‌دهد و اشکی که در
چشمانم موج می‌شود برای دیدن مرگِ آرزوهایم است.

همه چیز را باید رها می‌کردم! تمام به دست آورده‌هایم را.
انتخاب سختی‌ست.

شاید اگر خیلی قبل‌تر بود هرگز موافقت نمی‌کردم آن هم
بی‌فکر و همان لحظه!

ولی من دیگر آدم قبل تر نیستم... از حالِ بد خسته‌ام... از
 گریه خسته‌ام... از دیدن میگردن‌های او که این روزها
 بیشتر عود می‌کنند؛ از دیدن ضعف‌های جسمانی خود،
 خسته‌ام... از حالت‌های عصبی یزدان... از
 فریادهایش... بد رفتاری‌هایش... تمایل داشتنش به
 جدایی... از بی‌تفاوتی‌هایش؛ یخ نگاهش و عاشق نبودنش
 خسته‌ام...

این چند روز که بیشتر از هر وقت دیگری حضورش را
 کنار خود حس کرده‌ام... بیشتر از هر وقت دیگری زیر
 سقف این خانه داشته‌ام او را؛ یقین پیدا کرده‌ام بدون او
 چقدر سخت گذشته است!

چطور تحمل کردم؟ چطور خود را بی‌تفاوت و قوی نشان
 دادم؟ چطور نقش بازی کردم پا به پای او!

حالا فهمیده‌ام که دو سال در من زنی با بغض، با
 حسرت، با درد و گریه نفس کشیده است... نه نه بهتر

است بگویم جان کنده است و حتی به دل کردن
اندیشیده است و...موفق نشده!

_ باشه.

چشمانش می درخشند و درشت می شوند!
مشخص است انتظار موافقت ندارد و جا می خورد!

_ فردا قرارداد آخرین فیلمت رو امضا می کنی. آخرین
فیلمت می شه نقشِ مقابل من و بعدش حتی صفحه‌ی
اینستاگرامت هم باید حذف شه. می تونی با یه اکانت
ناشناخته تو مجازی فعالیت داشته باشی اما با اسم و
هویت حقیقی خودت نه؛ بهت اجازه نمی دم.

به تعداد بالای فالورهایم فکر می کنم. از خود می پرسم
توانایی اش را داری؟

داشت پر پروازم را می چید و هویت از من می دزدید ولی
عجیب تر رضایت خودم است!

اینکه قلباً موافق هستم و آرامشِ رابطه‌ی عاشقانه‌ی
گذشته‌ام با او را می‌خواهم حتی به قیمتِ ارمغانِ بدیع
نبودن، یک محالِ در حال تحقق است!

_ باشه...قبوله.

حتی یک لحظه نگاه از چشمانم نمی‌گیرد.

_ تا پایان فیلمبرداری پروژه‌ی جدید وقت داری...اگه
پشیمون شدی و دیدی نمی‌تونی بیخیال جاه طلبی
خودت بشی برای همیشه راهمون رو جدا می‌کنیم...هر
چقدر هم در برابر نخواستن تو ضعیف باشم دیگه تحمل
ندارم...خسته‌ام.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم فرود می‌آید.

_ من فقط می‌خوام منو ببخشی یزدان. بدترین تنبیه برای
من گرفتن عشق و محبت خودت بود. منم دیگه تحمل
ندارم. منم خسته‌ام.

صورتش را بی‌هوا جلو می‌آورد و زیر گوشم با صدای خش
افتاده‌ای نجوا می‌کند.

_ تو بازیگرِ فوق‌العاده حرفه‌ای هستی خانم. استعدادت
در این زمینه بی‌نظیره و من تا روزی که به این قول عمل
نکنی باورت نمی‌کنم چون دیگه اعتمادی نمونده.

عقب می‌رود، حیران بر سر جایم می‌مانم؛ بی‌تفاوت
پشتش را به من می‌کند و روی تخت دراز می‌کشد!

نمی‌دانم از تمجیدی که کرده است خوشحال باشم یا از
تاکید بر بی‌اعتمادی‌اش نسبت به خودم ناراحت!

#پارت 102

#تاریکی شهرت

نفسم آه می شود و از سینه ام بالا می آید. من هم سمت
دیگر تخت دراز می شوم؛ پشت به او!

یک بار دیگر از خود می پرسم توانایی اش را دارم؟
بغض دارم. چند قطره دیگر اشک روی صورتم چکه
می کند اما...دیگر بدون داشتن مردم هیچ چیز نمی خواهم
حتی شهرت و آینده ی بهتر.

جانم را هم اگر می خواست تقدیمش می کردم اگر فقط
یک بار دیگر ارمغان او می شدم... با عشق نگاهم

می کرد... قربان صدقه ام می رفت... بغلم می کرد و مرا با تمام احساسش می بوسید و خنده هایم را به من برمی گرداند.

از این شهرت چه خیری دیده بودم به جز تاریکی که نصیبم شد؟ معلوم است به قیمت نداشتن یزدان نمی خواهمش.

_ سرت بهتر شد؟

صدایم ضعیف و مرتعش است و او بدخلق جواب می دهد.

_ آره. بخواب.

یعنی بعد از خدا حافظی من از دنیای شهرت می شود همان یزدانِ خودم؟

محال است بعد از اتمام پروژه‌ی جدید یک روز هم صبر کنم؛ تمام هویت ارمغان بدیع در مجازی و دنیای شهرت را چال می‌کنم و می‌شوم همان زن مورد علاقه‌اش. خودم را کامل وقف زندگی مشترکمان می‌کنم و حتی... بچه دار می‌شویم.

بی‌اختیار دست روی شکمم می‌گذارم و چشم می‌بندم. بچه‌ی من و او... نه یکی کم است... همیشه می‌گفت دلش می‌خواهد یک دختر و یک پسر داشته باشد که وقتی خانه است از سر و کولش بالا بروند... باید او را به خواسته‌اش می‌رساندم.

لبخند می‌زنم و سد چشمانم بی‌صدا کامل می‌شکند. وقتی قید شهرت و بازیگری را بزنم دغدغه‌ام می‌شود فقط او و بچه‌هایمان و زندگی‌یمان... آنقدر دوباره غرق خوشبختی می‌شویم که فراموش می‌کند یک روز چه غلطی کرده‌ام.

مگر یک روز به خاطرِ تحققِ همین شهرت به او و
زندگی‌یمان خیانت نکردم؟ خب حالا هم با فدا کردن
همین شهرت برای بخشیده شدنم ثابت می‌کنم چقدر
عاشقش هستم.

گفته بود از دنیای شهرت خدا حافظی کنم مرا می‌بخشد و
مگر من برای این بخشیده شدن دو سال خدا خدا نکرده
بودم؟

#پارت 103

#تاریکی شهرت

فصل سوم.

در کنار او. هم قدم با او. شانه به شانه‌ی او.
من و او! بعد از پنج سال قرارداد فیلم کارگردانی را امضا
زده‌ایم که دلیل بخش عظیمی از معروفیت امروزمان
است.

— سوار شو. exchange group

به نیم رخ جدی‌اش نگاه می‌کنم و بی‌حرف ماشینش را دور
می‌زنم. روی صندلی که می‌نشینم ذهنم اسیر افکار
زیادی‌ست.

صفحه‌ی موبایلم روشن می‌شود، کلافه به شماره‌ی سهیل
ملکان نگاه می‌اندازم. به گمانم قصد دارد امروز، مرا با
تماس‌هایش دیوانه کند!

یزدان کنارم و پشت فرمان قرار می‌گیرد که سریع موبایلم
را خاموش می‌کنم.

_ می‌خواهم برم دیدن خانواده‌ام.

عینک آفتابی‌اش را می‌زند و بدخلق می‌پرسد.

_ الان؟

روی صندلی‌ام جا به جا می‌شوم.

_ آره. خیلی وقته نتونستم برم دیدنشون.

جوابم را نمی‌دهد و حرفه‌ای از جای پارک خود بیرون
می‌آید.

نگاهم را می‌دوزم به شیشه‌ی سمت خودم و خیابانی که
زیاد نمانده است سرما به جانم بیفتد. مثل زندگی من که
ناگهانی قندیل بست از سرما!

_ دیشب تا صبح نخوابیدی به نظرت بهتر نیست چند
ساعت استراحت کنی بعد بری دیدن خانواده‌ات؟

کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم. نگاهم همراه ماشینی که از
ما سبقت می‌گیرد سرگردان می‌ماند و فکر می‌کنم مگر
دیشب را بی‌اعتنا به حال من نخوابیده بود؟!

_ ارمغان؟

سرد و خشک جواب می‌دهم.

_ آگه منو نمی‌رسونی خودم میرم.

عمیق و پر حرص نفس می کشد.

_ فقط دارم می گم خسته‌ای. درست نخوابیدی.

قطعاً فراموش نکرده است بدخواب شدن چقدر باعث
 بداخلاق شدنم می‌گردد. می‌دانم که می‌داند من اگر شب را
 نتوانم راحت بخوابم تمام روز را بی‌حوصله می‌شوم اما...
 این بار را اشتباه می‌کند! بدخوابی دلیل رفتارم نیست.

من شب تا صبح را فکر کرده بودم و در آخر؛ وقتی لباس
 پوشیدم و همراهش شدم برای امضای آن قرارداد
 تصمیم گرفتم تا روزی که مرا نبخشیده است نزدیکش
 نباشم.

دیگر توانایی سردی دیدن، تحقیر شدن و حالِ بد را ندارم.
 خودش دیشب اتمام حجتش را کرده بود و قرار نبود تا
 اتمام پروژه‌ی کاری جدیدمان، تا روزی که به قول خود

عمل نکرده‌ام روی خوش به من نشان دهد پس بهتر
است کم‌تر با توجه‌هایم به او خود را آزار دهم.

#پارت 104

#تاریکی شهرت

_ ارمغان!

_ نیازی به استراحت ندارم.

کلافه شده است. من حتی از صدای نفس‌هایم می‌توانم
حالش را بفهمم.

_ حالا چرا روتو کردی اون طرف!

لبخندم کج است. تلخ است. خودِ دهان کجی به جمله‌ی
اوست این لبخندِ مضحک!

_ راحتم.

سرعت ماشین بیشتر می‌شود و می‌غرد.

_ معلومه چته؟ آهان فهمیدم! خانم دیشب احساساتی
شده یه حرفی زده حالا پشیمون شده.

می‌خواهد عصبانی شوم؟ می‌خواهد با غیظ جوابش را
دهم؟

این بار موفق نمی‌شود.

_ پشیمون شم بهت می‌گم. مطمئن باش.

خونسردی و بی‌تفاوتی‌ام بد عصبانی‌اش کرده است.

دست چپم را محکم می گیرد و مرا کمی سمت خود
می کشد!

_ نگاه کن منو.

خبری از نقش بازی کردن نیست وقتی بی حس نگاهش
می کنم!

تصویر صورت یخ زده ام در شیشه های عینک آفتابی اش
انعکاس پیدا می کند.

_ چته ارمغان؟

آرام دستش را کنار می زنم و عقب می آیم!
با اخم نیم نگاهی به صورتم می اندازد و سپس حواسش را
معطوف مقابل خود می کند.

_ رفتارهاست خسته ام کرده.

دوباره نگاه کوتاهی به صورتم می اندازد و با جدیت
مختص خودش می پرسد.

_ منظورت چیه؟

#پارت 105

#تاریکی شهرت

جوابش را در حالی می دهم که زل زده ام به صورتش.

_ هیچ تضمینی وجود ندارد حتی وقتی قید همه چیز رو
بزنم بشی همون یزدان گذشته! هیچ تضمینی وجود ندارد
برای من که تو با قلبت ببخشی!

تکیه می‌دهم به در ماشین و ادامه می‌دهم.

_ هیچ تضمینی برای من وجود نداره یزدان جان ولی
آخرین تلاشم برای این رابطه... برای داشتن تو... برای
اثبات عشقم بهت و اینکه بگم پشیمونم پشت کردن به
تمام رویاهامه!

سرعت ماشین را کم می‌کند و این بار طولانی‌تر نگاه به
صورتِ جدی من می‌اندازد.

_ از من خسته نشو ارمغان.

دست چپم را تا روی بازویش جلو می‌برم، حواسم پرت
حلقه‌ام می‌شود.

_ دوسال کافی نیست برای تنبیه من یزدان جانم؟

نگاهم می کند و کاش ماشین را حاشیه‌ی خیابان پارک
می کرد تا مجبور نباشد حواسش به رانندگی‌اش باشد.
اصلاً کاش دستم را می گرفت و چند قدم کنار هم راه
می رفتیم... مثل گذشته.

_ تو رو تنبیه نکردم! من دو سال فقط خودم رو تنبیه
کردم. با رو برگردوندن از تو... با نداشتنت من فقط
خودم رو تنبیه کردم. خیلی بهت اعتماد داشتم ارمغان!
بیشتر از چشم‌ام! برای بدست آوردن تو کم ن‌جنگیدم. کم
تحقیر نشدم. کم کنایه نشنیدم. کم رفتار بد ندیدم.

بازوی عضلانی‌اش را از زیر لباس نوازش می‌کنم.

_ من پشیمونم عشقم.

چقدر این روزها در به زبان آوردن کلماتم بی‌پروا شده‌ام!
حقیقتاً من بعد از دو سال به یکباره و دوباره به علاقه‌ام
مجالِ یاغی شدن داده‌ام!

نگاهش با مکث می‌چرخد سمت صورتتم. لبخند می‌زنم.

_ فقط چند ساعت تحمل نداری بد رفتار کنم؛ سرد باشم و نگاهت نکنم... حتی چند دقیقه نمی‌تونی حس کنی من ازت خسته شدم و می‌ریزی به هم... می‌دونی تو این دو سال من چی کشیدم بی‌انصاف؟

عینک آفتابی‌اش را تا روی موهای خوش حالتش بالا می‌دهد.

مسخِ چشمانش می‌شوم که سر می‌چرخاند و نگاهش را میخ‌رو به رو می‌کند.

_ غروب میام دنبالت.

فاصله می‌گیرم و برخلاف میل قلبم می‌گویم.

_ امشب رو اونجا می مونم.

#پارت 106

#تاریکی شهرت

فرمان میان مشت هایش فشرده می شود و ابروهایش به هم گره می خورند.

_ باشه. بمون.

دلخور رو بر می گردانم. انتظار دارم اصرار کند شب را به خانه یمان برگردم؟ انتظار دارم با شب را در خانه ی پدرم ماندن مخالفت کند؟

حضورم در خانه‌اش مگر اهمیت دارد؟ مگر دو سال را
هر شب کنار هم بوده‌ایم؟

حقیقت این است در برابر احساساتم کم آورده‌ام!
زن‌های عاشق همیشه شکننده هستند. هر چقدر قوی
بودن را بازی کنند باز هم ضعیف هستند!

در واقع یک زن تا زمانی که فرمانروای قلبش عشق باشد،
تا وقتی عاشق باشد تسلیم احساس خود است.

باید عشق را در قلبم بکشم تا قدرت به وجودم برگردد و
آن وقت دیگر این حس احیا نمی‌شود!

چندین اصل را در این سال‌ها آموخته‌ام و حقیقت
داشتن‌شان به من اثبات شده است!

مُرده‌ای که از داخل گور دلبستگی احیا شود دیگر هرگز
نمی‌میرد!

عاشقی که یک‌بار احساس در بطن قلب خود کشته باشد
دیگر هرگز عاشق نمی‌شود!

خسته‌ای که جدایی را مزه کرده است تا ابد نسبت به
طعم وصال خنثی می‌شود!

و اگر آن فرد زنی عاشق باشد که با قلبی مُرده به جبر
خستگی رضایت به جدایی داده است، وضعیت خیلی
خطرناک‌تر می‌شود!

سرد بودنِ یک زن می‌تواند دنیایی را عصریخ‌بندان کند!
مردها نمی‌دانند سرد شدن یک زن چقدر وحشتناک
است.

هر زن تنها یک‌بار عاشق خواهد شد و اگر در راه دلدادگی
بشکند بعد از آن فقط تمرین به زنده ماندن
می‌کند... بدون قلب! بدون احساس! بدون لبخند و من
دو سال را جنگیده بودم تا نرسم به چنین روزهایی.

ماشین یزدان مقابل خانه‌ی پدرم توقف می‌کند و من
موبایل خاموشی که در دست راستم حبس مانده است را
درون کیفم می‌اندازم.

_ ممنون.

دلم می‌خواهد پرسم کجا می‌رود؟ نهار را چه کار می‌کند؟
حتی بگویم اگر توانست شام را به اینجا بیاد اما تنها یک
کلمه گفته‌ام!

من همه‌ی حرف‌هایم را به او زده‌ام و اکنون نوبت
اوست. قدم را به سمت او برداشته‌ام حالا نوبت اوست.
من حرف‌هایم را زده‌ام... تمام حرف‌هایم.

در ماشین را باز می‌کنم و پای راستم را بیرون می‌گذارم که
انگشتانش دور بازویم حلقه می‌شوند.
مکث می‌کنم اما به طرفش بر نمی‌گردم.

#پارت 107

#تاریکی شهرت

کوچه خلوت است مثل بیشتر وقت‌ها.

_ برگرد.

لحنش دستوری‌ست اما صدایش آرام و با ملایمت
می‌باشد.

دوباره کامل داخل ماشین می‌نشینم و به محض بستن در
نگاهش می‌کنم.

خیره‌ام است و دستش از روی بازویم بالا می‌آید، می‌خزد
زیر گرهی روسری‌ام و پوست گردنم را نوازش می‌کند!

حیران به صورتِ خونسرد و جذابش چشم دوخته‌ام،
فقط من می‌دانم و خدا می‌داند که چقدر این مرد را
دوست دارم!

صورتش را جلوتر می‌آورد و انگشتانش روی صورتم
می‌آیند!

لب‌هایم می‌لرزند؛ صدایم نیز!

— چیکار می‌کنی!

نگاهش از روی چشم‌هایم تا لب‌هایم سُر می‌خورد.

— یزدا...

“ن” آخر اسمش حبسِ لب‌هایش می‌شود!
قلبم تکان سختی می‌خورد و ضربانش دیوانه‌وار می‌شود.

دست پشت سرم می گذارد و مرا بیشتر سمت خود
می کشد؛ بدون بستن چشمانش نرم، احیاگر و عاشقانه
درست مثل سال ها قبل مرا می بوسد!

نفس هایم تند می شوند. باور کنم این لحظه را؟ این رویا
را؟

اشک حسرت از گوشه ی چشمانم راه می گیرد و دست
دور گردنش می اندازم. بدون اینکه برایم مهم باشد کسی
ما را در این وضعیت ببیند همراهش می شوم.

با ملایمت لب از روی لبم بر می دارد و من صورتم را
نزدیک گردنش می کنم.

ادکلن تلخ و خنکش را نفس می کشم. لب هایم قفل
پوست گردنش می شود.

بغلم می کند، محکم و سفت.

— می بخشی؟

زیر گوشش نالیده‌ام و او آرام می‌گوید.

– می‌بخشم.

به گریه می‌افتم! می‌خندم و اشکِ چشمانم صورتم را
خیس می‌کند.

معجزه همین است دیگر؟ نه! این لحظه چیزی فراتر از
یک معجزه است!

#پارت 108

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

اندکی عقب می آید و صورتم را میان دستانش می گیرد. به
چشمانش نگاه می کنم که شست دستانش را می کشد
روی خیزی بر جای مانده از اشک هایم.

_ شب میام دنبالت.

می گوید و صورتم را به لب هایش نزدیک می کند! پیشانی ام
را می بوسد و زیر گوشم عمیق نفس می کشد.

_ سر قولت بمون.

گردنش را می بوسم.

_ می مونم. اون یزدان قبلی رو به من برگردون من دیگه نه
شهرت می خوام نه سوپرستار شدن.

رهایم می کند. عقب می رود اما نگاهش به چشمانم است.

_ برو. اگه بمونی تضمینی نمیدم پا روی گاز ندارم تا
خونه.

دست روی صورتتم می کشم و با یادآوری تخیسی و
شیطنت های گذشته اش لبخند می زنم.

دست چپش را می گیرم و بر می گردانم. نگاهم به حلقه اش
است و کف دستش با انگشت سبابه ام قلب می کشم.
هیچ حرکتی نمی کند، نگاهم را بالا می آورم و مات لبخند
محو روی لب هایش می مانم.

_ من هنوزم زن عاشقی هستم که به قلب کشیدن علاقه
دارم.

سریع دور می شوم، نمی مانم و از ماشین بیرون می زنم.

دسته کلیدم را در حالی که سنگینی نگاهش را روی خود احساس می‌کنم از داخل کیفم در می‌آورم.

لحظه‌ی آخر؛ قبل از اینکه وارد خانه شوم و هیجان زده در را ببندم بر می‌گردم. نگاهم به دام چشمانش می‌افتد و لحظه‌های بعد را کمر می‌چسبانم به در بسته‌ی خانه، انگشتانم ذوق زده روی لب‌هایم... روی ردِ بوسه‌ی او کشیده می‌شوند.

یقین دارم او هم دیگر توانایی جدایی و تحملِ دلتنگی را ندارد. یقین دارم تصمیم دارد یک شروع دوباره داشته باشیم.

اگر محرک این شروع پشت کردن من به شهرت است قطعاً مخالفتی ندارم.

لبخند می‌زنم؛ اشک از گوشه‌ی چشمانم چکه می‌کند.

_ می خوای آشتی کنی! می خوای با من آشتی کنی. بمیرم
 برای حالت...چی کشیدی تو؟ زبونت دو سال یه چیز
 می گفت نگاهت یه چیز...چی کشیدی وقتی نقش
 نخواستن بازی می کردی یزدانم؟ متاسفم برای بی لیاقتی
 خودم...اما جبران می کنم؛ نمیدارم دوباره از من ناامید
 شی...نمیدارم.

تکیه از در خانه می گیرم و آرام قدم بر می دارم.
 اشک از صورتم پاک می کنم و نگاهم را تا آسمان بالا
 می آورم.

نور خورشید حتی از پشت ابرها هم جان دارد، چشم
 می بندم اما لب هایم تکان می خورند.

_ آشتی یزدان یعنی آشتی تو...بخشش یزدان یعنی
 بخشش تو...خدایا این معجزه رو از لبخند دوباره ی تو
 دارم...خدایا شکرت.

#پارت 109

#تاریکی شهرت

_ ارمغان متوجه هستی چی می گم؟

عصبانی روی تخت می نشینم و سعی می کنم تُو صدایم
بالا نرود.

_ تو انگار متوجهی شرایط پیش آمده نیستی؟

فوراً می گوید.

_ یعنی چی دیگه نباید همدیگه رو ببینیم؟ می‌خوام
ببینمت. حرف دارم.

با حرص چشم می‌بندم.

_ سیهل رابطه‌ی من با یزدان به تار مویی بنده! خواهش
می‌کنم درکم کن.

لحنش آرام می‌شود.

_ اذیتت می‌کنه؟

پلک‌هایم بالا می‌پزند و کلافه بلند می‌شوم.

_ اوضاع برخلاف انتظارم داره خوب می شه. یزدان تغییر کرده. انگار دلش تنگ شده برای روزهای قشنگمون. من نمی خوام دوباره فاصله بینمون به وجود بیاد.

حرص و خشونتِ محسوسش را درک نمی کنم!

_ اون شوهر تو هر موقع حالت بد می شد کجا بود؟
 آقای سوپر استار وقتی دنبال معروفیت بیشتر بود
 حواسش به تو بود که تو چه وضعیت روحی هستی؟
 وقتی از تو رو برگردوند کدوم تهیه کننده و کارگردانی
 اومدن سراغت که بدون یزدان مجد تو فیلم جدیدشون
 بازی کنی؟! کی دستت رو گرفت وقتی که داشتی بدون
 حمایت یزدان یه مهره ی سوخته داخل سینما می شدی؟
 کی به جز من و پدرم ارمغان؟

هاج و واج به دیوار پشت سرم تکیه می دهم.

_ چرا این حرفها رو می زنی!

غرو لند می کند! با حرص و خشمی که واضح تر شده
است!

_ مگه دوست نبودیم؟ مگه کمکت نکردم از شوهرت
عقب نمونی؟

نالهام سراسر تردید است.

_ سهیل! چرا این ها رو می گی؟!

ساکت می شود! دلخور کنار دیوار زانو می زنم.

_ تو کمکم کردی... تو بودی که با حمایت پدرت نداشتی
از لیست سلبریتی های محبوب تهیه کننده ها و کارگردان ها
خط بخورم... تو بودی که هر وقت کم آوردم و اشکم از
بی مهری شوهرم در اومد مثل یه دوست کنارم

بودی...مثل یه دوست سهیل...یه دوست از سر و سامان
گرفتنِ زندگی دوستش خوشحال می‌شه...

به حرف که می‌آید صدایش دورگه شده است!

_ این دوست دلش برای دوست لوس خودش تنگ شده
چرا دیگه نباید ببینن همدیگه رو؟

عمیق نفس می‌کشم.

_ یزدان حساس شده به رابطه‌ی من و تو...تو که داری
شرایط رو می‌بینی...بد تهمتی به من و تو زدن.

می‌خندد اما نمی‌دانم چرا حس می‌کنم عصبی‌ست!

_ همین تهمت شوهرت رو به خودش آورد! برای تو که
بد نشد.

خون در رگ‌هایم به خروش می‌افتد.

_ چی داری می‌گی! آبرومون به خطر افتاده! یزدان ته دلش هنوز شک داره!

_ بین ارمغان من یه مردم و هم جنس خودم رو خوب می‌شناسم... یزدان داره با تو بازی می‌کنه... اون عاشقت نیست چرا نمی‌خوای باور کنی؟ دلیل اینکه سعی می‌کنه تو رو داشته باشه فقط یه چیزه...

کف دست چپم را روی زمین می‌فشارم و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود.

_ اون به فکر حفظ اعتبار خودشه! شوهر تو به این فکر می‌کنه با طلاق گرفتن تو مبادا یه دنیا به رفتن تو با یکی دیگه بهش بخندن و غرورش بشکنه.

#پارت 110

#تاریکی شهرت

شک مثل یک سم گشوده در جانم تزریق می شود.

_ تا وقتی معروفی؛ تا وقتی تو هم به سلبریتی هستی از دستت نمیده. روزی قیدت رو میزنه که شهرتی نداشته باشی. روزی که مردم یادشون نباشه ارمغان بدیع کی بود حتی اگه از شوهرت طلاق بگیری و بری با یکی دیگه...اون روزی که کل دنیا بگن اوه زنه احمق بود چنین شوهری رو از دست داد همون روز رابطه ای نمی مونه.

دست و پایم به گز گز می افتد و موبایلم را با ته مانده ای انرژی که برایم مانده است محکم روی گوشم نگه می دارم.

اگر حرف‌های سهیل حقیقت داشته باشند؟ اگر یزدان با همین تفکرات آن شرط را گذاشته باشد؟

نه... نه! امکان ندارد اینطور که سهیل می‌گوید باشد.
 یزدان عاشقِ من است... دیگر حریف قلبش نشده؛ از جدایی به ستوه آمده و می‌خواهد تلاش کند برای بازسازی بنای ویران شده‌ی رابطه‌یمان... آری! یزدانِ من نگاهش عشق را فریاد می‌زند.

_ فردا می‌خوام ببینمت ارمغان. باشه؟

می‌خواهم فرار کنم از سهیل مَلکان و تفکرات سَمی‌اش؟
 آری! نمی‌خواهم ذهنم را مسموم کند.

_ نمی‌تونم... دارن صدام می‌کنن باید قطع کنم.

فرصت حرف زدن به او نمی‌دهم و سریع تماس را قطع می‌کنم.

پاهایم موقع ایستادن جان ندارند و بی‌تردید موبایلم را خاموش می‌کنم.

ذهنم مثل کودکی بازیگوش می‌خواهد لا به لای کلماتِ سهیل چرخ بزند به قصد گم شدن که سریع دستش را می‌گیرم و نگاهش می‌دارم.

موبایل را روی میز می‌اندازم که در اتاق باز می‌شود. بر می‌گردم و با دیدن مامان از حرفه‌ام کمک می‌گیرم تا موفق شوم حالِ بدم را پشتِ یک لبخندِ دروغین مخفی کنم.

_ بعد از کلی وقت اومدی اینجا اون وقت خودت رو حبس کردی داخل اتاق؟

جلو می‌روم و گونه‌اش را می‌بوسم.

_ من که از ظهر بغل دستت بودم مامانم. کم مونده بود
غذا هم دهانم بذاری!

دو طرف صورتم را می گیرد و محکم می بوسد.

_ مادر نیستی که بدونی دلتنگی واسه بچه یعنی چی.

ماتم می برد و مستقیم به صورتش نگاه می کنم.

_ یزدان برای شام هم نمیاد؟

صدایش را پایین می آورد و با لحنی شوخ ادامه می دهد.

_ بابات کشت منو اونقدر غرزد چرا دامادش کم میاد
دیدنش! من هم نامردی نکردم طرف دامادم رو گرفتم و

گفتم یه جوری از اون بنده خدا گلایه می کنی انگار دختر
خودت هر روز اینجاست!

در اتاق ناگهانی باز می شود و اردوان خودش را تقریباً
داخل پرت می کند!

_ ارمغان!!!

مامان وحشت زده عقب می پرد.

_ چی شده؟!

اردوان موبایلش را بالا می آورد و با چشمانی گرد شده
می گوید.

_ این یارو چی داره می گه!

چشمانم در لحظه خشک می شود روی تصویر متوقف
شدهی "باربد نظری".

#پارت 111

#تاریکی شهرت

مامان با ترس می گوید.

_ چی شده!

صبر نمی کنم تا اردوان جوابی بدهد و سریع خیز بر می دارم
به طرف موبایلش؛ دستانم می لرزند و قفسه‌ی سینه‌ام
سنگین شده است.

هیچکس حتی گناه کارترین آدم‌ها دلشان نمی‌خواهد
مقابل عموم مردم افشا شوند.
من هم این روزها قطعاً در بدترین لحظه‌هایی که یک نفر
می‌تواند تجربه کند هستم.

فیلم را با دنیایی تردید پلی می‌کنم و تمام جانم رعشه
می‌گیرد.

مدت‌هاست آرامش بر من و زندگی‌ام حرام شده است!

_ در کلیپ قبلی فایل صوتی لو رفته‌ی خانم ارمغان بدیع
با پسریکی از تهیه‌کنندگان معروف سینما رو افشا کردیم.
بعد از اینکه از رابطه‌ی سهیل ملکان و ارمغان بدیع
گفتیم شاهد شویی بودیم که یزدان مجد اجرا کرد! ما
گفتیم یزدان مجد و ارمغان بدیع جدا شدن اما حقیقتاً با
لایو خانم بدیع ما هم سورپرایز شدیم!

“باربد نظری” با تمسخر می‌خندد و عرق سرد بر بدن من می‌نشیند.

_ اوکی قبول می‌کنیم که هنوز زن و شوهر هستن! اما این دو نفر خیلی وقته فقط داخل همون شناسنامه زن و شوهرن! من نمی‌دونم خانم بدیع وقتی قرار بود از انتخاب یزدان مجد پشیمون شه چرا اون همه جنجال به وجود آورد؟ یه خانواده رو به هم ریخت تا بشه عروس خانواده‌ی مجد!

مامان کنار گوشم می‌نالد.

_ خدا مرگم بده این چی داره می‌گه!

من ولی چشم‌هایم فقط صفحه‌ی موبایل را می‌بینند؛ گوش‌هایم فقط صدای “باربد نظری” را می‌شنوند.

– بهتره بدونید یزدان مجد پسر ارشد یه خانواده‌ی پول دار و اسم و رسم داره. مادر ایشون صاحب معروفترین مزون تهران و پدرشون بیشترین تایم سال رو به خاطر مدیریت شعبه‌ی یکی از شرکتهاش اون ور آبه و برادر کوچکتر مجد یکی از بهترین گالری‌های طلا رو داره. حالا شما فکر کنید ارمغان بدیع با پدری که یه تعمیرگاه ساده‌ی ماشین داره و مادری که خانه داره قرار بوده بشه عروس این خانواده! یعنی در واقع خانم بدیع یه جورایی جفت پا پرید وسط رابطه‌ی رسمی شده‌ی مجد و دختر خاله‌اش!

#پارت 112

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

صدای سیلی که مامان به صورت خود می زند را می شنوم
و در حالت صامت خود می مانم.
بابا هم سر می رسد و نگران می گوید.

_ چی شده؟ چرا اینجا جمع شدید؟

هیچکس جوابی نمی دهد و همه یمان ماتِ ادامه ی کلیپ
پلی شده می مانیم.

_ شاید براتون جالب باشه که بدونید یزدان مجد سال ها
پیش قرار بوده با دختر خاله اش که در حال حاضر یه
وکیل موفق هم هستن ازدواج کنه. همه چیز برای مراسم
نامزدی این دو نفر آماده بود و خانواده ها شاد و
خوشحال در حال تدارک مجلل ترین مراسم نامزدی بودن
که یهو یزدان مجد می زنه زیر همه چی! اینکه ارمغان بدیع
تو تایمی که با مجد داخل تئاتر شهر بازی می کردن چیکار
کرد و چطور زیر پای این آدم نشست که نامزدیش رو به
هم بزنه یه رمانه سه هزار صفحه ایه برای خودش!

خلاصه که این خانم بدیع یه تنه یه خاندان رو با خاک
یکسان کرد و حالا خیلی شیک و مجلسی با یکی دیگه
رفته تو رابطه!

زانوانم به لرزه می افتند؛ نفسم سنگین تر از هر زمان
می شود و پشت سرم تیر می کشد.

“باربد نظری” خیره به لنز دوربین و مقابل صورت مبهوت
من لبخند می زند.

_ خب چه کاری بود خانم بدیع؟ می داشتید اون دختر
بیچاره الان به مراد دلش رسیده باشه و شما هم با هر
کس می خواستید وارد رابطه می شدید! آخه آدم میره زیر
پای کسی که نامزد داره می شینه؟!

“باربد نظری” ادامه ی حرفش را می خندد و من احساس
می کنم درست آخر دنیا می ایستاده ام.

_ آهان آخه اون موقع بدون داشتن یزدان مجد که نمی‌تونستی چنین زندگی برای خودت بسازی! نمی‌تونستی خانواده‌ات رو از پایین شهر بیاری بالا شهر و براشون همون سال اول ازدواجت با مجد خونه بخری! کی می‌خواست خرج تحصیل داداشت رو تو بهترین مدارس شهر بده و الان خفن‌ترین استادهای کنکور کنارش باشن که امسال حتماً بتونه یه رشته‌ی توپ قبول شه؟

هیچ صدایی حتی نفس کشیدن من و خانواده‌ام در اتاق شنیده نمی‌شود!
 قطعاً هر چهار نفرمان شوکه هستیم و هنوز نتوانسته‌ایم عمق فاجعه را تخمین بزنیم!

_ خانم بدیع همه‌ی این سال‌ها عالی ساپورت شد. با پول یزدان مجد و حمایت پدر سهیل ملکان شد یه بازیگر درجه یک از دید خیلی از تهیه‌کننده‌ها! می‌بینید؟ ملاک بازیگر شدن داخل سینمای ایران استعداد و تلاش و هیچی نیست به جز رانت و خوب ساپورت شدن.

“باربد نظری” خندان با جمله‌ای که تیر آخر است برای
من که دنیا را بر سرم آوار کند بالاخره مستند کذایی‌اش را
به اتمام می‌رساند.

_ سرکار خانمِ بدیع با پول مجد و رابطه با ملکان خوب تو
این سال‌ها راه صد ساله رو چند شبه پشت سر گذاشت!
دست‌مریزاد خانم بدیع؛ بازیگری بهترین حرفه‌ای بود که
می‌تونستی انتخاب کنی!

#پارت113

#تاریکی شهرت

موبایل اردوان از میان انگشتانم لیز می‌خورد و قدرت از
دستانم می‌رود.

_ مامان! چی شد.

با صدای نگرانِ اردوان به سرعت بر می‌گردم و نگاهِ شوک زده‌ام روی مامان که زانو خم کرده است سرگردان می‌ماند.

بابا و اردوان با عجله خود را به مامان می‌رسانند و نگاه‌اش می‌دارند.

_ شب‌نم! خوبی؟

مامان به گریه می‌افتد و سر بر شانه‌ی بابا می‌گذارد.

_ آبرومون رفت امین! دیگه چطور سر بلند کنیم!

اردوان بغض کرده مرا نگاه می‌کند.

_ آبی... دوباره سوژه‌ی دوستانم می‌شم... بیچاره شدم.

بابا کمک می‌کند مامان راه برود و به محض اینکه او را روی تخت می‌نشانند به طرف اردوان چشم غره می‌رود.

_ به جای این حرفا برو برای مامانت یه لیوان آب قند بیار.

اردوان سر پایین می‌اندازد و ناراحت از اتاق بیرون می‌رود.
بابا عصبی یک قدم به طرف من جلو می‌آید.

_ دروغ گفتم به من؟

اشک در چشمانم حلقه می‌زند و هاج و واج بر سر جایم می‌مانم؛ تلخ است که شاهد شکسته شدن غرور مردانه‌ی بابا از درون چشمانش می‌شوم.

_ گفتمی دلت می خواد اولین دستمزدت رو به ما هدیه کنی. قبول نکردم، غرورم اجازه نداد... مامانت اصرار کرد گفت دلش رو نشکون... گفت هر وقت داشتیم پس میدیم. پول رو شوهرت داده بود؟ این خونه رو دامادم برای من گرفته؟ بعد از پنج سال هنوز نتونستم پول این خونه رو جور کنم چطور باور کردم اولین دستمزد تو اینقدر زیاده!

اشک به ناگاه روی صورتم ردی عمیق بر جای می گذارد.
ردی مثل یک زخمِ دردناک.

#پارت 114

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

بابا دست روی صورتِ به غم نشسته‌اش می‌کشد و
دلخور رو برمی‌گرداند.

_ بابا جون...

اعتنایی به ناله‌ی سراسر عجز من نمی‌کند و کنار مامان
لبه‌ی تخت می‌نشیند.

_ من...متاسفم...خیلی متاسفم.

تحمل گریه و بد حالی مامان را ندارم. تحمل غمِ ریشه
کرده در نگاه بابا را ندارم. تحمل دیدن ناراحتی اردوانی که
وارد اتاق می‌شود را ندارم.

من تحمل ایستادن و نگاه کردن به غرور شکسته‌ی
خانواده‌ام را ندارم.

با عجله به طرف حیاط خانه قدم تند می‌کنم. نفس کشیدن سخت‌تر از همیشه است. قلبم رنجور تر از همیشه است. حالم بدتر از تمام این دو سال است.

یک گوشه از حیاط خانه می‌نشینم و دست روی سینه‌ام می‌گذارم.

با گریه دهان باز می‌کنم هوا به ریه‌ام برسد.

دلم مرگ می‌خواهد. دلم تمام شدن می‌خواهد.

مشتِ لرزانم را محکم روی ران پایم می‌کوبم.

عجیب دلم می‌خواهد به خودم آسیب برسانم.

می‌دانم که تا یک بلایی بر سر خودم نیاورم آرام نمی‌گیرم!

حالا دیگر یک دنیا از خصوصی‌ترین مسائل زندگی‌ام می‌دانند و خودم هم منفورترین شخص این قصه شده‌ام!

یک دنیا از امروز مرا یک موجود کریه می‌دانند! مرا دلیل
خراب شدن یک رابطه می‌بینند!

آخ که معلوم نیست اگر همین مردم از اشتباه و گناه دو
سال پیش من با خبر شوند دیگر چگونه رفتار کنند!

صدای قدم‌هایی را که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند
می‌شنوم اما هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم!
بازویم نرم کشیده می‌شود و بابا در آغوشم می‌گیرد.

صورت‌م مماس سینه‌اش می‌شود و مثل گذشته هنوز هم
ته مانده‌ی بوی روغن خودرو را می‌توان از بدنش
استشمام کرد.

_ بابا جون...

من حق زده‌ام او روی سرم را می‌بوسد.

_ گریه نکن دخترم.

لباسش را چنگ می‌زنم و مثل بچگی‌هایم به وقت اشتباه
کردن و فرار از توبیخ‌های مامان بیشتر می‌خزم در
آغوشش.

_ شرمنده‌تون کردم من...می‌خواستم تا همیشه بهم
افتخار کنید اما موفق نشدم.

#پارت115

#تاریکی شهرت

دست دور بدنم حلقه می‌کند.

_ ارمغان؟

از تردید کلامش وحشت می‌کنم. از سوال‌های خانواده‌ام
واهمه دارم.

_ تو واقعاً به کاری کردی یزدان اون دختر رو...

بابا جمله‌اش را ادامه نمی‌دهد و من مانند شخصی که
نیمه جان دقایق آخر زندگی‌اش را سپری می‌کند عقب
می‌آیم.

نگاه حیرانِ بابا از خیره شدن به چشمان گریانم
فراری‌ست.

خفه نفس می‌کشم.
@Vip Roman

_ یزدان...خودش منو...خواست.

کف دست راستم را روی قلبم می گذارم و گریه ام شدت می گیرد.

_ من کاری... نکردم... نمی دونستم... نمی دونستم می خواد ازدواج... کنه! بعد فهمیدم... دیر فهمیدم... به خدا راست... می گم... یزدان اون و... دوست... نداش...

به سرفه می افتم که بابا نگران خیز بر می دارد.

_ باشه دخترم. معذرت می خوام.

کف دست چپم را روی زمین می فشارم و سرفه زدن هایم شدت می گیرد.

بابا آرام کمرم را ماساژ می دهد و صدایش را بالا می برد.

_ اردوان؟ یه لیوان آب بیار.

تند و سطحی نفس می کشم. قلبم سنگین است و نفسم
بیخ گلویم مانده است!

_ ارمغان. بابا جان منو ببین.

دست چپم را بالا می آورم و میان سرفه‌هایم بی‌رمق
می گویم.

_ چیز... ی... نیس... ت.

اردوان شتاب زده به طرفمان می آید و مقابلم زانو می زند.

_ آجی... چت شده؟ بیا از این بخور.

لیوان آب را از دستش بیرون می کشم و با احتیاط چند
جرعه می نوشم مبادا آب در گلویم پردد.

حالم که بهتر می شود لیوان را به اردوان بر می گردانم و
می خواهم بلند شوم که بابا سریع کمکم می کند.

_ خوبی بابا جان؟

صدای نگران مامان اجازه نمی دهد جوابی بدهم.

_ وای! چی شده؟

اردوان کلافه از جایش بلند می شود.

_ مامان! چرا بلند شدی؟ مگه نگفتم روی تخت بمون؟

آرام از حلقه‌ی دست بابا بیرون می آیم. قدم‌هایم سست
هستند و اشک خیال رهایی چشمانم را ندارد!

_ نگران من نباشید.

از کنار مامان و اردوان عبور می‌کنم.

_ نیاز دارم یکم تنها باشم. لطفاً.

منتظر هیچ حرفی از جانب‌شان نمی‌شوم و به اتاق اردوان می‌روم.

در را پشت سرم می‌بندم و بدون روشن کردن چراغ می‌روم
 انتهاترین نقطه‌ی اتاق کنار دیوار می‌نشینم.
 هر موقع سر جنگ با خود داشته باشم؛ بخواهم خودم را
 تنبیه کنم وسط تاریکی و اتاقی با در بسته خودم را زجر
 می‌دهم!

زانوانم را در شکم می‌کشم و ترس از تاریکی باعث می‌شود
 قلبم بیشتر تیر بکشد.

پلک‌های خیسم را می‌بندم و دستانِ به رعشه افتاده‌ام را
دو طرف سرم می‌گذارم.

سال‌ها پیش... درست در شش سالگی‌ام در چنین وضعیتی
مرا داخل زیر زمین پیدا کرده بودند.

حالا بعد از آن همه سال؛ حس و حالم با لحظه‌هایی که
فکر می‌کردم هیچ کس نجاتم نخواهد داد تفاوتی ندارد!

در واقع زندگی؛ مرا مدت‌های طولانی‌ست که به تاریکی
شب سپرده است...

سهم من از زندگی همین است...

تاریکی!

دو سال زمان کمی نیست برای غرقِ تاریکی ماندن!

#پارت116

#تاریکی شهرت

نمی دانم چقدر می گذرد. چند ساعت. چند سال. چند قرن. نمی دانم فقط این بار کسی که وسط تاریکی جلو می آید؛ دستانم را می گیرد و پایین می آورد، محکم بغلم می کند و موهایم را نوازش می کند بابا نیست.

عطر تلخ و خاصش را عمیق نفس می کشم و ناله می کنم.

_ اومدی؟

زیر گوشم با صدای بم و گرفته ای نجوا می کند.

_ اومدم.

گریه می کنم.

_ آبروی خودم و خانواده ام رفت...

اندکی فاصله می گیرد و صورتم را میان دستانش نگه می دارد.

نگاه گریانم در تاریکی اتاق ثابت چشمانش می ماند.

_ اونی که اول به عشق اعتراف کرد من بودم. ادامه ی زندگی رو کنار تو خواستم. غلط کرده هر کس که بگه تو زیر پای من نشستی! گناه و نامردی اگه سر اون جریان باشه گردن منه نه تو!

دست دور گردنش می اندازم و فرصتِ بیشتر حرف زدن به او نمی دهم. لب هایم را به لب هایش می چسبانم و لب پائینش را نرم زیر دندان می کشم.

دست روی موهایم می گذارد و صورتم را جلوتر می دهد،
لب هایم را بی ملاحظه به کام می کشد و من آرام در
دهانش ناله می کنم.

دستش را از زیر تاپم عبور می دهد و کمر داغم را نوازش
می کند.

قلب هیجان زده ام نفسم را به شماره می اندازد.
میل به عقب آمدن و فاصله گرفتن ندارم اما چاره ای
برایم نمی ماند.

صورتم را کنار می کشم و نگاه او پر نیاز روی لب هایم
می ماند.

نفس نفس زنان خیره به صورتم می مانم.
جلوتر می آید.

_ بیا...وقتی میای جلو؛ نصفه و نیمه ول نکن!

صدایش خفه و بی قرار است. پچ پچ کنان می گویم.

_ صدامون میره بیرون!

شانهام را می گیرد و تخس نجوا می کند.

_ خب صدا نده.

چشمانم را برایش درشت می کنم.

_ مگه می شه!

صورتش جلو می آید و لاله‌ی گوشم را زبان می زند.

_ هیچی الان منو آروم نمی کنه به جز خوابیدن با تو حتی
اگه خونه‌ی پدر زخم باشم... حتی اگه صدامون بره

بیرون... حتی اگه بگن چه موجود روانیه که تو این اوضاع
به فکر این چیزاست...هیچ کدوم برام مهم نیستن.

#پارت 117

#تاریکی شهرت

شانهام را نرم عقب هل می دهد. روی زمین درازم می کند و
پاهایش دو طرف بدنم قرار می گیرند.
صورتش روی صورتم خم می شود که هیجان زده نفس
می کشم.

_ یزدان...دورت بگردم عزیزم الان و اینجا درست نیست.

نفس داغش روی صورتتم رها می شود و لب روی لبم
می کشد.

_ پس بلند شو بریم خونه.

در حالی که روی زمین زیر هیبت او دراز کشیده ام نگاهش
می کنم.

بی قراری اش مثل دو سال پیش است. مثل آن وقت ها که
جانم بودم.

گوشه ی لبم را می بوسد و پایین تر می رود. زبری ته ریشش
را روی پوست گردنم حس می کنم.

دستش لباسم را بالا می دهد که سریع صورتش را درون
دستانم نگه می دارم.

_ یزدان جانم...

بی تاب به چشمانم زل می زند و من زمزمه وار ادامه می دهم.

_ بریم خونه دور چشات بگردم. روی تخت خودمون.

در یک حرکت بلند می شود و می ایستد. کلافه به موهایش دست می کشد.

نیم خیز می شوم و لباسم را پایین می کشم. بی حرف دستم را می گیرد و بلندم می کند.

_ یزدان...

در سکوت به لب هایم چشم می دوزد.

_ حالا چی می شه؟ اون آدم چطور اینقدر اطلاعات داره!
خانواده ام نابودن یزدان...

اشک دوباره در چشمانم حلقه می زند که قبل از بالا آمدن نگاهش ابرو در هم می کشد.

_ بابام...شک کرده به اینکه پول این خونه رو تو داده باشی. اگه خونه رو بفروشه؟ اگه خودشون رو آواره کنه که پول رو برگردونه؟

فاجعه را کامل به یاد می آورم و اشک قطره قطره روی صورتم چکه می کند.
کف دستش را یک طرف صورتم می گذارد و شستش اشک هایم را نوازش می کند.

_ نباید باور کنه من پول دادم. می گیم یارو مثل همیشه داره چرند می گه.

#پارت 118

#تاریکی شهرت

صورتش به آنی جلو می آید و لب می لغزاند روی
اشک هایم.

چشم می بندم و عضلات بازویش را از زیر لباس درون
انگشتانم مچاله می کنم.

دست می اندازد دور شانهام و چشمانم را می بوسد.

_ چیزی نمی شه... الان فقط باید بدونی که من نمی خوام
دیگه تو زندان باشم ارمغان. نمی خوام روزهای بیشتری
بدون تو بگذره. کمک کن ببخشم... می خوام
ببخشم... زندگیم رو به من برگردون... خسته ام... کم آوردم
دیگه!

چشم باز می کنم و صورتش را وسط دستانم ثابت نگه
می دارم.

خیره به چشمانش مصمم می گویم.

_ حتی حاضرم تو اون فیلم هم بازی نکنم و سریع تر قید این شهرت رو بزنم... این معروفیت هیچ خیری برام نداشت یزدان! دو سال از بهترین روزهایی که می تونستیم کنار هم با عشق سر کنیم رو از دست دادیم... دو سال نقش نخواستن بازی کردیم اما دیگه بسه.

حلقه‌ی دستش دور شانهام تنگ تر می شود. مرا می چسباند به خود؛ صورتم که روی سینه‌اش قرار می گیرد زیر گوشم نجوا می کند.

_ باید بتونم ببخشم.

بغض گلویم را سنگین می کند.

_ آره باید بتونی... می تونی... چون هنوز عاشقمی...

_ سردته؟ چرا داری می لرزی؟!

می خواهد فاصله بگیرد که اجازه نمی دهم.

_ از هیجانه.

_ بیا یکم اینجا بشین.

به طرف تختِ اردوان هدایت می کند که مخالفت می کنم.

_ می دونی که اردوان چقدر حساسه و بدش میاد کسی روی تختش بشینه.

غروند می کند.

_ تو فشارت پایین اومده که بدنت لرز کرده اون وقت
فکر می کنی من الان برام مهمه برادرت از چی خوشش
میاد و از چی بدش میاد؟

روی تخت می نشاندم که به لجبازی اش لبخند می زدم.
پتوی اردوان را دورم می اندازد که خندان می گویم.

_ خودش رو می کشه! هر چی تست زده از سرش می پره.

کنارم می نشیند و دست دور بدنم حلقه می کند.

_ ولش کن. جفتمون از داداش شانس نیاوردیم.

به خنده می افتم که آغوش در آغوش خود مرا روی تخت
دراز می کند.

_ چیکار می کنی!

از روی پتو محکم بغلم می کند!

_ می خوام زودتر گرم شی.

میان چشمانمان فاصله‌ی کمی ست وقتی با هیجان
می گویم.

_ قصد داری امشب آبروی خودت رو جلوی خانواده‌ام
بیری؟

تخس غر می زند.

_ نداشتی که.

دستم را از زیر پتو در می آورم و موهایش را نوازش می کنم.
گره ابروهایش باز می شود.

خیره در چشمانش بعد از دو سال با آرامش عجیبی که
پیدا کرده‌ام لب می‌زنم.

_ من باد می‌شم میرم تو موهات...

انگشتانم تا روی صورتش پایین می‌آیند.

_ اشک؛ می‌شم میرم رو گونه‌ات.

من برق می‌شم میرم تو چشمت.

امید که با تاریکی شهرت حالِ دلتان خوب باشد

#پارت119

#تاریکی شهرت

انگشتانم را زیر پوست چشمش می کشم.
سیاهی چشمانش چراغانیست! مثل این دو سال کدر و
بی فروغ نیست. من هم بعد از دو سال در حال خواندن
عشق زیر گوشش هستم.

_ چشمت...چشمت دنیا مو زیر و رو کرده...

صورتتم را جلوتر می برم. فاصله ای نمی ماند.

_ بذار بگم...بذار بدونی چقدر دلم می خواد دوباره...

چشم می بندم و دستم روی نبض محکم قلبش می نشیند.

_ بغلم کنی.

هیچ تردید و مکثی ندارد وقتی تمام مرا همراه پتوی دورم
در آغوش می‌کشد. محکم، پر قدرت و طوری که حس
می‌کنم دلش می‌خواهد همین حالا استخوان‌هایم در
آغوشش خرد شوند.

_ ارمغان...

صدایش خفه و حتی لرزان است!

_ جانم؟ جانِ دلم قریبونت برم.

_ چرا...وقتی اینقدر عاشقم هستی!

چرا آن غلط را کردم؟ چرا کاری کردم از من متنفر شود؟
چرا زندگی و عشق میانمان را قربانی شهرت کردم؟ چرا
کاری کردم جفت‌مان دو سال زجر بکشیم؟

چه جوابی برای حماقتم می توانم داشته باشم!

بینی ام را به گردنش می کشم. اشک از گوشه‌ی چشمم
چکه می کند.

_ ببخش منو... خواهش می کنم.

می نالد.

_ اگه... نتونم؟

وحشت بر جانم تازیانه می زند. اگر نتواند یقین دارم دیگر
قدرت تحمل بی مهری هایش را نخواهم داشت.

_ می تونی یزدان جانم... بین من پشیمونم... همه‌ی
شرطهاتم قبول کردم... این عذاب دو ساله رو تموم کن...

یکی از پاهایش را از بالای پتو روی پاهایم می گذارد.

_ وقتی سیروان اون مستند رو برام فرستاد خیلی ریختم
به هم... بعد ترسیدم... نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم
اینجا...

_ چرا ترسیدی؟

برای جواب دادن مکث می کند. انگار بین گفتن و نگفتن
تردید دارد.

_ ترسیدم حالت بد شده باشه.

پوست گردنش را بی هوا میان لبهایم می کشم. کاش
همین حالا یک نفر پیدا شود مرا به قصد کشتن بزند.
چطور توانستم به این مرد و عشقمان خیانت کنم!

هر چه عذاب دیده‌ام حقم است. هر چه بر سرم آورده و
زجرم داده حقم است.

_ تحریکم نکن ارمغان. مگه نمی‌گی اینجا کاری نکنم!

#پارت 120

#تاریکی شهرت

صورت‌م را مقابل صورتش می‌گیرم و بی‌مقدمه می‌گویم.

_ من...هیچ وقت از تو متنفر نشدم...دروغ
می‌گفتم...همیشه عاشقت بودم یزدان.

شست دست راستش را بالا می‌آورد و می‌کشد روی لبم.

_ دوباره شروع کنیم ارمغان... با هم درستش کنیم. من از اون یارو شکایت می کنم حتی اگه بی فایده باشه و ثابت شده باشه دست امثال ما بهش نمی رسه.

بر انگشتش بوسه می زنم. صورتش جلو می آید. پیشانی بر پیشانی ام می چسباند و دستش پایین می افتد.

_ هیچ وقت نشد دوست نداشته باشم ارمغان.

چشمانم به گریه می افتند.

_ منو ببخش... گناه منو ببخش... خیلی پشیمونم...

چشم می بندد و صدایش خش می افتد.

_ وقتی اون کار رو انجام می دادی حتی یه لحظه من نیومدم جلوی چشمت؟ چطور تونستی ارمغان! چطور اینقدر بد شدی؟ تو مثل گل لطیف بودی... چطور قلب منو هدف گرفتی؟ چی شد که روح تو سیاه شد؟ شیطان چطور تونست به وجودت رخنه کنه؟ این سوالها دو ساله منو دیوانه کردن!

می دانم که هرگز توانایی اش را ندارم مرهم این زخم باشم! این زخم تا ابد بر قلب مرد من می ماند.

پتو را کنار می زنم و می خزم در آغوشش؛ دست می اندازم دور گردنش و بر نقطه به نقطه ی صورتش بوسه می زنم.

_ ببخش... غلط کردم.

او را می بوسم و گریه می کنم.

_ هیچی نمی خوام دیگه... هیچ آرزوی ندارم... من فقط تو رو می خوام... یزدانِ منو بهم برگردون.

روی موهایم دست می کشد.

_ گریه نکن.

سر در سینه اش فرو می کنم. دو سال از این حصارِ امن
محروم شده بودم! اما حقیقت این است آن افشاگری
باعث شد ما دوباره به هم نزدیک شویم... اگر حاصلِ آن
رنج این لحظه ها باشد حاضر هستم هزاران بار دیگر آن
شبِ افشا شدن تکرار گردد!

#پارت 121

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

_ بسه خانم گریه نکن.

از بغلش بیرون می آیم و در حالی که دست روی صورتم
می کشم نیم خیر می شوم.

_ بریم خونه. بلند شو بریم خونه امون.

کنارم می نشیند و در سکوت خیره ام می ماند.
دست چپش را می گیرم و قبل از بلند شدن از روی تخت
زیر خیرگی نگاهش؛ انگشتم بر کف دستش قلب می کشد.

موقع ایستادن می بینم که لبخند می زند اما با غم و شاید
هم حسرت.

پاهایم را روی زمین می کشم و از اتاق که بیرون می روم
خانواده ام را نشسته در سالن می بینم.

ناراحتی تنها حسِ چهره‌یشان است و هر سه نفرشان در سکوت به یک گوشه زل زده‌اند.

چند قدم جلو می‌روم که دست یزدان بی‌هوا دور شانهام حلقه می‌شود! مرا به خود تکیه می‌دهد و آرام قدم بر می‌دارد.

سر بالا می‌گیرم و به چهره‌ی جدی‌اش چشم می‌دوزم. بدون اینکه نگاهم کند زمزمه وار می‌گوید.

_ ترس.

مگر می‌شود کنار من باشد و در امنیت آغوشش حبس باشم و ترس نمیرد؟
ترس با او هرگز برای من معنایی ندارد.

کنار هم روی مبل دو نفره‌ای می‌نشینیم و حواس خانواده‌ام معطوف ما می‌شود.
 یزدان مرا بیشتر به خود نزدیک می‌کند؛ سر پایین می‌اندازم. از نگاه کردن به چشمان خانواده‌ام خجل هستم.

_ من قبل از ارمغان هیچ وقت عاشق نشده بودم. وقتی برای خواستگاری هم خدمت رسیدم گفتم چقدر دختر شما رو دوست دارم. گفتم خانواده‌ی من رضایت ندارند چون تمایل دارند با دختر خاله‌ام ازدواج کنم... گفتم حرمت دختر شما تو زندگی من حفظ می‌شه و به خانواده‌ام اجازه نمی‌دم به ارمغان بی‌احترامی کنن. جلسه‌ی اول تنها اومدم و گفتم ممکن خانواده‌ام هیچ وقت رضایت به این ازدواج نندن اما برای حفظ آبروی خانوادگیمون چاره‌ای ندارند به جز کوتاه اومدن... همین هم شد. بهتون گفتم احترام خانواده‌ام واجب اما من دیگه یک لحظه از زندگیم رو بدون دختر شما نمی‌خوام.

بابا عصبی می‌گوید.

_ اما نگفتی داشتی ازدواج می کردی!

لب می گزم و یزدان خونسرد جواب می دهد.

_ من که با نوشین سر سفره‌ی عقد نبودم که بخوام بزخم زیر همه چیز! حرف نامزد شدن منو نوشین بود و خانواده‌ها سعی داشتن تو کمترین زمان این نامزدی سر بگیره که من مخالفت کردم و گفتم عاشق دختر دیگه‌ای هستم. اصلاً به اون غلظت که اون روان پریش می گفت نبود! آخه چرا باور می کنید؟ مگه کلیپ قبلیش حقیقت داشت؟ هیچ کدوم از حرف‌های این آدم‌ها حقیقت نداره! هر بار به یکی از همکارهای ما گیر میدن... دنبال حواشی هستن چون خرج زندگیشون از همین مسیر داره تامین می شه! کنجکاوی مردم رو تحریک می کنن و میرن سراغ افراد مشهور و گرنه اینقدر فالور نمی تونستن جمع کنن! با حرف مفت درآمد کسب می کنن. هر کلیپی که از ما منتشر می کنن با بازدیدهای بالایی که توسط مردم می خوره حسابی پول پارو می کنن. آسیب روانیش برای شخصی

می‌شه که مثلاً افشا شده و خیلی راحت درآمد کسب می‌کنن! الان تو اینستاگرام هر چقدر روانی‌تر باشی بیشتر فالوئر داری! بیشتر دنبال می‌شی! می‌دونید چقدر از این صفحات تو مجازی وجود داره؟ هر روز هم مثل قارچ سبز می‌شن! خیلی از مجله‌ها هم همین‌طور! اونقدر قشنگ بلدن یه ماجرا رو ترند کنن که خود آدم به شک میفته نکنه واقعاً این چیزهایی که از زندگی من نوشتن حقیقت داشته باشه!

یزدان بدون اینکه مرا از خود دور کند با حرص ادامه می‌دهد.

_ ارمغان چند روزه حالش خوب نیست. هر روز تنش عصبی داریم. من سلامتی زخم از همه چیز برام مهم‌تره. الان چند روزه فشارش پایین میاد حداقل از طرف من و شما دیگه نباید به هم بریزه... این خونه رو من نخریدم! کل پولش رو ارمغان با دست‌مزد خودش داده. اگه مثل هر فرزندی خرجی برای خانواده‌اش کرده باشه؛ با پول

خودش انجام داده. دخترتون اصلاً به پول من احتیاج
نداره!

دست روی پایش می گذارم. حلقه‌ی دستش دور شانهام
تنگ‌تر می‌شود.

چقدر بدون حمایت‌هایش سخت گذشته بود. چقدر
دلنگ این حمایت‌هایش اشک ریخته بودم.

#پارت122

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

مامان با صدای مرتعش به حرف می‌آید.

_ عاقبت بخیر شی پسر م که همیشه حواست به دختر ما
بوده و هست.

تشر می کند و رو به من می گوید.

_ بلند شو عزیزم بریم خونه باید استراحت کنی.

اردوان غر می زند.

_ نبر دیگه آجی ما رو! بعد عمری اومده خونه اون هم
که اینجوری شد. کل روز که مامان نداشت نوبت من شه
الانم که تو اومدی بیریش!

بابا هم به جانب داری از پسرش می گوید.

_ اومد دختر ما رو برداشت یه جوری برد که دیگه سالی
یک بار هم نمی تونیم ببینیمش!

یزدان برای جواب دادن تعلل نمی کند.

_ دختر شما اونقدر خودش رو غرق کار کرده که مدت هاست منم درست و حسابی ندیدمش.

سریع نگاهش می کنم. لبخند دارد اما فقط من می دانم
چقدر دلخور است. چشم از مقابل خود نمی گیرد و
نسبت به خیرگی نگاهم بی اعتنا می ماند.

مامان غرولند می کند.

_ دلم می خواد بدونم همه ی اونایی که بازیگرن اینقدر دیر
به دیر به خانواده ی خودشون سر می زنن؟

دوباره سر پایین می اندازم، هیچ توجیهی ندارم. حقیقتاً
من مدت‌های طولانی در راه تحققِ خواسته‌هایم چشم
روی همه چیز حتی انسانیت بستم!

_ من الان میز شام رو آماده می‌کنم.

یزدان بدون هیچ مخالفتی بلند می‌شود.

_ یه مادر زن که بیشتر ندارم خودم نوکرتم هستم بیا
ببینم چی درست کردی؟ دلم لک زده برای غذاهات. این
دخترت که آشپزی رو کامل کنار گذاشته!

شاید لحن و صدایش شوخ باشد اما فقط من می‌دانم اوج
دلخوری‌هایش تا کجاست.

_ بیخود کرده! خودم ادبش می‌کنم.

یزدان دست دور شانهای مامان می اندازد و می خندد.

_ تو این خونه فقط شما داخل تیم من هستی.

اردوان معترض می گوید.

_ سالی یه بار میای اینجا توقع داری هم تیمیم داشته باشی؟

ابرو بالا می اندازم با حرص غر می زنم.

_ جوجه! تو کی زبون در آوردی؟ همون سیروان بسه برامون تو دیگه ما رو نخور.

#پارت123

#تاریکی شهرت

برایم پشت چشم نازک می کند.

_ منو با اون دیوونه یکی نکن.

مامان فوراً پشت دست خود می کوبد.

_ خدا مرگم بده! زشته! خجالت بکش.

مامان با چشم و ابرو به یزدان که خونسرد دست از دور
شانه اش بر می دارد اشاره می کند. اردوان لم می دهد روی
مبل و در مقابل نگاه توبیخ گر بابا می گوید.

_ دامادت خودش روزی صد بار از دست اون داداشش
سکته ی ناقص می زنه!

مامان می‌خواهد دوباره اردوان را ملامت کند که یزدان
محبوبانه می‌گوید.

_ هر دوشون با هم خصومت شخصی دارن بهتره ما
دخالت نکنیم.

به خنده می‌افتم و نگاه نافذ یزدان میخ صورتم می‌شود.

_ اونم چه خصومتی! تقصیر خود سیروانه که به همه گیر
میده. به جز تعداد انگشت شماری با همه خصومت
شخصی داره.

یزدان در جواب من، رو به چشمانم لبخند می‌زند. از
همان فاصله مسقیم نگاهم می‌کند و می‌گوید.

_ خب خانم ما هم بالاخره خندید. پاداش شما هر چی باشه من تقبل می کنم اردوان خان.

هیجان در سراسر وجودم منتشر می شود.
دوباره داشتن او مثل یک رویای شیرین می ماند. در این دو سال مقابل دیگران رفتار بدی نسبت به من نداشت اما اکنون می دانم دیگر خبری از نقش بازی کردن هایش نیست! محبت و توجه اش حقیقی ست!

اردوان شانه بالا می اندازد.

_ نمی تونی تقبلش کنی.

بابا خندان می گوید.

_ ای پدر صلواتی سواستفاده گر.

مامان خوشحال از عادی شدن شرایط و بدون اینکه تمایلی به صحبت درباره‌ی آن کلیپ داشته باشد به آشپزخانه می‌رود و یزدان به طرف اردوان قدم بر می‌دارد.

_ بگو ببینم چیه که فکر می‌کنی نمی‌تونم تقبل کنم!

اردوان زل می‌زند به چشمان یزدان و محکم می‌گوید.

_ می‌تونی به همه ثابت کنی همه‌ی این سال‌ها خرج منو شما ندادی؟ می‌تونی به دوستای من حالی کنی این خونه با پول شما خریده نشده؟ می‌تونی...

مثل فنر از جا می‌پریم و با عصبانیت وسط حرف اردوان می‌پریم.

_ ربطش به یزدان چیه؟ یکی دیگه زر مفت زده اون وقت تو داری یزدان رو بازخواست می‌کنی؟

بابا کلافه از اردوان می‌خواهد ادامه ندهد و یزدان با
خونسردی که فقط من از نگاهش می‌خوانم حقیقی
نیست دستش را بالا می‌آورد.

_ شما آرام باش خانم.

اردوان ناراحت سر پایین می‌اندازد و بغض صدایش را به
ارتعاش می‌اندازد.

_ چرا یه جوری رفتار می‌کنید انگار چیزی نشده! اونم
وقتی هنوز چند ساعت از انتشار اون کلیپ نگذشته!

نمی‌توانم خوددار بمانم و تُوِن صدایم بالا می‌رود.

_ مگه بقیه آدم معروفان خانواده ندارند؟ مگه وقتی با
دوستات دور هم جمع می‌شید درباره‌ی حواشی جدید

زندگی یه نفر حرف می‌زنید اون آدم خانواده‌ای نداره؟
همیشه که قرار نیست برای خواهر و شوهر خواهر تو
دست بزنی و به به و چه چه کنی! همیشه که تهمت‌ها
برای زندگی بقیه نیست!

مامان به سرعت از آشپزخانه بیرون می‌دود.

_ چی شده دوباره؟

بابا غرولند می‌کند.

_ از شازدهات پرس!

یزدان با چند گام بلند خود را به من که از عصبانیت در
حال لرزیدن هستم می‌رساند.

_ خیلی خب... چیزی نگفت که عزیزم.

می خواهد دستم را بگیرد که پسش می زنم.

_ وقتی خانواده‌ی خودم تحت تاثیر اون حرف‌ها قرار
می گیرن، من دیگه چه انتظاری می تونم از مردم داشته
باشم!

به طرف اتاق مهمان قدم تند می کنم و به هیاهوی پشت
سرم با بستن در خاتمه می دهم.
لباس‌هایم را با اعصابی به هم ریخته می پوشم که به
محض برداشتن موبایلم از روی میز در اتاق باز می شود.

#پارت 124

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

چرخیدن سرم هم زمان می شود با لحن نادم اردوان.

_ ببخشی آبی.

موبایل را داخل کیفم می اندازم و با اخم نگاهش می کنم.

_ تو هم منو درک کن آبی... این روزا تمرکز با اون
اراجیف به هم ریخته.

دست پشت پلک های داغ شده ام می کشم.

_ من دلم می خواد داداشم قوی تر از این حرفا باشه... دلم

می خواد تو این جهنمی که برای منو یزدان ساختن با
صبوری کنارمون باشید. می دونم سخته... آبروی منو
خانواده ام رو هدف گرفتن ولی باید تحمل کنیم.

اشک بالاخره از چشمانم جاری می‌شود. اردوان پر
می‌کشد به طرفم و بغلم می‌کند.

_ ببخشی آبجی. قول میدم تحمل کنم. بهت قول میدم
هر چی شد قوی باشم و نذارم کسی با تکرار اون دروغا
آزارمون بده.

دستانم را دور بدنش حلقه می‌کنم و صورتش را می‌بوسم.

_ کجاست اون سیروان گور به گوری که ببینه داداشم
بزرگ شده دیگه به تو نگه بچه ننه.

اردوان کنار گوشم می‌غرد:

_ بچه ننه جد و آبادشه.

صدای یزدان هر دو یمان را متوجهی حضورش می کند.

_ جد و آباد اون یه سرش به من می رسه. بالاخره منم جز جد و آبادشم.

اردوان غرغرکنان از بغلم بیرون می آید.

_ یه بار نمیذاری من با خواهرم خلوت کنم.

یزدان با جدیت نزدیکمان می شود و با انگشت اشاره روی بینی اردوان ضربه‌ی آرامی می زند.

_ هنوز به حضور پررنگ من عادت نکردی؟

اردوان خنده‌اش را فرو می خورد.

_ کنار او مدم با حضور پر رنگت. البته یه جورایی هم ازت ممنونم.

چشمانم را برایش ریز می کنم که نامحسوس فاصله می گیرد.

_ نجاتم دادی از شنیدن جیغ جیغای هر روزش. دلم براش تنگ می شه ولی صد سال دلم نمی خواد دوباره برگردم به وقتی که ور دلمون بود. آگه هنوز وردلمون بود من تو خونه مگه آرامش ذهنی تست زنی داشتم!

به طرفش خیز بر می دارم و جیغ می کشم.

_ کشتنت حلال شد.

پا به فرار می گذارد، می خواهم بدوم دنبالش پس کله اش بکوبم که یزدان بازویم را از عقب می گیرد.

سر می چرخانم بگویم بازویم را رها کند که با تحکم کلمات
را کنار هم می چیند.

_ خسته‌ام؛ بریم چند قاشق از شامی که مامانت درست
کرده بخوریم که ناراحت نشه و بریم خونه. فردا کلی کار
دارم باید صبح زود بیدار شم.

بی حرکت بر سر جایم می مانم و خیره به رگه‌های سرخی که
در چشمانش پیدا شده می گویم.

_ سرت درد می کنه؟ می خوای همین الان بریم؟

بازویم را رها می کند.

_ نه. بنده خدا مامانت دلش می خواد شام دور هم
باشیم.

لبخند می‌زنم. جلو می‌روم و روی پنجه‌ی پایم بلند
می‌شوم. گونه‌اش را عمیق و کش‌دار می‌بوسم.

_ خیلی دوستت دارم یزدانم.

در سکوت به صورتم چشم می‌دوزد و من تا وقتی که
عقب می‌روم و از اتاق خارج می‌شوم خیرگی نگاهش را
روی خودم احساس می‌کنم.

#پارت125

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

مضطرب به چهره‌ی خونسرد یزدان که چند قدمی ام
ایستاده است نگاه می‌کنم. سر می‌چرخاند به طرفم و من
صدای پر هیاهوی مجری را به وضوح می‌شنوم.

_ آقای یزدان مجد و خانم ارمغان بدیع.

صدای دست و جیغ افراد حاضر در سالن بلند می‌شود.
یزدان پلک‌هایش را هم می‌گذارد و وقتی باز می‌کند دستم
را می‌گیرد.

این یعنی نترسم، آرام باشم چون او کنارم است.

بدون گفتن حتی یک کلمه در سکوت کنار هم قدم بر
می‌داریم.

همه چیز یک رویای زیبا به نظر می‌رسد. همه چیز یک
معجزه به چشم می‌آید.

من این رویا را؛ این معجزه را از لحظه‌ی آماده شدن تا قدم در این برنامه گذاشتن مرور هزارباره کرده بودم!

چقدر زیبا خدا می‌تواند همه چیز را درست کند! چقدر آسان خدا می‌تواند آتش؛ گلستان کند! چقدر غافلگیرانه خدا می‌تواند جهنم را تبدیل به بهشت کند!

_ به به... دست بزنید به افتخارشون.

وارد سالن شده‌ایم و صدای دست زدن‌ها اوج گرفته است. سر می‌چرخانم و برای افرادی که از جایشان بلند شده‌اند دست تکان می‌دهم.

اسمان را جیغ می‌کشند و من لبخند می‌زنم اما بغض در حال خفه کردنم است!

شده است به هنگام تحقق یک انتظار طولانی مدت دلت بخواهد ساعت‌ها گریه کنی؟

من در این لحظه‌ها چنین احساسی را با تمام موجود درک می‌کنم!

سر می‌چرخانم و به نیم رخ یزدان خیره می‌مانم.
خوشحال است؛ می‌خندد و از همه مهم‌تر دست مرا محکم گرفته!

برای چنین لحظه‌ای چقدر انتظار کشیده بودم؟
دو سال نبود... خدا را شاهد می‌گیرم که یک قرن بر من گذشته بود!

مجری با خوش اخلاقی می‌گوید.

_ بفرمایید. خیلی خوش اومدید.

یزدان انگشت‌هایش را روی لب‌هایش می‌گذارد و
بوسه‌ای که روی آنها می‌زند به طرف افراد ایستاده در

جایگاه گرفته می شود. صدای جیغها اوج می گیرد و من به خنده می افتم.

دست دور شانهام می اندازد و همراه خود به طرف مجری راهم می دهد. اما قبل از دست دادن با مجری اندکی از من فاصله می گیرد.

هر دو سلام می کنیم و به دعوت مجری کنار هم می نشینیم.

از افراد حاضر در سالن نیز دعوت می شود که بر سر جایشان بنشینند.

برنامه پخش زنده است و من برای نخستین بار جلوی دوربین نمی توانم خونسرد باشم!

داره هیجانی و اکشن می شه 😊

این هم بگم که من شما را عاشق؛ انرژی قلمم با
رضایت‌های شما و پیام‌های قشنگتون چندین برابر
شده 😊

خوشحالم که حالِ دلتون با تاریکی شهرت خوبه 🍷

#پارت126

#تاریکی شهرت

_ آقا چه افتخاری! ما تو آسمون‌ها دنبال شما و خانم
بدیع می‌گشتیم بالاخره روی زمین پیداتون کردیم.

یزدان می‌خندد.

_ نفرمایید. کم سعادتت از ما بوده.

_ عزیزید شما. ولی چقدر ما به شما و خانم بدیع پیام دادیم که تشریف بیارید هر بار یه جور ما رو دست به سر کردید الان باورم نمی‌شه اینجایید.

مجری خندان رو به افراد داخل سالن ادامه می‌دهد.

_ وقتی یزدان به من زنگ زد گفت قصد دارن بیان تو برنامه باید قیافه‌ی منو می‌دیدید! گفتم هر جوریه باید اوکی کنیم یهو امکان داره پشیمون شن.

یزدان می‌خندد اما من به لبخندی محو اکتفا می‌کنم.

_ اومدیم دیگه. الان اینجاییم. اونقدر هم سرگرم شدیم که فراموش کردیم با مردم سلام کنیم.

مجری خندان می‌گوید.

_ بفرمایید قربان. دورین در اختیار شما.

یزدان با آرامش، کمی جا به جا می شود.

_ سلام به همگی. خیلی خوشحالم که امشب اینجا حضور دارم و می تونیم ساعتی رو با مردم صحبت کنیم.

مجری به من نگاه می کند. سعی دارم با خندیدن استرسم را مخفی نگه دارم.

_ سلام. منم همین هایی که یزدان گفت.

صدای خنده بلند می شود که یزدان به طرفم برمی گردد.

_ قلب نداریم خانم بدیع! خودتون باید حرف بزنید.

بدون اینکه خنده‌ام قطع شده باشد رو به مجری
می‌گویم.

_ منو یزدان که نداریم. حرف‌هاش حرف‌های منم بود.

یزدان خندان در حالی که نگاهش به من است هشدار
می‌دهد.

_ بهش گیر ندید یهو بلند می‌شه میره.

مجری قهقهه می‌زند.

_ انگار خودت بد تجربه کردی!

یزدان نگاهش را به مجری می‌دهد.

_ آره زیادا! اولین بار هم سر صحنه‌ی تئاتر بود! اون روز
موقع تمرین حالش اوکی نبود منم چند بار ازش پرسیدم
چیزی شده خانم بدیع؟ جواب درستی نمی‌داد یهو
عصبانی شد گفت چرا ول کن نیستی! بعد تمرین رو ول
کرد رفت! بماند که چقدر توبیخم کردن که چیکار کردی
دختر بیچاره گذاشت رفت! حیثیت نداشت برام.

من هم پا به پای مجری و بقیه می‌خندم.
نگاهم که با یزدان بی‌هوا تلاقی می‌کند؛ دستش می‌نشیند
روی دستم.

#پارت 127

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

_ خب تعریف کنید؟ چه خبر؟ پروژه‌ی جدید چی دارید؟

نگاه از صورتِ یزدان می‌گیرم و این بار من صحبت می‌کنم.

_ اتفاقاً تازه قرارداد فیلم جدیدمون رو امضا کردیم.

_ چقدر عالی! چرا دیگه تو پروژه‌های مشترک و نقش مقابل هم نیستید؟ خیلی زوج هنری قوی بودید تو فیلم‌هایی که با هم بازی کردید.

لبخند می‌زنم و در حالی که دستم همچنان در حصارِ گرمای دستِ یزدان است جواب می‌دهم.

_ دیگه فرصتش پیش نیومد اما باید بگم که این فیلم جدید یه کار مشترکه.

صدای دست و جیغ بلند می‌شود. لبخند می‌زنم و یزدان فشارِ خفیفی به دستم می‌دهد.
سر می‌چرخانم و چشم در چشم می‌شویم.

_ چقدر عالی. بیشتر توضیح نمی‌دید درباره‌ی فیلم جدید؟

یزدان نگاه از چشمانم می‌گیرد و محجوبانه می‌گوید.

_ فعلاً امکانش وجود نداره. ولی همینقدر بگم که من و ارمغان تو فیلم جدید نقش مقابل هم هستیم.

افرادِ نشسته در سالن دوباره هیجان زده دست می‌زنند.

_ سوال هامون رو شروع کنیم؟

یزدان می خندد.

_ سخت نباشن!

_ دیگه هر کی میاد تو این برنامه باید کامل تخلیهی اطلاعاتی بشه.

با خنده می گویم.

_ من الان ول می کنم میرم.

صدای خنده بلند می شود که مجری سریع چشم درشت می کند.

_ یاخدا! یزدان تو حواست باشه یهو خانم بدیع بلند نشه.

یزدان خندان دست دور شانهام می اندازد و مرا به خود می چسباند.

_ داداش فاصله ای نموند که! برنامه زنده اس نمی شه سانسور کرد.

_ من فقط اینجوری می تونم نگاهش دارم.

بلند می خندم که یزدان بی هوا روی سرم را می بوسد و با خنده می گوید.

_ دیگه اصلاً نمیره.

مجری با لودگی نیم خیز می شود.

_ داداش ما رو از نون خوردن ننداز.

یزدان قهقهه میزند و مرا در حلقه‌ی دستش نگه می‌دارد.
آخ که چقدر دلم می‌خواهد در همین لحظه خم شوم و او
را ببوسم.

#پارت 128

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

مجری سر جای خود می‌نشیند و رو به یزدان می‌پرسد.

– حواشی جدید چقدر اذیتتون کرد؟ دلتون می‌خواد
امشب دربارهاش صحبت کنید؟

خنده از روی لب‌های من و یزدان پر می‌کشد.
آرام از آن حصارِ امن بیرون می‌آیم و شالم را مرتب
می‌کنم.

قبل از اینکه یزدان چیزی بگوید من حرف می‌زنم.

– من یه گلایه دارم. از مردم هم گلایه دارم. چرا به
دروغ‌ها اعتنا می‌کنن؟ چرا حواشی رو گسترش میدن؟ چرا
زود قضاوت و باور می‌کنن؟ بعد از پخش این برنامه
میدونیم هر قسمت از اون میره داخل فضای مجازی.
قراره کامنت‌های زیادی دریافت کنیم و قطعاً بعضی‌ها
مثل همیشه توهین خواهند کرد! اما ما امشب اینجاییم تا
فقط یه جهان ببینن منو یزدان داریم زندگی می‌کنیم. اینکه
مدتی کنار هم دیده نشدیم و پروژه‌ی مشترک نداشتیم
دلیلش این نیست که رابطه‌امون به بن بست رسیده!
قضاوت‌ها واقعاً در این مدت آزارمون داد. بارها به یزدان
گفتم کاش ساکت نمونیم! گفتم حریم خصوصی ما رو

زیر سوال بردن ساکت نمونیم ولی ترجیح یزدان سکوت و
اعتنا نکردن بود. اما هر دوی ما با اتفاقات جدید دیگه
نتونسیم تحمل کنیم.

یزدان از سکوت مجری استفاده می کند و در ادامه ی
حرف هایم می گوید.

_ من و ارمغان حقیقتاً هیچ مشکلی نداریم! کاش برای
معروفیت از زندگی ما استفاده نکن! کاش مردم از افراد
بیمار حمایت نکن.

مجری سر تکان می دهد.

_ درسته. متاسفانه مردم متوجه نیستن چقدر با
قضاوت ها و حمایت هاشون از افراد سودجو باعث آزار
شما می شن.

برای حرف زدن عصبی خودم را کمی جلو می کشم.

_ باور کنید آقای وحیدی من دیگہ خودم ہم داشتم باور
 می کردم چیزهایی کہ می گن راسته! حتی ناچار شدم با
 شناسنامه ام برم لایو! آخہ ہمسر من چہ گناہی کردہ کہ
 خانمش بازیگرہ؟ چرا باید با غیرتش بازی بشہ؟

مجری با تاسف نگاہم می کند.

_ متوجہ ہستم. حق دارید ناراحت باشید.

عقب می آیم و دلخور می گویم.

_ من فقط از مردم ناراحت می شم. از اون ہم وطنی کہ
 میاد تو کامنت توهین می کنہ. اعتراف می کنم این مدت
 شہامت خوردن کامنت ہا رو نداشتم.

یزدان بر می گردد و نگاہم می کند.

_ حق دارید خانم بدیع. امیدوارم بعد از این برنامه و توضیحاتتون مردم متوجهی کذب بودن اخباری که درباره‌تون منتشر شده بشن.

یزدان دوباره دست روی دستم می‌گذارد. با بغض نگاهش می‌کنم که لبخند می‌زند.

_ ما عادت کردیم دیگه عزیزم. امشب هم نیومدیم اینجا که اعصاب خودمون رو خرد کنیم.

رو برمی‌گرداند سمت مجری و غر می‌زد.

_ سینا مگه نگفتی هر کی میاد برنامه‌تون فقط قراره بخنده؛ کم مونده اشک خانم ما رو در بیارید!

_ یه فرصت به ما بده الان خانم بدیع رو می‌خندونیم.

ترسِ ساختگی در لحن مجری باعث می‌شود بخندم.

_ خدا روشکر. بیا یزدان جان اینم از خنده‌ی خانمتون.
بعد نری بگی فلان برنامه دعوتمون کردن اشکمون رو در
آوردن.

یزدان هم می‌خندد.

_ خیلی خب بذارید سوال‌های جذاب معروفم رو پرسیم.
چی شد که ازدواج کردید؟

یزدان فوراً می‌گوید.

_ اومد گفت آقای مجد من یه دل نه صد دل عاشقت
شدم منو می‌گیری؟

قہقہہ می زنم.

_ دارہ اغراق می کنہ! یزدان؟ نمی گی یهو ہمہ باور می کنن!

با شیفتگی خاصی نگاہم می کند.

_ یعنی بگم چشمات چیکار کرد با من؟ یهو مثل دیونہہا
عاشقت شدم؟

#پارت 129

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

صدای جیغ فضای سالن را پر می کند که با لبخندی
شرمزده نگاه پایین می اندازم.

_ اول من عاشق شدم فکر کنم.

زیر لب در میکروفن جلوی دهانم می گویم.

_ نه منم عاشق بودم اما رو نمی کردم.

صدای خنده هم زمان می شود با نگاه کردنم به چهره ی
سرمست یزدان.

_ اولین بار که دیدمش این شکلی بودم.

نگاهم را می دهم به بقیه و با درشت کردن چشمانم ادامه
می دهم.

_ بعد این چشما قلب قلبی شده بود. یه تیپ وحشتناک
خوبم زده بود یعنی همون موقع یه دور به خودم گفتم
فتبارک الله احسن الخالقین!

به گمانم سالن در یک لحظه با صدای خنده منفجر
می شود. یزدان از خنده سرخ می شود.

_ راست می گه! همچین چشم برام درشت کرده بود با
خودم گفتم نکنه لباسم رو برعکس پوشیدم! مگه نگاه از
من می گرفت! داشت قورتم می داد!

با خنده به شانهاش می زنم.

_ حالا تو اعتراف کن! بگو چطور در عرض چند ماه منو
از خونه‌ی بابام دزدیدی!

مجری دستانش را قهقهه زنان به هم می کوبد.

_ آره یزدان؟ یعنی اینقدر عاشق شدی؟

یزدان با خنده‌ای که وسوسه‌ی بوسیدنش را دارم
می‌گوید.

_ آره راست می‌گه! اصلاً عجیب همه چیز اوکی شد! ما
رفتیم با خانواده‌ی ارمغان صحبت کردیم و تا به خودم
اومدم دیدم مونده خونه‌ام قرار هم نیست بره! دیر به
خودم اومدم راه برگشت نبود!

با اخمی تصنی وسط خنده‌هایی که قطع نمی‌شوند
می‌گویم.

_ همه‌ی اینا یادت بمونه! خونه که بر می‌گردیم!

سریع دست دور شانہام می اندازد و مرا بہ خود نزدیک
می کند.

_ الان درستش می کنم خانم.

بہ خندہ می افتم کہ ادامہ می دہد.

_ این چہ سوالی بود آخہ! عاشقش شدم گرفتمش دیگہ.
ما رو بی غذا نکنید.

#پارت 130

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ واقعاً خانم بدیع آشپزی هم می‌کنن؟

_ موش آزمایشگاهیش بودم تا بالاخره در زمینه‌ی آشپزی اندک پیشرفتی کرد. یعنی معده‌ام نابود شد از بس غذای سوخته و شور و بی‌نمک به خوردم داد و منم همیشه ناچار باید می‌گفتم عالی شده!

از حلقه‌ی دستش بیرون می‌پریم حرص و خنده‌ام یکی می‌شود.

_ همه‌ی اینا یادت بمونه یزدان جان.

خندان برایم ابرو بالا می‌اندازد.

_ تهدید اونم جلوی کل ایران؟

خیره می شوم به چشمانش. می داند چقدر دلتنگِ احیا
شدن این یزدان بوده‌ام؟

دلتنگِ خنده‌هایش... دلتنگِ برقی چشمانش وقتی بر
می‌گردد نگاهم می‌کند... دلتنگِ شوخ بودن‌هایی که فقط
مختص من هستند؟

_ الان چند ساله که ازدواج کردید؟

یزدان به طرف مجری متمایل می‌شود.

_ پنج سال.

سریع اضافه می‌کنم.

_ پنج سال و چهار ماه!

مجری می‌خندد.

_ یزدان چوب خطش امشب پر شده! می‌خوای کمی مجازاتت رو سبک کنم؟ خب بگو چی باعث شد عاشق خانم بدیع بشی؟ سعی کن قشنگ توضیح بدی شاید عفو شدی.

یزدان برخلاف لحظاتی قبل این بار جدی پاسخ می‌دهد.

_ ارمغان یه آرامش خاص با خودش داشت! مهربونیش چیزی نبود که حس نشه. بمب انرژی بود.

خنده‌ام تبدیل به یک لبخند کم‌رنگ می‌شود.

_ قصد ندارید بچه دار شوید؟

با سوال ناگهانی مجری عرق سرد بر تیره‌ی کمرم می‌نشیند اما یزدان خوب بلد است خود را کنترل کند!

_ من که خیلی بچه دوست دارم ولی ارمغان نه!

#پارت131

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مجری با تعجب نگاهم می کند.

_ بچه دوست ندارید خانم بدیع؟! مگه می شه یه خانم
مادر شدن رو دوست نداشته باشه؟

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می شود و امیدوارم بتوانم مثل
یزدان بر خود مسلط باشم.

_ فکر می‌کنم هنوز وقتش نیست...

مجری خیال ندارد بحث را عوض کند!

_ پنج سال از زندگی مشترک شما می‌گذره و یزدان هم که می‌گه خیلی بچه دوست داره پس چی مانع شده؟

احتیاج دارم یزدان باز هم با لبخند و عشق نگاهم کند حتی دستم را بگیرد اما او بی‌اعتنا بر جای خود می‌ماند! نفس عمیقی می‌کشم و مردد می‌گویم.

_ خب از نظر من بچه مسئولیت سنگینی با خودش میاره که به خاطر شغلی که دارم تو این سال‌ها توانایی رسیدگی بهش رو نداشتم. ولی...مدتی که دارم به مادر شدن فکر می‌کنم.

هیجان به سالن بر می‌گردد و یزدان نگاهِ سخت شده‌اش
را روی صورتش زوم می‌کند.

لبخندم لرزان است و حالِ قلبم خوب نیست!

_ خبر خیلی خوبی بود و قطعاً یزدان هم غافلگیر شده.

همه خوشحال و خندان هستند به جز هر دوی ما!

_ بله خیلی غافلگیر شدم! بالاخره حسرت بابا شدن روی
دلم نمی‌مونه!

پلکم می‌پرد و هیچ کس نمی‌تواند متوجه شود ما در این
لحظه چه حالی داریم. شاید اگر حرفه‌یمان بازیگری نبود؛
اگر استعدادش را نداشتیم هرگز موفق در نقش بازی
کردن نمی‌شدیم!

_ خانم بدیع این برنامه دیگه ضبط شده قول دادید
دوست ما رو به آرزوش برسونید.

لحن مجری شوخ است و لحن من وقتی با درد نگاه از
چشمان یزدان می گیرم خیالِ گریه دارد!

_ بله قول دادم. دیر هم شده!

صدای دست بلند می شود و لبخند من لرزان است.
چطور در راه خواسته هایم چشم بستم به روی زندگی
مشترکم با یزدان؟ چطور توانستم!

دیگر از برنامه و حرف هایی که زده می شوند هیچ
نمی فهمم! حتی خنده هایم حقیقی نیستند!
اصلاً انگار روح پرواز می کند به گذشته! به لحظه هایی
که بی رحمانه عشق را در نگاه یزدان کشتم!

کاش مجری به جای ردیف کردن موفقیت‌هایمان در این سال‌ها؛ به جای تحسین ما در جایگاه شهرت، می‌پرسید این معروفیت پشیمانی هم برایتان داشته است؟ یک بار دلتان خواست برگردید به روزهایی که کسی شما را نمی‌شناخت؟

در واقع باید از تاریکی‌های دنیای شهرت می‌پرسید! اما هیچ کدام از این سوال‌ها را تا پایان برنامه نمی‌پرسد!

VIP exchange group ***

ROMAN

#پارت 132

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خسته و غمگین گام بر می دارم.

_ ارمغان؟

می ایستم و به طرف او که از ماشین پیاده می شود بر
می گردم.

_ بیا.

از ماشین فاصله می گیرد و به طرفم دست دراز می کند.
ساکت و آرام به سمتش گام بر می دارم. دستم را می گیرد و
مرا دنبال خود می کشد.

از لحظه ای که ساختمانِ اختصاصی آن برنامه را ترک
کردیم هیچ حرفی بین مان رد و بدل نشد!
کلافگی او هم اواخر برنامه عیان حس می شد!

کنار موتوری که در این دو سال فقط سیروان از آن
 استفاده می کرد و هر بار نگاه من حسرت زده دنبال
 چرخ هایش دویده بود می ایستد!
 کلاه کاسکت را به طرفم می گیرد، شوکه نگاهش می کنم.

_ یکم تو خیابون بچرخیم.

ناباور می گویم.

_ با این؟

لبخندش خسته است.

_ آره. یه یاد قدیم. مگه عاشق موتورسواری نبودی؟
 مگه به خاطر تو اینو خریدم؟

صدایم رعشه می گیرد.

_ یزدان من...

انگشت شستش را می گذارد روی لب هایم! اجازه نمی دهد
جمله ام را کامل کنم!

_ هیچی نگو ارمغان؛ خب؟

بغض وسط گلویم حجم می گیرد و او کلاه کاسکت را روی
سرم می گذارد.

_ بالا نده که صورتت معلوم شه.

کلاه خودش را هم سر می گذارد و من در جواب تاکیدش
هیچ نمی گویم.

روی موتور می نشیند و از من هم می خواهد سوار شوم.

ساکت و مستاصل جلو می‌روم. دست روی شانه‌اش
می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم.

_ سفت بگیر منو.

هنوز هم به محض روشن کردن موتوری که در گذشته از
دیدن بزرگی‌اش هیجان زده جیغ کشیده بودم یک جمله
را بر زبان می‌آورد!

دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و خم می‌شوم به
طرفش.

گاز می‌دهد و به محض عبور از در خانه که همچنان باز
مانده ریموت را پشت سرمان برای بسته شدن درها
می‌زند.

#پارت133

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در خیابان‌های خلوت شهر با سرعت می‌رانند که
دست‌هایم را در هوا نگه می‌دارم.

_ ارمغان!

فریادش در صدای هوهوی باد گم می‌شود.

_ بگیر منو! ول نکن کمرمو!

ناراضی دوباره دست حلقه می‌کنم دور بدنش.

کاملاً حرفه‌ای از وسط دو ماشین رد می‌شود که هیچ‌کس
زده جیغ می‌کشم.

موتور را بیش از حد به راست کج می کند که کمرش را
محکم تر چنگ می زنم.

_ یزدان..._

مثل من فریاد می کشد.

_ نترس عزیزم.

بیشتر به جلو خم می شوم و ضربان قلبم بالا می رود.
برای فراموشی... برای خوب شدن حال هر دویمان... برای
فرار از هر جدالی در چنین شبی و بعد از دو سال مرا روی
این موتور نشانده است!

احتمالاً با موتور و سرعت قصد دارد حافظه یمان از
سوال های مجری برنامه ی امشب خالی شود!

پشت چراغ قرمز توقف می کند که ماشین کنارمان روی
ترمز می زند.

_ آی یارو؟ معلومه خوب شارژت کرده...داری از خونه
میاریش یا داری می بریش خونه؟

گیج به طرف پسر جوانِ نشسته پشت فرمان که سرش را
از ماشین بیرون آورده است نگاه می کنم.

_ با این سرعت و وحشی گری گمونم تازه داری می بریش
که ترتیبش رو بدی!

#پارت 134

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

وحشت زده دست روی شانهای یزدان می گذارم.

_ ولش کن یزدانم؛ جواب نده...یه چیزی زده! تو حال خودش نیست!

_ ولی خوب چیزی بلند کردی! هیکلش که خوب چیزیه.

به دستان یزدان که روی دو سکان موتور مشت می شوند خیره می مانم و وحشتم بیشتر می گردد.

_ خواهش می کنم یزدان...ما موقعیت عادی نداریم.

_ خواستی زمینش بذاری یه ندا بده من پیام بلندش کنم.

پسر جوان به جمله‌ی وقیحانه‌ی خود می‌خندد که یزدان فریاد می‌کشد.

_ منو محکم بگیر ارمغان.

ترسیده می‌نالم.

_ می‌خواهی چیکار کنی؟

یزدان اما غافلگیرانه مشتش را فرود می‌آورد زیر چشم پسر و بی‌امان با پای راستش محکم می‌کوبد به آینه‌ی بغلِ ماشین؛ با کج شدن موتور سریع تعادلش را حفظ می‌کند و پاهایش را با فشار روی زمین می‌گذارد!

همه چیز در یک لحظه رخ داده است و کمی بعد جیغ من و گاز موتور و فریاد راننده‌ی ماشین در یک لحظه اتفاق می‌افتد.

_ چه غلطی کردی یابو؟!

یزدان با سرعت بالایی می راند و آن ماشین هم دنبالمان
می افتد.

وحشت زده سر بر می گردانم و جیغ می کشم.

_ داره بهمون می رسه!

#پارت 135

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جوابم را نمی‌دهد و با فاصله‌ی کمی از یک ماشین سبقت می‌گیرد که دوباره جیغ می‌کشم.

_ به کشتنمون میدی! آرام!

ماشینی که دنبالمان است نزدیک می‌شود و فرمان راکج می‌کند تا بدنه‌ی ماشین با موتور برخورد کند که یزدان سریع فاصله می‌گیرد.

وحشت زده جیغ می‌کشم و نفسم می‌گیرد.

سرفه می‌زنم که یزدان از ماشین جلو می‌زند؛ ناگهانی دور می‌زند و بی‌هوا در یک فرعی می‌پیچد.

کم مانده است به گریه بیفتم. وارد یک کوچه می‌شویم و پشت کامیونی پارک شده سریع توقف می‌کند. موتور را خاموش می‌کند و می‌گوید.

_ بیا پایین. زود باش.

نفس نفس زنان به خواسته‌اش عمل می‌کنم. دنبالش می‌دوم و پناه گرفت‌نمان پشت کامیون هم زمان می‌شود با ماشینی که با سرعت داخل کوچه می‌پیچد و مستقیم جلو می‌رود.

یزدان مرا به طرف خود می‌کشد، در حلقه‌ی دستش رمق از پاهایم می‌رود. همراهم روی آسفالت زانو می‌زند و با عجله کلاه کاسکت را از روی سرم بر می‌دارد.

هوا را نفس نفس زنان می‌بلعم که یزدان هم کلاهش را بالا می‌دهد.

_ تموم شد. نترس.

ترس اما لرز بر جانم انداخته است.

_ تو آخریه روز منو سخته میدی یزدان!

تخس نگاهم می کند.

_ باید پیاده می شدم تا می خورد می زدمش.

_ تو حال خودش نبود! سنی نداشت!

_ غلط کرده بی ناموس! من بلد بودم حالش رو جا بیارم.

بی اختیار لبخند می زدم.

_ لجبازی آقا یزدان!

جلو می روم، کلاه از روی سرش بر می دارم و دست دور
گردنش می اندازم.

_ ولی تخس منی.

#پارت136

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با اخم لبخند می زند. می میرم برای این تضاد و لب روی
لبش می گذارم.

به دنبال رعد و برقی که آسمان را ناگهانی روشن می کند
قطرات باران روی سرمان می ریزد.

یزدان چشم می بندد و دست پشت سرم می گذارد؛ لب
پایینم را نرم زیر دندان می کشد و گاز ریزی می زند.
خندان صورتم را عقب می آورم. خمار نگاهم می کند که
غر می زنم.

_ گازم نگیر.

صورتمش جلو می آید و با سرتقی لپم را میان لب هایش
می کشد.
می خندم و دست روی بازویش می گذارم.

_ گاز نگیریا. جون من. جای دندونات می مونه.

رطوبت بر جای مانده ی لب هایش روی صورتم را
می بوسد و زیر گوشم زمزمه می کند.

_ بار آخرت باشه از جون خودت مایه میداری!

باران شدت گرفته است و من سر مستانه می خندم.

_ بهتری؟

خودم را در بغلش جا می دهم و می گویم.

_ آره عشقم. فقط خیلی ترسیدم.

_ پاشو برگردیم خونه. خیس شدیم.

به دنبال حرفش کمک می کند بلند شوم که می گویم.

_ قبلش یکم قدم بزنیم؟

کلاه هر دویمان را بر می دارد و مخالفت نمی کند!

_ به شرط اینکه سرما نخوری.

#پارت 137

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ذوق زده از او فاصله می گیرم.

_ نه سرما نمی خورم. بیا.

کلاه ها را روی موتور می گذارد و در سکوت پشت سرم
قدم بر می دارد.

_ تا آخر کوچه مسابقه بدیم؟

بر می گردم و منتظر نگاهش می کنم که جواب می دهد.

_ هر کی باخت؟

لب غنچه می کنم.

_ اممم... نمی دونم! تو بگو.

خونسرد شانه بالا می اندازد.

_ هر کی باخت هر چی برنده بخواد باید انجام بده.

خیره‌اش می‌مانم. قطرات باران از جلوی موهایش چکه می‌کند و قیافه‌اش خواستنی‌تر از هر زمان است.

_ چیزهای خیلی سخت نداریم. خب؟

در جوابم دوباره شانه بالا می‌اندازد.

_ سعی کن برنده شی تا مجبور نشی سختی بکشی.

ناگهان شروع می‌کند به دویدن که خندان دنبالش می‌کنم.

_ قبول نیست! داری تقلب می‌کنی! چرا یهو دویدی؟
صبر کن.

تندتر می‌دود و او هم به خنده می‌افتد.

_ اینقدر غر نزن خانم.

_ بذار من برنده شم. لطفاً.

_ حتماً الان خام می شم!

سریع تر می دوم اما باز هم او جلوتر است!

_ یزدان جونم... بدجنس نباش دیگه چی می شه دل خانم
قشنگت رو شاد کنی.

می خندد.

_ یک درصد فکر کن بذارم برنده شی.

لجم می گیرد و فاصله ای تا انتهای کوچه نمانده است که
می ایستم.

_ آخ!

قبل از اینکه به طرفم برگردد روی زمین می نشینم و او
شوک زده به طرفم می دود.

_ چی شد ارمغان؟

#پارت 138

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

مقابلم زانو می زند و نگرانی تنها حس نگاهش می شود.

_ خوردی زمین؟

نامحسوس نیم خیز می شوم و قبل از اینکه به خود بیاید
پا به فرار می گذارم.

_ منو ببخش عشقم چاره‌ای نداشتم!

خیالم از برنده شدن که راحت می شود بر می گردم.
خیره به چشمانم بی تفاوت و آرام جلو می آید.
هیجان زده می خندم.

_ تو هم یهو مسابقه رو شروع کردی! این به اون در.
نباید وقتی چیزی به برنده شدنت نمونه بود بر
می گشتی.

یک قدمی ام می ایستد. صدای رعد و برق بلند می شود و
 یزدان دستش را یک طرف صورتم می گذارد.
 خنده ام در لحظه قطع می شود و پلک می زنم.

_ پس بذار یه اعترافی کنم! ارمغان من اگر یک قدمی
 بزرگترین بُرد دنیا هم باشم تو آخ بیگی حاضرم تا ابد به
 چشم بازنده نگاهم کنن ولی بر می گردم عقب... بر
 می گردم سمت... ببینم زمین خوردی جونمم میدم تا
 بلندت کنم.

مسخ نگاه و صدایش شده ام. صورتش جلو می آید و زیر
 گوشم نجوا می کند.

_ دیگه هیچ وقت منو با زمین خوردنت نترسون خانم!
 دیگه هیچ وقت قلب منو با آخ گفتن از روی دردت
 نلرزون.

فاصله را من پر می کنم و خودم را در بغلش جا می دهم.

_ دورت بگردم من.

دست دور کمرم حلقه می کند و جواب می دهد.

_ خدانکنه! خیلی خب، تا یکی نیومده برگردیم دیگه.

#پارت 139

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی میل از آغوشش بیرون می آیم.

_ باشه. برگردیم.

هر دویمان ناگهانی ساکت می شویم و در کنار هم قدم بر می داریم.

من و او؛ در یک شب بارانی وسط کوچه‌ای بدون تردد در حالی که مانند گذشته دویده‌ایم، خندیده‌ایم و حتی یکدیگر را بوسیده‌ایم اگر معجزه نیست پس چه بخوانمش؟!

کاش هرگز در ابتدای زندگی؛ درست وسط بهشتِ روزهایمان کنار هم قرارداد آن فیلم را امضا نکرده بودیم. کاش رسیدن به جایگاه امروز دغدغه‌یمان نمی شد.

اکنون اگر یک نفر درباره‌ی شهرت از من پرسد بدون شک جواب می‌دهم ارزش چشم بستن روی عشق را ندارد!

تحقق هیچ خواسته و آرزویی ارزشِ غرقِ در تاریکی را
ندارد!

مگر من به همه‌ی خواسته‌ام از دنیای شهرت و آرزوهایم
نرسیدم؟ پس چرا حسرتِ بدتری بر دلم مانده است؟

از دست دادن خنده‌هایم... آرامشم... زندگی عاشقانه‌ام و
از همه مهم‌تر؛ از دست دادن مردی مثل یزدان در مقابلِ
رسیدن به جایگاه امروز؛ ارزشِ آن همه جنگیدن را
نداشت!

در واقع چیزهایی هستند که انسان‌ها خیلی راحت از
دست می‌دهند، مثل عشق! عشقی که آسان فدای
روزمرگی‌ها شده است!

من می‌گویم به امید شنیدنِ یک جهان... من! زنی که
عشق را طولانی زیسته است، در موفق‌ترین برهه‌ی
زندگی‌ام اعتراف می‌کنم هیچ چیزِ این دنیا ارزشِ

محرومت از آغوشش؛ نگاهش، بوسه‌هایش و... عشقش
را ندارد!

کاش هیچ کس زینِ احمقِ قصه‌ی زندگی‌اش نباشد! زنی که
ساده عشقِ مردش را باخته است!

یزدان کلاه خودش را روی سرش می‌گذارد و کلاه کاسکت
مرا هم به دستم می‌دهد.

لب‌هایمان قصد شکستن سکوتِ میانمان را ندارند!

موتور را روشن می‌کند و منتظر می‌ماند سوار شوم.

در حالی که در گذشته و حماقتم پرسه می‌زنم پشت سرش
می‌نشینم.

نمی‌گوید محکم نگاهش دارم اما آرام حرکت می‌کند و من
دست دور بدنش می‌اندازم.

خودم را به او می‌چسبانم و در واقع کاملاً بغلش می‌کنم.

خوب می‌دانم خیلی مانده است تا مرا ببخشد؛ تا زخمِ
قلبش مداوا شود و دوباره باورم کند.

این را هم خوب می‌دانم که قرار است برای دوباره
داشتنش هر کاری انجام دهم حتی رساندن او به آرزوی
همیشگی‌اش... به لحظه‌ای که فرزندش را در آغوش
می‌گیرد. شاید این چنین مرا آسان‌تر می‌بخشید. شاید
فرزندمان با آمدنش عشقِ پدرش را تمام و کمال به من بر
می‌گرداند.

شهرتِ بدون یزدان را می‌خواهم چه کار؟ شهرتی که غرقِ
تاریکی‌ام کرده و دنیايم را با حسرت گره زده است را
می‌خواهم چه کار؟

چرا باید در دنیای تاریکِ شهرت بمانم؟ چرا باید غرقِ
تاریکی شهرت بمانم؟

ارمغانِ بدیع بودن به چه قیمتی؟

نه! دیگر هیچ کدام را نمی‌خواهم به جز تکرار لحظه‌های
عاشقی با یزدان.

#پارت 140

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

— چرا موهات رو خشک نکردی؟

نگاهش روی صفحه‌ی لب تاپش می‌ماند و کوتاه جواب
می‌دهد.

_ برو بخواب.

اخم یک رفلکس آنی روی صورتش است. چند قدم دیگر
جلو می‌روم و مقابلش می‌ایستم. از لحظه‌ای که به خانه
برگشتیم هر کدام خود را سرگرم کاری کردیم و حالا این
اولین مکالمه‌ی میانمان است! مکالمه‌ای که به نظر
می‌رسد او تمایلی برای ادامه‌اش ندارد.

_ یزدان!

هنگام جواب دادن باز هم نگاهم نمی‌کند!

_ خشک می‌شه خودش. تو برو بخواب.

با لجبازی دوباره لب می‌زنم.

_ یزدان!

چهره در هم می‌کشد و با تاخیر سر بالا می‌آورد. خم می‌شوم، صفحه‌ی لب تاپش را می‌بندم و برای فاصله نگرفتنِ صورت‌هایمان وضعیت خود را حفظ می‌کنم.

_ وقتی می‌شی یزدان دو سال پیش...وقتی می‌شی مردی که دو سال در حسرتِ توجه‌ی دوباره‌اش زجر کشیدم و دم نزدم بعد از اون حق نداری سرد شی! حق نداری از لحظه‌ای که میایم خونه بی‌توجه به من دوش بگیری، لباس عوض کنی و بیای روی مبل بشینی خودت رو با لب تاپت مشغول کنی! حق نداری امشبمون رو خراب کنی! شبی که با هم رفتیم داخلِ پر بیننده‌ترین برنامه‌ی تلویزیون و بعدش با موتور زیر بارون عاشقی کردیم.

دلخور و زیر نگاهِ تیزبینش صاف می ایستم تا نفس هایمان
دیگر به هم نخورد.

_ متوجه هستم سعی داری ببخشی و بعد از دو سال
دوباره شروع کنیم. متوجه هستم که برای این شروع
احتیاج داشتی بهت ثابت شه من فرق کردم و اون شرط
رو گذاشتی... من می دونم خیلی باید بگذره تا اثری نمونه
از زخمی که روی قلبت زدم...

بغض در تارهای صوتی ام ریشه می دواند و حتی نم گرفتن
پلک هایم را حس می کنم.

_ اما من پشیمونم... به جون خودت... تاوانش رو پس
دادم یزدان... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی...

نگاه از چشمانش می دزدم و در حالی که در مسیر اتاق
خوابمان قدم بر می دارم زیر لب می گویم.

_ تو چه می‌دونی از کابوس‌هام...چه می‌دونی از شب‌هام!

وارد اتاق می‌شوم و مستقیم قدم در بالکن می‌گذارم.
انگشتانم قفلِ حصار میله‌ای مقابلم می‌شوند و به
آسمانی که همچنان می‌بارد چشم می‌دوزم.

اشک آرام و قطره قطره روی صورتم چکه می‌کند.
دلم می‌خواهد فریاد بکشم دیگر تحمل ندارم...دلم
می‌خواهد حتی خودم را در ارتفاع مقابلم رها کنم.

صدای قدم‌هایش اما دست نوازشی روی جانم می‌شود.
بی‌قرار سر می‌چرخانم و می‌بینم کنارم می‌ایستد.
نگاهش به آسمان بارانی دوخته می‌شود و عمیق نفس
می‌کشد.

#پارت141

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ نمی خوام بهت دروغ بگم ارمغان. نمی خوام بازیت بدم
اما بخشیدنت برام خیلی سخته!

صدایش گرفته و بم تر از هر زمانی ست.
چشم می بندم و اشک هایم در سکوت سرعت می گیرند.

_ دارم سعی می کنم بتونم... دارم به قلبم دوباره میدون
میدم چون هنوز هم فقط تو می تونی نبضش رو بازی
بدی!

گرمای ناگهانی لب‌هایش غافلگیر می‌کنند لب‌های
یخ‌زده‌ام را!

شوک زده چشم باز می‌کنم که دست دور شانهام می‌اندازد
و مرا کاملاً سمت خود می‌کشد.

بی‌اختیار همراهش می‌شوم و قلبم حکم یک بمب آماده‌ی
انفجار را پیدا می‌کند.

مرا در حال بوسیدن‌های مکرر لب‌هایم به اتاق بر
می‌گرداند و آغوش در آغوش خود روی تخت می‌نشانند.

حرارت لب‌هایش سمت گردنم می‌رود و شانهام را عقب
هُل می‌دهد. کمرم به تشک می‌خورد و او حین خم شدن
روی بدنم زیر گوشم نجوا می‌کند.

_ دیشب که ناکام موندم! وقتی از خونه‌ی پدرت
برگشتیم خوابت برد؛ هورمون‌هام الان یهو به یاد آوردن!

هیجان زده نگاهش می‌کنم. روی اشک‌هایم بوسه می‌زند.

_ دلم خیلی تنگه برات ارمغان.

اشک دوباره در چشمانم می جوشد و ناله می کنم.

_ منم... اونقدر بوس و بغل به من بدهکاری که
حسابشون از دستم در رفته!

لبخندِ غمگینی می زند و برای حفظ کردنِ تعادلش هر دو
دستش را کنار سرم می گذارد.

_ از امشب نسبت به پرداختشون اقدام می کنم.

با گریه می خندم که لب هایم را ساکت می کند.
زیر بدنش تکان می خورم و دست راستش که مشغولِ بالا
دادن لباسم می گردد نفس هایم تند می شوند.
صورتش پایین تر می رود و پچ می زند.

_ هر جا اذیت شدی بگو. متوجه نشم به خاطر من
داری دردی رو تحمل می کنی!

جمله اش روح مرا آوازه‌ی گذشته می کند. همان وقت‌هایی
که قبل از هر رابطه‌ای این جمله را با تاکید می خواستی
بر زبان می آورد.

شنیدن دوباره‌ی این جمله لبخند روی لبم می نشانند.

_ تو مگه می داری من اذیت شم دورت بگرم؟ آخه کی
گذاشتی من تو رابطه درد بکشم.

دستش سمت شلوارش می رود و من با اشتیاق عیان به
کمکش می روم!

#پارت 142

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی سرم را می بوسد و عقب نمی رود.

_ جانم عزیزم؟ خوبی؟

صدایش خش افتاده است و تکان های شدید قفسه ی
سینه ام را نوازش می کند.

_ جانم؟ چیه خانم؟

نفس نفس زنان و بی حال به صورتِ سرخس نگاه می کنم.

_ خو...بم.

دست زیر شانه ام می گذارد و بدنم را بالا می کشد.

_ اذیت شدی؟

قفسه‌ی سینه ام را آرام ماساژ می دهد. دهانم خشک

است و رمقِ جواب دادن ندارم.

او مثل همیشه حینِ رابطه حواسش به من بود و با

ملایمت پیش رفت اما نگرانی اش به هنگام نفس نفس

زدن هایم بعد از پروازِ روحم هنوز هم تکراری ترین شیرینی

زندگی ام است!

پیشانی ام را نرم و کشدار می بوسد.

_ من قریونِ نفس هات. الان یه چیز شیرین میارم بخوری.

خودم را در بغلش جا می دهم و غر می زنم.

_ نرو.

به خنده می افتد.

_ لوس نباش خانم.

لپم را به سینه‌ی برهنه‌اش می کشم. مهربانی‌اش قلبم را دیوانه‌تر می کند.

_ یزدان..._

ظریف و کشار صدایش زده‌ام. لب‌هایش را نزدیک
گوشم می‌آورد.

_ شیطونی نکن. بلند شو هم یه چیز شیرین بخور هم..._

مکت صدایش باعث می‌شود به طرف صورتش سر
بچرخانم و کنجکاو به حیرانی چشمانش نگاه کنم.

_ تو خونه قرص نداریم باید زنگ بزنی سیروان بگیره
بیاره.

قفسه‌ی سینه‌ام در لحظه تیر می‌کشد. سعی می‌کنم
بنشینم و او کمکم می‌کند.

_ قرص نمی‌خواد.

کلافہ و عصبی می گوید.

_ من بی احتیاطی کردم. باید قرص بخوری.

#پارت 143

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

خیره خیره نگاهش می کنم و حتی پلک نمی زنم.

_ قرص نمی خورم.

هیچ اثری از یزدانِ مهربان و عاشقِ لحظات قبل
نمی‌ماند. از روی تخت بلند می‌شود و تُن صدایش بالا
می‌رود!

_ بحث نکن با من ارمغان!

نفس‌هایم همچنان غیرطبیعی هستند و بغض سد می‌شود
برای مجرای تنفسی‌ام.

_ فکر می‌کنی لیاقتِ مادر بچه‌ات شدن رو ندارم؟

چشم غره‌اش با لحنِ عصبی‌اش هم‌زمان می‌شود.

_ حرفِ الکی نزن!

پتو را روی برهنگی تنم می‌کشم و صدایم را بالا می‌برم.

_ قرص نمی خورم.

فریاد می کشد.

_ حامله شدن تو این شرایط خریته می فهمی؟ یه بچه رو می خوای بازیچه ی این اوضاع کنی؟ تو چقدر خودخواهی آخه! با ده تا بچه هم نمی تونی منو داشته باشی اگر خودم نخوام! بفهم و یه بچه رو تا وقتی که رابطه امون درست نشده قربانی نکن.

هیستریک جیغ می کشم.

_ خودخواه تویی که داری دیونه ام می کنی! خودخواه تویی که با من می خوایی و قربون صدقه ام میری اون وقت هنوز مطمئن نیستی این رابطه رو می خوای یا نه!

#پارت144

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

از روی تخت می پریم و مقابلِ چهره‌ی بهت زده‌اش محکم
مشت روی شکم می کوبیم.

_ بین... دارم می گُشمش... نگاه کن... بچه می خواهیم
چیکار؟ هر بار یکی از ما دو نفر نمی خواد...

احساس می کنم روده‌هایم به خون ریزی می افتند اما گرهی
مشت‌هایم باز نمی شوند و ضربه‌هایم پایان ندارند.

_ قرص نمی‌خواد دیگه! مُرد.

وحشت زده به طرفم می‌دود و من با درد خم می‌شوم.

_ بسه ارمغان... بسه! این چه کاریه! دیونه شدی؟

روی زمین زانو می‌زنم و او هم کنارم می‌نشیند.

_ آره دیونه شدم... دیونه‌ام کردی.

دردِ شکم حالت تهوع به جانم انداخته است و او در یک حرکت مرا روی دستانش دراز می‌کند.

_ هیش... آروم... باشه تند رفتم معذرت می‌خوام.

شروع می کند به ماساژ دادن شکم و من با درد چشم
می بندم.

_ بذار شرایط آروم شه، بعد تصمیم می گیریم... تازه
قرارداد اون فیلم رو امضا کردی یادت رفته؟

نوازش دستش روی شکم هیچ تاثیری برای تسکین درد
ندارد چرا که سریع کج می شوم و عق می زنم.
یزدان وحشت زده کمی بدنم را بالا می کشد.

_ اینجوری نکن. نترسون منو مگه نمی دونی تحمل ندارم
بد حال بینمت!

دست دور شکم حلقه می کنم و عق زدن هایم شدت
می گیرد.

احساس می کنم تکه ای از جانم را می خواهم بالا بیاورم اما
جز بزاق دهانم هیچ از میان لب های لرزانم بیرون
نمی ریزد.

_ چیزی نیست... نفس عمیق بکش... ارمغان جان منو
بین...

#پارت 145

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

سعی می کند بدنم را بالا بکشد.

_ می تونی بلند شی عزیزم؟

بی حال، دلخور و با درد نگاهش می کنم.
نگرانی تنها حسِ چهره اش است وقتی بازویم را می گیرد تا
بایستم.

_ بیا لباس هات رو بپوش؛ برات مسکن بیارم.

تکیه ام را می دهد به خود و من در سکوت نفس های
عمیق می کشم مبادا دوباره هوسِ بالا آوردنِ روده هایم را
پیدا کنم!

_ بیا عزیزم.

با احتیاط راهم می دهد و آرام روی تخت می نشاندم.
لباس هایم را از روی زمین بر می دارد و با آرامش یکی یکی
تنم می کند.

دست حلقه کرده‌ام دورِ شکم و با بغض خیره هستم به
جلوی پاهایم.

تهوعی که از جانم خط نمی‌خورد را نادیده می‌گیرم و او
دوباره دست روی بازویم می‌گذارد تا بلند شوم!

_ بیا چند مشت آب بزنم به صورتت.

شدت دلخوری‌ام از خودم و او اینقدر زیاد است که
تمایلی به حرف زدن ندارم.
یزدان هم دیگر چیزی نمی‌گوید!

در یک سکوت ممتد مرا می‌برد داخلِ سرویس اتاق و چند
مشت آب به صورتم می‌زند؛ موهایم را با ملایمت یک
طرف جمع می‌کند و کفِ دستش کشیده می‌شود روی
صورتم.

سنگینی نگاهش را تمام مدت روی خود حس کرده‌ام و
حتی برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش نکرده‌ام!

در ثانیه‌های بعد او بدون خشک کردن پوست صورتم
مرا بر می‌گرداند داخل اتاق و به محض دراز کردنم روی
تخت می‌رود مسکن می‌آورد.

سکوت انگار که هر دوی ما را سحر کرده است!

لبه‌ی تخت می‌نشیند و دست زیر سرم می‌گذارد؛ به حالت
نیم خیز که در می‌آیم قرص را میان لب‌هایم می‌گذارد و
چند جرعه آب از لیوانی که آورده است هم به خوردم
می‌دهد.

دوباره روی تخت درازم می‌کند و لیوان را می‌گذارد روی
پاتختی.

بدون اینکه لباس‌هایش را بپوشد کنارم می‌خوابد و
ناراحت می‌گوید.

_ دلت خیلی شکسته که به صورتم نگاه نمی کنی! من تو
رو حفظم و وقتی حتی به اندازه‌ی یک بار پلک زدن به
چشمام نگاه نمی کنی یعنی بد دلت ازم گرفته!

#پارت 146

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغض لب‌هایم را می‌لرزاند و نم اشک پلک‌هایم را تر
می‌کند.

یزدان پشت دستش را زیر چانه‌ام می‌کشد و آخ از گرفتگی
صدایش.

_ تند رفتم می دونم.

سکوتم در حالی شکسته می شود که اشک زیر چشمانم را
خیس می کند.

_ حق داشتی!

دست دور شانهام می اندازد؛ صورت جلو می آورد و لب
روی لبم می کشد.

_ به چشمام نگاه کن ارمغان.

هیچ مقاومتی ندارم! مردمک هایم از قلبم دستور می گیرند
و صامت چشمانش که در کمترین فاصله از صورتم است
می شوند.

پشت دستش را روی موهایم می کشد و لبخند می زند!

لبخندش غم دارد و من هنوز هم همه چیز مربوط به او را
حفظ هستم!

_ دیدی چطور به غلط کردن افتادم؟

بغض دارم. میل به گریستن دارم. دلم بد گرفته است و
صدایم موقع جواب دادن می لرزد!

_ دور از جونت!

لبخندش را روی موهایم جا می گذارد و می پرسد .

_ خوبی؟

خیره به چشمانش با درد می گویم.

_ می خوام مادر شم... بذار مادر شم.

فکش در لحظه سفت و سخت می‌شود. صدایش دیگر
هیچ لطافتی ندارد!

_ به خاطر من نه ارمغان! مادر شدن...

لب‌هایش محکم روی هم فشرده می‌شود تا جمله‌اش را
ادامه ندهد!

چشم می‌بندم و پلک‌هایم داغ می‌شوند.

نمی‌توانم نگاهش را... حسِ زجرآور درون چشمانش را
تاب بیارم.

#پارت 147

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ میرم به سیروان زنگ بزئم.

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. اما باید بگویم همه‌اش به خاطر او نیست که تمایل به مادر شدن دارم. باید حرف بزئم از خلاء بگویم... از عذابِ مانده بر جانم.

اما هیچ نمی‌گویم!

حتی نمی‌پرسم؛ چرا نمی‌بیند پژمردگی‌ام را؟ چرا نمی‌بیند فرق کرده‌ام؛ پشیمانم و می‌خواهم همه چیز را جبران کنم؟

متوجهی ایستادن و دور شدنش می‌شوم ولی کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم.

با اشکی حبس شده پشت پلک‌هایم دست می‌گذارم روی شکم. انگشتانم سر هستند و رعشه سراغشان می‌آید! پلک می‌زنم و در حالی که اشک دیدم را تار کرده است به شکم نگاه می‌کنم.

با دردی که تسکین پیدا نکرده است خودم را روی تخت بالا می‌کشم.

“ _ فندقمون وقتی به دنیا بیاد من دیگه هیچی از زندگی نمی‌خوام ارمغانم.

_ دیوونه فندقت هنوز حتی ساخته نشده!

_ قریبون خنده‌های مامانِ فندقم خب برای ساختنش از امشب عملیات رو شروع می‌کنیم، غصه نداره.

_ بذار یه چند سال عیشِ این هیکل ما رو کنی بد از ریخت بندازش!

_ هیش! فندق بابا حتی اگه هنوز تشکیل نشده باشه بفهمه چه مامان بی‌عاطفه‌ای داره دلش می‌شکنه!

_ می‌بینم که فندق نیومده شده سوگلی یزدان جانِ ما!

_ بیا اینجا ببینم، من میمیرم برای
 حسودی‌ها... خانمم... عشقم... زندگیم... ارمغانم... فند
 ق چون تیکه‌ای از وجود توئه؛ چون از منو توئه نیومده
 منو دیونه‌ی خودش کرده... آخ قریون جفتون
 برم... میمیرم برای جفتون... چه مامان خوشمزهای می‌شی
 تو ارمغانم."

به حق افتاده‌ام. شکمم را چنگ می‌زنم و نمی‌توانم
 باور کنم خوشبختی‌ام را با دستان خودم چال کردم!

_ ارمغان!

صدای قدم‌هایش به دویدن نزدیک است و من خیره به
 شکمم ضجه می‌زنم.

_ پشیمونم! من پشیمونم... از اینکه پنهانی از تو قرص
 می‌خوردم تا حامله نشم... از اینکه تبر دست گرفتم زدم به
 ریشه‌ی زندگیمون... پشیمونم که بد شدم... من...

جمله‌ام تمام نشده است که محکم بغلم می‌کند؛ لب‌هایم
می‌چسبند به قفسه‌ی سینه‌اش و روی موهایم بوسه
می‌زند.

#پارت148

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ حالت بد می‌شه ارمغان...لطفاً.

روی کمرم را نوازش می‌کند و من نفس بریده هق می‌زنم.

_ قول میدم یه مادر خوب باشم برای بچه‌امون... قول میدم جونمو فرش زیر پای فندقِ تو کنم...

_ ارمغان... لطفاً؛ ادامه نده.

چانه‌اش را می‌گذارد روی سرم و من در آغوشش با گریه ناله می‌کنم.

_ بذار مادر شم... من پشیمونم... خیلی تنبیه شدم... یزدان خیلی بیشتر از چیزی که حقم بود تنبیه شدم... فندق می‌تونه حالمون رو خوب کنه...

شانه‌هایش تکان خفیفی می‌خورند و ضعف در صدایش رخنه می‌کند.

_ ارمغان... چیزی نگو... لطفاً... لطفاً... لطفاً!

صدایش با آخرین کلمه تحلیل می‌رود و تکان خوردن
 شانه‌هایش این بار کاملاً مشهود است.
 در یک حرکت از حلقه‌ی دستانش بیرون می‌پرم،
 اشک‌هایش مثل یک چاقوی تیز در قلبم فرو می‌شود.
 نگاهم می‌کند. با چشمانی خیس و سرخ.

_ چیکار کردی با ما ارمغان! چیکار کردی!

مثل دیوانه‌ها به طرفش هجوم می‌برم و دستان لرزانم را
 اطراف صورتش ثابت می‌کنم.

_ خدا لعنتم کنه... گریه نکن یزدان... گریه نکن نفسم
 می‌گیره.

تند تند روی اشک‌هایش را می‌بوسم و فغان می‌کنم.

_ خدا لعنتم کنه...خدا از جونِ من بگیره ولی نذاره
حسرت مادر شدن روی قلبم بمونه...خدا از جونِ من
بگیره فقط بذاره ببینم قبل از مرگ فندقمون رو بغل
کردی و راضی هستی از من...

کلماتم؛ نفسم؛ هق هق هایم...همه و همه غافلگیرانه
میان لب هایش حبس می شوند!

#پارت 149

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

لب‌هایش مثل همیشه نرم و احیاگر می‌بوسند.
 مرا آغوش در آغوش خود روی تخت دراز می‌کند و
 زبانش را روی خیزی لب‌هایم می‌کشد.

نفس نفس زنان به اشکِ چشمانش نگاه می‌کنم. نفس
 نفس زنان به اشکِ چشمانم نگاه می‌کند.

_ بخون..._

با گریه خیره‌اش هستم که موهایم را نوازش می‌کند.

_ بخون برام ارمغان...بخون تا آرام شم با صدات.

معجزه‌ها زیاد شده‌اند! هر چقدر جلو می‌رویم خداوند
 بیشتر با لبخند معجزه هدیه می‌کند!

مثلِ همین لحظه که یزدان گفته است برایش بخوانم
 چون هنوز هم با صدای من آرام می‌گیرد!

دستم را روی صورتش می کشم و خیزی اشک را می گیرم.

_ دو نفر که به شدت علاقه به هم دارن هم گاهی خسته می شن!

گاهی وقتا یه قهر کوچیک واسه رابطه لازمه باشه قبول!
ولی عین جهنمه دنیا و وقتی چشات روم بسته می شن...

صورتش را جلو می آورد؛ چشم می بندد و پیشانی به
پیشانی ام می چسباند.

روی سرش را می بوسم که آرام می گوید.

_ بخون عزیزم.

زیر گوشش با صدایی که گریه دورگه و خش دارش کرده
است ادامه می دهم.

_ شاکی نیستم ازت می دونم که مقصر اصلی قصه خودم
بودم!

هر کاریم کنی عشق منی بعضی اخلاقات زشته ولی
بهت می گم فرشته یعنی من جهنم تو بهشت منی.

انگشتانم را از تار به تار موهایش عبور می دهم و پوست
سرش را نوازش می کنم.

#پارت 150

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ یزدان؟

دست دورِ شانه‌ام می‌اندازد و مرا سمت خود می‌کشد.

_ جان؟

پشت چشمانش را می‌بوسم.

_ عشق پیروز می‌شه مگه نه؟

صورتش را پایین‌تر می‌برد و نفس داغش به پوست گردنم می‌خورد.

_ عشق اگر تو باشی؛ آره... پیروز می‌شه.

چشمانم از اشک خیس است اما لبخند می‌زنم.

_ دوباره همه چیز قشنگ می‌شه... فقط می‌خندیم... غم
 رو نمی‌شناسیم... از تاریکی عبور می‌کنیم... تاریکی پشت
 سرمون می‌مونه... دلم می‌خواد وقتی دارم از دنیای شهرت
 خداحافظی می‌کنم یه تصویر قشنگ ازم تو ذهن مردم
 باشه... دلم می‌خواد مردم تا همیشه دوستم داشته
 باشن...

چیزی نمی‌گوید. ساکت می‌ماند و من دست دورِ گردنش
 می‌اندازم.

_ تحقق آرزو هام آرامش نداشت برام... خیلی خسته‌ام
 یزدان... دلم می‌خواد سال‌ها بخوابم... اونقدر طولانی که
 وقتی چشم باز کنم همه چیز مثل قبل باشه... قشنگ
 باشه... عشق باشه...

_ شکمت که درد نمی‌کنه؟

سوالش بی ربط به حرف‌هایم است اما با مهربانی جواب
می‌دهم.

_ خوبم عشقم.

انگشتِ اشاره‌ی دست راستم روی قفسه‌ی برهنه‌ی
سینه‌اش قلب می‌کشد.

_ دلم برای حرف زدن روی این تخت با تو تنگ شده
بود... مثل قبلاً... یادته؟ اونقدر حرف می‌زدم که تو خوابت
می‌برد!

تبسم محوی روی لب‌هایش می‌نشیند ولی چشم باز
نمی‌کند.

_ فردا عکس‌هامون رو از کشو در بیاریم؟ فیلم
عروسیمونم نگاه کنیم... آلبوم عکس‌هامون رو ورق
بزنیم... بعد بریم با موتور بچرخیم... بریم ساندویچ کثیف

بخوریم... کلاه می‌ذاریم و میریم یه جای خلوت کسی
نباشه... اصلاً کاش بریم
شمال... دریا... خاطره‌هامون... یزدان باهم بریم... وای
خیلی جاها هست که باید بریم... انگار یه قرن گذشته و
فقط حسرت برام مونده! خیلی جاها باید دوباره منو
ببری.

#پارت 151

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

اشک دوباره مهمان چشمانم شده است و یزدان بالاخره
نگاهم می کند.

_ بعد از دو سال دلم می خواد خودت بیای زخم منو
ببندی ارمغان!

گوشه‌ی لبش را می بوسم.

_ کاش زودتر اجازه اش رو به من داده بودی!

دهان باز می کند جوابم را بدهد که زنگ در را می زنند.
غرولند می کنم.

_ اومددد! زلزله اومددد! یه آتو هم دادی دستش! الان
شرف می ذاره بمونه برامون؟

با اخم بلند می شود و در حال پوشیدن لباس هایش
می گوید.

_ سیروان دیگه اینقدر هم بیشعور نیست!

ناراضی روی تخت می نشینم و با حرص به بی وقفه زنگ
خوردن آیفون اشاره می کنم.

_ فقط یه بیشعور می تونه اینجوری دست بذاره روی
زنگ و بر نداره! سوزوند زنگو!

شلوارش را هم که می پوشد کلافه دست می کشد در
موهایش تا مرتب شان کند.

_ من اگه امشب ده قلو حامله می شدم بهتر از این بود که
سیروان اون قرص رو بخواد بخره بیاره! حیثیت نمی ذاره
برامون!

نفسش را عصبی بیرون می دهد و قبل از ترکِ اتاق
می گوید.

_ این بچه تا این حد بیشعور نیست ارمغان. مطمئن
باش.

نگاهم بدرقه اش می کند و روی تخت می مانم.
دردِ شکم بهتر شده است اما همچنان ضعف دارم و
بی حال هستم. دلم می خواهد یک روز کامل بخوابم.
دریای پرتلاطمِ افکارم ذهنم را در خود غرق می کند و
نمی دانم چقدر می گذرد که فریاد سیروان در خانه
می پیچد!

_ کجاست؟ می خوام تو چشمای جفتون نگاه کنم بگم
خجالت نمی کشید نمی ذارید من عمو شم؟ چرا نباید به
اون اسپرم میدون داده بشه؟

هاج و واج به در باز اتاق نگاه می‌کنم و صدای عصبانی
یزدان هم اوج می‌گیرد.

_ مرتیکه ساکت می‌شی یا خرجِ یه جراحی صورت بذارم
رو دستت؟

سیروان همچنان فریاد می‌کشد!

_ از اسپرم گُشی چی نصیبتون می‌شه قاتل‌های اسپرم‌های
متعدد؟!

#پارت 152

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بلند شدنِ سریع از روی تخت همزمان با فریاد
خشمگین یزدان است.

_ خودتو الان تبدیل به اسپرم می‌کنم.

سیروان با حالتی مسخره جیغ می‌کشد و من عصبی از
اتاق بیرون می‌روم.

_ منو نخور داداش... غلط کردم... بیا قرصتون... اصلاً
نخواستم عمو شم.

دستی روی صورتم می‌کشم و به دیوار تکیه می‌دهم.

_ دیدی؟ مطمئن شدی داداشت از بیشعورم
بیشعورتره؟

سیروان با چشمانی از حدقه در آمده به طرفم بر می گردد
و یزدان عصبانی پس کله‌ی او می کوبد.

_ بی شخصیت! لکه‌ی ننگ.

سیروان در جوابِ حرص خوردن یزدان غش غش
می خندد.

_ جووون! چه فحش‌های باکالاسی.

قبل از اینکه یزدان فرصت کند یقه‌ی لباس مسخره‌ای که
سیروان به تن دارد را بگیرد سمت من می دود.

_ ارمغان جونم ازم محافظت کن.

چشم غره‌ام نصیبش می‌شود.

_ بزرگ شو؛ خب؟

برایم گردن کج می‌کند و مردمک‌هایش را به حالت خنده
داری در می‌آورد.

_ بزرگ نشده بودم که منو نمی‌فرستادید دنبال اون قرص
خاک بر سری.

یزدان غر می‌زند.

_ خدایا صبر بده! @Vip Roman

سیروان خونسرد بی‌هوا عقب می‌رود و روی یکی از مبل‌ها
می‌نشیند!

_ نمی‌ذارید آدم یکم شاد باشه مشکلاتش رو یادش بره!
به خاطر شما کم مونده بود قاتل شم!

#پارت 153

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

یزدان با شک می‌پرسد.

_ چی شده؟!

با حرص می گویم.

_ گولِ این دلک رو نخور!

سیروان برایم چشم گرد می کند.

_ یزدان این زنت تازگی ها خیلی داره به من توهین می کنه!

یزدان بی تفاوت روی مبل کناری سیروان می نشیند و
می گوید.

_ خودم یادش دادم.

به خنده می افتم و به سمتشان می روم که سیروان چهره در
هم می کشد.

– بی تربیت‌ها! خیر سرتون سوپرستارهای این مملکت
هستید!

مقابلشان می‌نشینم و نگاه یزدان روی صورتم زوم
می‌شود. با اشاره حالم را می‌پرسد و من در تایید خوب
بودن پلک هم می‌گذارم.

– ارمغان جونم خیلی کیوت بودی تو برنامه‌ی امشب.

نگاهم سمت صورتش می‌دود و لبخند می‌زنم؛ می‌گویم.

– نامزدت نمی‌شم.

یزدان اخم می‌کند. @Vip Roman

_ سیروان به جان خودم یک بار دیگه بخوای زن منو
جای نامزدت جا بزنی تا اون دوست دخترهای هفت
خطت رو قال بذاری چالت می کنم.

سیروان قهقهه می زند.

_ الان رگ گردنش از غیرت می ترکه. من چیکار به زن تو
دارم!

یزدان اما عصبی انگشت اشاره اش را با تهدید به طرف
من می گیرد.

_ حق نداری دیگه پنهانی از من قاطی روابط مسموم این
الاغ شی!

سیروان 😊 یکی از کارکترهای محبوبه که تا به امروز خلق
کردم 😊

#پارت 154

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

لبه‌هایم را روی هم می‌فشارم تا نخندم و سیروان مثل
فشنگ از جا می‌پرد!

– نمی‌تونم تحمل کنم دیگه! توهین تا کجا!

یزدان عاصی بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه می‌رود.

– من به خاطر شما امشب داشتم قاتل می‌شدم والا حقم نیست شاهد چنین رفتاری باشم!

دست به سینه روی مبل لم می‌دهم.

– خیلی خب تعریف کن بدونیم چرا داشتی آدم می‌کشتی!

لب زیرینش را زیر دندان می‌کشد.

– یه سلیطه اومد تو داروخونه یه بسته کاندوم خواست بهش گفتم خجالت نمی‌کشی؟ بهم گفت مادرت خجالت کشید نتیجه‌اش تو شدی!

دست روی دهانم می گذارم صدای خنده ام بلند نشود و
یزدان با یک لیوان آب از آشپزخانه بیرون می پرد.

_ مرتیکه ی بی حیا من باید آدم کنم تو رو!

سیروان می دود پشت مبل من پناه می گیرد.

_ دست بزنی بهم جیغ می زنم. ارمغان خودش اصرار
داشت تعریف کنم! چرا وارد جزئیات می شی؟ مهم اون
قسمتیه که داداشت داشت قاتل می شد!

_ داداشم غلط کرده به مردم گیره میده مزه می پروونه!

یزدان عصبی خم می شود و لیوان آب را به دستم می دهد.

_ بده قرص رو.

نگاه دلخورم به صورتش است وقتی آن قرصِ نفرت‌انگیز
را از سیروان می‌گیرد.

_ جوجه‌ی عمو رو نکشید...خواااهش.

یزدان دندان قروچه می‌کند.

_ کافیه سیروان! دیگه خیلی زیاد مرزهای بیشعوری و
نفهمی رو رد کردی!

خم می‌شود و قرص را میان لب‌هایم می‌گذارد! با دست
خودش؛ با خواست خودش!

اگر سیروان کنارمان حضور نداشت حتماً به او می‌گفتم
عجله‌اش برای اینکه قرص را به خوردم دهد دردناک
است؛ حتی می‌گفتم می‌توانست تا صبح صبر کند و
احتیاجی نبود همین امشب سیروان را از خانه بیرون
بکشد!

#پارت 155

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ولی فقط دلخور و غمگین به چشمانش نگاه می کنم.

_ زیاد خریدم براتون بذارید خونه بمونه دیگه آخر شب
منو نکشونید داروخونه که با امثال اون سلیطه رو به رو
شم!

من و یزدان ولی زل زده ایم به هم. دیگر اراجیف سیروان
برایمان اهمیتی ندارد.

قرص را زیر زبانم پناہ می دہم! یزدان صاف می ایستد اما
نگاهش همچنان بہ چشمانم است و قطعاً می تواند رقصِ
اشک را ببیند.

_ فسقلِ عمو! عزادارم کردید!

لیوان آب را بالا می آورم.

_ چیه؟ چرا یهو سایلنت شدید؟!

باز ہم جوابِ سیروان سکوت هر دوی ما است.
لبہی سرد لیوان را میان لب ہایم می گذارم و بدون بلعیدن
قرص در حالی کہ مراقبم زبانم کنار نرود چند جرعه آب
می نوشم!

طعم تلخ و گس قرصِ مانده زیر زبانم تہوع آور است.

می ایستم، در حالی که قرص را قورت نداده‌ام ساکت
لیوان را به دست یزدان می‌دهم!

آرام به طرف دستشویی طبقه‌ی پایین قدم برمی‌دارم و به
محض اینکه جلوی روشویی می‌رسم خم می‌شوم قرص را
تف می‌کنم.

دهانم مزه‌ی بدی دارد اما کمر صاف می‌کنم و به آینه زل
می‌زنم.

نمی‌دانم چرا لبخند می‌زنم! دستم بی‌اختیار می‌نشیند روی
شکم! هیجان و ترس عجیبی دارم.

خیره به آینه با صدای کم جانی می‌نالیم.

_ لج نکردم... نمی‌خوام لجبازی کنم ولی نمی‌خوام دیگه...

صورت‌م را به آینه نزدیک می‌کنم! چشم می‌بندم و پچ
می‌زنم.

_ فرصت مادر شدنم رو از دست بدم!

با رضایت چشم باز می‌کنم و بعد از مشت مشت آب خالی کردن داخل دهانم اثری از قرص کف روشویی هم باقی نمی‌گذارم.

به صورتم نیز آب می‌زنم و زمانی که از دستشویی خارج می‌شوم هیچ شکی بر دل ندارم!

مطمئن هستم هرگز دیگر لب به آن قرص‌ها نخواهم زد و امیدوارم یزدان بعدها اتفاق افتادنِ یک احتمال چند درصدی دیگر را باور کند!

#پارت156

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی حوصله در جهت اتاق خواب قدم بر می دارم که
سیروان سوت می زند!

_ الو؟ کجا؟

سر می چرخانم و یزدان خصمانه می گوید.

_ درست حرف بزن!

سیران می خندد.

_ با پرنسس شما چطوری حرف بزنم خوبه؟

قبل از اینکه یزدان چیزی بگوید جلو می‌روم و عصبی می‌گویم.

_ بلند شو برو الان مامان جونت پریشون می‌شه. بلند شو بچه‌ی خوب از وقت خوابت گذشته.

چشم گرد می‌کند.

_ یزدان این الان به ننه‌ی ما تیکه انداخت؟

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و به یزدان که مشخص است عصبی‌ست نگاه می‌کنم.

_ جفتون رو بلاک می‌کنم.

سیروان می ایستد و حین ادامه‌ی جمله‌اش به صورت من نگاه می‌کند.

_ به مامانم می‌گم پشت سرش حرف زدی. چه عروس زبون درازی هستی تو! بلا به دور!

حرصم می‌گیرد و یزدان نیم خیز می‌شود.

_ میری یا پرتت کنم بیرون؟

سیروان لب می‌گزد و دست چپش را آرام روی صورتش می‌کوبد.

_ به خاطر همین اخلاقتونه که سال به سال کسی نمیاد خونه‌تون مهمونی!

یزدان از روی مبل کاملاً بلند می‌شود و سیروان عقب
عقب می‌رود.

_ من که دارم میرم ولی کاری که امشب انجام دادید خیلی
زشت بود! دست بردارید از اسپرم کشی! اسپرم بقای یه
نسل نباید اینجوری باهاش رفتار شه! متاسفم براتون که
احترام بقای بشریت رو نگه نمی‌دارید!

یزدان باغضب به طرف سیروان که دیگر نمی‌تواند
خنده‌اش را کنترل کند قدم بر می‌دارد و تَن صدایش بالا
می‌رود.

_ وقتی با صورت کبود برگشتی خونه و تا چند وقت
نتونستی بری دیدن سوگلی‌هات حالت می‌شه کی و کجا
باید دهنتم رو ببندی! @Vip Roman

#پارت 157

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان دو پا دارد؛ دو پای دیگر هم قرض می گیرد و غلط
کردم گویان می گریزد.

به خنده می افتم و یزدان با اخم به طرفم بر می گردد.

_ موهای سرِ منو فقط اون بلای جون سفید کرده.

با طمانینه جلو می روم و خنده ام به لبخندی محو تبدیل
می شود.

نگاهِ عصبی اش روی چشمانم مکث می کند که دستش را
می گیرم و دنبال خود حرکتش می دهم.

_ بریم بخوابیم عزیزم. اون دیونه زنگ تفریح زندگیمونه
وگرنه تا الان غم دفنمون کرده بود.

جوابم سکوتش است و یک قدمی تختمان دستش را
رها می‌کنم.

می‌خزم روی تشک و به صورت اخمویش زل می‌زنم.

نفسش را محکم بیرون می‌فرستد و در یک حرکت لباسش
را در می‌آورد و با بالاتنه‌ای برهنه می‌آید کنارم دراز
می‌کشد.

کامل به سمتش می‌چرخم که دستش را دراز می‌کند.

لبخند می‌زنم و خودم را نزدیک‌تر به او و آغوشش
می‌کشم.

مثل قبل‌ترها؛ مثل شب‌های عاشقی‌یمان سر روی
بازویش می‌گذارم و بینی‌ام را به سینه‌اش می‌چسبانم؛
عمیق نفس می‌کشم و او روی موهایم را می‌بوسد.

_ یزدان...

با صدای گرفته‌ای جواب می‌دهد.

_ جان؟

نیمی از صورتم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشم و با ناز
می‌گویم.

_ غذا چی دوست داری فردا برات درست کنم؟

خنده در کلامش ته نشین می‌شود!

_ خانم دوباره می‌خواد معده‌ی بیچاره‌ی ما رو هدف
بگیره؟

آرام به شکمش می کوبم.

_ لوس نشو!

لب هایش را به لاله‌ی گوشم نزدیک می کند.

_ هر چی خوشگلم درست کنه خوشمزه‌ترین غذای
دنیاست.

می خندم.

_ الکی نگو.

لاله‌ی گوشم را میان لب هایش می کشد.

_ نظرت چیه خودت رو کباب کنم بخورم؟

قهقهه می زنم.

_ بعد تموم می شم دیگه منو نداری!

غافلگیرانه روی بدنم خیمه می زند و پی در پی صورتم را می بوسد.

_ زود تمومت نمی کنم.

#پارت 158

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شده است یزدانِ دو سال قبل! شده است یزدانِ عاشق و
مهربانِ قبل از آن شبِ نحس!

دست می اندازم دور گردنش و زیر بدنش با خنده تکان
می خورم. صورتش را مقابل صورتم نگه می دارد و خیره خیره نگاهم
می کند.
برایش لب غنچه می کنم.

— هوم؟ سیر شدی؟ @Vip Roman

با لحنِ خاصی جواب می دهد.

_ قریون خنده‌ها ت برم می‌دونی چند قرنه اینجوری برام
نخندیده بودی؟

نمی‌دانم چرا در بهترین لحظه‌ی رابطه‌یمان باید حرف‌های
سهیل را به یاد بیاورم! بی‌هوا و ناگهانی ذهنم مورد آماج
یادآوری کلمات سهیل قرار می‌گیرد.

اختیارِ زبانم را ندارم وقتی می‌پرسم.

_ یزدان چطوری یهو اینقدر تغییر کردی؟

موشکافانه نگاهم می‌کند.

_ تو که نمی‌خوای انتقام بگیری یزدان؟ بین من دارم
خوشبختی رو دوباره باور می‌کنم... نمی‌خوام همه چیز
بازی باشه... تحملش رو ندارم.

هیچ فاصله‌ای میان ابروهایش نمی‌ماند و کوچک‌ترین
تکانی نمی‌خورد.

_ بچه شدی ارمغان؟ این حرف‌ها چیه! یهو این
حرف‌های مسخره از کجا پیداشون شد؟

نمی‌دانم چرا بغض می‌کنم!

_ دست خودم نیست یزدان... می‌ترسم آخه خیلی خوب
شدی! یهوپی!

خم می‌شود و سبک گلویم؛ محلِ بغض‌های انباشته شده
را می‌بوسد و وقتی دوباره به چشمانم نگاه می‌کند برخلاف
لحظه‌ی قبل با ملایمت می‌گوید.

_ من فقط دارم تلاش می‌کنم این رابطه رو احیا
کنم... مثل روز اول... زخم‌هاش رو مداوا کنم و رابطه‌امون
رو از سردی نجات بدم... تو داری ثابت می‌کنی که

پشیمونی منم که بهم ثابت شده از احساسم چیزی کم
 نشده پس چرا تلاش نکنم برای فراموش کردن ارمغان؟
 بد کردی... منو شکستی... رابطه‌امون رو نابود کردی ولی
 چیکار کنم که از همون شب تا همین شب نشد و
 نتونستم که قیدت رو بزنم!

عقب می‌رود و با اندک فاصله‌ای کنارم دراز می‌کشد.
 به پهلو می‌شوم و به نیم رخ خسته‌اش نگاه می‌کنم.
 خودم را به طرفش می‌کشم و دست دور شانه‌اش
 می‌اندازم.

غلط کرده است سهیل ملکان که نسخه پیچیده برای
 رابطه‌ی ما! غلط گفته است سهیل ملکان... غلط می‌کند
 سهیل ملکان و هر کسی که بخواهد مرا دوباره غرق تاریکی
 کند!

بوسه‌ام می‌نشیند روی کتف راستش و صدایم می‌لرزد.

_ شب بخیر عشقم.

دست حلقه می کند دور بدنم و سرم روی سینه اش ثابت می شود.

_ درست می شه خانم. به چیزهای خوب فکر کن. همه ی رابطه ها... همه ی عاشق ها مستحقِ یه فرصت دوباره هستن.

چشم می بندم و جوابش می شود یک بوسه ی دیگر اما این بار روی ضربانِ قلبش!

#پارت 159

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل چهارم.

— همه چیز خوبه؟

قابلمه را روی اجاق می گذارم و در جواب سوال سوگند
لبخند می زنم.

— اونقدر خوب که می ترسم آرامش قبل از طوفان باشه!
از اون مدل خوب بودن که آدم شک می کنه چطور
اینقدر همه چیز عالی داره پیش میره!

می خندد.

_ من اگه یه شوهر مثل یزدان داشتم شستن پاهاش تو
تشت شیر که هیچ کامل تو وان با شیر غسلش می دادم.
انسان اینقدر فهمیده و متین آخه! اون افشاگری ها یه
آزمایش الهی بود تا تو بفهمی چه جواهری تو دستته!
چقدر خوب داره برخورد می کنه...چی می شد اون برادر
عقب مونده اش هم شبیه یزدان می شد...فقط یه ذره مثل
یزدان...متین...آقا...با شخصیت...جذاب...

در حالی که خندان مشغول آماده کردن وسایل غذا
هستم صدایم را بالا می برم.

_ اوپی! ترمز ترمز...من سر یزدان با هیچکس شوخی
ندارم میام دفنت می کنم.

_ ایش! شوهر ندیده ی بدبخت!

صدای زنگِ آیفون باعث می‌شود سریع تماسم را با
سوگند خاتمه دهم.
قدم تند می‌کنم و خنده‌ام به لبخندی دندان‌نما تبدیل
می‌شود.

موبایل را روی کانتر می‌گذارم و تندتر قدم بر می‌دارم.

صبح وقتی چشم گشوده بودم با ندیدن او کنار خودم در
ثانیه‌های اول خیال می‌کردم همه چیز رویایی زیبا بوده
است!

اما وقتی بلند شدم و دیدم مثل گذشته برایم یادداشت
گذاشته است؛ لحظه به لحظه‌ی بهشت را به خاطر
آوردم.

برایم نوشته بود یخچال را پر کرده است و وقتی برگردد
دلش می‌خواهد من در به رویش باز کنم...

مثل دو سال قبل که عادت داشت از کلیدش استفاده
نکند و من در به رویش باز کنم.

حقیقت را باور کرده‌ام...حقیقتِ اینکه روزهای عاشقی
مثلِ یک معجزه‌ی ناگهانی برگشته‌اند!

قدم‌های آخر را می‌دوم در حالی که دوش گرفته‌ام و قرار
است به او غر بزوم چرا زود برگشته است من هنوز غذا
را آماده نکرده‌ام.

ولی...ولی...ولی! نگاهم که روی مانیتور می‌نشیند حس
می‌کنم صاعقه‌ای عظیم بر فرق سرم فرود می‌آید!

#پارت160

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

زانوانم رعشه می گیرند و تلوتلو می خورم.
نه! امکان ندارد!

صدای پی در پی زنگِ خانه مثل ناقوس مرگ تکرار
می شود... تکرار می شود... تکرار می شود تا از قلبم
سنگین ترین عضو بدنم را بسازد.

چنگ می اندازم به قفسه‌ی سینه‌ام و دهانم برای بلعیدن
اکسیژنِ ناگهانی گریخته از ریه‌هایم نیمه باز می ماند.

چشمانم روی تصویرش دو دو می زند و ترس فلجم کرده
است! ترس قصدِ گرفتنِ جانم را دارد.

او! اینجا! جلوی در خانه‌ی من و یزدن!
 کسی که دست دراز می‌کند برای جواب دادن به شخص
 ایستاده پشت در خانه من نیستم! من نیستم که اگر من
 باشم حماقت‌هایم را امتداد نمی‌دهم!

صدایم جان ندارد! لرزِ بدنم به صدایم هم رسیده است
 وقتی به انتظارِ شخصِ پشت در جواب می‌دهم.

— چی...می‌خوای؟

صورتش به آیفون نزدیک می‌شود و سخت نیست
 فهمیدن اینکه عصبی‌ست!

— باز کن باید حرف بزنیم! می‌دونم یزدان خونه نیست.

از کجا می‌داند؟ مهم است؟ البته که نه!

_ از اینجا... برو!

دستم را روی دیوار می گذارم و سعی دارم تعادل را حفظ کنم.

_ تا حرف نزنیم جایی نمیرم ارمغان! اونقدر منتظر می مونم تا خود یزدان بیاد! یکساعت و چهل دقیقه اس که مردد داخل ماشین نشستم... یکساعت و چهل دقیقه اس که برای جلو اومدن تردید دارم اما حالا که زنگ خونه ات روزم یا این در رو باز می کنی حرف هام رو بزنی و خلاص شم یا هیچ جا نمیرم و مسئول اتفاقات بعدش تو هستی ارمغان!

#پارت 161

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کسی که بی فکر در را باز می کند من نیستم!
 زبانم بند آمده است و قطعاً مغزم عملکرد نرمال خود را
 از دست داده!

ترس فلجم کرده است! نمی توانم درست تصمیم بگیرم.

عقب عقب می آیم و عمیق نفس می کشم.
 اینکه آسان و با تهدید او تسلیم شده ام در خانه را باز کنم
 غیرقابل باور است! @Vip Roman

مثل روحی سرگردان در قبرستانی تاریک به طرف در سالن
 می روم و حواسم به پوشش من نیست!

حواسم نیست که لباس خانه بر تن دارم و خود را به شوقِ برگشتن یزدان آراسته‌ام و در سالن را باز می‌کنم!

چشم در چشم می‌شویم و او سریع‌تر قدم بر می‌دارد. چند پله‌ی جلوی در را دو تا یکی بالا می‌آید و مرا از سر راه خود کنار می‌زند!

عصبی هستم و در عین حال گیج!

در سالن را می‌بندم و چرخیدنم باعث می‌شود سینه به سینه شویم.

کمرم را به در بسته‌ی سالن می‌چسبانم و سعی می‌کنم ضعیف به چشمان او نیایم.

_ دیونه شدی؟ اینجا چیکار می‌کنی!

نگاه و حالت چهره‌اش را تا به این لحظه چنین خشن ندیده‌ام!

نزدیک تر می آید و دستش را کنار سرم روی سطح در
می فشارد!

#پارت 162

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حیرت زده به اجزای سخت شده‌ی صورتش نگاه می‌کنم.

_ اون افشاگری ربطش به من چیه که حتی دیگه جواب
زنگ‌هام رو نمیدی؟

ارتعاشِ صدایم از روی ترس و شوک است.

_ برو عقب سهیل!

کف دستش را روی در می کوبد! پلکم می پرد و نفسم سنگین می شود.

_ چرا داری اینجوری رفتار می کنی؟ یهو چی شد رابطلهات با شوهرت خوب شد؟ اون آدم کی حواسش به تو بود؟! کی برایش مهم بود زنش تو چه حالیه؟ وقتی پیش من گریه می کردی آقا یزدان کدوم گوری بود؟ وقتی می گفتم یزدان همه ی فکرش شده کار من بودم که کمک کردم چیزی از اون آدم کم نداشته باشی! پدر من از تو سوپرستار ساخت! کی نقش اول فیلم هاش رو می داد تو بازی کنی که یهو اسم در کنی؟ جواب بده ارمغان! جواب بده بگو یهو چی عوض شد که پشت کردی به من!

اثری از ترس نمی ماند و خشم در جانم زبانه می کشد.
دستانم را با فشار روی سینه اش می گذارم و عقب هل
می دهم.

_ خجالت بکش! ما فقط دوست بودیم! کجا اشتباه
کردم که فکر کردی من چشم روی یزدان بستم؟

با عصبانیت در فاصله ی ایجاد شده ی میان مان می ایستد
اما تِن صدایش بالا است!

_ بیا برو بین تو فضای مجازی چی درباره ات می گن
همسر نمونه! به خاطر محکم کردن جا پات تو سینما به
من نزدیک شدی تا از موقعیت پدرم کمال استفاده رو
ببری؛ این یکی از هزاران حرف پشت سرته که الان حس
می کنم دروغ هم نمی گن!

زلزله بر جانم می افتد و فریادِ کلماتم گلویم را زخم می کند.

_ خجالت بکش سهیل! من چه رفتار خارج از عرفی با تو
داشتم جز اینکه مثل بقیه‌ی همکارهام با هم دوست
بودیم؟!

#پارت163

#تاریکی شهرت

ص.مرادی



می خندد عصبی و پرتمسخر!

_ جالبه! با دست پیش کشیدن‌ها و با پا پس زدن‌ها
برای همه‌ی همکارهای مردت شبیه ارتباطت با من...

اجازه نمی‌دهم جمله‌اش تمام شود و این بار که فریاد
می‌زنم گلویم به سوزش می‌افتد.

_ متاسفم برای خودم که فکر کردم می‌تونم به
حمایت‌های برادرانه‌ی تو اعتماد کنم! وقتی از فساد این
سینمای کثیف برای تو حرف می‌زدم خودت برام دام پهن
کرده بودی؟! اصلاً از کجا معلوم اون ویس رو خودت
پخش نکرده باشی! چطور می‌شه اون ویس رسیده باشه
دست اون یارو!

دستانش دو طرف بدنش مشت می‌شوند و سعی می‌کند
مثل من فریاد نکشد.

_ چرند نگو ارمغان! آدم مگه با زنی که عاشقش شده
همچین کاری می‌کنه!

مثل برق گرفته‌ها خشکم می‌زند! حتی حس می‌کنم
 قفسه‌ی سینه‌ام هیچ تحرکی ندارد و قلبم هیچ ضربانی
 ندارد!

نه! امکان ندارد درست شنیده باشم! نه!
 سهیل به موهایش چنگ می‌زند و هیچ اثری از خشونتِ
 لحظات پیش در رفتارش باقی نمی‌ماند!

_ نمی‌خواستم اینجوری اعتراف کنم! تو ذهن من این
 اعتراف خیلی قشنگ‌تر بود.

جلو می‌آید که دست لرزانم را مقابلم سپر می‌کنم.

_ نیا...نیا!

به چشمانم خیره می‌شود و دو قدمی‌ام می‌ایستد.

_ من دوستت دارم ارمغان... خیلی وقته... از همون روز اولی که دیدمت و هم بازی شدیم دلم برات لرزید... وقتی فهمیدم رابطہات با شوہرت زیاد خوب نیست فکر کردم خیلی زود طلاق می گیری... فکر می کردم بالاخره خسته می شی و یزدان رو ترک می کنی.

خود را یک قدمی مرگ می بینم. دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می گذارم و سطحی تر از هر زمان نفس می کشم.

#پارت 164

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ من اگه بخشی از اون فسادى که می گی بودم خیلی
قبل تر به حریمت تجاوز می کردم و بهت پیشنهاد رابطه
می دادم نه اینکه انتظار طلاق گرفتن تو رو بکشم!

نفس ندارم و احتمالاً چیزی به سخته کردنم نمانده است
که هجوم می برم سمت در سالن؛ بدنم کوره ی آتش
است ولی عجیب تر سرمایى ست که همراه خود دارد!

در سالن را باز می کنم و بدون اینکه نگاهش کنم صدایم را
روی سرم می اندازم.

_ برو بیرون!

_ ارمغان جان...

جیغ می کشم.

_ برو بیرون! از خونه ام برو بیرون.

نزدیکم می شود و از گوشه ی چشم می بینم خیره ام است.

_ اون داره فریبت می ده! داره بازیت می ده! چرا متوجه نیستی؟ یهو شد شوهر نمونه؟! اونم تو این شرایط! چطور می تونی باور کنی اون آدم یهو عاشق زندگیش با تو شده باشه! خودتم داری گول شویی که شوهرت برای مردم راه انداخته رو می خوری!

به طرفش سر می چرخانم و می خواهم دهان باز کنم هر چه که لیاقتش را دارد به او بگویم که صدای زنگ آیفون تیر آخر است به قلبی که چیزی به مُردن ضربانش نمانده.

دستگیری در را چنگ می‌زنم و با چشمانی از حدقه در
آمده به چهره‌ی عصبی سهیل نگاه می‌کنم.

من هنوز هم ریتم زنگ زدن یزدان را مثل آن روزها حفظ
هستم.

یک تک زنگ و دو تا پشت سر هم!

قلبم تیر می‌کشد و می‌دانم توانایی‌اش را ندارم... توانایی
دیدن دوباره‌ی قیامت و تبعیدم به جهنم را ندارم.

#پارت 165

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می دانم زیاد منتظر پشت در خانه نمی ایستد!
 ترس قدرتی وافر در رگ هایم می شود و مثل یک شوکی
 قوی عمل می کند.

بازوی سهیل را چنگ می زنم و تکانش می دهم.

_ بیا! زود باش.

در سکوت پشت سرم قدم بر می دارد که ناله ام بلند
 می شود.

_ اگه یزدان تو رو اینجا ببینه...وای!

حتی فکرش هم برای من وحشتناک است! حتی فکرش!

تندتند پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا را طی می‌کنم و
سهیل را دنبال خود کشان کشان راه می‌دهم.

_ بدبختم نکن... خواهش می‌کنم بدبختم نکن.

وسط سالن طبقه‌ی بالا می‌ایستم و سر بر می‌گردانم به
طرف او که در سکوت نگاهم می‌کند.

دستم را عقب می‌آورم و صدایم هیچ جانی ندارد!
حنجره‌ام دیگر هیچ فریادی ندارد!

_ من زندگیم رو دوست دارم... خواهش می‌کنم.

کلافه نفسش را بیرون می‌دهد و بالاخره به حرف می‌آید.

_ داری اشتباه می کنی ارمغان! اون آدم داره با تو بازی می کنه!

دست و پاهایم یخ کرده اند. حس می کنم در برف و بورانی مرگبار اسیر مانده ام.

_ یزدان نباید تو رو اینجا ببینه. بدبختم نکن.

دست روی موهایش می کشد. برخلاف یزدان که چندان عادت به حالت دادن موهایش با هیچ وسیله ای ندارد او همیشه از ژل استفاده می کند.

_ بهت ثابت می کنم که داره با تو بازی می کنه. من ثابت می کنم که اون به فکر موقعیت خودشه.

می خواهم باعجز دوباره از او خواهش کنم همکاری کند و از چشم یزدان مخفی بماند اما صدایی که از طبقه ی پایین

در گوش هایم تکرار می شود خون را در رگ هایم متوقف می کند.

_ ارمغان؟ کجایی خانم؟!

#پارت 166

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

اختیار قدم هایم را ندارم وقتی که می دوم.

سهیل را وسط سالن تنها می گذارم و تقریباً خودم را از
پله ها پایین پرت می کنم!

یزدان از اتاق خواب بیرون می آید و با دیدن من که روی
آخرین پله پایم پیچ می خورد سریع گام بر می دارد.

_ آروم! اینجوری از پله میان پایین؟!!

دستانش می نشیند روی شانیه های لرزانم که در آغوشش
رها می شوم.

نگران میان حلقه ی دستانش محکم نگاهام می دارد.

_ چیه ارمغان؟ خوبی؟!!

نه خوب نیستم! یک قدمی مُردن هستم! قلبم ضربان
ندارد! ریه هایم اکسیژن ندارد! رگ هایم خونی ندارد! جانم
نفس ندارد!

مرا همراه خود حرکت می دهد و روی نزدیک ترین مبل
می نشاند. جلوی پاهایم زانو می زند و دستان یخ زده ام را
لمس می کند.

_ ترسیدی؟!_

با چشمانی از حدقه در آمده به چهره ی نگرانش نگاه
می کنم.

اگر بفهمد؟ اگر رسوا شوم؟ وای بر من... وای!
خدا لعنت کند مرا...

_ ارمغان؟ عزیزم! چیزی شده؟ این چه حالیه!

خدا را شاهد می گیرم که نفرت دارم از اینکه به او دروغ
بگویم اما چاره ای ندارم...

_ بالا بودم...دستم بند بود...نشد در و برات باز
کنم...بعدش...بعدش فهمیدم خودت کلید انداختی
اومدی داخل...دویدم پیام استقبالت یهو نزدیک بود از
پله‌ها پرت شم...ترسیدم.

موفق نشده‌ام لرزش صدایم را کنترل کنم اما لبخند
خسته‌ای زینتِ نگرانیِ چهره‌ی او می‌شود.
خودش را بالا می‌کشد و گونه‌ام را می‌بوسد.

_ بالا چیکار می‌کردی زلزله! منم داشتی سگته می‌دادی
وقتی با اون حال دیدمت!

این بار انتخاب لب‌هایش برای بوسیدن روی شقیقه‌ام
است و زیر گوشم لب می‌زند.

_ ترسوی خودمی.

چشم در چشم هستیم و فاصله‌ی صورت‌هایمان اینقدر کم است که نفس‌مان بند هم است.

می‌خواهم چیزی بگویم و تلاش کنم سرپوشی روی ترسِ
فلج‌کننده‌ام بگذارم که صدای زنگ موبایل سهیل از
طبقه‌ی بالا تیرِ خلاص است برای قلبِ مضطربم.

#پارت167

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان سر می‌چرخاند و صدا سریع قطع می‌شود.

قفسه‌ی سینه‌ام هیچ تکانی ندارد وقتی دوباره نگاهم
می‌کند و می‌پرسد.

_ صدای چیه؟

دستپاچه شده‌ام و این اصلاً خوب نیست.

_ فکر کنم موبایلمه... حتماً بالا جا مونده!

ابروهایش فاصله کم می‌کنند و می‌ایستد!

_ ولی یه صداهایی از بالا میاد!

راست می‌گوید! گوش که تیز می‌کنم می‌فهمم حق با
اوست!

گام بر می‌دارد و من مثل فنر از جا می‌پریم! در تعجب هستم جسم از نفس افتاده‌ام چنین انرژی را یک دفعه از کجا پیدا کرده است.

_ احتمالاً موبایل‌مه! ولش کن مهم نیست...خودش قطع می‌شه.

بی‌توجه به عجز صدای من مصمم‌تر گام بر می‌دارد که ناگهان می‌ایستد!
رد نگاهش را دنبال می‌کنم. چشمش افتاده است به کانتر و با شک می‌گوید.

_ موبایلت که اینجاست!

نفس بریده نگاهش می‌کنم و کاش رنگ از رخم نپریده باشد؛ کاش با رفتارهای عجیبم او را به شک نینداخته باشم.

گام‌هایش را بلندتر بر می‌دارد و پله‌ها را بالا می‌رود!
من هم مثل دیوانه‌ها پشت سرش می‌دوم.

_ کجا میری یزدان جان! تلویزیون هم روشن مونده
صدای اونم می‌تونه باشه! خودم بعد خاموش می‌کنم.

جوابم را نمی‌دهد! حتی یک لحظه‌ام مکث نمی‌کند و به
گمانم تندتر هم پله‌ها را بالا می‌رود!

#پارت 168

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

قدم در سالنِ طبقه‌ی بالا که می‌گذاریم احساس می‌کنم
 قلبم نمی‌زند! در واقع می‌توانم ادعا کنم هیچ نبض
 تپنده‌ای در بدنم نمانده است!

با چشمانی از حدقه در آمده نگاه می‌چرخانم و هیچ خبری
 از حضور سهیل وجود ندارد!

یزدان به طرف تلویزیون روشن می‌رود و حین خاموش
 کردنش با اخم به طرف من سر می‌چرخاند.

چیزی به بر هم خوردن تعادلم نمانده است و فوراً دست
 روی دیوار می‌گذارم.

استرس و ترس مثل همیشه علایم حیاتی‌ام را به یغما
 برده‌اند.

کنار دیوار سُر می‌خورم و همه‌ی جانم سیر است.

دست و پاهایم یخ زده‌اند و درست مثل انسانی هستم که تمرین نفس‌های عمیق و ممتد می‌کند!

_ ارمغان!

صدای تند قدم‌هایش و بعدش فشار دستش روی شانهام نگاهم را میخ‌صورت او می‌کند.

ابروهایش انگار خیالِ فاصله گرفتن از یکدیگر را ندارند و همین باعث شده است چهره‌اش جدی و سخت به چشم بیاید.

_ معلومه چته؟!

عصبی‌ست. حتی یقین دارم متوجه‌ی فضای غیرطبیعی خانه شده است و مقصر همه‌ی این‌ها من هستم که نتوانسته‌ام ترسم را کنترل کنم.

بازویش را می گیرم و می خواهم برخیزم که برای کمک کردن
سریع نیم خیز می شود.

_ نمی دونم چرا یهو سرم گیج میره! یهو همه جا سیاه
می شه!

نگرانی مثل تبر، شکِ رخنه کرده درون چشمانش را از
ریشه قطع می کند.

_ حتماً ضعف کردی! چرا بهم زنگ نزدی؟ آگه یهو
می خوردی زمین چی؟ آگه اتفاقی میفتاد!

خیره خیره نگاهش می کنم. سهیل کدام گوری مخفی شده
است؟ می شنود؟

این مرد با این نگاه کلافه و نگران چطور می‌خواهد مرا
فریب دهد؟ کدام نیرنگ و بازی؟!

یزدان کف دست راستش را یک طرف صورت‌م می‌گذارد و
بالاخره از غلظت اخم حک شده بر چهره‌اش کاسته
می‌شود.

_ راستش رو بگو دلت می‌خواد برای من ناز کنی یا...

غیرارادی و سریع غرولند می‌کنم.

_ چقدر هم که تو بلدی ناز منو بخری!

دلم می‌خواهد بمیرم برای لبخند محوی که روی صورتش
می‌نشیند.

_ بلد نیستم؟

من بی لیاقت ترین زنِ این جهان هستم. منفورترین... پست
فطرت ترین... احمق ترین و بی فکرترین!

یک مرد غریبه را در خانه پنهان کرده‌ام و زمانی که خوب
می‌دانم در حال شنیدن است مشغول دلبری برای مردی
هستم که اسمش در شناسنامه‌ام ثبت شده است!

#پارت 169

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

آن هم مرد غریبه‌ای که تهمت زده‌اند با او رابطه‌ای
غیراخلاقی داشته‌ام!

در واقع فکر می‌کنم هر چه بر سرم آمده و هر چه بر سرم
بیاید حقم است!

یزدان صورتش را جلوتر می‌آورد و بینی‌هایمان مماس هم
می‌شوند.

_ خانم دلش هوس توجه کرده خودش رو به غش و
ضعف می‌زنه؟

دست روی شانهاش می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد سهیل
تحریک شود و یک دفعه با خشم مخفی‌گاهش را ترک
کند، علی‌الخصوص بعد از آن اعترافات دردناکش!

_ بریم پایین یزدان؟

لب روی لبم می‌ساید.

_ نمی‌خواهی مگه نازت رو بخرم؟

لبخندم میل به گریستن دارد.

_ من از خدامه ولی هنوز غذا درست نکردم. گرسنه می‌مونیم.

در یک حرکت غافلگیرانه مرا روی دستانش بلند می‌کند
که جیغ خفهای می‌کشم.

_ وای! چیکار می‌کنی! @Vip Roman

مرا روی دوش خود می‌اندازد و خونسرد قدم بر می‌دارد!

_ داریم می ریم غذا درست کنیم.

آرام به کتفش می زنم.

_ منو بذار پایین!

محکم نگاهام می دارد.

_ ما اینجوری ناز می خریم ارمغان خانم.

اولین پله را پایین می رود که با ترس دست می پیچانم دور گردنش.

_ میفتم یزدان!

با لحن خاص و جذابی می گوید.

_ مگه من می دارم؟! هیچ وقت نمی دارم زمین بخوری.

ساکت می شوم و با دردی که منشاء اصلی اش قلبم است
سر روی شانهاش می گذارم.

یقیناً من زنِ بازنده‌ی عاشقانه‌ترین قصه‌ی جهان هستم!

#پارت 170

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

پله‌ها را که پایین می‌رود مستقیم وارد آشپزخانه می‌شود.
 مرا پشت میز روی صندلی می‌نشاند و نگاهمان وصلی هم
 می‌شود.

_ خب؟ چی می‌خوای درست کنی؟

بغض دارد خفه‌ام می‌کند. چرا آرامش به زندگی‌ام بر
 نمی‌گردد؟ تاوان پس دادن بس نیست؟

_ خانم؟

بشکنی جلوی صورتم می‌زند. کلافه از روی صندلی بلند
 می‌شوم.

_ برو لباسات رو عوض کن.

برای برداشتن موبایل نزدیک کانتر می شوم.

_ باشه ولی قبلش بذار ببینم قراره چی درست کنی.

از گوشه‌ی چشم نگاهش می کنم. به طرف اجاق می رود و
من سریع برای سهیل تایپ می کنم باید هر چه سریع تر از
خانه بیرون بزند.

_ هیچ کاری هم هنوز نکردی! نظرت چیه بی خیال
آشپزی شما شیم غذا سفارش بدم؟

عصبی نگاهش می کنم.

_ درست می کنم!

یک تای ابرویش بالا می پرد.

_ یکم بداخلاق نشدی؟

موبایل در موشتم می لرزد سریع پیامی که از سهیل رسیده است را چک می کنم و جوابی به یزدان نمی دهم.

“_ اوکی! شرایطت سفید بود پیام بده پیام پایین”

موبایل را با حرص دوباره روی کانتر می اندازم.

از دست خودم و یک دنیا عصبانی هستم.

تمایل شدیدی دارم بلایی بر سر خودم بیاورم.

مثلاً سرم را محکم به دیوار بکوبم یا چاقو در شکم خودم فرو کنم! دلم عجیب درد انداختن به جانم را می خواهد!

_ تو انگار واقعاً به چیزیت شده!

دستش می نشیند روی شانہ ام؛ گیج بہ صورتِ سخت
شده اش چشم می دوزم. کی اینقدر نزدیک آمد کہ متوجہ
نشدم!

_ برو استراحت کن من سریع غذا رو درست می کنم.

#پارت 171

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

@Vip Roman

مستقیم و نافذ به چشمانم خیره می شود. یزدان حرف
چشمان مرا همیشه خوب می فهمد. حالم را آسان از
چشمانم متوجه می شود!

مردمک هایم تکان می خورند و تا روی فک خوش تراش
زاویه دارش پایین می آید.

_ چیزی جا گذاشته بودم خونه؛ برای برداشتنش اومدم
اما حالا می خوام بمونم مثل گذشته با هم غذا درست
کنیم. یهوپی هوس کردم. تو چرا نگاه نمی کنی؟ به کجا
زل زدی!

حیران و درمانده خیره می چشمانش می شوم.

_ باشه درست کنیم. برو لباس عوض کن بیا.

اخم می کند!

_ ارمغان تو خوبی؟

سر تکان می دهم.

_ خوبم عزیزم.

قلبم کلمه‌ی دروغگو را فریاد می کشد! قلبم فغان می کند
در اعتراض این نقش بازی کردن‌ها.

_ دارم میرم لباس عوض کنم نیام بینم پخش زمین
شدی!

مشتم را روی بازویش می کوبم.

_ بدجنس نباش یزدان!

اخم و لبخند عضلات چهره‌اش را تحت تاثیر خود قرار می‌دهند.

_ وسایل رو آماده کن الان بر می‌گردم.

لبخندی که می‌زنم به گمانم در حالتی نزدیک به خون گریستن است!

_ چشم سرورم.

می‌خندد و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌ام می‌زند؛ حرفی نمی‌زند و آشپزخانه را ترک می‌کند.

سریع خیز بر می‌دارم روی موبایلم. دستانم موقع تایپ می‌لرزند. نفرتی عمیق نسبت به خود پیدا کرده‌ام!

“برای ترک خونه‌ام زیاد وقت نداری! تا پنج بشمار بیا پایین.”

منتظر جوابش نمی‌مانم و موبایل را رها می‌کنم. تقریباً می‌دوم و خروجم از آشپزخانه هم‌زمان با ورود یزدان به اتاق خواب است.

#پارت 172

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

نزدیک ردیف پله‌ها می‌ایستم و یخ‌زدگی عجیبی را احساس
می‌کنم! انگار در چله‌ی زمستان با پوششی نامناسب درگیر
برف و بوران شده‌ام!

دندان‌هایم به هم می‌خورند که محکم به هم
می‌فشارمشان و مشت‌هایم را روی محل رعشه‌ی ران
پاهایم می‌چسبانم.

نگاه هراسانم بین در اتاق و پله‌ها در نوسان است که
سهیل آهسته پایین می‌آید.

نفس وسط گلویم می‌ماند و عقب عقب می‌روم. شک
ندارم عمق فاجعه را هنوز هم درک نکرده‌ام!

نزدیک در اتاق می‌ایستم و مضطرب داخل سرک می‌کشم.
متوجه می‌شوم یزدان وارد کلوزت روم شده است.

با نفسی بند آمده و نگاهی ترسان سر می‌چرخانم. سهیل
بی‌توجه به من در جهت در سالن قدم برمی‌دارد.

چرا حس می‌کنم زیادی خونسرد در حال گام برداشتن
است؟!

می‌چسبم به دیوار و لب‌هایم با اسم خدا رعشه می‌گیرند.

_ خدایا...خدا...خدااا...

پشت این اسم و صدا زدن دنیایی حرف است. صدر
همه‌یشان هم عجز من و التماس برای نجات از مهلکه‌ی
به راه افتاده.

سهیل که از در سالن بیرون می‌رود احساس می‌کنم
خداوند دوباره؛ یک بار دیگر روح در جانم میدمد!

تلوتلو خوران به آشپزخانه بر می‌گردم. بهتر است یزدان
مرا در این وضعیت در حال کشیک دادنش جلوی در
اتاق نبیند.

لیوانی آب برای خودم می‌ریزم و دستم بد می‌لرزد.

_ تموم شد... رفت... خدایا شکرت... تموم شد...

لیوان را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم که صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

قلبم تکان سختی می‌خورد. لیوان از دستم لیز می‌خورد
داخل سینک و مثل دیوانه‌ها بیرون می‌پریم اما خشکم
می‌زند.

تندتند پلک می‌زنم و یزدان خونسرد به طرفم برمی‌گردد.

_ باز این بچه خراب شد سرمون! از خونه بودن ما کمال
استفاده رو داره می‌بره!

قدرت تکلم ندارم. در حال سکتا کردن هستم.

_ کی...بو...د؟

شانہ بالا می اندازد و بہ طرفم می آید.

_ سیروان! من یکی حوصلہ اشو ندارم. خیر سرم
می خواستم با زخم خاطرہ بازی کنم جفت پا پرید وسط
خلوتمون!

#پارت 173

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

@Vip Roman

گوش‌هایم دیگر نمی‌شنوند و احساس خطر پاهایم را
تکان می‌دهد.

_ یزدان... تو برو آشپزخونه... برم ببینم حرف حسابش
چی‌ه!

نمی‌دانم متوجه‌ی لرزش صدایم شده است یا نه.

_ دیگه کاسه و کوزه‌امون رو به هم زد میرم دوش بگیرم.
تو هم امروز رو بیخیال غذا درست کردن شو زنگ بزنی
رستوران.

جوابش را نمی‌دهم و چنگ می‌اندازم به در سالن اما قبل
از بیرون رفتن برمی‌گردم تا مطمئن شوم یزدان قصد ندارد
به حیاط بیاید.

خیالم از او که در جهت اتاق خوابمان قدم برمیدارد
راحت می شود سریع بیرون می پریم.

سهیل وسط حیاط بزرگ خانه است که نفس بریده
می دوم.

سکندری می خورم و خدا خدا می کنم سیروان داخل نیاید.

_ سهیل! صبر کن.

صدای لرز کرده ام خفه است.

شک ندارم ترس و استرسِ امروز قطعاً جانم را خواهد
گرفت!

سهیل حیرت زده به طرفم بر می گردد که تندتر می دوم.

_ بیا... بیا... وای!

هاج و واج نگاهم می‌کند. مشخص است متوجهی باز شدن در خانه نشده است و از فاصله‌ای که دارد عجیب نیست.

یقیناً نگاهم متعلق به روح یک مُرده‌ی تازه دفن شده است وقتی می‌بینم که در خانه کامل باز می‌شود و سیروان در حالی که حواسش پرت مکالمه‌ی تلفنی‌اش است بدون ماشینش داخل می‌آید! همانقدر گیج و شوکه هستم.

سهیل رد نگاهم را دنبال می‌کند و من خروج روح از کالبدم را کاملاً حس می‌کنم.

سیروان خندان جلو می‌آید و چشمانش در لحظه روی ما خشک می‌شود.

قفسه‌ی سینه‌ام هیچ تحرکی ندارد و تنفسم سطحی‌ست.

به ثانیه نمی‌رسد خنده از روی لب‌های سیروان خط
می‌خورد؛ پاهایش میخ زمین می‌شوند و بدون قطع کردن
تماس موبایل را پایین می‌آورد.

#پارت 174

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی‌دانم چگونه حرف می‌زنم و حتی راه می‌روم!
آدمی هستم که نفس‌های آخر عمر خود را تجربه می‌کند
و برای آخرین کارهای باقی مانده قبل از مرگ دست و پا
می‌زند!

_ تو... از اینجا... برو... زود!

حرفم را با صدایی که بدون شک تفاوتی با فردی نزدیک
به مرگ ندارد سمت سهیل حواله می‌کنم و نزدیک
سیروان می‌شوم.

بازوی سیروان را می‌گیرم و می‌خواهم تکانش دهم اما
همکاری نمی‌کند! مثل درختی کهن که سال‌ها ریشه در
خاک دوانده بر سر جایش مانده است!

سهیل در سکوت از کنار ما می‌گذرد و نگاه شوکه‌ی
سیروان هم‌پای او می‌شود که کوچک‌ترین توجه‌ای به این
خیرگی ندارد!

_ بریم...داخل.

صدای بسته شدن در خانه به مردمک‌های سیروان
تحریک می‌دهد تا صورت مرا با دقت؛ با شک، با تعجب و
شوک کنکاش کند.

– یزدان که خونه اس؟

تند سر تکان می دهم. فهمیده ام یزدان فقط دکمه ی باز کردن در را فشرده و از پشت آیفون حرفی نزده است!

مردد دهان باز می کند که پشیمان می شود! حرفی نمی زند! نگاهی به موبایلش می اندازد و چند لحظه بعد بالاخره می گوید.

– یزدان خونه اس بعد تو اون یارو رو بدرقه می کردی؟!

برادر خودش را به خوبی می شناسد. می داند این امر چقدر محال است!

بازویش میان انگشتانم مچاله می شود.

– چیزی از... بودن اون... داخل خونه... نمی دونه.

نوع نگاهش طوری می شود که هرگز قبلاً از جانب او این همه سختی و جدیت را ندیده‌ام!

_ نمی‌دونه؟! مگه نمی‌گی خونه‌اس! چطوری نمی‌دونه؟

#پارت 175

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بیشتر از دو سال قبل درمانده هستم! خیلی بیشتر!

_ سیروان...

سر پایین می اندازم و اشک بی هوا روی صورتم فرو
می چکد. چه باید بگویم؟ چگونه بگویم؟ اصلاً چه
می خواهم بگویم؟

خداوند هیچکس را به این وضعیت دچار نکند. خداوند
شرم بر قامت هیچ زنی مثل من نیندازد.

_ ارمغان! تو این مرتیکه رو راه دادی داخل خونه و داری
می گی یزدان هم نمی دونه؟ من چرا حس می کنم دیگه
نمی شناسمت! یه نگاه به مجازی بنداز! چرا چک نمی کنی
چی دارن درباره ی تو و اون یارو می گن؟ یزدان به خاطر تو
باید به محض برگشتن بابا یه جنگم با اون داشته باشه
مثل مامانمون! ما به دوست و دشمن داریم توضیح
میدیم؛ توجیه می کنیم بعد تو پنهانی با سهیل ملکان
داخل این خونه قرار می داری؟!!

سرم به ناگاه بالا می آید و گردنم تیر می کشد.

اشک‌هایم متوقف می‌شوند و اینقدر احمق هستم که
فکر می‌کنم اگر بگویم قرار از پیش برنامه‌ریزی شده‌ای در
کار نبوده چیزی عوض می‌شود!

_ قرار نداشتم! خبر نداشتم...میاد اینجا...یهویی
اومد...جلو در!

یقیناً من هرگز سیروان را این چنین خشمگین و بدون
ملایمت ندیده‌ام!

_ تو هم راهش دادی داخل! اونقدر بی‌فکر شدی که
یزدان تو خونه‌اس و پنهانی اون یارو رو راه میدی!

حالم خوب نیست. اگر رفتار سیروان اینگونه است پس
یزدان بفهمد رسماً قیامت می‌شود!

قلبم را چنگ می‌زنم و چند قدم عقب می‌روم. نفس‌های عمیق می‌کشم و نمی‌دانم چطور باید بگویم اصل ماجرا چیست.

– تو می‌فهمی چه فشاری روی یزدان هست؟ چرا نمی‌ری
اسمت رو هشتگ کنی و بعد کامنت‌های ملت رو
بخونی؟

می‌آید مقابلم و سر در موبایلش فرو می‌کند؛ لحظه‌ای بعد
بی‌رحمانه صفحه‌اش را جلوی چشمان خیس من می‌گیرد.

– ببین! بخون چی درباره‌ات نوشتن! چندتا کامنت اول رو
بخون! آبرو برامون نمونده! ببین چه تهمت‌ها و انگ‌هایی
به تو که ناموس مایی می‌زنن!

دستم کنار بدنم می‌افتد و نگاهم روی کامنت‌های زیر
عکسی که از من و سهیل است دوران می‌گیرد.

“ _ هرزه خانم رو ببیندید چطور دوتا دوتا تور کرده!
 _ دو روزه دیگه شکمشم از ملکان بالا میاد اون وقت
 یزدان مجد مجبوره یه بچه‌ی حرومی‌ام گردن بگیره!
 _ اون بدیع فقط به درد این می‌خوره که بکنیش زنیکه‌ی
 خراب!
 _ این سلبریتی‌ها همه‌اشون بی‌غیرت و هرزه‌ان.”

سر بلند می‌کنم و با چشمانی از حدقه در آمده به چهره‌ی
 عصبانی سیروان خیره می‌مانم.

تمام مدت جرات چک کردن فضای مجازی را نداشته‌ام
 و حالا ظالمانه کریه‌ترین پیام‌ها مقابلم گرفته شده است!

#پارت176

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

_ چه غلطی داری می‌کنی سیروان!

یزدان فریاد زنان به طرف سیروان هجوم می‌آورد و من
برای نخستین بار شاهد تلخ‌ترین سکانسی که می‌تواند در
زندگی‌ام اتفاق بیفتد می‌شوم!

یزدان محکم سیلی به صورت سیروان می‌زند و با چهره‌ای
کبود شده از خشم همچنان فریاد می‌کشد.

_ حساب چی رو شماها از زن من می‌پرسید؟ مگه من
مردم که اینجور تن و بدن زن منو می‌لرزونید؟ من
می‌شکنم اون گوشی که گرفتی جلو صورت ارمغان تا اون
اراجیفو بخونه!

مقابل نگاه بهت زده‌ام؛ مقابل نگاه از نفس افتاده‌ام
 موبایل سیروان را چنگ می‌زند و روی زمین می‌اندازد.
 پایش را چندین بار روی موبایل می‌کوبد و ابداً قصد رها
 کردن یقه‌ی سیروان را ندارد!

_ مگه من مُردم که زخم بخواد جلو شما با شرم سر زیر
 بندازه؟ مگه من مُردم نامرد که میای جلو در خونه‌ام
 روان زن منو به هم می‌ریزی؟

جلو که می‌روم همه‌ی جانم به رعشه افتاده است.
 حتی دندان‌هایم به هم می‌خورند!

آن سیلی و این رفتار و حرف‌ها حق سیروان نیستند!
 بازوی یزدان را می‌گیرم ولی قدرت حرف زدن ندارم.

_ چرا لال شدی؟

سیروان در مقابل فریادهای گوش خراش یزدان نگاه زیر
انداخته است و هر لحظه آتش خشم یزدان بیشتر
می شود!

_ نفهمیدید هنوز که حق ندارید از گل کمتر به زن من
بگید؟ نفهمیدید حرمت زنم رو اگر بخواید بشکنید
سکوت نمی کنم؟ شماها هنوز نفهمیدید نباید قلب زن
منو بشکنید؟ تو دیگه چرا بی وجود؟ تو مرگت چیه؟ به
درک هر کی هر چی می خواد بگه وقتی من چیزی به روی
ارمغان نمیارم تو کی هستی که اشک به چشمش میاری؟

ترس دارد جانم را می گیرد و صحنه‌ی مقابل چشمانم
وحشتناک است.

دستم از روی بازوی یزدان لیز می خورد و بی تاب کنارشان
روی زمین می نشینم.

هیچ صدایی حتی هق هق گریه از حنجره‌ام خارج
نمی‌شود! انرژی‌ام شدیداً تحلیل رفته است و توانایی
مدیریت فاجعه را ندارم.

یزدان بالاخره سیروان را رها می‌کند و مقابل من زانو
می‌زند.

شانه‌هایم را می‌گیرد و صدایم می‌زند.
فقط نگاهش می‌کنم. مات و بی‌حال!

صورت‌م را بیکباره میان دستانش نگه می‌دارد و جلوتر
می‌کشد.

— یه چیزی بگو ارمغان!

نه! نمی‌خواهم حرف بزنم.

خودم را عقب می کشم و به هر جان کنذنی است
می ایستم.

تعادل ندارم، فوراً بازویم را می گیرد.

اسمم را چندین بار تکرار می کند اما من در سکوت و با
دستی که رمقی ندارد او را پس می زنم.

باید یک بلایی بر سر خودم بیاورم. باید سرم را به جایی
بکوبم تا منفجر شود. باید چشمانم را از حدقه در آورم تا
مرور نکنند تصویر آن کامنت ها را... مرور نکنند تصویر
سیلی خوردن ناحق سیروان به خاطر خیریت مرا! باید
خودم را آتش بزنم.

#پارت 177

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان دوباره بازویم را می گیرد اما این بار مرا می چرخاند،
دست پشت سرم می گذارد و تمامم را به آغوش می کشد.

_ می گذره...تموم می شه عزیزم.

سر به قفسه‌ی سینه‌اش به تنها جایی که امنیت مطلق
است برایم می چسبانم و اشک‌هایم بی صدا سیلی عظیم
بر صورتم به راه می اندازد.

برخلاف او من فکر می کنم هیچ چیز قرار نیست بگذرد و
تمام شود. من در چشم مردم، در چشم یک جهان هزار
تکه شده‌ام و خدا نخواهد آبروی یک نفر به دست این
مردم بیفتد که اگر می افتاد...آخ!

امان از قضاوت‌ها... از زخم زدن‌ها... از ناسزا گفتن‌ها و
ایرانی که دیگر خود قفس می‌شود برای زیستن!

_ بریم بیرون؟ با موتور؟ بریم هر جا تو بخوای؟ اصلاً
بریم شمال؟ زنگ می‌زنم می‌گم جلسه‌ی خوانش فیلم‌نامه
رو چند روز عقب بندازن.

صدایش گرفته و خشک است.

رفتن... رفتن انتخاب خوبی‌ست هر چند موقت...

دست روی بازویش می‌گذارم و عقب می‌آیم، صورتم در
تیررس نگاهش قرار می‌گیرد و سیروان را می‌بینم که با سری
زیر افتاده، شانه‌هایی خمیده و قطعاً حال بدی که حقش
نیست به طرف در حیاط می‌رود.

سریع یزدان را کنار می‌زنم و می‌دوم.

_ سیروان! سیروان جان..._

توجه‌ای به من ندارد که سد راهش می‌شود. به صورت
مغمومی که تا به حال از او ندیده‌ام نگاه می‌کنم.
دست روی شانهاش می‌گذارم و گریان نجوا می‌کنم.

_ بریم داخل... خواهش می‌کنم.

نگاهش حتی یک ثانیه هم به صورتم دوخته نمی‌شود!
آرام خود را عقب می‌کشد که به هق هق می‌افتم.

_ آگه بری... دق می‌کنم... بمون... بهت احتیاج

دارم... من...

اسید معده‌ام مثل همیشه به وقت ترس و استرس بالا
می‌آید که شتابان خم می‌شوم. دست جلوی دهانم می‌گیرم

و با قورت دادن مایعی که تا گلویم بالا آمده است وجودم
آتش می گیرد.

#پارت 178

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان دوان دوان سراغم می آید و سیروان هم به تکاپو
می افتد. دست دور شانهام می اندازد و نگران می گوید.

_ باشه جایی نمیرم. خیلی خب نمیرم.

یزدان او را با خشونتی مشهود کنار می زند و با گرفتن
صورتم میان دستانش سرم را بالا می آورد.

_ چیه ارمغان؟ می‌خوای بالا بیاری؟ آره؟

دستم را از جلوی دهانم بر می‌دارم و اشک دیدم را تار کرده است.

_ خوبم... معده‌ام درد گرفته... بریم داخل.

خودم را سمت سیروان که یک قدمی‌ام ایستاده است می‌کشم، همه‌ی انرژی‌ام را در انگشتان دست راستم جمع می‌کنم و بازویش را سفت می‌گیرم.

تکیه‌ام را به خودش می‌دهد و قدم‌هایش را با قدم‌های من هماهنگ می‌کند.

_ خوبی؟

گریان به چهره‌اش نگاه می‌کنم و سرخی بر جای مانده‌ی
رد انگشتان یزدان روی پوستش قلبم را بیش از پیش به
درد می‌آورد.

پرسیده است "خوبم؟" و من اصلاً خوب نیستم!

_ می‌خوام حرف...بزنیم.

غلظت اخمش بیشتر می‌شود که بازویش را بیشتر میان
انگشتانم می‌فشارم.

_ ول کن بازو رو! کبود شد! شرایط روحیم مناسب سر و
کله زدن با هم جنس‌هاست نیست.

وسط گریه می‌خندم اما یقین دارم در حال تجربه‌ی
تلخ‌ترین و دردناک‌ترین خنده‌ی زندگی‌ام هستم!

_ ببند نیش تو.

سر خم می کند و حواسش است یزدان که پشت سرمان
قدم بر می دارد صدایش را نشنود.

_ خیلی از دستت عصبانی ام. هیچ وقت اینجوری حیوان
دروغم هار نشده بود! آگه یزدان نمی رسید...

فکش سخت شده است و ادامه ی حرفش می شود نفسی
که پر حرص بیرون می فرستد.

#پارت 179

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب می گزم و تا وقتی که قدم در سالن گذاشته ایم یک کلمه هم بر زبان نمی آورم.

یزدان سریع به آشپزخانه می رود و سیروان مرا روی یکی از مبلها می نشاند.

دستش را می گیرم و اجازه نمی دهم فاصله بگیرد. باخم نگاهم می کند.

_ برات توضیح میدم.

پوزخند می زند و پچ پچ کنان می گوید.

_ اونی که باید برات توضیح بدی من نیستم! شوهرته.

وحشت زده نیم خیز می شوم.

_ می خوای بهش... بگی؟!_

دست روی شانهام می گذارد و با غیظ دوباره روی مبل
می نشاندم.

_ خودت قراره بگی.

این ترس و استرس افتاده به جانم گشوده است!

_ همه چی خراب می شه... طلاقم
میده... زندگی من... سیروان... تو رو خدا تازه رابطه امون
داره خوب می شه... تقصیر من نبود... با تهدید اومد
داخل... چند روز می خواست حرف بزنه من...

با بیرون آمدن یزدان از آشپزخانه فوراً خفه می شوم.

دست سیروان را با عجز رها می‌کنم و او عصبی می‌رود
روی دورترین مبل به من می‌نشیند!

یزدان مستقیم به طرفم می‌آید مقابل مبل زانو می‌زند.
برایم قرص آورده و چشمان خودش دریای خون است!
نگران به رگ برآمده‌ی شقیقه‌اش نگاه می‌کنم.

قبل از اینکه چیزی بگویم قرص را به خوردم می‌دهد و
مهربان می‌گوید.

— خوبم عزیزم.

دست روی چشمانم می‌کشم و اشک‌ها را پس می‌زنم.
لبخند خسته‌ای می‌زند و بلند می‌شود نزدیکم می‌نشیند.

#پارت 180

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست دور شانهام می اندازد و بغلم می کند.
خجل به سیروان که خیره یمان است چشم می دوزم.

_ غذا چی سفارش بدم؟

کمی فاصله می گیرم تا بتوانم صورتش را ببینم و بی اعتنا به
سوالی که پرسیده است می گویم.

_ بریم شمال؟

لبخندش بیش از اندازه غیر واقعی ست.

_ باشه عزیزم.

_ همین امروز بریم.

_ چشم.

بغض کرده به سیروان اشاره می کنم.

_ بلند شو صورتشو ببوس اونم باید بیاد.

غم پر قدرت در چشمانش لانه می کند و این بار هیچ

نمی گوید!

_ بیخود! من با شما دو تا جایی نمیام.

به لحن معترض سیروان توجه‌ای نمی‌کنم و رو به یزدان
ادامه می‌دهم.

_ تقصیر من بود... بحتمون شد سیروان هم قاطی
کرد... بلند شو از دلش درار.

برخلاف نگاهش با لحن سختی می‌گوید.

_ دست روی نقطه ضعف من گذاشته خودشم میدونه.

از اینکه هنوز هم مرا نقطه ضعف خود می‌خواند هیجانی
غیرقابل وصف در وجودم جریان می‌گیرد و به گمانم
همه‌ی خون‌های بدنم به طرف صورت‌م هجوم می‌آورند.

_ الان اگه اینجا نشستم چون نمی‌خواستم خون زنت
گردنم بیفته... چون یه عالمه آرزو دارم نمی‌خواستم
مراسم کفن و دفنم با این زن لوس غشی تو یکی
شه... وگرنه جفتون چند ساعت دیگه بلاکید... اسمتونم

حذف می‌کنم... حیف اون استیکرهای قلبی که بغل
 اسماتون گذاشتم... لیاقتشون رو ندارید. پام و از این
 خونه بیرون بذارم اون قلب از بغل اسمتون تو گوشیم
 حذف می‌شه! به کی بگم این جلاد نابراذر زنش رو بیشتر از
 هم خون خودش دوست داره؟ هیچ وقت این شک
 خودمو نمی‌تونستم باور کنم! اگه به مامان نگفتم به
 خاطر این زنت منو کتک زدی! اون مادر فولادزره رو به
 جوری بندازم به جونتون که الهی خیر نبینید... حال
 جفتونو می‌گیرم.

در تمام مدت زل زده‌ام به سیروان و با لبخندی غم‌زده تا
 آخرین کلمه‌اش را گوش کرده‌ام.

#پارت 181

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هرگز فکر نمی‌کردم یک روز برای شنیدن چرت و پرت
گفتن‌های سیروان اینقدر مشتاق باشم!

یزدان با مکث می‌ایستد و در سکوت به طرف سیروان گام
برمی‌دارد.

_ جلو نیا وگرنه جیغ می‌کشم همه صدامو
بشنون... بیخود تلاش نکن من خر نمی‌شم...

یزدان دستش را به پشتی مبل می‌گیرد، خم می‌شود و
صورت سیروان را در سکوتی که قصد شکستنش را ندارد
می‌بوسد.

_ خر شدم!

سیروان این را می گوید و دست دور گردن یزدان می اندازد.

_ قسم می خورم سال هاس یه بوس اینجوری بهم مزه
نکرده بود!

یزدان با حرص روی شانهای سیروان می کوبد.

_ ول کن! گردنمو شکوندی!

_ احساساتمو خروشان کردی... می دونی آخرین بار کی منو
بوسیدی؟ اصلاً یادته بی احساس سنگ؟ می دونی چقدر
منتظر چنین لحظه ای بودم که از این فاصله تو چشمام
نگاه کنی؟

خنده ام گرفته است و یزدان با غضب تقلا می کند عقب
بیاید.

_ مرتیکه دستتو بکش! کم دلکک بازی در بیار.

یزدان بالاخره موفق می‌شود از حلقه‌ی دست سیروان بیرون پرد و با حالت چندشی می‌گوید.

_ می‌ذاشتم یه لبم ازم می‌گرفت، بر پدرت صلوات.

سیروان قهقهه می‌زند.

_ جون به این حرص خوردنت.

خیز بر می‌دارم.

_ اوهوا! صاحب داره.

سیروان نگاهم می کند و چینی به بینی اش می دهد که برای
گرفتن دست یزدان تعلی ندارم.

#پارت 182

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان نگاهش را میخ چشمانم می کند و من می پرسم.

_ به سوگند هم بگم بیاد؟ چهارتایی بریم.

سیروان زیرلب می گوید.

_ اوممم...خوبه! سوگند بیاد منم میام.

فقط خدا می داند چقدر محتاج هستم به دور شدن؛ به ساعتی را بدون استرس گذراندن...به جایی که اینترنت نباشد و نتوانیم اخبار مجازی را دنبال کنیم.

_ باشه برو زنگ بزن. منم برم یه چیزی برای غذا سفارش بدم چند ساعت دیگه راه میفتیم.

قدرشناسانه نگاهش می کنم و خوب می دانم تا آخر دنیا مدیونش هستم. بخشیدن یک زن خطاکار قلب بزرگی می خواهد و قطعاً این امر معجزه‌ی عشق است.

یزدان که عقب گرد می کند و به طرف تلفن می رود بی هوا می روم کنار سیروان می نشینم.

بازویش را سفت می‌چسبم و مانع از ایستادن احتمالی‌اش
می‌گردم.

چهره در هم می‌کشد و زیر گوشم می‌گوید.

_ آویزون نشو به من!

مثل خودش چشم درشت می‌کنم.

_ گریه می‌کنم بیاد سراغت دوباره.

خنده‌اش می‌گیرد.

_ برادر ما با اون همه ادعا چرا هنوز نتونسته تو رو بزرگ
کنه؟ حالا می‌فهمم چرا علاقه به کشتن اسپرم‌های
خودش داره! بچه می‌خواد چیکار وقتی زنش کودکه!

جیغم بلند می شود و روی بازویش مشت می کوبم.

_ بی ادب! تو چقدر نفهمی آخه!

یزدان با چشم غره نگاهمان می کند و در حالی که تماسش تازه وصل شده است به طرف اتاق خواب می رود.

#پارت 183

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ ارمغان؟

حواسم جمع لحن جدی و چهره‌ی عصبی سیروان
می‌شود.

_ داری چیکار می‌کنی با زندگیتون؟

بی‌اختیار کمی خود را کنار می‌کشم و لب‌هایم روی هم
فشرده می‌شوند.

_ اصرارش برای صحبت با تو چی بود که با تهدید وارد
خونه‌ات شده؟!

قصه ندارم دروغ بگویم اما چگونه باید حقیقت را بر زبان
بیاورم؟!

حتی از مرور حرف‌های سهیل ملکان تهوع پیدا می‌کنم.

سیروان نزدیک‌تر می‌آید، دستم را می‌گیرد و سعی دارد از سختی کلامش بکاهد.

_ وقتی من اینقدر دیونه شدم و قاطی کردم...وقتی من خون جلوی چشمم رو گرفت و نفهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم به نظرت یزدان اگه جای من بود چطور رفتار می‌کرد؟

حتی فکرش هم ترسناک است و لرز بر جانم می‌اندازد.

_ یزدان سر تو با کسی شوخی نداره ارمغان حتی با خودت! تا امروز حتی تو بچگی ازش کتک نخورده بودم ولی دیدی که گفت دست گذاشتم روی نقطه ضعفش! نقطه ضعف برادرم تویی و اگه نمی‌دونی باید بگم خیلی ترسناکه نقطه ضعف یه مرد باشی!

لال شده‌ام و حتی قدرت پلک زدن هم ندارم!

_ دیگه حماقت نکن ارمغان! اون مرتیکه بدترین تهدیدها هم بکنه بی خبر از یزدان باهاش ملاقت نکن.

تند تند سر تکان می دهم و این چنین موافقتم را با حرف هایش اعلام می کنم.

خیلی کم پیش می آید سیروان مثل امروز جدی و اخمو باشد. هر چقدر هم ذهنم را ورق می زدم به یاد نمی آوردم آخرین بار کی او را این چنین بداخلاق دیده باشم!

_ حالا بیا اینجا کیوت من.

مرا در بازوی خود جا می دهد و روی سرم را می بوسد.

_ معذرت می خوام اگه دلت رو شکوندم. رفتارم غیرارادی و احمقانه بود.

#پارت 184

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغض خنجری زهرآگین می شود بر گلویم.

_ به خاطر من کتک خوردی! حقت نبود!

_ درسته که یکی طلبت ولی حقم بود. باید به خودم

می اومدم.

اشک در چشمانم موج می شود.

_ موبایلت با خاک یکسان شد. الان یه تهران نگرانت می شن.

می خندد و با حرص می گوید.

_ حالا که گوشی ندارم و داریم میریم سفر می شه دوستتو برام جور کنی من تنها نمونم؟

می خواهم عقب پیرم که سفت نگاهام می دارد. مشتم را روی کتفش می کوبم.

_ بهش پيله نكن بذار دو روز جنگ اعصاب نباشه. گیر بدی بهش تو دریا غرقت می کنیم خلاص شیم از دستت.

قهقهه می زند و با لذت به تقلا کردن های من نگاه می کند.

_ مریض نباش سیروان. مثل یه جنتلمن به این سفر بیا،
بذار یک بار سوگند شاهد رفتار متفاوتی از تو باشه.

_ اون وقت موفق می شم مخش رو بزnm؟ بابا مگه
دوستت نیست؟ چرا یه ذره روی اون تاثیر نداری! چطور
یزدان سه سوته تونست مخ تو رو بزنه بعد من نمی تونم
مخ دوست ترشیده‌ی تو رو بزnm؟

جیغم بلند می شود و حمله می کنم به طرفش.

_ تو خودت رو با یزدان مقایسه می کنی؟

دستانش را در مقابل مشت هایم سپر می کند.

_ چیه اون شوهر گوشت تلخ تو آخه! منو ببین چه
گوگولی هستم، آدم کنارم پیر نمی شه.

_ آره آره راست می گی چون آدم کنار تو به مرحله ی پیری
نمی رسه! جوون مرگ می شه!

یزدان سر می رسد و دقیق نگاهمان می کند.

_ چرا امروز اینقدر به هم می چسبید؟ مشکوک می زنید!

سیروان فوراً از جا می پرد.

_ می خواد دوست ترشیده اش رو تو پاچه ام کنه! گیر داده
باید با سوگند بریزید رو هم!

نیم خیز می شوم.

_ اونجای آدم دروغگو!

#پارت 185

EXCHANGE GROUP. 772

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان باغضب تیز نگاهم می کند.

_ ارمغان! خجالت بکش!

در مقابل لحن سرزنش کننده ی یزدان لب می گزم که
سیروان به نشانه ی پیروزی شستش را بالا می آورد.

_ لایک داداشم. تازگی ها خیلی بی ادب و بد دهن شده.

یزدان تهدیدآمیز به طرف سیروان می چرخد.

_ به سوگند کاری نداری فهمیدی؟ سفر رو کوفتمون
نمی کنی! از آخرین مسافرت منو ارمغان خیلی می گذره
دلم نمی خواد بحثی پیش بیاد. داریم میریم که خوش
بگذرونیم.

غم در چشمانم ریشه می دواند، حق با او است! آخرین
مسافرت من مربوط می شد به چند ماه قبل از آن شب
کذایی! بعدش حتی با خانواده هایمان هم از این شهر
خارج نشدیم و بهانه یمان شد کار...

_ امروز مظلوم گیر آوردی؟ ولم کن! غذا چی شد؟

_ چقدر هم که تو مظلومی! تازه سفارش دادم حالا
میارن.

سیروان غرولندکنان به طرف دستشویی می رود و یزدان
هم قدم هایش را در مسیر نزدیک شدن به من برمی دارد.

_ قبل از اینکه بریم من باید برم یه گوشی برای خودم
جور کنم! وگرنه بدبخت می شم! توکل تهران آگهی می شم
به عنوان گمشده!

یزدان به غر زدن های سیروان توجه نمی کند، مقابلم
می ایستد و قسمتی از موهایم را به نرمی میان انگشتانش
می کشد.

_ خوبی؟ گوشیم زنگ خورد سرگرم شدم قطع که کردم
دیدم هنوز نیومدید داخل...حتماً تحت تاثیر مامان قرار
گرفته! اون پرش کرده.

هیچ تمایلی به یادآوری اتفاقات رخ داده شده ندارم پس
سعی می کنم لبخند بزنم. کف دست چپم را روی نیمی از
صورتش می گذارم.

_ خوبم عشقم. تو چی؟ سرت درد نمی کنه؟ می خوای
ماساژ بدم؟

صورتش را کمی جلو می آورد. هرم نفس داغش دست
نوازش روی پوستم می شود.

_ ماساژ سر نمی خوام ولی اگه هنر دست هات شامل حال
بدنم می شه با کمال میل قبول می کنم. خستگی از تنم میره.

#پارت 186

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

هنوز هم مثل روزهای اول در چنین شرایطی داغ می شوم
و هیجان زده می گردم.

_ اگه یه دیونه‌ی نفهم تو خونه نبود همین جا کف سالن
تو رو می خوابوندم مشت و مالت می دادم.

عضلات صورتش درگیر خنده‌ی فرو خورده‌اش می شوند.

_ قربونت برم که خنده‌ات رو می خوری من پررو نشم
پرم روی کولت.

دیگر نمی تواند خنده‌اش را مخفی کند و دسته‌ای از
موهائم که همچنان به بازی انگشتانش گرفته شده‌اند را
بالاخره رها می کند.

غافلگیرانه و محکم به آغوش می کشد مرا.

_ بشکنم استخوانات رو تو بغلم تا دیگه بلبل زبونی
نکنی؟

صدای خنده‌ام بلند می‌شود که با کشیدن زبانش روی
لاله‌ی گوشم قلقلکم می‌دهد.

_ با بوس کبودت کنم؟

با ناز اسمش را لب می‌زنم.

_ یزدان!

گونه‌ام را می‌بوسد.

_ جانِ دلم؟

دلم می‌رود برای او که شده است همان یزدان خودم.

_ ای بابا! این آتیش شما قرار نیست سرد شه؟ لعنتی‌ها
انگار بنزین ریختی روی جفتشون! هیچ جوهر خاموش
نمی‌شه!

یزدان با اخم و من با حرص به مزاحم مقابلمان نگاه
می‌کنیم.

_ هان؟ چیه؟! مزاحم شدم نداشتم به جاهای خاک بر
سری برسید؟ خوب کردم!

#پارت 187

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان دندان روی هم می‌ساید و بی‌میل از من فاصله می‌گیرد.

_ تازگی‌ها چرا اینقدر میای اینجا؟

سیروان در جواب یزدان ابرو بالا می‌اندازد.

_ راستشو بگم؟

منتظر شنیدن هیچ کلمه‌ای از جانب ما نمی‌ماند و لبخند خبیثی می‌زند.

_ مامان منو برای جاسوسی می‌فرسته اینجا! باور کنید خودمم حال ندارم هی قرارهای نازنینم رو کنسل کنم پیام

اینجا ریخت شما دو تا موجود از خودراضی رو ببینم ولی
چیکار کنم که اگه نیام مامان بیچاره‌ام می‌کنه. چاره ندارم.

چهره در هم می‌کشم و روی یکی از مبل‌ها می‌نشینم.

_ ولی خیالتون راحت نم‌پس ندادم! فقط جریان دیشب
رو متاسفانه نشد پنهان کنم!

یزدان با حرص و شک می‌پرسد.

_ کدوم جریان؟

سیروان محتاطانه عقب می‌رود.

_ همون جریان قرص و اسپرم‌گُشی...

نفسم عصبی بیرون می‌پرد و یزدان به طرف سیروان خیز
برمی‌دارد.

_ چرا نباید تو رو بکشم تا قبل از اینکه سگته‌ام ندادی؟

سیروان قهقهه زنان دور خانه می‌دود و سعی دارد اسیر
دست یزدان نشود.

_ قبل از اینکه منو بکشی باید بگم مامان به خون زنت
تشنه‌اس. می‌گفت شک ندارم همه‌ی این سال‌ها
اسپریم‌های پسرمو این عفریته کشته!

_ بکش بیرون از اسپریم‌های من! دیگه شور شده!

_ اسپریم‌هات؟

_ حیوون! این قضیه‌ی مسخره رو می‌گم شور شده.
اینقدر تکرار نکن. غلط کردم به تو زنگ زدم! فکر کردم
آدمی! تا این حد بیشعور بودنت رو باور نداشتم!

_ آره باید می‌داشتی زنت حامله می‌شد اشتباه کردی!

#پارت 188

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان بالاخره با یک خیز بلند به سیروان می‌رسد و گردنش
را از پشت سر می‌گیرد.

– چطور آدمت کنم؟

سیروان به طرف صورت عصبانی یزدان سر می چرخاند و پشت چشمی نازک می کند.

– هیچ فرشته‌ای قابلیت آدم شدن رو نداره!

از سر جایم با صدای بلند می گویم.

– هیچ نره خری شبیه تو نمی تونه فرشته باشه!

از همان فاصله برایم چشم درشت می کند.

– یزدان! زنت دوباره حرف بد زد!

یزدان با حرص پس کله‌ی سیروان می کوبد و من با رضایت می گویم.

_ نوش جان.

_ بترسید از آه دل مظلومم که یه روز گریبانتون رو بگیره.

دست یزدان مثل کسی که مگسی مزاحم را عقب می زند
در هوا تکان می خورد و می گوید.

_ ببند! ارمغان تو هم بیا قبل از اینکه غذا رو بیارن به
سوگند زنگ بزن.

فوراً بلند می شوم و سیروان بشکن می زند.

_ بهش نگو منم هستم می خوام سورپرایزش کنم.

در حالی که به سراغ موبایلم می روم پوزخند می زنم.

_ همین قصد رو هم دارم چون اگر بشنوه جناب عالی هم
هستی نمیادا!

#پارت 189

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ قشنگ‌ترین خاطره‌ها همه از شماله شماله شماله

خاطرات شمال محال یادم بره

اون همه شور و حال محال یادم بره

جاده‌های شمال محال یادم بره

اون همه شور و حال محال یادم بره

وسط فریادهای گوش‌خراش سیروان هنگام هم‌خوانی با
آهنگی که پلی کرده است سوگند عصبی سرش را نزدیک
صورت‌م می‌آورد.

_ شبیه خروس می‌مونه صدایش! دیونه شدم!

خنده‌ام را فرو می‌خورم و سیروان بلندتر می‌خواند.

_ لحظه‌ی آشنایی با تو کنار دریا وای که چقدر قشنگ
بود در آن غروب زیبا... آااا قرش بده... خب بریم آهنگ
بعدی که فقط مختص خودمه... خوشگلا باید برقصن.

یزدان با تاسف نگاهی می‌اندازد به سیروان که حالا در هوا
بکشن می‌زند و کمرش را هم تکان می‌دهد.

خم می‌شوم وسط دو صندلی جلو و کنار گوش یزدان با
ناز می‌گویم.

_ عشقم...چای بریزم برات؟

لبخند، آرام و نرم لب‌هایش را به تسخیر خود در می‌آورد.

_ بریز عزیزم.

سیروان مظلوم نگاهم می‌کند.

_ ارمغان جونم؟

به طرفش سر می چرخانم که صدای موزیک را کم می کند و انگشت اشاره اش کشیده می شود روی سبک گلویش.

_ گلوم خشک شده صدام زخم برداشته! بریز برای منم.

سوگند با حرص و زیرلی می غرد.

_ والا گوش ما هم زخم شده!

عقب می آیم و مشغول ریختن چای می شوم که سیروان کمر بندش را باز می کند و بی درنگ کامل به طرف ما می چرخد.

_ چون آهنگ خوشگلا رو پلی کردم که نباید بهت بر بخوره! همه که تو دنیا خوشگل نیستن!

سوگند عصبانی می شود.

_ حتماً تو خوشگلی؟

سیروان متفکر زیر چانه‌اش را می‌خاراند.

_ نیستم؟! یعنی می‌گی همه‌ی دختراکی عمری قربون
صدقه‌ی قد رعنا و فیس جذابم رفتن؟

#پارت190

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

خودم را جلو می کشم و قصد دارم لیوان چای را دست
یزدان بدهم.

_ بکش کنار سیروان.

توجه ای به هشدارم نمی کند و حسابی مشغول کل کل با
سوگند است!

_ اون دخترا عقل درست و حسابی ندارن.

_ به سوگیای من توهین نکن! غیرت منو هدف نگیر!

بی توجه به بحث راه افتاده لیوان را مقابل یزدان می گیرم و
لبخند می زنم.

_ عشقم؟ چای لیوانی، همونطور که دوست داری. با
دارچین.

لحظه‌ای کوتاه برای نگاه به صورتم سر کج می‌کند و افسوس که عینک آفتابی‌اش اجازه نمی‌دهد چشمانش را ببینم.

_ صبر کن این پیچ رو رد کنم.

در حالت خود می‌مانم و بینی‌ام را به گردنش نزدیک‌تر می‌کنم.

_ آگه ارمغان به من گفته بود قراره تو این سفر تو رو تحمل کنم امکان نداشت پیام.

_ اتفاقاً منم خیلی بهش گفتم مزاحم خانم معلم نشو درس و مشق بچه‌ها رو هوا می‌مونه ولی بعد فکر کردم دو تا شعره دیگه خودشونم می‌تونن بخونن! اصلاً بیا به دهن برامون حافظ بخون سرگرم شیم خیلی وقته از ته دل نخندیدم.

همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد! عبور از پیچی که
 یزدان گفته است، "برو بابایی" که سوگند با خشم
 می گوید و دست سیروان که بالا می آید و در هوا تکان
 می خورد.

_ خودت برو! چه معلم بی ادبی!

دست سیروان زیر لیوان چای می خورد و من از شدت
 ضربه‌ی ناگهانی که اجازه نمی دهد دستم را ثابت نگه دارم
 غافلگیر می شوم!

وحشت زده جیغ می کشم و لیوان چای روی یزدان خالی
 می شود!

صدای فریاد یزدان هم زمان با انحراف ماشین است.

_ آخ...سوختم!

سیروان ترسیده می چسبد به در ماشین و روی سر خود
می کوبد.

_ الفاتحه! اعلامیه شدیم! داداش جون مادرمون نذار
بمیریم!

کامیونی که از رو به رو با سرعت می آید به خاطر انحراف
ماشین به چپ دست روی بوق گذشته است و من
کلمات را بلند جیغ می کشم.

_ یزدان! مراقب باش!

@Vip Roman

#پارت191

#تاریکی شهرت

یزدان با تبحر همیشگی اش در رانندگی وقتی چیزی به برخوردمان با کامیون نمانده است میان جیغ های من و سوگند و "یا علی" گفتن های سیروان ماشین را می کشد در لاین قبلی، همه ی تمرکزش به منحرف نشدن ماشین و ملق نزدنش با سرعتی که دارد است.

از شدت تکان خوردن های بی وقفه ی ماشین با صورت به طرف شیشه ی جلو پرت می شوم اما در آخرین لحظه یزدان بازوی دست راستش را روی سینه ام می گذارد، آرنجش قفل گردنم می شود و محکم نگاهم می دارد.

کنترل ماشین بر هم می خورد و سمت راست بدن هاش کامل به گادریل کشیده می شود.

حس می‌کنم ترس مثل همیشه فلجم کرده است و یزدان
صدایش را بالا می‌برد.

_ بشین سر جات ارمغان!

سوگند شانهام را از عقب می‌گیرد و مرا سمت خود
می‌کشد.

پرت می‌شوم روی صندلی و لیوان از دستم کف ماشین
می‌افتد.

همه‌ی جانم رعشه می‌گیرد و حس می‌کنم فشارم مثل
همیشه هنگام ترسیدن افتاده است که ماشین بالاخره با
ترمز بدی متوقف می‌شود و کله‌ی سیروان محکم به
شیشه‌ی جلو می‌خورد.

_ ناز شستت داداش! ضربه مغزی شدم!

یزدان در حالی که دستانش را دوطرف فرمان مشت کرده
با حرص می‌غرد.

_ خفه!

مهم نیست چقدر حالم بد است. نفس بریده از جا
می‌پرَم.

پیاده شدنم از ماشین صدای اعتراض یزدان را بلند
می‌کند.

_ بشین داخل!

بی‌اعتنا به هشدار که داده ماشین را دور می‌زنم و خدا را
شاگرد هستم وسط هفته و در این موقع از سال جاده
خلوت است.

قبل از اینکه در سمت راننده را باز کنم خودش در حالی که عینک آفتابی اش را جلوی ماشین انداخته است پیاده می شود. خیره می مانم به پیراهن خیسش و لرزان جلو می روم.

انگشتان بی حسم بدون اتلاف وقت می نشینند روی دکمه هایش و زیر نگاه خیره و سکوت قد علم کرده میانمان، مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش می شوم.

#پارت 192

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

پوست سرخ و ملتهب قفسه‌ی سینه‌اش را که می‌بینم
وحشت زده ناله می‌کنم.

_ وای... بمیرم.

سیروان دوان دوان سر می‌رسد و بطری آب سرد را روی
یزدان خالی می‌کند! نگاهم حتی یک لحظه از روی
سوختگی که دایره‌های ریز و درشت قرمزی را تا روی شکم
او ایجاد کرده‌اند جدا نمی‌شود و کم مانده است به گریه
بیفتم!

_ سوختیا! بذار یه بطری دیگه‌ام بیارم.

یزدان با چهره‌ای از درد مچاله شده در عقب را باز می‌کند
و از سوگند خواهش می‌کند جلو بنشیند.
دستش را می‌گیرم و بغض کرده می‌گویم.

_ شلوارتم درار! روی پاهاتم ریخته.

سوگند با رنگ و رویی پریده از ماشین بیرون می آید و
سیروان هنوز هم راضی به بستن دهانش نمی شود!

_ تو زنده ای هنوز؟ من فکر کردم از پنجره پرت شدی
بیرون الان می خواستم پیام عقب تر دنبال جنازه ات
بگردم.

سوگند جوابش را نمی دهد و می دانم دلیلش وحشتی است
که همچنان بر روی تکلمش اثر گذاشته است.

یزدان دستم را نگه می دارد و مرا همراه خود روی
صندلی های عقب می نشاند.
در ماشین را می بندم و سریع به طرفش برمی گردم

_ یزدانم؟ خوبی؟ خیلی می سوزه؟ آگه تاول بزنه چی؟
شلوارتم در بیار...دیگه کجاها ت چای ریخته؟

با اخمی که منشأش درد است به صورتتم نگاه می کند و
لحظه ای بعد خم می شود نرم گونه ام را می بوسد.

_ نترس عزیزم.

بغض در گلویم حجم بیشتری می گیرد و پلک هایم داغ
می شوند.

_ خیلی ترسیدم.

آغوش برایم باز می کند و مهربان لب می زند.

_ بیا.

به سوختگی‌های روی سینه‌اش اشاره می‌کنم و به هق‌هق
می‌افتم!

_ نمی‌شه بغلم کنی!

گره‌ی ابروهایش تنگ‌تر می‌شوند و نزدیک‌تر می‌آید،
دست دور شانه‌های لرزانم می‌اندازد و مرا به خود
می‌چسبانند. مراقب هستم صورتم با قفسه‌ی سینه‌اش
برخورد نکند که او زیر گوشم زمزمه‌وار می‌گوید.

_ هیچی تو این دنیا نمی‌تونه اون لحظه‌ای که دلم می‌خواد
بغلت کنم مانع شه!

#پارت 193

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بدنش خیس است... قلبم درد دارد از درد او، از سوختگی
 نشسته بر پوستش اما نمی‌توانم کتمان کنم جادوی
 کلامش، عاشقانه‌های خاص منحصر به فردش تا آسمان
 و ابرهایش مرا سوق نداده!

چقدر دلتنگش بوده‌ام... چقدر... چقدر! فقط خدا
 می‌داند... یا یک زن عاشق! قطعاً یک زن عاشق هم حال
 را درک می‌کند... زنی که قلبش دیگر متعلق به خودش
 نیست بلکه هر نبضش در دستان معشوق است...

برای هزارمین بار از خود می‌پرسم چگونه تحمل کردم؟
 چگونه زنده ماندم؟ چگونه تاب آوردم دور از آغوش او
 ماندن را... دور از لمس دستانش ماندن را... دور ماندن از

بوسه‌های تبادار و عشق بازی با او را چگونه تاب
آوردم؟

_ تو با ترس‌هات قشنگی...وقتی چشمت با ترس قفل
چشمام می‌شه...وقتی ترس‌هات کم‌رنگ نمی‌شه تا وقتی
بغلت نکردم...تو با ترس‌هات برای من قشنگی
ارمغان...حتی گاهی بدجنس می‌شم و دلم می‌خواد
بترسی...دلم می‌خواد پناهت شم...دلم می‌خواد...

در ماشین باز می‌شود و سیروان لعنتی جفت پا می‌پرد
وسط نوازش شدن روحم.

_ هی هی تو این شرایط هم چسبیدین به هم؟ چه آتیشی
تو جون شماست آخه!

با حرص و احتیاط از یزدان فاصله می‌گیرم که سوگند هم
صندلی کناری سیروان را اشغال می‌کند.

_ چوب خط خر بازیات پر شده سیروان! منتظر یه تلنگر
دیگه هستم تا پدرتو در بیارم!

_ پدرمو؟ از کجام درش بیاری داداشم؟ اوشون الان اون
سر دنیا داره کیف دنیا رو می کنه.

یزدان با فک منقبض شده‌ای خود را جلو می کشد که سد
راهش می شوم.

_ ولش کن. خودم به وقتش ادبش می کنم.

یزدان دوباره به در ماشین تکیه می دهد و سیروان با
سرعتی کنترل نشده در جاده می پیچد.

همه یمان تکان می خوریم و سوگند که فرصت بستن
کمر بندش را پیدا نکرده است دستش را محکم به داشبورد
می گیرد.

_ یابو! درست رانندگی کن!

سیروان در مقابل تشر یزدان غش غش می خندد و
موزیک های مسخره ی فلشی که با خود آورده است را
دوباره پلی می کند.

_ خااا طرااااا شممااااا...

_ زهرمارِ خاطرات شمال!

صدای اعتراض سیروان بلند می شود.

_ داداش چی از جون من می خوای؟ رها کن منو! هنوز
زخم گوشی و پولی که رو دستم گذاشتی خوب نشده! من
مثل تو مایه دار نیستم که راه به راه گوشی بکوبم به دیوار
بعد برم یکی بهترش رو بخرم!

یزدان با اخم چشم می بندد و می غرد.

_ به جای این حرفای چرند سریع یہ داروخانه پیدا کن.

_ چشم چشم...ارمغان تو فعلاً تا وقتی کہ برسیم یکم
براش فوت کن...خانم معلم شرمندہ شما ہم سفت
بشین بیمار اورژانسی داریم.

#پارت 194

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

@Vip Roman

سیروان گاز می دهد و ناشیانه از یک پیج عبور می کند!
جیغ خفه‌ی سوگند بلند می شود.

_ من می خوام پیام عقب...

_ عقب دوست داری؟

_ پای تو که وسط باشه آره!

سیروان با بدجنسی می خندد و من خودم را سمت یزدان
می کشم.

_ پس با من عقب دوست داری؟ البته من خودمم

همیشه عقب رو بیشتر ترجیح میدم!

گونه‌ی خیس یزدان را می‌بوسم و چقدر صدای جیغ
سوگند که تازه کنایه‌های بی‌شرمانه‌ی سیروان را متوجه
شده گوش‌خراش است.

_ تو وقیح‌ترین و خاک بر سر‌ترین موجود کروی زمین
هستی! قسم می‌خورم چشم روی نسبت کوفتیت با
ارمغان و یزدان می‌بندم و بیچاره‌ات می‌کنم!

یزدان عصبی چشم باز می‌کند که قبل از اینکه بتواند به
سیروان بتوپد می‌پرسم.

_ درد داری دورت بگردم؟ می‌سوزه؟

از سختی نگاه و چهره‌اش کاسته می‌شود و بیخیال سیروان
و یاوه‌گویی‌هایش می‌گردد.

_ ارمغان این دوستت داره به نسبت ما با هم می‌گه
کوفتی! آخه به من چه که تو انحراف ذهنی داری خانم

معلم؟ من مسئول خرابی فکر بقیه نیستم! همیشه
ذهنت به جاده خاکی میره.

یزدان خم می شود و گوشه‌ی لبم را می بوسد.

_ خوبم عزیزم. نگران نباش.

بغض کرده می گویم.

_ بد سوخته. آگه تاول بزنه؟

_ نمی زنه. خوب می شه.

_ خواهش می کنم تو یکی از انحراف و خرابی و جاده خاکی
حرف نزن که شبیه جوک می مونه!

عصبانی و در یک حرکت خودم را وسط دو صندلی جلو
می کشم. صدای موزیک را تا آخر زیاد می کنم و کنار گوش
سیروان فریاد می زنم.

_ بخون...خاطرات شمال محالِ یادت بره...بخون.

کف دستش را سریع روی گوشش می گذارد.

_ چرا جیغ می زنی! کر شدم.

جوابش را نمی دهم و بر سر جایم بر می گردم. یزدان دوباره
چشم بسته است. از اینکه نمی توانم از دردش کم کنم
عمیقاً ناراحت هستم.

ناچار خم می شوم و روی لکه های قرمز مانده بر پوستش
را آرام فوت می کنم.

چشم باز نمی کند اما تبسم محوی روی لبش می نشیند و
دستم را می گیرد، تا نزدیک لب هایش بالا می آورد و
می بوسد.

#پارت 195

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

من یقین دارم قلب زنها عاشقی کردن هایش فرق دارد با
مردها...

اصلاً صفر تا صد احساسات ما زنها در راه عاشقی فرق
دارد با یک مرد!

مردها شاید نمی‌دانند که وقتی دستمان را می‌گیرند، وقتی بغلمان می‌کنند، وقتی مهربان می‌شوند و می‌بوسند روح ما چگونه به پرواز در می‌آید!

آری مردها نمی‌دانند ما زنها وقتی عاشقشان هستیم چقدر محتاج می‌شویم... شاید اصل حسمان را مخفی کنیم اما باز هم چشمانمان همه چیز را فاش می‌کنند! همه‌ی حس درونمان را...

مردها نمی‌دانند زن عاشق محتاج و بی‌پناه می‌شود که اگر می‌دانستند هرگز سردی چاشنی هیچ رفتار خود نمی‌کردند... اگر می‌دانستند ما این همه زنِ افسرده و گریان در جهان نداشتیم!

خیره شده‌ام به چهره‌ی جذاب مردانه‌اش و خیلی حرف‌ها برای زدن دارم... خیلی سوال‌ها برای پرسیدن... به اندازه‌ی دو سال...

حالا که دوباره دارمش... حالا که دارد می شود
 یزدانم... عشقم... مردی که تمام جانم بوده است بدتر
 زخم هایم خون ریزی کرده اند!

حسرت تک تک دو سالی که بدون او گذشته است بر
 روی قلبم سنگین مانده! حسرت که می گویم اوج غم یک
 زن عاشق است وقتی دلتنگی را مدتی طولانی زندگی
 کرده...

انگار آن روزها نفهمیده ام در حال تجربه ی چه تلخ
 مشمئزکننده ای هستم! انگار فردی بوده ام که هنگام
 تصادف بلند شده، لباس هایش را تکانده، تلوتلو خورده و
 با پای خود سوار بر آمبولانس شده اما زنده از اتاق عمل
 بیرون نیامده است!

داغ بوده ام انگار در همه ی روزهای بدون او! حالا بدنم
 دارد رفلکس نشان می دهد! حالا که به سمت من آغوش
 باز کرده است!

سنگینی نگاهم را حس می کند که پلک هایش با لرزشی
خفیف فاصله می گیرند. بغض تا چشمانم بالا می آید.
تصویرش موج می افتد.

تکان می خورد، دستم هنوز در دستش قرار دارد. نزدیکم
می شود و کنار گوشم تاکید می کند حالش خوب است.

خوشحالم که تمام حال بدم را به سوختگی بدنش ربط
می دهد. خوشحالم که به محض قدم گذاشتن در آن ویلا
بهانه ای دارم برای بد حالی... برای خندان نبودن.

#پارت 196

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خسته‌ام از نقش بازی کردن! من عمری بازیگری را
زیسته‌ام و امروز خسته‌ام...می‌خواهم خودم باشم...دلم
برای ارمغان تنگ شده است!

خوب می‌دانم که ارمغان را خیلی وقت می‌شود که گم
کرده‌ام...شاید همان وقتی که به زندگی‌ام خیانت
کردم...شاید ارمغان را هم گشته بودم!

ارمغانِ یزدان را...راستی چرا دیگر "ارمغانم" صدایم
نمی‌زند؟ چرا دیگر ارمغانش نیستم؟

نمی‌داند چقدر آرزو دارم یک بار دیگر میم مالکیتش را
کنار اسمم با صدای زیبای مردانه‌اش بشنوم؟ اگر می‌داند
و دریغ می‌کند حقیقتاً دارد در حق زن خود جنایت
مرتکب می‌شود!

کنار چشم راستم را می بوسد. چه مرگم شده که هوس
بلندبلند گریستن کرده‌ام؟!

بی اختیار سر به بازویش تکیه می دهم و حسرت‌هایم را،
غم‌هایم را، دردهایم را، دل‌گرفتنی‌هایم را، بغض‌هایم
را... بغض‌های دو ساله‌ام را اشک می‌ریزم!

نتوانسته‌ام خوددار باشم! دو سال خوددار ماندن
ضعیفم کرده است!

_ ارمغان؟! چیه عزیزم؟ چرا داری گریه می‌کنی خانم؟

چه جواب دهم؟ بگویم از اینکه قصه‌ی عشقمان آنطور
که باید پیش رفت قلبم آتش گرفته؟ بگویم همین لحظه
و نرسیده به ویلا پشیمان شده‌ام از آمدن به شمال؟

چه کسی می‌داند من چه شب‌هایی را گذرانده‌ام؟ چه کسی
می‌داند حالِ روزهایی که گذرانده‌ام را؟ چه کسی می‌داند
بغضی که نبارد چه دردی‌ست؟ چه کسی می‌داند من
چقدر بد تنبیه شده‌ام؟

دست روی سرم می‌کشد. لب‌هایش از روی شال موهایم
را می‌بوسند. بیخیالِ جدالِ تازه‌ی بین سیروان و سوگند
زیر گوشم قربان صدقه‌ام می‌رود.

اما کاش هیچ نگوید... کاش این لحظه عشقش را به رخ
قلبِ رنج دیده‌ام نکشد... کاش ساکت بماند!

نمی‌خواهم به یادآورم چقدر نداشتنِ توجه و نجوای
عاشقانه‌اش دردناک بوده
است... نمی‌خواهم... نمی‌خواهم... این زنِ عاشقِ قصه
نمی‌خواهد اکنون مردش عاشق باشد!

با توقف ماشین مقابل داروخانه آهسته دور می‌شوم. از
عطر تنش... از نوازش دستش... از بوسه‌هایش... از
نجواهایش...

بدون نگاه کردن به صورتش اشک‌هایم را پاک می‌کنم که
سیروان بالاخره رضایت به خفه کردن صدای موزیک
می‌دهد.

_ فقط پماد سوختگی؟ چیز دیگه‌ای احتیاج ندارید؟
قرصی؟ وسیله‌ی تنظیم خانواده‌ای؟ هوم؟ همین حالا
بگید من بعد بر نمی‌گردم.

#پارت 197

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

من بی حوصله می خزم سمت در ماشین و یزدان دندان
روی هم می فشارد. اعصابش به هم ریخته است.

_ عقلت تو دو سالگی توقف کرده! دیگه رشد نکرده.

سوگند بی صدا به کلمات پر غضب یزدان می خندد و
احتمالاً از آن کنایه روی ابرهاست!

_ اگه قرار بود عقم بعد از تکامل ازم یه آدم برفی مثل تو
بسازه نوکر خدا هم هستم که با افتخار می تونم بگم
سیروان دو ساله از تهران فاقد مغز!

سوگند نمی تواند مانع از بلند شدن صدای خنده اش
گردد.

– پس من از این لحظه بی مغز صدات می زنم.

کلافه نگاهشان می کنم و کاش سیروان بیخیال بحث با سوگند در چنین شرایطی شود اما می دانم که امکان ندارد!

– تو وقیح ترین و خاک بر سر ترین موجود کره‌ی زمین هستی! قسم می خورم چشم روی نسبت کوفیت با ارمغان می بندم دیگه!

سوگند از اینکه حرفش به خودش برگشت خورده اخم می کند و زیر لب کلمه‌ی “ایش” را تحویل لبخند مرموز سیروان می دهد.

– پیاده شو دیگه! تا صبح می خوام بشینی بحث کنی؟!

سیروان در مقابل حرص و غیظ یزدان سریع بدون حرف
اضافه‌تری پیاده می‌شود.

_ بد سوخته؟

سوگند کاملاً به عقب چرخیده است و مخاطبش یزدان
می‌باشد.

_ خوب می‌شه.

_ ماشینم فکر کنم بد ضربه دیده و خط افتاده!

یزدان خودش را به طرف من می‌کشد، دستم را مهربان
نوازش می‌کند.

_ فدای یه تار موی خانمم! داشت با صورت می‌رفت تو
شیشه!

سوگند به تابلوی عشقِ زیبای مقابل خود لبخند می‌زند و
من هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم.

#پارت 198

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

_ ارمغان؟

ناچار سر می‌چرخانم و صورت‌هایمان مقابل هم قرار
می‌گیرد. نفسش می‌خورد به پوستم. عطرش ریه‌هایم را
درگیر می‌کند و بغض قصد دارد رسوایم سازد!

– خوبی؟

غرق در نگاه نافذش می شوم و کوتاه پاسخ می دهم.

– خوبم!

چهره در هم می کشد. از گوشه‌ی چشم می بینم سوگند رو بر می گرداند و صاف سر جای خود می نشیند! نگاهش هم می دهد به جلو.

– اما خوب نیستی! چیه؟

تن صدایش را زیاد پایین آورده است. نگاه از چشمانش می دزدم و شانه بالا می اندازم.

– چیزی نیست!

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و صورتم را به حالت قبل بر
می‌گرداند.

با اخم، با شک و دلخوری نگاهم می‌کند.
اختیارِ زبانم را ندارم و زمزمه‌وار می‌گویم.

_ منو می‌بری کلبه؟

چیزی در نگاهش می‌شکند! چیزی مثلِ یک حس! از
خواندنِ حسِ لرز کرده در چشمانش عاجز هستم!

چانه‌ام را رها می‌کند و این بار نوبت اوست تا نگاه از
صورت من بگیرد!

آرام سر تکان می‌دهد که نمی‌فهمم رفتنمان را تایید می‌کند
یا منظور دیگری دارد!

دلیل سکوت ناگهانی اش را خوب می دانم! حتی دقیق
می توانم بگویم در حال فکر کردن به چیست!

گذشته همیشه بخشی از وجود انسان است حتی اگر به
فراموشی آن تظاهر کند! حتی اگر بخواهد تمامش را
گوشه ای از وجود خود چال کند!

گذشته همیشه سایه ی شوم بدترین لحظه هایش را روی
زندگی انسان حفظ می کند.

#پارت 199

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

من و یزدان هر چقدر هم بازیگران قهاری باشیم، هر چقدر هم بخواهیم تلاش کنیم همه چیز مثل قبل شود و حتی فراموشی را نقش بازی کنیم موفق نخواهیم شد این زخم را مرهم گذاریم!

تلخ است. دردناک است. مثل مُردن است اما باید قبول کنم دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد.

چیزهایی در رابطه‌ی ما بد فرو ریخته است!

دل آشوبه پیدا می‌کنم! از کجا مطمئن هستم یزدان در حالِ آزمودن خود نیست؟

مثلاً قصد داشته باشد مدتی را تلاش به بخشیدن کند و وقتی ببیند نمی‌تواند، وقتی یقین یابد و به این باور برسد که هیچ چیز مثل قبل نمی‌شود برای همیشه برود!

حتی از فکر کردن به چنین احتمالی، قلبم سنگین‌ترین عضو بدنم می‌شود.

می‌ترسم چون زن‌های عاشق ترسوترین موجودات جهان هستند!

ترس از دست دادنِ همیشگی یزدان، ترس نبودن و نداشتنش مرگ است برایم!

بی‌اختیار می‌چسبم به او که غرق افکارش شده است.

اگر برود؟ اگر نتواند ببخشد؟ اگر نتواند فراموش کند؟
اگر باور کند این زخم مرهم ندارد؟ اگر... طلاق انتخابش
شود؟ اگر خسته شود از جنگیدن برای حفظ
رابطه‌یمان؟! اگر... اگر... اگر!

اگرهای ترسناک ضربان قلبم را به یغما می‌برند.

هر دو دستم را می‌گیرد و نگران چشم در صورتم می‌دواند.

– یخ کردی چرا؟

من همیشه فوبیای از دست دادنش را داشته‌ام. فوبیای نبودنش... از همان اولین روزِ عاشقی!

این فوبیا تا ابد بدترین پَنیک است برای بدنم.

لرزش بدنم دستپاچه‌اش می‌کند. شانیه‌هایم را محکم نگه می‌دارد.

– چیه آخه قربونت برم؟ چرا بی‌تاب شدی؟

#پارت200

#تاریکی شهرت

سوگند مثل فنر از جا می‌پرد و نمی‌دانم مرا در چه حالی
می‌بیند که وحشت می‌کند.

— چی شدی ارمغان!

یزدان بی‌توجه به سوختگی‌هایش مرا در آغوشش می‌کشد
و دستش به نوازش کمرم در می‌آید.

— قربونت برم چیزی نشده که! یه اتفاق بود، بهش فکر
نکن.

دستم روی بازویش چنگ می‌شود. متوجه نیست که ترس من مرور اتفاقات دقایقی قبل نمی‌باشد.

مردها از ترس‌های زن‌های عاشق هیچ نمی‌دانند...

_ یه لیوان آب بریز براش یزدان. داره پس میفته.

جواب سوگند را نمی‌دهد و به حالت ماساژ دست روی شانیه‌هایم می‌کشد.

_ نترس عزیزم! بین هیچی نشده! الان می‌ریم ویلا... خوش می‌گذرونیم... هر وقت هم بخوای می‌ریم کلبه... هر جا بخوای می‌ریم.

به گریه می‌افتم. اگر نماند و برود من می‌میرم!

_ به خودت بیا عزیزم! گریه نکن اینجوری!

در ماشین باز و بسته می‌شود. سیروان شاد و خندان بازگشته است.

_ هر جا می‌رم آسایش ندارم از دست دختری می‌خوا...چه خبره؟! ارمغان چرا داره گریه می‌کنه؟

کسی جوابش را نمی‌دهد و من یزدان را کنار می‌زنم.

وقتی خم می‌شوم جلو از شدت ناراحتی احساس سخته کردن پیدا کرده‌ام!

با چشمانی گریان و دستانی لرزان پمادی که سیروان خریده است را بر می‌دارم و عقب می‌آیم.

_ واه واه بین چطوری گریه کرده! دخترهی لوس! عقیم که نشده، یه ذره فقط چیز شده.

یزدان عصبی تشر می زند.

_ سیروان دهنه رو ببند و راه بیفت.

در سکوت و با حال و روزی که عجیب طوفانی است
یزدان را عقب تر می فرستم تا تکیه به در ماشین دهد.

نگاهم را می دهم به محل سوختگی و سنگینی نگاهش را
روی صورتم حس می کنم.

#پارت 201

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

– هیچ کدوم اعصاب ندارید! با یه مشت تشنجی اومدم
سوزه بدر!

سیروان غرغر کنان به طرف ویلا می راند و من هم
مشغول آرام پخش کردن پماد روی سینه‌ی یزدان
می شوم.

سکوت، ناگهانی بر فضا حاکم می شود. لرزش دست‌هایم
بیشتر می گردد و ضربان قلبم قصدِ نرمال شدن ندارد!

اشک‌هایم دوباره می جوشند و با تنفسی سنگین می نالم.

– بد می سوزه مگه نه؟

خودش را جلو می‌کشد. حتی تکان خوردن و نزدیک شدن
آنی‌اش هم باعث نمی‌شود به صورتش نگاه کنم.

در گوشم با صدایی گرفته که فقط خودم بشنوم می‌گویم.

_ سوختن برای من اون وقتی که تو حالت خوب
نباشه... سوختن برای من اون وقتی که عین بچه‌ها
می‌ترسی و می‌چسبی به من... سوختن برای من وقتی که
اینجوری مظلوم می‌شی و هیچ اثری از ارمغان تخس و
لج‌باز و حاضر جواب نمی‌مونه. پس می‌گیرم حرفمو من
ترسیدن‌های تو رو دوست ندارم چون گاهی حس می‌کنم
قلبم داره از جا کنده می‌شه!

اختیارِ تحرکِ گردن و بالا آمدن نگاهم را ندارم!

خیره‌ی چشمانِ زیبا و دلفریبش می‌مانم.
او هم نافذ و عمیق زل می‌زند به من، حتی پلک نمی‌زند.

فقط خدا می داند و قلبم که چقدر این مرد را دوست دارم!

فقط خدا می داند و قلبم که چقدر پشیمان هستم و شرمنده و درمانده.

صورتش جلو می آید و نجوایش آرامشِ ضربانِ بی تاب قلبم می شود.

_ نسوزون منو خانم! نسوزون منو بخند برام.

#پارت 202

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل پنجم.

_ خانم خوشگل؟ باز کن چشمت رو... گفتم بیایم سفر
که بگیری بخوابی؟! exchange group

مسکن هایی که دور از چشم او خورده ام گیج و منگم کرده
است.

حتی قدرت باز کردن نیمی از پلک هایم را هم ندارم.

_ بیدار شو شام بخوریم بعدش بریم ساحل. دریا رو تو
شب مگه دوست نداشتی؟ هوا تاریک شده! بین چقدر

خوابیدی! گفתי فقط یکساعت می‌خواهی دیگه از
مهربونی من سواستفاده نکن که گذاشتم زیاد بخوابی!

صدایش زیادی ضعیف است یا نیمه هوشیاری من اثر
گذاشته روی شنوایی‌ام؟!

سعی می‌کنم به یاد آورم برای فرار از فکرهایی که قصد
جانم را کرده بودند و آسان به خواب رفتن چند قرص
خورده‌ام اما بی‌فایده است ذهنم سفید سفید می‌باشد
فقط تمایل به خوابیدن دارم!

_ ارمغان!

ارتعاش صدایش یعنی اینکه فهمیده است عدم واکنش
من طبیعی نیست.

تکانه می‌دهد و صدای فریادِ "ارمغان" گفتن‌هایش بلند
می‌شود!

زبانم سنگین است و نمی‌توانم حتی یک کلمه برای
آسودگی خیال او بگویم.

سیلی محکمی که روی صورتم فرود می‌آید مثل شوک
می‌ماند!

دنیاپی که برای خود ساخته‌ام و غرق است در بی‌خبری
فرو می‌ریزد!

— چی شده؟ وای خدا مرگم بده!

صدای جیغ سوگند و فریادهای یزدان بد آزاردهنده
هستند.

#پارت203

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستی زیر بدنم می رود و بلندم می کند.
صدای عصبی سیروان را واضح می شنوم.

_ تا فردا می خواهید بالا سرش جیغ و داد کنید؟ بکشید
کنار ببینم چه خاکی تو سرمون شده! اینم از سفر اومدن
ما!

سوگند به گریه می افتد و هیچ صدایی دیگر از یزدان در
نمی آید!

سعی می‌کنم به خود بیایم. پلک می‌زنم، همه‌ی بدنم
بی‌حس است و همچنان تمایل به خواب دارم اما ناله‌ام
بلند می‌شود.

_ خوبم... کجا... داری... میری!

سیروان آرام به صورتم می‌زند.

_ نگاه کن منو؟ صدامو می‌شنوی؟

پلک‌هایم تا نیمه باز می‌شوند و منگ به صورت کلافه‌اش
نگاه می‌کنم.

یزدان سر می‌رسد و سریع مرا از حلقه‌ی دستان سیروان
بیرون می‌کشد و زانو می‌زند.

سرم روی بازویش قرار می‌گیرد و هر چه انرژی برایم مانده
است را کمک می‌گیرم تا چشم نبندم.

_ چندتا خوردی؟

گیج هستم اما می‌فهمم که حتماً بسته‌ی قرص را زیر
بالشم دیده است.

فریادش کمی هوشیارم می‌کند.

_ چندتا؟

صورت و چشمانش سرخ است. هنوز در طبقه‌ی بالا
هستیم و صدای گریه‌ی سوگند بیکباره قطع می‌شود!

یزدان با خشونت محکم تکانم می‌دهد.

_ فقط ژلوفن خوردی؟

بی حال جواب مثبت می دهم که هیچ توجه ای به بدن هنوز ملتهب خود ندارد و مرا روی دستانش بلند می کند.

با گام هایی بلند بر می گردد داخل اتاق که پلک هایم غیرارادی روی هم می افتند.

هیچ صدایی به جز نفس های کش دار و عصبی یزدان شنیده نمی شود و لحظاتی بعد قطرات آب بی محابا روی سر و صورتم فرود می آید!

#پارت 204

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یکه خورده پلک می‌زنم و گوش‌هایم پر از صدای فریادش
می‌شود!

_ احمق! بچه! نفهم! آخه من به تو چی بگم؟

می‌خواهم از زیر دوش حمام بیرون بیایم که شانه‌هایم را
محکم نگه می‌دارد.

_ اونقدر اینجا می‌مونی تا به خودت بیای!

فشار آب سرد از شدت گیجی و منگی‌ام کاسته. لرز کرده‌ام
و نالان می‌گویم.

_ سرده... خیلی سرده.

مقابلم زانو زده است و در آشفته‌ترین حالت خود قرار دارد.

_ چرا خواستی بیایم تو این جهنم؟ داری منو آزمایش می‌کنی؟ می‌خوای ببینی تا کجا صبور می‌مونم؟ یا اینکه خوست میاد زجرم بدی؟

کنترلی روی اشک‌هایم ندارم تا مانع از چکیدنشان گردم.

سر پایین می‌اندازم و سردم نیست دیگر! عجیب است اما آتش گرفته‌ام.

یزدان فاصله‌ای میانمان باقی نمی‌گذارد و زیر دوش بغلم می‌کند.

_ گریه نکن... او مدنمون اشتباه بود... همین امشب بر
می گردیم.

حنجره اش دیگر جان فریاد ندارد! صدایش گرفته است.

پیشانی ام را به کتفش تکیه می دهم و بلندبلند گریه می کنم.

_ نمی خوام بری... نمی خوام تنها بمونم... نمی خوام بدون
تو بمونم... نمی تونم... می میرم.

_ کجا برم آخه؟ اگه قرار بود برم همون موقع
می رفتم... بدون تو مگه می تونم نفس بکشم؟

عقب می آیم. آغوشش را یک دفعه ای پس می زنم. رو به
سیروان و سوگند که نگران جلوی در حمام ایستاده اند
می گویم.

_ تنهامون بذارید...

#پارت205

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان در سکوت دست سوگند را می گیرد و دنبال خود
راه می دهد.

خیالم که از بسته شدن در اتاق راحت می شود بر می گردم
سمت یزدان.

نگاهش خالی ست! پوچ و تهی!

_ چندتا قرص خوردم؟ نمی‌دونم! فقط خوردم
 که... بخوابم... حال خوب نبود....

لب‌هایش روی هم فشرده می‌شوند! نمی‌خواهد حرف
 بزند! مگر می‌توانم حالت‌هایش را نشناسم!

خودم را کنارش و زیر دوش می‌کشم.

_ اینجا تو شمال بود... بعد یه رابطه‌ی خیلی
 عاشقانه... تو کلبه... آخرین شمالمون... دور از چشم تو
 قرص خورده بودم ولی... یادته... اون شب... آوردم
 بالا... احتمالش کم بود ولی... اتفاق افتاد!

قفسه‌ی سینه‌اش هیچ تحرکی ندارد. من اما نفس‌هایم
 تند شده‌اند!

مرور آن حماقت مثل مرگ است برایم... در تمام دو سالی
 که گذشته بود هرگز شهامت اندیشیدن به آن شب و
 روزها را نداشته‌ام...

دستش را می‌گیرم و از روی لباسِ چسبیده به تنم میخ
 شکمم می‌کنم.

_ تو فقط کافیه... دوباره بخوای... تو همون کلبه می‌تونیم
 دوباره...

هق هق گریه‌ام اجازه‌ی اتمام جمله‌ام را نمی‌دهد.

نگاهش سُر می‌خورد روی شکمم. دستش زیر دستم تکان
 می‌خورد، می‌خزد زیر لباس و کشیده می‌شود روی پوست
 شکمم!

لب‌هایش بالاخره تکان می‌خورند. نگاهش مسخ شکمم
 است و اشک قطره قطره روی صورتش می‌چکد.

_ چطور تونستی بچه‌ام رو بکشی! زنده بود... قلبش
می‌زد... روح داشت... مگه نمی‌دونستی چقدر منتظر
اومدنش هستم؟ نمی‌دونستی تا کجا جونم می‌ره براش؟

رعشه‌ی بدنم بیشتر می‌شود و رسماً دارم می‌میرم.

_ آمادگیش رو... نداشتم.

چهره‌اش سفت و سخت می‌شود. دستش روی شکمم
ثابت می‌ماند و با نفرتی مشهود نگاهم می‌کند.

#پارت206

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ خیانت کردی بهم! به زندگیمون... به عشقمون! قاتل
بچه امونی تو... حالا چطور می تونی راحت بگی بیا جاش رو
پر کنیم؟

بعد از دو سال نخستین بار است که واضح داریم از آن
اتفاق صحبت می کنیم. بدون هیچ اشاره ی غیرمستقیمی!

فقط نمی دانم چرا هنوز نفس می کشم؟ چرا وقتی دوباره
مرا قاتل بچه یمان خطاب می کند زنده هستم؟

بلند می شوم، کاملاً بی هدف!
تلوتلو می خورم، تعادل ندارم و حواسم هنوز تحت تاثیر
چند عدد قرصی ست که خورده ام.

نرسیده به در حمام بازویم را می‌گیرد. مرا می‌چرخاند رو به خود و صورت گریانم را میان دستانش نگه می‌دارد.

_ ولی تو هر چقدر هم با رابطه‌امون بد کرده باشی من تحمل ندارم چیزیت شه...مثل چند دقیقه پیش که داشتم سخته می‌کردم...وقتی چشمات بسته است...وقتی صدات می‌زنم و چشمات رو باز نمی‌کنی دنیا سیاه می‌شه! من نفس ندارم وقتی تو نفس‌هات گند می‌شه.

لب‌هایش لب‌هایم را غافلگیر می‌کنند!
می‌بوسد، عمیق و احیاگر.

دست روی بازوی برهنه‌اش می‌گذارم. همان جلوی در ویلا از سوگند عذرخواهی کرده بود که مجبور است بالا تنه‌اش را بدون پوشش بگذارد.

شکاف اندکی که بین لب‌هایمان ایجاد می‌شود هر دویمان صورتمان از اشک خیس شده است.

_ حالم بده...یه کاری کن...

با گریه‌ی دردناک مردانه‌اش می‌گوید.

_ چیکار کنم؟ هر کاری می‌گی تا انجام بدم.

انرژی‌ام تحلیل می‌رود و آغوش در آغوشش کف حمام می‌نشینم.

_ بریم کلبه...خودت همیشه می‌گفتی چون با عشق برای من ساختیش امکان نداره داخلش حال بد معنا داشته باشه...من امشب می‌میرم یزدان...یه کاری کن برام تا زنده بمونم...دو سال فرار کردم از یادآوریش...از باور حماقتم...دو سال جون کندم تا یادم بره اما امشب...دارم می‌میرم...یه حالی‌ام...یه حسی دارم که...تا حالا نداشتم...یه کاری کن تا امشب سگته نکنم.

#پارت 207

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی موهایم دست می کشد و یقیناً حال او از من هم بدتر است.

_ اون کلبه حالت رو بدتر می کنه ارمغان. بیا بریم ساحل... یا اگه بخوای با ماشین تو شهر بچرخیم.

_ می خوام امشب با همه ی اون چیزهایی... که... از شون فرار کردم... رو به رو شم... همین امشب.

ناچار می گوید.

_ باشه... بلند شو.

تکیه ام را به خودش می دهد و کمک می کند بایستم.

_ فعلاً بیا تو بالکن یه هوایی بهت بخوره این گنجی از
سرت پیره.

گریان و ساکت همراهش قدم بر می دارم. چند لحظه بعد
که در معرض باد خنکی قرار می گیریم لرز می کنم.

رفت و برگشتش سریع اتفاق می افتد، پتویی دور بدنم
می اندازد و دستش روی شانهام می نشیند.

_ همین جا بمون برم یه چیزی بیارم بخوری. معدهات داغون شده حتماً.

می‌خواهد دور شود که فوراً مچش را می‌گیرم.
نگاهم با مکثی چند ثانیه‌ای به طرفش می‌چرخد و
چشمان هر دویمان خیالِ آرام گرفتن ندارند!

_ انگار خودم نبودم! مامانت همیشه درست
می‌گفت... هر انسانی یه مقدار مشخص ظرفیت
داره... من ظرفیت اون همه خوشبختی و موفقیت و
موقعیت رو نداشتم! برای همین خودم رو گم کردم!

صدایم ضعیف و کش دار و زیانم هنوز هم سنگین
است!

_ شبی که ازم رو برگردوندی بهم گفتی این تو و این هم
دنیا شهرت... بهم گفتی اونقدر برو جلو ببینم تا کجا
قراره غرق شی... اون موقع‌ها ازت بدم اومد... فکر

می کردم سد شدی جلوی موفقیتیم... جلوی آرزو هام... آره
 من اون موقع پشیمون نبودم فقط حالم بد بود که تو یهو
 تغییر کردی و درکم نمی کنی... فکر می کردم طاقت نمیاری
 و بالاخره آشتی می کنیم... فکر می کردم سر یکماه
 می بخشی... من اون وقت فقط رسیدن به رویاهام رو
 می خواستم... آگه نمی رسیدم به چیزی که می خواستم باز
 هم حالم بد بود... آگه بچه دنیا می اومد تا ابد از جفتتون
 متنفر می شدم که باعث شدید به خواسته هام نرسم... من
 چند قدمی قله ی موفقیت بودم نمی خواستم فتح اون قله
 رو از دست بدم... خیلی برای رسیدن به نوک اون قله
 سختی کشیده بودم... از همون روزهایی که تئاتر کار
 می کردیم رویای سوپرستار شدن تو سرم بود، تو که
 خوب می دونستی.

نگاهش را با خشم از چشمانم می دزدد. شاید نمی خواهد
 اوج نفرتش را نظاره کنم! به مقابلمان زل می زند و دستش
 را از دستم بیرون می کشد!

_ بعد از دو سال بالاخره داری گوش می کنی...هیچ وقت
 اجازه‌ی دفاع پیدا نکردم شاید چون تو دادگاه تو من تا ابد
 محکومم! یزدان اون موقع از نظرم ما وقت برای بچه دار
 شدن زیاد داشتیم...آره شهرت انتخابم شد...آره
 خودخواه شدم رفتم دنبال آرزو هام...شاید هر کس
 دیگه ام جای من بود یک قدمی موفقیت برای هدفی که
 همه‌ی عمر خوابِ تحققش رو دیده بود عقب
 نمی کشید...حاملگی استایلم رو به هم می ریخت...منو از
 هدفم دور می کرد...تا مدت ها نمی تونستم تو هیچ فیلمی
 بازی کنم...فراموش می شدم...حذف می شدم تو این
 سینمای لعنتی...می شدم یه زن و مادر افسرده...من
 می خواستم وقتی بچه دار شیم که وقت مادری کردن
 داشته باشم...اصلاً کاش هیچ وقت متوجه نمی شدی من
 سقط کردم.

شتاب زده سر می چرخاند و خشمگین دندان روی هم
 می ساید. اشک روی صورتش معلق مانده است.

_ که بیشتر به خر بودنم بخندی؟ مثل همون وقتی که
 بی خبر از من داشتی بچه ام رو سقط می کردی؟ تو
 نمی دونی تو یه شب چطور جلوی چشمم مثل یه بُت
 شکستی! هیچ وقت فکر نمی کردم از عاشق تو شدن
 پشیمون شم! اون شب ولی از خودم بیشتر از تو متنفر
 بودم که نگرانم مبادا به خاطر اون سقط غیرقانونی بلایی
 سرت بیاد! مبادا از شدت خون ریزی بمیری...می بینی؟
 منه خاک بر سر حتی اون موقع هم نگران حال تو بودم!

#پارت 208

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

شرمنده و خجل نگاهم را پایین می اندازم.

_ شاید باید می‌رسیدم به همه‌ی اون چیزهایی که
می‌خواستم تا بفهمم هیچی تو این دنیا ارزش گذشتن از
اون خوشبختی رو نداشت. شهرت عشق تو رو از من
گرفت... حسرت روی قلبم گذاشت که آرزو داشته باشم
یک بار دیگه...

آرام سر بلند می‌کنم، به نگاه خنثی و بی‌حسش چشم
می‌دوزم.

_ فقط یک بار دیگه... به من بگی ارمغانم!

کج شدن لب‌هایش و پوزخندش نابودم می‌کند. پتو از
میان انگشتانم سُر می‌خورد و می‌افتد.

_ یزدان! اگه قصد انتقام گرفتن از منو داری... انجامش
نده! چون ته قصه از من برات فقط یه سنگ قبر
می‌مونه... قلبم تحمل نمی‌کنه.

دست روی صورتش می کشد و پریشان حال آغوش برایم
باز می کند.

درنگ نمی کنم برای خزیدن میان حلقه‌ی دستانش.
چندین بار روی موهایم بوسه می زند.

_ کدوم انتقام خانم! تو اوج خشم نگران ترس هات بودم
و شب آگه خونه بودم کنارت می خوابیدم، کدوم انتقام یارِ
خطاکار؟ تو آخ بگی من می میرم و زنده می شم. من فقط
پشیمونیت رو می خواستم تا بتونم ببخشم... فکر می کنی
جدایی از تو آسون بود؟ فکر می کنی جنگ با سلول به
سلول تنم وقتی هوسِ لمس بدن تو می زد به سرش آسون
بود؟ اما همه‌ی اون دو سال درد شکستگی غرورم زورش
بیشتر از غریزه‌ام بود.

گریان حق می زنم.

– می ترسم.

صدایش بیش از حد گرفته و بم شده است.

– از چی قربونت برم؟

– از اینکه بری... از اینکه دوباره سرد شی... از آینده
می ترسم.

حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر می‌شوند.

– نترس خانم نازم... هیچ جا قرار نیست برم... کجا برم
بدون قلبم؟! دوباره شروع می‌کنیم... نلرز عزیزم! از این
روزهای تاریک رد می‌شیم... از این تاریکی رد می‌شیم ما.

بی‌اختیار زمزمه می‌کنم.

_ از این تاریکی شهرت بالاخره بیرون میایم...

#پارت 209

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ ارمغان؟ صورتت رو سمت من بچرخون.

خواب آلود و گیج به طرفش می چرخم که دست روی پیشانی ام می گذارد.

_ چرا داغی؟

پلک هایم را تا نیمه باز می کنم و می بینم نگرانی نگاه سرخش را بیش از حد کدر کرده است!

در حالی که حواسش به رانندگی اش است خم می شود و پیشانی ام را می بوسد.

_ خوبی خانم نازم؟
@Vip Roman

می دانم که خوب می داند دلیل این تب فشارِ عصبی ست که درگیرش شده ام.

پلک‌هایم روی هم می‌افتند و با صدای ضعیفی نالان
می‌گویم.

_ خوابم میاد.

نوازش دستش روی موهای بیرون ریخته‌ام از زیر شال،
خلسه‌ای که تمامم را حبس خود کرده است را شیرین‌تر
می‌کند.

_ خواب عزیزم. چشمت رو بسته نگه ندار. نمی‌تونم تو
این حال ببینمت.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم چپم فرو می‌چکد و
خیسی‌اش تا ریشه‌ی موهایم امتداد دارد.

موبایلش زنگ می خورد و او شخص پشت خط را چندان منتظر نمی گذارد.

_ بله سیروان؟

کاش بمیرم برای حیرانی و گرفتگی صدایش.

_ نگران ما نباشید! قبل از اینکه ویلا رو ترک کنیم هم گفتم نگران نباشید ما فقط قصد داریم امشب رو تنها باشیم. به جای زنگ زدن به من برو شام سفارش بده گرسنه نمونید.

حرف غذا که می شود معده ام انگار تازه به یاد می آورد تا نسبت به آب قندی که یزدان قبل از راه افتادن در حلقم ریخته بود واکنش نشان دهد!

_ اگه باعث می شه مزاحمت رو پایان بدی، خیلی خب
نگران بیرون موندنمون نباشید. ما داریم میریم کلبه. فردا
بر می گردیم.

نیم خیزی می شوم و دستم را جلوی دهانم می گیرم.

در گلو عق می زنم و بزاق دهانم بیشتر می شود.

یزدان دستپاچه با سیروان خدا حافظی می کند و ماشین را
حاشیهی آزادراه می کشد.

#پارت 210

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چشمانم بسته هستند و دستم را با فشار روی دهانم نگه داشته‌ام.

یزدان درست مثل گذشته‌های شیرین هنگام بد حالی من دست و پایش را گم می‌کند، سراسیمه از ماشین بیرون می‌پرد و لحظه‌ای بعد دستانش مثل پیچک اطراف شانه‌های لرزان من تاب می‌خورند.

— چیزی نیست قربونت برم. بیا پایین.

صورت‌م را به طرف خود می‌چرخاند. نگاهم رمق ندارد و برای پیاده شدن فشار خفیفی به دستش می‌دهم.

— بیا عزیزم. آگه بالا بیاری بهتره. بیا اینجا.

مرا با کمری خمیده و تلوتلو خوران یک گوشه می برد که
بیشتر خم می شوم و قطره قطره‌ی آن آب قند را بالا
می آورم.

_ بیرمت درمانگاه؟ یہ سِرْم بزنی خوب می شی.

بی حال زانو می زنم روی زمین و او هم حینِ ماساژِ کمرم
چسبیده به من کف آسفالت می نشیند.

_ ارمغان؟ یہ چیزی بگو قربونت برم! سکتہ نده منو!

پشت دستم را روی خیسی لب‌هایم می کشم و با چشمانی
خمار شده از خواب به پریشانی صورتش خیره می مانم.

ناگهانی و آنی به گریه می افتد! قلبم آتش می گیرد از آن
همه بغضِ فرو خورده که امشب قیامت برای جفتمان
ساخته اند!

حالا می فهمم من و او چقدر بازیگران قهاری هستیم!
چقدر بی نقص، دو سال نقشِ نخواستن و بی تفاوتی را
بازی کرده بودیم!

_ بیا برگردیم ویلا... خواهش می کنم ارمغان.

انگشتانم وقتی به طرف رد اشک هایش روی صورت
جذابِ مردانه اش دراز می شوند همه ی جانم یک گسلِ
آماده ی طغیان است تا مخرب ترین زمین لرزه نتیجه اش
باشد!

_ عشق و غرور... من پا روی عشق و غرور تو گذاشتم!

رگی روی پیشانی اش نبض گرفته است و احتمالاً امشب
دچار بدترین حمله‌ی میگرنی خواهد شد.

_ بلند شو عشقم... بلند شو برگردیم همون جایی که دو
سال و چند ماه پیش با عشق و غرور وسط قشنگ‌ترین
معاشقه‌امون... قربون صدقه‌ی زن بی‌لیاقت می‌رفتی...

دستش را می‌گیرم و نگاهم را تا روی باز بودن نیمی بیشتر
از دکمه‌های پیراهنش پایین می‌آورم.

#پارت 211

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مخالفتی ندارد و بلند می‌شود. عجب حالِ بدِ حالی داریم
من و او امشب...

به ماشین‌هایی که با سرعت رد می‌شوند نگاه می‌کنم و از
اینکه هیچکس در این تاریکی، گوشه‌ی آزادراه قدرت
شناسایی کردن ما را ندارد خرسند هستم.

در حصارِ دستانِ حمایتگرش قدم بر می‌دارم و او کج روی
صندلی جلو می‌نشاندم!

ساکت نگاهش می‌کنم. چشمان او برخلاف چشمان من
که خشکسالی، ناگهانی به جانشان افتاده، شدید طوفانی
هستند!

نگاهش دیگر میخِ صورتم نیست! می‌شناسمش... حس
این لحظه‌اش غم و دلخوری ست.

همین هم باعث محروم ماندنِ چشمانم از نگاهش است!

اهمیتی به پاک کردن اشک‌هایش نمی‌دهد و می‌رود یک
بطری آب از داخل ماشین می‌آورد.

مقابل من، کنار در باز مانده‌ی ماشین زانو می‌زند و باز هم
بدون نگاه کردن به چشمانم مشت مشت آب به صورتم
می‌زند.

کمی عقب که می‌رود بی‌مقدمه به حرف می‌آیم!

_ اولین بار که بهم پیشنهاد ازدواج دادی همین جوری
جلوم زانو زدی! پای چپت کامل روی زمین بود...زل زدی
تو چشمام گفתי تنها دختری هستم که از زانو زدن جلوش
ابایی نداری!

یقیناً امشب خودِ دردِ بی‌درمان شده‌ام برایش!

مستی خواب کمی از سرم پریده اما زبانم همچنان سنگین
است.

دست می‌گذارم زیر چانه‌ی خوش تراشش، هر پنج
انگشتم قفلِ یکی از جذاب‌ترین نقاط صورتش می‌شوند و
سرش را بالا می‌آورم.

_ انگشتر تو دستم که کردی قسم خوردی هیچ وقت
تنهام نداری... چون من شد قسم لب‌هات...

نگاهش آرام و مردد تا چشمانم بالا می‌آید.
لبخند می‌زنم و زهری جگر سوز را مزه می‌کنم!

_ تنهام نداشتی! هیچ وقت! حتی اون وقتی که داد
می‌زدی میل به طلاق دادنم داری! من عشق و غرور تو
رو له کردم و تو سر قولت موندی!

پلک می زند و چشمانش خیالِ آرام گرفتن ندارند!

به خاطر ندارم مرد من چنین کودکانه مقابلم گریسته
باشد حتی آن شبِ کذایی شاهدِ گریستنش نبودم و
حالا...امشب...

بی تاب خودم را از روی صندلی پایین می کشم و در حصارِ
ماشین با کمترین فاصله از او زانو می زنم.

#پارت 212

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ نامیدت کردم... می‌دونم... بد کردم... بد شدم... نابودت کردم...

آرام دست روی قلبش می‌گذارم و سبک گلیم تکان سختی می‌خورد. بغض قصد دارد خفه‌ام کند. کاش دوباره گریه کنم.

_ اینجا خونه‌ام بود... قلبت آشیانه‌ام بود... آتیشش زدم!

صورت‌م را جلو می‌برم، پیشانی به پیشانی‌اش می‌چسبانم.

_ یزدانم... می‌خوام دوباره عاشقم بشی... مثل اون وقت... اما قبل از اون می‌خوام که منو ببخشی.

روی اشک‌های معلق بر صورتش را می‌بوسم و چیزی به
انفجار گلویم از شدت بغض نمانده است!

_ با قلبت ببخش منو... بگذر از گناهم... دلت رو با من
صاف کن و حتی یک لحظه فکر نکن بین منو ملکان
رابطه‌ای بوده... به روم نمیاری اما می‌دونم تو دلت
آشوبه... دوباره باورم کن... دوباره به من بیشتر از
چشمات اعتماد داشته باش...

لبم را کنار گوش راستش ثابت نگه می‌دارم.

_ بدون تو دیگه حتی نفس کشیدنم رو نمی‌خوام... بدون
تو هیچی نمی‌خوام... فقط یزدانم رو به من برگردون... قول
میدم این بار مراقب عشق و غرور مردم باشم... تو فقط
از اعماق قلبت منو ببخش... چون که می‌دونم هنوز
نبخشیدی.

دست زیر بغلم می‌اندازد و از روی زمین بلند می‌کند.

محتاج شنیدن حتی یک کلمه از میان لب‌هایش هستم اما
بی‌حرف مرا داخل ماشین بر می‌گرداند!

در ماشین را می‌بندد و بر سر جایش می‌ماند! پشت به من
تکیه می‌دهد به در!

پیشانی‌ام را به شیشه‌ی نیمه پایین کشیده می‌چسبانم.

ذهنم درگیر است سکوتش را چه تعبیر کند که گوش‌هایم
غافلگیرانه پر از صدای فریادی از گذشته می‌شوند!

“ _ دیگه عاشقت نیستم... بوی کثافت میدی! بوی گند
خیانت میدی! قاتل... تو قاتل بچه‌امی... این نفرت من از
تو امکان نداره دیگه تمومی داشته باشه... طلاق
میدم... مثل یه تیکه آشغال از زندگیم پرت می‌کنم
بیرون... ولی قبلش می‌خوام برم دیدن خانواده‌ات برای

دختر تربیت کردنشون حسابی تبریک بگم... به همه می گم
چطور بچه‌ی منو گشتی! ”

سرم را محکم میان دستانم فشار می دهم. گسلی نا آرام
وجودم فرو پاشیده است!

“ _ صدای قلبش رو گوش کرده بودی؟ گوش کرده
بودی و نبض اون قلب رو گشتی؟ هر بچه‌ای شاهزاده‌ی
مادرشه... بچه‌ی من چقدر بیچاره بود که مادرش تو
شدی؟ مادر مگه قاتل می شه! چی کم گذاشتم تو عشق
که اینجوری خوبی هام رو جبران کردی؟ تو آخ می گفتی
من برات می مُردم و زنده می شدم... تب می کردی قلبم گُند
می زد... تحمل نداشتم یه قطره اشک از چشمت چکه
کنه... دار و ندارم شدی... همه گسم شدی... نفسم
شدی... چرا؟ کجا کج رفتم که زخم شد قاتلِ ثمره‌ی
عشقمون؟ ”

پیشانی ام را محکم روی داشبورد می گذارم و دستانم از دو
طرف روی گوش هایم فشرده می شوند.

#پارت 213

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اشتباهاتی در زندگی هستند که تاوان سنگینی دارند!
اشتباهاتی که اوج حماقت بوده‌اند و یک قرن هم بگذرد
زندگی‌ات در تاثیر تلخی‌اش است!

در ماشین باز و بسته می‌شود. عطرِ حضورش را نزدیک به
خود حس می‌کنم.

دست می‌اندازد دور شانه‌ام و مرا بغل می‌کند.

_ رابطه‌امون خیلی قشنگ بود... دو سال پیش بهم گفתי بچه از تو برام مهم‌تر بوده! گفתי به خاطر بچه‌ای که تو آمادگیش رو نداشتی دارم خودخواه عمل می‌کنم!

صدای گرفته‌اش کنار گوشم مرا به حق‌ها می‌اندازد.

_ اما نفهمیدی یزدان اگه عاشق بچه‌اس به خاطر ارمغانشه! نفهمیدی من عاشق بچه‌ای که از خون تو باشه هستم... نفهمیدی درد من بچه نیست! درد من ارمغانم بود که بیشتر از چشم‌هایم بهش اعتماد داشتم و خط قرمز رابطه رو رد کرده بود! تو می‌دونستی خط قرمزهای من دروغ و خیانته... هر دو رو انجام دادی! خیانت فقط جنسی و وجود شخص سوم نیست خانم... خیانت یعنی در اوج اعتماد وسط یک رابطه‌ی عاشقانه یهو به خودت بیای ببینی کسی که نفست بند نفسش بوده راحت در مسیری قدم برداشته که تهش به شکستن تو و بن بست رابطه ختم شده! تو خیانت کردی به باورهای من... زدی ریشه‌ی عشقمو قطع کردی! یه

کاری کردی من از دردِ جفای تو به خودم بیچم...راحت
 تبر زدی به عشقمون! این چیزی بود که نابودم کرد...فکر
 می کنی جدایی واسهام مثل آب خوردن بود؟ فکر می کنی
 تشنه‌ی عطرت نبودم؟ فکر می کنی راحت قیدت رو زدم؟
 فکر می کنی راحت بود نقش بازی کنم که برام مهم نیستی
 و حواسم بهت نیست؟

صدای گریه‌ام بلند می‌شود و خودش هم دوباره به گریه
 می‌افتد!

_ به جون خودت سخت بود! هیچکس مثل تو دلمو
 نسوزونده بود ارمغان! غرورم به درک تو قلبمو تکه تکه
 کردی! تو به من القا کردی هرگز عاشقم نبودی! دست
 گذاشتی روی نقطه ضعفم! راحت از من گذشتی و
 رویاهات رو الویت قرار دادی!

دستانِ رعشه گرفته‌ام را دور کمرش حلقه می‌کنم و حرف
 که می‌زنم نفس ندارم! جان ندارم! قلبم نبض ندارد!

_ نه... نه... یزدان... به خاطر... پول... زنت... نشدم... نگو
عاشقت... نبودم.

عقب می آید و صورتِ گریانم را میان دستانش قاب
می گیرد. چشمانش سرخ و طوفانی هستند.

_ ارمغان لطفاً! حالت بد می شه قربونت برم.

کف دست راستم را یک سمت از خیزی صورتش
می گذارم و فکر می کنم اگر امشب زنده بمانم بعد از این
دیگر مرگ معنایی ندارد.

_ کمک کن... منو از این... تاریکی... نجات بده.

مچ دستم را می گیرد و انگشتانم را تا روی لب هایش پایین
می کشد.

_ من دو سال منتظر بودم این لحظه رو ببینم... دو سال
 چشم انتظارت بودم تا پشیمون دست دراز کنی
 ستمم... تو جونِ یزدانی تا ابد... تا حالا دیدی یکی راحت از
 جونش بگذره؟ آگه همون موقع‌ها به جای اینکه
 بی تفاوت برخورد کنی... به جای اینکه پشت کنی به من و
 چشم روی زخمی که به قلبم زدی ببندی پشیمون جلو
 می‌اومدی، یه دونه از این جمله‌ها رو به زبون می‌آوردی
 امکان نداشت این جدایی طولانی شه! می‌بخشیدمت
 ارمغان. به جون خودت قسم آگه تو چشمام نگاه نکرده
 بودی بگی پشیمون نیستی و باز هم برگردی عقب
 انجامش میدی من اونقدر عاشقت بودم که ببخشم... اما
 تو راحت از من و دردم گذشتی رفتی دنبال اون شهرتِ
 کثیف! این چیزی بود که منو روانی می‌کرد... یکبار حس
 نکردم پشیمونی! دو سال دنبال زنی می‌گشتم که عاشقش
 شده بودم اما پیداش نمی‌کردم! تغییر کرده بودی!
 نمی‌شناختم دیگه! داشتم باور می‌کردم که داریم
 می‌رسیم به سوت پایان رابطه‌امون! دیگه امیدی نداشتم
 به پیدا کردن ارمغانِ یزدان!

صورتتم را به صورتش نزدیک تر می کنم. بینی هایمان مماس
هم می شوند.

#پارت 214

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اونقدر به من میدون داده بودی...اونقدر...لوسم کرده
بودی...آخ یزدان...من بد کردم...زیاد گذشت تا بفهمم
هیچی...ارزش چشم بستن روی...عشق تو رو
نداشت...احمق بودم که در مقابل این
حقیقت...مقاومت می کردم...احمق بودم که...لجبازی

می کردم... احمق بودم که منتظر... تو بودم سرت به سنگ
 بخوره... مثل همیشه... منتظر بودم... تو بیای جلو... ناز
 منو بخری...

به سرفه می افتم و جمله ام نیمه تمام می ماند.
 شانهام را می گیرد و شروع به ماساژ دادن کمرم می کند.

_ خیلی خب باشه! آروم! اصلاً بیا دیگه درباره اش حرف
 بزنیم.

خیره به چشمان سرخش با گریه ناله می کنم.

_ نه... حرف بزنیم... تا صبح... اونقدر حرف بزنیم تا این
 زخم... دیگه خون ریزی نکنه.

صورتتم را چند بار بی وقفه می بوسد.

_ بسه خانمم... بسه قریونت برم... مگه من مُردم که
اینجوری گریه می کنی آخه؟

لب می گزم و با ضعف می گویم.

_ خدانکنه!

لبخند می زند. چقدر غم دارد لبخندش وقتی صورتش از
اشک خیس است.

_ پس اشکات رو پاک کن! بخند برام قلبم شاد شه.

انگشت اشاره‌ی دست راستش را می کشد زیر چشم چپم.

_ چشات قد نخود شد! زشت می شی!

دل به دلش می دهم برای فراموشی حتی اگر چند دقیقه
بیشتر نباشد.

_ هر جور باشم باز هم از تو خوشگلترم! پیر شدی تو
دیگه. سی سالته!

یک تای ابرویش بالا می رود. کمی فاصله می گیرد و دستی
به صورتش می کشد.

_ فقط برای دو سال اختلاف سنی من شدم پیر؟ اوکی!
پیرم از تو جوون تره.

به خنده افتادم غیرارادی ست. مشت آرامی به بازویش
می کوبم و غر می زنم.

_ همیشه به زیبایی من حسادت می کردی!

می خندد. در یک حرکت مرا میان دستانش حبس می کند و
گونه‌ام را وسط لب‌هایش می کشد.

جیغم بلند می شود.

_ گاز نه..._

آرام و با شیطنت دندانم می گیرد که نفس نفس زنان
اعتراض می کنم.

_ کبود می شه... بخدا کبود می شه!

زیر گوشم با نفسی سوزان لب می زند.

_ می خواستی اینقدر ملوس و خوردنی نباشی!

#پارت 215

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جلوی آینه ایستاده‌ام و کبودی کم‌رنگ گونه‌ام را بررسی می‌کنم.

— چه زود هم کبود شد! می‌گم گاز نگیر! چه اخلاقیه تو داری هی گاز گاز!

دستانش از پشت سر دور کمرم حلقه می‌شوند و چانه‌اش
روی شانهام می‌نشیند.

خیره به آینه و تصویری که از ما به نمایش گذاشته است
پلک می‌زنم.

_ خوردنی‌ها رو گاز می‌زنن خوشگله.

زینت لب‌هایم لبخندی حقیقی و سراسر عشق است.

وارد کلبه که شده بودیم در کمال تعجب متوجهی متروکه
نماندنش در این مدت طولانی شدم و وقتی از او پرسیدم
خونسرد جواب داده بود تنهایی زیاد به اینجا سر زده
است!

جنگیده بودم با حالِ بد تا حسرت هنگامِ خیرگی نگاهم
روی وسایل خفهام نکند...نفسم را بند نیاورد و نمیرم!

رطوبت لب‌هایش روی پوست گردنم باعث می‌شود
 حواسم معطوف او گردد.
 دست روی پهلویم می‌کشد و با نیاز زمزمه می‌کند.

_ می‌خواامت.

قلبم هیجان زده به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد و او آرام مرا
 به سمت خود می‌چرخاند.

خیره به صورت جذاب مردانه‌اش لبخند می‌زنم که
 موهایم را با یک دست جمع می‌کند و صورتش به طرف
 گردنم خم می‌شود!

بوسه‌اش روی استخوان تره‌قوه‌ام گرمای عجیبی برای
 طغیان خون در رگ‌هایم تولید می‌کند.

- زده به سرم جوری با لبام به جون این بلور سفید
گردنت بیفتم که چشمام تا یک هفته از دیدن مهر
مالکیتم برق بزنه!

نفس‌هایم تند می‌شوند و آدرنالین بی‌وقفه در بدنم ترشح
می‌گردد.

راهم می‌دهد تا یک قدمی تختِ وسط کلبه و زیر گوشم
نجا می‌کند.

- کمر بندم رو تو باز کن خانم.

#پارت216

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرم روی بازوی برهنه‌اش است و نگاهم مانده به
سوختگی‌های سینه‌اش که تقریباً زخم شده.

صدای موزیکی که با موبایل پلی کرده همراه با نوازش
موهایم روح و جسمم را خمارِ خلسه‌ای شیرین کرده
است.

— منی که هزار دفعه دلم شکست ولی باز دارم بهت می‌گم
نفس

نزدیکتر از رگم، چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق می کنم اگه دورت کنن ازم
 تحملم کمه، غصم یه عالمه
 همه اگه بدن، دل بدی میشکنن؛ تو فرق کن با همه

لب‌هایش نرم و عاشقانه روی سرم می‌نشینند. می‌بوسد و
 من چشم می‌بندم.

_ خودمو کشتم ازت دور بشم، یه الف بچه‌ی مغرور
 بشم

به چشم نیای اصلاً کور بشم، ولی مُردمو نشد نبینمت
 توی قلب عاشقم محکمه جات من نمیدارم کسی بیاد به
 جات

یه جوری الان دلم تنگه برات انگاری یه قرنه که ندیدمت
 نزدیکتر از رگم، چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم
 تحملم کمه، غصم یه عالمه

همه اگه بدن، دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

دست می کشد روی برهنگی شانهام و زیرلب با خواننده
می خواند.

خمیازه می کشم و خواب آلود می گویم.

_ مطمئن سرت درد نمی کنه؟ داره خوابم می بره اگه
میگرت سر و کله اش پیدا شد منو حتماً بیدار کن.

لب هایش را به لاله ی گوشم می کشد.

_ ولی من سیر نشدم.

_ متاسفم ولی من دیگه جون ندارم.

_ پیر شدی! قبلاً دهنم رو سرویس می کردی تا صبح از
سر و کولم بالا می رفتی! دیگه به من نگو پیر عزیزم.

پاشنه‌ی پای چپم را به رانش می‌کوبم.

_ قبلاً ازم یه فسیل غمگین نساخته بودی!

صدایش خندان و شیطان است.

_ چه فسیلِ غمگینِ جذابی هستی شما!

چشم باز می‌کنم و سرم را تا جایی که صورتش را ببینم
عقب می‌کشم.

_ شیطونی نکن!

به بازوی دراز شده‌اش سمت من اشاره می‌کند.

_ برگرد تو قلمروت!

خندان و با ناز دوباره خودم را در حلقه‌ی دستش جا
می‌دهم.

#پارت 217

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دقیقاً سه بار روی سرم را می‌بوسد و زبانش مثل گذشته‌ها
عاشقی می‌کند!

_ دورت بگردم... زندگی‌م... نفسم... خوشگلم...

صورتش را به صورتم نزدیک می کند و بالاخره به
حسرت هایم خاتمه می دهد.

_ ارمغانم...

خشکم می زند. ناباور عقب می آیم و به غم چشمانش نگاه
می کنم.

صدایم به رعشه می افتد. مثل قلبم، مثل سلول به سلول
تنم.

_ بالاخره... گفتم!

این بار خودش فاصله را پر می کند. لب روی لبم
می گذارد.

هیچ کدامان دیگر توجه‌ای به موزیک جدیدی که پلی
شده است نداریم.

اشک قطره قطره روی صورت‌م می‌چکد که لب از لبم جدا
می‌کند.

انگشت شستش را زیر پلکم می‌کشد و صدایش زیاد
گرفتگی دارد. زیادی خش دارد.

_ گریه نکن ارمغانم... گریه نکن قلبِ یزدان... تموم
شد... درستش می‌کنیم... همه چیز مثل قبل می‌شه... اون
پل‌های شکسته رو می‌سازیم دوباره.

مرا در یک حرکت غافلگیرانه در آغوش می‌گیرد. محکم و
عاشقانه...

_ شروع کنیم دوباره... بخشیدمت... باورت کردم
دوباره... قول بده دیگه قلبم رو هدف نگیری.

هق می زنم.

_ قول میدم یزدانم... به جون خودت... دیگه نمی دارم این رابطه زخمی شه... قسم می خورم.

_ پس دیگه گریه نکن. بلند شو لباس هات رو بپوش، بیا می خوام آروم ترین خواب عمرم رو بعد از دو سال تجربه کنم.

فین فین کنان نیم خیز می شوم و در سکوت، پا به پای لباس پوشیدن او من هم لباس می پوشم.

موزیک در حال پخش از موبایلش را قطع می کند و لحظاتی بعد دوباره آغوش در آغوش هم روی تخت دراز می کشیم.

پتو را روی هر دویمان می کشد و آنقدر زیر گوشم قربان
 صدقه‌ام می رود و از روزهای زیبای که پیش رویمان
 هستند می گوید تا بالاخره پلک‌هایم سنگین می شوند.

قرار بود آرام‌ترین خواب را تجربه کنیم، در کلبه‌ای که
 عشقِ او را سخاوتمندانه به قلب من برگردانده بود اما
 من درست میانِ رویا با بوی سوختگی و فریادهای او
 چشم باز می‌کنم!

_ یا خدا... وای! ارمغان... ارمغان بلند شو.

سرفه کنان با گیجی روی تخت می‌نشینم و به گمانم در
 آتش سوختنِ کلبه در حالی که ما داخل آن حضور داریم
 یک کابوس ترسناک بیشتر نیست!

#پارت 218

#تاریکی شهرت

نفسم تنگ است. حجمی سنگین مانده وسط قفسه‌ی
سینه‌ام!

سرفه می‌کنم که یزدان شانه‌ام را چنگ می‌زند و مرا... زین
شوک زده‌اش را از روی تخت پایین می‌کشد.

گوشه‌ای امن از کلبه که هنوز مورد هجوم آتش قرار
نگرفته است حبسم می‌کند و وحشت زده می‌گوید.

— بشین همین جا. تکنون نخور.

با نفسی بند آمده سرفه می‌زنم.

_ تو چی؟ چیکار می‌خوای کنی!

جوابم را نمی‌دهد، در حالی که سرفه می‌کند با دستپاچگی
پتو از روی تخت بر می‌دارد و دور بدنم می‌پیچاند.

من اما با چشمانی از حدقه در آمده به آتشی که مقابلمان
زبانه می‌کشد و به سرعت پیش روی می‌کند خیره می‌مانم.

تصویری که می‌بینم را باور ندارم! کابوس است!
غیر واقعی است!

یزدان سراسیمه دوباره فاصله می‌گیرد و با دستانی لرزان
موبایلش را از کنار تخت چنگ می‌زند.

لحظه‌ای بعد با صدایی گرفته و لرزان می‌نالد.

_ آنتن نمیده!

اطرافمان غرق دود و آتش است. شدیدتر به سرفه می‌افتم. کم کم دارد باورم می‌شود این کابوس بیداری‌ست!

_ لعنت بهش! الان چه وقت شارژ تموم کردن بود! خاموش شد!

سرفه کنان و وحشت زده به صورت مضطربش نگاه می‌کنم.

موبایل را پرت می‌کند روی زمین، روتختی را در یک حرکت تا سرش بالا می‌کشد و بیکباره به طرف در کلبه قدم بر می‌دارد که جیغ می‌کشم.

_ نرو جلو... نرو یزدان...

توجه‌ای به جیغ‌هایم نمی‌کند و بی‌گدار به دل شعله‌های
بی‌رحمانه‌ی آتش می‌زند!

نیم خیز می‌شوم و پتو از روی شانهام پایین لیز می‌خورد.
نفس نفس زنان دوباره جیغ می‌کشم.

_ نه... برگرد یزدان...

چند قدمی در کلبه است که شیشه‌ی پنجره‌ها از شدت
فشار حرارت شروع به شکستن می‌کنند و آتش مثل ترکش
به کف کلبه می‌خورد.

دست روی سرم می‌گذارم و اسمش را جیغ می‌کشم.

سرفه کردن‌هایش بیشتر شده است و آرنجش را روی بینی
و دهانش نگه می‌دارد.

_ بیا عقب... تو رو خدا... بیا یزدان.

زمین می خورم، دست جلوی دهانم می گیرم و بلندتر سرفه می کنم.

قسمتی از سقف کلبه بر اثر حریق و حرارت با صدای مهیبی شروع به فرو ریختن می کند.

هراسان باز هم جیغ می کشم و شوک مثلِ قطعات یخ آب می شود و دیگر هیچ اثری از خود در وجودم باقی نمی گذارد.

قسمتی از روتختی که یزدان دور خود پیچانده است آتش می گیرد و من حس می کنم قلبم بی هوا ضربانش را از دست می دهد.

_ یزدان... یزدان...

#پارت 219

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دوباره نیم خیز می شوم و این بار می خواهم به دل آتش
بزنم که سریع روتختی را زمین می اندازد و دوان دوان به
طرفم می آید.

_ بشین ارمغان...

شدیداً به سرفه افتاده است، با حالتی نزدیک به خفگی
خودم را در آغوشش می اندازم و به گریه می افتم.

حلقه‌ی دستانش اطراف بدنم تنگ می شود.

_ جان... نترس... عشقم.

مرا می کشد گوشه‌ای امن که هنوز آتش به جانش نیفتاده
است و پتو را اطرافمان می پیچاند.

_ من اینجا ارمغانم... نترس...

نفس تنگی و سرفه اجازه نمی دهد جمله اش کامل شود.

گریان به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم.
حیران است و انگار پذیرفته کاری از دستش ساخته
نیست.

_ چطوری آتیش... گرفته؟

_ نمیدونم!

سرم را بیشتر بالا می‌گیرم و زیر گوشش هق می‌زنم.

_ داریم... می‌سوزیم!

روی سرم دست می‌کشد و برای نخستین بار کلمه‌ای ندارد تا مرا آرام کند! برای نخستین بار نمی‌تواند ترس را تمام و کمال از وجودم بگیرد.

به جلو خم می‌شوم و سرفه‌ام شدت می‌گیرد.

قفسه‌ی سینه‌اش تحرکِ بالایی دارد ولی یک لحظه هم اجازه نمی‌دهد حتی اندکی دورتر از حلقه‌ی دستانش گردم.

_ ارمغان..._

سرفه زدن‌های هر دویمان بدتر شده است و به نظر
می‌رسد تنفسمان هم دارد دچار مشکل می‌شود!

قادر نیستم نگاهم را از در کلبه و آتشی که وحشیانه
اطرافش را احاطه کرده است جدا کنم پس در همین حال
با گریه نالان می‌گویم.

_ خاکستر... می‌شیم!

سرفه کنان روی موهایم را چندین بار می‌بوسد.

_ تا آخرش... کنارتم... هر چی... که... بشه... هستم..._

کمبود اکسیژن فضا و سرفه‌های بی‌وقفه‌اش باعثِ نصفه
گذاشتن جمله‌اش می‌شود.

حالتِ تهوعی که سراغم آمده است تنها دلیلش ترس
 نمی‌تواند باشد. قطعاً مسمومیت ریه‌ام با گازهای مسموم
 هم است. سریع خودم را کمی کنار می‌کشم، از حصار پتو
 بیرون می‌آیم و عق می‌زنم.

آتش افتاده به جانِ کلبه‌ی عشقمان، هم بوی مرگ
 می‌دهد و هم صدایش ناقوس مرگ است.

چیزی به سوت پایان نمانده و ذهنم همچنان قدرتِ
 پردازش اتفاق رخ داده شده را ندارد حتی اگر درگیر شوک
 نباشد!

#پارت220

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان حالش از من بدتر است اما مثل همیشه حواسش
معطوفم می باشد!

من عق می زنم و او نفس بریده قربان صدقه ام
می رود... من بالا می آورم و او سرفه زنان شانهایم را ماساژ
می دهد.

گرما و حرارت آتش را که بیشتر حس می کنم شک ندارم
چیزی به خراب شدن کلبه بر سرمان نمانده!

وحشت زده سر می چرخانم و چشمانمان در کمترین
فاصله از یکدیگر قرار می گیرند.

_ می...ترسم...

نفسمان بریده بریده شده است و خفگی به جانمان
افتاده. بغلم می کند، بی هوا و محکم. می خزد همان
گوشه‌ی فعلاً امنِ مانده از آتش...

_ تا آخرش... تو بغلمی... پس... نترس.

نفس ندارم، سرفه کردن‌هایم امانم را بریده است اما
ضجه می زنم.

_ نمی...خوام... بمیریم...

سر خم می کند و صورتِ ملتهم را بی نفس می بوسد.

_ همیشه... خیلی... قشنگ... بودی... هیچ
 وقت... نشد... عاشقت نباشم... یه شبایی... تو اون دو
 سال... وقتی خواب بودی و من... بی‌تابت می‌شدم... تا
 صبح... موهات رو... بو می‌کردم... تا صبح... به صورت
 قشنگت... زل می‌زدم... هر بار که... گفتم... ازت
 متنفرم... بیشتر از همیشه عاشق... بودم ارمغانم.

چرا حس می‌کنم حرف‌هایش مانند یک وصیت تلخ
 عاشقانه هستند؟

_ گریه که می‌کردی... داغون می‌شدم... سخت‌ترین... نقش
 عمرم... رو اون دو سال بازی... کردم... من همیشه
 عاشقت بودم... همه‌ی فیلمایی... که بازی کردی
 رو... دیدم... تحسینت کردم و درد کشیدم... دوری ازت
 سخت... بود.

در آغوشش گریه می‌کنم برای این پایانِ عاشقانه...

_ قدر همدیگه رو... ندونستیم ارمغانم... آگه
می دونستم... تهش اینه... یک دقیقه رو هم... بدون تو
نمی گذروندم...

حلقه‌ی دستانش شل تر می شود و وقفه افتاده است بین
سرفه کردن هایش!

ترسان دست روی شانهاش می گذارم و عقب تر که می آیم
متوجه می شوم نفس هایش سنگین تر از من شده و
چشمانش بسته است!

وجودم سیر می شود و آرام به صورتش می زنم.

_ یزدان... نه... تنهام نذار... می ترسم... نه... چشمت رو باز
کن...

لب هایش تکان می خورند اما مشخص است توان باز
کردن چشمانش را ندارد.

_ ببخش... که نتونستم... نجات بدم... ببخش... که نشد
از اینجا... بیرون برمت... دیر بیدار شدم... ببخش ارمغانم.

سرفه کنان و گریان جیغ می کشم.

_ گفتم تا آخرش کنار می ترسم... یزدان؟

می خزم در آغوشی که انگار دیگر هیچ نبضی ندارد و
بی حال حق می زنم.

_ مثل همیشه قوی باش یزدانم... خدایا... چرا این کارو
می کنی... چرا من نباید زودتر... بیهوش شم... خدا... چرا
نفس منو... زودتر... بند نیاوردی... چرا من باید تا
آخرین... لحظه مجازات شم... نمی تونم بیشتر از این رو
ببینم...

نگاهِ خیس خورده‌ام مات می‌ماند روی دست چپ یزدان
که بی‌جان کنار بدنش می‌افتد و با نمایان شدن حلقه‌اش،
اسم خدا را جیغ می‌کشم.

#پارت 221

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هیا هو و صدای آژی‌ری که از بیرون می‌شنوم باعث می‌شود
عقب بپریم.

هر چه انرژی برایم مانده است را در حنجره‌ام جمع
می‌کنم و فریاد کمک سر می‌دهم.

به طرف یزدان بر می‌گردم و چشمان بسته‌اش خفگی را پر
قدرت‌تر به جانم می‌اندازد.

خودم را می‌کشم سمتش و حق‌حق کنان، بی‌نفس و با
سرفه‌شانه‌هایش را تکان می‌دهم.

_ منو ولم... نکن... مگه همیشه... حواست... بهم
نبود... یزدانم... چشمتو باز کن...

سرم را خلاف جهت صورت بی‌حالت او می‌چرخانم و
دوباره فریاد می‌کشم.

_ کمک... یکی کمک کنه؟ کی اون بیرونه؟

گلویم می سوزد و با سرفه زدن های تازه انگار قرار است
تکه ای از وجودم را بالا بیاورم.

در کلبه می شکنند و دو آتش نشان مجهز به مهار آتش
داخل می آیند.

وجودشان مثل معجزه می ماند... مثل رویا... گریان طلب
کمک می کنم که جسور و ماهرانه پیش می آیند.

صورتشان زیر ماسک های مخصوص مانده است و
می خواهند مرا از کلبه خارج کنند که سرفه زنان مانع
می شوم.

_ نه... اول یزدان... حالش بد... شده... اول اونو... بپرید
بیرون...

اصرار دارند بعد از بیرون بردن من سراغ یزدان بیایند اما نمی‌توانند مرا به رفتن راضی کنند و ناچار می‌شوند نسبت به خارج کردن یزدان اقدام کنند.

یک آتش نشان دیگر هم داخل می‌آید و صدای خارج از کلبه فریاد می‌کشد.

— سریع‌تر! وقت نداریم. کلبه داره فرو می‌ریزه.

دیگر نه نفس دارم و نه انرژی! پرت می‌شوم کف کلبه و از میان پلک‌های نیمه بازم می‌بینم بخش عظیمی از سقف می‌ریزد جلوی در کلبه و مسیر داخل آمدن را مسدود می‌کند.

من مانده‌ام و همان یک آتش نشان. شخصی که انگار فرمانده‌یشان است از او می‌خواهد نماند و سریع کلبه را ترک کند.

پلک می‌زنم و قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانم سر ریز
هستند.

خفگی را بیشتر از همیشه احساس می‌کنم و سرفه‌هایم
سنگین و با فاصله شده‌اند.

آتش نشان اما برخلاف دستوری که برای ترک کلبه گرفته
است خودش را به من می‌رساند.

دست زیر سرم می‌برد و بدنم را بالا می‌کشد.
آرام به صورتم می‌زند و صدایش از زیر ماسک گرفته‌تر به
گوش می‌رسد.

_ خانم بدیع؟ باید بریم بیرون. می‌تونید بلند شید؟

فرو ریختن بخشی دیگر از کلبه هم زمان است با صدای
فریادهای افراد بیرون ایستاده.

دائم از شخص زانو زده کنار جسم نیمه جان من
می خواهند بیرون برود و وقتی او برخلاف دستورات به
ایستادنم کمک می کند دو آتش نشان دیگر نزدیک در کلبه
شده اند تا شعله های آتش را مهار کنند.

#پارت 222

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لنگان لنگان و بی نفس قدم برمی دارم که تکه ای از سقف
درست جلوی پایمان می افتد.

آتش تکه تکه به اطراف پرتاب می‌شود. سریع عقب کشیده می‌شوم. زانو خم می‌کنم و نفسم گرفته است که مرد ماسک از روی صورت خود بر می‌دارد و با قرار دادنش روی صورت من از خفگی مرگبار نجاتم می‌دهد.

بازویش را می‌گیرم و بدون اینکه جانی برای نفس کشیدن‌های ممتد داشته باشم بی‌حال روی دستانش می‌افتم.

_ زیاد نمونده خانم بدیع... کمک کنید بریم بیرون.

مرد به سرفه افتاده است و حقیقتاً من هیچ جانی برایم نمانده.

صدای مهیبی از فرو ریختن کلبه و هیاهوی بقیه بلند می‌شود.

مرد در یک حرکت مرا روی دوش خود می اندازد و دستانم را محکم اطراف گردنش حلقه می کند.

توان کوچک ترین تکانی میان پلک هایم را ندارم و فقط حرارت حس می کنم.

نمی دانم چطوری اما انگار بالاخره نجات پیدا می کنیم این را از حالت دراز شدنم روی زمینی بدون حرارت حس می کنم.

_ خیلی خب، فاصله بگیرید...زود باشید! داره خراب می شه. سعیدی بیا عقب.

ماسک آتش نشان از روی صورتم برداشته می شود و ماسکی مملو از اکسیژن خالص روی دهان و بینی ام قرار می گیرد.

_ خانم بدیع؟ صدام رو می شنوید؟

اسم یزدان را ناله می‌کنم ولی توان چشم باز کردن ندارم.

به سرفه که می‌افتم همان شخص به آرامش دعوت می‌کند!

از کدام آرامش می‌گوید وقتی بی‌خبر از حال یزدانم هستم!

دوباره و با سرفه زیر ماسکی که روی دهانم است یزدان را صدا می‌زنم.

پلک‌هایم خیس خیس هستند و گریه‌ام خیال بند آمدن ندارد.

_ آقای مجد حالشون خوبه نگران نباشید...منتقل شدن داخل آمبولانس.

همین حرف انگار کافیست تا اندک تلاشم نیز برای
هوشیار ماندن به یغما برود.

گردنم به یک سمت کج می‌شود و آخرین لحظه قبل از
بیهوش شدنم می‌شنوم که شخصی نگران می‌گوید.

_ نبضش خیلی ضعیفه!

همه جا یک لحظه‌ی کوتاه پشت پلک‌هایم سفید می‌شود
و سپس سیاهی مطلق از راه می‌رسد و دنیایم غرق
می‌گردد!

@Vip Roman

#پارت223

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لمس‌هایی هستند که هرگز وجود انسان از خاطر نمی‌برد!

اسیر هستم در دنیایی ناشناخته اما لمسِ انگشتان
مردانه‌اش را می‌شناسم.

حتی صدایش را هم وقتی از سیروان درخواست کرده بود
دستم را در دستش قرار دهد به راحتی تشخیص داده
بودم.

@Vip Roman

پلک‌هایم می‌لرزند اما قدرتی برای باز کردنشان ندارم!
نهایت تلاش و انرژی‌ام می‌شود تکان خوردن انگشت
اشاره‌ام که به کف دست او می‌خورد.

_ ارمغانم؟

صدایش زیادی گرفته و خفه است.

_ نگاهم کن.

سرم سنگین است و لب‌هایم زیر ماسک اکسیژن تکان خفیفی می‌خورند.

صدایش می‌زنم، خفه و نامفهوم.
اندک فشاری به دستم وارد می‌کند و گرفتگی صدایش
بیشتر می‌شود.

_ شکنجه‌ام رو تموم کن...چشمات رو باز کن.

سیروان حتی در این شرایط هم حکم خرمگس را دارد!

_ همچین می‌گه شکنجه رو تموم کن انگار رو سنگ
مرده شور خونه مونده کسی نیست براش کیسه بکشه!
خدایی باید چند جلسه گفتار درمانی مهمونت شم، من
اصلاً از این جمله‌ها بلد نیستم!

برخلاف دقایقی قبل که فقط هاله‌ای نامشخص از
صداهای اطرافم می‌شنیدم اکنون واضح و بدون ابهام
می‌شنوم.

سوگند که صدایش از شدت گریه درست بالا نمی‌آید
باحرصی آشکار شروع به غر زدن می‌کند.

_ به خودت بیا مرد ناحسابی! تو این شرایطم باید نشون
بدی دچار فقر شعور هستی؟

_ تف به این زندگی! تو که با من خوب شده بودی! یادت
رفته یخ گذاشتی روی پیشونیم؟ خبر نغله شدن این دوتا

هم که شنیدی زرت خودتو انداختی تو بغلم...منو
 دلداری هم می دادیو دست نوازش روی سرم می کشیدی!
 چی شد اون همه حس خانم معلم؟ شکنجه ام رو بس
 کن...نه...تموم کن...چشمات و باز کن...نه...تو که مثل
 وزغ داری نگاه می کنی! منظورم این بود که چشمای
 وزغیتو رو من نبند.

قبل از اینکه سوگند حرفی بزند و کل کلی جدید شروع
 شود، یزدان عصبی به بحث پیش آمده خاتمه می دهد.

_ بسه! سیروان خواهش می کنم الان از فاز لودگی خودت
 در بیا...نمی بینی ارمغان هنوز...بیهوشه! حتی جونش رو
 ندارم بلند شم برم...کنارش...هیچی نگید...اصلاً برید
 بیرون...می خوام صدای نفس هاش رو...بشنوم...باور کنم
 زنده اس.

صدای مردم بغض دارد. به رعشه افتاده و حتماً اشک
 هم مهمان چشمانش شده است.

#پارت 224

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سکوت بالاخره بر فضا حاکم می گردد و سیروان برای
اولین بار دیگر یک کلمه هم بر زبان نمی آورد.

چندین بار پلک می زنم. گیج و بی حال هستم اما بالاخره
موفق می شوم چشمانم را نیمه باز نگه دارم.

صورتی رو به روی صورتش است هر چند با فاصله...

کمی دورتر از من روی تخت دیگری دراز کشیده و ماسک اکسیژن را تا زیر چانه‌اش پایین آورده است.

نگاهش به من است و چند لحظه شوکه خیره‌ام می‌ماند سپس لبخند می‌زند و چشمانش از اشک پر می‌شود.

ارتعاش صدایش سراسر غم و اندوه است.

— خوبی دورت بگردم؟

جوابش می‌شود اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشمانم قطره قطره چکه می‌کنند.

— گریه نکن نفسم... گریه نکن ارمغانم... تموم شد...

پوست دستم را نوازش می‌کند و من زیر ماسک اکسیژن ناله می‌کنم.

_ جانم خانمم؟

سعی می کند نیم خیز شود که سیروان فوراً جلو می آید.

_ یاالله اخوی! بفرما بالا!

دست روی شانهای یزدان می گذارد و مانع از نشستن او می شود.

_ باز که داری زور بیخود واسه بلند شدن می زنی؟ همون
یه بار چشم منو دور دیدی داشتی با مخ زمین می خوردی
کافیه! این ماس ماسکم بیار بالا اکسیژن استشمام کن.

سوگند با چشمانی گریان خودش را نزدیکم می رساند و به
محض لیز خوردن دستم از داخل دست یزدان مچم را
نرم می گیرد.

_ ارمغان! خوبی؟ مُردم و زنده شدم.

هق هق گریه‌اش بلند می‌شود.

_ ولم کن سیروان... می‌خوام برم کنارش... می‌تونی حالمو بفهمی؟ برو کنار.

سوگند خم می‌شود گونه‌ام را می‌بوسد و گریه قدرت تکلمش را زایل می‌کند.

_ بسوزه پدر عاشقی. اوکی بگیر منو، اول یکم بشین یهو بلند نشو... تکیه بده به من وگرنه کله پا می‌شی. حواست به سِرْمِت باشه.

یزدان بی‌تعدادل همراه سیروان به طرف تختم قدم بر می‌دارد و سوگند کنار می‌رود.

_ اینم از شمال اومدن ما! ملت میان صفاسیتی ما از
لحظه‌ی اول بال بال می‌زنیم واسه سر کشیدن ریق
رحمت!

#پارت 225

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان عصبی سیروان را پس می‌زند و لبه‌ی تختم
می‌نشیند.

برای خم شدن و بوسیدن صورت‌م تعلل نمی‌کند و
دستانش بی‌توجه به لوله‌ی سِرْم خودش اطراف بدنم
حصار می‌کشند.

_ خدایا شکرت... دور نفس‌هات بگردم... گریه نکن
خانمم... گریه نکن ارمغانم... گذشت... تموم شد... ببین
الان کنار هم هستیم...

عطرم را عمیق بو می‌کشد و خودش هم به گریه می‌افتد!

_ اگه چیزیت می‌شد؟ نه برش ندار...
ROMAN

اندک انرژی شناور در وجودم را معطوف پایین آوردن
ماسک اکسیژنم کرده‌ام و او مانع می‌شود.
@Vip Roman

سیروان از سوگند می‌خواهد پایه‌ی سِرْم یزدان را بیاورد و
بعد از آویز کردنش عقب می‌رود.

دستانِ لرزانم را به طرف یزدان دراز می‌کنم، می‌فهمد این
لحظه چقدر محتاج آغوشش هستم.
خودش را کنارم می‌کشد و روی تخت، چسبیده به من
دراز می‌کشد.

_ دهن‌تون سرویس! تو بیمارستانم از کارهای خاک بر
سری خودتون دست نمی‌کشید! سوپرستارهای مملکتو
بین!

هیچ کدام توجه‌ای به مزه پراندن‌های سیروان نمی‌کنیم.
یزدان بغلم می‌کند و صدای گریه‌ی هردویمان بلند
می‌شود.

_ هندی شد! خیلی عشقی شد... من فیلم این لحظه رو
بگیرم منتشر کنم می‌دونید چقدر ویو و لایک
می‌خوره... حالا مگه ول می‌کنن! تا مدت‌ها باید
سرویس‌مون کنن... ارمغان هی آبخوره بگیره این یزدانم هی

بگه نفسم چقدر خوب که با آتیش کباب نشدی...نگاه
کن چه فیلم هندی راه انداختن! خدای عجب
استعدادی تو بازیگری دارید!

_ چرا ساکت نمی‌شی؟ هان؟ همیشه تیر خبرهای جنایی
رو که می‌خوندم فکر می‌کردم چی می‌شه که یه نفر قاتل
جونِ یکی دیگه باشه؟ الان درک می‌کنم!

_ نچ نچ نچ! این الان تهدید بود؟ قراره تیر اخبار جنایی
شیم؟ بین می‌شه از ناحیه قلب منو بکشی؟ تاثیر بیشتری
روی ذهن مردم داره. عاشق دل خسته‌ای که عاقبتش
شد قلب پر پر شده‌اش... الان که به قیافه‌ات دقت
می‌کنم یه قاتل می‌بینم که تو چشمت خفته!

یزدان حین نوازش من، با خشونتی محسوس و صدایی که
به خاطر گریستن گرفتگی‌اش بیشتر شده می‌غرد.

_ برید بیرون!

_ اخوی! اینجا دیگه قرص نداریم! صبر کن برگردیم ویلا
بعد اقدام کن.

خشم یزدان بیشتر می شود و من بی حال سر به شانهاش
می چسبانم، پلک های خیسم روی هم می افتند و
نفس هایم عمیق می شوند بلکه موفق گردم از زیر ماسک
عطر تنش را به ریه هایم بکشم.

_ میری بیرون یا بگم بیان پرتت کن بیرون؟

_ خیر سرت از مرگ برگشته ای! آدما اینجور وقتا
مهربون تر می شن! این جواب خوبی های من نیست!
پرستاریتونو که دارم می کنم... تر و خشکتونم که باید
بکنم... سفرمم که خراب شده... خرج موبایل که روی
دستم گذاشتی و جیکم نزدم... از همه مهم تر، من نبودم
الان ننه باباهاتون خراب شده بودن سرتون اینجا وسط
خاطرات شمال! من کنترلشون کردم که نیان.

حرف‌های سیروان هنوز تمام نشده که صدای تند باز
شدن در اتاق و متعاقب آن ناله‌ی مادرشان می‌پیچد در
فضا!

_ یزدان...پسرم!

#پارت 226

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای زیرلی و پر حرص یزدان را نزدیک گوشم می‌شنوم.

_ خاک بر سرت با این کنترل کردنت!

_ جونِ داداش این مورد خیلی سمج بود نمی شد
پیچوندش!

برخورد تند و تیز پاشنه‌ی کفش مادرشان روی زمین
هم‌زمان است با نیم خیز شدن یزدان.

مرا با احتیاط جا به جا می کند و صدایش سراسر
کلافگی ست.

_ شما اینجا چیکار می کنی مامان!

جوابش می شود یک گریه‌ی پر سر و صدا.

_ انتظار داشتی نیام؟ می‌دونی چند بار جون دادم تا برسم بهت و ببینمت.

بغض دردی غم‌انگیز نصیب گلویم می‌کند. کاش خانواده‌ی من هم بیایند. شدید به حضورشان محتاج هستم.

_ می‌بینی خانم معلم؟ از مزایای پول‌دار بودن و سوپرستار بودن اینه! قانون تو زندگیت بی‌معنی می‌شه! خاص می‌شی، مثلاً نمونه‌اش همین اتاق! مثل هتل می‌مونه! خیلی شیک در اختیار این دوتا قرارش دادن! ملاقت تو هر ساعتی آزاده! هر چند نفر هم باشیم می‌تونیم اینجا دور هم جمع شیم! خدا شانس رو اینجوری میده! الان اگه من بودم بقرآن تو همون اورژانس روی یه تخت پرتم می‌کردن حتی امکان داشت تختمو تو راهرو بذارن! تو هم دیگه این سوال رو مشق انشای بچه‌ها نکن که علم بهتر است یا ثروت! با ثروت می‌شه علم رو هم خرید!

کسی توجه‌ای به پر حرفی‌های سیروان ندارد و مادرشان همچنان گریان است. قربان صدقه‌ی یزدان می‌رود و مرتب حالش را می‌پرسد.

_ به نظرت فیلم این لحظه هم خوب می‌شه؟ یعنی من اگه برادر نااهلی بودم چقدر می‌تونستم از این نابراذر اخاذی کنم! حتی فیلم عملیات‌ای خاک بر سریشونم می‌شد بگیرم و برای پخش نکردنش کلی ازشون سواستفاده کنم! زندگی داداش منه بعد یکی دیگه از حاشیه‌هاش نون می‌خوره! باور کن زور داره خانم معلم! باید برم با هرکی که تو این کاره همکاری کنم! بشم منبع پنهانشون برای اطلاعات دادن از زندگی این دوتا! ولی خیلی دیر به فکر افتادم... خیلی! حیف شد!

شک ندارم تنها دلیل سکوت سوگند در مقابل اراجیف سیروان حضور مادرشوهر عزیزم داخل اتاق است.

_ سیروان مغزمون رو داری می‌خوری! یک دقیقه فقط یک دقیقه ساکت باش!

یزدان غرولند کرده است و سیروان به طرز معجزه آسای
دهانش را می بندد!

#پارت 227

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

_ زنت هنوز بیهوشه؟

بالاخره مرا هم دیده است. انتظار زیادی ست اگر فکر کنم نگران حالم شده! اتفاقاً هفت شبانه روز تهران را نهار و شام می داد اگر من در آن کلبه خاکستر شده بودم!

_ بی حال و گیجه! چند دقیقه پیش بالاخره چشماشو باز کرد.

_ تا کی باید اینجا باشید؟ کی مرخص می شوید؟

_ گفتن حداقل بیست و چهار ساعت باید اینجا باشیم.

صدای مسرور سیروان بلند می شود!

_ تموم شد... یک دقیقه ام تموم شد... الان دیگه آزادی بیان دارم.

یزدان تشر می زند.

_ خفہ!

_ خودت گفتی یک دقیقہ سکوت کنم!

_ الان می گم ساعت ها دھنت رو ببندی.

_ مامان این یابو داره به دردونهات بدجور توهین می کنه!

مادرشان عصبی می گوید.

_ درست صحبت کن سیروان!

_ وقتی دیگہ تماساتو جواب ندادم حالت جا میادا! من نبودم کی آدرس اینجا رو بہت می داد؟ من نبودم کی آمار ریز بہ ریز کارای این دو تا رو بہت می داد؟

یزدان که همچنان روی تخت نشسته است ترجیح می‌دهد بیخیالِ دیوانه بازی‌های سیروان شود و از مادرش می‌پرسد.

_ شما خودت تنها این موقع زدی به جاده؟ مگه با من حرف نزدی گفتم خوبم احتیاجی نیست بیای!

مکشی که در جهت سوال یزدان پیش می‌آید از حد معمول بیشتر می‌شود!
اما عاقبت با یک جمله من دوباره خود را اسیر شعله‌های آتش می‌بینم!

_ تنها نیومدم... با نوشین اومدم.

#پارت228

#تاریکی شهرت

ریشه‌ی حسادت به دختری که سال‌ها پیش خانواده‌ی
مجد شدیداً تمایل داشته‌اند عروسشان شود هر چند
پسرشان مرا انتخاب کرد و برای ازدواجمان مصرانه
جنگید هنوز هم در وجود من خشک نشده است!

سکوتی که برقرار شده است را سیروان با تمسخر
می‌شکند.

نفسای زنتو چک کن بین ایست قلبی نکرده باشه!
بی‌حالم باشه گوش‌هاش سالمه در نتیجه شنیده دختر
خاله‌ی ما الان اینجاست!

سیروان شوخی کرده است اما یزدان با عصبانیت دندان روی هم می‌ساید.

_ تو این شرایط می‌خواهی قلب زن منو بشکنی مامان؟ تو این لحظه‌ها که هنوز بی‌جون افتاده روی این تخت و چشمات کاملاً نمی‌تونه باز کنه راحت دلشو می‌سوزونی؟ چرا باید به همچین موقعی با نوشین بیای اینجا؟ چرا با راننده نیومدی؟

یزدان به سرفه می‌افتد و مادرش هم عصبانی می‌شود.

_ نوشین خودش خواسته که بیاد. من نمی‌فهمم زنت چرا باید روی نوشین حساس باشه که با اومدن دخترخاله‌ات اینجا، قلبش بشکنه!

قبل از اینکه یزدان باز هم تندی کند به سختی میان پلک‌هایم فاصله می‌اندازم و چقدر محتاج خوابیدن

هستم اما دستم نیمه جان روی بازوی مرد خشمگین نیم
خیز شده بر تخت می نشیند.

فوراً به طرفم سر می چرخاند و با چهره‌ای برافروخته
نگاهم می کند.

چشمانش سرخ و طوفانی ست ولی خم می شود سمت من
و مهربان می گوید.

_ جان؟

این بار سریع عمل می کنم و قبل از اینکه بتواند مانع
شود ماسک اکسیژن را پایین می آورم.

_ بگو... برن...

صدایم چقدر غریبه است برایم! ضعیف، خش افتاده و
خفه!

حقیقتاً این لحظه‌ها بیشتر از هر زمانی میل به تنها ماندن
با او دارم.

یزدان دستِ نوازش روی سرم می‌کشد و می‌گوید.

_ باشه عزیزم. ماسکتو بذار ریه‌های تو بیشتر درگیر
شدن.

دست روی مچش می‌گذارم و اجازه نمی‌دهم ماسک
اکسیژن را بالا بیاورد.

_ همه... برن... فقط من و... تو...
@Vip Roman

_ ما که بخیل نیستیم جلو چشم ما هم مثل همیشه
می تونید لاو بترکونید! اتاق خالی می خوای چیکار آخه!
اونم تو بیمارستان!

مردمک هایم تا روی صورت خندان سیروان می چرخد و او
یک قدم جلو می آید.

_ درسته آدم یه ناز خر داشته باشه مثل یزدان کیف
داره...

مکشش کوتاه است و کلمه ی "خر" را غلیظ و با تاکید
گفته!

_ ولی دلیل نمی شه اینقدر ناز بیای کیوتم. اینقدر خودتو
به غش و ضعف نزن.

دست خودم نیست که چشمانم از اشک پر می شود!

چند قدم بیشتر تا تخته فاصله ندارد، دست چپم را به
طرفش دراز می‌کنم.

#پارت 229

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اگر او را دیگر نمی‌دیدم چه؟ اگر مُرده بودم؟ اگر فرصت
دیدار دوباره‌یشان را از دست می‌دادم؟

مادرشان زیر لب طوری که حتی یک کلمه‌اش را هم قادر
نیستیم بشنویم غر می‌زند و سیروان به قدم‌هایش شتاب
می‌دهد.

دستی که برایش دراز کرده‌ام را می‌گیرد و برخلاف لحظات قبل هیچ اثری از شوخی همراه کلماتش باقی نمی‌ماند!

_ سر پا که شدی میریم حسابی خوش می‌گذرونیم. یزدانم بخواد برگردیم تهران من نمی‌ذارم. تو فقط سر پا شو.

به گریه می‌افتم.

_ سیر...وان...

نمی‌دانم از حالِ بدم چطور سخن بگویم! نمی‌دانم باید از چه کلماتی برای توصیفِ احساسم استفاده کنم.

سیروان خم می‌شود و روی سرم را می‌بوسد.

_ جونِ سیروان؟ بهش فکر نکن، خب؟

می شود فکر نکرد؟ می شود آن کابوس را فراموش کرد؟

پیشانی ام نم می گیرد و باور نمی کنم سیروان همیشه شوخ
همانی که تا دقایقی پیش برای وقت شناسی در لودگی
کردن هایش داد یزدان را در آورده بود حالا نمی تواند
کنترلی روی اشک هایش داشته باشد!

_ می دونم خیلی ترسیدی ولی به خیر گذشت.

گریستن، نفس هایم را تند می کند و دست دور گردنش
می اندازم. همچنان کمر خم کرده و من توجه ای به جمع
شدن خون در لوله ی سرُمم نمی کنم و زیر گوشش هق
می زنم.

_ داشتیم... می سوختیم... یزدان جلو... چشمم داشت... از
دست... می رفت...

سعی دارد اشک‌هایش را مهار کند و دوباره از در شوخی
وارد می‌شود!

_ نگران اون گوریل نباش! زودتر از تو بیدار شد، حالشم
از تو بهتره! این احتمالاً تو کلبه از ترس فشارش افتاده
واسه همین زودتر از حال رفته.

گریان می‌گویم.

_ نه... رفت جلو... هر چقدر گفتم نرو... گوش
نکرد... رفت وسط... دود و آتش!

یزدان پس کله‌ی سیروان می‌کوبد.

_ بکش عقب! خفه‌اش کردی!

سیروان عقب می‌پرد و با حرص دست روی صورتش
می‌کشد.

_ مال خودت بابا! نمی‌بینی مگه چطوری چنگ انداخته
به گردنم؟

یزدان بیخیال لحن معترض سیروان مرا بغل می‌کند و
صورت گریانم را می‌بوسد.

_ گریه نکن دیگه عشق من! دلم می‌گیره.

_ خودش با این هیکل میفته رو ارمغان بدبخت، خفه‌اش
نمی‌کنه ولی به ما که می‌رسه بعد قرنی زن داداشمون
می‌خواد ابراز احساسات کنه فرصت نمیده! حسود
پلاستیکی!

#پارت 230

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌های لرزانم را روی چانه‌ی یزدان میخ می‌کنم و
می‌خواهم دست دور‌گردنش بیندازم که با صدای ظریفِ
زنانه‌ای مثلِ یک فرد برق گرفته خشکم می‌زند.

_ سلام.

یزدان اخم می‌کند و نگاه من بلافاصله از روی شانه‌ی
پهن مردانه‌اش می‌گذرد و نوشین را می‌بینم که زل زده
است به ما!

یک اصل در دنیا وجود دارد، اینکه زن‌ها به خوبی
حس‌های نگاه رقیب را می‌شناسند!

حس‌های عجیبی در نگاه دختری که خیره است به در
آغوش گرفته شدن من توسط یزدان، وجود دارد!
حس‌های خیلی عجیبی که از کشف‌شان واهمه دارم!

در عسلِ منحصر به فرد چشمان نوشین برقی وجود دارد
که همه‌ی این سال‌ها... در همان به ندرت رو به رو
شدن‌هایمان شاهدِ خاموشی‌اش بوده‌ام!

کنارِ در اتاق می‌ایستد و با عقب رفتن یزدان
مردمک‌هایش تکان می‌خورند.

خفگی به جانم می‌افتد اما توانایی بالا کشیدن ماسک
اکسیژن را ندارم.

_ به به خانم وکیل! چه عجب چشم ما به جمال شما
روشن شد!

مشخص است سیروان می خواهد با لودگی از سنگینی فضا
کم کند.

پلک می زنم و می توانم قسم بخورم چیزی این میان تغییر
کرده است!

نگاه نوشین فرق کرده است!

یزدان لبه‌ی تخته صاف می نشیند و خشک با لحنی که
هیچ حسی ندارد می گوید.

_ خوش اومدی!

نوشین لبخند می زند اما از نظر من لب‌هایش انحرافی بیش
از حد معمول به چپ دارند! انگار که پوزخند می زند!

متین، باوقار و مثل همیشه مغرورانه قدم بر می دارد.

خیره به صورت یزدان و بی توجه به حضور همه‌ی ما
داخل اتاق جلو می آید!

_ خوشحالم که سلامت هستید.

قفسه‌ی سینه‌ام تیر می کشد. قلبم حساس شده
است... قلبم زده است به سرش!

_ ممنون ولی احتیاجی نبود بیای! به زحمت افتادی.

نوشین حالا درست مقابل یزدان، یک قدمی اش و در
فاصله‌ای نزدیک ایستاده است!

حس می‌کنم با نفسی بند آمده در حال دیدن
وحشتناک‌ترین سکانس زندگی‌ام هستم.

اصلاً چرا همه ساکت مانده‌اند؟ چرا همه بی‌حرکت به
تماشای این ملاقاتِ عجیب ایستاده‌اند؟ حتی سیروان
هم دیگر قصد حرف زدن ندارد!

_ نتونستم نیام!

#پارت 231

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چطور می‌تواند مقابل چشمانِ من با نگاهی برق افتاده به صورتِ یزدان نگاه کند و عجیب حرف بزند؟

سنگین نفس می‌کشم و با تک سرفه‌ی ناخواسته‌ام یزدان سریع به طرفم بر می‌گردد.

خم می‌شود روی صورت‌م و کلافه ماسک اکسیژن را بالا می‌آورد.

خطِ نگاهِ نوشین می‌شکند و ماتِ نوازشِ انگشتان یزدان روی پیشانی من می‌ماند!

– خوبی عزیزم؟ آره؟

دلخور به صورتش نگاه می‌کنم و بغضم می‌شکند.

اشک آرام روی صورت‌م می‌چکد و او خم می‌شود بی‌اعتنا به افراد ایستاده در اتاق، بی‌اعتنا به نوشین و حالتِ

عجیب نگاه لعنتی اش لب‌های سردش را میخ پيشانی‌ام
می‌کند.

در این شرایط و لحظاتی که هنوز باور نکرده‌ام هر دو زنده
و سالم هستیم تحمل دیدنِ نوشین برای قلب رنج دیده‌ام
زیادی دردناک است.

_ خب خب بیايد ما بریم بیرون این دو کفتر عاشق
امشب تو این اتاق خیلی کار دارن. راه بیفتین اینقدر
مزاحمت ایجاد نکنید!

لب‌های یزدان بی‌توجه به همه‌ی اطرافمان پایین سُر
می‌خورند و کنار گوشم زمزمه می‌کند.

_ خوب باش ارمغانم.

_ خانم وکیل! به چی زل زدی! شما دیگه چرا؟ شما که
درسش رو خوندی مگه نمی‌دونی تمکین در تمام شرایط از

وظایف زناشویی زوجه‌اس؟ خدا رو خوش نمیاد مزاحم
 تمکین زوجه‌ی این اتاق بشید! بیا مامان... خانم معلم؟
 تو چرا خشکت زده؟ تمکین دوس داریا! از چشات
 معلومه!

شاید نخستین بار است که تمایل دارم از جا پریم و خودم
 را به سیروان برسانم، دست دورگردنش بیندازم و
 صورتش را برای گزافه‌گویی‌هایش پی در پی ببوسم.

به شیوه‌ی خودش یک سطل آب یخ روی سر نوشین
 ریخته بود و داشت رسماً از اتاق بیرونش می‌کرد!

یزدان می‌خواهد عقب برود که تکان می‌خورم، دستِ نیمه
 جانم را روی بازویش ثابت می‌کنم و قدرتِ کنترل
 اشک‌هایم را ندارم. @Vip Roman

_ جان؟ گریه چرا آخه عمر یزدان؟ چرا بی‌تابی می‌کنی دور
 چشای گریونت بگردم؟

پشت دستش را نرم روی صورت خیس شده از
اشک‌هایم می‌کشد و سیروان میان غرولندهای مادرش که
اعتراض می‌کند هنوز پسرش را یک دل سیر ندیده است
بالاخره همه را از اتاق بیرون می‌فرستد.

_ یکی طلبتون. خب؟

یزدان با اخم سر می‌چرخاند و من با گریه!
هر دو خیره به چهره‌ی خندان سیروان هستیم که
چشمک می‌زند.

_ الان میرم بیشتر از تمکین کردنای ارمغان کیوتم تمجید
می‌کنم تا دختر خاله بترکه.

در اتاق بسته می‌شود و نگاهِ هر دویمان هم زمان به طرف
هم بر می‌گردد.

لب خشکیده‌اش را با زبان تر می‌کند و آرام می‌گوید.

_ فقط نگرانمون شده...همین!

#پارت232

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همین نیست! ادعای قلبم این است که همین نیست!
بی توجه به رضایت نداشتن نگاهش برای پایین آوردن
ماسک اکسیژن، لب‌هایم را از حصار آزاد می‌کنم.

_ یزدان..._

اشک‌ها همچنان روی صورت‌م روان هستند. خیره به
چشمانم پلک می‌زند و خسته کنارم دراز می‌کشد.

_ جانم خانم؟_

کمی جا به جا می‌شوم. جایم تنگ شده است و او دستی
که سرم ندارد را دور شانهام می‌اندازد.

_ تو اون دو سال...نوشین رو چند بار...دیدیدی؟_

کلمه به کلمه‌ی جمله‌ام را نفس نفس زده‌ام و او باغیظ
زل می‌زند به صورت‌م. مردمک‌هایش روی چشمانِ خیس
خورده‌ام ثابت می‌مانند و بداخلاق می‌گویند.

_ زده به سرت!

با اشک‌هایم مبارزه می‌کنم و با شک می‌نالم.

_ دختر خاله‌ی تو رو... بعد از ازدواج چند بار... بیشتر ندیدم ولی...

ادامه‌ی جمله‌ام را عیان فرو می‌خورم که خشن نیم خیز می‌شود. نگاهم می‌دود روی فشاری که به لوله‌ی سرمش می‌آید.

_ خب؟ چرا جمله‌ات و کامل نمی‌کنی؟!

دستی که سرم وصلِ رگش است را زیر چشمانم و روی صورتم می‌کشم.

_ می‌خوام بر گردم ویلا... بگو ترخیصمون کنن.

با نفسی سوزان خم می شود روی صورتتم. از گوشه‌ی چشم می بینم که دستش کنار سرم مشت می شود و خون بیشتر از قبل می دود در لوله‌ی سرمش!

_ ولی چی؟

_ الان نمی خوام درباره اش... حرف بزنیم.

_ اما حرف زدی!

چند بار عصبی پلک می زند و سکوت من ابداً خوشایندش نیست.

_ به من شک کردی ارمغان؟

شک کرده ام؟ قفسه‌ی سینه ام تیر می کشد و نگاه از چشمان ملامت کننده اش می گیرم.

نمی شود خونسرد باشم. نمی شود احمق باشم و خودم را
فریب دهم. نمی شود...

_ اون نگران تو شده... به خاطر... تو اومده... دیدی
کہ... حتی با من یہ کلمہ ہم... حرف نزد... حتی حالم
رو... نپرسید... جلو چشم من... زل زد بہ تو... با اون نگاه
عجیب... عجیب حرف زد... نوشین... دخترخالہی تو
عجیب شدہ بود...

بہ سرفہ می افتم و کلمات بیخ گلویم می مانند!
حواسش بہ حال خودش، بہ بی رمقی و خستگی نگاہش
نیست و دست زیر شانہام می فرستد، کمی بدنم را بالا
می کشد و شانہام را ماساژ می دہد.

_ آروم!

_ ہر چی بگی... باور... می کنم... ہر چی...

نگران، ماسک اکسیژن را روی دهان و بینی ام می گذارد.

_ حرف نزن!

سرم را به سینه اش می چسباند و دوباره گریستن من،
آشفته گی حالش را شدت می بخشد.

#پارت 233

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

روی سرم را عمیق و طولانی می بوسد.

_ پا کج نداشتم ارمغان! هیچ وقت...نوشین همیشه برای
من یه دختر خاله اس...من یه بار دلم لرزید...یه بار عاشق
شدم...یه بار نفسم بند نفس شیطنت نگاه یه دختر
شد...یه بار ارمغان...پس نبض این قلب همیشه واسه
اون یه نفره قربونت برم...قلب یزدان همیشه به عشق
ارمغانش می زنه.

آرام می گیرم! اثری نمی ماند از یک وجود پرتلاطم زجرآور.
او به همین سادگی بلد است حالم را خوب کند!

مرا با احتیاط روی تخت می خواباند و برای خودش هم
چسبیده به من جا باز می کند.

_ بیا اینجا.

به طرف خود می کشدم و این بار بوسه‌ی عمیق
لب‌هایش پیشانی‌ام است.

_ ندیدمش! هیچ روزی از دو سالِ بدون تو جای خالیت
با هیچکس پر نشد.

مکثی ندارد، با صدایی که زیادی گرفته و خش افتاده
است ملامتم می کند.

_ چطور می تونی به من شک کنی بی انصاف!

پلک‌هایم سنگین هستند و خوابم گرفته است! کرخت و
بی حس، یک طرف صورتم را تکیه به کتف او می دهم و
نفس کشیدن‌های آرام در ماسکِ روی صورتم، خلسه‌ای
خواب آور برای جسمم می سازد!

_ ارمغان...

لب‌هایش روی نیمی از صورتم بازی عاشقانه‌ای به راه
می‌اندازند.

_ می‌دونم خیلی ترسیدی... منو ببخش که اون لحظه‌ها
وسط آتیش تنها موندی... صدای گریه‌ها رو می‌شنیدم
ولی نمی‌تونستم چشم باز کنم... ببخش ارمغانم...

خواب حالتی سکرآور برایم پدید آورده و قلبِ دیوانه‌ی
ترسیده‌ام از یک شکِ ترسناک، حالا مستِ عاشقانه‌های
او شده است.

تحت تاثیرِ مستی خواب هستم که با باز شدن ناگهانی در
اتاق مثلِ معتادی که چرتِ نیم‌روزش را پرانده‌اند تکان
می‌خورم.

یزدان از بی‌ملاحظگی سیروان عصبانی می‌شود.

_ آخریه روز گردنت رو می شکنم بچه!

سیروان تلاش می کند خنده اش را مخفی نگه دارد.

_ حالا درسته وسط این وصلت فرخنده مزاحم شدم ولی
من اون بیرون دارم سرویس می شم! پس حقم تهدید
شنیدن نیست داداش! از همه بدتر مامان ارمغان دهنم و
سرویس کرده! پيله کرده باید صدای دخترش و بشنوه.
نتونستم بهش بفهمونم دخترش سرگرم تمکین کردنه این
شد که اعمال زناشویی و خاک بر سریتون یکم به تاخیر
میفته.

#پارت 234

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کمی از یزدان فاصله می‌گیرم و دستم بی‌حال به طرف
سیروان دراز می‌شود.

سر خوش حین تماس گرفتن با گوشه‌اش جلو می‌آید.

_ این جزغاله شدنتون بدم نشد! اینستاگرام و سایت‌ها
ترکیدن... همه جا حرف شماسست و خلوت عاشقانه‌تون
داخل شمال... همه شک کردن به صحتِ اراجیفِ این
مدت...

جمله‌اش بی‌هوا نصفه می‌ماند و بدونِ اینکه چشم از
موبایلش بگیرد سریع داخل دستم قرارش می‌دهد.

صدای الو الو گفتن‌های مامان را می‌شنوم و حرف‌های
سیروان مانند حباب در ذهنم می‌ترکد. بی‌خیال همه چیز

ماسک اکسیژن را تا روی گردنم پایین می کشم و بغض در
گلویم آب می شود!

_ مامان...

اشک پر قدرت تر از چند لحظه قبل از چشمانم چکه
می کند.

_ بمیرم... بمیرم... خوبی؟ حرف بزن صدات و بشنوم...

گریه امانش نمی دهد و بابا گوشش را می گیرد.

_ دخترِ بابا؟ تو که ما رو گشتی.

هق می زنم.

_ بابا...

_ جانِ بابا؟ برادر شوهرت با قسمِ جونِ تو اینجا
نگه‌امون داشته وگرنه ما الان اونجا بودیم. اگه این بار
هم گوشی رو نمی‌داد صداتو بشنویم واسه راه افتادن دل
دل نمی‌کردم دیگه.

صدای بابا لرزان است و احتمال می‌دهم چشمانش خیس
باشند.

_ خوبم نگران نباشید...

_ یزدان چی؟ اون برادر شوهر هفت خط تو هی ما رو
پیچوند و واسه دادن گوشی دستتون هی بهانه تراشید!

تبسم محوی روی لبم می‌نشیند و به چهره‌ی خونسرد
سیروان نگاه می‌کنم.

فکر می‌کنم اگر بفهمد بابا چه لقب مناسبی برایش به کار برده است چه واکنشی نشان می‌دهد؟

_ بده منم حرف بزنم! یهو گوشی و ازم گرفتی! ارمغان بیا تماس تصویری ببینمت.

نمی‌توانم اجازه دهم با این وضعیت اسفناک مرا ببینند و آشفتگی‌شان بیشتر گردد.

_ اینترنت اینجا مشکل داره. وصل نمی‌شه.

_ جاییت که نسوخته؟

_ نه مامانم.

_ چطوری اون اتفاق افتاد؟ چطوری کلبه آتیش گرفت؟

حتی مرور آن لحظات هم قادر است نفسم را بند بیاورد.
تک سرفه‌ای می‌زنم و نالان می‌گویم.

_ نمی‌دونم... مامان لطفاً تهران بمونید... ما حالمون خوبه
داریم ترخیص می‌شیم ولی چند روز شمال
می‌مونیم... وقتی برگردم میام خونه...

سرفه‌هایم خشک هستند و مامان با نگرانی می‌پرسد.

_ چرا سرفه می‌کنی؟

نگاه متفکر یزدان روی صورتم زیادی سنگین شده است
و سیروان تاکید می‌کند چیزی به خاموش شدن موبایلش
نمانده چون شارژ کافی ندارد.

#پارت235

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ من خوبم مامانم. نگران نباش. موبایل سیروان داره
خاموش می شه بعد بهت زنگ می زنم.

نالان می گوید.

_ منو از حال خودتون بی خبر نذار... دارم دق می کنم
زودتر برگرد... یا بذار راه بیفتیم بیاییم شمال.

_ اردوان درس داره مامانم... بچه رو آواره نکن... بمون
خونه ما خوبیم...

با سوزی بیشتر گریه می کند.

_ زود بیا... اینترنتم که درست شد زنگ بزن بینمت.

_ چشم.

_ اردوان می خواد باهات حرف بزنه.

ثانیه ای نمی گذرد که صدای نگرانِ برادرم به قطرات
اشک روی صورتتم سرعت می دهد!

_ آجی! من دیشب خواب بد دیده بودم...

مامان کنار اردوان است و فوراً می گوید.

_ خواب بد رو تعریف نمی کنن.

_ آبی با مامان که حرف می‌زدی صدات جون
نداشت... مطمئنی خوبی؟ یزدان چی؟ اونم خوبه؟

صدای هق هق گریه‌ی مامان بلند می‌شود و من اشک
ریزان می‌گویم.

_ خوبیم آبی.

قبل از اینکه بتواند جوابم را بدهد موبایل سیروان شارژ
تمام می‌کند.

نفسم را شتاب زده بیرون می‌دهم و موبایل را در سکوتی
گریان به سیروان بر می‌گردانم، با تاسف به صفحه‌ی
خاموشش نگاه می‌کند و آه می‌کشد.

_ بدبخت شدم... من یه گوشی سریع جور کرده بودم که خاموش نمونم! حالا باید کلی فک بزnm و ناز بخرم.

غیرارادی می گویم.

_ ناز بخری یا مخ بزنی؟

با دقت نگاهم می کند و چانه اش را می خاراند.

_ زیونت راه افتاد پس خوبی دیگه.

مادرشان با اخم داخل اتاق گردن می کشد.

_ پدرصلواتی منو اون بیرون گذاشتی خودت اومدی داری لغز می خونی!

سیروان در حال گزیدن لبش به عقب بر می گردد.

_ زشته مادر من! از یه خانم هایکلاسِ مثل تو بعیده! این
کلمه‌های کوچه بازاری چیه می‌گی؟ چشم پدر ما رو هم
که دور دیدید راحت فحشِ پدر دارم می‌دید!

#پارت236

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مادرشان عصبی داخل می‌آید و مستقیم به طرف تخت
قدم بر می‌دارد.

_ از تو یاد گرفتم.

سیروان می خندد.

_ منم از ارمغان یاد گرفتم. عروست خیلی بی ادبه!

اخم می کنم.

_ چرا دروغ می گی نکبت!

با چشمانی درشت شده به طرفم اشاره می کند.

_ بیا! حفظ ظاهر نمی تونی بکنی! یکم پیش بریم اون

فحش های آب نکشیده اتم رو می کنی!

یزدان کلافه به پهلو می شود و تشر می زند.

_ بسه!

مادرش برخلاف انتظارم بالای سر من می ایستد.
بی اختیار روی صورت خیسم دست می کشم و او سرد
نگاهم می کند.

_ من مادرشوهر بد و بدجنس ولی فکر نکن آگه اتفاقی
برات میفتاد خوشحال می شدم! می دونم آگه به مرگ تو
رضا باشم انگار به مرگ بچه‌ی خودم رضا شدم! پسر
بدون تو یک ساعت دووم نمیاره!

سیروان با لودگی می گوید.

_ قربونت برم که پرچم سفید بالا آوردی.

مادرش با غیظ به طرفش بر می گردد.

_ آره چون بعدش می خوام واسه تو پرچم قرمز بالا بیارم.
گاو بزرگ کردم!

سیروان با شوکی نمایشی به خود اشاره می کند.

_ با منی؟

مادرش گرهی روسری زیبایی که به سر دارد را باز می کند و
مشغول مرتب کردنش می شود.

_ یه درصدم احتمال نده با تو نبودم!

#پارت237

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان دهان باز می کند احتمالاً مثل هر زمان با
حاضر جوابی مختص خودش از خجالت مادرش در بیاید
که با آمدن پرستار به اتاق ناچار ساکت می ماند.

پرستار با لبخند جلو می آید و یزدان نیم خیز می شود.

_ نباید ماسک اکسیژنتون رو بر می داشتید جناب مجد.

به صورت رنگ پریده ی یزدان نگاه می کنم که سیروان
فرصت جواب دادن به او نمی دهد.

_ اکسیژن داداش ما زین عزیزشه! همه می دونن. نمی بینید
اومده خودشو چپونده رو این تخت؟

یزدان کلافه نفسش را فوت می کند. مادرشان با اخم به
 سیروان چشم غره می رود و پرستار با لبخند به عقب بر
 می گردد.

_ چقدر قشنگه این عشقشون.

لبخند سیروان زیادی خبیث است!

_ آره ژن عاشق پیشه بودن خانوادگی تو رگ ما مثل خون
 می جوشه... من خودمم خیلی آدم عاشق پیشه‌ای هستم.

پرستار که دختر جوانی ست محبوبانه می خندد.

_ شما چقدر بامزه هستید!

سیروان غش غش می خندد.

– جونِ من؟ خوشت اومده ازم؟

پرستار با شرم سر پایین می اندازد و یزدان دندان روی هم می ساید.

– سیروان!

– هوم؟

– مامان و بقیه رو بیر ویلا استراحت کنن.

– یعنی همون رفتن دنبال نخودسیاه؟

یزدان چهره در هم می کشد و لب روی هم می فشارد.

پرستار به طرف من می آید و مشغول در آوردن سوزن
سرم از رگم می شود.

_ یه سرم دیگه هم دارید.

عصبی هستم. نمی توانم مقابل ماندن آن دختر در شمال
صبوری کنم.

ماسک اکسیژن را پایین می آورم و سعی دارم روی تخت
بنشینم.

_ ما نمی مونیم.

یزدان سریع دست روی شانهام می گذارد و با اخم به
حیرانی چشمانم زل می زند.

_ چیکار داری می کنی! بلند نشو!

دستش را پس می‌زنم و بدون اینکه متوجه باشم لج
می‌کنم!

_ برو کنار. می‌خوام برگردم ویلا.

سرفه می‌زنم و بالاخره موفق شده‌ام بدنم را بالا بکشم.

#پارت 238

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

مادرشان با حرصی عیان سکوت خود را می‌شکنند.

_ فعلاً باید اینجا باشید!

ابرو در هم می‌کشم و بی‌توجه به بلا تکلیفی پرستار،
بدخلق به طرف یزدان می‌چرخم.

_ می‌خوام برگردم ویلا.

نزدیک می‌آید و زیر گوشم با لحنِ ملامت کننده‌ای
می‌گوید.

_ چرا لج می‌کنی! تو هنوز حالت خوب نشده!

فرصتِ جواب دادن پیدا نمی‌کنم چرا که پرستار مردد
می‌گوید.

_ سرم شما هم داره تموم می‌شه آقای مجد. اجازه بدید.

یزدان عصبی سر می‌چرخاند و به دست پرستار که برای در آوردن سوزن از رگش جلو آمده است خیره می‌ماند.

_ من می‌رم کارهای ترخیصتون رو انجام بدم.

سیروان قدم دوم را برنداشته که مادرش با غضب می‌گوید.

_ کجا! ترخیصشون اون وقتیه که دکتر تشخیص بده.

پرستار معذب از بحثِ پیش آمده میان ما به محض خارج کردن سوزن از رگ یزدان ببخشید می‌گوید و اتاق را ترک می‌کند.

_ خوشم اومد! دختره فضول نبود. دختری که فضول نباشه گلی از گل‌های بهشته.

عمیق نفس می‌کشم و یزدان دست دور شانهام می‌اندازد.

_ بیا دراز بکش!

گلویم تحتِ تاثیر ناگهانی بغض سنگین می‌شود و سعی می‌کنم نگاهِ برافروخته‌ی مادرشان را نادیده بگیرم.

_ یزدان...

مرا بیشتر به طرف خود می‌کشد و تکیه‌گاه می‌شود برای ضعفِ چیره بر اعضا و جوارحم.

_ جانم؟

چشمانم می سوزند و برای به گریه نیفتادن تند پلک
می زنم.

_ برگردیم ویلا.

سیروان دوباره می گوید.

_ پس من برم دنبال کارهای ترخیص.

مادرش عصبانی تشر می زند.

_ بمون سر جات!

یزدان خیره به چشمان من، با اخمی که جدیت چهره اش
را بیشتر کرده است کوتاه می گوید.

_ برو سیروان.

لبخندم جان ندارد! پیشانی‌ام را به بازویش تکیه می‌دهم و
از خشم احتمالی مادرش به امنیت بودنش پناه می‌برم.

_ وقتی می‌دونی آخرش همونه که عروس قشنگت
خواسته چرا مقاومت می‌کنی مامان جونم!

رفتن خندانِ سیروان از اتاق بالا رفتن تِن صدای مادرشان
را به دنبال دارد!

#پارت239

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اگه پسرم چیزیش بشه از چشم تو می بینم! شنیدی؟

پلک هایم را محکم می بندم و پیشانی ام را بیشتر به سفتی
ماهیچه های بازوی یزدان فشار می دهم.

بغلم می کند و سرم را به سینه اش می چسباند.

_ کافیه مامان!

_ خسته نشدی اینقدر سنگ زنت رو به سینه زدی؟
خسته نشدی از اینکه همیشه در مقابلش کوتاه اومدی؟
آخرین بارم به خاطر زنت گرد و خاک راه انداختی و برات
مهم نبود من چقدر ناراحت از خونوات بیرون رفتم!

اشک بالاخره مسیر خود را پیدا می کند و صورتتم خیس
می شود.

_ ارمغان هنوز وحشت زده‌اس مامان! هنوز شوکه‌اس!
برای آروم گرفتنش برگشتن به اون ویلا که چیزی نیست
بتونم دنیا رو هم زیر و رو می‌کنم.

لب‌هایم را به قفسه‌ی ناآرام سینه‌اش قفل می‌زنم و خفه
هق می‌زنم.

_ هیچ وقت تو چشمام نگاه نکن و نگو پشیمونم مامان
از اون همه اعتماد و عشق. تا ابد یزدان! نیاد اون روزی
که پشیمون از این خواستن بیای سراغ مادرت! آدم
عاشق کور می‌شه مثل تو که همه‌ی این سال‌ها دلت
خواست کور باشی!

صدای کوبیده شدن پاشنه‌ی کفش‌های مادرش روی
زمین دور و دورتر می‌شود.

دست دور گردنش حلقه می‌کنم و صدای سرفه کردنم نیز
خفه است، مثل گریستنِ مظلومانه‌ام.

چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد و کمرم به نوازش آرام
دستانش در می‌آید.

_ خیلی خب بسه! گریه نکن.

دست روی شانهاش می‌فشارم و عقب می‌آیم.
نگاهش می‌دود روی اشکِ چشمانم و پیشانی‌اش چین
می‌افتد.

_ مامانت از من خوشش...نمیاد!

لبخند خسته‌ای می‌زند و از غلظت اخمش کاسته می‌شود.
صورت‌م را میان دستانش می‌گیرد و لب می‌زند.

_ خشمش یه لحظه‌اس.

_ هیچ وقت منو... به چشم عروسش نگاه نکرد!

دوباره اخم می کند و اثری از لبخندِ محوی که بر چهره اش نمایان شده است باقی نمی ماند.

_ چرا می خوای خودتو با این حرفا آزار بدی؟

دهانم خشک است و میل به سرفه کردن کلافهام کرده.

_ دروغ گفت که از مُردن من... خوشحال نمی شه... از خدایه من بمیرم... تا دست نوشین رو بذاره تو...

کلمات بعدی ام را با خشونت عمیق می بلعد و با فشار دستش پشت سرم، صورتم را ثابت نگه می دارد.

اشک روی صورت‌م روان است و پلک‌هایم بی‌نفس روی
هم می‌افتند. بی‌اختیار همراهش می‌شوم که صدای
سیروان یک شکافِ زشتِ بی‌هوا میانمان می‌اندازد.

_ تف به شرفتون! آخه تو بیمارستان؟ اونم وقتی در اتاق
باز مونده؟

#پارت 240

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پشت به در اتاق می‌مانم و سرفه می‌کنم. یزدان با حرص
به موهایش چنگ می‌زند و عطشِ نگاه من به رطوبت
لب‌هایش دوخته می‌شود.

_ سیروان؟

_ هوم؟

_ گم شو بیرون.

_ که باز ببوسیش؟

لب می گزم و یزدان نفس نفس زنان می غرد.

_ بلند شم زنده‌ات نمی‌ذارم.

سیروان خندان می‌گوید.

_ فعلاً که نفله شدی و زور کشتن منو نداری.

یزدان تک سرفه‌ای می‌زند و برای بلند شدن دست به میله‌ی تخت می‌گیرد.

_ رم نکن داداش! بشین سر جات دکتر داره میاد.

یزدان کلافه لب تخت می‌نشیند.

_ دکتر چرا؟

_ معاینه‌تون کنه، توصیه کنه بمونید بهتره و بعدش اگه راضی نشدید احتمالاً تعهد بگیره که اگه رفتید و مُردید برعهده‌ی خودتون باشه.

یزدان با نگاهی که خیره به پشت سر من است غرولند می‌کند.

_ سیروان؟

_ هوم؟

_ ببندا!

_ چیو؟

_ قطعاً دهننتو.

سیروان خندان می گوید.

_ فعلاً بهتره حواست به زنت باشه که خشکش زده!
یحتمل ایست قلبی کرده! انگار من اولین باره وسط
صحنه‌ی خاک برسریتون مچتون رو گرفتم!

یزدان عاصی از زبان درازی‌های سیروان به صورتِ خجل
من نگاه می‌کند و دستم را می‌گیرد.

_ سوگند جونم اومد. دیر رسیدی ولی.

_ چی می‌گی تو؟ برو دنبال مامانت! دارن برمی‌گردن
تهران! خسته‌ی راه هستن بدون استراحت که نمی‌شه
دوباره به دل جاده بززن!

_ دختر خاله‌ام دست فرمونش خوبه نگران نباش.

یزدان حین کشیدن من به طرف خود، بیخیالی سیروان را
سرزنش می‌کند.

_ احمق! برو نذار برگردن... نمی‌دونی مامان وقتی عصبیه
هوس رانندگی به سرش می‌زنه؟

شک ندارم سیروان با خونسردی اش قصد دیوانه کردن
یزدان را دارد!

_ نوشین نمی‌ذاره. مگه موقع او مدن گذاشته بود؟

یزدان دیگر نمی‌تواند در مقابل خشم خوددار بماند.

_ با من بحث نکن! پیرم کردی تو.

_ عجب گیری افتادم! همین روزا می‌رم اسممو از
شناسنامه‌ی بابام خط می‌زنم. اسیر گرفتین مگه!

نفس یزدان حرص زده بیرون می‌پرد و قبل خروج کامل
سیروان از اتاق زیرلب می‌گوید.

_ خوشحالمون می‌کنی!

#پارت 241

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خم می شود، پتو را از پشت سر روی صندلی می اندازد و دو طرفش را به هم نزدیک می کند.

کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم و دستانم به اجبارِ ملایم
شیرین او روی قفلِ لب‌های پتو قرار می‌گیرند.

مکثی ندارد و می‌آید مقابلم زانو می‌زند!
بدون اینکه چشم از درختان رو به رو بگیرم بیشتر درون
حصارِ پتو می‌خزم.

سنگینی نگاهش روی صورتم... سکوتِ لب‌هایش و
حضورِ خسته‌اش، بالاخره استقامتِ چشمانم را
می‌شکند!

مردمک‌هایم آرام در حدقه تکان می‌خورند و روی صورتِ
جذابِ مردانه‌اش به زانو در می‌آیند!

دستانش را از دو طرف روی دسته‌های صندلی‌ام
می‌گذارد و انگار که برای حرف زدن، برای شکستنِ قفلِ
لب‌های خوش فرمش در انتظارِ چشم در چشم شدنمان
حتی پلک نزده است!

_ هنوز سیاه سفید رو یادته؟

خیره خیره نگاهش می‌کنم. کمی جلوتر می‌آید، روی زانو خودش را بالا می‌کشد و صورت‌هایمان در یک فاصله‌ی اندک هم‌نفس می‌شوند.

_ ارمغانم؟

آتش شده برای ذوب کردنِ یخ وجود زنی که ساعت‌ها حرف نزده و خاموش یک گوشه نشسته است.

کف دست راستش را یک طرف صورت‌م صامت نگه می‌دارد و گرفتگی صدای خسته‌اش بیشتر می‌شود.

_ حال جفتمون خوب نیست... بذار آروم شیم... نمیای تو اتاق؟ با من حرف نمی‌زنی؟ بین تو خواستی برگشتیم ویلا... تو خواستی امشب ویلا باشیم و اومدیم...

تک سرفه‌ای می‌زنم و با صدای خفه بی‌مقدمه می‌گویم.

_ اگه به من خیانت کرده باشی... اگه بهم ثابت بشه تو اون دو سال باهش رابطه داشتی...

انگشت اشاره‌اش را با حالتی عصبی روی لب‌هایم قرار می‌دهد.

_ دوباره شروع نکن!

با حالتی تهاجمی می‌زنم زیر دستش و پتو عقب لیز می‌خورد.

_ اون وقت حتی یک ثانیه تو زندگیت نمی‌مونم! ترکت می‌کنم.

برافروخته و خشن از روی زمین بلند می‌شود. غیظِ عیانِ نگاهِ هر دویمان میخ هم است که کلمات را جویده جویده بر زبان می‌آورد.

_ اصلاً حرف نزن خیلی بهتره! فکر می‌کردم به خودت اومدی! اونقدر تو این بالکن بشین تا عقلت برگرده.

پوزخند که می‌زنم سختی فکش بیشتر می‌شود.

_ یه جوری اون دختر رو امیدوار کردی که وقتی نگاهت می‌کرد چشمش برق می‌زد! یه جوری براش دلبری کردی که به خاطر تو نگران اومد شمال!

#پارت 242

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تُن صدایم بالا می‌رود و حواسم به انتخاب کلماتم نیست!

_ به غلطی کردی که جلو چشم من بهت می‌گه بیشتر
مراقب خودت باش چون تحمل نداره یه بار دیگه تا این
حد بترسه!

خشم فروخورده‌ام از بیمارستان تا همین لحظه مثلِ یک
صاعقه به ریشه‌ی قلبم می‌زند و از جا می‌پرم.

شتاب‌زدگی‌ام در ایستادن باعثِ پرت شدن صندلی‌ام روی
زمین می‌شود.

توجه‌ای نمی‌کنم و رو به آشفته‌گی چهره‌ی او فریاد می‌زنم.

_ حتی به من نگاه نکرد... حتی حالم رو نپرسید! زنت رو از عمد نادیده گرفت!

عصبانی اش کرده ام، چشم می بندد و می داند قصد دارد این چنین بر خشم غلبه کند.

من اما مثل چند ساعت پیش خیالِ کوتاه آمدن ندارم.

درست از همان لحظه ای که سیروان نتوانست مانع رفتن مادرشان شود و نوشین قبل از رفتن به اتاق آمد، به یزدان اطمینان داد نگران نباشد و حتماً خودش پشت فرمان می نشیند و لحظه ی آخر با وقاحت مقابل چشمان من آن جمله را گفت یک سونامی در بطنم منتظرِ طغیان، لحظه ها را شمرده بود!

_ تو بیمارستان هیچی نگفتم... صبر کردم برسیم ویلا... بعد ازت توضیح بخوام... اما تو هیچ توضیحی

نداشتی! منو محکوم کردی به شکاک بودن! برای آروم شدن دل من هیچ کاری نکردی... سعی نکردی ثابت کنی چیزی نبوده و من اشتباه می‌کنم! فقط داد زدی... خودمو محکوم کردی... تنبیه‌ام شد تنها موندنم تو این اتاق! حتی اجازه ندادی سوگند بیاد داخل! خواستی بشینم فکر کنم و شرمنده شم از قضاوت اشتباهم؟ قصدت همین بود؟

چشم باز نمی‌کند ولی موهایش را چنگ می‌زند.

یک قدم جلو می‌روم. دستان لرزانم را تخت سینه‌اش می‌کوبم و فریادهایم دچار ضعف می‌شوند.

_ فکر کردم... هزار بار... مرور کردم... اما بدتر سوختم!
من اشتباه نمی‌کنم یزدان! تو یه غلطی کردی که نوشین تا شمال اومد و اونجوری رفتار کرد!

بیکباره چشم باز می‌کند و مچ هر دو دستم را می‌گیرد.
جلوتر می‌کشم و بدنمان مماس هم می‌شود.

_ مراقب رفتارت و حرفهایی که می زنی باش!

نفس داغش به صورتتم می خورد و امکان ندارد به بغضم
اجازهی ترک خوردن بدهم.

_ فکر کردی دوتا داد می زنی و می ذاری میری چند ساعت
بعدش... بر می گردی... یه میم می چسبونی تنگ
اسمم... یادم میره؟ منو چقدر خر شناختی؟

#پارت 243

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

شانه‌هایم را می‌گیرد و در یک حرکت غافلگیرانه بغلم
می‌کند.

دست و پا می‌زنم برای عقب آمدن ولی او اجازه‌ی دور
شدن نمی‌دهد!

_ مگه من تو رو باور نکردم؟ مگه یک دنیا نگفتن با اون
مرتیکه رابطه داری و خودت حرفت چیز دیگه‌ای بود؟!
مگه یه فایل صوتی ازت بیرون نیومد که با ناز اسمشو
می‌گفتی اما تهش، من حرف تو رو باور کردم! فکر کردی
برای من ساده بود؟ جونم سوخت ارمغان ولی تو رو باور
کردم.

در حلقه‌ی دستانش بی‌حرکت مانده‌ام. نفس‌های تند
شده‌ام به رگ برآمده‌ی گردنش می‌خورند و او زیر گوشم با
صدای محزون ادامه می‌دهد.

_ من باورت کردم اونم وقتی که دو سال پیش این باور
رو، اعتماد رو، غرور و مردونگیم رو زیر پا له کرده بودی
و ثابت کردی عشق من الویت نیست!

آغوش در آغوش خود راهم می دهد و در حالی که زیر
گوشم کلمات را نجوا می کند وارد اتاق خواب می شود.

_ من با نوشین رابطه نداشتم. نه نوشین نه هیچ مونث
دیگه ای... حالا من ازت می خوام باورم کنی... حالا نوبت
منه که اعتمادت رو بخوام... اینکه چرا اون دوباره به
خیال پردازی افتاده به من ربطی نداره ارمغان! من یک
بار گفتم ارمغان تا آخر دنیا، تا روز مرگم می گم ارمغان.

روی تخت می نشاندم و حلقه ی دستانش تنگ تر
می شوند.

_ عصبانی شدم... تو این اتاق تنهات گذاشتم اونم وقتی
که تازه از بیمارستان برگشته بودیم... ولی... یه ربع بعدش

پشت در این اتاق نشسته بودم...پشت در موندم تا
 عصبانیت اونقدر کم رنگ شه که وقتی میام داخل بحثی
 پیش نیاد...سوگند رو نداشتم بیاد داخل چون دلم
 نمیخواد درباره‌ی شک به من با کسی حرف بزنی...چون
 تحملش رو ندارم...شک نداشته باش خانمم...مثل
 همه‌ی سال‌هایی که گذشت...رابطه‌امون تازه داره جون
 می‌گیره، نفسش رو بند نیار قربونت برم. خدا این ما رو
 دوباره کنار هم زنده نگه داشته ارمغانم...

یزدان عاشقی کردن را خیلی قشنگ بلد است. تنها
 کسی‌ست که در اوج عصبانیت می‌تواند آرامم
 کند...تمامم را حفظ است...تمامم را.

#پارت 244

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست روی شانه‌هایم می‌گذارد و آرام، نرم و اغواگرانه
روی تخت درازم می‌کند.

نگاهم... نگاه غم گرفته‌ام به دامِ سرخی چشمانش می‌افتد.

وقتی بدنم را زیر حصارِ بدنش می‌کشد لب‌هایش
کوچک‌ترین انحنایی برای یک لبخند دلگرم کننده ندارند.

اما با حرکتِ مهربانِ انگشت‌هایش موهایم را شانه می‌زند.

— سیاه سفید رو یادته؟ @Vip Roma

در حالی که هیچ اثری از خشم، پریشانی و شک در
وجودم باقی نمانده است خیره به چشمانش لب می‌زنم.

_ هیچ زن عاشقی تنها آهنگِ دونفره‌ی زندگیش رو وقتی
که بارها اونو با معشوقه‌اش خونده فراموش نمی‌کنه!

لبخندش رنگ ندارد اما واقعی‌ست.

صورتش نزدیک‌تر می‌شود به صورتم و زمزمه می‌کند.

_ پس بخونیم...

منتظرِ موافقت و جنبیدن لب‌هایم نمی‌ماند و صدایش
مثلِ یک نسیمِ خنک به التهابِ قلبم می‌خورد!

پرت می‌شوم به گذشته‌ها... به روزهای عاشقانه‌ی
دونفره‌ی منحصر به فردم با این مرد جذاب...

_ یه سری سیاه و سفیدا خوبن مثل برف لای موهات

مثل کلاویه‌های پیانو مثل اون دوتا چشمت
 مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری
 مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکس‌های بچگی
 با تو رنگ دنیام چه قشنگه، سیاه سفید آره همیشه که
 قشنگه

من شب تارم و تو هم شدی ماهم و کنار هم کاملیم
 می‌فهمی احوالم و...

مرا وسط یک دعوی چند ساعته کیش و مات کرده
 است... مرا با حرف‌های قشنگ عاشقانه‌اش، با رفتار
 خاص عاشقانه‌اش کیش و مات عشق کرده است!

با لب‌هایی دوخته به هم نگاهم می‌کند. منتظر است
 ادامه‌ی سیاه سفید را من بخوانم...

#پارت 245

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست راستم را تا روی صورتش بالا می آورم و گوشه‌ی
لب زیرینش را لمس می کنم.

سال‌ها قبل... وسطِ رویاهای دخترانه‌ام نهایت آرزویم
بوسیدنِ این لب‌ها بود و... هنوز هم دیوانه‌ی بوسیده
شدن با این لب‌های زیبا هستم.

زیاد منتظرش نمی گذارم و با صدایی که هیچ فراز و
فرودی ندارد می خوانم...

_ توی وضعیت سفیدم باهات...متضاد منی ولی رفیقم
باهات

من سیاهم تو سفید فرقمون زیاد اما جالب اینه کاملاً به
هم میاد

تیرگی من با روشنی تو قشنگه بعد شب تیره روشنی صبح
تو دلیل من برای بودنی من دلیل تو

برای کلاف ساختن از حصاری که بی نقص است و
عاشقانه، خم می شود.

نجوا می کند.

_ ماه من...

آرزوی سال ها قبل...رویاهاى دخترانه ی سال ها
قبل...حقیقتی بی نظیر پیدا می کنند...

مثل گذشته‌های عاشقی... مثل تشنه‌ای که به هدف
سیراب شدن دویده است... مثل یک ماهی که در آخرین
لحظه‌ی تکان‌های بی‌جان‌ش به دریا برگردانده می‌شود مرا
می‌بوسد.

دست دور گردنش می‌اندازم و قلبم در این معاشقه با
نبضی کوبنده همراهش می‌شود.

مرا با خود می‌چرخاند و روی خود می‌کشد.
حالا جایمان عوض شده است.

نفس نفس زنان به صورت خواستنی‌اش نگاه می‌کنم.
موهایم را با یک دست کنار می‌زنم و صدایی که از گلویش
خارج می‌شود بم‌تر از همیشه است.

_ یادته اولین بار کجا سیاه سفید رو با هم خوندیم؟

لبخند می زخم و سر روی قفسه‌ی سینه‌اش می گذارم.

بازویم را با بدجنسی می چلانم و در جواب آخ گفتن نالان
من با حرصی نمایشی می گوید.

_ نگاهت رو ندزد!

#پارت246

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بدون اینکه تکان بخورم با قلبی که از شدت عشق به
خروش افتاده واگویه می کنم.

_ اولین بار...وقتی از علاقه‌ات گفתי بهم...وقتی من شوکه بودم این آهنگ رو برام فرستادی...آخرشب بود...من از وقتی برگشته بودم خونه گوشه‌ی اتاقم نشسته بودم و حالمو نمی‌فهمیدم...تو این آهنگ رو فرستادی و گفתי برای ماهِ خودم...من هیچی نگفتم...وقتی دیدی پیامت رو دیدم نوشتی دلت می‌خواد یه روز با هم بخونیمش...شب عروسیمون باهاتش رقصیدیم و آخرشب تو اتاق خواب قبل از اینکه لباس عروسمو در بیاری با هم خوندیمش...

می‌خندد. کوتاه و مثل همیشه دل‌فریب!

_ اون وقتی که آهنگ رو برات فرستادم چشمم به صفحه‌ی گوشی خشک شد و هیچ جوابی از تو نیومد!

دست روی شانهاش می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم.
دوباره چشم در چشم می‌شویم.

_ ولی تا صبح هزار بار اون آهنگ رو گوش کردم. تا صبح خودم و کنار تو تصور کردم، تو اون لحظه‌ای که بخوایم با خواننده آهنگ رو بخونیم.

چانه‌ام را با ملایمت می‌گیرد و صورتم را جلوتر می‌کشد.

_ منم تا صبح تو رو داخل بغلم تصور می‌کردم که دارم زیر گوشت سیاه سفید می‌خونم .

می‌خندم بدون اینکه غمی همراه قلبم مانده باشد.

_ بهت نمی‌اومد بخوای درباره‌ی دختر مردم اینقدر بی‌حیایی به خرج بدی و تو فکرت بغلش کنی!

بیکباره می‌چرخد و تا به خود بیایم دوباره زیر سایه‌ی عضلات ورزیده‌ی بدنش هستم.

_ دختر مردم الان زنمه و تو بغلمه...

چشمک می زند و دلم برایش ضعف می رود.

_ باید بگم قراره تا چند ثانیه ی دیگه با بی حیایی کامل
همون دختر مردم و که الان زنمه رو لخت کنم.

می خندم و او برای تصاحب خنده ام میان لب هایش مکشی
ندارد!

#پارت 247

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل ششم.

خندان لبهی لیوانی که سیروان تا نیمه برایمان پر کرده
است را به لیوان یزدان می‌زنم.

— سلامتی چشات عشقم.

یزدان با لبخندی دندان نما چشمک می‌زند.

— نوش.

— یعنی چی! از من ساقی ساختین که پیک به پیک
لاوترکونی شما رو نگاه کنم؟ اصلاً ارمغان تو چرا دوست

دیگه‌ای نداری؟ کوفتم شد! الان یه حوری باید بغل
دستم می‌نشست و با من می‌خورد!

مستانه می‌خندم و دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم
می‌اندازم.

صدای اعتراض سوگند در حالی که دهانش پر از چیپس
است بلند می‌شود.

_ مامان بزرگ خدا بی‌امرزم شبیه تو غرغرو بود! بنده خدا
اونم همیشه از تنهایی می‌نالید!

سیروان با چشمانی خمار و مست، لیوان خالی‌اش را روی
میز می‌گذارد و به طرف سوگند می‌چرخد.

_ خانم معلم بیا دو پیک با ما بخور ضرر نمی‌کنی.
جنسمون اصل از این‌الکیا نیست، تازه قدرت درمانی هم
داره.

زیتونی در دهانم می گذارم و سریع می گویم.

_ ولش کن سیروان! نخورده تا حالا، بدش میاد.

اعتنایی به حرف من ندارد، داخل لیوان خودش برای سوگند از شیشه‌ی روی میز کمتر از حد معمول می ریزد و به طرفش می گیرد.

_ شاید با داغ کردن اون کلهات یه ذره یخ قلبتم آب کرد.

یزدان با صدای بلند می خندد و نگاه من پر می کشد به طرف چهره‌ی مردانه‌ای که به وقت مستی، همیشه خوش اخلاق تر به چشم می آید.

_ تو به کی رفتی بچه اینقدر خوب زبون می ریزی؟

سیروان بیخیال اخم سوگند و پس زده شدن لیوان توسط او می شود، نگاهش را به یزدان می دهد و با بدجنسی می گوید.

_ داداش تو هستم دیگه.

روی زمین و پشت میزی که دورش نشسته ایم نیم خیز می شوم.

_ او هو!

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا می آورد.

_ عذرا! فراموش کرده بودم شما خودت پتانسیل زده شدن مخ رو داشتی.

می خواهم بلند شوم و بروم پس کله اش بکوبم که یزدان
دستم را می گیرد، مرا در آغوش می کشد و روی موهایم
بوسه می زند.

_ ولش کن نفس.

می خزم در حلقه ی دستانش و لب هایم کش می آیند.
سیروان با حالتی مسخره شبیه به عق زدن رو بر
می گرداند.

_ نیش تو ببند! خفه کردید ما رو با این عشقتون.

می خندم.

_ تا چشت دراد.

#پارت 248

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خبیثانه لیوان خودش را پر می کند و می گوید.

_ پس خودتون واسه هم بریزید. من یه تک پر تنهام.

غش غش می خندم حتی سوگند هم به خنده افتاده

است.

سیروان با حرصی نمایشی ظرف جوجه ها را از زیر دست

سوگند می کشد.

_ اسهال شدنت به جهنم آخه چرا نشستی مثل موریانه
مزه‌ها رو می‌خوری!

_ چیکار به من داری؟

_ تو یه جمع مشروب خور زشته فقط مزه خور باشی
خانم معلم.

_ شاید یکی مشروب خور نباشه. گیرنده به من!

میان مشاجره‌ی آن دو یزدان در حالی که مرا بغل گرفته
است خم می‌شود شیشه را از روی میز بر می‌دارد.

خیره‌اش می‌مانم که لبه‌ی شیشه را وسط لب‌هایم
می‌گذارد.

دل به دلش می دهم و سوزش گلو را به جان می خرم، چند
جرعه یک نفس سر می کشم و محتوای شیشه از دو
طرف لب‌هایم سرریز می شود تا روی گردنم.

شیشه را به طرف خود بر می گرداند و لب‌هایش درست
جای لب‌های مرا به کام می کشند.

بیشتر از من می نوشد و سیروان صدایش را روی سرش
می اندازد.

_ واسه جفتون متاسفم! من به درک ولی زیر پا گذاشتن
آداب مشروب خوری خیلی رفتار زشت و...

خندان و سرمست می روم میان حرفش.

_ وقتی ساقی وسط مجلس دبه کنه نتیجه همینی هست
که دیدی.

یزدان شیشه را روی میز می گذارد و حلقه دستش دور
شانه ام تنگ تر می شود.

_ برای ما کافیه. بقیه اش مال تو.

سیروان در جواب یزدان نیشخند می زند.

_ نه جون من بیا بازم در کنار ملکه کوفت کن! نصف
شیشه رو خالی کردین!

یزدان خونسرد شانه بالا می اندازد.

_ نوش جونمون.

#پارت 249

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرم را عقب می دهم و نگاهم را تا چشمانش بالا می کشم.

_ دو پیک دیگه.

نگاهم می کند و با خوش اخلاقی می گوید.

_ نه قربونت. کافیه.

سیروان دوباره مداخله می کند و خط نگاه ما را می شکند.

_ دیگہ دارم عقدہ‌ای می‌شم. جمع کنیم این کوفت
خوردن‌و! بمیرم دیگہ با جمع شما نمی‌خورم.

سوگند در حال خوردن لیوان آب میوه‌اش هیجان زده
می‌گوید.

_ بازی کنیم؟

سیروان با حرص به طرفش بر می‌گردد.

_ مزہ‌ها رو بدون مشروب خوردی حالا ہم می‌خوای
بازی کنی؟ خدای این مدلت فیکہ یا خودتی؟ سرکاریم؟

سوگند ابرو در ہم می‌کشد و شاک می‌گوید.

_ عمہات فیکہ! البتہ حق داری! اونقدر دخترای رنگارنگ
دور خودت دیدی نباید ہم مدل منو باور کنی!

برای جلوگیری از بحث فوراً می‌پرسم.

— چه مدل بازی تو ذهنته سوگند؟ بگو یکم سرگرم شیم.

پشت چشمی برای سیروان نازک می‌کند و رو به من
می‌گوید.

— پانتومیم.

یزدان بلافاصله موافقت می‌کند.

— من اوکیم ولی گفته باشم که تو تیم زنم هستم. ما دو تا
با هم.

مرا بیشتر به خود می‌فشارد که دوباره صدای اعتراض
سیروان بلند می‌شود.

_ منو این اگه تو یه تیم باشیم همو می خوریم!

_ این اسم داره!

سیروان می خواهد در جواب حرص سوگند چیزی بگوید
که سریع دستانم را به هم می کوبم.

_ بسه! یه امشب با هم دوست باشید بهمون خوش
بگذره. هم تیمی خوبی برای هم باشید.

#پارت 250

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان بی هوا لب‌هایش را قفل موهایم می‌کند و گرمای تنم
را شدت می‌بخشد.

گذر بیست و چهار ساعت بعد از آن شب و بیدار
شدنمان هم آغوش بایکدیگر در حالی که سیاه سفید را
در عاشقانه‌ترین حالت ممکن خوانده بودیم، رویایی
سپری شده بود البته اگر کابوس سوختنمان به وقت
خوابیدنم را فاکتور می‌گرفتم.

خوب شدن حال جسمی هر دویمان حتی در تماس
تصویری که با خانواده‌ام گرفتیم نیز مشخص بود و همین
امر خیالشان را راحت کرد.

غرق افکارم هستم و وقتی به خود می‌آیم که کل کل
سیروان و سوگند تمام شده و قرعه به اسم گروه
مقابلشان یعنی من و یزدان افتاده است!

سیروان با لبخندی پر معنا به من اشاره می کند.

_ بیا اینجا کیوتی بگم چی رو اجرا کنی.

گیج از حلقه‌ی دست یزدان بیرون می روم و او به پایه‌ی
مبل لم می دهد.

چهار دست و پا به طرف سیروان می روم، سوگند کنجکا و
نگاهش می کند و او خم می شود کنار گوش من پچ می زند.

_ تنگه‌ی هرمز.

سرم را عقب می آورم و با ابروهایی بالا رفته لب می زنم.

_ یزدان می ترکونتت! سالم بازی کن.

غر می زند.

_ آه! می خوایم یکم حال کنیم بخندیم! ضد حال نباشین.

ناگهان خیره به یزدان لبخند می زند.

_ این نسخه اش الان پایه اس شک نکن. بین چه کیوت شده همه اش لبخند می زنه. دیوٹ همیشه باید یه شیشه تو معده اش خالی کنیم تا اخلاق سگیش تبخیر شه.

با غیظ روی سرش می کوبم.

_ درباره ی عشقم درست صحبت کن.

قری به گردنش می دهد و عقب می رود.

_ برو. وقتتون از الان شروع شد. دو دقیقه.

#پارت 251

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

غرغر کنان بلند می شوم و سریع مقابل یزدان می ایستم.

لبخند می زند و من انگشت شست و اشاره ام را روی هم
قرار می دهم. به دایره‌ی کوچک ایجاد شده با دقت نگاه
می کند و مردد می گوید.

_ گرده؟ چیه این!

تند سر بالا می اندازم و با دست دیگر از آن دایره، یک خط خیالی عبور می دهم و تاکید دارم روی تنگ بودن شکاف میان هر دو انگشتم.

تکیه از پایه ی مبل می گیرد و اخم می کند.

_ سوزن نخ می کنی؟

کلافه سر بالا می اندازم و پاسخ منفی می دهم که سیروان مست و خندان می گوید.

_ وقتتون داره تموم می شه!

یزدان خیره به من هشدار می دهد.

_ زود باش عزیزم!

چاره‌ای ندارم. دلم یک بُردِ دو نفره‌ی شیرین می‌خواهد
 پس بی‌درنگ پشتم را به او می‌کنم و در حالی که نگاهم از
 پشت سر به صورتش است به پایین تنهام اشاره می‌کنم.

صدای خنده‌ی سیروان و سوگند بلند می‌شود که یک
 لحظه‌ی کوتاه با حرص نگاهشان می‌کنم.

_ تنگ؟

هیجان زده لبخند می‌زنم و کامل سمت یزدان بر می‌گردم.

کلمه‌ای که گفته است را با حرکت سرم تایید می‌کنم و
 سیروان قهقهه زنان داد می‌زند.

_ سی ثانیه...

دستپاچه با دست طرح یک سبیل را پشت لب‌هایم
نشان می‌دهم و یزدان به جلو خم می‌شود.

موشکافانه به نمایشِ دستانم نگاه می‌کند و با تردید
می‌پرسد.

_ مرد؟

سرم را در پاسخ مثبت به سوالم چند بار تکان می‌دهم و
دوباره پشتم را نشان می‌دهم و بلافاصله سبیل کشیدن
را از سر می‌گیرم.

_ ده ثانیه.

سیروان خندن باز هم فریاد می‌زند و یزدان با شک لب
می‌زند.

_ تنگ...تنگه؟

ابروهایش در لحظه بالا می‌پرند و یک ثانیه قبل از فریادِ
تمام گفتنِ سیروان مردد می‌گویند.

_ تنگه‌ی هرمنز؟

#پارت 252

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

هیجان زده جیغ می‌کشند و بالا می‌پرند.

_ عاشقتم.

به طرفش می‌دوم و از گردنش آویزان می‌شوم.

_ عشقِ باهوشم.

وسط هیاهوی ما با حرص مرا عقب می‌راند و نیم خیز می‌شود.

نگاهش میخِ چهره‌ی خندان و شیطان سیروان است.

_ چال می‌کنم تو رو مرتیکه.

با یک جهش بلند خودش را به سیروان می‌رساند و روی سینه‌اش قرار می‌گیرد.

سیروان غش می خندد و دستانش را حایل صورتش
می کند.

_ به زن من می گی تنگهی هرمز اجرا کنه؟

با حرص روی کتف سیروان مشت می کوبد.

_ آخ آخ جون داداش درد گرفت!

_ منم دارم می زنم که درد بگیره.

نزدیکشان می شوم و خندان سعی دارم یزدان را از روی
سیروان بلند کنم.

_ همینه فشار زنت همیشه پایینه و جون نداره!

هاج و واج می مانم و یزدان با مشت به جان بازوهای
سیروان می افتد.

_ به کی رفتی تو بی حیایی؟ هان؟

سیروان به حالت مسخره ای دست و پا می زند.

_ کمک... ارمغان این شوهر وحشیت رو از روی من کنار
بکش! منم می تونم بزمنش ولی دلم نمیاد... هر چی تو
زندگی می کشم از این دل نفهمه...

حرص و جیغم آمیخته به هم است وقتی خم می شوم و
من هم با مشت به جانش می افتم.

_ بزن عشقم. محکم تر بزن یزدانم. بزن فکشو بیار پایین.

سیروان در حالی که دستانش را سپر سر و صورتش کرده
است با حالت مسخره‌ای هوار می‌کشد.

_ سوگند... بیا کمکم... به چی می‌خندی! زن و شوهر رد
دادن، افتادن به جونم... آی آی... کبودم کردین.

سوگند قهقهه زنان می‌گوید.

_ نوش جونت. بچه‌ها جای منم بزنین.

#پارت 253

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

هم من هم یزدان از زدن سیروان خسته می شویم و در
یک لحظه عقب می آییم.

سیروان با بدنی کوفته بر سر جایش می نشیند و بازوهایش
را ماساژ می دهد.

_ بشکنه دستتون... خاک بر سرم که از ترس جزغاله
شدن شما به سخته افتاده بودم! کبودم کردین.

برایش زبان در می آورم.

_ حقت بود. از این به بعد حرف اضافه بزنی کتک
می خوری.

سریع روی پاهایش می ایستد و به طرفم خیز بر می دارد.

_ زبون درازیای تو دیگه خیلی روی مخه!

جیغ خفهای می کشم و سمت یزدان که فاصله‌ی چندانی
با ما ندارد می‌دوم.

_ جرات داری ناخنت به ارمغان بخوره بین چطور تو
سن بیست و شش سالگی جوون مرگ می‌شی!

خندان به آغوش یزدان پناه می‌برم و هیجان‌زده روی
پوست گردنش نفس می‌کشم.

یک دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و بی‌درنگ روی سرم
بوسه می‌زند.

_ برادر گش! متاسفم برات که منو به این تحفه مثل آب
خوردن می‌فروشی.

معترض می‌خواهم عقب گرد کنم و این بار من خیز بگیرم
سمت سیروان که یزدان محکم در بغل خود نگاهام
می‌دارد.

_ این تحفه جونِ منه، به جونم چپ نگاه کنید برادر و
خانواده سرم نمی‌شه!

ذوق زده، سرمست و با لبخندی دندان نما دست دور
گردنش حلقه می‌کنم و نامحسوس شاهرگش را می‌بوسم.

_ عق! چندشای عاشقِ بچه ننه! یه ملت اسکل اون
شایعه‌ها شدن ولی خبر ندارن شما دو تا دعوا کردنتونم
تهش به اسپرم سازی ختم می‌شه! اون شب از صدای
جیغ و دادتون خانم معلم داشت پس می‌افتد اما من
همون اول بهش گفتم نگران نباشه چون شما تهش تا
مرحله‌ی ساخت بچه تخته گاز میرید... بهش گفتم گول
دعواهاشونو نخور!

یزدان برخلاف همیشه در جواب بی پروایی کلام سیروان
واکنش تندی نشان نمی دهد و مرا همراه خودش سر
جایمان بر می گرداند.

#پارت 254

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اینقدر خوش خنده بودی رو نمی کردی خانم معلم؟
خودتو خیس نکنی! @Vip Roman

بی هوا به سوگند گیر داده است و جیغ او را در می آورد.

یزدان بی توجہ بہ آن دو مرا روی پایش می نشاند و موہایم
را یک طرف می زند.

من لبخند دارم اما او نگاہِ خیرہ اش جدی و بدون
کوچک ترین انحرافی از جانب لب ہایش است!

— چرا اینجوری نگاہ می کنی آقا گرگہ؟

وسط ہیاہوی بحثِ راہ افتادہ میان سیروان و سوگند
سر خم می کند و زیر گوشم با چند کلمہ التہابی غیر قابل
وصف بر جانم می اندازد.

— الان گرگی ام کہ دلش دریدن برہ رو می خواہد!

لب می گزم. دست روی شتابِ نامنظم قفسہی سینہ ام
می گذارد و بی تاب می گوید.

_ گور بابای بازی بیا بریم بالا.

سر عقب می کشم و به خواهشِ نیازِ چشمانش نگاه
می کنم.

لبخند از روی لب های من هم گریخته است. هر چه
مانده، التهابِ یک قلبِ عاشق می باشد!

_ کات! مجد و بدیع به خودتون بیایید سکانس رو خاک
بر سری نکنید! من نمی دونم چطوری قراره دوتایی فیلم
بازی کنید؟ آخه شما دو تا چطور قراره یه فیلم در
چهارچوب جمهوری اسلامی با هم بازی کنید؟

یزدان با حرص پلک هایش را محکم بر هم می فشارد و با
فک سفت شده ای می غرد.

_ بر اون پدرت...

_ صلوات.

سیروان فریاد زنان حرف یزدان را قطع می کند و من
عصبی خیره اش می شوم. زبانش را برایم در می آورد.

_ راضی ام از خودم.

غرولند کنان می گویم.

_ هیچ وقت ازدواج نکن چون تلافی همه ی اینا رو با
جفت چشمت قراره ببینی. آسایش نداریم از دستت.

قری به گردنش می دهد و به سوگند اشاره می کند.

_ من فقط اینو می گیرم که هر گلی زده باشی به خودی
باشه.

دوباره جیغ سوگند بلند می شود.

_ تو اگه آخرین مرد روی این کره ی خاکی هم باشی من
بله بهت نمی گم. چندان!

_ چندان و با من بودی؟ خیلی دلتم بخواد! خوشتیپ
نیستم که هستم، زیبا و چشم و ابرو مشکی نیستم که
هستم... موهای پر پشتی ندارم که دارم! هیکل خوبی
ندارم که دارم...

_ دختر باز نیستی که هستی! زیون باز نیستی که هستی!
بچه پررو نیستی که هستی! همین سه مورد برای چندان
بودنت کفایت می کنه.

از جا می پریم و با صدای بلند وسط بحث شان می روم.

_ هیس...جفتون ساکت...بیایید ادامه‌ی بازیمون رو
انجام بدیم.

سیروان با تمسخر به طرفم می‌چرخد.

_ مرده شور این بازی رو بیرن که تا تهش قراره کتک
بخورم.

#پارت 255

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان از پشت سر من و باغیظ می‌گوید.

_ مثل آدم بازی کنی چرا کتک بخوری؟

_ مگه مهدکودکیم و بچه که مثبت بازی کنیم؟ می‌خوایم یکم شاد باشیم.

_ تنگهی هرمز شادت کرد؟

سیروان در جوابِ حرص عیان یزدان به خنده می‌افتد.

_ هوشِ تو وقتی تا زنت پشتش رو کرد تنگ رو تشخیص دادی چون داداش ده سال جوونم کرد.

یزدان نیم خیز می‌شود و سیروان قهقهه زنان پا به فرار می‌گذارد.

_ تو شرفت سوراخ شده شدت نشتی دادنش خیلی زیاد شده باید برات بدوزمش.

در حالی که خنده‌ام را کنترل کرده‌ام مقابل یزدان سد می‌شوم و به چشمان خمار و مستش زل می‌زنم.

توانایی فدا شدن برای رگه‌های سرخ پدیدار شده در چشمانش را دارم و بیشتر از همیشه میل پیدا کرده‌ام به خزیدن در آغوشش!

_ ولش کن. عقل درست و حسابی نداره خون خودت و کثیف نکن دورت بگردم.

از سختی نگاهش کاسته می‌شود و مهربان دست دور شانهام می‌اندازد.

_ خدایا شکرت. اگه این ارمغان رو نیافریده بودی من تا حالا هزار بار توسط این نابراذر خورده شده بودم.

یزدان اخم می کند و من او را همراه خود تا روی یکی از
مبلها می کشانم.

_ بازی کنیم دیگه! نوبت شماست ارمغان، یه چیزی
برای ما مشخص کنید اجرا کنیم.

سیروان رو به سوگند پوزخند می زند.

_ بازی دوست داری؟

_ به تو چه!

حوصله‌ی مشاجره‌ی جدید ندارم و فوراً می گویم.

_ بیا سیروان. بیا بگم چی اجرا کنی.

برای سوگند پشت چشمی نازک می کند و محتاط به
طرف من و یزدان قدم بر می دارد.

در یک فاصله‌ی مطمئن از نظر خودش می ایستد و به من
اشاره می کند.

_ تو بیا جلو. من به دلیل حضور شوهر وحشیت امنیت
جانی ندارم.

ابرو در هم می کشم.

_ خودت ولوس نکن بیا کاریت نداره.

در مقابل نگاه جدی یزدان مردد جلوتر می آید.

_ ازم محافظت کنیا... خدایا خودم و به تو می سپارم... یا
کریم... یا جبار... یا خالق... یا غفار...

دست می گذارم روی یقه‌ی لباسش و میان مسخره
بازی اش او را با غضب به طرف خود می کشم.

_ فکت درد نمی گیره؟

با چشمانی درشت به صورتم نگاه می کند.

_ یقه رو ول کن ضعیفه!

یزدان خودش را سمتان می کشد و پس کله‌ی سیروان
می کوبد.

_ ضعیفه جد و آبادته.

#پارت 256

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان صدایش را بالا می برد و تقریباً فریاد می کشد.

_ یتیم گیر آوردید؟!_

بی توجه به مسخره بازی های همیشگی اش پچ پچ کنان
طوری که سوگند صدایم را نشوند می گویم.

_ اسپرم.

ساکت می شود و گیج نگاهم می کند. لبخندم خبیث است
و یزدان که نزدیکمان می باشد تشر می زند.

_ خجالت بکش ارمغان!

مظلومانه نگاهش می‌کنم.

_ یه امشب از حالت با ادب خودت خارج شو بذار شاد
باشیم.

اخم می‌کند و نگاهش داد می‌زند ناراضی‌ست، دهانش باز
می‌شود چیزی بگوید که سیروان غرولندکنان عقب می‌پرد.

_ سر یه تنگه‌ی هرمز داشتی جرم می‌دادی بعد زن خودت
دست منم از پشت بسته! من چطور اینو اجرا کنم!

نگاه از صورت سراسر اخم یزدان می‌دزدم.

سیروان مقابل سوگند که با کنجکاو خیره‌اش است
می‌ایستد.

لب روی هم می‌فشارم صدای خنده‌ام بلند نشود که
یزدان خم می‌شود زیر گوشم می‌گوید.

_ به خاطر این خنده‌ای که سعی داری قورتش بدی من
امشب هم‌بازی شدم برای این بازی مسخره‌و به دور از
ادب شماها پس بخند... این خنده رو قورت نده.

عشق در نگاهم پر می‌زند سمت چشمانِ خمارش و
لب‌هایم دچار لبخندی حقیقی می‌شوند.

_ خانم معلم ببخشید.

_ مگه قراره چی اجرا کنی؟

فوراً چشم از صورت یزدان می گیرم و تشر می زنم.

_ ببخشید چیه؟ حق نداری حرف بزنی! سوخت، به
نفع ما.

#پارت 257

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه سیروان موفق شود اعتراض کند سوگند
چهره در هم می کشد و غر می زند.

_ چه سوختی! یه ببخشید گفت!

_ ببخشید نداریم سوگند! ما یه چیز دیگه گفتیم که باید اجرا کنه یعنی چی قبلش می گه ببخشید!

سیروان باحرص وسط بحث مان می آید.

_ بازی رو خراب نکن ارمغان! یه ببخشید گفتم که بعدش دهن منو سرویس نکنه بدونه تو مجبورم کردی.

دست به کمر می شوم.

_ یک کلمه وسط اجرا حرف بزنی سوخت می زنم. این یک بار هم می بخشم.

سوگند زیر لب "ایش" می گوید ولی سیروان دستی در هوا برایم تکان می دهد و "برو بابایی" هم حواله ام می کند.

_ خیلی رو دارید خدایی! شروع. دو دقیقه.

عقب می آیم و یزدان ناگهانی در حلقه‌ی امن دستش
می کشدم و لبخند را دوباره بر صورتم حک می کند.

نگاهم به دست سیروان است که می رود سمت خشتکش
و بدون تماس با عضو ممنوعه‌اش عقب جلو می شود.

صدای خنده‌ام در فضای ویلا می پیچد و سوگند با
چشمانی درشت شده جیغ می کشد.

_ چه غلطی داری می کنی!

سیروان پوفی می کشد و من خندان در حلقه‌ی دست
یزدان جا به جا می شوم.

_ حدس بزن سوگند وقتتون داره تموم می شه!

با حرص نگاهم می کند.

_ خاک تو سرت واقعاً که از این بشر بدتری!

سیروان را می گوید و من قهقهه می زنم. باغیظ رو بر
می گرداند و دندان رو هم می ساید.

_ کار بد؟

سیروان تندتند به نشانه‌ی ردِ حدسِ سوگند سر بالا
می اندازد.

#پارت 258

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستش را بالا می آورد و به آن تف می زند. صدای خنده‌ی
یزدان هم کنار گوشم بلند می شود و سوگند با حالت
چندشی می گوید.

_ قبل از عملیات تف می زنی؟

در آغوش یزدان پرت می شوم و از شدت خنده اشک از
چشمانم راه می افتد.

سیروان با حرص سر بالا می اندازد و آن حدس را هم رد
می کند.

دوباره دستش را سمت خشتکش می گیرد و حرکت چند لحظه قبل را از سر می گیرد.

_ خودت با خودت؟

سیروان اخم می کند و با حرکت سر باز هم پاسخ منفی می دهد.

نگاهی به ساعت سالن می اندازم و هشدار می دهم.

_ وقتی نمونه.

سیروان دوباره به دستش تف می زند و انگشتانش را تکان می دهد تا تفش آویزان گردد.

صدای خنده‌ی من و یزدان در صدای جیغ سوگند گم می شود.

_ آه حالم به هم خورد! این کثیف بازی چیه!

سیروان حیران نفسش را بیرون می فرستد و من در حالی که خنده امانم نمی دهد اتمام زمان را اعلام می کنم.

نتوانسته بودند امتیازی کسب کنند و سیروان عصبی دست تفی اش را بالا می گیرد، رو به چهره ی در هم سوگند می غرد.

_ بابا این اسپرم منه... اسپرم بود... اسپرم.

از آغوش یزدان و روی مبل لیز می خورم کف زمین، خودش هم خندان می آید کنارم و روی زمین نزدیکم می نشیند.

_ خیلی امشب بی ادب شدین! گذش و در آوردین! من دیگه بازی نمی کنم.

سیروان مشغول پاک کردن دستش با دستمال کاغذی می شود حرصی می گوید.

_ حالا که داداش ما کوتاه اومده تو معلم اخلاق شدی؟ چرا اینقدر بی جنبه بازی در میارید!

دستم به شکم است و همچنان می خندم اما نگاهم به صورت عصبانی سوگند می باشد.

_ داره خوش می گذره بذار ادامه بدیم... عمری بود اینجور نخندیده بودم.

مردد و البته با حرص نگاهم می کند.
یزدان با خنده می گوید.

_ مجبوریم امشب کنار بیایم سوگند. شادی زنم رو ازش
نگیر.

مست و خندان از گردنش آویزان می شوم و قربان
صدقه اش می روم.

_ هوی! بیا کنار بدیع! زوج اینقدر هات آخه! ای بابا!
نمی گن مجرد بغل دستمونه شاید دلش هوس کرد!

با شیطنت به سیروان نگاه می کنم و ذره ای از یزدان
فاصله نمی گیرم.

_ حسود در همه ی دوره ها غمگین است برادرشوهر
عزیزم.

_ برو بابا! من خودم تهران یه حرمسرا دارم. حالا هم بیا
اینجا که وقت انتقامه.

برایش زبانم را در می آورم.

_ این دفعه یزدان باید بیاد جلو. اجرا با داداش جونته
پس حواست به انتخابت باشه که قبل از اجرا دفن نشی!

#پارت 259

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

غر می زند.

_ این جلاد رو نفرست جلو!

یزدان خونسرد و مغرورانه نزدیکش می شود و دست روی
شانه‌ی او می گذارد.

_ بنال اخوی.

سیروان لب می گزد.

_ زنت خیلی تاثیر منفی روی ادبت گذاشته.

صدای اعتراض بلند می شود.

_ یه چیزی بهت می گم آ!

خندان از بغل دست یزدان گردن می کشد.

_ دو تا چیز بگو.

با یک چشم غره‌ی مصنوعی نگاهم را سمت مخالف او
می چرخانم و یزدان برادر گزافه گوی خود را مجبور می کند
حواسش را به ادامه‌ی بازی بدهد.

بی اختیار سر بر می گردانم و با دقت نگاهشان می کنم.

سیروان کنار گوش یزدان چیزی می گوید که نصیبش یک
نگاه تیز و خشن می شود.

یک قدم عقب می رود و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا
می آورد.

_ ترش نکن. دو دقیقه از همین الان شروع شد.

یزدان با دو گام بلند، غافلگیرانه خیز بر می‌دارد سمت او و
در چشم بر هم زدنی خودش را پشت سیروان بالا
می‌کشد!

متعجب به دو لا شدن سیروان و تکان‌های اجباری‌اش
توسط یزدان خیره می‌مانم که صدای خنده‌ی سوگند بلند
می‌شود.

_ بازی جذاب شد.

یزدان به من اشاره می‌کند و سیروان هوار می‌کشد.

_ بد ذات از روی من برو پایین... برات متاسفم! بکش
کنار.

یزدان او را سفت بر سر جای خود نگه می‌دارد و حالت
سواری کردن را نشانم می‌دهد.

وقتی یک لگد هم به ران پای سیروان می‌زند و جری‌ترش
می‌کند خنده‌ام می‌گیرد.

_ حیوونه؟

#پارت 260

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

با تکان فوری سرش پاسخ مثبت می‌دهد و سعی دارد کمر
سیروان را بیشتر خم کند و در عین حال او را عقب و جلو
می‌کند.

_ خیلی حیوانی یزدان... نامردم اگه تلافی نکنم.

قیافه‌ی سرخ و برزخی سیروان و تقلاهای بی‌ثمرش برای
رهایی از دستان یزدان خنده‌ام را شدت می‌بخشد.

_ اسب؟

نفس نفس زنان سر بالا می‌اندازد و به حدسم پاسخ منفی
می‌دهد.

_ الاغ؟ خر؟

سرش را به حالت میانه تکان می‌دهد و من گیج نگاهش می‌کنم.

سوگند در حالی که از شدت خنده پخش زمین است وقت رو به اتمام ما را هشدار می‌دهد و یزدان فشار بیشتری به کمر سیروان می‌آورد.

_ آی آی کمرمو شکستی! عقیم شی الهی.

_ چهل ثانیه!

توجه‌ای به سیروان و سوگند ندارم، ذهن مست و گیجم به تکاپو افتاده و حواسم پرت نگاه ناامید یزدان است.

حیوان است... در دسته‌ی الاغ جای دارد و یزدان سواری خوردنش را به نمایش گذاشته است.

_ ده ثانیه...

هول زده نیم خیز می شوم.

_ خر سواری؟

پاسخم باز هم تکان میانه‌ای از سرش است، حدسم نه رد می‌شود و نه تایید ولی نگاهش دیگر امیدی به برنده شدنمان ندارد!

_ پنج... چهار... سه... دو...

سوگند هنوز سوت پایان را نزنده است که از جا می‌پریم و مردد اما امیدوار جیغ می‌کشیم.

_ یابو سوار؟!

یزدان با خنده از روی سیروان پایین می‌پرد و به طرفم
می‌دود.

_ دورت بگردم که آخر تونستی درست بگی.

#پارت 261

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مرا بغل می‌کند و سرم را به قفسه‌ی سینه‌ی پرشتابش
تکیه می‌دهد.

_ از من به عنوان یابو استفاده کردی فقط بشین بین
 چطوری دهننتو قراره سرویس کنم... آی آی کمرم راست
 نمی‌شه! اگه شب تا صبح در جهت استحکام ستون‌های
 رابطه از کمرم کمک می‌گرفتم به جان خودم به این روز
 نمی‌فتم... امیدوارم خودتو از خنده خیس کنی خانم
 معلم... زهرمار چه خوششم اومده!

_ معلومه که خوشم اومد! بهترین نقش زندگیت رو ایفا
 کردی.

قبل از اینکه بحث بالا بگیرد سریع یزدان را کنار می‌زنم و
 دستانم را به هم می‌کوبم.

_ هی هی بسه... سوگند بیا اینجا نوبت شماست.

سیروان با نگاه برای او که بی‌خیال سمت ما می‌آید خط و
 نشان می‌کشد و بدن کوفته‌اش را روی یکی از مبل‌ها رها
 می‌کند.

اجرای سوگند را در گوشش می گویم و او با اکراه بر
 می گردد به طرف سیروان. مقابلِ چهره‌ی تخس او
 می ایستد و من در حالی که دست یزدان را می گیرم تا روی
 مبل بنشینیم شروع دو دقیقه زمان‌شان را با صدای بلند
 اعلام می کنم.

سر روی شانه‌ی محکم یزدان می گذارم و در حالی که
 دستم میانِ حصارِ گرما بخش انگشتانش مانده است
 نگاهم را معطوف سوگندی می کنم که زانو می زند.

سوگند که مشغول بوسه بر زمین می شود سیروان خودش
 را روی مبل جلوتر می کشد و با حدسش صدای خنده‌ی
 من و یزدان را به هوا شلیک می کند.

_ پابوس آقا اومدی؟

سوگند سر بالا می آورد و با اشاره "نه" می گوید و دوباره
روی زمین خم می شود.

_ زمین و داری نوک می زنی؟ مرغی؟ خروسی؟

این بار پاسخ حدس هایش تکان های پی در پی سر سوگند
است که یعنی آفرین خوب پیش رفته ای ادامه بده.

_ مرغی که زمین و نوک می زنه؟

سیروان یک لحظه به طرف ما که خنده یمان ثانیه ای
قطع نمی شود بر می گردد و با تمسخر می گوید

_ چقدر بی معنی! دیدید راحت این چیزی که واسه ما
انتخاب کردید رو حدس زدم.

#پارت 262

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سوگند با کوبیدن دستانش نگاه او را به طرف خود بر
می گرداند. اشاره می کند که ادامه دارد و انگشترش را نشان
می دهد.

_ مرغی که داره نوک می زنه و انگشتر دستشه؟

با بدجنسی و خندان فریاد می زنم.

_ چیزی نمونده به اتمام وقتتون.

سوگند پوفی می کشد و روی زمین می نشیند. کلافه و باغیظ به چهره‌ی سیروان نگاه می کند و درست لحظه‌ای که کلمه‌ی "تمام" را جیغ می کشم سیروان در هوا بشکنی می زند.

_ آهان! مرغ نوک طلا؟

سوگند با حرص می ایستد.

_ الان دیگه درست گفتنت به درد عمه‌ات می خوره!

_ ببینم تو مشکلی با عمه‌ها داری؟!

حوصله‌ی کل کل آنها را ندارم و در حالی که دست یزدان را همراه خود می کشم تا بلند شود می گویم.

_ خب دیگه تا همین جا کافیه...دیر وقته و قبل از ترک
کردنتون باید بگم چون که ما برنده شدیم ناهار فردا با
شماست. فقط یه جوری همدیگه رو تیکه پاره کنید که
ما فردا گشنه نمونیم، شب بخیر.

شاد و سر حال همراه یزدان پله‌ها را بالا می‌رویم و اعتنا
نمی‌کنیم به لحن سیروان که بوی تهدید می‌دهد.

_ اخوی برای ناهار در خدمتتم.

هیاهو و صداها را پشت سرمان جا می‌گذاریم و
دوشادوش هم وارد اتاق می‌شویم.

هیجان زده به طرفش می‌چرخم که تکیه می‌دهد به در
بسته‌ی اتاق و آتش نگاهش روی بدنم زیانه می‌کشد.

_ دارم می‌سوزم...

لبخندم زیادی هیجان زده است و او دوباره لب می زند.

_ حس می کنم اون بازی مسخره یک قرن طول کشیده...

به من اشاره می کند و عمیق نفس می کشد.

_ بیا تا خاکستر نشدم.

آغوشش به رویم باز می شود و من شیطنت می کنم.

_ این آتیش به خاطر اون شیشه اس؟

غیظ نگاهش و گام بلند ناگهانی اش به طرفم الکل را بیش از پیش در خونم به غلیان می اندازد.

#پارت 263

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم به اسارت دست پر قدرتش در می آید و روی
سینه اش قرار می گیرد.

خیره به چشمانم با نفسی سوزان و لحنی پرنیاز نجوا
می کند.

_ دلش این قلبه... دلش عشقه.

بیشتر گری می گیرم و صدایی به ناله افتاده از میان لب هایم
عبور می کند.

_ من... چطوری دو سال بدون تو تحمل کردم!

امان نمی دهد و لب هایم را به کام می کشد.

دست پشت سرم می گذارد و عقب عقب راهم می دهد.

دست راستم بر شانهاش می نشیند و لحظه ای بعد آغوش
در آغوش خود روی تخت درازم می کند.

جدایی لب هایمان قطعاً تداوم طولانی ندارد نه تا وقتی که
صورتمان چسبیده به هم است.

_ امشب ارمغانم و بهم برگردوندی... با همون خنده‌ها و
شیطنت‌ها... قول بده دیگه زمینم نزنم... قول بده دیگه
ارمغانم و ازم ندردی...

شست دست چپم را روی رطوبت لب زیرینش می‌کشم.

_ تو رویاهای دخترونه‌ام زیاد به بوسیدن این لب‌ها فکر
کردم... من دیگه روشنایی تحقق رویاهای دخترونه‌ام رو با
تاریکی تاخت نمی‌زنم.

موهایم را نوازش می‌کند و این بار بوسه‌اش کوتاه اما باز
هم عمیق است.

عشقش با جان من عجین شده است... فهمیده‌ام که از
عشق این مرد گریزی برای قلب من وجود ندارد!

چشمانمان که مجدد در یک فاصله‌ی اندک قرار می‌گیرند
صدایم غرق ضعیفی زنانه است!

_ اون مسابقه رو من برنده شدم... قرار بود هر چی برنده
بخواد... یادته که؟

لبخندِ زیبای مردانه‌اش ضربان قلبم را بی‌قرارتر می‌کند.

صورتش جلو می‌آید، لب‌هایش می‌چسبند به گردنم و
خفه می‌گوید.

_ چی می‌خواهی نفس؟

#پارت 264

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تردید دارم و وا همه از واکنشش اما دل به دریا می‌زنم.

_ بچه می‌خوام.

بی حرکت می‌ماند ولی نفس سوزانش میخ پوست گردنم
است.

دستم را از زیر تیشرتی که تن دارد روی کمرش می‌لغزانم و
عقب نشینی نمی‌کنم حتی اگر دریا قصد گرفتن جانم را
داشته باشد و جسد من به ساحل برگردانده شود.

_ باورم کن... بهترین مامان دنیا می‌شم برای
بچه‌امون... قول می‌دم... به جان خودت یزدان جانم.

بالاخره تکان می خورد. صورتش را می آورد مقابل صورتم تا چشم در چشم شویم.

نفس های سوزانمان هم نفس هستند، دست می گذارد یک سمت صورتم و خودش را بالا می کشد.

_ دیگه قرص نخور.

دست خودم نیست وقتی شوکه اما مردد می پرسم.

_ چون مستی زود قبول کردی؟

لبخندش قدرت تجسم یک رنگین کمانِ زیبا برای ذهن ناآرام مرا همراه دارد!
@Vip Roman

سر خم می کند و لب روی لاله‌ی گوشم می کشد.

_ روزهای دیگه که مست نیستم! روزهای دیگه هم
می گم نخور.

اشک در چشمانم حلقه می زند. حس اعدامی را دارم که
درست لحظه‌ی آخر وقتی صندلی از زیر پایش کشیده‌اند
میان جان دادن‌هایش بخشیده می شود، احیا
شده‌ام... مثل همان اعدامی از مرگ برگشته!

دستانش بی تاب در آوردن لباس‌هایم هستند و لب‌هایش
از بوسه بر بدنم خسته نمی شوند.

_ من... از اولش نخوردم... اون شبی که سیروان قرص
آورد و گذاشتی دهنم رفتم داخل روشویی تفش کردم...

دستانش روی شلوار تا نیمه پایین کشیده شده‌ام خشک
می مانند و لب‌هایش از پوست شکم جدا می شوند.

با چشمانی سرخ نگاهم می کند و این بار داستان من
هستند که برای عریان کردن او پیش قدم می شوند!

#پارت 265

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بدون حوله و با بدنی که از آب خیس است داخل اتاق
می دوم.

او هم خندان، با سر و وضعی مشابه من دنبالم می دود.

_ صبر کن کجا در میری!

دور اتاق می چرخم و سعی دارم گرفتارِ آغوش کفی اش
نشوم.

_ همه جا رو به گند کشیدی یزدان! برو خودتو بشور.

خیز بر می دارد سمتم که جیغ خفهای می کشم و خودم را
پشت تخت می اندازم.

_ سر صبحی چرا آدمخوار شدی آخه!

تخس نگاهم می کند و خنده اش را قورت می دهد.

_ خودت با پای خودت بیا اینجا.

به کنارش اشاره می کند که خندان شانه بالا می اندازم.

_ نمیام! نکنه هنوز مستی؟ دیشب چقدر خوردی مگه.

غش غش می خندم که غافلگیرم می کند و در یک حرکت می پرد سمت دیگر تخت، درست جایی که من پناه گرفته ام.

جیغم بلند می شود که فوراً دست روی دهانم می گذارد.

_ هیس! سیروان همینجوری نزده می رقصه!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش می کنم که با شیطنت چشمک می زند.

_ زنی که از داخل وان و بغل شوهرش در میره رو
چطوری مجازات می کنن؟

هیجان زده دست و پا می زنم برای یک فرارِ دیگر که امان
نمی دهد و مرا روی دوش خود می اندازد!

تا کمر از شانهاش آویزان می شوم و پاهایم را میان حلقه‌ی
محکم دستانش روی عضلات سفت شکمش می کوبم.

_ بذار منو پایین!

روی باسنم می کوبد و جیغم را بلند می کند.

_ دردم گرفت! خیلی بی ادبی!

قدم در حمام بخار گرفته می گذارد و خیالِ مهارِ خنده‌اش
را ندارد.

_ مال خودمه.

_ چون مال خودته باید بزنی درد بگیره؟

_ عاشقانه زدم.

حین دست و پا زدن های بی وقفهام آرام داخل وان درازم
می کند.

#پارت 266

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با حرص کف‌های داخل وان را به رویش می‌پاشم و او
بلندتر می‌خندد.

_ منم باید صبح به جای ماساژ سرت مشت‌های
عاشقانه حوالات می‌کردم.

صدای خنده‌ی مردانه‌اش حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

خودش را داخل وان می‌کشد و با شیطنت‌های مختص
خودش قلب بی‌نوایم را تا سر حد مرگ هیجان زده
می‌کند.

_ دیشب فکر کردی چون مستم می‌گم قرص نخور حالا
می‌خوام با هوشیاری کامل عملیات پدر شدن رو اجرا کنم
و باز بگم قرص نخور.

لب می گزم.

_ اینجا! تو وان؟

"هومی" می گوید و جلو می آید. دستانم را مقابلش سپر
می کنم.

_ دیشب انجام دادی دیگه...!

خنده اش قطع شده است و چشمانش از شدت شیطنت
برق می زند.

_ اشتباه می کنی! اونی که دیشب از شدت مستی تو حال
خودش نبوده شما بودی خانم!

بی اعتنا به دستانم صورتش را تا کنار گوشم جلو می آورد.

_ وگر نه می فهمیدی قرص خوردن و نخوردن دیشبت
چندان اهمیتی نداشت چون من کاملاً مراقب بودم که
وسط مستی جفتمون اقدام به ساختن فندق نکنم.

خندهام می گیرد و روی بازویش می کوبم.

_ خیلی بدجنسی! می دونی زن ساده‌ات دیشب چقدر
خوشحال بود که گفتی می‌تونه قرص نخوره؟ حالا چرا تو
وان می‌خوای نطفه‌اتو بکاری تو شکمم؟

با اخم نگاهم می‌کند.

_ نطفه چیه! درباره‌ی بچه‌ام درست حرف بزن.

من هم اخم می‌کنم.

_ فندق هنوز نیومده باز قراره جای منو پر کنه و بشه
سوگلیت؟

کاش خفه می شدم و حال خوبمان را آتش نمی زدم! کاش
داخل وان نفسم بند می آمد و به یادش نمی آوردم ارتکاب
جنایت گذشته ام را...

اما یادش آورده بودم... همه چیز را... تمایل بی اندازه اش در
گذشته به بچه دار شدنمان را احمقانه به یادش آورده
بودم!

جمله ام پرتش کرده بود به دو سال قبل و روزهای
تاریکش... به آن شب سیاه... برای همین است که برق
چشمانش در لحظه خاموش می شود و فکش را سفت
می کند!

#پارت 267

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حتی وسطِ سفیدترین لحظه‌هایم آه جنین معصومم
گریبانِ مادرِ خطاکار و قاتلش را می‌گیرد و غرقِ تاریکی‌ام
می‌کند!

سایه‌ی شومِ گذشته کنار نمی‌رود! کفاره‌ی گناهِ حماقتم
دزدِ خنده‌هایم است!

یزدان که از داخل وان خارج می‌شود به تکاپو می‌افتم.

_ کجا عزیزم؟

جوابم یک بی‌اعتنایی مسکوتِ سرد و یخ‌زده است!
 زیر دوش می‌ایستد و من دوان دوان می‌روم مقابلِ چشمانِ
 بسته‌اش می‌ایستم.

_ یزدان جانم؟ بین منو! چی شد؟ من منظوری نداشتم
 عشقم!

صورتش در معرض قطرات بی‌محابای آب هستند و
 لب‌هایش تکانِ خفیفی می‌خورند!

_ چیزی نگو.

با آشفته‌گی دست روی بازوی برهنه‌اش می‌گذارم.

_ معذرت می‌خواهم.

بی‌هوا چشم باز می‌کند. چهره‌اش جدی و بدون انعطاف است. هیچ اثری از مهربانی و عشق نمانده!

— برو بیرون.

هاج و واج نگاهش می‌کنم. خودش را باغیظ عقب می‌کشد، دستم از روی بازویش لیز می‌خورد و بی‌رحمی‌اش را باور ندارم.

نگاه از من می‌گیرد! پشت به پریشانی چشمانم می‌کند و قلبم را می‌شکند.

مگر قرار نبود گذشته را فراموش کنیم و از تاریکی دست در دست یکدیگر بگذریم؟
مگر مرا نبخشیده بود؟!

این همه کینه از جانب او ترسناک است...

عقب عقب می روم و نالان می گویم.

_ از کینه پُری! اونقدر پُری که حتی نمی تونی الان بخشش
رو نقش بازی کنی!

می چرخد، با خشم و چهره‌ای برافروخته. از زیر دوش
بیرون می آید و به محض جلو آمدن چانه‌ی لرزانم را
محکم میان دستش مشت می کند.

#پارت 268

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

با فکی سفت شده دندان بر هم می‌ساید.

_ اینجور وقت‌ها بلد باش که باید ساکت باشی!

نمی‌خواهم گریه کنم. تند پلک می‌زنم. بغض راه گلویم را بسته است و ترجیح می‌دهم طبق خواسته‌اش خفه بمانم.

چانه‌ام را از فشارِ ظالمانه‌ی دستش آزاد می‌کنم و رو بر می‌گردانم.

قبل از بیرون رفتن از حمام و تنها گذاشتن او می‌روم تن کفی‌ام را می‌شویم و بدون اینکه حتی یک ثانیه دلم بخواد نگاهش کنم حوله‌ام را دور تنم می‌پیچم، قدم داخل اتاق که می‌گذارم اولین قطره‌ی اشک با فرو چکیدن، لجبازی‌اش را به رخم می‌کشد.

تند لباس می پوشم، دلم نمی خواهد منتظر آمدنش بمانم.
دستی روی صورتم می کشم و با موهای خیس از پله ها
پایین می روم.

بی توجه به لغزیدن آب روی موهایم و چکه کردنش که
باعث خیس شدن گردن و لباسم می شود قصد دارم از
سالن خارج شوم ولی ماتم می برد!

بینی ام چین می افتد و نمی دانم چقدر می گذرد تا باور کنم
سیروان چه غلطی کرده است.

سمت آشپزخانه می دوم و به او که بی خیال است در
مقابل غر زدن های سوگند با چشمانی از حدقه در آمده
نگاه می کنم.

_ به داداش خودتم رحم نمی کنی! نکن این کارو!

کم مانده است جیغ بکشم.

_ سیروان!

هر دویشان سریع به طرفم سر می چرخانند و سوگند با
دلجویی می گوید.

_ تا وقتی شروع به کباب کردنشون نکرده بود
نمی دونستم چیکار می خواد بکنه!

سیروان خونسرد لبخند می زند.

_ دیگه وقت ناهاره ولی میز صبحانه رو جمع نکردیم.
معلومه شب طولانی رو گذروندید!

بینی ام بیشتر چین می افتد و تُوِن صدایم را بالا می برم.

_ خاموشش کن! بیر بیرون اینا رو... یالا.

بی خیال به کباب کردن چند ماهی روی شعله ادامه
می دهد و باتحکم می گوید.

_ ناهارمونه! کجا بیرم! دیگه صبحانه نخورید غذا کم کم
آماده اس.

#پارت 269

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

اعصابم به اندازه‌ی کافی متشنج است و جایی برای
مسخره بازی‌های سیروان ندارم.

به طرف ماهی‌های روی شعله که حسابی همه جا را به
گند کشیده‌اند خیز بر می‌دارم و کنترلی بر تن بلند صدایم
ندارم.

_ نمی‌فهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟! یزدان آلرژی
داره به این کوفتی! بوش به دماغش بخوره حالش بد
می‌شه اون وقت چنین بساطی راه انداختی!

اخمش ساختگی‌ست و این را خوب متوجه هستم.
پشت دستم می‌کوبد و با سرتقی می‌گوید.

_ دست نزن! مشکل شوهر وحشی تو به من مربوط
نیست! امروز هوس ماهی کبابی کردم... او ممم چه بویی
هم داره لامصب.

خشمگین به تخیلی چهره‌اش خیره می‌مانم.

_ بسه سیروان! این بساط رو جمع کن.

کلافه چشم از بی‌خیالی او می‌گیرم و قدم تند می‌کنم برای برگشتن به اتاق خواب، نباید اجازه می‌دادم یزدان پایین بیاید هر چند که بعید می‌دانستم این بو تا دقایقی دیگر کل فضای خانه را پر نکند!

هنوز کامل از آشپزخانه خارج نشده‌ام که با دیدن چهره‌ی در هم یزدان روی آخرین پله به طرفش می‌دوم.

_ آه! این بوی چیه!

انگار توانِ باورِ حس بویایی‌اش را ندارد. دست به نرده‌ها می‌گیرد و تندتند بزاق دهانش را قورت می‌دهد.

دست دور بازویش می اندازم، همان بازویی که داخل
حمام با بی رحمی عقب کشیده بود.

_ بیا... یالا.

سعی دارم او را همراه خود از پله ها بالا ببرم که محکم
دست روی دهانش می گذارد.

نگران نگاهش می کنم. او هم موهایش را به حال خود
خیس رها کرده است!

_ به به اخوی، روز زیبات بخیر. بین چی واسه ات درست
کردم قربون اخلاق سگیت برم.

هر دو با چشمان از حدقه در آمده به سیروان نگاه
می کنیم.

کامل از آشپزخانه بیرون می آید و دو عدد ماهی کباب
شده‌ای که در دست دارد را در هوا تکان می دهد.

_ جونِ داداش خوب کباب کردم.

سوگند با تاسف کنارش می ایستد و زیر لب نفهمی او را
شماتت می کند.

#پارت 270

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان آرام مرا کنار می زند و به طرف سرویس طبقه ی
پایین می دود.

ادب کردن سیروان را به وقت دیگری موکول می کنم و من
هم پشت سر یزدان می دوم.

_ الفاتحه یزدان مجدداً وقتی داداش عزیزت رو با یابو
اشتباه می گیری نتیجه همین می شه فدات شم!

کاش دهانش را ببندد ولی یقیناً قصد دیوانه کردن مان را
دارد!

یزدان کف دستشویی زانو می زند و به محض باز کردن در
توالت فرنگی رویش خم می شود.

نگران جلو می روم و قلبم از صدای بلند عق زدن هایش
فشرده می شود.

دست روی شانهای خمیده‌اش می‌گذارم و فراموش می‌کنم
چقدر از او رنجیده‌ام!

_ پاشو یزدان جان... پاشو بریم داخل حیاط.

معدده‌اش خالی است و زردآب بالا می‌آورد.
قدرتِ بلند کردن اوپی که از شدت عرق زدن و بالا آوردن
بی‌حال شده است را ندارم.

بالاخره سر و کله‌ی سیروانِ بیشعور پیدا می‌شود و کمک
می‌کند یزدان را بلند کنیم.

_ یه ذره دچار عذاب وجدان شدم.

باحرص و غضب نگاهش می‌کنم.

_ خودم این دفعه ادبت می کنم. بشین و نگاه کن.

لب می گزد و تکیه‌ی یزدان را به خود می دهد.

_ ارمغان جون هاپو می شود!

یزدان تلوتلو می خورد و برای دوباره عق زدن کمر خم می کند.

_ گند نزن دیگه به هیگمون داداش! تیر که نخوردی!

از روی کمر خمیده‌ی یزدان خودم را جلو می کشم و محکم پس کله‌ی آن موجودِ نفهم می کوبم.

_ ریز ریزت می کنم سیروان.

_ آی آی بشکنه دستت!

باغیظ چشم از کولی بازی اش می گیرم و کنار یزدان خم
می شود.

_ دورت بگردم بیا اول یه آب به صورتت بزنم بعد بریم
داخل حیاط... بیا عزیزم.

دست دور کمرش می اندازم و او بی حال نگاهم می کند.

توان دیدنش در این حال را ندارم و بغضم سنگین تر
می شود. همان بغضی که خودش در گلویم کاشته است!

به کمک غرغره‌های سیروان او را به طرف روشویی حرکت
می دهیم و خوب که صورتش را می شویم دست خیسیم را
چندبار هم پشت گردنش می کشم.

شیر آب را می بندم و سیروان قبل از خارج شدن مان از
دستشویی با انداختن وزن یزدان روی خود اجازه نمی دهد
فشاری به کمر من بیاید.

#پارت 271

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با آشفته گی به لب هایش که محکم روی هم می فشاردشان
مبادا دوباره عق بزند و بالا بیاورد نگاه می کنم.

_ کم مونده عشقم.

_ آره کم مونده عشقش... دووم بیار، تو می تونی، نمیر...

_ سیروان خفه شو!

برایم چشم درشت می کند.

_ ولش می کنم با مخ بخوره زمین آ.

دندان روی هم می سایم.

_ پدرت و در میارم سیروان... تلافی هر عقی که با معدهی

خالی زد رو...

می پرد وسط حرفم.

_ خب خب، یه لحظه! پدر من پدر این نوله شده هم هست آ! پدر شوهر گوگول خودتم هست!

یزدان دستش را به چهارچوب در سالن می گیرد و با صدای ضعیفی ناله می کند.

_ بسه!

نگران به نیم رخ رنگ پریده اش نگاه می کنم.

_ چرا ایستادی! بیا...

_ آره بیا تا معدهات دوباره به هم نیچیده!

_ سیروان ببند! روی اعصابمی!

_ ایش! چه خبره شلوغش کردی! این تحفه از بچگی
 دنبال جلب توجه بود! اصلاً به خاطر همین خودش و پاره
 کرد تا سوپرستار بشه... یادش بخیر چقدر همیشه
 خوشش می‌اومد مورد توجه دخترا باشه، بی‌شرف تا مجرد
 بود به خاطر قیافه‌ی ایکیریش همه‌ی موقعیتای منو
 می‌سوزوند.

خونم به جوش می‌آید و حسادت مثل سمی گشونده در
 سلول‌هایم تکثیر می‌شود.

درست کنار ردیف صندلی‌های نزدیک استخر رسیده‌ایم
 که یزدان با حرص زیر دست سیروان می‌زند.

_ خودمو آش و لاش کردی به درک دیگه زر اضافه نزن
 حال زنم و بگیری!

برایش صندلی می آوردم و حین نشاندنش لب زیر دندان
می کشم مبادا بگویم خودت خیلی خوب حال زن
بدبخت را گرفته‌ای.

_ وقتی رفتی به حسودش و گرفتی باید فکر این روزا هم
می کردی! به هر حال حقایق تلخه!

سیروان غش غش می خندد و یزدان که هنوز حالش جا
نیامده سرش را میان دستانش می گیرد. مشخص است
هنوز هم میل به عق زدن دارد.

بوی ماهی‌ها در بینی‌اش مانده و چقدر خوب که سوگند
دوان دوان با لیوانی شربت آبلیمو و دو برش لیموی تازه
سر می‌رسد.

سریع یکی از برش لیموها را از دست او می‌گیرم و مقابل
پای یزدان زانو می‌زنم.

– این و بو کن عزیزم.

– معلم اینقدر احمق آخه! مگه مسموم شده که براش
شربت آبلیمو آورد؟! این و با معده خالی و چنین وضعیتی
بخوره که اسیدی شدن معده‌اش بیچاره‌اش می‌کنه.

قهقه‌ی سیروان و جیغ سوگند روانم را بیش از پیش به
هم می‌ریزد.

#پارت 272

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ دلم برای خودمون می سوزه که باید با موجود زیون
نفهمی مثل تو سر و کله بزنیم!

_ سر و کله نزن! کی مجبورت کرده؟

_ اعصابم نمی کشه باهات بحث کنم! بین چه وضعیتی
راه انداختی!

_ داداش خودمه دلم خواسته نفله اش کنم.

_ واقعاً بچه ای!

_ چه مامان بزرگ عصبی!

چشم از لیمویی که یزدان به بینی چسبانده است می گیرم
و نیم خیز می شوم.

_ سیروان حداقل از سنی که داری خجالت بکش.

دست به کمر می‌زند و قری هم به گردنش می‌دهد!

_ سنم مشکلی نداره که ازش خجالت بکشم!

فاصله‌ای با استخر ندارد. با حرص نزدیکش می‌شوم و برای نخستین بار قصد ندارم خشمم را کنترل کنم.

به تلافی همه‌ی اذیت‌هایش و حال یزدان، دستانم را تخت سینه‌اش می‌گذارم و با یک هل دادن محکم به عقب غافلگیرش می‌کنم.

سریع خودم را کنار می‌کشم مبادا مرا هم همراه خود در استخر بیندازد و با لذت شناور شدنش درون آب را نگاه می‌کنم.

نفس بریده و شوکه روی آب می آید و سوگند قهقهه
می زند.

_ ایول ارمغان! دمت گرم.

انگشت اشاره ام را با تهدید مقابل چهره ی اخموی
سیروان تکان می دهم و قبل از اینکه کنار یزدان برگردم
تاکید می کنم.

_ کارم باهات هنوز تموم نشده. این و داشته باش تا بعد.

سکوتش عجیب است! انگار زیادی در شوک مانده و
همین مورد رضایت است برای همه ی ما. بستن دهان
سیروان مثل یک معجزه ی زیبا می ماند!

می‌خواهم دوباره روی زمین و مقابل یزدان زانو بزنم که
بی‌هوا دستم را می‌گیرد، برش لیمو را گوشه‌ای پرت می‌کند
و بیکباره مرا سمت خود می‌کشد.

هاج و واج پلک می‌زنم که صورتش را جلو می‌آورد و
بینی‌اش را چسبِ گردنم می‌کند!

عمیق نفس می‌کشد و قفسه‌ی سینه‌اش تکانِ شدیدی
می‌خورد.

تمام انرژی‌اش را صرف نشانیدن من روی پایش می‌کند و
بی‌اعتنا به شوک‌زدگی‌ام نفس‌های عمیقش را تا موهای
نیمه‌خیسم امتداد می‌دهد.

دست دور شانه‌ام انداخته است و بی‌توجه به حضور
سیروان و سوگند، عطرِ تنِ مرا بی‌وقفه نفس می‌کشد!

#پارت273

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برعکس او، من نفس‌هایم را حبس می‌کنم! قصد ندارم به این زودی اتفاق داخل حمام را از یاد ببرم.

قلبم را بد شکسته بود.

_ الان دیگه بوی ماهی از دماغت پرید؟ جمع کنید این خز بازیا رو! یه جوری با صورت رفته تو موهای ارمغان که تهش دوباره بلند شن برن اتاقشون! پیش فعال جنسی هستین شما دو تا!

سیروان با حرص غرولند می کند و از گوشه‌ی چشم
می بینم در حالِ رد شدن از بغل دست‌مان تیشرت
خیسش را در می آورد.

_ یکی طلبت ارمغان!

نفسِ یزدان که روی پوست گردنم قرار می گیرد لبم را زیر
دادن می کشم.

_ حسابی خیس شدیا!

_ پ ن پ تو خودم جیشیدم این شکلی شدم! پرتم کرد
تو استخر تو هم تشویقش کردی انتظار داری حسابی
خیس نشم؟!

_ خیلی بی ادبی! خجالت بکش!

_ من خجالت و کشیدم رنگشم کردم خانم معلم!

یزدان مرا از روی پایش بلند می کند و بی توجه به جدال به
راه افتاده میان سیروان و سوگند دست در دستم سمت
ماشینش قدم بر می دارد.

_ اخوی بو کشیدنت تموم شد داری می بریش اتاق
خواب؟

یزدان از سر شانه باغیظ نگاهش می کند.

_ نذار به جونت بیفتم خودت دهنهت و ببند.

سیروان با لحنی که دلخوری اش واضح است می گوید.

_ بله! ضرب دستت رو قبلاً نوش جان کردم.

هر چند نخواهد به روی خود بیاورد باز هم طبیعی ست
که از آن اتفاق و برخورد یزدان ناراحت باشد.

یزدان چند لحظه در سکوت نگاهش می کند و چیزی
نمی گوید اما قدم هایش را تندتر بر می دارد.

پشت سرش هستم و دستم در دستش فشرده می شود.

سیروان از همان جایی که ایستاده است می گوید.

_ سویچ روشه.

#پارت 274

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان در را برایم باز می کند و به طرفم می چرخد که نگاه از
چشمانش می دزدم.

_ تو بشین، من رانندگی می کنم. فقط قبلش برم یه مانتو و
شال از داخل بردارم زود بر می گردم.

اعتراضی ندارد و سوار می شود، زمان کمی صرف رفت و
برگشت شتاب زده و کلافه ام می شود و هنوز کامل پشت
فرمان قرار نگرفته ام که می گوید.

_ بریم ساحل.

در را می بندم و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم.

استارت می‌زنم و او صندلی‌اش را کمی می‌خواباند، سر
می‌چسباند به پشتی صندلی و چشم می‌بندد.

لحظه‌ای کوتاه نگاهش می‌کنم و زمزمه‌وار می‌پرسم.

_ خوبی؟

با چشمان بسته بی‌درنگ جواب می‌دهد.

_ عطر بدن تو معجزه کرد، بوی گند ماهی چسبیده بود
به دماغم.

قلبم نمی‌لرزد! قلبم هیجان زده نمی‌شود! حتی ضربانش
هم خیالِ ضربِ گرفتنِ با عشق را ندارد!
قلبِ شکسته‌ی عاشقِ یک زن را زیباترین نجوای
عاشقانه هم نمی‌تواند گرم کند.

پلک‌هایش از هم فاصله می‌گیرند و نگاهش سمت صورت‌م
می‌دود.

_ حرکت نمی‌کنی؟

با اخم نگاه می‌دزدم و لحظاتی بعد بی‌حرف از ویلا خارج
شده‌ام.

چندان فاصله‌ای با دریا نداریم و تمام مسیر در یک
سکوت زشت می‌گذرد.

خلوت‌ترین جای ساحل ماشین را پارک می‌کنم و قصد
دارم پیاده شوم اما صدایش روی صندلی بی‌حرکت نگاه‌ام
می‌دارد.

_ این دریا بعد از دو سال قراره شاهد قهر تو با من باشه؟

#پارت275

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چانهام بی اختیار می لرزد. کامل سر به طرف شیشهام و
خلاف جهت نگاه او می چرخانم.

بی هوا دست روی دستم می گذارد و خودش را به طرفم
می کشد.

_ یکم بعد از تو حتی شیر دوش و نبستم دویدم تو اتاق
ولی نبودی! نفهمیدم چطور لباس پوشیدم! حتی داشت
یادم می رفت شیر دوش و ببندم!

می‌خواهم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم که اجازه نمی‌دهد.

_ دست خودم نبود... بهم حق بده... درکم کن.

حتی ذره‌ای نمی‌توانم خوددار بمانم و با آشفتگی به طرفش بر می‌گردم. عقب هُلش می‌دهم و صدایم بالا می‌رود.

_ بهت حق نمی‌دم... دیگه بهت حق نمی‌دم... دیگه نمی‌خوام درکت کنم... تا کی قراره دلم و بشکنی؟ چرا همیشه اونقدر خودخواهی که فقط بقیه باید درکت کنن و بهت حق بدن؟ زدی تو گوش سیروان... غرورش رو شکستی و باید درکت می‌کرد! مرد گنده رو زدی و گوشیش رو خرد کردی جیکش در نیومد! دو سال زندگی رو برای من جهنم کردی و حتی حالا که پشیمونم... حتی حالا که گفتم قید شهرت و همه‌ی آرزو هام و می‌زنم باز هم

قلبم و می شکنی! مگه نگفتی بخشیدی؟ اینجوری
 بخشیدی؟ مگه تو کلبه وسط آتیش نگفتی اگه
 می دونستی تهش اینه یک دقیقه رو هم بدون من
 نمی گذروندی پس چطور دوباره منو از خودت می رونی؟!
 اون جنین مُرد... آره من گشتمش... آره بچہات و گشتم... تا
 کی قراره نفسم و بگیری؟ خب یه بار بکش و منم مثل اون
 جنین خلاص کن... تا کی استرس داشته باشم یاد گذشته
 دوباره قلبت و سنگ نکنه؟

هاج و واج نشسته است و به چشمان خیس از اشک من
 می نگرد.

دستم را تخت سینه ام می گویم.

_ گشتمش... نمی خواستمش... آمادگی نداشتم که
 بیاد... بدن خودم بود نمی خواستم حامله شم... اختیار
 بدنم و داشتم... ولی مثل سگ عاشق بابای اون جنین
 بودم... اما تو خودت و ازم گرفتی... یک بار نشد بهم حق
 بدی و درکم کنی... یک بار تو اون دو سال نشد بشینی پای

حرف‌هام و بدون خشم و کینه بخوای بدونی دردم چی بوده که این کار رو کردم! همه‌اش خودت و خواسته‌هات مهم بود...عزمت و جزم کرده بودی حامله‌ام کنی و نفهمیدی خودخواهی تو مجبورم کرد پنهانی ازت قرص بخورم...خواستی قفل بزنی به پام...خیال می‌کنی نمی‌دونم ترسیده بودی از بیشتر درخشیدنم تو سینما؟ اعتماد نداشتی به منو عشقم به خودت که ترسیدی یه روز وقتی خیلی موفق شده باشم یهو ولت کنم!

صدای گریه‌ام را آزاد می‌کنم و همه‌ی جانم ریشه گرفته است.

#پارت 276

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان شوکه نزدیک می آید و قصد دارد بغلم کند که روی
سینه اش می کوبم.

_ نکن... برو کنار...

زورش به تقلاهای نیمه جانم می چربد و محکم میان
بازوانش می کشدم.

_ ارمغانم... قربونت برم...

گریان وسط حرفش می روم.

_ نیستم! ارمغانت نیستم... خسته شدم دیگه... تحمل
ندارم... جونِ جنگیدن بیشتر ندارم... خنده هام و خودت
دوباره ازم گرفتی... ارمغان و خودت با دستای خودت

داری دفن می کنی... یکی پیدا نمی شه منو درکم کنه؟ یکی
پیدا نمی شه دلش به حال من بسوزه و با وجود خطاهام
حق بهم بده؟

قلبم تیر می کشد و به سرفه می افتم.

حلقه‌ی دستانش شل می شود و نگران شانه‌هایم را ماساژ
می دهد.

_ حالت بد می شه! آرام باش.

هق هقم خفه است.

_ حالم و خودت بد کردی... به تو هم می گن مرد؟ می بینی
چقدر بی پناهم... می بینی چقدر پشیمونم... می بینی چقدر
محتاجتم و دارم می جنگم رابطه‌امون رو... دوباره احیا
کنم... می بینی و خودت رو به کوری می زنی... تموم نمی کنی

عذاب و... تا جونم و نگیری بیخیال اون گذشته‌ی تاریک
نمی‌شی!

تند صورت خیس از اشکم را می‌بوسد.

_ به جون خودت قسم دیگه حرف گذشته رو
نمی‌زنم... دیگه نمی‌ذارم گذشته کورم کنه نفسم... گریه
نکن اینجوری خانم خوشگلم.

سر به سینه‌اش تکیه می‌دهم و چند بار عمیق نفس
می‌کشم. شدت غم مانده بر قلبم قابل تخمین زدن
نیست.

_ اینقدر زخمم نزن یزدان... بی‌معرفت نشو... من دیگه
مثل گذشته صبور و قوی نیستم... سر تا پام شده ضعیف!
اون روزی دوباره قوی می‌شم که نترسم...

زیر گوشم لب می‌زند.

– از چی می ترسی؟

اشک دوباره در کاسه‌ی چشمانم می جوشد.

– خداکنه قصدت انتقام نباشه... خداکنه رو بازی کرده باشی یزدان... خداکنه نلغزیده باشی و هدفت زمین زدنم نباشه... خداکنه یزدان مجد فقط به فکر حفظ محبوبیت و اعتبار خودش بین مردم نباشه و وقتی خیالش از خیلی چیزها راحت شد زنی که بهش اعتماد کرده رو خاکستر نکنه.

بدون اینکه بخواهم حرف‌های سهیل ملکان آشوبِ جانم شده است و هر بار با کوچک‌ترین تلنگری روانم را بازی می گیرند!

#پارت 277

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان فوراً عقب می رود و صورتی را میان دستانش
می گیرد.

با اخم و نگاهی که دلخوری ته آن ماسیده است زل می زند
به چشمانم.

— چرا این فکرها رو دور نمی ریزی! چرا هی تکرار می کنی!

نالان جواب می دهم.

– چون تو این تردید رو از جونم نمی گیری... چون تا
 می خوام باور کنم تاریکی رفته... تا می خوام دل خوش کنم
 به روشنایی تو دوباره غرقم می کنی وسط تاریکی... می دونی
 از تاریکی می ترسم... می دونی بچه بودم تو تاریکی زیر زمین
 موندم و هنوزم با بیست و هشت سال سن از تاریکی و
 تنهایی می ترسم ولی... باز تو تاریکی تنهام می ذاری!

پیشانی بر پیشانی ام می چسباند و نفس داغش روی
 صورت گریانم پخش می شود.

– دلت خیلی پُره ازم خانم!

قطره اشکی درشت از میان مژدهایم می افتد روی صورت
 او و اتصالِ بین مان را بر هم نمی زنم.

– کی قراره دوباره ارمغانت باشم نه قاتل بچہات؟

فکش سفت می شود و چشم می بندد.

این دردِ مشترک است... دردی که دنبال مرهم هستیم
برایش... ترسم از روزی است که خسته شویم از این
جست و جوی بی حاصل!

_ بچه دوست داشتم درست... چونم در می رفت برای
بچه دار شدنمون و عاشق بچه‌ها بودم درست... ولی
بفهم که درد من از پشت خنجر خوردن بود... رابطه‌ای
که اساس اون عشق... رابطه‌ای که پاک و واسه‌اش با
قلبت جنگیدی تحمل جفای یار رو نداره... یه دروغ
ساده... یه پیچوندن ساده کافیه برای خراب شدن خیلی
چیزها که یکیش اعتماد... سقط پنهانی بچه که
فاجعه‌اس؛ اولین خشتِ دیوار اون عشق رو می‌کشه و
هیچکس نمی‌تونه مانع فروریختن دیوار بشه!

چشم باز می‌کند. حس نگاهش غمِ مطلق است!

_ تو اون دیوار رو روی سرم خراب کردی ارمغان!
 باورهام... اعتمادم... غرورم... مردونگیم... همه چیزم و ازم
 گرفتی! خیانتت به عشق مون قلبم و آتیش زد... خاکستر
 کرد، ولی... زیر همون خاکستر باز هم عشق تو آماده‌ی
 شعله کشیدن بود... منم خسته‌ام... منم دلم فراموشی
 می‌خواد... اما یه جایی از قلبم هنوز زخمی این
 جفاست... بخشیدمت... دروغ نگفتم ولی یهو به هم
 می‌ریزم!

حالم خوب نیست. قلبم تیر می‌کشد و درد کتف و عرق
 نشسته بر بدنم وضعیتم را بدتر کرده‌اند.

#پارت 278

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بریده بریده شدن نفسم نگرانش می کند. آرام تکانم
می دهد.

_ چیه عزیزم؟!

وحشت زده به مشت شدن دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام
نگاه می کند و شانیه‌هایم را محکم نگه می دارد.

_ ارمغان! چی شده؟

چیزی نشده است، فقط کمی قلبم از نامهربانی‌هایش درد
گرفته و نفسم بند آمده!

عقب می رانمش و خودم را از ماشین بیرون می اندازم. کمر خم کرده ام و آنقدر محکم اکسیژن فضا را به ریه هایم می کشم که به سرفه می افتم.

چیزی نمی گذرد که ترسان خودش را به من می رساند. نزدیکم خم می شود، صدای گرفته اش زیر گوشم آشوب قلبم را بیشتر می کند.

_ ارمغانم؟ دورت بگرم نگاه کن منو...چی شده؟

تعلی ندارم، با چشمانی خیس و گلویی که از تک و تایی سرفه کردن افتاده است سر می چرخانم. صورتش نزدیک و مقابل صورتم است، نگران شانهام را می گیرد و کمرم را صاف می کند.

_ تو که منو کشتی خانم! خوبی؟

دهانم خشک است و چشمانم برای باز نگه داشتن
اجباری شان بد می سوزند.
ضعف باعث شده است عجیب محتاج خواب باشم.

_ ببخش خانمم. نمی خواستم ناراحت
کنم... نمی خواستم دلت و بشکنم و اشکت رو در
بیارم... ببخش ارمغانم.

باز هم مهربان شدن و خوش رفتاری که نتیجه ی بد شدن
حالم است! دو روز دیگر یادش می رود و باز هم جفای یار
خطا کارش به خاطرش می آورد دیوار عشق چگونه بر
سرش فرو ریخته!

یزدان حتی در آن دو سال هم وقتی غرق کینه و دنیای
تاریکش بود هرگز موفق نمی شد در برابر بد حالی ام
مقاومت کند!

بی تفاوت بود، رفتارش سرد و یخ زده بود ولی نگرانی‌ها و مراقبت‌های زیر پوستی مختص به خودش را هم داشت وگرنه جای خوابش را در آن دو سال کدایی از من جدا می‌کرد.

حقیقت این است که اتفاق کلبه هم او را به خود نیاورده...

شاید نمی‌داند که دارد یک زن افسرده و بیمار از من می‌سازد! زنی که دیگر آرزوهایش را نمی‌شناسد! زنی که دارد هویت خود را گم می‌کند!

بدنم را به غش و ضعف انداخته و حقیقتاً از آن ارمغان قوی، شاد و جنگنده چیزی باقی نگذاشته است!

خودم را که از حلقه‌ی دستش بیرون می‌کشم، منتظرش نمی‌مانم و در مسیر صدای امواج دریا قدم بر می‌دارم.

#پارت 279

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آرام و بی حال جلو می روم. نزدیکِ خطِ موجهای دریا
می ایستم و به خیس شدن پاهایم خیره می مانم.

خلوتی ساحل و صدای امواج، می تواند خلسه ای شیرین
باشد برای هر آشفته گی...
@Vip Roman

کوتاه به عقب بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. با چند قدم
فاصله پشت سرم بی‌حرکت ایستاده و دست راستش را
فرو کرده در جیب گرمکنش.

دلخور نگاه از سرخی چشمانش می‌دزدم و به عظمت
دریای مقابلمان زل می‌زنم.

دنیای آرامم به ناگاه میانِ جیغی هیجان‌زده فرو می‌ریزد.

_ وای خدا!

کلافه سر می‌چرخانم و متوجه‌ی زوج جوانی می‌شوم که
مرد حیرت زده و دختر جیغ جیغ کنان به سمتمان می‌آیند.

عصبی بر می‌گردم به یزدان که مشخص است او هم
بی‌میل به این حضور بد موقع می‌باشد با کلافگی نگاه
می‌کنم.

_ کامبیز تا از شوک نمردم بیا به عکس از من بگیر.

دختر جوان دوان دوان می آید از گردنم آویزان می شود!

_ وای خانم بدیع قربونتون برم، من عاشقتونم... آرزوم بود به روز از نزدیک ببینمتون... عاشق بازی هاتونم.

هیجانِ دختر که آمیخته به بغض شده است لبخند خسته‌ای روی صورتش می‌نشانند و نگاهم را معطوف جذابیت چهره‌اش می‌کند.

تعللی ندارد، سریع بغلم می‌کند و حقیقتاً جمله‌هایش غرقِ خوشی‌ام می‌کند. من همیشه از دیده شدن و مرکز توجه بودن خوشم می‌آمد و هرگز چنین لحظاتی برایم تکراری نمی‌شدند.

_ هر فیلمی که بازی کنید رو من چشم بسته میرم سینما
می بینم... اینقدر خوب و قشنگ بازی می کنید آدم یادش
میره چیزی که می بینه فقط یه فیلم!

سکوت کافی ست. کمی از او و صمیمیت آغوشش فاصله
می گیرم، مرد جوانی که همراهش است کنار یزدان ایستاده
و خندان نگاهمان می کند.

_ ممنون عزیزم. شما لطف دارید به من، نمی دونم واقعاً
در مقابل این همه هیجان قشنگ چی بگم.

تند تند پلک می زند.

_ از دور که دیدمتون باورم نمی شد... فکر کردم توهم
زدم! هی به این کامیوز می گم خانم بدیع و آقای مجد
اونجان مسخره ام می کنه می گه رد دادم.

مرد جوان می خندد.

_ من چه می دونستم سلبریتیا هم میان اینجا!

#پارت 280

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP
exchange group
ROMAN

یزدان لبخند می زند و محجوبانه می گوید.

@Vip Roman

_ سلبریتیا مگه دل ندارن پسر؟

_ من می دونستم اومدید شمال ولی فکر نمی کردم تو شهر
خودمون باشید! خبر آتیش سوزی کلبه خیلی ناراحتمون
کرد خدا رو شکر که سالم هستین.

دختر بی توجه به صحبت های همراهش چشمکی به روی
من می زند و بلند می گوید.

_ بدون گریمم خوشگل هستین آ...عکس بگیریم؟

اثری از حال بد نمانده است. لبخند می زنم و سر تکان
می دهم.

_ با کمال میل عزیزم.

خندان می آید نزدیک تر و دست دور شانهام می اندازد.

_ کامبیز زودی عکسم و بگیر بزم به شیرین نشون بدم
چشش دراد.

مرد جوان با اخمی ساختگی موبایلش را در می آورد.

_ درباره‌ی چشم خواهرم درست صحبت کن!

دختر زبانش را برای او در می آورد که سریع عکسش را
می گیرد.

_ همین رو الان می فرستم برای شیرین.

گوشم از صدای بی هوای جیغ تیز زنانه اش پر می شود که
سرم را کمی عقب می کشم.

_ آگه می خوای یه هفته روی مبل بخوابی بفرست.

مرد قیافه‌ی متفکری به خود می‌گیرد.

_ اوکی پس می‌فرستم. یه هفته از شر لگد پرونیات راحت می‌شم.

دختر با حرص نگاهش می‌کند و قبل از اینکه چیزی بگوید یزدان باخنده‌ای جذاب یک گام جلو می‌آید.

_ بدید من عکس بندازم شما هم برید کنار همسرتون.

دختر سریع با بدجنسی می‌گوید.

_ اینو می‌خوام چیکار آخه! شما بیایید آقای مجد. خواهرشوهرم عاشق شماست، دیونه‌اتونه.

ناخواسته و بی‌اختیار می‌گویم.

_ اوهوووو!

دختر با چشمانی گرد شده به طرفم می چرخد که سریع
لب می گزم.

جای سیروان خالی که بگوید گند زده ام به پرستیژم.

#پارت 281

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدا در گلو صاف می کنم و سعی دارم واکنش زنده ام را
به روی خود نیاورم.

_ بهتره تا شلوغ نشده زود عکس بگیریم. ما باید بریم.

یزدان با شیطنت به طرفم می آید و کنارم می ایستد.
باحرص چشم از برق چشمانش می گیرم و در انتظار
گرفتن عکس توسط مرد جوان می مانم.

_ حسودی می کنی جذاب تر می شی خانم.

اهمیتی به پچ پچ خنداناش نمی دهم و کمی از او فاصله
می گیرم.

_ خب، لبخند...یک دو...سه.

دختر تاکید می کند. @Vip Roman

_ چندتا بگیر. من خوب بیفتم.

_ عزیزم قیافه‌ی خودته چیکار می‌تونم بکنم؟ چیزی که هستی رو این تو نشون میده.

آرام طوری که فقط یزدان بشنود لب می‌زنم.

_ سیروان دو! اینجا هم همزادش میاد سراغمون.

صدای خنده‌اش بلند می‌شود و مرد جوان بی‌توجه به غرولندهای دختر برای اینکه خودش هم در عکس‌ها حضور داشته باشد مشغول سلفی گرفتن می‌گردد.

_ خیلی خوب بسه، بده من... بسه می‌گم گوش‌ی سوخت!

_ قیافه‌ی تو باید هم گوش‌ی رو بسوزونه!

من و یزدان به خنده افتاده‌ایم و دختر عصبانی پای پسر را لگد می‌کند.

_ از اینجا که رفتیم طلاقم و می گیرم، مهریه امم کامل می خوام.

_ جون من راست می گی؟ آه خدایا شکر ت قراره خلاص شم.

می ترسم مثل بحث های میان سیروان و سوگند اسیر کل کلی طولانی بشویم، تند می گویم.

_ دوستان؟ ما باید بریم دیرمون شده.

دختر فوراً بر می گردد و مضطرب لب می زند.

_ باشه باشه فقط یه عکس دیگه لطفاً... می خوام از خودتون بگیرم.

بر سر جایم می مانم تا زودتر عکسش را بگیرد هر چند از
سر و وضع و لباس هایمان رضایت ندارم.

یزدان بیکباره دست دور شانهام حلقه می کند و مرا سمت
خود می کشد.

#پارت 282

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خشک و بی میل در آغوشش می مانم که دختر قبل از
گرفتن عکس هیجان زده می گوید.

_ خانم بدیع لبخند بزن...

یزدان زیر گوشم می گوید.

_ آشتی کن دیگه.

جوابش را نمی دهم و لبخندِ ساختگی به دوربین گوشی
مقابلمان می زنم.

به محض گرفته شدن عکس به اطراف نگاهی کوتاه
می اندزم.

خوشبختانه هیچکس آن اطراف دیده نمی شود و
نمی دانم سر و کله ی این دو نفر چطور پیدا شده است!

– چه خوب شد. خیلی به هم میاین تو رو خدا هیچ وقت جدا نشید، من با هر شایعه‌ی جدایی شما دو نفر به سگته زدن میفتم.

خودم را کنار می کشم و به همان لبخند ساختگی اکتفا می کنم اما یزدان با جدیت می گوید.

– حساب تک تک اون نامردایی که خواستن آرامش منو ارمغان رو خراب کنن به وقتش می گیرم. شما هم توجه نکنید به شایعه‌های یه مشت آدم مریض.

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید اظهار خوشحالی ام را نسبت به آن دیدار و آشنایی می کنم و به طرف ماشین قدم بر می دارم.

حوصله‌ی ماندن ندارم، صمیمیت زیاد آن دو نفر چندان خوشایند من نیست.

یزدان خودش را به من می‌رساند و در ماشین را برایم باز می‌کند.

– چرا یهو رفتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم و قبل از نشستن داخل ماشین غر می‌زنم.

– چون زیادی خودمونی بودن! می‌موندم تا شب باید عکس می‌گرفتیم و بالاخره سر و کله‌ی بقیه هم پیدا می‌شد.

روی صندلی می‌نشینم و او هم خیلی زود سوار می‌شود.

– مردم دار باش خانم بدیع!

لحنش شوخ و خندان است.

بدون اینکه نگاه از مقابل بگیرم، پوزخند می‌زنم.

_ وقتی قراره با دنیای شهرت خداحافظی کنم دیگه این چیزها مهم نیست!

#پارت 283

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ماشین را روشن می‌کند و ترجیح می‌دهد حرفم را نادیده بگیرد!

_ خیلی سریع پشتت رو بهشون کردی و فرصت ندادی
 طفلی‌ها درست خداحافظی کنن، وسط جمعیت که
 نبودى اونطور فرار کردی! به من گفتن حتماً بهت بگم
 یکی بازیگرهای با استعداد سینما هستی. حتی دعوتمون
 کردن خونه‌اشون.

تلخ شده‌ام و نمی‌دانم چه اصراری به لجبازی دارم!

_ بازیگر خوب! یه بازیگر خوب راحت قید رویاهش رو
 نمی‌زنه!

عصبانی‌اش کرده‌ام و این امر از سرعت گرفتن غیرعادی
 ماشین مشخص است!

_ فقط همون یه تیکه رو دوست داشتی بشنوی؟

نگاهم را حتی یک ثانیه از مقابل نمی‌گیرم. نیشخند می‌زنم
 و جوابی نمی‌دهم.

_ چته تو؟ رویاهات تو سینماست؟ آره؟ ناراحتی از اینکه قراره بچسبی به زندگی و از اون سگ دونی بیرون بیای؟ دنبال بهانه می‌گردی که بزنی زیر همه چیز!

دستانم روی پاهایم مشت می‌شوند. می‌توانم دل به دل خشم بدهم و به طرفش بچرخم، هر چه از دهانم در می‌آید را حواله‌ی خودخواهی‌هایم کنم اما لب‌هایم را محکم روی هم نگه می‌دارم.

پر از حرف هستم و اتفاقاً جواب‌های خوبی هم برای او در آستین دارم ولی... می‌دانم که گوش شنوایی ندارد که اگر داشت آن همه با او حرف زده بودم ذره‌ای درکم می‌کرد! فقط ذره‌ای!

روی فرمان مشت می‌کوبد و صدایش خصمانه می‌شود.

– چرا جواب نمی‌دی؟! چرا نمی‌گی بنده‌ی شهرت شدی و پشت کردن بهش مرگِ برات!

ریشه‌ی احساس یک زن بالاخره یک روز میانِ خشکسالی بی‌رحمانه‌ی کلامِ مردش می‌خشکد و دیگر هرگز نهالی از ریشه‌ی مُرده‌اش جوانه نمی‌زند!

– چیزی نگو که بعد پشیمون شی!

صدای خشک و عاری از احساسم، اعصابش را بدتر تحریک می‌کند.

کم‌محلی من همیشه برایش آزاردهنده‌ترین، غیرقابل تحمل دنیا بوده است...

– گاهی فکر می‌کنم حق با مامانم بود!

چنان تند و تیز به طرفش بر می گردم که به گمانم رگی
روی گردنم هزار تکه می شود!

_ کدومش؟ اینکه بهتر بود با نوشین ازدواج می کردی یا
اینکه من به خاطر پول زنت شدم!

#پارت 284

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تندتر می راند و فشار دستانش اطراف فرمان بیشتر
می شود.

خشمگین با صورتی که آتش گرفته و گردنی که تیر
می کشد به نیم رخ جدی اش خیره می مانم.

_ جواب بده.

این بار نوبت او است که با نیشخند زدن مرا دیوانه کند!

_ مگه تو جواب منو دادی!

فریادم قلب خودم را هم می لرزاند.

_ بزن کنار.

نیم نگاهی به صورت برافروخته ام می اندازد و به سرعت از
ماشین جلویی سبقت می گیرد.

کف دستم را جلوی ماشین می‌کوبم و بلندتر فریاد
می‌کشم.

_ با تو بودم! یا می‌زنی کنار یا خودمو پرت می‌کنم پایین.

لجبازی‌هایم را می‌شناسد که باغیظ نگاهم می‌کند، هر
چند کوتاه.

_ می‌خواهی یه هشتگ جدید به اسم خودت تو
اینستاگرام اضافه کنی؟ بشین سر جات، جلوی ویلا
پیاده‌ات می‌کنم برو هر کاری دوست داری انجام بده. این
دفعه ده بسته ژلوفن بخور.

هرگز نفرت در نگاهم به سمت او زیانه نکشیده و
حالا... وجودم سراسر نفرت شده است!

منزجر چشم از سرخی صورتش می گیرم و صدایم تحت
تاثیر جدیدترین حس‌هایی که در حال تجربه‌یشان هستم
لرزش خفیفی پیدا می‌کند.

_ همین امروز بر می‌گردیم تهران.

جوابم یک سبقت سریع و ناشیانه از میان دو ماشین، در
کم‌ترین فاصله است!

کتفم به در ماشین می‌خورد و لب می‌گزم صدای "آخ"
گفتم بلند نشود.

این بار آسان نمی‌بخشیدم او را... این بار ساده نمی‌گذشتم
از کنار شکستگی قلبم.

دست روی کثیف‌ترین نقطه ضعف من گذاشته بود!

میانِ خط و نشان‌های غضبناک من برای قلبِ احمقم با سرعت بالایی که دارد خیلی سریع به ویلا می‌رسیم.

بی‌هوا که روی ترمز می‌زند، ماشین با صدای بدی متوقف می‌شود.

نزدیک است با صورت به شیشه‌ی جلو برخورد کنم که سریع شانه‌ام را می‌گیرد و مانع می‌شود.

جنون‌آمیز زیر دستش می‌زنم و با عصبانیت پیاده می‌شوم. حتی ثانیه‌ای تعلل ندارم!

حرص و خشم و نفرت، در ماشین را نشانه می‌گیرد، محکم به هم می‌کوبم و لی هنوز چند قدم برنداشته‌ام که با ایجاد صدای نا به هنجاری، نگاهم بلافاصله دنبال ماشین کشیده می‌شود.

با سرعت بالایی می‌راند و مرا با حالِ بدی که به جانم
انداخته است، تنها جلوی در ویلا رها می‌کند!

#پارت 285

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ از وقتی که اومدی یک کلمه هم حرف نزدی!

کوچک‌ترین واکنشی به حضورش نشان نمی‌دهم. یک
صندلی را دنبال خود تا نزدیک صندلی من می‌کشد و
می‌نشیند.

_ دعواتون شده؟

جوابش همچنان بی‌تفاوتی و سکوتِ دنباله‌دار من است!

_ برم؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

می‌خواهد بلند شود که سریع نگاهش می‌کنم و با گرفتن
دستش مانع از رفتنش می‌گردم.

لبخند می‌زند. @Vip Roman

_ چته؟ حتی اون سیروان کله پوکم نگران شده!

توان و انرژی خندیدن ندارم.

_ یزدان کجاست؟

تلخ پاسخ می دهم.

_ نمی دونم!

نفسش را با کلافگی بیرون می دهد.

_ اینجا منتظرش نشستی؟

اخم می کنم. تلخی و گرفتگی صدایم بیشتر می شود.

_ منتظر اون نیستم!

نیشخندش اعصابم را بدتر به هم می‌ریزد.

_ منتظرش نیستی اما از وقتی هوا تاریک شد دل از اون
اتاق کندی و اومدی اینجا نشستی و زل زدی به در ویلا!

خودم را عقب می‌کشم و دندان‌هایم چفت هم می‌شوند.

_ حواست هست تازگی‌ها زیاد داره دعواتون می‌شه؟

ناخواسته پوزخند می‌زنم. دوست من چه می‌دانست از آن
دو سال؟!

#پارت286

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ باهاش گل ننداز ارمغان! یکم درکش کن. فشار زیادی
رو داره تحمل می کنه.

خشم در گلویم انفجاری عظیم به راه می اندازد.

_ فقط من درک کنم؟ فشار فقط برای اون زیاد شده؟

تُن صدای بالا رفته ام شوکه اش می کند.

پریشان حال صورتم را میان دستانم نگه می دارم و سعی
دارم جلوی لرزش فکم را بگیرم.

گریستن آخرین ضعفی است که می توانم از خود فرو
ریخته ام به نمایش بگذارم...

_ وقتی خبردار شدیم اون اتفاق برای کلبه افتاده مُردیم و زنده شدیم تا رسیدیم بیمارستان... سیروان تمام مسیر گریه کرد! نمی دونستم اون رو آروم کنم یا خودم رو... نمی دونستیم چی شده... داشتیم دیوانه می شدیم...

چشمانم می سوزد! تند پلک می زنم و سد می سازم جلوی قطرات اشکِ به کمین نشسته.

_ وقتی رسیدم بالای سرت به این فکر کردم که چقدر از من دور شدی! چقدر غریبه شدی با من! از کی دیگه محرم رازِ دلت نبودم؟ نمی دونم به جز اون جریان های اینستاگرام چه مشکلی تو رابطه ی عاشقانه ات پیش اومده ولی وقتی سالم دیدمت همه ی روزهایی که درگیر روزمرگی شده بودیم از جلوی چشمام رد شدن! با خودم عهد کردم چشم که باز کردی بشینم کنارت و ازت بخوام هر چقدر هم بعد از این سر هر دومون شلوغ باشه ولی دیگه حق نداریم از حالِ هم بی خبر بمونیم...

مچ دستانم را باملایمت می گیرد و پایین می آورد.

نگاهمان به چشمان هم دوخته می شود و سوگند با غم
لبخند می زند.

_ چیه خواهرم؟ هوم؟

لرزش فکم شدت می گیرد و بغض در گلویم هزار تکه
می شود!

سد چشمانم می شکند و دیگر هیچ کنترلی روی سیل
اشک هایم ندارم!

خودم را در آغوش سوگند رها می کنم و توجه ای به کج
شدن صندلی ام ندارم.

_ خسته شدم...دیگه نمی تونم صبور باشم...ما از اولم
مال هم نبودیم...تقدیر ما با هم نبود...آدم زندگی هم
نبودیم...عشق گاهی باید در اوج خودش تموم بشه، قبل
از اینکه با نفرت یکی شه!

#پارت287

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست دورِ شانه‌های رعشه گرفته‌ام حلقه می کند و
صدایش در تصرفِ غمی عظیم در می آید.

_ آخه چرا اینجوری می گی! تو و یزدان نفستون به هم بنده...چطور دلت میاد این حرفا رو بزنی؟! می دونی تو بیمارستان وقتی یزدان زودتر از تو چشم باز کرد چه حالی داشت؟ می دونی چقدر حالش خراب بود؟

چه باید بگویم؟ دردناک است نزدیک ترین فرد زندگی ات هم تو را درک نکند...تو را نفهمد...

هق هق کنان خودم را کنار می کشم. رعد و برقی ناگهانی در لحظه اشکِ آسمان را در می آورد!

سر بلند می کنم و بی اختیار با خود می اندیشم شاید باران، فریادِ شکستگی دلِ آدم ها است...شاید یک نفر دیگر هم مانند من دلش گوشه ای از این کره ی خاکی شکسته باشد که آسمان چنین خشمگین شده!

_ عشق‌های واقعی تو سختی‌ها زیاد آزمایش می‌شن
ارمغان. آگه از این امتحان سربلند بیرون نیای شرمنده‌ی
قلبت می‌شی.

سکوت‌م به سوگند شهامتِ ملامت کردن داده است.
آشفته‌گی نگاهِ ناآرامم سوی درِ ویلا پر می‌کشد.

_ اون دختر ایگیری هنوز منتظر نشسته تا یه روز شما
به آخر خط برسید و بیاد جای تو رو پر کنه! چرا
می‌خوای دلِ رقیب رو شاد کنی؟ چرا می‌خوای روی زندگی
قشنگت قمار کنی؟ رگ خواب یزدان تو دستاته خودتم
می‌دونی چطوری اون مرد راحت رام تو می‌شه...

صدای بلند سیروان هر دویمان را به خود می‌آورد.

_ دیونه‌ها! بلند شید بیاید داخل خیس شدید!

باران، اشکِ صورت‌م را شسته است اما غمِ رخنه کرده در
چشمانم را... نه! به جز همانی که غم نشانده در نگاهم
هیچکس و هیچ چیز نمی‌تواند این غم را خط بزند...

سوگند بازویم را می‌گیرد و اصرار دارد بلند شوم.

_ بریم داخل. نگران نباش بر می‌گرده. نیاز داره یکم تنها
بمونه و فکر کنه. بیا عزیزم.

می‌ایستم، در حالی که چشمانم روی در بسته‌ی ویلا
خشک مانده‌اند.

یزدان اگر اراده می‌کرد بی‌رحم باشد، بدتر از خودش در
جهان پیدا نمی‌شد!

این نادیده گرفتن‌هایش... این کم محلی کردن‌هایش... این
تنبیه کردن‌هایش... همه و همه عذابِ نامتناهی قلبِ رنج

دیده‌ام هستند! یک عذابِ دردناک... دیوانه‌کننده و حتی
ترسناک!

مرا با نبودنش در بی‌خبری، در چشم‌انتظاری و با آشوبِ
دل... تنها رها کرده چرا که خیلی خوب می‌داند چگونه آزار
به دلم برساند!

#پارت 288

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ چرا روی حرکت آهسته موندید! بیایید دیگه!

به کمک سوگند قدم بر می‌دارم و سنگینی سرم باعث تاری
دیدم شده است.

معددهام حکم یک چشمه‌ی جوشان را پیدا کرده و حس
کسی را دارم که در چرخ و فلک نشسته!

چرخش همه چیز و دوران‌شان حالم را بدتر می‌کند.

سیروان از جلوی در سالن کنار می‌رود و به محض وارد
شدن مان زانوان من خم می‌شوند.

سوگند سریع نگاهم می‌دارد و سیروان را صدا می‌زند.

_ غش نکنیا! حوصله‌ی اون شوهرت و ندارم. میاد می‌گه
چرا مراقبتش نبودید.

میانِ غرولند کردن‌هایش دست دور شانه‌ام می‌اندازد و
سوگند را کنار می‌راند.

_ بیارش اینجا... فکر کنم فشارش افتاده! رو این مبل
درازش کن برم آب‌قند درست کنم بیارم.

سوگند شتابان به طرف آشپزخانه می‌دود و سیروان غرغر
کنان مرا روی مبل دراز می‌کند.

_ خوشیاتون که دو نفره‌اس ولی دردسر دعواهاتون
عمومیه!

نگاهش می‌کنم. اشک در چشمانم معلق مانده است و او
کنار مبل زانو می‌زند.

_ قیافه‌ی مظلوم به خودت نگیر. شک ندارم انگولکش
کردی که آمپر چسبونده.

لب هایم می لرزند.

_ بدم میاد ازش.

می خندد.

_ مثل چی دروغ می گی! مثل چی عاشقشی.

بینی ام را بالا می کشم.

_ مثل چی؟

با نیش باز جوابم را می دهد.

_ مثل یک حیوان وفادار.

گیج و بی حال زمزمہ می کنم.

_ سگ؟

قہقہہ می زند.

_ همیشه و ہمہ جا گفتم فہم و درکِ زن یزدان خیلی بالاس.

باغیظ رو بر می گردانم.

_ قہر نکن دیگہ. تو کیوت خودمی، بذار برگردہ حسابی ادبش می کنم... اصلاً فردا صبح دوبارہ ماہی کباب می کنم.

#پارت 289

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تیز نگاهش می کنم.

_ یک بار دیگه اون غلط رو تکرار کن بین چیکارت
می کنم.

انگشت اشاره اش را روی بینی ام می زند و خندان می گوید.

@Vip Roman _ دیدی عاشقشی!

با حرص خودم را روی مبل بالا می کشم که سوگند با
لیوان آب قند سر می رسد.

_ خلاصه که کافیه اراده کنی من برات ادبش می کنم.

با نوشیدن چند جرعه از آب قند شناور در لیوانی که سوگند به لب‌هایم می‌چسباند حال کمی بهتر می‌شود، لیوان را از دستش بیرون می‌آورم و تا نیمه سر می‌کشم. شیرینی‌اش تاثیر گذار است و از غلظتِ ضعفِ چیره شده بر وجودم کاسته می‌گردد.

لیوان را که به سوگند بر می‌گردانم بیکباره بلند می‌شوم. سنگینی سرم بهتر شده است ولی همچنان تعادل ندارم.

سیروان نیم خیز می‌شود و غرغرکنان بازویم را می‌گیرد.

_ کجا؟

سوگند هم به بلند شدنم اعتراض می‌کند.

_ بشین حالت بهتر شه بعد از جات بلند شو!

کلافه سیروان را عقب هل می دهم.

_ ول کن! می خوام برم اتاقمون.

سیروان دوباره دست دور بازویم می اندازد و شیطنت می کند!

_ یزدان نیست آ...تنها بری تو اون اتاق که چی!

قبل از اینکه موفق شوم حرصم را بر سر او خالی کنم در نیمه باز ماندهی ویلا کاملاً عقب می رود و یزدان وارد می شود.

هیچ کدام متوجهی صدای ماشینش و آمدنش نشده ایم.

حضور ناگهانی اش باعث می شود زل بزنم به صورتش و
 دلم برود برای آشفته‌گی موهای خیسی که روی پیشانی اش
 ریخته‌اند و تخسی چهره اش را جذاب‌تر از همیشه
 کرده‌اند.

دلِ بی‌جنبه‌ام! انگار نه انگار او بی‌رحمانه ساعت‌ها مرا در
 بی‌خبری مطلق رها کرده!

_ به به چه حلال‌زاده! رسیدن بخیر!

بی‌توجه به مزه پرانی سیروان نگاهش میخِ چشمان من
 است و با اخم جلو می‌آید.

_ چی شده؟

#پارت290

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در عین حال حواسش پرت دست سیروان روی بازویم
می شود.

_ هیچی! زنت یه ذره داشت غش می کرد نجاتش دادیم.

سریع به صورتم نگاه می کند که دلخور رو بر می گردانم.

سیروان را دوباره عقب می دهم.

_ د آخہ چرا هل می دی! ایشالا با مخ بخوری زمین.

بی اعتنا به طرف پله‌ها قدم بر می دارم که دستش بی هوا
دور شانہام حلقہ می شود!

نمی دانم کی خودش را به من رسانده است و اهمیتی هم
ندارد...عجیب رنجیده‌ام از او!

بدنم را به خود می چسباند و صدای خنده‌ی سیروان را
بلند می کند.

_ حکایت دعوای شما همون ابلهان باور کنی معروفه!

عصبی می خواهم پیش بزنم که حلقه‌ی دستش تنگ تر
می شود!

_ ولم کن! احتیاجی به کمک تو ندارم! ول کن می‌گم.

با حرص بدون اینکه یک کلمه بگوید مرا دنبال خود روی پله‌ی اول می‌کشاند.

تقلا می‌کنم عقب بیایم و صدایم را بلند می‌کنم، حضور سیروان و سوگند اصلاً برایم مهم نیست و نمی‌خواهم اجازه دهم به این زودی نزدیکم شود! انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است!

خودش ویران می‌کند و بعد برای بنا کردن دوباره، دست پیش می‌آورد؟!

این بار را ساده نمی‌گذشتم... روی پله‌ی چهارم بالاخره موفق می‌شوم به ضرب خودم را کنار بکشم ولی تعادلم بر هم می‌خورد و قبل از اینکه فرصت نگه داشتنم را پیدا کند پایین پرت می‌شوم.

مثل یک توپ روی پله‌ها پایین قل می‌خورم و دمر بر
پارکت‌ها فرود می‌آیم.

صدای جیغ سوگند و فریاد یزدان فضای ویلا را پر
می‌کند.

بالاخره قفل زبانش با تکرارِ اسم من شکسته است!

#پارت 291

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

صدای دویدن در گوش‌هایم تاب می‌خورد و در حالی که
نمی‌توانم منبع اصلی درد را تشخیص دهم بی‌حرکت
مانده‌ام.

_ با دست داری از زمین جداش می‌کنی؟! بذار بیل بیارم!
اینجور که چسبیده به زمین فقط با بیل می‌تونی از سطح
جداش کنی!

یزدان حین فرستادن دستش با احتیاط و آرام زیر بدنم با
خشمی آشکار می‌گوید.

_ سیروان ببند تا کار دستت ندادم!

_ هر چقدر می‌گذره بیشتر مطمئن می‌شم بیشعوری تو
قابل تخمین زدن نیست! یزدان آروم بلندش
کن... هوشیاره؟

جواب سوگند را نمی‌دهد و آهسته روی دستش برم
می‌گرداند.

_ چیزی نشده بابا! این ارمغان همون بادمجون بم
خودمونه!

یزدان دسته‌ای از موهایم را کنار می‌زند و نگران به
چشمان نیمه باز من خیره می‌ماند.

آرام گوشه‌ای از پیشانی‌ام را لمس می‌کند که از دردش
چهره در هم می‌کشم.

کلافه می‌پرسد.

_ خوبی؟

_ دیدید گفتم! یه خش روش نیفتاده!

قبل از اینکه کسی به آن موجود زبان نفهم یپرد ناله
می‌کنم.

_ پام..._

یزدان فوراً به پاهایم نگاه می‌کند.

_ پات چی شده؟ کدوم پات؟

جوابش را نمی‌دهم و آخ گویان در حلقه‌ی دستانش
خودم را بالا می‌کشم.

بدنم کوفته است اما خم می‌شوم و مچ پای چپم را دست
می‌گیرم.

_ خدایا نوکرتم چرا در زمینه‌های دیگه به حرفم گوش
نمی‌کنی؟ نداشتی یکساعت از حرفم بگذره با مخ زمینش
زدی!

_ از بس نحسی!

_ خانم معلم اینقدر به من ابراز علاقه نکن!

_ من؟ غلط کنم!

_ نشنیدی می‌گن اگر با من نبودش میلی چرا لیچارمان
می‌گفت لیلی؟

#پارت 292

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مشغول ماساژ مچ پایم ہستم کہ یزدان دستم را پس
می زند.

شلوارم را کمی بالا می دهد و با دقت مچم را بررسی می کند.

– چیزی شدہ؟

سوگند بیخیال بحثِ بی سرانجام ہمیشگی اش با سیروان
شدہ است و نگران روی سر ما کمر خم می کند.

یزدان در سکوت دست زیر بدنم می فرستد و بی ہوا بلندم
می کند.

بی اختیار به گردنش می چسبم و صدای اعتراض سیروان بلند می شود.

_ کجا می بریش؟ شاید فلج شده باشه! یعنی تو این شرایطم به فکر بردنش به اتاق خوابی؟

یزدان قبل از بالا رفتن از پله ها با غیظ سر به عقب می چرخاند و تُو صدایش بالا می رود.

_ این روزا مدارا و صبوری بلد نیستم پس حواست به رفتارها باشه.

منتظر جوابی نمی ماند و پله ها را بالا می رود.

_ فقط ارمغان از پس تو بر میاد. حالا که خدا امشب حواش رو داده به من ایشالا که دهنتم و همین زنت سرویس کنه دلم خنک شه.

چند پله بیشتر نمانده است که سوگند صدایش را بالا
می برد.

_ کمک خواستید صدام کنید.

_ بشین منتظر تا صدات کنن! این دوتا پشت در بسته ی
اتاق خواب از هیچکس کمک نمی خوان.

_ واقعاً چطور می تونی اینجوری باشی؟

_ چطوری؟

_ خیلی آدم مسخره ای هستی!

_ تازگی‌ها حس می‌کنم زیاد به من علاقه پیدا کردی!
صمیمی‌تر برخورد می‌کنی... تا حالا بهت گفتم خفن‌ترین
عشق‌ها معمولاً بعد از یه نفرت عمیق استارت می‌خوره؟

یزدان با بستن در اتاق به کمک آرنجش مانع از شنیدن
ادامه‌ی آن بحث می‌شود.

#پارت 293

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

مستقیم به طرف تخت می رود و آرام روی تشک درازم
می کند. سریع به حالت نشسته در می آیم که با اخم
دست بر سینه ام می گذارد.

_ بلند نشو!

بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم دستش را پس می زنم.

_ برو کنار.

کنارم لبه تخت می نشیند و شانهام را با ملایمت نگاه
می دارد.

_ تکون نخور من برم وان رو آماده کنم پات رو با آب
ولرم ماساژ بدم.

این بار محکم تخت سینه‌اش می‌کوبم. جا می‌خورد و
ابروهایش از هم فاصله می‌گیرند.

_ به تو چه؟ پای خودمه می‌خوام درد بمونه.

سریع بر خود مسلط می‌شود و با پوزخندش حرص چیره
شده بر جانم را تشدید می‌کند.

_ این بچه بازی‌ها چیه! خجالت نمی‌کشی؟

دست به سینه می‌شوم و بی‌توجه به گزگز شدن مچ پایم
زل می‌زنم به چشمانش.

_ تازه دارم یکی می‌شم لنگهی خودت!

باز هم پوزخند می‌زند!

_ کاش می تونستی مثل من باشی! مثل من بودی که مشکلی نداشتیم.

عصبانیتم را شدت بخشیده است و من دیگر آدم صبوری کردن و مدارا با او نیستم!

_ مثل تو می شدم این زندگی تا حالا چیزی ازش نمونده بود! اما الان می خوام شبیه خودت شم. حالا هم بکش کنار.

می خواهم از روی تخت بلند شوم که بازویم را می گیرد.

باغیظ سر می چرخانم و رخ به رخ می شویم. جدی و محکم می گوید.

_ مراقب حرف زدن و رفتارهاش باش!

اینکه شده‌ام یک زنِ لجبازِ بی‌منطق که خلافِ رفتارهای مناسب سن خود عمل می‌کند، مقصر خودش است!

_ مراقب نباشم چیکار می‌کنی؟ می‌ری باز خودت رو گم و گور می‌کنی؟ بین منو... این دفعه برو چند روز هم نباش من یه ذره نفس بکشم! دلم تنگ شده برای وقت‌هایی که سر فیلم برداری بودی و نمی‌دیدمت.

#پارت 294

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

توانایی کشیدنِ ترمز خشم را ندارم! چشم از برافروختگی
چهره‌اش می‌گیرم و به کمک دیوار پشت تخت بلند
می‌شوم.

خوب است که سکوت کرده، همیشه که من نباید برای
او کوتاه بیایم!

لنگان لنگان به طرف در اتاق می‌روم، قصد تنها گذاشتن
او را دارم ولی صدای زنگ بی‌موقع موبایلی که هنوز داخل
شارژ مانده است باعث می‌شود عصبی مسیرم را کج کنم.

حین نادیده گرفتن یزدان موبایل را از روی کنسول بر
می‌دارم و در لحظه از روشن کردن آن پشیمان می‌شوم!

بعد از در آتش سوختن کلبه تازه چند ساعت است
موبایلم را روشن کرده‌ام و یقیناً اکنون متوجه‌ی حماقتم
می‌شوم!

دست چپم لبه‌ی کنسول را چنگ می‌زند و کمی که در آن
وضعیت می‌مانم صدای قدم‌های او دقیقاً به این
معناست که واکنش من طبیعی نبوده!

مضطرب سر می‌چرخانم و او را کنار خود می‌بینم.

نگاهش میخ صفحه‌ی موبایلم می‌ماند و فکش سفت
می‌شود!

نمی‌توانم خونسرد برخورد کنم. تمرکز ندارم، نمی‌دانم چه
بگویم که شک را از نگاهش بگیرم.

ترجیح می‌دهم حرفی نزنم و لب‌هایم را بر هم می‌فشارم اما
او برخلاف سکوت بی‌تدبیر من، محکم لب می‌زند.

_ سهیل!

لعنت بر من که نام خانوادگی همکارم را هنگام ذخیره‌ی شماره‌اش در مخاطبینم فاکتور گرفته بودم!

تماس قطع می‌شود اما بلافاصله دوباره موبایل داخل دست لرزانم زنگ می‌خورد!

سرش بالا می‌آید و با نگاهی غریبه به اضطرابی که می‌دانم در صورتم عیان است چشم می‌دوزد.

— نمی‌خوای جواب بدی؟

خب شاید بهتر است خودم را نبازم و گرفتن حالتی طلبکار به خود بهترین راه حل باشد!

— چیه؟ من و این آدم همکاریم با هم! خیلی عجیبه که بهم زنگ بزنه؟ افکار مریض تو به خودت مربوطه!

گوشه‌ی لبش بالا می‌پرد!

_ به خاطر همین رنگت پریده؟ برای همین تا صفحه‌ی موبایل رو نگاه کردی خشکت زد؟ برای همین دستات می‌لرزه؟ همه‌ی همکارهات تا بهت زنگ می‌زنن این شکلی می‌شی؟!

عقب عقب می‌روم. موبایلم بالاخره خفه می‌شود و من محکم‌تر میان رعشه‌ی انگشتانم حبسش می‌کنم.

_ پام درد می‌کنه نمی‌تونم بایستم اینجا سر این موضوع مسخره با تو بحث کنم!

فوراً رو بر می‌گردانم و هنوز اولین قدم را بر نداشته‌ام که حلقه شدن پنجه‌ی پر قدرت او و زنگ خوردن دوباره‌ی موبایلم در یک لحظه اتفاق می‌افتد.

#پارت295

EXCHANGE GROUP. 1229

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای برگرداندن من به طرف خود هیچ ملایمتی ندارد!

لب می گزم تا از درد تیزی که در مچ پایم ریشه می دواند آخ
نگویم.

هر دو بازویم را می گیرد و خیره به چشمانم شمرده،
باتحکم و خشن می گوید.

_ چرا داره بهت زنگ می زنه؟

می خواهم خودم را کنار بکشم اما اجازه نمی دهد!

_ حضورم مزاحم برای جواب آقا سهیل رو دادن؟!

تکان دادن های بی محابایش باعث می شود ناله کنم.

_ پام درد می کنه!

انگار گر شده است و حتی کورا!

_ خیلی باهش صمیمی بودی؟ کجاها تو این دو سال
باهش رفتی؟

سوال هایش آزاردهنده هستند و توجه ای به گره خوردگی
ابروهای من ندارد!

_ حتماً اونقدر صمیمی بودید که یه ویس ازتون پخش شه که تو داری با ناز اسمش رو می‌گی و حرفِ همه‌ی مردم بشه رابطه‌ی مخفیانه‌ات با سهیل مَلکان!

لب‌هایم که تکان می‌خورند صدایم خشم دارد.

_ به اندازه‌ی دو سال و چند ماه دیر نشده برای غیرتی شدن؟!!

بالاخره رهایم می‌کند اما مقابلم است، با صورتی که یخ زده و چشمانی که حسی در خود ندارند!

_ ارتباطتون چقدر صمیمی بود ارمغان؟

نفس‌هایم از شدت خشم تند شده‌اند. این بحث را بی‌مقدمه شروع کرده و همین غافلگیری حال مرا بد کرده است!

_ بعد از اون افشاگری از هردوتون، چقدر شوهرت رو
روشن فکر می‌دونه که این ساعت به موبایلت زنگ
می‌زنه؟!

#پارت296

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دندان‌هایم روی هم فشرده می‌شوند و کلمات از میانشان
تیز و بُرنده بیرون می‌جهند.

_ بس کن یزدان!

صدایش بی‌حالت است و پوزخند می‌زند!

— چرا جواب سوالاتو نمیدی؟

تماس قطع شده است و من بی‌فکر دهان باز می‌کنم و به فریادهای عقلم توجه‌ای ندارم!

— جواب این سوال‌ها چقدر برات مهمه؟ مگه ولم نکردی تا تو اون سینمای کوفتی تنها بمونم؟ مگه از من رو بر نگردوندی تا هیچکس شاهد کنار من بودنت نباشه؟ یزدان مجد شد یه اسم تو شناسنامه‌ام تا فقط بقیه فکر کنن ارمغان بدیع متاهله! اما اون دو سال کی تو رو کنارم دید؟

گاهی یقین پیدا می‌کنم زخم‌های این دو سال هرگز التیامی ندارند!

کافیست بی هوا نمک رویشان پاشیده شود تا به خون ریزی بیفتند.

با گامی بلند جلو می آید! فکم اسیر فشار محکم انگشتانش می شود و حالا از نزدیک درست وقتی صورتش مقابل صورتم است می توانم به راحتی رگه های قرمزی که قصد دارند سفیدی چشمانش را تصاحب کنند، ببینم.

با تحکم، خشم و حرص، کلافه و حتی به تهدید می غرد.

_ حتی اگه تو این دو سال یه کافه ی صمیمانه و شاید عاشقانه از نظر اون باهاش رفته باشی ارمغان، اندازه ی چند دقیقه خوردن یه قهوه اون موقع اس که می بینی یزدان یه روی دیگه هم داره! یه روی ترسناک که حتی خدا هم نمی تونه از دستش نجات بده!

صدای پیامک موبایلم نگاه هر دویمان را پایین می کشد.

پیام از سهیل ملکان است و نگاه من ماتِ متن ارسالی
می ماند.

حالا دیگر شک ندارم که قطعاً قیامت به پا می شود! با
همان پیام بدون شک هیزم به آتش خشم یزدان اضافه
می گردد!

#پارت 297

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

موبایل را داخل دستم چنگ می زند و لحظه ای بعد متن
پیام را بلند می خواند.

_ از وقتی جریان آتش سوزی رو فهمیدم آرامش برام
نمونده. من نگرانتم ارمغان جان لطفاً جواب بده تا
صدات و نشنوم دلم آروم نمی گیره.

خیره می ماند به پیام سهیل و هیستریک می خندد! لب
می گزم. بی هوا نگاهم می کند و خنده اش بیکباره قطع
می شود، ترسیده ام و وقتی عربده کشان موبایلم را به دیوار
می کوبد نفس کشیدن فراموشم می گردد.

_ آشغال!

نمی دانم مرا می گوید یا سهیل را! از طرفی برایش مهم
نیست من از فریاد زدن های موقع عصبانیت چقدر
وحشت دارم و با یک خیز غافلگیرانه یقه ام را محکم
می گیرد.

_ منو بازی نده!

دهان باز می کنم حرف بزنم که در صورتم فریاد می کشد.

_ هیچی نگو فقط گوش کن چی می گم. وقتی من روز و شبم خلاصه شده تو دفاع از ناموسم و آبروش اون حق نداره بهت زنگ بزنه و اسمش بیفته روی صفحه ی گوشت!

به گریه می افتم و باید بفهمد آستانه ی تحمل من خیلی وقت است که سر آمده.

مثل دیوانه ها شروع می کنم به مشت کوبیدن بر روی سینه اش.

_ بسه... خفه شو... من هرزه نیستم... با کسی نبودم... بسه... خسته ام کردی... بدم اومده ازت... راضی شدم به ندیدنت... بسه... دیگه بسه!

محکم روی قفسه‌ی سینه و کتفش می‌کوبم. پر از خشم و
حرص شده‌ام!

مچ هر دو دستم را می‌گیرد. تقلا می‌کنم عقب هلش دهم
و جیغ می‌کشم.

_ ولم کن.

محکم نگاه‌ام می‌دارد و استیصال جای خشم را در نگاهش
پر می‌کند.

_ ارمغان!

با گریه می‌پرسم. @Vip Roman

_ ارمغان چی؟ نگران حالم شدی؟ فقط اینجور وقت‌ها
سر و کله‌ی عشق پیدا می‌شه؟ عشقِ یا ترحم؟ اگر عشقِ

پس چرا وقت‌های دیگه برات مهم نیست چه بلایی داری
به سرم میاری؟

#پارت 298

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

زانوانم خم می‌شوند و دیگه دردِ جسم را، دردِ مچ پای
بی‌نوایم را حس نمی‌کنم!

حالا تنها منبع درد قلبم است! همراهم روی زمین زانو
می‌زند و من به حق حق می‌افتم.

_ دو سال کم نیست...دیگه چیکار باید کنم؟ چطوری
باید بجنگم برای حفظ این رابطه؟

از پشت پرده‌ی اشک به چهره‌ی آشفته‌اش نگاه می‌کنم.

_ یه مرد با شک کردن به زنش به خودش، به غیرت و
شرافت خودش لگد می‌زنه! من اهلِ خیانت نیستم...اگر
یک روز بخوام با کسی به جز تو...

حیران انگشت اشاره‌اش را روی لبم می‌گذارد تا جمله‌ام را
ادامه ندهم.

رگی روی شقیقه‌اش نبض گرفته و سرخی چشمانش بیشتر
شده است

بی رحمانه سرم را عقب می‌کشم و می‌گویم.

_ قبلش از تو جدا می‌شم.

دست چپم تیر می کشد و دردش به کتفم رسیده است.

_ ما باید به مدت از هم دور بمونیم. اینجوری بهتره.

بهت زده می پرسد.

_ چی داری می گی!

عمیق نفس می کشم و قلبم آتش می گیرد.

_ خیلی قبل تر باید تنهات می داشتم تا به خودت بیای. به

مدت بدون من سر کن، تو اون خونه بدون من بمون

شاید به خودت بیای. @Vip Roman.

ابروهایش فاصله کم می کنند و موهایش را چنگ می زند.

_ از این نسخه‌ها برای من نیچ!

خودم را روی زمین عقب و عقب‌تر می‌کشم. فاصله
می‌گیرم از عطر تنش و نجوا می‌کنم.

_ اینطوری بهتر می‌تونی بفهمی حق با مامانت بوده یا نه!

#پارت 299

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عصبی و پریشان بلند می‌شود. یک قدم به طرفم می‌آید
اما پشیمان می‌گردد و شتابان از اتاق بیرون می‌رود!

صورت‌م را میان دستانم می‌گیرم و صدای گریه‌ام داخل
اتاق بلند می‌شود.

در زمان گم شده‌ام و گریه نفس برایم نگذاشته است.

سعی می‌کنم بلند شوم و هنوز کامل روی پاهایم قرار
نگرفته‌ام که سوگند دوان دوان داخل می‌آید.

_ ارمغان! قرص هیچ کاری برایش نمی‌کنه مثل مار داره
دور خودش می‌پیچه! چیکار کنیم؟

وحشت زده تلوتلو می‌خورم.

_ خوب بود که!
@Vip Roman

_ نه خوب نبود! از پله‌ها که اومد پایین از شدت سردرد
دیگه نمی‌تونست راه بره!

تعلل نمی‌کنم و با همان مچ پای دردناک خودم را از اتاق
بیرون می‌اندازم.

سوگند پشت سرم می‌دود و حواسش هست دوباره از
روی پله‌ها پایین پرت نشوم.

قدم در سالن که می‌گذاریم نگاهم مات او می‌ماند که روی
زمین مچاله شده و سرش را محکم دست گرفته.

سیروان عصبی بالای سرش نشسته و تلاش‌هایش برای
بلند کردن او بی‌نتیجه است.

خودم را بالای سرش می‌رسانم و فراموشم می‌شود چه
بین‌مان گذشته! هیچ چیز به یادم نمی‌ماند به جز
حساسیت زیاد او در این شرایط به نور!

_ سوگند همه‌ی چراغ‌ها رو خاموش کن. این یه دونه که
خاموش کردید فایده نداره! زود باش.

مچ دست‌هایش را می‌گیرم و موفق نمی‌شوم صورتش را ببینم.

_ یزدان دستات و بردار بذار سرت رو ماساژ بدم.

_ یه قرص دیگه بهش بدیم؟

به سیروان "نه" می‌گویم و در تاریکی فضا خم می‌شوم زیر گوشش لب می‌زنم.

_ به خودت فشار نیار! به چیزی فکر نکن... بذار قرص اثر کنه...

@Vip Roman

حلقه‌ی دستانش سست می‌شود و صدای خفه و لرزانی از میان لب‌هایش بیرون می‌جهد.

_ این بار دردش...می کشتم!

#پارت300

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عصبی عقب می آیم و شروع به ماساژ دادن سرش می کنم.

_ دو تا بالش و یه پتو بیارید.

سوگند سریع خواسته ام را انجام می دهد و من قبل از بیرون آوردن لباس های یزدان آهسته می گویم.

_ برید شما.

برخلاف همیشه هر دویشان یک کلمه هم بر زبان
نمی آورند. در سکوت دور می شوند و نگاه من حتی در
تاریکی هم آثار سوختگی روی قفسه‌ی سینه‌اش را
تشخیص می دهد.

_ خیلی داغی!

آنقدر گیج و منگ است که بعید می دانم صدایم را شنیده
باشد!

لباس هایش که هنوز از برخورد باران نم دارند را روی
دسته‌ی مبل کنارمان می گذارم و قبل از اینکه دوباره
مشغول ماساژ سرش شوم به آشپزخانه می روم و
دست هایم را با آب سرد می شویم.

بدون خشک کردنشان بر می‌گردم و بالش دیگر را هم زیر
زانوهایش قرار می‌دهم.

چهره‌اش از شدت درد مچاله است و هر چند لحظه ناله
می‌کند.

مسبب این درد که توانایی زمین زدن و ضعیف کردنش را
دارد من هستم...

یادگار از آن دو سال کذابیت...

مسبب این حالش، همین حالی که وضعیتش از همیشه
بدتر به نظر می‌رسد؛ دلیل ناآرامی افکارش، افکاری که
مقصرِ نا به سامانی‌یشان کسی جز من نیست خودم
هستم.

آنقدر تحت فشار عصبی و استرس قرارش داده‌ام که
سردرد لعنتی بدتر از همیشه ناگهانی زمینش زده است!

روی صورتش خم می شوم و لب‌هایم را به پیشانی داغش
می چسبانم.

_ جون ارمغان به چیزی فکر نکن.

باید حواسش را پرت کنم... چه اهمیتی دارد بد قلبم را
شکسته باشد؟ چه اهمیتی دارد تصمیم داشته‌ام این بار
نبخشم...

بعد از اینکه حالش خوب گردد هم برای تلافی وقت
دارم!

اکنون ولی نمی‌توانم و نمی‌شود چشم روی این حالش
ببندم!

عشق اجازه نمی‌دهد کینه، میدانی برای تازاندن داشته
باشد!

_ اگه نخوابی... اگه کرکری اون فکرهای مسمومت رو
پایین نکشی پا روی جون من گذاشتی! تو رو قسم دادم به
جون خودم که به چیزی فکر نکنی...

زیر گوشش با صدای ضعیفی کلمات را نجوا کرده‌ام و او
لب بر هم می‌فشارد.

نباید بیشتر حرف می‌زد، خوب می‌دانم در این شرایط
کوچک‌ترین صدایی آزاردهنده است برایش پس ساکت
می‌شوم.

پتو را تا زیر شکمش بالا می‌آورم و انگشتانم را لا به لای به
هم ریختگی موهایش می‌فرستم.

سرش به حدی داغ شده است که انگار تب دارد!

گردن و شقیقه‌هایش را هم با حرکت دورانی دستانم
ماساژ می‌دهم و خیزی‌شان با آب سرد قطعاً در بهبود
سریع‌تر او تاثیر گذار است.

*اگر که نگویم دوستت دارم

شب برای همیشه

در آسمانِ خانه‌ی ما

خواهد ماند.

#پارت 301

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

فصل هفتم.

با حسِ خیزی و ماساژِ مچِ پایم گیجِ پلکِ می‌زنم.

خمیازه می‌کشم و در کمالِ تعجبِ می‌بینم رویِ مبلِ دراز
هستم و بالشی هم زیرِ سرمِ قرار دارد!

تا جایی که به خاطرِ می‌آورم سرِ لبه‌ی مبلِ گذاشته و
خوابم برده بود.

مردمک‌هایم در حدقه می‌چرخند و ریشه‌ی نگاهم
می‌خشکد روی او که با دقت مشغولِ انجامِ کارش است!

انگشتانش نوازش وار روی مچِ دردناکِ پایم حرکت
می‌کنند و وسایلی که کنارش پخش می‌باشند همه از
داروخانه تهیه شده‌اند!

دست بر پشتی مبل می گذارم و خودم را بالا می کشم،
مکت می کند اما نگاهش تحرکی ندارد!

دوباره به کارش ادامه می دهد و من مستقیم به رنگ
پریذگی صورتش نگاه می کنم.

می دانم که با وضعیت دیشب حداقل چند روز طول
می کشد تا شرایطش کاملاً نرمال گردد و امکان دارد دوباره
دچار سردرد شود.

تکرارِ دیشب و درد کشیدنش را نمی خواهم پس نباید
عصبی اش کنم.

اجازه می دهم به کارش ادامه دهد و حرفی نمی زنم.
خودش هم خیالِ شکستن سکوت را ندارد!

نگاهم روی لباس‌های جدیدی که تن کرده می‌چرخد و در آخر مات چند تار مویی می‌مانم که روی پیشانی‌اش افتاده است.

#پارت 302

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بانداژ کش‌دار را با احتیاط دور مچ پایم می‌بندد و صدای
بیم‌خواستنی‌اش در گوشم می‌پیچد.

_ دکتر داروخانه گفت این روش زودتر از چسب ضد درد
جواب می‌دهد.

بالاخره سر بالا می آورد. به چشمانم نگاه می کند و لبخند
خسته ای می زند.

_ اگه خوابت یه ذره سنگین بود بیدار نمی شدی خانم.

چشمانش سرخ و خمار هستند. مطمئن نیستم اثری از
سردرد نمانده باشد ولی لب بر هم می فشارم حالش را
نپرسم.

کلمات گاهی دستی نامرئی می شوند و تو را بی هوا به عمق
دره ای ترسناک پرت می کنند!

حقیقتاً یزدان با تیزی کلماتش... با انداختنم به عمق
دره ای که درگیر مرگ احساس کرده مرا هیچ اثری از
ارمغان صبور و مهربان باقی نگذاشته!

_ دست‌هام رو می‌شورم و میام. بلند نشو، خب؟

فقط نگاهش می‌کنم. جلو می‌آید!
پیشانی‌ام را محتاط لمس می‌کند.

_ درد می‌کنه؟

چیزی نمی‌گویم که لب‌هایش را نرم و ناگهانی روی
پیشانی‌ام قرار می‌دهد!

می‌بوسد و عجیب است اگر ادعا کنم آن اندک درد را از
زیر پوستم بیرون می‌کشد؟!

قلبم تکان می‌خورد. لرز می‌کنم و او زیر گوشم نجوا
می‌کند.

_ معذرت می‌خوام.

عقب می رود، نگاه می دزدم و به محض رفتنش نفس
حبس شده ام را آزاد می کنم.

دست روی قلبی که دیوانه وار نبض می زند قرار می دهم و
لب می گزم.

عشقش... در تمام جانم ریشه دارد!
عشقش... عجین است با تمام پوست و استخوان و
رگ هایم...

#پارت 303

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

زیاد منتظرم نمی گذارد و با یک سینی پر و پیمان بر
می گردد!

تکان می خورم که فوراً می گوید.

_ پات و جمع نکن.

به توصیه اش گوش می دهم، خودم را از روی مبل پایین
می کشم و پایم را دراز شده بر زمین نگه می دارم.

سینی را مقابلم می گذارد و کنارم می نشیند.

_ جفتمون از دیروز گرسنه ایم نمی تونیم منتظر بمونیم
بچه ها بیدار شن.

نگاهش می‌کنم. لبخندهایش بیش از حد پژمرده و خسته هستند.

_ برات نیمرو درست کردم... پنیر گردویی هم خریدم... ببین چی می‌خوری برات لقمه کنم، همه چی خریدم... اصلاً بذار اول نیمرو رو بزنیم به رگ.

برایم لقمه می‌گیرد و در دهانم می‌گذارد! با اخم کمی می‌جویم و بدخلق می‌گویم.

_ دستام سالمه!

لقمه‌ای در دهان می‌گذارد و حین جویدنش جواب می‌دهد.

_ چه عجب حرف زدی! فکر کردم مشکلی برای اون زبون درازت پیش اومده!

پوزخند می‌زنم. به روی خود نمی‌آورد و لقمه‌ای دیگر
برایم می‌گیرد.

_ امروز باید برگردیم. گروه منتظرمون هستن نمی‌شه
بیشتر از این غیبت داشته باشیم.

لقمه را داخل دهانم می‌گذارد و من بی‌حوصله‌تر از آن
هستم که بخوام با او لجبازی کنم.

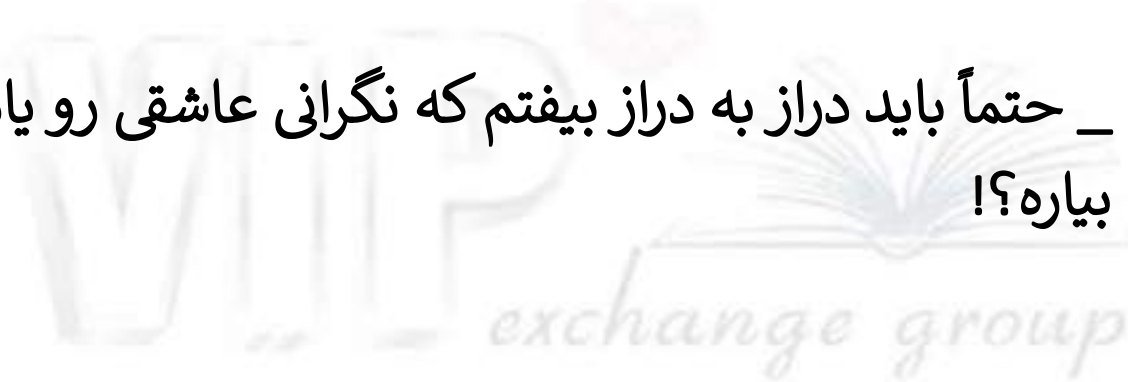
#پارت 304

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ چای، شیر یا آب پرتقال؟

جوابش را نمی‌دهم و خم می‌شوم لیوان آب پرتقال را از داخل سینی بر می‌دارم.

_ حتماً باید دراز به دراز بیفتم که نگرانی عاشقی رو یادت بیاره؟! 

باغیظ و نگاهی بُرنده به صورتش زل می‌زنم.

_ تو چی؟ حتماً باید حالم بد شه که یادت بیفته عاشقی؟

ابروهایش به هم گره می‌شوند! 

_ من که معذرت خواستم!

_ برای کدومش؟ حرفات قبل از پرت کردنم جلوی در
ویلا یا تنهام گذاشتن و با بی‌خبری و نبودنت عذابم دادن؟
یا شاید هم برای اعتمادی که نداری؟ اونطوری باورم
کرده بودی؟ باورهای همونقدر سست و شکننده
بودن؟

عصبی دستی روی صورتش می‌کشد.

_ حس خوبی بهش ندارم! بعد از اون افشاگری حق نداره
هنوز با تو در ارتباط باشه.

_ فقط نگران شده! خبر آتش سوزی کلبه رو شنیده،
همین!

تُن صدایش بالا می‌رود.

_ غلط کرده نگران می‌شه! غلط کرده اون مدلی پیام
می‌فرسته!

رگ کنار شقیقه‌اش که متورم می‌شود سریع می‌گوییم.

_ خیلی خب! آروم!

مشتی به پیشانی‌اش می‌کوبد و عقب می‌رود!

_ کاش این سر منفجر شه راحت شم.

مگر می‌توانم بگذارم دوباره می‌گرن زمینش بزند.

خودم را به طرفش می‌کشم و دست روی شانهاش
می‌گذارم.

#پارت 305

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کلافه سر می چرخاند و نگاهم می کند.

_ من با اون آدم رابطه نداشتم!

_ می دونم.

_ پس چته؟

تخس و قلدر جواب می دهد.

_ حسودم. تحمل ندارم مرکز توجه باشی. تحمل ندارم همه جذب خوشگلیت شن.

کمی فاصله می گیرم و عصبی می گویم.

_ هیچ وقت فکر نمی کردم از اون مردهای بی منطقی باشی که زن رو با این بهانه ها در بند تعصبات غلط می کنن!

کامل به طرفم می چرخد.

_ مگه آزادت نداشتم؟ چه خیری دیدم از میدونی که بهت دادم؟! نمی خوام یک بار دیگه زندگیمون رو خاکستر کنی! تو جنبه‌ی معروفیت نداشتی... بازیگری تو مرگِ رابطه‌امونه... دیگه نمی خوام اون مرد بی غیرتی باشم که پشت سرش رفتی بچه سقط کردی! هر چقدر فیلم بازی کردی کافیه... هر چقدر معروف شدی کافیه الان

می خوام بشینی تو خونه حواست به زندگیت باشه و
بچه‌ها رو بزرگ کنی.

ناباور ولی عصبی می خندم.

_ پس قراره مثل مردهای بی سواد و بی منطق رفتار کنی!

باحرص می گوید.

_ تو کاری کردی اینطوری شم!

خنده‌ام قطع نمی شود!

_ پس چند وقت بعد باید دنبال دکترهای حاذقی بگردی
برای درمان امراضی که افسردگی به جونم انداخته. چند
وقت بعد از اون ارمغانی که می شناختی و می شناختم
هیچی نمی مونه به جز زنی افسرده و خسته از زندگی!

#پارت 306

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه فرصت پیدا کند جوابی بدهد صدای سراسر
حرص و ملامت سیروان نگاهمان را جدا می کند.

_ کوفت بخورید! اسهال بگیرید! نمی گید دو تا بدبخت
دیگه هم تو این خراب شده هستن؟

دست به کمر و طلبکار جلو می آید.

_ چه شاهانه! خوب شد رسیدم!

جلوی سینی می‌نشیند و لقمه‌ی بزرگی برای خود می‌گیرد!

_ خدا از دیشب با من رفیق شده هر چی می‌گم گوش
می‌کنه پس از الان دنبال پوشک باشید که قراره اسهال
شید! ایزی لایف کنین خودتون رو.

یزدان چند نفس عمیق می‌کشد و بلند می‌شود.

_ جمع کنید چند ساعت دیگه راه بیفتیم.

سیروان در حال جویدن می‌گوید.

_ کجا؟

_ تهران!

_ شوخی می کنی؟! بریم شمال بریم شمال همین بود؟
هنوز که تفریح نکردیم! جایی نرفتیم!

یزدان کلافه از کنارش عبور می کند و تشر می زند.

_ ساکت باش اینقدر حرف نزن سرم درد گرفت! ما که
مثل تو بیکار نیستیم! باید بریم سر کار.

سیروان چند جرعه چای می خورد و قری به گردنش
می دهد.

_ یه جوری می گه باید بریم سر کار انگار تو معدن کار
می کنی! دو تا دیالوگه دیگه!

#پارت 307

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان بی توجه به غرولندهای سیروان پله‌ها را بالا می‌رود
و من از پشت سر نگاهش می‌کنم.

_ چه خبرته سر صبحی!

سوگند خواب‌آلود و معترض از اتاق کنار پله‌ها بیرون
می‌آید.

_ معلم‌ها مگه سحر خیز نیستن؟ تو چرا شبیه معلم‌ها
نیستی! البته بیشتر از نظر ادب و رفتار! حالا بگذریم بیا
بین چی شکار کردم! سینی رو بین فقط... بیا جا نمونی

زود رسیدم وگرنه این بی عاطفه‌ها هیچی واسه من و تو
نگه نمی‌داشتن.

سوگند عصبی جلو می‌آید و غر می‌زند.

_ اینقدر سر و صدا نکن! من خوابم می‌اومد.

_ خوابی در کار نیست! باید جمع کنی داریم بر می‌گردیم
سر خونه و زندگیمون.

سوگند متعجب به من نگاه می‌کند و می‌پرسد.

_ چرا اینقدر یهویی؟

شانه بالا می‌اندازم.

نزدیک‌تر می‌آید.

_ شما دیشب ہمین جا خوابیدید؟

سر تکان می دهم.

_ آره. نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد!

_ یزدان کجاست؟

کش و قوسی به بدنم می دهم.

_ رفت اتاقمون.

_ بیست سوالی راه انداختی خانم معلم؟!

سوگند با حرص به سیروان نگاه می کند.

_ خیلی خوشحالم که داریم بر می گردیم. دارم خلاص می شم.

سیروان ابرو بالا می اندازد.

_ از چی؟

#پارت 308

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

سوگند تمام حرصش را در صدایش جمع می کند.

_ از شر تو!

_ الان داغی نمی فهمی وقتی بر می گردی دلت برام تنگ می شه.

_ زیبا بود! حیف که حالِ خندیدن ندارم.

کلافه بلند می شوم و حواسم هست وزنم را روی پای چپم نیندازم.

لنگان لنگان از پله ها بالا می روم و خودم را از شنیدن بحثِ به راه افتاده نجات می دهم.

وارد اتاق که می شوم می بینمش که بر تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشمانش است.

فضای اتاق تاریک است و من آرام پیش می‌روم.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و به تکان‌های آرام قفسه‌ی
سینه‌اش نگاه می‌کنم.

دلم می‌خواهد بیخیال قهر و تمام دلخوری‌ها شوم و بخزم
در آغوشش! سر بگذرم روی سینه‌اش و به ضربان قلبش
گوش دهم.

حتی میلِ زیادی به بو کشیدن عطر تنش دارم.

ساعده‌ش را از روی چشمانش بر می‌دارد، نگاهمان در
تاریکی به وصال هم می‌رسد و کسی که سکوت را می‌شکند
من هستم!

_ خوبی؟ سرت درد می‌کنه؟

جوابم را نمی‌دهد! بی‌مقدمه می‌گویم.

_ یزدان... من هنوز سر حرفم هستم! وقتی برگردیم تهران می‌خوام یه مدت برم پیش خانواده‌ام.

حتی در تاریکی هم کج شدن لب‌هایش را تشخیص می‌دهم.

بلند می‌شود! ناگهانی و غافلگیرانه!
به طرف حمام قدم بر می‌دارد و کوتاه می‌گوید.

_ وسایل رو جمع کن او مدم بیرون راه بیفتیم.

عصبی به او که در حمام را پشت سر خود می‌بندد نگاه دوخته‌ام.

لب‌هایم تکان می‌خورند و زمزمه‌وار می‌گویم.

_ جواب من این نبود!

#پارت 309

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ماشین را پارک می‌کند و به طرفم می‌چرخد.

_ میای؟

رو بر می گردانم و جوابی نمی دهم.

_ اخوی؟ مدالها رو آوردی؟ این دیدار بدون انداختن
مدال با دستای تو گردن آقایون زشت نباشه؟!

یزدان جعبه‌ی شیرینی را بر می دارد و عصبی از ماشین
پیاده می شود. سیروان غش غش می خندد و من باغیظ
نگاهش می کنم.

_ ساکت باش خب؟

ابرو بالا می اندازد و خیال ندارد به خنده اش پایان دهد.

_ خوشحالم کہ حالت رو گرفتم و جلو بغل دست اون ابلیس ننشستم.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم سوگند با حرص غر می زند.

_ تا برسیم تهران، من این عقب زجر کش می شم!

سیروان کامل به طرف سوگند مایل می شود.

_ بین... پیشونیم هنوز زخمیه! چطور عاشقی هستی تو؟
می خوای دوباره ناقص شم؟

سوگند چشم درشت می کند.

_ کی عاشقته؟ من؟

سیروان خنده‌اش را فرو می‌خورد و با مظلومیت سر تکان می‌دهد.

_ اوهوم!

حدس اینکه سوگند هر لحظه امکان دارد از شدت حرص سخته کند سخت نیست.

_ مسخره بازی جدیدت این توهم خنده داره؟

قبل از اینکه بحث شدت بگیرد بی‌حوصله از ماشین پیاده می‌شوم.

در را محکم پشت سرم می‌بندم و این چنین از شنیدن صدای هر دویشان خلاص می‌گردم.

#پارت310

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لنگان چند قدم از ماشین فاصله می گیرم و دستانم را بغل می کنم.

سر بالا می آورم. آسمان انگار هوس گریستن دارد. پلک می زنم و بغضی که بیخ گلویم مانده است را فرو می خورم.

تصمیم خود را گرفته ام... مطمئن هستم که ما به این جدایی احتیاج داریم...

گاهی برای شروعی دوباره باید غمِ هجران را برای مدتی
تحمل کرد...

سخت است... دردناک است... عذابِ مطلق است و
همه‌ی این حس‌ها را تنها یک زنِ عاشق درک می‌کند اما
اگر تنها چاره برای نجات یک رابطه باشد باید انجامش
داد!

ندیدن او... محروم شدن دوباره از آغوش و
نوازش‌هایش... حسرتِ بوسه‌های
عاشقانه‌اش... نداشتنش... آخ نداشتنش، مرگِ قلبِ
عاشقِ من است!

اما برای نجاتِ رابطه‌ام باید مدتی دوری از او را به جان
می‌خریدم. اگر می‌ماندم... اگر باز هم می‌دید در مقابلِ
خودخواهی‌هایش کوتاه می‌آیم تا ابد به چشمش یک
گناهکارِ حقیر دیده می‌شوم!

دیگر قصد ندارم به خاطر یک حماقت که به اندازه‌ی
کافی مجازاتش را تحمل کرده‌ام هیچ حقی از نظر او
نداشته باشم!

ابدأ نمی‌خواهم عاشقی ضعفِ من گردد و هر رفتاری را
تحمل کنم!

_ غرق شدی! بیا بیرون از فکر!

ابروهایم فاصله کم می‌کنند و بدخلق به طرفش می‌چرخم.

_ مغز سوگند بیچاره رو خوردی حالا اومدی سراغ من؟

لحیم طلبکار و شماتت‌بار است ولی برای او ذره‌ای
اهمیت ندارد!

_ اتفاقاً برعکس! اون مغز منو داشت می خورد منم
تنه اش گذاشتم.

#پارت 311

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عصبی یک قدم عقب می روم.

_ می شه منم تنها بذاری؟

شانه بالا می اندازد.

_ نچ! تو کیوتی خودمی.

عمیق نفس می کشم.

_ حوصله ندارم سیروان! برو بگو داداشت زودتر بیاد،
خسته‌ام.

لب‌هایش به یک سمت کج می‌شوند.

_ حالا شد داداش من؟! تا دیشب که غلام حلقه به
گوش شما بود خانم!

در برابر انفجار کلمات مقاومتی ندارم.

_ کدوم غلام؟ بیشتر شبیه جلاد می‌مونه!

آشکارا خنده‌اش را مهار می‌کند ولی عضلات صورتش
درگیر می‌شوند.

_ چاره‌ی کارتون فقط اتاقتونه... بعدش میام سراغت
ببینم همچنان سر حرفت هستی و اخوی ما جلاده یا نه!

دستم را در هوا و مقابل چهره‌ی بیخیال او تکان می‌دهم.

_ فکر کردی همه مثل خودت هستن؟ رابطه که فقط
اتاق خواب نیست! امیدوارم یه روز عاشق بشی شاید
آدم شدنت رو ببینم.

دیگر نمی‌تواند حریف خنده‌اش شود.

با صدای بلند قهقهه می‌زند.

_ منواز عاشقی نترسون! می‌دونی این قلب بدبختم عشق
چند نفر رو هم‌زمان داره پوشش می‌ده؟

عصبانی دندان روی هم می‌سایم. بدم نمی‌آید هر چه
عقده بر جانم تلنبار شده است را بر فرق سر او خالی
کنم!

#پارت 312

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اسم این حسی که فقط مختص زیر شکم آدمه عشق
نیست!

محکم لب می‌گزد و ادای چنگ زدن به صورتش را در
می‌آورد.

_ چشم یزدان رو دور دیدی اینقدر راحت از روابط پایین
شکمی حرف می‌زنی؟

خشم بر احوالم غالب می‌شود!

_ زمان خوبی رو برای سر به سر گذاشتن من انتخاب
نکردی سیروان! برو راحتم بذار.

خونسرد می‌گوید.

_ نچ! هیچ جا نمی‌رم... تازه بحث جذاب شده! بذار یه
اعتراف کنم... این حرفو تا حالا جایی نگفتم فقط به تو
می‌گم.

نفسم را به ضرب بیرون می‌دهم و او بیخیال کلمات را کنار هم ردیف می‌کند.

_ می‌دونی ارمغان، رابطه‌ی خشن فقط اون لحظه‌ای که به بهونه‌ی روغن ماساژ روش بنزین بریزی فنک بزنی. خیلی از این کار خوشم میاد، توصیه می‌کنم وقتی به ته رابطه‌تون رسیدی روی یزدان انجامش بدی و خلاص. هم خودتون راحت می‌شید هم ما و یه کشور!

بهت زده نگاهش می‌کنم. قاه قاه می‌خندد و ادامه می‌دهد.

- حالا از این حرفا بگذریم من هنوز اون شازده شاسکولایی رو که میرن خواستگاری به بابای دختره می‌گن منو به غلامی قبول کن و درک نمی‌کنم، آخه یابو بعد چطور روت می‌شه دخترش و بکنی؟! چه غلام نمک شناسی هستی تو.

دیگر کم مانده است چشمانم از کاسه بیرون بزند!

مثل همیشه به گزافه گویی افتاده و قصد ندارد ترمز خود
را موقع بی‌حیایی‌های همیشگی‌اش بکشد!

_ غلام شدن چه صیغه‌ایه یکی رو پیدا کن زیاد بده بمون
باشه که نخوای بکن درو بازی هم در بیاری بعدم آخرین
رابطه رو خشن انجام بده فندک و بزن و تمام.

زیرلب باحرص می‌گویم.

- روانی!

#پارت313

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چشمکی می زند و در جوابم خندان می گوید.

- اصلاً اینارو بیخیال. تو تا حالا دقت کردی مظلوم ترین و بدبخت ترین آدمای بچه های شمالن؟ کاری به زیر برف و بارون بودنشون ندارم اینکه هیچ وقت مامان باباشون نمیرن شمال خونه خالی شه ته بدبختیه! این چند روز که اینجایم خیلی ذهنم درگیرشون شده!

لب هایم را محکم روی هم می فشارم تا خنده ام را مهار کنم و او را پرروتر از چیزی که هست نکنم.

- ارمغان؟ الان دلم خواست یه اعتراف دیگه ام بهت بکنم... اصلاً همه ی این مقدمه چینی ها رو کردم که بگم من اون رابطه ی خشن رو فقط با رفیق فاب تو دوست دارم... آخ چه کیفی داره!

فوراً به طرفش خیز بر می دارم که با حالت مسخره‌ای
دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می آورد.

- چرا داری مثل اون خشک مذهبای تو مسجد رفتار
می کنی؟ بعد عمری رفتم دیدن خدا اونجا آخونده رو منبر
گفت سلامتی همه بیماران من استکان چایی رو زدم به
استکان چایی بغل دستیم، از مسجد پرت شدم بیرون! یا
اون عقده‌ایای داخل فرودگاه! پرواز تاخیر داشت دلش
رو پرسیدم گفتن کاپیتان نیومده منم گفتم خب بازوبندن
رو بدین یکی دیگه ببنده اونجا هم پرت شدم بیرون! چه
خبره؟ وضعیت اعصاب تو ایران همینطور پیش بره دیگه
حتی روزبه بمانی هم اینجا نمی مانه!

اعصابم را به هم ریخته است! وسط درگیری‌های ذهنی‌ام
آمده و شروع به حرافی کرده!

حرف‌هایش هم که مثل همیشه سر و ته ندارند! فقط
کلمه به کلمه‌اش اوج بیشعوری‌اش را اثبات می کنند!

خم می شوم، کفشم را از پا در می آورم و فرصت نمی دهم،
پر قدرت به طرفش پرت می کنم.

لعنتی سریع جا خالی می دهد و پاشنه‌ی کفشم دقیق
وسط پیشانی یزدان می خورد!

صدای آخش بلند می شود و دست روی صورتش
می گذارد. اصلاً نمی دانم او چگونه یک دفعه سر از پشت
سیروان در آورده است!

_ گل! شوت دقیقی بود توی دروازه! این حرکت شبیه
اسم دختریه که ننه باباش اسپرما رو سمت دروازه شوت
کردن و اسمش و گذاشتن گلشید.

عصبی و نگران "خفه شویی" می گویم و به طرف یزدان
قدم تند می کنم.

همچنان دو لا مانده و نمی دانم چه بلایی بعد از آن
ضربه‌ی محکم به سرش آمده!

#پارت 314

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست روی شانهای یزدان می گذارم و کمی خم می شوم.

_ بینمت؟ سرت رو بیار بالا.

سیروان در هوا بشکن می زند.

_ خب با اجازه من بر می‌گردم کنار همونی که تمایل به آتیش زدنش دارم. زیاد منتظر مون نذارید. بای.

دندان روی هم می‌سایم و زیر لب فحش‌هایم را حواله‌اش می‌کنم که یزدان صاف می‌ایستد.

با برداشتن دستش از روی پیشانی‌اش، عینکش را هم تا بالای موهایش می‌برد.

سریع مقابله‌اش می‌ایستم و صورتش را میان دستانم نگه می‌دارم.

با دقت روی صورتش نگاه می‌چرخانم و انگشت شستم آرام کنار محل ضربه حرکت می‌کند.

_ ورم کرد! کبود می‌شه... آخه تو یهو از کجا پیدات شد؟

خیره مانده به چشمانِ زنی که قدرتِ پنهان کردن نگرانی
خود را ندارد و بی‌هوا پیشانی‌ام را لمس می‌کند!

_ هم‌درد شدیم! این کبودی رو می‌دیدم قلبم درد
می‌گرفت حالا دیگه تحمل دیدنش روی پیشونی تو
راحت‌تر می‌شه.

نباید تحت تاثیر قرار بگیرم. یزدان همیشه خوب بلد
است چگونه و با استفاده از چه کلماتی هیجان زده‌ام
کند!

به هیچ وجه نمی‌خواهم این بار راحت کوتاه بیایم و
فراموش کنم چه حرف‌هایی را بی‌رحمانه از او شنیده‌ام و
در عین حال چه رفتارهایی را دیده‌ام که حداقل دیگر
حقم نیستند!

#پارت315

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای برداشتن کفشم خم می شوم که بازویم را می گیرد!

مرا بالا می کشد و بدون حرف خودش خم می شود، کفشم را بر می دارد و مقابل پایم نگه می دارد.

بانداژی که برایم بسته بود را با لجبازی قبل از بیرون آمدن از ویلا باز کرده بودم و قطعاً اگر بیشتر دور مچم نگاهش می داشتم درد هر چند خفیف، باقی نمی ماند.

— بیوش خانمم.

کلافه پایم را داخل کفش می گذارم و او به محض کمر
راست کردن چشمانم را هدف می گیرد.

نگاهش خاص است... پر از حرف!

تاب نمی آورم و می چرخم داخل ماشین برگردم که
انگشتانش نرم دور بازویم حلقه می شوند.

می ایستم و خودش با مکث کوتاه مرا به طرف خود
می چرخاند.

رخ به رخ می شویم و وقتی می بیند قصد ندارم نگاهش کنم
چانه ام را با فشار ملایم دستش بالا می آورد.

نگاهم به دام چشمان خوش حالتش می افتد. چشمانی که
از شدت بی خوابی و خستگی پر از رگ های قرمز هستند.

_ نمی‌خواستی از کسایی که جونمون رو نجات دادن
تشکر کنی؟ خیلی خوشحال شدن وقتی منو دیدن.

آب دهانم را محکم قورت می‌دهم. تحملِ نگاهِ خیره‌اش را
ندارم.

_ حوصله نداشتم.

می‌خواهم عقب بروم که اجازه نمی‌دهد! اخم می‌کنم.

_ بریم دیگه! می‌خوای اونقدر بمونیم تا جلوی در اینجا
شلوغ شه و مردم دوره‌امون کنن؟!

#پارت316

#تاریکی‌شهرت

لب می زند.

_ منتظر اون شخصی هستم که جون تو رو نجات داده.
داره میاد، نزدیکه. بهش زنگ زدن.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم چیزی بگویم با صدای بم و
مردانه‌ای هر دویمان دل از نگاه هم می‌کنیم.

_ سلام. خداروشکر که حالتون خوبه.

یزدان سریع قدم تند می‌کند و مرد را در آغوش می‌کشد.

_ آقا من خیلی ازت ممنونم. همکاراتون گفتن چطوری
جون زنم رو نجات دادید. خیلی مَرَدی.

_ وظیفه‌ام بود.

یزدان قصد دارد روی کفش‌های مرد خم شود که او مانع
می‌شود.

_ بذار پات و ببوسم...اگه نبودی ارمغانم و از دست
می‌دادم...جونت و به خطر انداختی تا زن منو نجات
بدی...بقرآن خیلی مَرَدی.

_ شرمنده‌ام نکنین! بلند شید لطفاً.

مرد موفق می‌شود یزدان را بالا بیاورد و نگاهش روی
صورت من مکث می‌کند.

قدرت هیچ واکنشی را ندارم و عجیب است ولی خودم را
وسط شعله‌های آتش می‌بینم!

خاطره‌ی تلخ کلبه در ذهنم جان می‌گیرد و عرقِ سرد بر
کمرم می‌نشیند.

#پارت 317

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ من شغلم همینه. نجات جون کسی که وسط شعله‌ی
آتیش اسیر شده و نباید بترسم ولی اون لحظه‌ها خیلی

خانمتون رو تحسین کردم که نترسیدن! داخل کلبه موندن
و قبل از شما قدم از قدم بر نداشتن.

عمیق نفس می کشم و یزدان شوکه یک قدم عقب می آید.

نگاهش کوتاه روی صورت من چرخ می زند و دوباره که
به مرد خیره می شود با شک می پرسد.

— یعنی چی؟!

— بچه‌ها بهتون نگفتن؟ حتماً مشغول عکس گرفتن شدن
ولی من یادم نمی‌ره چطور خانم بدیع در برابر اینکه قبل
از شما می‌خواستیم از کلبه خارجشون کنیم مقاومت
می‌کردن. می‌گفتن اول شما رو باید ببریم و خودشون
موندن داخل کلبه!

یزدان با چشمانی درشت شده به طرفم می‌چرخد و
چشمانش حسی غریبی را در خود جای داده‌اند! حسی که
نمی‌توانم معنایش کنم!

_ خیلی عشقتون قشنگه. باورم نمی‌شه پشت سرتون اون
شایعه‌ها به وجود اومده! بیشتر شبیه جوک می‌مونن!

یزدان سرسری از مرد تشکر و خداحافظی می‌کند، وقتی
دستم را می‌گیرد در حال خودش نیست!

نگاه مرد بدرقه‌ی راهمان می‌شود و من قبل از اینکه روی
صندلی بنشینم تا یزدان دری که برایم گشوده را ببندد به
عقب بر می‌گردم.

لب‌هایم را به هم می‌زنم و صدای ضعیفی از حنجره‌ام
بیرون می‌پرد.

_ مرسی.

همین اما فقط خدا می داند دنیایی قدردانی پشت این کلمه
خفته است و چقدر مدیون آتش نشانی هستم که حتی
بیخیال نفس های خودش شد و ماسکش را روی صورت
من قرار داد!

به رویم پلک می زند و لبخند... یزدان فشار اندکی به
شانه ام وارد می کند و من بغض کرده روی صندلی ماشین
می نشینم.

#پارت 318

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

توجه‌ای به لودگی‌های سیروان ندارم و در واقع انگار گر
شده‌ام!

روحم در کلبه و حبسِ شعله‌های آتش شده!

چیزی نمی‌گذرد که یزدان هم سوار می‌شود و با سرعت
بالایی حرکت می‌کند.

مستقیم به طرف ویلا می‌راند و به اعتراض‌های سیروان
توجه‌ای نمی‌کند. در واقع مشخص است او هم مثل من
فقط جسمش داخل ماشین قرار دارد!

دقایقی بعد ماشین را ناشیانه جلوی در ویلا نگه می‌دارد و
بی‌حواس پیاده می‌شود.

تا به خود بیایم دست در دستش به داخل ویلا کشیده
می شوم!

لحظه‌ی آخر فقط اصوات نامفهومی از جمله‌ی سیروان
را شنیده‌ام.

_ یا علی! جنی شدن! جنگ نشه صلوات، من دیگه حال
ندارم شکسته‌ی این دوتا رو جمع کنم!

یزدان در ویلا را پشت سرش می بندد و مرا همراه خودش
گوشه‌ای می کشد، درکی از رفتارهایش ندارم و همچنان در
کلبه سیر می کنم که محکم در آغوشم می کشد.

_ این بغل فقط باید تو خلوت خودمون نقاشی
می شد... این بغل به دور از چشم هر کسی باید تجربه
می شد، می دونی چرا؟

خشک و بی حرکت با دستانی که دو طرف بدنم آویزان
مانده‌اند در آغوشش هستم و سکوت تقریباً روی
لب‌هایم مُهر شده است!

صدایش زیر گوشم از رمق می‌افتد و محکم‌تر مرا به خود
می‌فشارد.

_ چون این بغل مقدسه... چون... چون یه اعتراف
همراهشه... عشقت نفسِ منه... قلبم و به باد دادی ولی
نتونستم نفسم و قطع کنم... نتونستم نخوامت... نبین لج
می‌کنم و با حرفا و رفتارم آزارت می‌دم... من بدون تو نفس
ندارم... من تحمل کم محلی کردنات و ندارم...

نیمی از صورتش را یک طرف صورتم می‌کشد. زبری ته
ریشش تمام قلبم را زیر و رو می‌کند.

#پارت 319

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ بمیرم برای اون لحظه‌ای که ترسیده بودی و فکر جون من بودی...
exchange group

کمی، فقط کمی عقب می‌آید تا صورت‌م را ببیند.

سرخ‌چشمی‌اش شدت گرفته‌اند و سبک‌گلویش سخت تکان می‌خورد.
@Vip Roman

_ اگه اتفاقی برات می‌افتاد؟ اگه می‌موندی وسط اون آتیش؟ اگه اون آدم جون خودشو کف دستش نمی‌داشت و در راه شغل خودش فداکاری نمی‌کرد چی؟

زانو خم می کند و مقابلم زمین می خورد!

_ وای... نمی تونم بهش فکر کنم...

به موهایش چنگ می زند و آشفتگی یشان را شدت
می بخشد.

سرگردان و حیران رو به رویش زانو می زنم.

نگاهش دیوانه وار روی اجزای صورتم می چرخد و
لبهایش به هم می خورند؛ بدون اینکه حنجره اش
ارتعاشی داشته باشد!

اشک بالاخره در چشمانم شناور می شود و بی مقدمه
شروع به حرف زدن می کنم.

_ می‌خوام یه مدت برم پیش خانواده‌ام... باید از هم دور
 بمونیم... هیچ تضمینی وجود نداره چند ساعت دیگه باز
 دعوا مون نشه! خسته شدم از این همه حس‌های
 مختلف... خسته شدم از تو که تکلیفت با خودت معلوم
 نیست! یه روز عاشقی یه روز متنفر... یه روز غمگینی یه
 روز شاد... یه روز خشمگینی یه روز آروم... یه لحظه
 ارمغانت هستم چند لحظه بعد قاتل بچه‌ات! خسته
 شدم... دیگه نمی‌تونم...

به گریه می‌افتم و او ناباور فقط یک کلمه بر زبان می‌آورد!

_ نه... نه...

هق می‌زنم.

_ باید از هم دور بمونیم... من حالم خوب
 نیست... نمی‌خوام همراهت بیام داخل اون خونه.

خودش را به طرفم می کشد و صورتم را وسط دستانش
چفت می کند.

#پارت320

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ نمی شه! حق نداری اینو بخوای.

جوابش فقط بلند شدن صدای گریه ام است.

_ این شمال لعنتی یک بار تو رو از من گرفت... یک بار
روزگارم و سیاه کرد... نمی‌ذارم دوباره بعد از سفر به شمال
زندگیمون به بن بست برسه!

خودم را عقب می‌کشم. دستانش پایین می‌افتند و من تند
تند اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

نمی‌خواهم به گریستن ادامه دهم. باید قوی باشم. در دل
خدا را صدا می‌زنم و بلند می‌شوم.

برای نخستین بار چشم روی سقوط او می‌بندم!
دست برای ایستادنش دراز نمی‌کنم و پشت می‌کنم به
سرخ‌ن‌نگاهش.

_ من می‌رم خونه‌ی بابا... تا خودم دلم نخواسته برگردم
دنبالم نمی‌ای... سر پروژه هم وقتی منو دیدی حق نداری
به جز کار حرف دیگه‌ای با من بزنی... یه مدت می‌خوام
ازت دور باشم.

خشم در صدایش لانه می سازد!

— چرا فکر کردی در مقابل این اراجیف کوتاه میام؟
هان؟ تو این شرایط کافیه کسی بفهمه تو از خونه رفتی
می دونی جقدر بد می شه؟ این سفر و اتفاقاتش افکار
عمومی رو خیلی به نفع ما تغییر داده، حق نداری دوباره
انگشت نما کنی منو.

انتظار شنیدن این حرف ها را ندارم و باغضب می چرخم.
خشم نگاهم را به خشم چشمان سرخش پیوند می زنم و
تُن صدایم بالا می رود.

— مردم مهمن یا روان من؟ به درک که مردم بفهمن من
تو اون خونه نیستم!

با یک گام بلند خودش را به من می رساند و انگشت
اشاره اش را روی سینه ام می کوبد.

_ نمی تونی بگی به درک که مردم پشتمون حرف بزنی وقتی
تهش به بی غیرتی منو لکه دار شدن شرافت تو می رسه!

تخت سینه اش می کوبم و عقب هلش می دهم.

_ پس نگو عاشقم بودی که طلاقم ندادی! بگو به خاطر
حرف مردم موندی! همون موقع هم اینو گفتی... همون
موقع هم حرف مردم برات مهم بود! ادامه دار شدن این
رابطه فقط به خاطر خراب نشدن تو چشم مردمه!

شقیقه اش را محکم میان چندتا از انگشتانش می فشارد و
عصبانی می گوید.

_ هر طور دلت می خواد فکر کن! نمی دارم خرابش کنی.

#پارت 321

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حرف‌های سهیل در ذهنم طوفان بر پا می‌کنند و سخت
است انکارِ به شک نیفتادنم بعد از دیدن چنین رفتاری از
جانب یزدان!

_ کدوم روی تو رو باور کنم؟ بخشش یهویی که نمی‌تونی
حتی درست نقشش رو بازی کنی یا اون عاشقانه رفتار
کردن‌هاش رو؟ داری با من بازی می‌کنی؟!

پوزخند می‌زند و بیخیال ماساژ شقیقه‌اش می‌شود.

_ آره خب حقم داری شک کنی! کدوم مردی اینقدر
 احمق که خیانت ببینه و دم نزنه... فایل صوتی مکالمه و
 دلبری زنش رو با یه عوضی بشنوه و دم نزنه... کدوم نامرد
 بی غیرتی یه گوشه خفه می مونه تا همه بگن زنش با یکی
 دیگه رابطه داشته؟!

جنون آمیز فریاد می کشم.

_ آره من هرزه‌ام! منظورت همینه دیگه؟

بلندتر از من فریاد می کشد.

_ خفه شو!

_ حرف مردم و بازیگری اونقدر برات مهم که با یه هرزه
 موندی و...

با پشت دست محکم در دهانم می کوبد!
سرم روی شانه پرت می شود و تلوتلو می خورم.

بازویم را محکم می گیرد و من دست روی بی حس شدگی
لبم می گذارم. انگشتانم خیس می شوند و طعم گس خون
را مزه می کنم.

_ اگه دیگه این کلمه رو به زیون بیاری بیچارهات می کنم!
حق نداری به خودت توهین کنی.

باانزجار نگاهش می کنم و صدای نالان از میان خیسی
لب هایم بیرون می زند.

_ نمی خوام ببینمت.
@Vip Roman

پسش می زنم و بدون شستن خون لبم، داخل ویلا تنهایش
می گذارم.

#پارت 322

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آخرین تیر را حواله‌ی تردیدهایم کرده و محال است حالا
که برای دومین بار سیلی‌ام زده در مقابل
خودخواهی‌هایش کوتاه بیایم.

در عقب ماشین را باز می‌کنم و پریشان حال رو به
چهره‌ی متعجب سیروان می‌گویم.

— بشین جلو.

سیروان که کلمه‌ها را گم کند یعنی اوجِ وخامت یک اتفاق!
در سکوت پیاده می‌شود و من کنار سوگند که بهت زده
نگاهم می‌کند قرار می‌گیرم.

سیروان فوراً جعبه‌ی دستمال کاغذی را در بغل سوگند
می‌گذارد و او هم گیج چند برگ دستمال کاغذی بیرون
می‌کشد، بی‌حرف همه را از دستش می‌گیرم و خودم روی
لبم می‌کشم.

سوزش و بی‌حسی لبم در برابر سوزش و بی‌حسی قلبم
هیچ به حساب می‌آید!

خودم را سمت در ماشین می‌کشم و دعا می‌کنم کاش
سکوت همچنان ادامه داشته باشد. کاش هر دویشان
هیچ نگویند.

_ ارمغان...

_ ولش کن! دخالت نکن.

وسطِ حالِ بدم متوجه می شوم سیروان خیلی خوب بلد است در هر موقعیتی چگونه رفتار کند مثل لحظه‌ای که سوگند را ساکت می کند تا من معذب نشوم! تا بدحالی ام با سوال و جواب شدت نگیرد...

وقت‌هایی که از هر دری حرف می زند حتی بی معنی و بی ربط به هم، فقط قصد دارد غبار غم را از صورت بقیه کنار بزند ولی خوب هم می داند چه وقت‌هایی دیگر لودگی‌هایش تاثیر ندارند.

این‌ها را همین حالا که غصه دارد زمینم می زند متوجه شده‌ام!

_ سیروان تو بشین پشت فرمون. سرم درد می کنه.

صدای خش افتاده‌اش در گوشم می‌پیچد و در حالی که
سرم را به شیشه تکیه می‌دهم چشم می‌بندم.

آن چند برگ دستمال کاغذی همچنان روی لبم قرار
دارند و بی‌حرکت می‌مانم.

درهای جلو باز و بسته می‌شوند. حتی با چشمان بسته
هم سنگینی نگاهش روی صورتم را احساس می‌کنم.

ماشین آرام تکان می‌خورد و حرکت می‌کند.

اشک از میان پلک‌های بسته‌ام پایین می‌چکد و قفسه‌ی
سینه‌ام تیر می‌کشد.

اعتراف و باورش دردناک است ولی حقیقتاً پل‌های پشت
سرمان یکی یکی در حال خراب شدن هستند.

#پارت 323

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مستقیم وارد اتاق خواب می شوم و خودم را داخل

دستشویی می اندازم.

آنقدر در طول مسیر اشک ریخته ام که سرخی و تورم

چشمانم بد در ذوق می زند.

شمال دیگر هرگز نمی‌تواند خاطره‌ای خوب برای من رقم
بزند... شمال در زندگی من نفرین شده است!

خون خشکیده گوشه‌ی لبم را پاک می‌کنم و چند مشت
آب به صورتم می‌زنم.

نفس‌هایم سنگین و خفه هستند. آنقدر حالم بد است
که مثل یک خوابگرد سراغ وسایلم می‌روم و متوجه
نیستم چمدان را چگونه پر می‌کنم!

در مقابل اصرار سوگند برای همراه آمدن به خانه با
بدخلقی مخالفت کرده بودم.

به حضور هیچکس دیگر نیاز ندارم! عجیب هوس
گریختن از همه‌ی آدم‌ها به سرم زده!

چمدان را دنبال خود می‌کشم و در دل آرزو می‌کنم
سیروان ماشینش را برداشته و رفته باشد.

از اتاق که بیرون می‌روم بدون نگاه به اطراف قدم بر می‌دارم و با دستی لرزان سویچ ماشینم را چنگ می‌زنم.

همچنان میل به گریستن دارم. ترک خانه و زندگی‌ام خودِ مرگ است برای من.

درِ سالن را باز می‌کنم و هنوز قدمی بر نداشته‌ام که دستش از کنار صورتم رد می‌شود و روی سطح در فرود می‌آید!

در با صدای بدی بسته می‌شود و من نفس بریده بر سر جای خود می‌مانم.

بدون اینکه دستش را عقب بکشد سرش را کنار سرم می‌آورد و با صدای گرفته‌ای زیر گوشم نجوا می‌کند.

_ تو جایی نمی‌ری!

محال است کوتاه بیایم... محال است بمانم... محال
است به ناله‌های قلبِ رنج دیده‌ام توجه کنم... محال
است!

دسته‌ی چمدان را رها می‌کنم و آرام با مکث حیران،
درست در حلقه‌ی دستش می‌چرخم و سینه به سینه‌اش
می‌شوم... رخ به رخ... نفس به نفس... چشم در چشم.

#پارت 324

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

پلک می‌زنم و به چشمانم اجازه‌ی به گریه افتادن
نمی‌دهم. به اندازه‌ی کافی در طول مسیر اشک‌هایشان را
ریخته‌اند.

_ نمی‌تونی به زور نگاهام داری!

رگِ روی شقیقه‌اش نبض می‌زند و چشمانش به رنگ
خون در آمده‌اند!

_ احتیاج به زور نیست! خودت می‌مونی.

جایی وسط سینه‌ام می‌سوزد. باورش به ماندن من در هر
شرایط، حقیقتاً تلخ است...

کمرم را به در می‌چسبانم تا هر چند ناچیز ولی فاصله‌ی
میانِ بدن‌هایمان را بیشتر کنم.

_ واقعاً فکر کردی می‌مونم؟

نگاهش سُرمی خورد روی لبم و سبک گلویش تکان
می‌خورد.

_ نباید به خودت بگی...

دندان‌هایش چفت می‌شوند و کلمه‌ی "هرزه" را لا به
لایشان خرد می‌کند...

_ نمی‌خوام باهات حرف بزنم. نمی‌خوام ببینمت.
نمی‌خوام صدات رو بشنوم. نمی‌خوام نزدیکم باشی.
نمی‌خوام عطر تنت رو نفس بکشم. نمی‌خوام تو خونوات
باشم. لازم باشه دیگه حتی نمی‌خوام تو زندگیتم باشم!

نگاهش فوراً روی چشمانم زوم می‌شود و من بی‌اختیار
فکر می‌کنم اینکه صورت و گوش‌هایش و گردنش سرخ
سرخ شده‌اند اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست.

دستش روی چانه‌ام قرار می‌گیرد و صورتم را آهسته اندکی
بالا می‌آورد.

مردمک‌هایم مثل یک دونده‌ی از نفس افتاده، خسته
روی چشم‌های سرخ او می‌چرخند و دور باطل می‌زنند!

_ جدایی نداریم ارمغان! نمی‌تونی درد به جونِ قلبم
بندازی! نمی‌تونی منو تو این خونه تنها بذاری!

_ همه‌ی این مدت امید داشتم که یزدانِ منو بهم
برگردونی!

#پارت325

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چانه‌ام را از حصار دستش آزاد می‌کنم و با درد، با قلبی که
آتش گرفته است می‌گویم.

_ منتظر موندم یزدانم برگرده...منتظر موندم دوباره اون
یزدانِ مهربون و عاشق رو ببینم...

اشک بالاخره از چشمانم سرریز می‌شود و بغض صدایم
را به رعشه می‌اندازد.

_ کجاست یزدانم؟ کجا دفن کردی یزدان منو که دو بار
تو دهنی بخورم از کسی که دیگه یزدان من نیست!

دستش را از روی در و کنار سر من بر می دارد. یک گام
عقب می رود و زیر لب جواب می دهد.

_ تو گشتیش!

صدای گریه ام بلند می شود.

_ یا اون حماقت منو فراموش کن یا تمومش کن! این
زندگی اینجوری ارزش ادامه دادن نداره.

فریاد ناگهانی اش مرا از جا می پراند.

_ من بچه ام و می خواستم.

مثل خودش تُن صدایم را بالا می‌برم و تند روی صورت
خیسم دست می‌کشم.

_ من نمی‌خواستمش! آمادگی مادر شدن نداشتم. باید به
شرایط منم فکر می‌کردی ولی تو با خودخواهی بدون
اینکه نظر منم مهم باشه فکر حمله کردنم بودی!

قفسه‌ی سینه‌اش محکم تکان می‌خورد و مردمک‌هایش
گشاد شده‌اند.

_ تا آخر عمرت عذابِ گشتن بچه‌ای که الان می‌تونست
زنده باشه همراسته. خیال می‌کنی نمی‌دونم بعضی شب‌ها
کابوس می‌بینی؟ اون جنین بیچاره‌ای که با بی‌رحمی
گشتیش آرامش برات نداشته.

حرف‌هایش آنقدر تلخ و سنگین هستند که قادر نیستم
حتی یک کلمه در جواب‌شان بر زبان بیاورم! فقط مات
خشم چشمانِ او مانده‌ام.

#پارت 326

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مچ دستم را بی هوا می گیرد و جسم خشک زده ام را دنبال
خودش داخل اتاق خواب می کشد!

_ هیچ گوری نمی ری! قرار نیست گند زده باشی به زندگی
منو تهش ول کنی بری!

پرتم می کند سمت تخت که تعادل بر هم می خورد و روی
ت شک فرود می آیم.

گیج و با قلبی که ضربانش کند و کندتر می شود سر
می چرخانم نگاهش می کنم.

_ بدبخت من دست بکشم روی بدنت از خود بیخود
می شی بعد از رفتن حرف می زنی؟ نفسم بخوره به نفست
همه ی هورمونات به هم می ریزه بعد برای من از نبودنت
حرف می زنی؟

چرا نمی شناسم این مردِ ایستاده چند قدمی ام را! این
غریبه یزدانِ من است؟ همانی که یک روز نفسش بند
نفس من بود؟

جلو می آید. از شدت خشم و حرص به خود می لرزد و از
شانهام مرا می گیرد، تنم را روی تخت می کوبد و قطعاً
هنگام در آوردن لباس هایم در حال خود نیست!

دیوانه شده است و لحظه به لحظه بیشتر مرا غرقِ بهت
می‌کند.

آخرین تکه‌ی لباسِ بر تنم را که کنار تخت می‌اندازد با
صدای لرزان و خفه‌ای می‌نالم.

_ چیکار... می‌کنی؟!_

نفس نفس زنان روی بدنم خیمه می‌زند و خیره به
چشمانم کلمات را زیر سایش دندان‌هایش می‌جود.

_ اگه شل نکردی، اگه تو بغلم نفس نفس نزدی و اگه
روح تا روی ابرها پرواز نکرد باشه اون موقع هر
قبرستونی خواستی برو!

با لحن تحقیرآمیزی ادامه می‌دهد.

_ تو انگار یادت رفته چطوری تشنه‌ی رابطه‌ی دوباره با من بودی؟ یادت رفته چطوری خودتو نزدیکم می‌کردی و نفس می‌کشیدی؟ داشتی جون می‌دادی که دوباره باهات بخوابم اون وقت حالا که همون که می‌خواستی رو بهش رسیدی با خودت گفتی دوباره همون خر سابق نصیبم شده؟ فکر کردی می‌خت رو محکم کوبیدی و دوباره هر طور رفتار کنی کوتاه میام؟ آره حق با توئه! مُرد اون یزدان! نگرد دنبالش.

بی‌رحمانه کلمات را بر سرم می‌کوبد و روی بدن عریانم دست می‌کشد!

چگونه توقع دارد بتواند مرا به اوج برساند؟ چگونه تا این لحظه نفهمیده است اگر همیشه خواهان رابطه با او بوده‌ام از روی دلدادگی قلب و روحم بوده است نه هوس!

#پارت 327

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم را روی دستش می گذارم و می خواهم ترک کنم بازی
کثیفی که شروع کرده است را!

هر چقدر می گذرد بیشتر یقین پیدا می کنم دیگر هرگز
لحظه هایمان مثل آن گذشته ی قشنگمان هفت رنگ
نخواهد شد! همه چیز این زندگی تا ابد غرق تاریکی ست!

این رابطه دیگر احیا نمی شود!

__ بردار دستت و ارمغان!

بی‌اعتنایی و مقاومت‌م برای پس زدن دستش را که می‌بیند
عصبی دستم را کنار می‌زند.

_ چیه؟ خودتم خوب می‌دونی نمی‌تونی تحمل کنی و شل
نشی!

نیشخندش یک سیلی محکم روی قلبم است!

_ پس بذار آرومت کنم!

دهان باز می‌کنم تا بگویم من علاقه‌ای به این آرام شدن
یک طرفه و کریه ندارم که انگشت سبابه‌اش روی
لب‌هایم قرار می‌گیرد.

_ هیش...اونی که لمس منو می‌خواد تا آروم بگیره نفس‌ها
و بدن توئه...اونی که تحریک شده من نیستم!

لرز به بدنم می اندازد که لب می گزم.

سرش را تا زیر گوشم پایین می آورد و صدای بم مردانه اش
ضربان قلبم را درگیر نوسانی عجیب می کند.

_ یه زمانی حتی نیمه لختتم نفسم رو می برید اما حالا
بدون لباس با من روی یک تخت هستی و من ذره ای
تحریک نشدم!

اشک در چشمانم حلقه می زند و دست او توقفی ندارد!

دیگر تحمل ندارم! چطور چشم بسته است روی حالم؟
چرا حس می کنم دیگر نمی شناسمش!

_ هیش خانم...آروم، لذتی که دوساله می خواستی و برایش
بال بال می زدی رو دارم بهت می دم پس خودت و رها کن
بذار کارم و انجام بدم.

اشکم روی صورتم می غلتد و ناله ام از روی لذت نیست
بلکه سراسر دلخوری ست.

_ ازت...متنفرم...یزدان.

بالاخره توانسته ام حرف بزنم. بالاخره لب هایم تکان
خورده اند.

لب هایم را کنار لب های لرزانم قرار می دهد و عمیق
نفس می کشد.

_ این تنفر، این حس...دیگه دو طرفه اس خانم.

زیر دستش تکان سختی می خورم و با چشمانی گریان ناله
می کنم.

لب هایش را نرم روی لب هایم می کشد ولی نمی بوسد!

#پارت 328

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عرق سردی بر بدنم نشست است و ضربان قلبم
سنگین تر می شود.

نمی‌داند قلب من در این دو سال چقدر نحیف و بیمار شده... نمی‌داند که این چنین ناجوانمردانه در حال تازاندن است!

تکان خوردن قفسه‌ی سینه‌ام را به حساب چیز دیگری می‌گذارد، تکه تکه شدن نفسم و بالا کشیده شدن سرم را هم جور دیگری با خود تعبیر می‌کند که بی‌ملاحظه‌تر می‌شود!

میان جان دادنم سینه‌اش را چنگ می‌زنم.

_ الان تموم میشه...

باز هم نمی‌داند این جان من است که در حال تمام شدن می‌باشد.

دستم از روی سینه‌اش لیز می‌خورد و قلبم را مشت می‌کنم.

کف پاهایم را روی تخت می کشم و به خس خس
می افتم.

دندان هایم قفل هم است و سرم به طرف بالا کشیده
شده.

قلبم دیگر توان تحمل کردن ندارد!

_ دیدی نتونستی شل نکنی؟ ولی باید بدونی حتی این
صحنه هم منو تحریکم نمی کنه! حسم بهت مُرده!
خودت کاری کردی که از چشمم بیفتی!

سرم سنگین می شود، سینه ام تیر می کشد و چشمانم
سیاهی می رود.

بدنم در همان حالت قفل می کند و او احتمالاً بالاخره متوجهی وضعیت وخیم من می گردد چرا که حرکت دستش متوقف می شود و به صورتم ضربه می زند.

_ چته؟ چشمات و باز کن...ارمغان؟

محکم تر به صورتم ضربه می زند و دست زیر بدنم می اندازد، مرا بالاتر می کشد و سرم مماس با سینه اش قرار می گیرد.

_ ارمغان؟ چشمات و باز کن...چرا اینجوری نفس می کشی؟ چرا داری می لرزی؟ چته ارمغان؟

گوش هایم تنها عضوی هستند که هنوز قدرت دارند و صدای نگران مردانه اش را می شنوند.

متنفر است و نگران حالم می شود؟!

_ نگام کن... بیا بزن تو گوشم فقط اینجوری نباش... نفس
بکش خانمم... نفس بکش تا سخته نکردم!

#پارت 329

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفسم مانده است وسط سینه ام و رسماً در حال جان
دادن هستم!

دستپاچه مرا به حالت نشسته در می آورد و شروع می کند
به ماساژ دادن شانم هایم.

_ ارمغان؟ نفس بکش دورت بگردم... باشه باشه غلط کردم... جون یزدان نکن اینجوری!

سرفه می‌زنم. قفسه‌ی سینه‌ام بد تیر می‌کشد و ذره‌ای از انقباض بدنم کاسته نمی‌شود.

کمی عقبم می‌کشد و با فشار محکم انگشتانش روی فکِ قفل شده‌ام میان لب‌هایم فاصله می‌اندازد.

لب‌هایش چفت لب‌هایم می‌شوند و ریه‌های خفه‌ام از نفسش اشباع می‌گردد.

به صورت‌م ضربه می‌زند.

_ نگام کن... صدام و می‌شنوی؟ نفس بکش ارمغان... آروم باش، نفس بکش.

سرفه‌ام خشک و سوزان است. دوباره از نفس خود به جان از نفس افتاده‌ی من می‌دمد و شانه‌هایم، قفسه‌ی سینه‌ام و کمرم را ماساژ می‌دهد.

_ آره نفس بکش خانمم... نفهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم... نفهمیدم ارمغان، غلط کردم.

قلبم را چنگ می‌زنم و با چشمان بسته خر خر می‌کنم.

_ نفست بالا نیاد نفسم قطع می‌شه... نفس بکش..

بازویش را چنگ می‌زنم و نای چشم باز کردن ندارم، صورتم را به طرفش بر می‌گرداندم و لب‌هایم بی‌نفس لب‌هایش را جست و جو می‌کنند.

ترسیده‌ام. قلبم هر لحظه که می‌گذرد کندتر می‌کوبد!

حس می‌کنم تا ایست کردنش فاصله‌ای نمانده.

می‌فهمد نفسش را می‌خواهم که سریع لب رو لبم
می‌گذارد. دستش را پشت سرم می‌گذارد و لب‌هایش از دو
طرف لب‌هایم را محصور می‌کنند.

کتف چپم تیر می‌کشد و قفسه‌ی سینه‌ام درد بدی دارد
ولی بالاخره راه نفسم اندکی باز می‌شود.

صدای خفه‌ی نفسِ نیم‌بندم از میان لب‌هایمان بیرون
می‌زند که سرش را بلافاصله عقب می‌کشد.

_ آروم... الان زنگ می‌زنم اورژانس... نفست و نگه ندار.

حین ماساژ شانه‌هایم زیر گوشم واگویه می‌کند.

_ هر جا بخوای بری خودم می برمت فقط چیزیت
نشه... آره باید بری... باید بری اینجا بمونی بهت آسیب
می زنم... رفتارهام دست خودم نیستن!

#پارت330

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خیالش که از نفس کشیدنم راحت می شود درنگ
نمی کند.

آرام روی تخت درازم می کند و صدای دویدنش می پیچد
در گوش هایم.

دست می‌گذارم روی قلبم و تقلایم برای عمیق نفس کشیدن، به سرفه کردن می‌اندازم.

آرنج هر دو دستم را روی تشک می‌فشارم و به پهلو می‌شوم. گلویم خشک است و می‌سوزد.

سکته کردن این چنین است؟ عجیب هم نیست اگر بعد از آن رفتار و حرف‌ها سکته کنم.

دارم جان می‌دهم و صدای سهیل در ذهنم اوج می‌گیرد... گفته بود یزدان قصد بازی کردن دارد!

از طرفی یزدان دوباره تاکید کرده بود اجازه نمی‌دهد جایی بروم وقتی زندگی‌اش را خراب کرده‌ام!

قصد عذابم را داشت؟!

گفته بود متنفر است و این یعنی نبخشیده!

صدای نگرانش نزدیک و نزدیک تر می شود. برگشته است داخل اتاق.

_ درست نفس نمی کشه... حرف نمی زنه، چشماش و نمی تونه باز کنه... قلبش... قلبش و هی چنگ می زنه.

ترس و اضطرابش دیگر ذره‌ای برای من ارزش ندارد.

_ چطوری آروم باشم؟ نه نمی تونم خونسردی خودم و حفظ کنم... زود بیایید تا زخم از دستم نرفته!

سرفه می کنم و مشتم را آرام روی سینه‌ام می کوبم.
ضعف بر اعضا و جوارحم چیره شده است و عرق سرد بر بدنم نشسته.

_ آره خیلی تنگی نفس داره... باشه باشه... زود بیایید داره
جلو چشمم از دست میره!

تماس را قطع می کند و خودش را به من می رساند. آرام
دست می فرستد زیر بدنم و در وضعیت نشسته قرارم
می دهد و پاهایم را از تخت آویزان می کند.

خودش پشت سرم می نشیند و گردن و شانه هایم را نرم
ماساژ می دهد.

_ چیزی نیست خانمم... خوب می شی.

نه! خوب نمی شوم! دیگر هرگز خوب نمی شود این حالِ نا
بسامانِ من!

_ الان میان... باید لباسات و تنت کنم... نه نفست بدتر
می گیره... صبر کن برم یکی از لباس خواب بلندات و بیارم.

بیشتر به نظر می‌رسد با خود صحبت می‌کند! تکیه‌ام را به تخت می‌دهد، رفت و برگشتش در کوتاه‌ترین زمان ممکن است.

#پارت331

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دلم می‌خواهد چشم باز کنم و وقتی دارد لباس به تنم می‌پوشاند خیره‌اش شوم... دلم می‌خواهد ببینم حالت نگاهش مثل وقتی ست که بی‌رحمانه لباس از تنم در آورده بود؟

ولی رمقی ندارم حتی به اندازه‌ی پلک زدن و چشم باز کردن!

تا وقتی که آمبولانس می‌رسد نمی‌دانم دقیقاً چند بار تکرار می‌کند غلط کرده است... حسابش از دستم خارج شده!

چه فایده دارد پشیمان شدنش؟ من یادم می‌رود چه کار کرده است؟ حالم که خوب شود یادش می‌رود قاتل بچه‌اش هستم؟

دردناک است اما اگر زنده بمانم... اگر قلبم دوام بیاورد دیگر به این خانه بر نخواهم گشت...

هرگز روی تختی که به حریم و باوره‌ایم تجاوز شده بود نمی‌خوابیدم.

عاشق‌ترین زن دنیا هم باشی بالاخره یک جایی... لحظه‌ای؛ خسته می‌شوی، کم می‌آوری!

عاشق‌ترین زن‌های دنیا هم بالاخره یک روز دست
می‌کشند از جنگیدن برای حفظ رابطه‌ای که به بن بست
عاشقی رسیده است...

چانه‌ام به بالا مایل می‌شود و میان همه‌ی اطرافم یک
ماسک روی دهان و بینی‌ام قرار می‌گیرد. با فشرده شدن
بالن وصلی به ماسک قفسه‌ی سینه‌ام تکان می‌خورد و
دستم از روی قلبم کنار بدنم لیز می‌خورد.

داخل ماسک روی صورت‌م سرفه می‌کنم. سریع ماسک را
بر می‌دارند و من با هر سرفه درد را بیشتر به جان قلبم
می‌اندازم.

شخصی به صورت‌م ضربه می‌زند.

_ صدای منو می‌شنوی خانم بدیع؟ چشمت و باز
کن... خانم بدیع؟

همچنان به صورتم ضربه می‌زند و هم‌زمان اقداماتی که باید انجام شود را به همکارش دیکته می‌کند.

سرفه‌ام که قطع می‌شود دوباره ماسک را روی صورتم می‌گذارند و کاش می‌توانستم جیغ بکشم سینه‌ام در حال سوختن است.

_ نفس بکشین خانم بدیع... به خودتون فشار نیارید.

دوباره به سرفه می‌افتم. دم و بازدم سخت‌ترین رفلکس بدنم شده است!

ماسک از روی صورتم برداشته می‌شود و آرام به صورتم می‌زنند.

_ صدای منو می شنوی خانم بدیع؟ نباید به خودت
فشار بیاری... بدنت و شل کن...

#پارت 332

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حس می کنم یزدان به گریه افتاده است.

_ چیزیش نشه! دار و ندارم و به پاتون می ریزم فقط ندارید
چیزیش بشه...

_ به روحیه‌ی خودتون مسلط باشید آقای مجدا!
اینطوری اضطرابشون رو بیشتر می‌کنید.

دوباره ماسک اکسیژن روی صورت‌م قرار می‌گیرد و این بار
راحت‌تر می‌توانم نفس بکشم. از سفتی بدنم کاسته
می‌شود و ریه‌ام اکسیژن را می‌بلعد.

_ آفرین. نفس بکش. به خودت اصلاً فشار نیا.

سوزش سوزن‌هایی که روی پوست دست‌م حس می‌کنم در
مقابل درد قلبم هیچ به حساب می‌آیند.

حواسِ نیمه هوشیارم تمام تمرکزش روی صدای یزدان
است و توجه‌ای به مکالمه‌ی تخصصی پزشکی بالای سرم
ندارم.

_ ببخش منو... ارمغانم ببخش منو... خدا لعنتم کنه.

ببخشم؟ محال است! دیگر حتی دلم نمی‌خواهد چشم
در چشم او شوم.

مرا رسانده ته خطِ عاشقی! قلبم را از دوست داشتن
خسته کرده است!

صدای ناله‌هایش ضعیف و ضعیف‌تر می‌گردد و صدای
خصمانه‌اش در سرم مرور می‌شود!

«روپاهات تو سینماست؟ آره؟ ناراحتی از اینکه قراره
بچسبی به زندگیت و از اون سگ دونی بیرون بیای؟
دنبال بهانه می‌گردی که بزنی زیر همه چیز!»

«چرا نمی‌گی بنده‌ی شهرت شدی و پشت کردن بهش
مرگِ برات!»

«گاهی فکر می‌کنم حق با مامانم بود!»

«می‌خواهی یه هشتگ جدید به اسم خودت تو اینستاگرام اضافه کنی؟ بشین سر جات، جلوی ویلا پیاده‌ات می‌کنم برو هر کاری دوست داری انجام بده. این دفعه ده بسته ژلوفن بخور.»

«حضورم مزاحم برای جواب آقا سهیل رو دادن؟!»

«حتماً اونقدر صمیمی بودید که یه ویس ازتون پخش شه که تو داری با ناز اسمش رو می‌گی و حرف همه‌ی مردم بشه رابطه‌ی مخفیانه‌ات با سهیل ملکان!»

«حتی اگه تو اون دو سال یه کافه‌ی صمیمانه و شاید عاشقانه از نظر اون باهاش رفته باشی ارمغان، اندازه‌ی چند دقیقه خوردن یه قهوه اون موقع اس که می‌بینی یزدان یه روی دیگه هم داره! یه روی ترسناک که حتی خدا هم نمی‌تونه از دستش نجات بده!»

«کافیه کسی بفهمه تو از خونه رفتی می دونی جقدر بد می شه؟ این سفر و اتفاقاتش افکار عمومی رو خیلی به نفع ما تغییر داده، حق نداری دوباره انگشت نما کنی منو.»

«کدوم مردی اینقدر احمق که خیانت ببینه و دم نزنه... فایل صوتی مکالمه و دلبری زنش رو با یه عوضی بشنوه و دم نزنه... کدوم نامرد بی غیرتی یه گوشه خفه می مونه تا همه بگن زنش با یکی دیگه رابطه داشته؟!»

«تا آخر عمرت عذاب گشتن بچه ای که الان می تونست زنده باشه همراهته. خیال می کنی نمی دونم بعضی شبها کابوس می بینی؟ اون جنین بیچاره ای که با بی رحمی گشتیش آرامش برات نداشته.»

«هیچ گوری نمی ری! قرار نیست گند زده باشی به زندگی منو تهش ول کنی بری!»

«مرد اون یزدان! نگرد دنبالش.»

«من بچه‌ام و می‌خواستم.»

نالهی قلبم بلند شده است و التماس می‌کند بی‌رحمی‌های
او را مرور نکنم!

#پارت 333

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفسم دوباره می‌گیرد و سرفه زدنم شروع می‌شود.

باز هم به آرامش داشتن دعوت می‌شوم و آن دو مرد چه می‌دانند آرامش تا ابد معنای حقیقی خود را برای من از دست داده است!

اگر جلوی چشمان یزدان نفسم کامل قطع گردد و قلبم ضربان از دست دهد چه کار می‌کند؟ خیالش راحت می‌شود که موفق شده است انتقام بچاهش را از من بگیرد؟

پس چرا صدای گریه‌اش بلند شده؟ اگر قصدش بازی کردن و بازی دادن من است... اگر قصدش عذاب دادنم است چرا اشک می‌ریزد و خدا را قسم می‌دهد مرا به زندگی‌اش برگرداند؟ چرا آرام نمی‌گیرد؟ چرا آشفته است و قلب خودش هم در حال ایست کردن می‌باشد؟

آخ یزدان... ببین چه بر سر هر دویمان آورده‌ای! یک بار احمقانه غرور تو را شکستم و تو آنقدر شیفته‌ی غرورت

بودی که نتوانستی از یاد ببری و هزاران بار بعد از آن مرا
شکستی!

اراده کردی سرخورده‌ترین زن جهان را از من بسازی!

کاش توانایی‌اش را پیدا می‌کردم تا چشم باز کنم، به اشکِ
چشمانش نگاه کنم و بگویم وقتی پیروز میدان شده‌ای
باید قهقهه بزنی نه اینکه دردناک‌ترین گریه‌ی خود را به
نمایش بگذاری!

ولی انگار وضعیتم خیلی بد است که اینقدر زیاد ترسیده!

نگران‌ش نیستم... نگرانِ سردردی که قطعاً تا حالا باید سر
و کله‌اش پر قدرت پیدا شده باشد و تا لحظاتی دیگر
زمینش خواهد زد نیستم...

چه کسی باور می‌کند برسد روزی که یک نفر بخواهد
نگرانِ تکه‌ای از جانش نشود؟!

اگر نفس‌های آخر جسم خسته‌ام باشد... اگر تا ایست
ضربان کند درون سینه‌ام چیزی نمانده باشد... اگر همین
حالا بمیرم، با دلخوری و انزجار مُرده‌ام!

اگر همین حالا وسط بدترین حس‌هایی که می‌تواند
شبیخون بزنند به قلب یک نفر جان بدهم، هر چه از من
دفن شود، دلخوری‌ست و نمی‌دانم... شاید حتی نفرت!

#پارت 334

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی‌رمق و در حالی که بدجور به خون‌ریزی افتاده‌ام
شعله‌ی زیر قابلمه را کم می‌کنم.

_ به به... می‌بینم که هیچ خبری از اون بوی سوختگی
دل‌انگیز غذای خانمم نیست.

بی‌حرکت مقابل اجاق گاز می‌ایستم و او دست دور کمرم
می‌اندازد، نزدیک می‌شود و چانه‌اش را روی شانهم قفل
می‌کند.

_ عشقم حواست هست معده‌ام رو با دستپخت
خاصیت نابود کردی؟ باز چه خوابی با غذاهات برام
دیدنی فدای چشات شم؟

یکساعت بیشتر نیست که به خانه برگشته و من تمام تلاشم را کرده‌ام تا متوجهی بدحالی‌ام نشود.

رنگ پریدگی صورتم را زیر لایه‌ای ضخیم از لوازم آرایش پوشانده‌ام و قصد دارم همه چیز طبیعی به نظر برسد.

از طرفی؛ بیشترین دغدغهام چگونه سر باز زدن از رابطه داشتنی که برای مدتی بر من ممنوع شده، می‌باشد و فکرم بیش از حد درگیر این موضوع شده است.

_ ارمغانم؟

رمق سر پا ماندن ندارم. ضعف هر لحظه پر قدرت‌تر بر جانم تازیانه می‌زند و خون‌ریزی شدیدی که دارم نگران کننده است.

در حلقه‌ی دستش می‌چرخم و چشم در چشم که
می‌شویم سعی دارم طبیعی‌ترین لبخندم را تحویل نگاه
خیره‌اش بدهم.

_ جانم؟

_ ساکتی عزیزم! تو فکری! چیزی شده؟

دست روی شانهاش می‌گذارم و چشمانم می‌سوزند. دلم
گریه می‌خواهد... برای او... برای خودم... برای جنین
بی‌نوایی که دیگر وجود ندارد...

#پارت 335

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ امشب غذا نسوخته... نمکش هم اندازه اس مشکلی نداره... خوشمزه درست کردم... فقط فکر کنم برنجش یکم مشکل داره! چسبیده به هم!

جذاب، مثل همیشه لبخند می زند.

بی هوا مرا جلوتر می کشد و محکم بغل می کند.

_ قریون چشات برم. اینجوری مظلوم می شی نمی گی خودت و به جای شام یه لقمه می کنم؟

تند پلک می زنم. نمی خواهم گریه کنم. نمی خواهم حتی یک لحظه بترسم از فاش شدن حقیقت برای او...

_ من که می گم خودت و خسته نکن نمی خواد آشپزی کنی، به معده امون هم اینقدر ظلم نمی شه خوشگلم.

برخلاف همیشه در این شرایط شاهد هیچ حاضر جوابی از جانب من نیست.

ذهنم درگیری ترسناکی پیدا کرده، بی اختیار با خود فکر می کنم اگر بفهمد، قهرش چند روز طول می کشد؟

شاید احمق هستم که گمان می کنم مثل همیشه تاب قهر با مرا ندارد.

یک قدم عقب می آید و با دقت به صورتم نگاه می کند.

_ خوبی؟ چرا داری می لرزی!

لب می گزم. لبخندم دیگر توانِ حرفه‌ای نقش بازی کردن ندارد.

سریع و با دستپاچگی ناشیانه‌ای کنارش می‌زنم.

_ خوبم عشقم! امروز خیلی خسته شدم، تا شام آماده شه می‌رم دوش بگیرم سر حال شم.

#پارت336

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

فوراً از داخل آشپزخانه بیرون می‌زنم و حیرتِ نگاهش را به وضوح روی قدم‌های سست خود احساس می‌کنم.

به حمامِ اتاق خوابمان پناه می‌برم و شکمم را چنگ می‌زنم.

اشک بالاخره مسیر خود را پیدا می‌کند و صورتم در کسری از ثانیه خیس می‌شود.

دیگر توانی برای ایستادن روی پاهایم ندارم و کمی آن طرف‌تر از در حمام زانو می‌زنم.

لحظه به لحظه حالم بدتر می‌شود و از طرفی حس می‌کنم ترس از باخبر شدن یزدان و عذاب وجدان برای سقطِ آن موجود بی‌گناه کم کم دارد مرا به جنون می‌رساند!

با دستی لرزان شکمم را ماساژ می‌دهم...عجیب است ولی یک حفره‌ی خالی در وجودم احساس می‌کنم!

_ نمی شد دنیا بیای... نمی تونستم مامان خوبی برات
باشم... منو ببخش مامان... ببخشم... نفرینم نکن... از
مامان متنفر نباش... آگه می اومدی مامان همه چیزش رو
از دست می داد... توانایی از صفر شروع کردن و نداشتم
عزیزدلم... پس مامان و ببخش...

روح کینه توزِ جنین مُرده ام را در بند بند وجودم احساس
می کنم! شاید توهم باشد ولی آن روح سرگردان قصد
جانِ مادر قاتل خود را دارد که به قلبم چنگ می اندازد...

به نفس نفس افتاده ام و عرق سرد بر بدنم نشسته است.

سعی می کنم بلند شوم ولی رمقی در تنم نمانده!

#پارت 337

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خونریزی که شدید شده است ترسناک به نظر می‌رسد و من در برابر صدا زدن یزدان مقاومت می‌کنم.

اگر بلافاصله بعد از اینکه برای سقط بچه‌ایمان اقدام کرده‌ام همه چیز را بفهمد... آخ حتی جرات فکر کردنش را هم ندارم...

عمیق نفس می‌کشم و نمی‌فهمم دقیقاً چه اتفاقی در حال رخ دادن برای جانِ از نفس افتاده‌ام است!

تقه‌ای به در شیشه‌ای حمام می‌خورد و صدایش قلبم را
به وحشت می‌اندازد...

_ منم به دوش گرفتن نیاز دارم. بهتره با هم رفع خستگی
کنیم و سر حال شیم. باز کن عشقم.

کف حمام به حالت خمیده در آمده‌ام و چشمان گریانم
روی دری که فراموش کرده‌ام قفل کنم دو دو می‌زند.

خدا را صدا می‌زنم در حمام باز نشود...خدا را صدا می‌زنم
جانم را بگیرد ولی یزدان مرا در این وضعیت نبیند...نبیند
از درد سقط بچه‌ایمان چگونه مثل مار دلم می‌خواهد
خود را نیش بزدم.

ولی خدا توجه‌ای به صدای من گناهکار ندارد و هنوز یک
روز نگذشته قصد رسوا کردنم را دارد!

دستگیره پایین کشیده می شود و باز شدن در حمام باعث می گردد به حالت سجده در بیایم.

با درد چشم می بندم و امید دارم همین حالا...همین لحظه ای که صدای دویدنش و فریاد کشیدن اسمم از میان لب هایش را می شنوم، بمیرم و زیاده خواهی هایم برای دنیای شهرت همراهم دفن شود...

#پارت 338

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست دور شانهام می اندازد و مرا سمت خود می کشد.

– چی شده زندگیم؟ ببینمت؟ چرا اینجوری شدی!

یقیناً حتی اگر توانِ باز کردن چشمانم را داشته باشم باز هم از نگاهش کردن سر باز خواهم زد! تجربه‌ی دردناکی ست ولی بعد از اینکه بفهمد چه غلطی کرده‌ام از به چشمانش خیره شدن واهمه دارم!

می‌ترسم نگاهش کنم و شاهدِ مرگِ عشق در چشمانش باشم!

آرام به صورتم می‌زند.

– ارمغانم؟ جانِ یزدان باز کن چشمت و...داری سگته‌ام می‌دی.

یخ کرده‌ام و تاریکی که اطرافم پرسه می‌زند ترسناک است...

همه‌ی عمرم برای شهرت جنگیدم و به جای روشنایی
انگار حالا قرار است یک تاریکی عمیق نصیبم شود!

صدای نگران یزدان دور و دورتر می‌شود... تاریکی، دنیایم را
آتش می‌زند و تمام!

یزدان قرار است زودتر از آنچه تخمین زده‌ام همه چیز را
متوجه شود...

اگر زنده بمانم... اگر از شدت خون ریزی و شوک جان
ندهم... قطعاً ثانیه‌های زیادی را باید بجنگم برای
بخشیده شدن...

باید به من حق بدهد... باید درکم کند... باید فرصت
توضیح به من بدهد... باید بداند من آمادگی‌اش را
نداشته‌ام... باید بداند ما فرصت برای بچه‌دار شدن زیاد

خواهیم داشت اما موفقیت وقتی یک قدمی‌اش بوده‌ام با
روبرگرداندن من، منتظرم نمی‌ماند...

یزدان باید به من حق دهد...

من از تاریکی می‌ترسم... من از تاریکی می‌ترسم... من از
تاریکی می‌ترسم و او... این را خوب می‌داند.

#پارت 339

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صبحنه‌هایی از آن شب کذایی در ذهنم مرور می‌شوند و
دردِ قفسه‌ی سینه‌ام را شدت می‌بخشند.

صداهای لحظه به لحظه محو می‌شوند...دیگر
التماس‌هایش را داخل حمام برای گشوندن چشمانم
نمی‌شنوم و گوش‌هایم پر می‌شود از صدای دستگاه‌هایی
که انگار خیلی نزدیکم قرار دارند!

سرم سنگین است. ذهنم جا مانده در تاریکی آن شب و
حمام داخل اتاق و پلک‌هایم انگار چسبیده‌اند به هم!

تمام انرژی‌ام را در انگشتانِ دست چپم جمع می‌کنم و
سعی دارم مشتم را تکان دهم.

پلک‌هایم چند بار محکم روی هم فشرده می‌شوند و
بالاخره موفق می‌گردم تا نیمه، بازشان کنم.

نور چشمم را می‌زند ولی در مقابل روی هم افتادن
پلک‌هایم مقاومت می‌کنم.

حالِ همان وقتی را دارم که بعد از حال رفتن در آغوش
یزدان داخل حمام، چشم باز کردم و روی تخت
بیمارستان بودم...

اما این بار یک تفاوت دارد... برخلافِ آن موقع، یزدان را
کنار خود می‌بینم!

خوب به یاد دارم آن موقع چقدر انتظارِ آمدنش را
کشیده بودم...

نگاهش می‌کنم.

روی صندلی نشسته و سرش را لبه‌ی تخت من گذاشته
است.

درونِ ماسکِ اکسیژنِ روی صورت‌م عمیق نفس می‌کشم و
مردمک‌هایم دیگر دورانی ندارند.

آنقدر بی‌حال و گیج خیره‌اش می‌مانم تا اینکه بالاخره تکان
می‌خورد، آرام سر بالا می‌آورد و نگاهش قفلِ چشمانم
می‌شود.

این بار حسِ نگاه ما فرق کرده است... این بار حسِ نگاه
من بی‌تفاوتی و سرماست و حسِ نگاه او نگرانی و بی‌تابی!

چشمانش سرخ و چهره‌اش رنگ پریده است. به خوبی
می‌توان آشفتگی حالش را از ظاهر پریشانش دید.

#پارت340

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌هایش می‌لرزند، تکان می‌خورند ولی صدایی از گلویش
در نمی‌آید.

آب دهانش را با فشار قورت می‌دهد و سبک گلویش
تکانِ سختی می‌خورد.

این بار هم زنده مانده‌ام... ولی دیگر قرار نیست برای
حفظ رابطه‌یمان بجنگم!

بلند می‌شود. تا جایی که روی صورت‌م خم گردد جلو
می‌آید.

لب‌های سردش را بیکباره می‌چسباند به پیشانی‌ام و چشم
می‌بندد.

قلبم هیچ واکنشی ندارد به بوسه‌ای که اشکِ او قطره
قطره همراهی‌اش می‌کند!

پیشانی‌ام از اشک‌های بی‌صدای او نم‌گرفته است و دیگر
هیچ چیز برایم اهمیت ندارد! هیچ چیز این رابطه!

او بالاخره موفق شده است عشق را از قلبم بگیرد!

گامی عقب می‌رود و حین دست‌کشیدن روی چشمانش با
صدای بم و گرفته‌ای نجوا می‌کند.

_ به کسی خبر ندادم که نگران نشن...هنوز خبرش پخش نشده...مرخص که بشی خودم می‌رسونمت خونهی بابات.

بی‌حس نگاهش می‌کنم که به محض خیره شدن به چشمانم صدایش می‌لرزد.

_ کاش...فراموش کنی.

میل به پوزخند زدن دارم.

_ ارمغان...کاش...ببخشی منو.

فراموش کنم! ببخشم! چیزهایی که او هرگز در مقابل التماس‌های من نتوانست انجام‌شان دهد!

_ نمی‌خواستم بری...نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم...من...

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و جمله‌اش نصفه می‌ماند.

جوابش بستنِ چشمانم به روی نگاهش است.

کسی که این بار قصد ندارد فراموش کند و ببخشد من هستم... کسی که این بار چشم روی بی‌قراری‌های دیگری می‌بندد و اعتنایی به اصرارِ بخشیدن ندارد من هستم...

#پارت 341

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

فصل هشتم.

نگاهش، نافذ و جدی میخ چشمانم است.

_ من بدون بچه‌ام با تو خوشبختم. بدون بچه‌ام عاشقتم.

اینکه لب‌هایم بالا می‌پرند و پوزخندی غیرارادی نصیبِ تک تک کلماتش می‌شود ابداً تحت کنترل من نیست!

_ کات!

بی‌توجه به غلظتِ اخمِ یزدان رو بر می‌گردانم و لبخند می‌زنم.

_ آخه وسط چنین سکانس احساسی جای نیشخند زدن!

دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورم و می‌خندم.

_ ببخشید! خیلی جمله‌ی کلیشه‌ای بود!

صدای سایش دندان‌هایش را به وضوح می‌شنوم و حرص خوردنش ذره‌ای برای من اهمیت ندارد.

_ خیلی خب. دوباره می‌ریم. سکانس آخر امروزه یه جوری نقش رو بغل کنید که ما سریع‌تر بتونیم بریم سراغ زندگیمون. دیرم بشه و به مهمونی نرسم فردا ذکر زیرلی شماها می‌شم که خدا رحمتش کنه.

قهقهه می‌زنم. یقیناً او بهترین کارگردانی‌ست که تا امروز جلوی دوربینش رفته‌ام.

چشم غره‌اش از همان جایی که نشسته است شیطنت چشمانم را شکار می‌کند.

_ ارمغان!

لحنِ بامزه‌ی کارگردان تمایلم به خندیدن را شدت
می‌بخشد ولی فوراً لب می‌گزم.

#پارت 342

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

نزدیک آمدن یزدان را حس می‌کنم و بی‌حرکت بر سر
جایم می‌مانم.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم خم می‌شود. آرام زیر گوشم
می‌گوید.

_ می‌دونی چند روزه اینجوری برام نخندیدی؟

لب‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم.

ناخواسته ولی عمیق نفس می‌کشم.

رایحه‌ی عطرِ منحصر به فردِ تنش هنوز هم قدرت دیوانه
کردنم را دارد.

_ نور، صدا، دوربین...

ناچار عقب می‌رود و من نگاهم را در نقطه‌ای دور از
چهره‌ی او ثابت نگه می‌دارم.

منشی صحنه کلاکت را در حالی که اطلاعات مربوط به سکانس را روی آن ذکر کرده است مقابل دوربین نگه می‌دارد تا چند ثانیه کلاکت در قاب دوربین بماند و چند تیر مهم را با صدای بلند تکرار می‌کند.

دسته‌ی کلاکت محکم کوبیده می‌شود و صدای کوبش تخته، هم با میکروفن بر سر دوربین ضبط می‌شود و هم در حافظه‌ی آن رکوردر که صدای اصلی را ضبط می‌کند.

— حرکت!

بی‌میل نگاهش می‌کنم و به چشمانش خیره می‌مانم. لبخند می‌زند. دیگر خبری از اخم نیست.

دستش را روی کانتر می‌گذارد و لب می‌زند.

— من بدون بچه‌ام با تو خوشبختم. بدون بچه‌ام عاشقتم.

بی اختیار روزی که فیلمنامه را کنار بچه‌ها همخوانی کرده بودیم را به خاطر می‌آورم.

_ لاله جان من زندگیمون رو دوست دارم. تو رو دوست دارم. نمی‌خوام از دستت بدم.

آن روز خودم را لعنت کرده بودم که چرا بدون خواندن فیلمنامه قرارداد بسته‌ایم.

آن روز بدترین روز زندگی‌ام به حساب می‌آمد و احتمالاً بدترین روز زندگی او!

_ ما بدون بچه هم خوشبختیم.

یک قدم نزدیک‌تر آمده و فاصله‌ی کمی بین او که ایستاده است و من که روی صندلی جلوی کانتر نشسته‌ام مانده.

#پارت 343

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آن روز نه من در حال خود بودم نه او!

مشخص بود هر دویمان از بستن قرارداد پشیمان

شده ایم!

چرا که نگاهمان هنگام خداحافظی با بقیه، در کدرترین
حالت خود قرار داشت.

_ لاله جان، من نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته. می‌دونی که بدون تو... نه حتی فکرش هم حال رو بد می‌کنه.

جلوی پاهایم زانو می‌زند. مردمک‌هایم لرز کرده‌اند و نگاه او شفاف‌تر از همیشه است.

چند تار از موهایش ریخته بر پیشانی‌اش و قیافه‌اش در جذاب‌ترین حالت خود قرار دارد.

قلبی که او بیمارش کرده در سینه‌ام بی‌تاب می‌شود.

به خود که نمی‌توانم دروغ بگویم، اندازه‌ی یک قرن دلتنگِ آغوشش هستم ولی آنقدر دلخور هستم که حتی حاضر نیستم دستم را لمس کند!

_ باشه لاله؟ دیگه نریم دنبال درمان... دیگه نریم مطب این دکتر و اون دکتر.

چقدر بعد از برگشت به خانه‌ی پدری و حبس کردن خود
داخل اتاق گریسته بودم.
یزدان چند ساعت بعد با خانه تماس گرفت و من حاضر
نشدم با او صحبت کنم.

_ چرا قبول نمی‌کنی ما بدون بچه هم خوشبختیم و
خوشبخت می‌مونیم قربونت برم؟

نقش بازی کردن سخت‌تر از چیزی‌ست که بقیه گمان
می‌کنند!

مثلاً با یک قلبِ بیمار و ترک برداشته و حالی خراب
بخواهی مهربان، عاشق و با آرامش لبخند بزنی تا بتوانی به
بهترین نحو نقشِ خود را ایفا کنی، قطعاً دشوارترین اجرا
در نوع خود است!

و هر دوی ما تبحرِ خارق‌العاده‌ای در این امر داریم!

نتیجه‌ی کارنامه‌ی کاری ما، قهار بودنمان در بازیگری را به خوبی اثبات می‌کند.

و البته طولانی‌ترین و موفق‌ترین نقش هر دوی ما... دو سال، روز و شب ادامه داشته است!

_ اما تو داری پدر می‌شی.

پلک چپش در لحظه می‌پرد. میمیک صورتش بین شادی، ناباوری، هیجان و غم نوسان می‌گیرد.

#پارت344

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سریع بلند می‌شود و می‌خندد درست در حالی که
چشمانش از اشک پر شده است.

قلبم درد گرفته است. حالم خوب نیست. بدترین
سکانس عمرم مقابل چشمانم قرار گرفته و کاش کارگردان
"کات" بگوید.

_ دارم... پدر... می‌شم؟

پلک می‌زند و حین خندیدن اشک روی صورتش روان
می‌شود.

آرام از روی صندلی بلند می شوم و اشک های انباشته
شده در کاسه ی چشمانم را حبس نگه می دارم. لبخند
می زنم و دست روی شکم می گذارم.

_ من حامله ام.

سرش را بالا می گیرد و می نالد.

_ خدایا...
exchange group

_ مهران... بریم امام زاده؟ نذر کردم همچین روزی دوتایی
با هم بریم.

بغض دارد خفه ام می کند.
@Vip Roman

مردمک های خیس خورده اش تا روی صورتم می لغزند و
سر تکان می دهد.

— برو لباس بپوش عزیزم.

عمیق نفس می کشم. قلبم بازی اش گرفته و درد را به
کتف چپم نیز منتقل کرده است!

لبخندم را حفظ می کنم و بی حرف می چرخم.

چند قدم بر می دارم به طرفِ درِ اتاقِ خانه‌ای که بیشترین
سکانس‌ها آنجا ضبط شده است و حواسم هست دست
روی قلبم نگذارم.

— کات. عالی بود. جفتون فوق‌العاده بودید! یکی از
بهترین سکانس‌ها شد.

با صدای کارگردان می ایستم و بازوی چپم را چنگ می زنم.

نمی‌توانم حتی ذره‌ای خوشحال باشم که از پس یک
سکانس سخت و دردناک بر آمده‌ایم.

سکانسی که بازی کرده‌ایم بی‌شک سراسر رنج و عذاب
بوده است... برای جفت‌مان و شاید حتی برای او بیشتر!

#پارت 345

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به این فکر می‌کنم که هر چه زودتر لباس تعویض کنم و
به ماشینم پناه ببرم که صدایش زیر گوشم موج می‌شود.

– خوبی؟

شده‌ام مثل خودش... تلخ، گزنده و بدخلق! درست مثل
وقت‌هایی که مرا به چشم قاتلِ بچه‌اش می‌دید!

نگاهش نمی‌کنم و با یک پوزخند از کنارش می‌گذرم.

حواسم به تمجید بچه‌های پشت صحنه نسبت به بازی
بی‌نقص‌مان نیست و نمی‌دانم چه می‌گویند! تمرکز ندارم!
فقط برایشان سر تکان می‌دهم.

به اتاقِ مخصوص لباس‌ها و گریم می‌روم. بدون پاک
کردن گریم روی صورتم تند تند لباس‌هایم را می‌پوشم و
وقتی بیرون بر می‌گردم در حال خود نیستم. نمی‌دانم
چگونه با بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و بدون اینکه برایم
مهم باشد یزدان کجاست، چرا در جمع نیست با گام‌هایی
بلند و سریع خودم را به ماشینم می‌رسانم.

خودش برایم این ماشین و لباس‌هایم را در خانه‌ی
 پدری‌ام آورده بود... خودش برایم موبایل و خط جدید
 خریده بود! فهمیده بودم دلش نمی‌خواهد سهیل ملکان
 شماره‌ام را داشته باشد و مبادا وقتی از او دور هستم
 سرگرم پیام بازی با مرد دیگری باشم!

یزدان نمونه‌ی احمقِ یک مردِ تحصیل کرده‌ی ایرانی
 است!

یک زن تا زمانی که دیوانه‌وار عاشقِ زندگی‌اش باشد وقتی
 با زجری که در رابطه بر قلبش تحمیل می‌شود سازش
 می‌کند امکان ندارد پا کج بگذارد...

امکان ندارد حتی در اوج موفقیت و شلوغی اطرافش قیدِ
 چشمانی را بزند که هر لحظه توانِ زیر و رو کردن
 وجودش را دارند...

اگر دلِ یک زن با مردش نباشد بعید است بتوان بندِ رابطه نگاهش داشت... حتی اگر هیچ مرد غریبه‌ای شماره‌اش را نداشته باشد... حتی اگر از اجتماع عقب کشیده باشند ان زن را... حتی اگر یک پشه‌ی نر را اجازه ندهند اطراف او بچرخد باز هم اگر قلبش بندِ رابطه نباشد تمام این تلاش‌ها دورِ باطل است!

یک زن خوب بلد است رفتن را... پس اگر وسطِ یک عذاب می‌ماند او چنین عذابی را شیرینی عشق می‌داند... زنی که قصد رفتن داشته باشد و قلبش عاشق نباشد را نمی‌توان وفادار نگه داشت!

ای کاش این یک اصلِ ساده را مردها می‌آموختند...

این چنین دیگر هیچ زنِ عقب مانده از موفقیت‌هایی که یک روز برایشان جنگیده است نخواهیم داشت!

کافیست چشم بچرخانیم... اطرافمان پر از زنانیست که
می‌توانستند رویاهایشان را زندگی کنند ولی به جبر یک
تعصب کورکورانه باز مانده‌اند از تمام خواسته‌هایشان!

زنان زیادی شکست خورده‌ی جنگیدن‌های مداوم مسیر
هدف‌هایشان شده‌اند و در یک لحظه همه‌ی
آرزوهایشان را دفن کرده‌اند تا... عشقِ مردی متعصب را
از دست ندهند!

یزدان‌های زیادی خودخواهانه شرط گذاشته‌اند و بچه را
ابزاری قرار داده‌اند برای قفلِ پاهای یک زن تا دیگر
نتواند در جهتِ رویاهایش قدم بردارد!

#پارت 346

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پشت فرمان که می نشینم حس می کنم قلبم سنگین ترین
عضو بدنم است!

چند نفس عمیق می کشم و آرام قفسه‌ی سینه‌ام را ماساژ
می دهم.

مانده‌ام میان خواستن و نخواستن! رسیده‌ام به
ترسناک‌ترین قسمتِ رابطه!

تحملِ دیدار هر روزهاش در این شرایط سخت است برای
قلبم.

می چرخم کیفم را پرت کنم روی صندلی بغل که خشکم
می زند.

دستم بی اختیار از روی قلبم پایین می آید و پیش
می رود... بعد از لمسِ جعبه‌ی مخمل بلندش می کنم.

لحظاتی بعد با حسرت و بغضی جگر سوز خیره‌ام به
سرویسِ طلای زیبا و گران قیمتِ داخل جعبه.

تلخ است که از یاد برده‌ام آخرین بارکی از او هدیه
دریافت کرده‌ام!

باز شدن در ماشین مرا به خود می آورد و نگاهم سریع
می دود روی صورتش.

کنارم می نشیند و در را آرام می بندد.

به شوکی نگاهم لبخند می زند و دست به سینه لم می دهد
روی صندلی.

_ آشتی؟

پوزخندهایم غیرقابل کنترل و آنی شده‌اند!

_ با طلا؟!

در جعبه را محکم می‌بندم و قلبم مویه می‌کند هدیه‌اش را
برگشت ندهم ولی به خواست عقم پیش می‌روم. دیگر
نمی‌خواهم یک زنِ احمقِ احساساتی باشم.

جعبه را روی پایش می‌اندازم که ابروهایش فاصله کم
می‌کنند و صاف می‌نشینند.

_ من جز اون دسته زن‌هایی نیستم که با این چیزها یادم
بره چطوری وجودم رو هزار تکه کردی!

سعی دارد بر خود مسلط باشد و مثل من تند رفتار نکند.

جعبه را جلوی ماشین می گذارد و کامل به طرفم بر می گردد.

#پارت 347

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ برات مهم نیست تو اون خونه چطور دارم لحظه ها رو می گذرونم؟ برات مهم نیست وضعیت میگردم بدتر شده و معده ام داغونه اونقدر که قرص خوردم؟

نه! نباید تحت تاثیر قرار بگیرم. او خوب نقطه
ضعف‌های مرا می‌شناسد. بلد است چطور بنده‌ی
احساسات کند مرا...

_ حال و روزم شبیه یه روح سرگردون شده تو اون خونه!
منو چشم انتظار برگشت خودت داخل خونه تنها
گذاشتی تا زجر بکشم؟ مگه زجر من کم که زجر جدید
اضاف کردی؟

قلبم تیر می‌کشد، ماهیچه‌هایش منقبض شده‌اند و
نمی‌خواهم مقابل چشم او دستم بالا بیاید و سینه‌ام را
چنگ بزند.

_ من کی مرد آسیب زدن به تو بودم آخه؟! کی جرات
کردم چشم روی ریتم نفس‌های تو ببندم؟ دیونه‌ام
کردی... نمی‌خواستم بری... نفهمیدم... حرص کورم
کرد... عصبانی شدم اون غلط رو کردم... یزدان بدون تو
داخل اون خونه می‌میره!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم تا "خدا نکند" را در دل
خود حبس نگه دارم.

پریشان و حیران، خیره به چشمانم می‌نالد.

_ برگرد حتی اگر نبخشی.

قلبم اوضاع خوبی ندارد. می‌فهمم که نمی‌تواند بی‌تفاوت
باشد این قلب بیچاره‌ی از نفس افتاده.

دلم نمی‌خواهد به آن قرص پناه ببرم ولی درد بدی به
جان قفسه‌ی سینه‌ام افتاده است.

_ اینجوری تلافی نکن ارمغان! نذار حسِ بینمون از بین
بره! جدایی به جونِ رابطه‌امون ننداز... هفده روزه دارم
مثل مار به خودم می‌پیچم و دیگه نمی‌تونم تحمل

کنم... گفتم فرصت می‌دم به خودش میاد و یک هفته
نشده بر می‌گرده... بی‌انصاف دارم از نبودنت دق می‌کنم.

به سختی نفس می‌کشم و درد قفسه‌ی سینه‌ام را نادیده
می‌گیرم.

_ برو پایین.

انتظارش را ندارد که بعد از آن همه احساسات به خرج
دادن شاهدِ چنین برخوردی باشد.

چهره‌اش در لحظه مثلِ سنگِ سخت می‌شود و نگاهش
مثل یک روزِ برفی سرد.

@Vip Roman

#پارت348

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ خیلی خب. هر طور دلت می‌خواد پیش برو ولی باید
بریم خونه‌ی ما.

می‌خواهم مخالفت کنم که اجازه نمی‌دهد چیزی بگویم و
سریع لب می‌زند.

_ حرکت کن ماشین نیاوردم.

ناخواسته و از روی حرص اسمش را تکرار می‌کنم.

_ یزدان!

_جانم؟

خلع سلاح می شوم! به همین راحتی!

نفس که می کشم قلبم آتش می گیرد و دیگر نمی توانم
مشتش نکنم میان انگشتان لرزانم.

به وضوح دستپاچه می شود و خیز بر می دارد سمتم.

_ چیه؟ فرصت کجاست؟

منتظر جوابم نمی ماند و سریع کیفم را از روی پاهایم
چنگ می زند.

با درد پلک می زنم و نگاهم حتی یک لحظه از جست و
جوی دیوانه وارِ دستانش جدا نمی شود.

بالاخره بسته‌ی قرص را پیدا می‌کند و به محض بیرون آوردن یک عدد از آن فکم اسیر دستش می‌شود.

_ باز کن دهن تو... من که چیزی نگفتم!

در حالِ سرزنش خودش است و قرص را زیر زبانش می‌گذارد.

با درد چشم می‌بندم و تکیه‌ام را به در ماشین می‌دهم.

وضعیت‌م را می‌بیند و از بخشیدن می‌گوید؟! می‌بیند چه بلایی بر سر من آورده و سعی دارد خودش را بی‌گناه‌ترین فرد این قصه نشان دهد؟!

_ کاش می‌مُردم و تو این حال تو رو نمی‌دیدم. کاش می‌مُردم...

با چشم بسته و در حالی که قرص در حال ذوب شدن زیر
زبانم است برای گرفتن بازویش دست دراز می‌کنم.

فوراً دستم را می‌گیرد.

_ جانم؟ نه حرف نزن بذار قرص آب شه.

کمی صبر می‌کنم و حین قورت دادن آب دهانم با صدای
خفه‌ای می‌گویم.

_ دیگه هیچ وقت همچین دعایی نکن.

پشت دستم را می‌بوسد که بالاخره چشم باز می‌کنم.
آشفته‌گی چهره‌اش به یادم می‌آورد من تاب و تحمل دیدن
این حال او را ندارم.

_ قریون قلب مهربونت برم. دارم بال بال می زخم واسه
 بغل کردنت ولی یهو یکی ناغافل عکس می گیره وگرنه
 همین الان بغلت می کردم و برام مهم نبود بچه‌ها ببینن.

دستم را عقب می کشم. دلم می خواهد پیرسم من کجای
 زندگی اش هستم؟ همیشه مرا محکوم کرده است به بندگی
 در راه شهرت ولی چشم بسته روی خودش که همه‌ی
 فکرش در هر زمان مردم و قضاوت‌هایشان بوده‌اند!

گاهی فکر می کنم دوام این رابطه تا امروز، فقط ترس‌های
 او از قضاوت‌های مردم است... از اینکه بی‌عرضه خطاب
 شود و مردانگی اش خدای نکرده زیر سوال برود، از اینکه
 بگویند نتوانست یک زن را کنترل کند و در آخر
 مسخره‌اش کنند که چه شد آن عشق آتشی که در
 راهش قصد دوختن زمین و آسما به هم را داشت...

هیچکس نمی‌تواند حال مرا درک کند به جز زنی که یک
 روز در بن بست عاشقی قدم زده باشد...

دیگر مسیری پیش رویم نیست! باوری نمانده... اعتمادی
 نمانده... حرمتی نمانده... از همه بدتر، شک کرده‌ام مبادا
 حق با سهیل بوده باشد!

غرق افکار به هم ریخته و پریشانی که ناغافل به مغزم
 شبیخون زده‌اند هستم و بی‌حرف ماشین را روشن می‌کنم
 که می‌پرسد.

– می‌خواهی من بشینم؟

– خوبم.

ساکت می‌شود. نفسم را محکم بیرون می‌دهم و حرکت
 می‌کنم. از محل فیلمبرداری خارج می‌شوم و مردد هستم
 برای پرسیدن مسی‌ش.

انگار متوجهی درگیری ذهنی ام می شود که می گوید.

_ بریم خونه آماده شیم. نمی شه نیای عزیزم. بابا برگشته
باید بریم دیدنش، نمی تونم که تنها برم!

#پارت 349

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فرمان ماشین میان دستانم فشرده می شود و زبانم را زیر
دندان نگه می دارم مبادا حرف بی ربطی بزنم.

دیدار با پدر یزدان در شرایط بد روحی که جنگیده‌ام
حداقل ظاهر خود را خوب جلوه دهم و تقریباً در این امر
موفق عمل کرده‌ام اعصابم را شدیداً متشنج می‌کند.

_ اجازه نمی‌دم کسی آزارت بده حتی با حرف... حتی اگر
اون شخص یکی از اعضای خانواده‌ام باشه.

لب‌هایم به یک سمت کج می‌شوند. ماشین را در لاین
سرعت هدایت می‌کنم و فشار پایم روی پدال گاز بیشتر
می‌گردد.

_ هیچکس این روزها به اندازه‌ی خودت نمی‌تونه منو
آزار بده!

ساکت می‌شود. از گوشه‌ی چشم می‌بینم چهره‌اش در هم
می‌رود و برخلاف میلیم با سرعت در مسیر خانه‌ای می‌رانم
که انگار سال‌ها از آن دور مانده‌ام!

نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم... نمی‌توانم در شرایطی که
می‌دانم پدرش قرار است شمشیر از رو ببندد کنارش
نباشم.

نیاز دارد دل گرم حضور و بودنم باشد. همیشه در هر
شرایطی کنارم بوده و حالا نوبت من است.

مهم نیست میزان دلخوری‌ام قابل تخمین زدن نمی‌باشد
چون او هرگز پشتم را خالی نکرده...

سکوت مثل یک قبرستانِ وسطِ تاریکی میان‌مان حکمرانی
می‌کند. همانقدر ترسناک و مخوف!

وقتی ماشین را روی سنگ فرش‌های خانه متوقف می‌کنم
احساس عجیبی دارم!

حس و حال شبیه آسمانی‌ست که می‌داند باران قرار
است سیل به راه بیندازد ولی آن را دوست دارد!

بی توجه به او کیفم را بر می دارم و پیاده می شوم.

دروغ است اگر بگویم دلتنگ نبوده ام... عمیق نفس می کشم و بی اختیار لبخند می زنم.

کلیدهایم را از کیفم بیرون می آورم و به محض باز کردن در، داخل می روم.

انتظار ندارم با یک خانه‌ی مرتب رو به رو شوم ولی همه چیز منظم بر سر جای خود است!

بی اختیار گردن می کشم به طرف آشپزخانه و می بینم خبری از ظروف کثیف نیست!

بی حواس قدم در اتاق خواب مان می گذارم و در لحظه نفسم حبس می شود...

قلبم تیر می کشد و دستگیره‌ی درِ اتاق را چنگ می‌زنم.

#پارت 350

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهم روی تخت دو دو می‌زند و آن شب بیکباره مقابل
چشمانم مرور می‌شود.

صدایش... حرف‌هایش... رفتارش...

تندتند پلک می‌زنم و یک قدم عقب می‌روم.

نه! نمی‌توانم داخل بروم. نه!

قدم دیگر را که عقب می‌روم مماس بدنش می‌شوم. پشت
سرم است، بی‌هیچ فاصله‌ای.

نگاه از تخت و لباس خوابم که نزدیک بالش یزدان افتاده
است می‌گیرم، سریع می‌چرخم و فوراً از سر راهم کنارش
می‌زنم.

لرز کرده‌ام... قلبم تا ابد فراموش نمی‌کند... تا ابد.

_ ارمغان؟ عزیزم؟ @Vip Roman

اعتنایی نمی‌کنم و کیفم را می‌اندازم روی یکی از مبل‌ها.

قبل از اینکه قدم در آشپزخانه بگذارم با ملایمت بازویم را می گیرد.

می ایستم ولی بر نمی گردم. خودش می آید و رو به رویم قرار می گیرد. دستش همچنان روی بازویم است و موفق نمی شود لبخند بزند!

هر دویمان پریشان هستیم... هر دویمان خسته ایم... هر دو بُریده ایم، کم آورده ایم.

_ جبران می کنم.

لب هایم ریشه گرفته اند و بغض پدرِ گلویم را در آورده... تا خفگی چیزی نمانده.

_ امید یک زن که ناامید بشه با عشق غریبه می شه... از جنگیدن برای حفظ رابطه خسته می شه.

دستش را از روی بازویم بر می دارم. عمیق نفس می کشم و چشم در چشمش لب می زنم.

_ امیدم رو ناامید کردی یزدان.

سریع عقب گرد می کنم و بدون اینکه منتظر بمانم جوابم را دهد خودم را داخل حمام طبقه ی پایین می اندازم.

#پارت 351

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حوله‌ام را که برایم پشت در حمام آورده بود از او
خواسته بودم و سایلم را داخل اتاق مهمان بگذارد و او
بی‌حرف راهش را کشیده و رفته بود!

سشوار را خاموش می‌کنم و تصمیم می‌گیرم به ذهنم
اجازه‌ی تاختنِ بیشتر ندهم.


سرگرم لباس پوشیدن می‌شوم و حواسم است که هیچ
کدام از لوازم آرایشم را نیاورده!

اورالِ مجلسی حسابی ظاهر شیک و زیبایی برایم ساخته
است و از فکر اینکه بعد از یک زمان طولانی به سلیقه‌ی
خودش برایم لباس انتخاب کرده است لبخند بی‌هوا روی
لبم نقش می‌زند.

_ خاک تو سرت! پس چی زر می زدی دربارهی زین
نامید... نیشت و ببند احمق! آخه چرا زود خر می شی؟

لب می گزم که تقه ای به در اتاق می خورد.

نفسم را محکم بیرون می دهم.

_ بله؟! 

برای داخل آمدن هیچ مکثی ندارد.

چشمانم مات استایلش می شود و نامحسوس از رانم
نیشگون می گیرم.

از بی جنبگی خود حرصم گرفته است.

_ آماده شدی عزیزم؟

پشت چشمی برایش نازک می کنم و جواب نمی دهم.

بر می گردم سمت آینه و خود را سرگرم مرتب کردن
موهایم نشان می دهم.

_ شدی شبیه اون وقت ها...

#پارت 352

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

واکنش نشان نمی‌دهم، وسایل داخل دستش را روی
تخت می‌گذارد و آرام می‌آید پشت سرم می‌ایستد.

_ پدرم در اومد تا گاردت رو کنار بذاری.

آن روزها دختر جوانی بودم با دنیایی آرزو... اغراق نیست
اگر ادعا کنم جانم را برای تئاتر و موفقیت در آن وسط
گذاشته بودم!

جنگیدم برای امروز... برای سوپرستار شدن و دیده
شدن... هیچکس نمی‌داند چقدر سخت گذشت تا برسم
به این شهرت...

صورتش بیکباره نزدیک گردنم می‌شود و بینی‌اش را روی
پوستم می‌کشد.

_ دق کردم از بس لباس‌ها ت رو بو کردم. دقم دادی با
این جدایی... آخه من کی اینقدر ازت دور مونده بودم
بی انصاف؟

بی حرکت می مانم. دستانش دور کمرم حلقه می شوند و از
پشت سر بغلم می کند.

_ دورت بگردم... غلط کردم ناامیدت کردم... خدا دو بار
هشدار داده بهم، چونِ سومی رو ندارم... آگه اتفاقی برات
بیفته من میمیرم.

صدایش ضعیف است، لب‌هایش روی گردنم کشیده
شده‌اند و به لاله‌ی گوش راستم رسیده‌اند.

_ نفسِ منی...

شکستگی قلبی که بیماراش کرده آنقدر شدید است که
عشق برای حضور جانی ندارد!

گونه‌ام را می‌بوسد و عقب می‌رود.

_ بیا عزیزم.

دستم را می‌گیرد و مرا مثل خوابگردی که اختیاری روی
قدم‌هایش ندارد به طرف تختِ داخل اتاق می‌برد.

#پارت 353

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

می‌نشاندم و آینه را دستم می‌دهد.

_ می‌خوام وقتی آرایش می‌کنی نگاهت کنم.

نمی‌توانم، نمی‌شود با چند رفتارِ عاشقانه همه چیز را از خاطر ببرم.

_ وقتی با اتفاق داخل کلبه به خودت نیومدی و سریع یادت رفت چطوری آرزو داشتی خدا بهمون یه فرصت دیگه بده امکان نداره این دفعه هم سرت به سنگ خورده باشه! احساسات حریف خودخواهی‌هات نمی‌شه!

اخم می‌کند. لب‌های خوش‌فرمش روی هم فشرده می‌شوند تا جواب تند و تیزی ندهد.

عصبی چند قلم از لوازم آرایشم را بر می‌دارم و آینه را روی تخت می‌اندازم.

سعی می‌کنم توجه‌ای به سنگینی نگاهش نداشته باشم و
زودتر خود را از مخمصه‌ای که گرفتارش شده‌ام خلاص
کنم.

صورت‌م را که خوب رنگ می‌دهم با دیدن زیبایی چشم‌گیر
در قاب آینه حس قدرت پیدا می‌کنم.

دستانش بی‌هوا قفل زنجیر گردن‌بند آن سرویسی که از او
قبول نکرده بودم را دور گردنم می‌بندند.

تصویرمان در آینه صامت مانده است و او زیر گوشم
زمزمه می‌کند.

_ دیگه نمی‌خوام بند گذشته‌ی تلخمون باشم... بیا
روزهای بد رو فراموش کنیم.

کاش می توانست... ولی حقیقت این است که
نمی تواند... دلش می خواهد فراموش کند ولی نمی تواند!

شانه هایم را نرم می گیرد و مرا به طرف خود می چرخاند.

نگاهش از روی چشمانم سقوط می کند و میخ سرخی
لب هایم می شود.

#پارت 354

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

نمی‌خواهم فکر کند به محض اینکه اراده کند می‌تواند مرا داشته باشد... نمی‌خواهم خیالش راحت شود همیشه راحت بخشیده می‌شود.

صورتش جلو می‌آید و قصد بوسیدنم را دارد که سریع رو بر می‌گردانم.

به فشرده شدن قلبم محل نمی‌گذارم و برای برداشتن مانتو و شالم از کنار بهتی که او درگیرش شده است تند عبور می‌کنم.

_ بریم زودتر من زیاد نمی‌تونم بمونم. به خونه خبر ندادم می‌خوام فکر کنن سر صحنه‌ی فیلمبرداری هستم.

به او فهمانده‌ام قرار نیست به همین راحتی برگردم آن هم به خانه‌ای که توان قدم گذاشتن در اتاق خواب‌مان را ندارم!

می چرخد و با جدیدت نگاهم می کند.

_ پس قصد لجبازی کردن داری!

عصبی هستم. تیز نگاهش می کنم.

_ هر جور دلت می خواد فکر کن! اصلاً فکر کن بچه شدم.

_ تو متوجه نیستی رابطه امون به تار مویی بنده و نباید بذاریم این تار مو اونقدر کش بیاد که پاره بشه!

حرفش قلبم را می لرزاند و نفسم را می برد.

خوب نگاهش می کنم. عضلاتش خیالِ دریدن تار و پود پیراهن سفیدی که تن کرده است را دارند...سه دکمه‌ی بالایی را باز گذاشته و آستین‌هایش را تا آرنج بالا

داده...اندکی از مچ پاهایش از زیر شلوار پارچه‌ای
چهارخانه‌ای که پوشیده مشخص است و خواستنی‌تر از
هر زمان مقابلم ایستاده و از تمام شدن همیشگی
رابطه‌یمان می‌گوید؟

#پارت355

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

واقعاً فکر می‌کند آنگونه که نقش بازی می‌کنم نسبت به
نبودنش، نداشتنش و از دست دادنش بی‌تفاوت هستم؟
فکر قلبم را نمی‌کند که بی‌رحمانه ترس به جانم می‌اندازد؟

— مردِ تموم کردن نیستم من! خودتم می‌دونی ولی تو
داری جفتمون رو به جدایی عادت می‌دی!

نقطه ضعفِ یک زنِ عاشق همین است... تهدید کردن او
با به پایان رسیدنِ عمر رابطه‌ای که حتی فکرش هم او را
دچار جنون می‌کند!

یزدان هم خوب نقطه ضعف مرا شناخته است... در
واقع تمام مردها این نقطه ضعف را خوب بلد هستند.

دلم برای قلب‌های زنانِ عاشقِ بی‌پناهی که پناهشان تا ابد
مردی‌ست که وابسته‌ی حضورش هستند می‌سوزد.

قلب‌هایی ترسان... بی‌دفاع... لرزان و گریان...

یک کلمه هم بر زبان نمی‌آورم و شتابان از اتاق بیرون
می‌زنم.

چند نفس عمیق می کشم و دلم نمی خواهد برای خوردن
یک لیوان پُر آب به آشپزخانه بروم، چون نباید بفهمد
آتش گرفته ام.

سخت است ولی باید بتوانم بر خود مسلط بمانم.

حقیقتاً من در زندگی شخصی ام نیز یک بازیگر قهار
هستم!

کیفم را از روی مبل چنگ می زنم که صدایش را از پشت
سر می شنوم.

_ داری تلافی می کنی! خیلی خب... تا هر جا که حس
می کنی حالت خوب می شه تلافی کن... فقط یادت بمونه
من خسته شدم از این وضعیت، از این زندگی، از این همه
حالِ بد خسته شدم... بخوای دو سال هم تو نبخشی
هیچی از این رابطه نمی مونه... تو ماشین منتظرتم.

نگاهم دنبالش می کند و نفس هایم سوزان شده اند.

چرا همیشه ما زن ها باید فوراً کوتاه بیاییم مبادا مردمان
خسته شود؟! چرا حق نداریم یک وقت هایی زود
نبخشیم؟!

چرا یزدان دست نمی کشد از حق به جانب بودن؟ چرا
بیشتر برای بدست آوردن دوباره ام تلاش نمی کند؟

با یک سرویس طلا و چند حرف و رفتار عاشقانه باید آن
سونامی که تا یک قدمی مرگ مرا سوق داده بود را
فراموش می کردم؟!

اگر همین حالا نرم یک لیوان آب سر بکشم قطعاً خفه
خواهم شد!

#پارت 356

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خدمتکار در سالن را باز می کند و با لبخند خوش آمد
می گوید.

پای رفتنم سست شده است! ترس مثل یک سرطان
بدخیم در وجودم ریشه دوانده و علایمش همین حالا،
درست قبلِ عبور از در بازِ سالن عود کرده.

ایستاده‌ام و مردد به لبخندِ زن مقابل خود نگاه می‌کنم.
 می‌گویم تشریف نمی‌آورم داخل و من دارم فکر می‌کنم
 چقدر دلم می‌خواهد در همین لحظه کنار خانواده‌ام
 نشسته باشم...

حسِ کسی را دارم که قرار است با پای خود به مسلخ
 برود!

سایه‌اش می‌افتد کنار سایه‌ام... دستش روی کمرم قرار
 می‌گیرد و نجوایش پر از آرامش است زیر گوشم.

_ مثل کوه پشتتم. کسی چپ نگاهت کنه با من طرفه.

دستش از روی کمرم لیز می‌خورد و چیزی نمی‌گذرد که
 انگشتانش میان انگشتان دستم پیچک‌وار می‌پیچند.

— بیا عزیزم.

نگاهم به رو به رو است، حتی یک لحظه سر نچرخانده‌ام
تا چشمانمان را به هم پیوند دهم.

آرام، باطمینان و بدون هرگونه شتاب زدگی مرا قدم به
قدم همراه خود می‌کند.

قدرتِ یک زن اگر می‌شد ترسیم گردد، قدرتِ یک زن اگر
می‌شد نمایشنامه‌ای بی‌نظیر از آب در بیاید و به اجرا در
آورده شود، خلاصه می‌شد در همین لحظه، همین صحنه
و هیچ کارگردانی شهامتِ کات گفتن نخواهد داشت!

از قدرتِ یک زن اگر در چند سطر بخواهم بگویم، این
چنین برای مخاطب خود ترسیمش می‌کنم... قدرتِ یک
زن یعنی دست در دست مردش، شانه به شانه‌اش، قدم
به قدم با او در حالی که چند لحظه قبل تر گوش‌هایش
صدای بم مردانه‌اش را شنیده‌اند که مثل کوه پشتش

است و اجازه نمی‌دهد کسی چپ نگاهش کند پیش برود
و درست همان موقع دردِ لاعلاجِ سرطانِ ترس‌هایش
دچارِ معجزه شده باشند!

قابِ حمایت زیباست و خارق‌العاده‌ترین تصویر، قطعاً
تعلق دارد به زوجِ عاشقی که، محکم، استوار و مطمئن
کنارِ یکدیگر در آن قاب، قدم بر می‌دارند...

عشق یک فرایند عجیب است از نظر من چون می‌تواند
مثلِ یک بچه‌ی بازیگوش وقتی سر زانوهایش زخم شده
گوشه‌ای پناه بگیرد و دل‌چرکین باشد از هم‌بازی خود ولی
چیزی نگذرد که دوباره دست در دستِ همان هم‌بازی
بلند شود!

عشق می‌تواند در یک لحظه با نفرت شعله بکشد و
لحظه‌ای بعد درگیرِ یک معجزه شود برای دلدادگی
دوباره!

عشق...عشق...عشق، یعنی همین حسِ قدرتِ اکنون من
مقابل چشم‌هایی که تیزی به برندگی یک چاقو دارند!

از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنم به جدیتِ چهره‌ی مردی که
فشارِ انگشتانش دورِ انگستانم، حمایت و شجاعت
تزیق می‌کنند در بطنم و تسلیمِ یک اعترافِ ناگهانی
می‌شوم!

عشق، یعنی او...عشق یعنی هم‌بازی که حتی اگر دلیل
زمین خوردنم گردد، تنها دستی‌ست که برای بلند کردن
دوباره‌ام دراز می‌شود...

_ به به! مشتاقِ دیدارِ عروس!

صدای خش‌افتاده‌ی پدر یزدان و لحنِ سراسر پرخاش او
که عیان است، سوتِ شروعِ یک جنگِ ترسناک
می‌باشد...

#پارت 357

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی توانم لبخند بزنم و صدایم وقتی کلمه‌ی "سلام" را
لب می‌زنم لرز کرده است!

نمی‌دانم باید جلو بروم و بعد از یک مدت طولانی که
پدرشوهرم را می‌بینم با او دست بدهم یا بر سر جای
خود بی‌حرکت بمانم. @Vip Roman

_ سلام بابا.

یزدان که دستم را رها می کند و برای در آغوش گرفتن پدرش جلو می رود متوجه می شوم دیواری در آستانه ی فروپاشی بوده ام که او حکم ستون را داشته است!

دستانم را به بدن لرزانم می چسبانم و سعی دارم تعادل بر هم نخورد...

یزدان وقتی از آغوش پدرش بیرون می آید بلافاصله بر می گردد و مرا نگاه می کند.

چشم هایش سراسر آرامش است... پر از شکوفه های حمایت... پر از پروانه هایی که مهربانی را در شب تاریک نگاهش به رقص در آورده اند.

_ چرا سر پا ایستادید؟!

مادرش قصد دارد از سنگینی فصای حاکم فاصله بگیریم
اما همسرش انگار شمشیر از رو بسته است!

_ من شب ازدوجت با پسرَم به تو چی گفته بودم دختر؟

لب می گزم و یزدان عصبی نگاه از روی صورت من بر می دارد.

_ وقتی عاشقم عاشقم راه انداختید و کار خودتون رو انجام دادید به تو نگفتم حالا که زوری شدی عروس خانوادهی مَجد باید رفتارهاات در شأن این خانواده باشه؟

جدیت و اقتدار این مَرَد همیشه قاد است مرا مضطرب کند...

نمی توانم پاسخی بدهم و فقط لبم را بیشتر زیر دندان می کشم.

_ چرا در شأن عروس خانواده‌ی مَجَد رفتار نمی‌کنی؟!
کجا بزرگ شدی که رفتار درست رو بهت یاد ندادن؟
می‌فهمی با بی‌فکری‌هات آبروی ما رو هدف گرفتی؟

عصبی شده‌ام و قلبم مثل یک گنجشکِ زخمی تند
می‌کوبد!

#پارت358

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ بسه بابا!

صدای بلند یزدان باعث می شود پدر و مادرش ماتِ
چهره‌ی سرخ شده‌ی او گردند.

_ احترام شما و مامان واجب ولی اجازه نمی‌دم به زخم
بی‌احترامی کنید!

سریع به طرف من قدم تند می‌کند و دستم را سفت نگه
می‌دارد.

_ بیا. اشتباه کردم گفتم همراهم بیای.

مرا دنبال خود راه می‌دهد و حقیقتاً میان تجربه‌ی بدترین
حس‌ها، قلبم بیکباره آرام گرفته از این حمایت و
مردانگی...

_ یزدان جان، مامانم صبر کن...

مادرش سریع خود را مقابلمان می اندازد و سد راهمان می شود.

_ پدرت منظوری نداشت. عصبی بود یکم تند رفت.

_ برو کنار مامان.

_ حق بده به خاطر اتفاقات اخیر تو حال خودمون نباشیم.

یزدان با عصبانیت و نفس های تند شده می غرد.

_ حق نمی دم.

صدای پدرش از پشت سر بلند می شود.

_ همیشه باید فکر شازده باشیم که با حرف خاطرش
مکدر نشه! زنت خطا کرده پسر، نمی‌تونی ما رو سرزنش
کنی چون یه لشکر آدم ازمون توضیح می‌خوان! همه جا
شده حرف از عروس من!

یزدان خصمانه به عقب بر می‌گردد و با فکی سفت شده
می‌گوید.

_ خب توضیح ندید! زن من خطاکاره؟ کی می‌تونه این رو
تعیین کنه به جز من؟! حتی اگر ارمغان خطایی هم
مرتکب شده باشه فقط من اجازه دارم به اون خطا
رسیدگی کنم.

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم مبادا چشم در چشم
مادرشوهرم لبخند بزنم. @Vip Roma

#پارت 359

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ سلام علیکم. کی باز اخوی ما رو هاپو کرده؟

سریع و از روی دلتنگی گردن می کشم، مادرشان مقابلم است اما می بینمش. جلو می آید و با لبخند دندان نمایی مثل همیشه بی تفاوت در مقابل هر بحثی ادامه می دهد.

_ پدر من بذار برسی، بذار عرقت خشک شه بعد زره
بپوش بیا جنگ!

لبه‌هایم کش می آیند که سریع نگاهم می کند.

_ تو بیا اینجا ببینم.

دستش دراز می شود و به محض گرفتن شانهام مرا بی هوا
سمت خود می کشد.

دستم از دست یزدان جدا می شود و سیروان محکم بغلم
می کند.

_ دیگه افقی نشدی که؟

خندهام را فرو می خورم که زیر گوشم آرام طوری که فقط
خودم بشنوم ادامه می دهد.

_ همه ی این آتیش از گور تو بلند می شه. کیوتِ پر
حاشیه.

غش غش می خندم اما بی صدا.

روی سرم را می بوسد و صدای خدمتکار، مادرشان را به
تکاپو می اندازد.

_ خانم میز شام آماده‌اس.

_ خیلی خب تو برو الان میایم... بسه دیگه بحثی نداریم،
حالا که بعد از یک مدت طولانی امشب دور هم جمع
شدیم دلم نمی‌خواد شاهد این بحث‌ها باشم. بیایید سر
میز.

خودم را کنار می‌کشم و به چهره‌ی برافروخته‌ی یزدان
چشم می‌دوزم.

نزدیک می‌آید و سر خم می‌کند، زیر گوشم می‌گوید.

_ می‌خوای بریم؟ مجبور نیستی بمونیم.

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم سیروان که
مخفیانه سرش را جلو آورده است، کنار گوش مان هوار
می کشد.

_ مامان! داره به زنش می گه بیخیالِ حرفِ مامانم تو لب
تر کنی می ریم...

#پارت360

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فوراً سرم را عقب می کشم و دست روی گوشم می گذارم.

قبل از اینکه بتواند عقب برود همانطور که گردن کشیده بود میان سرهای ما یزدان خشمگین پس کله‌اش می‌کوبد.

_ نمی‌شد امشب کلاً نیای؟

سیروان خودش را نگه می‌دارد با صورت کفِ سالن فرود نیاید و بی‌درنگ عقب می‌پرد.

دست روی گردن خود می‌گذارد و چهره‌اش را کج می‌کند.

_ چلاق شی خیر ندیده‌ی نابردار، می‌دونی که تازگی‌ها هر چی می‌گم خدا سریع تو دامتون می‌ذاره... شمال رو که یادت نرفته؟ پس برو بترس از آه مظلومانه‌ام... در ضمن چرا نباید می‌اومدم وقتی یه امشب می‌تونم غذای خوب بخورم و خبری نیست از رژیم و سالاد و توجه مامان به سلامت جسم؟

قهقهه می‌زنم و یزدان شتاب‌زده نگاهم می‌کند.

گره‌ی ابروهایش در لحظه باز می‌شود. مهر مثلِ یک نسیم نوازشگر می‌آید و خشم را از روی صورتش کنار می‌زند.

_ بله حل شد. زنش خندید دیگه اوکیه. امنیت برقراره، مامان خانم، یکی طلبت. یادت بمونه وگرنه پسر هاپوی جناب عالی دهن همه‌ی ما رو امشب سرویس می‌کرد که این موجود موذی رو ناراحت کردیم.

سیروان به طرف مادرش می‌رود و یزدان فاصله‌ی میان خودم و خودش را پر می‌کند.

_ مامان؟ خوشت اومد موذی خطابش کردم؟ کلمه‌ی مورد علاقات رو به کار بردم.

_ ساکت باش بچه! بابات اعصاب نداره.

_ اونم خودم برات می سازم. بین مثل یه شیر داره می ره سر میز، تو بذار امشب هر چی دوست داشت بخوره هی غر نزن باید رژیم رو رعایت کنه اون وقت می بینی چطور گاردش رو پایین میاره.

یزدان بی توجه به بقیه در حالی که دست حلقه کرده است دور شانهام، لب هایش را نرم روی گونه ام می کشد.

_ بریم یا بمونیم عشقم؟

خنده ام را فرو می خورم و قبل از اینکه خود را عقب بکشم می گویم.

_ بمونیم. دلم برای سیروان تنگ شده بود.

#پارت 361

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

منتظرش نمی مانم، آرام قدم بر می دارم و کیفم را روی یکی
از مبل های سر راهم می اندازم.

خودش را به من می رساند و هم قدم که می شویم نجوا
می کند.

— زیاد نمی مونیم. @Vip Roman

نمی‌توانم ادعا کنم از اینکه به فکر من هست و زیر چتر
حمایت‌های همیشگی‌اش قرار گرفته‌ام، احساساتم به
غلیان نیفتاده است...

خاصیت عشق است دیگر! کم‌رنگ می‌شود... درگیرِ نفرت
می‌شود، درد می‌شود... به رنگ غم در می‌آید اما... چیزی به
اسمِ مرگِ عشق وجود ندارد!

در واقع عشق اگر عشق باشد هرگز نمی‌میرد...

صندلی را برایم عقب می‌کشد، ناچار هستم زیر نگاهِ
خیره‌ی خانواده‌اش تشکر کنم و بنشینم.

کنارم قرار می‌گیرد و بی‌توجه به بقیه بشقابم را طبق
علاقه‌ی غذایی‌ام پر می‌کند.

_ کافیه!

دست دراز می‌کنم بشقاب را قبل سر ریز شدن غذا، از داخل دستش بیرون بیاورم که سیروان فوراً آن را می‌قاپد!

_ فدایی داری داداش. راضی به زحمت نبودم.

یزدان با چشم غره و من با لبخند نگاهش می‌کنیم.

خونسرد سمت دیگر من می‌نشیند و سریع به جان محتوای بشقابی که یزدان برایم آماده کرده است می‌افتد!

_ جووون! مزه‌ی عشق می‌ده... به به.

یزدان عصبی به طرف‌مان خم می‌شود.

_ خودت مگه دستت شکسته؟

سیروان با دهان نیمه پر چشم درشت می کند و جواب
می دهد.

_ زنت مگه دستش شکسته که تو براش می کشی؟

بلافاصله به طرف مادرش چشم می چرخاند و قاشق خود
را بالا می گیرد.

_ مامانم لایکم کن.

#پارت 362

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب می گزم صدای خنده ام بلند نشود و به بازویش
می کوبم.

_ تو که طرف من بودی! چی شده اون طرفی شدی؟

تُن صدایم پایین است و فقط خودش می شنود.

بی توجه به غرولندهای یزدان خندان نگاهم می کند و
چشمک می زند.

_ آرایش جنگی رو عوض کردم، دارم سعی می کنم برم
داخل تیمشون ببینم چه خبره... نشنیدی می گن به
دشمنت نزدیک شو تا راحت تر کله پاش کنی؟

صدای خنده ام بلند می شود و دوباره به بازویش می کوبم.

_ لعنت بهت سیروان.

_ لعنت به خودت، اینقدر نکوب به بازوم! کبود می شه
باید کلی وقت بذارم توضیح بدم! یکی دوتا هم که نیست!
یه مطلب رو صد بار باید فک بزnm...البته تازگی ها یه
روش جدید یاد گرفتم، از قبل پیام آماده می کنم همون رو
برای همه اشون می فرستم...

بی توجه به نگاه خیره ی بقیه می خندم و نمی توانم خوددار
باشم.

_ متاسفم برات!

_ متاسف نباش کیوتم، اگه بدونی چه دست آوردی
همین امشب داشتم بهم افتخار می کنی.

یزدان بشقاب جدیدی که برایم پر کرده است را مقابلم
می گذارد.

_ بخور عزیزم.

قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم سیروان با دهان پر می گوید.

_ نترس بابا این یکی بشقاب اونقدر پر و پیمونه که نمی تونم به بشقاب دوم فکر کنم!

حوصله‌ی هیچکس را ندارم حتی یزدان، دلم می خواهد آنقدر غرقِ حضورِ سیروان شوم که فراموش کنم پدرشان در سکوت هر قاشقی که دهان می گذارد کنارش مرا هم خصمانه نگاه می کند، از یاد بپریم مادرشان مقابلم است و زل زده به صورتم...

#پارت363

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

میلی به خوردن ندارم، درد خفیفی زیر دلم حس می کنم و دلم نمی خواهد فکر کنم حتی یک درصد حدسم می تواند درست باشد!

_ چه خبر پسرم؟ کارهات خوب پیش می ره؟

یزدان سرگرم پاسخ دادن به مادرش می شود و من قبل از اینکه قاشق پر کرده ام را داخل دهان بگذارم رو به سیروان می پرسم.

_ دست آورد امشبت چی بود؟

سریع با نیش باز نگاهم می کند.

_ تا حالا اینقدر به خودم افتخار نکرده بودم.

حین جویدن غذایم منتظر می مانم خودش ادامه دهد.

_ ماشینم خراب شده بود. زنگ زدم اومدن بردن تعمیر کنن، عجله داشتم می خواستم قبل از اینکه جنازه های خونین تون روی دستم بمونه سریع برسم خونه، فکر کردم در بست بگیرم زودتر می رسم تا دنبال آژانس و اسنپ باشم که آیا مسیرو قبول کنن یا نه... هر چقدر سر خیابون دست تکون دادم مسلمونا یکی منو سوار کنه بابا پول بیشتر می دم هیچکس نگه نمی داشت بعد می رفتن دو قدم جلوتر واسه دو تا دختر که اون طرف تر بودن ترمز می کردن!

خنده‌ام را با قاشقِ نیمه پری که داخل دهانم می‌گذارم
فرو می‌خورم.

_ جلوی پای اون دوتا دختر ترافیک راه افتاده بود بعد
حتی یه موتور واسه من نگه نمی‌داشت! حرصم گرفته
بود از همونجا که ایستاده بودم داد زدم سوار شید منم
بیرید، برام پشت چشم نازک کردن و جواب ندادن...یه
پراید داغون اومد بپیچه جلو این دوتا پریدم جلوش گفتم
منو سوار کن تا بتونی سوارشون کنی، اول چپ چپ
نگاهم کرد بعد که گفتم این دوتا سوار مدل بالاترین
ماشین‌ها هم نشدن و انگار هدفشون تاکسی قبول
کرد...گفتم اول منو برسون بعد تو مسیر مخ این دوتا رو
بزن.

به خنده افتاده‌ام و دست از خوردن کشیده‌ام.

_ هیچی دیگه ما روی صندلی جلو نشستیم، کله‌ام و از
شیشه بیرون فرستادم داد زدم دیدید منم سوار کردن اون
دوتا هم به خنده افتاده بودن...یارو براشون نگه داشت

اینا هم فکر کردن جدی جدی تاکسی که منم سوار شدم
چون ماشین پیدا نمی شد، اومدن سوار شدن. بین با
راهکاری که من دادم یارو با پراید قراضه اش اون دوتا رو
تونست بلند کنه...

غر زدم.

_ اون دوتا بدبخت و گذاشتی طرف بیره؟ اگه بلایی
سرشون بیاره؟

چشمک می زند.

_ نه دیگه! داداشت و نشناختی هنوز!

#پارت 364

#تاریکی شهرت

مشکوک نگاهش می‌کنم. توجهی یزدان هم به طرف ما
جلب شده است.

چیزی به پیاده شدنم نمونده بود که تو یادداشت‌های
موبایلم جریان رو برایشون تایپ کردم و برگشتم عقب
گفتم خانم‌ها ببخشید این آدرس همین جاست دیگه؟ تا
اینا کنجکاو به موبایل من زل زده بودن یارو گفت ببینم
داداش؟ گفتم حاجی گمون نکنم این منطقه رو بشناسی
خودمم تا حالا این‌ورا نیومدم، امشب شرکت یه مورد
نظافت منزل توپ داشت منو فرستادن...ته توضیحاتم
برای دخترا نوشته بودم هر جا پیاده شدم شما هم پیرید
پایین...قشنگ معلوم بود ترسیدن، فوراً گفتن بلد نیستن
منم گفتم فکر کنم همین جاها باشه و تا داشتم پول یارو

رو می‌دادم که پیاده شم یکی از دخترا پول و انداخت
سمت راننده و پریدن پایین...حالا اون بدبختِ ناکام هی
می‌گفت کجا خانما هنوز که شما رو نرسوندم! منم
ریلکس کرایه رو گذاشتم جلو ماشینش و پیاده شدم.

صدای خنده‌ام بلند شده است و درد شکمم شدت
گرفته.

_ سریع رفتم دنبال دخترا گفتم شرمنده من عجله داشتم
مجبور شدم، اونجوری هیچکس سوارم نمی‌کرد...از یه
نفرشون هم خوشم اومده بود خلاصه یکم وقت گذاشتم
گفتم درسته بچه پول‌دار نیستم ولی مرد زندگی
هستم...دختره هم از من خوشش اومده بود گفت اصلاً
پول براش ملاک نیست...شماره رو گرفتم حالا فردا
می‌خوام سورپرایزش کنم با خود واقعی پول دارم برم
سراغش.

دست روی شکمم گذاشته‌ام و نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل
کنم.

_ خیلی بدجنسی سیروان! تو چه جونوری هستی آخه!

فرصت جواب دادن پیدا نمی کند چون پدرشان عصبانی
از پشت میز بلند می شود!

اثری از خنده ام نمی ماند و لب می گزم.

_ حداقل جلوی ما حفظ ظاهر کن و به خاطر آبروریزی
که راه انداختی یه ذره ادای آدم های ناراحت رو در بیار!

یزدان عصبی تشر می زند.

@Vip Roman

_ بابا!

می خواهد نیم خیز شود که سریع بازویش را می گیرم.

پریشان حال بر می گردد نگاهم می کند که لب می زنم.

_ خواهش می کنم.

_ عادل بس کن!

_ مرگ بر آمریکا.

جمله‌ی آخر را سیروان بلند در ادامه‌ی اعتراض مادرش
می گوید و من بیکباره از روی صندلی ام بلند می شوم.

#پارت365

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شک ندارم که حدسم درست از آب در آمده است!

سریع ببخشید می گویم و به طرف سرویس بهداشتی قدم
تند می کنم.

هیچ امیدی ندارم که اشتباه گمان کرده باشم و خیلی زود
متوجه می شوم استرس های اخیر کار دستم داده است و با
یک بی نظمی ماهانه رو به رو هستم!

وقتی از دستشویی خارج می شوم مضطرب هستم. می دانم
تا چند دقیقه دیگر درد زمینم خواهد زد.

یزدان سر می رسد و دقیق نگاهم می کند.

– چیه؟ خوبی؟

سر تکان می‌دهم و عصبی می‌گویم.

– کیفم و میاری؟

دلیل نمی‌پرسد و فوراً به خواسته‌ام عمل می‌کند.

خیالم راحت است که همیشه داخل کیف‌هایم پد بهداشتی همراه دارم.

یزدان که بر می‌گردد مقابل نگاهش پد را از داخل کیفم بیرون می‌کشم و دوباره به دستشویی بر می‌گردم.

درد مثل یک مار اطراف شکمم می‌پیچد و خوب می‌دانم قرار است چگونه اشکم را در آوردم.

کارم را که انجام می‌دهم و بیرون بر می‌گردم، همچنان
کیف به بغل منتظرم ایستاده است.

مردمک‌هایش روی صورتم دوران می‌گیرند.

_ برو تو اتاقم دراز بکش برم مسکن بیارم.

نمی‌توانم لجبازی کنم چون دردِ کمرم نیز اضافه شده
است!

اگر دراز نکشم و مسکن نخورم یک دور خواهم مُرد و
قطعاً دوباره زنده می‌شوم!

#پارت366

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی حرف راهم را کج می کنم و آرام از پله ها بالا می روم.

اتاق های خانه یشان همه در طبقه ی بالا قرار دارند و بعد از سال ها اتاق یزدان هیچ تغییری نکرده است...

خوب در ذهنم مانده وقتی برای اولین بار قدم در این خانه گذاشتم ته دلم چقدر زیاد خالی شد...

می دانستم موقعیت و وضعیت مالی خوبی دارند اما حقیقتاً چنین تصور بی نقصی نداشتم...

ولی دیگر راه برگشت نداشتم...عاشقِ پسرِ ارشد این قصر شده بودم!

وارد اتاقش می شوم و مستقیم خودم را به تخت می رسانم.

بد شانسی از این بدتر نمی شود که در چنین شبی بخواهم
یک پیودی دردناک را از سر بگذرانم!

در حال خودخوری هستم که یزدان بر می گردد، سریع
روی تخت نیم خیز می شوم.

در سکوت جلو می آید و یک عدد قرص کف دستم
می گذارد.

زیر نگاه خیره اش با چند جرعه آب قرص را می بلعم و
لیوان را به دستش بر می گردانم.

امیدوارم این بار درد خنجر نشود بر جانم ولی چیزی
 نمی‌گذرد که می‌فهمم اتفاقاً این بار قرار است دردناک‌تر از
 همیشه زجر بکشم!

دقایقی بعد وقتی در حالتی خمیده بین تخت و سرویس
 بهداشتی اتاق در رفت و آمد هستم تحلیل انرژی‌ام را
 کاملاً حس می‌کنم!

لحظه به لحظه حالم بدتر می‌شود و یزدان هر چقدر
 اصرار دارد روی تخت بمانم توجه‌ای به خواسته‌اش
 ندارم.

حالت تهوع هم به بد حالی‌ام اضافه شده و این بار که
 قدم در اتاق می‌گذارم قبل از رسیدن به تخت زانوهایم
 خم می‌گردند، زیر پاهایم خالی می‌شود و به سختی تعادلم
 را حفظ می‌کنم.

یزدان سریع از روی تخت خیز بر می دارد سمتم و زیر
بغلم را می گیرد.

_ آخه چرا یه لحظه آروم نمی گیری! اینقدر نرو
دستشویی حالت بدتر می شه.

#پارت 367

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

از شدت درد و فشار به گریه می افتم.

_ حالم بده... دارم می میرم... این دفعه بدتر از همیشه اس!
دیگه مسکن هم اثر نداره!

کمکم می کند سمت تخت برگردم. آرام درازم می کند و به
محض برداشتن شالم، موهایم را از روی پیشانی عرق
کرده ام کنار می زند.

_ یکم تحمل کن خوب می شی.

هق می زنم.

_ دارم می میرم...

انگشت اشاره اش روی لب هایم قرار می گیرد.

_ هیس! نگو اینجوری.

ضربه ای به در اتاق می خورد و یزدان که اجازه ی ورود
می دهد مادرش با طمانینه داخل می آید.

نزدیک می شود و بدون حرف خم می شود کیسه ی آب گرم
را با احتیاط زیر شکم قرار می دهد.

با گریه به صورت همیشه بی تفاوتش نگاه می کنم و لب
می گزم.

_ ماما به نظرت دکتر خبر کنم؟

_ نه! یکم بگذره خوب می شه ولی از دکتر خودم وقت
می گیرم فردا برید مطبش. این همه درد حتماً به دلیلی
داره!

مادرش عقب می رود و من بی هوا نیم خیز می شوم.

کیسه ی آب گرم را روی تخت می اندازم و خودم را داخل
دستشویی می اندازم.

حالت تهوع ام شدت گرفته و برای اینکه بالا بیاورم و
راحت شوم انگشت فرو می‌کنم داخل دهانم.

گلویم تحریک می‌گردد و بالاخره عق زدن‌هایم به بالا
آوردن ختم می‌شود.

گلویم مثل یک سنگ، سفت می‌شود و دردی تیز عایدم
می‌گردد.

یزدان نگران به در می‌کوبد و من بی‌حال بیرون می‌روم.

دستپاچه نگاه‌ام می‌دارد و مادرش می‌گوید می‌رود بگوید
برایم یک دمنوش آماده کنند.

#پارت 368

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

این بار که روی تخت دراز می شوم جانی در بدن ندارم.

یزدان خودش را کنارم روی تخت می کشد و مرا به طرف
خود سوق می دهد.

_ ول کن حوصله ندارم!

مهربان روی موهایم را می بوسد.

_ تکون نخور خانم.

دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و درد اجازهی
حاضر جوابی نمی‌دهد.

تنِ لرزانم مماسِ تنِ داغش است و این نزدیکی بعد از
هفته روز احساساتم را آسان درگیر می‌کند.

لب‌هایش را به لاله‌ی گوشم می‌کشد و هم زمان دستش
به نوازش در می‌آید. شکمم را دورانی ماساژ می‌دهد.

— هیش... آره همینجوری تو بغلم بمون.

با بغض می‌نالم.

— درد دارم.

شقیقه‌ی عرق کرده‌ام را می‌بوسد.

_ بغلِ من مگه همیشه مرهمِ دردهات نبوده؟ نوازش و
لمس من درمون درد نیست؟

دارم تحت تاثیر قرار می‌گیرم و می‌دانم نباید فراموش کنم
آن شب چگونه دلیل بند آمدن نفسم شد!

نباید یادم برود چگونه روی تخت به جانم افتاد تا جایی
که قلبم تاب نیاورد...

بوسه‌هایش از روی گردنم عبور می‌کنند و به لب‌هایم
می‌رسند.

بدن داغش بی‌شک تمایل به چسب شدن به بدن یخ مرا
دارد.

مچش را می گیرم، ترجیح ام همان کیسه ی آب گرم است و نوازش و ماساژ دستان او را نمی خواهم.

بی میل صورتش را اندکی عقب می آورد. خمار و تب دار خیره ام می شود.

— برو بیرون از اتاق.

#پارت 369

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

انتظار دارم اخم کند، انتظار دارم بداخلاق شود و حتی
 انتظار دارم به غرورش بر بخورد و رهایم کند
 اما... بلافاصله لب‌هایم را به کام می‌کشد!

نرم، مهربان و شاید عاشقانه‌تر از هر زمان، مرا می‌بوسد!

مقاومت می‌کنم مقابل طوفانی از سوزانده‌ترین حس‌ها...
 مقاومت می‌کنم و لب‌هایم را میان عشق بازی لب‌های او
 ثابت نگه می‌دارم.

صورتش که اندکی عقب می‌آید لبخند دارد! زبان روی
 لب‌هایش می‌کشد و چشمک می‌زند.

— خوشمزه‌ی من. @Vip Roman

درد امانم را بریده و البته که بهانه گیر شده‌ام.

خودم را کنار می کشم، آنقدر که هیچ امیدی به هم نفس
شدن مان نباشد!

_ برو...

تخس می گوید.

_ یک بار دیگه بهم بگی باید برم تو بغلم استخون‌هات رو
می شکنم.

لب‌هایم روی هم فشرده می شوند و ابداً دلم نمی‌خواهد
لبخند بزنم.

درد باعث می‌شود برای دوباره به دستشویی رفتن بلند
شوم و متنفر هستم از لباسی که تن دارم...

خرامان و باکمری خمیده زیر سنگینی نگاهش وارد
سرویس اتاق می شوم.

درد و فشار قصد دارد قفسه‌ی سینه‌ام را متلاشی کند!

قلبم تبدیل به سنگین‌ترین عضو بدنم شده و وقتی بیرون
می‌آیم به نفس نفس افتاده‌ام و بدنم از عرق خیس است.

#پارت 370

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

مقابل نگاه مادرش با دو گام بلند خودش را به من
می‌رساند و دست دور شانهام می‌اندازد.

_ چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟

رمق جواب دادن ندارم و او به محض اینکه متوجهی
لرزش خفیف بدنم می‌شود مرا روی تخت بر می‌گرداند.

دمنوش را از دست مادرش می‌گیرد و کمک می‌کند جرعه
جرعه از آن بخورم...

_ بد مزه‌اس.

روی سرم را می‌بوسد و اجازه نمی‌دهد عقب بروم.

_ بخور عزیزم.

ناچار و با چهره‌ای مچاله شده کمی دیگر از محتوای
لیوان را هورت می‌کشم.

_ دیگه نمی‌تونم.

لیوان را کنار می‌کشد و هم‌زمان با گذاشتن آن روی
پاتختی می‌گوید.

_ باشه عزیزم.

دراز می‌شوم روی تخت و در تمام مدت نگاه خیره‌ی
مادرش را به جان خریدم...

یزدان می‌آید کنارم و بی‌توجه به تنها نبودن مان کیسه‌ی
آب گرم که حالا گرمای دلچسب و قابل تحملی پیدا کرده
است را زیر شکم نگه می‌دارد.

بی اختیار می خزم در آغوشش و صورتم را به کتفش تکیه
می دهم.

زیر گوشم نجوا می کند.

_ قرص قلبت رو بیارم؟

با صدای خفه و گرفته‌ای لب می زنم.

_ نه... خوبم.

این بار که روی سرم بوسه می زند مادرش سکوت خود را
بالاخره می شکند.

_ تنهاتون می دارم.

منتظر جواب نمی ماند چرا که در اتاق بلافاصله بسته می شود.

#پارت 371

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کیسه ی آب گرم کنار می رود و حرکت ملایم دستش روی گرمای بر جای مانده ی لباسم تسکین عجیبی دارد!

بینی اش را به موهایم می چسباند و عمیق نفس می کشد.

_ دلم از دوریت داشت می ترکید. ساعت‌ها می‌خوام بو
بکشم عطرت رو...

بی حرکت و ساکت می‌مانم. عطر او هم حواسِ بویایی مرا
درگیر کرده است و امکان ندارد من هم اعتراف کنم چقدر
دل‌تنگِ این بو بوده‌ام...

_ برگرد... بدون تو خیلی سخت می‌گذره... بیا از اول شروع
کنیم، جفتمون مقصرِ این جدایی هستیم... جفتمون کم
اشتباه نکردیم... ارمغان...

لب‌هایش روی گوش چپم کشیده می‌شوند.

_ ما وصلِ هم هستیم... جدایی برای این عشق معنا
نشده... ریشه‌ی این عشق قطع نمی‌شه ارمغانم.

بی حال هستم. رمقی برایم نمانده و جانی ندارم!

در مقابل سنگینی پلک‌هایم نیز مقاومتی ندارم و او
همچنان زیر گوشم کلمات را با صدای جذابِ بم
مردانه‌اش نجوا می‌کند.

_ منو ببخش... آشتی کن باهام...

باز شدن ناگهانی در اتاق باعث می‌شود هر دو تکان
بخوریم.

پلک‌های سنگین شده‌ام تا آخرین حد بالا پریده‌اند و
یزدان تقریباً روی تخت نیم خیز شده است ولی دستش
همچنان دور شانه‌ام مانده.

_ فکر نکنین موقع وارد شدن به اتاق یه زوج، شعور لازم
رو ندارم! در جریان بودم که وضعیت نمی‌تونه خطری
باشه. فقط اومدم بگم من دیگه هیچ امیدی به عمو
شدن ندارم!

عصبی خودم را روی تخت بالا می کشم و یزدان دندان بر
هم می ساید.

_ تو باید داخل دستمال کاغذی دفن می شدی! لعنت به
اون رابطه‌ی بدون جلوگیری که نتیجه اش شد موجودی
به بیشعوری تو!

حیرت زده به چهره‌ی خشمگین یزدان خیره مانده‌ام.

نخستین باری است که شاهدِ چنین ادبیاتی از او هستم!

سیروان نمایشی به صورت خود می زند.

#پارت 372

#تاریکی شهرت

_ اخوی چرا هاپو شدی؟! نکنه از اینکه اسپرمت قدرت لازم و واسه حامله کردن نداشته قاطی کردی؟ یا زیاد غرغر کرده به جونت؟ اگه مورد دومه باید بگم من خودم غرغر دوست دخترمو تو پریودی تحمل می کنم چون امکان داره منو با خبر پریود نشدنش سخته بده! البته واسه تو فرق داره! بحث زندگی زناشویی و ادامه‌ی نسل خاندان مجد وسط!

بی حوصله و بی حال دوباره دراز می کشم که یزدان مثل فنر از جا می پرد.

احتمالاً این بار قصد شکستن گردنِ سیروان را دارد!

_ غلط کردم. هنوز خیلی آرزوها دارم نمی‌خوام بمیرم!

به حالت مسخره‌ای جیغ می‌کشد و می‌دود!

یزدان عصبانی کنار در اتاق می‌ایستد و چند نفس عمیق می‌کشد.

_ آخه این بشر چرا اینقدر بی‌حیا و نفهم بزرگ شده؟!

کلمات را جویده جویده و باغیظ گفته و من زیر شکم را ماساژ می‌دهم.

گیج خواب هستم. هیچ انرژی برایم نمانده است.

یزدان در اتاق را قفل می‌کند و وقتی بر می‌گردد کنارم همچنان عصبی‌ست.

_ برادر گُشی‌ها مگه چطوری پیش میاد؟ آخر یه روز
می‌کشمش.

با چشم بسته و صدای خمار از خواب نجوا می‌کنم.

_ اون وقت غم و غصه یا پیرم می‌کنه یا دقم می‌ده! نبود
که خیلی وقتا دلیل برای خندیدن نداشتم!

پیشانی‌ام را بیکباره می‌بوسد و بغلم می‌کند.

_ پس می‌ذارم زنده بمونه و به بیشعور بودن خودش
ادامه بده!

لبخند کم جان و نصفه‌ای لب‌هایم را می‌لرزاند.

حتی حرص خوردن‌های این مرد هم از نظر من سراسر
جذابیت است!

فوراً گونه‌ام را می‌بوسد.

_ قریون خنده‌ها ت برم.

حلقه‌ی دستش دور بدنم محکم‌تر می‌شود و من صورت‌م را در سینه‌اش پنهان می‌کنم.

_ می‌خوای بخوابی؟

جوابش را همراه با یک ضعف آشکار می‌دهم.

_ هوم.

روی موهایم را می‌بوسد.

_ بخواب خوشگم.

نمی دانم تاثیر مسکن و دمنوش و ضعف جسمانی ام است
یا تحت تاثیر مخدر آغوش او قرار گرفته ام که خواب
آسان و سریع هوشیاری ام را مختل می کند!

exchange group

#پارت 373

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

چشم که باز می‌کنم گیج‌تر از آن هستم که بتوانم درکی از
موقعیت خود داشته باشم!

بی‌حال تکان می‌خورم و متوجه می‌شوم در آغوش یزدان
هستم!

دستانش حصاری دلچسب شده‌اند اطراف بدنم...

بی‌اختیار بینی‌ام را به گردنش نزدیک می‌کنم، عمیق و
خواب‌آلود نفس می‌کشم.

سلول به سلول وجودم دلتنگ است... آنقدر که راه گلویم
نیز تنگ می‌شود!

مدت‌های طولانی‌ست که این گلو اسیر بغض عشق
است...

برخلافِ خواهشِ قلب رنجورم آرام خودم را از حلقه‌ی
دستانش بیرون می‌کشم که تکانِ خفیفی می‌خورد.

پلک‌هایش می‌لرزند و اسمم را ناله می‌کند!

لب می‌گزم. بغضِ لعنتی در آستانه‌ی شکستن است!

نگاهش می‌کنم، با دقت و خیره... عاشقی را با او آموخته‌ام
و مگر می‌شود به نداشتنش فکر کنم؟

اشک به چشمانم نیش می‌زند و ذهنم درگیرِ یک طوفانِ
عظیم می‌شود.

چه شد که به اینجا رسیدیم؟ چرا نمی‌شود همه چیز مثل
قبل غرقِ زیبایِ گردد؟ تا کجا باید غرقِ تاریکی بمانیم؟

اشکم قطره قطره می‌چکد اما ذره‌ای از حجمِ بغضِ مانده
وسط گلویم کاسته نمی‌شود.

دست روی دهانم می‌گذارم، دلم نمی‌خواهد صدای
گریه‌ام، صدای هق هقِ غریبانه‌ام بیدارش کند...

آهسته بلند می‌شوم و توجه‌ای به ضعفم ندارم.

تمامِ وسایلم داخل اتاق هستند، گریان قدم بر می‌دارم و
قلبم می‌فهمد بد سر جنگ دارم...

آماده‌ی رفتن که می‌شوم، وقتی پشت به او کیفم را نیز بر
می‌دارم دوباره نالان اسمم را صدا می‌زند!

با صورتی خیس و چشمانی مملو از اشک، با قلبی به درد
آمده سر می‌چرخانم و لرزش لب‌هایش وجودم را
می‌سوزاند.

به طرفش قدم بر می دارم. باید بروم عرقِ نشسته بر
 پیشانی اش را پاک کنم. باید زیر گوشش بگویم "جانم"
 باید بداند کنارش هستم. باید او را ببوسم حتماً در حالِ
 دیدنِ یک خوابِ ناخوشایند است که لرز لب هایش آرام
 نمی گیرد!

#پارت 374

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

دو قدم دیگر به سمت او نیز سست و نامطمئن است،
صدای التماسِ قلبم را می شنوم... از من می خواهد مردد
نباشم.

اشک هایم خیالِ بند آمدن ندارند، هق هقِ حبس مانده
و بغضِ وسطِ گلویم نفسم را بند آورده اند.

صدایش... آخ صدایش، حرف هایش... آن شب... آخ!
می ایستم. زخمی نگاهش می کنم.

نه! نمی توانم... نه!

سریع عقب گرد می کنم و در لحظه اتاق را ترک می کنم.

دست گذاشته‌ام روی دهانم و برای خارج شدن از قصرِ
طلایی‌شان تقریباً می‌دوم بدون اینکه توجه‌ای به اطراف
داشته باشم.

هواگرگ و میش است و بی‌حواس حدس می‌زنم احتمالاً
چند ساعت دیگر باید در صحنه‌ی فیلم‌برداری حاضر
شویم.

پریشان حال پشت فرمان ماشینم می‌نشینم و هنوز
استارت نزده‌ام که یک نفر تیز داخل می‌پرد!

شوکه سر می‌چرخانم و ترسان نگاهش می‌کنم.

_ آخ جون. همیشه به فرار از خونه فکر می‌کردم ولی تنها
کیف نمی‌داد، اون هاپو هم پایه نبود!

نفسِ نیم بندم را کلافه و عصبی بیرون می فرستم که
خونسرد، انگار که اصلاً صورتِ گریانم را نمی بیند لبخندِ
دندان نمایی تحویلِ برافروختگی نگاهم می دهد.

_ برو دیگه!

دستی به صورتم می کشم و با صدایی گرفته غر می زنم.

_ فقط بگو این ساعت چرا بیداری؟ خیلی دلم می خواد
بدونم! به قیافه ام نمی خوره اهلِ کوه رفتن باشی اونم
وسط هفته! پس چرا بیداری؟!

ابرو بالا می اندازد و مردمک های خاکستری رنگش برق
می افتند.

_ معلومه که به قیافه ام نمی خوره! کوه رفتن ورزش
روانیاس. فکر کن پاره می شی تا برسی به قله بعد دوباره
باید برگردی!

عصبی هستم و ناآرام.

_ پس چرا بیداری؟

_ رفته بودم بیمارستان دیدن یکی از بچه‌ها، تصادف کرده بود...اتفاقی یه پرستار خوشگل و مهربون رو دیدم تحقیق که کردم فهمیدم تو کارِ خونِ. الان چند روزه دارم میرم خون اهدا می‌کنم! امروز دیگه دارم میرم یکی از کلیه‌هامم بدم.

#پارت375

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

رو بر می گردانم و بدخلق می گویم.

_ حرفی باهات ندارم برو پایین.

می خندد و من با غیظ سریع نگاهش می کنم.

بلافاصله دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا نگه می دارد.

_ ببخشید! اینجوری گفתי ذهنم کشیده شد سمت اون بنده خدایی که باهاش بحثم شد یه ویس خالی فرستاد، پرسیدم این چیه؟ گفت یعنی دیگه باهات حرفی ندارم!

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می دهم. خودش غش غش می خندد.

_ یادته چند وقت پیش ماشینم رو دزد برد؟ همین بنده
 خدا وقتی من داشتم می زدم تو سر خودم اومد گفت
 نگران نباش من شماره پلاکش رو برداشتم! آشنایی ما از
 اون نقطه‌ی تباه بود...دیگه کم مونده بود سگته‌ام بده
 جوون مرگ شم مجبور شدم دکش کنم.

استقامتی در برابر خندیدن ندارم و خیلی راحت غم
 فراموشم می‌شود!

حالِ بد مثلِ هوایِ دل‌گیری که رنگین کمان، ناگهانی به
 آن زینت می‌دهد دچارِ یک زیباییِ عجیب می‌شود!

_ به به، عروسمون داره می‌خنده. خان داداش کجایی بهم
 افتخار کنی؟

فرصت نمی‌دهد جوابی بدهم و فوراً پیاده می‌شود.

به سرعت ماشین را دور می‌زند و در سمت راننده را باز می‌کند.

_ بیا پایین کیوتی، سلبریتی آکه خودشون رانندگی نمی‌کنن! راننده دارن.

اخم و خنده‌ام در هم آمیخته است وقتی از ماشین خارج می‌شوم.

_ خودت و لوس نکن سیروان! حوصله ندارم.

#پارت 376

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی خیال جای من پشت فرمان قرار می گیرد و بوق می زند.

_ خانم بی حوصله پیر بالا.

دو بار دیگر پیوسته بوق می زند که شتاب زده خودم را
کنارش روی صندلی پرت می کنم.

_ دیونه! الان همه رو بیدار می کنی!

_ داخل که باشی صدا به صدا نمی رسه چه برسه از
اینجا! کاخ بابای ما رو زیادی دست کم گرفتی!

تکیه ام را به صندلی می دهم. خنده ام رنگ باخته است.

برای کنترل کردنِ ذهنی که دچارِ طوفان شده است باید
دل به دیوانه بازی‌های سیروان بدهم.

نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم... نمی‌خواهم مکرر مرور
کنم لحظه‌ی بیدار شدنش را در خیال... نمی‌خواهم دوره
کنم عکس‌العملِ احتمالی‌اش را...

_ که بزنیم؟

بینی‌ام چین می‌افتد و غر می‌زنم.

_ حتی اسمش سالم و بد می‌کنه!

_ به من چه! من شوهرِ ذلیلِ بدبخت نیستم که اختیارِ
شکم دست تو باشه!

_ پس چرا می‌پرسی؟!

به سرعت ماشین اضافه می شود و در حالی که مردمک هایش گردشی ندارند خونسرد جواب می دهد.

_ خواستم بهت حق انتخاب بدم ولی لایقش نبود.

حرصم مشت می شود و روی بازویش فرود می آید که تَن صدایش بالا می رود.

_ جواب این کبودیا رو کی قراره بده؟

خودم را کنار می کشم.

_ تو با چندین متر زبونی که داری هیچ وقت برای جواب کم نمیاری!

آرام سر تکان می دهد.

_ تاثیر گذار بود!

#پارت 377

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خندهام را به سختی فرو می خورم.

_ نظرت چیه زنگ بزنی به خانم معلم دنبال اونم بریم؟

تیز نگاهش می کنم.

_ با سوگند چیکار داری؟

از گوشه‌ی چشم با لبخند دیدم می‌زند.

_ برای بهتر شدنِ حالِ تو می‌گم.

_ اتفاقاً تحملِ شما دو نفر کنار هم حالم و دگرگون
می‌کنه!

_ دگرگون خوب یا بد؟

متعجب و البته با شک می‌پرسم.

_ فرقشون چیه؟!

شانه بالا می اندازد.

_ دگرگون خوب نشاط میاره ولی دگرگون بد اسهال و گاهی یبوست.

خودم را به طرفش سوق می دهم و بیکباره پس کله اش می کوبم.

_ آدم باش!

سرزنشگر نگاهم می کند.

_ کافیه به اون مادر فولادزره بگم دست بزنم داری! می ده خدمه ی خونه ازت خورشت بار بذارن!

خنده ام مثل تیری که از چله ی کمان رهایی یابد در فضا شلیک می شود.

_ زهرمار! حداقل جلو پسرش نقش بازی کن راضی
نیستی بد بشنوی ارزش.

#پارت 378

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

غش غش می خندم.

_ استعدادِ بازی کردنِ این نقش رو ندارم!

قهقهه می زند.

_ تو روحت.

کمرم را به در ماشین می چسبانم و کاملاً به طرفش مایل می شوم.

_ منو برسون خونه‌ی پدرم. یک ساعت استراحت کنم بعد باید برم سر صحنه‌ی فیلمبرداری.

چپ چپ نگاهم می کند.

_ مگه بغل شوهرت چه مشکلی واسه استراحت کردنت داشت که بدبخت و با روتختی تنها گذاشتی؟!

نگاه می دزدم و خیره می مانم به خیابان.

هیچکس نمی‌داند من با دو چشمِ باز برهه‌ای چگونه
دردناک جهنم را زیسته‌ام...

هیچکس حتی قدرتِ حدس زدن ندارد برای خیال‌پردازی
درباره‌ی روز و شب‌هایی که از سر گذرانده‌ام...

اعترافِ دردناکی‌ست ولی حس می‌کنم دارم تجربه‌اش
می‌کنم مرگی احساس را...

تعبیری از بن‌بست عاشقی ندارم... نمی‌دانم زن‌های دیگر
وقتی سوتِ پایانِ رابطه‌ای که عمری جنگیده‌اند برای
تداومِ همیشگی آن را می‌شنوند چه حالی دارند؟ چگونه
پیش می‌روند؟ نمی‌دانم آن‌ها هم از یک جایی به بعد
حس می‌کنند دچار بی‌تفاوتی شده‌اند یا همچنان
می‌جنگند... تا آخرین نفس!

این‌ها را نمی‌دانم ولی می‌دانم چیزی به شنیدن سوت پایان
برای گوش‌های قلبم نمانده است...

سیروان بی هوا جلوی چشمانم بشکن می زند.

تکانِ سختی می خورم و عصبی به طرفش می چرخم.

_ سریع نجات دادم داشتی غرق می شدی!

نفسم را فوت می کنم.

_ گاهی عجیب دلم می خواد موهات و دونه دونه بکنم تا
بعدش از داغ تنها موندن دق کنی.

صدای خنده اش بلند می شود.

_ من کچلمم جذابه! دخترا واسه کچلمم غش و ضعف
می کنن...

_ منم به اون زبون ایمان دارم که هرگز تنها نمونی ولی
 وقتی خواستی زن بگیری برای سرگرفتن ازدواجت و از
 همه مهمتر متلاشی نشدن زندگیت بهتره با من یکی قطع
 ارتباط کنی چون همه‌ی کارهات و کف دستش می‌ذارم.

#پارت 379

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برایم بامسخرگی پشت چشم نازک می‌کند.

_ من ازدواج نمی‌کنم! مگه خرم؟ فکر کن یکی شب میاد
 خونهات دیگه هیچ وقت نمی‌ره!

دیگر حتی سیروان و دیوانه بازی‌هایش هم نمی‌تواند
مرهم باشد برای بد حالی‌ام!

بی‌حوصلگی ناگهانی شبیخون به جانم می‌زند!

رو بر می‌گردانم و توجه‌ای به گزافه‌گویی‌هایش ندارم.

در واقع انگار مسیر شنیداری‌ام بیکباره مختل می‌شود!

صداها از دنیای پرهیاهویی که سیروان ساخته است خط
می‌خورند و حکم مجسمه‌ای سنگی را پیدا می‌کنم!

نگاه یخ زده‌ام ماتِ رو به رو می‌باشد و ذهنم در حال
تخمین زدن است!

تخمین زدن لحظه‌ی مرگِ یک رابطه‌ی عاشقانه
دردناک‌ترین زخمی‌ست که یک زن می‌تواند به جان بخرد.

هرگز فکرش را نمی‌کردم برسم به این لحظه‌ها...

هرگز فکرش را نمی‌کردم یک روز وقتی روشنایی کم جانِ
 هوا قصدِ خط انداختن روی زیبایِ لحظه‌ی گرگ و میش
 را دارد من کنارِ برادر یزدان داخل ماشین نشسته باشم و
 بالاخره باور کرده باشم مرگ به جانِ عشقِ هفت رنگمان
 افتاده است...

سیروان سعی دارد مرا از فکر و خیال باز دارد ولی راه به
 هیچ جا نمی‌برد!

خسته... یعنی من؛ زنی که دیگر جانی برای عاشقی، برای
 جنگیدن، برای ماندن و ساختن ندارد!

شاید باید همان موقع که مرا قاتلِ بچهاش خطاب کرد و
 نفهمید اگر توانایی باروری و زایمان دارم این فقط یک
 توانایی بیولوژیک است پس تضمین نمی‌کند توانایی عشق

ورزیدن به بچه‌ای را داشته باشم که از نظر من قرار بود
 زنجیر شود به دست و پای هدف‌هایم، درست همان
 موقع‌ها باید برای رفتن چمدان می‌بستم، باید ترک
 می‌کردم رابطه‌ای که قرار بود هویت‌م را زیر سوال ببرد.

مگر جز این است که مرد من، کسی که همیشه ادعای
 عاشقی داشته است سلامتِ روانی‌ام را نادیده گرفت و
 دل به دلِ خودخواهی مردانه‌اش داد تا مرا در عمل انجام
 شده قرار دهد و هرگز نفهمید و قطعاً هرگز هم نخواهد
 فهمید که من اگر تسلیم یک حاملگی اجباری می‌شدم به
 هیچ وجه نمی‌توانستم از نظر عاطفی مادرِ خوبی باشم...

#پارت 380

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می دانست و همیشه ذکر زبانم بود که آمادگی مادر شدن
را ندارم...

رضایت و میلِ مرا آسان نادیده گرفت...خودش از من
یک قاتل ساخت! خودش مرا به طرفِ یک سقطِ
غیرقانونی سوق داد...خودش تبر به ریشه‌ی عشق‌مان
زد...

نخواست مرد بماند و درکم کند، نخواست مرد بماند و
سد نشود مقابلِ موفقیت‌هایی که عمری آرزویم بودند،
نخواست مرد بماند و ثابت کند اختیارِ یک رابطه مطلقاً
دست او نیست...

نخواست چون او هم ژنِ نرهای دیگر را هر چند مخفیانه
ولی در بطن خود پرورش داده بود...

آخرش هم باعث شد یک زنِ دیگر مقصرِ صفر تا صدِ به
بن بست رسیدنِ یک زندگی شناخته گردد!

اما اگر برعکس اتفاق می افتاد و او تمایلی نداشت به بچه
دار شدن باز هم مقصر من شناخته می شدم که درک لازم
را برای موقعیت همسرم ندارم!

بس است هر چقدر دل به تلقین هایش دادم و باور کردم
مقصرِ تمام و کمالِ این قصه هستم!

بس است هر چقدر دلم شکست و صبوری کردم شاید
به خود بیاید، شاید درختِ تبر خورده‌ی رابطه‌یمان زمین
نیفتد...

مگر تیرِ آخر را به زنانگی و شرافت و غرور من نزده بود؟
مگر تمام مدت بعد از اینکه به چشم‌هایم زل زد و یک
کلمه فریاد زد "قاتل" زخم روی زخم از او نصیبم نشد؟

حالا چه تضمینی برای قلب من وجود دارد که دیگر شکسته شدن را تجربه نکند؟

چه تضمینی وقتی خوب فهمیده‌ام یزدان مرد فراموش کردن و شروع دوباره نیست...مانده است میان عشق و نفرت، کینه و خواستن، ترس از دست دادن و لذت انتقام!

ماشین توقف می‌کند...رسیده‌ایم و عجیب است اما سیروان هم دقایقی ست سکوت ترجیح‌اش شده!

در شرایطی نیستم که حتی دلم بخواهد یک کلمه بگویم ولی کوتاه لب می‌زنم.

_ ماشین رو ببر.

می‌خواهم پیاده شوم که صدایش ممانعت می‌کند.

_ ارمغان؟ دارید چیکار می کنید با زندگیتون!

سیروانِ جدی و نگران یعنی هیچ چیز سر جای خودش
قرار ندارد... یعنی من دیگر بازیگر خوبی برای ایفای
بی نقص نقشِ زندگی ام نیستم!

باید برگردم نگاهش کنم بگویم از این زندگی فقط یک
مخروبه مانده است...

باید بگویم چه بر سر زندگی مان آمده است... باید هر چه
خودخوری کرده ام را بالا بیاورم...

اما قبل از اینکه بدون جواب دادن به سوالش سریع
خودم را در حیات خانهای پدری بیندازم دوباره تکرار
می کنم.

_ ماشین رو بیر.

#پارت 381

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کلافه هستم. سردرگم و عصبی...

لباس پوشیده و آماده نشسته‌ام روی تخت، زل زده‌ام به
متن پیام ارسالی‌اش...

برای رفتن ناگهانی ام شماتت نکرده، گلایه نکرده و در واقع
اشاره‌ای به چند ساعت قبل و نبودن من کنار خودش
وقتی چشم باز کرده ندارد!

متن پیام کوتاه‌ست به اندازه‌ی یک اطلاع‌سرد!

جلوی در خانه منتظرم است و اعتراف تلخی‌ست ولی
تمایلی به دیدنش ندارم! پای رفتن ندارم!

عصبی موبایل را داخل کیفم می‌اندازم و از سر جایم بلند
می‌شوم.

عمیق نفس می‌کشم و نمی‌توانم انتخابی به جز رفتن
داشته باشم.

آرام و نامطمئن قدم بر می‌دارم.

هیچ تماسی بعد از ارسالِ آن پیام میان‌مان رد و بدل
نشده است!

افتاده‌ام در یک گردابِ عجیب و ترسناک!

گردابِ احساسی که درگیرش شده‌ام یک استیصالِ عظیم
و عمیق برای باوره‌ایم ساخته است.

مانده‌ام بینِ خواستن و نخواستن... بینِ عشق و
نفرت... بینِ دلتنگی و میل به ندیدنش... بینِ کینه و
عطوفت...

تبدیل شده‌ام به یزدانِ دو سالِ پیش با همان احساسات!

_ ارمغان؟

چند قدمی در سالن هستم و گیج سر می چرخانم.

مامان نگران نگاهم می کند.

_ صبح که بی سر و صدا اومدی مستقیم رفتی تو اتاق خوابیدی حالا هم داری میری! نمی خوای هیچی بگی؟
دیشب یزدان زنگ زد گفت با هم هستید پس چرا صبح دوباره برگشتی؟!

لب می گزم. برای جواب دادن درمانده تر از هر زمان هستم.

#پارت 382

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ این مدت هیچی نگفتی! ما نباید بدونیم چی شده که تو با اون وضعیت اومدی اینجا و گفتی دیگه نمی‌خوای برگردی خونه‌ات؟ ما حق نداریم بدونیم چی شده و یزدان چیکار کرده که اینجوری ازش رو برگردوندی؟!

هرگز امکان ندارد از یزدان بد بگویم و با تعریف‌هایم او را از چشم خانواده‌ام بیندازم.

بابا ناجی‌ام می‌شود و با اخم از آشپزخانه بیرون می‌آید.

_ اگه چیزی باشه که لازم باشه ما بدونیم خودش می‌گه. تجسس نکن تو زندگیشون!

مامان دلخور و ناراحت چهره در هم می‌کشد.

_ من کی تجسس کردم؟! مادرشم نگرانم...می گم یک کلمه بگه چی شده؟ روزهاست اینجاست و جواب یزدان رو نمی ده!

_ اینجا خونہ اشہ تا ہر وقت دلش بخواد قدمش روی جفت چشامہ! بہش فشار نیار خودش بخواد حرف بزنی می زنہ. ناراحتش نکن.

مامان لب بر ہم می فشارد و شک ندارم بغض کردہ است.

_ من فقط نگرانم...خدا منو بکشہ اگہ بخوام بچہ ام و اذیت کنم...

سریع جلو می روم و دست دور گردنش می اندازم، صورتش را می بوسم و بغض، حنجرہی مرا ہم بہ ارتعاش می اندازد.

_ قریونت برم مامانم. فقط یه مدت زمان می‌خوام... یه مدت می‌خوام از یزدان دور باشم... خیلی خسته‌ام... دوری گاهی خیلی برای یه رابطه لازمه مامان.

بغلم می‌کند و روی سرم را می‌بوسد.

_ حق داری خسته باشی. خدا نگذره از اونایی که راحت تهمت می‌زنن و قضاوت می‌کنن... ولی... این دوری خیلی واسه شوهرت داره سخت می‌گذره... خودش اشاره‌ی مستقیمی نکرده اما چند بار که با هم حرف زدیم از حرفاش کاملاً مشخصه.

جوابی نمی‌دهم، در واقع بغض راهِ گلویم را بسته است.

قفسه‌ی سینه‌ام از حجمِ زیاد غم فشرده شده است و درد هر چند ثانیه به قلبم نیش می‌زند.

#پارت383

EXCHANGE GROUP. 1540

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عقب می آیم، از حلقه‌ی دستانِ مامان بیرون می زنم و بی
هیچ حرفی زیر سنگینی نگاهِ او و بابا خانه را ترک می کنم.

پر از حرفم و همه‌ی کلمات را در وجودم دفن کرده‌ام!

یزدان باید از این سکوت بترسد... زنی که سکوت می کند
یعنی تصمیم به رفتن دارد، یعنی قرار نیست دست و پا
بزند برای ماندن و ساختن....

سکوتِ یک زن یعنی انجمادِ تمام عشقش!

فریادهای شناور در ناآرامی‌های ذهنی که دارم پشتِ
نقابِ سکوت پنهان شده‌اند و وای اگر برای رفتن یک دل
شوم! وای اگر نخواستن، نفرت، میل به ندیدنش و کینه
حس‌های پیروزِ وجودِ پریشانِ حالِ من شوند!

پشتِ فرمانِ ماشینِ خودم است! برای سوار شدن تردید
دارم و نمی‌توانم حدس بزنم قرار است شاهدِ چه رفتاری
باشم.

یزدان همیشه غیرقابلِ پیش‌بینی است و نمی‌شود
رفتارهایش را از قبل حدس زد...

به دنبالِ یک نفسِ عمیق کنارش داخل ماشین قرار
می‌گیرم.

زیرلب "سلام" می‌گویم و او بدون اینکه نگاهم کند جواب
می‌دهد. جدی و رسمی!

ماشین را بی حرف اضافه تری روشن می کند و حواسش را
در ظاهر معطوف رانندگی اش نشان می دهد.

ترجیح می دهم تا خودش حرفی نزده چیزی نگویم پس
نگاهم را خلاف جهت او می چرخانم و زل می زنم به خیابان
اما جانم پر شده است از رایحه ی دیوانه کننده ی
عطرش...

قفسه ی سینه ام همچنان تیر می کشد و قلبم خسته شده
است از این همه غم...

نمی خواهم با دست گذاشتن روی قلبم توجهی او را به
خود جلب کنم پس نامحسوس بازوی چپم را ماساژ
می دهم.

– چیزی خوردی؟

بالاخره سکوت را شکسته ولی صدایش زیادی بم و گرفته است.

بی حرکت می مانم و حتی به اندازه ی یک بار پلک زدن هم نگاهش نمی کنم. یک "نه" لرزان تحویلش می دهم.

_ سر صحنه ی فیلمبرداری نمی ریم. زنگ زدم اطلاع دادم امروز شرایطش رو نداریم.

#پارت 384

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

متعجب بر می گردم و بالاخره نگاهش می کنم.

_ چرا اینکار رو کردی؟! کار رو یک روز عقب انداختی
برای چی؟ ما سر این پروژه زیاد بدقولی داشتیم!

غلظتِ اخمش بیشتر می شود و خیره به مقابل جواب
می دهد.

_ چون باید بریم دکتر. چون تو رنگ به رو نداری چطور
می خوای چند ساعت سر پا باشی؟!

عصبی می شوم.

_ من مشکلی ندارم! احتیاجی به دکتر رفتن نیست.

غیظِ نگاهش در لحظه نصیبِ چشمانم می گردد.

_ مشکلی نداری و دیشب داشتی تو دستام از دست می رفتی؟

لب می گزم و او برافروخته به مقابل چشم می دوزد اما تیزی کلماتش جانم را به خون ریزی می اندازد.

_ بعد از اون سقط یه چکاپ رفتی؟ نه! از کجا معلوم بلایی سرت نیومده باشه؟

کنترلی روی عصبانیت خود ندارم!

_ هر بلایی هم سرم اومده باشه در مقابل بلایی که تو سرم آوردی هیچی نیست! فکر نمی کنی دیر نگرانم شدی؟ اون دو سال مگه کور بودی که ندیدی؟ من هر ماه این درد رو داشتم چرا اون موقع عقب نشینی نکردی از موضع خودت؟

فکش سفت می شود و رگی روی شقیقه اش تورم پیدا می کند.

خشمش را روی محکم فشردن فرمان میان دستانش و پدال گاز خالی می کند تا بتواند بدونِ بالا بردن صدایش جوابم را بدهد.

_ اونی که همیشه به کوری دچار تو هستی!

_ آره کور بودم، اگه کور نبودم که اون همه روی خودخواهی های تو چشم نمی بستم! خسته نشدی از این همه حق به جانب بودن؟! می خوام خفه بمونم حرف نزنم... می دونم فایده نداره ولی باز یهو منفجر می شم! برای تو نمی شه ساکت موند چون بدتر می تازونی!

قلبم هشدار می دهد بس کنم، قلبم دیگر تحملِ جنجال ندارد...

#پارت 385

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفس بریده به قفسه‌ی سینه‌ام چنگ می‌زنم که
مردمک‌هایش پرشتاب روی صورت‌م می‌چرخند.

کمرم را به در ماشین تکیه می‌دهم که بی‌توجه به بوق‌های
اعتراض‌آمیز راننده‌های دیگر ناشیانه گوشه‌ای پارک
می‌کند.

می‌خواهد دستم را بگیرد که پش می‌زنم.

_ ولم...کن...

با پریشانی نگاهم می کند.

_ می خوای تلافی کنی؟ می خوای جونم رو بگیری؟
می خوای انتقام بگیری؟ آره ارمغان؟

منتظر جوابم نمی ماند و احتمالاً برای پیدا کردن قرص،
سراغ کیفم می رود که دوباره پشش می زنم.

_ برو... کنار...

ناآرام و بی قرار به چشمانم زل می زد.

_ لج نکن! آتیشم نزن... باید فرصت و بخوری.

با چشمانی پر شده از اشک از فاصله ی نسبتاً کمی که
داریم خیره خیره نگاهش می کنم.

_ نمی...خورم...

به موهایش چنگ می زند.

_ بچه نشو ارمغان!

نفس های عمیق می کشم و حتی ذره ای از درد قلبم کاسته نمی شود.

_ خوست میاد منو به غلط کردن و التماس بندازی؟

واقعاً اینطور فکر می کند؟! مرا چنین آدمی شناخته است؟!

جوابش را نمی دهم و چند لحظه بعد مقابلِ آشفتگی نگاهش با دستی لرزان قرص را زیر زبانم می گذارم.

پلک‌هایم روی هم می‌افتند و منتظر می‌مانم قرص، زیر
زبانم حل شود.

قطعاً این تنش‌های عصبی آخرش مرا می‌کشند...

#پارت 386

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سکوت تا وقتی که دوباره چشم باز می‌کنم بین مان کش
می‌آید.

سرش را روی فرمان قرار داده است و بی‌حرکت مانده.

شاید دارم تند پیش می‌روم... شاید حق با اوست و قصدِ
تلافی دارم!

اما نمی‌توانم در چنین حالی ببینمش... این چنین فرو
پاشیده و داغان...

لب‌هایم از قلبی دستور می‌گیرند که ضربانش در حالِ آرام
گرفتن است.

_ یزدان...

آرام سر بالا می‌آورد و بدنش عقب می‌آید.

_ جانم؟

چشمانِ سرخس نگرانم می‌کند.

– خوبی؟

کنز به صندلی می چسباند و سر تکان می دهد.

– آره. تو خوبی؟

بغض کرده ام و بی قرارِ جانمی شده ام که شنیده ام...

جانِ مردت بودن همیشه اوجِ خوشبختی یک زن است...

– خوبم. می خوام بریم دکتری که مامانت گفت، ویزیتیم

کنه؟

– نه عزیزم. از یه دکتر دیگه وقت گرفتم.

فقط نگاهش می‌کنم. پشت دستش بی‌هوا روی صورتم
کشیده می‌شود...عجیب است ولی نوازشش تمام
حس‌های بد را در لحظه خاکستر می‌کند!

_ قبل از رفتن به چیزی بخوریم؟ هنوز وقت هست.

خیره به چشمانِ خواستنی‌اش که تحتِ تاثیرِ یک غم
عیان قرار گرفته‌اند لب می‌زنم.

_ نه الان میل ندارم.

اصرار نمی‌کند. دستش را عقب می‌کشد و حین حرکت
دادن ماشین می‌گوید.

_ امروز حرف دارم باهات... کارمون که تموم شد می‌خوام
حرف بزنیم.

جوابش یک سکوتِ ممتد است، دقیقاً تا زمانی که به مقصد می‌رسیم!

#پارت 387

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ سقط جنین‌های غیرقانونی در بیشتر مواقع باعث اختلال‌های قلبی_ عروقی و عفونت‌های شدید و آسیب‌های شدید رحمی که گاهی تنها راه نجات مادر از مرگ خارج کردن رحم می‌شه.

تم از عرقی سرد خیس است و پلک چپم نبض می زند.

نگاه نافذ دکتر به چهره‌ی بهت زده‌ی یزدان است و ادامه می دهد.

_ همونطور که اشاره کردید بقایای مونده‌ی جنین در رحم بعد از سقط غیرقانونی که همسرتون انجام دادن باعث خونریزی خیلی شدید و شوک ایشون می شه. متأسفانه احتمال می دم دستکاری‌های انجام شده‌ی اون شخص و اقدامات غیرحرفه‌ای که برای ختم بارداری به کار بردن باعث چسبندگی رحم و همچنین اختلال قلبی همسرتون شده... دلیل نامنظمی دوره‌های قاعدگی و دردهای شدید در این مواقع هم می تونه مربوط به همین چسبندگی رحمی باشه.

ضربان قلبم یکی می زند، دو تا نمی زند. نفس‌هایم سنگین شده‌اند و حس می کنم سقف اتاق بر سرم فرود آمده.

من بی هوا با ترسناک ترین جمله ها تیرباران شده ام!

_ ناباروری یکی از اصلی ترین عوارض سقط های غیرقانونیه و متاسفانه کمترین عوارضی که می تونه برای همسرتون پیش اومده باشه همین هاپی ست که گفتم.

دستم بی اختیار روی قلبم چنگ می شود.

یزدان گیج است مثل من؛ ولی متوجهی بد حالی ام می شود و سریع نگاهم می کند.

دکتر قابل اعتماد انتخابی یزدان که راحت همه چیز را برای او شرح داده ایم بالاخره ساکت می گردد.

تم از عرق خیس است و لرز کرده ام. با دهان باز نفس می کشم و دست چپم انگار فلج شده!

#پارت388

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان فوراً به طرفم خیز بر می دارد و جلوی پاهایم زانو می زند.

شانه هایم را دست می گیرد و بریده بریده می گوید.

_ هیچی نیست ارمغانم...نگام کن...آروم باش عزیزم...خوب می شی...دوباره بچه دار...می شیم.

کیفم را چنگ می زند و برای پیدا کردن قرصم، روی زمین سر و تهش می کند.

خانم دکتر سریع از پشت میزش بلند می‌شود، با قدم‌های تند نزدیک می‌آید و فک سفت شده‌ام را می‌گیرد.

_ هیش آروم، من فقط از احتمالات حرف زدم هنوز معاینه نشدی، حتی اگر مشکلی هم باشه نگفتم احتمال دوباره باردار شدن صفر شده. قطعاً درمان داره. ببین منو.

یزدان مضطرب دست دکتر را پس می‌زند و با فشارِ انگشتانش دهانم را باز می‌کند.

قرص را زیر زبانم می‌گذارد و وحشت زده به بیشتر چنگ شدن دستی که روی قلبم قرار گرفته نگاه می‌کند.

دنیايم را مرگ در بر گرفته است...

اگر هرگز نتوانم حس مادر شدن را تجربه کنم؟

اگر خدایم دیگر مرا لایقِ مادر شدن نداند و این چنین مجازات شوم؟

اگر...

_ آروم باش دورت بگردم...

#پارت389

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

بی حال، بی رمق و با نگاهی یخ زده خیره می مانم به صورتِ
سرخ شده اش.

او بچه دوست دارد... شاید حتی خیلی بیشتر از من که
نزدیکان همیشه اعتقاد داشته اند عشقش به من قابل
تخمین زدن نیست، عاشق بچه است...

او دیوانه وار میل به پدر شدن دارد و هیچ چیز به جز بچه
نمی توانست توانایی جدایی انداختن میان قلب های عاشق
ما را داشته باشد...

_ چند دقیقه تنهاتون می ذارم.

مردمک هایم کوچک ترین تحرکی نمی گیرند ولی دور شدن
دکتر را حس می کنم...

برای وخامت این حالِ دونفره یک خلوت از نظر من
اجباری تجویز می کند و بی درنگ از اتاق بیرون می رود.

می گویم خلوتِ اجباری چون حالا، همین لحظه‌ای که
 حمله‌ی قلبی ناموفقی را پشت سر گذاشته‌ام، قطعاً برای
 نخستین بار در یکی از بدترین شرایط، تنها ماندن با او را
 دلم نمی‌خواهد!

از او و حالتِ پریشانِ چهره‌اش، از او و نگاهِ بی‌قرارش، از او
 حضورِ بی‌تحرکش وقتی که زل زده است به صورتم بیشتر
 از هر زمانی گریزان هستم!

دلم می‌خواهد ذهنِ خوانی بلد باشم... دلم می‌خواهد راهی
 پیدا کنم و از عمقِ نگاهِ پرتلاطمش بگذرم و به ذهنش
 برسم... بعد به همه‌ی افکارش دسترسی پیدا کنم...

بدانم حالا که این چنین خیره خیره نگاهم می‌کند ذهنش
 دوباره پر از فریادِ واژه‌ی "قاتل" است یا...

نه! یا ندارد دیگر! او مرحله‌ی شوک را که پشت سر
بگذارد فقط مرا به چشمِ قاتل می‌بیند! نه تنها قاتل
بچه‌ایمان بلکه قاتلِ تمام عاشقانه‌هایمان... قاتلِ زندگی و
خوشبختی و خنده‌هایمان...

#پارت 390

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سوتِ پایانِ یک رابطه می‌تواند همین جا باشد! در مطب
یک دکتر زنان و زایمان وقتی یک زوج شنیده باشند به
دلیل سقطی غیرقانونی ممکن است دیگر هرگز زن
خطاکارِ قصه بچه دار نشود!

گفته بود خوب می شوم؟ به آرامش دعوتم کرده بود؟
گفته بود باز هم می توانیم بچه دار شویم؟

پس چرا اکنون حالت نگاهش سراسر یأس و
نامیدی ست؟!

بالاخره تکان می خورد. بالاخره بدنش از حالت سکون
خارج می شود ولی مردمک هایش؛ همچنان هیچ تحرکی
ندارند... مات هستند روی صورتم!

خودش را بالا می کشد و تا به خود بیایم در آغوشش دفن
می شوم!

قرص، زیر زبانم حل شده اما فکم سفت مانده است!

نمی خواهم حرف بزنم اما او... با صدای بم و دورگه ای زیر
گوشم می نالد.

_ نترس قریونت برم... نترس من قرار نیست به خاطر بچه
 ولت کنم... قرار نیست باهات دعوا کنم... نترس
 ارمغانم... نترس اینجوری که چشمت داد بزنی مطمئنی
 دیگه همه چیز تموم شده و یزدان نمی‌مونه!

ترسِ مرا مثلِ همیشه فهمیده... ترس‌هایم را بغل گرفته و
 او احتمالاً برخلاف من خیلی خوب ذهن خوانی بلد
 است!

ولی کاش بتوانم زبان در دهان بچرخانم و بگویم بی‌معرف
 تو به خاطر همین بچه از من رو برگرداندی! به خاطر
 بچه خودخواه شدی و فقط به پدر شدن خودت فکر
 کردی!

بچه اگر مهم نیست پس ما اکنون در این اتاق چه غلطی
 می‌کنیم؟

بچه اگر مهم نیست چرا آخرین انتخاب من باید یک
سقط غیرقانونی می شد؟

بچه اگر مهم نیست او چرا آن موقع ندیده بود من
شرایط مادر شدن ندارم؟

#پارت 391

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انسان ها گاهی به نقطه ای از زندگی می رسند که دیگر
ماندن و ساختن دلشان نمی خواهد!

وجودشان می شود مالا مال از میل به رفتن و تنها ماندن...

سِر می شوند... خسته، دلشکسته و زخمی خود را روی
زمین می کشند تا حتی اگر قرار است در آغوش مرگ یک
خواب آرام ابدی را تجربه کنند هیچکس نزدیکشان
نمانده باشد...

انسان ها گاهی ممکن است قید همه چیز را بزنند و تمام
غم ها، حسرت ها و دردها را به دوش بکشند و بروند به
ناکجا آباد زندگی! همان جایی که یا در تنهایی مطلق بمیرند
یا در یک نسخه ی قوی مثل ققنوسی از دل آتشی
خاکستر شده دوباره متولد شوند.

هیچ چیز برایم مهم نیست جز اینکه فارغ از هر فکری
حتی اگر قرار باشد تا ابد یک بچه مادر صدایم نزند، بروم
یک تنهایی تمام عیار را در آغوش بگیرم و بغضی اگر
آماده ی شکستن است فقط همان موقع به آن اجازه ی
شکسته شدن بدهم...

انرژی ام صرفِ فاصله گرفتن از او و دستانش می شود.

نگاهم به کفش هایم است اما سنگینی نگاه او را روی صورتم به وضوح احساس می کنم.

_ الان هیچی دلم نمی خواد... نه معاینه شدن و یقین پیدا کردن از اینکه... می تونم باز هم بچه دار بشم، نه رفتن سر اون پروژه و جلوی دورین ایستادن... هیچی دلم نمی خواد به جز تنهایی...

اجازه نمی دهد بیشتر ادامه دهم.

_ منو تو امروز بیشتر از هر وقت دیگه ای به هم نیاز داریم! تو یه همچین روزی فقط من می تونم آرومت کنم...

دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را تا جایی که چشم در چشم شویم بالا می دهد.

_ فقط تو می تونی آروم کنی...

#پارت 392

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تلخ شده ام... مثل یک قهوه‌ی بد طعم که بعد از آن حتی
اگر تمام شکلات‌های دنیا را دهان بگذاری، کامت دیگر
شیرین نخواهد شد!

_ تو بدترین روزها... تو تاریک‌ترین لحظه‌ها رو بر
گردوندی! من سالم خوب نبود و سرگردون بعد از اون
سقط گوشه‌ی خونه افتاده بودم و تو خودت رو ازم

گرفتی! حرف‌ها... شکستی منو ولی باز هم عاشق
موندم... دو سال...

شتابان خود را کنار می‌کشم و بغض در گلویم هزار تکه
می‌شود.

_ دو سال فقط روی کاغذ زنت بودم! دو سال مقصر
نشونم دادی و یک بار... فقط یک بار نخواستی فکر کنی
شاید تو زیادی خودخواه بودی که تو اوج رابطه‌ای که
عاشقانه بود فقط به خواسته‌ی خودت فکر کردی!

از درون متلاشی‌ام و به ظاهر خود را در سخت‌ترین
حالتی که یک زن می‌تواند داشته باشد نشان می‌دهم.

_ با رفتارِ سردت... با بی‌تفاوتی‌ها... با بی‌توجه‌هایی‌ها
و با فاصله از من روی یک تخت خوابیدن ذره ذره
جونم و گرفتی... جنگیدم ولی، همه‌ی زخمِ زبون‌ها رو
تحمل کردم و برای احیای عشقمون دست و پا

زدم... احساسم رو از ریشه زدی بالاخره! ریشه‌ی این
احساس خشک شده آقای سوپر استار!

بی توجه به کیفِ واژگون شده‌ام بر زمین آرام می‌ایستم.

هرگز مرا در این درجه از بی‌تفاوتی و یخ‌زدگی ندیده است
و حق دارد شوک زده باشد.

_ از این در برم بیرون دنبالم نیا. حتی زنگ هم نزن. چند
روز می‌خوام هیچ جا نباشم.

خم می‌شوم و مقابلِ بهتِ نگاهش دستم را مقابلش نگه
می‌دارم.

@Vip Roman

_ سویچ.

حتی پلک هم نمی‌زند.

_ ارمغ..._

_ هیچی نگو. نمی خوام چیزی بشنوم. سوییچ.

#پارت 393

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل نهم.

رو به آسمان و ماه ایستاده ام.

خیره‌ام به قرص کامل ماه و دلتنگی به جانم شبیخون زده
است!

با خود فکر می‌کنم اگر همین حالا به ماه خیره شود حتماً
اوج دلتنگی‌ام را حس خواهد کرد...

روزهایم را گم کرده‌ام... مانده‌ام در تاریکی و دنیا می‌غرق
شده است!

پلک می‌زنم و نگاه آن روز چشمانش چیزی نیست که از
ذهنم خط بخورد...

وقتی سویچ را کف دستم گذاشته بود مردمک‌هایم از
همیشه شفاف‌تر به نظر می‌رسیدند! حس می‌کردم
چشمانش به تصرف اشک در آمده‌اند.

حالتِ چهره‌اش از همیشه ناامیدتر و شکسته‌تر دیده
می‌شد، با نگاهش التماس می‌کرد بدون او آنجا را ترک
نکنم اما من دستِ قلبِ رنجورم را گرفتم و رفتم...

پشتِ سر خود جا گذاشتمش و فقط خدا شد شاهدِ تک
تک لحظاتی که بعد از آن رفتن بر من گذشته بود...

حبسِ اتاقِ خانهِ پدری شدم و مهر سکوت بر لبانم
زدم.

تنبیه‌ام شد دراز کشیدن داخل اتاقی تاریک با دری بسته!

خواب از شب‌هایم خط خورد و خفگی را به جان قلبم
انداختم ولی در هیچ کدام از آن شب‌ها بلند نشدم حتی
چراغ را روشن کنم...

بابا تنها کسی بود که مثل همیشه مرا می‌فهمید... اجازه
نمی‌داد هیچکس خلوتم را بر هم بزند...

قبل از ازدواج... قبل از اینکه با یزدان آشنا شوم، از همان
وقتی که فهمیدم رابطه چگونه است آرزویم بود اگر یک
روز قرار باشد پای مردی به زندگی‌ام باز شود کاملاً به
پدرم شباهت داشته باشد...

شاید یکی از دلایلی که عاشق یزدان شدم این بود که او را
شبیه پدرم دیدم، گمان کردم مرا مثلِ مادرم خوشبخت
می‌کند...

سال‌ها گذشت و اکنون یقین پیدا کرده‌ام هیچ مردی برای
من مثلِ پدرم نمی‌تواند کوه باشد.

#پارت 394

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آنقدر غرق افکارم هستم که با دیدن ناگهانی سایه‌ی
شب‌چی در تاریکی از جا می‌پریم!

هوهوی باد میان شاخ و برگ درخت‌ها ترسم را شدت
می‌بخشد و درست وقتی که عقب‌گرد می‌کنم داخل
برگردم دستی دور کمرم حلقه می‌شود!

نفس بر سینه‌ام می‌ماند و چشمانم بیش از حد معمول
درشت می‌شوند.

دهان باز می‌کنم وحشت را جیغ بکشم که دست
مردانه‌ای مانع می‌گردد!

از عقب مرا به خود می‌چسباند و کمرم داخل دست
دیگرش چنگ می‌شود!

کم مانده است از شدت ترس سخته کنم و قلبم دچار
یک حمله‌ی دردناک شود که صدای بم و پر جذبه‌اش زیر
گوšم مثل قند در رگ‌هایم آب می‌شود! همانقدر شیرین!
همانقدر خوش طعم!

_ وقتی تو با من نیستی از من چه می‌ماند؟
از من جز این هر لحظه فرسودن چه می‌ماند؟

گرمای تنش، عطرِ خوش بوی حضوری که با کنار رفتن
ترس حالا عمیق استشمامش می‌کنم... صدای گیرای خش
افتاده‌اش و امنیت در آغوشش جا گرفتن؛ همه و همه
دلتنگ‌تر می‌کند مرا!!

هرگز این قدر طولانی از هم دور نمانده‌ایم...

تکان می خورم تا به طرفش برگردم، نگاهش کنم شاید این
قلب بی قرار آرام شود اما او محکم بر سر جایم نگاه
می دارد!

_ فکر نکردی تو این هوا با این لباس سرما می خوری و
یزدان کنارت نیست تا پرستاری کنه ازت؟

#پارت 395

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تند تند پلک می زنم. دستش هنوز بندِ دهانم است و مرا
همراه خود در قسمت تاریک تری از حیات می کشد.

چانه‌اش را قفلِ شانهِ برهنه‌ام می‌کند و زیر گوشم نفس
می‌کشد؛ عمیق و کش‌دار!

_ عشقِ تو اونقدر بیچاره‌ام کرده که این ساعت خام
قلب زبون نفهمم می‌شم و از دیوار خونه‌ی بابات بالا
می‌کشم تا دزدکی پیام دیدنت! اونقدر تو حال خودم
نیستم که فکر قلبت و نمی‌کنم و می‌ترسونمت...

لاله‌ی گوشم را می‌بوسد و زمزمه‌اش کوبش قلبم را یاغی‌تر
می‌کند.

_ دستم رو بر می‌دارم مبادا جیغ بکشی! مثل یه دختر
خوب بر می‌گردی تا بغلت کنم. خب؟

تخسی‌اش... شیطنت‌های مردانه‌اش... جسارت‌های
همیشگی‌اش و دقیقاً هزاران خصلت ناب دیگر این مرد
است که مرا سال‌ها اسیر و در بند عشقش کرده!

دهانم را رها می کند و آرام به طرف خود می چرخاندم.

موهایش شلخته روی پیشانی اش ریخته اند و برق
چشمانش در تاریکی درخشش عجیبی دارند!

_ گفتم مثل یه دختر خوب بر می گردی تا چی؟

خیره خیره نگاهش می کنم و مسخِ لحن اغواگرش هستم
وقتی بی اختیار لب می زنم.

_ تا بغلم کنی!

لبخند محوی روی لب هایش می نشیند و آغوش به رویم
باز می کند.

_ پس بیا!

ذهنم یک صفحه‌ی سفید است وقتی مثل یک ربات،
مطیعانه پیش می‌روم!

یک قدم تا آغوشش و سر بر شانهاش گذاشتن فاصله
دارم که سریع صورتم را میان دستانش می‌گیرد!

#پارت 396

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کوتاه به چشمانم می‌نگرد و وقتی حواسش پرت لب‌هایم
می‌شود آتش نفسش شعله‌ورتر می‌گردد!

_ نظرم عوض شد! بر می‌گردی تا ببوسمت.

مکثی ندارد و لب‌هایش میان لب‌هایم راهی به باریکی یک
چشمه‌ی زلال در دل کوه باز می‌کند.

دست پشت سرم می‌گذارد و مثلِ عاشقی می‌بوسد که تازه
به وصالِ معشوق رسیده است و تا قبل از آن هرگز او را
نبوسیده!

کف دستم روی عضله‌های سفتِ سینه‌اش فشرده
می‌شود و نبضِ بی‌امانِ قلبش انگشتانم را به گزگز
می‌اندازد!

چشم می‌بندم و در این بزم باشکوهِ عاشقانه همراهش
می‌شوم!

خیره شدنِ به ماه وقتی از دلتنگی برای او دیگر آرام و
قراری در وجودم حس نمی‌کردم، معجزه کرده است!

فراموش کرده‌ام باید پشش بزنم... فراموش کرده‌ام نباید
رام او باشم... فراموش کرده‌ام! همه چیز را...

حتی قلبم نیز بیماری را فراموش کرده است!

لب‌هایش را بی‌هوا از وسط لب‌هایم بیرون می‌کشد و
گرفتگی صدایش تمام جانم را غرق نیاز برای نوازش شدن
توسط دستانش می‌کند!

_ امشب با پاهای خودت... به میل خودت با من از در
این خونه بیرون می‌ای تا انگ دزدیدنت رو به جون
نخرم... شنیدی چی گفتم ارمغان؟

امان نمی‌دهد، دوباره لب‌هایم را به کام می‌کشد مثل
سیگاری که لذت تا آخر دود کردنش آدم را رها نمی‌کند و
فرصت جواب دادن به من نمی‌دهد!

عطش و ناآرامی این مرد امشب کاملاً مشهود است!

_ دزد...بابااا...بیا دزد اومده! یکی تو حیاطه...بابااا
اسلحه‌ی شکاریت رو بیار یکی تو حیاطه!

فریاد گوش خراش اردوان هر دویمان را از جا می‌پراند و
بله این چنین قرار است بزم باشکوهمان به خاک و خون
کشیده شود چرا که فریاد بعدی متعلق به پدرم است!

_ اومدم پسر. برو کنار، کجاست؟ بگو یه تیر حرومش
کنم تا دیگه هوس از دیوار مردم بالا اومدن و دزدی به
سرش نزنه!

#پارت 397

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستپاچه یزدان را کنار می‌زنم و از قسمتِ تاریکِ حیات
بیرون می‌دوم.

_ بابا...چیکار می‌کنید!

مامان هم سراسیمه سر می‌رسد و هر سه نفرشان حیرت
زده به من که وسط حیات ایستاده‌ام خیره می‌مانند.

_ اسلحه رو بیار پایین بابا جون!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم یزدان می‌آید شانه به شانه‌ام و با
کم‌ترین فاصله از من می‌ایستد.

بابا شوک زده اسلحه را پایین می‌آورد و اردوان چهره در
هم می‌کشد.

_ ہر چقدر تست زدم از سرم پرید! واقعاً کہ.

یزدان زیر لب نجوا می کند.

_ ما ہم کہ فقط باید بہ فکر پرش تستی شازده باشیم!

بی اختیار آرنجم را بہ پہلویش می کوبم کہ آخ خفہای از
میان لبہایش بیرون می پرد و کمر خم می کند.

_ یزدان جان کی اومدی؟

مامان ذوق زدہ جلو می آید و چشمانش چراغانی ست.

_ سلام مادر.

کمر راست کرده است و توضیحی برای آن آمدنِ عجیب ندارد، مامان هم انگار چندان مایل به شنیدن نیست!

_ سلام پسر. چرا اینجا ایستادید؟ بیا بریم داخل. چیزی خوردی؟ غذا برات گرم کنم؟

از شدتِ علاقه‌ی مامان به دامادِ عزیزش خنده‌ام می‌گیرد و لب می‌گزم.

#پارت 398

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ ممنونم. دیر وقته اومدم ارمغان رو ببینم دلم تنگ شده بود نتونستم تا صبح صبر کنم.

کم پیش می آید این چنین بی پرده عاشقی اش را به کم کلمات به نمایش بگذارد.

لبخندِ مامان سراسر رضایت است و ردیف دندان هایش نمایان شده.

_ اگه اینجا داخل حیات راحت تر هستید پس تنهاتون می ذاریم.

اردوان غرغر کنان رو بر می گرداند.

_ ای بابا من فردا آزمون دارم خواب می مونم!

بابا آرام پس کله ی گل پسرش می کوبد.

_ خان جونِ خدا بیامرز من کم تر از تو غر می زدا! آروم زدم
بقیه ی تست های پی که زدی نپره.

خنده ام را کنترل می کنم و به نظر می رسد لب هایم بعد از
مدتی نسبتاً طولانی امشب عجیب میل به خندیدن
دارند!

اردوان معترض به طرف بابا سر می چرخاند که مامان
مانند کسی که وا همه از بر هم خوردنِ یک قرار مهم را
دارد در کسری از ثانیه یک خلوتِ دونفره ی دیگر برای
من و یزدان فراهم می کند!

آنقدر ناگهانی دوباره تنها می شویم که یک لحظه به شک
می افتم تا همین چند لحظه پیش همه ایشان مقابلمان
بوده اند!

_ این مادر زن پاداش کدوم کار خیر منه؟ هوم؟

حیران نگاهش می‌کنم و حواسم همچنان پرتِ داخل رفتنِ ناگهانی خانواده‌ام است.

مامان حتی فرصت نداده بود یک کلمه میان بابا و یزدان رد و بدل شود!

می‌توانم قسم بخورم هیچانِ مامان هنگام دیدن یزدان از من هم بیشتر می‌باشد!

جلو آمدنش خط فکری‌ام را به بن بست می‌رساند و مردمک‌هایم روی صورتِ مردانه‌اش بی‌قرار تاب می‌خورند.

#پارت 399

#تاریکی شهرت

فاصله‌ی میانمان را به حداقل می‌رساند و کف دست
چپش را یک طرف صورت‌م می‌گذارد.

لمس‌هایش تا ابد قادر هستند قلبِ مرا به سجده در
آورند...

لمس‌هایش آسان می‌توانند یک فردِ جدید از من بسازند!
خیلی آسان... فردی بی‌منطق، مطیع احساس و اغوا شده
با عشق!

— حس می‌کنم برای اولین بار دارم می‌بینمت...

صدایش نرم، دلفریب و پرتحکم در جانم اگو
می شود... هزاران بار... پیوسته و بدون مکث!

صورتش را مقابل صورتم نگه می دارد... نفس داغش به
لب‌هایم می خورد و خیره به چشمانم نجوا می کند.

_ خانواده‌ات از پشت پنجره دارن نگاهمون
می کنن... ببوسم دخترشون رو جلوی چشماشون؟

خجل لب می گزم و ناله‌ای خفیف از حنجره‌ام بیرون
می پرد.

_ دیونگی نکن!

شیطنتِ عیانِ لبخندِ مردانه‌اش زیادی جذاب است و
چهره‌اش را خواستنی کرده.

_ عشقِ تو از روز اول دیونگی من بوده... من عاشقِ این
دیونگی ام...

هیجان زده هستم و وجودم مملو است از هجوم
حس‌هایی احیاگر...

او امشب قصدِ احیای ریشه‌ی خشکیده و پوسیده‌ی
احساسِ مانده بر جانم را دارد...

او به قصدِ احیای تمامِ من آمده است امشب...

نه نه، به قصدِ احیای تمامِ ما... به قصدِ پیوندِ منِ بی او و
اوی بی من...

_ با من می‌ای؟ غرق شیم تو گذشته... مثل وقتی که
قهرمانِ زندگی بودم و ملکه‌ی زندگی بودی؟ مثل
همون وقتا دیونگی کنیم؟

#پارت400

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لحظه‌هایی در زندگی وجود دارند که تو در اوج
دلخوری...درست وقتی غرقِ تردید بین ماندن و رفتن
هستی هوسِ فراموشی به سرت می‌زند!

دست و پای عقلت را طناب پیچ می‌کنی و اجازه‌ی تقلا
نمی‌دهی به منطقی که قرار است سد شود جلوی تو!

می‌توانم "نه" را محکم به چشم انتظاری نگاهش بگویم،
می‌توانم پشت کنم به او و رفتن انتخابم باشد...می‌توانم
اسیر کینه، دلخوری، تردید و شاید انتقام بمانم...می‌توانم

به تلافی هر چه که بر من گذشته بود خواهشِ نگاهش را
نادیده بگیرم...

می‌توانم بدترین شبِ زندگی‌اش را پیشِ چشمانش به
نمایش بگذارم اما...

نمی‌توانم!

این بار نمی‌توانم جدایی را انتخاب کنم و احساسم بی‌هوا
یک گلوله به طرف منطبق شلیک می‌کند... سرم گومب
صدا می‌دهد و عقلم در لحظه می‌میرد!

دستش هنوز یک طرف صورتم است... چشم در چشم
من نفسِ داغش را به لب‌هایم دوخته و کافیست یک
قدم دیگر جلو بیاید تا فرو شوم در آغوشش...

_ الان بر می‌گردم.

صدایم ارتعاش کمی دارد و منتظر عکس العمل او
نمی مانم. عقب گرد می کنم و شتابان قدم در سالن
می گذارم.

نگاهش را مثل پارچه‌ی یک لباس بی هوا دنبال خود نخ
کش کرده‌ام و نمی‌خواهم در انتظاری طولانی وسط
حیات نگاهش دارم.

حاضر و آماده در حالی که هیچ تمرکزی برای انتخاب
لباس‌هایم نداشته‌ام از اتاق بیرون می‌دوم، صدای خندان
مامان و غرغر اردوان هم‌زمان می‌شود.

_ ارمغان خانم بالاخره از خر شیطان پیاده
شدن... به به... خدایا شکر.

_ من سریال‌های مورد علاقه‌ام و نگاه نمی‌کنم گذاشتم
بعد از کنکور ببینم بعد این دوتا سینما رو آوردن خونه!

آبجی، دقیقاً موقع کنکور من یادش افتاد سوار خر
شیطون بشه!

بی حواس در سالن را پشت سرم می بندم و نمی شنوم بابا
در جوابِ غر زدن های اردوان چه می گوید.

#پارت 401

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در حیاط باز مانده و خبری از یزدان نیست!

دوان دوان خودم را داخل کوچه می اندازم و شوک زده بر
سر جای خود خشکم می زند.

نفس نفس زنان مات لبخندش می شوم که کلاه کاسکت را
سمتم می گیرد.

وقتی در خانه را پشت سر خود می بندم گیج و بی حواس
هستم!

آرام قدم بر می دارم، کنارش که می ایستم دستم را بالا
می آورم....

توجه‌ای به دست دراز شده‌ام ندارد و خودش کلاه را روی
سرم می گذارد.

من هم به تبعیت از خودش طلق کلاه کاسکت را بالا
می دهم تا صورتش را بهتر ببینم... بدون هیچ مانعی.

_ سوار شو عشق من.

می‌خواهد سفر کنیم به گذشته‌ی عاشقی... به قبل از
تاریکی‌هایی که اسیرشان شدیم...

یزدانِ آن زمان را هر چند زخمی پیدا کرده است و خیالی
حداقل یک شب فراموشی دارد...

خیلی اتفاق‌ها را از سر گذرانده‌ایم... تلخی‌های زیادی را
چشیده‌ایم و از حرمتِ میانمان یک مخروطه مانده ولی
چشمانش غرقِ یک امید دنباله‌دار هستند برای ساختن
دوباره...

زخمی است... زخمی هستم اما مرهمی پیدا کرده به قدرتِ
روشنایی یک گذشته‌ی عاشقانه...

دلش غرق شدن در گذشته می‌خواهد... دلش التیام
می‌خواهد با رجوع به همان گذشته...

دل به دلش داده‌ام امشب از لحظه‌ای که به طرف منطق
عقلم شلیک کردم!

#پارت 402

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست روی شانهای محکم مردانه‌اش می‌گذارم و خودم را
روی موتور بالا می‌کشم.

دست دیگرم نیز برای حفظ تعادل دور کمرش حلقه
می‌شود و بی‌اختیار بینی‌ام را به لباسش نزدیک می‌کنم.

عطر تنش را نفس می کشم و سلول به سلولم بیشتر به
عطش می افتد.

_ محکم بگیر منو.

در سکوت به خواسته اش عمل می کنم و لحظاتی بعد
حرکتِ پر سرعت موتور ضربان قلبم را بالا می برد، بیشتر
به طرفش خم می شوم و کامل از پشت سر بغل می گیرم او
را...

حسِ کسی را دارم که دنیا در تصرفش است...

همه چیز اطرافمان در مه مطلق فرو رفته و فقط ما
هستیم که زیر آسمانی که لبخندِ خدا را واضح احساس
می کنم در یک حالتِ پرواز رویایی قرار گرفته ایم.

آنقدر دلتنگ هستم که قادر نیستم به دلخوری های
ذهنم مجال دهم...

آنقدر دلتنگ هستم که فقط نفس کشیدن در هوای
آغوشش را می‌خواهم...

آنقدر دلتنگ این مرد هستم که قطعاً در چنین لحظاتی
احساسی‌ترین و البته بی‌منطق‌ترین زن جهان به نظر
می‌رسم...

اگر عاشق باشی، نداشتنش... ندیدنش... نشنیدن
صدایش و نفس نکشیدن عطر تنش درد بی‌درمان
می‌شود... جدایی و دلتنگی وقتی عاشق هستی یک مرگ
تدریجی است حتی اگر تقلا کنی فقط به بدی‌هایش،
نامردی‌هایش و خودخواهی‌هایش فکر کنی... حتی اگر به
اجبار ذهنت را سوق دهی سمتِ خاطرات بد... سمتِ
گریه‌های شبانه و ثانیه‌های شکسته شدن قلبت... باز هم
احساسی که از تو یک انسان جدید ساخته است فریب
نمی‌خورد!

#پارت 403

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دردِ بی‌درمان یعنی عاشقی که جدایی، یک دلتنگی عظیم به
قلبِ خسته‌اش تحمیل کرده...

دردِ بی‌درمان یعنی احساسِ من... که نمی‌دانم باید چه
تصمیمی بگیرم و مانده‌ام میانِ خروار خروار حس و حالی
ضد و نقیض!

دردِ بی‌درمان یعنی زنی که نه دلِ کندن و رفتن دارد و نه
دل ماندن و ساختن...

درد بی‌درمان یعنی ترسِ من برای ترکِ او و یک جدایی
 ابدیِ نفس‌گیر و ترسِ ماندنی سراسر تردید وقتی مطمئن
 نیستم بشود دوباره قشنگ شروع کرد...

توقف موتور باعث می‌شود گیج از او فاصله بگیرم.

کنترلی روی افکارم نداشته‌ام و متوجه نشده‌ام مسیر
 چگونه سپری شده است و اکنون بودنمان در نقطه‌ی
 آغازِ یک دلدادگی عاشقانه یک شوکِ ناگهانی برای قلب و
 روح می‌باشد...

آهسته، مستاصل و بدون تمرکز پیاده می‌شوم...

خودم را وسط یک صفحه‌ی شطرنج می‌بینم که بی‌هوا
 کیش و مات شده‌ام!

پریشان حال و البته ناباور بر می‌گردم نگاهش می‌کنم...

همه‌ی جانم می‌لرزد و مثل همیشه مرا غافلگیر کرده!

یزدان غیرقابل پیش‌بینی است و هرگز نمی‌توانم موفق
شوم بفهمم چه در سرش می‌گذرد!

موتور را پارک می‌کند و در سکوت پیاده می‌شود.

وقتی جلو می‌آید چهره‌اش جدی اما غمگین است...

#پارت404

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

دستم را می‌گیرد. نگاهم به چشمانش است و درکی از حال خود ندارم.

_ کلاهت رو بذار بمونه.

در انتظارِ تکانِ لب‌هایم نمی‌ماند و مرا همراه خود داخل پارک می‌کشد...

مردمک‌هایم ماتِ نمای بیرونی ساختمان می‌شود...

می‌خواهم اسمش را لب بزنم... می‌خواهم ناله در حنجره‌ام رها کنم بگویم چرا اینجا... چرا...

اما همچون فردی هستم که در آرزوی بر زبان آوردن حتی یک کلمه بارها لب زده است... بی‌صدا... بی‌هجا... موفق نمی‌شوم چیزی بگویم!

من هستم و او که روی سنگ فرش های زیبای یک
محوطه ی وسیع به طرف بنای چشم نوازی قدم بر
می داریم که من روزگاری دیوانه ی معماری اش بوده ام...

مرا آورده است همان جایی که آرزوهایم متولد شدند و
عاقبت مثل پروانه های زیبا از پیله رهایی پیدا کردند...

مرا آورده است در دل کتاب آرزوهایم، سطر اول رویا...

نمی دانم چند قدم تا ساختمان جادویی مقابلمان فاصله
داریم که می ایستد.

نگاهم قدرتِ تکان ندارد... مردمک هایم در حلقه مُرده اند
و او انگار خوب واقف است به این حقیقتِ دردناک...

به قصدِ احیای نگاهم و شوکه کردن مردمک‌هایم می‌آید
درست مقابلم قرار می‌گیرد تا تصویرِ چهره‌اش، تحمیلِ
خوشایند چشمانم شود...

_ از اینجا شروع شد ارمغانِ بدیع... از روی صحنه‌ی
سالنی تو دل این ساختمان شروع شد...

دستم رها می‌شود، خیره‌ی چشمانم غمگین به ساختمان
تئاتر شهر اشاره می‌کند و سبک گلویش تکان می‌خورد.

_ قصه‌ی من با تو از روی صحنه‌ی اینجا شروع شد وقتی
که حس کردم منم مثل تماشگرا محو بازی دختر
با استعداد رو به روم شدم! وقتی فراموش کردم دیالوگم
چیهِ و تو با چشمای درشتت زل زدی به صورتم و من
دیالوگ قلبم و لب زدم... @Vip Roman

اشک، پر قدرت... شتابان و بغض کرده می‌دود در کاسه‌ی
چشمانم...

تصویرش... تصویرِ چشمانِ فرینده‌اش موج می‌شود و
صدا در گلویم می‌شکند...

فردی هستم که حنجره‌اش درگیرِ یک معجزه‌ی عجیب
می‌شود و هجومِ کلماتِ صوتِ مُرده‌اش را به ارتعاش
می‌اندازد.

_ گفتم... چشات خیلی خوشگله دختر!

لبخندش سرد و لرزان است...

_ چشات درشت‌تر شد... لب‌ت و که گاز گرفتم به خودم
اومدم... بیدار شدم...

پلک می‌زنم. اشک آرام و قطره قطره فرو می‌چکد روی
التهابِ صورت‌م.

#پارت 405

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اصلاً انگار هیچکس اون لحظه دیالوگ قلبم و نشنید به
جز تو... فقط تو شنیدی... انگار اون لحظه هیچکس
اطراف من و تو زنده نبود حتی کارگردان!

کسی آن نزدیکی نیست و خلوتی فضا باعث می شود کلاه
کاسکت را از روی سرم بردارم.

_ من... من... خیلی تلاش کردم برسم به اینجا... از همون
وقتی که جلوی این ساختمون ایستادم و گفتم باید یه

روز...یه روز اسمم بره روی بیلبردها و
مجله‌ها...جنگیدم تا بشم یه بازیگر که معروفیتش...

بغض اجازه نمی‌دهد ادامه دهم...مثلِ یک بالن در گلیم
حجم گرفته است و قلبم از شدت غمی آزاردهنده تیر
می‌کشد...

رو بر می‌گردانم از او و ساختمان پشت سرش...

بی‌هدف قدم بر می‌دارم و اشک‌هایم یک پرده‌ی ضخیم
مه گرفته مقابل چشمانم کشیده است.

_ از اینکه همه جا عکس زن من پخش باشه...از اینکه
درباره‌ی هیکل و زیبای عشقم کامنت بذارن و حرف
بزنن...از اینکه تو هر فیلم دلبریت بشه برای نقش مقابلی
که من نباشم...نتونستم تحمل کنم...نتونستم چشم
بیندم روی فضای کثیفی که واسه نقش دادن به
هم‌جنس‌های تو تهیه کننده دندون تیز می‌کرد واسه هر

کثافتکاری... هر دفعه که یکی از همکارای من و تو بعد از معروفیت طلاق گرفتن روانم به هم ریخت... هر بار که دیدم دو نفر چطور عشقشون تو سینما به گند کشیده شد پشتم لرزید ارمغان... گفتم بچه که بیاد بیخیالِ موندن وسطِ کثافتِ پشت پرده‌ی کارمون می‌شی... فکر کردم روحت به اندازه‌ی کافی ارضا شده دیگه الویت فقط من می‌شم و بچه‌امون...

سریع، بی‌تعادل و با چشمانی خیس خورده به طرفش بر می‌گردم. exchange g.

سینه به سینه‌اش می‌شوم و صدایم جان ندارد... قلبم رمق ندارد... پاهایم توانِ استقامت ندارد.

_ بچه می‌اومد تا خط کشیده بشه روی امید و آرزوهای من؟ بچه می‌اومد تا رویاهامو با اومدنش بگشه چون تو اونقدر خودخواه بودی که فکر نکردی من چقدر عذاب کشیدم واسه رسیدن به اون قله پس حداقل حق منه بعدش چند نفس عمیق بکشم... اعتماد نداشتی به من

که هرگز قاطی اون فساد نمی شم... عشق منو باور
نداشتی که ترسیدی...

هق می زنم و صدایم بیشتر تحلیل می رود.

_ من عاشقِ بازیگری بودم... هویتم بود... از اینکه بالاخره
موفق شدم آرزو هام و زندگی کنم حالم خوب بود... تو
خودت حاضر بودی دست بکشی از تلاشت؟ حاضر
بودی قید شهرت و دنیای وسوسه انگیزش و بزنی؟ نه،
چون تو مرد بودی و من زن پس باید اونی که محکوم
می شد به کشتن رویاهاش قطعاً من باشم... خواستم
افتخارت بشم... خواستم از دیدن موفقیت هایی که
شرافتمندانه بهشون رسیده بودم چشمات با غرور برق
بزنه... فکر می کردم یزدانِ مجدِ تحصیل کرده و ستاره‌ی
سینما با مردهایی که تعصب کورکورانه یه مغز پوسیده
براشون ساخته فرق داره...

انگشت اشاره ام را تخت سینه‌ی ستبرش می کوبم و دیگر
رمق ایستادن ندارم.

_ مگه می شد بچه‌ی تو رو نخوام؟ مگه می شد دلم نخواد
 مادر بچه‌ی مردی باشم که نفسم بند نفس اونه...مرگم
 بود قاتلِ بچه‌ی تو شدن...مرگم بود قاتلِ ثمره‌ی
 عشقمون شدن...مرگم بود اون روزی که از تو و بچه‌امون
 متنفر شم، نخواستم تبدیل شم به مادری افسرده و یه
 زن پر از کینه و نفرت...مرگم بود وقتی کشتمش...مرگم
 بود وقتی منو قرار دادی بین دوراهی مادر شدن تو
 شرایطی که آمادگیش رو نداشتم و حفظِ رویاهایی که
 عمری برای تحقق اونا جنگیده بودم...مرگم بود
 یزدان...مرگ...

قلبم دیگر تاب نمی‌آورد و بی‌نفس زانو خم می‌کنم.

#پارت406

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فوراً نگاهام می دارد ولی ناچار می شود همراهم روی زمین
زانو بزند.

کلاه کاسکت کنارم می افتد و او مضطرب دستانش را
اطراف صورتم می گذارد. سرم را بالا می آورد و کلماتش
سراسر نگرانی و تشویش هستند.

_ داریم حرف می زنیم دورت بگردم آرام باش...خودت و
اذیت نکن.

زانو زده مقابل هم قرار گرفته ایم و تصویر نگرانی چهره اش
در پس پرده ی اشک هایم در حال دفن شدن است.

لب هایم به هم می خورند... لرز کرده، نالان و نیمه جان.

_ چطوری اذیت...نشم؟ همه‌ی جونم...داره
 می‌سوزه...دردم...دردم بیشتر از تو...بود...هر بار
 که...گفتی لیاقت مادر...شدن نداشتم...هر
 بار...که...گفتی قاتل...بچه‌اتم...

چشمانش سرخ هستند و بی‌توجه به کلاه کاسکتی که سر
 دارد تمامم را در آغوش می‌کشد...زخمی بغلم می‌کند و
 صدایش زیر گوشم پر از ضعف است!

از آن صلابت و تحکم و اقتدار کلامی هیچ خبری نیست.

_ فرصت و نیاوردی؟

سر روی سینه‌اش می‌گذارم و حق می‌زنم.

_ دو سال... نداشتی نزدیکت... شم... دو سال
خودت و... ازم گرفتی... این قلب دیگه... تحمل نداره...

فشار دستانش اطراف بدنم بیشتر می شود و محکم بغلم
می کند.

_ بیا دوباره شروع کنیم. از اول... امشب آوردمت جلوی
درِ جایی که تا به خودم اومدم دیدم عشقت تو قلبم حل
شده... آوردمت اینجا که بگم نور زندگیم بمون بدون تو
همه جا تاریکه... بدون تو خونه ام سرده... بدون تو حال
خوب نیست.

قلبم درگیر یک ضربانِ آشفته است و کتف چپم تیر
می کشد.

گریستن نفس برایم نداشته و چنان خسته هستم که
ترجیح می دهم همین جا... چند قدمی ساختمان تئاتر شهر

وقتی از دردها گفته‌ام و اکنون زخمی سفت در آغوشش
فشرده می‌شوم نبض قلبم بمیرد...

تمام شدن این قصه درست همان جایی که نقطه‌ی آغاز
عشق آتشین میان‌مان می‌شناسیمش تمام آرزویم است!

زخمی در آغوش او مُردن نزدیکِ ساختمان آرزوهایم
دعای لب‌های بی‌نفسم می‌شود و ای کاش اجابت‌گردم...

#پارت 407

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ آروم باش عزیزم. حالت بد می‌شه. گریه نکن.

شانه‌هایم را نرم می‌گیرد و فقط تا آنجا که صورت‌م را ببیند
عقب می‌رود.

_ اون قرص همیشه باید همراهت باشه قربونت برم. اگه
الان حالت بد شه من باید چیکار کنم؟

قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد و عمیق نفس می‌کشم.

تند تند اشک‌هایم را با دست پاک می‌کند.

_ گریه نکن. جون یزدان.

مرا به جانِ خود قسم می‌دهد و مگر می‌توانم بی‌اعتنا
باشم.

سر تکان می‌دهم و کتف چپم را ماساژ می‌دهم.

_ وای خدا بچه‌ها بیاین ببینین کیا اینجا هستن.

صدای جیغی که از پشت سرم بلند می‌شود اخم را
هم‌زمان مهمان چهره‌ی هر دویمان می‌کند.

ما حتی در چنین شبی هم نمی‌توانیم یک خلوتِ بی‌هیاهو
داشته باشیم!

درد قلبم هنوز التیام نگرفته است و سریع آستین مانتویم
را روی صورتِ گریانم می‌کشم.

اطرافمان در کسری از ثانیه شلوغ می‌شود و یزدان عصبی
کمک می‌کند بایستم.

_ باورم نمی‌شه دارم کنار هم می‌بینمتون.

_ سارا یکی بزن تو سرم بین خواب نیستم؟

_ نه خره بیداری، خودشونن.

_ فیلم جدیدتون کی میاد؟ مردم از بس منتظر موندم.

_ آقا شما که با هم اوکی هستین پس اون یارو چی قدقد
می کنه؟

_ وای لیدا بیا از من یه عکس بنداز الان از هیجان سخته
می کنم.

کلافه به یزدان که خم می شود کلاه کاسکتتم را از روی
زمین بر می دارد نگاه می کنم.

برای اولین بار بیزار هستم از این شهرت و معروفیت که
هیچ حریم خصوصی در زندگی ام نمانده است!

نفرت‌انگیز است که نمی‌توانم مثل افراد معمولی حتی یک بار با همسرم بیرون بروم و مثلاً چنین شبی را ساعت‌ها آغوش در آغوشش ضجه بزنم بدون اینکه نگران دوربین‌ها باشم.

_ خانما عذر می‌خواهم ولی ما عجله داریم. ببخشید.

یزدان به دنبال حرصِ نهفته در کلماتش دست مرا می‌گیرد و آرام دنبال خود می‌کشد که صدای اعتراض دخترها و خنده‌ی چند پسر همراهشان بلند می‌شود.

#پارت408

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

رمق ندارم و تپش‌های قلبم باعث سستی قدم‌هایم شده است.

_ خانم بدیع گریه کردی؟

_ یعنی با ما عکس نمی‌ندازید؟

_ بابا یکم مردمی باشید!

_ تو رو خدا یه سلفی بندازیم.

بدتر از غر زدن‌هایی که می‌شنوم چند نفری هستند که بی‌اجازه تند تند با موبایل‌هایشان عکس می‌اندازند!

دلم می‌خواهد امشب را بی‌خیالِ جایگاه خود شوم و
برگردم به طرف‌شان عصبانیت‌م را بر سر تک تک‌شان
خالی کنم.

مگر امثال ما آدم نیستند؟ مگر ما زندگی و مشکلات و
بدبختی‌های خودمان را نداریم؟

چه انتظارِ بی‌جایی‌ست که باید همیشه حواسمان به مردم
باشد؟

کدامشان می‌داند من چه حالی هستم و امشب در چه
گردابی اسیر شده‌ام؟!

همانی که فریاد زده است مردمی باشیم از زخمِ برتن من
چه می‌داند؟

ما آدم نیستیم؟ ما حالمان بد نمی‌شود؟ ما مشکلی در
زندگی برایمان پیش نمی‌آید؟ ما حق نداریم مدتی را تنها و

برای خود زندگی کنیم بدون اینکه نگرانِ قضاوت همین
مردم باشیم؟ ما مریض نمی‌شویم؟

ما را یک ربات می‌بینند؟ رباتی که هر چقدر هم حرف
بشنود دلی برای شکستن ندارد!

_ موتورو! بابا ایول چقدر شما باحال هستین چطوری
اون دروغا رو پشت سرتون ردیف می‌کنن؟!

حس می‌کنم یزدان از من هم عصبی‌تر و کلافه‌تر است.

بی‌حرف کلاه را روی سرم می‌گذارد و لحظاتی بعد تمام آن
همه‌پشت سرمان جا می‌ماند...

سکوت را همراه خود روی موتور می‌نشانیم و با یک
سرعت کنترل نشده از ساختمانِ رویاها... نقطه‌ی آغاز
عشق و امید دور می‌شویم.

کمرش را محکم‌تر می‌گیرم و نفس‌های بی‌ثباتم در شدت
هوایی که به صورتم می‌خورد حل می‌شوند.

از درد کتفم کاسته شده است ولی قلبم همچنان ناآرام
نبض می‌زند.

#پارت 409

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مسیرمان بی‌هوا منتهی به یک فرعی بی‌تردد می‌شود و با
توقف موتور من سریع پایین می‌آیم.

تعادل درست و حسابی ندارم، نفس‌هایم کش‌دار شده‌اند و هوایی که محکم به صورتم خورده ریه‌ام را بیشتر به تقلا انداخته.

گوشه‌ای از جدول می‌نشینم که شتابان به طرفم قدم تند می‌کند، با احتیاط کلاه کاسکت را از روی سرم بر می‌دارد و بر زمین می‌اندازد.

جلوی پاهایم زانو می‌زند و صدایش غرق است در نگرانی.

— خوبی؟ نگاه کن منو.

به آشفته‌گی چشمانش خیره می‌شوم و سر تکان می‌دهم.

— خوبم.

کلاه کاسکت خودش را نیز از روی سرش بر می‌دارد و
مستاصل کنارمان رها می‌کند.

– پس چرا اینجوری نفس می‌کشی؟

دستانم را می‌گیرد و فرصتِ جواب به من نمی‌دهد.

– چرا سردی؟ بلند شو بریم یه داروخانه پیدا کنیم... نه
اصلاً بریم یه درمانگاه...

می‌توانم قسم بخورم دلیل اصلی نیم بیشتر بیمار شدن
قلب‌ها شکستگی‌های پی در پی دردناکی است که مرهمی
نداشته‌اند!

قلب‌هایی زخمی که آنقدر با غم تشنج کرده‌اند تا بالاخره
رسیده‌اند به اجبارِ یک تجویز...

تهش هم هشدار پزشکی می شود دور ماندن از هر تشنج و ناراحتی و استرسی... تجویزش هم یک قرص است که از هر حمله‌ی قلبی جلوگیری کند...

اما هیچ پزشکی نمی داند نیمی از همین قلب‌های بیمار به دستِ همانی درمان می شوند که هزاران بار دلیل شکستش شده است!

_ ارمغانم؟

شانه‌هایم را با ملایمت ماساژ می دهد و صورتش دقیقاً مقابل صورتم قرار دارد.

قلب رنج دیده‌ی مرا فقط یزدان گذشته درمان است نه آن قرص...

#پارت410

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدایم اسیر بی حالی ست... اسیر غم و پریشانی...

_ خوبم. یکم بشینم نفسم رو به راه می شه.

می نشیند کنارم و دست دور شانهام می اندازد.

_ یزدان قریون نفسهات.

زیر لب می گویم.

_ خدانکنه.

گونه‌ام را بی‌هوا می‌بوسد.

_ برگرد نگاه کن منو زندگیم. اینقدر نگاه از چشم نگیر.

بغض می‌کنم. چقدر دلتنگِ این یزدان، درد کشیده
بودم...

_ قلبت که درد نمی‌کنه نفسم؟

نگاهم به کفش‌هایمان است و بغض در گلو خرد می‌کنم.

_ خیلی چیزها بین من و تو عوض شده... نمی‌شه فراموش
کرد... نمی‌شه امید به ساختن داشت...

دست می گذارد زیر چانه ام و سرم را آهسته به طرف
صورت خود می چرخاند.

نگاهم وقتی میخ سرخی چشمانش می شود از همیشه
پریشان تر است.

انگشت شست خود را روی لب زیرینم می کشد.

_ قشنگیش به وقتی که دست تو دست هم تاریکی رو
پشت سر جا بذاریم... قشنگیش به وقتی که خشت به
خشت دوباره با هم بسازیم.

لبم زیر نوازشش انگشتش می لرزد.

_ اگه دیگه بچه دار نشم...

به گمانم هیچکس در دنیا هرگز نتواند مثل او چنین
غمگین لبخند بزند...

_ هیچ وقت متوجه نشدی هزار برابرِ علاقه‌ام به بچه
من دیونه‌ی تو هستم... بدون بچه تا آخر عمرم می‌تونم
زندگی کنم ولی بدون تو نفس برام نمی‌مونه.

قطره اشکی به ناگاه از چشم راستم فرو می‌چکد.

_ آشتی خانمم؟

نفس داغش به خیزی اشکی که رسیده است کنار
لب‌هایم می‌خورد.

_ می‌بخشی؟

در سکوت فقط نگاهش می‌کنم و او به زمزمه‌های زیربلی
خود ادامه می‌دهد.

_ بسازیم دوباره؟

انگشتش به لمس اشک‌هایم در می‌آید.

#پارت411

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ جفتمون اشتباه کردیم. دیگه دنبال مقصر نیستم چون
هر دومون به خودمون حق می‌دیم. من و تو فکر کردیم
عشق به تنهایی کافیه ولی نمی‌دونستیم عشق نگره داری

می‌خواد. عاشق بودن کافی نبود باید از ریشه‌هاش مراقبت
 می‌کردیم. عشقمون درگیر خودخواهی شد...عشقمون
 آلوده به روزمرگی شد...من از علاقه‌ی زیادم به تو ترسو
 شدم، بی‌اعتماد شدم...از علاقه و عشق زیاد بی‌رحم
 شدم!

شنیدن این حرف‌ها از زبان یزدان قدرتِ بی‌نظیری دارد
 برای گشتن تردیدهای ذهنی‌ام...

عجیب است ولی بعد از بر زبان آوردن بخشی از
 حرف‌های تلنبار شده بر جانم حسِ یک سبک شدنِ
 غیرقابل توصیف را تجربه کرده‌ام.

_ بریم خونه؟ بعید نیست اینجا هم بریزن سرمون و
 خفتمون کنن.

دلم می‌خواهد فارغ از هر حسِ دلگیری به طنز کلامش
 بخندم ولی نمی‌توانم.

فکر درگیر یک اصل است...اینکه هر رابطه‌ای...هر عشق و علاقه‌ای قطعاً ارزش فرصتی دوباره را دارد...

اصلاً چشم بستن روی او و جدا ماندن از نوازش دستانش در توان من نیست...هرگز نبوده است.

نمی‌خواهم شرمنده‌ی قلب درد کشیده‌ام باشم.
نمی‌خواهم راه نرفته‌ای باقی بماند و یک روز گمان کنم زود جا زده‌ام.

اگر این فرصت، همان فرصتِ آخر باشد از دستش نخواهم داد...

نورِ یک امیدِ کم سو در جانم کافیست تا احساسم مجالی به منطقم ندهد و بی‌فکر بگویم.

– بریم خونه امون.

خیره می ماند به چشمانم و حتی پلک هم نمی زند.

– ساختن کنار یزدانی که دوباره بهم برگردوندی قشنگه.
این یزدان زخم زدن بلد نیست... این یزدان حرف و
عملش با هم فرق نداره...

لب هایش بیکباره روی لب هایم فرود می آیند و کلمه های
بعدی معلق وسط حنجره ام می مانند.

دست پشت سرم می گذارد و چشم می بندد.

لب هایش از همیشه حریص تر هستند برای بوسیدن.

قلبم درد فراموشش می شود و تپش هایش انگار هرگز در
هیچ دوره ای درگیر ضعف بیماری نشده اند!

دست راستم آرام به خرمنِ آشفته‌ی موهایش چنگ
می‌زند و لب‌هایم در بوسیدنی پرعطش با لب‌هایش به
رقابت می‌افتند...

#پارت 412

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی‌دانم چند قدم تا اتاق خوابمان و مرورِ تلخِ آن شب
فاصله دارم که بازویم را می‌گیرد.

آرام و به دنبالِ مکثی کوتاه سر می‌چرخانم.

خیره به چشمانم پلک می‌زند.

_ بیا عزیزم.

گیج همراهش می‌شوم و مسیرمان به سمت مخالف کج
می‌گردد.

در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین را به رویم باز می‌کند و
اندکی از من، از ناباوری نگاهم و تردیدِ منطقی مُرده
فاصله می‌گیرد.

دستش از روی بازویم برداشته می‌شود و من بی‌اختیار
جلو می‌روم...

حالا می توانم باورش کنم... می توانم دل خوش باشم به
موفقیت برای شروعی تازه...

دستم را به چهارچوب در تکیه می دهم و دلم قرص
می شود...

اثری از تردید و شک در وجودم نمانده... آینه‌ی تمام
قدی از قول‌هایش پیش رویم است و این یزدان فرق
کرده با مردی که فقط تمایل به بخشیدن داشت اما
قدم‌هایش اسیر کینه مانده بودند...

چانه‌اش از پشت سر روی شانه‌ام قرار می گیرد و زیر
گوشم لب می زند.

_ اتاق جدیدمون رو دوست داری؟

مگر می توانم ذوق نکنم برای چیدمان زیبا و خیره کننده‌ی
 اتاقی که یک سرویس خواب بی نظیر وسط آن همچون
 ستاره‌ای در بستر ظلمت آسمان می درخشد.

_ کلازت این اتاقم اونجوری آماده شده که به محض
 درست کردن کلازت اون اتاق گفتم کاش این مدلی درست
 می کردیم. بین اون مدل و این مدل تردید داشتی یا دته؟

دستانش دور کمرم حلقه می شوند و به جلو هدایتیم
 می کند.

قدم در اتاق می گذاریم و بالاخره لب‌هایم از بند سکوت
 رهایی می یابند.

_ کی اینجا رو آماده کردی؟!

#پارت413

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌هایش را به گردنم می‌چسباند و عمیق نفس می‌کشد.

قلبم در سینه تکانِ سختی می‌خورد و بی‌اختیار چنگ
می‌زنم به دستانِ مردانه‌اش که میخِ کمرم هستند.

_ اینجایی... بالاخره برگشتی... امشب تو بغلم می‌خوابی...

صدایش رقصی ضعیف و خفه در گوشم به خود می‌گیرد،
چشم می‌بندم و سرم عقب می‌رود.

بدنم مماس بدنش قرار می‌گیرد و پشت سرم به کتفش
ساییده می‌شود.

_ داشتم دق می‌کردم...دیگه منو با ندیدنت تنبیه نکن...

قلبم بی‌امان به سینه‌ام می‌کوبد و بند بند وجودم دچار
لرزی پرنیاز شده...

نیمی از صورتش را به گردنم می‌کشد و حینِ نفس‌های
عمیقی که آتششان هر لحظه شعله‌ورتر از قبل می‌شود
مرا به طرف تختِ جدید زیبای پیش رویم هدایت
می‌کند.

همچنان در حلقه‌ی دستانش هستم وقتی دراز می‌شوم
روی تخت...

کج، تکیه زده روی آرنج دست راستش چسبیده به من
در حالی که دست دیگرش زیر کمرم مانده لب می کشد بر
چانه‌ام.

_ یه شبه دل تو با دل من بد شد!

دوری دو روزمون بین چقدر شد!

سر عقب می آورد و حالا صورتش در تیررس نگاهم است.

به غم سایه انداخته روی چشمانش نگاه می کنم که با
صدایی به رعشه در آمده ادامه‌ی شعرش را می خواند.

_ انگاری جزر و مد شد، قایق تو اومد و رد شد...

گلی جون، بیا بین یخ زده باغت

گلی، هیچ گلی نداشتم تو اناقت...

کاش پیام تو خوابت، گلی روی دلم نمونه داغت!

گلی اینجا برفه، گلی پشت سرت خیلی حرفه!

چشمانش سرخ است...چشمانم می سوزند...

بیشتر روی بدنم خم می شود، پیشانی به پیشانی ام
می چسباند و صدایش هیچ فراز و فرودی ندارد...

_ دیگه این شب های من به یاد تو بارونیه...

پر شدم از فکر تو، تو سرم مهمونیه!

دل و به دریا زدی، گذشته آب از سرم...

ابریه کجای شهر، که پی بارون برم؟!

#پارت414

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستانش بی هوا شروع می کنند به در آوردن مانتویم و
صدای یخ زده اش مرا در خلسه ای طوفانی غرق کرده
است...

_ گلی بی تو همه با من بدن، یه سر بم بزن... کی
هم رنگته؟

بی تو پُر غمه گلخونمون! برگرد بمون دلم تنگته...
مگه میشه تو رو یادم بره؟ این آدم گره به چشمت زده...
دلی رو که بهت دادم بره؛ به دادم برس که حالم بده!

مانتویم را پرت می کند گوشه ای و در یک حرکت تمامم را
در حصارِ کامل بدنش محصور می کند.

هر دو دستش را روی تشت قفل می کند و میان
بدن هایمان اندک شکافی باقی می گذارد تا هیچ فشاری به
من وارد نشود.

سرش خم می شود و لب هایش از روی تاپی که تن دارم
چسب قلبم می ماند!

حیران پلک می زنم و او بیکباره، پی در پی بر روی قلبم
بوسه می زند...

لب می گزم. سوزش چشمانم بیشتر می شود و زیاد
نمی گذرد که خیس شدن تاپ نازکم را به وضوح حس
می کنم.

مات لرزش شان هایش می مانم و باور نمی کنم کوه غرور
زندگی ام این چنین به گریه افتاده باشد!

دست لرزانم روی شانهاش می نشیند و اسمش را نالان بر
زبان می آورم.

_ یزدان؟

بغلم می کند. ناگهانی و محکم.

اجازه نمی دهد صورتش را ببینم و صدایش زیر گوشم پر
از بغض و رعشه است...

_ حالم بده ارمغان... اونقدر ریختم تو خودم دارم سخته
می کنم...

برای عقب آمدن، برای نگاهش کردن تقلا می کنم و
بالاخره موفق می شوم.

صورتِ سرخس خیس از اشک است و من دلِ دیدن او
در این وضعیت را ندارم.

فوراً صورتش را میانِ دستانم نگه می‌دارم، نگاهمان گره به
هم می‌شود و من با بغضی که انگار برخلاف همیشه خیالِ
شکستن ندارد می‌نالَم.

_ حرف بزن با من..._

#پارت415

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مرا دوباره، پر شتاب و بدون مکث در آغوش می‌کشد.

_ همینجوری بمون... تو بغلم... نرو عقب...

دست دورِ گردنش می اندازم.

_ باشه عزیزم. گریه نکن سرت درد می گیره.

پیشانی اش را روی شانهام می گذارد و مردانه هق می زند.

_ بذار گریه کنم... این بغض داشت خفهام می کرد باید می ترکید.

یزدان مردی نیست که راحت اشک بریزد و گریه کردن مقابل هر کس حتی من برایش آسان باشد...

ذهنم آشفته است و تمرکز ندارم ولی در تمام این سالها
دومین باریست که شاهد چنین گریستنی از جانب او
هستم...

اولین بار آن شب در شمال...وقتی بعد از دو سال قفل
لب‌هایش شکسته بود...

روی بازوی دست چپش را نوازش می‌کنم.

– می‌خوای با من حرف بزنی؟

بغض در حالِ متلاشی کردن گلویم است و چشمانم در
مقابل اشک گرفتار سدی عجیب شده!

– قلبِ تو سینه‌ات نبض زندگی منه...این قلبی که داره
اینجوری تند می‌زنه جونِ منه...

چیزی نمی گویم... در واقع نمی دانم چه باید بگویم!

_ ارمغان... من، بهت شک کردم... به...

سکوتِ ناگهانی اش انتخابِ غلطِ ذهن و لب هایش است.

باید حرف بزند... باید بگوید به چه شک کرده؟

#پارت416

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

می‌شناسمش، اگر امشب و در این حالتِ روحی آشفته‌ای
که است حرف نزد دیگر هرگز نمی‌توانم امیدوار باشم به
شنیدن نگفته‌های مانده بر جانش...

فوراً صورتم را عقب می‌کشم تا چشم در چشم شویم.

_ بگو. به چی شک کردی؟

مردمک‌هایش در حدقه آرام و قرار ندارند.

نگاهش حتی یک لحظه روی چشمانم ثابت نمی‌ماند!

_ مهم نیست.

کمی فاصله می‌گیرد، از آغوشش رانده می‌شوم و عصبی
دست روی صورتش می‌کشد.

نیم خیز شدنم نگاهش را دوباره به طرفم سوق
می دهد... نگاه پریشان و باران زده اش را...

_ مهمه! بگو لطفاً. چرا حرف نمی زنی؟ چرا گذاشتی
اینجوری پُرسی؟

خودش را کمی بالا می کشد.

دستش را به طرفم دراز می کند و با صدای گرفته ای لب
می زند.

_ پس بیا. بیا تا بگم.

مردد نگاهش می کنم ولی زیاد منتظرش نمی گذارم.

خودم را آرام به طرفش می کشم و در حلقه ی دستی که
دراز شده سمتم جای می دهم.

سر روی بازوی عضلانی و ورزیده‌اش می‌گذارم. می‌دانم
اگر نگاهش نکنم، اگر چشمانمان قفلِ هم نباشد حرف
زدن برایش راحت‌تر است.

_ ناراحت نشو خوب؟

نمی‌دانم قرار است چه بشنوم ولی مطمئن می‌گویم.

_ حتی اگه ناراحتم بشم می‌تونم خوشحالم باشم چون
بالاخره درباره‌اش حرف زدیم... درباره‌ی همه‌ی اون
چیزهایی که ترجیح دادی اونقدر روی دلت بمونه تا حالا
جفتمون زخمی باشیم... حرف‌های تو شاید ناراحتم کنه
اما وقتی گفته نشه، وقتی بمونه تو دلت نتیجه‌اش دردی
که هیچ وقت خوب نمی‌شه!

حلقه‌ی دستش تنگ‌تر می‌شود و نفسش مثل یک آه
سوزان قفسه‌ی سینه‌اش را تکان می‌دهد.

#پارت 417

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ وقتی عاشقت شدم و تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم
 از اطرافیانم جمله‌های تکراری زیادی
 شنیدم... تکراری‌ترینش این بود که اون دختر به خاطر
 پول و موقعیت داره زنت می‌شه... هیچ وقت به عشق تو
 به خودم، به حسست شک نکردم ولی اون وقتی که
 فهمیدم بچه‌امون رو سقط کردی شک کردم... ثابت
 کردی به خاطر منافع خودت حاضری هر کاری انجام
 بدی! ثابت کردی اهدافت الویت زندگیت هستن... هر
 بار به تو گفتم یه بچه از وجود تو می‌خوام... هر بار که زیر
 گوشت نفس نفس زدم گفتم دیونه‌ی بچه‌ای هستم که

تو مادرش باشی و من پدرش... هر بار تو می‌دونستی من مراقبتی نمی‌کنم ولی درست همون وقتی که تو بغلم خودت و لوس می‌کردی و با ناز می‌گفتی تا ثابت نکنم بیشتر از اون بچه عاشق تو هستم راضی نیستی و خدا هم با دل من راه نمی‌داد که به خواسته‌ام برسم چون تو راضی نیستی... هر بار ارمغان تو از شدت علاقه‌ام به خودت در جهت منافع و خواسته‌هاست استفاده کردی! هر بار به ریشم خندیدی که اینقدر عاشقتم...

چشم می‌بندم و بغض قصد دارد خفه‌ام کند.

گلویم سفت و سنگین شده.

_ یادته چطوری بغلت می‌کردم؟ نوازشت می‌کردم... می‌بوسیدمت... نازت و می‌خریدم می‌گفتم اون بچه چون تکه‌ای از تو می‌شه عاشقشم، با تو... کنار تو عاشقشم... یادته چقدر نازت و می‌خریدم که رضایت بده خانم تا خدا هم با دل من راه بیاد؟ من احمق بودم که حتی یک بار شک نکردم خب شاید مشکلی وجود داره که

من مراقبتی ندارم و زخم باردار نمی‌شه! من احمق بودم که باورت می‌کردم و البته خودخواه بودم که می‌خواستم با حمله کردن برای همیشه از دلِ آروزها بیرون بکشم ولی...

کاش گریه کنم... کاش بغضم بشکند... کاش بتوانم و جان داشته باشم قلبم را ماساژ دهم تا این چنین بی‌قراری نکند.

_ رو بازی نکردی ارمغان... دور از چشمم قرص می‌خوردی و هر بار تو بغلم خونسرد به اشتیاق چشمای من نگاه کردی وقتی می‌گفتم این بار دیگه بابا می‌شم! به عنوان یک زن نمی‌خواستی تو شرایطی مادر بشی که از لحاظ روانی آمادگیش رو نداشتی باشه قبول ولی حداقل وقتی فهمیدی بارداری چرا نگفتی و پنهانی رفتی سقطش کردی! به سلامت خودت صدمه زدی به چه قیمتی؟ چرا حتی یک بار جدی به من نگفتی یزدان بچه نمی‌خوام، یزدان من الان آمادگیش رو ندارم... چرا نگفتی کارت فعلاً الویته؟ چرا حتی یک بار تو چشم من نگاه نکردی بگی

یزدان حتی اگه حامله شم سقطش می کنم؟ من کی چشم
روی خواسته های تو بسته بودم؟ کی طاقت داشتم ببینم
ناراحتی؟ چرا به جای حرف زدن قرص خوردی و بازیم
دادی؟

لب هایم روی هم فشرده می شوند و قلبم تیر می کشد.

من اگر این ها را می گفتم باز هم متهم می شدم به ازدواجی
از روی نیرنگ!

من از همین شک می ترسیدم که بیفتد به جانم، که فکر
کند الویت زندگی ام نیست...

به خاطر همین عذاب وجدان را به جان خریدم و پنهانی
از او قرص خوردم تا در زمان مناسب صاحب فرزند
شویم...

_ بہت گفتمہ بودم از دروغ متنفرم. بہت گفتمہ بودم
 ترجیح می دم وحشتناک ترین حقیقت ہا رو بشنوم ولی زنی
 کہ عاشقشم دروغ نگہ بہم...من تو رابطہ فقط صداقت
 و وفاداری ازت خواستہ بودم...

حس می کنم گرفتگی صدایش بیشتر می شود وقتی واگویہ
 می کند.

_ اعتمادِ مطلقِ یہ مرد بودن می دونی یعنی چی؟ یعنی
 چشمای اوئی...یعنی بہ جز تو هیچ چیز دیگہ رو باور
 ندارہ...اعتمادِ مطلقِ یزدان مَجد بودی ارمغان!

#پارت418

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می دانم که باید بشنوم... بعد از انتخاب یک جدایی
تحمیلی و چندین روز ماندن در خانه برای ندیدن او
عاقلانه ترین تصمیم همین به نظر می رسد...

باید بشنوم حتی اگر زخمی باشم... حتی اگر بغض طناب
داری باشد دور گلویم... حتی اگر قلبم درد گرفته باشد...

حالا که معجزه رخ داده و منطقی مُرده ام اندکی احیا شده
است فهمیده ام اینکه باز هم دست رد زده ام به سینه ی
مردی که غرور اصل زندگی اش است اما با نادیده گرفتن
آن، تلاش هایش برای دلجویی را شاهد بوده ام یک
انتخاب هوشمندانه به حساب می آید.

یزدان را خیلی خوب می شناسم... آنقدر که می دانم اگر
بیش از حد از جانب من پس زده می شد... اگر بیش از حد
روی تصمیم خود به جدایی پافشاری می کردم... اگر

همچنان چشم می‌بستم روی تلاش او برای عذرخواهی،
قطعا بعد از آن فقط لجبازی مردانه‌اش نصیبم می‌شد!

این برگشت به جا بوده است... دلخوری‌ها را به دوش
کشیدن و برگشتن به خانه یعنی من دیگر آن ارمغان
احساساتی و بی‌فکر گذشته نیستم!

ارمغانِ امروز فهمیده است لجبازی در زندگی مشترک یک
آفت است...

ارمغانِ امروز یاد گرفته است حتی اگر احساسات قصد
خفه کردنش را داشته باشند تلاش کند بی‌گذار به آب
نزند.

برگشتم چون دلتنگش بودم... چون دلم دیگر رضایت به
دوری و جدایی نداشت... برگشتم چون این رفتن نباید روز
سی‌ام را رد می‌کرد...

_ ارمغان؟

خودش را عقب می کشد و سریع نیم خیز می شود.

دستانم را مشت کرده ام مبادا تا روی قلبم بالا بیایند و او
نگران زل می زند به چشمانم...

_ خوبی؟

"خوب" کلمه ی غریبی شده است برای من...دیگر درکی
از معنایش ندارم!

دستم روی قلبم قرار نگرفته است اما شک ندارم لرزش
تنم را حس کرده...اصلاً نفس هایم که نرمال نیستند
کافی ست تا نگرانی این چنین بر نگاهش سایه انداخته
باشد.

سعی می کنم روی تخت بنشینم که فوراً دستش اهرم کمرم
می شود.

#پارت419

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کمکم می کند کنارش به حالت نشسته قرار بگیرم و دوباره
حالم را می پرسد.

سر تکان می دهم.

_ خوبم. یه لیوان آب لطفاً برام میاری؟

جمله‌ام به انتها نرسیده است که مثل فنر بالا می‌پرد و از
اتاق بیرون می‌دود.

بی‌اختیار لبخند می‌زنم... وسطِ بغض!

از غیبتش استفاده می‌کنم و دست روی قلبم می‌گذارم.

پیوسته نفس‌های عمیق می‌کشم و سعی دارم هر طور که
قادر هستم خودم را آرام کنم.

این قلبِ رنج دیده تحملِ غم و ناراحتی ندارد دیگر...

صدای وسیله‌ای که می‌شکند سکوت خانه را به وحشت
می‌اندازد.

بی‌فکر بلند می‌شوم، ایستادن ناگهانی و بیکباره باعث
می‌گردد جلوی چشمانم پرده‌ای از سیاهی قد علم کند.

لنگان لنگان پیش می‌روم و به محض بهتر شدن بینایی‌ام به
قدم‌هایم سرعت می‌بخشم.

تا آشپزخانه فاصله‌ی زیادی ندارم که یزدان عصبی سد
راهم می‌شود.

نگاهم از روی لیوان آبِ داخل دستش می‌گذرد و روی
چشمانش ثابت می‌ماند.

_ چرا بلند شدی عزیزم؟

چشمانش سرخ هستند. رگی کنار شقیقه‌اش نبض گرفته
است و اطمینان دارم سر درد اجازه نمی‌دهد میان
ابروهایش فاصله بیفتد.

_ لیوان از دستم افتاد... بیا اینجا بشین.

به انتظارِ نگاهم توضیح داده است دلیل صدای شکستن
را.

_ بیا عزیزم.

بازویم را نرم می گیرد و مرا همراه خود به طرف یکی از
مبل ها راه می دهد.

#پارت 420

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

به محض نشاندم روی مبل جلوی پاهایم زانو می‌زند و
لیوان آب را به دستم می‌دهد.

_ بخور قریونت برم.

چند جرعه‌ای که می‌نوشم را خیره هستم به سرخی
چشمان او.

_ کاش قبل از اومدن به خونه سر راهمون قرص تو رو
هم از داروخونه...

هم‌زمان با گذاشتن لیوان روی میز کنار دستم جمله‌اش را
قیچی می‌کنم.

_ خوبم. نگران نباش.

ساکت می‌شود و خیره به چشمانم حتی پلک هم نمی‌زند.

خودم را بیکباره از روی مبل پایین می کشم و در یک
تصمیم آنی شانهای ورزیده اش را زیر بی رمقی انگستانم
می فشارم، هر چند خفیف.

_ دراز بکش و سرت و بذار روی پام.

متعجب لب می زند.

_ چرا؟!

سعی دارم با فشردن بیشتر شانهایش اجبارش کنم دراز
بکشد و او حیران می گوید.

_ چیکار می کنی عزیزم؟

قلبم همچنان سنگین‌ترین عضو بدنم است و دردش
کاملاً رفع نشده.

_ خیلی خب به خودت فشار نیار. باشه دراز می‌کشم.

دستانم را عقب می‌کشم و خیره‌اش می‌مانم.

آرام روی پارکت‌ها دراز می‌شود و سر روی پای من
می‌گذارد.

ادعایم کذب نیست اگر بگویم قلبم عجیب آرام می‌گیرد!

انگشت‌هایم برای پیچ و تاب خوردن لا به لای موهای
پرپشتش از همیشه بی‌تاب‌تر هستند.

صورتش را صاف مقابل صورتم نگه داشته و یک اجبار
زیبا را به چشمان هر دویمان تحمیل کرده است.

هر دو دستم را داخل موهایش فرو می‌کنم و قلبم تکان
می‌خورد...

کدام قرص در جهان تسکینی بهتر از خودِ او می‌تواند
داشته باشد؟!

درد بهانه‌ی قلبم است برای آرام گرفتن در آغوشِ او...

کجاست آن دکتری که تجویز کرده است به محض حسِ
دردِ قفسه‌ی سینه‌ام، به محض تیر کشیدن قلبم و دردِ
کتف چپم یکی از آن قرص‌ها را زیر زبانم بگذارم تا دچارِ
یک حمله‌ی قلبی نشوم تا تنشی که درگیرش شده‌ام کنترل
شود و آرام بگیرم.

کجاست آن دکتر تا ببیند حضورِ مردی که در
گذشته‌های دور گمش کرده بودم و دو سال برای پیدا

کردن دوباره‌اش از نفس افتادم کافی‌ست تا قلبم آرام
بگیرد!

#پارت421

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سر خم می‌کنم... بی‌اختیار و با قلب آرام گرفته‌ای که انگار
قرصم را زیر زبان حل کرده‌ام!

فاصله‌ی چشمانمان کم می‌شود. در فضای نسبتاً تاریک
سالن فقط صدای نفس‌هایمان به گوش می‌رسد.

بینی‌ام را روی موهایش نگه می‌دارم و عمیق نفس می‌کشم.

لب‌هایم تحت فرمان قلبم هستند وقتی می‌لرزند.

_ چشمت و ببند می‌خوام سرت و ماساژ بدم.

در همان حالت می‌مانم و دستانم مشغول به نوازش شقیقه‌هایش می‌شوند.

_ وقتی نبودم با سر دردهات چیکار می‌کردی؟

صدایش خش افتاده است. صدایش مثل صدای من لرز کرده است.

_ یکی از لباساتو بغل می‌کردم و هر بار فکر می‌کردم درد این دفعه می‌گشتم...

اشک بالاخره سد مقاومی که بغض درون چشمانم
ساخته است را می شکند.

_ می تونم دلخور بمونم... می تونم برگشته باشم ولی
وجودم سرد باشه... می تونم گاردم رو حفظ کنم... می تونم
نبخشم ولی نمی خوام کشش بدم... این فرصت، فرصتِ
آخره... رابطه‌ی من و تو سرد و گرم شده... کم رنگ و پر
رنگ شده... دویدیم تا رسیدیم به این لحظه که دلمون
بخواد دوباره دست همدیگه رو بگیریم ولی فرصتِ
آخره... دست از دستم بیرون بکشی دیگه گرم شدن
وجود نداره، دیگه پر رنگ شدن وجود نداره...

دست حلقه می کند دور کمرم و کج می شود.

تکان خوردن ناگهانی اش بینی ام را روی گونه اش می ساید.

خودش را بالا می کشد و تا به خود بیایم در آغوشش هستم.

_ فراموشی می گیریم... از اول شروع می کنیم. بر می گردیم اول قصه، همون سکانسی که تازه با هم آشنا شدیم.

شروع کردن بعد از تجربه‌ی روزهای تاریکی که قطعاً سخت فراموش می شوند سخت است اما امتدادِ حسرتِ تلخی‌هایی که یک انسان چشیده فقط باعث می شود مزه‌ها را از یاد ببرد و دیگر طعم هیچ شیرینی را احساس نکند...

دلم نمی‌خواهد چشایی‌ام تا ابد درگیرِ تلخی باشد...

@Vip Roman

#پارت 422

#تاریکی شهرت

در یک حرکتِ غافلگیرانه روی دستانش بلندم می کند.

دستم شتاب زده دور گردنش حلقه می شود. لپم را محکم
و صدادار می بوسد.

_ امشب قرص باش واسه سرم، قرص می شم واسه
قلبت.

بی اختیار لبخند می زنم و کمرم خیلی زود میخ تخت
می شود.

هیجان زده نگاهش می کنم که مهربان چانه ام را می بوسد.

_ از شر لباسای تنت خلاص شیم؟

نفسی که عمیق و کشدار است قفسه‌ی سینه‌ام را تکان می‌دهد.

خم می‌شود روی قلبم را می‌بوسد.

_ قربون نفسات. دلم خیلی می‌خوادت ولی نمی‌تونم ریسک کنم بدون اینکه قبلش یکی از اون قرص‌ها رو خورده باشی کاری کنم.

می‌خواهد عقب برود که بی‌درنگ مچ دستش را می‌گیرم.

مردد به چشمانم نگاه می‌کند که بی‌فکر می‌گویم.

_ مگه نگفتی قرص می‌شی؟ قرص باشم؟

با کشیدن دستش فاصله‌ی ایجاد شده میان‌مان را به
حداقل می‌رسانم.

چشم در چشمش نجوا می‌کنم.

_ تو حواست به نفس‌هام هست... تو مراقب
قلبی... منم دلم می‌خوادت.

برای در آوردن لباس‌هایم دیگر هیچ مکی ندارد و
لحظه‌ای بعد زیر سقفِ اتاقی جدید وقتی قرار است از
اول با عشق از خرابه‌هایی که بر جا گذاشته‌ایم کاخی
رویایی بسازیم در جوابِ تک تک ناله‌هایم قربان صدقه‌ام
می‌رود.

حواش است مراقبم باشد و وقتی که باید میانِ رقصِ
عاشقانه‌ی پر پیچ و تابِ تنم زیر تنش تا ابرها اوج بگیرم
ذهنِ لعنتی‌ام بیکباره پر می‌شود از کلماتِ ممنوعه...

کلماتی که باید فراموش شوند... اما همه‌یشان مو به مو به ناگاه تکراری تهوع آور را در ذهنم به نمایش می‌گذارند!

#پارت 423

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

" بدبخت من دست بکشم روی بدنت از خود بیخود می‌شی. نفسم بخوره به نفست همه‌ی هورمونات به هم می‌ریزه. "

چشم می‌بندم و دستم به روتختی چنگ می‌اندازد.

یزدان نفس نفس زنان مشغول بوسیدن گردنم می‌شود و حواسش نیست لغزش تنم زیر تنش بیکباره دچار سکون شده است.

" تو انگار یادت رفته چطوری تشنه‌ی رابطه‌ی دوباره با من بودی؟ یادت رفته چطوری خودتو نزدیکم می‌کردی و نفس می‌کشیدی؟ داشتی جون می‌دادی که دوباره باهات بخوابم اون وقت حالا که همون که می‌خواستی رو بهش رسیدی با خودت گفתי دوباره همون خر سابق نصیبم شده؟ فکر کردی می‌خت رو محکم کوبیدی و دوباره هر طور رفتار کنی کوتاه میام؟ آره حق با توئه! مُرد اون یزدان! نگرد دنبالش. "

نه نباید به یاد بیاورم... نه... اگر درست وسطِ نقطه‌ی اوج رابطه از روی خود کنارش بزنم نشان داده‌ام ما نمی‌توانیم از اول شروع کنیم... نمی‌خواهم ثابت کنم هیچ چیز میان‌مان عوض نمی‌شود.

نمی‌خواهم در اولین قدم شکست بخوریم.

_ عشقم؟ چرا ساکت شدی؟!_

غرقِ نیاز است و لب‌هایش به لاله‌ی گوشم چسبیده‌اند.

چشم باز می‌کنم، دست روی کمر عریانش می‌گذارم و
صدای خفه‌ای از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد.

_ حال ندارم. جون برام نمونده.

سرش را عقب می‌آورد و صورتش مقابل صورتم قرار
می‌گیرد.

ریتِمِ ملایمِ عشقی که در وجودم به جریان انداخته است
متوقف می‌شود.

چشمانش سرخ و خمار هستند...چشمانش در زیباترین
حالتِ خود قرار دارند.

_ قربونت برم. عاشقتم وقتی تو این حال می بینمت...

ارتباط چشمی یمان با فرود آمدن بی هوای لب هایش روی
گردنم قطع می شود و صدای گرفته اش هم زمان است با
آغاز ریتیم عشقی که قصد دارد مثل قبل ترها در وجودم
حلش کند...

_ تا ابد فقط واسه من نفس نفس بزن... فقط تو بغل
خودم ضعف کن...

#پارت 424

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب می‌گزم. نمی‌توانم از شر صداهای شناور در سرم و
تصاویر زنده شده در ذهنم خلاص‌گردم!

"یه زمانی حتی نیمه لختم نفسم رو می‌برید اما حالا
بدون لباس با من روی یک تخت هستی و من ذره‌ای
تحریک نشدم!"

حالم خوب نیست... برای نخستین بار از هم‌بستر شدن با
او نمی‌توانم لذت ببرم!

"دیدی نتونستی شل نکنی؟ ولی باید بدونی حتی این
صحنه هم منو تحریکم نمی‌کنه! حسم بهت مُرده!
خودت کاری کردی که از چشمم بیفتی!"

نفس هایش زیر گوشم تند شده‌اند و ملایم پیش رفتنش
رنگ باخته است.

صدای ناله‌ام را باز هم بلند کرده است اما...حالم اصلاً
خوش نیست!

نمی‌توانم روحم را به جسمی که درگیر نیاز شده است
پیوند بزنم!

دست می‌گذارد روی قفسه‌ی سینه‌ام.

_ هیش... آروم عشقم... قریبونت برم... آروم عزیزم.

نفس بریده می‌نالیم. @Vip Roman

_ بسه...

کلمه‌ی نالان لب‌هایم هم‌زمان است با ناله‌ی در گوی او.
با نفسی بند آمده سست کنارم روی تخت می‌افتد.

برای نیم خیز شدن هیچ مکثی ندارم، قلبم را ماساژ
می‌دهم و هوا را پر شتاب می‌بلعم.

دهانم خشک است و ضربان قلبم به قدری بالاست که
حس می‌کنم هر لحظه امکان دارد نبضش بمیرد!

تخت تکان می‌خورد و یزدان وحشت زده سراغم می‌آید.

— چیه عزیزم؟

تمرکز روی نفس‌های غیرنرمالم است و جوابش را
نمی‌دهم.

#پارت425

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی درنگ پشت سرم قرار می گیرد و شروع می کند به ماساژ دادن شانه هایم.

_ آروم عشقم... چیزی نیست قربونت برم...

چندین دم و بازدم عمیقی که کشیده ام و ماساژ شانه هایم توسط دستانِ توانمند او عاقبت تنفسم را بهتر می کند.

دست چپش کشیده می شود روی پوست کمرم و حین ماساژ شانه هایم با دست دیگرش، گردنم را از پشت سر می بوسد.

_ آفرین عشقم همینجوری عمیق نفس بکش.

خیالش که کمی از سامان گرفتن وضعیتم راحت می شود
کنار گوشم می گوید سریع بر می گردد و سریع اتاق را ترک
می کند.

حرکت دستم روی قلبی که ضربانش دارد به حالت نرمال
بر می گردد دوارنی ست و همچنان اکسیژن را عمیق به
ریه هایم می کشم.

یزدان همان طور که گفته سریع بر می گردد و خودش
لیوان آب را تا آخرین قطره به خوردم می دهد.

به محض گذاشتن لیوان روی پاتختی صورتم را میان
دستانش می گیرد و پیشانی به پیشانی ام می چسباند.

_ تو که منو گشتی.

صدایم کم جان و خفه است.

_ خوبم. نگران نباش.

_ نباید ریسک می کردم. اگه چیزیت می شد؟ اصلاً تو حال خودم نبودم نتونستم در مقابل یکی شدن باهات مقاومت کنم.

قفسه‌ی سینه‌ام درد خفیفی دارد ولی وضعیتم بهتر شده است.

بالاخره موفق شده‌ام راحت نفس بکشم و از شدت کوبش‌های بی‌امان ضربان قلبم نیز کاسته شده است.

_ بیا دراز بکش.

#پارت426

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

منتظرِ جوابم نمی ماند و آغوش در آغوش خود روی
تخت درازم می کند.

می چرخم سمتش و صورت هایمان مقابل هم، در کمترین
فاصله قرار می گیرند.

لبخند می زند و دست راستش چند تار از موهایم را لمس
می کند.

_ خیلی دلتنگت بودم.

تمام لحظه‌های پر حسرتِ دو سالی که گذشت برایم عجیب بود چگونه در برابر نیاز مقاومت می‌کند؟ چگونه کنارم روی یک تخت هر چند با فاصله می‌خوابد و هوسِ رابطه به سرش نمی‌زند؟!

نمی‌توانستم باور کنم در چنین مدت طولانی دلش یک رابطه‌ی کامل نخواهد با زنی که همیشه تاکید داشته است در مقابلش هیچ مقاومتی ندارد...

اما امشب یک اصل را خوب فهمیده‌ام... اینکه همیشه همه چیز رابطه نیست! خیلی وقت‌ها حتی اگر نیاز تن، قصدِ خفه کردن را داشته باشد باز هم نمی‌توانی از روی همان غریزه هم خواب کسی شوی که باورهایت به او مُرده‌اند!

یزدان دو سالِ تمام خود را در مقابل من یک مرد فریب خورده دیده بود که آسان خام نیرنگ‌های زنانه شده!

گفته بود چشم‌هایش بوده‌ام؟ تمام باور و اعتمادش...

خودم با دستان خودم، احمقانه، باورهای این مرد را
کشته بودم! خودم کورش کرده بودم!

حتی اگر در یکی از همان شب‌ها هوسِ رابطه با من به
سرش زده باشد باز هم بدون شک مثلِ من ذهنش پر از
سیاهی و مرورِ تلخی‌ها شده است!

احتمال می‌دهم هر بار که خواسته است حتی از روی نیاز
و غریزه سمتم بیاید ذهنش پر شده از مرورهایی که ترمز
پیش آمدنش را به آسانی کشیده‌اند...

_ خیلی دلم می‌خواستت... بیشتر از همیشه!

نگاهم روی چشمانِ سرخ و تب دارش ثابت است و
لب‌هایم میل به سخن گفتن ندارند.

#پارت 427

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای نخستین بار از هم آغوشی با او هیچ لذتی نبرده‌ام!
برای نخستین بار روحم تا آسمان‌ها پرواز نکرده
است...چه نخستین بار ترسناکی!

صورتش جلوتر می‌آید و گونه‌ام را نرم می‌بوسد.

_ خوبی؟ خیالم راحت باشه؟

سر تکان می دهم.

_ گفتم که نگران نباش.

لبخندش مثل همیشه خواستنی و جذاب است.

_ تو بگی، دلیل نمی شه من نگران نمونم...

از اینکه یک روز از راه برسد که دیگر دوستش نداشته باشم وحشت دارم.

برای فرار از دنیای سیاه ذهنی ام می خزم در آغوشش.

دست دور بدنم حلقه می کند و زیر گوشم می گوید.

_ وسط رابطه یهو چت شد؟ به چی فکر می کردی؟

لب می گزم و چشم می بندم. ابدأ میلی به صحبت دربارهی
درگیری های ذهنی ام ندارم.

_ فهمیدم یه جوری شدی... نمی خوای حرف بزنی؟ بهم
نمی گی؟

لب هایم روی سینه ی ستبرش است و صدایی نالان از
حنجره ام بیرون می زند.

_ بیا درباره اش حرف نزنیم.

صدایش درگیر یک غم آشکار می شود.

_ دلخوری می دونم... دلت و شکوندم می دونم... سخته
برات فراموش کردن اون شب، می دونم اما تو هم اینو

بدون که هر کاری می‌کنم که زودتر خوب شی... خوب
شم... خوب شیم.

شک ندارم همین‌طور است که می‌گوید.

بعد از دیدن این اتاق و عکس‌هایمان که حالا در تیررس
نگاهم هستند مطمئن هستم قرار است بالاخره گذشته را
پشت سر جای بگذارد... دیگر به قول‌هایش شک
ندارم... حتی عجیب دل‌خوش هستم به اینکه قرار است
زخم‌هایم را خوب کند...

_ درستش می‌کنم. برای دیدن دوباره‌ی خنده‌ها هر
کاری لازمه انجام می‌دم. فقط اینطوری غمگین
نباش... نمی‌تونم تو این حال ببینمت.

خمارِ خواب هستم و بیشتر به تنش می‌چسبم.

پتو را روی هر دویمان می‌کشد و بر موهایم بوسه می‌زند.

_ دوستت دارم.

بدنم سست و بی‌رمق است، ذهنم گیج خوابی‌ست که
دارد جسمم را به تصرف خود در می‌آورد ولی در جوابِ
زمزمه‌اش زیر گوشم با صدای ضعیفی که شک دارم
بشنود لب می‌زنم.

_ منم...
VIP exchange group

ROMAN

#پارت 428
@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حرارت لب‌های داغش روی پوست یخ زده‌ام کاملاً
محسوس است.

نوازش دستش روی موهایم مثل یک نسیم بهاری به
قلبم می‌خورد.

— عشقم؟

پلک‌هایم سنگین هستند و دلم می‌خواهد همچنان
بخوابم ولی ناچار تا نیمه چشم باز می‌کنم.

لب‌های داغی که مانده‌اند روی صورتم به ذهنم اجازه‌ی
گیج ماندن در عالم خیال را نمی‌دهد!

آن داغی هوشیاری محض است برای قلبم... برای
روحم... برای جسمم...

_ بلند شو بین آقا یزدان چیکار کرده.

سرم را که تکان می دهم لغزش لبهایش روی پوستم
نفس گیر است.

خودش را بالاتر می کشد و عاقبت از آن داغی دیوانه
کننده نجاتم می دهد.

چشم در چشم هستیم که چهره‌ی جذابش بیکباره تحت
تاثیر لبخند قرار می گیرد.

_ صبح بخیر زندگیم.

چقدر با این مهر و لحن غریبه هستم!

چند قرن گذشته از آخرین صبحی که شاهد چنین عشقی
بوده‌ام؟!

صورتش ناگهانی روی صورت خواب‌آلودم خم می‌شود!

بوسه‌ای که گوشه‌ی لب‌هایم می‌نشیند غافلگیرم می‌کند.

بی‌اختیار چشم می‌بندم و با سکوتی که غرقِ آن هستم
همه‌ی جانم برای صدای بم مردانه‌اش گوش می‌شود...

_ کل شب فقط زل زدم به صورتت... کل شب فقط
عطرت و بو کشیدم تا باور کنم رویا نیست... تا باور کنم
برگشتی و تو بغلمی. هیچ ردی از کبودی و زخم روی
صورتت و صورت‌م نمونه، هیچ دردی همراه مچ پات
نمونده و کل شب فکر کردم باید هیچ اثری از زخم و درد
روح جفتمونم باقی نمونه... زخما باید خوب شن.

پتو را بیشتر از روی بدنم کنار می‌زند و دستش برای حس
ضربان قلبم میخ قفسه‌ی سینه‌ام می‌شود.

_ خوبش می‌کنم. خب؟

آرام پلک می‌زنم و غرقِ چشمانی می‌شوم که تمام دنیای
من هستند.

#پارت 429

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لبخندش انگار مسری‌ست. مبتلا به لبخندش می‌شوم و او
سرکج می‌کند، برقِ عشق در چشمانش انقلابی از نور به

راه می اندازد و صدایش در لحظه باعث ذوب شدن یخ
زندگی روح می گردد!

_ هیچ زنی روی این کره‌ی خاکی وجود ندارد که بتونه با
هر لبخندش قلبم و زیر و رو کنه!

انگشتان دست راستش نیمی از صورتم را نوازش می کنند
و هیچ مکثی برای بر زبان آوردن کلمات ندارد.

_ هیچ زنی نمی‌تونست مثل تو و چشمت بشه نبض
زندگی من!

صورتش نزدیک‌تر می‌شود... لبخندم درگیر نوسان لب‌هایم
شده و قلبم زیر دست دیگرش که دوباره روی سینه‌ام
قرار گرفته است پرشتاب می‌کوبد.

_ عاشقتم. مثل روز اول.

لب رو لبم می گذارد و می بوسد تا وجودم را از بندِ سرما
 خلاص کند... تا روزگرم را باز هم درگیرِ تبِ عاشقی
 کند... می بوسد مرا تا پر از حسِ خوب باشم که مردم
 هنوز هم مثل همان روز اول عاشقم است...

حالا می توانم بگویم به درک که یک دوره‌ی تقریباً طولانی
 آتش به جانِ زندگیمان افتاد... مهم نیست اگر شکستم و
 درد کشیدم...

_ یا خدا!!! اخوی زن آوردی خونه؟

با صدای فریاد سیروان حسِ میانمان مانند حباب
 می ترکد و جفتمان شوکه عقب می پریم.

با چشمانی از حدقه در آمده به طرف در نیمه باز اتاق
 سر می چرخانم که قبل از وارد شدن سیروان پتو کامل
 روی بدنم کشیده می شود.

شوکه هستم و تمرکزی روی بدن عریانی که یزدان زیر پتو
می پوشاندش ندارم.

#پارت430

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یه شب نبودماا...یه شب...

قدم در اتاق که می گذارد عقب می ایستد و جلو نمی آید.

لبخندش با دیدن من کش می آید و بشکنی در هوا می زند.

_ آهان زن خودت و آوردی خونه.

یزدان که انگار تازه از شوک در آمده است نیم خیز
می شود.

_ گردنت و می شکنم.

سیروان فوراً عقب می پرد.

_ به من چه شما هر ساعت از روز مشغول کارای مثبت
هجده هستین.

جیغم بلند می شود. @Vip Roman

_ یزدان این دیگه خیلی بی حیا شده!

سیروان به طرفم چشم غره می رود که یزدان به سمتش
حمله می کند.

_ امروز ادبش می کنم. حیا رو بهش یاد میدم.

پتو را سفت نگه می دارم تا وقتی خودم را کمی بالا می کشم
بدنم مشخص نشود.

سیروان تند بیرون می دود و دستگیره‌ی در را از آن سمت
محکم نگه می دارد.

یزدان که دنبالش دویده است به در لگد می کوبد و
صدایش اوج می گیرد.

_ آدمت می کنم سیروان.

سیروان هم از آن سمت شروع به داد زدن می کند.

_ اون همه شبای تنهایتو پر کردم حقم نبود دیشب منو
 بیچونی! همون دیشب شک کردم جون داداش ولی
 درگیر یه پروژه شبانه شدم نشد پیام مچت و بگیرم.

یزدان حین اینکه در حال تقلا برای باز کردن در اتاق
 است نفس نفس زنان فریاد می‌زند.

_ چطوری اومدی داخل؟

کامل روی تخت می‌نشینم و پتو را محکم دور خود
 می‌پیچانم.

صدای باز و بسته شدن نیم‌بند در اتاق کلافه کننده
 است. هر دو قصد کوتاه آمدن ندارند، یک نفر سعی دارد
 در را بسته نگه دارد و آن یکی تمام زور خود را برای
 گشودن به کار گرفته است.

#پارت431

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ با کلید او مدم! این چه سوالیه که می پرسى!

_ کلید خونه ی منو از کجا آوردی مرتیکه؟

_ نچ نچ نچ! خونه ی منو تو داره مگه داداش؟! فکر کردم

خوشحال می شی وقتی بشنوی از روی کلیدات قالب

برداشتم.

صدای داد یزدان کر کننده می شود.

– پدرت و در میارم.

– پدر خودت و منظورته؟ از کجام درش میاری؟

یزدان پشت به من مشغول تقلا برای باز کردن در اتاق می باشد و مشخص است شدیداً عصبانی شده.

– این در و باز کن مرتیکه. بهت می گم باز کن.

سیروان غافلگیرانه عقب می رود تا در اتاق مثل فتری که از جا می پرد عمل کند!

واکنش غافلگیرانه‌ی سیروان باعث می شود یزدان نتواند تعادل خود را حفظ کند و مقابل چشمان من محکم روی کمر بیفتد.

صدای جیغم بلند می‌شود که سیروان ایستاده بر سر جای
خود لب می‌گزد.

_ الفاتحه به جامعه‌ی سینما و تماشاگران... یادش گرمی
و پر غرور.

سریع با همان پتویی که خودم را درونش پیچانده‌ام بلند
می‌شوم و تند قدم بر می‌دارم.

_ این چه ریختیه برای خودت ساختی زن حسابی؟ مگه
از قبر فرار کردی؟ وای خدایا توبه!

اعتنایی به گزافه‌گویی‌هایش ندارم و کنار یزدان که برای
تکان خوردن، آخش بلند شده است زانو می‌زنم.

#پارت432

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگران به چهره‌ی در هم جمع شده‌اش خیره می‌مانم و
بازویش را با احتیاط می‌گیرم.

_ خوبی؟ می‌تونی بلند شی؟

لب‌هایش محکم روی هم فشرده می‌شود و بدون اینکه
جوابم را بدهد سعی دارد بنشیند که فوراً کمکش می‌کنم.

_ هنوز زنده‌ای که! فکر کردم بالاخره خلاص شدیم.

با غیظ سر می‌چرخانم به عقب و تیز نگاهش می‌کنم.

لبخندش به یک خنده‌ی پر و پیمان و صدادار تبدیل
می‌شود.

_ زن و شوهر یکی از یکی خوش اخلاق تر هستین. این چه
طور استقبال از مهمونه؟

_ کدوم مهمون؟ تو دیگه کم مونده خودمون و پرت کنی
بیرون خونه رو صاحب شی!

صدایم سراسر حرص و غضب است. سیروان با حالت
مسخره‌ای خنده‌اش را قورت می‌دهد و سعی دارد قیافه‌ی
مظلومی به خود بگیرد!

_ جون ارمغان فکر کردم زن آورده خونه منم سر بزنگاه
مچشو گرفتم. می‌خواستم جیک ثانیه خبرت کنم بیای
حلواشو بار بذاریم.

می‌خواهم ادب را کنار بگذارم و چند فحش آب نکشیده
حواله‌اش کنم که حواسم پرت بلند شدن یزدان می‌شود.
من هم همراهش به حالت نیم خیز در می‌آیم.

_ بمیرم کم‌تر خیلی درد گرفته؟

سیروان فرصت نمی‌دهد یزدان جوابی بدهد.

_ چربش کن براش. خوب چرب کن، کل پشت و چرب
کن از باسن تا...

صدای غرشی خفه‌ی یزدان مانند یک مشت روی دهان
سیروان کوبیده می‌شود.

_ برو تا به بلای سرت نیوردم.

#پارت 433

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ حالا که چلاقم شدی گری می خونی؟

بی توجه به غرغر کردن های سیروان حین راه دادن یزدان
به طرف تخت می گویم.

_ بیا اینجا دراز بکش.

تخس نگاهم می کند. درست مثل پسر بچه‌ی شیطانی که
زخمی از دعوا برگشته است.

_ فکر کنم چند مهره‌ی کمرم شکسته.

صدای سیروان از پشت سرمان اوج می گیرد و امان
نمی دهد در جواب یزدان "خدانکنه" بگویم.

_ مرد گنده عجب فیلمی راه انداخته! واقعا مرزهای
بازیگری رو جا به جا کردی! دهنهت سرویس! ارمغان؟
منو ببین... فقط داره جلب توجه می کنه تو چربش کنی.

یزدان را دمر روی تخت می خوابام و عصبی به طرف
سیروان قدم تند می کنم.

_ یکی طلبت یادت بمونه.

اخمش نمایشی است و من در حالی که حواسم به پتوی
دور بدنم می باشد تلاش دارم از اتاق بیرون بیندازمش.

_ باز قراره تو استخر پرتم کنی؟ هل نده خودم
میرم... نکن زن چرا هل می دی؟ چه زوری ام داره...

نفس نفس زنان و یک دستی از اتاق پرتش می کنم بیرون.
قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفته است و وقتی در را می بندم پتو
که تمام مدت به سختی نگاهش داشته‌ام و دیگر توانایی
کنترلش را ندارم کامل رها می شود.

سیروان همچنان در حال غر زدن است و من بی توجه
کلید را در قفل می چرخانم.

_ به نشانه‌ی اعتراض از روی این یکی کلیدم می زنم... از
روی همه‌ی کلیدای این خونه یکی می زنم...

اهمیتی به حرف‌هایش نمی دهم و بر می گردم سمت یزدان
آن هم در حالی که پتو کنار در بسته‌ی اتاق افتاده است!

#پارت 434

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کنارش می نشینم و نمی توانم صورتش را ببینم.

سر خم می کنم و کنار گوشش لب می زنم.

_ خیلی درد گرفته؟ بد پرت شدی روی زمین می خوای
بریم دکتر؟

صورتش درون بالش فرو رفته است و صدای خفای به
گوشم می رسد.

_ همون موقع خیلی درد گرفت، الان بهتره. کمرمو یکم
ماساژ می‌دی؟

_ آره آره. می‌خوای لباستو در بیارم؟ کرم بیارم...

_ نه بدم میاد چرب می‌شه.

می‌گویم "باشه" و با احتیاط مشغول ماساژ دادن کمرش
می‌شوم. چند باری تاکید می‌کند قسمت‌هایی را بیشتر
ماساژ دهم و من هم در سکوت طبق خواسته‌ی او پیش
می‌روم.

دقایقی که می‌گذرد حس می‌کنم زیر فشارِ ملایم انگشتانم
خوابش برده است!

آرام صدایش می‌زنم و وقتی جوابی نمی‌شنوم بی‌اراده
لبخند می‌زنم... لبخندی که از اعماق قلبم نشأت می‌گیرد.

قبل ترها...وقتی هنوز آتش به جانِ عشقمان نیفتاده بود
 به وقت خستگی هر وقت خانه می آمد از من طلبِ ماساژ
 می کرد، می گفت فقط دستان من قادر هستند برای درد
 گرفتنِ هر گوشه از بدنش علاج باشند و همیشه هم
 وقتی انگشتانم به گردنش می رسیدند از شدت خستگی
 خوابش برده بود.

چه بر سر ما آمد؟ چه کار کردم که مردم دو سال هوای
 رفع خستگی زیر دستان من به سرش نزنند؟

#پارت435

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اثری از لبخندم نمانده و وقتی از روی تخت بلند می‌شوم
تمام وجودم در تصرف غم است.

بی سر و صدا به حمام می‌روم. دلم گریه می‌خواهد. هر
چقدر جلو می‌رویم بیشتر می‌بینم ظالمانه از چه آرامش
گران‌قدری دو سال محروم شده‌ام...

دیگر دنبال مقصر نمی‌گردم... دیگر قصد ندارم تقصیرها
را گردن خودم یا یزدان بیندازم... در واقع ما درگیر بازی
عشق شدیم... درگیر طوفانِ عشق... شاید حالا که باز هم
داشتیم به ساحلِ آرامشِ همین عشق نزدیک می‌شدیم
بیشتر قدر می‌دانستیم. قدرِ همه چیز را... آری،
عاقلانهاش این است، قدرِ یک "ما" که احیا شده را حالا
بیشتر بدانیم...

عشقِ ما آسان سامان گرفته بود و خیال می‌کردیم همه
چیز خلاصه به خواسته‌ی ما می‌شود...

عاشق شدیم... یکدیگر را انتخاب کردیم و خیلی زود خواستن مان حتی با وجود مخالفت‌های خانوادگی یزدان به سرآغازی زیبا روی صفحه‌ی شناسنامه‌هایمان ختم شد.

برای این عشق... این رابطه و زندگی و یزدان هرگز نجنگیده بودم، فکر می‌کردم همیشه این عشق و توجه را همراه خود خواهم داشت ولی حالا فهمیده‌ام انسان‌ها عمیقاً قدر هر چه که سخت بدست می‌آورند را بیشتر می‌دانند...

حالا که برای حفظ این رابطه و زندگی جنگیده بودم، آن هم جنگیدنی که بهای سنگینی در پی داشت خیلی خوب قدر دوباره "ما" شدنمان را می‌دانم.

شاید اگر قبل از ازدواج آنقدر راحت همه چیز را بدست نیاورده بودم هرگز بی‌اعتنا به زندگی‌ام الویتم را هر چیز

دیگری قرار نمی‌دادم، شاید آن موقع چیزی که فدا
می‌کردم شهرت و خواسته‌های دیگر بود...

اصلاً حالا که فکر می‌کنم می‌فهمم همین جنگیدن قوی‌ام
کرد که بتوانم اکنون تحملِ هر طوفانی را داشته باشم.
قبل‌ترها اگر یک نفر به من می‌گفت بالای چشمت
ابروست دلم می‌شکست و حتی اشکم در می‌آمد! قبل‌ترها
عادت داشتم نازم را بکشند و مرکزِ توجه و تایید باشم.

قبل‌ترها آنقدر احمق، سر خود و خودخواه بودم که
راحت حقِ حیات را از یک بچه گرفتم و چشم روی زندگی
ارزشمندم بستم!

#پارت436

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حالا قدرِ زندگی که نجات داده بودیم را می دانم و
فهمیده‌ام قشنگ‌تر از عاشق شدن، حفاظت از این
عشق است...

عشق فداکاری دو طرفه می‌طلبد و در رابطه‌ی ما شخص
فداکار همیشه یزدان بوده است!

وقتی با بدنی خیس از حمام بیرون می‌آیم وجودم مالا مال
از رنگی‌ترین حس‌هایی‌ست که می‌شناسم. انگار همان چند
دقیقه زیر دوش میان افکارم انقلابی عظیم برای باوره‌ایم
رخ داده.

مدت‌هاست در حالِ فکر کردن هستم... در حالِ مرور و
حالا بالاخره به خود آمده‌ام. بالاخره توانسته‌ام به یک
نتیجه‌ی واحد برسم.

یزدان در همان وضعیت دمر همچنان خواب است و دلم
برای خستگی عیانِ مردم می‌رود.

حس می‌کنم هرگز از او دلخور و عصبانی نبوده‌ام!
حس‌های خوبِ عاشقی را در وجودم احیا کرده است.

سریع با حوله خیزی بدنم را می‌گیرم و به محض پوشیدن
لباس‌هایم بدون خشک کردن موهایم سراغش می‌روم.

کنارش لبه تخت می‌نشینم و دست می‌سُرانم میان موهای
پرپشتش... عمری برای این موها دلم رفته است و من
عاشقِ تمامِ این مرد بوده‌ام، همه‌ی عمر... اصلاً عمر من
از وقتی که یزدان را دیدم شروع شد.

_ یزدان جانم؟

خم می‌شوم و قطره‌ای آب از انتهای چند تارِ چسبیده‌ی
موهایم به هم می‌چکد روی کتفش.

_ بیدار شو من گرسنه‌ام شده تو باید برام از صبحانه
لقمه بگیری.

تکان می‌خورد و خواب‌آلود به طرفم می‌چرخد.

عقب می‌روم و با عشق، با لبخند و قلبی که نبضش به
دلنشینی گذشته شده است به چشمانِ خماری که تا نیمه
باز می‌شوند خیره می‌مانم.

#پارت437

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستانش را به طرفم دراز می کند و با صدای خش
افتاده‌ای لب می زند.

_ بیا.

لبخندم عمق می گیرد و بی درنگ در آغوشش می خزم.

صورتش مماسِ موهای خیس‌م می شود و عمیق، پر شتاب
و پی در پی نفس می کشد.

دلم می خواهد مثلِ قبل ترها خودم را برایش لوس کنم.

_ بوس نمی کنی؟

صدایش فریادی از خواستن و عشق است.

_ هزارتا بوست می کنم.

تا به خود بیایم با یک جست ناگهانی جایمان عوض
می‌شود و خودم را زیر هیکلِ ورزیده‌اش می‌بینم.

با خنده نگاهش می‌کنم که مشغولِ بوسه زدن بر سر و
صورت‌م می‌شود.

_ نمی‌گی اینطوری خوردنی می‌ای سراغم به جای صبحونه
یه لقمه‌ات می‌کنم؟ هوم خانمم؟ نمی‌گی موشِ آب
کشیده می‌ای تو بغلم من گربه می‌شم واسه خوردنت؟

صدای خنده‌ام بلند می‌شود و تقلا می‌کنم کنارش بزنم.

_ نخور منو...خودت و بی ارمغان نکن.

صدای خنده‌اش زیباترین ملودی است که در دنیا
شناخته‌ام...

سفت، بغلم می کند و صورتم را محکم می بوسد.

_ دورت بگردم. خوشگی من...قربون خنده‌هاست برم.

دست دور گردنش می اندازم و چشم در چشمش با
خنده‌ای که انگار روی صورت‌هایمان حک ابدی شده
است زمزمه وار می گویم.

_ خدانکنه...

برای پیوند خنده‌هایمان به هم مکتی ندارد...

چشم می بندم و دستانم قفل گردنش می مانند.

#پارت438

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دچارِ معجزه‌ی عشق شده‌ایم.

روح هر دویمان از دلِ گذشته بیرون کشیده شده است و
بالاخره تاریکی را پشت سر جا گذاشته‌ایم.

لب از لبم که جدا می‌کند زل می‌زنیم به چشمانِ غرقِ
حرفِ یکدیگر.

دوستت دارم. *@Vip Roman*

صدای بم و پرتحکمش قلبم را زیر و رو می‌کند.

خودم را زیر هیبتش بالا می کشم و لب هایم لرز می کنند.

_ منم... خیلی تو رو دوست دارم.

لب هایش بی هوا می چسبند به گونه ام.

_ بریم یه صبحونه ی شاهانه مهمونت کنم.

عقب می رود و با گرفتن دستم مرا هم زمان با خود از روی تخت بلند می کند.

_ کمرت دیگه درد نمی کنه؟

با محبت و مهری آشکار به صورتم چشم می دوزد.

_ مگه می شه بعد از هنر دست تو درد داشته باشه؟!

_ دیشب اصلا نخوابیده بودی؟

دست دور شانهام حلقه می کند و مرا در حصارِ امنِ
آغوش خود می کشد.

_ اونقدر تو رو نگاه کردم که صبح شد! می ترسیدم
بخوابم و وقتی بیدار می شم ببینم باز گذاشتی رفتی!

خجل سر پایین می اندازم. دارد به آن روزی که قبل از
بیدار شدنش همراه سیروان خانهای پدری ایشان را ترک
کرده بودم اشاره می کرد.

_ صبح زود رفتم همه ی وسیله هات و از خونه ی بابات
آوردم. خنده های مامانت اونقدر قشنگ بود، خیلی ازم
تشکر کرد که از خر شیطون پیاده ات کردم. با آژانس رفتم
که با ماشینت برگردم.

چند قدمی در اتاق می ایستم. به طرفم بر می گردد که
بی هوا می پرسم.

_ اون روز...خونه اتون که کنارم خوابیده بودی...

کنجکاو سر تکان می دهد.

_ خب؟

_ چی خواب می دیدی؟

#پارت 439

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ابروهایش فاصله کم می کنند و جوابم را با بی میلی عیانی
می دهد.

_ خواب لحظه‌ی آتیش گرفتن کلبه رو می دیدم...

من هم از به خاطر آوردن آن لحظاتِ دردناک چهره در
هم می کشم.

_ ارمغان...

دقیق نگاهش می کنم. آنقدر خوب می شناسم او را که
بدانم برای بر زبان آوردن مطلبی مردد است!

دست روی شانهاش می گذارم و آرام می گویم.

– چیزی شده؟

سر تکان می دهد.

– نه. بیا...

دستم را می گیرد و همراه خود از اتاق بیرون می برد.

این گریز عجیب برای ادامه ندادن، توجه ام را شدیداً
جلب می کند.

در حالی که کنارش قدم بر می دارم بدون اینکه دستم را از
دستش بیرون بکشم مردد می گویم.

– یزدان! یه چیزی می خواستی بگی! نگران شدم!

می ایستد و با کلافگی نگاهم می کند! شکم به یقین تبدیل
می شود... مطمئن هستم موضوعی وجود دارد که من
نمی دانم و او چندان تمایل به گفتن ندارد!

_ نگران نباش عزیزم! نمی خوام فعلاً ذهنت رو درگیر کنم.

اخم، یک رفلکس آنی روی صورتت است برای نشان
دادن نارضایتی ام...

_ می دونی که ترجیح می دم چیزی رو ازم پنهان نکنی حتی
اگه شنیدن آزارم بده... من از بی خبر موندن متنفرم.

کلافگی اش کاملاً مشهود است! دستم را رها می کند و
پنجه در موهایش فرو می کند.

مانده است میان گفتن و نگفتن!

#پارت440

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ چرا باید الکی ذهن تو رو درگیر کنم؟

برای فهمیدنِ اصلِ موضوعِ پافشاری می‌کنم.

_ اینطوری بدتر ذهنم درگیر می‌مونه!

سعی می‌کند لبخند بزند و بذرِ مهر روی کلماتش بپاشد.

فاصله‌ای میان‌مان باقی نمی‌گذارد و دست دور شانه‌ام
می‌اندازد.

مرا کامل سمت خود می‌کشد و روی موهایم بوسه می‌زند.

_ به من اعتماد داری؟

فوراً، بی‌فکر و بدون ذره‌ای تردید جواب می‌دهم.

_ آره.

این بار سر خم می‌کند و گونه‌ام را می‌بوسد.

_ دورت بگردم. حالا که اعتماد داری با خیال راحت
کنارم باش چون من هر کاری انجام بدم فقط برای
آرامش تو و زندگی‌مونه. بذار وقتی همه چیز رو اوکی کردم
بعد درباره‌اش حرف بزنم، خب؟

چارهی دیگری به جز یک موافقت اجباری دارم مگر؟

این مرد را نمی‌شود به گفتن هیچ چیز تا خودش نخواهد
درباره‌یشان حرف بزند اجبار کرد.

_ حالا هم بیا بین برای عشقم چه صبحانه‌ای آماده
کردم...

مرا در حصارِ آغوش خود راه می‌دهد که بدخلق غر
می‌زنم.

_ اینقدر منو تو بغلت نچلون له شدم!

_ حرف نباشه، مال خودمی، اینطوری حال می‌کنم که
دونه دونه استخونات و تو بغلم خرد کنم.

این قلدری مردانه‌اش در عشق همیشه برایم جذاب‌ترین
رکن رابطه‌یمان بوده است...

شیرینی خاصی دارد چشیدن لحظه‌هایی که غرق مالکیتی
عاشقانه می‌شوند.

نیمی از صورتم چسب سینه‌اش می‌شود و هوس لوس
کردن خودم برای او تا جایی که لازم را بخرد حتی در لحن
صدایم نیز رخنه می‌کند.

_ هزار بار گفتم چون مال خودتم دلیل نمی‌شه هیچی از
من باقی نداری! آی... آی له شدم... نکن خفه‌ام کردی...

به خنده افتاده‌ام... میان سفتی حلقه‌ی دستش در حال
بال بال زدن هستم و او اجازه‌ی رهایی نمی‌دهد.

_ خوب می‌کنم. دیگه زیون درازی نکنی آ؟

#پارت 441

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هنوز کامل وارد آشپزخانه نشده ایم که با صدای سیروان
جا می خوریم، شوکه بر سر جای خود بی حرکت می ایستیم.

_ خدایا توبه! گوشه گوشه ی این خونه صحنه های
مثبت هجده موج مکزیکی راه انداخته!

نشسته پشت میزی که اثری از چیدمان زیبای
صبحانه اش باقی نگذاشته است و حین گاز زدن به نان

تستِ بی‌نوایی که یک پیتزای کامل از آن ساخته است با
دهان پر ادامه می‌دهد.

_ بابا فهمیدیم خوب می‌کنی اخوی بسه دیگه اینقدر جار
نزن!

با حرص از حلقه‌ی شل شده‌ی دست یزدان بیرون
می‌پریم.

_ الهی کوفت بخوری!

با همان دهان پر برایم چشم درشت می‌کند که معترض به
طرف یزدان بر می‌گردم.

_ عجب صبحانه‌ی شاهانه‌ای!

قبل از اینکه بتواند جوابم را بدهد سیروان غر می‌زند.

_ چه عروس مار صفتی هستی! یه لقمه من تو خونهی
 داداشم صبحونه خوردم باید این کولی بازی‌ها رو دراری؟
 بیا بین زن داداشای مردم چه کارها که براشون نمی‌کنن!
 نصف دوستای منو زن داداشاشون زن دادن، سر و
 سامونم که نمی‌دی سر یه لقمه خونهی داداشم کوفت
 کردنم...

با غیظ میان حرفش می‌روم.

_ یه لقمه خوردی؟

دو قدم به میز نزدیک می‌شوم.

_ کل میز رو جاروبرقی کردی! این نون تست تو دستتو
 پیتزا ازش ساختی داری کوفت می‌کنی! وای کوفت بخوری
 دو لیوان آب پرتقال و شیر رو چطوری خوردی! امیدوارم
 اسهال شی! چیزی گذاشتی واسه ما بمونه؟

دهان باز می کند جوابم را بدهد اما با خیز یزدان که انگار تازه به خود آمده است نان تست را کنار بشقاب پرت می کند و از روی صندلی شتابان بالا می پرد.

_ یا علی! شمر حمله کرد.

یزدان عصبی میز را به دنبال سیروان دور می زند و بی تاب گرفتن یقه ی او است.

_ من امروز ازت املت درست می کنم سیروان.

_ مگه من مرغم که تخم بدم املت کنی؟!

_ بیشعور من این میزو با بدبختی چیده بودم ریدی
بهش!

همان طور که دور میز در حال چرخیدن هستند سیروان
لب می گزد.

#پارت 442

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ زشته داداش! خیر سرت سوپرستار مملکتی!

_ خفه شو! نه اتفاقاً الان و این لحظه واسه تو لات چاله
میدونم.

_ خونه‌ی بابات دست به سیاه سفید نمی زدی، من چند
روز اینجا بودم معدم سوراخ شد از بس حضری خوردم

اون وقت واسه ملکه همچین میزی می چینی؟ مامانت
می دونه گل پسرش چه کدبانوی شده؟!

صدای جیغم بلند می شود.

_ تا چشت دراد. همین تو ما رو چشم کردی، از بس هی
گفتی دعوا افتاد تو زندگیمون. الان حسابت و می رسم.

می دوم و از سمت دیگر راه او را سد می کنم. از بازویش
آویزان می شوم و پس کله اش می کوبم.

_ مگه احمقم پیام دختر مردم و بدبخت کنم و برات زن
بگیرم؟! یزدان بیا دخلش و بیار...

یزدان خودش را به ما می رساند و بدون اینکه توجه ای به
تقلای سیروان برای رهایی کند مشت خود را در لحظه
روی کتف او فرود می آورد.

_ وای عقیم شدم...

می کوبم روی سرش.

_ احمق! زد به کتفت!

یزدان می خواهد دوباره مشت خود را به طرف او پرتاب کند که سریع جا خالی می دهد.

_ بی پدر گیر آوردین! ولم کنین...

سریع و تیز از زیر دست من رد می شود.

_ ارمغان؟ بین منو نخود مغز، کتف به کمر راه داره... با اون مشت کمرم رگ به رگ شد... یہ مرد قدرت باروریش به کمرشه. فهمیدی؟

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش می کنم و نمی دانم
برای لفظ "نخود مغز" معترض باشم یا آن همه بی حیایی.

یزدان خشمگین مرا کنار می زند و می دود.

_ از خود محل باروری الان آویزونت می کنم نفهم!

سیروان با سر و صدا از آشپزخانه بیرون می زند.

_ ولم کن! چی از جونم می خواهی! از دار دنیا یه مرکز
باروری دارم اونم می خواهی ازم بگیری!

#پارت 443

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

من هم دنبالشان قدم تند می‌کنم و تن صدایم را بالا
می‌برم.

_ خیلی موجود بیشعوری هستی! یزدان بزن بترکونش.

سیروان حین دویدن دور یکی از مبل‌ها است که تابی به
گردنش می‌دهد و رو به من می‌گوید.

_ دارم برات. صبر کن به وقتش.

یزدان نفس نفس زنان می‌پرد روی مبل می‌ایستد که
سیروان هاج و واج می‌ماند.

– پرام! فکر کردی جکی جانی؟ دقیقاً از بالای تاج گندهی
این مبل چطوری قراره پیری این ور؟

یزدان برای گرفتن یقه‌ی سیروان همان‌طور ایستاده روی
مبل به طرف او خم می‌شود که وحشت زده قدم تند
می‌کند.

– پرت می‌شی الان. سیروان جا خالی ندی...!

– برو بابا حتماً سر جام می‌مونم سرویسم کنه!

سیروان پر شتاب عقب می‌رود و باعث می‌شود یزدان که
دستانش تقریباً نزدیک به یقه‌ی او رسیده بودند با این
واکنش ناگهانی تعادلش بر هم بخورد.

جیغ خفه‌ای می‌کشم و می‌دوم.

_ خدا مرگم بده... سیروان بگیرش...

یزدان موفق نمی‌شود تعادل خود را حفظ کند و از پشت سر باز هم می‌خواهد به کمر روی زمین پرت گردد که بی‌درنگ خودم را سد زمین خوردنش می‌کنم.

نزدیکش رسیده‌ام و حتی لحظه‌ای به این فکر نمی‌کنم که کنار بروم.

_ ارمغان! برو کنار الان چسب زمین می‌شی بدبخت...

صدای فریاد سیروان هم‌زمان می‌شود با فرود آمدن یزدان بر سرم.

نتوانسته‌ام نگاهش دارم ولی حضورم سرعتش را برای به شدت زمین خوردن کاهش داده است، به قیمتِ برخورد محکم سر و بدنم با پارکت‌ها...

درد نفسم را بند می آورد و چشمانم سیاهی می رود.

سر یزدان بد با بینی ام برخورد کرده است و دردش به
حدی می باشد که حس می کنم شکسته.

_ این بار دیگه عمیقاً به جامعه‌ی تماشاگران و سینمای
ایران تسلیت می گم. پسر ارشد عادل مجد هم سینگل
شد.

#پارت444

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان سریع خودش را از روی من کنار می کشد که با درد دست روی بینی ام می گذارم.

_ ببینمت... دستت و بردار، بردار می گم.

کف دستم از خون خیس است و توان چشم باز کردن ندارم.

صدای یزدان از شدت نگرانی لرز کرده است و بالاخره دستم را از روی بینی ام بر می دارد.

_ چیزی نیست...

_ چیزی نیست؟ نفله شده به زمین چسبیده می گی چیزی نیست؟

_ بیچارهات می کنم سیروان. پسر بابام نیستم اگه دهنتم
و سرویس نکنم.

یزدان آرام دستش را زیر بدنم می فرستد و قصد دارد با
احتیاط بلندم کند.

_ ارمغان جونم؟ تو رو خدا نمیر این منو زنده زنده دفن
می کنه... پاشو اگه بمیری دخترخاله رو براش می گیریم...
exchange group

با درد و چشمان بسته در حالی که خون تا روی لبم
رسیده است می غرم.
ROMAN

_ خفه... شو...
@Vip Roman

_ بیاا جون داداش زنده اس. زنت زنده اس.

به کمک یزدان روی زمین می نشینم و کم مانده است به
گریه بیفتم.

_ برو جعبه‌ی دستمال کاغذی رو بیار... نه نه برو یه
لیوان آب بیار... به چی نگاه می کنی مرتیکه؟ چرا مثل قاز
به من زل زدی! برو دیگه!

_ گناه من چی بود که یه شمر شد داداشم... رفتم بابا.

_ گناه من چی بود که یه الاغ باید می شد داداشم؟

صدای غرغره‌های سیروان دور می شود و یزدان چانه‌ی مرا
بالا می آورد.

_ سرت و بگیر بالا دورت بگردم.

#پارت 445

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با درد پلک می زنم و از فاصله ای نزدیک به نگرانی سایه
افکنده بر صورتش خیره می مانم.

در یک حرکت تیشرتش را از تن در می آورد و قسمتی از آن
را زیر بینی ام می کشد.

_ شکسته؟ کج شده؟ ورم کرده؟

چشمانم پر از اشک است و لب هایم می لرزند.

با پیراهنش خون را پاک می کند و بوسه‌ی سریعی روی
گونه‌ام می‌کارد.

_ نه قریون اشک چشات بشم. دماغت چیزی نشده.

قسمت تمیزی از تیشرتت را زیر بینی‌ام نگه می‌دارد، عطر
تنش تسکین دردم شده است.

مرا با احتیاط، بیشتر سمت خود می‌کشد تا کامل به او
تکیه دهم.

_ آخه چرا اومدی پشت سر من؟

بغض کرده لب می‌زنم. @Vip Roman

_ بد زمین می‌خوردی.

_ فدای سرت. دست و پام می شکست بهتر از این بود که
قلبم آتیش بگیره.

تمام بدنم کوفته است و دعا می کنم آسیب جدی ندیده
باشم چون چوب خطمان برای غیبت سر صحنه‌ی
فیلمبرداری حسابی پر شده.

_ درد نداری؟ سرت خیلی بد خورد زمین نکنه الان داغی
متوجه نیستی... بلند شو بریم بیمارستان...

بازویش را می گیرم و همان طور که سرم متمایل به بالا
است و پیراهنش زیر بینی ام نگه داشته شده لب می زنم.

_ بیمارستان نمی خواد.

گره‌ی ابروهایش تنگ تر می شود.

_ نمی شه عزیزم! باید بریم چکاپ بشی.

سر رسیدن سیروان باعث می شود فرصتِ جواب دادن پیدا نکنم.

#پارت446

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یا علی! مرزهای سینمای هند و جا به جا کردید! بقرآن
تو فیلم هندی ام یارو کف خونه لخت نمی شه با تیشرت
خون دماغ زنش و پاک کنه وقتی جعبه‌ی دستمال کاغذی
چند قدم اون طرف تره!

غرو لند می کنم.

_ تو از عشق چه می فهمی؟!

چهره در هم می کشد.

_ عشق می گه برو خودت و نفله کن که مثلاً طرفت
موقع زمین خوردن کم تر دردش بگیره؟! عشق می گه لباس
مارکت و با خون غسل بده؟!

سرم را عقب می کشم. خون بینی ام تقریباً بند آمده است.
یزدان به پایین آوردن سرم اعتراض می کند که توجه ای
ندارم و مستقیم به پوزخند حک شده روی صورت
سیروان چشم می دوزم.

_ عشق یعنی من حاضر باشم جونمم بدم ولی یزدان آخ
نگه... زمان برگرده به چند دقیقه پیش من بازم خودم و
سپر می کنم برایش... عشق یعنی جعبه ی دستمال کاغذی

اونجاست ولی یزدان اونقدر هول کنه که فکرش این بشه
جز لباسش هیچی واسه پاک کردن خون دماغ من وجود
نداره...عشق یعنی اون...حتی اگه منی باقی نمونه!

با قیافه‌ی جدی و متفکری جلو می‌آید. لیوان آب را به
دستم می‌دهد و نجوا می‌کند.

— تموم شد؟

با حرص می‌گویم.

— بله!

دو قدم عقب می‌رود و سر تکان می‌دهد.

— تاثیر گذار بود!

دلم می‌خواهد کلِ محتوای لیوانِ داخلِ دستم را روی
هیكلش خالی کنم.

یزدان عصبی غرولند می‌کند.

_ به این یابو داری توضیح چی رو می‌دی فدات شم؟ این
کره‌خر عشق می‌فهمه چیه؟

#پارت 447

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان چشم درشت می‌کند و انگشت اشاره‌اش را به
طرف خود می‌گیرد.

_ کره خر و با من بودی؟

نیمی از آب‌های شناور درون لیوان را سر می‌کشم و حس می‌کنم استخوان‌هایم حسابی مچاله شده‌اند.

_ کره خرت از تو هم مگه داریم؟

_ پس خودتم کره‌ی دیگه‌ی خری! چون ما داداشیم.

غش غش خندیدن سیروان مرا هم در آن وضعیت اسفناکم به خنده می‌اندازد.

_ خیلی روانی هستی. @Vip Roman

خندان نگاهم می‌کند و در جوابم می‌گوید.

_ مخلصیم.

می خواهم بلند شوم که یزدان شتاب زده پیراهنش را روی زمین می اندازد و به کمک می آید.

_ آخ... صبر کن...

_ چی شد؟ نمی تونی بلند شی؟

بازویش را محکم می گیرم و دوباره برای ایستادن تلاش می کنم.

_ باید بریم بیمارستان.

_ نه بیمارستان نمی خواد. خوبم.

سیروان دوباره مثل مگسی مزاحم وسط می پرد.

_ خرس گنده از بیمارستان می ترسه! زن خودت و مگه
نمی شناسی؟!

#پارت 448

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان بی اعتنا به حرف سیروان عصبی مرا لنگان لنگان
سمت اتاق خواب می کشد.

_ بغلت کنم؟

لب می گزم.

_ نه نه... بدنم درد می کنه همینجوری بیر...

_ چیکار کنم من از دست تو؟ آخرش سگتهام میدی...

وارد اتاق شده ایم و مظلومانه لب می زنم.

_ چیکار کردم؟!_

آرام روی تخت درازم می کند و کنارم می نشیند.

خم می شود پیشانی ام را می بوسد و بدون اینکه عقب برود
به چشمانم نگاه می کند.

_ نترسون اینقدر منو خانم... نلرزون اینقدر قلب
بیچاره امو.

خیره خیره نگاهش می‌کنم. می‌داند دنیای من خلاصه
می‌شود در چشم‌هایش؟

_ خودت خوبی؟ چیزیت نشد؟

مردمک‌هایش تکان می‌خورند و صورتش جلو می‌آید، کنار
گوشم زمزمه‌وار می‌گوید.

_ مگه می‌شه فرشته‌ام واسه مراقب من بودن نزدیک بیاد
و چیزیم بشه؟!

گفته بود خودش قلبِ رنجور و بیمارم را درمان می‌کند
و... حالا خودش مسکنِ این قلب شده است!

_ منو ببخش که به احساست شک کردم... داخل کلبه
موندی تو آتیش به خاطر من... از جون خودت گذشتی
به خاطر من... خیلی وقتا مثل امروز فرشته‌ی نگهبانم
بودی، مراقبم بودی... نداشتی صدمه ببینم ولی من کور

بودم... کور شده بودم... خیلی اذیت کردم... خدا لعنتم
کنه.

بغض مثل مار دور گلویم می پیچد و به چشمانم نیش
می زند.

_ نگو اینجوری! تو هم حق داشتی...

#پارت 449

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

بی حرکت بر سر جای خود مانده است.

_ دو سال سعی کردی بهم نزدیک شی... دو سال سعی کردی بهم توضیح بدی... من اجازه ندادم... توضیح نمی خواستم... پشیمونیت و می خواستم... به نظر نمی رسید پشیمون باشی! بدتر غرق کارت شدی... هر روز موفق تر شدی... دیوار کشیدم بین خودم و خودت تو هم از یه جایی به بعد دیگه نخواستی این دیوار رو خراب کنی!

دلم می خواهد محکم در آغوش بکشم او را... دلم می خواهد سر تا پایش را غرق بوسه کنم... دلم می خواهد هزاران بار بگویم "غلط کردم" ولی مثل همیشه دیوانه ای زنجیری به اسم سیروان مزاحم خلوت زیبایمان می شود.

_ یاالله... اِهم... من یه ماموریت فوری برام پیش اومده متاسفانه باید برم.

یزدان با مکث عقب می رود و کلافه بر صورت خود دست می کشد.

_ بالاخره داری گورت و گم می کنی؟

سیروان لم می دهد به چهارچوب در.

_ منم از بچگی عاشقت بودم داداشم.

باحرص نگاهش می کنم. دلم می خواهد سرش را بشکنم.

_ سیروان؟ تو هیچ وقت عاشق نشو، هیچ وقتم زن نگیر
چون من زندگی برات نمی دارم!

می خندد.

_ من قدم در مسیر تباہ داداشم نمی دارم.

حرصم شدت می گیرد.

_ از خدا می‌خوام من زنده باشم و ببینم اون روزی رو که
یه شیر زن پیدا شده که قراره با عشق بیچاره‌ات کنه...

تکیه از در اتاق می‌گیرد و خندان سر تکان می‌دهد.

_ داداشت دم به تله نمی‌ده! عادل جون یه پسر خر
بیشتر نداره که بزنه دهن خودش و با عاشقی صاف کنه
اونم نصیب توئه خوش شانس شده. اون یکی پسرش
عاقله دم به تله نمیده.

نمی‌توانم زبان به دهن بگیرم و بی‌اختیار می‌گویم.

_ یزدان به اون یبسی الان سُلی سُلی شده تو که خودت از
ابتدا اسهالی! حالا بین.

سیروان قهقهه می زند و صدای اعتراض یزدان تازه متوجه ام
می کند چه گفته ام.

_ ارمغان! این چه طرز حرف زدنه!

#پارت 450

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب می گزم و خجل نگاهش می کنم.

با اخم و جدیت خیره می ماند به چشمانم.

_ ادبش کن داداش. البته بعید می‌دونم از پس زبونش بر
بیای، قورت می‌ده!

سریع چشم از صورت یزدان می‌گیرم و رو به سیروان
باحرص می‌گویم.

_ چرا نمی‌ری؟

برایم پشت چشمی نازک می‌کند و قری به گردنش می‌دهد.

_ هر وقت دلم بخواد می‌رم.

جمله‌اش هنوز به اتمام نرسیده است که موبایلش زنگ
می‌خورد.

فوراً با یک ترس مسخره‌ی نمایشی آرام به صورتش چنگ
می‌اندازد.

_ منو اینجا به حرف گرفتین از ماموریتیم غافل شدم!

از چشم غرهام بی نصیب نمی ماند.

سریع تماسش را جواب می دهد.

_ جونم؟

یزدان زیرلب می غرد.

_ جونم و زهرمار! دختر تو این شهر باقی نداشته! با همه

خاطره ساخته!

بدون اینکه به سمت یزدان برگردم خیره به چهره‌ی
خندان سیروان که در حال دل و قوه گرفتن است با
صدای بلندی می گویم.

_ سیروان جونم؟ عشقم بیا دیگه فدات شم.

دستپاچه تکیه از در اتاق می گیرد و سیخ می ایستد.

_ سیروان جون عشقم میزو چیدم نمای؟

شوکه و با چشمانی گرد شده نگاهم می کند.

#پارت451

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

زبانم را برایش بیرون می آورم که حیران به شخص پشت
خط می گوید.

_ عزیزم برات توضیح می دم. نه من زن ندارم! الو...

غش غش می خندم که سیروان عصبی موبایل را از روی
گوشش پایین می آورد.

_ راحت شدی؟ زهر خودت و ریختی؟

خندان می گویم.

_ ماموریت کنسل شد؟

باحرص و البته پررویی همیشگی اش پاسخ می دهد.

_ خیر! این ماموریت شب بود.

اخم و خنده‌ام یکی می‌شود.

_ خجالت بکش! خدا آخر سنگت می‌کنه.

با تکان دستش در هوا "برو بابایی" حواله‌ام می‌کند و
بالاخره راضی به رفتن می‌شود.

بیم آن دارد که این یکی قرار هم از دست بدهد.

هنوز کامل از اتاق خارج نشده است که یزدان صدایش
می‌زند.

نگاهم بر می‌گردد روی صورت جدی یزدان و هوس
بوسیدنش قلبم را قلقلک می‌دهد.

حواسش به سیروان است و با غضب لب می‌زند.

_ کلیدها.

_ کدوم کلید؟!_

یزدان با اخم دست بالا می آورد و به طرف سیروان دراز می کند.

_ کلیدهای خونه ام.

#پارت 452

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهم می چرخد به طرف سیروان که ناراضی جلو آمده
است.

_ لازم می شه آ...

به دنبال تکان خوردن دست یزدان وقتی در جواب او
سکوت کرده است، بی میل کلیدها را تحویل می دهد.

_ اگه تو این خونه داشتید می مردید چطوری باید
نجاتتون بدم؟

حرصم می گیرد و غر می زنم.

_ عقب بزنه اون زیونتو.

با چشمانی گرد شده نگاهم می کند.

_ صبر کن یه آشی برای تو عفریته درست کنم که یه
وجب روغن ازش چکه کنه. دارم برات.

یزدان کلیدها را گوشه‌ای می‌اندازد و نیم خیر می‌شود.

_ باکی اینجوری حرف می‌زنی تو؟

سیروان شتاب زده عقب می‌پرد و حین بیرون رفتن از اتاق
غرولند می‌کند.

_ واسه تو هم دارم اخوی. اصلاً من چرا شما رو از
زندگیم حذف نمی‌کنم؟ می‌بینم اون روزی رو که دم به
دقیقه زنگ بزنی به من التماس کنم پیام دیدنتون...اون
وقت اگه پشت گوشتون رو دیدید روی ماه منم می‌بینید.

به خنده می‌افتم.

_ یه مدت اگه راحتمون بذاری نمی‌دونی چقدر
خوشحالمون می‌کنی.

انگار صدایم را می‌شنود که از داخل سالن صدا رپی سرش
می‌اندازد.

_ وقتی مادر فولادزره‌امون رو به جونت انداختم
متوجه‌ی اهمیت راضی نگه داشتن برادرشوهر می‌شی.

#پارت453

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم جوابش را مثل خودش با صدای بلند بدهم یزدان خیمه می زند روی صورتم.

_ ولش کن. دارم میرم به حسینی زنگ بزنم بیاد معاینه ات کنه تو تکون نخور، خب؟

به چشمانش نگاه می کنم و لبخند که می زنم پیشانی ام را با مهربانی می بوسد.

_ تکون نخور تا برگردم عشقم.

عقب می رود و من با لبخندی که عمق گرفته است به تماشای بیرون رفتنش از اتاق می مانم.

چقدر دوستش دارم؟ چقدر عاشقش هستم؟ فقط خدا می داند...

هر روز از عمرم شاهدِ علاقه‌ای که در بطن من... در تمام
من، شدت می‌گیرد بوده‌ام و هرگز توانایی نخواست او را
نداشته‌ام...

دل‌کندن از این عشق یک امر محال است!

عشقمش با جان من عجین شده، عشقمش در رگ‌هایم
جریان گرفته، عشقمش تمام هستی من است...

با لبخند چشم می‌بندم و زیر لب می‌گویم.

_ خدایا... شکرت.

بی‌اختیار دست روی شکمم می‌کشم و قلبم سنگین
می‌شود.

_ خدایا... فقط یه فرصت دیگه بهم بده... من پشیمون
 شدم... ببخش گناهمو، قول می‌دم مادر خوبی باشم... الان
 دیگه منم به اندازه‌ی یزدان بچه دوست دارم... بچه‌ای که
 ثمره‌ی این عشقه... قول می‌دم مراقبتش باشم... قول می‌دم
 از جونم باارزش‌تر باشه... خدایا... لطفاً... آگه صدام و
 می‌شنوی... من پشیمونم، ببخش منو... شهرت و سینما به
 درک، حسرت مادر شدن رو به دلم نذار... اشتباه
 کردم... حماقت کردم... تو مهربونی کن خدا، منو ببخش...

بغض جان از صدایم می‌گیرد و قطره اشکی از گوشه‌ی
 پلک چپم فرو می‌چکد.

دستم همچنان روی شکمم مانده است.

@Vip Roman

#پارت454

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هرگز در هیچ برهه‌ای از زندگی این چنین بی‌تابِ مادر
شدن نبوده‌ام!

عجیب مهرِ بچه‌ای که انگار در آغوش کشیدنش یک
رویای دست نیافتنی به نظر می‌رسد بر روی قلبم آوار
شده است!

_ عشقم... نخواب قبل از اینکه دکتر بیاد چند لقمه
بخور تا ضعف نکردی.

سریع روی پلکم دست می‌کشم و به محض چشم باز
کردن تلاش می‌کنم لبخند بزنم.

با یک سینی بزرگ می آید روی تخت و من خیره شده‌ام به صورتش.

اگر نتوانم او را به آرزوی زیبای همیشگی‌اش برسانم ترکم می‌کند؟ تا کجا مرا بدون بچه در زندگی‌اش نگه می‌دارد؟

_ چقدر برای اون میز زحمت کشیده بودم، مرتیکه اومد مثل مار پیچید به هر چیزی روی میز بود، همه رو بلعید!

خبر از سرگردانی و آشفتگی ذهن من ندارد که خونسرد در حال باز کردن سر نوتلا است!

حتی اگر خودش هم قید بچه را بزند و تن دهد به زندگی کنار یک زن نازا، خانواده‌اش هرگز این حقیقت را قبول نخواهند کرد!

فرزند ارشد عادل مجد مگر می‌تواند قید بچه دار شدن را بزند؟

از بازی جدید سرنوشتی که رحم ندارد عمیقاً ترسیده‌ام و
ته دلم خالی شده.

_ بیا کمک کنم آرام بشینی روی تخت.

نگاهم مانده است روی سینی پر و پیمانی که وسط من و
او قرار گرفته و قلبم اسیر یک طوفان ذهنی وحشتناک
شده.

#پارت455

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با احتیاط مرا بالا می کشد و بالش را پشت کمرم می گذارد.

_ حسینی گفت تا یک ساعت دیگه اینجاست.

حیران به صورتش نگاه می کنم و بی اختیار لب می زنم.

_ اگه...نتونم برات بچه بیارم ولم می کنی؟

دستش دو طرف بدنم روی تشک فشرده می شوند و خشکش می زند.

گیج به چشمانم زل می زند و من بغض کرده با همان لحن مغموم می نالم.

_ می ترسم...

تبدیل شده ام به یک دختر نابالغ ترسان.

_ می ترسم یزدان...

به خود می آید و درنگی برای بغل کردنم ندارد. روی سرم
بوسه می زند.

_ دورت بگردم از چی می ترسی؟ این حرفها چیه می زنی
قربون بغض کردنت برم... تو نفسمی مگه آدم می تونه قید
نفس کشیدن رو بزنه؟ می میرم که!

سر به سینه اش می چسبانم و تندتند پلک می زنم مبادا گریه
کنم.

_ من بدون بچه راحت می تونم به زندگیم ادامه بدم ولی
بدون تو می میرم... بدون تو نفس ندارم ارمغانم.

چشمانم می سوزد و قلبم تیر می کشد.

_ تو خیلی به بچه‌ها علاقه داری... چطوری می‌تونی قبول کنی هرگز یه بچه صدات نزنه بابا؟ متنفر می‌شی از من...

چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد و حلقه‌ی دستش دور بدنم تنگ‌تر می‌شود.

_ هیش... ادامه نده! من فقط دلم می‌خواد بابای بچه‌ای باشم که از خون توئه، بچه‌ای که تو مادرش نباشی رو نمی‌خوام... من اگه تو رو نداشته باشم زنده نمی‌مونم... بدون تو حالم مرگه... اگه بچه الویتم بود همون موقع که سقطش کردی ولت می‌کردم... هزارتا بهانه جور کردم که وقتی قراره ولت نکنم غرورم حفظ بشه پس دیگه به این چیزها فکر نکن... نبینم دیگه سر این موضوع اینطوری با ترس نگاه کنی منو... شنیدی عشقم؟

حس می‌کنم یک سطل آب یخ روی آتش زبانه کشیده در
جانم ریخته‌اند...

به طرز باور نکردنی آرام گرفته‌ام!

_ پرنسسم گرسنه مونده فکر و خیال بیخود اومده
سراغش. خودم الان با دست خودم بهت صبحانه می‌دم.

سینی را نزدیکمان می‌کشد و من با تمام احساسم، با تمام
قلبم و تمام عشقی که به او در جان دارم روی نبض
تپنده‌ی سمت چپ سینه‌اش بوسه می‌زنم...

@Vip Roman

#پارت456

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با دستان خودش محتوای داخل آن سینی را به خوردم داده بود و غبار غم را، وهم ترس را، نگرانی از آینده و تمام حس‌های ناخوشایند را از وجودم گرفته بود.

دکتر کمی با تاخیر رسید اما بعد از معاینه‌ام به یزدان اطمینان داد فقط دچار یک کوفتگی و ضرب دیدگی ساده شده‌ام و اصلاً نگران نباشد.

پیشنهاد داده بود کمی در وان پر شده از آب ولرم دراز بکشم تا عضلاتم تسکین یابند و یزدان به محض رفتن او مرا به حمام آورد...

بخار آب و هنرنمایی درستان یزدان موقع ماساژ دادن
عضلات دردناکم، کوفتگی از جانم گرفته و مرا غرق یک
خلسه‌ی رویایی کرده است...

سر تکیه داده‌ام لبه‌ی وان و کم مانده به خواب بروم که
گردنم را نرم می‌بوسد.

_ دیگه آب تنی بسه پیشی جون، باید خشکت کنم.

چشم بسته خودم را برایش لوس می‌کنم.

_ یکم دیگه ماساژ بده.

قهقه‌اش دلم را زیر و رو می‌کند.

_ خوش گذشته بهت؟ بیشتر بمونیم دیگه خبری از
ماساژ نیست خوشگلم چون یه لقمه‌ات کردم.

پلک می زنم و خمار نگاهش می کنم.

_ می قای منو بخولی؟

خیلی وقت است که این چنین برایش دلبری نکرده‌ام و با این لحن کودکانه‌ای که همیشه برایش دیوانه کننده بوده است با او حرف نزده‌ام.

چشمانش برق می افتد و ابرویش بالا می پرد.

خودم را به سمت او که کنار وان زانو زده سوق می دهم و سرم می کشم را به بازویش که لبه‌ی وان قرار گرفته است.

_ بخولی تموم می شم آ... بی المقان می شی.

اثری از خنده بر چهره‌اش نمانده وقتی خم می‌شود زیر
گوشم نجوا می‌کند.

_ داری با دم شیر بازی می‌کنی خانمم.

#پارت457

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مستانه می‌خندم که گاز آرامی از گردنم می‌گیرد.

_ حالا که بره‌ی ملوس خودم شدی پس گرگ می‌شم
برای دریدنت.

صدای خنده‌ام در فضای حمام تاب می‌خورد و تقلا
می‌کنم او را عقب برانم.

قبل‌ترها وقتی با لحن کودکانه‌ی مختص خود با او حرف
می‌زدم می‌خندید و می‌گفت بچه می‌خواهد برای چه وقتی
هنوز این یکی را بزرگ نکرده است... مرا می‌گفت و من هم
تبدیل می‌شدم به یک بچه‌ی ناز و خوردنی از نظر او.

چقدر زود عمر عشق و خوشی‌یمان سر آمده بود...

بی‌هوا با لباس می‌پرد داخل وان و تا به خود آیم شروع
می‌کند به قلقلک دادنم.

خندان جیغ می‌کشم و داخل وان دست و پا می‌زنم ولی
رهایم نمی‌کند.

_ سوراخ سوراخم... کردی...

اعتنایی به اعتراض‌هایم ندارد و خندان به کارش ادامه می‌دهد.

آب بر سر و رویش می‌پاشم و او بلندبلند می‌خندد.

بیشتر دست و پا می‌زنم ولی بی‌فایده است زورم به او نمی‌رسد.

_ گفتم با دم شیر بازی نکن ارمغان خانم.

در وان زیر دستانش از خنده به خود می‌پیچم و ریشه می‌روم.

_ الان قلبم... می‌گیره... می‌میرم... می‌فتم رو... دستت...

_ نترس خودم احیات می‌کنم.

پای راستم بی هوا ضربه‌ای محکم وسط پاهایش می‌زند که
نفس بریده عقب می‌پرد.

حالا جایمان عوض شده و او به خود می‌پیچد.

نگران سراغش می‌روم و در حالی که هنوز نفسم جا نیامده
دست روی شانهاش می‌گذارم.

_ وای...چی شد؟

با درد و چهره‌ای سرخ شده همراه با حرصی عیان نگاهم
می‌کند.

_ هیچی عزیزم از مردی منو انداختی! چیزی نشده که!

لب می‌گزم تا این چنین شدت خنده‌ام را کنترل کنم.

_ تقصیر خودته... دارم می گم ول کن... سوراخ سوراخ
کردی منو... دل و روده ام... یکی شد... ضربه غیرارادی
بود...

کمی حالش جا آمده است و ابروهایش از هم فاصله
گرفته اند.

_ از این ضربه های غیرارادی کم به من هدیه نکردی
خوشگلم، می خوامی بپریم بندازم دور خلاص شیم؟

غش غش می خندم و دستم از روی شانهاش پایین می افتد.

_ عاشق این نسخه ی بی چاک و دهنتم.

چشم غره اش نصیبم می شود.

_ نه انگار من باید زیونت رو واقعاً کوتاه کنم. یه ذره از
من حساب نمی‌بری بترسی!

بی‌هوا لپ خیسش را می‌گیرم و محکم می‌کشم که
چشمانش گرد می‌شود.

_ آخه گوگولی من، تو به این ملوسی مگه می‌شه ازت
بترسم.

خنده‌اش را آشکارا قورت می‌دهد و حمله می‌کند به
سمتم.

_ یه گوگولی بهت نشون بدم صدتا دراز کشیدن تو وان و
ماساژ دادن هم نتونن تسکین بدن دردت باشن.

هیجان زده جیغ می‌کشم و می‌خواهم از داخل وان بیرون
پریم که دستانش بیکباره دور کمرم حلقه می‌شوند.

#پارت458

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل دهم.

در حالی که کامل روی زمین نشستهام تکیه دادهام به
قسمتی از ضریح.

صورتی از اشک خیس است و صدای خفای از گلویم
بالا می آید.

_ خدایا ما خیلی منتظر این لحظه بودیم...خدایا
بچه‌امون سالم به دنیا بیاد...خدایا من دیگه تحمل
ندارم، کمکون کن...

پیشانی‌ام را می‌چسبانم به همان قسمت از ضریح که
انگشتانِ لرزان دست راستم به دور آن حلقه شده است.

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده و قلبم تحملِ حجمِ چنین
اندوهی را ندارد.

_ خدایا به ما کمک...

سرفه می‌زنم. جمله‌ام را در حالی تمام می‌کنم که تلاش
دارم به نبضِ پر تپش کنج سینه‌ام چنگ نیندازم.

_ کمکون کن خدا...

در وضعیت و حالت خود بی حرکت می مانم. نفسم درست بالا نمی آید و کارگردان بالاخره "کات" می گوید.

_ عالی بودی ارمغان. خیلی خوب حس گرفته بودی.

جانِ تکان خوردن ندارم. جانِ تشکر از تمجید کارگردان برای سکانسی که بازی کرده ام را ندارم.

دستی که بی هوا روی شانهام می نشیند متعلق به صاحب قدم‌هایی ست که دوان دوان خود را نزدیکم رسانده است.

نگران صدایم می زند و به محض اینکه به سمت خود برم می گرداند بسته‌ی قرصم را از جیبش در می آورد.

_ آروم باش عزیزم.

با چشمانی لبریز از اشک، قلبی از نفس افتاده و نیمه جان
به صورتش نگاه می‌کنم. نگرانی و اضطراب تنها حس
عیان چشمانش است.

بچه‌ها به طرفمان آمده‌اند و آن‌ها هم نگران شده‌اند.
یزدان فوراً فک سخت شده‌ام را می‌گیرد و تا به خود آیم
قرص را زیر زبانم می‌چپاند.

قبل از بازی این سکانس باز هم خودش قرص زیر زبانم
گذاشته بود و خواهش کرده بود به هیچ چیز فکر نکنم و
با آرامش نقشم را بازی کنم اما مگر امکان دارد از گردابی
مرگبار جان سالم به در برد؟

چگونه باور داشت یک قرص بتواند حافظ جانم در
چنین جهنمی باشد؟! @Vip Roman

#پارت 459

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چادر از روی سرم لیز می خورد و قرص مانده زیر زبانم چه
توانی می تواند داشته باشد برای نجات جانی که به
هلاکت کشیده شده است؟

یزدان دست دور شانهام می اندازد و مرا به خود نزدیکتر
می کند.

در جواب نگرانی بقیه از آنها می خواهد چند دقیقه
تنهایمان بگذارند.

حس می‌کنم در عمیق‌ترین قسمت یک دریا غرق
 شده‌ام...هیچ صدایی را تمام و کمال نمی‌شنوم...هیچ
 تصویری را قادر نیستم واضح ببینم.

اشک در کاسه‌ی چشمانم معلق مانده و دلم می‌خواهد
 ذهنم بمیرد...به هیچ چیز فکر نکنم.

به یاد نیاورم که قرار بوده است بعد از اتمام سکانس امام
 زاده همراه یزدان یک بار دیگر، قدم در اتاق پزشکی
 بگذارم که بی‌رحمانه از عوارض سقط غیرقانونی من
 سخن گفته بود.

دلم یک فراموشی تمام عیار می‌خواهد. دلم...یک معجزه
 برای خوب شدن دوباره‌ی این حال را می‌خواهد.

_ ارمغانم؟ خانمم؟

دو طرف شان‌هایم را می‌گیرد و به محض متمایل کردنم
به سمت خود، صورتم را میان دستانش نگه می‌دارد.

قرص، زیر زبانم حل شده، اگر چه از یک حمله‌ی قلبی در
امان مانده‌ام اما غم دارد قفسه‌ی سینه‌ام را متلاشی
می‌کند.

دل‌م یک گریه‌ی پر سر و صدا می‌خواهد... یک گریه‌ی از ته
دل را آرزو دارم.

_ به من نگاه کند خانمم.

صورتش مقابل صورتم است و حس می‌کنم هرگز حرف
زدن را نیاموخته‌ام!

#پارت 460

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ می گذره ارمغانم. درست می شه همه چیز.

منظورش از می گذرد این است که زمان همه چیز را سامان می دهد! منظورش این است که زمان قدرتی جادویی برای تبدیل سیاهی به سفیدی دارد! حتماً نمی داند بعضی از گذشتن ها به قیمت غرق ماندن در بدترین حسرت ها می باشد... او نمی داند قلبی که ترک بخورد، باوری که فرو بپاشد، غمی که به عظمت یک کوه در بیاید و لبخندی که بمیرد هرگز تحت تاثیر گذر زمان دچار معجزه‌ی فراموشی و احیای رویاهای رنگی نخواهد شد...

گاهی حتی گذر زمان هم مرهم نمی‌تواند باشد... گذر زمان چگونه قادر است یک ذهن سفید بسازد آنقدر که یک نفر دوباره توانایی ساختن رویاهای رنگی داشته باشد؟

شست هر دو دستش کشیده می‌شود زیر چشمانم و رد اشک را نواز می‌کند.

_ گریه نکن.

گرفتگی صدایش، غم حل شده در نگاهش، پریشانی چهره‌اش و لرزش نامحسوس دستانش مرا مثل شوکِ آخری که به تن یک مُرده داده می‌شود تکان می‌دهد.

خودم را در آغوشش رها می‌کنم و توانِ حرف زدن ندارم.

دست روی سرم می‌کشد. دست روی کمرم می‌کشد. نوازشم می‌کند و زیر گوشم حرف می‌زند.

_ اگه دختر خوبی باشی و اشکات رو پاک کنی امشب
بهت ساندویچ کثیف می دم... می ریم همون آشغال دونی
که دوست داری ساندویچ بخوریم مرض لاعلاج بگیریم.

از زمان و معجزه اش می گوید وقتی خودش قشنگ ترین
معجزه ی زندگی من است؟

اگر قرار باشد ترک های این قلب وصلی هم شوند، غم
آتش بگیرد و خاکسترش در لبخندی که جان دوباره پیدا
می کند گم شود و حسرت ها برای همیشه از وجودم
همچون کلاغی بدشگون پر بکشد؛ مرهم فقط خودش
است... آغوش مردانه اش و عشقی که میان مان جریان
دارد تنها مرهمی ست که می شناسم...

فقط او قادر است وسط یک حال بد وقتی مرگ بر سرم
سایه انداخته و وجودم خالی از حس زندگی ست و دارم

جان می‌دهم میانِ شعله‌های یک غمِ مهلک، این چنین
احیایم کند...

گذر زمانی که همه مرهم و تسکین می‌دانندش، اوست و
حصارِ دستانش برای آغوش در آغوش ماندنمان.

#پارت461

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فقط خدا می‌داند که آن قرص قدرتی برای نجات جان
من ندارد اگر یزدان نباشد...

عقب می آیم، از حلقه‌ی دستانش دور می شوم و دست
روی صورتم می کشم.

نگاهش نافذ و مستقیم به سمت من است.

آرام گرفته‌ام و حال شبیه کسی است که هنگام پرت شدن
از یک پرتگاه مرتفع درست میان آسمان و زمین دستی
ناجی شده است برای بالا کشیدن دوباره‌اش...

چشم در چشمش با صدایی که شدت گرفتگی‌اش از
صدای او خیلی بیشتر است می گویم.

_ فقط کنار تو می تونم... نفس بکشم... گذر زمان هیچ
کاری... برای من نمی کرد اگه... تو رو
نداشتم... درمان... مرهم... معجزه... جان دوباره، همه
تویی...

لبخندش درگیر بغض است که سبک گلویش تکان
می خورد. مرد مغرور من بغض کرده است.

خودم را جلو می کشم و دست می گذارم یک طرف
صورتش.

_ اگه بچه دار شدیم... اگه خدا منو بخشید و مادر شدم
بر می گردیم داخل همین امام زاده... دیالوگ هام موقع
ضبط اون سکانس نقش بازی کردن نبود... خودم
بودم... حرف های خودم بود... خواهش قلب خودم
بود... منم مثل لاله ی این نقش تو همین امام زاده نذر
کردم برای بچه دار شدنمون.

سر کج می کند و صورتش مماس با سر انگشتانم می شود.
بوسه اش آرامش مطلق است برای آشفته گی قلبم.

دوباره که نگاهم می کند فوراً می گویم.

_ می شه... امروز نریم.

می داند از چه حرف زده ام و سخت نیست فهمیدن اینکه منظورم چیست.

انتظار دارم اخم کند. انتظار دارم مخالف کند. انتظار دارم تاکید کند به حضورمان همین امروز در آن مطب اما لبخندش را حفظ می کند!

_ هر چی عشقم بخواد. بلند شو بریم که قراره تا آخر شب صدای خنده هات رو بشنوم.

دلم شیطنت می خواهد و کمی بی حیا شدن برای هم سرم پس کلمات را روی زبانم آزاد می گذارم.

_ آخر شب به بعد چی؟ اون موقع حتماً قراره تا صبح صدای ناله هام رو بشنوی.

#پارت 462

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به جز ما کسی داخل امام زاده حضور ندارد و در هم بسته است پس با خیال راحت به طرفم خیز بر می دارد.

_ چطور موفق نمی شم این زبون دراز تو رو کوتاه کنم؟

میان دستانش دست و پا می زنم.

_ ولم کن جیغ می زنم آبروت بره.

قلقلکم می دهد و صدای خنده ام را بلند می کند.

یزدان همین است...خودش می تواند درد باشد و خودش هم درمان.

دلم نسوخته بود برای این عشق، برای خنده هایمان برای مردی که غرور و جدیتش برای بقیه بود و قبل از آن دو سال کذایی جانش فرش قدم هایم شده بود...

دلم نسوخته بود برای این ما که درگیر زیاده خواهی شدم...

نمی توانم حسرت نخورم. نمی توانم در ذهنم پرونده ی تاریکی هایی که اسیرش شدیم را ببندم...نمی توانم چون فقط خودم و خدایی که مجازاتم کرده بود خبر داریم چه بر من گذشت...

_ الهی قریون خنده‌ها ت بشم خانمم.

کم مانده است به سسکه بیفتم که بالاخره رهايم
می کند.

مشت می کوبم روی بازوی گنده و عضلانی اش.

_ خجالت بکش فکر نمی کنی ممکنه خودمو خیس کنم؟
فکر می کنی تو کمتر از دو ساعت از اون قرص دو عدد
خوردم دیگه قلبم پر پر نمی شه؟

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می گذارم و با خنده نفس
نفس زنان نگاهش می کنم.

خندان خم می شود لپم را می بوسد.

_ ببخشید خانمم، گردنم از مو باریک تره.

پشت چشمی برایش نازک می کنم.

_ دیگه تکرار نشه.

دوباره اسیر دستانش می شوم و این بار پی در پی صورتم را
می بوسد.

#پارت 463

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ خوشمزه شدی چرا؟ هوم؟

می خندم.

_ من همیشه خوشمزهام تو گوشت تلخی.

_ نظرت چیه بریم خونه تا آخر شب ازت پذیرایی کنم؟

_ خیر! تازگی ها شدت پذیرایی کردنت زیاد شده جون تو تنم نداشتی. می ریم به من ساندویچ کثیف می دی.

حین بلند کردن من در حالی که صدای خنده یمان در فضا پیچیده است می گوید.

@Vip Roman

_ پس بزن بریم.

راهم می دهد، قبل از بیرون رفتن قصد دارم کمی میان
تن هایمان فاصله بیندازم که حلقه ی دستش به دور
شانه ام محکم تر می شود.

_ تکون نخور. همین جا می مونی.

شده ایم همان زوج عاشق پیشه ی سینما.

مردم حق دارند وقتی دو سال ما را کنار هم ندیده اند
شک کنند...

قدم در محوطه ی امام زاده که می گذاریم با هجوم
دسته ای از مردم و خبرنگارها مواجه می شویم.

از این اتفاقات زیاد سر صحنه های فیلمبرداری رخ می دهد
علی الخصوص وقتی در محلی عمومی حاضر شویم.

حواسم را به هیاهوی اطرافمان می‌دهم و لبخندم را
 حفظ می‌کنم. تعدادی قربان صدقه‌یمان می‌روند. تعدادی
 عکس می‌گیرند و تقاضای سلفی گرفتن دارند، تعدادی
 درباره‌ی شایعه‌هایی که پشت سرمان است سوال
 می‌پرسند و مانده‌ایم به کدام یک جواب دهیم که یک نفر
 از وسط جمعیت فریاد می‌کشد.

_ داداش برو کنار... من سیروانشونم راه رو باز کنید برسم
 بهشون ای بابا، از این رفتار با من پشیمون
 می‌شید... داداش هل نده!

هاج و واج نگاهش می‌کنم که بالاخره خودش را از میان
 جمعیت جلو پرت می‌کند. کمر راست می‌کند و حین
 صاف کردن یقه‌اش می‌غرد.

_ وحشیای بازیگر ندیده.

از حالت عصبی چهره‌اش به خنده می‌افتم.

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

در جواب سوال متعجب یزدان باغیط می گوید.

_ شما که کاری برام نمی کنید مجبورم خودم به فکر خودم باشم پیام سر صحنه های فیلمبرداری دوتا کارگردان منو ببینن شاید از منم یه سوپرستار استخراج بشه. طرف کل خاندانش و وارد سینما کرده بعد شما دوتا شعور ندارید بگید یه نقش بدن به من؟

#پارت 464

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان چشم و ابرو می آید که حداقل در چنین موقعیتی،
مقابل هزارن چشم دهانش را ببندد و سیروان بی هوا
خودش را میان ما جا می دهد.

_ عکساتون رو سریع بگیرید که خیلی کار دارم.

انگار نه انگار یزدان با زبان بی زبانی از او خواسته است
ساکت باشد. خنده ام شدت می گیرد و بی توجه به
شلوغی های اطراف سرم را به گوشش نزدیک می کنم.

_ چی شد؟ قرار بود دیگه نبینیمت!

پشت چشمی برایم نازک می کند.

_ هر چقدر صبر کردم دیدم شعور ندارید یه خبر ازم بگیرید، منم که آدم انتظار کشیدن نیستم این شد که خودم برگشتم به آغوش دو تا گاو زندگیم.

در لحظه حواسم پرت سوال خبرنگار می شود.

. همکاری دوباره با خانم بدیع چگونه؟ مدت طولانی ما شما رو کنار هم ندیدیم و حالا قراره دوباره نقش مقابل دورین همون کارگردانی باشید که معروفیتتون داخل سینما از فیلم ایشون شروع شد.

مخاطبش یزدان است و من هم مانند تمام افراد حاضر که برای شنیدن جواب به یکباره ساکت شده اند کنجکاو توضیح او هستم. از هیاهوی اطرافمان اثری باقی نمانده، حتی سیروان هم زبان به دهان می گیرد!

یزدان با جدیت به دورین خبرنگار زل می زند و شمرده شمرده می گوید.

_ تکرار خیلی قشنگیه. همه چیز خیلی خوب داره پیش می‌ره و بازی دوباره مقابل دورین کارگردانی که بسیار کاربلد هست باعث افتخاره هم برای من هم ارمغان. اکیپ خیلی خوبی هستیم و خوشحالم که همسر با استعدادم نقش مقابلم قرار گرفته.

سیروان محکم دستانش را به هم می‌کوبد. شوک زده نگاهش می‌کنم.

_ تشویق. احسنت به این همه متانت و وقار.

#پارت465

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان با اخم بر می گردد نگاهش می کند که من احمقانه به
روی جمع لبخند می زنم.

_ شما نمی‌خوای بازیگر شی؟ قیافه‌ی خوبی هم دارید.

سیروان با نیش باز سر می‌چرخاند به طرف دختر جوانی
که بالاخره بیخیال عکس انداختن از ما با موبایلش شده
است و میانِ همه‌های دوباره اوج گرفته می‌گوید.

_ خب این خیلی توضیح طولانی داره نمی‌شه وسط این
شلوغی و جمعیت درباره‌اش صحبت کنیم. اگه بخوای
من یه کافه همین اطراف سراغ دارم بریم...

با آرنج به صورت نامحسوس در پهلویش می‌کوبم و
صدای آخش در سر و صدا گم می‌شود.

از میان دندان‌های چفت شده‌ام می‌غرم.

_ چه غلطی داری می‌کنی!

با چهره‌ای در هم شده نگاهم می‌کند که یزدان سراغم می‌آید.

_ بریم عزیزم دیر شد.

بازویم را می‌گیرد که صدای اعتراض بلند می‌شود.

_ نه تو رو خدا چند تا عکس با من بگیرید.

_ جناب مجد چند سوال دیگه هم داشتم ممنون می‌شم
جواب بدید.

_ یه سلفی با من بگیرید. لطفا... خواهش می‌کنم.

صداها بالا رفته است و دیگر امکان تفکیک‌شان از هم وجود ندارد. صدای هیچ کدام در هیاهوی به پا شده واضح به گوش نمی‌رسد.

یزدان مرا دنبال خود راه می‌دهد و چند نفر از بچه‌های صحنه برای باز کردن مسیر، کمک می‌آیند.

#پارت466

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

آنقدر کنترل شرایط از دست خارج شده است که فرصت پیدا نکرده‌ایم با بقیه خداحافظی کنیم و فوراً برای خلاصی از مخمصه‌ای که گرفتارش شده‌ایم داخل ماشین پناه می‌گیریم.

حیران به جمعیتی که اطراف ماشین پخش شده‌اند نگاه می‌کنم که ماتِ سیروان می‌مانم.

مقابل چند دوربین نزدیک ماشین‌مان در حال ژست گرفتن است و یک دستش را هم در فضا دائم تکان می‌دهد!

_ وای خدا! دیونه رو..._

یزدان استارت می‌زند.

_ بذار بمونه همین جا دهندش سرویس شه.

حیران بر می گردم نگاهش می کنم. چند نفر به شیشه‌ی ماشین می زنند و تعدادی تندتند در حال عکاسی از ما که کنار هم نشسته‌ایم هستند.

_ یه مصاحبه باهاش انجام می دن آبرو برامون نمی مونه! برو بزن تو سرش بیاد بریم.

کلافه پوفی می کشد و بدون اینکه چیزی بگوید پیاده می شود.

نگاهم دنبالش می کند و هنوز ماشین را کامل دور نزده است تا به سیروان برسد و درگیر یک گرداب مردمی شده که صدای زنگ موبایلم باعث می شود چشم از او بگیرم.

وقتی موبایل را از جلوی ماشین بر می دارم تمرکزی برای شناسایی شماره‌ای که ناشناس است ندارم.

بی حواس پاسخ می‌دهم و دوباره نگاهم را سمت یزدان
می‌چرخانم. بالاخره موفق شده است خود را به آن شیرین
عقل برساند.

_ الو؟

جوابم ابتدا یک مکث چند ثانیه‌ای است و سپس صدای
بم مردانه‌ای قلبم را دچار واهمه می‌کند.

_ فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌معرف باشی ارمغان خانم!

نفس جایی وسط سینه‌ام حبس می‌شود و توانایی بالا
آمدن ندارد. قلبم به رعشه می‌افتد و چشمانم دیگر هیچ
چیز نمی‌بیند... گوش‌هایم دیگر هیچ چیز نمی‌شنود!

_ باید همدیگره رو ببینیم. من خیلی حرف‌ها
دارم... فرصت می‌خوام ازت برای حرف زدن... چیزهایی
هست که تو نمی‌دونی ارمغان... اصلاً به درک که من

اعتراف به عشق کردم بهت، سهیل ملکان که عمری رفیق
بود برات! نبود؟

خیلی مسخره است اگر با حالِ مهلکی که پیدا کرده‌ام
پیرسم شماره‌ی جدیدم را از کجا پیدا کرده است.

بالاخره یک نفر بی‌وجدان از بچه‌های سینما پیدا شده
است که شماره‌ام را بی‌اجازه در اختیار مردی بگذارد که
هنوز پشت سرمان شایعه‌ها به راه هستند!

#پارت467

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ ارمغان؟ متوجه‌ای که من باید تو رو ببینم؟ متوجه هستی که می‌گم حرف دارم؟

نمی‌خواهم حکم یک زن ترسو و بی‌دست و پا را برای او داشته باشم.

نمی‌خواهم برای تازاندن بیشتر میدان به او بدهم.

حتی اگر وجودی سراسر تشویش و نگرانی داشته باشم.
حتی اگر بترسم از بر هم خوردن آرامش نو پای رابطه‌ام با یزدان... نباید نشان دهم چقدر در به هم ریختن روح و روانم موفق عمل کرده...

_ ارمغان؟

توجه‌ای نشان نمی‌دهم به چند ضربه‌ای که به شیشه‌ی ماشین می‌خورد و از من خواهش می‌شود آن را پایین بدهم

و تلاش می‌کنم صدایم نلرزد، تلاش می‌کنم پر قدرت
حرف‌هایم را بزنم بدون لحظه‌ای مکث.

_ من گوشی برای شنیدن ندارم! تو از کدوم رفاقت با من
حرف می‌زنی وقتی حرمتش رو زیر پا له کردی!

_ مگه آدم‌ها نمی‌تونن عاشق رفیق‌هاشون بشن؟ ریشه
دارترین عشق‌ها از یک رفاقت پررنگ شروع شده... من
منتظر بودم ازش جدا شی، پا از گلیمم فراتر نداشتی تا
روزی که جدا شی بعد حرف بزنم.

قلبم از شدت خشم و حرص در هم فشرده شده و نفسم
به رعشه افتاده است.

_ من عاشق یزدانم می‌فهمی؟ کدوم جدایی! به غلط
عاشق یه زن شوهردار شدی! می‌شنوی سهیل؟ به
غلط...

می پرد میان حرفم. او هم عصبانی است.

_ تا کجا عاشقشی؟ تا اونجایی که بفهمی تمام مدت باهات بازی کرده فقط چون به فکر اعتبار و محبوبیتش بین مردمه؟ اونقدر عاشقش هستی که بفهمی وفادار به تو نیست و بخوای بازم کنارش باشی؟

هاج و واج خشکم میزند! نگاهم مات مقابل می ماند اما انگار کور شده ام! هیچ چیز نمی بینم!

#پارت 468

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ بهت ثابت می‌کنم داره بازیت می‌ده ارمغان... به خاطر
تونه، به خاطر خودم و احساسم.

بدون اینکه حتی یک کلمه بر زبان بیاورم دست لرزانم را
پایین می‌آورم. موبایلم را محکم میان انگشتانم می‌فشارم و
بی‌تردید تماس را قطع می‌کنم.

نمی‌خواهم بیشتر از آن چیزی بشنوم... نمی‌خواهم خام
دروغ‌های مسموم او گردم.

همین حالا وقتی یزدان برگردد همه چیز را به او می‌گویم
حتی قضیه‌ی آمدن زوری و همراه با تهدید سهیل به
خانه‌یمن را...

می‌ترسم این پنهان کاری که دلش ترس از بی‌اعتمادی
یزدان است مبادا باورم نکند، آخر کار دستم بدهد.

یزدان متنفر است از دروغ و پنهان کاری... شنیدنِ
حقیقت همیشه ترجیح‌اش می‌باشد حتی اگر تا ابد تلخ کام
بماند باز هم تمایل به شنیدن حقیقت دارد.

موبایل‌م دوباره زنگ می‌خورد. مکث و تردیدی ندارم برای
خاموش کردنش...

غرقِ موجی قوی از هراس هستم که سیروان و یزدان
هم‌زمان داخل ماشین می‌نشینند.

_ تو چیکار به من داری آخه؟ طرف تازه می‌خواست وارد
مصاحبه خبری با من بشه! چرا به آینده من ضربه
می‌زنی؟ تو چه برادری هستی؟ من هنوز کارگردانم ندیده
بودم! آه!

سیروان در حال غرزدن است و یزدان با اخم تمام
حواسش را معطوف به عبور دادن ماشین از میان
جمعیت کرده.

موبایلم را جلوی ماشین می اندازم و بازوی چپم را ماساژ می دهم.

نمی توانم اضطرابم را کنترل کنم. چگونه باید از آمدن سهیل به خانه و پنهان کاری آن روزم بگویم؟ چطور مو به مو تعریف کنم سهیل چه حرف هایی به من زده است؟

برای آرام گرفتن ضربان قلبم از همیشه بیشتر به آن قرص احتیاج دارم ولی نمی خواهم تمرکزش را هنگام عبور از شکاف باریک پیش رو پرت کنم.

_ کیوتی؟ چرا ساکتی تو؟

کاش قبل از یزدان به سیروان بگویم. تنها چگونه می توانم در مقابل آتش خشم یزدان خاکستر نشوم؟

#پارت469

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یه دست برای این بدبختا که دور ماشین مثل پشه دارن بال بال می زنن تکون بده، یه لبخند بزن حداقل! مردمی باشید بابا.

اسید معده ام تا گلویم بالا آمده است. حس می کنم هر لحظه از شدت وحشتی که بر جانم سایه انداخته است بالا می آورم!

دیگر تاب و تحملِ رانده شدن از بهشت را ندارم...

– ببینم تو خوبی؟

سیروان سرش را بی هوا وسط صندلی من و یزدان آورده و موشکافانه به صورتم چشم دوخته است.

حیران خیره اش می مانم. اگر قبل از یزدان به سیروان همه چیز را بگویم مرا سخت ملامت نمی کند که چرا آن روز سهیل را به خانه راه دادم و همچنان موضوع را از یزدان مخفی نگه داشته ام؟

سیروان چانه ام را می گیرد و نگران سرم را بیشتر به طرف خود مایل می کند.

– خوبی ارمغان؟

یزدان که بالاخره موفق شده است ماشین را از میان سیل جمعیت بیرون بکشد سریع نگاهم می کند.

— چی شده؟

با نفسی نیم بند در جواب یزدان، بی توجه به سیروان لب می زنم.

— قرصم...

به وضوح دستپاچه می شود. ماشین را سریع حاشیه خیابان هدایت می کند و سیروان را کنار می زند.

— چت شده!

بازویم را رها می کنم و مثل ماهی افتاده از تنگ بلور نفسم به شماره افتاده است.

یک نفر بی‌هوا به طرف خانه‌ی شیشه‌ای زیبایم سنگ
پرتاب کرده، یک نفر قصد دارد مرا از اقیانوس به مرداب
بکشد!

_ قلبت درد می‌کنه؟ آره؟

صدای داد سیروان بلند می‌شود.

_ داری چه غلطی می‌کنی؟ حالش و نمی‌بینی؟ بده اون
قرص کوفتی رو... داری تو این وضعیت سین جیم
می‌کنی؟

#پارت470

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان تکان سختی می خورد و سریع دست به کار می شود.

تازگی ها گمان می کنم قدرت بدنی ام هر روز که می گذرد
بیشتر تحلیل می رود!

دیگر نمی توانم مثل گذشته خونسردی و بی تفاوتی را نقش
بازی کنم! دیگر نمی توانم در مقابل ناملایمات زندگی دوام
بیاورم!

عصبانیت... غم... ترس... حتی هیجانی سراسر شادی، همه
و همه قادر هستند مثل یک موج قوی عمل کنند و بدنم
را مثل یک صخره ترک بیندازد.

قرص که زیر زبانم ثابت می شود تکیه داده به صندلی
چشم می بندم.

با خود فکر می‌کنم قلب هر انسان مگر تا کجا و چقدر
ظرفیت شکسته شدن دارد؟

_ ارمغانم؟ خوبی عزیزم؟

پلک می‌زنم و خیره به نگرانی آشکارِ چشمانش می‌خواهم
لبخند بزنم ولی جانش را ندارم... قلبِ خسته‌ام همراهی‌ام
نمی‌کند....

پشت دستش را روی شقیقه‌ی عرق کرده‌ام می‌کشد.

چند تار مویی که روی پیشانی‌ام ریخته را کنار می‌زند و خم
می‌شود همان قسمت را می‌بوسد.

یزدان که عقب می‌رود سیروان دوباره خود را وسط
صندلی‌های جلو می‌کشد.

_ خوبی؟

فقط نگاهش می کنم. لبخند می زند و با لحنی تلخ ادامه می دهد.

_ ترسوندی ما رو! همیشه خوب باش تا بتونم اذیت کنم، خب؟

لبخند بی حالی که روی صورتش جا خوش می کند همراه است با چکیدن قطره اشکی از گوشه چشم راستم.

#پارت 471

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان در سکوت رانندگی می کند و سیروان بدون حرف
اضافه تری عقب می رود.

پلک هایم دوباره روی هم می افتد. ذهن از نفس افتاده ام
را ورق می زنم. باید خوب فکر کنم و تصمیمی درست
برای گفتن همه چیز به یزدان بگیرم.

بی اعتمادتر از همیشه هستم و نگرانم از شایعه ای
جدید...

دنیای شهرت همین است... یک دفعه رعد و برقی از
حواشی روی سرت فرود می آید و مدتی که بگذرد تاریخ
انقضایش سر می رسد تا جنجالی دیگر!

مانند فوتبال می ماند و دو نیمه ی آن...

نمی‌دانم با سوت داور برای آغاز نیمه‌ی بعدی چه در
انتظارم است.

غرقِ در دنیای تاریکِ افکار خود هستم که با توقف
ماشین چشم باز می‌کنم.

مقابل گالری سیروان هستیم و غم پر قدرت‌تر در قلبم
رخنه می‌کند.

چقدر می‌گذشت از زمانی که خندان قدم در این گالری
می‌گذاشتم و با ذوق به طلاهای بی‌نظیر داخل آن خیره
می‌ماندم؟ چقدر از خودم دور شده‌ام... از خودِ واقعی‌ام!

چه کار کردم با ارمغان؟ چطور توانستم اینقدر با خود
غریبه شوم؟ حق با یزدان است... من ارمغانش را از او
دزدیده بودم! در واقع من ارمغان را گشته بودم!

حتی خودم را از خودم نیز گرفتم! این تلخ‌ترین اتفاق است که می‌تواند برای یک نفر پیش بیاید... باید خودم را پیدا کنم... باید ارمغان را پیدا کنم... باید احیایش کنم.

_ الان یعنی من باید برم؟

یزدان در حالی که روی چشمانش دست می‌کشد بی‌حوصله پاسخ می‌دهد.

_ می‌خواهی شام در خدمت باشیم.

_ جان من؟ خب پس اینجا اومدی چیکار؟ بریم بساط جوج آماده کنیم. یه لبی هم تر کنیم.

یزدان از داخل آینه‌ی جلو با حرص نگاهش می‌کند.

_ چی شده بیخیال پارتی و مهمونی شدی؟

#پارت 472

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ امنیت نداریم تو این مملکت! هر جا می رم یهو می ریزن
می گیرن می برن داستان می شه! همه جا که مثل محفل
سلبریتی ها امن نیست.

_ سیروان پیاده شو حوصله ندارم.

_ نمی شه منو به فرزندی قبول کنید؟ خیلی از طرف
والدین کمبود محبت دارم.

تکانی به بدنم می‌دهم و به طرفش بر می‌گردم. نیشش تا
بنا گوش باز است.

برای عوض کردن حال و هوایم لب می‌زنم.

_ تو خودت می‌تونی یه والد باشی خجالت بکش خرس
گنده! زن بگیر تا اینجوری خانه به دوش نباشی.

با صدای بلند می‌خندد.

_ هنوز دختری پیدا نشده که مثل تو بتونه خوب و
حرفه‌ای تور پهن کنه منو صید کنه.

چشمانم گرد می‌شود و تمام انرژی‌ام را کمک می‌گیرم برای
خیز برداشتن به طرف آن موجود گاو صفت که سریع از
ماشین بیرون می‌پرد.

فوراً شیشه را پایین می‌دهم که قبل از اینکه موفق شوم از
خجالتش در بیایم یک قدم دیگر عقب می‌رود و می‌گوید.

_ اگه راست می‌گی دندان تیز کن واسه مادرشوهرت! اونه
که همیشه می‌گه نمی‌دونم این دختره چه توری پهن کرد
که پسر ساده‌ی منو...

یزدان باغیظ بغل گوشم می‌غرد.

_ ببند سیروان.

_ زنت پوست کلفت شده دیگه. خودش در جریانه
مامانمون چقدر عاشقشه.

خنده‌ام گرفته است ولی لب‌هایم را محکم روی هم نگه
داشته‌ام.

_ می شه دست از سر کچل ما برداری؟ نکنه جی پی اس بهمون وصل کردی که یهو خراب می شی سرمون؟

صدای قهقهه‌ی سیروان که در فضا می پیچد شیشه‌ام بی هوا تا آخر بالا می آید و بلافاصله ماشین با سرعت بالایی از جا کنده می شود.

#پارت 473

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سر می چرخانم به طرفش و فکر می کنم حالا زمان مناسبی برای گفتن نیست.

خسته است...عصبی است...بی حوصله و کلافه است و
 من باید صبر کنم در یک حالت روحی نرمال قرار بگیرد تا
 حرف‌هایم را تمام و کمال بزنم. بدون اینکه یک واو جا
 بیندازم.

سنگینی نگاهم را حس می‌کند و دستش به طرفم دراز
 می‌شود.

خیره است به رو به رو و حواسش معطوف رانندگی‌اش
 می‌باشد ولی دستش برای گرفتن دستم پیش آمده.

خودم را کمی به طرفش سوق می‌دهم و انگشتانم را در بند
 انگشتانش می‌کشم.

دستم را به طرف لب‌هایش می‌برد و بوسه‌اش حتی در
 بدترین حالت روحی، گل لبخند را می‌کارد روی صورتم.

هم زمان با پایین آوردن دستم نگاهم می کند.

_ می خوای یه شب دیگه بریم؟

سر تکان می دهم.

_ نه! خوبم من.

نگاهش را دوباره به خیابان دوخته است. در جوابم
لبخند می زند و فشار خفیفی به دستم می دهد.

_ هر چی ارمغان خانم بگن.

در حالی که متمایل شده ام به طرفش، کج تکیه می دهم به
صندلی.

دلتنگِ خود واقعی‌ام هستم. دلتنگِ دخترِ شاد و خندانی
که شیطنت‌هایش مختص خودش بود...دلتنگِ دختری
که گمش کرده بودم در گذشته‌های دور!

_ حالا که هر چی من بگم قبوله پس با موتور بریم.

بلافاصله نگاهم می‌کند. لبخندش به چشمانش هم
سرایت کرده.

#پارت474

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انگار که قرن‌ها از مهربانی و توجه‌اش محروم مانده‌ام که
هر چقدر هم می‌گذرد تشنه‌تر می‌شوم!

انسان موجود عجیبی است...وقتی چیزی را تمام و کمال
دارد قدردانِ داشتنش نیست و امان از روزی که همان را
از دست بدهد!

یک بار از دست دادنِ عشق این مرد، مهربانی و توجه‌اش
بد تلنگری بوده است به یقینِ همیشگی‌ام نسبت به این
موضوع که در هر شرایطی او را برای خود دارم...

بدترین تنبیه برای من همین بود...اینکه خودش را از من
بگیرد...اینکه یک شبه از بهشت به قعر جهنم بیندازد
مرا.

ماشین که داخل حیات خانه توقف می‌کند به من که
غرقِ افکارم هستم چشمک می‌زند.

— پر پایین.

قبل از رها کردن دستم و پیاده شدن، غافلگیرانه نزدیکم می‌شود، محکم لپم را می‌بوسد و جانم را... جانِ دوباره می‌بخشد.

حتی نیم نگاهی به طرف موبایلم که خاموش جلوی ماشین افتاده است نمی‌اندازم و با لبخندِ پررنگی که عشق روی صورتم نقاشی کرده از ماشین خارج می‌شوم.

سرم را بالا می‌گیرم. آسمان ابری‌ست... هوا همانگونه است که همیشه هوسِ قدم زدن با او، شانه به شانه‌اش وقتی آسمان خیال باریدن داشت به سرم می‌زد...

خدایا... درستش کن... تو بخواهی می‌شود... ما هرگز بدون بچه نمی‌توانیم خوشبختی را حفظ کنیم... هر چقدر هم بگوید الویتش هستم حتی اگر تا آخر عمر توانایی مادر شدن نداشته باشم... هر چقدر هم نقش بازی کنم اولویتم است حتی اگر هرگز نتوانم مادر بچه‌اش باشم... هیچ چیز قشنگ نمی‌شود... هیچ چیز خدا!

دستش بی هوا دور شانهام حلقه می شود و صدایش زیر
گوشم غافلگیرم می کند.

_ تو آسمون ها پرسه می زنی بانو!

#پارت 475

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سر پایین می آورم و چشمانمان در اندک فاصله ای از
یکدیگر قرار می گیرد. @Vip Roman

نوک بینی اش را به نوک بینی ام می چسباند.

_ نبینم غصه رو تو چشمت.

بی اختیار سیروان را به خاطر می آورم که اگر در جایگاه من بود حتماً پاسخ می داد دو سال که دیدی چه غلطی کردی؟

صدای خنده ام بلند می شود و یزدان متعجب صورتش را عقب می برد.

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم و بی اختیار می گویم.

_ لعنت بهت سیروان.

ابروی یزدان بالا می پرد.

_ سیروان چرا؟!

گیج شده است و من کوتاه میان خنده‌ای ناخواسته
توضیح می‌دهم.

— یهویی سیروان اومد تو ذهنم که اگه بود چی جوابتو
می‌داد.

ابروهایش فاصله کم می‌کنند و مشکوک می‌پرسد.

— چی جواب می‌داد؟

در حالی که همچنان در حلقه‌ی دستش هستم می‌خزم در
آغوشش.

— می‌گفت دو سال که غصه رو تو چشم دیدی چه
غلطی کردی؟

فوراً مرا حبسِ حلقه‌ی محکم دستانش می‌کند و جیغم را
بلند می‌کند.

_ آی آی له شدم.

#پارت 476

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با حرص زیر گوشم می‌گرد.

_ یعنی وسط عشق بازی من با زنم باید پای اون دلک
وسط باشه حتی وقتی خودش نیست؟

جیغ و خنده‌ام یکی شده است. دست و پا زدن‌هایم بی‌اثر هستند و حرصم خلاصه می‌شود در دندان‌هایی که یک طرف گردنش را هدف می‌گیرد.

فریادش بلند می‌شود.

_ آخ! ازت گوشت کبابی درست می‌کنم ارمغان.

حلقه‌ی دستانش شل شده است و من سریع عقب می‌پریم.

با اخم نگاهم می‌کند و دست روی گردنش می‌گذارد.

_ فکر نمی‌کنی جاش می‌مونه؟ با گردن کبود پیام سر صحنه‌ی فیلمبرداری؟

تخس جواب می‌دهم.

_ خوب کردم. می خواستی تو بغلت منو له نکنی.

خیز بر می دارد به طرفم که جیغ می کشم و می دوم.

_ کجا فرار می کنی زبون دراز؟

_ حتماً دیونه ام بمونم تا از من گوشت کبابی درست کنی!

تا به خود بیایم اسیر دستانش می شوم. صدای جیغ و خنده ام در فضای حیاط تاب می خورد و یزدان روی دستانش بلند می کند.

نفس نفس زنان دست دور گردنش می اندازم و قیافه ی مظلومی به خود می گیرم.

_ یزدان جونم... منو نخول...

تیز نگاهم می کند.

تند تند برایش پلک می زنم.

_ نخُول ارمغانت و..._

لب‌هایش بیکباره هیجان را بیش از پیش به قلبی که
ضربانش بی‌امان می‌کوبد تزریق می‌کند.

حلقه‌ی دستانم دور‌گردنش محکم‌تر می‌شود و صد
پروانه در وجودم پر می‌زنند...

بوسه‌اش مثلِ یک فضای وسیعِ یک دست سفید شده از
برف است... همانقدر زیبا... همانقدر چشم‌نواز و رویایی.

#پارت477

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حواسش به نفس‌هایم، به قلبم و هیجانی که نباید برای
من بیش از حد باشد است... لب از لبم جدا می‌کند و
خیره به چشمانم زمزمه وار می‌گوید.

_ عاشقتم. من بدون تو هیچی نیستم. بدون تو نفس
ندارم.

صورتتم را تا فرو رفتگی گردنش جلو می‌برم و صدای
خفه‌ای از گلویم بیرون می‌پرد.

_ دوستت دارم.

نمی‌خواهم سهیل را به یاد بیاورم... نمی‌خواهم حرفی بر
زبان بیاورم...

باید خفه بمانم... این لحظه‌هایم را نمی‌خواهم اسیر تاریکی
کنم... نمی‌خواهم.

برای گفتن وقت دارم... اکنون باید فراموشی بگیرم و در
لحظه زندگی کنم. اجازه ندارم حداقل امروز این لبخند را
از روی لب‌هایمان خط بزنم.

بیشتر مرا به خود می‌فشارد و زیر گوشم نجوای عشق سر
می‌دهد.

_ وقتی می‌خندی جون می‌گیرم. بخند برام... دیگه غصه
نخور... یه بار دیگه دل به دلم بده، خب؟

سیبک گل‌ویش را می‌بوسم.

_ به عشقمون قسم دیگه دل تو رو نمی شکنم یزدان.

_ نگاه کن منو.

مکثی ندارم و خیره اش می شوم.

چشم در چشمم سر خم می کند، پیشانی به پیشانی ام
می چسباند و صدایش به بی تابی قلبم دامن می زند.

_ مرسی که منو بخشیدی ارمغانم. تو از اون اول هم
خوش قلب و مهربون بودی... مثل من کینه ای نبودی...

ساکت می مانم. هیچ حرفی برای گفتن ندارم. مگر
می توانستم نبخشم؟

نمی‌داند خودش مرهم زخم است... نمی‌داند خودش
درمان درد بی‌درمان است... نمی‌داند خودش نوشدارو
است... نمی‌داند!

آرام و بااحتیاط مرا پایین می‌آورد. مقابله‌اش که می‌ایستم هر
دو لبخند داریم.

_ بزن بریم تهران گردی.

دستم را می‌گیرد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من
مانده باشد قدم تند می‌کند به طرف موتور.

@Vip Roman

#پارت478

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم را پیش می برم و تکه ای از همبرگرش را بی هوا
می قاپم.

چشم غره اش فوراً نصیبم می شود که مظلوم نگاهش
می کنم.

_ این عادتت رو ترک کن که از داخل ساندویچ من
دزدی می کنی! مگه خودت نداری؟

لب ورمی چینم.

_ مال من داره تموم می شه. دیگه نمی خری برام.

با حرص غرولند می کند.

_ معلومه نمی خرم! همین هم که داریم می خوریم معلوم نیست چه بلایی قراره بر سر معده امون بیاد!

تکه‌ی همبرگر را داخل دهانم می گذارم و با ولع می جوم.

_ اوممم... خیلی گوشت خر خوشمزه است.

ابرویش بالا می پرد.

_ گوشت خر؟!

_ اوهوم! اونجاها که گوشت مرغوب ندارن از گوشت خر استفاده می کنن!

چهره‌اش در هم می‌رود. جوری به ساندویچش نگاه می‌کند که انگار چندشش می‌شود حتی یک گاز دیگر به آن بزند.

صدای خنده‌ام بلند می‌شود.

_ تازه آقاهه خیلی سبیلو بود حتماً چند تار از اون سبیل چنگیزیش هم افتاده تو ساندویچ.

تیز نگاهم می‌کند.

_ آه! مثل اینکه دارم کوفت می‌کنم این چیزها چیه می‌گی!

خنده‌ام به هیچ وجه قطع نمی‌شود.

_ بخور عشقم، مرد نباید اینقدر بچه ننه باشه!

#پارت479

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اخم می کند.

_ من بچه ننهام؟

فرصت جواب دادن به من نمی دهد و بیکباره خم می شود
یک گاز پر و پیمان به ساندویچم می زند!

با چشمانی از حدقه در آمده به ساندویچی که دیگر
چیزی از آن باقی نمانده است نگاه می کنم و وقتی سر بالا
می آورم او با لپهایی باد شده از محتوای ساندویچ عزیزم

خیره نگاهم می کند...نگاهش خندان است و من بی اختیار
می نالم.

_ داشتم کم کم می خوردم زود تموم نشه!

ته مانده‌ی ساندویچم را لبه سکو می گذارم و به طرفش
حمله می کنم.

_ می ری دوباره برام می خری...

روی بازوهای گنده‌اش مشت می کوبم که او هم
ساندویچش را روی سکو می گذارد.

سعی می کند ثابت نگاهم دارد ولی چندان موفق نیست.

_ خوشمزه بود...بعد از مدت‌ها یه ساندویچ خوشمزه
داشتم می خوردم.

با دہان نیمہ پر غر می زند.

_ الان گیر می کنہ تو گلوم خفہ می شم. بی یزدان می شی!

سریع آرام می گیرم و لب می گزم.

_ خدا نکنہ. باشہ نوش جونت.

#پارت 480

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

@Vip Roman

غافلگیرانه بغلم می کند. سر به شانهاش می چسبم و
لبخند می زنم.

_ قربونت برم من... اینطوری دلبری می کنی نمی گی قلبم
جنبه نداره نبض خودش و گم می کنه؟

سرم را عقب می آورم و عشق در نگاهم پر می کشد به
اعماق چشمانش...

صورتش را جلو می آورد و سس مانده گوشه ی لبم را زیان
می زند.

_ بچهام حسابی خودش و سسی کرده.

گردن کج می کنم.

_ یزدان؟

_ جانم؟

_ چقدر بهم اعتماد داری؟

از سوال ناگهانی ام، از تغییر موضع ناگهانی ام جا می خورد.

تردید می خزد در نی نی چشمانش!

_ چرا می پرسی؟

دلخور به چشمانش نگاه می کنم. چشمانی که مردد

شده اند!

#پارت 481

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اونقدری اعتماد داری که اگه هر چی بگم باورم کنی؟

کمی عقب می رود. هیچ فاصله‌ای میان ابروهایش نمانده است.

_ واضح حرف بزن منم بفهمم چی می‌گی!

_ واضح تر از این؟ دارم می‌گم چقدر بهم اعتماد داری؟

عصبی جواب می‌دهد.

_ اونقدری اعتماد دارم که حرف کسی درباره‌ات برام مهم نباشه.

اشاره‌اش به بازار شایعه‌هایی‌ست که پشت سرم حسابی آتشین هستند.

به دنبال یک نفس عمیق دل به دریا می‌زنم برای گفتن... نمی‌خواهم زمان را از دست بدهم... باید این کوه را از روی شانته‌های خود بردارم.

_ می‌خوام درباره‌ی موضوعی باهات صحبت کنم.

سریع کف دست چپش را مقابل صورتم نگه می‌دارد!

_ الان نه.

شوکه لب می‌زنم.

– چی نه؟!

پوفی می کند و دستش را پایین می اندازد. حیران صدایش می زنم.

– یزدان!

کلافه پنجه در موهایش فرو می کند و نگاهش خیره به تاریکی مقابل می ماند.

نگاه از چشمان حیران من دزدیده است!

@Vip Roman

#پارت482

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ امشب نمی‌خوام درباره‌ی هیچ چیز حرف
 بزنیم... می‌خوام تو همین لحظه‌ها زندگی کنیم... می‌خوام
 بمونیم تو لحظه‌هایی که رنگ و بوی گذشته رو دارن... تو
 شبی که با موتور به دل شهر زدیم و کلاه به سر بدون
 اینکه شناسایی بشیم رفتیم غیر بهداشتی‌ترین ساندویچ
 رو خریدیم و اومدیم یه گوشه‌ی دنج و خلوت از این
 شهر، این بالا نشستیم و با خنده و حال خوب
 ساندویچمون رو خوردیم هیچ چیز نباید قدرت خراب
 کردن این قشنگی‌ها رو داشته باشه.

دلخور لب می‌زنم.

@Vip Roman

_ تو مگه می‌دونی من می‌خوام چی بگم؟ چرا ساکت
 می‌کنی!

بالاخره نگاهم می کند... لحن صدایش غرق خواهشی
آشکار می شود.

_ حس خوبی ندارم به این جدی حرف زدن... خراب نکن
امشبمون رو قربونت برم... فردا بهم بگو... خب؟

ناراضی سر تکان می دهم. نمی خواهم پافشاری کنم برای
گفتن... شاید چون من هم از خراب شدن شب قشنگمان
واهمه دارم.

_ ساندویچ من مونده می خوری؟

گیج نگاهش می کنم. کاش اجازه می داد بگویم.

_ نه... سیر شدم.

به طرفم خم می شود و صورتم را بی هوا می بوسد.

_ تلخ نشو دیگه.

_ تلخ نشدم.

_ پس چرا می گی سیر شدی؟

_ ناگهانی می خزم در آغوشش.

_ غصه خوردم سیر شدم.

_ چرا غصه خوشگلم؟

#پارت 483

#تاریکی شهرت

_ چون مثل قبل بهم اعتماد نداری... باورم نداری... این
حقیقت دردناک رو می فهمم...

دستانش اطراف بدنم حلقه می شوند و چانه اش را روی
شانه ام می گذارد.

_ دورت بگردم که اینقدر زودرنج شدی. مگه می شه
اعتماد نداشته باشم؟ فقط گفتم امشب درباره ی هیچ
موضوعی صحبت نکنیم. منم درباره ی موضوعی باید
باهات حرف بزنم پس بذاریه وقت مناسب دوتایی
باشینیم رو به روی هم و حرف بزنیم.

_ چه موضوعی؟ چیزی شده؟

_ می گم بهت. امشبمون رو تلخ نکنیم، باشه؟

قبل از اینکه موفق شوم جوابش را بدهم صدای رعد و برق هیجان زده ام می کند.

سریع عقب می پریم و دستانم را به هم می کوبیم.

_ آخ جون. بارون زد بالاخره.

یزدان از روی سکو پایین می پرد.

_ الان موش آب کشیده می شیم.

باران بیکباره می بارد که ذوق زده دستانم را به طرفین دراز می کنم.

– من از زیر این بارون تکون نمی خورم.

غر می زند.

– معده‌امو که امشب بدبخت کردی حالا می‌خوای
سرماخوردگی هم به جونم بندازی؟

صورت‌م در معرض قطرات باران قرار دارد و چشمانم
بسته شده‌اند.

– یادت رفته وقتی می‌خواستی مخم رو بزنی بهم قول
دادی هم‌پای دیونه بازیام باشی آقا یزدان؟

#پارت 484

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بازویم اسیر دستش می شود.

_ بلند شو خیس شدی! سرما می خوری.

سر پایین می آورم و نگاهش می کنم. قطرات باران از جلوی
موهایش لیز می خورد تا روی صورتش.

خودم را کنار می کشم.

_ باشه صبر کن اینها رو جمع کنم.

تندتند ساندویچهای نیم خورده‌یمان را داخل نایلکس
خیس شده می اندازم که به کمک می آید و قوطی‌های
نوشابه را هم داخل نایلکس پرت می کند.

در نزدیکیمان یک سطل آهنین بزرگ آشغال قرار دارد و
من دوان دوان به طرفش می‌روم.

_ چه بارونی شد ارمغان.

باقی مانده‌ی شام نیمه خورده‌یمان را پرت می‌کنم درون
سطل آشغال و ذوق زده به طرفش بر می‌گردم.

نزدیک موتور ایستاده است و کلاه کاسکت‌ها را دست
گرفته.

چهره‌اش چین افتاده از شدت ضربه‌ی قطرات باران بر
سر و صورتش.

دلم ضعیف می‌رود برایش... دلم پر می‌کشد برای بغل
کردنش... دلم... آخ دلم! دلم دیوانه‌ی این مرد است.

بیکباره می‌دوم... پر می‌کشم به طرفش...

دستانم که دور گردنش حلقه می‌شوند غافلگیرانه بر سر
جای خود می‌ماند.

پوست گردنش را عمیق، با عطش مثل یک خون‌آشام بو
می‌کشم و می‌بوسم...

_ عاشقتم من... عاشقی تو هستم یزدانِ مجد.

صدای فریادم در آغوشش حل می‌شود... صدای فریادم
او را به خود آورده است تا دستانش همانطور که کلاه
کاسکت‌ها را نگه داشته دور کمرم پیچ بخورند.

#پارت485

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صورتش خم می شود... صورتش مماس با صورتم
می شود... صدایش، آخ آن صدای بیم مردانه‌ی خش
افتاده... این عشق از من لیلا‌ی مجنون ساخته است.

_ یزدانِ مَجْد می تونه قریبون شما بره؟ یزدانِ مَجْد می تونه
دور شما بگرده؟

گردن بالا می کشم... نگاهمان رنجیر می شود به هم... باران
بی وقفه بر سر و صورتمان فرود می آید و انعکاسِ برق
چشمانم را در برقِ چشمانش می بینم!

چشمانمان چراغانی ست... لبخند خدا همین است، همین
لحظه، بخشندگی الله همین لحظه‌ای ست که در
آغوشش هستم، زیر بارانِ رحمت و
عشق... عشق... عشق پر قدرت برگشته است.

ارمغانِ او شده‌ام... یزدانِ من شده است...

دستانم را تا لمسِ خط ریش‌های خیس خورده‌اش بالا
می‌آورم.

لبخند می‌زند. لبخند می‌زنم.

_ غم از دلم گرفتی... اشک چشمم رو پاک کردی... درمان
شدی برای قلبِ بیمار شده‌ام... دلیل حالِ خوب و
خنده‌هام شدی دوباره... حالا، حالا دیگه هر چی می‌خواد
بشه! کی می‌تونی دستم و دوباره از دستت بیرون بکشه؟ کی
قدرتش رو داره جدایی بندازه بین من و تو؟

سر خم می کند و پیشانی بر پیشانی ام می چسباند.

خیس شدن زیر باران دیگر برایش اهمیتی ندارد حتی اگر یک سرماخوردگی اساسی نصیبمان شود.

_ بدون تو زندگیم یه پاییز غمگینِ افسرده‌اس که بارونش اصلاً قشنگ نیست! با تو ولی... زندگیم عاشقانه‌ترین فصل ساله... با تو زندگیم پاییزِ اون هم قدم به قدم عشق رو نفس کشیدن و دست تو دستت خنده رو رقصیدن‌های دونفره... با تو پاییز قشنگه، با تو زمستون قشنگه... بهار قشنگه، حتی تابستون با تو قشنگ‌تر از بهار می‌تونه باشه... تو فقط باش، هر فصل واسه قلب من فصلِ عاشقیه... چهار فصل سال قشنگه با تو... فقط کنارم باشه، تا آخر دنیا... خب؟

جوابم خلاصه می‌شود در دستانی که اهرم می‌شوند برای بیشتر خم کردن گردن او...

جوابم یک رقصِ عاشقانه با لب‌هایم زیر باران روی
لب‌های خوش فرم مردانه‌اش است.

عشق زیبای ما چنین دنیایی داشته است که نتوانستم دل
بکنم از آن... که نتوانستم شهرت و هر رویای دیگری را
به او ترجیح دهم... عشق زیبای ما چنین لحظه‌هایی را
سال‌ها همراه خود به یادگار داشت تا دو سال تمام تحمل
کنم و کم نیاورم... تا بجنگم برای تکرار دوباره‌ی گذشته‌ی
عاشقی... تا جانم را کف دستم بگذارم برای احیای عشق
نیمه جان افتاده گوشه‌ی قلب‌هایمان.

فقط زنی که عشقی زیبا را مدتی طولانی زیسته باشد
می‌تواند درک کند حالِ مرا وقتی در کنار هر بدی کم
نیاوردم و جنگیدم برای بوسیدن دوباره‌ی لب‌هایم با
عشق، برای دوباره بغل کردنش و دیدن دوباره‌ی برق
چشمانش و شنیدن دوباره‌ی حرف‌های زیبایش...

فقط یک زنِ اغوا شده با عشق می‌فهمد مرا...

#پارت 486

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

وقتی زیر باران بوسیدمش و بوسید مرا...وقتی قلبم با
نبضی کوبنده عشق را فریاد کشید...وقتی خودم را جایی
وسط تکرار رویای گذشته‌های روشن دیدم، اشک‌هایم با
قطرات باران به یک وصالِ ناگهانی رسیدند!

شدت قطرات باران بر سر و صورتمان اجازه نمی‌داد
متوجه شود گریسته‌ام همان لحظه‌ای که لب‌هایمان پر
نیاز عشق را هماهنگ با هم رقصیده بودند...

حتی وقتی کلاه کاسکت بر سرم گذاشت نتوانست
تشخیص دهد من هم پا به پای باران... باریده‌ام.

تمام مسیر، چسبیده به او، با دستی حلقه شده دور
کمرش روی موتور که به سرعت پیش می‌رفت،
لحظه‌ای میانِ شکر گفتن‌هایم فاصله نیفتاده بود.

پیوسته شکر می‌گفتم خدایی که خوشبختی‌ام را به من
برگردانده بود... خدایی که انگار مرا بخشیده بود.

گونه‌ام محکم بوسیده می‌شود و افکارم تکه‌های پازلی
هستند که انگار هرگز بعد از چنین بوسه‌ای وصل هم
نخواهند شد...

بوسه‌اش خط پایانِ هر فکری‌ست... بوسه‌اش پیوندم
می‌زند به حالِ قشنگِ کنار او بودن...

_ دیدم غرق شدی گفتم نجات بدم.

لبخند بر لب، با نگاهی برق افتاده از شب‌نیمِ خیسِ اشکِ
درست معلق مانده وسط کاسه چشمانم نگاهش می‌کنم.

حلقه‌ی دستش دور شانهام محکم‌تر می‌شود. مرا چفتِ
آغوشش می‌کند.

_ می‌گی غرقِ چه فکری بودی یا کبودت کنم با بوس؟
هوم؟

@Vip Roman

#پارت487

#تاریکی‌شهرت

لب‌هایش نزدیک گوشم تکان می‌خورند و قلبم...آخ
قلبم...

چشم می‌بندم...ضعف می‌رود قلبم برای
نفس‌هایش...برای رطوبت لب‌هایش روی لاله‌ی
گوشم...برای...صدایش.

دستش می‌نشیند روی سینه‌ام و قلبی که بی‌امان می‌کوبد.

_ قریون ضربانش برم که مثل قلب یه گنجشک می‌زنه.

با چشمان بسته و صدایی تحلیل رفته از شدت هیجان،
آرام می‌گویم.

_ شنیدی مگه؟

_ چی رو عشقم؟

_ ضربان قلب گنجشک رو!

صدای خنده‌اش بغل گوشم بلند می‌شود.

_ باز که خوشمزه شدی.

تند پلک می‌زنم و به محض گشودن چشمانم با یک

جستِ غافلگیرانه از حلقه دستش بیرون می‌پریم.

به لب خندان و ابروهای بالا رفته‌اش نگاه می‌کنم.

_ موضوع رو نیچون آقا یزدان! تو فقط ریتم ضربان یه قلب باید تا همیشه یادت بمونه.

خیره، شیفته و با لب‌هایی که خیال ندارند روی هم قرار بگیرند نگاهم می‌کند.

انگشت اشاره‌ام را به طرف قلبم نشانه می‌گیرم.

_ فقط ریتم ضربان این قلب رو...وقتی به عشق تو می‌تپه.

#پارت488

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بیکباره به طرفم خیز می گیرد.

_ الان می خورمت.

هیجان زده جیغ می کشم و پا به فرار می گذارم.

پشت سرم می دود و خندان می گوید.

_ من تو رو امشب یه لقمه می کنم. این فرار برات گرون
تموم می شه.

بدون اینکه سر به عقب بچرخانم بلندتر جیغ می کشم.

_ الان قلبم می گیره می میرم.

لحنش خشن و تهدیدآمیز می شود.

_ بگم عقرب بزنه اون زیون رو؟

نفس نفس زنان و با قلبی که تا داخل دهانم نبض می زند
خودم را داخل اتاق خواب جدیدمان می اندازم.

_ الان خودت حکم عقرب رو داری آقا یزدان!

پشت تخت پناه می گیرم که تخس مقابلم می ایستد.

_ خودت بیا این ور. با پای خودت بیای کاری بهت
ندارم.

نفسی تازه می کنم و قری به گردنم می دهم.

_ عقرب شدی نمیام.

خنده‌اش را به وضوح قورت می‌دهد.

_ عقرب نیش می‌زنه! من جز نوازش و بوس کردن تو مگه کار دیگه‌ای هم بلدم؟ من چه شباهتی به عقرب دارم؟!

لبخند دندان نمایی به رویش می‌زنم.

_ پس می‌شینم روی تخت نفسم بالا نمیاد کاری بهم نداشته باش وگرنه...

با حرص می‌پرد میان حرفم و اجازه‌ی ادامه دادن نمی‌دهد.

@Vip Roman

_ تکرار نکن!

#پارت489

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حین نشستن روی تخت برای چهره‌ی اخموی مردانه‌اش
شیرین زبانی می‌کنم تا ابروهایش از یکدیگر فاصله بگیرند.

— قربونِ اون اخلاق هاپویی شما برم من.

لب می‌گزد و سعی دارد خنده‌اش را پنهان کند.

— یه لیوان آب برام میاری؟ خیلی تشنه‌ام شده. اینجوری
بیشتر هم وقت داری خنده‌ات رو کنترل کنی.

به رویش چشمک می‌زنم و او دیگر قادر نیست خنده‌اش
را پنهان کند.

_ فقط به اندازه‌ی رفت و برگشتم وقت داری نفس تازه کنی چون بعدش می‌خوام قورتت بدم.

این بار او به روی من چشمک می‌زند. در دل قربان صدقه‌اش می‌روم و نگاهم تا وقتی که کامل اتاق را ترک می‌کند دنبالش می‌کند.

چند نفس عمیق می‌کشم و حالا با خیال راحت به دور از چشم یزدان می‌توانم قلبم را ماساژ بدهم.

نگاهم اما بی‌هوا معطوف جعبه‌ای زیبا و چشم نواز روی تخت می‌شود.

صبح قبل از او خانه را ترک کرده بودم تا چند سکانس مختص به بازی تک نفره‌ام را مقابل دوربین اجرا کنم.

تماس گرفته بودم با بچه‌های تدارکات که یک ماشین
برایم بفرستند و چند ساعت بعد یزدان هم به اکیپ
پیوسته بود.

حالا وقتی در یکی از باشکوه‌ترین شب‌های زندگی‌ام به
خانه آمده‌ام با یک جعبه‌ی زیبا وسط تخت خواب
جدیدمان رو به رو شده‌ام.

خم می‌شوم و جعبه را به طرف خود می‌کشم.

لبخند حتی لحظه‌ای از روی صورتم خط نمی‌خورد.

#پارت490

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی طرح میناکاری مخمل جعبه دست می کشم و هیجان
زده بازش می کنم.

برق زیبایی خیره کننده‌ای چشمانم را ریشه می کشد.

_ خب گوسفند قشنگمون رو قبل از ذبح کردن یه چیکه
آب بدیم و بعد..._

جمله‌اش نیمه تمام می ماند. ذوق زده نگاهش می کنم و
اینقدر هیجان زده هستم که اعتراضی نمی کنم به
گوسفند خطاب شدنم.

_ چه سورپرایزی! خیلی خوشگله!

هر دو گردنبنند را در حالی که چفت هم یک قلب کامل
ساخته‌اند را تا مقابل صورتش بالا می‌آورم.

_ وای خدای من... سیروان آماده کرده؟ راز داری اون
بشر عجیبه واقعاً! علی الخصوص وقتی که سر صحنه
فیلمبرداری خراب شد روی سرمون!

یزدان آرام جلو می‌آید و بی‌حرف لیوان آب را روی پاتختی
می‌گذارد.

در یک حرکت ناگهانی فاصله می‌اندازم میان گردنبندها و
قلب‌ها از یکدیگر جدا می‌شوند.

قلبم زیر و رو می‌شود و تمام عشقم را در نگاهم سرریز
می‌کنم تا وقتی کنارم روی تخت زانو می‌زند به آسانی ببیند
همین لحظه توانایی جان دادن برای او را دارم...

قادر نیستم حرف چشمانش را بخوانم. جدی دست
پیش می آورد و نوازشی پرمهر نصیب صورتتم می شود.

_ دوستش داری؟

هیجان زده و ذوق کرده پلک می زنم.

_ خیلی...

خودم را بیشتر به طرف او سوق می دهم.

_ بیا اول گردنبنده تو رو من بندازم گردنت.

دستش از روی صورتتم پایین می افتد و بی حرکت بر سر
جای خود می ماند.

#پارت491

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

گردن‌بند را گردنش می‌اندازم، لبخندی که حتی یک لحظه هم از روی صورت‌م خط نمی‌خورد حک می‌شود روی شاه‌رگش.

با مکث عقب می‌آیم و خیره به چشمانش می‌مانم.

چهره‌اش هیچ رفلکسی ندارد! چهره‌اش در خنثی‌ترین حالت خود قرار دارد!

ذوق و هیجانم اینقدر زیاد است که به جدیت نگاه و چهره‌اش هیچ اعتراضی نمی‌کنم.

شال از روی موهایم بر می دارم و به محض جمع کردن
موهایم به یک سمت، گردنبندی که نیمه‌ی دیگر قلب
است را مقابلش نگه می دارم.

_ بنداز گردنم.

فقط نگاهم می کند! نزدیکش می شوم و دستم را جلوی
چشمانش تکان می دهم.

_ یزدان!

پلک می زند و به نظرم عصبی شده است!

_ کاش عوض کنیم انگار زیاد خوب نشدن. از همین
مدل، دستبندش رو بخریم. موافقی؟

منتظر جوابم نمی ماند و قصد دارد گردنبندهش را باز کند
که فوراً مچ هر دو دستش را می گیرم.

_ چیکار می کنی!

من حس نگاه مردم را خوب می شناسم... آنقدر که متوجه
شوم عصبی ست و کلافه!

دستانش را از دور گردنش آزاد می کنم و لبخندم رنگ
می بازد.

_ چرا اینطوری رفتار می کنی! چیزی شده؟ مگه گردنبندها
رو نخریدی که منو سورپرایز کنی؟! من خیلی خوشم
اومده... خیلی قشنگن... بهترین هدیه همه ی این
سال هاست که ازت گرفتم... چرا فکر می کنی خوب
نشدن؟

بدون اینکه نگاهش از چشمانم جدا شود در حالی که
حلقه انگشتم به دور مچ‌هایش را به نرمی باز می‌کند
گردنبند از دستم می‌گیرد.

#پارت 492

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قسم می‌خورم به جان خودش که تلاش دارد لبخند بزند
اما لب‌هایش کوچک‌ترین انحنایی پیدا نمی‌کند!

_ مهم رضایت توئه. اگه خوشت اومده منم دوستش
دارم.

در یک حرکت با فشار ملایمی که به شانه‌هایم وارد می‌کند پشت به خود مرا بر می‌گرداند.

موهایی که رها کرده بودم را دوباره یک طرف جمع می‌کنم و او در سکوت نیمه دیگر قلب را دور گردنم می‌اندازد.

سر پایین می‌آورم و با دیدن هدیه‌اش بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

_ خیلی خوشگله... همیشه به گردنمون آویز باشه خب؟

لب‌هایش پشت گردنم ثابت می‌شود و عمیق نفس می‌کشد.

حس قلقلکی که پیدا می‌کنم باعث می‌شود از پشت سر خودم را در آغوشش بیندازم.

_ اینجوری می بوسی با قلقلک دادن فرقی نداره.

با خم کردن صورتش تا جایی که مماس با صورت خندانم
شود آرام می گوید.

_ ارمغان...

_ جانم؟

_ نمی خوام از دستت بدم.

در آغوشش تکان می خورم. نگاهم می دارد تا برنگردم
نگاهش کنم!

#پارت 493

#تاریکی شهرت

_ له کردی منو! مگه قراره از دستم بدی؟! هیچی
نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه...

_ بعد از اینکه آخرین سکانس اون فیلم رو بازی کردیم یه
مدت بریم.

_ بریم؟! کجا بریم؟

نفس داغش به لاله گوشم می‌خورد و تن صدایش
ضعیف‌تر می‌شود.

_ هر جا... فقط بریم... باشه؟

بالاخره موفق می‌شوم به طرفش بچرخم. حس می‌کنم از
عمد این اجازه را داده است.

فاصله‌ام با او به حدی نزدیک است که به محض
چرخیدنم قلب‌های آویز شده از گردنمان چفت هم
می‌شوند.

اتصال قلب‌ها صورت‌مان را بیشتر به یکدیگر نزدیک
می‌کند و حالا قلب‌های شکسته یک قلب کامل
ساخته‌اند... یک قلب سالم.

لب‌هایم را روی لب‌هایش می‌سایم و در حالی که هستم
می‌گویم.

_ باشه. بریم. یه سفر دونفره، بعد از یه مدت
طولانی... فقط نداریم سیروان بفهمه وگرنه خراب می‌شه
روی سرمون.

چشم می بندد و بی اعتنا به حرف هایم لب روی لبم
می گذارد.

نمی دانم چگونه و با چه جادویی توانسته است قلبم را
التیام بخشد و کابوس آن تجاوز به حریمم را آسان از
ذهنم خط بزند ولی...حقیقتاً خیلی خوب از پیشش بر
آمده است!

#پارت 494

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست دور کمرم می اندازد و بدون اینکه لب از لبم جدا
کند آغوش در آغوش خود درازم می کند روی تخت.

قلبم هنوز هم مثل روز اول بی قرارش می شود. تب
خواستن این مرد در جان من، عمیق ریشه دوانده است.

فکر نفس های من است، فکر قلب نا آرام من که بی میل
صورتش را عقب می کشد.

قلب های آویز به گردنمان می شکنند و جدا از هم می ماند.

نگاهش می کنم، خمار و محتاج دوباره بوسیده شدن.

دست در جیب شلوارش می فرستد و بسته قرصم را بیرون
می آورد.

لبخند می زنم که نیم خیز می شود و آرنجش را بالای سرم
روی بالش می گذارد.

عمیق نفس می کشم و نجوا می کنم.

_ نگران نباش. خوبم من.

بی توجه به حرفم یک عدد قرص را مقابل لب هایم نگه می دارد.

_ اینجوری خیالم کمی راحتتر. حرف های دکتر رو که فراموش نکردی؟

لبخند می زنم. چقدر شیرین است نگرانی هایش وقتی تمام و کمال برای من هستند...

اگر پرستار او باشد تا همیشه می توانم مریض بمانم.

اگر بد حالی، نگرانی و توجه او را به همراه دارد ترجیح می دهم این وضعیت جسمی ام همیشه باشد!

#پارت 495

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودش قرص را زیر زبانم قرار می دهد و بدون اینکه عقب
برود خیره ام می ماند.

یک دستش روی بالش بالای سرم تکیه گاه بدنش شده
است و دست دیگرش مشغول نوازش کردن موهایم
می شود.

چقدر دلم می خواهد بدانم چه در ذهنش می گذرد.

تا وقتی که به اجبار زبانم را بی حرکت نگه داشته‌ام و قرص کامل حل نشده است، خیره خیره نگاهم می‌کند.

خودم را به بدنش نزدیک‌تر می‌کنم.

قشنگ‌ترین حالتِ عاشقانه‌ی کنار او بودن همین است... زیر سایه هیکل مردانه‌اش.

کنار گوشم نجوا می‌کند.

_ گردنبندم رو باز کنم؟

جا می‌خورم. انتظار شنیدن چنین درخواستی را ندارم.

کنار می‌آیم تا بتوانم صورتش را واضح ببینم.

اخم ندارد ولی حالت صورتش بیش از حد جدی‌ست!

_ به این زودی؟! فکر می کردم قراره تا همیشه گردنت
بمونه.

کلافه خودش را کنارم رها می کند. سرش نزدیک سرم قرار
می گیرد و حالا فقط قادر هستم نیم رخش را ببینم.

_ می دونی که زیاد خوشم نمیاد گردن بند بندازم.

شوکه می گویم.

_ پس چرا خریدی؟!

می بینم که لب روی هم می فشارد و چشم می بندد!

#پارت496

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودم را به طرفش می کشم و نزدیک گوشش با دلخوری
می گویم.

_ معلومه چته؟

غافلگیرانه بی اینکه چشم باز کرده باشد دست دور کمرم
حلقه می کند.

_ اصلاً هر چی تو بگی عشقم. بیا بغلم.

امان نمی دهد و فوراً مرا به طرف خود می کشد. پرت
می شوم در آغوشش و روی سرم بوسیده می شود.

_ من حواسم بهت هست ولی هر جا حس کردی داری
اذیت می‌شی و حالت خوب نیست بهم بگو، خب؟

با تنی گر گرفته سر تکان می‌دهم. حواسم نیست که از
جواب دادن گریخته است و در لحظه جایمان عوض
می‌شود.

دستش بی‌تاب در آوردن لباس‌هایم است و لب‌هایش
بی‌قرار هستند برای یک پیوند عاشقانه با لب‌های من.

صورتش که نزدیک می‌آید آهنربای قلبِ معلق مانده روی
گردنش چفتِ نیمه‌ی دیگر قلبی که روی گردن من است
می‌شود.

فاصله‌ای نمی‌ماند.

امیدوارم قرص محرکی باشد برای تا آخر هم پای او شدن
تا جایی که رضایت همیشگی اش را نسبت به رابطه با
خودم در چشمانش ببینم.

بعدش... شب قشنگمان را که پشت سر بگذاریم دیگر
ساکت نمی مانم. همه چیز را به او می گویم...

به خودم قول می دهم بگویم... مو به مو... درستش این
است که از او چنین موضوعی را پنهان نکنم، درستش این
است که نترسم و به خود یادآوری کنم یزدان متنفر است
از پنهان کاری و دروغ.

@Vip Roman

#پارت 497

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یکیو دارم کنارم که حالم بد باشه سرمو روی شونش
بذارم

یکیو دارم که شده پر و بالم شده همه کس و کارم

صدای گرفته و خش افتاده اش زیر گوشم روحم را از
آسمان ها پایین می کشد... صدایش زیر گوشم روحم را بند
می زند به کالبد جسمم.

@Vip Roman

_ همه چیزی که دارم اونه مئه خودمه دیوونه

لم دلمو می دونه از چشمام همه حرفامو می خونه

هوامو داره همه جا کنارمه

تو همه حال بدیام اونه که با منه
همیشه پشتمه همیشه همراهمه
همه‌ی دار و ندار این آدمه

بی حال، خواب آلود و گیج پلک می‌زنم.

_ هوامو داره نمی‌ذاره تو دلم بشینه غم

باهاش از دلم دوره غم

یکاری کرده که از همه دور شم

از سیاهی در بیامو عاشق نور شم

تکان می‌خورم. دستش دور کمر عریانم است.

می‌چرخم به طرفش و صورتم مماس قفسه‌ی سرد

سینه‌اش می‌شود.

_ دارم یکیو دارم که نه فرشته‌س و نه یه آدم نه یه
ستارس نه آسمونه

اون همه دنیا مه همه چیم اونه همه چیم اونه

خودم را چفتِ آغوشش می‌کنم و بدون اینکه به صورتش
نگاه بیندازم لب می‌چسبانم روی نبضِ کوبنده‌ی قلبش.

_ تو همه حال بدیام اونه که با منه

همیشه پشتمه همیشه همراهمه

همه‌ی دار و ندار این آدمه

هوامو داره نمی‌ذاره تو دلم بشینه غم

باهاش از دلم دوره غم

یکاری کرده که از همه دور شم

از سیاهی در پیامو عاشق نور شم

حسِ پیروزی دارم! همچون رزمنده‌ای که پس از سال‌ها جنگیدن در خط مقدم عاقبت دشمن را شکست داده است و حالا زخم‌هایش دارند یکی یکی مداوا می‌شوند...

زن‌هایی که عشق را جنگیده‌اند به امید صلح... به امید وصال... به امید داشتنِ یک او... برای تمام عمر، می‌توانند خیلی خوب حالِ این لحظه‌ام را درک کنند.

#پارت 498

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌هایش روی گوشم کشیده می‌شود... عطر تنش را محکم به ریه‌ام راه می‌دهم.

_ دوستت دارم...ارمغانم.

سر در آغوشش دارم...قلبم آرام‌تر از هر زمان می‌کوبد
انگار که هرگز بیمار نشده است و نجوا می‌کنم.

_ منم...

_ بهترین لحظه‌ی زندگی‌ام اون وقتی که تو بغلم بی‌حال
ضعف می‌کنی...اون لحظه من خودم رو خوشبخت‌ترین
مرد دنیا می‌دونم.

رمق ندارم برای جوابش را دادن...مثل همیشه روح هر
دویمان عشق را رقصیده و پرواز کرده بود تا آسمان‌ها و
میان دستانش با همان ضعفی که در آن شرایط از جانب
من چشمانش را برق می‌انداخت چشم بسته
بودم...بعدش...بعدش برایم آهنگی را زیر گوشم خواند
که وقتی خوانده‌اش ناشناخته بود ما با آهنگ‌هایش

حسابی خاطره ساخته بودیم...خواننده‌ای که قرار بود اگر
یک روز معروف شود به کنسرتش برویم و هنوز بعد از
این همه سال مجوزی برای اجرا نگرفته بود!

_ خوابت میاد عشقم؟

نیمی از صورتم را به کتف برهنه‌اش می‌کشم و "هوم"
آرامی می‌گویم.

روی موهایم را می‌بوسد.

_ بخواب دورت بگردم.

بوسه‌اش را تکرار می‌کند و آغوشش تنگ‌تر می‌شود.

_ مرسی...واسه همه چیز.

آنقدر بی حال هستم که قادر نیستم من هم از او برای
 همه چیز تشکر کنم... برای نجاتم از تاریکی... برای دوباره
 رنگ دادن به لحظه‌هایم... برای برگرداندن
 لبخندهایم... برای؛ همه چیز.

در آغوشش با وجودی مملو از بکرترین حس‌ها به خواب
 می‌روم و این بار اجازه می‌دهد خوابم عمیق شود.

چقدر محتاج هستم به چنین خوابِ آرامی... خوابی که در
 آغوش او است... خوابی که نوازشِ دستان او را همراه
 خود دارد و داغی نفس‌هایش را نزدیک گردنم...

تجربه‌ی چنین خوابی خودِ بهشت است...

@Vip Roman

#پارت 499

#تاریکی شهرت

بهشتم اما ظالمانه غرقِ جهنم می‌شود وقتی کابوس،
شب‌بخون می‌زند به رویای زیبای عالم خوابم...

خوابی که تنها ایستاده‌ام وسط کلبه‌ای به آتش کشیده
شده با شکمی که غرقِ خون است!

شکم را انگار شکافته‌اند و یک حفره‌ی عمیق در آن به
یادگار گذاشته‌اند... آتش به صورتم می‌خورد و من توان
قدم برداشتن ندارم... دهان باز می‌کنم طلب کمک کنم و
هیچ صدایی از میان لب‌های دوخته شده‌ام به هم بیرون
نمی‌آید!

نگاهِ وحشت زده‌ام داخل کلبه‌ی شعله‌ور در آتش می‌گردد
 به دنبال یزدان و عاقبت ناامید از پیدایش کردن نفس
 برایم نمی‌ماند.

سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام و نفس بند آمده‌ام باعث
 می‌شود محکم پلک بزنم، بالاخره بیکباره از کابوس
 خلاصی می‌یابم و مردمک‌هایم در فضای نیمه تاریک اتاق
 دو دو می‌زند.

بدنم از عرق خیس است و نفسم بالا نمی‌آید.

فوراً نیم خیز می‌شوم، دست حلقه می‌کنم دور گلویم. دارم
 خفه می‌شوم! هنوز هم مثل عالم خواب حنجره‌ام صدایی
 ندارد!

نگاه می‌چرخانم و یزدان را دمر روی تخت می‌بینم.

صورتش در تیررس نگاهم نیست و شلوارش را پوشیده
است.

دست لرزانم به طرفش دراز می شود تا بیدارش کنم قبل از
اینکه جان دهم اما وجدانم قبول نمی کند.

سخت نیست درکِ خستگی اش... آنقدر که با تکان من و
پریدنم از خواب بیدار نشده است.

بی تعادل و با نفس های به شماره افتاده در یک تصمیم
ناگهانی بلند می شوم.

تا سقوطم چیزی نمانده ولی سعی می کنم زمین نخورم.

#پارت 500

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پلیور افتاده‌اش کنار تخت را تن می‌کنم و تلوتلو خوران از
اتاق بیرون می‌روم.

دست به دیوار گرفته‌ام و هنوز باور ندارم همه چیز
کابوس بوده است.

خودم را که به آشپزخانه می‌رسانم ذهنِ سودا زده‌ام لیوانِ
نیمه خورده‌ای که روی پاتختی مانده را به یاد می‌آورد.
کاش چند قلب از آن خورده بودم.

گوش‌هایم پر از صدای نفس‌هایم شده است و بیخیالی
آب خوردن سراغ قرصی می‌روم که یزدان به خاطر من
همه جا در دسترس گذاشته بود. در جیب خودش، در
کیفم، در اتاق خواب، در آشپزخانه...

نزدیک کانتر آشپزخانه می‌نشینم و با دستی لرزان قرص را
زیر زبانم می‌گذارم.

با درد... با تنی خیس از عرق، با نفسی نیمه جان و قلبی
سنگین شده چشم می‌بندم... چشم می‌بندم و بی‌اختیار
شکم را لمس می‌کنم.

وحشت از مادر نشدن رها نمی‌کند مرا... تاابد.

آنقدر بی‌حرکت در وضعیت خود می‌مانم و با مرور
تصاویر آن کابوس قلبم را سلاخی می‌کنم تا عاقبت تحت
تاثیر قرص، از درد و سنگینی قفسه سینه‌ام کاسته
می‌شود، ضربان قلبم آرام می‌گیرد و نفسم احیا می‌شود.

بی‌رمق، بغض کرده و با حالی که تعبیری از آن ندارم بلند
می‌شوم.

دستم از روی شکم پایین می افتد و مثل کسی که خوابگردی می کند قصد دارم خودم را به امنیت آغوش یزدان برگردانم... نمی توانم این ترس را تنهایی به دوش بکشم... باید بیدارش کنم شاید بغضم بشکند و آرام بگیرم.

بغض طناب دار شده است به دور گلویم...

فقط یزدان می تواند از مرگ نجاتم دهد... قرص کاری از دستش برای این درد ساخته نیست.

هنوز دو قدم را با پاهایی که تعادل ندارند برداشته ام که صدای "دینگ" موبایل یزدان نگاه آشفته ام را به طرف کانتر سوق می دهد.

صفحه ی موبایل روشن است و چند پیام دیگر...

صدای دینگ دینگی که پیوسته است باعث می شود
غیرارادی برگردم به عقب.

هرگز سراغ موبایلش نرفته ام اما حالا حس عجیبی دارم!

چرا موبایل را داخل اتاق نیاورده است... این ساعت چه
کسی پی در پی در حال پیام دادن است!

#پارت 501

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

سوال های زیادی در ذهنم شناور شده است!

حالم خوش نیست و خاک بر سر ذهنی که شک چنگش
 انداخته! خاک بر سر ذهنی که به یاد حرف‌های سهیل
 افتاده است!

دستم وقتی به طرف موبایل دراز می‌شود می‌لرزد.
 صفحه‌اش خاموش شده و برای چنین بی‌اعتمادی و
 تجسسی حسِ خیلی بدی دارم.

لب می‌گزم و سریع دستم را عقب می‌کشم.

نه! نمی‌خواهم یک زنِ شکاکِ بی‌اعتماد باشم.

فوراً رو برمی‌گردانم و قصد گریختن دارم که صدای دینگ
 دینگ لعنتی پیام موبایل مانع می‌شود!

عمیق نفس می‌کشم و به محض چرخیدنم بی‌هوا به
 موبایل چنگ می‌اندازم.

موبایلش رمز دارد! نوتیفیکیشنش بسته است و همین دو
مورد غرقم می کند در بدترین حالی که می توانم این لحظه
داشته باشم.

صدای سهیل مثل چکش روی سرم فرود می آید... دارد
می گوید من خیلی چیزها را نمی دانم... من دارم بازی داده
می شوم...

تندتند نفس می کشم و تنم گر گرفته است.

شخصی که نمی دانم کیست و روی صفحه مشخص
نیست همچنان در حال ارسال پیام است!

تاب نمی آورم و موبایل را سایلنت می کنم.

قدم‌هایم انگار جان گرفته‌اند تا بروم داخل اتاق و دل به
دل شک بدهم!

باید آرام بگیرم و فقط وقتی شک دست از سرم برمی‌دارد
که بفهمم چه کسی مکرر این ساعت در حال پیام دادن
است!

دستانم می‌لرزد وقتی کنارش لبه تخت می‌نشینم.

خوب است که موبایل قبلی‌اش را داغان کرد و حالا یک
گوشی قدیمی‌تر در اختیار دارد تا بتوانم با اثر انگشت
قفلش را باز کنم.

خوب است که احتیاج به شناسایی چهره ندارد این یکی
موبایل برای باز شدن قفلش...

آرام دستش را می‌گیرم و نفسم روی سینه حبس می‌ماند.

چنان خسته است و غرقِ خواب که هیچ چیز حس
نمی‌کند.

#پارت 502

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چشمانم می‌سوزند و در دل دائم کلمه‌ی "ببخشید" را
تکرار می‌کنم.

به خود قول می‌دهم همین یک بار باشد... فقط می‌خواهم
یقین پیدا کنم سهیل حرف بیخود می‌زند.

این آرام گرفتنِ خیال حق من است.

قفل موبایل که باز می‌شود، دستش را آهسته کنار بدنش
روی تخت قرار می‌دهم.

بر سر جای خود می‌مانم و متوجه می‌شم که حقیقتاً
چشمانِ یک زنِ به شک افتاده همچون عقابی آماده‌ی
شکار است!

چقدر تلخ شده است این رابطه که دست به چنین عمل
زشتی زده‌ام.

همیشه ایمان داشتم زنی که یک روز با شک به سراغ
موبایل همسرش برود فاتح‌هی زندگی‌اش خوانده شده و
حالا خودم...

ذهنم دیگر مجالی پیدا نمی‌کند برای ملامت کردن و
چشمانم ناباور میخ پیام‌های ارسالی می‌شود.

می خوانم... مو به مو و پیام به پیام که پایین می آیم دیگر
ضربان قلبم را حس نمی کنم.

"_ می دونم از دستم عصبانی هستی ولی بیا حضوری
درباره اش حرف بزنیم."

"_ اصلاً می خوامی قرار بعدی رو بریم خارج از شهر؟ یه
جای خوش آب و هوا. ذهنت آروم می گیره."

"_ یزدان باور کن من خیلی نگرانتم، خیلی داری به
خودت سخت می گیری چرا بهش نمی گی؟ این همه فشار
نباید فقط روی دوش تو باشه."

"_ کاش می تونستم تو رو از این همه فکر و خیال نجات
بدم."

"_ کاش قدرتش رو داشتم یزدان."

"_ ولی من کنارتم. نگران هیچ چیز نباش. یک عمر بد کردی به من و هیچ وقت دلش رو نداشتم رضایت به آشفگی تو داشته باشم."

"_ امشب از اون شب‌هاست که پر از حرفم و دلم می‌خواست اینجا بودی؛ کنارم تا هر چی تو دلمه رو بگم... خیلی دردناکه که نمی‌تونم زنگ بزنم حتی می‌دونم فردا برای فرستادن این پیام‌ها وقتی خونه هستی و کنار اون از دستم عصبانی می‌شی ولی من امشب دلم حرف زدن می‌خواد."

#پارت503

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

"_ تا این ساعت خیلی جنگیدم که پیام ندم ولی آخر
مقاومتم شکست."

"_ می دونم فردا خیلی از دست من عصبانی هستی چون
چوب خطم واسه امشب پر شده...حتماً
دیدیش...نمی دونم قراره چطوری با من رفتار کنی ولی
کاش درکم کنی..."

"_ کاش درک کنی دختری رو که سال هاست داره تو
آتیش عشقت می سوزه...جای خالی تو داخل زندگیم پر
نمی شه یزدان..."

"_ تو نباید بر می گشتی تا این عشق شعله بکشه...تو
نباید می اومدی سراغ دختری که چشمش داد می زدن هنوز
عاشقته."

"_ من تو برزخم یزدان. دیگه نمی‌تونم خفه بمونم. تو
 قراره چطوری با من برخورد کنی فردا؟ این فکر داره
 دیونه‌ام می‌کنه. نمی‌دونی چقدر از برخورد تو می‌ترسم"

نمی‌خواهم بیشتر ببینم و بخوانم ولی قدرتی برای نجات
 خود از عذاب ندارم وقتی پیام آخر هم ارسال می‌شود.

"_ بهم حق بده پسرخاله چون من نمی‌تونم عاشقت
 نباشم. هیچ وقت نتونستم. نمی‌دونم دیگه کی قراره منو
 ببینی! بهتره دیگه ادامه ندم... این حرف‌ها نباید تو پیام
 زده می‌شدن، باید زل می‌زدم تو چشمات و همه رو
 می‌گفتم. بیدار شدی بهم زنگ بزن باید ببینمت."

بیم آن دارم که موبایل از میانِ دستان لرزانم پایین بیفتد.

وقتی پیام‌ها را بالا می‌روم نفس ندارم... قلبم ضربان ندارد
 و متوجه می‌شوم هیچ پیامی از قبل موجود نیست.

تند پلک می زنم. چرا نمی فهمم چه اتفاقی افتاده است؟
چرا درک نمی کنم؟

مغزم همه‌ی آن پیام‌ها را یک جا پس زده است و قصد
ندارد تحلیل کند هیچ کدام را!

سینه بزنی در مقابل این طوفان □

#پارت 504

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

زن‌های دیگر در چنین شرایطی چگونه عکس‌العمل نشان می‌دهند؟

جیغ بکشم؟ بر سر و صورت خود بکوبم؟ با مشت و لگد به جان نامردش در خواب بیفتم؟

چه غلطی کنم؟ بروم سراغ معشوقه‌اش؟ همین حالا شماره‌اش را بگیرم و هر چه ناسزا بلد هستم نثارش کنم؟

انگشتم می‌لرزد... می‌لغزد تا حداقل یک پیام بدهم به آن هم‌جنس خانه خراب کن... اصلاً شاید بهتر است شماره‌اش را بگیرم و لحظه‌ای که فحش‌هایم را فریاد می‌کشم نامرد کنارم آسوده در خواب از جا بپرد.

شوکه هستم... گیج هستم... عصبانی هستم... پر هستم از حس‌های بی‌ربط به هم...

قلبم یکی می‌زند، دو تا نمی‌زند! قلبم دیگر تاب ندارد... قلبم... نبضِ ناباورِ زنی بازی خورده است... زنی که ویرانه‌ای عظیم از رویاهایش پیش رویش قرار گرفته!

می‌توانم با ادراکی که مُرده است تک به تک مرور کنم همه چیز را... از اول تا آخر...

مرور کنم هشدارهای سهیل را... مرور کنم حسِ عجیبی که بعد از دیدن آن دختر در بیمارستان به جانم نیش زده بود را... مرور کنم شک‌هایم را... مرور کنم همه چیز را.

چشمانم تاری می‌بیند، ذهنم توانایی تحلیلِ هیچ مروری را ندارد اما حواسم است که پیام‌ها را حذف کنم... حواسم است که هیچ مدرکی بر جا نماند حتی اگر بعد از اینکه یکدیگر را دیدند و زل زد در چشمانِ مردی که نگاهش دنیایم بود درباره‌ی امشب و پیام‌هایش سخن گفت او... او که خائن است و بازی کرده است... کثیف بازی کرده است و دیگر متعلق به من و زندگی‌ام نیست شک به جانم بیفتد که نکند من همه چیز را فهمیده باشم!

یک بار هم او... او که نامرد است شک را زندگی کند.
همیشه که شک نباید برای قلبِ رنج دیده‌ی ما زنها
باشد!

صفحه‌ی موبایل را خاموش می‌کنم. مدرکی باقی نمانده
است از تجسسِ کریه‌ام در گوشی‌اش.

#پارت505

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

کافی است سر بچرخانم و با دیدن بالا تنه برهنه‌اش
رویاهایم زیر و رو شود و جانم را بالا بیاورم.

چگونه همخواب من می شود و دور از چشمم با آن دختر
ملاقات دارد و در تماس است...

برایش نوشته بود نباید برمی گشت سراغ او که هنوز
عاشقش است؟ یزدان را برای این برگشت ملامت کرده
بود...

از کدام فکر و خیال یزدان من می گفت؟

یزدان من؟

لبه هایم کج می شوند. فشار دستم اطراف موبایلش
شدت می گیرد.

نوشته بود کنارش است نگران نباشد!

از فکر و خیال‌های مرد من خبر دارد... نگرانی‌هایش را
اطلاع دارد... باید احمق باشم که یقین نداشته باشم به
اینکه یکدیگر را می‌بینند... ارتباط دارند... اینقدر صمیمی
که چنین پیام‌هایی روی گوشی‌اش فرستاده شود!

قلبم سنگین‌ترین عضو بدنم شده اما حالا وقت مُردن
نیست! نباید دستم از قبر بیرون بماند... نباید چشمم در
حسرت دیدن خیلی چیزها در این دنیا
بماند... نباید... می‌شنوی احمق؟ می‌شنوی بدبختِ ساده؟

دلم می‌خواهد همین لحظه که رمق ندارم محکم به
صورت خود سیلی بزنم...

چقدر احمق بوده‌ام... چقدر احمق بوده‌ام... چقدر احمق
بوده‌ام!

تلاش می‌کنم بلند شوم. بی سر و صدا، بدون اینکه
هوشیارش کنم.

#پارت 506

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تبادل ندارم. رمق در پاهایم نیست. جانم تا گلویم بالا
آمده. نفس ندارم.

چند بار زیر پایم خالی می شود، زانو خم می کنم ولی جلوی
زمین خوردن مقاومتی عجیب دارم.

خودم را به دیوار می رسانم، دستم روی سطحش می لرزد.

نمی‌توانم سر پا بمانم... چسبیده به دیوار در حالی که
موبایلش را بغل گرفته‌ام بالاخره زانو می‌زنم.

مانند یک مایع سر ریز شده از نگهدارنده‌ی خود لیز
می‌خورم... ماهیتم درست مثل یک مایع معلق و فرو
پاشیده است.

تکیه می‌دهم به دیوار پشت سرم و با قلبی که دیگر دارد
درد را فغان می‌کند نگاهش می‌کنم.

غلطی می‌زند و صورتش در معرض دیدم قرار می‌گیرد.

نمی‌دانم کی به گریه افتاده‌ام که حالا خیسی صورتم را این
چنین حس می‌کنم!

لب‌هایم می‌لرزند... صدا ندارم وقتی خفه از همان فاصله
می‌نالم.

_ چرا..._

من که پشیمان بودم... من که قصد جبران داشتم... من که هزار بار التماس کردم ببخشد... من که هزار بار گفته بوم غلط کردم... من که گفته بودم قید شهرت و آرزوهایم را می‌زنم... من که... به قیمت تمام جانم جنگیده بودم برای احیای رابطه‌یمان.

عشق از همه‌ی زن‌ها یک احمق می‌سازد؟

نفسم گرفته است... نفسم بالا نمی‌آید... می‌ترسم سرفه بزخم و بیدار شود.

خودم را کشان کشان روی زمین به طرف در اتاق سوق می‌دهم.

#پارت 507

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چه کار کنم من؟ کشان کشان خودم را به آشپزخانه
برسانم و بلایی بر سر خودم بیاورم؟

قلبم را مشت می‌کنم درون دست به ریشه افتاده‌ام و
گمانم چیزی به سگته کردنم نمانده است!

ته مانده‌ی انرژی‌ام را کمک می‌گیرم تا برسم به کانتر، خود
زخمی و نیمه‌جانم را روی زمین کشیده‌ام تا موبایلش را
سر جای خود برگردانم... تا فعلاً متوجه نشود دستش رو
شده است.

زمان می‌خواهم برای زنده ماندن... برای فکر کردن... برای
تصمیم گرفتن.

نمی‌خواهم مثل همیشه رفتارم احمقانه باشد، از قدم
برداشتن‌های ناشیانه‌ی خود خشمگین و اندوهگین
هستم.

نیم خیز و نفس نفس زنان موبایل را بر سر جای قبلی
خود قرار می‌دهم.

دیگر جانی برایم نمی‌ماند و پرت می‌شوم روی زمین.

صورت‌م مماس زمین است و پلک‌های خیس‌م روی هم
می‌افتد.

تاریکی حقیقی این لحظه است... تاریکی معنای کاملی دارد
برای این لحظه، وقتی زنی درست وسط رابطه‌ای که
گمان می‌کند عاشقانه است درگیر یک شوک عظیم
می‌شود... شوکی به حال به هم زنی عنوانی نجس...

عشقِ پاکِ مرا با خیانت در چنان ناپاکی و نجاستی غرق
کرده‌اند که هرگز ظاهر نخواهد شد.

تاریکی یعنی همین لحظه... اشتباه معنایش را آموخته
بودم! من تا قبل از این لحظه هرگز در تاریکی نبوده‌ام
حتی وقتی حبس ماندم در آن زیر زمین...

پیام‌های نوشین رقصان پشت پلک‌هایم پایکوبی می‌کند.

دستم مانده است روی قلبم و خودم را می‌بینم مقابل
تئاتر شهر که یک دختر با چشمان یخ زده راهم را سد
کرده.

#پارت508

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آن روز یزدان همراه سیروان دنبال کارهای افتتاح گالری
طلای سیروان بودند و بی توجه به غرولند کارگردان برای
تمرین نیامده بود.

نوشین انگار از غیبت او اطلاع داشت که سراغم آمده
بود. من هرگز از آن ملاقات به یزدان چیزی نگفتم.

نگفتم دخترخاله اش آمد و با نگاهی یخ زده و کلامی غرق
در کینه و خشم تهدید کرد و رفت!

نوشین آن روز حتی یک قطره اشک نریخت! حتی یک کلمه التماس نکرد برای داشتن یزدان!

آمد. سد راهم شد، خودش را با خشمی غیرقابل کنترل در حالی که مشت شدن دستانش کنار بدنش توجه‌ام را جلب کرده بود معرفی کرد و مقابلِ بهت نگاه من از آن دیدار ناگهانی کلمات را روی سرم آوار کرد!

"_ از بچگی عاشقش بودم. وقتی یک قدمی رویا بودم تو ازم گرفتیش! غرور و حیثیت من برایش مهم نبود. امروز اینجام تا بهت بگم اگه جلوی چشم من خوشبخت باشید، اگه جلوی چشم من بخرید و دستش تو دستت باشه... هر کاری می‌کنم تا از درون تو رو بسوزونم. با یه دبه بنزین سایه به سایه پشت سرت هستم برای آتیش زدن همون رویایی که از من دزدیدی."

قصد ترساندن نداشت... تهدیدش پوچ نبود! آمده بود که اتمام حجت کند برای این لحظه‌ام، وقتی سال‌ها بعد به

وعددهاش عمل می کند و رویاهایم را دانه دانه آتش می زند
من آن روز را کامل به یاد آورم.

آن روز ذره ای ته دلم خالی نشده بود و بهترین حس دنیا
را داشتم که یزدان مرا انتخاب کرده است...

حتی بی رحمانه با لبخند رفتن نوشین را به تماشا ایستادم و
قلبم غرق خوشی شد که زیبایی و جذابیت من برای یزدان
بیشتر از دخترخاله اش بوده است و چشمش مرا گرفته...

#پارت 509

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اصلاً چرا باید احمقانه ساکت بمانم؟ شاید هیچ چیز
طوری که به نظر برسد نباشد... شاید دارم اشتباه
قضاوت می‌کنم...

چرا باید به یزدان فرصت توضیح ندهم و خودم در ذهن
طور دیگر فکر کنم؟

چقدر مطمئن هستم همه چیز بازی دختری نباشد که
سال‌ها قبل به من هشدار داده است زندگی‌ام را ویران
خواهد کرد؟

مگر زندگی ما، رابطه‌ی قشنگمان برای همین حرف
نزدن‌ها نرسید به بن بست؟ چرا باید دوباره اشتباه
گذشته را تکرار کنم؟

پشیمان شده‌ام از حذف پیام‌ها... عجلانه تصمیم
گرفته‌ام.

یزدان اگر خیانت کرده باشد...اگر نتواند توضیح کاملی داشته باشد برای من، همین امشب ترکش می‌کنم اما اگر اثبات کند وفادار به عشقمان بوده است آسان رابطه‌ای که برای سر پا کردنش جنگیده‌ام را از دست نمی‌دهم.

انگار جانی دوباره می‌گیرم. چشم باز می‌کنم، نفس بریده با قلبی که باید به دادش برسم به سختی خودم را تکان می‌دهم.

باید خودم را برسانم به قرصم...باید تن نیمه جانم را بکشم داخل آشپزخانه...باید زنده بمانم و دیگر ارمغان ضعیف این مدت نباشم. تبدیل شوم به همان زن سرسختی که برای تک تک خواسته‌هایش می‌جنگید و زمین خوردن برایش بی‌معنا بود.

نمی‌خواهم دیگر مانند دخترهایی که در سن بلوغ ناگهان در یک عشق کودکانه شکست می‌خورند رفتار کنم!
نمی‌خواهم زانوی غم بغل بگیرم و لحظه به لحظه با گریه، ضعف بیشتر بر وجودم چیره شود.

اشتباهات... زمین خوردن‌ها... ضعف‌ها و گریه‌ها، بالاخره یک جایی از زندگی تبدیل به کوهی از قدرت می‌شوند! پلک می‌زنی و باور نمی‌کنی همان تجربه‌هایی که روزی باعث شده‌اند بدترین لحظه‌ها را با دو چشم باز ببینی و حتی گاهی به مرگ خودت راضی شده باشی حالا چه انسان تکامل یافته‌ای از تو ساخته باشد!

هر زمان بتوان قدرت تصمیم‌گیری صحیح پیدا کرد، بتوان خشم را کنترل کرد، در حساس‌ترین لحظه از زندگی عاقلانه رفتار کرد، آن زمان تو به بلوغ فکری لازم رسیده‌ای...

قرص را که زیر زبانم می‌گذارم و بی‌حال به در یخچال تکیه می‌دهم دیگر رمقی برایم نمانده.

چشم می‌بندم... حالم خوب نیست... قلبم دارد قفسه سینه‌ام را متلاشی می‌کند.

#پارت 510

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم روی قلبم می نشیند. باید بتوانم آرام باشم. باید
استرس را از خود دور کنم.

حس می کنم به بلوغ فکری رسیده ام... بالاخره از گذشته
درس گرفته ام. رفتارم اکنون متعلق به یک زن عاقل و
بالغ است نه یک دختر نابالغ!

_ ارمغانم؟ کجایی عشقم؟

صدای گرفته‌اش در گوش‌هایم تاب می‌خورد.

بیدار شده است و وقتی مرا کنار خود ندیده به عادت گذشته‌های عاشقی به دنبالم اتاق را ترک کرده است.

این مرد می‌تواند خیانت کرده باشد؟

_ خوشگلم؟ کجایی فدات شم؟

نه! این مرد نمی‌تواند به من... به زنی که عمری ادعا کرده است دیوانه‌وار دوستش دارد... به عشق پاکمان، خیانت کرده باشد.

قرص زیر زبانم حل شده است و به محض باز کردن چشمانم با صدای خفهای می‌نالم.

_ اینجا...

مطمئن نیستم صدایم را شنیده باشد ولی او سراسیمه
داخل آشپزخانه می‌دود.

دستم سُر می‌خورد کنار بدنم و با پلک‌هایی نیمه باز
نگاهش می‌کنم.

اگر به من خیانت کرده باشد... آخ، حتی فکرش هم
ترسناک است... ترسناک‌تر از حبس شدن در تاریکی.

دوان دوان خودش را به من می‌رساند و مقابلم زانو می‌زند.

فقط شلوارش را پوشیده و لباسش هم که... تن من است.

#پارت 511

#تاریکی شهرت

شانه‌هایم را می‌گیرد و سبک گلویش از شدت نگرانی تکان می‌خورد. صدایش رعشه گرفته است و به خدا که این مرد نمی‌تواند خیانت کرده باشد...

— چی شده؟

می‌خواهم قوی باشم اما حریف اشک‌هایم نمی‌شوم.

قلبم تکه تکه شده است. اگر آن دو سال با نوشین رابطه داشته‌اند چه؟ اگر رفته جای مرا پر کند و دیده نمی‌تواند در نتیجه تصمیم گرفته رابطه‌اش با نوشین را تمام کند می‌شود ببخشم؟

کسی که همیشه زیر گوشم گفته است از دروغ و پنهان کاری متنفر است اگر خودش دروغگو بوده باشد چه؟

اصلاً چه دلیلی دارد دور از چشم من نوشین را دیده باشد؟ چه دلیلی دارد دور از چشم من با دختری که می‌داند نقطه ضعف من است در این زندگی، ارتباط داشته باشد؟

چشمش افتاده است به بسته قرصم و دارد پشت سر هم از وضعیتم می‌پرسد. می‌گوید یک کلمه بگویم خوب هستم تا سکتہ نکرده است و من بی‌اختیار می‌نالَم.

— چرا اون باید از نگرانی‌های مرد من باخبر باشه و چیزهایی که من نمی‌دونم رو بدونه؟

خشکش می‌زند. دستانش روی شانه‌های خمیده‌ام بی‌حرکت می‌ماند و حتی توانایی پلک زدن را از دست می‌دهد.

اشک قطره قطره روی صورتتم می چکد. قرص چندان
تاثیر نداشته است و واقعاً حالم بد است.

_ نمی خواستم حرف بزنی... نمی خواستم... بذارم بفهمی
پیام هاش رو دیدم... همه رو حذف کردم ولی... نمی خوام
دوباره اشتباه گذشته رو تکرار کنیم... فرصت حرف زدن
رو از جفتمون نگرفتم...

گیج خیره ام مانده است. تکیه از در یخچال می گیرم،
صورتتم به صورتش نزدیک می شود، چشم در چشم او
لب می زنم.

_ به من... خیانت کردی؟ با دخترخاله ات...

خدایا... چشم می بندم، سخت است کامل کردن جمله ای
که نصفه رها کرده ام ولی نالان ادامه می دهم.

_ با نوشین رابطه داری؟

#پارت512

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مکثی ندارد. تن صدایش بالا می رود. عصبانی شده است.

_ نوشین به من پیام داده؟

دستانش که از روی شانهایم برداشته می شوند سریع چشم باز می کنم.

خیز برداشته است به طرف موبایلش، با گریه می گویم.

_ همه رو حذف کردم.

برافروخته بر می گردد و نگاهم می کند.

فکش زیر فشار دندان هایش در حال خرد شدن است.

_ چی گفته؟

جانی برای بلند شدن، برای سینه به سینه اش ایستادن ندارم.

هق هق کنان من هم به صدایم میدانِ فریاد زدن می دهم.

_ باهاش رابطه داری یا نه؟

نفس نفس می‌زنم. دارم سگته می‌کنم. چگونه می‌شود
خوددار ماند در چنین شرایطی؟!

مسیر رفته را بر می‌گردد. بیخیال چک کردن موبایلش
می‌شود و دوباره مقابلم زانو می‌زند.

می‌خواهد باز هم دستانش را میخ‌شانه‌های فرو پاشیده‌ام
کند که سریع خودم را کنار می‌کشم.

مانع می‌شوم و اجازه نمی‌دهم لمسم کند که گره
ابروهایش تنگ‌تر می‌شود.

_ غلط کرده به من پیام داده! من هیچ رابطه‌ای باهاش
ندارم!

#پارت513

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هوس کرده‌ام جیغ بکشم...میل شدیدی پیدا کرده‌ام به
آتش زدن این زندگی ولی باید صبور بمانم...

نباید بنده‌ی خشم شوم.

_ تو رفتی سراغش تا یادش بیاد عمری عاشقت بوده! چی
رو باید به من بگی و نگفتی؟ هان؟ چرا دور از چشم من
باید اون دختر رو ببینی...چرا باید...

به سرفه می‌افتم و سوال‌هایم نصفه می‌مانند.

نگران جلو می آید که فوراً دست لرزانم را مقابلش می گیرم.

_ تا وقتی بهم ثابت نکردی باهات رابطه نداری ناخنت
رو به من نزن.

پوست صورتش از شدت خشم سرخ شده است و من در
این لحظه نمی توانم نگران باشم مبادا سر و کله میگرانش
پیدا شود.

مثل فنر از جا می پرد! ناگهانی و به شدت عصبانی!

رفتارش را زیر نظر گرفته ام. دستپاچه نشده، شبیه
آدمهایی نیست که غافلگیر شده اند و به دنبال راه فرار
هستند.

بدون اینکه یک کلمه در جواب من گفته باشد به
موبایلش چنگ می اندازد.

بی‌اهمیت به ساعت در حالی که نگاهش زوم صفحه‌ی
موبایل است احتمالاً به نوشین زنگ می‌زند.

کتف چپم را ماساژ می‌دهم و خیره هستم به او که زیر لب
در حالی که قادر نیستم حتی یک کلمه‌اش را بشنوم با
خود حرف می‌زند!

کلماتم زیر دندان خرد می‌شود وقتی امر می‌کنم.

_ بزن روی اسپیکر.

#پارت 514

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تیز نگاهم می کند. سرخی صورتش تا گردنش رسیده است
و چند رگ کنار شقیقه اش بد نبض گرفته اند.

کمرش را به لبه کانتر تکیه می دهد و آشفته حال به
خواسته ام عمل می کند.

هر بوق ممتد که بی جواب می ماند ضربان قلبم را کندتر
می کند....

تماس در حال قطع شدن است که صدای پر ناز و
دلفریبش قلبم را از نفس می اندازد.

دستم بی حس کنار بدنم می افتد.

_ جانم؟

صدای فریاد یزدان در حالی که نگاه از صورت من می‌گیرد
 کرکننده است.

_ لعنت به من که فکر کردم تو بدترین شرایط می‌تونم به
 تو اعتماد کنم! همون روز اول بهت گفتم مجبور شدم که
 اومدم سراغت، گفتم اگه گذشته رو فراموش کردی بی سر
 و صدا کارم رو انجام بده. تو چی گفتی؟

_ یزدان جان...

اجازه نمی‌دهد نوشین جمله‌اش را کامل کند و خشمگین
 دوباره فریاد می‌کشد.

_ تو چی گفتی؟

صدای پشت خط، همانی که نفسم را بند آورده است با
جان خطاب قرار دادنِ جانِ من، دیگر آرام
نیست...عصبی شده.

_ گفتم هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم.

یزدان حتی ثانیه‌ای نمی‌تواند آرام باشد. حالا یک رگ
برجسته روی گردنش هم نبض گرفته است.

_ قرار شد هر کاری از دستت بر میاد انجام بدی چون
منه احمق فکر کردم پرونده رو تو اون شرایط بسپارم
دست یه وکیل آشنا بهتره تا برم سراغ غریبه...ولی تو انگار
هدف شده نابود کردن زندگی من! می‌خوای ارمغان رو به
شک بندازی که من با تو رابطه دارم؟ می‌خوای چه غلطی
بکنی دقیقاً نوشین؟ هان؟ بهت گفتم ارمغان حال جسمی
و روحی خوبی نداره نمی‌خوام چیزی بهش بگم تا به وقتش
بعد تو نشستی واسه من شعر می‌نویسی و می‌فرستی؟

_ الان عصبانی هستی، بهت حق می دم من خیلی زیاده
روی کردم ولی...

_ ساکت شو و فقط گوش کن چی می گم. دیگه اون
پرونده برام مهم نیست...حق و حقوق مدتی که زحمت
کشیدی رو برات می فرستم و دلم نمی خواد بعد از این
حتی ببینمت...متاسفم اما فقط برای خودم.

به نوشین اجازه حرف زدن نمی دهد و تماس را قطع
می کند.

می بینم که با خشمی غیرقابل کنترل گوشی را خاموش
می کند و می اندازد روی کانتر.

#پارت 515

#تاریکی شهرت

بر سر جای خود می ماند. جلو نمی آید و نگاهش از چشم
در چشم من شدن عجیب فراری ست!

هنوز گوشم پر از "جانم" گفتن های نوشین است و جانم
آتش گرفته ولی با همان نفس نیم بند واگویه می کنم.

_ تو شمال اشتباه نکرده بودم! توهم نبود! وقتی بهت
گفتم یه غلطی کردی که اون دختر، نگران تا شمال اومده
و من رو از روی عمد نادیده می گیره... درست حس کرده
بودم که تو امید بهش دادی...

نفس نفس زنان نگاهش می کنم که بی حرف، با
مردمک های لرزانی که غرقِ سرخی بی انتهای شده اند و

حتی لحظه‌ای روی صورت من، روی چشمان من مکث
ندارند آرام پیش می‌آید.

صدایم را بلند می‌کنم تا نزدیک‌تر نشود.

_ دستت به من نخوره. این خونه رو آتیش می‌زنم، روی
سرت خرابش می‌کنم آگه دستت به من بخوره.

خشکش می‌زند. چند قدمی ام بی‌حرکت می‌ماند و بهت زده
نگاهم می‌کند.

بالاخره نگاهم کرده است! بالاخره چشمانش در یک خط
مستقیم با چشمانم قرار گرفته.

حق دارد شوکه باشد و حتی پلک نزد، هرگز مرا این چنین
خشمگین ندیده است... این چنین یاغی...

ارمغانی که او می‌شناسد همیشه سعی کرده است با آرامش... با ناز... با گریه حتی... شرایط را کنترل کند و حالا، امشب...

حق دارد دهانش نیمه باز مانده باشد وقتی من با قلبی فشرده شده، نفسی به تنگ آمده و پاهایی لرزان سعی دارم استوار بایستم مقابلش و بدتر برایش خط و نشان بکشم.

کلمات را حین سایش دندان‌هایم به صورتش می‌گویم.

_ من یه زنم! جنس نگاه یکی مثل خودم رو خوب می‌شناسم... من تو بیمارستان دیدم برق چشماش رو... برقی که تو روشنش کرده بودی... من رو محکوم کردی به شکاک بودن! رفتارت رو به یاد داری؟ هان؟

#پارت516

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مردمک‌هایش تحرکی ندارند اما لب‌هایش تکان خفیفی پیدا می‌کنند.

اجازه نمی‌دهم حتی یک کلمه بگویند و در حالی که از شدت خشم و ضعف به خود می‌لرزم فریاد می‌کشم.

گفتی ندیدی اون دختر رو...

قلبم تیر می‌کشد و تلوتلو می‌خورم.

سریع خیز بر می‌دارد برای گرفتن بازویم که فوراً خودم را سمت ردیف کابینت‌ها می‌کشم.

_ بهت گفتم به من دست نزن..._

کمرم را به کابینت‌ها تکیه می‌دهم و یزدان عصبی با هر دو دست موهایش را چنگ می‌زند.

_ گفتم باهات رابطه نداری... گفتم باورت کنم... حتی یک لحظه نخواستم به این فکر کنم که دو سال چطوری سمت من نیومدی... نخواستم فکر کنم امکان داره جای من پر شده باشه... اعتماد داشتم بهت..._

با همین زانوان لرزان، قلبِ سنگین، نفس‌های خفه و تنی بی‌تعادل از این خانه می‌روم. همین امشب می‌روم.

_ بهت گفته بودم اگه به من خیانت کرده باشی حتی یک ثانیه هم تو زندگیت نمی‌مونم و ترکت می‌کنم... بهت گفته بودم..._

صدایم دیگر جان دارد. برای اینکه نمیرم، برای اینکه
بتوانم زنده از این خانه بیرون بروم سراغ قرصم می‌روم.

باید یکی دیگر بخورم. من برای رفتن به پاهای قوی
احتیاج دارم.

این قلب درد باید آرام بگیرد.

زانو زده‌ام روی زمین و او فهمیده است نباید جلو بیاید
مبادا دیوانه‌تر شوم.

فهمیده است مقابله آن زن ساده و احمق را ندارد
دیگر.

@Vip Roman

#پارت517

#تاریکی شهرت

_ بذار حرف بزَنَم مگه نگفتی نمی‌خوای اشتباه گذشته رو
تکرار کنی!

ساکت، پشت به او قرص را زیر زبانم می‌گذارم.

_ تو آرام باش من همه چیز رو تعریف می‌کنم. جلوی
چشمم داری از حال می‌ری حتی اجازه نمی‌دی بهت
نزدیک شم! اینطوری جونم رو نگیر ارمغانم.

چشم‌هایم را با فشار می‌بندم. دلم می‌خواهد بیخیال حل
شدن قرص زیر زبانم شوم و حالا که حنجره‌ام به فریاد
افتاده است بگویم مگر از ارمغانت چیزی هم مانده جز
یک مُرده متحرک؟

_ من خیانت نکردم بهت...

برای توضیح فقط تا وقتی فرصت دارد که قرص کامل زیر
زبانم حل شده باشد.

اگر نتواند در همین زمان اندک به من ثابت کند موضوع
آن چیزی که عیان شده است، نیست دیگر گوشی برای
شنیدن نخواهم داشت...

بیش از حد صبوری کرده‌ام و سعی در عاقلانه رفتار کردن
داشته‌ام.

_ اینجوری که نفس نفس می‌زنی و کتف و قلبت رو نوبتی
ماساژ می‌دی نمی‌تونم کامل بگم... برای دور نگه داشتن تو
از همین حال حرفی بهت نزده بودم...

صدایش...مستاصل و پریشان است. بیشتر از هر زمانی.

قرص زیر زبانم کامل حل شده است. فرصت توضیح را از دست داده. البته اگر توضیحی داشته باشد!

به نظر می‌رسد دارد زمان می‌خرد تا تمرکز خود را برای دروغ بافتن‌های جدید باز یابد!

پلک می‌زنم. پشت به او از جایم بلند می‌شوم.

بیخیال! در مشت نگه داشتن قلبم شده‌ام و هنوز اولین قدم را کامل برای ترک او بر نداشته‌ام که صدای لرزانش متوقف می‌کند.

_ کلبه رو عمدی آتیش زده بودن.

#پارت518

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می خواهم بچرخم و نگاهش کنم شاید بهتر درک کنم چه گفته است اما توانایی اش را ندارم!

خودش می آید مقابلم می ایستد. حیران نگاهش می کنم،
عصبی نفسش را از بینی بیرون می دهد و سینه اش تکان
می خورد.

_ اجازه می دی حرف بزنم یا قراره اون قاضی باشی که
گوشی برای شنیدن دفاعیات نداره چون آخرش همون
حکمی رو می ده که خودش دلش خواسته!

انرژی سر پا ماندن ندارم. آرام از کنارش می‌گذرم، در سکوت... با شوکی که به جانم انداخته است بی‌رمق قدم بر می‌دارم و روی اولین مبلِ بر سر راه خود تقریباً سقوط می‌کنم.

پشت سرم آمده است و مردد مقابلم می‌ایستد.

خسته، بریده از همه چیز و آشفته حال نگاهش می‌کنم.

— کی آتیش زده؟

صدایم گرفته و مرتعش است.

دو قدم جلو می‌آید، روی دو زانو می‌نشیند و دستانش را از دو طرف روی دسته مبل می‌گذارد.

خیره می ماند به چشمانم و برخلاف انتظار من برای یک پاسخ کامل، آرام می پرسد.

_ خوبی؟

نه خوب نیستم. درد قلبم اندکی بهتر شده است اما نمی دانم موفق شوم امشب را زنده بمانم...

_ کی آتیش زده؟

به تقلید از خودش عمل کرده ام و او کلافه دست راستش را از روی دسته مبل بر می دارد و می فرستد میان موهای به هم ریخته اش.

#پارت 519

#تاریکی شهرت

_ نمی‌دونم کار کدوم بی‌پدریه!

تیز نگاهش می‌کنم.

_ تو از کجا فهمیدی؟

برای جوابم را دادن مکثی ندارد.

_ کلانتری گفتن. تمام مدت پیگیر بودم.

_ چرا به من نگفتی؟

_ نخواستم بترسی... نخواستم نگران شی. یه نفر قصد داشته ما رو بکشه و شاید هنوز هم قصدش رو داشته باشه، همین فکر برای تو کافی بود تا...

می‌پریم وسط حرفش.

_ کار شکایت و پیگیری رو سپردی دست نوشین؟ نگران من بودی که با فهمیدن چنین موضوعی نتونم ترسم رو کنترل کنم اما نگران نبودی وقتی بفهمم پرونده رو سپردی دست نوشین چه واکنشی می‌تونم داشته باشم؟ اون دختر خودش آتیش زندگی منه!

_ چاره‌ای نداشتم ارمغان! تو شرایطی که هر روز یه تیر از ما تو مجازی بود نمی‌تونستم ریسک کنم... فقط پرونده کلبه نبود... من از اون یارو هم به خاطر افشاگری‌های حاشیه سازی که برامون داشت شکایت کردم... اعتماد نداشتم به هیچکس که بیفته دنبال شکایت‌ها و جایی درز نکنه.

نمی دانم بخندم یا جیغ بکشم. سیخ سر جایم می نشینم و
حس می کنم چیزی به سگته کردنم نمانده است.

_ اون وقت به دخترخالهات اعتماد داشتی؟ به اون دختر
اعتماد داشتی که پرونده بدی دستش؟ اون خودش
دشمن زندگی من و توئه!

عقب می رود. عصبی کف خانه می نشیند و این بار هر دو
دستش میان موهایش چنگ می شود.

#پارت 520

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یه وکیل آشنا که در جریان خیلی چیزها بود برای ما
بهتر می‌تونست اقدام کنه.

چطور آرام بمانم؟

خودم را جلو می‌کشم و خیره در چشمانش با حرص،
غضب و خشمی بی‌انتهای می‌غرم.

_ اون دختر سال‌ها عاشق تو بوده. وقتی قرار به ازدواج
داشتید و کم به زمان نامزد شدنتون مونده بود یهو زیر
همه چیز زدی و با من ازدواج کردی... حالا بعد از سال‌ها
رفتی یه پرونده قطور سپردی دستش که بشه وکیل
خودت و زنت؟!

حین چنگ زدن به موهایش عصبی نگاهم می‌کند و من
هیستریک می‌خندم.

_ این مرحله حتی تو فیلم‌های ترکی هم قفل مونده!

حق به جانب می‌گوید.

_ فکر کردم فراموشم کرده. تو اون موقعیتی که نمی‌دونستم چی درسته چی غلط فکر کردم بهتره برم سراغ اون تا بی سر و صدا اقدام کنه... من به فکر خودمون بودم اصلاً چیز دیگه‌ای برام مهم نبود.

خنده‌ام در لحظه به اخمی غلیظ دچار می‌شود.

_ تو فقط به فکر خودت بودی، به فکر آبروی خودت... اونقدر خودخواهی که به هیچکس جز خودت اهمیت نمی‌دی! خوب عقلت رسیده بری سراغ کی چون می‌دونستی با استفاده از احساسی که نوشین هنوز بهت داره می‌تونی شرایط رو جوری که می‌خوای کنترل کنی وگرنه فقط دخترخاله تو داخل این شهر وکیل نبود!

دلخور نگاهم می کند و لب می زند.

_ واقعاً من رو چنین آدمی شناختی؟

تند سر تکان می دهم.

_ آره. تو از من جدا نشدی، دو سال تو این خونه نگاهام
داشتی که فقط تو چشم مردم از محبوبیت کم نشه،
حرف پشت سرت راه نیفته! از من متنفر بودی اونقدر
که از روی شهوت هم حاضر نبودی همخواب باشیم
ولی طلاق رو انتخاب نکردی!

با اخم و فکی سفت شده خیره ام مانده است و من خیال
ندارم حرفی را بر دل خود نگه دارم.

_ رفتی سراغ دختری که خوب می دونستی من اگر بفهمم
چطور می شکنم... خوب می دونستی چطور دوباره اون

دختر رو هوایی می کنی اما مهم نبود چون هدف
داشتی...مردم مهم بودن...نباید از محبوبیت کم می شد!

نفس می گیرم و در حالی که دارم خفه می شوم ادامه
می دهم.

#پارت 521

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اگر خودم نمی فهمیدم هیچ وقت نمی گفتم!

حرصش گرفته است و سریع می گوید.

_ درک نمی کنی!

بر سرش فریاد می کشم.

_ نه درک نمی کنم! چرا باید درک کنم؟ اگر برعکس اتفاق افتاده بود... تو با موبایل من و پیام های دیونه کننده اون مدلی رو به رو می شدی درک می کردی؟ اگر من برای کمک می رفتم سراغ مردی که تو حساسیت داری حتی به اسمش، درک می کردی؟ امشب این خونه رو جهنم نمی کردی برای من؟ همینطور حق به جانب می نشستی جلوم؟

نگاه از صورتم می گیرد. دستانش کنار بدنش رها می شود و سر در گردن فرو می کند.

صدایی خفه از میان لب هایش خارج می شود.

_ نه من تحملش رو نداشتم... دیونه می شدم.

حس می‌کنم با چاقو به جانم افتاده است. درد، ریشه‌ای عمیق در قلبم حفر می‌کند...

_ یه زن باید درک بالایی تو هر زمینه‌ای داشته باشه اما وقتی نوبت به اون مردی که پر از ادعاست می‌رسه ورق بر می‌گرده! بی‌درکی یه مرد رو باز هم یه زن باید درک کنه! نامردی‌های یه مرد رو چون منت گذاشته و توضیح داده یه زن حتماً باید قبول کنه... چون اگر به میل اون مرد خودخواه عمل نکنه ترک می‌شه... حتی وقتی شما کج می‌رید ما زن‌ها مقصر هستیم چون غلط می‌کنیم درک نکنیم... غلط می‌کنیم حق رو ندیم بهتون حتی اگر حق تمام و کمال شامل حال خودمون باشه!

سر به زیر شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد.

کاش بروم سومین قرص را هم در دهانم بچپانم.

_ من الان غلط می‌کنم به تو حق ندم و درکت نکنم! اگه
 قلبم شکسته باشه و حس کنم بازی خوردم باز هم غلط
 می‌کنم بذارم از خونه‌ات برم چون از هم پاشیده شدن
 این رابطه میفته گردن خودم!

اشکم قطره قطره روی صورت برافروخته‌ام فرو می‌چکد.
 فریادی در حنجره ندارم دیگر...

_ تو می‌دونی چقدر جنگیدم برای این زندگی؟ چقدر
 جنگیدم تا دستم از دستت جدا نشه... قید رویاهام رو
 زدم تا فقط تو رو داشته باشم... می‌تونی بفهمی حال یه
 آدم خسته و شکست خورده رو؟ می‌تونی بفهمی چه
 قیامتی برام ساختی؟ چرا من رو رسوندی به لحظه‌ای که
 شک پیدا کنم به تک تک لحظه‌های عاشقانه‌امون؟

من هم سر پایین می‌اندام. دیگر نمی‌خواهم نگاهش کنم.

صدایم تحلیل می‌رود وقتی می‌نالم.

_ ارمغان با اون عشقی که یه روز تو قلبت بود همون
وقتی که فهمیدی بچہات رو سقط کرده برات مُرد...بعد
از اون من فقط...فقط...قاتل بچہات بودم!

سناریو در ذهنم کامل شده است و دیگر هیچ چیز برایم
مهم نیست حتی اگر همین حالا بمیرم.

همسر من یک بازیگر است...یک سوپراستار کاربلد که هر
نقشی را با مهارت دیدنی قادر به اجرا می باشد، چگونه فکر
نکردم مردی که در هر فیلمنامه عشق را بی نظیر برای
نقش مقابل خود بازی می کند می تواند تمام مدت برایم
نقش بازی کند؟!

هدف داشت و صدر تمامشان انتقام، کینه و خشم قرار
گرفته بود...

#پارت 522

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

متوجهی بلند شدنش و رها کردنم توسط او در وضعیتی
که هستم می شوم اما بی حرکت بر سر جای خود می مانم.

باید هم بگذارد و برود. چه توضیحی می خواهد برای من
داشته باشد؟ دستش رو شده است... بد هم رو شده
است.

کاش قرص دوم را نخورده بودم... خواستم زنده بمانم
برای چه؟ به چه امید؟

نشسته‌ام روی خرابه‌های زندگی‌ام و چگونه قصد دارم
خود را قوی نشان دهم؟!

حالا چه می‌شود؟ باید بلند شوم چمدان ببندم و خانه‌ام
را ترک کنم؟

غرق شده‌ام در باتلاق افکارم که دستش همراه با یک
لیوان آب به طرفم دراز می‌شود.

هاج و واج سر بالا می‌آورم، نگاهم پر می‌کشد به طرف
صورتش...

چشمانش دریای خون هستند. خیره به من با جدیت
می‌گوید.

_ بخور و بعد به حرف‌هام گوش کن.

می‌خواهم پیرسم مگر حرفی هم مانده است ولی کلمات را
زیر دندانم نگه می‌دارم.

به خود که نمی‌توانم دروغ بگویم... خوشحالم که مرا در
چنین وضعیتی رها نکرده است.

جنون‌آمیز است برای یک زن که در چنین وضعیتی ترک
شود. حتی اگر مردش توضیح کاملی هم نداشته باشد باز
هم دلش می‌خواهد بشنود.

دلم می‌خواهد بشنوم! دلم نمی‌خواهد باور کنم باخته‌ام.

لیوان آب را از دستش می‌گیرم که می‌آید مقابلم می‌ایستد.

#پارت 523

#تاریکی شهرت

زانو نمی‌زند. قصد دارد این بار من برای تماشای او سر
بالا بگیرم.

چند جرعه آب می‌نوشم و حین فشردن لیوان میان
دستانم خیره می‌مانم به جدیت چهره‌اش.

_ آدم وقتی به کار رو انجام نداده ولی متهم می‌شه به
انجام دادن اون کار خیلی می‌ریزه به هم. مثل من، همیشه
به تو، به زندگیم وفادار بودم اما حالا متهم شدم به
خیانت... می‌تونم بگم به درک، می‌تونم بذارم برم، می‌تونم
برم با نوشین بریزم رو هم تا حداقل به خودم بگم آره تو
چنین کاری رو انجام دادی و دلم نسوزه از این قضاوت.

دست راستش را مقابل نگاهم تکان می‌دهد و حواس من پرتِ نیمی از قلبِ آویز مانده بر گردنش می‌شود.

_ وقتی یه مرد نمی‌گه به درک، وقتی می‌مونه و مثل آدم توضیح می‌ده...توجیه نمی‌کنه، دروغ به هم نمی‌بافه، داد و فریاد نمی‌کنه تا دست پیش رو گرفته باشه...وقتی می‌مونه و برای تو دونه دونه دلیل‌هاش رو می‌شماره که چرا چنین تصمیمی گرفته یعنی اون زن و زندگی براش ارزش داره...یه قرص خوردم و می‌دونم تا سردردم به اوج نرسیده باید برم استراحت کنم ولی اومدم اینجا جلوی تو ایستادم چون برام مهمی...بیشتر از اینکه به خودم فکر کنم دارم به تو فکر می‌کنم که اگه تو این حال ولت کنم چه فکرهای بدتری سراغت میاد.

دستش را عصبی کنار بدنش می‌اندازد.

نفسش را محکم از بینی بیرون می‌فرستد و من زل می‌زنم به چشمانش...

_ من اگر نوشین رو می خواستم سال ها قبل تو رو انتخاب نمی کردم... قلب مادرم رو نمی شکستم که ازم ناراضی بمونه. من اگر اون دو سال همبستر زن دیگه ای شده بودم ترسِ تو از تاریکی برام مهم نبود شب هایی که خونه بودم پیام کنارت بخوابم. دوست داری فکر کنی قاتل بچه ام می بینمت؟ دلت می خواد فکر کنی بهت خیانت کردم، ازت سواستفاده کردم و بازیت دادم؟ آره؟

لب هایم را بر هم می فشارم. فقط نگاهش می کنم.

یک قدم عقب می رود، رو بر می گرداند و پشت به من موهایش را چنگ می زند.

_ یه مرد بیشتر از عشق به آرامش نیاز داره... من حس کردم با تو آرومم... من اول از تو آرامش گرفتم بعد عاشقت شدم... فکر می کردم یک عمر کنارت آرومم...

پشت به من می ایستد و برای ادامه ی حرف هایش تمایلی
به نگاهم کردن ندارد!

#پارت 524

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ دیگه آرامشی نمونده...خسته شدم دیگه، اون دختری
که من عاشقش شدم...زن بی منطق و عصبی امروز نبود.

باغیظ می گویم.

_ تو این بلا رو سرم آوردی! تو به این حال دچارم کردی!

نتوانسته‌ام ساکت بمانم.

یزدان با مکث به طرفم می‌چرخد اما برای بر زبان آوردن
حرف‌هایش هیچ تعللی ندارد.

_ زیاده‌خواهی‌های خودت به اینجا رسوند تو رو!
جنگیدن برای اهداف و رویاها قشنگه ولی نه به هر
قیمتی! تو به هر قیمتی خواستی راه صدساله رو یک شبه
پیش بری!

نمی‌توانم خشمم را کنترل کنم. دیگر حتی کنترلی روی
رفتارم نیز ندارم!

لیوان داخل دستم را به یک سمت پرت می‌کنم و صدای
فریادم هم‌زمان است با هزار تکه شدن لیوان.

_ تو بودی که مثل مردهای بی‌سواد خواستی من رو با یه
بچه خونه نشین کنی! تو بودی که از موفقیت‌های من

ترسیدی و احساسِ خطر کردی! تو یه موجود خودخواه
و کینه‌ای و انتقام‌جو هستی...

سری از روی تاسف برایم تکان می‌دهد و حتی یک لحظه
نگاه نچرخانده است به طرف لیوان شکسته شده.

_ من هر چی که بودم ولی به حرف تو بودم. می‌تونستی با
من حرف بزنی وقتی دیدی احساس خطر کردم... ولی
رفتی پنهانی از من قرص خوردی و بچه سقط کردی! یه
بازیگر وسطِ زندگی خودش هم که نباید نقش بازی کنه
خانمِ بدیع! تو وسط لحظه‌های عاشقانه‌امون هم نقش
بازی کردی! باشه من همه‌ی اون‌هایی که تو گفتی بودم
ولی خودت چی؟ تو تقصیری نداشتی؟ کی از اون یزدان
عاشق این آدم رو ساخت؟

اشک‌هایم بی‌اختیار روی صورتم قطره قطره فرو می‌چکد
و یزدان حتی یک قدم به طرفم بر نمی‌دارد.

_ کارم اشتباه بود رفتم سراغ نوشین. شاید تو درست می‌گی، خودخواه شدم و فقط به خودم فکر کردم ولی اون زمان تصمیمم رو درست می‌دونستم. می‌خواستم بهت بگم ولی، همون شب که بیرون بودیم بهت گفتم منم حرف دارم باید درباره‌ی موضوعی با تو صحبت کنم... حتی قبل‌ترش هم تو متوجه شده بودی قصد دارم موضوعی رو بهت بگم ولی نمی‌گم چون نگرانت بودم، دکترت تاکید کرد یه مدت از هر تنش عصبی دور باشی... همون فیلمی که ساکت موندم تا نقشی که دوست داری رو بازی کنی به اندازه کافی آزاردهنده بود برات، نمی‌خواستم بیشتر آسیب ببینی.

لبخند می‌زند! واقعاً کجای این جهنم لبخند زدن دارد!

یقیناً او هم دیوانه شده است!

#پارت525

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ از این وضعیت زندگی‌مون به خنده می‌فتم! از اینکه
باید الان تو چشمت نگاه کنم و بهت بگم...

عمیق نفس می‌کشد و ادامه می‌دهد.

_ من حتی از روی شهوت هم نمی‌رم با یکی دیگه بخوابم
چون مردی نیستم که افسارم دست پایین تنه‌ام باشه.
احتیاجی هم به رابطه با یکی دیگه نداشتم که بتونم
جلوی خودم رو بگیرم و دو سال به سمت تو نیام... من یه
مرد هوسباز و خائن نیستم خانم!

عصبی می گویم.

_ ولی دو سال با وجود اینکه متنفر بودی از من تو این خونه نگاهام داشتی تا محبوبیتت بین مردم از بین نره! به جدایی فکر نکردی چون حرف مردم برات مهم بود، تو هم اون شهرت برات مهم و حیاتی بود.

_ شاید همین باشه که تو می گی ولی اونی که من خواستم خانم این خونه باشه تو بودی، کسی که خواستم خانم این خونه بمونه تو بودی.

دست روی چشم هایم می کشم. رد اشک را می گیرم و او نجوا می کند.

_ من به میل خودم حامله ات کردم، آره چون ترسیده بودم از دستت بدم، عاشقت بودم که یه بچه از تو می خواستم... تو چی؟ پنهانی از من سقط کردی... من پای نوشین رو فقط به خاطر یه پرونده حقوقی به زندگیمون

باز کردم... تو با سهیل ملکان گرم گرفتی و رفاقت کردی تا پدرش تو فیلم‌هاش بهت نقش بده... من دو سال زندگی رو برات جهنم کردم ولی تو وقتی دیدی من نمی‌خوام بهت گوش کنم راحت عقب کشیدی و خودت رو غرق کار کردی... من دور شدم... تو دور شدی درست تا اون شبِ افشاگری و صدایی که از تو و ملکان پخش شد... تازه همون موقع تونستی ببینی که چه بلایی سر زندگیمون اومده... انگشت دستی رو که به طرف من گرفتی، سه انگشتش به طرف خودت نشونه گرفته شده عزیزدلِ من!

تند پلک می‌زنم. حرف‌هایش زیادی حق هستند.
حرف‌هایش یک مشت کوبنده روی دهانم شده است.

_ نمی‌خوام تمام تقصیرها رو گردن تو بندازم ولی بین... از خودت یه زن عصبی ساختی که لیوانِ تو دستت رو پرت کنی بزنی بشکنی! باشه سعی می‌کنم درکت کنم... شرایط روحی خوبی نداری و کم آسیب روحی ندیدی... سر این تنش‌های عصبی قلبت بیمار شده... سر این آشفته بازار

زندگیمون من مرضِ میگردن گرفتم ولی دیگه بسه
 ارمغانم... بسه خانمم... بسه من دیگه تحمل ندارم،
 خسته‌ام... خسته‌ام عزیزدلم، به چه زیونی بگم؟

دستانش را از دو طرف باز می‌کند و خیره به چشمانم،
 دلخور می‌گوید.

_ کم آوردم. خطاها رو برات شمردم... حالا هم می‌گم با
 وجود هر چی که شده یا چشم ببند و نفسِ من بمون بذار
 آرامشمون رو پیدا کنیم یا...

دست‌هایش بی‌رمق پایین می‌افتد. نگاه از صورتتم می‌گیرد و
 در جهت اتاقمان قدم بر می‌دارد.

_ یا برو... دیگه جلوت رو نمی‌گیرم.

#پارت526

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انگار نفس های آخر این عشق است که آسان می گوید
اجازه دارم ترکش کنم و جلویم را نمی گیرد!

نگاهم تا وقتی که وارد اتاق خواب می شود دنبالش می کند.

در را پشت سر خود باز می گذارد شاید چون امید دارد
بلند شوم و در همان مسیر قدم بردارم تا برسم به
آغوشش...

کلافه، عصبی و آشفته حال، سرم را میان دستانم نگه
می دارم.

ذهنم بد به هم ریخته است. صدایی در پسِ همین ذهنِ
پریشان هشدار می‌دهد این آخرین ریسمانِ رابطه‌ام
است... این ریسمان اگر امشب محکم چنگ زده
نشود... همه چیز تمام است!

قلبم می‌گوید یزدان را باور کنم... حتی عقلم نیز همین را
می‌گوید! قلب و عقل یک نظر واحد دارند!

نوشین یک رقیبِ قسم خورده است چرا باید میدان برای
او خالی کنم؟ چرا باید برسد به همان که می‌خواهد؟

یزدان همیشه انتخابش من بوده‌ام و روز نوشین
برگردانده است چرا خودم باید مردم را به طرف آن دختر
سوق دهم؟! @Vip Roman

مردی که به خستگی و کم آوردن اعتراف می‌کند و آرامش
گم کرده است حوصله‌ی ناز خریدن و قهر معشوق را

ندارد...حالا وقت خوبی برای رو برگرداندن من نیست
حتی اگر از درون متلاشی شده باشم.

حرف‌هایش...سیلی محکمی زیر گوشم شده است.

راست گفته است همه را. اصلاً من حتی یک جاهایی از
خودش خطاکارتر هستم.

اگر نوشین از عشق برای او نوشته است و پیام
داده...سهیل هم...در همین خانه وقتی پنهانی راهش دادم
به حریم زندگی‌ام از عشق گفته بود.

سر بلند می‌کنم. نمی‌خواهم یک زنِ شکاکِ احمق
باشم...نمی‌خواهم زندگی‌ام را حالا که جانِ دوباره پیدا
کرده است از دست بدهم.

#پارت 527

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی رمق بلند می شوم و آرام پیش می روم.

من هم خسته ام... من هم کم آورده ام... من هم آرامش
می خواهم.

غمگین تکیه می دهم به در اتاق و نگاهش می کنم.

دراز کشیده روی تخت و آرنج دست چپش را تا روی
چشمانش بالا آورده است.

قلبم بعد از مصرف دومین قرص آرام گرفته است ولی
جانم... خاکستر شده‌ام!

_ یزدان...

بلافاصله دستش را کنار بدنش رها می‌کند و به طرفم
می‌چرخد.

_ جانم؟

بغض، وسط گلویم بیشتر حجم می‌گیرد..

هنوز هم "جانم" هستم...

تکان نمی‌خورم. فاصله‌ها را پر نمی‌کنم. بر سر جای خود
می‌مانم.

– بهم خیانت نکردی؟

خودش را بالا می کشد و می نشیند.

چشم در چشم من لب می زند.

– هیچ وقت خیانت نکردم دور چشات بگردم. عطرِ تن
تو رو مگه می تونم از یاد ببرم؟

بغض بیشتر رعشه به جانِ صدایم می اندازد.

– پرونده رو ازش می گیری؟

– هر چی تو بگی قربونت برم. غلط کرده امشب پیام داده
و حرف مفت زده! دیدی که چطور حقش رو کف
دستش گذاشتم...

_ چیز دیگه‌ای نمونه که من ندونم؟

بدون لحظه‌ای مکث جواب می‌دهد.

_ نه. فقط همین بود...

#پارت 528

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تکیه از در اتاق می‌گیرم. قدم‌هایم سست و ناتوان
هستند.

درمانده گوشه‌ای از تخت می‌نشینم که سریع خودش را
به طرفم می‌کشد.

خم می‌شود گونه‌ام را می‌بوسد.

_ لباس من به تن تو چقدر قشنگ‌تره.

خسته نگاهش می‌کنم. لب‌هایم می‌لرزند... چیزی به
شکستن بغضم نمانده است.

دست دور شانهام می‌اندازد و مرا چفتِ آغوش خود
می‌کند.

_ هر قسمی بخوای می‌خورم برات تا خیالت راحت شه.

دست می گذارم روی نقطه ضعفی که همیشه داشته
است... این قسم همیشه قادر بوده است به هم بریزد او
را.

_ بگو مرگ ارمغان خیانت نکردم.

محکم به خود می فشارد مرا و با حرص زیر گوشم می غرد.

_ حق نداری من رو به مرگ خودت قسم بدی!

صورتتم را مماس قفسه سینه اش قرار می دهم و می نالم.

_ خواهش می کنم... فقط اینجوری خیالم راحت می شه.

بی میل و مردد زیر گوشم نجوا می کند.

_ مرگ ارمغان خیانت نکردم.

نفسی سوخته از اعماق جانم بالا می آید و داغی اش روی
سینه‌ی عریان او می‌نشیند.

#پارت 529

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی موهایم بوسه می‌زند و آغوش در آغوش خود در
حالی که مرا به طرف خود چرخانده است روی تخت
درازم می‌کند.

صورتش را مقابل صورتم نگه می‌دارد و موهایم را نوازش می‌کند.

به چشم‌هایش زل می‌زنم و حس می‌کنم از سرخی‌اش کاسته شده است.

_ فردا رو استراحت کن نیا سر صحنه خب؟

سوالش را نادیده می‌گیرم و بی‌مقدمه می‌گویم.

_ اگه ازت بخوام دیگه بازی نکنی قبول می‌کنی؟

به نظر می‌رسد شوکه شده است، حتی پلک نمی‌زند.

در حلقه‌ی دستش، نزدیک به آغوشش و رخ به رخش می‌مانم.

_ من و تو زوجی نبودیم که پر پرواز هم باشیم! هر کدوم
در موفقیت و پیشرفت رو می‌خوایم به روی اون یکی
ببندیم...

ابروهایش فاصله کم می‌کنند.

_ قصدم تلافی نیست، فقط می‌خوام بدونم اون وقتی که
من با دنیای شهرت خدا حافظی می‌کنم و به خاطر تو... به
خاطر زندگیم، پا روی رویاهام می‌ذارم تو هم حاضری این
کار رو انجام بدی؟ یه شغل دیگه رو انتخاب کن به جز
بازیگری...

اگر قصدش حذف من از سینما بوده باشد تا بعد از
پررنگ کردن خود وقتی همه مرا تقریباً فراموش کرده‌اند و
تبدیل به یک مهره سوخته شده‌ام آن وقت راحت
طلاقم بدهد هرگز چنین درخواستی را قبول نخواهد
کرد...

_ باشه.

هاج و واج نگاهش می کنم. باور ندارم درست شنیده باشم و او مطمئن لب می زند.

_ تو یک روز خدا حافظی می کنیم. به شرافتم قسم تا روزی که راضی نباشی یک نقش هم بازی نمی کنم.

#پارت 530

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

صدایی در سرم می پیچد و تشر می زند خاک بر سر من اگر
 بخواهم حتی یک لحظه‌ی دیگر به این مرد شک داشته
 باشم.

بی تاب فاصله‌ی میانمان را پر می کنم و بر شانه‌اش بوسه
 می زنم.

قلب‌های شکسته در گردنمان قفل هم می شوند و یک
 قلب کامل می سازند...

زیر گوشم قربان صدقه‌ام می رود و من به گریه می افتم.

چندین بار پی در پی سر و صورتم را می بوسد، حرف‌هایی
 دلگرم کننده می زند... از فرداهای زیبا می گوید... از آینده
 روشن و روزهای زیبای که پیش رو داریم.

می گوید سکانس آخر فیلم را که بازی کردیم دوتایی
 می رویم شمال... می گوید کلبه را دوباره برایم

می سازد... می گوید از شمال که برگردیم هر دو پرونده
بازیگری را می بندیم و یک زندگی راحت و بی دغدغه
باعشق شروع می کنیم.

حرف هایش... وعده ها و قول هایش زیبا هستند.

آرام که می گیرم، در حالی که اشک چشمم را گرفته است
و همچنان در آغوشش هستم زیر گوشم شعری را
لالایی وار می خواند...

در تاریک ترین شب زندگی ام خوابی سراسر آرامش
می خواهد به من هدیه کند.

_ رنگ سرخ اون غروب تو چشمت

دست گرم و عاشقم تو دستات

اون دیوونه بازیا پا به پات

یادت رفته

چشم می‌بندم و یقین دارم دیگر هیچ طوفانی قادر نیست
کشتی زندگی‌ام را تا مرز غرق شدن بکشاند.

نوشین سبب یک امر خیر در زندگی ما شده بود! رابطه‌ی
ما جان دوباره گرفته و دیگر شکی نمانده...

#پارت 531

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ ما تو اوج سختیا خندیدیم

لحظه های عاشقو بوسیدیم

ما تو تاریکی به هم تابیدیم

یادت رفته

شقیقه‌ام را می‌بوسد و نفس داغش به گوشم می‌خورد.

_ هنوزم ما عاشقیم باور کن

حال این روزامونو بهتر کن

شعرای منو دوباره از بر کن

یادت رفته

روحم در آغوشش دارد به آرامشی حقیقی می‌رسد...روحم
دارد از تاریکی به سمتِ روشنایی پر می‌کشد.

_ دیدی اون همه ترانه چه ساده از لبامون پرکشید

دیدید بهار رفت و خزون چه زود سر رسید

دیدید دوست دارمو گوشامون دیگه نشنید

اما...

حلقه‌ی دستش دور کمرم تنگ‌تر می‌شود. نزدیک گردنم
عمیق نفس می‌کشد و با صدای بم و گرفته‌اش می‌خواند.

_ هنوزم ما عاشقیم باور کن

حال این روزامونو بهتر کن

شعرای منو دوباره از بر کن

چنان خسته و بی‌رمق هستم که قادر نیستم ثانیه‌ای
بیشتر بیدار بمانم.

زنی هستم که خونین اما پیروز از میدان جنگ برگشته
است...

زنی هستم که زره جنگ از تن کنده است و دیگر قصد
ندارد مرد میدان باشد...

زنی هستم که انگار در یک شب صدسال بر سن او
اضافه شده است و خیلی چیزها آموخته!

"دنیای درون یک زن می تواند

به همان سرعتی تغییر کند

که دنیا

در جنگ تغییر می کند..."

#پارت 532

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل یازدهم.

دستم می‌لرزد... از وقتی بیدار شده‌ام در کمتر از سه ساعت دو عدد قرص زیر زبانی در دهان گذاشته‌ام و حس می‌کنم باید به سراغ سومی هم بروم!

از همان دیشب شک بر دلم افتاده بود و دور از چشم یزدان با سوگند تماس گرفتم و او را با خواسته‌ام شوکه کردم.

دور از چشم یزدان تمام دیشب را بیدار مانده بودم و خدا مرا بکشد که میان آشفته‌گی‌های بر دلم نشسته از خانه نشینی او خرسند بودم!

برای نخستین بار در زندگی انگار که خوشحال بودم می‌گرن قرار است داخل تخت نگاهش دارد و همراه من به صحنه فیلمبرداری نمی‌آید!

لعنت بر من که از درد مردم غمگین نشدم و نماندم بر
بالینش تا پرستارش باشم!

صبح زود از خانه بیرون زده و مستقیم به سراغ سوگند
رفته بودم.

حالش دست کمی از خودم نداشت. از شدت هیجان
صدایش می لرزید و اصرار داشت خانه‌ی آن‌ها انجامش
دهم، اطمینان داده بود که هنوز بقیه خواب هستند و
نمی‌دانم چرا قبول نکردم! احمقانه تنهایی را انتخاب کرده
بودم و حالا... پشیمان شده‌ام!

کاش سوگند کنارم بود... تنها ماندن در چنین انتظاری
وحشتناک است.

او را قسم داده‌ام هیچکس نباید بفهمد تا وقتی مطمئن نشده‌ام... دلم نمی‌خواهد حالا که بعد از دو هفته بالاخره به آرامش رسیده‌ایم دوباره زندگی‌ام آشوب شود.

اگر حدسم اشتباه از آب در بیاد، یک شب تا صبح را درگیر یک امید پوچ می‌ماندیم و دوباره...

ذهنم مانند یک شخص که بی‌هوا در معرض گلوله‌ی اسلحه قرار می‌گیرد شوکه زمین می‌خورد.

فوراً لبه سنگی روشویی را چنگ می‌زنم و تند پلک می‌زنم.

نفسم مانده است بر سینه و قلبم تندتر از همیشه می‌کوبد.

#پارت 533

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی اختیار... در حالی که برای به زانو کف دستشویی
نیفتادن مقاومت می کنم دست چپم را تا روی شکمم بالا
می آورم.

نمی دانم بخندم... اشک بریزم... از شدت ناباوری و شوق
جیغ بکشم یا پیاده به طرف خانه و مردم بدوم.

حدسم اشتباه نبوده... سوگند منتظر است به او زنگ
بزنم ولی من باید پرواز کنم به طرف خانه ام...

بروم مقابل مردم بایستم و بگویم چند روز پیش به تو
قول دادم بعد از بازی در آخرین سکانس فیلمی که انگار
از روی زندگی خودمان ساخته شده است همراهت شوم
برای درمان... برای تا آن سر دنیا آمدن و توسط بهترین

دکترها ویزیت شدن اما معجزه را ببین، لبخند خدا را ببین
وقتی خودش بخواهد حاذق‌ترین دکتر برای درمان باشد
هرگز احتیاج به بنده‌اش نخواهی داشت...

آری، باید پر بزنم به سمت آشیانه‌ام...

دست از روی شکم بر می‌دارم و لحظه‌ای بعد در حالی
که بیبی چک را در مشت دارم با قدم‌هایی پرشتاب اما
سست بدون هیچ توضیحی برای ترک صحنه، خودم را
به ماشینم می‌رسانم.

بچه‌ها درگیر آماده کردن صحنه هستند و من همین حالا
که پشت فرمان قرار می‌گیرم باید در اتاق گرم نشسته
باشم!

استارت می‌زنم، یک نفر با صدای بلند می‌گوید "خانم
بدیع" توجه‌ای نمی‌کنم و پا روی پدال گاز می‌گذارم.

چشمم به بیبی چکِ مثبتِ مانده میانِ انگشتانی که به دور فرمان پیچ خورده‌اند است و عمیق نفس می‌کشم.

بیشتر از هر زمان محتاجِ آغوشش هستم.

قدرتِ تجسمِ واکنش او را ندارم... حتی حس می‌کنم خودم هنوز درک نکرده‌ام چه شده است!

موبایلی که تمام مدت در ماشین جا مانده، زنگ می‌خورد، ندیده می‌دانم سوگند است.

حالا نه... حالا قدرتِ صحبت با هیچکس را به جز یزدان ندارم... این خبر را قبل از او به هیچکس نباید بدهم.

نگاهم روی خیابان و دو خطِ نقش زده بر بیبی چک در گردش است که ماشینی بوق کشان می‌پیچد جلویم!

متعجب فرمان را به راست و حاشیه خیابان می چرخانم،
ماشین را می شناسم... پلاکش را حفظ هستم.

قصد دارم سرعتم را زیاد کنم و با یک چرخش فرمان
ناگهانی از کنار ماشینش عبور کنم حتی اگر به قیمت
صدمه دیدن ماشینها تمام شود ولی انگار فکرم را
می خواند که کامل راه بر من می بندد!

#پارت 534

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عصبی پا روی ترمز می کوبم و امکان ندارد در چنین
لحظه های مهمی حاضر به دیدن او باشم!

نگاهم خشمگین به رو به رو است و ماشینی که
سرنشینش قصد پیاده شدن ندارد!

صدای زنگ موبایلم باز هم بلند می‌شود، این بار هیچ
تعللی برای جواب دادن ندارم.

خشمِ روزی که آمده است حالِ خوبم را خراب کند قرار
است خاکسترش کند.

به محض برقرار شدن تماس، فریادم گوش‌های خودم را
هم آزار می‌دهد.

– چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

احمقانه گمان می‌کردم بیخیالم شده است و حرفی به
یزدان نزده بودم!

توانایی تجربه‌ی شعله‌های یک آتش دیگر را نداشتیم و
فکر می‌کردم حالا که خبری از سهیل نیست بر سر عقل
آمده و برای همیشه راحت گذاشته است مرا ولی...

_ فکر نمی‌کردم اینقدر در برابر حقیقت مقاومت داشته
باشی!

_ حقیقت چیه به جز اینکه تو قصد خراب کردن زندگی
منو داری؟! *exchange group*

بدون شک اگر چند فریاد این چنینی دیگر بکشم یا نفسم
قطع می‌شود یا صدایم می‌گیرد!

برخلاف من او سعی دارد آرام پیش برود. *@Vip Roman*

_ شوهرت کجاست؟

نجوا کرده است ولی لحنش درگیر حرص و غضبی بی انتها شده.

از سوال بی ربط و ناگهانی اش جا خورده ام و او از سکوت حیرت زده ام به نفع خود استفاده می کند تا پی در پی با کلمات نیشم بزند.

_ او مدم دستت رو بگیرم و بیرم با چشم خودت ببینی چطور داری بازی می خوری. فقط یک بار باور کن من رو تا بهت ثابت کنم دروغ نمی گم. بیا تا بهت نشون بدم آقا یزدان کجا تشریف دارن.

از کدام حقیقت می گوید! دستم را بگیرد کدام گوری ببرد؟

نگاهم ماتِ بیبی چک می ماند و پلکم می پرد.

حقیقت مگر غیر از این است که درست وقتی آرامش به رابطه یمان برگردانده شد... وقتی یزدان پرونده را از نوشین

پس گرفت و او را بلاک کرد و با هم قدم گذاشتیم به
دنیای رنگی عاشقانه‌ای که دو سال بی تابش بودم، اکنون
فهمیده‌ام معجزه شده است و باردار هستم؟

حقیقت مگر غیر از این است که رابطه‌ام با یک بارداری
ناگهانی وقتی خیال می‌کردیم تا کشوری دیگر باید به دنبال
درمان برویم، جانِ نامیرا گرفته است؟

#پارت535

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

— چرا نیومده سر صحنه فیلمبرداری؟ می‌دونی کجاست؟

کجا می خواهد باشد؟! خانه است...میگرن لعنتی مردم را
در تخت انداخته و...

_ قرار داره با دخترخاله اش. تو رو پیچونده که بره دیدن
اون.

پریده است میان افکارم و چه می گوید برای خود؟ کدام
قرار؟ نوشین را مقابل چشمان خودم در گوشه اش بلاک
کرده بود.

دروغ است...تهمتی کثیف است...امکان ندارد!

مطمئن و با عصبانیت تَن صدایم را دوباره بالا می برم و
تند می گویم.

_ با این بازی که راه انداختی به اون چیزی که می خوای
نمی رسی...

_ همین یک بار، اگر دروغ بود هر چی تو بگی. مگه نمی گی
من بازی راه انداختم؟ برو به آدرسی که می گم...

_ از کجا معلوم نخوای بلایی به سرم بیاری؟! چرا باید
برم به آدرسی که...

_ چطور می تونی من رو اینطوری قضاوت کنی ارمغان؟!

پوزخند می زنم و باز هم بلافاصله جوابش را می دهم.

_ تو همون نامردی هستی که من رفیق می دونستمش ولی
ثابت کردی چقدر احمق بودم!

نفسش تند شده است و می داند دارد خود را کنترل می کند
تا صبورانه سرپوشی بر روی خشم خود بگذارد.

_ کافی شاپ یه هتل معروف پنج ستاره که شوهرت برای چند ساعت در اختیار رزروش کرده هیچ خطری برات نداره! پس با خیال راحت می تونی بری و ببینی.

چرا نمی فهمم چه می گوید؟ یزدانم همین حالا که من مشغول جدال با یک نامرد هستم افتاده است داخل تخت و میگرن شاید تا شب بی حال روی همان تخت نگاهش دارد... آن وقت این نارفتیِ نامرد از هتل پنج ستاره و کافی شاپی حرف می زند که یزدان رزروش کرده است برای ملاقات پنهانی اش با نوشین؟!

قبل از اینکه گوشم شاهدِ اراجیفی بیشتر شود، با عصبانیت تماس را قطع می کنم.

نمی خواهم ذهنم دوباره بیمارِ حرف های مسموم سهیل شود.

#پارت536

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با حالی منقلب و دستانی لرزان و پاهایی تقریباً سیر شده
دنده عقب می گیرم.

اگر بخواهد دوباره ماشینش را در مسیر ماشینم بکشد تا
نتوانم حرکت کنم بعید نیست دیوانه شوم و چشم روی
اتفاقات بعدش ببندم ولی او برخلاف انتظارم به تماشای
رفتنم می ماند!

فقط خدا می داند با چه حالی خودم را به خانه می رسانم.
تمام مدت بیبی چک از دستم جدا نشده است و وقتی
بی تاب از ماشین بیرون می پریم و شروع به دویدن می کنم
هیچ ایده ای ندارم برای گفتن خبر پدر شدنش... نمی دانم
باید چگونه بگویم.

شاید قبل از هر چه بیبی چک را نشانش دهم، خودش با دیدن دو خط نقش زده روی آن متوجه می‌شود خانواده‌یمن دارد سه نفره می‌گردد.

آری همین کار را می‌کنم. توانِ گفتن ندارم.

در واقع بیش از حد، احتیاج به تاییدش دارم...هنوز باور نکرده‌ام! باید زیر گوشم بگویند قرار است مادر شوم...قرار است پدر شود.

نفس نفس زنان در اتاق را باز می‌کنم. چراغ خاموش است و می‌دانم نور در این شرایط چقدر برای او آزاردهنده می‌باشد پس بی‌تاب چشم می‌گردانم.

مردمک‌هایم به تاریکی عادت کرده‌اند و او روی تخت نیست!

نفسم تند می شود. سریع بر می گردم به عقب، چراغ را روشن می کنم و هیچ کجای اتاق نمی بینمش!

داخل سرویس حمام و دستشویی اتاق سرک می کشم... نیست!

وحشت زده می روم به آشپزخانه... نیست!

می دوم طبقه بالا... درِ تک به تک اتاقها را باز می کنم... نیست!

صدایم را گم کرده ام! بیبی چک را محکم درون دستم می فشارم و وقتی بر می گردم به طبقه پایین رمق در پاهایم نمانده ولی همچنان امید دارم خانه باشد...

گوشه به گوشه ی خانه را سرک می کشم و وقتی یقین پیدا می کنم، نیست بالاخره حنجره ام به خروش می افتد...

جیغ می کشم در خانه‌ای که خالی مانده است از حضورِ
او...

_ یزدان!

#پارت 537

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدایم در گوش‌هایم می‌پیچد... تاب می‌خورد و حسی
موذی قلبم را مچاله می‌کند.

همان‌طور که دوان دوان داخل آمده‌ام بیرون می‌دوم، در
سالن محکم پشت سرم بسته می‌شود و من بی‌توجه به
اطرافم خودم را داخل ماشین می‌اندازم.

لرز کرده‌ام و کاش سیستم گرمایشی را روشن کنم.

دستم حس ندارد وقتی موبایل را از روی صندلی کناری‌ام
بر می‌دارم...دستم رعشه گرفته است وقتی شماره‌اش را
می‌گیرم...دستم...چیزی به فلج شدنش نمانده!

بوق‌هایی که بی‌جواب می‌مانند به آشفتگی‌ام...به
دل آشوبه‌ام بدجور دامن می‌زند.

نمی‌دانم چندمین بوق است که صدای بم و آرامش در
گوشم نبض می‌گیرد.

_ الو؟

چرا نگفته است "جانم" چرا سرد و جدی بعد از بوق‌های
زیادی پاسخم را داده؟

یک بمب ساعتی در تمام جانم فعال می‌شود و با صدایی
خفه لب می‌زنم.

_ خواب بودی عزیزم؟

مکث می‌کند و من بیبی چک را درون دستم مشت
کرده‌ام... تست مثبت بارداری‌ام را محکم کف دستم
می‌فشارم و بی‌صدا عمیق نفس می‌کشم.

گوش تیز کرده‌ام برای شنیدن و اطرافش غرق سکوت
است.

_ آره. نرفتی جلوی دوربین؟

من هم مثل خودش یک بازیگر هستم، یک سوپرستار در همان سینما پس خیلی خوب قادر هستم نقش مقابلش را بازی کنم حتی اگر قلبم ضریان نداشته باشد...حتی اگر روحم در حال شکافتن کالبدم باشد.

_ داشتم می رفتم گفتم قبلش به تو زنگ بزنم، اگه خیلی سرت درد می کنه می خوام برگردم خونه؟

آمرانه بدون هیچ مکی می گوید.

_ نه قرص خوردم، چند ساعت بخوابم بهتر می شم. تو برو به کارت برس.

#پارت 538

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مستم باز می شود... بیبی چک از لا به لای انگستانم لیز
می خورد و روی پایم می افتد.

دو خطِ حک شده رویش مقابل نگاه منجمدم قرار گرفته
است.

_ نگران من نباش، چند ساعت بخوابم اوکی می شم.

نجوا می کنم.

_ صبح تلفن خونه رو از برق کشیدم ولی گوشیت رو
خاموش نکردم چون می دونستم نمی تونم تحمل کنم ازت
بی خبر بمونم... کاش تنها خونه نمونی، بگم سیروان بیاد
دنبالت بری خونه پدرت؟

صدایش هیچ گرما و حسی ندارد! صدایش هیچ فرقی با
سوزِ سردِ هوای این روزها ندارد.

_ نه اینجا خونه خودمون راحت ترم. فکر می کنم تا شب
که برگردی منم از شر این سرد درد خلاص شده باشم.

صدایم شکسته و خش افتاده شده است!

_ صحبت می کنم اگر بشه زودتر برگردم.

بدخلق می گوید.

_ بمون سر کارت نگران من نباش. نمی شه جفتمون امروز
تو اون پروژه کم کاری کنیم.

لب‌هایم کج شده‌اند. کاش "کثافتِ دروغگو" را فریاد
بکشم اما خلاف میلم کوتاه می‌گویم.

_ باشه. اگر حالت بد شد زنگ بزن.

_ شب می‌بینمت.

منتظرِ جواب من نمی‌ماند و تماس را قطع می‌کند!

#پارت539

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

موبایلم را پرت می‌کنم جلوی ماشین و تجربه می‌کنم یک
شکستن واقعی را...

سر روی فرمان می گذارم و با صدای بلند گریه می کنم.

دروغ مگر خط قرمز رابطه ما نبود؟ اعتماد مگر
اصلی ترین رکن این ما بودن در نظر گرفته نشد؟

من که باورش کردم... من که هر چه گفت را به پای
صداقتش گذاشتم...

حتی یک بار بعد از آن شب اتفاقاتی که از سر گذرانده
بودیم را به رویش نیاوردم و اسم نوشین را تکرار نکردم
پس چگونه به چنین اعتماد و باوری خیانت کرده است!

مگر همان شب وقتی پیام های دیوانه کننده نوشین را
دیده بودم، نپرسیدم چیز دیگری است که من ندانم و او
مطمئن "نه" گفته بود؟

قلبم...هنوز هم ایمان دارد حقیقت به کثافتِ چیزی که
به نظر می‌رسد نیست!

قلبِ ساده و خوش‌خیالِ من حتی میانِ یک آوار از
شکستگی وقتی دیده‌ام خانه نیست و آسان به من دروغ
گفته است، سطر به سطر توجیه‌های خنده‌دار برایم
ردیف می‌کند!

شاید...شاید...شاید! شاید‌هایی را قلبم دارد توجیه می‌کند
که منطقم با یک پوزخند قصد رد کردن تک به تک‌شان
را دارد.

سر بالا می‌آورم، کمرم راست نمی‌شود...کمرم شکسته
است زیر بارِ این حقیقت که قلبم احمقانه قصدِ باورش
را ندارد.

وقتی بیبی چک را با دستی به رعشه افتاده داخل داشبوردها
می اندازم نمی دانم کدام حس بر دیگر حس هایم غالب
است...

نمی دانم بیشتر از هر چه خشمگین هستم یا غمگین!
ترسیده ام یا شهامت رفتن و دیدن را پیدا کرده ام!

نمی دانم اجازه دهم شک بخش بیشتری از وجودم را
تسخیر کند یا هنوز اعتماد این عشق را حفظ
کنم... نمی دانم در حالی که خون می چکد از باورهایم این
اعتماد را به دندان کشیده با خود حمل کنم یا... زخمی،
زانو زده و شکسته تر از هر زمان جنون حقیقت را باور
کنم!

حالم جهنم است... مانده ام میان خروار خروار حس
متناقض و حبس در چنین حالی با سهیل تماس می گیرم.

تا نروم، تا با جفت چشمان خود نبینم، قلبم تا ابد باور
نخواهد کرد...

#پارت 540

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هنوز امید دارم که یزدان همراهِ نوشین نباشد... هنوز امید
دارم من...

_ خونه رو خوب زیر و رو کردی؟ مطمئن شدی نیست؟

صدای عصبی سهیل یک ناقوسِ نحس است.

حوصلہ‌اش را ندارم. حالم از او کہ آرامش مرا ہر بار
خودخواہانہ بہ یغما بردہ است بہ ہم می‌خورد.

_ کدوم ہتل؟

بی ہیچ تردیدی می‌گوید.

_ اسپیناس پالاس.

فرصت نمی‌دہم کلمہ‌ای دیگر بر زبان بیاورد و با یک
حرصِ جان سوز تماس را قطع می‌کنم.

حسادت مانند یک مار دور تنم پیچ و تاب خوردہ است و
پی در پی نیش می‌زند بہ قلبی کہ انگار دارد تسلیم باورِ
عقل و منطقہ می‌شود.

قصه دارم برای کنترل این تنش قرص بخورم ولی دستم
میانه راه متوقف می شود.

از کجا مطمئنم هستم این قرص ضرری برای جنین
ندارد؟ همین حالا هم با مصرفی که داشته‌ام نگران
هستم.

چند نفس عمیق می کشم. بی اختیار دست روی شکم
می گذارم و چشم می بندم.

اولین بار که فهمیدم قرار است مادر شوم هیچ حسی به
جز خشمی آمیخته با ناراحتی نداشتم...

چقدر فرق است بین حس امروز و دو سال قبل!

چقدر فرق دارد امغانِ امروز که بیشتر از جانِ خود به
فکرِ جانِ جنینِ در شکم خود است!

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو می چکد... لب‌هایم
می‌لرزند و در حالی که دستم روی شکمم مشت شده
است صدای خفه از گلویم بالا می‌آید.

_ خدایا... بخشیدی؟ این معجزه یعنی آشتی کردی با
من؟

قطره اشکِ دوم فریادِ قلبم است... قلبی که دیگر تحمل
جفا ندارد.

#پارت 541

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چقدر هیجان، ذوق و اشتیاق برای این لحظه‌ها داشتم...

چقدر بی‌تاب بودم برای وقتی که برسم خانه، داخل اتاق
تاریک کنارش روی تخت بنشینم و خبرِ بارداری‌ام را
بدهم...

با چشم‌هایی گریان، روحی افسرده، قلبی شکسته و
دستانی لرزان ماشین را روشن می‌کنم.

باید بروم و با دو چشمِ بازِ خود ببینم...

خدا را به معصومیتِ جنینی که در شکم خود دارم قسم
می‌دهم هوای مرا داشته باشد و بعدش انگار زمان روی
دور تند می‌افتد...

پا روی پدال گاز می‌گذارم و تا هتل با سرعت بالایی
می‌رانم. چند چراغ قرمز را رد می‌کنم و یک بار نزدیک
است تصادف کنم اما از سرعتِ ماشین کم نمی‌کنم.

نمی‌خواهم وقت را از دست بدهم. نمی‌خواهم وقتی
برسم که بشنوم قبل از رسیدن من هتل را ترک کرده
است... نمی‌خواهم با یک شکِ سوزان وسطِ برزخی از
تردید حبس شوم.

از ماشین که پیاده می‌شوم قلبم دیوانه‌وار می‌کوبد.

تند قدم بر می‌دارم، بی‌حرف سوییچ را به دستِ مردِ کت و
شلوار پوشِ درشت هیگلی که انگار کشیک آمدنم را داده
است قرار می‌دهم و بعد از آن در اولین قدم سینه به
سینه‌ی مرد دیگری می‌شوم!

حیران به چهره‌ی جدی‌اش خیره می‌مانم که دست روی
سینه می‌گذارد و کمی سر خم می‌کند.

— خوش اومدید. لطفاً همراهم بیایید باید از در پشتی
وارد بشیم.

به نظر می‌رسد از آمدنم اطلاع دارند پس به محض
راست ایستادنش عصبی می‌گویم.

_ کافی شاپ لابی هستن یا طبقه بالا؟

در چنین ساعتی احتمال تردد خیلی کم است اما او
هوشیار، حواسش به اطراف می‌باشد.

_ دستور داده شده هیچکس از حضور شما تو هتل
مطلع نشه. تو اتاق مونیترینگ منتظرتون هستن.

همچنان با ابروهایی گره شده به هم خیره‌اش هستم.

با دست مسیری را نشان می‌دهد و تاکید می‌کند مادامی که
حتی کارکنان هتل نباید از حضور من باخبر شوند، بیشتر
از آن برای ایستادن ریسک نکنم.

#پارت 542

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اعتراضی برای این هماهنگی از قبل انجام شده ندارم.

قدم در بازی می گذارم و نمی دانم کارگردان این سناریو چه کسی است! سهیل؟ نوشین؟ یزدان؟ کدامشان؟

مرد کنار درِ اتاق مد نظرش می ایستد و من بی هیچ حرفی همانطور که در سکوت همراهش شده ام از کنارش می گذرم.

وارد که می شوم چشمانم فرصت پیدا نمی کنند برای رصد
 کردن افرادِ حضور داشته داخل اتاق چون چندین
 مانیتور بزرگ و کوچکِ روشن همه یک تصویر را به
 نمایش گذاشته اند!

مقابلم یک نما از تراسِ کافه است که رو به شهر و برج
 میلاد قرار دارد...مرد من نشسته مقابلِ دختری که با
 لبخند از چیزی که سفارش داده اند در دهان می گذارد...

مرد من نشسته است مقابل رقیب و خیره نگاهش
 می کند!

تصویر مانیتور بزرگی که خیره اش مانده ام زوم می شود تا
 روی ظرفِ مقابل نوشین...احمقانه دقت می کنم و
 تشخیص می دهم! پاستا آلفردو!

زیاد نمی گذشت از وقتی که وارد رابطه با یزدان شده بودم... از هر دری حرف می زدیم و نمی دانم چگونه بحث کشیده شد به علاقه نوشین به پاستاآلفردو!

نمی دانم چه شد، چه گفتم که یزدان بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت دخترخاله اش هم عاشق پاستاآلفردو است... آهان یادم آمد، گفته بودم هوسِ پاستا کرده ام...

آن زمان هنوز تبدیل به یک زنِ عاشقِ حسود نشده بودم. آن زمان برایم مهم نبود یزدان چرا از این علاقه غذایی باخبر است. آن زمان عجیب نبود یک نفر بداند دخترخاله اش که از قضا قصد داشته اند تا مرحله نامزدی پیش بروند پاستاآلفردو دوست دارد!

آن زمان، گذشته مهم نبود... مهم فقط حالِ خوشِ پیش رویم بود و مردی که انتخابش فقط من بوده ام.

مثلِ یکِ روحِ سرگردان، سریعِ رو بر می‌گردانم... دیدنِ
بیشتر از این، درکی عجیب و تلخ است برای مرورِ واژه
حقارت.

_ می‌شه چند لحظه من و خانم بدیع تنها صحبت کنیم؟

صدا... صدای مردی‌ست که در آن کثافت بازار به چشم
رفیق دیده بودمش ولی خیلی وقت است فهمیده‌ام من
اما در چشم او رفیق نبوده‌ام!

من در چشم او معشوقه‌ای بوده‌ام که در انتظارِ طلاق
گرفتنم علاقه‌ی قلبی خود را مدتی طولانی مسکوت نگه
داشته بود و حالا... دارد تمام تلاشش را می‌کند تا به
معشوقه‌ی احمقش بفهماند همسری که با دهان کجی به
علاقه‌ی مردی کامل همچون او؛ سهیل ملک‌ان، سنگش را
بر سینه زده‌ام، اکنون دارد بازی‌ام می‌دهد!

#پارت 543

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مهم است مردی که در سکوت از مقابلم عبور می کند و حتی در اتاق را پشت سر خود می بندد چه کسی است؟ چه جایگاهی در این هتل دارد؟ چه آشنایی و رفاقتی میان او و سهیل است؟

البته که نه! هیچ کدام برای من اهمیتی ندارد.

در شوک هستم... شوک بعد از مرگ عزیز! همانقدر ناباور و پریشان.

سهیل می آید رو به رویم، سینه به سینه می ایستد.

حرف که می زند در چهره و لحنش هیچ ردی از تمسخر وجود ندارد.

_ نباید بری اون بالا. خیلی قشنگ برات دروغ ردیف می کنه! خوب بلد شده چطور ذهنت رو به سمتی که می خواد...

صدایی که می رود میان کلام او انگار متعلق به انسانی ست اسیر مانده در برف و بوران.

_ از کجا... فهمیدی؟

کاملاً متوجه منظورِ سوالم می شود که پوزخند می زند.

_ سایه به سایه اش یکی رو گذاشتم تعقیبش کنه.

پشت به مانیتورهای کوچک و بزرگی که تصویری دیوانه
کننده به نمایش گذاشته‌اند دو قدم عقب می‌روم.

_ من خیلی حرف‌ها برای گفتن دارم ارمغان.

دست راستم را تا مقابل صورتش بالا می‌آورم.

_ هیس... ساکت شو.

عصبی نزدیک می‌آید!

_ تا کی می‌خوای از شنیدن حقیقت فرار کنی و دروغ‌های
اون شوهر نامردت رو باور داشته باشی؟

نالان سرم را میان دستانم نگه می‌دارم و جلوی پاهایش
زانو می‌زنم.

#پارت 544

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ ساکت شو.

در شرایطی نیستم که توان شنیدنِ حرف‌های او را داشته باشم.

_ اون دختر وارد خونهی تو هم شده... وقتی نبودی!
می‌فهمی ارمغان؟ تا خونه‌ات هم رفته وقتی تو نبودی!

چرا دهانش را نمی‌بندد؟

_ یزدان داره تو رو بازی می‌ده! هدفش فقط حذف تو از سینماست! می‌خواد وقتی طلاق می‌ده یه زن افسرده باشی که دیگه هیچ موفقیتی پیش رو نداره.

سرم را محکم‌تر میان دستانم نگه می‌دارم.

نکند از شدت حرص و خشم اتفاقی برای بچه‌ام بیفتد؟
نکند این حال دلیل یک سقط شود؟

_ ارمغان جان؟ به من نگاه کن...

تمرکز کافی ندارم. هنوز عمق فاجعه را درک نکرده‌ام.

آشفته حال و با نگاهی خالی از حس زندگی سر بالا
می‌آورم. چشم در چشم می‌شویم.

لبخندش غم دارد...لبخندش دیگر مثل گذشته سرمست
از خوشی نیست.

مقابلم زانو زده است و من خیره‌اش هستم.

_ نمی‌ذارم تو رو زمین بزنی. نمی‌ذارم استعداد و آینده‌ات
رو آتش بزنی. بلند شو.

اگر قرار بر بلند شدن باشد، دست یاری نامرد او را هم
نمی‌خواهم. دست یاری هیچکس را نمی‌خواهم.

نفرت در چشمانم زبانه می‌کشد.

_ از نظر من بین تو و کسانی که قصد زمین زدنم رو دارن
تفاوتی وجود نداره! تو قرار بود رفیق باشی!

چهره در هم می کشد. اجازه نمی دهم چیزی بگوید و
منجز ادامه می دهم.

_ من کی به تو گفتم شوهرم رو دوست ندارم؟ چه
رفتاری از من دیدی که به خودت اجازه دادی وقاحت رو
به بدترین شکلی که یک نفر می تونه ببینه به من نشون
بدی؟! چی دیدی که فکر کردی من زندگیم رو دوست
ندارم!

#پارت 545

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست روی زمین می فشارم و آرام روی دو پای خود
می ایستم. تلاش می کنم زانوانم خم نشوند و دوباره زمین
نخورم.

بالای سر سهیل ایستاده‌ام و حس می‌کنم ارمغان چند
 سال پیش برگشته است! در یکی از نفسگیرترین
 لحظه‌های زندگی‌ام باور نمی‌کنم دخترِ جسور و قوی
 گذشته‌های دور آمده و شانه به شانه‌ام ایستاده! همان
 دختری که هیچ شکستی قادر نبود زمینش بزند و همیشه
 قوی‌تر می‌جنگید تا از شکست‌ها و زمین خوردن‌ها یک
 پیروزی باشکوه بسازد!

_ بیشتر از این تو زندگی من دخالت نکن! من احتیاجی به
 کمک تو ندارم. به تو ربطی نداره یزدان چیکار داره می‌کنه
 که براش به پا گذاشتی!

سریع از کنارش رد می‌شوم. شدیداً احتیاج دارم بروم جایی
 که بتوانم خودم را پیدا کنم و تصمیم بگیرم چگونه باید
 رفتار کنم.

یک اصل را همین حالا که با قلبی شکسته قدم بر می‌دارم
 متوجه شده‌ام. قدرت واقعی گاهی بعد از چندین شکست
 وقتی غرق هستی در دریایی از ضعف به سراغ تو می‌آید!
 یکی از همین شکستن‌ها... از همین ضعف‌ها یک روز
 قوی‌ترین نسخه از تو را خواهد ساخت!

یکی از شکست‌های زندگی در اوج ضعف و سرخوردگی،
 بالاخره تو را تبدیل به یک فرد قدرتمند می‌کند، آنقدر که
 دیگر هیچ اتفاقی نمی‌تواند تو را به زانو در بیاورد...

_ ارمغان! صبر کن کجا داری می‌ری؟ می‌خواهی بری اون
 بالا که ببینه مچش رو گرفتی؟ فکر می‌کنی نمی‌تونه تو رو
 توجیه کنه؟ مثل همیشه...

دارد پشت سرم می‌آید و عصبی حرف می‌زند. اعتنایی
 ندارم و اتاق را ترک می‌کنم.

نمی‌خواهم مانند خیلی از زن‌های خیانت دیده رفتار کنم.
نمی‌خواهم بروم به آن تراس و فریاد زنان همه چیز را
بشکنم.

اشتباه حدس زده است! قرار نیست بروم
سراغشان... قرار نیست خودم را بیشتر از این در چشم
رقیب تحقیر کنم.

نمی‌خواهم بروم و مقابل نگاهِ خونسرد نوشین طوری
رفتار کنم که انگار در تعقیب‌شان بوده‌ام و حالا هم
مچ‌شان را گرفته‌ام!

در زندگی هر زمان بی‌فکر قدم برداشته‌ام و به خشم میدان
برای تازاندن داده‌ام آخرش باخته‌ام.

احتیاج دارم اول خودم را پیدا کنم... از شوک در بیایم و
بفهمم چه اتفاقی افتاده است، آن وقت بنشینم و فکر
کنم باید چگونه پیش بروم.

بی توجه به سهیل یک قدم به عقب بر می گردم و به
مردی که داخل اتاق دیده بودمش خیره می مانم.

#پارت 546

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

از گوشه چشم می بینم سهیل نزدیکم می ایستد و خیره ام
می ماند.

نفس نفس زنان، با وجودی سراسر حرص و خشم
بی توجه به حضور سهیل کنار خودم، تند کلمات را پشت
سر هم قطار می کنم.

– سهام‌دار اینجا هستید؟ پسر یکی از سهام‌دارهای اصلی هستید؟ کل اسپیناس متعلق به شماست؟ خوب گوش کنید به من، هر جایگاهی که اینجا داشته باشید و هر آشنایی و رفاقتی با جناب مَلکان، یادتون باشه اگر یک تصویر از ملاقات امروز همسر من و دخترخاله‌اشون برسه به فضای مجازی، اگر کوچک‌ترین حاشیه‌ای به خاطر این ملاقات ساخته شه اون وقت کاری می‌کنم که نه تنها اینجا بلکه اسپیناس آستارا هم اسم و رسمی ازش نمونه.

نفسی تازه می‌کنم و کوچک‌ترین اعتنایی به سخت شدن چهره مرد ندارم. آخ که دارم سخته می‌کنم. آتش گرفته‌ام.

– وقتی یزدان اومده تو همچین هتلی یعنی اعتماد داشته. کوچک‌ترین خبر از اتفاق امروز تو این هتل دهن به دهن بچرخه ساکت نمی‌مونم. نه من نه یزدان. شکایت کردن ما فقط باعث دردسر و در آخر بدنامی هتل شما می‌شه پس آسیب نزنید به کارنامه قشنگتون.

تمام مدت سعی کرده‌ام جدی و مقتدر حرف بزنم حتی اگر از درون متلاشی شده باشم.

مرد با همان ابروهای گره خورده به هم و چهره‌ای در هم کشیده شده سعی دارد برخلاف تندخویی من مدارا کند و با نهایت احترام جوابم را بدهد.

_ این رفتار درست نیست خانم بدیع! تهدیدهای شما برای من ترسناک نیستند ولی قطعاً رضایت شما و آقای مَجد برای ما مهم هست. همونطور که همسر شما برای من قابل احترام هستند و ما فضایی امن برای ملاقت امروزشون مهیا کردیم، شما هم برای ما محترم هستید و وقتی سهیل اطلاع دادند تشریف میارید و تاکید دارید کسی متوجه حضورتون نشه طوری که خواستید در خدمت شما بودیم. سهیل نزدیکترین دوست من هست ولی این دوستی هیچ ارتباطی به مهیا کردن چنین شرایطی برای شما نداره و اگر ایشون رو واسطه نمی‌کردید باز هم ما همونطور که می‌خواستید در خدمتتون بودیم. شما و

آقای مجد امروز، ما رو بر سر دوراهی سختی قرار دادید!
چیکار باید می کردیم؟

نمی توانم خوددار باشم. در مقابل لحن دوستانه و محترم
مرد من با همان تندخویی می گویم.

_ وقتی یزدان کافی شاپ هتل شما رو در اختیار رزرو
می کنه، وقتی از شما می خواد چنین ملاقاتی چطور پیش
بره یعنی حتی همسرش هم نباید بدون اطلاع اون به
حریمی که از شما خواسته راه می دادید! حتی وقتی من هم
یه سلبریتی هستم باید به درخواستی که از شما شده
احترام می داشتید! ولی چیکار کردید؟ من رو پنهانی از
مهمان خصوصی خودتون می برید تو قسمت امنیت هتل
و روی تمام مانیتورها تصویر تراس کافه رو فعال می کنید
تا بهتر ببینم؟

#پارت 547

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مرد کلافه نگاهم می کند و نمی داند چه بگوید. درماندگی و استیصال به خوبی در چهره اش مشخص شده است.

سهیل بالاخره سکوت خود را می شکند و ملامتم می کند.

_ به جای این حرف ها باید تشکر می کردید!

با نفرت به طرفش بر می گردم و صورتمان در کمترین فاصله از هم قرار می گیرد.

_ بله! فراموش نمی کنم بار بعد با سبد گل خدمتشون برسم.

فرصت جواب دادن به او نمی‌دهم و دوباره رو به مرد
می‌گویم.

_ به یزدان از او مدنم حرفی نمی‌زنم.

توپ را به نفع خود در زمین او انداخته‌ام.

گل از گلش می‌شکفت.

_ ممنونم. واقعاً دوست نداریم از ما رنجیده خاطر بشن.
از شما هم عذر می‌خواهم اما واقعاً دوراهی سختی برای ما
بود. مجبور شدیم رضایت هر دو طرف رو در نظر
بگیریم.

البته که از خدایش است یزدان از حضور من باخبر نشود
چرا که برای خودشان گران تمام می‌شود، من هم این
اطمینان را داده‌ام مبادا پیش قدم شوند برای باخبر کردن

یزدان از آمدن من قبل از اینکه خودم حرفی بزنم با این تفکر که شاید این چنین بتوانند خود را تبرئه کنند.

سر تکان می‌دهم، به محض یک قدم فاصله گرفتن سریع رو به شخصی که همراهی‌ام کرده بود تا آن اتاق نفرت‌انگیز و حالا ایستاده عقب‌تر از ما مثل مجسمه‌ای سنگی بی‌حرکت مانده، می‌گوید.

_ خانم بدیع قصد رفتن دارند هماهنگی‌های لازم رو انجام بدید.

سهیل احتمالاً به فکر آبروداری است که پشت سرم راه نمی‌افتد. یقین دارم که می‌داند اگر بزند به سرم چگونه قید موقعیت هر دویمان را می‌زنم.

چند لحظه بعد، دوباره همراه مرد در احتیاط کامل از جانب او برای دیده نشدن پیش می‌روم و همان راهی را که آمده‌ام مخفیانه دوباره باز می‌گردم.

آمدنم به هتل مثل یک روح به نظر می‌رسد!

روحم در زمان سفر کرده و خیلی از حقایق را دیده است!

مانند شخصی هستم که بعد از مرگ حقایق عالم بر او
آشکار شده است!

#پارت 548

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

داخل ماشین که می‌نشینم، چشم‌هایم دیگر قادر نیستند
صبور بمانند.

صورتتم در تصرف اشک داغ‌تر می‌شود و نمی‌توانم صدای
هق‌هق گریه‌ام را میان لب‌هایم حبس نگه دارم.

تصویرشان در آن تراس رو به شهر وقتی که نوشین
خونسرد از پاستایش می‌خورد ذهنم را به جنون کشیده
است.

چگونه این نامردی را باور کنم؟ مگر می‌شود یزدان به
من... خیانت کرده باشد؟

دست‌هایم می‌لرزند وقتی به محض روشن کردن ماشین،
محکم به دور فرمان حلقه می‌شوند.

پاهایم قدرتِ هدایت ماشین را ندارند و بی‌هدف پا روی
پدال گاز می‌گذارم.

سرگردان هستم. نمی‌دانم باید کجا بروم و چه کار باید
انجام بدهم...

خودم را از همیشه بی پناه تر می بینم و حس می کنم
هیچکس را برای تقسیم این درد کنار خود ندارم!

قلبم سنگین ترین عضو بدنم شده است و نفسم درست
بالا نمی آید.

وسط هق هق هایم عمیق و صدادار نفس می کشم.

اگر یکی از آن قرص های زیر زبانی را نخورم بدون شک در
مقابل این مصیبت بر سرم آوار شده نفس براریم نمی ماند.

نمی دانم کجا هستم و در یک تصمیم ناگهانی در خیابانی
فرعی می پیچم.

توانایی رانندگی کردن ندارم و جایی خلوت ماشین را کنار
جدول پارک می کنم.

فوراً سراغ قرصم می روم و لحظه‌ای بعد برای قرار دادن
یک عدد از آن زیر زبانم تعلی ندارم اما درست وقتی
دهان باز کرده‌ام دستم مشت می‌شود!

#پارت 549

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هق می‌زنم.

_ خدایا..._

دهانم بسته می‌شود. دست مشت شده‌ام روی شکمم
قرار می‌گیرد و قرص کف دستم حبس می‌ماند.

_ خدا... نمی‌خوام اتفاقی... برای معجزه تو... بیفته...

صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود.

عمیق نفس می‌کشم و وقتی تکان می‌خورم دعا می‌کنم
سهیل نباشد...

دعایم استجابت می‌شود!

با جواب ندادن به سوگند او را حساس می‌کنم و من این
را نمی‌خواهم.

چند نفس عمیق دیگر می‌کشم و انگشتم ناچار روی
صفحه موبایل قرار می‌گیرد.

تلاش می‌کنم گریه‌ام را کنترل کنم مبادا صدایم بلرزد.

_ الو؟

صدای هیجان زده‌اش از آن طرف خط بلند می‌شود.

_ چرا جواب نمی‌دی! منو به حال خودم رها کردی بال
بال بزنم؟

برای اینکه سریع قطع کنم کوتاه می‌گویم.

_ منفی بود.

مثل یک بادکنک بادش خالی می‌شود.

_ یعنی چی؟!

تند نفس می کشم.

_ یعنی چی نداره! حامله نیستم.

_ شاید اشتباه شده! باید یه آزمایش خون بدی، تست بیبی چک احتمال خطاش زیاده.

پافشاری کردن سوگند عصبی ام می کند. اشک هایم در کاسه چشمانم متوقف می شود و بدخلق می گویم.

_ الان حوصله ندارم. بعد صحبت می کنیم.

_ چته؟ کجایی الان؟

_ سر صحنه فیلمبرداری ام، باید برم بعد بهت زنگ می زنم. یادت باشه یزدات نباید درباره بیبی چک چیزی بدونه.

_ ارمغان...

فرصت نمی‌دهم جمله‌اش را کامل کند و تماس را قطع می‌کنم.

#پارت 550

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قرصی که هنوز در مشتم است را پرت می‌کنم کف ماشین و بی‌فکر شماره می‌گیرم.

یک نفر باید به داد من برسد، تنهایی از پس این گرداب بر
نمی آیم.

سومین بوق، صدای شوخ و سرزنده اش در گوشی
می پیچد.

_ چطوری بدیع؟ شماره منو مگه هنوز داری؟

اینکه زیر گریه می زنم کاملاً غیرارادی ست.

دیگر نمی توانم نقش بازی کنم.

_ سیر... وان...

دستپاچه می شود.

_ یا علی! چی شده؟ یزدان خوبه؟

بی حال سر روی فرمان می گذارم و نفس بریده فقط
می گویم.

_ بیا...

صدای خش خش بلند می شود و به گمان شروع کرده است
به دویدن.

_ خونه‌ای؟ آره؟

_ نه...

صدای دادش بلند می شود.

_ پس کجایی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده؟ یه
لحظه گریه نکن.

قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد و می‌ترسم بلایی بر سر بچه‌ام
بیاید.

_ نمی‌دونم... کجا... هستم...

صدای باز و بسته شدن در ماشین می‌آید و نفس او هم
انگار درست بالا نمی‌آید.

_ لوکیشن برام بفرست. دارم میام.

گریان لب می‌زنم.

_ به یزدان زنگ... نزن... خب؟ بیا برات... تعریف
می‌کنم... فقط بهش... زنگ نزن... خواهش می‌کنم.

_ باشه باشه. زنگ نمی‌زنم بهش، لوکیشن رو بفرست
دارم میام.

بلند گریه می‌کنم.

_ زود بیا...

صدای روشن شدن ماشینش می‌آید و با همان نگرانی
مشهود می‌گوید.

_ آروم باش حالت بد می‌شه. فرصت رو خوردی؟ آره؟

#پارت551

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بگویم نخورده‌ام؟ خب می‌پرسد چرا؟ تاکید می‌کند همین حالا یک عدد زیر زبانم بگذارم پس با یک تایید عاریه‌ای خلاص می‌کنم خودم را از توضیح...

_ می‌خوای تا می‌رسم با من حرف بزنی؟

بریده بریده می‌گویم.

_ نه... الان... لوکیشن... می‌فرستم.

نگران است. می‌دانم تا برسد به من، فکر و خیال دیوانه‌اش می‌کند ولی از پشت گوشی توضیحی برای او ندارم.

قبل از اینکه تماس را قطع کنم باز هم التماس می‌کنم به
 یزدان زنگ نزنند. قول داده است به من و نمی‌دانم
 قول‌هایش چقدر با برادرش فرق دارد! او هم به راحتی زیر
 قول‌هایش می‌زند؟ مثل برادرش...

بی‌حال، با ذهنی منگ سر بلند می‌کنم.

لوکیشن را با دست‌هایی لرزان برای سیروان می‌فرستم و
 موبایل را جلوی ماشین پرت می‌کنم.

بی‌اختیار خودم را به طرف داشبورد می‌کشم... رmq
 ندارم... احساسی که دارم شبیه کسی است که خبر مرگ
 عزیزی را شنیده!

بیبی چک را از داخل داشبورد بیرون می‌آورم و عقب
 می‌آیم.

اگر قرار باشد رخت عزا بر تن کنم و این عزیز را در دل
خاک دفن کنم چه؟ عزیزتر از عشقش و خاطراتش مگر
در زندگی من وجود دارد؟

نگاهم روی بیبی چک دو دو می‌زند.

با یادگارش چه کنم؟

لب‌هایم غیرارادی می‌جنبند!

_ اگه بهم خیانت... کرده باشه... سقطش... می‌کنم.

کلمه آخر را که بر زبان می‌آورم جنون‌آمیز با پشت دست
روی دهانم می‌کوبم. @Vip Roman

_ خفه شو... تو دیگه این... غلط رو... تکرار نمی‌کنی!

#پارت 552

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

گریهام شدت گرفته است و لب‌هایم بی‌حس شده‌اند.

دست دیگرم روی شکمم قرار می‌گیرد و نگاهم لحظه‌ای از
بیبی چک جدا نمی‌شود.

پس چه کار کنم؟ طلاق بگیرم و به تنهایی بچه‌ام را بزرگ
کنم؟

اگر بفهمد حامله هستم با همین بچه آزارم می‌دهد.
مجبورم می‌کند بمانم... بسوزم و بسازم مثل زن‌های

زیادی که بعد از خیانت دیدن با همین حربه از سوی
نامرد زندگی‌شان تهدید می‌شوند.

نمی‌خواهم زنی افسرده و بیمار باشم که خیانتی کثیف را
دیده باشد و به خاطر بچه اجبار شود به تحملِ هر
چیزی!

نمی‌خواهم هویت برایم نماند و از من جسمی پوشالی باقی
بگذارد!

باید فکر کنم... باید زود تصمیم بگیرم... باید هنوز فرصت
دهم به هر دویمان... به این بچه...

اگر یقین پیدا کنم خیانت کرده است چه؟ آن وقت چه
کاری کنم؟

هق هق گریه‌ام بلند می‌شود و نفس بریده دست از روی
شکمم بر می‌دارم.

خیانت نکرده است؟ پس در آن هتل چه غلطی می کرد؟

به بهانه میگردن ماند خانه تا به محض رفتن من به صحنه
فیلمبرداری برود سر یک قرار از قبل برنامه ریزی شده!
راحت پشت گوشی به من دروغ گفت و در حالی که
مقابل رقیب نشسته بود با لحنی سرد ادعا کرد سرش درد
می کند و قصد دارد بخوابد!

خب خیانت چگونه است؟ همین هایی که مرور کرده ام
مگر بخشی از خیانت به اعتماد یک زن نیستند؟ چرا
احمقانه می خواهم در برابر باور حقیقت مقاومت کنم!

به هر دلیلی که رفته باشد سر قرار با نوشین باید مرا در
جریان قرار می داد... مثلاً می گفت مجبورم بروم به این
دلیل... چرا نباید به من می گفت؟ فکر سلامتی ام بوده
است؟! ندید آن شب وقتی خودم فهمیدم چطور جانم

به لبم رسید؟ چرا دوباره در چنین موقعیتی قرار داده
است مرا؟

خم می شوم و بیبی چک را داخل داشبورد بر می گردانم و
این بار قبل از اینکه عقب بیایم، در داشبورد را هم
می بندم.

#پارت 553

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای زنگ موبایلم بی هوا بلند می شود. کاش خاموشش
کنم.

دست دراز می کنم و می بینم منشی صحنه پشت خط
است.

چه بگویم؟ با این حال چگونه توضیح دهم چرا ناگهان
بدون اطلاع صحنه را ترک کرده‌ام!

می خواهم موبایلم را خاموش کنم که ذهن سودا زده‌ام
جرقه می زند.

نکند با یزدان تماس بگیرند؟

همین فکر کافیست تا سریع تماس را پاسخ دهم.

_ الو؟

_ خانم بدیع مشکلی پیش اومده؟ ما آماده‌ایم برای
ضبط، قصد ندارید تشریف بیارید؟

لب می گزم. کارگردان حق دارد اگر صدایش در آمده باشد. من و یزدان برای این پروژه سینمایی هیچ نظم کاری نداشته ایم.

_ خانم بدیع؟

دستی روی صورت خیسم می کشم و یقین دارم وقتی به حرف می آیم کاملاً متوجه گریه کردنم می شود.

_ من امروز نمی تونم برم جلوی... دوربین... معذرت می خوام.

صدای ظریف زنانه اش نگران می شود.

_ حالتون خوبه؟

نه! دارم می میرم...حالم جهنم است.

_ یه مشکل شخصی برام پیش اومده...مجبور شدم...سریع صحنه رو...ترک کنم...معذرت می خوام ولی الان...شرایط بیشتر صحبت کردن...ندارم.

فرصت نمی دهم چیزی بگوید و تماس را قطع می کنم. حتی فراموش کرده ام به او بگویم از کارگردان هم عذرخواهی کند.

دوباره موبایل را جلوی ماشین می اندازم و امیدوار هستم دیگر کسی که مجبور باشم جوابش را بدهم تماس نگیرد.

#پارت 554

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اما... وسوسه شده‌ام به یزدان زنگ بزnm... وسوسه شده‌ام برگردم به خانه‌ام و منتظرش بمانم تا وقتی بر می‌گردد با من رو به رو شود... تا ببیند دستش رو شده است.

اول زنگ بزnm و یک بار دیگر فرصت بدهم شاید راستش را بگوید اما اگر باز هم کثافتِ دروغ به خوردم داد مستقیم بروم به خانه... بروم و منتظر آمدنش مقابل درِ سالن بنشینم.

من از کی اینقدر صبور شده‌ام که چنین آرام بمانم و به روی خودم نیاورم با دو چشم خود دیده‌ام هر آنچه قطعاً نباید می‌دیدم را؟! @Vip Roman

نه! زنگ نمی‌زنم. همین حالا حرکت می‌کنم به سمت خانه. همین امروز باید تکلیف خودم را روشن کنم.

خسته شده‌ام از زندگی که تبدیلیش کرده‌ایم به صحنه
تئاتر! هر روز داریم نقش بازی می‌کنیم!

در صحنه زندگی خودمان که دیگر نباید بازی می‌کردیم!

قصه دارم ماشین را روشن کنم و برخلاف لحظاتی قبل
این بار بی فکر تصمیم بگیرم که سیروان سر می‌رسد!

حیران به بیرون پریدن سراسر وحشت و نگرانی او از
ماشین خیره مانده‌ام و مطمئن نیستم کار درستی انجام
داده باشم... کاش به او خبر نداده بودم.

ماشینش را کج پارک کرده است جلوی ماشینم و خیلی
خوب توانسته در چنین فرعی خلوت کم ترددی پیدایم
کند.

دوان دوان پیش می آید و تا به خود بیام در باز می شود،
 کمر خم می کند و شانهام را مضطرب میان دستانش نگه
 می دارد، کامل به طرف خود می چرخاندم و دقیق، بدون
 پلک زدن به صورتم چشم می دوزد.

اشتباه نکرده ام او را تا اینجا کشانده ام...

من او را شاید بیشتر از اردوان دوست دارم... همیشه دلم
 یک برادر با سن و سالی بیشتر نسبت به اردوان
 می خواست و بعد از ازدوایم به آرزویم تمام و کمال
 رسیدم.

دست حلقه می کنم به دور گردن او که درمانده تر از
 همیشه است برای حرف زدن و خودم را در آغوش
 برادرانه اش رها می کنم.

گریه ام آتش می گیرد... شعله می کشد... گریه ام صدای
 فریادِ یک غم فروخورده طولانی مدت است.

#پارت 555

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بیشتر کمر خم می کند و دستانش حصاری امن می سازند
اطراف تن لرزانم.

اجازه نمی دهد خوب گریه کنم و زیر گوشم مهربان
می گوید.

_ بیا بدون گریه بهم بگو چی شده، باشه؟ آگه اخوی
غلط اضافه کرده باشه خودم ادبش می کنم، البته بعید

می دونم دلش رو داشته باشه که تو رو اینجوری به گریه
بندازه پس بگو چی شده!

شانه‌هایم را نرم عقب می‌دهد و به اجبار مرا از خود جدا
می‌کند.

با چشم‌هایی غرقِ در اشک خیره به صورتش پلک می‌زنم.

_ مطمئن باشم فرصت رو خوردم؟

_ نه نخوردم.

اخم می‌کند و سریع کنار می‌رود. در سمت مرا کلافه
می‌بندد، نگاهِ گریانم همراهش می‌چرخد و او به محض
نشستن کنارم مشغول پیدا کردن بسته قرصم می‌شود و
زیر لب غر می‌زند.

– پس چرا پشت گوشی وقتی می‌پرسم به دروغ می‌گی
خوردی؟! آگه قبل از اینکه می‌رسیدم حالت بد می‌شد
چی؟

تک سرفه‌ای می‌زنم و بدون اینکه جوابش را بدهم چند
نفس عمیق می‌کشم.

اشک‌هایم بند نمی‌آیند، سینه‌ام درد گرفته است و قلب
رنج دیده‌ام انگار بیشتر از این توانِ مدارا ندارد.

کتف چپم تیر می‌کشد و شاید دارم سگته می‌کنم!

کاش قبل از مُردن، گریه‌هایم را یک دل سیر هق بزنم و
بعدش با خیال راحت میانِ دستانِ حمایتگر سیروان جان
دهم.

#پارت556

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم... هیچ شیاری میان پلک‌هایم باقی نمی‌ماند و آنقدر تلاش کرده‌ام جلوی سیروان مانع از سرفه‌های خشکم شوم که بالاخره گلویم از تک و تا می‌افتد. قلبم هم... نفسم هم... تمام جانم در واقع!

_ کجاست فرصت؟

قرصم؟ مگر ضرر ندارد برای بچه‌ام؟ نباید حتماً دکتر اجازه مصرفش را بدهد؟

رمقِ لمسِ شکم را ندارم...

یقیناً امروز نصیب من و جنین داخل شکم یک مرگِ
مشترک خواهد شد.

لب‌هایم تکان می‌خورند... نمی‌دانم قادر است بشنود یا نه،
صدایم خفه و ضعیف است وقتی می‌گویم.

_ خ...سته...ام.

زیاد نمی‌گذرد و خودش قرص را پیدا می‌کند.

فکم را بی‌هوا می‌گیرد و سعی دارد دهانم را باز کند که
همان‌طور بی‌حال... نیمه جان و بی‌نفس مقاومت می‌کنم!

_ ارمغان! این رفتار چه معنایی دارد؟ چرا فرصت رو
نمی‌خوری؟

رمقِ جواب دادن ندارم... حتی رmqِ پلک زدن و نگاهش
کردن را هم ندارم!

بر سرم فریاد می کشد.

_ هر اتفاقی هم افتاده باشه اونقدر ضعیف نباش که
مُردن انتخابت باشه!

کاش جواب بدهم به فکر بچه‌ام هستم، قصد خودکشی
ندارم!

#پارت 557

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی ملاحظه و با فشاری خشن روی فکم، بالاخره به
خواستهایش می‌رسد.

قرص را زیر زبانم می‌گذارد و من تسلیم می‌شوم ولی ذهنم
احمقانه به گذشته سفر می‌کند!

«_ بد چسبیده بهت! این زندگی چه کوفتیه که داره زور
می‌زنه واسه دنیا اومدن؟»

ترسیده‌ام. چهره‌ی یزدان حتی لحظه‌ای از مقابل چشمم
کنار نمی‌رود. دیر شده است برای فکر به عواقب این
کار.

حسی به جنینی که دل نمی‌کند از بطن من ندارم. می‌دانم
که نمی‌خواهمش حتی اگر یادگار از لحظاتی عاشقانه

باشد...حتی اگر از خونِ من و مَرَدی باشد که دیوانه‌وار
عاشق او هستم.

این اجبار را...این زنجیر را نمی خواهم.»

صدای نگران سیروان مرا به حالِ نابسامانم بر می‌گرداند.

_ خوبی؟ چرا حرف نمی‌زنی! چشمتو باز کن منو ببین.

جسمم شاید هنوز زنده باشد و از چنگال مرگ نجات
پیدا کرده باشد ولی روحم...قلبم...آخ!

پلک‌هایم را تا نیمه باز می‌کنم.

به چهره نگران و برآشفته سیروان بی‌حال نگاه می‌کنم.

صورتش مقابل صورتم است، چشمان بازم در کنار ریتم
آرام شده‌ی نفس‌هایم انگار خیالش را راحت می‌کند.

نفسی از سر آسودگی می‌کشد و خودش را عقب می‌کشد.

#پارت558

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لم می‌دهد روی صندلی و باحرص می‌گوید.

_ امروز بد منو ترسوندی بدیع!

سر می چرخانم به طرفش و نگاهم می دود روی آشفته
صورتش.

_ خوابم...میاد.

مستاصل نگاهم می کند. مشخص است انتظار شنیدن
چنین جمله‌ای را نداشته و غافلگیر شده.

سرش را کمی به طرف سرم نزدیک می کند و آرام می پرسد.

_ حرف نمی زنی؟

پر هستم از حرف و جانِ گفتن ندارم.

چشم در چشم من از اندک فاصله‌ای که میانمان است
این بار مردد می پرسد.

_ یزدان کجاست؟

قرص تقریباً زیر زبانم حل شده است و هر چه مانده را
نامحسوس بدون اینکه متوجه شود قورت می‌دهم.

شاید وقتش رسیده است که از خودم بترسم! چطور
ناگهان این چنین آرام گرفته‌ام تا جایی که خونسرد اما با
قلبی که هنوز درد رهایش نکرده و نفسی که همچنان
غیرنرمال به نظر می‌رسد به سیروان جواب بدهم؟!

_ خودش می‌گه... سرم درد می‌کنه... خونه
گرفتم... خوابیدم... اما من تو کافه... با نوشین... دیدمش.

چشمانش چنان گرد می‌شود که انگار قرار است از حدقه
بیرون بزند!

به چیزی که شنیده است شک کرده که با لکنت می‌پرسد.

– چ...چی؟

#پارت 559

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهم را از روی صورتش بر می دارم و به جلو زل می زنم.

– بین منو برادرت اگه مجبور به انتخاب باشی عجیب نیست نخواستن یه غریبه رو انتخاب کنی!

– خودت رو غریبه می دونی؟!

صدا انگار متعلق به مرد شوخی که سالهاست می شناسم
نیست!

شاید بهتر است برگردم و نگاهش کنم ولی انجامش
نمی دهم.

مصرانه به مقابلم می نگرم و حتی پلک نمی زنم.

_ اگه ازش جدا شم چی؟ اون وقت برات غریبه نمی شم؟

شوکه شده و این امر از تک به تک کلماتش و البته
لحنش مشخص است.

_ عقلت رو از دست دادی؟ این حرفا چیه می زنی!
درست حرف بزن بدونم چی شده. حتماً خیال می کنی

یزدان رفته با نوشین ریخته رو هم به تو خیانت کرده!
فکرش هم خنده داره!

دیگر نمی‌توانم خیره به جلو بمانم. باغیظ سر می‌چرخانم
و به صورت عصبی‌اش نگاه می‌کنم.

_ وفاداره به من و الان داره پاستاآلفردو خوردن نوشین
رو نگاه می‌کنه؟ شاید هم خانم الان دیگه پاستای دوم رو
سفارش داده باشن! برادرت به من وفاداره و می‌گه
خونه‌ام ولی سر قرار با دخترخاله جونش...

_ ارمغان یه لحظه به من گوش کن. منو نبین عشق و
عاشقی سرم نمی‌شه و به هیچ دختری وفادار نیستم،
یزدان با من خیلی فرق داره. اون از اول هم اهل
دختربازی و رابطه با این و اون نبود. تک پر بودن تو
خونش جریان داره. وقتی هم که عاشق تو شد خودت
بهتر می‌دونی چطوری نفسش بند نفست موند پس این
حرفا چیه می‌زنی؟! شاید برای امروز دلیل خودش رو

داره، دروغ گفته ولی حتماً دلیل داره. دلیلش هر چی که باشه خیانت نیست.

چند بار عمیق نفس می کشم اما آتش قلبم قرار نیست خاموش شود.

_ چقدر رازدار هستی؟

مردد کنار می رود و روی استخوان فکش و ته ریش روییده بر آن دست می کشد.

در جوابِ سوالم با جدیتی که خیلی کم از جانب او دیده ام می گوید.

_ هر چقدر هم رازدار باشم نباید راز خصوصی رابطه اتون رو بذاری کف دست من.

#پارت560

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای حرف زدن تعلل ندارم.

_ من دیگه نمی‌تونم این راز خصوصی رو تو دلم نگه دارم. ما داریم به هم آسیب می‌زنیم...

تن صدایم پایین می‌آید و نجواکنان ادامه می‌دهم.

_ هیچ وقت نشد کنجکاو بشی اون شب افشاگری چرا یزدان می‌گفت دیگه منو نمی‌خواد و وقتی بیدار می‌شه نباید تو خونهاش باشم؟ با خودت فکر نکردی چیکار

کردم که داد می زد و خودش رو سرزنش می کرد که چرا از ترس آبروش خفه مونده و منو از خونه اش پرت نکرده بیرون؟ نشد دلت بخواد بدونی چرا از من حساب می گرفت که چطور دو سال راحت سر روی بالش گذاشتم یا با چه رویی تو آینه به خودم نگاه کردم؟

اشک هایم دوباره در کاسه چشمانم جوشیده اند.

_ شوکه نشدی وقتی داد می زد کاش مُرده بودم؟ هان سیروان؟ وقتی فهمیدی آرزوی مرگ منو داشته ذهنت آشوب نشد که ارمغان چه غلطی کرده که...

_ به من ربطی نداشت.

با جواب تند و کوبنده اش ناچار ساکت می شوم.

درمانده سرم را میان دستانم می گیرم و بی صدا گریه می کنم.

پس قصد ندارد بشنود. شاید آنقدر به خودش مطمئن نیست که توانایی اش را داشته باشد.

حتماً ترسیده است از واکنش خودش...

_ از اتفاقات زندگی واسه هیچکس حرف نزن. من یا رفیقت و حتی مامانت نمی‌تونیم درست تو رو راهنمایی کنیم چون دلسوزی چاشنی رفتارمون می‌شه. یه آشنا نمی‌تونه مشاور خوبی واسه زندگی تو باشه چون حس علاقه و نسبتش با تو بی‌تاثیر نیست... اون وقت غلط بهت خط می‌ده. وقتی قدرت تصمیم گرفتن نداری کافیه اونو که باهش درد و دل می‌کنی به اشتباه تو رو راهنمایی کنه اون وقت پشیمونی چند صباح بعدش دیگه به درد نمی‌خوره. می‌خوای حرف بزنی خالی شی؟ خیلی خب برو پیش یه آدم بی‌طرف... یکی که کارش این باشه که فقط بشنوه بدون قضاوت... یکی که تخصص راهنمایی داره. می‌دونم موقعیتی که داری برای این اعتماد چقدر می‌تونه مردد کنه باشه، ترس اینکه حرف‌ها ت مسکوت پشت در

اون اتاق مشاوره نمونه رو درک می‌کنم ولی من یه نفر رو
 می‌شناسم که از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم. حتی
 حرف‌هاش و به منم نمی‌گه. کارش حرف نداره، قرار بذارم
 باهاش؟

آشفته سر بالا می‌آورم و دلخور نگاهش می‌کنم.

_ من دلم می‌خواست با تو حرف بزنم اون وقت تو داری
 ارجاع می‌دی به یکی دیگه؟

کمی به طرفم مایل می‌شود و بی‌هوا دو طرف صورتم را با
 ملایمت می‌گیرد.

_ من سر علاقه‌ام به تو و یزدان نمی‌تونم گزینه مناسبی
 واسه راهنمایی کردن باشم. یهو اون روی سگیم بالا میاد
 بدتر همه چیزو خراب می‌کنم! معلوم نیست با زندگیتون
 چیکار کردید!

#پارت 561

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پسش می‌زنم. دلم به حالِ بی کسی
خودم... بی‌پناهی‌ام... زخمِ بر جانم مانده که بالاخره قصد
داشتم از آن با یک نفر حرف بزنم ولی اجازه‌اش به من
داده نشد... عمیقاً می‌سوزد.

آدم‌ها یک وقت‌هایی دل‌شان فقط صحبت کردن با
آشنایی را می‌خواهد که ساعت‌ها بگویند و بگویند...

نمی‌گویم مراجعه به یک مشاور بد است... نه! اتفاقاً
عالی‌ست ولی تو گاهی دلت میل به صحبت با غریبه‌ها را
ندارد.

_ ارمغان؟ ناراحت شدی؟

نگاهم روی فرمان ماشین مانده است و زیر لب می‌گویم.

_ می‌شه بریم خونوات؟

احتیاج دارم چند ساعتی دور باشم... چند ساعتی را به
هیچ چیز فکر نکنم... چند ساعتی را بمیرم...

_ باشه تو بیا این طرف بشین من رانندگی کنم.

نمی‌پرسم پس ماشین خودت چه. بی‌حال با قدم‌هایی
سست پیاده می‌شوم.

خودش هم پیاده می شود و سریع به طرفم می آید. دست
زیر بغلم می اندازد و کمک می کند دوباره داخل ماشین
بنشینم.

از این همه ضعف بیزار هستم. سر تکیه می دهم به پشتی
صندلی و سیروان سریع می رود ماشینش را جایی مناسب
پارک می کند. وقتی بر می گردد قبل از حرکت به صورتم
زل می زند. من نگاهم به رو به رو است ولی از گوشه
چشم دیده ام خیره ام مانده!

_ زنگ بزنم به دوستم بیاد خونه حرف بزنید؟

پوزخند می زنم. من فقط دلم می خواست با او حرف بزنم
با وجود تمام تردیدهایم! اما اجازه اش را نداده بود...

_ نه. حوصله ندارم.

– لج نکن.

تیز نگاهش می کنم. چهره اش شادابی همیشه را ندارد.

– لج نکردم فقط دیگه دلم نمی خواد حرف بزنم. خوابم میاد.

دلخور سر تکان می دهد.

– خیلی خب عصبانی نشو.

رو بر می گردانم سمت شیشه ی سمت خود. سکوتش درست ترین انتخاب است.

ماشین راه می افتد و من چشم می بندم. دستم نامحسوس می نشیند روی شکمم.

حسش می‌کنم! یک زن برای مادر شدن به همین حس
نیاز دارد... من دفعه قبل حتی اندکی از این حس را
نداشتم!

دفعه پیش انگار یک نفر دیگر بوده‌ام!

شرایط روحی‌ام آنقدر بد است که می‌ترسم اتفاقی که نباید
رخ دهد.

دلم از دست دادن این معجزه را نمی‌خواهد.

باید بتوانم آرامش خودم را حفظ کنم... سخت است
می‌دانم ولی باید موفق شوم... به خاطر این بچه.

#پارت 562

#تاریکی شهرت

شکم را آرام نوازش می‌کنم. عجیب است اما از درد قلبم کاسته می‌شود. نفس‌هایم از حالت تکه تکه رهایی می‌یابد!

این همه آرامش غیرقابل باور است! حتی آن قرص هم چنین قدرتی همراه خود ندارد!

چشم بسته لبخند می‌زنم. او را در آغوشم تصور می‌کنم وقتی دارم شیرش می‌دهم.

او را خندان در حالی که برای اولین بار "مامان" صدایم زده است در خیال محکم می‌بوسم.

می بینم که دیوار را گرفته است برای ایستادن... کمکش
می روم... دستان کوچکش را می گیرم تا راهش بدهم.

در خاطراتِ خیالی ام هیچ کجا اثری از یزدان نیست!
چقدر زود از رویاهایم خط خورده است!

اگر آن تکه از قلبم که هنوز خیانت او را قبول نکرده به
یقینِ چنین باوری برسد... اگر آخرین امید، ناامید شود
حسرت خودم و این بچه را تا ابد بر جانش می گذارم.

او را وسط جهنم تا ابد تنها رها می کنم تا باقی عمرش را
بسوزد و آتش هرگز بر روی جانش سرد نشود.

شاید مرا دیگر دوست نداشته باشد ولی یقین دارم جانش
برای این بچه در می رود.

ماشین توقف می کند. آرام پلک می زنم. دستم مانده روی
شکم و چقدر زود رسیده ایم!

_ به یزدان زنگ بزnm بیاد حرف بزنیd؟

بی اختیار داد می زنم.

_ حق نداری بهش زنگ بزنی! بهت اعتماد کردم.

فوراً دستانش را به نشانه تسلیم بالا می آورد.

_ اوکی! چرا رم می کنی! فقط پیشنهاد دادم.

تکانی به خود می دهم. ابروهایم گره خورده اند به هم.

_ بیخود پیشنهاد دادی! می خوام بخوابم... وقتی بیدار

شدم اون موقع تصمیم می گیرم. اگه دور از چشمم خبرش

کنی یا بری کف دستش بذاری من از قرار امروزش با

نوشین خبر دارم...

خیره به چشمانش جویده جویده کلمات آخر را بر زبان
می آورم.

_ حتی اسم تو رو دیگه نمیارم.

او هم اخم کرده. دستانش را پایین می اندازد. ماشین را
خاموش می کند و عصبی می گوید.

_ اوکی. بریم بالا.

ماشین را در جایگاه اختصاصی خود پارک کرده است و
زودتر از من پیاده می شود تا به کمکم بیاید.

#پارت 563

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چشم که باز می کنم زمان و مکان را گم کرده ام! نمی دانم
کجا هستم، صبح است یا شب!

ذهنم گیج و مملو از فراموشی است اما یک چیز را خوب
به یاد دارم! می دانم چه اتفاقی افتاده!

خیلی خوب به یاد دارم دیده ام او را نشسته مقابل نوشین
در حالی که ادعا کرده بود سرش درد می کند و باید
بخوابد!

بغض کرده به پهلو می شوم و دلم هوای خانه ام را می کند.

چشم می چرخانم داخل اتاق و کم کم به یاد می آورم کجا هستم. به یاد می آورم به کمک سیروان قدم در خانه اش گذاشته بودم و به محض اینکه دراز شدم روی تخت دیگر جانی در بدن نداشتم...

چراغ روشن است و در اتاق به درخواست خودم همچنان کاملاً باز مانده.

سیروان چندان عادت ندارد به خانه مجردی اش بیاید و اصلاً حس زندگی در این فضا وجود ندارد! دلم بدتر زیر این سقف گرفته است!

تکان می خورم و بی حال خودم را بالا می کشم.

خمیازه کشان مشغول پوشیدن مانتو و شالم می شوم.

تصمیمم را گرفته ام...

این همه جنگیدم، این همه تلاش کردم برای شروع دوباره، این همه فرصت دادم... همین یک بار هم به عشق میدان می دهم.

آخرین بار است و امیدوارم انتخابم اشتباه نباشد.

قدم هایم رمق ندارند وقتی از اتاق بیرون می روم.

#پارت 564

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان لم داده است روی مبل و غرقِ افکارش مانده!
اولین باریست که این چنین متفکر و جدی می بینمش!

آرام جلو می روم و بالای سرش می ایستم. متوجه ام می شود
و مثل فنر از جا می پرد.

— خوبی؟

می خواهم جوابِ نگرانی اش را با لبخند بدهم ولی
نمی توانم.

— خوبم. می خوام برم خونه.

مبل را دور می زند و می آید مقابلم با دو قدم فاصله
می ایستد.

تردید را در چشمانش می بینم و به روی خود نمی آورم.

_ خونه؟ کدوم خونه؟

بی حوصله نفسم را فوت می کنم.

_ مگه چندتا خونه دارم؟ یزدان زنگ نزد؟

طوری نگاهم می کند انگار به عقم شک کرده. مشخص است از چنین رفتاری شوکه شده.

_ چرا ده دقیقه پیش یکبار زنگ زد.

_ دیگه کسی زنگ نزد؟

_ نه... تو خوبی؟

سر تکان می دهم.

_ کاری نداری؟

چشمانش گرد می شود.

_ کجا؟

#پارت 565

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کلافه‌ام کرده.

_ گفتم دارم می‌رم خونه! چته تو؟

با سر انگشت گوشه پیشانی‌اش را می‌خاراند.

_ یه خواب اینقدر در عاقل شدن تاثیر داشت؟ چقدر شما زن‌ها موجودات عجیبی هستید. ببینم نکنه قراره یه نارنجک به خودت ببندی و برگردی خودت و داداش بدبخت منو منفجر کنی؟

پوزخند می‌زنم.

_ کم کم داشتم نگرانت می‌شدم. الان خیالم راحت شد همون مسخره همیشگی هستی!

چهره‌اش را شبیه یک فرد سخته زده کج می‌کند.

_ قیافه‌ات رو اینطوری نکن شب کابوس می‌بینم. گوشیم
کو؟

دست به کمر می‌شود.

_ منو سخته دادی که الان راحت موبایلت رو بگیری و
برگردی خونه؟ مگه مرض داری!

از سر پا ایستادن خسته شده‌ام. می‌روم بر سر جای قبلی
او روی مبل می‌نشینم.

_ خب اگه ناراحتی نمی‌رم. @Vip Roman

به طرفم می‌آید. از آن همه خونسردی حرصش گرفته.

_ راستش رو بگو قراره برگردی چه بلایی سر اون خدا زده
بیاری؟

عصبی دست به سینه می شوم و به پشتی مبل تکیه
می دهم.

_ مگه نگفتی درباره مسائل خصوصی زندگی با کسی
صحبت نکنم؟

طلبکار خیره به چشمانم یک قدم پیش می آید.

_ بله و گفتم یکی هست که خیلی حرف زدن باهاش بهت
کمک می کنه.

_ مورد تازه روانشناسه؟

#پارت566

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

جوابم را بی پروا می دهد، مثل همیشه.

_ هر وقت گی شدم و به سمت همجنس خودم گرایش لازم رو داشتم اون موقع حتماً بهش فکر می کنم.

کوسن روی مبل را غافلگیرانه به طرفش پرت می کنم و صاف وسط صورتش می خورد.

_ آخ! کور شدم.

_ کاش لال می شدی. کی قراره عفت کلام یاد بگیری؟

همانطور که چشم راستش را با مشتش می‌مالد باغیظ
جواب می‌دهد.

_ وقتی خودت عفت رفتار نداری از عفت کلام حرف
نزن. بی‌عفت.

خنده‌ام گرفته، لعنتی در هر شرایطی با دلچک بازی‌هایش
قادر است حال و هوای آدم را عوض کند.

_ موبایل‌م رو بیار باید برم خونه.

چشم می‌چرخانم طرف ساعت و عقربه‌هایی که بی‌حرکت
روی عدد "یک" مانده‌اند عصبی‌تر می‌کند مرا.

_ زندگی چرا تو این خونه متوقف شده! ساعت چرا
خوابه!

می آید کنارم روی مبل می نشیند. نگاهش می کنم، چشمش
کمی قرمز شده.

_ تو همین خونه شکست عشقی خوردم دیگه زندگی
اینجا مُرد برام.

مشکوک خیره اش می مانم.

_ دروغ نگو!

دلخور می گوید.

_ مگه من دل ندارم؟ @Vip Roman

_ چرا داری ولی دیگه بو پا می ده! رفت و آمد داخلش
خیلی زیاده.

می خندد و بی هوا پس کلهام می کوبد.

_ خاک تو سرت! تو که از عفت حرف می زنی چرا خودت
بی عفت موندی! بی شهرت.

صدای خندهام بلند می شود.

_ بگو درباره شکست عشقی که داشتی...

#پارت 567

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عضلات چهره‌اش به طرف پایین آویزان می‌شود.

_ شکست عشقی من خنده داره؟

لب می‌گزم.

_ ببخشی. الان بگو. کی تو عشق شکستت داده؟

نفس عمیقی می‌کشد و غمگین در موهایش چنگ می‌زند.

_ بعد از چند ماه تلاش واسه آوردنش به خونه اون شبی

که پیشم بود همون ثانیه اول پرپود شد! دعوامون شد

برگشت خونه باباش. @Vip Roman.

کوسن دوم را بر می‌دارم که سریع نیم خیز می‌شود.

_ وحشی نشو، هنوز چشم می سوزه.

صدایم بالا می رود.

_ آدم مگه دختری که عاشقش باشه رو میاره خونه و تو
فکر اینه ترتیبش و...

حرفم را قطع می کند.

_ می بینم که چشم اون دیو دو سر رو دور دیدی راحت
هر چیزی بخوای می گی!

رفته است با فاصله ای ایمن از من ایستاده است و
نیشش باز مانده!

دهان باز می کنم جواب کوبنده ای بدهم که خندان
می گوید.

_ زمونہاش عوض شدہ کیوت من! الان دیگہ دختر و
پسر اول بچہ دار می شن بعد ازدواج می کنن.

سری از روی تاسف برایش تکان می دهم و حین رها کردن
کوسن، بلند می شوم.

_ بالاخرہ یہ جا تخم می ذاری بین کی گفتم! بہ خودت
میای می بینی مرغ رو چارہای نداری با جوجہاش بیاری تو
لونہات.

قہقہ می زند.

_ مگہ مزرعہ حیواناتہ! نکبت من آدمم، خروس کہ
نیستم! مرغ و جوجہ چہ!

خندہام را فرو می خورم و رو بر می گردانم.

_ موبایلت روی میز آشپزخونه‌س. برو بردار بیا خودم
می‌رسونمت.

#پارت568

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سریع نگاهش می‌کنم. هر دو جدی شده‌ایم.

حقیقت آنقدر تلخ است که امکان ندارد بشود با چند
شوخی و خنده عاریه‌ای، فراموشش کنیم!

سر خودم را که نمی‌توانم شیره بمالم!

_ خودم می رم.

_ اما...

_ می خوام تنها باشیم. باید با هم صحبت کنیم.

ناراضی به طرفم قدم بر می دارد.

_ نگرانم.

لبخندم زیادی بد طعم است.

_ نگران نباش. نسبت به چند ساعت پیش خیلی آرومم.

اون موقع اصلاً نمی تونستم به خودم مسلط باشم!

یک قدمی ام می ایستد. چشم در چشم لب می زند.

_ خب بذار برسونمت.

دوستانه دست روی شانهاش می گذارم.

_ نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی بیفته. می خوام
بهش فرصت حرف زدن بدم، شاید دلیلی برای قرار
پنهانی امروز داشته باشه.

_ حتماً داره. یزدان عاشق توئه.

چیزی از لبخندم باقی نمانده. کنار می روم.

من دیگر به عشق برادرش مطمئن نیستم!

فقط می‌خواهم به دل خودم یک فرصت آخر داده باشم
که بعدها شرمنده خودم نباشم.

بی‌حرف می‌روم موبایلم را بردارم، از برگشتن به خانه دلم
آشوب شده! آنقدرها هم که برای سیروان توضیح
داده‌ام ساده نیست! مسیر پیش رو آنقدر تاریک است که
امکان رخ داد هر اتفاقی وجود دارد و عجیب نگران
هستم...

اگر خیانت کرده باشد به من...

@Vip Roman

#پارت 569

#تاریکی شهرت

از ماشین که پیاده می شوم برام قدم‌های بعدی پر از تردید هستم! چرا برگشته‌ام؟ چه حرفی میان ما ناگفته مانده؟ واقعاً انتظار دارم ورق برگردد و یزدان امروز به آن هتل نرفته باشد؟!

از کی اینقدر خوش خیال شده‌ام؟ شاید بهتر است از کلمه "احمق" استفاده کنم.

از کی اینقدر احمق شده‌ام؟! من که هرگز یک زن وابسته و ضعیف نبودم پس چطور به اینجا رسیده‌ام!

چرا نمی‌توانم ارمغان را پیدا کنم؟ کجا گم کرده‌ام آن زن قوی و خندان و جسور را؟!

عمیق نفس می کشم و بی میل قدم بر می دارم.

هرگز...هرگز...هرگز، این چنین برای وارد خانه ام شدن
حالی به نامعلومی امشب نداشته ام!

ذهنم دارد روحم را تکه تکه می کند. بس است دیگر!
چقدر خودخوری کنم؟ چقدر خودم را قضاوت، سرزنش
و تخریب کنم؟ تا کجا؟ چقدر دو دوتا چهارتا کنم و
گذشته را دنبال خود بکشم؟

یک زمان عاشق بوده ایم شاید حالا دوره اش سر آمده
باشد! چرا مانند بچه ها پا زمین می کوبم و برای خواستن
ث یک چیز، زیادی اصرار می کنم؟!

درد مثل یک چاقو بر روی قلبم کشیده می شود. نفسم
بند می آید و بی اختیار دست روی سینه ام می گذارم.

می ایستم و بغض مانند قلوه سنگی بزرگ وسط گلویم
کوچک ترین تکانی نمی خورد! دارم خفه می شوم.

فراموش کردنِ آن همه عشق و احساس و خاطره مگر به
همین راحتی است؟

دستم تا روی شکم پایین می آید. جانم لرز می کند.

اگر قرار شود راهمان را جدا کنیم این بچه تکلیفش
چیست؟

کاش توهمِ قدرتمند شدن پیدا نمی کردم و اجازه می دادم
سیروان همراهم بیاید... کاش وقتی یک خیابان تا خانه ام
فاصله داشتم و زنگ زد نگران پرسید رسیده ام یا نه
اعتراف می کردم تنها از پشش بر نمی آیم، کاش گفته بودم
بیاید...

هنوز هم دیر نشده است... می توانم با او تماس بگیرم
بیايد.

بیايد و از برادرش حساب پس بگیرد، من هم یک گوشه
می ایستم منتظر ببینم در مقابل سیروان چه جوابی دارد؟

قصه دارم موبایلم را از داخل کیفی که بندش تا روی
بازویم سقوط کرده است بیرون بیاورم و با سیروان تماس
بگیرم اما... صدایش فلجم می کند!

#پارت 570

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اومدی عزیزم؟

غم پر قدرت می آید روی سرم آوار می شود.

زمین زیر پاهایم تکان می خورد، آسمان بالای سرم دوران می گیرد... نه! نباید تلو تلو بخورم.

صدای قدم هایش نزدیک و نزدیک تر می شود!

آمده است به استقبالم؟

نمی توانم سر بالا بیاورم و نگاهش کنم. فقط خدا خبر از حالم دارد...

کافیست نگاهش کنم تا بغضم هزار تکه شود.

_ بهت زنگ زدم جواب ندادی جلوی دوربین بودی؟

چگونه عادی رفتار کنم؟ چگونه از یاد ببرم دیده‌ام او را
نشسته مقابل رقیب!

اصلاً چرا ژستِ یک زن منطقی را گرفته‌ام! چه کسی
می‌تواند در این شرایط صبوری کند؟!

دستش می‌پیچد دور شانهام، نفس‌هایم آمیخته به
عطرش می‌شود و... لب‌های داغش روی پوستِ سرد
گونه‌ام ثابت می‌ماند!

به یگانگی خدایم قسم، به گریه افتادن قلبم را با تمام
وجود احساس می‌کنم!

پلک‌هایم روی هم می‌افتد و او بی‌توجه به انقلابی که در
سلول به سلول من رخ داده محکم بغلم می‌کند!

_ خسته نباشی عشقم.

شالم را کنار می دهد و بینی اش را به گردنم می چسباند!

مثل چوبی خشکیده بر شاخه درختی آفت زده هر لحظه
امکان دارن بشکنم...

#پارت 571

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفس به نفس که دارد عطر تنم را بو می کشد حالش از
نقش بازی کردن خودش به هم نمی خورد؟!!

تا کجا می‌خواهد بازی‌ام دهد!

_ بیا بین چه میز شامی برات چیدم. خودم آشپزی کردم
به یاد اون وقتا.

در بغلش هستم و قطعاً نمی‌بیند پوزخند زدندم را.

به یاد آن وقت‌ها؟ چه چیز میان ما مثل آن وقت‌ها
است که مرورش می‌کند؟ تا کجا با نیرنگ می‌خواهد مرا
تحت تاثیر قرار دهد؟

دست می‌گذارم روی شانهاش... آرام خودم را عقب
می‌کشم.

سنگینی نگاهش را روی صورتم کاملاً واضح حس می‌کنم
ولی ابداً دل به دل چشمانش نمی‌دهم.

او از من در زمینه بازیگری حرفه‌ای‌تر است. اصلاً
 "سوپرستار" بودن برازنده اسم و رسم او می‌باشد نه من!

_ خسته‌ام. میل ندارم.

صدایی که به سختی توانسته از کنار یک بغضِ قلوه
 سنگ مانند دقیقاً وسط گلویم، عبور کند هیچ شباهتی به
 صدای من ندارد!

واکنش او اگر از رفتار سرد من تعجب کرده باشد برایم
 مهم نیست و با قلبی گریان پیش می‌روم.

_ اوه! چه خانم بداخلاقی من دارم.

اعتنایی به شوخ طبعی کلامش ندارم و سعی می‌کنم تند
 قدم بردارم تا نتواند به من برسد.

#پارت 572

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در نیمه باز سالن را به عقب هل می‌دهم و به محض وارد
سالن خانه شدن بازویم از عقب کشیده می‌شود.

در یک حرکت، غافلگیرانه اما آرام چرخانده می‌شوم و
بی‌هوا چشم در چشم می‌شویم.

لرز می‌کنم. با همین چشم‌ها زل زده بود به نوشین؟ همین
طور نگاهش کرده بود؟

_ می‌دونم خسته‌ای. از صبح تا الان جلو دوربین بودی
بی‌حوصله‌ای ولی برو دوش بگیر سر حال شی بعد بیا شام
بخوریم.

لباس‌هایش را عوض کرده! لباس‌های امروز صبح تنش
است وقتی نقش بازی کرد می‌گرن بی‌هوا سراغش آمده!

نمی‌توانم زبان به دهان بگیرم و فعلاً چیزی نپرسم.

_ سرت خوب شد؟

لبخندِ مهربانش هم دروغ است؟

بازویم را رها می‌کند و صورتم ناگهانی وسط دستانش
قاب می‌شود.

_ چه عجب خوشگل خانم یادش اومد حال ما رو پرسه!
 من فکر می کردم تا شب صد بار قراره بهم زنگ بزنی،
 نمی دونستم زود نگرانی از یادت می ره!

امیدوارم خشم کنترل رفتارم را دست نگیرد. امیدوارم
 نکوبم تخت سینه اش و بر سرش فریاد نکشم خودت
 حالت از این همه دروغ به هم نمی خورد نامرد؟

_ ارمغان؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

کلماتم قندیل بسته اند و بغض دارد گلویم را متلاشی
 می کند.

_ چطوری؟

صورتش اندکی پیش می آید. فاصله میان چشمانمان کم
 می شود.

_ میای شام بخوریم؟

_ چی درست کردی؟

لبخندش دوباره رنگ می گیرد. چقدر هر سال چهره‌اش
جذابیت بیشتری پیدا می کند!

چهره‌اش در گذر زمان مردانه‌تر شده و چند تار نقره‌ای
رنگ لا به لای سیاهی پرپشت موهایش عجیب زیبا
هست!

#پارت573

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ لازانیا با به عالمه پنیر پیتزا اون مدلی که خیلی دوست داری. بدون آویشن و فلفل دلمه‌ای.

لبخندش تا جایی که ردیف دندان‌هایش مشخص شده عمق گرفته است.

گر گرفته‌ام. حس کسی را دارم که مقدار زیادی آب جوش روی سرش ریخته‌اند!

زبانم را به سقف دهانم می‌چسبانم تا خفه بمانم، تا نگویم علاقه غذایی نوشین را هم اینقدر خوب بلد هستی که می‌نشینی مقابلش پاستاآلفردو می‌خوری؟! @Vip Roman

دستانش دو طرف صورت‌م هستند. نفس به نفس با او خیره به چشمانش حریف زبانم نمی‌شوم و بی‌مقدمه می‌پرسم.

_ کل روز خونه بودی؟

در لحظه لب‌هایش روی هم قرار می‌گیرد! کافی‌ست پاسخ مثبت بدهد تا همین جا جلوی در سالن جا بزنم. شک ندارم حتی یک لحظه‌ام نمی‌مانم.

باید احمق باشم که در برابر این همه دروغ و نقش بازی کردن‌ها همچنان ساکت بمانم.

_ نه.

مطمئن نیستم درست شنیده باشم! شوکه نگاهش می‌کنم که عقب می‌رود. چهره‌اش در هم رفته.

_ بیا شام بخوریم بعد حرف بزنیم.

کوتاه، فقط دو کلمه می گویم.

_ کجا بودی؟

به بهانه بستن در سالن نگاه از چشمانم دزدیده است.

_ می گم حالا.

یک قدم جلو می روم. در را بسته است ولی قصد ندارد برگردد و به من که حالا پشت سرش ایستاده ام نگاه کند!

_ الان بگو. کجا بودی؟ مگه سرت درد نمی کرد؟

بی اختیار صدایم بالا رفته است. سوختن جانم شدت گرفته. حالم خوش نیست و نمی دانم تا کجا می توانم خود را کنترل کنم.

تاریکی شهرت

ص.مرادی

#پارت574

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با مکثی عیان بر می گردد اما نگاهم نمی کند!

_ نمی خواستم بهت دروغ بگم. معذرت می خواهم.

تحمل وزن کیفم را ندارم و کنار پاهایم رهاش می کنم.

صدای افتادن کیف باعث می شود فوراً به صورتم زل
بزند.

_ بعد از شام می‌خواستم حرف بزنیم.

_ چی بگی؟

صدایم دیگر جانی ندارد. صدایم لرز کرده است و به خدا دارد می‌میرد!

تکیه می‌دهد به در بسته سالن و مشخص است دیگر قادر نیست خونسرد باشد. انگار که نقاب از صورتش بیکباره پایین افتاده!

_ به حرف‌هام گوش می‌کنی؟

معلوم است گوش می‌کنم. برای همین برگشته‌ام، برای همین یک فرصت آخر داده‌ام به رابطه‌یمان.

اما حقیقتاً انتظار نداشته‌ام اینقدر راحت خانه نبودن و
دروغ گفتنش را بپذیرد!

حالا ولی مهم این است که تا کجا حقیقت را می‌گویند؟ از
قرارش با نوشین هم حرف می‌زند؟

دستِ یخ کرده‌ام را می‌گیرد. پریشان حال نگاهش می‌کنم.
کی آمده است جلو؟

_ ارمغان... بذار حرف بزنم. به جانِ خودت قسم
می‌خورم همه چیز رو خودم می‌خواستم بگم.

نکند رفتارم او را به شک انداخته و فکر می‌کند از قرارش
با نوشین باخبر شده‌ام؟

او بازیگر قهار است درست اما حتماً خیلی خوب هم بلد
است به وقت رو شدن دستش، به وقت احساسِ خطر
کردن سناریوی بی‌نقص در ذهن آماده کند.

_ بیا.

دستم را می گیرد و به طرف نزدیک ترین مبل هدایتم
می کند.

_ بشین بذار حرف بزخم. می خواستم اول شام بخوریم
ولی حالا که اون جور که برنامه داشتم پیش نرفت قبلش
حرف می زنیم.

مثل یک مجسمه با فشار ملایم دست او بر شانهام
می نشینم روی مبل.

#پارت 575

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودش هم جلوی پاهایم زانو می زند.

هر دو دستم را در یک دست می گیرد و جلوتر می آید.

_ ارمغان...

فقط نگاهش می کنم. دیگر مثل لحظاتی قبل خونسرد نیست.

_ اول بذار حرف بزنم. باشه؟

قصه گفتن چه چیزی را دارد که این چنین نگران است؟!
چرا گمان می کند قرار نیست کامل به حرفهایش گوش
دهم!

من آمده‌ام که بشنوم تا بتوانم درست و آگاهانه تصمیم بگیرم.

شاید بهتر است بگویم او را امروز با نوشین دیده‌ام و خبر دارم از قرار پنهانی‌شان تا از اضطرابش کم شود.

تا به خود بیایم دستانم را رها کرده، شال از سرم برداشته و بلافاصله قفل زنجیر گردن‌بندم را باز می‌کند!

با چشمانی از حدقه در آمده غیرارادی به گردنش چشم می‌دوزم... جای خالی گردن‌بندش ته دلم را خالی می‌کند بدون اینکه دلیلش را بدانم!

عقب می‌آید و مقابل مردمک‌های گشاد شده‌ام قلب شکسته را در یک حرکت از زنجیر جدا می‌کند!

در واقع مثل کاغذی که از وسط پاره شود با گردنبنند
آنگونه رفتار کرده است!

_ من این رو نخریدم برات.

حس می کنم یک نفر محکم زیر گوشم می کوبد!

یزدان نفس نفس زنان یک قدم جلو می آید ولی این بار
زانو نمی زند.

#پارت 576

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

گردنبند تکه پاره شده را می اندازد زیر پاهایش و مثل یک توپ زیرش زند تا شوت شود به یک سمت!

مردمک‌هایم هیچ ثباتی ندارند و دوران گرفته‌اند.

_ اون شب که پیام‌هاش رو خوندی... همون روزی که قبل از من رفتی سر صحنه فیلمبرداری قبلش... اومد اینجا...

گوشم دارد صدایش را پس می‌زند! ذهنم دارد گفته‌هایش را پس می‌زند!

مغزم عملکرد خود را گم کرده است...

_ درباره پرونده و سرنخی که مربوط به آتش سوزی کلبه بود می‌خواست حرف بزنیم، گفتم بیاد اینجا... رفتم براش قهوه درست کنم همون موقع موبایلم زنگ خورد، تایم تو آشپزخونه بودنم طول کشید حتماً همون موقع رفته تو

اتاقمون و اون جعبه رو گذاشته چون وقتی برگشتم
حالت چهره‌اش زیادی هیجان زده و شاید هم ترسیده
بود!

نمی‌دانم قیافه‌ام چگونه شده که دستپاچه می‌آید کنارم
می‌نشیند. دستانم را میان دستانش قفل می‌کند.

_ نمی‌دونستم چطوری بهت بگم... ترسیدم... مثل قرار
امروز که ترسیدم بهت بگم... ولی... بین ارمغان من
خیلی فکر کردم، از وقتی برگشتم خونه سالم بد بود...
وقتی بهم زنگ زدی و بهت دروغ گفتم سالم از خودم به
هم خورد... به خاطر همین می‌خواستم سریع قطع کنم،
ازت خجالت می‌کشیدم.

نگاهم می‌شکند... هزار تکه می‌شود و سرم بی‌اختیار
می‌چرخد به طرف گردن‌بند تکه شده.

حتی وقتی کنار نوشین دیده بودمش و شکِ خیانتِ او
مرگ را برایم به تصویر کشید باز هم دلم نیامد بلایی بر
سر گردنبندم بیاورم.

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد و به نگاهم اجازه نمی‌دهد بیش
از آن خیره بماند روی...

_ ارمغان...

صورت‌م را به طرف صورت خود برگردانده است. چشم
در چشم شده‌ایم و من هنوز درک نکرده‌ام چه گفته و چه
شنیده‌ام.

دستش از زیر چانه‌ام مثل یک خط صاف بدون چین
افتادن به طرف گونه‌ام بالا می‌آید.

انگشتانش لمسی مالامال از نوازش را همراه خود دارد.

#پارت 577

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ دیدی که دیگه جوابش رو ندادم... بلاکش کردم... ولی اون داره پرونده رو به جاهای خوبی می‌رسونه.

فقط نگاهش می‌کنم، مثل آدمی که با چشمان باز جان داده است!

گردنبند را نوشین خریده؟ به راحتی رفته است داخل اتاق خوابم و آنها را روی تخت گذاشته؟

چگونه نترسیده است؟ این جسارت می تواند بی دلیل باشد؟

ذوقِ خودم در آن شب و حالِ عجیبِ یزدان مکرر دور
سرم می چرخد... تصاویر، مثل... مثلِ پرنده‌هایی تیر
خورده می چرخند و دانه دانه پایین سقوط می کنند.

_ امروز تو اسپیناس دیدمش... کلی حرف زدیم، الان به
ضرر خودمونه پرونده رو از زیر دستش بیرون بکشم...
بذار کج دار و مریز باهاش پیش بریم تا به نتیجه‌ای که
می‌خوام برسیم. بیا احساسی تصمیم نگیر، اصلاً فراموش
کن دخترخاله من وکیل پرونده‌اس، نوشین به جاهای
خیلی خوبی رسیده ارمغان... تو اصلاً متوجه هستی یکی
خواسته ما رو بکشه؟ اگه دوباره اتفاق کلبه تکرار بشه
چی؟ بدتر از جریان آتش سوزی عمدی کلبه، اون
افشاگری‌ها برامون خیلی گرون تموم شده حتی اگر
بخوایم خودمون رو بی‌اعتنا نشون بدیم...

بی‌هوا وسط تندتند صحبت کردنش پشش می‌زنم.

تمام انرژی‌ام را کمک گرفته‌ام تا پیش بزنم و بلند شوم.

اما حالا که ایستاده‌ام، نمی‌دانم به کدام سمت باید بروم!

_ نتونستم از عشق تو دل بکنم ارمغان. اعتراف می‌کنم
می‌خواستم راهم رو ازت جدا کنم... خواستم همونجوری
که قلبم و سوزوندی قلبت رو آتیش بزنم و از تو انتقام
بگیرم.

می‌ایستم. پشتم به او است و انگار قصد ندارد پیش بیاید.

_ من اعتراف می‌کنم که اولش به خاطر اعتبار و آبروم
طلاق ندادم ولی بعدش... بعدش انگار بهانه‌ام شد
مردم تا خودم رو توجیه کنم که تو زندگیم نگاهت دارم...
عشقم بهت کم نشده بود... نتونستم چشم روی تو
ببندم... عاشقت بودم که اتاقم رو ازت جدا نکردم...
من... از روی لجبازی... به خاطر اینکه دلم خنک شه

رفتم پرونده رو دادم به نوشین... داشتم می سوختم وقتی
می دیدم همه جا دارن از تو و رابطه داشتنت با یکی دیگه
می گن... می دونی چقدر بی غیرت خطابم کردن؟

چشمانم داغ شده اند. تار می بینم. اشک های انباشته شده
یک حباب بزرگ ساخته اند.

_ با نوشین تو اون دو سال رابطه ای نداشتم... با هیچ
زنی... بعد از اون افشاگری همون روزی که برگشتم خونه
و دنبال یه سری مدارک بودم و بحثمون شد، داشتم
می رفتم با نوشین حرف بزنم و بهش وکالت بدم از اون
یارو شکایت کنم... ولی... قسم می خورم تو تمام مدت
ارتباطم با نوشین حتی ناخنم بهش نخورده... یعنی...
خب نشد بلغزم چون تو همیشه جلوی چشمم بودی.

#پارت 578

#تاریکی شهرت

یک زن به کدام درجه از صبر و قدرت باید رسیده باشد
که چنین حرف‌هایی را از مردش بشنود و نمیرد؟

من چه چیزهایی را پشت سر گذاشته‌ام که انگار در این
لحظه‌ها مثل فولاد سخت شده‌ام؟!

دستش از پشت سر روی شانه‌ام می‌نشیند.

کوچک‌ترین تکانی ندارم.

صورتش را جلو می‌آورد و زیر گوشم با لحنی نادم لب
می‌زند.

_ می دونم یه دوره خودخواه و شاید بی منطق شدم...
 اذیت کردم... اما حالا ازت می خوام بیای کنار هم قدم
 برداریم... بیا درستش کنیم. بیا دوباره دستمون رو تو
 دست هم بذاریم. بیا چشم ببندیم روی خطاهای هم...
 بیا از صفر شروع کنیم انگار دوباره با هم آشنا شدیم...
 سخته می دونم ولی می شه... خیلی دربارهاش حرف زدیم و
 تصمیم گرفتیم دوباره شروع کنیم که هر بار همه چیز
 خراب شده اما این دفعه فرق داره من همه چیز رو بهت
 گفتم، دیگه هیچ حرف ناگفته ای نمونده.

از پشت سر بغلم می کند و نفسش روی پوست گردنم
 فوت می شود.

_ از این لحظه چیزی رو از هم پنهان نکنیم. آدم ها
 حسودن ارمغان، خیلی ها چشم دیدن خوشبختی و عشق
 دو نفر رو ندارن... از خدا می خوان دو نفر که عاشق هم
 هستن جدا بشن... نمی خوام رابطه امون قربانی چشم بد
 بشه.

پلک می‌زنم و حبابِ جلوی چشمانم می‌ترکد! صورتم
خیس می‌شود.

سریع خودم را از حلقه دستانش بیرون می‌کشم. در واقع
جسدِ پوسیده‌ام را...

قدم بر می‌دارم بدون اینکه یک کلمه بر زبان آورده باشم و
جسد موربانه زده و پوسیده از یک زن جوان مرگ شده را
حرکت می‌دهم در مسیری که عجیب نمی‌شناسمش!

کسی بیکباره در ذهنم می‌خواند... کسی در ذهنم مرثیه
خوانی غریبی سر داده است!

"ردِ تو روزدم... تو پيله‌های خواب
روکن به آینه! تو چشم من بتاب!
سرکن با درد من... وایسا رو آبروت
گم کن دل منو!

برس به آرزوت... رو به جنون من سنگین تر بخند!

سمتِ چشای من چشمتو خوب ببند...

تو آرزوهامو سوزوندی آخرش دونه دونه...

دردِ منو داری... می بازی عاقبت!

این خونه صبر و سرابمه!

جا موندن از دلت، همرنگی خوابمه...

ردِ تو رو زدم... تو پيله‌های خواب

رو کن به آینه... تو چشم من بتاب!

سیمِ چشم شاید کوکِ دلت باشه...

سمتِ چشم بیا... شاید دلت وا شه!

رو به جنون من سنگین تر بخند...

سمتِ چشای من چشمتو خوب ببند!

وایسا رو آبروت، گم کن دل منو!"

#پارت 579

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تاریکی... انگار دیگر ترسناک نیست!

چراغ خاموش... در بسته اتاق خواب... تنها ماندن در
دلِ ترس‌هایم انگار که دیگر ترسناک نیست!

گوشه‌ای از اتاق، چسبیده به دیوار نشسته و خودم را
بی‌پناه‌تر از کودکی‌ام می‌بینم وقتی در زیرزمین زندانی شدم.

بغض کرده، با اشکی خشکیده روی گونه‌ام، نگاهی بی‌حس
و قلبی فشرده ساعت‌هاست خودم را حبس کرده‌ام داخل
یک اتاق تاریک با دری بسته!

نمی‌دانم در را پشت سرم قفل کرده‌ام یا نه ولی در تمام
مدت حتی یک بار جلو نیامد، حتی یک بار دستگیره پایین
کشیده نشد!

برای قلبم... برای احساسم... برای تمام من گران تمام
شده است آن اعتراف‌ها.

وسط ترس‌هایم نشستم و شاید قصد تنبیه کردن خودم
را داشتم اما خوب فکر کردم...

تک به تک از اول این رابطه را دوره کرده بودم...

اشتباه‌ها را شمرده و دیگر دنبال مقصر نمی‌گشتم!

دلم می‌خواست سر به تن نوشین نباشد. بد ماهی‌هایش را
از آبِ گلِ آلود بیرون کشیده بود!

از فرصت پیش آمده در جهتِ خواسته‌های خود
استفاده کرده و بی‌شک از اختلافِ میان من و یزدان
سرمست شده است!

با نقشه پیش آمده و با جان و دل پرونده را قبول کرده اما
اوجِ نفرتم از این است چرا یزدان باید پای آن مار را وسط
کشیده باشد؟!

دلم می‌خواهد کاری کنم ماهی‌های از آبِ گلِ آلود گرفته
شده نوشین همه بمیرند... حتی یک ماهی هم زنده نماند.

دلم می‌خواهد باز هم شکستش بدهم. باز هم قدرتمند
مقابلش بایستم و لبخند بزنم.

#پارت580

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ولی... با فکرهای نامربوط شناور مانده در سرم چه کار کنم؟

چرا باید باور کنم با هم رابطه نداشته‌اند؟ یعنی حتی دست هم را نگرفته‌اند؟

دیگر نمی‌توانم حرف‌های یزدان را باور کنم. خودش گفت قصد انتقام گرفتن داشته، قصد طلاق دادن من و خیلی کارهای دیگر... چطور باز هم اعتماد کنم؟

نه قلبی برایم مانده است و نه احساسی!

بلند شوم چمدان جمع کنم و بروم؟ کجا بروم؟ خانه‌ای
جدا برای خودم بخرم؟ مگر بابا اجازه می‌دهد تنها زندگی
کنم و غصه بخورم؟ آخ بابا... چقدر دلم برایشان تنگ
شده، برای او، مامان و اردوان.

چند وقت است یک دل سیر کنارشان نبوده‌ام؟ بازیگری
ارزش این همه دور شدن را داشت؟ روز و شبم را به هم
گره زدم که آخرش برسم به یک جواب تلخ و آسان
اعتراف کنم ارزشش را نداشت! هیچ چیز در دنیا ارزش
فاصله گرفتن از خانواده و نابودی یک عشق پاک را
ندارد.

می‌ترسم پاهایم را بالا بیاورم و در شکم جمع کنم،
نمی‌خواهم معجزه زندگی‌ام میان این همه درد آسیب
ببیند.

هر دو دستم را محکم دور سرم حلقه می‌کنم. خسته شده‌ام از این همه فکر و خیال... دارم دیوانه می‌شوم.

کاش بخوابم. نوشین با چه شجاعتی آمده به این اتاق و کادویش را روی تخت‌مان گذاشته؟ بلند شو بخواب ارمغان... از کجا بدانم چیزی که یزدان تعریف کرده حقیقت دارد؟ چطور خیالم راحت شود یزدان هرگز دستش را نگرفته بیاورد داخل اتاق؟ کاش بخوابم... نه نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم.

اگر با هم رابطه داشته باشند؟ اگر هم را بوسیده باشند؟ اگر... ذهنم دارد کثافتی نفسگیر را تصویب‌سازی می‌کند...

محکم سر تکان می‌دهم و به دستانم فشار می‌آورم تا همه‌ی آن فکرها را داخل جمجمه‌ام له کنم.

نه... گفت رابطه نداشته... خب بگویدا! خودش خیلی
حرفها تا حالا زده است که هر بار خلافشان ثابت
شده.

#پارت581

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کاش سرم را بکوبم به دیوار... کاش جیغ بکشم... کاش
بلند شوم هر چه به دستم می آید را بشکنم.

بروم با سهیل روی هم بریزم حالش را بگیرم؟ بعد حسرت
بچه را بر دلش بگذارم؟ مرا با سهیل ببیند آن وقت
دیوانه می شود من و این بچه را با دستان خودش می کشد.

دستانم کنار بدنم می افتد و سر بلند می کنم. در تاریکی به
در بسته اتاق چشم می دوزم.

بروم بگویم من هم این مدت با سهیل ارتباط داشته‌ام
مثل خودت... حتی به خانه آمده... بگویم قید شهرت را
نمی زنم از تو جدا می شوم می روم با کسی که هرگز
نخواست به بال پروازم را بچیند... چطور او هرطور که
میلش کشیده دل خود را خنک کرده؟ چرا من آتشم را
این چنین سرد نکنم؟ من هم نمی توانم حریف چنین
خشم و نفرتی شوم!

نمی شود که او چون مرد است هر غلطی می خواهد انجام
دهد و آخرش بیاید حق به جانب اعتراف کند!

این صداقت به چه دردی می خورد؟ آن قدر پررو و
خودخواه است که با خودش می گوید وقتی راستش را

گفته‌ام ارمغان هم باید کوتاه بیاید و موضوع را ادامه
ندهد!

خب من هم می‌روم اعتراف می‌کنم ببینم خودش چگونه
پیش می‌رود. ببینم خودش می‌تواند در مقابل صداقت
کلام آنگونه رفتار کند که از من انتظار دارد؟!

همین کار را باید انجام بدهم... بلند شوم برم تمام جانش
را بسوزانم بلکه آتشم خاموش شود. غلط کرده نوشین را
تا خانه آورده! مریض و افسرده کرده مرا بس است دیگر
باید بروم حش را کف دستش بگذارم!

از احساس من دارد سواستفاده می‌کند! باید بروم جانش
را آتش بزنم درست مثل لحظه‌ای که گردنبنند از دور
گردنم باز کرد و گفت من این را نخریده‌ام! آتشم زده
بود...

#پارت 582

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

- بی غیرت یعنی من که زنم به راحتی بچه‌امو سقط می‌کنه
 و وقتی کار از کار گذشته تن بیهوش از خون‌ریزشو از
 حموم باید بیرون بکشم و تموم مسیر تا بیمارستان از
 نگرانی سخته کنم تا دکتر بیاد زل بزنه تو چشم بگه زنم یه
 سقط غیرقانونی خطرناک داشته! بی غیرت یعنی من که یه
 ویس از زنم و پسر معروف‌ترین تهیه‌کننده سینما همه جا
 پخش می‌شه که داری با ناز اسم اون مرتیکه رو می‌گی!
 بی غیرت یعنی من که همه باید درباره‌ی هیکل زن من نظر

بدن و عکسش همه جا باشه ولی نتونم اعتراض
کنم...نتونم بگم منه بی ناموس دلم نمی خواد زخم بازیگر
باشه!

تن صدایش لحظه به لحظه اوج گرفته است و حالا
گوشم پر از فریاد او شده... فریادی خشن، پرغیظ و
ترسناک!

_ منو چقدر بی غیرت می بینی که حالا هم می گی یه
چیزهایی بینتون بوده! چه چیزهایی؟ مگه نگفتی هیچی
بین تو و اون عوضی نبوده؟ مگه نگفتی؟

لب بر هم می فشارم. کمرم چسبیده به دیوار و او چند
قدم آن طرف تر با مشت هایی گره شده مقابلم ایستاده
است.

_ بین تو و اون مردک چه ارتباطی وجود
داره؟ بگو چرا بقیه اش رو نمی گی؟

سعی دارم بی تفاوت باشم ولی... نمی شود! گوشه‌ی پلکم
می پرد و حرص جسارتِ ناگهانی کلماتم می شود تا بدون
لحظه‌ای ترس و تردید بگویم:

_ می خوام از تو جدا شم و با سهیل ملکان ازدواج کنم.

زیر و رو شدن یک دنیا را در چشمانش می بینم و قیامت
شاید شبیه همین نگاه باشد! نگاهی که سرخ است
همچون دریایی از خون، نگاهی که خشم همچون
گورستانی که مُرده‌ها به ناگاه سر از دل گورها برآورده
باشند منظره‌ای هولناک، رعب آور و مهلک را به نمایش
می گذارد...

یک قدم نزدیک می آید و من خودِ جسدی زنده شده
هستم که سرگردان و ترسان به محض نفخ صور دوم و
شروع قیامت، کنار گور خود ایستاده است...
قیامت همین است... وقت حساب پس دادن رسیده!

- فقط یک بار دیگه اون حرفی که زدی رو تکرار کن.

#پارت 583

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهش می کنم. یک قدم دیگه با خشم پیش می آید و من
کمر از دیوار جدا می کنم.

مقابلم یزدان مجد است، مرد خوش قیافه‌ای که قبل از
سوپرستار سینما شدن توانسته بود در قلب من با یک
عشق آتشین سونامی به راه بیندازد... یک سونامی عجیب
اما ویرانگر که بعد از آن اثری از عقل و منطق این زن
عاشق باقی نمانده باشد...

بچه‌اش را باردار هستم. همان بچه‌ای که همه عمر
بی‌تاب داشتش بود... نمی‌داند و این بار خودش باید با
دستان خودش هم من و هم این لخته‌ی خون را از بین
ببرد...

خیره‌اش می‌مانم و شمرده شمرده برای به جنون
کشاندنش، برای قاتل ساختن از او، برای سکاسی که
قرار است آخرین سکاس رابطه‌یمان باشد می‌گویم.

_ باید من رو طلاق بدی چون قصد دارم با سهیل ملکان
ازدواج کنم. چون دیگه این زندگی نکبت رو نمی‌خوام. تو
هم برو با نوشین. پرونده هم دستش بمونه، راحت
بیارش خونه، برات کادو بخره. منم می‌خوام برم با کسی
که دم به دقیقه قلبم رو نمی‌شکنه.

آسمان و زمین به هم دوخته می‌شود و آری؛ قیامت همین
است!

چنین هدفی داشتم دیگر که بعد از ساعت‌ها از اتاق
بیرون آمدم تا بنزین روی این رابطه خالی کنم و بی‌هوا
فندک بزنم؟

یقه‌ام را می‌گیرد و در صورتم نعره می‌کشد.

- بگو که خیانت نکردی! بگو ارمغان.

با نگاهی پوچ و سرد خیره به سرخی چشمانش می‌مانم.

خوشم می‌آید که آتشش بزنم حتی اگر به قیمت سوختن
خودم تمام شود.

رفته بود با نوشین که دلش خنک شود؟ بازی‌ام داده
بود؟ خیلی خب... این هم تلافی‌اش.

#پارت 584

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مشتش کنار سرم روی دیوار کوبیده می شود و حتی فریاد
ترسناکش هم نمی تواند رامم کند.

- بگو باهاش نبودی... بگو ارمغان وگر نه کشتنت
حلال ترین کار زندگیم می شه.

صدایی که از دهانم بیرون می آید کوچک ترین تردیدی در
خود ندارد!

- تمام امروز رو پیش اون بودم، همون وقتی که تو با
نوشین داخل هتل بودی منم پیش سهیل بودم. سر
صحنه نبودم می‌توننی زنگ بزنی پرسی، بهت می‌گن که
منم مثل تو امروز غیبت داشتم.

شوکه نگاهم می‌کند و ناباورانه می‌نالد.

- دروغ می‌گی! داری دروغ می‌گی!

شجاعت و جسارتم بالای جانم می‌شود!

- دروغ نمی‌گم!

رنگ صورتش از زور خشم رو به کبودی می‌رود و شانهام
را چنگ می‌زند.

- کثافت! می کشمت... با دستای خودم با خون خودت
غسلت می دم.

کوبیده می شوم به میز و لبه اش مثل چاقو در پهلویم فرو
می رود.

نفسم بند می آید و اجازه می دهم خودش با دستان خودش
بچه اش را بکشد!

موهایم را چنگ می زند و سرم را عقب می کشد. به
نفس نفس افتاده است.

- هرزه... تو از اولم هرزه بودی من نفهم بودم!

کلماتش مثل گلوله ی اسلحه ای در حال شلیک قلبم را
نشانه گرفته است.

#پارت 585

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پرتم می کند روی زمین و با لگد به جانم می افتد که چیزی
از وجودم رها می شود.

می دانم روح جنین بی نوایم است.

با درد چشم می بندم و هوشیاری ام کم و کم تر می شود.

از اینکه او را به این حال انداخته ام تا با دستان خود من و
جنینی که خبر از وجودش ندارد را بکشد پشیمان نیستم.

این عذاب اوست برای تمام عمرش.

تا جایی که خسته شود و از نفس بیفتد می زند!

رسماً پرواز روح از کالبدم را احساس می کنم!

مرگ ترسناک است! به سختی پلک‌هایم را تا نیمه باز می‌کنم، تاری می‌بینم! خیلی تاری.

دست و پایم غیرارادی روی زمین ضربی نیمه جان گرفته‌اند و خودم را یک قدمی مرگ می‌بینم!

همین کافیست تا فراموش کنم حق صدا زدن او را ندارم!
اسم قاتلم را با صدایی که نمی‌شناسم ناله می‌کنم.

- یز...دا...ن!

تکان خوردن و خیز برداشتنش به طرفم را با همان نگاه تار
تشخیص می‌دهم.

موهایم را از روی صورتم کنار می‌زند و صدایش دیگر رسا
نیست! نکند او هم نفس‌های آخرش باشد؟ نه او باید
زنده بماند! زنده بماند و با این عذاب ادامه دهد.

- چرا ارمغان؟ بهم بگو چرا؟

واقعاً نمی‌داند؟ چرا تا آخرین لحظه در حال نقش بازی
کردن است!

به گریه می‌افتد و صورتش روی صورتم خم می‌شود.

- بگو چرا؟ نفسم نبودی مگه؟ جان من نبودی مگه؟
قلبم نبودی مگه؟ همه‌ی زندگیم نبودی مگه؟

دست روی شکم و جای خالی جنینم می گذارم.

پلک هایم روی هم می افتند اما همه ی انرژی ام را در زبانم
جمع می کنم تا قبل از مرگ جواب چراهایش را داده
باشم.

- چون...اونی...که خیانت...کرده...بود تو...بودی...وقتی
که...می خواستم...خبر
پدر...شدنت رو...بهت...بدم...فهمیدم که...رفتی سر
قرار...با اون دختر!

#پارت 586

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای فریادِ "ارمغان" گفتن‌هایش در گوش‌هایم موج
می‌شود و محکم به چشمانم کوبیده می‌شود!

نفس بریده و گیج تکان سختی می‌خورم و چشمانم تا
آخرین حد باز می‌شوند.

همه جا تاریک است! خشکم زده و ناباور تندتند پلک
می‌زنم.

گوش‌هایم کیپ شده‌اند! دیگر قادر نیستم صدای گریه
یزدان را بشنوم! همه جا ساکت است!

به اطراف نگاه می‌کنم، مبهوت و آشفته حال.

داخل اتاق هستم! همه جا غرق تاریکی است...

به نفس نفس افتاده‌ام. قفسه سینه‌ام محکم تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌شود.

دست به دیوار پشت سرم می‌گیرم و باور ندارم همه چیز فقط یک کابوس در عالم خواب و بیداری بوده است!

کابوس نمی‌تواند اینقدر حقیقی باشد! چطور باور کنم تک تک آن لحظه‌ها در واقعیت رخ نداده‌اند؟

سریع دست روی شکمم می‌گذارم و سرم روی گردن خم می‌شود.

_ مامانم؟ تو خوبی آره؟

لب‌هایم لرزیده‌اند و صدای خفهای از گلویم بیرون پریده.
فندقِ ما هنوز زنده است...

_ نمردی؟ اینجایی؟ آره؟

نفس ندارم. هیچ اکسیژنی در فضای اتاق وجود ندارد!
سرفه می‌کنم و می‌خواهم با تکیه بر دیوار بلند شوم.

پریشان هستم و آشوب بدی به جانم افتاده. در اوج
خشم و استیصال انگار نیروی غریب نتیجه حماقتی که
می‌خواستم انجام دهم را در حالت نیمه هوشیاری به من
نشان داده!

پلک می‌زنم و اشک روی صورتم روان می‌شود. هنوز باور
نکرده‌ام همه چیز کابوسِ ذهنِ هذیان گویم بوده!

تلوتلو خوران در تاریکی قدم بر می‌دارم. قدم‌هایم سست و
لرزان هستند.

همه چیز را به آتش بکشم فقط برای اینکه با غیرت
 یزدان بازی کنم و انتقام گرفته باشم؟ که چه شود؟
 فندق را دوباره بکشم؟ یزدان را به زانو در آورم؟ خودم را
 به کام مرگ سوق دهم؟ چرا! مگر عقم را از دست
 داده‌ام! مگر یک دختر کم سن و سال هستم که هیچ
 جوهر سرد و گرم زندگی را نچشیده!

#پارت 587

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چند قدم مانده به در اتاق نزدیک است زمین بخورم که
 ترسان تعادلم را حفظ می‌کنم.

با دهان نفس می کشم و دست چپم مانده روی شکمم،
هنوز وحشت دارم که معجزه زندگی ام را از دست داده
باشم.

بالاخره خودم را از آن اتاق تاریک و شوم بیرون می اندازم.

تاریکی را پشت سرم جا می گذارم و نور به صورتم می خورد.

همه جا تمیز و مرتب است. هیچ شکستگی وجود ندارد.
وسایل بر سر جای خود هستند.

من هرگز از اتاق خواب بیرون نیامده ام... چون آمیز
حماقت نکرده ام آن حرف ها را به یزدان بزنم تا دیوانه
شود و به جانم بیفتد... فندق ما زنده است...

در آستانه در اتاق ایستاده‌ام و اشک صورتم را کامل خیس کرده است.

سر می‌چرخانم و می‌بینمش... فاصله‌ای تا او ندارم... کنار در اتاق نشسته روی زمین سر به دیوار چسبانده است و چشمانش را بسته.

او هم دارد کابوس می‌بیند که در خواب اخم کرده؟
کافیست یک قدم بردارم و زانو بزنم تا برسم به آغوشش.

پاهایش را روی زمین دراز کرده و تکیه زده بر دیوار به خواب رفته است.

حالت نشستنش... حالت چهره‌اش حتی با وجود اخمی که ابروهایش را در هم گره کرده همه و همه زیادی مظلومانه است.

تمام مدتی که خودم را داخل اتاق حبس کرده بود اینجا
پشت در مانده؟!!

آن یک قدم را به طرفش بر می دارم و زانو می زنم.

بی اختیار می خزم در آغوشش و دست حلقه می کنم دور
شکم سفت و عضلانی اش.

قلبم آرام می گیرد! نفس هایم دیگر تکه تکه نیست!

بینی ام را به تیشرتش می چسبانم و عطرش را با عطش بو
می کشم. گریه ام بند آمده! چقدر خوب که آن صحنه ها
واقعی نبوده اند...

#پارت 588

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تکان می خورد. سر جایش جا به جا می شود و دستانش دور
شانه ام می پیچند.

حضورم را خیلی زود حس کرده و بیدار شده. موهایم
اطراف صورتم پخش است و او با صدای دورگه ای زیر
گوشم نگران لب می زند.

— چیه عزیزم؟

@Vip Roman

اجازه نمی‌دهم میان خودم و خودش فاصله بیندازد. بدنم را روی پاهایش بالا می‌کشم و بینی‌ام با پوست گردنش مماس می‌شود.

_ یزدان..._

_ جانم؟_

_ خواب بد... دیدم._

اشک دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. ترس آن کابوس هنوز همراهم است.

موهایم را نوازش می‌کند و می‌بوسد.

_ ترس..._

در یک حرکت دست زیر پاهایم می اندازد و بلندم می کند.
دستانم فوراً دور گردنش قفل می شوند.

_ نه بلندم نکن... بذارم پایین.

صورتش را عقب می آورد و خمار نگاهم می کند.

موهایش به هم ریخته و نامرتب است، چند تار هم
افتاده روی پیشانی اش. رگه های سرخی در چشمانش نقش
زده و من عاشق این حالت چهره اش هستم. خواستنی تر
و جذاب تر از همیشه...

روی یکی از مبل های سه نفره درازم می کند و خودش تکیه
گاه سرم می شود.

سریع خودم را بالا می کشم و می نشینم. نگاهم می کند و
من به طرفش می چرخم.

خیره‌ام می‌ماند و حتی پلک نمی‌زند. گلویم خشک است
 کاش بگویم یک لیوان آب برایم بیاورد ولی در همین
 فاصله شاید پشیمان شوم... شاید دوباره بترسم... باید تا
 شجاعت پیدا کرده‌ام من هم حرف بزنم... باید همه چیز
 را بگویم و نفسی آسوده بکشم.

_ همه چیز رو... گفتم؟

فقط سر تکان می‌دهد یعنی گفته است... همه چیز را.

_ اون وقتی که خونه بابا بودم... نوشین رو اینجا
 نیاوردی؟ وقتی برگشتم، خونه تمیز بود...

"بود" را که لب می‌زنم عمیق نفس می‌کشم. نگاه یزدان
 رنگِ دلخوری به خود می‌گیرد... تیره می‌شود.

#پارت 589

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ فقط همون یک بار گفتم بیاد اینجا سریع حرف هاش
رو بزنه که پیام سر صحنه فیلمبرداری. خونه رو خودم
تمیز کرده بودم دلم می خواست وقتی بر می گردی حس بد
پیدا نکنی.

مردد هستم برای پرسیدن ولی باید سوال هایی که حتی
جرئت تکرارشان را در ذهنم نداشته ام را بپرسم.

_ کلبه چی... نوشین رو اونجا...

لب می گزم. ابروهایش بیشتر در هم گره شده‌اند.

نزدیک‌تر می آید و دست راستش را پشت سرم روی مبل می گذارد.

چشم در چشم من با دلخوری که به کلماتش هم رخنه کرده می گوید.

_ واقعاً فکر می کنی نوشین رو می بردم جایی که با عشق برای تو ساخته بودم؟ دو سال هر وقت دلتنگ می شدم... دلتنگ روزهای قشنگمون و خندهامون... وقتی خیلی تحت فشار بودم می رفتم اونجا به خاطر همین پر از تار عنکبوت و خاک گرفته نبود... خودم رفتم... با عکس تو... با عکست بحث می کردم، درد و دل می کردم... آخرش هم می بوسیدمش و با بغض می خوابیدم.

مات می مانم به صورتش. دست چپش بالا می آید و
شست خود را به نوبت زیر چشم راست و چپم
می کشد... نم اشک را می گیرد و نجوا می کند.

_ به مرگ جفتمون دارم راست می گم. دیگه هیچی
نمونده که نگفته باشم.

لب‌هایم غیرارادی تکان می خورند... صدایم رعشه گرفته
است!

_ منم... باید یه چیزهایی رو بهت بگم.

دستش یک طرف صورتم بی حرکت می ماند و آرام
می گوید.

_ می‌خواهی اول صورتت رو بشوری یه چیزی بخوری،
بعد حرف بزنیم؟ رنگت پریده. فرصت رو...

می پرم میان کلامش.

_ بذار همین الان حرف بزنم. تو رو خدا.

نمی خواهم به ترس و تردید اجازه دهم دوباره مهر سکوت
بر لب هایم بزند.

حالا که او همه چیز را گفته است من هم می خواهم
بگویم. باید این دندان لق را بکنم و دور بیندازم.

صورتش جلو می آید. هم نفس با من زمزمه می کند.

_ بگو.

_ می ترسم.

من بی اختیار از ترس گفته‌ام و او ابروهایش حیرت‌زده بالا می‌پرد.

_ بین من به حرف‌ها گوش کردم... دلت خواست باورت کنم... پشیمون بودی از خیلی چیزها و اومدی اعتراف کردی... حالا به منم فرصت بده خب؟

لب‌هایش به هم فشرده می‌شوند و سر تکان می‌دهد.

دستش روی صورتم لرزش خفیفی گرفته و شک ندارم از شنیدن حرف‌هایم ترسیده است و قطعاً ته دلش خالی شده.

#پارت 590

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی دانم از کجا بگویم! ذهنم مثلِ کلاهی نامرتب در هم پیچیده است.

_ ملکان به من... یعنی... من اصلاً نمی دونستم! فکر می کردم دوتا دوست و همکار هستیم... از نظر من که اینجوری بود... ولی اون...

لب‌هایم لرز کرده‌اند و بیشتر نمی توانم ادامه دهم!

یزدان با چهره‌ای منقلب شده و دستی که آشکارا روی صورتم رعشه گرفته کمی عقب می رود. از من فاصله می گیرد هر چند اندک. نگاهش اما... نگاهِ سرگردان و یخ کرده‌اش میخِ چشمانم مانده است.

_ اون چی؟ حرفت رو کامل کن.

دل به دریا می‌زنم برای گفتن همه چیز...

_ می‌گه عاشقم شده! بیخیال هم نمی‌شه! راه به راه زنگ می‌زنه! دائم از تو بد می‌گه می‌خواد ذهنم رو به هم بریزه. می‌گه خیال کرده قراره از تو جدا شم بعد قصد داشته پا پیش بذاره... حتی یک بار... همون روزی که... گوش کن بهم خب؟ بذار تا آخر بگم... باشه؟

کف دستانم عرق کرده‌اند و تنم داغ شده. یزدان ماتِ صورتم مانده و من نمی‌توانم اضطرابم را پنهان کنم.

_ اومد جلوی در تهدید کرد اگه در رو باز نکنم بیاد داخل منتظر می‌مونه تو بیای... ترسیدم از برخورد تو وقتی اون رو جلوی در خونه ببینی... نمی‌خواستم حالا که داره همه چیز بینمون خوب می‌شه دوباره ازم رو برگردونی... بعد...

می گویم و می گویم... همه را... تندتند کلمات را کنار هم ردیف می کنم... نفس نفس زنان و گاهی هم سرفه می زنم.

می گویم تو سر رسیدی و مجبور شدم سهیل ملکان را در خانه پنهان کنم... از ترسم می گویم... از سیروان که بد موقع سر رسیده بود و برای همین آنگونه با من رفتار کرد... از رفتنم به هتل و دیدن او با نوشین می گویم که سهیل ملکان خبرم کرد تا بروم و مطمئن شوم همسرم قصدش بازی دادن من است... تاکید می کنم ولی قبلش حرفش را باور نکردم و با ملکان همراه نشدم آمدم خانه و وقتی او را ندیدم، وقتی تماس گرفتم و دروغ گفت آن موقع راه افتادم سمت هتل... حرف های ملکان را مو به مو برایش شرح می دهم که بداند تمام مدت درباره او در گوش من چه گفته...

هیچ حرف نگفته ای باقی نمی گذارم. هر چه که باید بداند و مخفی از او مانده را می گویم بدون اینکه یک کلمه جا بیندازم. از بهت و سکوتش کمال استفاده را برده ام.

وقتی ساکت می شوم حس می کنم آرام گرفته ام! حس
می کنم یک کوه از روی شانهام برداشته شده است!

سبک شده ام... حس خوبی دارم... آنقدر حالِ خوشی
دارم که حتی نگرانِ رفتارِ یزدان نیستم!

در تمام مدتی که حرف هایم را پشت سر هم قطار کردم
خاموش و بی حرکت بر سر جایش خشکش زده بود! هنوز
هم در همان حالت است!

#پارت 591

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تکیه‌ام را کامل می‌دهم به مبل و چشم از او نمی‌گیرم.

حالتِ صورت و نگاهش مثلِ کسی است که زیانم لال
انگار مُرده و باید دست دراز کنی چشمان باز مانده‌اش را
ببندی.

نمی‌توانم رفتارش را پیش بینی کنم. به همان اندازه که من
بعد از شنیدن حرف‌های او به زانو در آمدم قطعاً حالا
جایمان عوض می‌شود.

می‌دانم که حرف‌هایم چقدر می‌توانند برایش سنگین و
دیوانه کننده بوده باشند. از همه بدتر حتماً دارد در ذهن
مرور می‌کند آن روز وقتی برگشته خانه چه گفته و چه کار
کرده‌ایم و سهیل ملکان تا کجا شاهدِ حریم خصوصی ما
بوده است...

نمی‌خواهم بگویم باید درکم کند چون او هم انتظارِ چنین درکی از مرا داشته است. نمی‌خواهم ماجرای سهیل و نوشین را کنار هم بگذارم و سعی کنم خودم را بی‌تقصیرتر از خودش نشان دهم، مثلاً بگویم سهیل با تهدید آمد داخل خانه ولی تو با میل خودت پای نوشین را وسط کشیدی... نمی‌خواهم بگویم چون قصد ندارم فکر کند دارم تلافی می‌کنم! مقایسه اشتباه است.

حرف‌هایم را زده‌ام، کامل و بدون اینکه چیزی را از قلم بیندازم. حالا باید منتظر رفتار او باشم.

شاید او هم چند ساعت باید با خود تنها بماند...

تکان خوردنش هوشیارم می‌کند. رو بر می‌گرداند، نگاهمان بی‌هوا قیچی می‌شود... مثل یک کاغذ دو نیم می‌شود
نگاهمان!

موهایش را چنگ می‌زند و کمر خم می‌کند.

لب می گزم و او هر دو دستش را محکم روی سرش
می گذارد.

باید حرف بزنم؟ چه بگویم؟ حرفی باقی نمانده! گفتنی‌ها
را گفته بودم...

فشار دستانش روی سرش بیشتر می شود و موهایش زیر
انگشتان کشیده اش در حال له شدن هستند.

#پارت 592

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی اختیار دست روی شکم می گذارم.

این یکی را ولی نگفته‌ام... این خبر در یک لحظه‌ی زیبا
باید گفته شود.

ایستادن ناگهانی یزدان شوکه‌ام می کند. گیج سر بالا
می آورم، بدون اینکه به صورتم نگاه بیندازد با صدای
ضعیف و خش افتاده‌ای می گوید.

_ دوش می گیرم میام...

منتظر جواب من نمی ماند و به سرعت دور می شود!

چند نفس عمیق می کشم و به تماشای رفتنش می نشینم.

پس کی این رابطہ دوبارہ رنگ آرامش را به خود می بیند؟
چرا هر چه می دویم بی فایده است!

روی مبل دراز می کشم... خسته هستم... دیگر توان
جنگیدن برای بُرد را ندارم.

دستم روی شکم چپ و راست می شود. نوازشش
می کنم... قطره اشکی از گوشه چشم راستم فرو می چکد.

_ درست می شه... بهت قول می دم... وقتی تو بیای همه
چیز دوباره قشنگ شده... بابایی عاشق من و توئه...
معجزه‌ی این زندگی هستی.

دو قطره اشکِ دیگرم هم‌زمان با یک لبخندِ نصفه و نیمه
است...

چشم می بندم و دیگر نمی خواهم به هیچ چیز فکر کنم.

باید هر چه از سر گذرانده‌ام را از ذهنم خط بزنم.

اگر آینده‌ای روشن آرزو دارم باید گذشته‌ی تاریک را فراموش کنم... نباید تاریکی را مرور کنم تا بتوانم به نور برسم، به روشنایی.

دستم روی شکمم بی حرکت می ماند و آنقدر خسته هستم که خیلی زود خواب به آشفته‌گی‌هایم پایان می دهد.

به جای اینکه ساعت‌ها یک انتظار کشنده را تحمل کنم و مثل روحی سرگردان در خانه بچرخم به خواب پناه برده‌ام.

تاریکی شهرت

ص.مرادی

#پارت593

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با حسِ نوازشِ موهایم پلک‌هایم می‌لرزد.

گرمای نفسش به گوشم می‌خورد.

_ ارمغان؟

همیشه خوابم سبک بوده است. پلک می‌زنم و با
چشمانی نیمه باز خمیازه می‌کشم.

صورتش عقب می‌رود. خواب آلود نگاهش می‌کنم.

موهایش خیس هستند و یک قطره آب از جلوی
موهایش می‌چکد روی صورت من.

سریع دست از داخل موهایم بیرون می‌آورد و به محض
پاک کردن آبِ چکه کرده روی صورتم، موهایش را بالا
می‌دهد ولی بی‌فایده است. چند بار دوباره روی پیشانی‌اش
می‌افتد.

_ بلند شو برو روی تخت بخواب.

کمرم درد گرفته است و با اخم خودم را بالا می‌کشم.

_ خوبی؟

در جوابش به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم.

_ بلند شو برو روی تخت بخواب.

دلخور به چشمانش زل می‌زنم.

_ تو نمیای؟

خودش را عقب می‌کشد. به پایه مبل تکیه می‌دهد و چیزی نمی‌گوید.

می‌شناسمش... دارد خودخوری می‌کند... فکر و خیال دیوانه‌اش کرده... می‌خواهد بر خود مسلط باشد و معلوم نیست تا کجا موفق شود.

خودم را از روی مبل پایین می‌کشم و همین که کنارش می‌نشینم سرم را به شانهاش تکیه می‌دهم.

_ سرما می خوری. چرا خودت رو خشک نکردی؟

جوابم باز هم سکوت است!

_ نمی خوای حرف بزنی؟

_ چی بگم؟

_ نمی دونم.

_ دلم می خواد برم گردنش رو خرد کنم.

_ منم دلم می خواد برم خفهاش کنم.

_ ملکان رو؟

_ نه... نوشین رو.

چند لحظه ساکت می ماند و مثل لحظات قبل فوراً در جوابم چیزی نمی گوید اما عاقبت با همان صدای گرفته لب می زند.

_ چرا اینجوری شد؟ ما که خیلی خوشبخت بودیم.

#پارت 594

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

عمیق نفس می کشم. عطرش در سلول هایم منتشر می شود.

زمره می کنم.

_ نمی خوام از دستت بدم.

_ منم.

_ یزدان... بدون تو موندن کابوسه برام... محتاجم به داشتنت...

_ منم. خیلی دوستت دارم.

دستش حلقه می شود دور شانهام و مرا به خود نزدیک تر می کند.

بغض کرده با چشمانی سوزان می گویم.

– چطوری درستش کنیم؟ هر چقدر دست و پا می‌زنیم
بیشتر غرق می‌شیم. یعنی دیگه مثل قبل قشنگ نمی‌شه؟
هوم؟

روی سرم را می‌بوسد.

– هیچکس نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه... هیچکس.

– می‌خوای پرونده دست نوشین بمونه؟ بگیر ازش... تو
رو خدا... یه وکیل دیگه روش کار کنه... اشکال نداره از
صفر ولی پرونده دست نوشین نمونه... حالم بد می‌شه
نزدیکش باشی... سخت نیست فهمیدن اینکه هدف
نوشین و ملکان چیه! چه اصراری داری پرونده دست اون
بمونه؟ نوشین به تو چشم داره یزدان... به زندگی من
چشم داره... چرا یه پرونده باید بهانه ارتباط شما باشه؟

بغض دارد خفهام می کند و چیزی به گریه کردنم نمانده
اما سرسختانه تلاش دارم حتی یک قطره اشک از چشمم
فرو نچکد.

_ داره به جاهای خوبی می رسه.

عصبی از آغوشش فاصله می گیرم و خودم را کنار
می کشم.

کلافه نگاهم می کند.

_ می خوای به خاطر منافی که تو ذهن داری و باید بهش
برسی چشم روی رقیب ببندم و بذارم کنار هم بمونید؟
بعد از جریان پیامها و گردنبنند؟ اون وقاحت رو از حد
گذرونده چرا باید قبول کنم با هم ارتباط داشته باشید؟!

اجازه نمی دهم حرفی بزند و در حالی که از جا بلند می شوم
با عصبانیت ادامه می دهم.

_ خودت می تونی؟ وقتی بدونی یکی به من چشم داره
می تونی بودنمون کنار هم رو تحمل کنی؟

اسمی از سهیل نیاورده ام ولی او با صدای بلندی می گوید.

_ باشه پرونده رو از نوشین می گیرم. اصلاً به درک که کی
کلبه رو آتش زده، فقط غیرتم رو هدف بگیر با این
حرف ها. او عوضی رو از این به بعد کنارت ببینم
می کشمش.

می چرخم به طرفش. او هم از جایش بلند شده.

#پارت 595

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاه هر دویمان سوزان و پرغیظ است.

_ اون شب هم گفتم دیگه سمتش نمی‌ری. بلاکش کردی
بعد پنهانی از من سر از اون هتل در آوردی!

_ با یه خط دیگه زنگ زد گفتم داره به جاهای خوبی
می‌رسه باید همدیگه رو ببینیم.

_ تو هم رفتی! نکنه بدت نمیاد از اینکه باهاش در ارتباط
باشی و پرونده شده بهونه‌ات؟!

با یک گام بلند می‌آید سینه به سینه‌ام می‌ایستد.

_ حرف الکی نزن! گفتم ازش می گیرم پرنده رو. دیگه
کشش نده.

_ اوکی!

سریع نگاه از سرخی چشمانش می گیرم اما هنوز اولین قدم
را کامل برنداشته ام که بازویم را می گیرد.

برم می گرداند به سمت خودش و خیره در چشمانم
برخلاف لحظاتی قبل با لحن آرامی می گوید.

_ به جان خودت ازش می گیرم. اتفاقاً با یه وکیل دیگه هم
حرف زدم، امروز تو هتل هم بهش گفتم از اول رفتنم
سراغ اون اشتباه بوده و شاید بهتر باشه حتی چشم روی
نسبتمون هم ببندم ولی اصرار داشت که سرنخ های خوبی
پیدا کرده... عذرخواهی کرد به خاطر چند رفتار احساسی
و بی منطقی که داشته گفت دیگه احساساتش رو...

_ نمی‌خوام ببینیش... نمی‌خوام باهات حرف بزنی...
نسبت به اون دختر حس بد دارم، اون عاشق توئه! از من
متنفره... خواهش می‌کنم قطع ارتباط کن باهات...
خواهش می‌کنم یزدان.

صورت‌م را میان دستانش می‌گیرد.

_ چشم. قول می‌دم.

اشک در چشمانم حلقه زده و تصویرش تار شده.

_ قسم بخور تا دلم آروم شه.

_ به جون هر دومیون همین فردا پرونده رو ازش می‌گیرم.
دیگه پنهانی از تو حتی یک پیام هم بهش نمی‌دم.

#پارت596

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست چپش را با یک تصمیم آنی می گیرم و بیکباره تا روی شکم پایین می آورم.

به عاقبت کارم فکر نمی کنم و دل می دهم به یکی از تصمیم گرفتن های لحظه ای معروفم... همان هایی که نتیجه ی یک صدم ثانیه در زندگی ام هستند!

چشم در چشمش آرام می گویم.

_ به جون فندق قسم بخور.

دست راستش در لحظه از روی صورتتم کنار بدنش
می‌افتد.

گیج نگاهم می‌کند و اندکی بعد هاج و واج لب می‌زند ولی
صدایی از گلویش در نمی‌آید.

لبخند تلخی به ناباوری‌اش می‌زنم و با بغض می‌گویم.

_ فندق شاهد بود قول دادی و قسم خوردی، اگه زیرش
بزنی هر دومون دیگه دوستت نداریم.

دستش بی‌حرکت زیر دستم روی شکمم مانده و حتی
نفس نمی‌کشد! حتی پلک نمی‌زند! لب‌هایش همچنان
تکان می‌خورند بدون اینکه صدایی شنیده شود.

بغضم بالاخره می‌شکند. هر چقدر حالِ او غریب و
نامفهوم است حالِ من غیرقابل توصیف‌تر می‌باشد.

_ می خواستم اول خودم مطمئن شم. داشتم بر می گشتم
خونه بهت بگم جواب بیبی چکم مثبت شده که... بعدش
رو خودت می دونی...

تلو تلو می خورد. مثل یک آدم مست.

_ کجاست؟ ببینم...

صدایش مرتعش و خفه است. دستش از زیر دستم
کشیده شده و از روی شکم کنار رفته.

گیج به دور خود دارد می چرخد و تازه صدایش را پیدا
کرده.

_ کجاست بیبی چک؟ ببینم.

دست روی صورت گریانم می کشم.

_ تو ماشین گذاشتم. الان برات میارم.

سریع عقب گرد می کنم، بدون اینکه منتظرش بمانم
سوییچ را بر می دارم و داخل حیاط می دوم.

#پارت 597

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودم را به ماشین می رسانم و حین پاک کردن اشک
صورتم بیبی چک از داخل داشبورد بیرون می کشم و کمر
راست می کنم.

فرصت نمی‌کنم در ماشین را ببندم، بیبی چک از داخل
دستم قاپیده می‌شود.

یزدان پا برهنه دنبالم آمده و من نگران نگاهش می‌کنم.

قفسه سینه‌اش هیچ تحرکی ندارد و رنگ به رویش
نمانده!

مثل برق گرفته‌ها خشکش زده و نگاهش مانده روی بیبی
چک.

به سمتش می‌روم و دست روی شانهاش می‌گذارم.

— یزدانم؟ بیا عزیزم چند لحظه روی صندلی ماشین
بشین. بیا فدات شم.

انگار در این دنیا حضور ندارد و صدایم را نمی شنود.

عقب عقب می رود و با یک بار پلک زدن اشک روی صورتش روان می شود.

بر سر جای خود می مانم و این بار که حرف می زنم من هم دوباره به گریه می افتم.

_ می ترسیدم دیگه نتونم بچه دار شم. می ترسیدم مشکل جدی باشه و درمان نداشته باشه...

بیبی چک به دست خم می شود، شانه هایش از شدت گریه بی صدایش به رعشه می افتد و دیگر نمی تواند سر پا بایستد.

زانو می زد و من هم گریان به طرفش می روم. مقابلش روی زمین می نشینم که سرش بالا می آید.

صورتش خیس خیس است و وسط گریه ناگهان می خندد.

_ فندقم... نفسِ باباش... داره میاد... داره میاد که از این تاریکی نجاتمون بده ارمغانم.

هق می زنم.

_ آره.

_ آزمایش ندادی؟ نکنه این جواب اشتباه باشه؟

نگران و ترسیده و گریان نگاهم می کند.

خودم را جلو می کشم و صورتش را میان دستانم قاب می گیرم.

_ نه قربونِ چشمت برم. درسته، حسش می کنم.

#پارت598

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بیبی چک را کنارمان روی زمین رها می کند و بیکباره مرا
بغل می گیرد.

_ مرسی... مرسی زندگییم...

زیر گوشم بلند بلند گریه می کند و قربان صدقه ام می رود.

زیر گوشم مردانه هق می زند و تشکر می کند.

خنده و گریه اش زیر گوشم یکی شده.

صورتش را می بوسم، از اعماقِ جانم، عاشق تر از همیشه.

_ گریه نکن قربونت برم.

صورتش عقب می آید و گریان و خندان جواب می دهد.

_ نمی دونی چقدر حسرت این لحظه رو داشتم. نمی دونی!

دلم می گیرد. حتی از خودم بدم می آید که خودخواهانه
یک مدت طولانی شیرینی چنین لحظه ای را از او گرفته
بودم.

رهایم می کند. نگاهم دنبالش می دود، روی پاهایش بند نیست.

_ بیا برایش اسم انتخاب کنیم.

هق هق گریه ام تبدیل به خنده می شود.

_ از الان؟

تندتند سر تکان می دهد و دست روی صورتش می کشد.

_ آره... به نظرت پسر باشه یا دختر؟

آرام می ایستم و نزدیکش می روم. به چشمان برق افتاده و اشک آلودش خیره می شوم.

_ تو دوست داری پسر باشه یا دختر؟

در یک حرکت فاصله را از میان بر می‌دارد و بغل کرده از
روی زمین بلند می‌کند.

_ شبیه تو قشنگ باشه.

#پارت 599

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شروع می‌کند به چرخاندم.

هیجان زده دست دور گردنش حلقه می‌کند و صدای
خنده هر دویمان بلند می‌شود.

فندق نیامده در تاریک‌ترین لحظه‌هایمان درخشیده است
و همه چیز رنگِ زیبایی به خود گرفته‌اند!

فکر نمی‌کردم به این زودی آن هم در چنین شبی بعد از
تلخ‌ترین اعتراف‌ها، بلند و از ته دل با هم بخندیم!

_ خدا... شکر خدا.

دارد مرا در بغل خود می‌چرخاند و رو به آسمان خدا را
ستایش می‌کند.

_ الان پرت می‌شم.

سریع نگاهم می‌کند. متوقف می‌شود. چشمانش هنوز هم
اشک برای چکیدن دارند.

_ مگه من می دارم؟

صورتتم بی هوا جلو می رود و جوابش یک بوسه پر حرارت است.

تمام عشق و احساسم را می خواهم از میان لب هایش به جانش تزریق کنم.

فاصله میان پلک هایش کم می شود و تشنه تر از من می بوسد.

قلبم به قصد شکافتن سینه ام نبضی پرشتاب می گیرد و او محکم تر مرا قفل آغوش خود می کند.

پاهایم هنوز هم از زمین فاصله دارند و چشم هایم تحت تاثیر چشمان او نیمه باز مانده اند.

می بوسد... می بوسم... انگار که هرگز در هیچ لحظه‌ای
یکدیگر را نبوسیده‌ایم! انگار که نخستین بار است که
لب‌هایمان عشق را با عطشی باور نکردنی می‌رقصند!

دلم خیلی بیشتر از همیشه بی‌تابِ اوج گرفتن روحم با
روحش است... دلم می‌خواهد در آتشِ تن با نفس‌هایی
کش آمده و ناله‌هایی پرلذت بسوزم و خاکستر شوم.
گمانم او هم بی‌قرارِ چنین چیزی است که لب از لبم جدا
می‌کند، نفس نفس زنان و با چشمانی خمار زمزمه وار
می‌گوید.

_ نمی‌شه نه؟

تب کرده و پرنیاز صورتم را به گوش راستش نزدیک
می‌کنم.

_ نچ. فکر کنم فندق زخمی شه، نمی‌دونم مطمئن هم
نیستم، شاید بشه.

پاهایم بالاخره به زمین می‌رسند و گردنم را با لب‌های
خیسش می‌بوسد.

_ اینجور که من از همیشه بیشتر داغ کردم خودت هم
زخمی می‌شی. بد وحشی شدم. بد می‌خواست. از اولین بار
بیشتر.

می‌خندم و خودم را کنار می‌کشم. تخس نگاهم می‌کند.

_ پس پسل خوبی باش و فندق و مامانش لو نخول.

سه کلمه آخر جمله‌ام دست گذاشته‌ام روی شکم و نگاه
او از روی چشمانم عبور کرده و میخ شکم شده است.

#پارت 600

#تاریکی شهرت

آرام جلو می آید. حتی یک لحظه چشم از شکم نمی گیرد.

ساکت به تماشا ایستاده ام که یک قدمی ام کمر خم می کند
و لب هایش را بند پوست دستم می کند.

پلک می زنم و قطره اشکی بی هوا از گوشه چشمم فرو
می چکد.

برخلاف همیشه که وقتی با چنین لحن و صدای
کودکانه ای با او سخن می گفتم خندان به قول خودش
برای خوردنم هجوم می آورد سمت من، حالا ساکت و
آرام است! به دور از هر هیاهویی!

زانو می زند و طولانی پشت دستی که روی شکم است را
می بوسد.

بیشتر سر خم می کنم، پلک می زنم و قطره اشکی درشت تر
از قلبی صورتم را سریع پایین می رود و روی موهای او
می افتد.

_ خوش اومدی بابایی. خوش اومدی نفسم.

صورتش اندکی از شکم فاصله می گیرد و دست من
بلافاصله پایین می افتد، انگار که لب هایش تمام مدت
دلیل اتصال دستم بوده است و حالا که خودش را کنار
کشیده توانی در رگ و پیام وجود ندارد!

دستانش دو طرف شکم که درست مقابل صورتش
است قرار می گیرد و با صدای گرفته ای واگویه می کند.

_ دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام.

صورتش پیش می آید و نقطه‌ای وسط شکم را می بوسد.

خم می شوم و با گریه‌ای بی صدا من هم روی موهای او را می بوسم. شانه‌هایش تکان خفیفی دارند و حدس می زنم دوباره اشکش در آمده.

درک حالش کار سختی نیست... بعد از سال‌ها می تواند پدر یک بچه باشد... برخلاف من او همیشه بیش از حد به بچه‌ها علاقه داشته است.

هر چقدر من در تحمل بچه‌ها بی حوصله و بی میل بوده‌ام او نقطه‌ی مقابل من بوده است.

بعد از ازدواجمان هر زمان چشمش به یک بچه می خورد چنان با حسرت به تماشا می ایستاد که باید چند بار صدایش می زدم تا به خود بیاید و حواسش جمع شود!

بارها دیده بودم چگونه ساعت‌ها زل می‌زند به کلیپ‌های
نوزادی بچه‌ها در موبایلش...

شاید دو سال و چندماه پیش اصل هدفش از حامله
کردن من چیز دیگری بود اما نمی‌توانم منکر علاقه‌اش به
پدر یک بچه که از خون من و خودش باشد شوم.

آهسته عقب می‌رود. سر بلند می‌کنم و به تقلید از او من
هم روی صورتم دست می‌کشم.

#پارت601

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بدون اینکه نگاهم کند بیبی چک را از روی زمین بر می‌دارد
و در مشت خود می‌گیرد.

_ بریم داخل. سرما می‌خوری.

صدایش زیادی گرفته و خش افتاده است. مثل وقتی که
سرما می‌خورد.

در ماشین را خودش می‌بندد و سویچ را در دست دیگر
نگه می‌دارد.

نگاهش می‌کنم. به طرفم می‌آید، چشمانِ سرخ و
تبدارش بالاخره دل به دل چشمانم می‌دهد.

_ فردا باید بریم آزمایش بدی. تا وقتی که فندق به دنیا
میاد تحت نظر دکتر هم باید باشی.

لبخندم غیرارادی ست. نزدیکش می شوم و دست دور
بازوی گنده اش حلقه می کنم.

_ نگران نباش همه چیز خوب پیش می ره. چشم بر هم
بزنی خواب به جفتمون حروم شده و باید شب تا صبح
بالای سرش بیدار بمونیم.

در کنارم قدم بر می دارد و از شدت اضطرابی که به ناگاه
گریبانگیرش شده بود کاسته می شود.

_ خودم نوکرش هستم. صبح تا شب، شب تا صبح بالا
سرش بیدار می مونم.

_ حالا که شوق او مدنش رو داری اینجوری می گی، چند
وقت که بگذره خسته می شی بالش و پتو بر می داری می ری
یه اتاق دیگه می خوابی من باید تنهایی بی خوابی بکشم.

_ حالا می بینی کی خسته می شه! قریونش برم الهی، دورش بگردم...

_ او هو! بین دیگه داره حسودیم می شه! نکنه جای منو پر کنه از روزی که بیاد به من توجه نکنی! فقط داری قریون صدقه فندقت می ری! پس من چی؟

دستی را که بیبی چک در مشتش است دور شانهام پیچیده می شود. مرا به خود می فشارد و روی موهایم بوسه می زند.

صدایش زیر گوشم فعالیت قلبم را بیش از حد معمول به اوج می رساند.

_ فقط چون تو مادرش هستی اینقدر دوستش دارم... بدون ارمغانم من حتی زنده نمی مونم.

#پارت602

EXCHANGE GROUP. 2279

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مچاله شده در آغوشش و هم نفس با عطر تنش... در
حالِ قدم به قدم جلو رفتن تحت حمایتِ حصارِ امنی که
برایم ساخته است لبخند می زنم.

دوباره و دوباره روی موهایم بوسه می زند!

به لبخندم رنگ بیشتری می پاشد، به قلبم آرامش بیشتری
هدیه می کند و در واقع بهتر است بگویم به بندبند
وجودم عشق را با قدرتی باور نکردنی تزریق می کند.

زیر گوشم با صدای بم خواستنی اش قربان صدقه ام
می رود و من ایمان آورده ام به معجزه ها! بیشتر از هر
زمانی...

خدا اگر بخواهد تاریک ترین لحظه ها را در کسری از ثانیه
وصلِ روشنایی عجیبی می کند...

خدا مثل بندهایش بخشیدن را سخت نمی داند... یک
"بخشید" سراسر پشیمانی کافی ست تا گناهت نادیده
گرفته شود و بعد از آن معجزه ها را یکی یکی ببینی.

مرا روی مبل می نشاند و مثل یک انسان تب کرده، هذیان
گویان جلوی پاهایم روی زمین زانو می زند.

بالاخره رضایت به رها کردن بیبی چک می دهد و بی حواس
می گذاردش گوشه ای از میز کوچکی که نزدیکمان قرار دارد.

دستانم را محکم در دست می گیرد و خیره به چشمانم
حتی پلک نمی زند.

_ ارمغان...

_ جانم؟

سیبک گلویش تکان می خورد و چشمانش پُر می شود.

_ دلم می خواد دختر باشه.

لبخندم حلِ در یک بغضِ بی هوا می شود.

_ پسر یا دختر فرقی نداره دعا کن سالم باشه.

خودش را جلوتر می کشد و روی دو زانو به حالت نیم خیز
بالا می آید.

۔ کی می تونہ صدام بزنہ بابا؟

پلک می زند و قطرہ اشکی درشت روی صورتش چکہ
می کند.

#پارت 603

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

فوراً دستانم را از میانِ گرہ انگشتانش بیرون می کشم و دو
طرف صورتش را نگہ می دارم.

۔ ببخش منو... باشہ؟

اشک روی صورت من هم روان شده است. منتظر
 نمی‌مانم جوابم را بدهد و پیشانی به پیشانی‌اش
 می‌چسبانم.

_ وقتی بغلش کنی دیگه کامل منو می‌بخشی... یادت می‌ره
 چطوری چند سال حسرت "بابا" گفتن‌هاش رو ازت
 دزدیدم...

گریه زلزله بر جانِ شانه‌هایمان انداخته است.

_ من بخشیدمت. اینقدر خودت رو سرزنش نکن. منم
 مقصر بودم.

چشم در چشمش، نفس به نفسش، با گریه می‌گویم.

_ پارسال وقتی سیمرغ گرفتم... وقتی اسمم رو خوندن...
 وقتی صدای تشویق بلند شد... من... تو اون سالن شلوغ
 چشمام دنبال تو می گشت... پیدات نکردم یزدان! دو
 سال به خاطر اینکه کنار من نباشی حاضر شدی تو جشن
 به اون مهمی شرکت نکنی!

صورتتم را عقب می آورم... من به حق افتاده ام و او
 بی صدا گریه می کند.

_ نبودى... هیچ گوشه‌ی اون سالن نبودى... حتى وقتى
 برگشتم خونه... باز هم نبودى!

نمی دانم چقدر دیگر زمان نیاز داریم برای سبکی قلبمان از
 رنج آن دو سال!

صورتش را رها می کنم و وسط حق حق گریه، لبخند
 می زنم.

_ سیمِغِ بهترین بازیگر نقش اول زن رو گرفتم، حاصل سال‌ها زحمت و تلاش کردنم ولی شب با گریه تو اتاق خوابم برد که چراغش روشن موند تا صبح... بچه‌ها می‌خواستن برام جشن بگیرن... نمودم، بی‌قرار بودم پیام خونه... می‌خواستم کنار تو باشم... می‌دونستی اسمم بین کاندیدهای انتخابی اعلام شده و احتمال داره که من سیمِغِ بگیرم ولی نیومدی...

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. اسمی از سهیل نبرده‌ام اما حتماً خودش خیلی خوب می‌داند چه کسی بیشتر از بقیه تمایل به گرفتن جشن برایم را داشته است...

او باید به جای سهیل صندلی کناری‌ام می‌نشست... او باید به جای سهیل وقتی اسمم خوانده شد از جا می‌پرید و هیجان زده تشویقم می‌کرد و تبریک می‌گفت...

#پارت604

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اون شب تو کلبه بودم... فیلم سیمرغ گرفتنت رو هزار بار نگاه کردم...

غمگین، گریان و پریشان حال خیره به اشکِ چشمانش لب می‌زنم.

_ بیشتر متنفر شدی؟

دستی روی صورتش می‌کشد. نگاهش را می‌دزدد!

_ خیلی...

_ با خودت گفתי بالاخره رسید به اون جایی که به
خاطرش...

لبم را زیر دندان می کشم. نگاهم نمی کند وقتی جوابم را با
تلخی می دهد.

_ منم اون شب با گریه خوابیدم.

_ فیلم عروسیمون رو نگاه کنیم؟

سوال ناگهانی ام برایش زیادی غیرمنتظره است و شوکه
سر بالا می آورد. بالاخره نگاهم می کند.

_ بریم تو اتاق ببینیم؟

سر تکان می دهد و دوباره روی صورت خیس خورده اش
دست می کشد.

_ باشه.

بیکباره بلند می شود و دست به طرفم دراز می کند. برای گرفتن دستش تعللی ندارم.

کنارش که می ایستم خیره به صورتم می پرسد.

_ خوبی؟ رنگت پریده. قلبت درد نمی کنه؟

بی توجه به اشک های شناور روی صورتم بازویش را محکم می گیرم.

_ حالم خوبه.

دروغ گفته ام! قلبم نبض نرمالی ندارد. نفسم تنگ است و قفسه سینه ام تیر می کشد اما می دانم که حضور او

بهترین مسکن است... می دانم حضورش برای التیام جانم
معجزه است.

دیگر چیزی نمی گوید و همراهم وارد اتاق خواب می شود.

#پارت 605

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

من پناه می برم به تخت و ضعف جسمانی ام را روی نرمی
تشک رها می کنم و او با تکاپویی پر هیجان سرگرم هر چه
سریع تر پخش کردن فیلم عروسیمان می شود.

حال و هوایش... دستپاچی و هول بودنش، همه و همه
مثل وقتی ست که بعد از شنیدن درخواست ازدواجش
بلافاصله از من "بله" شنید...

چند دقیقه نشده پرده بزرگ نمایش ویدئویی که دیوار
مقابل تخت را کامل پوشانده است روشن می شود و
یزدان خودش را به من می رساند.

تمام وجودم چشم شده و حتی وقتی دستش را از زیر
گردنم عبور می دهد و مرا در آغوش خود می کشد هیچ
واکنشی ندارم.

چقدر دلتنگ دیدن این فیلم بوده ام... چقدر سلول به
سلولم دلتنگ تک به تک صحنه های این فیلم بوده
است...

چشمم به چهره ی خندان عروسِ مقابلم است و فکرم پر
می کشد به سال ها قبل...

به سال‌هایی که با هزار امید و آرزو لباس‌های سنگین
تئاتر را تن می‌زدیم و آرایش‌های چند لایه و هزار رنگ را
ساعت‌ها تحمل می‌کردیم.

دست یزدان شکمم را از روی لباس نوازش می‌کند و نگاه
من به عروس و داماد خندانِ مقابلم است.

پرده‌ی ضخیم صحنه که کنار می‌رفت، سعی می‌کردم
مقابل جمعیت، تمام توانایی خودم را در اجرا و بازی به
نمایش بگذارم.

عروس و داماد با عشقی که نگاهشان را برق انداخته
یکدیگر را می‌بوسند و ذهن من این بار پر می‌زند به
روزهای تمرین نمایشنامه رومئو و ژولیت... عشقمان
دقیقاً از همان موقع جرقه زد و به خودمان که آمدیم
شعله کشیده بود!

یزدان لاله گوشم را می بوسد. دستش هنوز مشغول
نوازش شکم است.

تازه عروس و داماد بودیم که یکی از معروفترین
کارگردانها برای بازی در فیلم جدیدش... برای دو نقش
اصلی فیلم از هر دوی ما دعوت به همکاری کرد!
رویا بود... هر دو سر از پا نمی شناختیم...

نفسم آه می شود ولی میان لبهایم دفنش می کنم!

آن فیلم در چشم بر هم زدنی معروفمان کرد! آنقدر
خوش درخشیدیم و به بهترین شکل به سینما معرفی
شدیم که تا به خود آمدیم، دیدیم در حال تندتند امضا
کردن قراردادهای کاری هستیم!

ترکیبی که از یزدان مجد و ارمغان بدیع ساخته شد یک
تصویر منحصر به فرد بود و گمان نمی کردیم یک روز مثل

آینه‌ای ظریف، غافلگیرانه مورد هجوم سنگی رعب‌آور
قرار بگیریم، بی‌هوا ترک برداریم و... فرو بریزیم!

#پارت 606

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

گرگ و میش بود که در آغوشش چشم بستم و بیشتر از
آن نتوانستم بیدار بمانم...

چند ساعت بیشتر نخواستیدم ولی عجیب سر حال هستم! حس می‌کنم تمام بی‌خوابی‌هایم جبران شده است!

در حلقه دستش می‌چرخم و صورتم مقابل صورت غرق خوابش قرار می‌گیرد.

از یادآوری شبی که پشت سر گذاشته‌ام لبخند می‌زنم.
حواسم پرت لب‌های به هم فشرده‌اش می‌شود و آرام پیش می‌روم.

دستم را روی قفسه‌ی عریان سینه‌اش می‌گذارم و لب‌هایم را بی‌حرکت به لب‌هایش می‌چسبانم.

زیاد طول نمی‌کشد که بدون اینکه چشم باز کرده باشد برای بوسیدنم لب می‌جنباند که سریع کنار می‌آیم.

_ نچ! تا چشمتو باز نکنی بوسیدن نداریم.

خمار خواب پلک می زند و با چشمان نیمه باز اخم کرده
نگاهم می کند.

می خندم و در یک حرکت روی تخت می نشینم.

_ الهی قربون اون چشمای سرخ و خونه خراب کن شما
برم من.

لب هایش به لبخند مزین می شود و پشت دست راستش
را می کشد روی چشمانش.

_ از دیشب هیچی نخوردم خیلی گرسنه ام پس سر صبحی
خوشمزه نشو که به لقمه ات می کنم.

غش غش می خندم و بالشم را بر می دارم و غافلگیرانه
می کوبم روی سینه اش.

_ قرار شد تا وقتی فندق به دنیا میاد رژیم باشی!

صدای خنده اش بلند می شود و طرف دیگر بالش را با
دستانش محکم نگه می دارد.

_ مثل دیشب که می تونم ناخنک بزنم جوری که ته بندی
کرده باشم؟

خم شده ام روی بدنش و بالش میانمان سد ساخته
است.

خودم را بیشتر روی بدنش می کشم و تا به خود بیاید
دماغ خوش تراشش را دندان می گیرم که صدای دادش
بلند می شود.

_ کبابت می کنم ارمغان. آی آی ول کن...

دماغش میان دندان هایم است و از شدت خنده به خود
می لرزم.

_ به جان خودم کنده شد! ول کن قربونت برم...

سریع عقب می برم و او با حرص نیم خیز می شود.

#پارت 607

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ سیاه و کبودت می کنم.

جیغ می کشم و از جا می پریم. داد می زند.

_ آروم! چرا اینقدر بالا و پایین می پری!

توجه ای به هشدارهایش ندارم و از اتاق خواب بیرون می دوم.

_ ارمغان! کاری بهت ندارم... آروم الان می خوری زمین.

وسط سالن نفس نفس زنان بر می گردم به عقب و چند قدمی ام که می بینمش دوباره جیغ می کشم.

تا می خواهم به خود بجنبم دستانش اطراف بدنم طناب می سازد.

بی وقفه جیغ می کشم و میان آغوشش دست و پا می زنم.

_ نه ... غلط کردم...

بی اعتنا نسبت به جیغ و التماس هایم قسمتی از گردنم را می کشد میان لب هایش.

_ یزدان! جون من گاز نگیر درد می گیره... نه... نه کبود می شه... نکن...

گاز نمی گیرد ولی بی وقفه همان قسمت را مک می زند!

از پشت سر می چسبم به بدنش و چیزی نمی گذرد که پاهایم بی حرکت وسط حصار پاهایش می ماند.

دست از تقلا کردن می کشم و چشمانم بی اختیار بسته می شود. ناله های ضعیف از وسط لب هایم بیرون می زند و دستم از پشت سر به بازویش چنگ می اندازد.

_ خاک تو سرتون! بی شهرت های پرحاشیه!

هر دو مثل برق گرفته ها از جا می پریم و با چشمانی گشاد شده می چرخیم به طرف سیروان که در آستانه ورودی آشپزخانه ایستاده است.

نفسم بالا نمی آید و هنوز اسیر لحظه های هستم که یزدان آتش به جانم انداخته بود اما نمی توانم شوکه نباشم!

یزدان زودتر از من به خودش می آید و با چهره های سرخ شده فریاد می زند.

_ اینجا چه غلطی می کنی مرتیکه؟

#پارت608

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان خونسرد برش لازانیا را بالا می آورد.

_ داشتم یه لقمه کوفت می کردم که جیغ های بنفش زن
غشی و لوست باعث شد پیره تو گلوم، چیزی به خفه
شدنم نمونه بود!

یزدان با مشت های گره شده یک قدم جلو می رود. تا زیر
گردنش از شدت حرص و خشم سرخ شده است.

– چطوری اومدی داخل؟

این میزان خونسردی را از جانب سیروان باور ندارم!

ابلهانه می‌خندد و شانه بالا می‌اندازد!

– با کلید! همون یه دونه دسته کلید رو که نداشتم! به مقدار لازم از روشن زده بودم.

گازی به برش لزانای نیمه خورده داخل دستش می‌زند که یزدان بی‌هوا به طرفش حمله می‌کند.

– گردنت رو می‌شکنم مرتیکه.

سیروان فوراً پا به فرار می‌گذارد و می‌دود داخل آشپزخانه.

– ارمغان بگیر اون شوهر وحشی افسار پاره کرده‌اتو...

بی‌درنگ پشت سر یزدان می‌دوم و به محض قدم
گذاشتنش به آشپزخانه بازویش را محکم می‌گیرم.

_ ولش کن یزدان جان!

نفس نفس زنان و با عصبانیت نگاهم می‌کند.

_ تو دخالت نکن. شورش رو دیگه در آورده!

بیشتر به او می‌چسبم مبادا خیز بردارد به طرف سیروان
که خندان پشت میز آشپزخانه ایستاده است.

_ عقل نداره! ولش کن.

_ عمهات عقل نداره!

یزدان پر قدرت مرا پس می زند و می دود.

_ زنده زنده وسط حیاط همین خونه چالت می کنم.

_ بدبخت همین مونده تو مورد قتل و برادر گُشی هم افشات کنن!

_ خودم بعدش می رم کلانتری اعتراف می کنم.

_ جواب مامانمو چی می دی؟

_ مطمئنم ازم تشکر می کنه. سر زاییدن تو خیلی پشیمونه.

یزدان با بالا تنه لخت و به پا داشتن فقط یک شلوارک تا زیر زانو دور میز برای گرفتن سیروان می چرخد و حسابی تصویری مضحک ساخته اند.

#پارت 609

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ تو هم فهمیدی؟ می گم نکنه منو از تو کوچه پیدا کرده
و فقط تو رو زاییده؟

یزدان وسط خشمی مهار نشدنی خنده اش می گیرد و من
هم که بلا تکلیف یک گوشه ایستاده ام قهقهه می زنم.

_ کی قراره آدم بشی؟ آخه من چیکار کنم از دست تو؟
پدرمون رو در آوردی!

یزدان کلافه و خسته از دویدنی بی سرانجام روی یکی از
صندلی‌های پشت میز می‌نشیند، ناراحت به جلویش نگاه
می‌کند و می‌غرد.

_ این یکی میزی که برای زخم چیده بودم رو هم منفجر
کردی؟

من هم به میزی که از چیدمانش چیزی باقی نمانده چشم
می‌دوزم و سیروان با دهان نیمه پر می‌زند.

_ یه غذای از شب مونده و یخ کرده رو هم بهت فشار
میاد من کوفت کنم؟ خاک تو سرت! برو از برادرهای
مردم یاد بگیر! من چرا قید تو رو نمی‌زنم؟

_ بقرآن یه ویلا به نامت می‌زنم اگه قیدمو بزنی، اصلاً
حاضرم نصف اموالو بدم بهت فقط دست از سر ما
بردار.

قبل از اینکه سیروان موفق شود جواب یزدان را بدهد
خندان جلو می‌روم.

_ نوش جونت، بیا برات گرم کنم اینطوری مریض می‌شی.

نیشش را برایم باز می‌کند و آخرین تکه از برش لازانیا را
هم داخل دهانش می‌چپاند.

_ برام یه چیز دیگه درست کن این لازانیا خوب نپخته،
دل درد گرفتم.

صدای اعتراض یزدان بلند می‌شود.

_ کل میز رو جارو زدی مردک! هیچی واسه خودمون
نداشتی بعد می‌گی خوب نپخته بود؟!

دوباره مداخله می‌کنم.

– چی می‌خوای برات درست کنم؟

سیروان قری به گردنش می‌دهد و هنوز دهان باز نکرده
است که یزدان تن صدایش را بالا می‌برد.

– ارمغان!

#پارت610

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هر چه مهر در جان نسبت به او دارم را درون چشمانم
جمع می‌کنم و با لبخند سر می‌چرخانم.

_ حالت خوبه؟ نمی بینی نزده چطور می رقصه بعد تو
داری براش بساط کنسرت می چینی؟

سیروان بی تفاوت و خونسرد لم می دهد روی صندلی که
بیشترین فاصله را تا یزدان دارد.

_ با همین کنسرت های من تا حالا غم قورتتون نداده!
متوجه ای؟

یزدان تیز نگاهش می کند، در حالی که لبخندم خیال محو
شدن ندارد از میز فاصله می گیرم و حین گوش کردن به کل
کل میانشان مشغول آماده کردن صبحانه می شوم.

_ تحمل کردنت داره سخت می شه!

_ چه جالب! همین حرف رو دیشب از بابا شنیدم!

_ نیومده می‌خواهی فرارایش بدی؟

_ چه جالب! همین حرف رو هم دیشب از مامان شنیدم!

_ سیروان روی اعصابم راه نرو تا بلند نشدم با این چند تکه باقی مونده لازانیا خفیات نکردم.

_ هشتگ سگ نباشیم.

_ چی گفتی؟

_ هشتگ زدم، چرا به خودت گرفتی؟

_ غلط کردی رو من هشتگ می‌زنی!

سریع به عقب برمی‌گردم و با دیدن نیم خیز شدن یزدان
غرمی‌زنم.

_ این چه اخلاقیه اول صبح؟

یزدان متعجب نگاهم می‌کند.

_ با منی؟

سیروان غش غش می‌خندد.

_ هشتگ اول صبح سگ نباشیم.

#پارت611

#تاریکی شهرت

وسایلی که آماده کرده‌ام را روی میز می‌برم و چشم در چشم یزدان که با اخم سر جایش نشسته است می‌گویم.

_ خب تو هم هشتگ بزن روش بگو هشتگ خر نباشیم، هشتگ بی‌تربیت نباشیم، هشتگ بی‌حیا و بی‌مزه نباشیم، هشتگ شرف سوراخ نباشیم...

یزدان با خنده‌ای که چندان در پنهان کردنش موفق نیست فوراً با لحن سرزنش‌کننده‌ای اجازه نمی‌دهد ادامه دهم.

_ بسه عزیزم!

_ می بینی زن خودت از چه کلماتی استفاده می کنه؟ در
ضمن خاک بر سر زن ذلالت کنن که می ذاری تندتند روی
داداشت هشتگ بزنه! پاشو بزنی تو دهنش.

_ چه شکری خوردی؟ پا می شم می زنم تو دهن تو نه
خانم دسته گلم.

_ هشتگ خاک بر سرت!

خندان می روم لیوان های شیر و آب پرتقال را هم بیاورم و
در همان حال معترض می گویم.

_ آدم فروش! من نبودم الان اعلامیه شده بودی!

_ هشتگ کیوت ترین زن برادر دنیا. می گم حالا که وارد
بحث شیرین هشتگ شدیم یه هشتگ خارج از بحث
بزنی، هشتگ کاش می شد دستشویی رو دایورت کرد یکی
دیگه به جای آدم بره.

برگشته‌ام سر میز و صدای داد یزدان بلند شده است.

_ پاشو تا همه جا رو به گند نکشیدی مرتیکه!

_ حال ندارم پاشم.

_ پاشو می‌گم! دهن ما رو سرویس کردی دیگه! پاشو تا پرت نکردم بیرون.

سیروان بی‌میل بلند می‌شود و من بی‌توجه به بیرون رفتن همراه با غرغره‌هایش از آشپزخانه کنار یزدان می‌نشینم.

@Vip Roman

#پارت612

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کامل به طرفم مایل می شود و نگاهم می کند.

گل از گلش می شکفتد و دست دور شانهام می اندازد.

_ بیا نزدیک تر.

خم می شود لپم را محکم می بوسد که می خندم.

_ الان میاد باز داستان داریم باهاتش.

می خواهم فاصله بگیرم که اجازه نمی دهد.

_ بیاد. هر چند انگار داریم عادت می کنیم به خر بودنش
ولی یادم باشه همین امروز یکی رو بیارم قفل درها رو
عوض کنه. دسته کلیدها رو دیگه در دسترسش قرار
نده. خدا لعنتش نکنه آرامش برامون نداشته!

_ اگه بشنوه داره عمو می شه حتماً کلی ذوق می کنه. بگیم
بهش؟

دستش می نشیند روی شکمم و تن صدایش پایین می آید.

_ بابایی قربونش بره که از عمو شانسی نیاورده. از دایی
هم البته.

_ چه کار به اردوان داری؟!

_ دروغ می گم؟ اون یکی هم در مدل و نوع خودش کم از
پدیده شاندیز نداره!

قهقهه می‌زنم که در حال نوازش شکمم پایین‌تر از شقیقه‌ام
را می‌بوسد.

_ بگردم دور خنده‌های شما خانم؟

بیشتر می‌خزم در آغوشش و روی قلبش بوسه می‌زنم.

_ خدانکنه. حالا موافقی بهش بگیم داره عمو می‌شه؟

_ آدم نیست آخه، قبل از اینکه خودمون به بقیه بگیم
کل دنیا فهمیدن.

_ نه نمی‌گه. بهش می‌گیم تا خودمون نگفتیم چیزی نگه.

_ با وجود اینکه بهم ثابت شده چقدر گاو تشریف داره
ولی باشه بگیم بهش.

#پارت 613

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سریع عقب می آیم، دستش از روی شکم پایین می افتد و
با لبخند به چهره هیجان زده ام خیره می ماند.

_ به نظرت واکنشش چیه؟

_ یعنی می شه یه روز علم اونقدر پیشرفت کنه که هر
وقت دستشویی داری و حال نداری از جات پاشی بتونی
دایورتش کنی و یکی دیگه به جات بره؟

یزدان زیرلب بر شیطان لعنت می فرستد و من ذوق زده به
طرف سیروان که بیخیال غرولندکنان جلو می آید
می چرخم.

_ لازانیایی که خوردم داره سیستم بدنمو به هم می ریزه
نکنه اسهال شم؟ من شب پلن دارم باید برم مهمونی.

لم می دهد روی صندلی که درست مقابل یزدان است و
لبخندش بیشتر کش می آید، ردیف دندان هایش مشخص
می شود و به من چشمک می زند.

_ دیگه چه خبر؟

برایش چشم و ابرو می آیم مبادا حرفی از ملاقات
دیروزمان بزند و دستپاچه بحث را به سمتی که می خواهم
سوق می دهم.

_ اگه دو دقیقه ساکت باشی یه خبر خوب مهمونت می‌کنیم.

_ نه بابا! شما و خبر خوب؟ اتفاقاً من یه خبر خوب براتون داشتم... نوبت به افشا شدن چندتا بدبخت دیگه رسیده، فعلاً از شما دوتا کشیدن بیرون. مجازی از دیشب رفته روی هوا شما رو بیخیال شدن. یه تغییر هشتگ صد و هشتاد درجه تو اینستاگرام داشتیم. اصلاً افشاگری شما در مقابل اون چیزی که من دیشب دیدم شبیه یه مورچه دیده می‌شه! چک نکردید؟

مضطرب پلک می‌زنم. اسم افشاگری که می‌آید روانم به هم می‌ریزد، دست خودم هم نیست.

_ من اصلاً اینستاگرام نمی‌رم.

یزدان عصبی می‌گوید.

_ باز معلوم نیست کله پاچه کی بار گذاشته شده!

_ خدایی ولی عجب اطلاعاتی دارن! هر چیزی که می گن هم دروغ نیست! قبول دارم واسه درآمد بیشتر زیر شعله روزیاد می کنن ولی خیلی چیزها رو می دونن! شانس آوردم سلبریتی نشدم وگرنه باسنم و جر می دادن با افشاگری! تو هر سوراخی می تونستن از من مدرک در بیارن، نابود می شدم.

#پارت614

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان بدخلق پشت گردن خود دست می کشد.

_ حتی اگه حرفاشون حقیقت داشته باشه حق ندارن به حریم خصوصی زندگی یک نفر تجاوز کنن! من و ارمغان شانس آوردیم ما رو دادسرای رسانه نخواستن ولی بچه‌های دیگه رو می‌دونی به خاطر پول به جیب زدن چند نفر دیگه، به خاطر بالا رفتن ویو و لایکی که می‌خوان، دادسرای رسانه چند بار تو کل ماه احضارشون می‌کنه؟ می‌دونی چند نفر سر همین افشاگری‌ها ممنوع‌الکار شدن؟

سیروان برخلاف میمیک و لحن عصبی یزدان خونسرد شانه بالا می‌اندازد و دست دراز می‌کند سمت لیوان آب پرتقالش.

_ کیوتی چرا چای درست نکردی؟

لب بر هم می فشارم و در سکوت نگاهش می کنم که
بیخیال جواب گرفتن از من با چهره‌ی درمانده‌ام می شود و
رو به یزدان که باغضب خیره‌اش است می گوید.

_ برادرِ من، بعضی‌ها خودشون دنبال حاشیه هستن،
طرف خوشش میاد یهو اسمش تو فضای مجازی گل کنه.
میاد عکس و فیلم از خودش می ده فن هاش پخش کنن
وگرنه سلفی منو کی می تونه داشته باشه؟! چطوری
می خواد برسه به دست یکی دیگه؟ بابا خودت که دیگه
می دونی وسط شغل شما چه خبره! می دونی چه خراب
بازاری شده واسه خودش.

_ تو طرف کی هستی؟! الان داری سنگ چندتا آدم
مریض رو به سینه می زنی؟

سیروان بی تفاوت جرعه‌ای از آب پرتقالش می نوشد و
جواب می دهد.

_ اونی که می خاره واسه دیده شدن و میاد از خودش
عکس و فیلم منتشر می کنه نوش جونش وقتی که باسنش
رو جر می دن.

تن صدای یزدان بالا می رود و گردنش تقریباً سرخ شده
است.

_ اونی که سرش به لاک خودشه چی؟ اونی که راحت
میان با آبرو و شرفش بازی می کنن چی؟

سیروان لیوان آب پرتقال را روی میز می گذارد، کش و
قوسی به بدنش می دهد و هیچ توجه ای به خشم فرو
خورده یزدان ندارد!

_ معروفیت این دردسرها رو هم داره دیگه! هر چقدر
معروف تر می شی دشمن هات بیشتر می شه... حتی
دوستت دشمنت می شه... تنهاتر می شی، باید عادت کرده
باشید که!

#پارت 615

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سریع خودم را روی صندلی جلوتر می کشم. نمی خواهم
این بحث ادامه پیدا کند.

_ بسه. درباره یه چیز دیگه حرف بزنید.

یزدان عصبانی از پشت میز بلند می شود، فوراً دستش را
می گیرم. بی حرکت می ماند، بدون اینکه نگاهم کند.

_ بشین عزیزم.

جویده جویده با فکی سفت شده می گوید.

_ لباس بپوشم میام.

_ مگه الان لختی؟

می بینم که لب هایش را محکم بر هم نگه می دارد، بدون اینکه جوابی به سیروان بدهد دستش را آرام عقب می کشد و با گام هایی بلند آشپزخانه را ترک می کند.

سریع با نگاهی بُرنده به سیروان که سعی دارد لبخندش را پنهان کند تشر می زنم.

@Vip Roman

_ تو شعور نداری؟

_ خیر!

جری تر می شوم.

_ اگه داشتی که اینجوری با اعصابش بازی نمی کردی!

_ حقیقت همیشه تلخ بوده و هست.

_ خدایا بهم صبر بده. تو دیگه غیرقابل کنترل شدی.

دست به سینه می شود.

_ چی شد؟ تا همین دیشب به خونش تشنه بودی که!

من داشتم حالش رو می گرفتم که رفته پاستاآل فردو با دخترخاله جون کوفت کرده، بشکنه دست بی نمکم.

_ خودت هم بی نمکی.

_ خب نمک برای سلامتی خوب نیست!

خندهام می گیرد، درست وسط حرص و خشم.

_ آتش بس شده؟ هوم؟

خندهام را مخفی نمی کنم و سر تکان می دهم.

_ آره حل شد.

نیشش باز می شود و فوراً می گوید.

_ جون من چطوری خر شدی؟ این دهن سرویس به من یاد نمی ده. نمی ذاره چند واحد بغل دستش پاس کنم!

#پارت616

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

موفق نمی شوم اخم کنم.

_ خر خودتی.

_ خر تویی به دو دلیل. دلیل اول رو که گفتم، دلیل دوم اینکه کدوم الاغی میز صبحونه رو بدون یه نوشیدنی گرم می چینه؟ بلند شو یه چای درست کن.

خودم را جلو می کشم و در حالت نیم خیز روی سرش می کوبم.

_ کوفتم برات درست نمی‌کنم.

من بر می‌گردم سر جایم و حالا نوبت اوست نیم خیز
شود.

_ مگه من اون شوهر زن ذلیلتم که به خودت اجازه
می‌دی بزنی؟

پشت چشم نازک می‌کنم.

_ روی سر یزدان جانم فقط دست نوازش می‌کشم.

تا به خود آیم لیوان شیرش روی صورتم خالی می‌شود.

شوکه نفسم را روی سینه حبس می‌کنم و چشمانم را
بسته نگه می‌دارم.

– پس بگو یزدان جانت بیاد بشورتت.

دست می کشم روی رد شیر و جیغ می کشم.

– یزدان...

سیروان می خندد و من در حالی که شیر از صورتم روی لباس هایم چکه می کند همچنان جیغ می کشم.

– گاو... واقعاً گاوی... یزدان؟

– زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

یزدان دوان دوان در حالی که تیشرتش در دستش آویزان مانده است داخل می آید.

سیروان درنگ نمی کند و خودش را به من می رساند.

بازویش را نرم دور گردن من که نشسته‌ام روی صندلی
حلقه می‌کند و ظرف مربا را بالای سرم نگه می‌دارد.

_ جلو نیا.

جیغ می‌کشم و سعی می‌کنم بلند شوم که اجازه نمی‌دهد.

#پارت 617

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ چه غلطی داری می‌کنی سیروان!

_ جلو بیای ظرف مربا رو روی سرش خالی می کنم. برو
اون جا من بتونم جونم و بردارم و برم دنبال زندگیم.

یزدان تیشرتش را پرت می کند روی زمین و یک قدم جلو
می آید.

_ به جان خودم کاری می کنم از دنیا اومدن خودت
پشیمون شی.

باحرص سر خم می کنم و کمی بالاتر از ساعد سیروان که
پایین تر از چانه ام قرار دارد را محکم گاز می گیرم.

صدای فریادش بلند می شود.

_ وحشی! آی آی... پوستم کنده شد ول کن تا نزد
دخلتو بیارم.

دست آزادش سمت پهلویم می آید و با ضربه‌ی نسبتاً
محکمش یزدان فریاد زنان می دود.

_ نه... تو شکمش نزن..._

دردم گرفته است و سیروان دستش را سریع از میان قفل
باز شده دندان‌هایم بیرون می کشد.

دست روی پهلویم می گذارم و کمی به جلو خم می شوم.

ترس عرق سرد بر کمرم می نشاند، یزدان کنارم زانو می زند و
دست می گذارد روی شانهم. هیچ کدام توجه‌ای به
غرغره‌های سیروان نداریم.

_ چی شد؟ به من نگاه کن... ارمغان؟_

_ تیر که نخورده! بیا بین چه بلایی سر دستم آورده.

موهایم اطراف صورتم ریخته‌اند و یزدان دستپاچه همه را
یک سمت می‌راند.

_ ببینمت... یه چیزی بگو تا سگته نکردم... ارمغان؟

_ پشمام! نکنه دورین مخفی کار گذاشتید! چاقو که نزد
بهش! زن این اداها چیه از خودت در میاری؟

یزدان بغل گوشم نعره می‌کشد.

_ احمق، ارمغان حامله‌اس!

#پارت618

#تاریکی شهرت

دستی روی صورتی که هنوز از شیر خیس است می کشم و
سعی دارم از انقباضات غیرارادی عضلاتم کم کنم.

_ مزخرف نگو! چطوری یهو حامله شد؟ ایسگامو
گرفتین؟

یزدان زیرلب می غرد.

_ واقعاً خری!

سپس بلند می شود و دست زیر بغلم می اندازد.

_ پاشو عشقم، بریم درمانگاه.

_ نگران نباش، اگه حامله باشه من شک ندارم تو بذر رو
خوب کاشتی!

قبل از اینکه یزدان در جواب سیروان دل به دل خشم
خود بدهد فوراً مچ دستش را می گیرم.

سر بالا می آورم، حواسش کاملاً معطوف من می شود و
موجود بیشعور ایستاده در چند قدیمی یمان را فراموش
می کند.

_ درمانگاه نمی خواد. فکر کنم چیزی نشده.

نگران کمر خم می کند و مردمک هایش سمت شکمم
کشیده می شود.

_ شاید تو متوجه نشی. خیلی محکم زد، نکنه...

لبش را زیر دندان می کشد و برآشفته به چشمانم زل می زند.

_ داداش؟ اخوی؟ الو؟ یه لحظه به من توجه کن! دو دقیقه تو چشمای ارمغانت غرق نشو چون من تور ماهیگیری ندارم بتونم بکشمتم بیرون.

یزدان با حرص و خشمی آشکار چشم می بند، عمیق نفس می کشد و من کلافه به سیروان که یک قدم جلو آمده است چشم غره می روم.

_ سواد ندارید؟ تو ماههای اول سقط کردن خیلی کم اتفاق میفته. حتی اگه من با ماشین از روی ارمغان رد شم باز احتمالش زیاده اون تخم جن سالم بمونه. اولش قشنگ می چسبه خیالتون راحت.

یزدان بلافاصله چشم باز می کند و خشمگین به طرف
سیروان می چرخد.

_ تخم جن رو با کی بودی؟

#پارت 619

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان چند قدم نامحسوس عقب عقب می رود.

_ با توله عمو بودم. هم تیمی عزیزم داره میاد، دیگه
شکست در مقابل تو معنا نداره. ترکیبمون رو بمب هم
تکون نمی ده.

به یزدان نگاه می‌کنم و هر دویمان بی‌اراده لبخند می‌زنیم.

_ حالا واقعاً حامله‌ای یا ایسگا کردین؟

نگاه مرددش را به صورت من دوخته و مخاطب سوالش هم خودم هستم.

کمی حالم جا آمده است و تقریباً خیالم راحت شده که اتفاق بدی نیفتاده پس به لبخندم مجالِ رنگ گرفتن می‌دهم.

_ آگه دهنتم رو می‌بستی قرار بود سورپرایزت کنیم.

کف دست راستش را روی صورتش تیغه خود می‌کشد و با قورت دادن محکم آب دهانش سبک‌گلوش تکان سختی می‌خورد.

_ جدی جدی دارید بچه دار می‌شید؟

بغض بی‌هوا می‌چسبد بیخ گلویم و با چشمانی نم‌گرفته
سر تکان می‌دهم.

هر دو دستش را پشت گردنش حلقه می‌کند و دولا
می‌شود.

زمزمه‌هایش اصلاً واضح نیست و نمی‌توانم متوجه شوم
در حالی که است چه با خود می‌گوید.

یزدان دوباره سعی دارد مرا از روی صندلی بلند کند و در
همان حین می‌گوید.

_ هیچکس فعلاً نباید بفهمه خب؟ علی‌الخصوص
مامان. تا وقتی خودمون نگفتیم تو حرفی نمی‌زنی.

#پارت620

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان شتاب زده کمر راست می کند و لبخند معناداری
روی صورتش نقش می اندازد.

_ خیالتون راحت.

تکیه ام را به یزدان که دست دور شانهام انداخته است
می دهم و غر می زنم.

_ آدم باش سیروان! می خوام از زیون خودمون بشنون.

_ یه جوری می گه آدم باش انگار یه الاغ جلوش دیده!
چرا باید بگم؟ به من چه ربطی داره!

یزدان نفسش را فوت می کند و مرا همراه خود راه می دهد.

_ فقط همین یک بار الاغ نباش.

_ ترجیح می دم الاغ باشم ولی مثل شما خروس جنگی
نباشم!

یزدان دیگر توجه ای به سیروان ندارد و کنار گوش من
زمزمه وار طوری که فقط خودم بشنوم می پرسد.

_ خوبی؟ درد که نداری؟

سرم را تا جایی که صورتش را ببینم عقب می آورم. به نگرانی اش لبخند می زنم و زیر لب می گویم.

_ خیلی ترسیدم ولی انگار جفتمون حالمون خوبه.

گیج و متعجب نجوا می کند.

_ جفتون؟

لبخندم عمق بیشتری می گیرد و ردیف دندان هایم مشخص می شود.

_ من و فندق دیگه. خوبیم.

حلقه دستش تنگ تر می شود و سرم مماس قفسه سینه اش قرار می گیرد.

_ قریونتون برم... قریون جفتون.

_ ماماان... این عفریته بالاخره حامله شده ولی قرار نیست بذارن تو بفهمی.

به همراه یزدان شوک زده و مانند برق گرفته‌ها سریع رو برمی‌گردانیم.

سیروان با نیش باز مقابلمان البته با فاصله ایستاده است و دوباره داخل موبایل قرار گرفته روی گوشش داد می‌زند.

_ مگه چندتا عفریته می‌شناسی که قاپ پسر عزیزت رو دزدیده باشه؟ به بابا بگو یزدان قدم محکمی در جهت ادامه دار شدن نسل مجد برداشته.

#پارت621

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به نیم رخ مبهوت یزدان نگاه می‌کنم و زمزمه‌وار می‌پرسم.

_ داره فیلم بازی می‌کنه دیگه؟

محکم پلک می‌زند، مثل کسی که می‌خواهد واضح مرز میان خیال و واقعیت را تشخیص دهد. حتماً گمان کرده این صحنه واقعی نیست!

سرش می‌چرخد و مردمک‌هایش تکان می‌خورد، چیزی به چشم در چشم شدنمان باقی نمانده که سیروان با روی اسپیکر زدن تماسی که حتی یک لحظه قادر نیستم باور

کنم حقیقی است باعث می شود هر دویمان شوک زده
دوباره زل بزنیم به مقابلمان.

_ یزدان کجاست؟ گوشی رو بهش بده.

_ همین جاست، داره صدات رو می شنوه.

_ سیروان! گفتم گوشی رو بده به برادرت.

یزدان به خود می آید و با مشت کردن دستانش قدم تند
می کند.

_ مامااان فکر کنم برای آخرین بار صدامو شنیدی. غذا
برای مردم جوج به سیخ بزنین...

یزدان خودش را به او می‌رساند و با خشونتی کنترل شده
به موبایل چنگ می‌اندازد. حرف سیروان نیمه تمام
می‌ماند اما خنده‌اش ثانیه‌ای قطع نمی‌شود.

تماس از حالت روی اسپیکر بودن خارج می‌گردد و
سیروان فوراً دور می‌شود.

#پارت 622

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان مشغول صحبت با مادرش می‌شود و سیروان با
نیش باز مقابلم دست به سینه می‌ایستد.

_ یکی طلبت.

متوجه منظورش نمی شوم و با حرص می گویم.

_ آدم نیستی! یزدان بهتر تو رو می شناخت که گفت بهت نگیم. حالا هم قبل از اینکه صحبتش با مامانت تموم شه جونت رو بردار برو چون این بار با کمال میل یه گوشه می ایستم و شاهد سر بریدن موجود نفهمی مثل تو می مونم، بعد هم خودم بهش کمک می کنم کف حیاط همین خونه چالت کنیم.

با شیطنت چشمک می زند و خنده اش جمع می شود!
خنده اش شباهت عجیبی به یک پوزخند تمسخرآمیز پیدا کرده!

برای اینکه زودتر خودم را به حمام برسانم و از وضعیت حال به هم زنی که برایم ساخته است خلاص شوم عقب گرد می کنم.

_ برو تا قطع نکرده، مجبوری قید موبایلت رو فعلاً بزنی.

_ کیوتی! صبر کن.

ورودی آشپزخانه بازویم را از پشت سر می‌گیرد و قبل از اینکه به طرفش بچرخم نجوا می‌کند.

_ دخترخاله جون امروز با مامان قرار داشت بره مزون انگار واسه یه مراسم دنبال یه لباس خاص می‌گرده و طبق معمول خاله هنرمند و عزیزش قراره در این زمینه بهش کمک کنه. فکر می‌کنم همین الان بغل دست هم باشن.

با چشمانی گشاد شده و دهانی نیمه باز بر می‌گردم به عقب، بازویم را رها می‌کند، یک قدم عقب می‌رود و دوباره به رویم چشمک می‌زند.

_ قدر منو بدون. اگه من بمیرم تو وسط این قوم
آدم خوار دووم نمیاری.

#پارت 623

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همچنان گیج هستم و شاید کامل حرف هایش را درک
نکرده ام!

_ یک بار که خشتک تو رو بکشم روی سرت حساب کار
دستت میاد و توانایی کنترل اون گرم های داخل جونت رو
پیدا می کنی.

سیروان به محض شنیدن صدای پرغضب یزدان بدون اینکه برگردد پشت سرش را نگاه کند تیز پشت سر من پناه می‌گیرد.

_ ارمغان جونم جلوی این سگ وحشی رو بگیر.

یزدان موبایل را با عصبانیت می‌اندازد روی میز، از شدت ضربه لبه یکی از بشقاب‌ها می‌شکند و او بی‌توجه جلو می‌آید.

_ هوووو! این موبایلم می‌خوای به فاک بدی؟

_ چرا اینکارها رو می‌کنی؟

_ چیکار؟ از این کارهای کردنی که می‌گی فقط با مرغ‌های مزرعه‌ام انجام می‌دم!

خوب عنوانی برای حرمسرای خود پیدا کرده است!

یزدان خیز برمی دارد و سیروان مرا محکم میان خودشان
نگه می دارد.

_ امروز بلایی به سرت میارم که از خروس به مرغ تبدیل
شی.

#پارت 624

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

سیروان از پشت سر شانه‌هایم را محکم گرفته است و
 یزدان سعی دارد هر طور می‌شود سد ساخته شده را
 خراب کند.

_ فکر زن حامله‌ات باش! بین مثل توپ داره این ور اون
 ور می‌شه.

دستانم را تخت سینه یزدان قرار می‌دهم و کلافه می‌گویم.

_ ولش کن. گفته دیگه، چیکار می‌شه کرد؟

یزدان نفس نفس زنان و عصبی نگاهم می‌کند.

_ گند زد به همه چیز! دلم نمی‌خواست مامان اینجوری
 مسخره در جریان قرار بگیره! دلم می‌خواست از زبون
 خودم بشنوه، دلم می‌خواست اون لحظه‌ای که بهش
 می‌گم تو بارداری کنارم باشه، زل بزنم به صورتش تک به
 تک واکنش‌هاش رو با چشمای خودم ببینم.

حالا بیشتر از اینکه عصبانی به نظر برسد ناراحت است.

کلام دلخورش به همراه حسرت آشکار رخنه کرده در لحنش باعث می شود بازویش را بگیرم و با ملایمت کلمات را کنار هم بچینم.

_ خب الان برو دنبالش، تا شب بیاد اینجا کنارمون باشه. هوم؟

_ آدم کنار شما دوتا اپیلاسیون خودکار می شه! این هندی بازی ها چیه؟ مرد گنده خجالت نمی کشی؟ بعد از چند سال بالاخره تونستی اسپرم قوی تولید کنی که بخوره به هدف این همه ادا نداره! همچین کار شاخی انجام ندادی که اینطوری داری خودت و جر می دی! من خودم اراده کنم همین هفته می تونم بابا شم، خدا رو شکر مثل تو ضعف اسپرم ندارم. حیف که دور ریزیم یکم زیاده وگرنه تا الان چندتا جوجه قد و نیم قد اطرافم می چرخیدن.

یزدان هاج و واج مانده است. من هم در تلاش هستم
خندهام را قورت دهم.

#پارت625

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان را کنار می زنم و در حالی که بازوی یزدان را
گرفته ام دنبال خود راهش می دهم.

_ بیا کارت دارم. این موجود از نظر بیشعوری قابلیت
ثبت شدن تو گینس رو پیدا کرده!

می غرد.

_ بذار ادبش کنم امروز، جلومو نگیر بذار ویلچر لازمش
کنم.

دیگر قادر نیستم خندهام را پنهان نگه دارم. قهقهه می زنم.

_ خدایا این عروس رو از خانواده ما نگیر، خدایا عمر
صد ساله بهش بده. اگه ارمغان نبود تا الان از من فقط
یه سنگ قبر باقی مونده بود.

همچنان می خندم و یزدان گوشه لبش را با حرص می جود.

_ من برم صبحونه‌ای که کوفتم کردید رو بخورم. از
دیروز هیچی نخوردم. بی شهرت‌های پرحاشیه.

فقط من متوجه منظورش می شوم و فقط من می دانم چرا
از دیروز درست چیزی نخورده است.

چند قدمی در اتاق سریع به طرفش بر می گردم.

_ غذا چی دوست داری؟ بمون خب؟

نیشش بیشتر باز می شود و صدای داد یزدان در می آید.

_ من نمی فهمم چرا از این بیشعور دفاع می کنی! سیروان
وقتی برگردم باید گورت رو گم کرده باشی.

_ تو عددی نیستی که بخوای منو بیرون کنی وقتی مالک
خونه ازم خواسته بمونم. نکنه فراموش کردی سند این
خونه از اول به اسم ارمغان جونم شده؟!

#پارت626

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خندان یزدان را دنبال خود به طرف اتاق خواب می کشم.

_ به چه زبونی بگم این نسبت رو نمی خوام! بکش بیرون
از ما.

_ متاسفانه من بیرون کشیدنی نیستم. با خودت کنار بیا،
من برادرتم... برادر.

سیروان دارد نسبتش را هوار می کشد و من با خنده ای که
قطع نمی شود به محض هل دادن یزدان داخل اتاق در را
پشت سرمان می بندم.

_ قفل کن در رو چون اگه یهو مثل گاو سرش رو زیر
بندازه و بیاد داخل دیگه حتی تو هم نمی‌تونی جلوم رو
بگیری نکشمش.

بی‌تعلل به خواسته‌اش عمل می‌کنم و وقتی به طرفش
می‌چرخم دلم می‌رود برای چهره‌ی تخس مردانه‌اش.

شده است شبیه پسر بچه‌ای غیرقابل کنترل که برخلاف
میلش از یک دعوای شرورانه منع شده است.

از خنده‌ام یک لبخند نیم‌بند باقی می‌ماند و با دو گام بلند
فاصله را از میان بر می‌دارم.

صورتش را میان دستانم نگه می‌دارم و پایین می‌آورم.

لب روی لبش می‌کشم و چشم در چشمش نجوا می‌کنم.

_ حرص نخور.

عمیق نفس می کشد، پشت لبم داغ می شود.

دست پشت سرم می گذارد و پلک هایش مردد مانده اند
میان روی هم افتادن یا بیشتر فاصله گرفتن از هم.
چشمان نیمه بازش فریادی خفه از خواستن در خود
جای داده و گردنش کج می شود.

صورتتم را جلوتر می کشد و لب بر لبم می گذازد.

نفسمان بند هم می شود و هیچ شیاری میان لب هایمان
باقی نمی ماند.

دست راستم روی قفسه سینه اش قرار می گیرد... قلبش
بی امان می کوبد... قلب من هم.

چیزی نمی گذرد که تنش هم داغ می شود. تن من هم.

#پارت 627

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستانش دور کمرم می پیچد و همراه خود راهم می دهد.

نفس هایمان تند شده اند و قلبم دارد از جا کنده می شود!

چند لحظه بعد روی تخت درازم می کند، نرم... آرام و
با احتیاط.

نگاه پر نیازم خیره می ماند روی لب هایش که بی هوا دست
از بوسیدنم کشیده اند.

خودش را کنارم می کشد و حواسش پرت در آوردن
لباس هایم می شود ولی دوباره از لب هایم کام می گیرد.
عمیق و پر عطش.

لباس هایم دانه دانه اطرافمان انداخته می شود و اگر
خودش مثل دیشب حواسش به وضعیتم نباشد بعید
نیست من تا مرحله آخر همراهش پیش بروم!

نمی دانم چرا در مقابل این مرد این چنین مست حس و
حالی عجیب می شوم!

سلول به سلول تنم می خواهدش، بیشتر از هر زمان.

دست داغش را می کشد روی پوست شکم و صورتش
عقب می رود.

نفس نفس زنان با چشمانی نیمه باز نگاهش می کنم.

_ چقدر سخته این خودداری!

دست روی دستش که در حال نوازش شکم است قرار
می دهم.

خوددار بودن وقتی قلبت پر از عشق باشد آری سخت
است. قلبش دو سال پر از سیاهترین حسها بوده است
که توانست کنارم روی یک تخت بخوابد و خوددار
بماند!

چشم از صورتم می گیرد و نیم خیز می شود.

خودش را پایین تر می کشد و هر دوستش اطراف شکم
بی حرکت می ماند.

#پارت 628

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خم می شود و روی نافم را می بوسد.

لبخند می زنم و دستانم را فرو می کنم میان تار به تار
موهایش.

در حالی که قرار دارد نجوا می کند.

_ عمو استقبال گرمی ازت کرد فندقم؟ بابایی ادبش می‌کنه.

قفسه‌ی سینه‌ام تند بالا و پایین می‌شود و تپش قلبم وحشتناک شده است، تا جایی که با دهان نفس می‌کشم.

دستش روی بدنم کشیده می‌شود و تا روی قلبم بالا می‌آید، هم‌زمان خودش هم سر بلند می‌کند.

_ آروم عزیزم. آروم دورت بگردم. قریونِ نفسات برم آروم باش.

می‌خندم.

_ اول لختم می‌کنی... بعد... می‌گی... آروم؟ مگه... می‌شه آروم باشم وقتی... تمومِ جونم تو رو... می‌خواد.

خودش را بالا می کشد و روی قلبم را نوازش می کند.

_ دارم می سوزم ارمغان، گوله‌ی آتیشم. خیلی دارم جلوی خودم و می گیرم.

انگشت اشاره‌ام را سمت قفسه سینه‌اش دراز می کنم،
روی نبض کوبنده قلبش طرح یک قلب خیالی را می کشم
که لبخند می زند.

دستم بالاتر می رود، روی استخوان سفتِ شانه‌اش قرار
می گیرد و مجبورش می کنم بیشتر خم شود.

نفس بریده لب روی لبش می گذارم حتی اگر تاوانش
مُردن باشد.

مراقب است بدنش روی بدنم قرار نگیرد و احتمالاً تمام
وزن خود را روی دستانش انداخته.

یقین پیدا کرده‌ام، عشق اگر حقیقی باشد... هرگز
نمی‌میرد!

تمام لحظاتی که بی‌تفاوتی را نقش بازی کرده و نادیده‌اش
گرفتم، تمام لحظاتی که به جبران بی‌تفاوتی‌هایش وقتی
همه‌ی راه‌ها را به روی من بست تا سمتش نروم،
گوش‌هایش را گرفت تا صدایم را نشوند، آغوشش را
دریغ کرد تا در تب خواستن بسوزم و من هم قدم به قدم
در چنین جبر ناخوشایندی همراهش شدم، در تمام آن
لحظات... زمانی که مثل غریبه‌ها کنار هم زیر یک سقف
بودیم و حتی گاهی نفرت‌مان را بند کلمات می‌کردیم،
عشقم در جانش بود و عشقش دلیل نفس کشیدنم بود!

@Vip Roman

#پارت629

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شخصی که از آزمایشگاه با هماهنگی یزدان برای نمونه گیری خون آمده است و حالا کارش تمام شده قصد رفتن دارد که سیروان برای بدرقه کردنش داوطلب می شود و از یزدان می خواهد داخل اتاق کنار من بماند.

پوست سفید و حساسم مثل همیشه زود واکنش نشان داده است و قسمتی که سوزن در رگم فرو شده به کبودی می زند.

_ تو چطوری قراره به فندق بگی از آمپول و دکتر نباید
بترسه؟

سر بالا می آورم و سعی دارم با مظلومانه ترین حالتی که
قادر هستم برای چهره ام بسازم نگاهش کنم.

_ بین کبود شد.

نزدیک تر می آید و بی هوا خم می شود قسمت کبود شده را
می بوسد.

لبخند می زنم و هنوز کامل کمر راست نکرده که فوراً
می گویم.

_ فندقم بوس می خواد.

مکث می کند، دو لا می ماند و لبخند طرح زیبایی می دهد به
نیم رخ مردانه اش که سمت من قرار دارد.

لب هایش را به شکم می رساند و از روی لباس چند بار
می بوسد.

_ قبول نیست! منو فقط یه دونه بوسیدی!

سریع عقب می آید و چه تضاد زیبایی اخم و لبخند روی
چهره اش به نمایش گذاشته است.

_ بازی راه انداختی؟

گردن کج می کنم، موهایی که خودش به محض بیرون
آمدنمان از حمام سشوار کرده است یک طرف می ریزد و
با لب های غنچه شده غر می زنم.

_ اما منو فقط یه دونه بوسیدی! فندق رو چندتا محکم
و پشت سر هم.

#پارت630

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هر دو دستش را غافلگیرانه دو طرف شانه‌هایم می‌گذارد و
آرام به عقب هل می‌دهد.

کمرم روی تخت دراز می‌شود و پاهایم آویزان می‌ماند.

_ می‌دونم قراره پدر منو تو این چند ماه در بیاری! ولی
باشه ارمغان خانم نوبت منم می‌رسه.

خودش را روی تخت کاملاً بالا کشیده است، پاهایش سمت دیگر قرار گرفته‌اند و در حالت افقی که دارد هر دو دستش کنار پهلوئی چپم روی تشک تعادل بدنش را حفظ کرده تا صورتش مقابل صورتم با اندک فاصله‌ای بماند.

_ هی منو گرسنه‌تر کن، باشه؟

می‌خندم و محکم لبش را می‌کشم.

_ خب گرسنه نمون.

لبش را در دهان می‌کشد تا نخندد. لبش میان انگشتانم مانده است و به طرفین کشیده می‌شود.

_ گوشت رو بیار گوگل کنیم بخونیم احتمالاً موردی نداره. ندیدی سیروان گفت ماههای اول چیزی نمی شه.

جدی و اخم کرده می غرد.

_ سیروان غلط کرده!

صورتش را عقب می کشد و لپش را نجات می دهد.

جای انگشت هایم روی صورتش رد انداخته اند.

_ بلند شو غذا بخوریم باید بریم مطب، نوبت گرفتم.

دستش به کمک می آید برای نشستن روی تخت.

_ صبر کنیم جواب آزمایشم بیاد بعد بریم.

_ چرا؟ باید معاینه بشی. سر خود هم که اون قرص رو نمی‌شه نخوری!

موهایم را پشت گوش‌هایم می‌زنم و بالبخند می‌گویم.

_ خوبم نگران نباش. خیلی حالم خوبه. خود دکتر هم گفته بود من مشکل قلبی جدی ندارم و اون قرص فقط برای وقت‌هایی هست که دچار تنش عصبی می‌شم و حس حمله قلبی پیدا می‌کنم.

#پارت631

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهش غرقِ نگرانی شده است. پشت دست راستش را
 به طرف صورتِ می آورد و زیر چانه‌ام نوازش می‌شود.

_ این هم گفت که آگه کنترل نشه می‌تونه تبدیل به
 مشکل جدی بشه.

_ واقعاً نمی‌دونی قوی‌ترین مسکن زندگی من هستی؟
 وقتی شدی یزدانِ خودم فکر می‌کنی این قلب می‌تونه
 مریض بمونه؟

لبخند می‌زنم و صورتِ می را به صورتش نزدیک می‌کنم. کنار
 لبش زمزمه‌وار می‌گویم.

_ من خیلی حالِ خوبه.

بیکباره بغلم می‌کند.

_ خیلی دوستت دارم.

صدای خفهای از گلویم در حالی که صورتم چسبیده به
قفسه سینه‌اش است بیرون می‌زند.

_ منم خیلی دوستت دارم. یزدان...

_ جانم؟

_ تو بهترین بابای دنیا هستی.

عقب می‌رود، صورتم را میان دستانش قاب می‌گیرد و
مهربان خیره به چشمانم واگویه می‌کند.

_ و تو زیباترین و بهترین مامانی هستی که فندق من
می‌تونست داشته باشه.

کلامش پر از حسِ خوب است... پر از عشق و من پر
زدن هزاران پروانه را در قلب و جانم به وضوح احساس
می‌کنم.

#پارت632

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای زنگ موبایل یزدان باعث می‌شود نتوانم در
جوابش چیزی بگویم.

نگاه شیدا و عاشقم دنبالش می کند وقتی سراغ موبایلش
که روی پاتختی قرار دارد می رود.

نگاهش به صفحه روشن موبایل است و می گوید.

_ سوگند داره زنگ می زنه!

_ جواب بده. موبایل من مونده داخل ماشین حتماً
نگرانم شده.

سر تکان می دهد و قبل از اینکه تماس قطع شود جواب
می دهد.

_ سلام. @Vip Roman

زل زده ام به صورتش که بعد از مکث کوتاه می گوید.

_ نه نرفتيم سر صحنه. خونه هستيم.

بی اختیار با خود به فیلم نیمه تمام مانده‌ای فکر می‌کنم
که اصلاً عجیب نیست اگر برای این کم کاری و بی‌نظمی
از ما شکایت کنند.

درست در جریان مکالمه یزدان با کارگردان قرار نگرفتم که
چه توضیحی برای چند روز آینده که غیبت خواهیم
داشت داده است.

_ ارمغان اینجاست می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ چیزی
شده؟

توجه‌ام به مکالمه یزدان و سوگند جلب می‌شود.

_ کدوم پست؟ نه من خبر ندارم! چی گذاشته؟!

نگران می پرسم.

— چی شده؟

یزدان با اخم نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشد.

در حالی که دچار دل آشوبه شده ام از جایم بلند می شوم.

اسم پست گذاشتن آمده است و دست خودم نیست که
نترسم. نکند باز هم درباره ما یک نفر پستی در صفحه اش
گذاشته باشد! وای!

— باشه بیا اینجا حرف می زنیم.

#پارت 633

#تاریکی شهرت

تماس قطع می شود و من دست به دیوار می گیرم.

چهره یزدان عصبی ست وقتی بی توجه به من مشغول
چک کردن موبایلش می شود.

می توانم ببینم که اینستاگرامش را باز می کند! نفس جایی
وسط سینه ام می ماند.

لرز به جانم افتاده و دستانم را دو طرف بدنم مشت
می کنم.

یک قدم عقب می روم، نمی خواهم پستی که سراغش رفته
است را ببینم.

حواسش به من نیست که مقابلش دارم جان می‌دهم و با
ابروهای گره خورده زل می‌زند به صفحه موبایل.

نه! قلبم نبض خود را گم می‌کند. نیمی از بدنم گر می‌گیرد
و نیمی دیگر منجمد می‌شود!

حتی توانایی این را ندارم که وقتی با عصبانیت چشم
می‌بندد و چند نفس عمیق می‌کشد پرسم چه خبر شده
است.

موبایل را پرت می‌کند روی پاتختی و کاش بتوانم زبان در
دهان بچرخانم که چه درباره‌یمان نوشته‌اند!

بدون اینکه نیم‌نگاهی به من بیندازد با گام‌های بلندی
اتاق را ترک می‌کند!

دست روی قلبم می گذارم و نفسم بالا نمی آید.

ترس مثل همیشه فلجم کرده است و دارد جانم را
می گیرد.

_ احمق این چیه تو اینستاگرامت گذاشتی؟ ما گفتیم تا
خودمون حرفی نزدیم دهنت رو ببند اون وقت تو رفتی
خبر بچه دار شدن من و ارمغان رو تو صفحات پست
کردی؟! *exchange group*

صدای فریاد یزدان زیر گوشم کوبیده می شود و قدرت از
پاهایم می رود. *ROMAN*

#پارت634 *@Vip Roman*

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پارت‌های جدید تقدیم به هنرمند عزیز زهره فکور
 صبور... ♥ روحش قرین رحمت الهی.

سرم سنگین شده است و نمی‌توانم درست نفس بکشم.

صدای جر و بحث سیروان و یزدان را دیگر واضح
 نمی‌شنوم! گوش‌هایم دارد کیپ می‌شود.

جانِ طلب کمک کردن را هم ندارم... لب‌هایم
 کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

قفسه سینه‌ام را بی‌حال ماساژ می‌دهم. شوکی که بر
جسمم تازیانہ زده، بد مرگی به جانم انداخته است!

سیروان که دوان دوان و خندان داخل اتاق می‌پرد فاصله
پلک‌هایم کم‌تر شده.

_ ارمغان جونم به دادم برس که..._

نمی‌دانم وضعیتم چگونه است که ادامه جمله‌اش را
فراموش می‌کند و وحشت زده با چند گام بلند خودش را
به من که چیزی به پرت شدن کامل بدنم روی زمین
نمانده است می‌رساند.

_ ارمغان؟ چی شده؟_

ترسان و نگران دو طرف شانه‌هایم را با فشار دستانش
نگه می‌دارد. قبل از اینکه موفق شود باز هم نگرانی‌اش را

بند کلمات بزند یزدان عصبانی و غرولند کنان وارد اتاق
می شود.

حواسش به من نیست و دارد برای سیروان شاخ و شانه
می کشد.

_ خفه شو بیا ارمغان حالش بد شده.

بلافاصله سیروان کنار زده می شود و یزدان وحشت زده
صورتش را میان دستانش قاب می گیرد.

_ چت شده؟

سیروان شروع می کند شانه ها و کمرش را ماساژ دادن.

_ چند نفس عمیق بکش. یزدان برو قرصش رو بیار.

#پارت635

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان دستپاچه نیم خیز می شود که بی رمق بازویش را
می گیرم. ترسیده نگاهم می کند و سبک گلویش تکان
می خورد.

به گمانم متوجه منظورم شده، فهمیده است دلم
نمی خواهد آن قرص را بخورم مبادا بچه آسیب ببیند.

_ تو... تو برام مهم تر از فندق ارمان.

دستم را پس می‌زند و بدون لحظه‌ای تعلل از اتاق بیرون
می‌دود....

سیروان چند ضربه میان دو کتفم می‌زند.

نگرانی‌ام شدت گرفته است در مقابل این حمله قلبی که
انگار بد قرار است فشارخونم را به هلاکت بکشد.

درد در ناحیه قلبم بیشتر شده است و نفسم بریده بریده
بالا می‌آید.

— چیزی نیست. نترس. یزدان؟ داری چه غلطی می‌کنی؟
بیار دیگه اون قرص لعنتی رو.

تند پلک می‌زنم و قلبم را محکم‌تر چنگ می‌زنم. نکند بلایی
بر سر بچه‌ام بیاید؟

یزدان وقتی دوان دوان به اتاق بر می گردد رنگ به رو ندارد.

آنقدر حالم بد است که مقاومتی ندارم وقتی قرص را زیر زبانم قرار می دهد.

_ سیروان زنگ بزن اورژانس.

_ باشه الان می زنم. بیا جای من بشین بلند شم.

پلک هایم روی هم می افتد و در حالی که نشسته ام یزدان تکیه گاهم می شود.

_ ارمغان...

نه من قادر هستم پاسخ دهم و نه او قادر است کلمات بیشتری را با آن صدای به رعشه افتاده کنار هم بچیند.

حالم بهتر نشده است... قرص قدرت زیادی نداشته
است!

شاید اگر اورژانس اندکی دیرتر می‌رسید میان دستان یزدان
جان می‌دادم!

اطرافم غرق هیاهو می‌شود و من غرقِ دنیای تاریک
پشت پلک‌هایی می‌مانم که انگار قرار نیست هرگز از
یکدیگر فاصله بگیرند! انگار قرار نیست دیگر ببینم!

ماسک اکسیژن روی صورتم ثابت می‌شود و عزیزانم دارند
از نگرانی سخته می‌کنند.

@Vip Roman

#پارت636

#تاریکی شهرت

مردم کجا هستند ببینند حتی یک احتمالِ ذهنی که نکند دوباره تیتری جنجالی شده‌ام برای نان خوردن افرادی خاص چه بر سرم آورده است؟

مردم کجا هستند ببینند دچار مرگ شده‌ام از ترسِ قضاوت شدن دوباره؟

آی مردم... کجا هستید ببینید هر بار که دنبال سر در آوردن از زندگی من هستید و بی‌تاب از پیج‌های زرد می‌خواهید مرا، زندگی خصوصی‌ام را، حریمی که هیچکس دلش نمی‌خواهد در دسترس عموم قرار گیرد را افشا کنند، من چطور می‌میرم...

مردم کجا هستید که بدانید من ماههاست جرئت
 نکرده‌ام اینستاگرامم را چک کنم از ترس خواندن
 کامنت‌های شما... از ترس قضاوت‌های شما، ناسزاهای
 شما... اگر بلایی بر سر من و بچه‌ام بیاید چگونه وجدان
 خود را آرام می‌کنید؟

زندگی خصوصی‌ام را دست به دست منتشر کردید... حتی
 اگر بخش‌هایی از آن حقیقت داشته باشد باز هم
 هیچکس تحمل ندارد همه از حریم شخصی‌اش بدانند...

زندگی چه کسی بدون خطاست؟ زندگی هر کس را کنکاش
 کنید گرم‌هایی درست مثل یک باغچه بیل زده از آن سر
 بر می‌آورد...

زندگی هر کس ضعف‌هایی دارد...

به من ناسزا گفتید... با آبرویم بازی کردید... همسرم را
 بی‌غیرت خطاب کردید... نسخه طلاق برای زندگی‌ام

پیچیدید و نشستید به تماشا تا تیر بزند طلاق دو
سلبریتی معروف!

جان کندم تا برسم به رویاهایم... سختی‌ها کشیدم... در
فضای مسموم کاری صبوری به خرج دادم...
بی‌مهری‌های دوست و همکار را تحمل کردم... زیر برف و
باران جلوی دورین رفتم، برای هر نقش که بازی کردم
خیلی وقت‌ها سلامتی‌ام به خطر افتاد... فشار کاری گاهی
باعث می‌شد یک شبانه روز نخوابم! زندگی‌ام را فدای این
راه کردم... ماه‌ها خانواده‌ام را ندیدم... سفرهای سختی را
در چند پروژه تجربه کردم و وقت‌های زیادی گرسنگی
کشیدم سر صحنه...

من راحت ارمغان بدیع نشدم! برای امروزم جنگیدم ولی
کاش... هرگز قدم در این راه نمی‌گذاشتم!

#پارت637

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دلم می‌خواهد ماسک اکسیژن را چنگ بزنم و از روی
صورت‌م بردارم و فریاد بزنم، مردم... زخم زدید و دم
نزدم... پیج‌های زرد را حمایت کردید و امثال من مُردن و
دم نزدند!

عاشق شغلم بودم ولی نمی‌دانستم تاوان شهرت گاهی...
از دست دادن جان است!

یزدان دستم را محکم می‌گیرد و خیالم راحت است که
داخل آمبولانس تنه‌ایم نگذاشته... صدایش را زیر گوشم
می‌شنوم که با بغض قربان صدقه‌ام می‌رود حتی وقتی
گمان می‌کند از هوش رفته‌ام...

همچنان برایم اهمیتی ندارد امدادگر اورژانس موقع
ارزیابی وضعیت جسمی ام چه می گوید.

چه سود وقتی بمیرم برایم قطره اشکی هم بریزند؟ همین
مردم که شاید ندانند با دنبال کردن اخبار زرد چه بر سر
زندگی و حتی جان یک فرد معروف می آورند...

سوگواری بعد از مرگ چه سودی دارد برایم وقتی امروز
که زنده هستم حمایت نمی شوم...

بازیگر هم انسان است با تمام خطاهایش... با تمام
گناهانش حتی.

ما که معصوم نیستیم! هیچ انسان عادی معصوم از خطا
و گناه نیست که بازیگر بخواهد باشد...

پوست دستم می‌سوزد و دوباره سوزنی در رگم فرو می‌رود.

اگر... برگردم به عقب هرگز نمی‌خواهم این شهرت را!

اگر برگردم به عقب یک زندگی بی‌دغدغه کنار همسرم،
کنار فرزندان بدون اینکه هر روز نگران باشم چه
اخباری درباره زندگی‌یمان منتشر شده است برای خودمان
می‌سازم...

کاش برگردم به سال‌هایی که تئاتر بازی می‌کردم...
سال‌هایی که موقع اجرا همیشه استرس داشتم نکند یک
کارگردان یا تهیه‌کننده بی‌خبر آمده باشد میان مردم به
تماشا نشسته باشد برای انتخاب بازیگرِ فیلم جدید
خود...

سال‌هایی که ملاک انتخاب یک بازیگر تعداد دنبال
کننده‌های صفحه اینستاگرامش نبود... سال‌هایی که یک
نفر طبق هنرش سنجیده می‌شد نه معروفیت و آشنا

داشتن در سینما! سال‌هایی که... افراد بیشتری فرصت دیده شدن داشتند نه اکنون که سینما به نام افراد خاصی شده است و انگار فقط چند بازیگر بیشتر برای فیلم بازی کردن در این فضا وجود ندارد که بقیه را نمی‌بینند!

شاید من هم تبدیل به یکی از همین بازیگرهای انحصاری برای سینما شده باشم ولی دلم تنگ شده برای روزهایی که کثافت این سینما کم‌تر بود!

دلم می‌سوزد برای دختر و پسرهای جوانی که علاقه دارند به این هنر... دلم می‌سوزد برای تک تکشان که با چه امیدی برای وارد سینما شدن تلاش می‌کنند... پول‌های زیادی خرج کلاس‌های بازیگری عاریه‌ای برخی افراد که فقط قصد پولی به جیب زدن دارند می‌کنند و نمی‌دانند اصل داستان چیست...

دلم می‌سوزد برای دختری که پیشنهادهای بی‌شمارانه از تهیه‌کننده، کارگردان یا عوامل صحنه می‌شنود...

دلم می‌سوزد برای وقتی که یک دختر با امید وارد این فضا می‌شود و به او می‌گویند باید چند مهمانی خاص برود، تن به یک رابطه کثیف بدهد، حتی صیغه مردی مسن که زن و بچه دارد بشود تا نقشی به او داده شود...

دلم می‌سوزد برای خودم که با همین دیدگاه خیلی‌ها باور کردند با پسری از معروف‌ترین تهیه‌کنندگان سینما رابطه داشته‌ام برای همین در فیلم‌هایش بازی کرده‌ام!

#پارت638

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل دوازدهم.

_ تو این مدت خانم بدیع زیر نظر یک متخصص قلب قرار گرفتن؟ تمام مدت قرص تجویز شده رو همسرتون استفاده کرد و یک بار شد که مراجعه کنید به یک متخصص قلب؟ ایشون چکاپ شدن؟ با توجه به سقط پرخطری که داشتند زیر نظر کدوم پزشک زنان بودن؟ با مشورت کدوم متخصص قلب و همچنین متخصص زنان ایشون الان بارداره؟ من به شما نگفته بودم خانمت باید چکاپ بشه؟ نگفتم شرایطش به نظر خوب نیامد؟ چرا آقای مجد؟ چرا حالا به من زنگ زدی که پیام؟

خانم دکتر کم مانده است بر سر یزدان فریاد بکشد.

او را بعد از آن روز داخل مطلب دیگر ندیده بودم و گمان می‌کنم یزدان ولی با او ارتباط داشته.

_ من رو خبر کردی خودم رو برسونم و سریع بالای سر
 خانمت حاضر بشم، حالا اینجا هستم. به عنوان یک
 پزشک که تمام این سالها جان مادر و بچه‌هام از هر
 چیزی مهم‌تر بوده برام... می‌گم بچه‌هام چون مثل
 بچه‌های خودم اون نوزادهایی که به دنیا میارم رو دوست
 دارم، حق دارم عصبانی باشم از دست شما! حق دارم
 چون بارها تاکید کردم خانمت رو بیار معاینه... چندبار
 اون نوبت کنسل شد؟ شما فرد تحصیل کرده‌ای هستی
 آقای مجد! از شما انتظار نداشتم وضعیت خانمت رو
 نادیده بگیری!

یزدان برآشفته به موهایش چنگ می‌زند و با صدای
 گرفته‌ای می‌نالد.

@Vip Roman

_ خطرناکه؟

_ اینقدر نسبت به شرایط همسرت بی اهمیت بودی؟
 یک درصد، فقط یک درصد احتمال ندادی شاید
 بارداری، در حال حاضر برای ایشون پرخطر باشه؟ چرا
 خانم بدیع زیر نظر متخصص قلب قرار نگرفته؟ چرا زیر
 نظر متخصص زنان قرار نگرفته؟ من اگر پزشک ایشون
 به بیمارستان معرفی شدم پس چرا در جریان بارداری
 ایشون نبودم؟

چشمان یزدان سرخ است! یک اقیانوس خونین!

انگشتان دست راستش به قصد ماساژ پیشانی اش بالا
 می آید. نگران صدایش می زنم. بعید نیست اگر دچار یک
 حمله دردناک میگرنی شود.

_ یزدان...

صدایم خفه و خش افتاده است.

سریع می چرخد، نگاهش پریشان و حیران است.

#پارت 639

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پشت دستی که کنار شکم بی حرکت مانده و سرم وصل
است به آن را نوازش می کند اما لب هایش کوچک ترین
تکانی نمی خورد.

بلافاصله بعد از انتقال به بیمارستان خانم دکتر هم سر
رسید.

خیلی زود متوجه شدم به درخواست یزدان خودش را رسانده و هوشیاری ام آن لحظه‌ها بهتر به نظر می‌رسید. می‌توانستم با دو چشم باز متوجه اطرافم باشم.

حالا هم با خواهش یزدان، خود خانم دکتر در حال انجام سونوگرافی است...

_ شما تنها پزشک قابل اعتمادی هستید که خواستم کنارمون باشید و از خصوصی‌ترین اتفاق زندگی من و ارمغان خبر دارید... لطفاً سرزنش کردنم رو بذارید برای زمان دیگری. الان فقط می‌خوام بشنوم که زن و بچه‌ام حالشون خوبه.

خانم دکتر حرکتی می‌دهد به قسمتی از دستگاه سونوگرافی که روی شکم قرار دارد و آن را می‌چرخاند و در ناحیه مورد نظرش تکان می‌دهد.

پاسخی به یزدان نمی‌دهد!

مضطرب نگاه از چشمان سرخ مرد پریشان حال کنار خود
می گیرم و زل می زنم به تصاویری که روی مانیتور به
نمایش در آمده است.

لب های خشکیده ام روی هم می لرزد.

_ حالش خوبه؟

خانم دکتر برخلاف عصبانیت دقایقی قبل این بار لبخند
محوی روی صورتش نقش می زند.

_ بله! حالشون خوبه!

من و یزدان هم زمان با تردیدی آشکار لب می زنیم.

_ حالشون؟!

خانم دکتر نگاهی به هر دویمان می اندازد و هنوز هم
عصبی به نظر می رسد.

_ دو جنین سالم با کیسه های جدا و ضربان قلب عالی.

#پارت 640

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هاج و واج مانده ام. کلمات در جانم پراکنده و معلق هر
طرف شناور شده اند.

دو جنین؟! چرا نمی‌توانم تحلیل کنم چیزی که شنیده‌ام
را؟!!

خانم دکتر در سکوت به تماشا نشسته است و به گمانم
قصد دارد به ما زمان بدهد برای درک کامل جمله‌ای که
از زبانش شنیده‌ایم.

دو جنین با ضربان قلب عالی؟

مردمک‌هایم حالت سکون خود را بر هم می‌زنند و در
حدقه می‌چرخند.

چشم در چشم می‌شوم با یزدان... با او که بهتش از من
هم بیشتر به نظر می‌رسد.

دستی که سرم وصلش نشده را بالا می‌آورم و به طرفش
دراز می‌کنم.

زیاد منتظرم نمی‌گذارد و سریع دستم را میانِ هر دو
دستش مشت می‌کند.

خم می‌شود و پیشانی‌اش را به شقیقه‌ام تکیه می‌دهد.

_ ارمغان...

صدایش لرزان است... بم‌تر از هر زمان!

اشک در چشمانم می‌جوشد. صدایی خفه و مرتعش از
گلویم بالا می‌آید.

_ معجزه‌ها این شکلی هستن؟ آره؟

زیر گوشم با بغض و شاید هم دردی که از اعماق قلبش
نشأت می‌گیرد واگویه می‌کند.

_ هیچ وقت... مثل این لحظه حس نکرده بودم چقدر...
خوشبختم!

قطره اشکی از گوشه چشم راستم فرو می چکد و لبخند
می زنم.

لب‌هایش روی شقیقه‌ام بی حرکت می ماند و نفس
می کشد، عمیق و پرشتاب.

دستم را از مشت دستانش بیرون می آورم و دور گردنش
حلقه می کنم.

#پارت 641

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یزدان..._

نمی‌توانم کلمه‌ای بیشتر بر زبان بیاورم و به گریه می‌افتم.

سریع خودش را کنار می‌کشد و دوباره دستم را میانِ مهرِ انگشتانِ نوازشگر خود نگه می‌دارد.

_ جانم؟ چرا گریه می‌کنی؟_

_ از سر خوشحالی و شوق دارم گریه می‌کنم.

لب‌هایش روی هم فشرده می‌شود. خیره خیره نگاهم
می‌کند و در نهایت با همان لب‌های برهم فشرده پشت
دستم بوسه می‌زند.

چقدر چشمانش سرخ است. نگرانش هستم و دلم
نمی‌خواهد دچار میگرن شود.

_ بهتون تبریک می‌گم.

هر دو سر می‌چرخانیم و به خانم دکتر که همچنان ناراضی
به نظر می‌رسد چشم می‌دوزیم.

_ بارداری دوقلویی یا چندقلویی شاید برای زوجها تجربه
قشنگی باشه و خوشحال شن ولی برای پزشک خیلی
نگران کننده‌اس. عوارض بارداری دو برابر می‌شه و
سلامتی مادر به خطر میفته.

ته دلم خالی می‌شود. یزدان نگران می‌پرسد.

_ چه عوارضی؟

_ یک خانم کاملاً سالم و بدون هیچ مشکل قبلی در چنین بارداری احتمال داره با مشکلاتی رو به رو بشه حالا تصور کنید ما یک مادر باردار داریم که شرایط نرمالی هم نداره و بدون اینکه زیر نظر متخصصی قرار گرفته باشه دوقلو باردار شده!

ترسیده به مانیتور نگاه می‌کنم و می‌نالم.

_ گفتید حالشون خوبه...

_ نگران سلامتی تو هستم! برای من سلامتی مادر تو اولویت قرار داره.

با چشمانی اشک‌آلود به خانم دکتر نگاه می‌کنم.

بلند می شود و جعبه دستمال کاغذی را به طرفم می گیرد.

توان دراز کردن دستم را ندارم که یزدان فوراً چند برگ از جعبه بیرون می کشد.

#پارت 642

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کاش دستم همچنان در بند دستانش می ماند.

_ راه سختی رو پیش رو داریم. اگر من قراره پزشک خانم بدیع باشم باید به حرف هام، به توصیه هام عمل کنید.

کنار من باید یک متخصص قلب هم حضور داشته باشه. داروها فقط با دوزی که من مشخص می‌کنم مصرف می‌شه. دوز تجویز شده من کم و زیاد نشه... مصرف خودسرانه دارو ممنوعه و باید با من همکاری کنید.

منتظر جوابی از طرف ما نمی‌ماند و از تخت فاصله می‌گیرد!

_ فعلاً با شیرینی این خبر خوش باشید ولی همین فردا مطب می‌بینمتون. احتیاجی نیست شب رو اینجا بمونید.

با اخم نگاهم خیره به بیرون رفتنش از اتاق است که لحظه‌ی آخر برمی‌گردد به طرفمان و انگشت اشاره‌اش در هوا تکان می‌خورد.

_ فراموش کردم بگم، استرس و هیجان ممنوع.

به محض اینکه اتاق را ترک می کند باحرص به یزدان نگاه می کنم.

_ یه دکتر خوش اخلاق تر نمی تونستی پیدا کنی؟

جدی می گوید.

_ فقط همین یه دکتر حریف تو می شه.

_ از دماغمون در آورد خوشی شنیدن خبر رو!

دست می کشم روی صورتتم و رد اشک را می گیرم. یزدان بی توجه به غر زدن هایم مشغول تمیز کردن پوست شکمم می شود.

دستمال کاغذی ها را نرم و آرام روی شکمم می کشد.

به چهره خواستنی اش نگاه می کنم. چقدر پدر بودن به او
می آید.

تصور می کنم لحظه هایی را که دو بچه باشیطنت از سر و
کولش بالا می روند...

بی اختیار لبخند می زنم. سرش بی هوا بالا می آید، نگاهم به
نگاهش گره می خورد.

دستش را روی پوست شکم تمیز شده ام می گذارد و
غافلگیرانه لب روی لبم می گذارد.

کوتاه می بوسد و حین نوازش شکمم زیر گوشم نجوا
می کند.

_ دوستت دارم.

زیر گوشش نجوا می کنم.

_ عاشقتم.

_ دیگه منو با بستن چشمتا نترسون، عادت ندارم به
صدام واکنش نشون ندی...

_ خیلی ترسیدم... فکر کردم دوباره از زندگیمون حرف
زدن...

گوشه لبم را می بوسد.

_ همه ی اون پیجها رو دادگاهی می کنم. تو به هیچی فکر
نکن.

_ نگاهم کن.

#پارت 643

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرش سریع در جواب دو کلمه‌ای که لب زده‌ام عقب
می‌رود و چشمانمان مقابل هم قرار می‌گیرد.

_ من خیلی خوشبختم که تو رو دارم... اینکه هر اتفاقی
هم افتاد کنارم موندی... پشتم رو خالی نکردی... من
تنهایی از پشش بر نمی‌اومدم.

دستش روی شکم بی‌حرکت مانده است و نگاهش...
قدرت معنای آن را ندارم.

_ باورم کردی... مردم بهم فحش دادن و تو دستم رو گرفتی... تو چشم خانواده‌ات کوچک شدی و حرف شنیدی ازشون ولی اجازه ندادی من درشت بشنوم... می‌دونم تمام مدت... بعد از اون افشاگری‌ها چقدر حرف شنیدی و چقدر غرور و مردونگی تو رو نشونه گرفتن... می‌دونم...

بغضم می‌شکند و اشک دوباره روی صورت‌م جاری می‌شود.

_ می‌دونم همسر خوبی برای تو نبودم... خیلی زیاد تو رو ناامید کردم... قلبت رو شکستم... تو به خاطر شهرت و حرف مردم کنارم نموندی... به خاطر خودم، به خاطر عشقی که همیشه بهتر از من بلد بودی ازش محافظت کنی موندی... می‌تونستی بمونی و عذابم باشی... می‌تونستی بمونی و دستم رو نگیری، پشت و پناه نباشی... با چشم‌های خودم دیدم چطور وقتی یک نفر از چشم‌هات میفته قیدش رو می‌زنی... دیدم که چقدر

خوب هر کس بهت بدی کنه تو ذهنت می‌مونه... تو
 عادت به بخشیدن نداری... اهل فرصت دوباره دادن به
 آدم‌ها نیستی...

بالاخره حالت سکون خود را بر هم می‌زند.

یک دستش همچنان روی شکم است و دست دیگرش
 برای نوازش صورت غرق در اشک من بالا می‌آید.

— من بدون تو زنده نمی‌موندم. از زیر بار این فشار روانی،
 جون سالم به در نمی‌بردم. این قصه می‌تونست یه پایان
 دردناک داشته باشه... تو قیدم رو بزنی، کنارم نمونی...
 بری... جدا بشیم... بری سراغ نوشین و به یک دنیا نشون
 بدی کردن برات خیلی راحت بوده، غرورت رو حفظ
 کنی... تهش... من بمونم و شبی که جنون کار دستم بده
 و خودکشی کنم.

صورتش جلو می آید و تک تک کلماتش را درون جانم حل می کند.

_ حتی یک بار نتونستم به نبودنت فکر کنم! زیونم یه چیزی می گفت و قلبم... تو نفسم بودی همیشه...
جونمی... عشق امتحان سختی از من و تو گرفت، در نهایت با نمره خوبی قبول شدیم.

با بغض، با گریه، با دردِ بر جا مانده از روزهایی که پشت سر گذاشته ام... دردِ عذابِ دو ساله لبخند می زنم.

_ عشق! یعنی تو... یعنی لحظه های تاریکی که کنارم ایستادی... یعنی این زندگی که هیچ طوفانی خرابش نکرد.

برای بوسیدنم جلو می آید که تقه ای به در می خورد، بی میل عقب می رود و لباسم را پایین می کشد.

پرستار با لبخند داخل می آید و من به صفحه‌های سفید و
جدید بعد از این زندگی‌ام فکر می‌کنم...

همه چیز یک معجزه است! فقط یک معجزه.

VIP

exchange group

#پارت 644

ROMAN

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان بالاخره تماس را قطع می کند و مضطرب به طرفم
مایل می شود.

_ خانم دکتر گفت خیلی باید مراقب باشی چون ماههای
اول حساسه. تو بیمارستان اصلاً وقت نشد درست
باهاش حرف بزنی، خودش هم انگار منتظر تماسم بود...
فردا هشت صبح باید مطبش باشیم.

فوراً می گویم.

_ سیروان که گفت نگران نباشیم ماههای اول هیچی
نمی شه.

_ سیروان غلط کرده! حرف اون شیرین عقل رو باور
می کنی؟ دکتر می گفت تو ماههای اول بیشتر باید مراقبت
کنیم.

_ خاک بر سرش! طوری مطمئن گفت شما بی سواد
هستید و سقط تو ماه‌های اول کم اتفاق میفته من فکر
کردم واقعاً خیلی خوب اطلاعات داره!

قبل از اینکه یزدان در حالی که ابرو در هم کشیده است
حرفی بزند سریع می‌گویم.

_ راستی کجا رفت یهو؟! حتی نموند بهش بگیم یه فندق
دیگه اضافه شده! سوگند هم انگار جنی شده بود! نکنه
باز بحثشون شده؟ سوگند خیلی ترسیده بود بمیرم
براش، اون موقعی که منو تو آمبولانس می‌داشتید رسیده
و خیلی هول کرده.

یزدان موبایلش را جلوی ماشین می‌اندازد و کمی نزدیک
می‌آید.

_ زبونت رو گاز بگیر! تو باید تا نود سال دیگه زنده کنار
منو بچه‌ها باشی.

گردنم را کمی به راست کج می‌کنم و لبخند می‌زنم.

_ فقط نود سال؟ بعد بمیرم؟

در فضای نیمه تاریک ماشین جلوتر می‌آید. چشمانش
برقِ عجیبی دارد.

_ می‌دونی گاهی دلم می‌خواد چه قدرتی داشته باشم؟

_ هوم... نه! چه قدرتی؟

دستش ناگهانی حلقه می‌شود دور فکم! صورتش را جلوتر
می‌آورد و خیره به چشمانم نجوا می‌کند.

_ این فک خوشگلت رو محکم بگیرم، بعد با این یکی
دستم زیون درازت رو بکشم بیرون.

خندهام را قورت می‌دهم.

_ که چیکارش کنی؟ ببوسی؟

انگشت شستش گوشه لبم را نوازش می‌کند.

_ که حتی به قیمت درد و خون ریزی بپریم بندهام یه گوشه خودم و خودت رو غرق آرامش کنم.

_ من لال باشم تو آرومی؟ بعد کی برات شیرین زبونی کنه؟ دلت رو خوش کردی به این دوتا فندق؟ فکر کردی برات ارمغانت می‌شن؟ فکر کردی مثل من شیرین زبون می‌شن؟

قیافه مظلومی به خود می‌گیرم و کلمات را تندتند پشت سر هم می‌چینم.

_ نکنه فندقها رو بیشتر از من دوست داشته باشی! از
حسودی می میرم.

لبخندش از همیشه زیباتر، جذاب تر و... منحصربه فردتر
است.

#پارت 645

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صورتش جلوتر می آید، آنقدر که گمان می کنم قرار است
مرا ببوسد ولی زیر گوشم لب می زند.

_ از کجا معلوم برعکس نشه و من از حسودی دق
نکنم؟

دستش از روی فکم پایین آمده و روی شکمم ثابت شده
است.

می خندم.

_ بیا به هم قول بدیم همدیگه رو بیشتر دوست داشته
باشیم.

زیر گوشم می خندد و آرام در آغوشم می گیرد بدون اینکه
فشاری به کمرم بیاید.

_ با همین زبون منو عمری اسیر خودت کردی، متوجه
هستی که؟

نیمی از صورتم را به صورتش می کشم.

_ تا باشه از این اسارتها آقای مجد.

خندان عقب می آید و به رویم چشمک می زند.

_ بله همینطوره خانم بدیع.

صدای خنده هایمان بلند شده است و لحظاتی بعد در همان حال از ماشین پیاده می شویم.

حس می کنم بوی بیمارستان به خود گرفته ام و سریع باید خودم را به حمام برسانم.

ماشین را دور می زنم و نزدیک یزدان که قرار می گیرم دست دور شانه ام می اندازد.

شاد و خندان کنار هم قدم بر می‌داریم.

در سالن را باز می‌کند و خودش کنار می‌ایستد من اول وارد شوم.

حالمان بیش از حد خوب است و خنده‌یمان لحظه‌ای محو نشده.

از کنارش عبور می‌کنم و هنوز دو قدم پیش نرفته‌ام که چیزی در فضای تاریک خانه منفجر می‌شود!

جیغ می‌کشم و عقب می‌پریم که یزدان بلافاصله از پشت سر دست دور کمرم حلقه می‌کند.

انفجار دوم هم‌زمان است با روشن شدن چراغ‌ها و رقص کاغذهای رنگی در هوا!

قلبم تند تند می زند و پاهایم می لرزند.

مقابلِ چهره‌ی ترسیده و قطعاً بهت زده ما
خانواده‌هایمان ایستاده‌اند و سیروان و سوگندی که
خندان وسیله‌هایی استوانه‌ای شکل را در دست دارند!

_ جون داداش سوال مسخره نپرس که چطوری اومدیم
داخل! کاملاً معلومه کلید دارم.

#پارت646

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

یزدان سعی دارد تن صدای خود را کنترل کند اما چندان هم موفق نیست.

_ شرایط ارمغان مناسب این مسخره بازی‌هاست؟
سوگند؟ تو دیگه چرا!

شک ندارم نگاهش حالا به طرف خانواده‌هایمان هم نشانه رفته و آن سوال، مخاطبش فقط سوگند نبوده است.

دستانش هنوز محکم پیچ خورده اطراف کمرم مانده‌اند.
دستانِ قوی و حمایت‌کننده‌اش...

اگر نبود زمین می‌خوردم!

_ گفتم که جای نگرانی نیست، الان نمی‌شه موضوع رو دوباره باز کنم.

_ ببخشید... هیجان و ذوق برای سورپرایز کردنتون باعث شد درگیر این بازی بشم.

_ خانم معلم؟! درگیر کدوم بازی؟ بمب که منفجر نکردی!

سوگند برای ادامه‌ی بحث با سیروان مقابل چشمان خانواده‌ها معذب است و لب می‌گزد.

مامان یک قدم از بابا فاصله می‌گیرد و به طرف ما می‌آید.

لبخند روی لبش معنایش این است که از بد شدن حال من کاملاً بی‌اطلاع می‌باشد.

_ آقا سیروان حالا دیگه بگید دلیل این جشن و
غافلگیری بچه‌ها چیه؟

اردوان دست به سینه در حالی که اخم کرده است غر
می‌زند.

_ من که گفتم سیروان خان زیر لفظی می‌خواد! حداقل
شاید گوشیا مونو که چند ساعته گرفته بهمون پس بده!

یزدان بی‌توجه به شروع کل کل اردوان و سیروان بالاخره به
خود می‌آید، مرا سریع می‌چرخاند و نگران به صورتم نگاه
می‌کند.

_ خوبی؟

#پارت 647

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لبخند می زخم فارغ از هیاهوی اطرافمان.

_ اگه پشت سرم نبودی زمین می خوردم. اگه به وقت
ترسیدن تنها بودم اینقدر سریع حالم اوکی نمی شد!

فرصت نمی کند جوابم را بدهد چون بابا با گرفتن ناگهانی
بازویم مرا نرم از میان حلقه دستان یزدان بیرون می کشد.

_ دخترِ بابا رو پس بگیریم که بدجور داماد اون رو تو این
سالها دزدیده!

لبخندم عمق می‌گیرد... لبخندم تبدیل به یک خنده‌ی از
ته دل شده است وقتی بابا با حالتی طلبکار بغلم می‌کند و
مامان هم به سمتمان قدم بر می‌دارد.

_ آخ آخ آخ آقای بدیع گل گفتی! مامانم خیلی با شما تو
این مورد تفاهم کلامی داره البته از این نظر که پسرش رو
عروس دزدیده...

_ سیروان! خجالت بکش!

_ مادر من! چرا الکی خودت رو مخالف نشون می‌دی؟ بیا
سریع تو هم پسر تو رو بزن زیر بغل بردار بریم.

_ حواست به همه چیز هست! وسط بحث با من ذهنت
اون طرف سالن رو هم مدیریت می‌کنه! قابلیت
فوق‌العاده‌ای هست.

_ بله پس چی! علاقه به درس نداشتم وگرنه رتبه تک
رقمی کنکور می شدم. بارها به ارمغان پیشنهاد دادم رایگان
قبول می کنم به تو مشاوره بدم، مطمئنم نتیجه عالی هم
می گیری.

_ این درسته که انسان ها می تونن با شکست هاشون و
تجربه های تلخ مسیرهای غلطی که داشتن الگو باشن
برای بقیه و حتی دلیل موفقیت بشن چون با در اختیار
قرار دادن سرگذشت نافرجام خودشون خیلی درس ها و
مشاوره ها می تونن بدن. می دونم که تو هم به خاطر همین
موضوع می تونی چراغ راه باشی ولی می ترسم برعکس بشه
و حکایت رفیق ناباب اتفاق بیفته!

بحث بین اردوان و سیروان به حدی بالا گرفته است که
همه به طرفشان برگشته ایم و حتی بابا هم وقتی من از
آغوش پرمهرش فاصله گرفته ام بی حرکت مانده!

#پارت648

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ مامان جان! زشته! آدم با بزرگ‌تر از خودش اینجوری صحبت می‌کنه؟ آقا سیروان من از شما معذرت می‌خوام.

مامان خجل و شرمنده تندتند حرف زده است. می‌دانم مقابل نگاه همیشه جدی مادر یزدان بسیار معذب شده و من بی‌اراده به آخرین بار که خانواده‌ها با هم ملاقات داشته‌اند فکر می‌کنم.

_ احتیاجی به معذرت خواهی نیست. سیروان گاهی بیش از حد پا از گلیم خودش فراتر می‌ذاره! باید انتظار رفتارهای متفاوت هم داشته باشه.

نگاهم هم‌زمان با مامان می‌چرخد.

– رفیق بی‌کلیک فقط خودت سلطان! یزدان جونت هم بود اینجوری می‌گفتی؟ واقعاً منو از سر راه پیدا نکردی؟

لحن زن مقتدر و جدی ایستاده مقابلم تناقض زیادی با حالت بدون انعطاف چهره‌اش دارد!

– متأسفانه از سر راه تو رو پیدا نکردم چون برای رسیدگی بیشتر به یزدانم وقت نگه‌داری از بچه مردم رو نداشتم و قطعاً به بهزیستی تحویلت می‌دادم.

یزدان قهقهه می‌زند و من بی‌اختیار بر می‌گردم نگاهش می‌کنم. یک ثانیه هم برای چرخیدن مکث نکرده‌ام.

کاش همیشه بخندد... مثل همین لحظه... چقدر خنده‌هایش زیبا هستند... چقدر حس زندگی همراه خود دارند.

_ عاشقتم مامان، جوابت عالی بود.

گوش‌هایم هیچ چیز نمی‌شنود. دلم هم نمی‌خواهد صدایی به جز صدای خنده‌های یزدان بشنوم.

مهم نیست سیروان دارد چه جوابی می‌دهد... مهم نیست که یخ فضا انگار برای نخستین بار میان خانواده مجد و بدیع شکسته شده است... مهم نیست که آخرین دیدار خانواده‌هایمان را به یاد نمی‌آورم، آنقدر که دور به نظر می‌رسد، گویا یک قرن گذشته...

مهم نیست که هیچ وقت میان خانواده من و خانواده یزدان صمیمیتی وجود نداشته است و همیشه از ملاقات با هم تا جایی که توانسته‌اند سر باز زده‌اند... مهم نیست

که دیدارهایشان بعد از ازدواج ما شاید به تعداد
انگشت‌های هر دو دستم نمی‌رسد!
مهم نیست پدر یزدان در این بزم حضور ندارد...

هیچ چیز مهم نیست وقتی مرد من دارد بلندبلند می‌خندد
و چشمانش جمع شده‌اند.

چیزی نمی‌گذرد که متوجه‌ام می‌شود... نگاهم را مثل
همیشه حس می‌کند و به محض چشم در چشم
شدنمان، زیباترین ملودی جهان بی‌هوا به پایان می‌رسد...

#پارت 649

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

از خنده‌اش فقط یک لبخند باقی می‌ماند و بی‌درنگ با گامی بلند سینه به سینه‌ام قرار می‌گیرد.

خیره به چشمانش... خیره به لبخندش، فارغ از تمام صداهای اطراف و حضور بقیه عمیق نفس می‌کشم.

عطرش می‌چسبد به جانم... گمان می‌کنم دچار و یار بارداری شده‌ام! میل شدیدی دارم به شنیدن صدای دوباره خندیدنش! خنده‌اش را و یار کرده‌ام!

مگر نباید به و یار زین حامله توجه شود؟!

_ بشکنه این دست بی‌نمکم. الان می‌ذارم یه جوری می‌رم که اون بچه تا همیشه فقط دایه داشته باشه! البته یه دایه رو مخ! امیدوارم وقتی ارمغان زایمان کرد تو پشت کنکور نمونه باشی چون اون بچه فقط دایه داره باید مراقبش باشی! هم‌تیمی عزیزم چقدر تحمل تو براش

عذاب آورده. خب پسرِ مامانش خودم زحمت کشیدم به خانواده زنت هم گفتم که قراره مجد کوچک متولد بشه.

تمرکز ندارم و درست حرف‌های سیروان را نشنیده‌ام ولی یزدان عصبی سر می‌چرخاند.

_ اخبارت ناقص بود سیروان جان.

_ از چه نظر ناقص بود؟ خیلی هم کامل گفتم نمی‌تونی گردن‌نگیری! پیج‌های زرد دائم می‌گن سلبریتی‌ها گردن‌گیرشون خرابه‌آ! دروغ نمی‌گن! تو روز روشن می‌خوای بزنی زیر حقیقتِ پدر شدن خودت؟!

چند نفس عمیق می‌کشم. سیروان رسماً گند زده است به خبری که قرار بود یک سورپرایز بزرگ برای خانواده‌هایمان باشد.

باغیظ به عقب بر می‌گردم.

خانواده‌ام هاج و واج خشکشان زده است و شک ندارم
به شنیده‌های خود باور ندارند.

_ اخبارت ناقص بود چون مجد کوچک تنها متولد
نمی‌شه با قُل خودش متولد می‌شن. مجموعه‌ای دو
عددی از مجدهای کوچک.

لبخند از روی صورت سیروان محو شده است و بهت
بلای بدتری نسبت به بقیه بر سر او آورده.

_ خوردی؟ نوش جونت. مرسی که شرایط سورپرایز رو
برامون تمام و کمال در کم‌ترین زمان ممکن مهیا کردی.

#پارت650

#تاریکی شهرت

یزدان از بهت و شوک بقیه استفاده می کند، دستم را
می گیرد و با اولین گامی که با گام او بر می دارم خندان
می گوید.

— می رسیم خدمتون.

شانه به شانه اش پیش می روم و قدم داخل اتاق خواب که
می گذاریم دستم را محکم روی دهانم فشار می دهم مبادا
صدای خنده ام به گوش بقیه برسد.

از پشت سر بغلم می کند و زیر گوشم با شیطنت می گوید.

— خوش است اومد؟ هوم؟

تند سر تکان می‌دهم و اندکی از فشار دستم کم می‌کنم تا
بتوانم وسط خنده کلمات را بریده بریده کنار هم ردیف
کنم.

_ مامان... بابا و اردوان... هنوز با وجود... یه
فندق... کنار نیومده... بودن... گناه دارن...

خودش هم به خنده افتاده است.

_ سیروان گاو بازی در آورد.

_ دلم می‌خواست... مامانت رو لایک کنم...

خندان مرا در آغوش خود می‌چرخاند و دستم را کامل از
روی دهانم پایین می‌آورد.

_ بذار صدای خنده‌ها رو بشنوم.

سعی دارم صدای خندیدنم بلند نباشد و می‌خزم در آغوشش.

آرام در حالی که اثری از خنده‌اش باقی نمانده است می‌پرسد.

_ اینکه دلم می‌خواست امشب تنها باشیم و دوتایی برای فندق‌هامون جشن بگیریم یعنی خودخواهم؟

بینی‌ام را روی لباسش می‌کشم تا عطر تنش نفس به نفس، حل شود در وجودم.

@Vip Roman

#پارت651

#تاریکی‌شهرت

_ داری آب دماغتو با لباس من تمیز می کنی.

دیگر نمی توانم صدای خنده ام را پایین نگه دارم. روی بازویش می کوبم و آغوش در آغوشش غم می زنم.

_ فین فین می شنوی تو؟

_ پس چیکار می کنی که دماغت رو رفت و برگشتی داری به لباسم می کشی؟

_ بدجنس نباش!

دو طرف سرم را می گیرد و از خود فاصله ام می دهد.

با خنده به یکدیگر نگاه می‌کنیم.

– جانِ یزدان داشتی چیکار می‌کردی؟

– بو می‌کشیدم.

چشمک می‌زند. همانطور که می‌خندد...

– چرا از روی لباس خوشگلِ من؟ بذار لباسم رو در بیارم
بهرتر استفاده ببری.

از شدت خنده اشک از چشمانم جاری می‌شود.

– خیلی لوسی!

سرم را عقب می کشم و از میان دستانش آزاد می کنم.

_ کجا؟ بو کشیدنت همین قدر زود تموم شد؟

به طرف حمام می روم و خنده ام حتی یک لحظه قطع نمی شود. خنده با لب هایمان آشتی کرده است.

_ شیطونی نکن! تو لباساتو عوض کن منم سریع دوش می گیرم میام.

هنوز در حمام را کامل نبسته ام که مانع می شود! متعجب نگاهش می کنم. برخلاف ثانیه های قبل چهره اش جدی ست اما نگاهش برقی زیبایی دارد.

_ بدون من؟

تاریکی شهرت

ص.مرادی

یک شکاف میان در حمام ایجاد شده و هر دو یک سمت
آن قرار داریم.

#پارت652

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اذیت نکن عشقم! بذار زود دوش بگیرم پیام بقیه
منتظر هستن.

کف دستش را روی قسمت شیشه‌ای می گذارد.

_ برو عقب.

_ یزدان!

_ جان؟

_ برو.

_ کجا؟!

چشم درشت می کنم و یک هل محکم به در می دهم تا بسته شود ولی زورم به او نمی رسد.

_ اذیت نکن دیگه! کجا می خوای بیای؟

ابرو بالا می اندازد و سرش را جلوتر می آورد، با حرص می گوید.

_ منم می خوام پیام.

خنده‌ای که کم‌رنگ شده است دوباره پر قدرت روی
صورت‌م حک می‌شود.

_ تو بیای دیر می‌شه.

صورتش را نزدیک شکاف در می‌آورد و این بار او چشم
درشت می‌کند.

_ مگه قراره چیکار کنیم؟ من دارم میام کمک کنم زودتر
خودت رو بشوری.

سعی دارد خودش را از میان شکاف داخل بکشد. به
تقلایش می‌خندم.

_ خیلی خب! صبر کن برم عقب بیای داخل.

لب‌هایش به دو طرف کشیده می‌شود و ردیف
دندان‌هایش مقابل نگاهم قرار می‌گیرد.

خیالش راحت شده که قرار است داخل بیاد، خودش را
کنار می‌کشد تا من در را کامل به رویش باز کنم.

فوراً برخلاف انتظارش هر دو دستم را روی در می‌فشارم و
تا به خود بیاد در محکم بسته می‌شود.

قفل را که می‌زنم صدای غرولندش بلند می‌شود.

_ تا ابد که اونجا نمی‌مونی! بالاخره می‌ای بیرون!

انگشت اشاره‌ام را روی شیشه می‌گذارم. تصویری محو از
قامتش پیش رویم است و در حالی که می‌دانم نگاهش به
ردِ انگشتم است یک قلبِ خیالی برایش نقاشی می‌کنم.

بالحنی مظلوم از پشت در می گوید.

_ باز کن منم پیام.

#پارت653

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی توانم خواهش حل شده در صدایش را نادیده بگیرم و
به راحتی تسلیم خواسته اش می شوم.

قفل در را باز می کنم که سریع داخل می پرد.

_اون مدلی به در فشار میاری فکر نمی کنی شرایط نرمالی
نداری؟

در مقابل توبیخش پشت چشم نازک می کنم.

_یه دوش خواستم بگیرم بین چه داستانی درست
کردی! زشته بیرون منتظر ما هستن!

جدی نگاهم می کند.

_دیگه از اعتمادم سواستفاده نکن. قرار بود در رو باز
کنی! ولی فریبم دادی.

نمی دانم من زیادی حساس شده ام یا او بامنظور آن
کلمات را انتخاب کرده!

خیره به چشمانش اول چانه‌ام می‌لرزد... بعد اشک
تصویرش را دچار یک موجِ خروشان می‌کند.

صدایم به رعشه می‌افتد و اشک بی‌هوا روی صورتم باران
غمگینی را به نمایش می‌گذارد.

_ من... منظوری نداشتم!

او را با چهره‌ای شوکه پشت سر خود جا می‌گذارم و بدون
در آوردن لباس‌هایم، زیر دوش می‌روم.

هنوز آب را باز نکرده‌ام که با گرفتن بازویم در یک حرکت
به طرف خود می‌چرخاند مرا.

@Vip Roman

_ ارمغان!

صدایش حیران است. نگاهش نمی‌کنم. چانه‌ام را با
دستش آرام بالا می‌آورد.

_ به من نگاه کن.

مردمک‌های خیس خورده‌ام با مکث عاقبت در حدقه
می‌چرخند و به چشمانش خیره می‌مانم.

#پارت 654

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

صورتش جلو می‌آید و بدون رهان کردن چانه‌ام با
لب‌هایش اشک‌هایم را پاک می‌کند.

_ بی منظور اونجوری گفتم. گریه نکن قربونت برم!

هق می زنم.

_ خیلی حساس شدم...

لبه‌هایش را کنار گوش چپم نگه می‌دارد.

_ اوهوم... فکر کنم حاملگی هم مثل پریودی هورمون‌ها
رو می‌ریزه به هم... با این تفاوت که این یکی ماه‌ها ادامه
داره...

تن صدایش پایین می‌آید و مظلوم می‌نالد.

_ بدبخت شدم...

وسط گریه به خنده می افتم. کنار می آید و حالت غمگینی
به خود می گیرد.

_ قراره سرویسم کنی می دونم.

دستی روی صورتم، روی آمیزه‌ای از نم اشک و لب‌های
او می کشم.

_ بله. قراره دوبل تو رو سرویس کنم.

_ چرا دوبل؟!

_ چون دوتا اینجا کاشتی!

نگاهش دویده دنبال دستم که شکمم را نشانه رفته است.

فاصله را بیکباره با یک گام بلند پر می کند. بی حرف تک
تک لباس هایم را در می آورد و کف حمام می اندازد.

دل به دل سکوتش می دهم و هم بازی می شوم با
دست هایش.

از باز کردن کمر بندش شروع می کنم و خیلی زود خودش
هم به کمک می آید.

گرمم شده... نفس هایم تند شده... ضربان قلبم بالا رفته
و انگار او هم درگیر مانده است با احوالی مشابه من.

#پارت655

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهمان بی تاب به هم دوخته می شود. کف دستش
می نشیند روی شکمم... نوازشش آتش خواستن... آتش
نیاز را در جانم شعله ورتر می کند.

همراه خود دوباره می کشدم زیر دوش و آب سرد را
غافلگیرانه روی حرارت تنمان باز می کند.

نفسم بند می آید و در بغلش تکان سختی می خورم.

نگه ام می دارد! انگار فقط به فکر سرد کردن آتش تن خود
است بدون اینکه متوجه باشد من چگونه لرز کرده ام.

_ سرده... یزدا...ن...

سینه‌ام بی‌وقفه بالا و پایین می‌شود. درست وقتی چیزی
نمانده است دندان‌هایم به هم بخورند آبی که بر سر و
رویمان راه گرفته ولرم می‌شود.

پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند و نفس‌های عمیق
می‌کشد.

هر دو دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و می‌چسبم به
بدنش.

_ نمی‌گی... سنکوپ می‌کنم!

_ ببخشید. داشتم می‌سوختم.

_ منم... یزدان... دلم می‌خوادت.

خم می‌شود گوشه لبم را می‌بوسد.

_ بیشتر از من؟

سرما به آنی از وجودم پر کشیده است! پیچ و تاب بدنم
دست خودم نیست. چشم می بندم و نالان می گویم.

_ گفتم نیا...

صدایش خش افتاده... بم تر شده...

_ حتماً چند وقت دیگه می خوامی جای خوابت رو هم
جدا کنی!

نه! فکرش هم ترسناک است! ما حتی در آن دو سال
کذایی هم جای خوابمان را جدا نکردیم.

جوابش را نمی‌دهم و در مقابلِ حرصِ آشکارِ چشمانش
که زیر فشار آب جمع شده‌اند لب رو لبش می‌گذارم.

باید به او بگویم در چند ماه پیش رو قرار است هر دو
سرویس شویم! آن سرویس شدنی که از آن گفته بود
فقط مختص خودش نیست، شامل حال من هم
می‌شود!

VIP
exchange group

ROMAN ***

#پارت656

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همه چیز مثل رویاست... مثل یک خوابِ زیبا...

نمی‌خواهم هرگز این رویا را از دست بدهم... کاش بیدار
نشوم اگر درگیرِ خیالِ خواب مانده‌ام.

بیشتر از هر زمان احساس می‌کنم خوشبخت هستم.

شب‌ی را پشت سر گذاشته‌ام که بعد از مدت‌های طولانی
کنار خانواده‌ام بوده‌ام...

کنارشان با تمام وجود خندیده‌ام، در آغوش پدر آرام
گرفته‌ام و همراه بوسه‌های مادر جان دوباره به
سلول‌هایم تزریق شده است...

شادی برادرم هزاران پروانه را در قلبم به پرواز در آورده و
بخشی از وجودم هیجانِ رفتار متفاوت مادر یزدان را
دارد...

برای اولین بار مهربان به رویم لبخند زده بود... با
خانواده‌ام گرم گرفته و نمی‌توانست خوشحالی خود را
حتی لحظه‌ای پنهان کند! حتی با صدای بلند به
لودگی‌های سیروان می‌خندید...

دست روی شکم می‌گذارم. لب‌هایم به دو طرف کشیده
می‌شود. لبخندم نیم اشک را مهمان چشمانم می‌کند.

_ می‌بینید شما نیومده چقدر همه چیز فرق کرده؟
ناراحت نیستم که به خاطر شما پدر و مادر، بابایی قراره
دوستم داشته باشن... حتی دلم می‌خواد پدر بزرگتون هم
زودتر با من مهربون شه... خودمون می‌ریم دیدنش شاید
یک بار از عروسش به خاطر شما گرم استقبال کنه...
من... سال‌هاست آرزو دارم پدر و مادر کسی که عاشقش
هستم دوستم داشته باشن...

قطره اشکی درشت روی صورتتم می افتد. صدای خفه و لرزانم حل می شود درون بغضِ حجم گرفته وسط گلویم.

حساس شده‌ام... بیش از حد حساس شده‌ام.

دستانِ یزدان از پشت سر دور کمرم حلقه می شود و مرا اندکی به طرف خود می کشد.

فاصله‌ای نمی ماند و در آغوش خود نگاهام می دارد.

#پارت 657

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفسش به گوش و گردنم می خورد. بدون جلب توجه دست می کشم روی خیزی بر جای مانده‌ی قطره اشکی که روی صورت‌م رد انداخته است.

صدایش در گوشِ جانم طنین می اندازد.

– چی پچ پچ می کنی تو گوش فندقامون؟

دستانم را می گذارم روی گره دستانش به دور کمرم و همانطور ایستاده مقابلِ پنجره قدی اتاق، پشت به او اما در حصارِ امنِ آغوشش آرام با صدای گرفته‌ای می گویم.

– همه خیلی خوشحال بودن.

– مهم برای من فقط خوشحالی توئه... تو چی؟
خوشحالی؟

میل به چرخیدن دارم، میل دارم رخ به رخس شوم...

خودش زودتر اقدام می کند! در یک حرکت برمی گرداند
مرا و دستانش دو طرف شانهام می ماند.

لبخندش به نگاهِ سرمستم هدیه می شود و چشمانش روی
صورتتم بی حرکت به تماشا حتی پلک نمی زند!

کف دست راستم را یک طرف صورتش، روی ته ریش
چند روزهاش می گذارم.

_ داره همون مدلی می شه که دوست دارم.

نمی گویم چگونه دو سال مرا در حسرتِ کوچک ترین
دلخوشی هایی که دنیايم بوده اند گذاشته است...
نمی خواهم دیگر از گذشته حرف بزنم و گلایه کنم!

صورتش جلو می آید. فاصله چشمانمان به حداقل
می رسد.

_ ارمغانم؟

#پارت 658

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست چپم هم طرف دیگر صورتش می نشیند و با تمام
قلبم لب می زنم.

_ جانم؟

خیره به چشمانم بدون بر هم زدن اندک فاصله‌ای که
میان صورت‌هایمان است نجوا می‌کند.

_ خوشحالی؟

برای جواب دادن حتی یک لحظه تردید ندارم.

_ هیچ وقت تو زندگی اینقدر خوشحال نبودم.

مرزی میان صورت‌هایمان نمی‌ماند. صورتش بی‌هوا تا به
کام کشیدن لب‌هایم جلو آمده و پاهایم حالا تحت
فرمان اراده‌ی او هستند.

@Vip Roman

گمان می‌کنم قرار است مرا بکشد روی تخت ولی به خود
که می‌آیم پشت پیانویی قرار گرفته‌ام که در خاطرمان مانده
انگشتانم آخرین بار کی روی کلاویه‌هایش رقصیده‌اند!

مرا قدم به قدم بوسیده است... قدم به قدم جادو کرده
است...

نگاهم به سیاه و سفید مقابلم میخ شده است... لب‌هایم
هنوز رطوبت لب‌های او را همراه خود دارند و ذهنم به
نت‌های فراموش شده‌ای می‌اندیشد که یک روز قدرتمند
و با احساس در خلوت عاشقانه‌ی دو نفره‌یمان ماهرانه
می‌نواختمشان و با اجرایی بی‌نظیر وجودمان غرق هیجانی
غیرقابل باور می‌شد.

چه بر سر زندگی‌ام آورده بودم؟ چه بر سر لحظه‌های
عاشقانه‌یمان آورده بودم؟

چه بلایی بر سر قلبِ مردم آورده بودم که دو سال حتی
برای رفع نیاز، دلش رابطه نخواهد؟!

— بزنیم؟

نگفته است تو بزن اما با هم بخوانیم.

گفته است "بزنیم".

#پارت659

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

گیج سر می چرخانم. بغل دستم زانو می زند و می پرسد.

— چی بزنیم؟

لب‌هایم می‌لرزند... لب‌هایی که هنوز تحت تاثیر
بوسه‌های او هستند.

_ من... خیلی وقته نزدم...

لبخندش تلخ است، غم دارد...

_ منم نزدم! قرارمون همین بود دیگه؟ پیانو و خواندن
فقط برای لحظه‌های دو نفره باشه...

صدایم دیگر جانی ندارد. ساکت می‌مانم.

_ سیاه‌سفید رو بزنینم؟

تنها سر تکان می‌دهم. طوری روی دو زانو قرار می‌گیرد که
راحت به پیانو تسلط داشته باشد.

دستانش بالا می آید... دستانم بی اختیار بالا می آید.

انگشتانمان نزدیک هم هستند و او لب می زند.

_ آماده ای؟

باز هم سر تکان می دهم. لحظه ای بعد همراه با هم به
پیانو جانی دوباره می دهیم...

چند بار حین نواختن دونفره یمان غلط پیش می روم و
حقیقتاً تمرکزی هم ندارم.

هر بار که مهربان تشویقم می کند به نواختن دوباره بغض
وسط گلویم بزرگ تر می شود.

چند قرن پشت این پیانو ننشسته ام که از یک مبتدی
بیشتر ضعف دارم؟

نمی‌دانم برای چندمین بار به خاطر بی‌دقتی من دوباره از
اول نواخته‌ایم ولی بالاخره انگشتان و البته ذهنم آشتی
می‌کنند با کلاویه‌ها... با نت‌ها... به خاطر می‌آورم باید
چگونه همراهش ماهرانه پیش بروم...

انگشتانمان به رقصی عجیب درست کنار هم در می‌آیند و
لب‌هایمان انگار که بی‌اختیار تکان می‌خورند برای خواندنی
سراسر حُزن و اندوه!

_ یه سری سیاه و سفیدا خوبن مثل برف لای موهات...
مثل کلاویه‌های پیانو مثل اون دوتا چشمت...

#پارت660

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می خوانند... می خوانم... می نوازند... می نوازم...

صدای زن و مردی شاد از دل گذشته در ذهنم بی وقفه
تکرار می شود... ما شبیه زن و مرد آن روزها نیستیم!

ما با این صداهای گرفته و دستانی که لحظه به لحظه
رعشه می گیرند، ما با این بغض آشکار و غم لانه کرده در
نگاهمان امکان ندارد آن زن و مردی باشیم که لحظه های
زیادی را کنار این پیانو غرق در حال خوب گذرانده اند!

هنوز مانده است تا پایان اجرایمان که هر دو با چشمانی
خیس از اشک به هم نگاه می کنیم.

انگشتانمان معلق روی کلاویه‌ها می‌ماند و من سریع
خودم را پایین می‌کشم.

گریان سر روی شانهاش می‌گذارم... گریان در آغوشم
می‌گیرد، محکم و پر قدرت.

چند بار هق هق کنان روی نبض گردنش را می‌بوسم.

_ جبران می‌کنم یزدانم... به عشقمون قسم، به جان
خودت و بچه‌هامون قسم می‌خورم که جبران می‌کنم...

زیر گوشم با صدای خش افتاده‌ای می‌نالد.

_ تو چیزی به من بدهکار نیستی.

_ هستم. خیلی بهت بدهکارم.

صورتِ گریانم را می بوسد، من هم تعللی ندارم برای
بوسیدن صورت خیس از اشک او...

قبل از اینکه روی دستان خود بلندم کند و نگران
وضعیت نشستتم باشد زیر گوشم با بغض می گوید.

_ تو دلیل من برای بودنی... ماهِ من.

#پارت661

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی چشم‌هایم را پوشانده‌اند ولی روح خسته‌ام به
وضوح می‌شنود صدای بوق ممتد دستگاہی را که بدون
شک دیگر هیچ خط شکسته‌ای روی آن دیده نمی‌شود.

اما... در آن هیاهو سلول به سلولِ تنِ بی‌حرکت مانده‌ام
بی‌قرارِ صدای گریه‌ی نوزاد تازه متولد شده است.

دکتر برای احیای مادرش خیلی تلاش کرده بود... بارها
فریاد زنان شوک داده بود...

قطره اشکی که گوشه‌ی چشم چپم را خیس می‌کند غم
یک پایانِ تلخِ عاشقانه است...

صدای دکتر هنوز در گوشم چرخ می‌خورد و چرخ...

گفته بود مادر چند سال تحت درمان بوده است و اگر
بچه را از دست بدهد شاید دیگر تا آخر عمر بچه‌دار
نشود...

اما...

مادر بیچاره حتی فرصت پیدا نکرده بود فرزندش را
ببیند... بغل کند و بو بکشد!

صدای گریه‌ی نوزاد دور می‌شود... حتماً پرستار قصد دارد
آن همه بی‌قراری را مادامی که از نوازش مادر محروم
مانده است به آغوش پدر بسپارد.

به آغوش یزدانم!

پشت در اتاق عمل دستم را گرفته بود... لبخندش لرزیده
بود مثل سبک گلویش.

گفته بود منتظرمان می ماند... منتظر من و تکه‌ای از
جانمان.

لحظه‌ی آخر، قبل از بسته شدن درها پشت سرم شنیدم
که به دکتر گفت تحت هر شرایطی فقط من مهم هستم!

گفته بود الویت، سلامتی مادر است و میانِ انتخابِ جانِ
مادر و فرزند او ترجیحش تا ابد همسرش می باشد.

#پارت663

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پارچه‌ای که تا روی سرم بالا می آید و صورتم را می پوشاند
همزمان است با صدای فریادِ رعشه افتاده‌ی مردم!

_ نکش اون و روی صورتش... برو کنار...

متنفر هستم از خود که توانایی بلند شدن از روی تخت
کذایی را ندارم.

صورتتم خیلی زود از زیر آن سبکی و خنکا بیرون کشیده
می‌شود و میان سنگینی دستانی داغ حبس می‌ماند.

_ پرستار چی می‌گه؟ بچه رو برام آورده و می‌گه مادر رو از
دست دادیم! تو مگه می‌تونی ما رو تنها بذاری!

صدای گریه‌ی مردانه‌اش زیر گوشم حقیقتاً موجی قوی
دارد شدیدتر از سهمگینی شوک‌هایی که به تنم داده‌اند.

_ بلند شو قربونت برم... چشمت رو باز کن! مگه
می‌تونم بچه‌ای که اون همه چشم انتظار او مدنش بودیم

رو بیارم بذارم تو بغلت و بهش بگم این آخرین باره که
می‌تونه حسست کنه... آخرین باره که می‌تونه تو رو ببینه...
بگم مامانی رو دیگه کنار خودمون نداریم!

کاش بشود دستم را بالا بیاورم تا روی موهایش... کاش
بشود دهان باز کنم بگویم این چنین اشک نریزد...

_ ما رو غریب و تنها وسط این دنیای بی‌در و پیکر به
حال خودمون نذار... بلند شو من بدون تو نمی‌تونم
بزرگش کنم... بلند شو باید بهش شیر بدی...

فریادهایش غرقِ پریشانی و ترس است.

صورتتم را که رها می‌کند بلافاصله دو طرف شان‌هایم را
می‌گیرد و تکانم می‌دهد...

مردانه حق می‌زند و تکانم می‌دهد به امید چشم باز کردن و
من حقیقتاً، تنها یک روح سرگردان هستم که فقط
می‌شنود و می‌شنود...

هیچ واکنشی نمی‌توانم نشان دهم ولی قطره اشکی در
همان مسیر قبلی از گوشه‌ی چشمم چکه می‌کند.

#پارت664

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ پایان ما قرار نبود این باشه! قرارمون این نبود بی معرف
بلند شو من بدون تو نمی تونم سر پا بمونم... بدون تو
نفس ندارم بلند شو این نباید پایان ما باشه!

کاش بتوانم تسلی دهم او را که دیگر جانِ فریاد زدن و
گریستن ندارد.

کاش بتوانم دست روی سرش بکشم و زیر گوشش برای
آخرین بار بگویم بخشی از وجودم را به جای گذاشته‌ام تا
ادامه‌ی من باشد، بگویم باید عاشقانه مراقبت کند از این
یادگارِ عشق...

کاش بشود لب‌هایم را تکان دهم و حرف بزنم...

دیگر تحملِ خاموش ماندن ندارم وقتی صدایش به رعشه
می افتد.

_ این قرارمون نبود که آخرِ قصه من تنها بمونم...

دستانش بی حرکت دو طرف شان‌هایم می ماند و صدایش
می میرد انگار!

_ کات! عالی بود... عالی.

صدای دست زدن بلند می شود و یزدان با همان صدای
خفه و مُرده زیر گوشم تمام ضعفش را به نمایش
می گذرد.

_ حالم بده...

دستپاچه چنگ می اندازم به چسب‌های روی چشمانم و
روی تخت نیم خیز می شوم.

تا همین حالا هم خوب دوام آورده‌ام برای ضبط کامل
این سکانس!

یزدان همچنان دو لا مانده است و من نگران شانهاش را
نوازش می کنم.

_ چی شده؟

گمان می کنم میگرشش عود کرده ولی بی حال سر بلند
می کند و با چهره ای رنگ پریده از اشک می نالد.

_ عرق سرد نشسته روی کمرم...

کلمه ی آخر را کامل بر زبان نیاورده است که مقابل
چشمان گرد شده ام زانو خم می کند.

اطرافمان شلوغ است و بقیه همچنان ذوق زده هستند از
ضبط چنین سکانس بی نظیری که فریاد زنان از جا می پریم.

تاریکی شهرت

ص.مرادی

– چی شد؟

#پارت665

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه بقیه سراسیمه به طرفمان بیایند فوراً از روی
تخت بلند می شوم، همان طور که لباس بیمارستان بر تن
دارم بلافاصله بانگرانی مقابلش می نشینم و صدایش
می زنم.

هر چقدر تلاش می کنم موفق نمی شوم صورتش را ببینم.

سرش بیش از حد روی سینه خم شده است و انگشتان دست راستش میخ پیشانی اش هستند.

_ یزدان؟ منو بین؟ یکی دکتر خبر کنه...

بی قرار و آشفته حال، دست روی شانهاش می گذارم که میان شلوغی اطرافمان، کسی خم می شود زیر بغل یزدان را می گیرد.

سرش بالا می آید اما بی میل به ایستادن دست آن یک نفر را پس می زند.

رنگ به رو ندارد و بی اعتنا به صدای کارگردان که بانگرانی می خواهد به دکتر اطلاع دهند او هم دست روی شانهاش من می گذارد.

_ نترس... خوبم.

پلک می‌زنم و قطره اشکی درشت از چشم راستم می‌چکد.

خودم را جلوتر می‌کشم و کف دستانم را دو طرف
صورتش می‌گذارم.

_ بچه‌ها برید بیرون. نمی‌خواه وسایل رو بردارید فعلاً
برید بیرون.

صدای کارگردان و دستوراتش را انگار از جایی دور افتاده
می‌شنوم.

حواسم به حرکت انگشتانی است که رد اشک از صورت
او می‌گیرد.

هنوز همه بیرون نرفته‌اند که برخلاف همیشه بی‌توجه به
اطراف در یک حرکت فاصله را پر می‌کند.

#پارت 666

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغلم می کند و به محض اینکه سر روی شانهام می گذارد با
همان خفگی که به جان صدایش افتاده است می نالد.

_ بلند شو بریم خونه... بلند شو این لباس های لعنتی رو
در بیار... بلند شو ارمغان.

دستانی که بلا تکلیف افتاده اند اطراف بدنم را تا روی
کمرش بالا می آورم.

_ بذار دگتر بیاد یه فشار ازت بگیره بعد می ریم.

_ نیاز نیست. فقط از این خراب شده بریم بیرون.

فوراً خودش را عقب می کشد و نیم خیز می شود که با نگرانی بازویش را می گیرم.

_ حداقل چند دقیقه روی اون تخت دراز بکش.

عصبی نگاهم می کند و کلمات را زیر دندان می جود.

_ متوجه ای که اینجا داره حال رو بدتر می کنه؟

تعلی برای ایستادن ندارم و قصد دارم تکیه اش را به خودم بدهم که پسم می زند.

_ خوبم. برو لباس عوض کن زود برگرد، تو ماشین منتظرم.

_ همراهت میام سوار ماشین که شدی بر می گردم لباس...

کلافه و آشفته حال می پرد وسط حرفم.

_ برو ارمغان. برو قریونت برم با من بحث نکن حالم خوب نیست.

لب می گزم که رو بر می گرداند.

اولین قدم را سست و بی حال جلو می رود که گوشه چشم دوباره خیس می شود.

قامت خمیده اش تبر شده و به ریشه‌ی جانم زده است.

دومین قدم را نصفه رها می کند و می چرخد به عقب،
شتابان پیش می آید و دستانش را دو طرف شانه هایم
می گذارد.

قطره اشک بعدی که می چکد روی صورتم هم زمان
است با یک موج خروشان وسط چشمان سرخ یزدان.
کافی ست پلک بزند تا سیل به راه بیفتد روی صورتش.

#پارت 667

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ تو می دونی وقتی تو اون وضعیت دیدمت چه بلایی بر سر قلبم اومد؟

منتظر نمی ماند جواب دهم.

_ تو می دونی وقتی اون پارچه ی سفید رو از روی صورتت برداشتم چه بلایی بر سر قلبم اومد؟

پیشانی به پیشانی ام می چسباند و اشک هایش بی صدا مثل اشک های من فرو می چکند...

_ هنر ما بازیگرها خلاصه می شه تو باورِ نقشمون... اول باید نقش رو باور کنیم و یک دور زندگیش کنیم بعد بازیش کنیم... من تمام مدت جلوی دورین خودم بودم... بازی نبود! با تمام ترس هام جلوی دورین بودم ارمغان.

دستش می نشیند روی شکمم و مردانه هق می زند.

_ حقم نبود با این وضعیتی که داری مجبورم کنی رضایت
بدم این نقش رو تا آخر بازی کنی...

قلبم از غم سایه انداخته روی کلماتش به درد آمده
است.

بغضم انگار هنوز نشکسته است که ذره‌ای از تورم
دردناک گلویم کاسته نشده!

_ فراموش کرده بودم جلوی دوربینم... فراموش کرده
بودم واقعی نیست... آخ! قلب منو آتیش زد... حق
نداشتی اون لحظه‌ها رو بهم تحمیل کنی... سلامتی تو
مهم‌تر بود یا نصفه رها نکردن پروژه؟

گریان می‌گویم.

_ ببخشید...

نفس داغش به خیزی صورتتم می خورد و صدایش هیچ
جانی ندارد.

_ اشتباهمون این بود که بدون خوندن فیلمنامه قرارداد
بستیم!

حق با اوست...
نقش هایی را بازی کردیم که انگار از روی زندگی خودمان
الهام گرفته شده بود!

#پارت668

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پیشانی‌ام را می‌بوسد و بدون اینکه نگاهم کند عقب
می‌رود.

دست روی صورتش می‌کشد و زیر لب می‌گوید.

_ تو ماشین منتظرتم... زود بیا.

حتی منتظر نمی‌ماند جوابی بدهم. سریع پشت می‌کند به
من و با چند گام بلند بیرون می‌رود.

نگاهم میخ‌جای خالی‌اش هیچ‌تکانی ندارد.

وقتی گفته بودم باید اجازه دهد آخرین نقشم را تمام و
کمال بازی کنم... وقتی گفته بودم قبل از ماه‌های آخر
بارداری و به دنیا آمدن بچه‌ها باید تا آخرین سکانس را

حتی در وضعیتی که دکتر هر تنشی را ممنوع کرده است، بازی کنم و او باید همراهم باشد تا بتوانم آخرین فیلم را درخشان‌تر از فیلم‌های قبلی در کارنامه‌ی کاری خود ثبت کنم، روزها زمان برد تا بتوانم رضایتش را بدست آورم.

سخت رضایت داد اما مثل همیشه همچون یک رفیق دل به دلم داد و در مخفی کاری از دکتر و خانواده‌ها با من همکاری کرد....

امروز باید روز آخر بازی ما می‌بود ولی با توجه به حال یزدان قطعاً ضبط آخرین سکانس‌ها می‌ماند برای روزی دیگر...

بیشتر تعلل نمی‌کنم و خودم را به قسمت تعویض لباس می‌رسانم.

کارم که تمام می‌شود بدون هیچ توضیحی صحنه‌ی فیلمبرداری را ترک می‌کنم.

البته که هیچکس هم توضیحی از ما نمی‌خواهد چرا که به خوبی می‌توانند متوجهی حس و حال بد هر دوی ما باشند.

#پارت 669

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کنار یزدان داخل ماشین که می‌نشینم بدون بر زبان آوردنِ حتی یک کلمه پایش را روی پدال گاز می‌گذارد.

به نیم رخ جدی و رنگ پریده‌اش نگاه می‌کنم.

قلبِ او امروز بیشتر از من به درد آمده... بدون شک
عذابی که با ایفای نقشش متحمل شده آزاردهنده‌ترین
بوده است...

دستم را تا روی شانهاش جلو می‌برم.

نگاهش به خیابان است اما دستش بالا می‌آید و دستم را
می‌گیرد...

— خوبی؟

صدایم همچنان تحت تاثیر بغض است.

دستم را محکم لا به لای انگشتانش نگه می‌دارد و پایین
می‌آورد، می‌چسباند به لب‌هایش و عمیق نفس می‌کشد.

— صادقانه بخوام بگم... نه! خوب نیستم.

گرفتنی صدایش همراه با جوابی که داده است نگرانم
می‌کند.

_ می‌خواهی من رانندگی کنم؟

با اخم لحظه‌ای کوتاه نگاهم می‌کند و در حالی که دستم
روی لب‌هایش مانده است می‌گوید.

_ تو اصلاً به توصیه‌های دکتر توجه می‌کنی یا همه رو
بعد از اینکه از اتاقش بیرون می‌آیم از یاد می‌بری؟

_ حواسم رو جمع می‌کنم. با سرعت کم....

هنوز جمله‌ام تمام نشده که تیز نگاهم می‌کند. آنقدر که
ناخودآگاه ساکت می‌شوم.

#پارت 670

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی اختیار دیالوگی را بر زبان آورده‌ام که لاله در فیلم به
مهران گفت...

دیالوگی که در ادامه‌اش لاله پشت فرمان نشست و منجر
به تصادف کردنش شد و... اتفاقات بعدش!

_ اون فیلمنامه‌ی کوفتی شبیه زندگی من و تو نیست!
اینقدر درگیر اون نقش نباش!

پنج کلمه‌ی آخر را فریاد زده است.

برآمدگی چند رگ روی شقیقه و گردنش خشمِ بدی را
مقابل نگاه ترسیده‌ام به نمایش می‌گذارد.

با عصبانیت دستم را رها می‌کند و روی فرمان مشت
می‌کوبد.

— خوشت میاد عذابم بدی. عادت کردی از احساسم
سواستفاده کنی و کارت رو پیش ببری! مگه نگفتم
صحبت می‌کنم هر طوری که بشه اجازه می‌گیرم انصراف
بدی از ادامه‌ی پروژه؟ گفتم هر چقدر هزینه لازم باشه
برای دوباره ضبط کردن سکانس‌ها با بازیگر جدید رو
خودم پرداخت می‌کنم. سریال که نبود! یه فیلم سینمایی
بود که...

نمی‌توانم ناراحت میانِ حرفش نروم! نمی‌توانم ساکت
بمانم وقتی اینقدر تلخ شده است و بی‌منطق!

_ منم گفتم این آخرین فیلمی هست که قراره بازی کنم
 دلم می‌خواد تا آخرش نقشِ لاله مال خودم باشه. تو
 داری رویاهامو آتیش می‌زنی... من عمری جنگیدم برای
 جایگاه امروزم... اونقدری حقم نیست که آخرین نقشم
 رو خوب بازی کنم؟

_ کدوم رویا؟ همون رویاها و جایگاهی که...

فوراً چشم‌هایم را به روی کبودی چهره‌اش می‌بندم و با
 صدای لرزانی مانع از ادامه‌ی آن جمله می‌شوم.

_ چیزی نگو.

صدای نفس‌هایش را می‌شنوم... عمیق، پشت سر هم و
 بی‌فاصله از هم.

قلبم تند می کوبد. خیلی تند. تنم گر گرفته است ولی لرز کرده‌ام.

#پارت 671

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سر می چرخانم. بدون اینکه چشم باز کنم شیشه‌ام را پایین می‌دهم.

_ آره خیلی خوب نقشِ مُردن رو بازی کردی! اونقدر خوب و واقعی بازی کردی... اونقدر طبیعی روی اون تخت خوابیدی که من هنوز درگیرِ اون لحظه‌ها هستم!

هنوز نمی‌تونم باور کنم فیلم بود... واقعی نبود... هنوز
نمی‌تونم باور کنم نشستی کنارم و حالت خوبه...

کنترلی روی اشک‌هایم ندارم.

هورمون‌هایم بد ریخته‌اند به هم... نمی‌توانم خوددار
بمانم.

_ ارمغان..._

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. نمی‌خواهم صدای گریه‌ام
بلند شود.

_ نمی‌خوام قاتلِ رویاهای قشنگت باشم... تو نمی‌تونی...
نمی‌تونی دل از اون سینمای کوفتی بکنی... نمی‌تونی پشت
کنی به شهرت!

جوابش سکوتی گریان است.

آنقدر احمق است که نمی‌داند من به خاطر او حاضر هستم دل از هر چه بکنم حتی رویاهایم اگر فقط باورم کند... اگر فقط اعتماد داشته باشد.

من یک بار او را... مهربانی‌اش را... آغوشش را... نگاه شیدا و دستان نوازشگرش را... عشقش را... همه را از دست داده بودم و امکان نداشت تکرار جهنم را دلم بخواهد...

او این‌ها را درک نمی‌کند! هرگز هم درک نخواهد کرد!

او تا ابد به من اعتماد ندارد! تا ابد در ذهن مرا همان زنی می‌بیند که یک بار خودخواهانه کبریت روی باورهایش کشیده و بچه سقط کرده است!

فرق ما همین است... همیشه همین بوده!

من زود فراموش می‌کنم و او دیر... اصلاً شاید بهتر است
ادعا کنم او هرگز فراموش نمی‌کند!

من زود می‌بخشم و او... شاید هرگز نتواند ببخشد!

#پارت 672

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای آهنگی که در فضای ماشین پخش می‌شود انتخاب
خوبی نیست برای چنین لحظه‌هایی!

این آهنگ همانی است که من چند وقت بعد از اینکه
عشقش را از دست دادم و مطمئن شدم بخشیده شدن
از طرف او آنقدرها هم راحت نیست برایش ارسال کرده
بودم...

آهنگی که همان دقایق اول توسط او دیده شد ولی هیچ
پیامی بعدش به دستم نرسید!

آهنگی که به جای اینکه پای آمدنش به خانه شود باعث
شد دو شب بی توجه به ترس هایم خانه نیاید!

_ آسمان تاریک و شب تاریک و من تاریکِ تاریکم از
خودم دورم ولی خیلی به رویای تو نزدیکم
تو ولی دور از منو دور از تمام دورترهایی تو کجایی تو
کجایی تو کجایی تو کجایی

کج و با چشمانی گریان اما بسته، تکیه می‌دهم به صندلی
و خودم را تنها در اتاقی با چراغ روشن می‌بینم که تا صبح
چشم انتظارِ ماندنش نشستم!

_ بی چراغ شبگرد کاش چراغت بودم کلبه ای تاریک نه
نور اتاقت بودم
ای رویایم تو بیا تو بیا تو بیا با من تو کجا تو کجا تو کجا تا
من تو کجا تا من

گذشته و آن روز و شبها تا لحظه‌ی مرگ همراهم
است...

_ حال من بی تو به سان حال یک آواره غمگین است تو
نبودی و ندیدی که دل بیچاره غمگین است
تو ولی دور از منو دور از تمام دورترهایی تو کجایی تو
کجایی تو کجایی تو کجایی

صدای آهنگ کم می‌شود، دیگر واضح نمی‌شنوم خواننده
چه می‌خواند هر چند خوب ادامه را می‌دانم...

_ اون شب تا صبح پشت در خونه تو ماشین نشستم و
گوشش کردم... هوا که روشن شد نمی‌دونم با اون حال و
سردرد چطوری خودم رو رسوندم تا کلبه!

عمیق نفس می‌کشم. اگر اشک‌هایم همچنان از میان
پلک‌های بسته‌ام بچکد حالم بد می‌شود. نباید به گریه
کردن ادامه بدهم.

_ شب بعد رو دور از تو داخل کلبه بودم... بدون تو!

دست خودم نیست که چشم باز می‌کنم، گریان و دلخور
در یک حرکت بر می‌گردم و بی‌توجه به سرعت بالای
ماشین خودم را در آغوشش می‌اندازم.

#پارت673

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مثل همیشه خیلی خوب کنترل ماشین را در دست دارد.

عطرش را نفس می کشم و هق هق گریه ام بلند می شود.

روی سرم را نوازش می کند.

_ گریه نکن عزیزم. معذرت می خواهم.

حس می‌کنم وضعیتم مناسب این نوع از کمر خم کردن نیست. آرام خودم را کنار می‌کشم و در حالی که دست روی صورتم می‌کشم بی‌اینکه نگاهش کنم تکیه می‌دهم به پشتی صندلی‌ام.

دستش برای گرفتن دستم جلو می‌آید، قصد دارم پشش بزنم ولی خیلی زود پشیمان می‌شوم و اجازه می‌دهم در حصار گرم امنیت و مهربانی حبس‌گردم.

— خیلی ترسیدم...

سر پایین می‌اندازم و با بغضی که صدایم را به رعشه انداخته است می‌گویم.

— چون ترسیدی باید منو کلمه به کلمه آزار بدی؟

پشت دستم را می‌بوسد.

_ من غلط کردم. من شکر خوردم. بیا اصلاً بزن تو سرم.

دستم را می کوبد روی سر خود که سریع واکنش نشان
می دهم.

_ نکن!

#پارت 674

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

دستم را عقب می کشم و او لبخند می زند هر چند
غمگین.

_ خوبه که یه زن دست بزن دار نصیبم نشده.

باحرص می گویم.

_ آره چون هر روز دهنتم پر از خون می شد.

نگاهم می کند و خنده اش را آشکار فرو می خورد.

_ منم عاشقتم خانمم.

محکم روی چشمانم دست می کشم تا کامل نم اشک را
بگیرم.

_ عاشقم هستی و اینقدر به هم می‌ریزی منو اگر عاشقم
نبودی قرار بود چه بلایی بر سرم بیاری؟!

کلافه نگاه از چشمانم می‌گیرد.

_ بعد از این همه سال هنوز یاد نگرفتی وقتی من عصبانی
هستم و حال خوب نیست نباید بحث کنی... هنوز یاد
نگرفتی من سریع عصبانیتم غیب می‌شه انگار اصلاً
عصبانی نبودم اگر فقط مدارا کنی اون لحظه‌ها...

_ نه اشتباه نکن! تا اشک منو در نیاری، تا گریه‌ام رو
نبینی عصبانیت تمومی نداره!

نگاهم را دوخته‌ام به رو به رو و سنگینی نگاهش را به
خوبی روی صورتم احساس می‌کنم.

_ بی‌انصاف نباش! کی دل دیدن اشک‌هات رو داشتم؟

جوابش را نمی‌دهم که با لحن دلجویی کننده‌ای می‌گوید.

_ زنگ بزنیم سیروان و سوگند بیان دور هم باشیم؟ حال
و هومون هم عوض می‌شه.

#پارت 675

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خب پیشنهاد خوبی ست. خیلی هم خوب!

پایمان به خانه برسد و همچنان با هم تنها باشیم امکان
دارد دوباره دعوایمان شود.

من که به خاطر بارداری و به هم ریختن هورمون‌هایم از همیشه حساس‌تر شده‌ام و او هم قطعاً به محض اینکه وقت پیدا کند برای دوره کردنِ سکانس‌های امروز، شک ندارم دوباره عصبی می‌شود پس بهترین انتخاب همین است که اطرافمان شلوغ باشد.

_ تو به سیروان زنگ بزن بیاد منم رسیدیم خونه با سوگند تماس می‌گیرم، الان سر کلاس درس داره با دانش‌آموزها سر و کله می‌زنه.

در حالی که موبایلش را از جلوی ماشین بر می‌دارد با تن صدای آرامی می‌گوید.

_ خوبی؟ قلبت درد نگرفته؟

می‌خواهم جواب کوبنده‌ای بدهم اما... نمی‌توانم.

– خوبم.

قبل از اینکه شماره‌ی سیروان را بگیرد دست دراز می‌کند،
شانه‌ام را به نرمی به طرف خود سوق می‌دهد و کامل مایل
می‌شود به طرفم.

سه بار پشتِ سر هم گونه‌ام را می‌بوسد.

– یزدان بدون تو با یه مُرده تفاوتی نداره.

ابداً تمایلی به امتدادِ دلخوری و ناراحتی میانمان ندارم.

بوسه‌اش را بی‌جواب نمی‌گذارم و دلیلِ لبخندِ هر دویمان
می‌شوم آن هم بعد از یک جدالِ اساسی!

#پارت676

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرکار خانم نصیریان از اون جایی که مدت ها است دچار
یبوست شدین و کمپوت انجیر برای شل کنندگی
ماهیچه ها و رفع سفتی بیش از حد بسیار موثر است این
هدیه ناقابل تقدیم به شما.
ان شاء الله مصرف کنید و از شدت یبوست و سفتی شما
کاسته و دچار شکم روی شوید.
آدم نباید چنین یبس باشد!

سوگند کلمه به کلمه‌ی آن متن را با حرص و عصبانیت خوانده است و من لب گزیده‌ام مبادا صدای خنده‌ام بلند شود.

_ ارمغان من بفهمم کدوم آدم مریضی این کمپوتا و نامه رو فرستاده محل کارم بیچاره‌اش می‌کنم.

عمیق نفس می‌کشم و تلاش می‌کنم متوجه‌ی به خنده افتادنم نشود.

_ باشه تو فعلاً آروم باش. دو تا دونه کمپوته دیگه بیخیال باش، آدم مریض زیاده.

سوگند از کوره بیرون می‌رود و من حواسم پرت لبخند موزیانه‌ی سیروان می‌شود.

_ هر کی بوده غلط کرده! عمه‌اش یبوست داره! من از
انجیر متنفرم! فقط بفهمم کار کیه نابودش می‌کنم
ارمغان. کمپوتا رو جوری می‌کنم تو ماتحتش که قشنگ
شل بشه.

موشکافانه به سیروان که چند دقیقه بیشتر از آمدنش
نمی‌گذرد خیره می‌مانم و خندیدن فراموشم می‌شود.

_ تو فعلاً بلند شو بیا اینجا دور هم باشیم بعد درباره‌اش
حرف می‌زنیم. منتظرتم، دیر نکن.

فرصت جواب دادن به سوگند نمی‌دهم و به محض قطع
کردن تماس قدم تند می‌کنم.

_ کار تو بوده؟

سیروان خونسرد شانه بالا می‌اندازد.

_ به من چه!

دست به سینه و با حرص مقابله می ایستم که با
شیطنت نگاهم می کند!

_ خودت رو به اون راه نزن! تو اون کمپوتا و متن روشن
رو فرستادی محل کار سوگند؟

آه می کشد!

_ چرا من همیشه چوب قلبمو باید بخورم؟

#پارت 677

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چشمانم گرد می‌شوند.

_ وای کار تو بود! سوگند خیلی عصبانی بود، آگه بفهمه
تو بودی این دفعه واقعاً چشم روی نسبت تو با من
می‌بنده!

نگاه از چشمانم می‌دزدد و سرش را میان دستانش می‌گیرد!

_ آخ! این دوست تو احساس نداره! قلبم دیگه این دفعه
آتش گرفته... لطفاً یه زنگ بزن آتش نشانی بین اینا قلبی
که داره می‌سوزه رو نمی‌تونن خاموش کنن؟

حرصم گرفته است و غر می‌زنم.

_ تو آدم بشو نیستی؟! اون لیوان شیرموزی که یزدان
میخواست تو ماتحتت فرو کنه بس نبود؟ هر بار باید
یکی رو عصبانی کنی بخواد یه بلایی سرت بیاره؟! بیچاره
دلت برای ماتحتت نمی سوزه؟

قبل از اینکه سیروان بتواند عکس العملی نشان دهد
صدای جدی یزدان را درست از پشت سرم می شنوم!

_ سیروان جان این روزها انگار بدجور خارش ماتحت
گرفتی برادر من! باز چه مشکلی واسه اون ماتحت بیچاره
ساختی!

سریع به عقب بر می گردم و با حرصی غیرقابل کنترل
می گویم.

_ سوگند از شدت ناراحتی داشت منفجر می شد! اونقدر
عصبانی بود که تا زنگ زدم بهش که بیاد اینجا مثل بمب
ترکید.

صدای سیروان بلند می شود.

_ می دونی هر دونه کمپوتش رو چند خریدم؟ لیاقت
نداره!

عصبی چشم از جدیت چهره یزدان می گیرم و می چرخم.

سیروان با لبخندی که آشکارا سعی دارد به خنده تبدیل
نشود خیره ام است.

#پارت678

#تاریکی شهرت

_ من حوصله ندارم بحث راه بیفته! تو چرا اینقدر
بیشعور هستی؟ فکر نکردی یکی می‌بینه آبروش می‌ره؟

یزدان دست روی شانهام می‌گذارد.

_ آروم عزیزم. خودت رو ناراحت نکن.

مرا از پشت سر می‌کشد در آغوش خود و برخلاف لحن
آرام چند لحظه قبل این بار با تشریح می‌گوید.

_ بلند شو گمشو مرتیکه. تو فقط باعث آزار روحی
می‌شی.

سیروان چهره در هم می کشد و مثل فنر از جا می پرد.

مقابلمان دست به کمر می ایستد و با غیظ می گوید.

_ مسخره کردید منو؟ کار و زندگی رو ول کردم با یه
تماس سریع پا شدم اومدم اینجا که حالا چنین رفتاری
ببینم؟

از حلقه دستان یزدان بیرون می آیم و دستی به موهایم
می کشم.

_ کدوم کار و زندگی؟ تو انگار پشت در خونه کمین کرده
بودی! قبل از خودمون رسیدی!

شانه بالا می اندازد.

_ به هر حال من جایی نمی رم.

در کمال خونسردی و بی‌خیالی به طرف آشپزخانه می‌رود.

– جوج بزنیم؟

صدای غرولند یزدان باعث می‌شود به طرفش برگردم.

– بچه پرو!

#پارت 679

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با یک گام فاصله را پر می‌کنم و می‌خزم در آغوشش.

هوس کرده‌ام خودم را برایش لوس کنم و او هم لازم را بکشد.

_ ولش کن اون دیونه رو... می‌شه بهم توجه کنی؟

کمی عقب می‌رود، صورتم را میان دستش می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد.

جدی به چشمانم نگاه می‌کند.

_ یعنی چی؟

گردن کج می‌کنم و با لب‌های غنچه کرده شمرده شمرده می‌گویم.

_ توجه خونم پایین اومده... حتی توجه خونِ
فندق هامون!

ابرو در هم می کشد و صورتش جلو می آید.

نفسش به پوستم می خورد، دلم می رود برای تمام او...

_ تو که توجه خونت پایین اومده بود چرا گفتی این سر
خرو دعوت کنم اینجا؟!

زبانم را زیر دندان می کشم مبادا بخندم و تندتند با یک
قیافه حق به جانب پلک می زنم.

سرم را جلو می کشد و زیر گوشم می غرد.

_ مرتیکه تو خونه اس.

صورتتم را به قسمتی از گردش می کشم.

_ خب بریم تو اتاق.

#پارت680

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حرصش گرفته است. بازوی چپم را لا به لای انگشتانش
می چلانند.

_ ارمغان!

با ناز صدایم را در جوابش می کشم.

_ جانم؟

عمیق نفس می کشد که صدای داد سیروان از داخل
آشپزخانه تکانمان می دهد.

_ اینجا که هیچی نیست! خاک تو سرتون با این وضعیت
زندگی شخمی که دارید!

بی اختیار یک قدم عقب پریده ام.

یزدان با غضب دست روی صورتش می کشد و زیر لب غر
می زند.

– حتی اگه یه مخفیگاه زیر زمین این خونه بسازم مرتیکه
برای پیدا کردنمون با دینامیت ساختمون رو منفجر
می کنه تا برسه بهمون!

خندهام گرفته است و سیروان از همه جا بی خبر با
خونسردی وارد سالن می شود.

– الان با یه تماس بساط بزم رو آماده می کنم.

یزدان عصبی رو بر می گرداند و در حالی که به طرف اتاق
خواب می رود با حرصی آشکار غرولند می کند.

– می رم دوش بگیرم.

– آب شنگولی تو خونه دارید یا اون هم با یه تماس
ترتیبش رو بدم؟

#پارت681

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان تیز به سیروان نگاه می کند.

_ سوگند که اصلاً نمی خوره، امغان هم که فعلاً
نمی خوره. منم که یک درصد با یه گاو هم پیاله نمی شم!

بی توجه به بحث راه افتاده قدم بر می دارم تا قبل از یزدان
وارد اتاق خواب شوم.

_ خیلی خب پس این حرفی که زدی یادت بمونه وقتی
جلوت دارم شیشه رو سر می کشم.

_ لازم نکرده تو جمعی که هیچکس قرار نیست بخوره تو
بشینی مست کنی!

_ من چرا هر بار پلن‌های خودمو کنسل می‌کنم میام
اینجا؟

داخل اتاق می‌روم و در عین حال صدایم را بالا می‌برم.

_ چون از موتوری جنس می‌گیری!

مستقیم وارد کلازت می‌شوم و صدای داد سیروان را
پشت سر جا می‌گذارم.

_ موتوری به این اخوی جنس می‌داد که اومد تو رو
گرفت یه عروس پاچه پاره داشته باشیم.

خنده روی لب‌هایم آمده است و خیلی زودتر از چیزی
که گمان می‌کردم حال بد فراموشمان شده بود.

مشغول تعویض لباس‌هایم می‌شوم و زیر لب بی‌اختیار
سیاه‌سفید را می‌خوانم.

قبل از پوشیدن تیشرت‌م دست می‌کشم روی پوست
شکم.

لبخندم کش می‌آید. بی‌تابِ بغل‌گرفتشان هستم.

بی‌تابِ چیدن اتاقشان... بی‌تابِ تمام لحظه‌هایی که
صدای بلندشان در این خانه غوغا به پا کند.

#پارت682

#تاریکی‌شهرت

دستانی که از پشت سر می آیند و دور شانه‌هایم قفل می‌شوند مرا تا جایی که فاصله‌ای نماند عقب می‌کشند.

بلافاصله لب‌هایم ساکت می‌شوند. چشم می‌بندم و بی‌حرکت می‌مانم.

سرش جلو می‌آید و صورتش را کنار صورتم نگه می‌دارد.

تیشرت از میان دستانم سُر می‌خورد و می‌افتد کنار پایم.

آهسته در حلقه دستانش برم می‌گرداند و قبل از اینکه فرصتِ چشم در چشم شدن پیدا کنیم لب‌هایم را به کام می‌گیرد.

درست مثل یک نخ سیگار که ولع کشیدن لحظه‌ای آن
باعث می‌شود عمیق و سنگین کام بگیری.

تمامِ جانم... تمامِ قلبم غرق است در یک خواستنی
بی‌انتها.

دستش به قصد نوازش می‌رود سمت شکمم...

بعد از یک روز وحشتناک... یک روز پر تنش هر دویمان
نیاز داریم به این سکوتِ عاشقانه...

سکوتی که ملودی‌اش صدای تند نفس‌هایمان است و
نبض کوبنده‌ی قلب‌هایمان وقتی میل داریم تا ابد
لب‌هایمان بند هم بماند... آنقدر که حتی در چنین
لحظه‌ای جان دهیم.

#پارت683

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ دلم برای خلوت کردن هامون تنگ شده بود. برای در
گوشی حرف زدن هامون.

لبخندش سراسر مهر و دوستی ست در جواب کلماتم.

خودش را پیش می‌کشد و دست دور شانه‌ام می‌اندازد.

_ چه عجب دلت به یاد آورد شما یه دوست عزیز داری
که حسابی فراموشش کردی!

سر روی شانه‌اش می‌گذارم و به در اتاق که کامل بسته
شده است خیره می‌مانم.

_ من برای تک تک شما کم گذاشتم... می‌دونم... برای
تو... خانواده‌ام... یزدان!

_ یزدان این روزها خیلی خوش اخلاق به نظر می‌رسه.
شبهه همون موقع‌ها شده!

_ خیلی سخت گذشت بهم... جون دادم تا دوباره همون
یزدان رو ببینم... سوگند؟

_ جانم؟

_ می خواست طلاقم بده! دو سال دست بهم نزد تو
نمی دونی من چی کشیدم...

صحبت بی مقدمه ام باعث می شود تکان بخورد، قصد
دارد فاصله بگیرد که بازویش را نگه می دارم و وضعیت
خود را حفظ می کنم.

_ بمون.

شوکه شده است. صدایش به سختی از گلویش در می آید.

_ چی داری می گی؟

#پارت684

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مگر می شود حاملگی این چنین هورمون هایم را به هم ریخته باشد؟

احساساتم به راحتی مثل یک پَر که در هوا مسیر درستی را دنبال نمی کند سمت و سوی واحد ندارد!

_ ارمغان؟

_ هوم؟

بغض کرده ام و کم مانده است اشکم در بیاید!

_ حرف نمی زنی؟

_ چی بگم!

سریع و بدون مکث می گوید.

_ نمی توئم چیزی که شنیدم رو باور کنم!

نفسم "آه" می شود و از روی قلبِ رنج دیده ام مثل
بخاری سرد بالا می آید... قطرات شبنم همچون یخی ترک
برداشته درون چشمانم تکه می شود... کافی ست یک بار
پلک بزنم.

_ من آمادگی مادر شدن رو نداشتم...

_ ارمغان!

_ تکون نخور...

نمی‌خواهم نگاهم کند... نمی‌خواهم ببیند چشمانم خیس
شده است...

_ هیچکس رو نداشتم که از دردم بهش بگم.

_ پس من چی؟ چرا چیزی نگفتی بهم؟ دوست نبودیم؟! *exchange group*

_ خجالت می‌کشیدم... چی می‌گفتم بهت؟ که من رفتم
دور از چشم همه‌ی شما بچه سقط کردم؟

#پارت685

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دیگر نمی‌توانم جلوییش را بگیرم که عقب نپرد.

با قامتی خمیده سر به زیر می‌مانم و قطره اشکی درشت روی گونه‌ام می‌چکد.

مطمئن هستم اگر فشار دستانش دو طرف شانه‌هایم نباشد، اگر نگاه‌ام ندارد، تعادلم به راحتی بر هم می‌خورد...

_ تو بچه سقط کردی؟! کی؟

قفسه‌ی سینه‌ام فشرده می‌شود. چند قطره اشک بعدی بلافاصله فرو می‌چکند.

_ یه چیزی بگو! چرا تا حالا به من حرفی نزدی؟

بالاخره سر بالا می آورم. گریان به چهره‌ی برآشفته‌اش نگاه می‌کنم.

اشک‌هایم خیالِ بند آمدن ندارند.

_ خیلی وقت‌ها پر از حرفی ولی نمی‌تونی با هیچکس حرف بزنی حتی با محرم‌ترین آدم امن زندگیت... از تو محرم‌تر که همیشه تو زندگی آدم امنِ درد و دل‌هام بودی دوستی نداشتم اما نشد بگم.

انتظار دارم پرسد "چرا" انتظار دارم ناراحت باشد و گمان کند او را غریبه‌تر از آن دیده‌ام که در جریان خیلی از اتفاقات قرار بگیرد ولی ساکت، خیره و بدون کوچک‌ترین تکانی فقط نگاهم می‌کند.

نمی‌خواهم به حق حق بیفتم... نباید صدای گریه‌ام از اتاق بیرون برود.

_ ترسیدم تو هم ازم متنفر بشی... دو سال فرار کردم از حقیقت ولی یزدان هیچ وقت اجازه نداد فراموش کنم چه غلطی کردم... نداشت آب خوش از گلوم پایین بره... هر بار ترسیدم به همه‌ی شما بگه چیکار کردم...

سوگند آرام لب می‌زند.

_ الان چرا گفتی؟!

_ نتونستم بیشتر از این دردی که یه گوشه از قلبم مونده رو پنهون نگه دارم از محرم‌ترین آدم امن زندگیم... تو دو سالی که گذشت وقت نشد زیاد همدیگه رو ببینیم و بشینیم پای صحبت هم، شاید اگه اون همه فاصله نمی‌گرفتم از عزیزترین‌هام، همون موقع اعتراف می‌کردم و تمام مدت تنهایی این درد رو به دوش نمی‌کشیدم... من حتی... توانایی این رو نداشتم که دربارهاش با خودم حرف بزنم!

#پارت686

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در یک حرکت غافلگیرانه مرا جلو می کشد، فاصله‌ای باقی نمی ماند.

سرم که روی شانهاش قرار می گیرد قلبم آرام می گیرد!

_ آدم امن زندگی به اونی می گن که حرف‌هایی رو در گوشش بیگی که حتی شجاعتش رو نداری تو خلوت به خودت بیگی... من آدم امن زندگی نبودم وگرنه هر بار برام نقش بازی نمی کردی که مشکلی نداری و حالت

خوبه... اونی که فاصله گرفت تو بودی، همه چیز رو
فدای شغلت کردی و پشت کردی به همه‌ی ما!

چقدر عمق دلخوری‌های تک‌تکشان زیاد است!

چه بگویم وقتی حق می‌گوید!

همه چیز و همه کس را فدای شهرت کردم! دیوار کشیدم
میان خودم و کسانی که یک روز نزدیک‌ترین فرد زندگی‌ام
بودند... رسیدم به آنجا که حتی پدر و مادر و برادرم را
هفته‌ها نبینم و برایم مهم نباشد!

_ خیلی خب گریه نکن میفتی روی دستم! خدا دوستت
داره که هیجانِ اومدن فسقل‌های خاله نمی‌ذاره تو رو
ادب کنم به خاطر این همه پنهان کاری و بیشعوری!

همان‌طور گریان صورت اخم‌ویش را می‌بوسم.

_ خواهر منی.

پشت چشم نازک می کند.

_ بمیر! اینقدر هم راحت خر نمی شم.

عقب می آیم و از حلقه دستانش خارج می شوم.

دستی روی صورتم می کشم و به لبخندم اجازه می دهم
جان بگیرد.

_ آگه الان سیروان اینجا بود بهت می گفت خانم معلم
این چه طرز حرف... @Vip Roman

جمله ام تمام نشده است که در اتاق بی هوا باز می شود و
صدای بلند سیروان هر دویمان را شوکه می کند!

_ جوجه رو که براتون به سیخ کشیدیم، میز هم که خودمون چیدیم نظرتون چیه کولتون کنیم تا سر میز و بعدش لقمه هم بگیریم بذاریم توی دهنتون؟!

#پارت687

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سوگند نفسش را با صدا بیرون می فرستد. محکم و عصبی.

_ بر خرمگس معرکه...

سیروان با صدای بلند می گوید.

_ صلوات.

سوگند بیخیالِ کامل کردن جمله اش دستم را می گیرد و کمک می کند بلند شوم.

_ بیا بریم که حوصله اشو ندارم.

_ با منی؟

_ نه با عمه ات بودم.

_ آشنا شدید مگه با هم؟

سوگند دست مرا که حالا کنارش ایستاده ام را رها می کند و گیج می پرسد.

_ باکی؟

_ عمه‌ام.

جلو می‌روم و روی بازویش می‌کوبم شاید نیش بازش را
ببندد.

_ بسه!

با چشمان درشت شده‌ای نگاهم می‌کند.

_ برو جلوی دوستت رو بگیر که اینقدر با یه پسر عزب
کل نندازه، چیکار به من داری؟

صدای داد سوگند بلند می‌شود.

_ تو عزبی؟

سیروان سریع نگاه می چرخاند و می خندد.

_ نیستم؟!

_ از خندهات همه چیز معلومه!

#پارت688

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

بی حوصله از اتاق خارج می شوم و تنهایشان می گذارم.

آنقدر تند قدم بر می دارم که خیلی زود صدایشان پشت
سرم جا می ماند و دیگر نمی شنوم.

وارد آشپزخانه که می شوم یزدان را تا کمر خم شده داخل
یخچال می بینم.

بی اختیار لبخند می زنم و نزدیک می روم.

_ دنبال چی می گردی؟

سریع عقب می آید و در لحظه اخمش کم رنگ می شود.

_ داشتم چک می کردم دیگه چی پیدا می شه برای روی میز
گذاشتن.

با یک گام بلند فاصله‌ای باقی نمی‌گذارم و فوراً دست دور
گردنش حلقه می‌کنم.

سرش را پایین می‌آورم تا کمر خم کند و من بتونم رخ به
رخش باشم.

لبخند می‌زند.

_ چه عجب! از وقتی دوستت رو دیدی منو کامل از یاد
بردی! انگار نه انگار قبلمش می‌گفتی نیاز به توجه داری!
دست سوگند رو گرفتی و با خودت بردی توی اتاق!

می‌خندم و با بوسه‌ای محکم روی گونه‌اش غافلگیرش
می‌کنم.

_ چه بچه‌ی حسودی دارم من.

با لبخندی فرو خورده طلبکار نگاهم می کند.

_ جانم؟ پدرم در اومده سر بزرگ کردنت که حالا خیلی راحت بگی من بچه‌ی تو هستم؟

#پارت 689

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انگار نه انگار که لحظاتی قبل چقدر غم روی قلبم سنگینی کرده است و اشک ریخته‌ام، با صدای بلند می‌خندم و دوباره می‌بوسمش اما این بار گوشه‌ی لبش را.

_ آقا یزدان، بدجنس نباش اینقدر!

قبل از اینکه بتواند جواب دهد صدای فریاد سیروان مثل چکش روی سرمان کوبیده می‌شود.

_ بی‌شهرت‌ها! پر حاشیه‌های هشتگ شده! نمی‌شه رومون رو بر گردونیم که فوراً می‌چسبن به هم!

می‌خواهم کنار بروم که یزدان دست دور شانهام حلقه می‌کند و نگاهام می‌دارد.

_ تا چشمت دراد.

_ اول اینکه اون در یخچال رو ببند تا نسوخته بعد هم باید بگم، عشق برادری همیشه از طرف تو به طرف من موج سواری می‌کنه! فقط کافیه بشینم روش... موج برادری منظورمه چون می‌دونم بعضی‌ها حتی اگه به بقیه آموزش هم بدن خودشون آی‌کیو پایینی می‌تونن داشته

باشن و شاید براشون سوال پیش بیاد من کافیه روی چی
بشینم!

نمی‌توانم نخندم. یزدان هم به خنده افتاده است و حین
بستن در یخچال مرا بیشتر به خود می‌چسباند.

_ چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟

_ ببخشید! دست من مگه روی سر شماست!

_ دیونه‌ام کردی! آگه می‌دونستم تو هم امروز هستی اصلاً
نمی‌اومدم!

_ خب می‌تونی الان برگردی بری! حالا که داری می‌بینی
هستم!

_ به من کار نداشته باش.

_ اسمی بردم ازت؟! خودت یهو پریدی تو بحث!

_ منظورت من بودم! کی اینجا به بقیه آموزش می ده به
جز من که معلم هستم؟

هر دو سینه به سینه‌ی هم ایستاده‌اند و باز شروع
کرده‌اند به بحث‌هایی که انتهای ندارد.

#پارت 690

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ نخوردی از اون کمپوت‌هایی که دستت رسیده؟ شاید
یکم اوکی شی! حس می‌کنم داری می‌ترکی!

سوگند با حرص و غضب نگاهم می‌کند.

_ گذاشتی کف دست این میمون که منو سوژه کنه؟!

_ این میمون خودش اینجا جلوت ایستاده بهتر نیست
کمی فقط کمی عفت کلام داشته باشی؟!

سیروان یک ثانیه هم ساکت نمی‌شود!

نگاه از تیزی نگاه سوگند می‌دزدم و یزدان را همراه خود به
طرف میز می‌کشم. @Vip Roman

کافی ست بگویم آن کمپوت‌ها هدیه‌ی تقدیمی خود
سیروان بوده‌اند تا سقف آشپزخانه بر سر همه‌یمان
خراب شود!

سکوت انتخاب بهتری است.

_ برو کنار حوصله‌اتو ندارم.

_ بیا رد شو! مجبوری اینقدر چاق باشی که نتونی راحت
از این همه فضا رد شی؟

_ من چاقم؟

یزدان صندلی را برایم عقب می‌کشد و مهربان نزدیک
گوشم می‌گوید.

_ بشین عزیزم.

#پارت 691

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لبخند بر لب تشکر می کنم و بالاخره از آغوشش بیرون
می آیم. می نشینم روی صندلی و بی توجه به بحث بالا
گرفته ی بغل گوشمان نگاهمان میخ هم است.

صندلی اش را نزدیک به صندلی ام می گذارد و به محض
نشستن می گوید.

_ همون مدلی که خوست میاد کباب کردم.

_ چقدر شما دوتا می‌تونید با گاو رقابت داشته باشید! به جای اینکه بیایید گیس منو از تو چنگال سوگند بیرون بکشید خون سرد رفتید پشت میز نشستید کوفت کنید؟!!

یزدان بدون اینکه حتی نگاهش ثانی‌ای بچرخد، دستش را در هوا تکان می‌دهد.

_ شما دوتا خوب از پس هم بر می‌آید. ما دیگه این رو بعد از سال‌ها کامل فهمیدیم. درضمن، گاو باشیم قابل تحمل‌تر می‌تونه باشه تا مثل تو الاغی باشیم که حتی با لگد هم به خودش نمی‌آد!

غش غش می‌خندم که سوگند بدخلق می‌آید مقابلم آن سر میز می‌نشیند. رو به نگاه بُرنده‌اش مظلوم می‌گویم.

_ خودش شنید.

سیروان شاد و خندان کنار سوگند می‌نشیند.

_ دروغ می گه، خودش گفت. اینا بازیگرن خام نشو هر
چی می گن باور نکن.

چشم غرهام سیروان را مستقیم هدف می گیرد که با
بیخیالی مشغول پر کردن بشقاب مقابلهش می شود.

_ مرتیکه همه رو جزغاله کرده به خاطر سلیقه‌ی غذایی
فضایی زن دیونه‌اش! به ما چه پرنسس جزغاله شده
دوست دارن! حداقل دو سیخش رو جزغاله می کردی
مگه این دو پاره استخون چقدر می خوره؟

یزدان بشقابم را از جلویم بر می دارد و به خودش زحمت
جواب دادن نمی دهد. گمانم قصد دارد اجازه دهد
سیروان آنقدر اراجیف بگوید تا از نفس بیفتد!

حقیقتاً سیروان هم کم نمی آورد و موقع غذا خوردن
حسابی سنگ تمام می گذارد!

نه از نفس می افتد و نه دهانش حتی چند لحظه بسته
می ماند!

#پارت 692

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اما فارغ از تمام اینها روزمان به زیبایی سپری می شود...

در کنار سیروان و سوگند تلخی های سر صحنه ی
فیلمبرداری را فراموش می کنیم و بعد از اینکه میز غذا
جمع می شود تصمیم می گیریم پانتومیم بازی کنیم.

سوگند همان اول تاکید می کند نمی خواهد هم تیمی
سیروان باشد.

در مقابل اعتراض سیروان برای جلوگیری از پیش آمدن
بحث تازه فوراً می گویم خانم ها یک تیم و آقایان هم یک
تیم دیگر که باز هم سیروان ناراضی می گوید.

_ چرا زنونه، مردونه اش می کنید؟ مگه مسجد اومدیم!

_ من نمی خوام تو تیم تو باشم.

_ خیلی هم دلت بخواد!

_ خیلی هم دلم نمی خواد!

_ بهتر! اون دفعه به خاطر آیکیوی پایین تو نتونستیم
امتیاز بگیریم.

غر می زنم.

_ بسه! دیوونه امون کردید! خیلی دیگه شور شده
بحث های بین شما دو تا!

هر دو برایم پشت چشم نازک می کنند!

یزدان می آید کنارم روی مبل لم می دهد، دست دور
شانهام می اندازد و خونسرد می گوید.

_ من و عشقم تیم هستیم تا ابد. سعی کنید با هم کنار
بیایید، اجرا هم از گروه خودتون شروع می شه چون خیلی
مغزمون رو خوردید بد نیست جریمه بشید!

#پارت 693

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان با حالت مسخره‌ای به بینی‌اش چین می‌دهد.

_ آه... حال آدم به هم می‌خوره! مرد اینقدر نجسب و خاک بر سر؟ خون عادل مگه تو رگ تو نیست؟ نمی‌بینی چطور خانواده به هیچ جاش نبوده هیچ وقت؟

یزدان مرا کامل می‌کشد در آغوش و سعی در مخفی کردن خنده‌اش دارد ولی چندان موفق نیست.

_ خورش اون همه خروشان تو رگ پسر دوش جریان داره کافیه به نظرم.

خندان در حلقه‌ی دستش می‌چرخم و گردنش را محکم
می‌بوسم.

_ قربونت برم مرد من.

سیروان بلافاصله ادای عق زدن در می‌آورد.

_ دارم بالا میارم. تو رو خدا بیایید بازی رو شروع کنیم
سرگرم شیم یادم بره چقدر شما دوتا چندی‌تر از قبل
شدید.

قهقهه می‌زنم و خیره به چهره‌ی کج و کوله شده‌اش
می‌گویم.

_ بذار عاشق بشی، روی تمام هیکت بالا میارم.

لب می‌گزد.

_ چشمت روشن داداش! اینکه هر روز داره بی ادب تر
می شه! شنیدی چی گفت؟

یزدان روی موهایم بوسه می زند و با جوابش باعث
می شود حرص سیروان بیشتر شود.

_ خودم بهش یاد دادم چطور حق تو رو بعد از این بذاره
کف دستت.

#پارت 694

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ بالاخره تو کوچه ما هم عروسی می شه. من و دو تا هم تیمی قشنگم، دهننون رو سرویس می کنیم.

ملودی از این زیباتر که صدای خنده ام هم زمان می شود با صدای خنده های مردی که عشقش در تمام جانم جریان دارد؟

نگاهمان گره می خورد به هم و یقیناً او هم دارد به معجزه ای فکر می کند که تا چند ماه دیگر نور درخشانی وسط زندگیمان خواهد بود....

_ خانم معلم متاسفانه با هم تیم شدیم.

سوگند هنوز جواب نداده است که فوراً برای جلوگیری از بحثی جدید سر می چرخانم به سمتشان و مداخله می کنم.

_ بیا سیروان بگیریم چی اجرا کنی.

چهره در هم می کشد و بی میل جلو می آید.

_ چرا ما باید گروه اول باشیم برای اجرا؟!

یزدان بلافاصله پاسخ می دهد.

_ اینقدر حرف نزن! فک تو اصلاً درد نمی گیره؟

سیروان مقابلمان می ایستد و با حاضر جوابی مختص
خودش می گوید.

_ فک تو مگه درد می گیره؟

غر می زنم.

_ سیروان! شک ندارم بعد از زایمان شیر من به خاطر
حضور تو خشک می‌شه!

کنارم طرف دیگر مبل می‌نشیند و خندان می‌گوید.

_ مگه قراره بهشون شیر هم بدی؟ گاو که نیستی هر روز
چند لیتر شیر داشته باشی واسه شکم اون دوتا توله!

اخم می‌کنم و هنوز دهان باز نکرده‌ام برای اعتراضی پر
حرص که یزدان خودش را پیش می‌کشد و با سریع رد
کردن دستش از مقابل صورتم، محکم پشت سر سیروان
می‌کوبد.

#پارت695

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ مراقب حرف زدنت باش وگرنه بلند می شم سیاه و
 کبودت می کنم!

سیروان در حال ماساژ محل ضربه‌ای که نوش جان کرده
 است کلمات را پر ناز و کشیده کنار هم ردیف می کند!

_ جووون! همیشه آرزو داشتم تو با این همه زیبایی و
 جذابیت منو سیاه و کبودم کنی، نمی دونی چقدر همیشه
 به ارمغان حسودیم می شد.

یزدان مثل فنر از جا می پرد و من سریع بازویش را می گیرم.

_ ولم کن بذاریه مشت تو دهنش بزخم دلم خنک شه.

سیروان که خیالش راحت است من سد راه یزدان هستم
با خیال راحت بر سر جایش می ماند و خندان تماشایمان
می کند!

_ بشین عزیزم. ولش کن، عقل نداره! خودت که باید
بهرتر بدونی.

_ در راه نجات جان دروغ می تونه جایز باشه. وگرنه من از
شماها عاقل تر هستم.

به سختی توانسته ام یزدان را که حسابی عصبی شده
است دوباره کنارم بنشانم ولی وقتی می بیند سیروان
ساکت نمی شود دوباره قصد دارد بلند شود.

_ بشین لطفاً! بذار اونقدر مزخرف بگه تا جونش بالا
بیاد.

_ سلیطه من اینجا نشستم دارم می شنوم چی قدقد
می کنی! بذار شبیه پنگوئن بشی خوب از ریخت بیفتی
خودم می رم دخترخاله جونمو واسه داداشم می گیرم. خیلی
هم همیشه با من رابطه خوبی داره، کلی احترام می ذاره
بهم.

#پارت696

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شوخی کرده است! مثل همیشه، عادت دارد این
چنین سر به سرم بگذارد ولی من زیادی حساس شده ام که
بی حرکت می مانم!

در واقع خشکم میزند. یزدان با حرص چشم می بندد و پشت گردنش را ماساژ می دهد.

دست خودم نیست که افکارم به سمتی که نباید کشیده می شود!

نمی توانم با خود فکر نکنم اگر من حین زایمان زنده نمانم امکان دارد یزدان و نوشین با یکدیگر ازدواج کنند؟

_ غلط کردم. من هنوز آرزو دارم.

دلخور و ناراحت به طرفش بر می گردم.

در لحظه خنده از روی لبش پاک می شود.

_ شوخی کردم چون ارمغان! تو که بی جنبه نبودی!

لب‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم مبادا بلرزند... مبادا
بغضم بشکند...

_ یاد بگیر شوخی کردن تا به جایی می‌تونه قشنگ باشه از
حد خودش که فراتر بره دلخوری پیش میاد.

سیروان بدون اینکه کوچک‌ترین واکنشی در جواب
سوگند و کلماتِ ملامت‌کننده‌اش نشان دهد جلو می‌آید،
دو طرف شانه‌هایم را می‌گیرد و خیره به چشمانم می‌گوید.

_ ناراحت شدی؟ آره؟

فقط نگاهش می‌کنم. کم مانده است اشکم در بیاید.

مرا در یک حرکت سمت خود می‌کشد و مهربان زیر
گوشم زمزمه می‌کند.

_ کیوتی هورمونات بد به هم ریخته آ!

#پارت 697

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی بازوی گنده اش می کوبیم.

_ خیلی بیشعوری!

صدایم لرزیده است.

_ هر چی تو بگی. خرم، گاوم، اصلاً خودِ باغ وحشم.

می خواهم خودم را کنار بکشم که اجازه نمی دهد.

_ آشتی کن دیگه!

_ قهر نبودم!

یزدان غافلگیرانه مرا عقب می کشد و غرولند می کند.

_ گمشو اون طرف مرتیکه. اگه می خوای بیا چندتا ماچش
هم بکن تا زودتر آشتی کنه!

سیروان قهقهه می زند.

_ نترکه اون رگِ قلمبه شدهی غیرت!

_ زهرمار! یه کتک وحشیانه از طرف من در انتظارتِه.
 حواست به خودت باشه، دلت به این خوش نباشه هر
 بار ارمغان جلومو می گیره.

_ خدا ارمغان رو نگه داره برامون. آمین. ارمغان؟ هیچ
 وقت نمیر، خواهش می کنم.

آنقدر بامزه بخش آخر جمله اش را گفته است که
 نمی توانم نخندم.

_ پرنسس بالاخره خندید. چه خوشش اومده از خدا
 طلب عمر نوح برایش کردم!

_ می خواید بازی نکنیم؟ خشک شدم از تنهایی این گوشه
 نشستن.

سیروان در مقابل اعتراض سوگند برایش پشت چشم
 نازک می کند.

_ شما به تدریس اخلاقیات ادامه بده.

_ چقدر هم که برای تو تاثیر مفیدی داره!

#پارت698

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست یزدان را پس می زنم و به طرف سیروان می رم.

_ بیا بگم چی اجرا کنی. چرا نمی ذاری دو دقیقه فضا

متشنج نباشه!

طلبکار نگاهم می کند.

_ شما خودتون لرزه خیز هستین! هر بار روم و بر
می گردونم با خاک یکسان شدید! متشنج شما یید که
دهن ما رو سرویس کردید بی شهرت های پرحاشیه ی
هشتگ شده!

پوفی می کشم و بی توجه به یاوه گویی هایش آرام در گوشش
می گویم چه اجرا کند که چشم درشت می کند.

_ چطوری اجراش کنم؟ اون دوست نخود مغز تو
چطوری می خواد بگه؟

سوگند عصبی می گوید.

_ نخود مغز خودتی! واقعاً چرا منو گذاشتید تو تیم این
موجود بی ادب؟! من بازی نمی کنم.

خودم را کنار می کشم و با اخم تشر می زنم.

_ مسخره بازی در نیارید! تایمتون شروع شد.

سیروان از جا می پرد.

_ یعنی چی تایممن شروع شد!

شانه بالا می اندازم.

_ یعنی اینکه شروع شده.

#پارت 699

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می دود جلوی سوگند می ایستد و چند لحظه مکث می کند
برای مرور اینکه چگونه اجرا کند.

یزدان از پشت سر مرا در آغوش خود می کشد و روی
موهایم بوسه می زند.

_ ناراحت که نیستی؟

دلم نمی خواهد حرف نوشین به میان بیاید.

_ نه عزیزم.

– چی گفتی اجرا کنه؟

با لبخند در گوشش می گویم و زل می زنیم به نمایش
سیروان.

باسنش را داده است عقب و با سینه‌ای جلو داده شده
درست مثل مرغ راه می رود! هم‌زمان چشمانش را هم
خمار می کند.

با صدای بلند می خندم و در آغوش یزدان رها می شوم.

– حیوونه؟!

سیروان تند سر بالا می اندازد. دستی زیر موهای بلند
خیالی خود می زند و بدون اینکه حالت مسخره‌اش را بر
هم بزند ابروهایش را بالا می کشد.

قهقهه‌ی یزدان در فضا شلیک می‌شود و اشک از شدت
خنده گوشه‌ی چشمان مرا خیس می‌کند.

_ آدم؟

سیروان مردد با حالت صورتش نصفه و نیمه تایید می‌کند
یعنی می‌تواند باشد.

_ دوباره انجام بده ببینم.

#پارت700

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان همان اداها را مجدد تکرار می کند و سوگند بی فکر
می گوید.

_ شتر مرغ؟

_ می گم می تونه آدم باشه می گی شتر مرغ؟

فوراً کمر راست می کنم.

_ چرا حرف می زنی؟

عصبی می گوید.

_ آخه می گه شتر مرغ! چطوری چیزی نگم.

_ خب چه می‌دونم! داری شبیه شترمرغ راه می‌ری!

_ اگه باز حرف بزنی نوبتتون به نفع ما سوخت می‌شه.

با اخم رو بر می‌گرداند و نه جواب مرا می‌دهد و نه سوگند را.

دوباره مشغول اجرا می‌شود و این بار مردمک‌هایش را از یک سمت می‌فرستد سمت دیگر و باز هم همانطور راه می‌رود. نگاهش هم از پشت سر با آن ابروهای بالا رفته و چشمان خمار شده مانده است روی سوگند.

_ داری یکی رو دید می‌زنی؟

@Vip Roman

سیروان تندتند سر بالا می‌اندازد و پاسخ منفی می‌دهد.

_ چشمات و چرا این شکلی می‌کنی! خب این چیه!

سیروان عصبی با کف دست در هوا برای سوگند یک
 "خاک بر سرت" محکم می فرستد و با حرص به طرف ما
 می چرخد.

_ این تا فردا هم نمی فهمه! گناه من چیه که باید باهاش
 تو یه تیم باشم.

_ خودت نفهمی! چی بود این که اجرا می کردی؟

سیروان با حرص غر می زند.

_ پشت چشم نازک کردن! ندیدی دخترها چطوری
 پشت چشم نازک می کنن؟

صدای خنده من و یزدان حتی لحظه ای قطع نمی شود.

خنده‌هایمان احیا شده‌اند... لحظه‌هایمان رنگِ روشن به
خود گرفته‌اند و دیگر امکان ندارد تاریکی به زندگیمان
برگردد!

#پارت701

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP

exchange group

ROMAN

فصل سیزدهم.

@Vip Roman

فاجعه در یک لحظه می‌تواند رخ دهد... درست وسط
بهترین حالی که یک نفر می‌تواند داشته باشد!

وقتی یزدان آخرین سکانس آن فیلم کذایی را بازی کرد...
 وقتی بر سر یک مزار عاریه‌ای خون گریست برای عشق
 دفن شده مهران در دل خاک... وقتی به محض "کات"
 گفتن کارگردان خودم را به او با آن کمر خمیده رساندم و
 دست زیر بغلش انداختم... با خود گمان کردم تلخی‌ها
 برای همیشه به پایان رسیده‌اند!

حقیقتاً همین هم به نظر می‌رسید! مدت‌ها آرامش و
 خوشبختی را بغل گرفتیم و عشق حتی پر قدرت‌تر از
 گذشته به زندگیمان رخنه کرد تا باور کنیم هیچ وقت
 دیگر غرق تاریکی‌ها نخواهیم شد...

تاریکی!

انگار هیچ وقت قرار نیست رهایم کند!

این بار حس و حالمان مانند حبس شدنی ناگهانی در دل یک
 گور سرد و تاریک است!

گوری که تنگ است برای من و پسر و دختری که هنوز
فرصت نکرده‌ایم اتاقشان را آماده کنیم!

حتی... هنوز وقت نشده یک دل سیر قهقهه بزنیم با
یادآوری لحظه‌ای که دکتر جنسیت‌شان را اعلام کرد!

در واقع خورشیدِ زندگی‌ام در یک لحظه وسطِ زیباترین
لحظه‌های عاشقانه‌ام به رگبار بسته شد!

شیرینی امروز را به کامِ من و مردی که نمی‌دانم چند دقیقه
است بی‌حرکت بر سر جایش مانده است زهر کردند!

من هم حالا حکم یک مجسمه را دارم وسط بزمی نیمه
تمام رها شده...

چه کسی را باید نبخشم برای امشب که چند ساعت بعد
از مشخص شدن جنسیت دوقلوها مرا محکم، بیکباره و
ناگهانی هل داد درون گوری ترسناک؟!

یزدان دوباره صدای ضبط شده را پخش می کند!

نمی دانم چند بار از ابتدا تا انتها، کلمه به کلمه، بدون اینکه کوچک ترین تکانی بخورد هر دویمان را محکوم کرده است به شنیدنی آزاردهنده، تلخ و البته جنون آمیز!

#پارت 702

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

" _ یعنی چی دیگه نباید همدیگه رو ببینیم؟ می خوام ببینمت.

_ سیهل رابطه‌ی من با یزدان به تار مویی بنده! خواهش می‌کنم درکم کن.

_ اذیت می‌کنه؟

_ اوضاع برخلاف انتظارم داره خوب می‌شه. یزدان تغییر کرده. انگار دلش تنگ شده برای روزهای قشنگمون.

_ اون شوهر تو هر موقع حالت بد می‌شد کجا بود؟
 آقای سوپر استار وقتی دنبال معروفیت بیشتر بود
 حواسش به تو بود که تو چه وضعیت روحی هستی؟
 وقتی از تو رو برگردوند کدوم تهیه‌کننده و کارگردانی
 اومدن سراغت که بدون یزدان مجد تو فیلم جدیدشون
 بازی کنی؟! کی دستت رو گرفت وقتی که داشتی بدون
 حمایت یزدان یه مهره‌ی سوخته داخل سینما می‌شدی؟
 کی به جز من و پدرم ارمغان؟ مگه کمکت نکردم از
 شوهرت عقب نمونی؟

_ تو کمکم کردی... تو بودی که با حمایت پدرت نداشتی
از لیست سلبریتی‌های محبوبِ تهیه‌کننده‌ها و کارگردان‌ها
خط بخورم... تو بودی که هر وقت کم آوردم و اشکم از
بی‌مهری شوهرم در اومد مثل یه دوست کنارم بودی...

_ این دوست دلش برای دوست لوس خودش تنگ شده
چرا دیگه نباید ببینم همدیگه رو؟

_ یزدان حساس شده به رابطه‌ی من و تو... تو که داری
شرایط رو می‌بینی... آبرومون به خطر افتاده! یزدان ته
دلش هنوز شک داره!"

عمیق‌تر از قبل نفس می‌کشم... خیلی عمیق‌تر.
کاش دست روی گوش‌هایم بگذارم... کاش گر شوم!

" _ بله! همون‌طور که ملاحظه می‌فرمایید این فایل
صوتی سرکار خانم ارمغان بدیع و سهیل ملکان بود که

قولش رو داده بودم! حالا باز بگید من حرف مفت می‌زنم
و این دوتا هیچ رابطه‌ای با هم نداشتن!"

هیچ تصویری از چهره یزدان ندارم! پشت به من ایستاده!

حتی وقت نکرده‌ام کامل از اتاق خواب خارج شوم...

قرار بود برایم جوجه کباب به سیخ بزند، همان‌طور که
دوست دارم....

"می‌بینید چه شیر تو شیر و وحشی بازی تو سینمای
ایران راه انداختن؟ سلبریتی‌ها اونجوری نیستن که نشون
می‌دن، زندگیشون فیکه و واقعیت زندگیشون اینه...
خودشون زندگی شخصیشون و کردن تو چشم مردم،
خوششون میاد از حاشیه!

اصلاً کجای دنیا سلبریتی‌هاش می‌رن با ده نفر هم‌زمان
گروپ می‌زنن و با ده نفر تو رابطه هستن؟ کجای دنیا به
خاطر نقش گرفتن تو سینما می‌رن با ده نفر می‌خوانن؟

همه جای دنیا حرکت سلبریتی‌های داخل ایران قفله!
 رسانه های اونجا هم که تکلیفشون معلومه! همه‌اش
 اخبار دروغ به خورد مردم می‌دن وگرنه خودشون بهتر
 می‌دونن سلبریتی‌ها چه گند و کثافتی تو ایران راه انداختن و
 چه جور دارن کثافت کاری می‌کنن! خیلی بهتر از من خبر
 دارن اونجا چه خبره و چه سواستفاده‌ای دارن می‌کنن هر
 چند که نونشون رو از این راه در میان چون دستشون با
 هم تو یه کاسه‌اس ولی اینقدر به مردم دروغ نگیں! اینقدر
 سلبریدی‌ها رو طیب و طاهر نشون ندین، ازشون بت
 نسازین! شما دارید به مردم خیانت می‌کنید!"

کاش هرگز برای تعویض لباس به اتاق خواب نمی‌رفتم!
 قطعاً آن موقع یزدان هم قبل از قدم گذاشتن به
 آشپزخانه موبایلش را چک نمی‌کرد...

" _ همونی که دارن باهاش می‌شینن و پا می‌شن و جلوش
 حرف می‌زنن خبرشون رو برای من میاره! آشنا اگه خوب
 بود خونه‌اتو وقتی دزد می‌زد نمی‌گفتی کار آشناست! وقتی
 تو هر جمعی می‌رن و زندگیشون کف اینستاگرامه، وقتی با

هر کسی می‌شین و پا می‌شن نتیجه‌اش می‌شه همین فایل
و عکس‌هایی که می‌رسه دست ما! "

یزدان بالاخره تکان می‌خورد!

#پارت703

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای چرخیدن... برای رو در رو شدن با من مکثی ندارد.

نمی‌دانم چرا ولی... عقب عقب می‌روم... کاملاً بی‌اختیار!

نگاهش سرخ، یخ زده و بهتر است بگویم مُرده از هر
حسی روی چشمانِ ناباورم سنگینی می کند.

کسی در گوش‌هایم آرام زمزمه می کند: «تمام شد!»

نه من قدرتش را دارم ثابت کنم اصل قضیه چه بوده
است و نه او دیگر مَرَدی ست که حتی یک کلمه از
حرف‌هایم را باور کند!

ما انگار که در سکوت خود دفن شده‌ایم اما موبایل
لعنتی‌اش پیوسته دارد یادآوری می کند این افشاگری خیلی
حقیقی‌تر از قبلی ست! در واقع بهتر است بگویم امشب
بی‌هوا کیش و مات شده‌ایم!

مردم هم مثل او دیگر گوشی برای شنیدن ندارند، مطمئن
هستم.

از همین لحظه در چشم او و مردم من یک زن دروغگو و
خائن هستم! زنی که هیچ اعتبار و آبرویی برایش نمانده
است...

نگاهم می‌دود روی دستی که روی مبلِ کناری‌اش
می‌گذارد... دستش مشت می‌شود... برجستگی رگ‌های
دست مردانه‌اش برای آرام گرفتن بوسه‌های مرا نیاز دارد!

کاش جلو بروم... کاش حرف بزنم... کاش بگویم بغلم کند
ترسیده‌ام... کاش...

مشتش محکم روی پشتی مبل کوبیده می‌شود و سریع رو
بر می‌گرداند!

دارد فاصله می‌گیرد! دارد تنه‌ایم می‌گذارد میانِ کابوس و با
ترس‌هایم!

کجا می‌خواهد برود!

#پارت704

#تاریکی شهرت

ص.مرادی



پاهایم خیلی زود واکنش نشان می دهند!

می دوم پشت سرش و بی هوا بازویش را می گیرم.

به گمانم یک مسافت طولانی برای رسیدن به او که تمام
من است را دویده ام که نفس نفس می زنم!

می ایستد اما بر نمی گردد!

قصد ندارد نگاهم کند؟!

_ نرو...

لب‌هایم لرزیده... صدایم لرزیده... بغضِ وسط گلویم
لرزیده و اصلاً... جانم اسیرِ سرمایِ استخوان سوز شده
است!

دستش بالا می آید... همان دستی که محکم به مبل مشت
زده بود!

دستم را می گیرد و لحظه‌ای که مطمئن هستم قرار است
پس زده شوم بدون رها کردن انگشتانِ یخ زده‌ام سر
می چرخاند!

نگاهش... آخ امان از نگاهِ شکسته‌اش!

_ نمون خونه، ماشین بگیر برو خونه پدرت.

قلبم در لحظه مچاله می‌شود... نفس کشیدن برایم
سخت می‌شود...

دارد مرا از خانه بیرون می‌اندازد؟

به تقلا می‌افتم... با دست دیگرم به بازویش چنگ می‌زنم.

_ نه... نه جایی نمی‌رم... نه...

بغضم می‌شکند. گریه‌ام همراه است با خم شدن
زانوانم... گریه‌ام همراه است با نفسی که روی سینه
می‌ماند... با جانی که به زوال می‌رود!

مثل ماهی از میان دستانش سُر می خورم...

تنگ زیبا و شیشه‌ای که جانم بندش بوده است حالا
شکسته...

بی‌هوا سنگش زده‌اند تا من بی‌نفس روی زمین پرت شوم
و اکسیژن را گم کنم!

#پارت 705

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

نگه‌ام می‌دارد! فاصله‌ای تا زمین خوردن ندارم که
دستانش پیچکی محکم دورِ شانه‌هایم می‌کشد.

سنگینی بدنم را به طرف خود می‌کشد و مثل کوه
تکیه‌گاهی قوی می‌شود...

_ آروم باش!

چقدر خواسته‌اش برایم محال به نظر می‌رسد و البته
مضحک!

کمرم را نوازش می‌کند ولی کاش نازِ تمام جانِ ترسانم را
بکشد...

نسخه‌ی رفتن برایم می‌پیچد در حالی که در چنین شبی
بیشتر از همیشه محتاجش هستم!

– خوبی؟

نفسم انگار فقط به دستان او می‌تواند اینقدر زود احیا
شود!

سر به سینه‌اش می‌چسبانم... به پناهگاهی که اکسیژن
خالص در خود پنهان دارد برای جانم.

– باورم کن...

بدون اینکه در جواب ناله‌ام حرفی بزند آرام هدایت‌م
می‌کند به طرف نزدیک‌ترین مبل...

عمیق نفس می‌کشم و اشک، قطره قطره روی صورتم
می‌چکد.

وقتی کمک می کند روی مبل بنشینم فوراً دستش را
می گیرم.

نگاهش به شکمم است! دلم می گیرد از این نگاه
گرفتن هایش...

_ یزدان... به جون بچه ها...

تیز نگاهم می کند! آنقدر تیز که کلمات وسط گلویم
می ماند.

#پارت 706

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ جونشون رو قسم نخور!

تکه تکه نفس می کشم.

_ باشه... به جون... خودم...

سریع خم می شود و انگشت اشاره اش را مقابل لب هایم
می گیرد، بدون هیچ تماسی.

_ هیش!

تصویر صورتش از پس پرده اشک لرزان است... با هر بار
پلک زدن موج می افتد.

_ چرا فکر می کنی جون تو برای من در مقابل جون
بچه ها ارزش کمتری داره؟

به حق حق می افتم.

_ به خاطر همین... قصد داری... بیرونم کنی؟!

شتابان مقابل پاهایم زانو می زند. دست سردم را لا به لای
انگشتانش قفل می زند.

نگاهش روی چشمان خیسم بی حرکت می ماند و آخ...
امان از تکان سبک گلویش.

_ من غلط می کنم اگه بخوام بیرونت کنم! فقط به چند
ساعت تنهایی نیاز دارم.

_ حالت ازم به هم می خوره می دونم... داری صبوری
می کنی به خاطر وضعیتی که دارم...

حرفم هنوز تمام نشده است که موبایلش زنگ می خورد.

سریع جواب می دهد و چون فاصله کمی میانمان است
قبل از اینکه بتواند صدا را کم کند فریاد سیروان را واضح
می شنوم.

_ بردار ارمغان رو از اون خونه بیر بیرون تا مامان نرسیده
اونجا سقف و روی سرتون خراب کنه!

#پارت707

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان عصبی از جایش بلند می‌شود.

– چی شده؟ تو کجایی؟!

دیگر صدای سیروان را نمی‌شنوم.

نگران و پریشان حال به آشفتگی چهره یزدان خیره می‌مانم.

– کدوم سایت؟! بعد از افشاگری اون یارو؟ وای! وای!
وای!

دقیقاً سه بار کلمه آخر جمله‌اش را تکرار می‌کند و سریع
به تماس خاتمه می‌دهد!

مضطرب نیم خیز می شوم.

_ چی شده؟ سیروان چی گفت؟!

تمام حواسش به صفحه موبایل است و گمانم اصلاً
صدای مرا نمی شنود!

زانوانم می لرزند و قدم هایم سست هستند اما به سمتش
می روم.

_ یزدان... تو رو خدا بگو چی شده؟

هیچ واکنشی به خواهش، به التماس و به ترس آشکار
شناور در صدای لرزانم نشان نمی دهد.

چشم دوخته است به صفحه موبایل بدون اینکه حتی
پلک بزند!

کنارش می ایستم و کاش هرگز نمی دیدم!

بی اختیار دست حلقه می کنم دور بازویش مبادا تعادلم بر
هم بخورد...

با چشمانی از حدقه در آمده به تیر خبر زل زده ام و امکان
ندارد حقیقت داشته باشد!

ذهنم اما پیوسته کلمات را کنار هم می چیند تا حقیقت
باور نکردنی آن تیر مثل سیلی روی قلبم فرود بیاید!

" دلیل جدایی طولانی مدت آقا و خانم بازیگر، سقط
جنین غیرقانونی و پنهانی ارمغان بدیع بوده است! "

#پارت708

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

موبایل پر قدرت روی زمین پرت می شود و یزدان با
خشمی که شدت گرفته چنگ می زند به شانه ام.

از نگاهش حرارت و آتش ساطع می شود!

_ این موضوع رو هم به مرتیکه گفتم؟

قفسه سینه ام درد گرفته... صدایم آماجی از ضعف و
ترس است.

_ نگفتم...

رو به صورتم فریاد می کشد و هزاران مویرگ در چشمانش
پاره می شود.

_ پس از کجا فهمیدن؟ چطوری الان خصوصی ترین
اتفاق زندگی من کف مجازی افتاده؟!

دوباره به گریه می افتم... صورتم خیس خیس است.

_ نمی دونم! من حرف نزدم... نمی دونم از کجا فهمیدن!

کاش خیره به چشمانم لحظه به لحظه بلندتر فریاد
نکشد!

_ آبرو برامون نمونده! دیگه چطوری سرم رو بالا بگیرم؟
تاکی بگیرم دروغه؟! تاکی بزنیم زیرش!

تمام جانم به رعشه افتاده است.

_ داد نزن...

_ داد می زنم... داد می زنم بشنوی چه بلایی سرمون اومده!
مردم به درک جواب خانواده هامون رو چی بدیم؟! تو یه
شب تیترا خبری دو تا از پیج های پرمخاطب شدیم!

#پارت709

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگران جان خود نیستم حتی اگر قلبم همین لحظه‌ها از حرکت بماند و دیگر نفسی بالا نیاید...

مرگ را بغل می‌گرفتم اگر پای دو تکه از وجودمان به میان نبود.

_ حالم... داره بد... می‌شه...

چشمانش به رنگ خون در آمده و من حس می‌کنم اسید ریخته‌اند روی جگرم!

بلافاصله صورتِ سوزانم از دو طرف حبسِ دستانش می‌شود.

_ خیلی خب لال می‌شم...

چیزی در وجودم می جوشد. اسیدی سوزان گلویم را
می سوزاند و در حلقه دستانش کمر خم می کنم.

_ چی شد؟ ارمغان!

دستانش پایین می افتد... عق می زنم، درست جلوی
پاهایمان!

قسمتی از کف پوش خانه به خاطر زردآبی که بالا می آورم
حالتی چندش پیدا می کند.

زیر بغلم را می گیرد مبادا روی زمین رها شوم و حنجره اش
دیگر میل به فریاد ندارد... به جایش کلماتش همراه است
با تن صدایی محزون و درمانده.

_ برای امشب کافیه! تحمل ندارم اتفاق بدتری بیفته
ارمغانم... به همون بالا سری قسم که فقط داره نگاه
می کنه و هیچ کاری انجام نمی ده تحمل درد بیشتری
ندارم...

کمک می کند کمرم راست شود و من نفس نفس زنان با
گلویی که خشک و تلخ است... با نگاهی بی فروغ و
وجودی که انگار یک نفر دارد محکم چنگش می اندازد...
با قلبی که چیزی به متلاشی شدنش نمانده به چهره
مستاصل و برآشفته اش خیره می مانم.

#پارت710

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ بیا اینجا بشین برات یه چیز شیرین بیارم.

تکانم می دهد... دنبالش کشیده می شود آن هم در حالی
که هنوز میل به بالا آوردن دارم و فکرم درگیر مانده چه
کسی قرار است حداقل یک لیوان آب به دست خودش
بدهد!

اگر میگردن سراغش بیاید؟

سردردهایش داشت کم و کم تر می شود... چقدر خوشحال
بودم که میگردن مدت ها است دست از سرش بسته
است...

آخ برای او و کمر خمیده اش... برای غم نگاهش... برای
حال بدش...

چه کسی را نفرین کنم به جز خودم؟

هیچکس به اندازه خودم گناهکار نیست... هیچکس به
اندازه خودم مستحق نفرین کردن نیست...

می بینم که به محض نشاندن من روی مبل، چگونه
می دود تا آشپزخانه... می بینم که چگونه مسیر رفته را
ترسان بر می گردد و با یک لیوان آب قند که وقت نکرده
است درست هم بزند کنارم می نشیند.

_ بخور تا من برم وسایلت رو جمع کنم.

نفسم درست بالا نمی آید.

_ کجا... برم؟

بمیرم برای نگاه درمانده‌اش...

نفرین بر من و تمام رویاهایم!

– می‌ریم... با هم می‌ریم... باشه؟

این رفتن به یک فرار تلخ شبیه نیست؟!

چه بلایی بر سرمان آورده‌اند که با این وضعیت جسمی
حساسم باید شبانه خانه و زندگی را رها کنیم و تن دهیم
به یک گریختن دردناک!

#پارت711

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغض بیخ گلویم است...

_ تازه داشت زندگی من... رو به راه... می شد... تازه دوباره... باورم... کرده بودی... تازه...

لیوان را گوشه‌ای رها می کند و قبل از اینکه بیشتر بغض در گلو خرد کنم و کلمات را نفس زنان کنار هم بچینم، تنم را بغل می گیرد.

صورتش را کنار صورتم و لب‌هایش را بغل گوشم نگه می دارد.

@Vip Roman

_ آروم باش. هنوز هم باورت دارم.

چرا احساس می‌کنم بغض راه نفس کشیدن او را هم
بسته است؟

_ اون مکالمه ادامه هم داشت... بهش گفتم
زندگیمو... دوست دارم... اون مکالمه طوری نبود که...
پخشش کردن... طوری نبود که جلوه... دادن...

کمرم را نوازش می‌کند.

_ باور می‌کنم.

سر روی شانهاش می‌گذارم و عجیب است ولی باز هم
قوی‌ترین مسکن برای بد حالی‌ام شده! با کلماتش جادو
کرده!

دست گذاشته‌اند روی غیرتش، هر چقدر هم بخواهد
خودداری کند باز هم خوب می‌دانم چقدر برای غرور و
مردانگی‌اش گران تمام شده...

زیر گوشم نجوا می کند.

_ بلند شو بریم... یه مدت دور شیم، از همه.

کنار می آیم، با چشمانی خیس به صورتش که گرد غم
پاشیده شده رویش خیره می مانم.

_ چی می شه؟

نگاهش را آشکارا از چشمانم می دزدد! خم می شود برای
برداشتن لیوان آب قند از کنار پایه مبل.

_ تو نگران نباش، بسیار به من.

چگونه نگران نباشم و نترسم از خنجری که بر قلبمان
کشیده اند؟

#پارت712

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لیوان را مقابل صورتم می گیرد.

_ بخور عزیزم، رنگت پریده.

رنگ و روی صورت خودش را نمی بیند و باید بگویم به
نظر می رسد تو بیشتر به سر کشیدن این لیوان احتیاج
داری...

– می‌خوام صورت و دهنم رو بشورم.

نیم خیز می‌شوم که لیوان به دست فوراً به کمکم می‌آید.

– یهو بلند نشو!

با کمال میل، با تمام جانم که تمنای حضورش را دارد، تکیه می‌دهم به او و آرام در کنارش... هم‌پایش قدم بر می‌دارم.

مسیرمان کج می‌شود... چند لحظه بعد لیوان آب قند را روی کانترا آشپزخانه می‌گذارد و مرا بیشتر به طرف خود می‌کشد.

دستش دور شانهام محکم گره می‌خورد.

سرم را بالا می آورم، نگاهش می کنم... چهره اش جدی و سخت است و نگاهش... هر جایی می چرخد به جز روی چشمان من!

نمی خواهد خودش را نسبت به نگاه خیره و آشفته ام آگاه نشان دهد.

آرزویم است بدانم در فکر و ذهنش چه می گذرد...

در سرویس را به عقب هل می دهد، در سکوت، مرا داخل می برد، خودش صورتم را می شوید، خودش آب داخل دهانم پر و خالی می کند...

قبل از خشک کردن صورتم، دستانش یک قاب زیبا نزدیک به چشمانم می سازد و بالاخره نگاهش دل به دل نگاهم می دهد... بالاخره حرف می زند هر چند با صدایی گرفته و خسته.

– خوبی؟ به دکترا زنگ زنم؟

چراغِ ذهنی که در آستانه‌ی خاموشی مطلق بوده است
سریع و ناگهانی کاملاً روشن می‌شود.

چشمانم درشت می‌شوند و با شکی که تا یقین فاصله‌ای
ندارد می‌نالَم.

– یزدان...

#پارت 713

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

زمانِ پاسخ دادن به او نمی‌دهم و کلمات را بعد از یک
نفس عمیق کنار هم ردیف می‌کنم...

_ فقط اون دکتر می‌تونه جریان سقط کردن منو کف
دست اون عوضی‌ها گذاشته باشه! فقط اون خبر
داشت...

سر ابروهایش به هم نزدیک می‌شود. صورتم را تا نزدیک
صورت خودش جلو می‌کشد و چشم در چشم حتی
پلک نمی‌زند.

_ تو به هیچ چیز فکر نکن، حق تک تکشون رو می‌ذارم
کف دستشون.

چطور از من می‌خواهد به چیزی فکر نکنم!

_ از اون نامرد هم باید شکایت کنیم... خودش اون
مکالمه رو پخش کرده حتی اون ویس رو...

عمیق نفس می کشد، پوستم آتش می گیرد...

_ به غلط کردن می ندازم عوضی رو.

بی اختیار جلو می روم، فاصله‌ای باقی نمی گذارم و می خزم
در آغوشش.

_ خیلی می ترسم.

موهایم را نوازش می کند.

_ نترس عزیزم.

همراه خود راهم می دهد و کمی بعد، کمک می کند روی
صندلی جلوی کانتر بنشینم.

لیوان آب قند را دستم می دهد و بدون اینکه نگاهم کند
می گوید.

_ همه رو باید بخوری. می رم وسایل مورد نیازمون رو
جمع کنم، زود بر می گردم.

#پارت714

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

لیوان آب قند را محکم وسط هر دو دستم نگه می‌دارم و
به تماشای رفتنش می‌مانم.

چیزی درون قلبم می‌جوشد... میل دارم ساعت‌ها بدون
اینکه نگران وضعیتم باشم اشک بریزم برای این بدنامی...

نمی‌توانم حتی یک لحظه به حالِ بد خانواده‌ام
بیندیشم... پدرم بعد از این چطور می‌خواهد سرش را بالا
بگیرد!

دست‌هایم به رعشه افتاده‌اند و اشک قطره قطره روی
صورت‌م راه گرفته است.

چرا هر زمان که می‌خواهم دل خوش کنم به خلاصی از
تاریکی‌ها باز هم در چشم بر هم زدنی نور گم می‌شود و من
می‌مانم و دنیایی تیره و تار!

حالم خوش نیست و دیگر هیچ امیدی به بهبود شرایط ندارم. همه چیزم را باخت‌ام... بزرگترین سرمایه‌ی یک انسان شرافت و آبرویش است و هیچ چیز از این دو در زندگی‌ام باقی نمانده!

یقین دارم این همه خودداری یزدان در مقابلم تنها دلیلش بچه‌ها هستند... بی‌انصافی‌ست خودم را فاکتور بگیرم ولی می‌توانم قسم بخورم اگر باردار نبودم این چنین مراعات حالم را نمی‌کرد...

لیوان را می‌چسبانم به لب‌های لرز کرده‌ام و چنین ادعایی شاید خنده‌دار باشد اما هیچ شیرینی قادر نیست از تلخی جانم کم کند!

لیوانِ نیمه‌خورده را روی کانترها می‌کنم و بلند می‌شوم.

بی‌رمق، با سری سنگین و قدم‌هایی آهسته به طرف اتاق خواب می‌روم.

صورتتم از اشک خیس است و قبل از وارد شدن دستم را
با فشار رویش می کشم، هر چند چشمانم خیلی آسان
شهادت به گریستن می دهند و جای انکاری باقی
نمی گذارند.

#پارت 715

#تاریکی شهرت
ص.مرادی

وسط اتاق هستم که چمدان به دست و همراه یک مانتو
و شال از قسمت کلازت خارج می شود.

می ایستد و از همان فاصله نگاهم می کند.

چشمانش سرخ و خونین است. یعنی او هم به گریه افتاده؟

کسی که سکوت را می شکند و قدمی پیش می آید خودش است.

_ بگیر بپوش.

حجم زیادی از نفس های آسان رها نشده مانده اند روی قفسه سینه ام.

مانتو و شال را از دستش بیرون می کشم و حین پوشیدن می نالم.

_ کجا می ریم؟!

جوابم را نمی‌دهد و از کنارم عبور می‌کند!

_ بیا زود.

دل به دلِ سکوتی که طالبش است می‌دهم و دیگر هیچ
نمی‌گویم.

پشت سرش از اتاق بیرون می‌روم و می‌بینم که قبل از ترک
خانه نیم نگاهی به طرف کانتر و لیوان آب قند می‌اندازد.

توجه‌هایش همیشه از دید قلبم جنسی نرم و لطیف
دارد...

حتی اگر به خاطر بچه‌ها در چنین شرایطی کنارم مانده و
حواسش معطوفم است اعتراضی ندارم... همین که

وسط جهنم به حال خود رهایم نکرده برایم کافیست،
حالا دلایلش هر چه می خواهد باشد...

#پارت716

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ماشین را که روشن می کند همچنان خاموش و ساکت
است.

شیشه ام را پایین می دهم و خیره می مانم به درهای خانه که
در حال باز شدن هستند. با تکان ماشین ذهنم درگیر

مقصد نامعلوم پیش رویمان می شود و ابداً خواهان این
فرار نیستم...

اما...

چقدر همه جا مقابلمان، سیاه و تاریک است... چقدر
ترسناک است!

یک ماشین بی هوا را همان را قبل از کامل خارج شدن از
خانه سد می کند!

یزدان روی ترمز می کوبد و هر چند سرعت ماشین بالا
نبوده است اما شتابان دست تخت سینه‌ی من می گذارد
مبادا به جلو پرت شوم.

ترس را شدیدتر از هر زمان درون جانم احساس می کند
وقتی زنی که عمری رضایت به حضور من در زندگی
پسرش نداشته است از پشت فرمان بیرون می پرد.

سیروان هم عصبی پشت سر مادرشان پیاده می شود و
شخص سوم که فوراً پایین می رود یزدان است.

دستش را خشمگین از روی سینه ام پس کشیده و با فکی
سفت شده ماشین را ترک کرده است.

نفس کشیدن را فراموش می کنم و تمام وجودم گوش
می شود برای شنیدن.

#پارت 717

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ به موقع رسیدم پس!

قبل از اینکه یزدان فرصت کرده باشد حرفی بزند مادرش با فریاد کلمات را زیر گوش او کوبیده است و بی‌امان ادامه می‌دهد.

_ تو روی من و پدرت ایستادی به خاطر کسی که پشت سرت بچه سقط می‌کنه؟

یزدان پشت به من ایستاده است اما می‌بینم که دستانش چگونه محکم مشت می‌شوند.

_ دروغه!

_ ساکت شو دیگه گذش رو در آوردی اونقدر که ازش جانب داری کردی! اون مکالمه‌ی تلفنی چی؟ اون صدای ضبط شده چی؟

سیروان از حالت ساکت و سکون خود خارج می‌شود و
دوان دوان به سمت من می‌آید.

_ بس کن مامان.

_ جواب پدرت رو کی قراره بده؟ تا کی می‌خوای ما رو
خفه کنی به خاطر اون زن؟!

سیروان در ماشین را باز می‌کند و بازویم را می‌گیرد.

_ بیا پایین بریم داخل.

مضطرب نگاهش می‌کنم که بیشتر به بازویم فشار
می‌آورد.

_ بیا ارمغان.

رمق در پاهایم نمانده وقتی پیاده می شوم و گوش هایم به
گز گز افتاده اند از صدای فریادهای مادرشان...

_ زندگی تو نیست دیگه! به آبروی خانوادگی هم ربط پیدا
کرده متوجه ای؟

_ الان اصلاً حالم خوش نیست ماما! خواهش می کنم
تمومش کن.

سیروان بدون بستن در ماشین راهم می دهد که قلبم آتش
می گیرد از جمله های تازه ای که می شنوم...

_ وقتی هوس عاشقی می زنه به سرت و می ری دست
می ذاری روی دختری که هیچ ریشه و اصالتی نداره
نتیجه اش هم همین می شه! پسر احمق من تا کی می خوای
خودت رو فریب بدی؟ حتماً باید عکس هاش داخل
تخت با اون یارو بیرون بیاد تا بفهمی بهت خیانت کرده؟

#پارت718

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پاهایم میخ زمین می شود و گره دست سیروان دور بازویم
تنگ تر.

فریاد یزدان ته دلم را خالی می کند.

_ بسه مامان!

_ همیشه به منو پدرت ثابت کردی اون ارزشش از ما
بیشتره برات، خیلی سال قبل نشون دادی انتخابت بین
پدر و مادرت و اون دقیقاً چیه ولی خوب گوش کن چی
می گم یزدان، تا وقتی اسمش تو شناسنامه اته دیگه پدر و
مادری نداری. حق مادری خودم رو حلال نمی کنم اگر
طلاقش ندی.

بی اختیار چنگ می زنم به دست سیروان، نگران به صورتم
نگاه می کند و شاید او هم در شوک شنیده هایش است که
نمی تواند سخن بگوید.

_ طلاقش می دی برگرده خونهی باباش، بچه ها رو هم
ازش می گیری تا راحت تر بتونه هر غلطی دلش خواست
انجام بده و با این و اون باشه.

@Vip Roman

هیچ صدایی از یزدان نمی شنوم! شهامت و جسارت
چرخیدن به عقب را ندارم.

_ مثل ازدواجت این بار کوتاه نماییم. حتی لحظه‌ای بعد از این تو رو کنار اون زن قبول نمی‌کنیم.

چند لحظه بعد، درست وقتی همه جا در سکوتی سهمگین غرق شده است صدای کوبیدن در ماشین، روشن شدن و حرکت پرشتابش زیر زانوانم را خالی می‌کند.

سیروان فوراً دست زیر بغلم می‌اندازد و نگاهام می‌دارد.

_ بیا برگرد داخل ماشین بشین... بیا.

حرکتتم می‌دهد و وقتی روی صندلی قرار می‌گیرم تازه می‌توانم ببینم...

کمی آن طرف‌تر، مردی با کمری خمیده کنار در باز مانده‌ی خانه زانو می‌زند و سرش را میان دستانش نگه می‌دارد...

کاش سیروان به داد او برسد...

#پارت719

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودم باید بروم... خودم باید دست شوم برای بلند شدنش... ما برای سر پا شدن فقط به یکدیگر محتاج هستیم.

مادامی که خودمان مرهم زخم‌های هم هستیم سیروان نه برای او و نه برای من هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد.

برای ایستادن به تقلا می‌افتم و سیروان بدون لحظه‌ای
تعلل بازویم را می‌گیرد.

_ بشین سرجات! حالت بد می‌شه.

کلافگی‌اش به خوبی از لحنش مشخص است.

به صورتش که نگاه می‌کنم ابروهایش گره خورده‌اند به
هم، تنگ و محکم.

چقدر برنامه در ذهن داشتم برای غافلگیر کردن او و آن
وقتی که زل زده‌ام در چشمانش و می‌گویم جنس
هم‌تیمی‌هایش حسابی جور شده، برای لحظه‌هایی که
مشکوک نگاهم می‌کند و من خندان می‌گویم خودش را از
همین حالا باید آماده کند برای سر و کله زدن با دختر و
پسری که با شنیدن صدای ضربان قلبشان اشک من و
یزدان را در آورده بودند، من برنامه‌ها داشتم...

اما حیف... خرابش کرده بودند تمام آمال و آرزوها و
رویاهایم را...

در چشم بر هم زدنی مرا عزادارِ خنده‌هایی کرده بودند که
به ناحق و بی‌رحمانه تک‌تکشان را کشته بودند.

بی‌قرار سیروان را از سر راهم کنار می‌زنم، بدون اینکه یک
کلمه بر زبان آورده باشم چرا که کافی‌ست لب‌هایم بجنبند
تا بغض وسط گلویم هزار تکه شود و سیل اشک روی
صورت‌م تصویر مخوفی از خود به جای بگذارد.

قدم‌هایم سست هستند و لرزان... اگر هزاران بار در
مسیر رسیدن به او زمین بخورم باز هم بلند می‌شوم... در
واقع تا وقتی که نفس کم نیاورم و قلبم بتپد.

سیروان دیگر مداخله نمی‌کند و اجازه می‌دهد هر طور در
توان دارم با زانوانی خم شده پیش بروم.

#پارت720

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یک قدمی یزدان که می رسم سریع بازویش را می گیرم...

بازویش را می گیرم مبادا زانوانم بیشتر خم شوند و زمین
بخورم... بازویش را می گیرم تا قامت راست کند.

این یک اتکای دو جانبه است...

سرش از حصار دستانش آزاد می شود و نگاهش... نگاه
سرخ و یخ زده اش بالا می آید.

هیچ حسی در نگاهش وجود ندارد و به و لله که قلبم به
گریه می افتد!

من یک اصل را با تمام وجود باور دارم، اینکه قلبها
وقتی عاشق می شوند هویت پیدا می کنند...

دیگر فقط یک تکه گوشت تپنده نیستند! نبض حیات
جدیدی متولد می شود که قادر است بخندد، گریه کند و
با کوچکترین بی مهری از نفس بیفتد و بمیرد!

ای وای از قلبهای عاشق هر دویمان که بالاخره میان
این خون گریه کردنها عاقبت برای همیشه کنج
سینه یمان دچار مرگ احساس می شدند و یقین دارم کاری
از دست هیچ کسی هم ساخته نیست!

بدون تکیه بر من با اتکا به انرژی خود از روی زمین بلند می‌شود. بازویش هنوز قفلِ گره‌ی انگشتانم است و رخ به رخم می‌ایستد.

سرخ‌چشمانش نگرانم کرده، نمی‌خواهم می‌گرن زمینش بزند... نمی‌خواهم درد کشیدنش را ببینم.

بازویش را بی‌هوا عقب می‌کشد ولی با گره‌ی ناگهانی که برای انگشتانمان می‌سازد به دستم اجازه‌ی پایین افتادن نمی‌دهد.

#پارت721

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نه او میلی به سخن گفتن دارد و نه من نفسی برای
دردهایم را لب زدن...

مرا سمت خود می کشد تا تکیه داده به شانهاش راحت
قدم بردارم... با خیال راحت و نگرانِ خم شدن زانویم
نباشم... او همیشه در زندگی ام همان کوه امنی ست که
هرگز ریزش نخواهد کرد... هرگز!

از کنار سیروان عبور می کنیم و هیچکس قصد شکستن
سکوت را ندارد!

سرم را بیشتر چفتِ سر شانهاش می کنم و خدا شاهدِ غم
است که در توانم نیست بیشتر در برابر سدِ ضعیف
مقابل چشمانم مقاومت داشته باشم...

اما در مقابله با رعد و برق وجودم چرا... به راحتی روی
 قلبم و به قیمت مچاله شدنش از درد نگه می دارم صدای
 مهیب گریستنم را...

حرف های مادرش تبدیل به یک مرض لاعلاج برای جانم
 شده است.

مرضی که شفا ندارد حتی با معجزه!

غرقِ سکوتِ سهمگین میانمان هستیم و هنوز نفس هایم
 از شدت گریه ی بی صدایم تند نشده اند که کمک می کند
 روی تخت بنشینم.

در یک لحظه، حین نشستن من و اندک فاصله ام تا او
 وقتی هنوز دستش روی شانهام قرار دارد چشم در چشم
 می شویم.

اشک‌هایم را که می‌بیند یخِ نگاهش به ناگاه هزار تکه
می‌شود!

سریع کنارم می‌نشیند و لب‌هایش دیگر هیچ تمایلی برای
سکوت ندارد...

_ چرا داری گریه می‌کنی؟

#پارت 722

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

چه سوال خنده‌دار و البته احمقانه‌ای!

_ من هیچ وقت بهت خیانت نکردم! به جز همون سقط
پنهانی که تو خیانت تعییرش کردی من به عشقمون
خیانت نکردم... با هیچ مردی نبودم!

فکش سفت می شود و چند لحظه‌ی کوتاه چشم می بندد.

اما وقتی دوباره چشم باز می کند به نظر می رسد تمام آن
مویرگ‌های سرخ هر لحظه امکان دارد صدها تکه شوند!

_ می دونم.

محکم و مطمئن آن کلمه را بر زبان آورده است.

خودم را سمتش می کشم و کف دست راستم را یک طرف
صورتش می گذارم.

صدایم تحت تاثیر بغض و گریه از همیشه خفه تر است.

_ می ترسم... دیگه نمی تونم پام و بیرون بذارم... دیگه
 آبرویی برام نداشتن... می ترسم دل شنیدن حرف های
 مردم و ندارم... روی دیدن خانواده مو ندارم... همه چیزم
 و ازم گرفتن...

اجازه نمی دهد بیشتر از آن ادامه دهم و فوراً بغلم می کند.

_ هیش... من هستم... نترس من کنارتم ارمغانم...

در حلقه‌ی دستانش لرز کرده‌ام و گریه نفسم را بریده
 است.

_ اگه طلاقم بدی... اگه... ولم کنی... اگه...

_ آروم باش عزیزم! من همیشه هستم. هیچکس
نمی‌تونه باعث جداییمون بشه.

پیشانی‌ام را به شانهاش فشار می‌دهم و با صدای بلند
گریه می‌کنم.

_ نابودمون کردن... زندگی سوخت... نمی‌شه دیگه... تو
این کشور... بین این مردم... زندگی... کنم...

_ از همه شون شکایت می‌کنم تو آروم باش.

دارد کمرم را ماساژ می‌دهد و بی‌وقفه از من می‌خواهد "آرام
باشم".

#پارت723

#تاریکی شهرت

نمی‌توانم یک دل سیر گریه کنم... باید خوددار باشم،
بیشتر از خودم در این لحظه‌ها، عزیزانم مهم هستند...

سرم سنگین شده و هر چند سد کشیده‌ام جلوی
اشک‌هایم ولی چشمانم درست مانند قلبم می‌سوزد.

یزدان به نوازش کمرم پایان می‌دهد و صورتم را میان
دستانش نگه می‌دارد.

چشمانمان فاصله‌ی کمی دارند و بدون شک در رقابت
سرخ‌رنگشان چیزی از او کم ندارم.

_ خوبی؟ می‌تونی راحت نفس بکشی؟ قلبت درد نمی‌کنه؟

فقط پلک می‌زنم... به دروغ برای التیام حتی شده مقدار اندکی از دل‌نگرانی‌هایی که خوب می‌دانم چگونه بی‌هوا به جانش شبیخون زده‌اند.

حقیقت اما چیزی نیست جز اینکه، حالم بدتر از همیشه است... نفسی برایم نمانده و قلبم در خود مچاله شده!

_ خیالم راحت باشه؟

جوابش باز هم یک بار پلک زدن می‌باشد.

صورتش جلو می‌آید و پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند.

_ ما از پشش بر میاییم.

چشم بسته است و صدایش هیچ فراز و فرودی ندارد.

صدایش انگار یخ زده است!

_ برای مدتی از همه دور می‌شیم... می‌ریم جایی که فقط
من باشم و تو و بچه‌ها...

من هم چشم می‌بندم و صدایم به زمزمه‌ای نالان شبیه
می‌شود.

_ نمی‌خوام جایی باشم که منو نمی‌خوان... نمی‌خوام
دیگه چشمم به هیچ تیر خبری بخوره...

#پارت724

#تاریکی شهرت

هر دو دستش را از روی صورتم بر می‌دارد، اول شال از سرم پایین می‌کشد و سپس مانند از تنم بیرون می‌آورد.

حتی لحظه‌ای چشم باز نکرده‌ام، فقط بی‌حرکت مانده‌ام در حلقه‌ی دستانش...

حلقه‌ای که به محض تاب خوردن دور کمرم، تنگ و محکم در آغوشم می‌کشد تا آرام، روی تخت دراز شویم...

با همان چشمان بسته وصلی آغوشش می‌مانم و عمیق، پرشتاب و غرق در عطش نفس می‌کشم...

دستش می‌نشیند روی قلبم و می‌توانم قسم بخورم لمسِ
انگشتانش درد را دارد ذره ذره از جانم می‌گیرد!

لب‌هایش را به گوش راستم نزدیک می‌کند، نفسش یک
نوازش دل‌انگیز برای پوستی ست که گر گرفته است...
برای تنی است که زخمی ست... برای قلبی است که هزار
تکه شده!

_ چند ساعت بخواب. به هیچی فکر نکن.

چرا نمی‌شود یک صدای خسته، بم و خش افتاده را
بوسید؟ صوت به صوتش را...

دستش همچنان دارد قلبم را نوازش می‌کند... چه حالت
سکر آوری!

_ من اینجا کنارت هستم. از هیچی نترس.

شاید حالا با تمام وجود بتوانم درک کنم وقتی یک نفر
می گوید دردت به جانم یعنی چه...

دردهایم را... تمام دردها را به جان خریده است تا آنجا
که زیر فشار این همه درد قامت خم کند...

می خواهد در این مسیر تنها باشد... می خواهد این درد
نقطه‌ی مشترک میان ما نباشد...

دردم... دردمان؛ به جانش نشسته است و اعتراضی
ندارد!

@Vip Roman

#پارت725

#تاریکی شهرت

آهسته چشم باز می کنم... ندیدنش حتی وقتی در
آغوشش هستم، دلتنگی را مثل زهر در سلول‌هایم به
جریان می‌اندازد...

صورتی که به طرفش می‌چرخد نگاهم درگیر نگاهش
می‌شود...

من به کمر دراز کشیده‌ام و او به پهلو...

دست چپم را بالا می‌آورم، سر انگشتانم روی
تهریش‌هایش رد می‌اندازد...

_ هنوز هم با این مدل ته ریش جذابی... هنوز هم این مدل مورد علاقه‌ی منه...

سخت نیست برایم فهمیدن اینکه حتی قدرت نقش بازی کردن ندارد تا نگاه پریشانم را به لبخندی هر چند بی‌روح مهمان کند.

ما دیگر استعدادی در ایفای نقش نداریم!

چهار انگشتم روی استخوان فکش کشیده می‌شود و بغض می‌کنم...

بغض دارد تبدیل به یک همراهِ همیشگی ترسناک در زندگی‌ام می‌شود!

_ تو پدر خیلی خوبی می‌شی...

دستم را تا روی دستش که همچنان در حال نوازش نبض
آرام گرفته‌ی قلبم است پایین می‌آورم...

نمی‌خواهم گریه کنم... نمی‌خواهم گریه کنم... نمی‌خواهم
گریه کنم...

در حالی که با اشک‌های انباشته شده در کاسه چشمانم
سر جنگ دارم دستش را تا روی شکم حرکت می‌دهم و
صدایم به رعشه می‌افتد! بغضِ لعنتی!

_ نازشون نمی‌کنی؟ فکر کنم اونا هم ترسیدن... بگو
بهشون که کنارمون هستی...

نمی‌توانم گریه نکنم! آه! لعنتی!

#پارت726

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صورتش جلو می آید... خیلی جلو، تا جایی که دیگر نتوانم
هیچ اجزایی از آن را ببینم!

لب هایش را به شقیقه ام می چسباند و صدایش انگار خیال
گریستن دارد...

_ تو رو خیلی بیشتر از این دوتا فندق دوست دارم
ارمغان...

دستش را به حالت نوازش روی شکم می کشم و گریان
لب می زنم.

_ حتی برای خوشحال کردن من اینجوری نگو، ناراحت می‌شن... بذار بدونن تو بیشتر از... هر کسی دوستشون داری...

لب‌هایش از روی شقیقه‌ام پایین کشیده می‌شود. کنار گوشم با همان صدای گرفته که انگار به سختی از گلویش بالا می‌آید زمزمه‌وار می‌گوید.

_ اینکه همیشه فکر کردی بین تو و بچه، الویتم بچه‌س و تو رو کم‌تر دوست دارم و اگر مجبور به انتخاب باشم ترجیح من تو نیستی... مقصرش خودم هستم...

لب بر هم می‌فشارم و چشم می‌بندم.

_ من تو رو خیلی دوست دارم ارمغانم. حتی در توانم نیست زندگیم رو برای لحظه‌ای بدون تو تصور کنم!

دستش زیر دستم و روی شکمم بی حرکت مانده است اما
دست دیگرش روی موهایم نشسته!

نوازشش را فقط به جسم و قلب و روح من هدیه
می کند...

_ حتی تو اوج نفرت هم عاشقت بودم! ازت دلخور
بودم، دلشکسته بودم و گاهی حس می کردم بیزارم ازت
ولی توی همون وقتها هم عاشقت بودم! عجیب بود
ولی وقتی که حس می کردم دلم نمی خواد دیگه ببینمت به
همون اندازه هم دلتنگ تو می شدم!

گوشه‌ی لب‌های به هم فشرده شده‌ام را می بوسد.

_ هیچکس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه... حرف‌های
مامانم رو فراموش کن، توی حال خودش نبود... اونا هم
تحت فشار قرار گرفتن... خودش خیلی خوب می دونه تو

مثل نفس می مونی برام پس دست نمی ذاره روی گوی
پسرش تا خفهش کنه... می گذره، بهت قول می دم.

پلک می زنم... صورتم از اشک خیس است و او خودش را
روی آرنج بالا کشده تا اشراف بیشتری روی من داشته
باشد.

#پارت 727

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفس به نفس هم هستیم و دستش بدون اینکه شکم را
کوچک ترین نوازشی کرده باشد بالا می آید...

دست می کشد روی اشک هایم.

_ زندگی کنارت خیلی چالش داشت زیون دراز...

بی اختیار لبخند می زنم! وسط یک حال بد، بغض و اشک
لبخند می زنم!

"زیون دراز" لقبی بود که از همان شروع رابطه برایم
انتخاب کرد و ناراحت کننده است خاطر من مانده آخرین
بار کی این چنین خطاب شده ام...

بیشتر سر خم می کند و لب روی لبم می گذارد... قصد
دارد لبخندم را در جان خود حل کند.

دستانم بلافاصله دور گردنش حلقه می شود و دوباره
چشم می بندم.

نفس‌های لعنتی‌ام که تند می‌شود... ضربانِ قلبم که بالا می‌رود او ناچار است لب از لبم جدا کند.

هر دو غرق نیاز یکدیگر را نگاه می‌کنیم.

دستانم دور گردنش اهرمی می‌شود برای دوباره پایین کشیدن سرش.

این بار من می‌بوسم و او از خدا خواسته همراه می‌شود.

نمی‌توانم انکار کنم که توجه‌اش به من، اعترافش به اینکه مرا بیشتر از دوقلوها دوست دارد و در اولویت بودنم برای او چقدر ناگهانی تلخی‌ها را از وجودم گرفته است!

شنیده بودم زن حامله چقدر حساس می‌شود و چقدر به توجه نیاز دارد و باید با او خیلی وقت‌ها مثل یک کودک

مدارا کرد و یزدان خیلی خوب از پس تغییرات هورمونی
من بر می آید! بلد است چگونه به افسردگی اجازه ی
جولان در جانم ندهد...

لب هایش پایین کشیده می شود... گردنم را هدف می گیرد و
من عمیق نفس می کشم.

دست راستم را فرو می کنم درون موهایش و آرام
چنگ شان می زنم.

#پارت 728

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حواسش به همه چیز هست... به وضعیت من... به
 نفس‌هایم... به قلبم... به هیجانی که نباید بیش از حد
 معمول شود...

میان موج خواستن و نیاز، وقتی محتاج هم هستیم
 می‌داند چگونه باید روح هر دویمان را با آرامش پیوند
 بزند...

قبل از اینکه خودش را کنارم روی تخت رها کند شانه‌ام
 را می‌بوسد و همچنان با کلمات اغوایم می‌کند...

سرش را به سرم تکیه می‌دهد و قربان صدقه رفتن‌هایش را
 از سر می‌گیرد...

در تاریک‌ترین لحظه‌هایمان توانسته‌ایم نور را دوباره پیدا
 کنیم!

خودم را سمتش می کشم... تا جایی که بدنم چفتِ بدنش
شود...

بینی اش را به موهایم می چسباند و نفس کشیدنش کم کم
دارد به حالت طبیعی بر می گردد.

_ بلند شو کمک کنم لباس هات رو بپوشی برم برات یه
چیز شیرین بیارم. بعدش بخواب، صبح دوش می گیریم.

دست روی قفسه ی سرخ سینه اش می کشم.

_ نه... می خوام همینجوری توی بغلت بخوابم.

بازویش را از زیر گردنم رد می کند و صورتم را می بوسد.

_ هر چی شما بگی خانم.

عمیق نفس می کشم. لبخند می زنم و پلک هایم روی هم
می افتد.

صدایم همچنان خفه و ضعیف است...

_ آخرش هم به فندق هامون توجه ای نشون ندادی!
حسودیشون می شه آ، در جریان باش.

وقت هایی که با صدای خشک و گرفته ای می خندد تمام
جانم برایش ضعف می رود.

_ باید از الان یاد بگیرن مادرشون چه جایگاهی برای من
داره و حسادت رو کنار بذارن.

مردی که با هزاران رویای رنگی دخترانه عاشقش شدم و
برایش لباس عروس پوشیدم، پررنگ تر از گذشته قدم در
زندگی ام گذاشته است...

دیگر نمی ترسم! از هیچ چیز!

کنار او از پس خیلی چیزها بر می آیم...

کنار او نه قلبم ضریان گم می کند و نه نفسم بند می آید...

کنار او، تاریکی معنایی ندارد!

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت 729

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای فریاد یزدان آنقدر بلند و ترسناک است که شوکه
از خواب پریده‌ام.

چند لحظه‌ی اول گیج و شوکه به جای خالی او کنار
خودم روی تخت خیره می‌مانم و خیلی زود به خود
می‌آیم.

شتاب زده بلند می‌شوم و وحشت زده لباس‌هایم را
می‌پوشم.

هر تکه را از یک گوشه پیدا می‌کنم و تن می‌زنم...

فقط صدای فریادش را می‌شنوم، اصلاً واضح نیست چه
می‌گوید!

بدون اینکه حتی دستی بکشم به موهای پریشان و آشفته
ریخته اطراف صورتم، نگران و ترسان از اتاق بیرون
می‌روم.

سعی دارم تند قدم بردارم ولی سرم سنگین است.

به سالن که می‌رسم بالاخره می‌توانم کلماتی که یزدان فریاد
می‌کشد را واضح بشنوم.

— دیونه می‌شم من! دیگه دارم عقم رو از دست می‌دم!

با عصبانیت دارد به دور خود می‌چرخد و سیروان هم با
ابروهای گره شده مقابل او نشسته است روی مبل!

با چند قدم فاصله تا آنها می‌ایستم و نگران، ترسان، با
وجودی سراسر تردید و حیران می‌پرسم.

_ چی شده؟!

یزدان فوراً به طرفم بر می گردد. چشمانش سرخ هستند و صورتش را انگار آتش زده اند!

_ سوگند می دونست؟

شوکه می شوم. اصلاً درک نمی کنم از چه حرف می زند و چرا وسط این حال باید اسم سوگند را بیاورد!

#پارت 730

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

قدمی جلو می آید و تن صدایش اوج می گیرد.

_ می دونست؟

ترس صدایم را به لرز می اندازد.

_ چی رو؟! 

لحظه ای کوتاه چشم می بندد. کف دست راستش را محکم روی دهانش می کشد و وقتی دوباره با همان نگاه خشمگین خیره ام می شود هیچ تلاشی برای پایین آوردن تن صدایش ندارد!

_ جریان سقط رو.  @Vip Roman

چشمانم درشت می شود. نمی فهمم دلیل سوالش چیست و اصلا حس خوبی ندارم.

_ چی شدہ یزدان!

با یک گام بلند خودش را به من می‌رساند، سینه به
سینه‌ام می‌ایستد و فریاد می‌کشد!

_ جوابم رو بده! سوگند می‌دونست؟

بی‌اختیار یک قدم عقب می‌روم. دست چپم را بالا می‌آورم
و در هوا مقابل قفسه‌ی سینه‌اش که به شدت بالا و
پایین می‌شود نگه می‌دارم.

_ آره...
@Vip Roman

با هر دو دستش محکم چنگ می‌اندازد درون موهایش.

_ کی بهش گفتی؟

دستم مقابلش و روی هوا می لرزد، تمرکز ندارم و نمی توانم
به هیچ چیز فکر کنم تا زودتر بفهمم چه شده است!

_ همون روزی که زنگ زدیم با سیروان بیان اینجا...
روزی که سکانس مُردن لاله رو بازی کردم...

عمیق نفس می کشد و سریع رو بر می گرداند، چشم از
چشمم می گیرد و چند قدم دور می شود.

مضطرب به سیروان که برخلاف همیشه مثل یک
مجسمه گوشه‌ای نشسته است و صدایش در نمی آید
نگاه می کنم.

#پارت731

#تاریکی شهرت

سرش را گرفته میان دستانش و بی حرکت روی مبل مانده
است!

_ چرا بعد از اون همه وقت یهو باید بشینی درباره‌ی اون
موضوع صحبت کنی؟!

هنوز هم دارد کلمات را با تن صدای بالایی کنار هم ردیف
می کند.

پشت به من به سمت کانتر آشپزخانه می رود، نگاهم
دنبالش می کند، دست راستش را مشت می کند و محکم
کف دست چپش می کوبد!

_ چرا باید اون موضوع رو کامل تعریف کنی!

یکی از صندلی‌های جلوی کانتر را در یک حرکت بلند می‌کند و پر قدرت به طرف دیوار نشانه می‌گیرد!

_ مگه قرار نشد هیچکس ندونه!

صندلی محکم با دیوار برخورد می‌کند و او فریاد زنان سراغ صندلی دوم می‌رود!

_ مگه قرار نشد به هیچکس حرفی نزنیم!

دست روی دهانم می‌گذارم و وحشت زده به او که حالا حین کوبیدن مشتش روی کانتر است خیره می‌مانم... حتی پلک نمی‌زنم!

_ مگه این راز ما نبود!

سیروان بالاخره از جایش بلند می‌شود. با چند گام بلند و سریع خودش را به یزدان می‌رساند، بازویش را می‌گیرد و او را به سمت تنها صندلی باقی مانده کنار کانترا می‌کشد.

_ بسه! بشین.

#پارت732

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست سیروان را پس می‌زند و غافلگیرانه به طرف من خیز بر می‌دارد!

تا به خود می آیم شانهایم از دو طرف اسیر فشار
دستانش هستند.

_ پس چرا وقتی می پرسم کی می دونست می گی به هیچکس
نگفتی!

با خشم به نگاه ماتم خیره است. ترس زبانم را بند آورده و
نمی توانم چیزی بگویم.

سیروان جلو آمده است و سعی دارد یزدان را کنار بکشد.

_ می گم بسه! به خودت بیا!

دستان یزدان از شانها جدا می شود و به دنبال سیروان به
طرف یکی از مبلها قدم بر می دارد.

_ بشین اینجا. سعی کن آروم باشی تا بتونیم فکر کنیم.

به محض اینکه به اجبار فشار دستان سیروان روی مبل
می‌نشیند به موهایش چنگ می‌زند و سپس سرش را محکم
میان دستانش نگه می‌دارد.

_ دیگه کم آوردم! فلج شدم... مغزم متلاشی شده!

_ خیلی خب! با داد زدن به هیچ جا نمی‌رسی. به اندازه
کافی هم داد زدی دیگه بسه. بذار فکر کنیم و درست قدم
برداریم.

تکان می‌خورم، تن صدای یزدان آنقدر پایین آمده و دچار
گرفتگی شده است که نگرانی برای او تمام حس‌های دیگر
را در وجودم عقب می‌راند.

در حالی که نجوای خفه‌اش را سخت اما کامل می‌شنوم
سریع به طرف آشپزخانه می‌روم.

_ دارن با ما بازی می کنن!

_ چند دقیقه همین جا دراز بکش به هیچ چیز هم فکر نکن.

_ چطوری فکر نکنم سیروان! دارم دیونه می شم!

وارد آشپزخانه می شوم و صدایشان پشت سرم جا می ماند
و دیگر فقط یک نجوای نامفهوم و ضعیف به گوشم
می رسد.

#پارت733

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قصه دارم فوراً با بسته‌ی قرص و لیوان آب به سالن برگردم که نگاهم بیکباره خشک می‌شود روی چندین عکس افتاده وسط میز آشپزخانه...

ناباور، شوکه و در حالی که به چشمانم اعتماد ندارم به میز نزدیک می‌شوم.

یک دستم می‌نشیند روی یکی از صندلی‌ها و دست دیگرم پیش می‌رود...

عکس‌ها را بدون اینکه دست بگیرم روی میز عقب و جلو می‌کنم.

درد می‌پیچد درون قلبم و کشیده شدن ناگهانی زمین از زیر پاهایم را به خوبی احساس می‌کنم.

سریع صندلی را عقب می کشم و فرو می ریزم...

یکی از عکس‌ها را که نسبت به چندتای دیگر واضح‌تر است میان انگشتانم نگه می دارم و تا مقابل صورتم بالا می آورم.

تصویر مقابلم آنقدر غیرقابل باور است برایم که سریع عکس را روی میزها می کنم...

نه عقلم، نه قلبم، نه منطق و نه احساسم چنین چیزی را باور ندارد!

سریع بلند می شوم. تلو تلو می خورم، سست‌تر از هر زمان هستم!

لبه‌ی میز را محکم نگه می دارم، به عکس‌ها نگاه می کنم...
لبخند می زنم، قطره اشکی فرو می چکد!

سر تکان می دهم. عمیق نفس می کشم، چندین بار و
بی وقفه. نفس های عمیق و پشت سر هم.

دست می گذارم روی شکمم، پلک می زنم و قطره اشکی
دیگر...

سر بر می گردانم، نگاه به اشک نشسته ام را به ردیف
کابینت ها می دوزم...

#پارت 734

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هر دو دستم را حلقه می‌کنم دور شکمم... کمر خم می‌کنم
و میل دارم فریاد بکشم "دروغ است".

ترسیده‌ام... بیشتر از اینکه با هر حس دیگری درگیر شده
باشم ترسیده‌ام... ترس، ریشه در جانم دوانده است!

پلک می‌زنم و دو قطره اشک پی در پی فرو می‌چکد.

ترسیده‌ام و نمی‌خواهم هر دویشان لحظه‌ای ترسم را
حس کنند... نمی‌خواهم بترسند و گمانشان بر این شود
که تنها هستند!

دستی روی شانهم قرار می‌گیرد و صدای نگران سیروان را
بلافاصله زیر گوشم می‌شنوم.

_ ارمغان؟ خوبی؟

برای کمر راست کردن مکثی ندارم.

دستانم هنوز دور شکمم حلقه هستند و نگاهِ خیسَم به
نگاهِ کلافه‌ی او وصل می‌شود.

_ از کجا اومدن؟

صدایم انگار از ته یک چاه عمیق بالا آمده است!

از دو طرف بازوهایم را می‌گیرد. مثل من عمیق نفس
می‌کشد!

_ من دیشب توی ماشین جلوی در خوابیدم. صبح قبل
از اینکه ماشین رو روشن کنم و برم یه موتوری اومد این
پاکت رو گذاشت لای در و به محض اینکه چند بار زنگ
رو فشار داد تخته گاز رفت. اونقدر گیج و خواب‌آلود
بودم که حتی پلاکش رو نگاه نکردم، خودش هم کلاه
کاسکت سرش بود!

چند نفس عمیق دیگر... قطره اشکی دیگر و ناله‌ای ناباور
که گلویم را خش می‌اندازد.

_ شاید فتوشاپ باشه!

کلمه‌اش زیادی بی‌رحمانه است و البته ناامیدکننده برای
من که قصد ندارم باور کنم! ابداً!

_ نیست!

#پارت735

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودم را کنار می کشم. دستش را پس می زنم.

. دروغه! باور نمی کنم...

تلوتلو خوران به دور خود می چرخم که دستم را می گیرد.

. بیا به لحظه اینجا بشین.

این بار او را پس نمی زنم و بدون اعتراض به خواسته اش عمل می کنم. جانِ سر پا ماندن ندارم!

روی صندلی که می نشینم نگاهم نافرمانی می کند و می دود پی آن عکس ها...

دست می کشم روی صورتتم و رد اشک را می گیرم.

چگونه این درد را تاب بیاورم؟ چگونه تحمل کنم و دم
نزنم؟

سیروان لیوانی آب به دستم می دهد و خودش کنار
صندلی زانو می زند.

.بخور.

نیمی از آب داخل لیوان را سر می کشم و قطره به قطره
اش از چشمانم به ناگاه فرو می ریزد!

لیوان را روی میز می گذارم و خیره به چهره‌ی نگران
سیروان بریده بریده می گویم.

.نباید باور کنم... آگه... آگه باور کنم... روزگارم جهنم می
شه... دنیام برای همیشه... تاریک می مونه... من آگه باور

کنم... بهترین دوستم... کسی که محرم رازم و بخشی از
حریم زندگیم بوده چنین خیانتی بهم کرده... نه... نباید
باور کنم... حتما یه توضیحی داره... یه توضیحی داره...

#پارت736

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فورا از روی صندلی بلند می شوم.

تعادل ندارم و احساس می کنم بی هوا با جسمی سنگین
به پشت سرم ضربه زده اند.

پشت دستم را محکم روی صورتم می کشم، حالا وقت
گریستن نیست.

سیروان زیر بغلم را می گیرد، حتما متوجه شده است
چیزی به زمین خوردنم نمانده!

سر می چرخانم و با نگاهی تهی از هر حسی، مات
چشمانش می شوم.

.الان شوکه ایم... باید این شوک رو پشت سر بذاریم، به
زمان نیاز داریم.

تند سر تکان می دهم.

اشک در کاسه ی چشمانم شناور مانده است.

.نه... نمی خوام شوک رو پشت سر بذارم! نمی خوام باور
کنم...

او را عقب هل می دهم.

.دنیا سیاه می شه... دیگه نمی تونم هیچ جا رو ببینم!

نفسش را عصبی بیرون می فرستد.

ای کاش من هم همین قدر راحت مثل او می توانستم
نفس بکشم...

#پارت737

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مثل یک فرد مست و گیج تلوتلو خوران از آشپزخانه
بیرون می روم.

در عین حال نفس های عمیق می کشم.

دارم خفه می شوم و بغض قصدش متلاشی کردن گلویم
است!

نگاهم می افتد روی یزدان... مردمک هایم در حدقه ثابت
می ماند و دست می گیرم به ستون کنارم...

دراز کشیده است روی مبل و چشمانش زیر ساعدش
پنهان شده... نیمی بیشتر از چراغ ها خاموش هستند و
معنایش این است میگرنش دوباره برگشته!

پیشانی ام را به ستون می چسبانم. نمی خواهم ببینم.

عمیق و پشت سر هم نفس می کشم. نمی خواهم خفه شوم.

دستی روی شانه ام می نشیند. نمی خواهم کمر راست کنم.

.ارمغان؟

نمی خواهم بشنوم.

.براش قرص بیر.

بعید می دانم صدایم به گوشش رسیده باشد ولی انگار شنیده است چه گفته ام.

.باشه. تو بیا اینجا بشین.

دنبالش کشیده می شوم.

توانایی مخالفت ندارم و وقتی روی مبل می نشینم از
نفس افتاده ام!

#پارت738

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

سیروان از مقابلم می گذرد و من دوباره خیره می شوم به
یزدان.

هیچ واکنش و حرکتی ندارد.

سلول به سلول تنم بی تاب رفتن بر سر بالینش است ولی
می ترسم نخواهد کنارش باشم... می ترسم پسم بزند...

کف دست راستم را روی شکمم می گذارم و عمیق تر از
قبل نفس می کشم.

خودم به درک، تمام نگرانی ام برای دوقلوهاست... نباید
اتفاقی برایشان بیفتند.

سیروان با بسته‌ی قرص و لیوان آب سراغ یزدان می رود.

حواسش کاملا معطوف برادرش است و دست زیر
گردنش می گذارد سرش را بالا بیاورد.

من باید آن قرص را در دهانش می گذاشتم... با دست
خودم...

من باید زیر گوشش دلداری اش می دادم و دست روی
موهایش می کشیدم...

دسته ی مبل زیر فشار دست چپم می ماند و تلاش می
کنم از جایم بلند شوم.

تعالدم را هر طور که می توانم حفظ می کنم و به اتاق
خواب می روم.

سریع و بی تعلل لباس هایم را تعویض می کنم. سوگند
حتما برای من توضیحی دارد... مطمئن هستم!

سست و بی تعادل که از اتاق خواب بیرون می زرم
سیروان متوجه ام می شود.

.کجا می ری ارمغان!

#پارت739

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جوابش را نمی دهم و با همان قدم هایی که ضعف را
فریاد می زنند سراغ سویچ می روم، میان انگشتانم که می
فشارمش دستی پر قدرت می پیچد دور بازویم و مرا در
یک حرکت بر می گرداند.

چشم در چشم می شویم و او قادر نیست خشمش را
پنهان کند.

.خودت خسته نشدی از این همه گند زدن به
زندگیمون؟ خسته نشدی از حماقت هات؟ داری می ری
سراغش که چی بشه؟

تن صدایش لحظه به لحظه اوج گرفته است و چشمانش
به خون نشسته اند.

.خیال می کنی چی بهت جواب می ده؟ چی با خودت فکر
کردی که شال و کلاه کردی بری دیدنش؟ اصلا ببینم،
داری می ری دیدن کدومشون؟

بی رحمانه دارد با کلمات زخم می زند. قطره اشکی که از
گوشه ی چشمم می چکد تا زیر چانه ام را خیس می کند و
او بنده ی خشم شده است... شاید هم نفرت!

.هیچ اعتبار و آبروی برام نداشتی! زندگیم رو خراب کردی... من مگه از تو چی خواسته بودم به جز آرامش و عشق؟

سیروان جلو می آید و دست روی شانه ی یزدان می گذارد.

.الان عصبانی هستی بهتره حرف نزن.

خشمگین به طرف سیروان می چرخد. بازویم از تحمل فشار انگشتانش به ناگاه خلاص شده است.

.یا اینجا نمون یا دهنتم رو ببند و دخالت نکن.

می کوبد تخت سینه ی سیروان و بلندتر فریاد می کشد.

. بار بعد چشم روی اینکه برادرم هستی می بندم و طور
دیگه ای برخورد می کنم پس دیگه دخالت نکن.

مضطرب و ترسان جلو می روم، مشت دست راستش را
میان انگشتان لرزانم نگو می دارم و صدایم به سختی بالا
می آید.

. یزدان...

بیکباره بر می گردد و تخت سینه ی من هم می کوبد. گیج
تروبی تعادل تر از آن هستم که بتوانم مثل سیروان بر
سر جایم بمانم.

. تو هم ساکت باش، دیگه خسته ام کردی.

#پارت740

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فریادش هنگام بر زبان آوردن آخرین کلمه هم زمان است
با پرت شدنم روی زمین.

.مرتیکه داری چه غلطی می کنی؟ زده به سرت؟ زنت
حامله س احمق! یادت رفته چه شرایطی داره؟

دست روی شکمم می گذارم و احساسم مثل یک حباب
می ترکد... درست مثل همان وقتی که باعث شد قلبم
تاب نیاورد و روی تخت ضربان خودش را گم کند...

نفسم هم مثل همان موقع تنگ می شود و وسط سینه ام
می ماند...

خودش را فوراً به من می رساند، کنارم زانو می زند و دست
روی کمرم می کشد...

نگران شده و خوب می دانم نگرانی اش فقط به خاطر آن
دو جنین است... به خاطر دوقلوها نه منی که قلبم
ضربان گم کرده و نفس ندارم...

— خوبی؟

نفس های عمیق می کشم... تند و پشت سر هم.

— ارمغان...

صدایش زیر گوشم لرز کرده است... صدایش دارد از
نگرانی و استرس متلاشی می شود.

نفسم که جا می آید و از سنگینی قلبم کاسته می شود
بدون اینکه نگاهش کنم پشش می زنم... نمی خواهم
بینمش!

من خیلی بیشتر از او خسته شده‌ام و کم آورده‌ام.

برای جلو آمدن و نزدیک شدن هیچ واکنشی نشان نمی
دهد... دست روی شکمم می گذارم و در همان حال
نشسته روی زمین می مانم.

جانِ ایستادن ندارم!

#پارت741

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ نمی فهمم دارم چیکار می کنم... توی حال خودم
نیستم... حس کسی رو دارم که زنده زنده آتیشش زدن...

نه! نه! نه! صدای گریه اش شلیکی دردناک و ترسناک به
طرف قلبم است.

_ جونم داره می سوزه! هیچ کاری از دستم ساخته
نیست! دست گذاشتن دور گلوم و دارن فشار می دن و
هیچ غلطی نمی تونم بکنم!

نگاہم پی چشمانش می دود... همان موقع از جایش بلند
می شود و چنگ می زند به موهایش.

_ یہ نفر مگہ چقدر تحمل دارہ! تا کجا نشون ندم چقدر
داغونم!

صورتش از اشک خیس است و تندتند نفس می کشد.

دستش کہ می رود سمت قفسہ ی پرشتاب سینه اش
سیروان تعلل را کنار می گذارد و قدم تند می کند.

_ بہ خدا سکتہ می کنی! بسہ، گور بابای ہمہ شون.

زیر بغل یزدان را می گیرد و من تمام انرژی ام را خرج بلند
شدن می کنم.

سر گذاشته است روی شانه ی سیروان و قصد ندارد
قدم از قدم بردارد.

_ برو برامون بلیت بگیر دست زنم رو بگیرم از این جهنم
برم... مهم نیست کجا فقط می خوام از این مردم دور
شیم... الان فقط سلامتی ارمغان برام مهمه ولی وقتی
برگردیم روزگار تک تکشون رو سیاه می کنم.

قبل از اینکه سیروان جوابش را بدهد دست لرزانم را بند
بازویش می کنم.

فوراً تکان می خورد، بر می گردد به طرفم که با دیدن رنگ
پریدگی صورتش تمام دلخوری ام را فراموش می کنم...

از سیروان فاصله می گیرد و بی هیچ مکثی بغلم می کند...

دستانش محکم نگه ام می دارند و زیر گوشم با صدای
گرفته ای زمزمه می کند.

_ ببخش... نفهمیدم چی می گم و دارم چیکار می کنم...
ببخش ارمغانم...

لرزش خفیف شانه اش و تن صدایی که هنگام بر زبان
آوردن آن میم مالکیت رعشه گرفته است معنایش این
است که قادر نیست دیگر اشک را در کاسه‌ی چشمانش
نگه دارد!

من خیلی خوب فهمیده ام که دارد گریه می کند... سر بر
شانه ی من گذاشته و گریه می کند. بی صدا، خسته و
بریده از همه و شاید حتی خودِ من...

#پارت742

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای باز و بسته شدن در سالن را می شنوم...

سیروان رفته است... و ما چقدر محتاج این تنهایی هستیم.

خودم را کنار می کشم، قفل آغوشمان باز می شود، نگاهم از تماشای صورتش گریزان است...

بازویش را می گیرم و او هم بدون حرف دست دور کمر من حلقه می کند تا هر دو جانِ قدم‌های هم باشیم...

به مبل که می‌رسیم زیر لب با صدای لرزانی می‌گوییم.

_ دراز بکش...

می نشیند و حین نشاندن من بغل دستش بدون اینکه
کمرم را رها کرده باشد زیر گوشم لب می زند.

_ بشین کنارم.

حالا کنارش هستم... در حلقه‌ی بازویش و دارم فکر
می کنم صدایش چقدر خسته‌تر از همیشه است!

_ خوبی؟ آره؟

فقط سر تکان می دهم، بدون اینکه نگاهش کنم.

صورتش جلو می آید و هم زمان شالم را از روی موهایم
پایین می کشد.

نگاهم می ماند روی شالی که می افتد کنار پایه ی مبل و
نفس او می نشیند روی پوست گردنم...

_ چرا هر چقدر دست و پا می زنم که همه چیز مثل قبل
بشه دوباره می رسیم به نقطه ی تاریکی که فراری هستیم
ازش؟

پیشانی اش چسبیده است به چانه ام و دستش دارد روی
شکم را نوازش می کند.

_ نتونستم رفتارم رو کنترل کنم... اون عکس ها روانم رو
به هم ریخت...

آرام خودم را کنار می کشم. از نفسش، از صدایش و از آن
حلقه ی امن و نوازش دور می شوم...

#پارت743

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهم بالا نمی آید اما سکوتم بالاخره می شکند.

صدایم تکه تکه است! مثل آدم مجروحی که پی در پی
مورد اصابت ترکش قرار گرفته! فقط به چشم دیده
نمی شد!

_ سوگند حتما توضیحی برای ما داره... بذار ببینمش،
باید باهاش حرف بزنم.

خصمانه در جوابم می گوید.

_ برای بودن توی ماشین اون مرتیکه در حالی که
همدیگه رو بغل کردن و دارن می بوسن چه توضیحی
می تونه داشته باشه؟

تصویر آن عکس ها مقابل نگاهم جان می گیرد و با درد
پلک می زنم.

_ سهیل فرییش داده... برای انتقام از من رفته از سادگی
دوستم استفاده کرده... مطمئنم.

خودش را به طرف می کشد، فاصله ای که من میانمان
ایجاد کرده ام را او پر می کند.

دست روی شانه ام می گذارد.

_ باشه قبول، همینی که تو می‌گی درسته اما چی عوض می‌شه؟ خنجری که از سوگند خوردیم سوزشش کم‌تر می‌شه؟! از شدت خیانتی که نسبت به ما انجامش داده چی کم می‌شه ارمغان؟!

دست زیر چانه‌ام می‌گذارد، سرم را آرام به طرف خود می‌چرخاند و بالا می‌آورد.

نگاهم دیگر هیچ مقاومتی ندارد... وصلِ چشمانِ سرخ او می‌شود.

_ سوگند هیچ جوابی برات نداره!

اشک به چشمانم نیش می‌زند... تصویر چهره‌ی برآشفته‌ی یزدان موج می‌افتد.

_ نمی‌تونم تحمل کنم... جونش رو ندارم...

دست می گذارم روی سینه‌ام، روی نبضِ ناآرام قلبم.

_ تاب نمی‌ارم... دیگه سر پا نمی‌شم... بذار باه‌اش حرف
بزنم...

به گریه افتاده‌ام و او در یک حرکت مرا در آغوش
می‌کشد.

پشتم را نوازش می‌کند و زیر گوشم زمزمه‌وار می‌گوید.

_ هیش... آرام باش، می‌گذره...

صدای گریه‌ام را رها می‌کنم.

_ نمی گذره... دیگه نمی گذره! اون بهترین و قابل
اعتمادترین آدم زندگیم بود... نه یزدان من باور نمی کنم،
سوگند این کار رو با من و زندگیم نمی کنه...

#پارت745

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی موهایم را می بوسد، حرکت نوازشگر دستش
لحظه‌ای متوقف نمی شود و نگرانی در صدای گرفته اش
جا خوش کرده است.

_ حسابش رو ازش پس می گیرم. بیخیالشون نمی شم. تو
آروم باش، بسپارش به من.

زیر گوشش هق می زنم.

_ به مرگ خودم راضی شدم... دیگه هیچ امیدی برای
این زندگی ندارم!

سریع عقب می پرد. صورتم بلافاصله از دو طرف اسیر
فشار دستانش می ماند و خیره به چشمان گریانم سرزنش
می کند.

_ دیگه اون حرف رو تکرار نکن! هیچ وقت! چطور
می تونی چشم روی من و بچه ها ببندی و بگی دیگه هیچ
امیدی نداری!

دست چپش را پایین می آورد و روی شکمم می گذارد.

_ من به درک! چطور می تونی چشم روی دوقلوها
ببندی؟ بدون تو مگه می تونم کنارشون باشم؟

هق هق کنان خودم را در آغوشش رها می کنم و دستم
دور گردنش حلقه می شود.

_ همه جا تاریکه... دیگه چشمام هیچ جا رو نمی بینه!

چانه اش را روی سرم می گذارد و در جوابم چیزی
نمی گوید.

_ اونقدر خسته ام که شدیداً دلم می خواد یه مدت
طولانی بخوابم... اونقدر بخوابم که وقتی بیدار می شم
کابوس تموم شده باشه، آدمها با تنفر نگاهم نکنن...

حلقه ی بازوانش اطراف بدنم بیشتر می شود.

با همان نفس سنگین شده عطرش را بو می کشم.

_ بلایی بر سرم آوردن که حتی روی دیدن خانواده ام رو
نداشته باشم... جون برام نداشتن... کاش بخوابم...
روزها بخوابم تا زودتر بگذره!

روی موهایم را می بوسد، بعدش شقیقه ام را، بعدش
شانه ام را... دوباره بر می گردد و باز هم روی موهایم را
می بوسد.

حرف نمی زند شاید چون نمی خواهد متوجه شوم او هم
به گریه افتاده است...

من هم خیس شدن نامحسوس پوست سرم را، تکان
خفیف شانه ها و قفسه ی سینه اش را به روی خود
نمی آورم...

نه او گریه نمی کند فقط جوابی برای درد و دل های من
ندارد...

#پارت 746

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

پیامم را خوانده بود بدون اینکه جوابی داده باشد!

برایش نوشته بودم جلوی در خانه‌یشان هستم و حتی
نمی‌دانستم خانه است یا نه!

حالا پنج دقیقه می‌شود که چشم دوخته‌ام به در بسته‌ی
خانه‌ای که ماشین را کمی عقب‌تر از آن پارک کرده‌ام...

پنج دقیقه‌ی دیگر هم میانِ گردابِ خانه خراب کنی که
درگیرش مانده‌ام می‌گذارد که بالاخره در خانه باز می‌شود.

خیره مثل کسی که تا حالا یک بار هم او را در زندگی
ندیده‌ام چشم دوخته‌ام به قامتش و چون سرش را بیش
از اندازه روی گردن خم کرده است نمی‌توانم صورتش را
ببینم.

فقط دو قدم تا در ماشین فاصله دارد که سریع پیاده
می‌شوم.

پاهایش میخ زمین می‌ماند.

آرام به طرفش می روم. نزدیکش می رسم، یک قدمی اش و
او انگار که بی اختیار فاصله می گیرد!

عقب پریده است!

لبخند می زنم، تهی از هر حسی!

دوباره جلو می روم. کنارش می ایستم و می بینم که چگونه
دارد گوشه‌ی مانتویش را چنگ می زند...

سرش بیشتر پایین می افتد و شک ندارم گردن درد خواهد
گرفت!

آرام دست روی شانهاش می گذارم.

لبخند تلخ، بی روح و مانند یک گل خشکیده روی
لب‌هایم نقش بسته است.

_ دکتر رانندگی کردن رو برام ممنوع کرده، تو بشین.

#پارت 747

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حتی یک کلمه حرف نمی‌زند. من هم انتظار شنیدن
ندارم!

آهسته از کنارش می‌گذرم و به محض نشستن دوباره
داخل ماشین، زل می‌زنم به او...

بی‌حرکت بر سر جایش ایستاده است و گمانم یکی دو
دقیقه طول می‌کشد تا به خود بیاید، قدم بردارد و بیاید
کنارم پشت فرمان بنشیند.

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم.

آشفته‌گی و بی‌قراری‌اش کاملاً مشهود است چون او مثل
من یک بازیگر قهار نیست!

مثل من که حتی لرزش صدایم را مخفی نگه داشته‌ام...

— خیلی گرسنه‌م... نظرت چیه بریم یه چیزی بخوریم؟

خیره مانده به فرمان انگار که حتی پلک هم نمی‌زند اما
بالاخره سکوتش را می‌شکند...

صدایش مرتعش، ضعیف و خفه است.

_ ارمغان... بهتره همین جا حرف بزنیم...

سریع خودم را به طرفش می‌کشم، با همان لبخندِ
مضحک و عاریه‌ایِ ماسیده روی لب‌هایم دست روی
بازویش می‌گذارم.

_ گرسنه هستم سوگند، نمی‌دونی گرسنگی که بهم فشار
بیاره نمی‌تونم هیچ کاری انجام بدم؟

خودم را عقب می‌کشم و وقتی می‌خندم کامم تلخ می‌شود!

_ دیگه سه نفر به حساب میام، قد سه نفر باید بخورم.

نفسش نصفه و نیمه از گلویش بیرون می‌پرد. دیگر
اعتراضی ندارد و تن می‌دهد به بازی که به راه انداخته‌ام!

_ کجا بریم؟

استارت زده است و در انتظار پاسخ من ماتِ رو به رو
مانده.

#پارت748

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

سر می چرخانم خلاف جهتی که او قرار دارد. چشم می دوزم
 به آسمان که به نظرم قرار است در تاریکترین حالت
 خود شب را ثبت کند و خوب می دانم انتخابم به
 آشفتگی اش دامن می زند.

_ پیتزای مورد علاقه‌ی هر دومون رو سر راه از همون
 جای همیشگی بگیریم و بریم خلوتگاهمون...

از گوشه‌ی چشم می بینم که فرمان ماشین چگونه میان
 دستانش چنگ زده می شود و هیچ واکنشی نشان
 نمی‌دهم.

_ ارمغان...

اجازه‌ی حرف زدن را از او به آنی می‌گیرم.

_ مامان فندق‌ها خیلی گرسنه‌س و هوس خوردن پیتزای
 مورد علاقه‌ش رو کرده خاله سوگند، حرکت کن.

صدای نفسش در گوشم تاب می خورد و ماشین با سرعت
بالایی به حرکت در می آید.

همان لحظه موبایلم زنگ می خورد، خم می شوم و به
محض برداشتنش از جلوی ماشین جواب می دهم.

_ جانم؟

با تن صدای بالایی و تحت تاثیر عصبانیت می غرد.

_ کجایی؟!

تکیه می دهم به صندلی. وارد خیابان اصلی شده ایم.

_ تازه برگشتی خونه؟

قادر نیست فریادش را مهار کند و من صدای گوشی را کم کرده‌ام تا آنجا که سوگند هیچ چیز نشوند...
حتی به اندازه‌ی شنیدن یک صدای محو از آن فریادها را از حواسِ او دریغ کرده‌ام...

_ ماشین رو برداشتی کجا رفتی با اون وضعیت و حالی که داشتی؟ دکتر مگه رانندگی رو برای تو ممنوع نکرده؟!

#پارت749

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

او نفس نفس می زند و من از شدت خونسردی که دچارش
شده‌ام حیران مانده‌ام!

_ نگران نباش، تا دو ساعت دیگه بر می‌گردم. با سوگندم.

فریادش ترسناک‌تر از همیشه است.

_ شما بی‌جا کردی رفتی دیدنش! همین حالا بر می‌گردد
خونه... شنیدی چی گفتم ارمغان؟

عمیق نفس می‌کشم. بازدمم زیادی سنگین است.

_ من بیرون غذا می‌خورم، تو هم یه چیزی بخور...
حواسمون نیست انگار که از دیشب هیچی نخوردیم! من
دیگه ضعف کردم گمونم!

_ زده به سرت؟ چرا مزخرف می‌گی! همین حالا بر می‌گردی خونه، همین حالا ارمغان.

_ کارم تموم بشه چشم.

مطمئن هستم گلویش زخم شده آنقدر که فریاد کشیده است...

_ اون هیچ جوابی برای تو نداره چرا متوجه نیستی! فقط حالت بدتر می‌شه... سوگند برای تو هیچ جواب و توضیحی نداره این رو بفهم!

نفس‌های عمیق می‌کشم. من با او هم نظر نیستم چون حالا اینجا نبودم...

اگر مثل او فکر می‌کردم به محض بیدار شدن روی تخت‌مان در حالی که خودش به همراه سیروان خانه نبودند سریع به دیدن سوگند نمی‌آمدم.

_ سریع برگرد خونه. دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم فقط
از همون جایی که هستی دور بزن و برگرد.

آرام و مطمئن لب می‌زنم.

_ مراقب فندق‌هامون هستم. زود بر می‌گردم.

قبل از اینکه صدای فریاد دوباره‌اش در گوشم بیچد
تماس را قطع می‌کنم و موبایل را بدون لحظه‌ای تردید
روی حالت پرواز می‌گذارم.

_ تو هم گوشت رو خاموش کن، می‌خوام دوتایی حسابی
خلوت کنیم... مثل قدیم‌ها.

صدایش هیچ جانی ندارد وقتی جوابم را می‌دهد.

_ گوشیم رو نیاوردم... موند خونه.

لبخندِ مُرده‌ام جای خود را به پوزخند داده است و سر
تکان می‌دهم آن هم در حالی که زیر لب آهسته نجوا
می‌کنم.

_ خوبه!

VIP
exchange group
ROMAN

#پارت750

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نوشابه گلویم را می سوزاند... زیر چشمی به پیتزای دست
نخورده‌ی سوگند نگاه می‌کنم و بعدش به پیتزای خودم...

حین شکستن آن سکوت سنگین، جعبه‌ی پیتزا را عقب
هل می‌دهم.

_ مثل همیشه نیست! از کیفیت افتاده!

زل زده‌ام به صورتش. او اما چشم دوخته است به
جعبه‌ی پیتزاها...

_ می‌دونی... به نظرم رابطه‌ی آدم‌ها هم اینجوریه... یهو
از کیفیت میفته!

سرم را بالا می‌گیرم. آسمان دلگیر و تاریک‌تر از هر زمان
است!

او قصد ندارد چیزی بگوید و من پر از حرفم!

_ اینجا زیاد با هم درد و دل کردیم... خندیدیم... از
رویها و آرزوهایمون گفتیم... حتی گریه کردیم...

چشم از سیاهی آسمان می‌گیرم و دوباره نگاهش می‌کنم.

بی‌حرکت بر سر جای خود مانده... مثل درختی خشکیده
که هر لحظه ممکن است تبر بخورد...

در انتظار تبر، دچار ترس و واهمه‌ای آشکار شده است!

_ یه دختر یه پسر... دل تو دلم نیست برای بغل
کردنشون.

کوچک‌ترین حرکتی ندارد. نمی‌توانم چشمانش را ببینم.

خودم را روی زمین به سمتش می‌کشم... دست می‌گذارم
زیر چانه‌اش و سرش را آهسته بالا می‌آورم.

مردمک‌هایش تکان می‌خورند، انگار که به هیچ جا وصل
نیستند! این طرف و آن طرف پرت می‌شوند ولی عاقبت
ثابت می‌مانند... آنقدر خیره نگاهش کرده‌ام تا بالاخره
تسلیم شود!

مردمک‌هایش سکونی ناگهانی پیدا می‌کند...
چشم در چشمش لبخند می‌زنم!

لبخندم... غرقِ آماجی از تلخ‌ترین حس‌های دنیاست...
"آخ" برای گلِ لبخندی که تا ابد تصویری پژمرده از آن
روی صورتم به یادگار گذاشته‌اند...

#پارت751

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هر دومون خواهر نداشتیم و قرار شد جای خالی
خواهر رو توی زندگی هم پر کنیم... قرار شد بچه هامون
بی خاله نمونن...

چانه اش را رها نمی کنم مبادا سرش پایین بیفتد، مبادا
نگاهش باز هم انتظارِ چشمانم را دست به سر کند...

_ بدون تو اتاقشون رو بچینم؟ بدون تو براشون لباس
بخرم؟

لب‌هایش می‌لرزد. اشک در چشمانش جمع می‌شود و
کافی‌ست پلک بزند.

_ قرار بود صدات بزنی خاله! اصلا ما رو دوست نداشتی
خاله سوگند؟ من و فندق‌ها رو...

پلک زد و دو طرف صورتش هم‌زمان خیس شد.

_ ارمغان...

_ صبر کن... فعلا چیزی نگو...

خودم را کنار می‌کشم. رو بر می‌گردانم و آهسته از جایم
بلند می‌شوم.

چند قدم پیش می‌روم تا بتوانم چراغ‌های روشن شهر را
مقابل خود ببینم و پشت سر هم نفس‌های عمیق
می‌کشم.

_ محرم راز بودی... محرم حریم بودی... چی شد که
نامحرم از آب در اومدی؟!

چشمانم به سوزش می‌افتد... تیزی بغض را تا
مردمک‌هایم احساس می‌کنم.

_ حتی یک لحظه فکر نکردم تو بتونی چنین خیانتی در
حق من انجام بدی! وقتی یزدان ازم پرسید جریان سقط
رو به کی گفتم حتی یک لحظه به ذهنم نیومدی! حتی
یک لحظه به شک نیفتادم!

فوراً به عقب بر می‌گردم. از همان فاصله نگاهش می‌کنم.
سر پایین انداخته است و شانه‌هایش از فشار گریه‌ی
بی‌صدایش می‌لرزد.

_ خواهرم بودی... محرم راز و حریم زندگیم بودی...
مگه می‌شد تو چنین کاری کرده باشی! هیچ شکی به دلم
نیفتاد... فکر نکردم چطور تا جریان سقط رو به تو گفتم
مثل بمب توی مجازی منفجر شد!

#پارت752

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

تُن صدایم بالا می‌رود.

_ الان می‌خوام بشنوم... دیگه می‌تونی حرف بزنی، سرت رو بالا بگیر و نگاهم کن... بگو چرا؟

صدای حق هق گریه‌اش در فضا می‌پیچد و هیچ تکانی نمی‌خورد.

دو قدم به طرفش می‌روم و کل وجودم با فریادی که می‌کشم به رعشه می‌افتد.

_ از کی با سهیل ملکان رابطه داری؟

بدون اینکه نگاهم کند گریان و با صدای لرزانی می‌گوید.

_ بهم قول داده بود تو رو فراموش کنه... قرار نبود از من
وسيله بسازه برای انتقام گرفتن!

قادر نیستم فریادم را خاموش نگه دارم.

_ ولی ساخت! تو رو بازیچه‌ی خودش کرد! اینقدر احمق
نبودی سوگند!

بیکباره از جا می‌پرد! می‌آید مقابلم سینه سپر می‌کند و
گویی او هم به فریاد می‌افتد!

_ آره من احمقم... از کدوم رفاقت حرف می‌زنی که تا
معروف شدی حتی خانواده‌اتو فراموش کردی، من که
جای خود داشتم! دور و دورتر شدی! دیگه اون ارمغان
قبل نبودی... چندتا قرار شاممون رو دقیقه‌ی نود کنسل
کردی؟ چند دفعه منو سر قرار کاشتی و نیومدی؟ خواهر
بودم و از هر ده پیامم یکی رو جواب می‌دادی اون هم سر

بالا! خواهر بودم و از هر ده تماس یکی رو جواب
می دادی؟

هاج و واج مانده‌ام... مشت دستانم شل شده‌اند و نفسم
دارد وسط گلویم گره می خورد.

_ قبل از معروفیت هر وقت شوخی شوخی بهت
می گفتم نکنه وقتی معروف شدی منو فراموش کنی
می زدی توی سرم و فحش می دادی ولی فراموش کردی! با
خودم فکر کردم حالا که اون اینقدر راحت منو گذاشته
کنار منم کاری بهش نداشته باشم...

صدایم به سختی از میان لب‌های بی حس شده‌ام بیرون
می پرد.

@Vip Roman

_ ولی بعدش فکر کردی بذار حالش رو بگیرم، بذار
زمینش بزخم و زندگیش رو خراب کنم...

همچنان گریه می کند. عقب می رود، چشم از من که مثل
یک روح سرگردان مقابلش هستم می گیرد و دور خود
می چرخد.

#پارت 753

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ منم مثل هر کسی قلبی دارم که می تونه عاشق بشه!

تا رسیدن به جنون فاصله ای ندارم...

حتی دیگر قادر نیستم فریاد بکشم!

_ عاشق کسی که ازت سواستفاده کرده؟ کسی که به خاطر سر در آوردن از زندگی من نمی‌دونم چطوری و از کی تو رو فریب داده؟!

این بار که نگاهم می‌کند برقِ نفرت را به خوبی در چشمانش می‌بینم و قلبم تیر می‌کشد.

_ اون هم یکی شبیه توئه! مگه تو کم از آدم‌ها سواستفاده کردی؟ کم پل ساختی از آدم‌ها؟

عمیق، پرشتاب و با درد نفس می‌کشم.

_ تو از یزدان کم سواستفاده کردی؟ تا موقعیتش رو فهمیدی چسبیدی بهش و اصلاً هم برات مهم نبود نامزد داره! تونستی چشم روی موقعیت و پولش ببندی؟ از سهیل ملکان استفاده نکردی؟ دور از چشم یزدان باهاش کافه و رستوران نمی‌رفتی؟ نجسبیدی بهش تا باباش بهت

نقش بده؟ اون وقتی که می نشستی بغل گوشش درد و دل می کردی و رابطهای داغونت با یزدان رو ازش پنهان نمی کردی مگه دنبال همین نبودی که بهت علاقه پیدا کنه و با فکر اینکه قراره از شوهرت جدا بشی هوات رو داشته باشه؟

انگشت اشاره اش به طرفم گرفته می شود و چیزی به فروپاشی من نمانده است...

_ تو همینی ارمغانِ بدیع! نمی تونی وقتی خودت هزارتا غلط کردی و سیاهترین باطن رو داشتی حالا مثل طلبکارها از من حساب بخوای!

حتی فکرش را هم نمی کردم یک روز با دو چشم باز چنین کابوسی ببینم!

دست روی قلبم می گذارم و زانو خم می کنم.

تاریکی شهرت

ص.مرادی

من تاب نمی آورم...

#پارت754

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تلو تلو می خورم و در جهت حفظ تعادل ناتوانم...

سوگند سریع می دود و بازویم را می گیرد.

نگاهش نمی کنم و با صدای خفهای در حالی که نفس
برایم نمانده است می گویم.

EXCHANGE GROUP. 2763

_ دستت رو بکش!

_ می رسونمت خونه.

می خواهد به طرف ماشین راهم دهد که محکم زیر دستش می کوبم... تمام انرژی ام صرف آن ضربه‌ی ناگهانی شده است و تعادلم بر هم می خورد.

چیزی به با سر روی زمین فرود آمدنم نمانده است که سوگند دوباره نگاهام می دارد...

دستش در لحظه‌ی آخر با نگرانی به کمک آمده است تا زمین نخورم!

نالهام بی جان و اسیر مرگ است...

_ ولم کن...

_ خیلی خب باشه... بیا توی ماشین بشین.

چند قدم راهم می دهد که خودم را کنار می کشم، به
بدنه‌ی ماشین تکیه می دهم و حتی قدِ چشم بر هم زدنی
نگاهش نمی کنم.

روی بدنه‌ی ماشین که سُر می خورم بالاخره رهایم می کند.
دستش جا می ماند و من به محض نشستن روی زمین
پاهایم را دراز می کنم...

_ حق با یزدان... بود!

کنارم و بالای سرم ایستاده است.

_ توضیحی... برام... نداشتی!

صدای نفسش از صدای نفس من بلندتر است.

_ دستم رو می گیری... که... زمین نخورم... خبر نداری
چطور... با صورت... منو کوبیدی به... زمین؟!

با قدمهایی پر شتاب از کنارم عبور می کند اما خیلی زود
بر می گردد!

از گوشه‌ی چشم می بینم کنارم زانو می زند و بطری آب
معدنی را تا کنار صورتم بالا می آورد.

_ یکم بخور.

#پارت755

#تاریکی شهرت

بی‌اعتنا به درخواستش و آن صدای مضحک نگرانش
خیره می‌مانم به تاریکی مقابلم...

_ من مثل یزدان نیستم... نمی‌تونم تو ذهنم محاکمه
کنم... حکم بدم... از آدم‌ها... فرصت دفاع از خودشون
رو... بگیرم... نمی‌تونم مثل اون رفتار... کنم... نتونستم
سراغت نیام... می‌دونی... من امید داشتم...

سر می‌چرخانم. صورتش نزدیک صورتم است. بطری آب
معدنی را پایین می‌آورد و اشک از چشم هر دویمان
هم‌زمان چکه می‌کند. یک قطره... دو قطره... سه قطره و
من بعد از کشیدن چند نفس عمیق می‌نالم.

_ تا قبل از اینکه... اون حرف‌ها رو بزنی... امید داشتم
سوگند... تو... تو باورها رو خراب کردی!

به حق حق می‌افتم و خودم را کنار می‌کشم تا نزدیکش
نباشم.

_ تا دنیا دنیا است به من مدیونی... برای لحظه‌های خوبی
که باهات داشتم و... داغشون و روی دلم گذاشتی...
برای رفاقت قشنگی که... ازم... دزدیدی... مدیونی به من
و... به بچه‌هام که...

بلند حق می‌زنم.

_ که دیگه تو رو نداریم!

سر بطری آب معدنی را باز می‌کند و با صورتی خیس
لاجرعه نیمی از آن را سر می‌کشد.

_ ولی... ولی سوگند من عاشق یزدان بودم... بین همه‌ی
 کسای که... باورم نداشتن... همه‌ی کسای که تهمت
 زدن... به خاطر پولش... زنش شدم... حتی... حتی
 خودش هم... به دوره‌ای دچار این شک شده بود ولی
 من... دلم قرصِ باورِ تو بود... تو رفیقِ درد و دل
 کردن‌هام بودی بی‌انصاف... دلم خوش بود به نفر...
 می‌دونه من...

نفس کم می‌آورم. سرفه می‌کنم و او دستپاچه خودش را به
 من می‌رساند.

شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد و با گریه می‌گوید.

_ بسه دیگه... نباید امشب می‌اومدم...

سست و بی‌حال در حلقه‌ی دستش یکی در میان نفس
 می‌کشم که به صورتم آب می‌زند.

_ ارمغان منو بین... منو بدبختم نکن، اگه چیزیت
بشه...

جمله‌اش را کامل نمی‌کند... گفتن از ترس‌هایش را نیمه
تمام می‌گذارد.

نگران خودش است و عاقبتش که اگر امشب جنازه‌ی من
روی دستش بماند...

#پارت756

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تمرکز و انرژی‌ام را گذاشته‌ام روی دم و بازدمی که هر بار بیشتر حس خفگی را به وجودم القا می‌کند.

اعتنایی به نگرانی‌های عاریه‌ای سوگند زیر گوشم ندارم و به محض اینکه از سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام بعد از نفس‌های عمیق چندباره کاسته می‌شود ته مانده‌ی انرژی‌ام را خرجِ پس زدن او می‌کنم.

بدون اینکه نگاهش کرده باشم عقب رفته‌ام...

همچنان پرشتاب و عمیق نفس می‌کشم، دست به بدنه‌ی ماشین می‌گیرم و تلاش می‌کنم بلند شوم.

باید بروم... دیگر حرفی برای گفتن بین من و او وجود ندارد!

بعد از این ما غریبه‌های آشنایی هستیم که هیچ اثری از
مهر و دوستی میانمان باقی نمانده!

بالاخره موفق می‌شوم روی پاهایی که سست و لرزان
هستند بایستم.

دستم به دنبال بدن بی‌رمق و خسته‌ام روی بدنه‌ی ماشین
کشیده می‌شود.

تلو تلو می‌خورم، حواسم هست زانو خم نکنم و خودم را
به در سمت راننده می‌رسانم.

جانم را به دندان گرفته‌ام و دنبال خود کشیده‌ام!

بازویم بی‌هوا از پشت سر اسیر فشار انگشتانش می‌شود.

— می‌رسونمت.

پشت به او دارم... به او که سکوت را در گلو خرد کرده
است... به او که انگار سرما در صدایش رخنه کرده است!

در ماشین را باز می‌کنم و قبل از اینکه پشت فرمان
بنشینم بدون اینکه به طرفش برگردم بازویم را از شر
گره‌ی کورِ انگشتانش نجات می‌دهم.

قصد ندارد در مقابل گاردِ آشکار اما مسکوت مانده‌ی من
عقب نشینی کند!

در ماشین را پر قدرت نگه می‌دارد و خم می‌شد به کمک
دست دیگرش فرمان را محکم می‌گیرد.

_ نمی‌ذارم با این حال پشت فرمون بشینی و رانندگی کنی!

#پارت757

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چنین نگرانی و توجه‌ای از طرف کسی که تمامم را به
نیستی کشانده، خنده دار است! حال به هم زن است!
غیرقابل باور است!

زل زده‌ام به تاریکی مقابلم که تحت تاثیر چراغ‌های شهر
قرار دارد و در همان حال با صدای کم رمقی زمزمه
می‌کنم.

_ همیشه گفتن دشمن یه تیرانداز کوره ولی آشنا می‌دونه
کجا بزنه!

صدای نفسی که به ضرب و عصبی از بینی اش بیرون
می زند زیر گوشم زیادی نزدیک است. مطمئن هستم اگر
سر بچرخانم صورت هایمان در کمترین فاصله از یکدیگر
قرار می گیرد ولی بی حرکت بر سر جایم می مانم.

حتی از گوشه ی چشم او را زیر نظر نمی گیرم...

نمی خواهم دیگر ببینمش... نمی خواهم هیچ وقت دیگر با
او چشم در چشم شوم...

_ خوب بلد بودی و می دونستی کجا رو هدف بگیری و
شلیک کنی!

دست هایم روی پاهایم مشت می شوند و دست او محکم
روی فرمان چنگ شده است.

_ بهم نشون دادی که همیشه ضربه رو اون کسی به آدم می زنه که حتی فکرش رو هم نمی کنه! بهم ثابت کردی نزدیکترین فرد خیلی حرفه‌ای می‌تونه ضربه بزنه...

خوب است که ساکت مانده...

آن حجم از دم و بازدم‌های پرشتاب و عمیق به دردِ قفسه‌ی سینه‌ام دامن زده و بیم خفه شدن دارم...

نگرانی‌ام برای خودم نیست، مرا رسانده‌اند به آخرین نقطه‌ای که یک نفر می‌تواند در زندگی تجربه کند... آنقدر که به مرگ خود راضی شده باشم ولی دوقلوها نباید آسیب ببینند...

آنها می‌توانند ادامه‌ی من باشند...

#پارت758

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ برو کنار..._

بغض جانی برای صدایم باقی نگذاشته است.

کوچکترین تکانی نمی خورد! حتی احساس می کنم فرمان
را محکم تر در مشتش نگه می دارد!

_ آدم عاقل سر جون خودش و بچه هاش قمار نمی کنه!
لجبازی نکن، بیا پایین.

پلک‌هایم در اوج استیصال روی هم می‌افتد و نفسم روی
سینه گره می‌خورد...

به پاهای لرزانی که جان ندارند فکر می‌کنم... به
دست‌هایم که قدرت و انرژی همراهشان نمانده، به
ضعفی که بر پیکرم نشسته است و سرگیجه‌ی لعنتی به
جانم افتاده...

اگر پای دوقلوها وسط نبود حتی یک لحظه هم تردید به
دلم رخنه نمی‌کرد... استارت می‌زدم و پایم را روی پدال
گاز می‌فشردم بدون اینکه نگرانِ جانم باشم...

خیلی خوب می‌دانم توانِ رانندگی کردن در این وضعیت را
ندارم.

— بذار برسونمت، با این حال راه بیفتی تصادف می‌کنی.

می‌خواهم پرسم مگر برای تو مهم است؟

می‌خواهم بگویم تو زخمی بر جانم نشانده‌ای که نفسم را
بُریده است...

می‌خواهم حتی بر سرش فریاد بکشم اینگونه که ادای
آدم‌های نگران را در می‌آوری حال به هم زن هستی!

شاید هم نگران خودش است نه من!

آری! او نگران خودش است، باید زنده از نزد او بر
می‌گشتم...

تمام حرف‌هایم روی دلم می‌ماند و پشیمان می‌شوم از
هم کلام شدن دوباره با او...

چشم باز می‌کنم... چند نفس عمیق می‌کشم و در سکوت
پیاده می‌شوم!

فقط به خاطر دو تکه از جانم...

تاریکی شهرت

ص.مرادی

#پارت759

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی حال ماشین را دور می‌زنم و هر دو هم‌زمان سوار
می‌شویم.

سرم را خلاف جهت او نگه می‌دارم...

طوری از کنارش بودن منزجر هستم که انگار هرگز دوستی
میانمان نبوده!

خاطرات خوشِ سال‌ها رفاقتِ با او، گم و محو هستند!
ذهنم قادر نیست هیچ چیز را به یاد آورد...

ماشین حرکت می‌کند و من هنوز هم باور ندارم بدترین
ضربه را نزدیک‌ترینم به من زده باشد! کسی که برای تا
پایان عمر پیمان خواهی با او بسته بودم...

احمقانه دلم می‌خواهد این اندک فرصت را از دست
ندهد و تلاش کند چند خشت از دیوارِ فرو ریخته
میانمان را روی هم بچیند شاید بشود دوباره ساخت...

وجودم چشم انتظارِ یک توضیحِ هرچند غیرقابل قبول
است...

او اما یک سکوتِ زشت و دیوانه کننده را انتخاب کرده
است...

حتی تلاش نمی‌کند برای آن همه ناحقی و حرفی که
بی‌رحمانه بر فرق سرم کوبیده است از من دلجویی کند!

انگار که پشیمان نیست! از هیچ کدام از رفتارها و
حرف‌هایش!

و چنین باوری عجیب قلبم را به درد می‌آورد...

حالم آنقدر بد است که نمی‌دانم به چه ریسمانی باید
چنگ بیندازم که نفسم قطع نشود...

کم مانده است سخته کنم... مگر یک آدم چقدر توان
تحمل کردن دارد؟!

دلم بیکباره میان تمام بد حالی‌ها هوای پدر و مادرم را
می‌کند... باید پناه ببرم به امنیت خانه‌یشان...

باید مثل بچی‌هایم به وقت ترس‌هایم بروم میانِ آغوش
پدر پناه بگیرم...

باید غم و گریه‌هایم را روی شانه‌ی مادر حق بزنم...

مهم نیست بعد از افشاگری‌های جدید چه درباره‌ام فکر
می‌کنند، مهم این است که آن‌ها تا همیشه آدم‌های امنِ
زندگی‌ام هستند و مرا با تمام اشتباهاتم، تمام بدی‌هایم و
هر آنچه به غلط مسببش بوده‌ام دوست دارند...

خیره به آینه بغل ماشین زیر لب با صدای رعشه گرفته‌ای
لب می‌زنم.

— می‌رم خونه‌ی بابام.

سکوت! او خیالِ بر زبان آوردن حتی یک کلمه را ندارد!

و من نمی‌دانم چنین انتخابی از روی شرم است یا خشم!

نمی‌دانم از رویم خجالت می‌کشد یا آنقدر عصبانی‌ست
که ترجیح می‌دهد با جمله‌های دردناک جدیدی روحم را
تیر باران نکند!

دلیل شرم او را می‌توانم حدس بزنم اگر چنین باشد اما
نمی‌توانم هیچ تعبیری برای خشم او نسبت به خودم
داشته باشم!

#پارت760

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آرام قدم بر می دارم... فاصله‌ای تا در سالن ندارم...

دلم خواسته است دختر این خانه باشم و در نتیجه کلید
انداختم در قفل و وارد شده‌ام...

سوگند حتی یک ثانیه بعد از پارک ماشین جلوی در تعلل
نکرد برای ماندن!

با همان سکوت آزاردهنده ترکم کرده بود!

نشسته داخل ماشین زل زده بودم به او که با گام‌های بلند
و پرشتاب دور می‌شد...

تا آخرین لحظه درگیر یک امید واهی مانده بودم!
گمان می‌کردم آنگونه که قلبم آرام گیرد به حرف می‌آید اما
هیچ اثری از دختری که عمری می‌شناختم باقی نمانده
بود!

آدم‌ها چقدر سریع تغییر می‌کنند! چقدر ناگهانی می‌توانند
به یک نفر دیگر تبدیل شوند!

بی سر و صدا، با ضعفی که در تنم ریشه زده است در
سالن را باز می‌کنم و هنوز قدمی پیش نرفته‌ام که صدای
بلند اردوان قفلی سنگین بر پاهایم می‌زند...

_ همه دارن درباره‌ی آبجی حرف می‌زنن! نمی‌تونم سرم رو
بالا بگیرم! آبرومون رفته. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...

خودم را عقب می کشم. در نیمه باز می ماند.

_ تو خودت رو ناراحت نکن پسر. روی درس هات تمرکز کن.

_ چطوری مامان؟ مگه می شه؟ ارمغان آبرو برامون نداشت. هر جا می رم یه جوری نگاهم می کنن. خدا می دونه بچه ها پشت سرم چی می گن!

دست می گذارم روی شکمم... کمرم را بندِ دیوارِ نزدیک به خود می کنم و آرام به طرف پایین سر می خورم.

_ حق داری... خیلی هم حق داری! خواهرت اگه به فکر ما بود آبرو و اعتماد ما و خودش رو زیر پا له نمی کرد. اصلا از روزی که وارد سینما شد تغییر کرد! خراب بشه اون سینما که یه همچین آدمی از ارمغان ساخت!

خیره مانده‌ام به مقابل و حتی پلک نمی‌زنم... چشمانم
می‌سوزد اما اشکی وجود ندارد!

#پارت761

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ دیگه چه کاری مونده که آبی انجام بده؟ اصلا به ما
فکر نکرد؟ به اون یزدان بدبخت فکر نکرد؟

_ بسه!

صدای بابا پرتحکم و عصبانی به گوشم می‌رسد که
 بلافاصله بعد از تشر زدن با همان یک کلمه باعث از
 کوره در رفتن مامان می‌شود.

_ چرا بسه؟ تا کی در مقابل کارهایش سکوت کنیم؟ ما
 حتی ارزش این رو نداریم که بیاد اینجا برامون توضیح
 بده!

یک دستم روی شکمم است و دست دیگرم روی دیوار
 فشرده می‌شود... باید بلند شوم... باید از همان راهی که
 آمده‌ام برگردم...

_ بابا چقدر قراره از آبجی دفاع کنی؟ اگه همیشه وقتی
 هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد یک بار در برابر
 اشتباهاتش از حساب پس می‌گرفتی اینجوری خودسر
 نمی‌شد! اون شوهر بیچاره‌اش چه گناهی داره! به یزدان
 فکر کردی؟ به اینکه جواب خانواده‌اش رو چی باید بده؟
 به اینکه مردم چه حرف‌هایی پشت سرش دارن می‌زنن؟
 همه دارن از بی‌غیرتی یزدان حرف می‌زنن! آبجی همیشه

خودخواه بوده و فقط به خودش فکر می‌کنه. خانواده
براش معنایی نداره!

تعادلِ درست و حسابی ندارم اما سعی دارم برای رفتن
سریع‌تر گام بردارم.

بابا ساکت شده است ولی صدای عصبی مامان را خیلی
خوب و واضح می‌شنوم.

کاش در سالن را پشت سرم می‌بستم...

_ از روزی که معروف شد ما رو فراموش کرد! ماه تا ماه
بهمون سر نمی‌زد! چقدر ما رو چشم انتظارِ اومدنش
گذاشت؟ یهو می‌دیدیم یکماه شده و دخترمون حتی قدِ یه
شام خوردن کنارمون، پا توی خونه نداشته! تا بهش زنگ
نمی‌زدیم یادش نبود باهامون تماس بگیره! البته که
تماس‌هامون هم یکی در میون جواب می‌داد و همیشه هم
وقت نداشته بیشتر از یک دقیقه حرف بزنه!

چقدر گلایه‌های مامان شبیه است به حرف‌های
سوگند...

یک دستم روی شکم است و یک دستم روی قلبم...

خدایا... کمک کن زنده بمانم...

#پارت 762

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ دیگه چطوری به چشم‌های یزدان نگاه کنیم؟! اصلا تا کی باید دست روی دست بذاریم و چیزی به روی خودمون نیاریم؟

_ اگه همه‌ی حرف‌هاتم درست باشه دخترمون حامله‌س شبنم، خدا می‌دونه الان توی چه حالی...

مامان می‌پرد میان کلامِ دل‌نگرانِ بابا و من لحظه‌ای بر سر جایم می‌ایستم.

_ ما فقط همون یه بچه رو نداریم که همیشه الویتمون باشه! به این یکی بچت نگاه کن، آسفتگیش رو ببین. چیزی به کنکورش نمونده و حال و روزش اینجوریه! تو اگه می‌خوای می‌تونی بری دیدنشون ولی من پای او مدن ندارم! حتی نمی‌خوام بهش زنگ بزنم و پیرسم جریان این افتضاحی که پخش شده چیه... ما اگه لایق شنیدن توضیح دادن دخترمون بودیم اینقدر راحت از زندگیش فاکتور گرفته نمی‌شدیم!

_ الان عصبانی هستی شبنم! خودت هم خوب می‌دونی
آتیشت که فروکش کنه چطور دستپاچه‌ی دیدنش
می‌شی...

بابا همچنان دارد حرف می‌زند و قصدش این است از
تشنج فضا کم کند و من دیگر نمی‌ایستم تا بشنوم...

پیکر نیمه جانم را دنبال خود می‌کشم، زخمی و بی‌پناه
آشیانه‌ای که گمان می‌کردم در آن یک امنیتِ مطلق
نصیبم می‌شود را ترک می‌کنم و یک لحظه هم پشت دری
که آهسته می‌بندمش توقف ندارم...

زانوانم هزاران بار خم شده‌اند اما به جسمم اجازه‌ی زمین
خوردن نداده‌ام...

نشستم پشت فرمان ماشین ولی همراه است با خیس
شدن ناگهانی چشمانم!

هر بار که پلک می‌زنم حجم زیادی از اشک روی صورتم
روان می‌شود!

فرمان را میان دستانم می‌فشارم و با قرار دادن پیشانی‌ام
رویش با صدای بلند گریه می‌کنم.

قلبم این حجم از بی‌مهری و تنهایی را تاب نمی‌آورد...

قوی ماندن در چنین شرایطی سخت است... خیلی
سخت!

#پارت763

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کمی که می‌گذرد و نفس کم می‌آورم، عقب می‌آیم تا به کمک دم و بازدم‌های عمیقی که می‌کشم خفه نشوم...

اشک دیدم را تار کرده، محکم روی چشمانم دست می‌کشم و هوسِ لمس شکمم به سرم می‌زند...

بی‌قرار، گریان و با قلبی به درد افتاده و نفسی نیم بند روی شکمم را نوازش می‌کنم...

صدایی که از میان لب‌های لرز کرده‌ام بیرون می‌پرد در خفه‌ترین حالت خودش است...

_ فقط شما دوتا و بابایی رو دارم... به جز شما هیچکس رو کنارم ندارم!

هق می‌زنم... گریه‌ام خیالِ بند آمدن ندارد.

_ هوای مامان رو داشته باشید... دعا کنید برام که بتونم
تحمل کنم...

بی‌هوا و در لحظه استارت می‌زنم.

دست‌هایم... پاهایم... اصلاً تمام جانم به رعشه
افتاده‌اند اما انتخابم رفتن است...

باید خودم را برسانم به او و آغوشش...

باید احیا کند مرا قبل از اینکه قلبم ضریان خود را گم
کند...

فقط خدا می‌داند چگونه و با چه حالی به طرف مقصد
حرکت می‌کنم!

چندین بار کم مانده است تصادف کنم و انگار که قادر
نیستم هیچ کنترلی روی رانندگی‌ام داشته باشم!

حتی به نظر می‌رسد قبلاً هرگز رانندگی نکرده‌ام!

هر بار کنار زده‌ام، هر بار که خواسته‌ام تصادف کنم و
کمی که به خود آمده‌ام دوباره با همان دست و پای لرزان
به راه افتاده‌ام!

در تمام مسیر گریه کرده‌ام و نتوانسته‌ام هیچ چیز را باور
کنم...

وسط آن همه حال بد بهترین اتفاق پیچیدن ماشین
داخل کوچه‌ی منتهی به خانه‌ام است...

پس می‌زنم اشک‌هایی که دنیا را مقابل چشمانم تار
کرده‌اند...

هنوز تا خانه فاصله دارم که می‌بینمش...

جلوی در قدم می‌زند و سیروان هم عقب‌تر از او به دیوار
تکیه زده است...

بی‌تاب‌تر از هر زمان در فکر رساندن خودم به او هستم.

هنوز چند خانه فاصله میانمان است که متوجه‌ی ماشین
می‌شود.

فوراً سر چرخانده و بی‌حرکت بر سر جایش مانده.

#پارت764

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ماشین را کج و بی حواس پارک می کنم.

شتاب زده بیرون می پریم، هیچ تعادلی ندارم و او به طرفم می دود.

زیر بغلم را می گیرد و به دنبال خود راهم می دهد.

نگاهم روی صورتش ثابت می شود. انقباض فکش آنقدر زیاد است که برآمدگی استخوان گونه اش از همیشه عیان تر به نظر می رسد.

در سکوت از کنار سیروان می گذریم و وارد حیات
می شویم.

بیشتر از آن نمی توانم چیزی نگویم.

آرام و با صدایی لرزان نجوا می کنم.

یزدان...
exchange group

در انتظار یک جرقه بوده است! و من حکم آن جرقه‌ی
خانه خراب کن را دارم...

خشن و بی‌انعطاف کاملاً به طرفم بر می‌گردد و گلویش به
فریاد می‌افتد!

_ یزدان چی؟ یزدان مگه برای تو ارزش هم داره؟! یک بار شد به حرفم گوش کنی؟ مگه نگفتم نرو! بین حالت رو!

بازویم در دستش است و نگاهام داشته...

_ منه بی شرف یه چیزی می دونم که می گم نرو!

رخ به رخ هم ایستاده ایم و او کنترلی روی صدایش ندارد.

حتما فراموش کرده صدای بلندش چقدر ترسناک است
برایم!

_ همون موقعی که من افتادم دنبال اوکی کردن
بلیت هامون که دست تو رو بگیرم از این جهنم بریم
بی اعتنا به حرفم ماشین رو بر می داری و نمی ترسی بلایی
سرت بیاد؟! با چه جرئتی توی این وضعیت می شینی
پشت فرمون؟ می خوای بدبختم کنی؟

#پارت 765

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان برخلاف همیشه هیچ دخالتی ندارد!

_ گوشت رو خاموش می کنی بدون اینکه برات مهم باشه
این همه بی خبر موندن ازت می تونه منو دیونهام کنه؟

دو طرف شانه های فرو پاشیده ام را می گیرد و لحظه به
لحظه شدت عصبانیتش بیشتر می شود.

_ دستم به هیچ جا بند نبود برای پیدا کردن! ده بار
کوچه رو بالا و پایین کردم... روی پا بند نبودم!

نگاهم به صورتِ برافروخته‌اش است... بیشتر از هر کسی
در زندگی، من به این مرد مدیون هستم!

_ هزار بار شیطان رو لعنت کردم که فکر بد نکنم... هی
به خودم دلداری دادم سالم بر می‌گردی... ثانیه‌ای
نتونستم به لحظه‌ای فکر کنم که زنگ بزنن بهم و بگن
حالت بد شده...
ROMAN exchange group

اگر دستانش چنین محکم اطراف شانه‌هایم پیچ و تاب
نداشت قطعاً سقوط می‌کردم!

_ چرا این کار رو با من می‌کنی ارمغان؟! چرا اینقدر راحت
قلبم و له می‌کنی؟!
@Vip Roman

لب‌هایم تکان می‌خورند... خیره در چشمانش می‌نالم.

_ می شه بغلت کنم؟

گلویش فریاد را گم می کند... زبانش برای انتقال حتی یک کلمه دیگر تکان نمی خورد و لب هایش نیمه باز می ماند.

منتظر جوابش نمی مانم، از شوکی که درگیرش شده استفاده می کنم و فاصله ای باقی نمی گذارم.

لرزش دستانم را با محکم بغل گرفتنش مهار می کنم و همان موقع صدای باز و بسته شدن در حیاط به گوشم می رسد.

از سر شانهای یزدان گردن می کشم و متوجهی جای خالی سیروان می شوم...

چقدر به جا و به موقع تنه ایمان گذاشته است...

دوباره سر روی شانهای یزدان می گذارم... بغض را زیر
دندان خرد می کنم و اشک باز هم به چشمانم شبیخون
می زند!

_ کل مسیر فقط به این فکر کردم که پیام و بغلت کنم...
می خواستم کنارت باشم... اونقدر از همه چیز ترسیده
بودم که فقط باید خودم رو به تو می رسوندم...

#پارت766

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

چیزی نمی گوید. اجازه می دهد به واگویه هایم ادامه دهم
 اما دستانش هر چند با مکث ولی حلقه شده اند به دور
 کمرم...

_ می دونم از دستم عصبانی هستی... بهت حق می دم...

گره ی دستانم برای ماندگاری آن آغوش تنگ تر می شود...
 عمیق نفس می کشم تا عطرش به اعماق جانم راه یابد.

_ ناامید کردم... دلت رو شکستم... تو رو درگیر یه
 ناراحتی طولانی مدت کردم...

حتما متوجه ی لرزش بدنم میان دستانش شده است که
 اندکی عقب می آید.

صورتش مقابل صورتم قرار می گیرد و خیره به چشمانم
 بالاخره به سکوت لب هایش پایان می دهد.

– بهتره بریم داخل.

دستانم را بالا می آورم و اطراف صورتش نگه می دارم.

– دیگه نمی دارم به خاطر من توی این حال باشی...
نمی خوام به خاطر من اینقدر توی دردسر بیفتی... بین به
خاطر من و حماقت هام چه بلایی بر سر آبرو و اعتبارت
اومده!

محکم در حلقه‌ی دستانش نگاهام داشته است و چشمان
سرخش خیره به چشمان خیس من مانده.

– بهت نگاه می کنم، به این حالی که تو رو انداختم، به
اینکه چطور کشوندمت به تاریکی دنیای خودم... هر
لحظه احساس گناه می کنم... زندگی هیچ وقت اینقدر
برام سخت نشده بود...

صورتتم را جلو می برم... صورتش خم می شود. پیشانی ام
مماس با پیشانی چین خورده اش می ماند.

_ کنار من... با من... همه چیزت رو از دست می دی
یزدان!

دستانم تا روی چانه اش پایین می آیند، چشمانمان در
نزدیک ترین فاصله از هم قرار دارند.

_ دیگه نمی شه ادامه داد... قبل از اینکه کنارم غرق بشی
باید خودت رو نجات بدی.

#پارت767

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودش را کنار می کشد... اجازه نمی دهد لحظات بیشتری
را نفس به نفسش بمانم.

بازویم را می گیرد و آرام به طرف ساختمان هدایت می کند.
_ بیا، باید استراحت کنی.

همراهش می شوم بدون اینکه دست بکشم روی صورتم و
اشک هایم را پاک کنم.

_ او نا منو به حال خودم رها نمی کنن... بین حتی
نزدیک ترینم توی تیم او نا بوده و ما تازه متوجه شدیم!
افشاگری های زندگی من رو تبدیل کردن به سریال! تیکه
تیکه دارن رونمایی می کنن! تموم نمی شه یزدان، باربد

نظری بیخیالم نمی‌شه... سهیل ملکان تا روزگارم رو سیاه
 نکنه پا پس نمی‌کشه... کم مونده که دادسرای رسانه
 احضارمون کنه... اگه ممنوع‌الکار بشیم... یزدان تو
 چندین فیلم برای اکران داری و اگه ممنوع‌الکار بشی هیچ
 کدوم اکران نمی‌شه، نباید بیشتر از این به پای من
 بسوزی... دیگه اجازه نمی‌دم.

هیچ واکنشی به حرف‌هایی که نفس نفس زنان و با
 صدایی لرزان لب زده‌ام نشان نمی‌دهد!

زل زده است به مقابل و چهره‌اش هیچ انعطافی ندارد!

خودم را بیشتر به طرفش می‌کشم، من هم بازوی او را
 می‌گیرم.

_ تاوانِ اون گناه رو... تاوانِ ...

برای کامل کردن جمله‌ام با گریه عمیق نفس می‌کشم.

_ تاوانِ کشتنِ بی گناهترین قربانی این قصه رو باید تنهایی
 پس بدم... من بچه‌م رو با بی‌رحمی کشتم... به زندگیم
 خیانت کردم... منه احمق عشق مردی که به خاطر
 همه کار کرد و نداشت خم به ابرو بیارم رو راحت توی
 قلبش کشتم! الان حقم نیست که پشتم باشی... حقم
 نیست یزدان...

رسیده‌ایم به در سالن... می‌ایستد، بدون اینکه سر
 بچرخاند... بدون اینکه نگاه کند.

_ نمی‌خوام بشنوم.

به حق حق می‌افتم.

_ ولی باید بشنوی عزیزدلِ من! باید بشنوی قربونت
 برم... از حقیقت فرار نکن... هیچکس نمی‌تونه حقایق

رو نادیده بگیره... مثل من که هر چقدر هم تلاش کردم
بالاخره از یک جایی به بعد حقیقتها به زانو درم آوردن!

#پارت768

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در سالن را باز می کند و مرا بی هیچ حرفی، بدون اینکه در
جوابم یک کلمه بر زبان آورده باشد به همراه خود داخل
می کشد.

قصه دارد مرا به طرف اتاق خواب سوق دهد که عقب
می آیم... آرام پشش می زنم.

بدونِ حمایتِ دست‌هایش هیچ قدرتی برای ایستادن
ندارم پس پناه می‌برم به مبلی که نزدیکم است...

بر می‌گردد و تیز نگاهم می‌کند. آنقدر نگاهش خصمانه
است که ترجیح می‌دهم باز هم چشم از صورتم بگیرد...
باز هم نگاهم نکند!

_ به زور سر پا موندم ارمغان! سرم داره منفجر می‌شه،
بلند شو باید چند ساعت استراحت کنی...

جلو می‌آید. خم می‌شود دوباره بازویم را می‌گیرد، قصد
دارد از روی مبل بلندم کند که خودم را کنار می‌کشم.

_ باید اعلام کنی که می‌خواهی طلاقم بدی...

با همان کمر خمیده و رخ به رخم با خشمی آشکار می‌غرد.

_ باید چیکار کنم؟!

دستش مانده است روی بازویم، بی هیچ فشاری و من
چسبیده‌ام به پشتی مبل.

_ الان دیگه تو چشم هیچکس برای این انتخاب کوچک
نمی‌شی... اتفاقا همه بهت حق می‌دن و تحسینت
می‌کنن... در واقع اگه با من بمونی مورد حمله و خشم
مردم قرار می‌گیری... باید راحت رو از من جدا کنی قبل از
اینکه همه چیزت رو از دست بدی.

خیره به چشمانم با صدای بلندی بلافاصله می‌گوید.

_ همه چیز من تویی!

لب‌هایم مستاصل می‌مانند... زبانم دیگر هیچ تحرکی
نمی‌تواند داشته باشد.

#پارت 769

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عقب می‌پرد. چنگ می‌زند به موهایش و چشم از صورتم
می‌گیرد.

_ نمی‌فهمی چی داری می‌گی!

می فهمم... به خدا می فهمم و قلبم تحملی برایش باقی
نمانده است...

شاید خیال می کند زدن آن حرف‌ها خیلی راحت بوده!
شاید نمی داند من چه دردی را به جان خریده‌ام تا رضایت
دهم به قطع شدن همیشگی نفسم... شاید فراموش کرده
او نفسم است... آری! فراموش کرده نفسم بند نفسش
است و جدایی از او مرگِ قلبم می باشد!

_ حرف هیچکس برام مهم نیست! هر کی هر چی می خواد
بگه، به درک!

بی صدا گریه می کنم. نمی دانم قلبم چقدر دیگر آن همه
اندوه را تاب می آورد...

با دو گام بلند بر می گردد به طرفم، جلوی پاهایم زانو
می زند و حین گرفتنِ دستانِ سرد و لرزانم خیره می شود به
چشمانم.

_ هنوز هم به خاطرت همه کار می‌کنم... هنوز هم
 نمی‌خوام خم به ابرو بیاری... عقل و قلبم همیشه با هم
 تو رو خواستن... هیچ وقت نتونستم ازت چشم بگیرم...
 نتونستم از دستت بدم... الان هم نمی‌خوام...

خودش را روی پاهایش بالاتر می‌کشد. دست راستش به
 طرف صورتم دراز می‌شود و رد اشک را لمس می‌کند.

_ نمی‌خوام تو رو از دست بدم ارمغانم... هر اتفاقی
 می‌خواد بیفته من جایی نمی‌رم... دستت رو ول نمی‌کنم...

بغلم می‌کند... ناگهانی و بی‌هوا.

سر روی شانهاش می‌گذارم و صدای گریه‌ام در صدای
 گرفته‌ی او زیر گوشم حل می‌شود...

_ می خوام بغلت کنم و ولت نکنم... هیچ جا نمی رم...
چون نمی تونم جایی برم...

#پارت 770

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست دور گردنش حلقه می کنم.

نفسم روی سینه گره خورده و دردِ قلبم شدت گرفته
است.

_ بلیت هامون داره اوکی می شه، همین روزها چمدون
می بندیم و می ریم...

لب هایم را روی صورتش می گذارم... شاید این آخرین
بوسه باشد!

_ من کنارتم تو فقط نترس، خب؟

حالم درست مانند شخصی ست که برخلاف
جنگیدن هایش برای زنده ماندن اما عاقبت به بازی
سرنوشت می بازد...

_ دیگه هیچ وقت تو چشمام نگاه نکن و از جدایی حرف
نزن...

می خواهم آخرین عطری که استشمام می کنم رایحه ی تن
او باشد...

پس با همان نفس‌های سطحی، نصفه و سنگین که او متوجه‌اش نشده از گردنش کام می‌گیرم... لب‌هایم هیچ تکانی ندارند و حتی به اندازه‌ی یک شکاف میانشان فاصله‌ای نمانده است.

_ الان هم می‌ریم توی اتاقمون و چند ساعت می‌خوابیم... به هیچی هم فکر نمی‌کنیم... حال جفتمون که بهتر شد...

بدنم روی دست‌هایش رها می‌شود و سرم لیز می‌خورد به طرف بازویش.

جمله‌اش نیمه تمام می‌ماند، به تکاپو می‌افتد و من با چشمان بسته نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم...

حتی... نتوانسته‌ام یک دل سیر ببوسمش اگر این آخر همه چیز باشد.

صدای فریادهایش را انگار از زیر آب می‌شنوم! گوش‌هایم
کیپ شده‌اند... تنم حسی ندارد و شدت هیچ کدام از
ضربه‌هایش را روی صورتم تشخیص نمی‌دهم.

نتوانسته‌ام از بچه‌هایش مراقبت کنم... نتوانسته‌ام از
خودم یادگاری در این دنیا باقی بگذارم...

وجود بی‌وجودم در این دنیا هیچ ادامه‌ای نخواهد
داشت!

@Vip Roman

#پارت771

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خسته درست مانند شخصی که سال‌هاست در حسرتِ
خوابی آرام لحظه‌های زیادی را چشم بسته است اما هر
بار کابوسِ حقیقت بی‌رحمانه‌تر به سراغش آمده پلک
می‌زنم...

سرم سنگین است و میان پلک‌هایم به سختی فاصله
می‌اندازم.

@Vip Roman

نور مستقیم و مثل یک شی تیز فرو می‌شود درون
چشمانم. فوراً پلک‌هایم را می‌بندم.

مغزم حسابی فعال است! به هیچ وجه درگیر بیهوشی و
بی خبری نشده! خیلی خوب می دانم چه شده و اکنون کجا
هستم.

همه جا آنقدر ساکت است که به راحتی می توانم صدای
نفس کشیدنم زیر ماسک اکسیژن را بشنوم.

دوباره برای باز کردن چشمانم تلاش می کنم و این بار با
چرخاندن کوتاه سرم به سمت چپ از آزارِ تحملِ شدت
آن نورِ پر قدرت کم می کنم.

گرفتگی عضلاتم آنقدر بیش از حد به نظر می رسد که اگر
چنین هوشیار نبودم قطعاً شک بر دلم می افتد مبادا
تصادف کرده ام و یک ماشین ناغافل مرا زیر گرفته است!

نگرانی کل وجودم را به تصرف خود در آورده، دستی که
آزاد است و سِرْم وصلش نیست را به سختی تکان
می دهم.

چقدر احساس خستگی می‌کنم! انرژی‌ام حسابی تحلیل رفته است وقتی سر انگشتانم به لمسِ شکمم در می‌آید.

_ بیدار شدی کیوتی؟

مردمک‌هایم در حدقه می‌چرخد و خیره به او که آمده مقابلم، طوری که راحت بتوانم ببینمش، بی‌جواب و بدون هیچ واکنشی به تماشا می‌مانم.

چهره‌اش دماغ است و لبخندش به پررنگی همیشه نیست... در واقع باید بگویم لبخندش حقیقی به نظر نمی‌رسد!

_ داشتم دیگه به شک می‌فتم که چرا مدتی کله پا نشدی که یهو سر از بیمارستان در آوردم!

#پارت772

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حالت متفکری به خود می گیرد و به طرفم خم می شود.

خیره به چشمانم با تردیدی که یقین دارم ساختگی ست
می گوید.

_ گمونم چشم خوردی بدیع! هی گفتم چرا دیگه غش و
ضعف نمی کنه یهو کتلت شدی!

شرایط روحی ام آنقدری خوب نیست که بتوانم لبخند
بزنم یا حتی گوشه‌ی چشمانم بر اثر یک خنده‌ی فرو
خورده چین بیفتد.

دستی که روی شکم بی حرکت مانده را بالا می آورم و
ماسک اکسیژن را تا زیر چانه‌ام پایین می کشم.

_ یزدان..._

صدایم جان ندارد... رمق ندارد... ارتعاش بیرون پریده از
میان لب‌هایم هیچ لطافتی ندارد.

صدای خشک، گرفته و ضعیف که انگار متعلق به من
نبوده است فقط توانسته یک اسم را لب بزند.

راست می ایستد و یک قدم عقب می رود.

_ میاد.

اخم می‌کنم. ابروهایم بی‌اختیار وصلی هم شده‌اند.

می‌خواهم پرسم کجاست آن هم در حالی که برای چنین غیبتِ دور از انتظاری متعجب هستم ولی قبل از تکان خوردن لب‌هایم سیروان خودش شروع به توضیح دادن می‌کند.

_ رفته دیدن دکترت. میاد زود.

قانع می‌شوم اما نگرانی پر قدرت‌تر از دقایقی قبل در وجودم به خروش می‌افتد...

_ بچه‌ها... خوبن؟

دستم دوباره تا روی شکم پایین آمده است.

#پارت 773

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جلو می آید. لبه‌ی تخت‌می‌نشیند و لبخندش رنگی به
زیبایی حقیقت به خود می‌گیرد.

_ عالی. جفتشون خوبن.

@Vip Roman

بی‌اراده لبخند می‌زنم، هر چند محو و سطحی.

قلبم آرام می گیرد و راه نفسم انگار بی هوا باز می شود.

_ برم به پرستار بگم بیدار شدی.

قصد دارد از جایش بلند شود که سریع مچ دستش را
می گیرم.

_ سیروان...

کامل به طرفم بر می گردد.

_ جانم؟

گلویم خشک است و نمی توانم مانع سرفه کردنم شوم.

_ خودت رو خسته نکن کیوتی، بعد حرف می زنیم.

دستش را رها نمی‌کنم. می‌خواهم کنارم بماند، می‌خواهم گوش دهد چه می‌گویم.

_ مامانت رو... باید... ببینم.

ابروهایش در لحظه به هم گره می‌خورد.

_ خواهش... exchange

می‌پرد میان کلامم. ROMAN

_ فعلا با هم ملاقاتی نداشته باشید بهتره. اونم الان اعصابش نرمال نیست. @Vip Roman

_ باید ببینمش... بدون اینکه... یزدان... متوجه بشه...

چهره‌اش بیشتر در هم می‌رود.

#پارت774

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP
exchange group

ROMAN

غم به جانِ کلماتم می‌نشیند.

_ عادت ندارم به دیدن این... قیافه‌ی... جدی!

@Vip Roman

چشم ریز می‌کند و پیشانی‌اش چین می‌افتد ولی گرهی
ابره‌ایش ابداً باز نمی‌شود.

_ بله چون یه کاری کردین توهم بزمن دچار شکست
عشقی شدم از بس حسِ غمگین بودن بهم دست می‌ده!
منم دارید شبیه خودِ بی‌شهرتون می‌کنید!

دستش را رها می‌کنم و به رویش لبخند می‌زنم.

_ من اون کره خرِ ارشدِ مجد نیستم که اینجوری بتونی
گولم بزنی! مظلوم نمایی‌ها و لبخندای یزدان گُش تو
فقط روی همون کره خر ارشد مجد اثر داره! می‌دونی بعد
از این مثل عقاب چشم از روت بر نمی‌داره برنامه چیدی
از تریبون من استفاده کنی که خیالش راحت باشه با منی
بعد بری دیدن مادر فولادزره؟ معلوم نیست چه غلطی
قراره بکنی! هم خودت کتلت بشی هم ننه‌ی ما رو کتلت
کنی برگردی!

فقط او قادر است در بدترین احوال هم آدم را به خنده
بیندازد.

_ هووو یواش بخند قلبت نپره توی دهنه باز داستان
بشه!

به دنبال چند نفس عمیق آرام زمزمه می کنم.

_ کسی که قراره عاشقش بشی... هیچ وقت... درگیر غم
و غصه... نمی شه...

مشکوک نگاهم می کند و بر سر جایش سیخ می شود.

دست به کمر می گیرد و ابروی راستش بالا می پرد.

_ حتماً چون خیلی زود از دستم سخته می کنه و نفله
می شه؟! آره؟

_ نه! چون تو از دنیا برایش... جای... خیلی قشنگی...
می سازی.

تک سرفه ای می زنی و او خندان سر تکان می دهد.

_ من مگه همون بیشعوری نیستم که دربارهام خیلی
چیزها می گفتی؟!

#پارت 775

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

با سرفه‌ی بعدی سر جنگ دارم و روی سینه نگاه‌اش
می‌دارم.

_ نظرم...عوض شده!

_ جونِ ارمغان خر شدم! چقدر خوب کارت و بلدی! آگه
تو اون مزرعه یه مرغش مثل تو قشنگ بلد بود قدقد کنه
من الان چندتا جوجه داشتم!

خندیدنم باعث می‌شود به سرفه کردن بیفتم.

_ یا خودِ خدا! نمیری!

نیم خیز شده است و در تلاش است ماسک اکسیژن را
روی صورتش تنظیم کند.

پسش می زخم و سعی می کنم هوا را آرام میان لب هایم
بکشم.

_ خوبم.

_ این ماس ماسکو بکش روی صورتت.

بی توجه به چشم غره اش نجوا می کنم.

_ بدون اینکه... یزدان... متوجه بشه... منو بیر... مامانت
رو... ببینم... خب؟

کنار تخت می ایستد و با حالت طلبکارانه ای دست به کمر
می زند.

_ چه حرف مفیدی می تونی باهاش داشته باشی؟

کلافه تکانی به بدن خشک شده‌ام می‌دهم.

_ سیروان! لطفاً.

بی‌میل و ناراضی قدمی عقب می‌رود.

بی‌شک برای اصرار به خواسته‌ی عجیب و نامتعارفم
حسابی عاصی‌اش کرده‌ام.

_ خیلی خب بابا. منم نبرم خود عفریته‌ات بلدی چطوری
بری! پس در نتیجه بهتره جهت جدا کردن کتلت با کفگیر
از کف زمین حتما اونجا باشم!

#پارت776

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

باز شدن ناگهانی در اتاق باعث می‌شود بیخیال ادامه‌ی آن بحث سر بچرخانم و یزدان را در آشفته‌ترین حالت خود ببینم.

گشاد شدن مردمک‌های چشمانم را احساس می‌کنم. هاج و واج به او که روی پاهایش بند نیست خیره می‌مانم و بی هیچ واکنشی بر سر جایم می‌مانم.

مردی که چسبیده است به در اتاق و انگار پاهایش جان جلو آمدن ندارد با آن چشمانِ سرخ، موهای به هم ریخته، پیراهن چروکی که فقط یکی از آستین‌هایش بالا کشیده شده هیچ شباهتی به یزدانِ من ندارد!

_ واقعا نمی‌شه دو دقیقه ازت غافل شد برادرِ من!

سیروان خودش را می‌رساند به او که چشمان نیمه باز و سرخش روی صورت من ثابت مانده است، زیربغلش را می‌گیرد و کمک می‌کند جلو بیاید.

به خود می‌آیم، از آن شوکِ فلج‌کننده رهایی می‌یابم و تمام انرژی‌ام صرف بالا کشیدن بدنم روی تخت می‌شود.

_ می‌دونم آخرش ناقص می‌شی میفتی روی دستم یه عمر باید ازت نگه داری کنم.

هیچ توجه‌ای به غر زدن‌های سیروان ندارد و خیره مانده به صورت من.

بالاخره موفق می‌شوم به حالت نشسته روی تخت در بیایم و لب‌هایم می‌لرزد... صدایم آمیخته است به حسِ ترس... نگرانی و تشویش.

– چی شده؟!

می‌رسند کنار تخت، یزدان بی‌حال سیروان را کنار می‌زند و
نزدیکم می‌نشیند.

#پارت 777

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شدت سرخی چشمانش از چنین فاصله‌ی نزدیکی عیان‌تر
است.

می خواهم دوباره سوالم را تکرار کنم که دستش به لمس
صورتم در می آید.

چقدر دستش داغ است!

_ یزدان... تب داری؟

جوابم را نمی دهد! صورتش پیش می آید و دستش عقب
می رود.

لب هایش را کنار گوشم نگه می دارد و حرف که می زند
گرفتگی بیش از حد صدایش هیچ شکی در دلم باقی
نمی گذارد... فقط میگردن می تواند او را دچار چنین
وضعیتی کند.

_ خیلی ترسیدم... جرئت نداشتم دست روی قلبت
بذارم... جرئت نداشتم نبضت رو بگیرم... حس می کردم
نفس نمی کشی!

دست آزادم را دور شانهاش حلقه می‌کنم. بغض اجازه
نمی‌دهد حرف بزنم حتی به اندازه‌ی چند کلمه و یک
جمله‌ی کوتاه!

_ خیلی خب بیا بیرم تحویلِت بدم تا دوباره نیفتادی روی
دستم.

از سر شانهای یزدان به چهره‌ی جدی سیروان چشم
می‌دوزم.

لحنش و حالت چهره‌اش عجیب در تضاد با هم هستند!

_ مگه نگفتی رفته... با دکترم... حرف بزنه؟!
@VipRoman

_ نمی‌تونه سر راه کله پا شده باشه؟!
@VipRoman

#پارت778

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودم را عقب می کشم. چشم در چشم یزدان می شوم و
صدایم غرق اضطرابی آشکار می ماند.

_ سرت درد می کنه؟ آره؟

زیادی بی حال است.
@Vip Roman

_ خوبم.

_ راست می گه خیلی خوبه، نمی دونستم تازگی ها توی
سِرْم ها مواد انرژی زا و شاید هم آب شنگولی می ریزن!
ببینم کل اون دبه وارد بدنت شد یا وسطش بیدار شدی و
شلنگ رو کندی؟

خسته تر و بی حوصله تر از آن است که در جواب سیروان
چیزی بگوید. در عوض پیشانی اش را با چهار انگشت
ماساژ می دهد و چشم می بندد!

نگرانی مثل رعد و برقی ترسناک وجودم را می لرزاند.

_ یزدان؟ خوبی؟

سرش بالا می آید ولی دست از ماساژ پیشانی اش نمی کشد،
قبل از اینکه دهان باز کند جوابم را بدهد سیروان
غرغرکنان نزدیکمان می شود.

_ چه سوال مسخرہ ایه می پرسی زن؟! به کجای این
قیافہی منفجر شدہ می خورہ کہ خوب باشہ! نمی بینی
حتی جون کل کل با منو ندارہ؟

بازوی یزدان را می گیرد و سعی دارد او را یک طرف تخت
دراز کند.

_ بکش کنار ہمین گوشہ یہ چرت بزنی، کی می تونہ از بغل
تو جداش کنہ بیرہ گوشہی اورژانس روی یہ تخت جدا
درازش کنہ؟ باز فرار می کنہ میاد توی ہمین اتاق!

خودم را کنار می کشم کہ یزدان کلافہ سیروان را پس
می زند.

_ دستم و ول کن! اینقدر ہم حرف نزن.

_ اون موقع کہ میگردن ازت چیزی شبیہ سوسکی کہ با
دمپایی لہ شدہ ساختہ بود من بودم کہ لاشہات و بدون

کاردک از روی زمین جمع کردم و رسوندمت به اورژانس
تا شلنگ اون دبه آب شنگولی رو وصل کنن بهت و حالا
بتونی گری بخونی واسه خودم!

#پارت779

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان سرش را میان دستانش می گیرد و با صدای ضعیفی
تقریبا می نالد.

_ ساکت شو.

سیروان این بار دو طرف شان‌های او را می‌گیرد و در یک حرکت کنار من درازش می‌کند.

_ اتاق رو در اختیار گرفتم براتون نگران نباشید، آش و لاش شما دوتا بغل هم زودتر تعمیر می‌شه.

یزدان بی‌حرف و بی‌حرکت روی تخت می‌ماند، انگار که اندک انرژی‌اش را هم از دست داده است.

ساعدهش را روی چشمانش می‌گذارد و سیروان با اخمی که نمی‌توانم تشخیص دهم ساختگی‌ست یا حقیقی لب می‌زند.

_ تو هم دراز بکش کیوتی، حواست به اون شلنگ توی دستت هم باشه. خداروشکر سبزه تختشون هم خوبه، معلومه خوب به فکر امثال شما بودن.

بی توجه به حضور سیروان و حرف‌هایش خودم را به طرف یزدان می کشم.

موهای به هم ریخته‌اش را نوازش می کنم... نمی توانم اجازه دهم بیشتر از این آسیب ببیند... نداشتنش و تن دادن به یک جدایی تحمیلی خود مرگ است برایم اما من باید به تنهایی در باتلاقی این قصه فرو بروم، باید خودم را سپر بالا کشیده شدن او کنم...

صدای بسته شدن در اتاق هم‌زمان است با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم راستم چکه می کند.

کاش ماسک اکسیژن را بالا بکشم شاید حسِ خفگی رهایم کند...

اشک روی صورتم راه گرفته است و نمی توانم گریه نکنم.

بدون اینکه ساعدش را از روی چشمانش بردارد با همان صدای گرفته و ضعیف زمزمه‌وار می‌گوید.

_ نور مثل میخ توی چشمام فرو می‌شه نمی‌تونم نگاهت کنم ولی دلیل نمی‌شه متوجهی گریه کردنت نشم!

#پارت780

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم در موهایش بی حرکت می‌ماند.

عمیق نفس می کشم. از خودم بیزار هستم برای تک تک این لحظات... تاریکی را من پر قدرت به زندگی هر دویمان راه داده‌ام... این قیامت را من بر پا کرده‌ام.

دستی که کنار بدنش مانده به طرفم دراز می شود و صدایش اوجِ ضعفی که دچارش است را خیلی خوب به نمایش می گذارد.

_ بیا عزیزم.

این چنین ناتوان دیدنش قلبم را به درد می آورد...

اشک‌هایم را پاک می کنم و آرام نزدیکش می شوم. کنارش که دراز می کشم گمان می کنم خوابیده است ولی می چرخد به طرفم، سرش جلو می آید و شانهای من جایگزین ساعدش می شود.

_ جات رو که تنگ نکردم؟

حریف اشک‌هایم نیستم!

_ چیزی نگو... سعی کن بخوابی...

دست می‌گذارد روی شکمم و بی‌توجه به خواسته‌ام اسمم
رالب می‌زند.

_ ارمغان...
exchange group

_ جانم؟
ROMAN

صورت‌م از اشک خیس است.
@Vip Roman

_ بهم قول بده تنهام نمی‌ذاری... هر وقت از هر چیزی
ترسیدی کنارت بودم... حالا ولی من ترسیدم... ته دلم
خالی شده... منو از این ترس نجاتم بده...

دستم روی دستش می نشیند.

_ تو رو نجات می دم...

_ بهم قول بده تنهام نمی ذاری.

روی دستش را نوازش می کنم.

_ یکم بخواب... جون توی صدات نمونده... از اون
میگرن لعنتی... متنفرم که تو رو... به این حال می ندازه...

_ نمی تونم حتی یک ثانیه به نبودنت فکر کنم...

چشم می بندم. پلک هایم خیس خیس هستند. دستم
بی حرکت روی دستش می ماند.

به نظرم همان اندک انرژی هم که صرف حرف زدن کرده
است ته می کشد و تحت تاثیر آن ضعف و بی حالی
بالاخره تسلیم خواب می شود....

این را از سکوت ناگهانی اش و نفس های سنگین شده اش
متوجه می شوم.

زل می ززم به سقف اتاق و فکر می کنم چقدر آخرش تلخ و
دردناک است...

ولی خیلی خوب می دانم که این پایان را خودم رقم زده ام،
با حماقت هایم!

#پارت 781

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خم می شوم و آرام روی موهای نامرتبش را می بوسم، ابرو
در هم می کشد و اخم می کند.

پلکش تکان ریزی می خورد اما بیدار نمی شود.

اتاق غرق تاریکی ست و صورتش را واضح نمی بینم. دل
دل می کنم برای کنارش خوابیدن، برای سر روی بازویش
گذاشتن، برای نفس کشیدنِ عطر تنش ولی... از فرصت
هوشیار نبودنش باید استفاده کنم و کاری که قصد دارم
انجام دهم را همین حالا به سرانجام برسانم.

آهسته از تخت و او فاصله می گیرم، وسایلی که آماده کرده ام را بغل می زنم و قبل از اینکه پشیمان شوم و با تمام قلبم پناه ببرم به آغوشش، اتاق خواب را بی تعلل ترک می کنم.

خسته هستم... آنقدر که می توانم روزها بخوابم!

اما قبل از هر چه دلم می خواهد بروم جایی که هیچکس نباشد و با صدای بلند گریه کنم...

تمام مدتی که سیروان زیر بغل یزدان را گرفته بود و کمکش می کرد قدم بردارد درست تا وقتی که روی تختمان دراز بکشد اشک را پشت پلک هایم محکم نگه داشته بودم مبادا صدای هق هق گریه ام بلند شود...

آن همه درد و رنجی که بر شانه هایم آوار کرده بودم را باید دانه دانه پس می گرفتم...

_ کجا؟

بدون لحظه‌ای مکث می‌چرخم به عقب.

_ تو خونه می‌چرخنی که چی بشه؟

دو قدمی‌ام می‌ایستد و خونسرد شانه بالا می‌اندازد.

_ برای اینکه اگه لاشه‌اتون این گوشه کنارا افتاده باشه
سریع دست به کار شم و از کف زمین جداتون کنم.

بی‌حوصله و البته بدخلق می‌گویم.

_ برو بی‌سر و صدا بشین سر جات یه وقت یزدان بیدار
نشه، من دوش بگیرم و آماده شم.

یک تای ابرویش بالا می پرد.

_ کجا به سلامتی؟!

اخم می کنم.

_ دیدنت مامانت.

او هم بلافاصله اخم می کند.

_ بذار چند ساعتی بگذره از سر پا شدنت بعد دوباره
نقشه‌ی برگشتن روی تخت بیمارستان واسه خودت
بکش! البته واسه جفتون، اون اخوی ما هم که عادت
کرده هر بار نصف تخت و حتی داخل اتاق بیمارستان
هم اشغال کنه و بچسبه بهت!

_ سر و صدا نکن. خودت مگه حال یزدان رو نمی بینی؟
بذار استراحت کنه.

_ از اون خر شیطون پیاده نمی شی نه؟

رو بر می گردانم و در حالی که دور می شوم کوتاه می گویم.

_ زود آماده می شم.

_ زن ناحسابی بمون کنار شوهرت ازش پرستاری کن
زودتر سر حال شه، کجا می خوای بری!

تندتر قدم بر می دارم و جوابش را نمی دهم.

#پارت782

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حالا دیگر به وقت ترسیدن کافیست دست روی شکمم
بگذارم...

ساعت‌ها زیر دوش شکمم که دیگر برآمدگی کوچک آن
بدون لباس کاملا مشهود است را نوازش کرده بودم...

در هیچ لحظه‌ای بعد از این تنها نبودم!

سیروان ناراضی و با چهره‌ای اخم‌آلود بغل دستم نشسته
 است و برخلاف کل مسیر که به جانم غر زده از لحظه‌ای
 که قدم در خانه‌یشان گذاشته‌ایم حتی یک کلمه بر زبان
 نیاورده!

بی‌طاقت به ساعت نگاه می‌کنم. بیش از حد انتظارم
 منتظر مانده‌ام!

_ ممکنه بخواد اونقدر روی این مبل چشم انتظار نگهت
 داره که همینطوری توی همین زاویه که زل زدی به
 ساعت خشک بشی!

بالاخره سکوت میانمان را شکسته است و به نظرم تا
 همین لحظه هم خوب دوام آورده و چیزی نگفته بود!

بر می‌گردم به صورت شاکی‌اش نگاه می‌کنم.

_ اگہ نمی خواست منو ببینہ تو خونہ راہم نمی داد! بہ خدمہ دستور می داد خیلی شیک تا کوچہ راہنماییم کنن.

پوزخند می زند.

_ کی قرارہ عاقل شی؟

اعصابم بد بہ ہم ریختہ است. دہان باز می کنم حرصم را بر سر او خالی کنم کہ سریع خودش را بہ طرفم می کشد و شتاب کلماتش ساکت می کند!

_ یزدان بہ خاطر ت تا شکستن دل مادر خودش پیش رفتہ، برای حفظ حرمت تو تا وایستادن تو روی پدرش پیش رفتہ... اما تو خیلی راحت غرورش رو نادیدہ می گیری و میای اینجا! اون ہم وقتی کہ بیشتر از ہمیشہ بہت نیاز دارہ و افتادہ گوشہی تخت! اگہ می بینی پا بہ پات او مدم چون دل تنہا گذاشتنت رو نداشتم،

می دونستم تنهایی میای و ترجیح دادم همراهیت کنم تا
حواسم به حالت باشه.

#پارت 783

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی خواهم حرف هایش ذهنم را به هم بریزد و مرا تحت
تاثیر قرار دهد.

چشم از صورتش می گیرم و عمیق نفس می کشم.

دستم هنوز هم روی شکمم قرار دارد.

_ نمی‌دونم چه دلیل قابل قبولی برای اینجا بودن داری
ولی امیدوارم دودش تو چشمت نره!

این بار که به ساعت نگاه می‌کنم با شنیدن صدای
پاشنه‌ی کفش برای سر چرخاندن تردید دارم اما عاقبت
نگاهم به طرف ورودی سالن بر می‌گردد و هیچ آرامشی
در وجودم باقی نمی‌ماند!

اقتدار و جدیت این زن همیشه ته دلم را خالی می‌کند.

نگاهش مستقیم به چشمان من است و جلو می‌آید.

قدم‌هایش محکم و پرغرور است، مثل همیشه.

_ به به سلام مامان خانوم، آلاگارسون و چیتان پیتان
کرده اومدی دلبری از عروس چشم سفیدت؟

جواب سیروان را نمی‌دهد، حتی نگاهش هم به طرف او
منحرف نمی‌شود!

می‌آید رو به رویمان می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد.

لباس کوتاه مشکی که بر تن دارد به خوبی کمر باریک و
اندام بی‌نقصش را به نمایش گذاشته است.

صادقانه بخواهم درباره‌ی او نظر دهم، زیبایی و
جذابیتش را هرگز نمی‌توان انکار کرد!

انگشت‌های کشیده‌ی دستانش را به هم گره می‌زند و
سرش را اندکی به چپ مایل می‌کند، نگاهم کشیده می‌شود
به طرف موهای کوتاه استخوانی رنگش... مدل و
رنگشان هرگز تغییر نکرده است! حداقل در سال‌هایی که
او را دیده‌ام و می‌شناسم مدل و رنگ موهایش همین بوده
است.

_ خب؟

صدای پرناز و آرامش هرگز با لحنِ پرصلابتش هم‌خوانی
ندارد!

روی مبلی که نشسته‌ام جا به جا می‌شوم و سعی می‌کنم
اضطرابم را پنهان نگه دارم.

دلم آشوب است ولی لبخند می‌زنم.

_ زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم.

_ خوبه، پس سریع همدیگه رو تیکه پاره کنید منم کار
دارم زندگیم روی هواست.

فوراً به سیروان نگاه می‌کنم و هیچ اثری از لبخند عاریه‌ای روی صورت‌م باقی نمی‌ماند.

#پارت784

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ می‌شه لطفا ما رو تنها بذاری؟

سر تکان می‌دهد.

_ خیر! ما اینجا حرف خصوصی نداریم!

تن صدایم را پایین می آورم.

_ پس لطفا ساکت باش.

چشمانش را به رویم درشت می کند.

_ خودت خفه شو!

حرصم را در می آورد و ترجیح می دهم بحثمان را شروع نشده تمام کنم.

نگاهم بر می گردد به طرف صورت زنی که نمی توانم هیچ مهری در چشمانش نسبت به خود ببینم!

باید سریع تر حرف هایم را بزنم و خودم را از این عذاب خلاص کنم. از واکنش زن مقابل خود مطمئن هستم و

تمام استرسم به خاطر حضور سیروان است اما چاره چیست؟! بالاخره که می‌فهمد...

_ زیر لفظی می‌خوای عروس خانم؟

بی‌توجه به مسخره بازی‌های سیروان رو به مادرش
شمرده شمرده می‌گویم.

_ می‌خوام بعد از اینکه بچه‌ها به دنیا اومدن از یزدان
جدا شم. البته اگر موقع زایمان زنده موندم ولی می‌خوام
قبلش خودش همه جا اعلام کنه که قصد داره طلاقم
بده... یعنی می‌خوام که هر طوریه راضیش کنید.

تمام مدتی که حرف زده‌ام دستم روی شکمم بدون
کوچک‌ترین تکانی ثابت مانده و شاید اگر حس‌شان
نمی‌کردم هرگز بر ترس‌هایم پیروز نمی‌شدم!

_ زده به سرت؟! چی داری می‌گی ارمغان؟!

سیروان بغل دستم کم مانده است یک سیلی مهمانم
کند! فریادش ته دلم را خالی کرده اما توانسته‌ام برای
نگاهش نکردن خوب مقاومت کنم.

#پارت785

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ چرا داد می‌زنی پسرم؟! اصلا چرا تعجب کردی؟!_

زل زده‌ام به پوزخند روی لب‌هایی که شبیه هستند به
لب‌های یزدان و سکوت‌م را حفظ می‌کنم. من حرف‌هایم را
زده‌ام.

_ خوب نگاه کن که تو دیگه هیچ وقت نزنه به سرت و
بیای بگی مامان عاشق شدم! دختری که به خاطر پول
زنت بشه هیچ وقت توی زندگیت موندگار نیست حتی
اگه دوقلو ازت باردار باشه! خیلی راحت هم یه دوره
می‌تونه بجهت رو سقط کنه و براش مهم نباشه چون
الویتش چیزهای دیگه‌س! تهش هم با یکی دیگه می‌ریزه
روی هم و تو رو انگشت نما می‌کنه! زندگی یزدان برات
بشه درس و تجربه که نری دست یکی لنگه‌ی این و بگیری
بیاری تو خانواده!

قلبم هزار تکه می‌شود! آنقدر بد می‌شکند که تیزی
شکسته‌هایش به چشم‌هایم فرو می‌رود.

_ من به یزدان گفتم طلاقش بده چطور باهام رفتار کرد؟
گفتم قیدش رو می‌زنم و موند پای ایشون حالا ببینید که

خودش اومده پیش من می گه طلاق می خواد! می گه کمک
کنم یزدان راضی بشه طلاقش بده!

نه من و نه سیروان هیچ کدام حرفی برای گفتن نداریم!
هر دو ساکت مانده ایم و مادرش بیکباره بلند می شود.

_ یکی احمق تر از پسر من رو پیدا کردی؟! زندگی پسر من رو
سیاه کردی حالا با مظلوم نمایی می خوای خودت رو
طوری جلوه بدی که قراره در حق ما لطف کنی؟

یک قدم جلو می آید و نگاهش از روی صورت من عبور
می کند، به پشت سرم دوخته می شود و پوزخندش عمق
می گیرد.

_ خوب شنیدی؟ حالا می خوام ازت بپرسم اونقدر که تو
برای حفظ رابطه تون جنگیدی زنت جنگیده؟ اونقدر که
تو دوستش داری اون دوستت داره که اینقدر راحت
پشت رو خالی می کنه و جا می زنه؟

شوک زده و ناباور دسته‌ی مبل را می‌گیرم و به عقب بر
می‌گردم.

چشمانم کم مانده است از حدقه بیرون بزند. نمی‌توانم
باور کنم مردی که در آشفته‌ترین حالت خود دست به
ستون کناری‌اش گرفته یزدان است!

#پارت786

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ بسه دیگه مامان! چطور می‌تونی اینقدر بد باشی؟ چرا
داری برام غریبه می‌شی؟!

نگاهم حتی با صدای بلند سیروان هم تکانی ندارد!

خیره‌ام به او که از آن فاصله زل زده است به چشمانم،
نمی‌توانم حرفِ نگاهش را تعبیر کنم... حسی انگار در آن
سرخ‌ترسناک وجود ندارد!

_ تو چه فرقی با اون یارو ملکان و نظری داری؟ چه فرقی
هست بین تو و کسانی که می‌خوان زندگی یزدان و ارمغان
خراب بشه؟ کی قراره حرصی که توی وجودت پرورش
دادی تموم بشه و قبول کنی پسر عاشق زنشه، بدون
اون آرامش و خوشبختی براش معنایی نداره! به جای
اینکه توی چنین شرایطی پشتشون باشی داری بدتر
آتیششون می‌زنی؟

به سختی از روی مبل بلند می‌شوم. پاهایم جان ندارند.

سیروان بیوقفه دارد حرف میزند و به مادرش لحظه‌ای
اجازه‌ی دفاع نمی‌دهد.

_ واقعا اگه یزدان و ارمغان از هم جدا بشن تو خوشحال
می‌شی؟ حرص و خشمی که بعد از ازدواجشون تا حالا
توی وجودت جمع کردی تموم می‌شه؟ طلاقشون
آرومت می‌کنه؟!

آهسته قدم بر می‌دارم. کمرش را می‌چسباند به ستون و
چشم از صورتم نمی‌گیرد.

_ چی داری می‌گی سیروان!

_ دارم می‌گم متوقف شو مادر من! فرق داشته باش با
غریبه‌ها و دشمن‌هایی که قصد خراب کردن زندگی این دو
نفر رو دارن!

مقابلش می ایستم. نمی توانم نگاهِ سنگینش را تاب بیاورم،
سرم را پایین می اندازم.

_ از تو یکی توقع نداشتم سیروان! چطور می تونی چشم
ببندی روی همه چیز! نمی بینی چه بلایی بر سر زندگی
برادرت آورده؟ برگرد حال اون بچه رو نگاه کن! توانایی
سر پا ایستادن نداره! کسی که سالی یک بار سرش درد
نمی گرفت بعد از ازدواجش درگیر میگرن های عصبی
شده!

دستش جلو می آید و دستم را می گیرد. نگاهم می ماند روی
قفلِ دستانمان.

_ اگه خودت رو کنار نمی کشیدی و منتظر چنین روزی
نمی موندی، اگه دور نمی شدی خیلی خوب می تونستی
خوشبختی شون رو ببینی... می تونستی ببینی این دوتا درد
هم اگه باشن درمون هم هستن! می تونستی ببینی اگه
همدیگه رو نیش بزنی پادزهری توی دنیا به جز خودشون
برای التیام اون زهر نشسته به جونشون وجود نداره!

در سکوت، بدون اینکه چیزی بگوید مرا به دنبال خود
می کشد. فوراً بازویش را می گیرم مبادا تعادلش بر هم
بخورد... بی تعادل بودنش به خوبی مشهود است و نگرانی
پر قدرت به جان من افتاده.

#پارت 787

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ شماها عقلتون رو از دست دادید! نمی خواید ببینید و
نمی خواید قبول کنید اون دختر بُتی نیست که برای
خودتون ساخته بودید! نمی خواید روی واقعیش رو

ببینید! خیال می کنید مادرتون دشمن شماست و قصد
 داره آزارتون بده! اون دختر از اعتبار و آبرو و غرور و حتی
 سلامتی برادرت هیچی باقی نداشته فقط مونده جونش
 که اون هم می گیره!

در سالن پشت سرمان بسته می شود و نمی توانم بشنوم
 سیروان در جواب مادرش چه می گوید.

خیره به نیم رخ رنگ پریده ی زدان بغض کرده با صدایی
 نالان می گویم.

_ حق با مادرته! فقط جونت مونده! همه چیزت رو ازت
 گرفتم...

وسط حیاط می ایستد و بدون رها کردن دستم بر می گردد
 نگاهم می کند.

نگاهش اگر چه بی حال و بی رمق است اما به همان اندازه هم تیز و بُرنده است.

_ ماشین جلوی در منتظر مونه، بیا.

خودم را کنار می کشم و دستم از دستش جدا می شود.

_ فکر می کنی برای من آسونه؟ فکر می کنی عقم رو از دست دادم که برای راضی کردنش به طلاق دادم تا اینجا پیام؟!

چیزی نمانده است که بغضم بشکند و به گریه بیفتم.

_ جونم داره می سوزه... قلبم داره می ترکه... جرئت ندارم به بعدش فکر کنم... به نداشتنت... به ندیدنت... تو جونمی دارم جونم و نجات می دم... تو قلبمی دارم قلبم و احیا می کنم... نمی دارم تو رو به بهانه‌ی من بیشتر از این اذیت کنن... دارم می بینم که هیچ آرامشی برات نمونده!

صدای گرفته‌اش بالاخره اشک را مهمان چشمانم می‌کند.

– چطور می‌تونی اینقدر کودکانه فکر کنی؟ تو اون مغزت چی می‌گذره که چنین تصمیم‌هایی می‌گیری؟! خیلی وقت نگذشته از لحظه‌ای که ازت خواستم تنهام نداری! ازت خواستم کنارم باشی بعد تمام تلاشت رو می‌کنی که طلاق بدم؟ میای سراغ مامانم؟! من به درک... به بچه‌ها هم فکر نمی‌کنی؟ اونا چی می‌شن؟ چقدر به من مطمئنی که تنهایی و بدون تو بتونم ازشون مراقبت کنم؟ به امید کی ما رو رها می‌کنی؟!

سرش را میان دستانش می‌گیرد و نگاهش از روی چشمانم خیسم برداشته می‌شود.

– چطور با خودت فکر کردی با طلاق دادنت زندگیم قراره گلستان بشه؟! با کدوم منطق؟! فقط چند وقت خونه‌ی بابات بودی داشتم به جنون می‌رسیدم از درد

دوری! چی با خودت فکر کردی که حرف از جدایی
 همیشگی می زنی! من اگه دلِ طلاق دادنت رو داشتم دو
 سال جفتمون رو عذاب نمی دادم! همون موقع جدا
 می شدم ازت!

سرش را رها می کند و وقتی دوباره خیره می شود به
 چشمانم حالش هیچ خوب به نظر نمی رسد.

_ چطوری بگم بدون تو زندگی ندارم! من چطور به تو
 حالی کنم درد کشیدن کنارت رو ترجیح می دم به درمونی
 که توی نبودنت تصورش کردی! چقدر بگم حرف
 هیچکس برام مهم نیست! چرا نمی فهمی چقدر دوستت
 دارم!؟

تن صدایش بالا می رود! @Vip Roman

_ دیگه هیچ اعتبار و آبرو و غروری نمی خوام، فقط
 می خوام تموم شه این ترس لعنتی که افتاده به جونم...

ترس از دست دادنت داره منو می کشه... هر لحظه دارم
خودم رو لعنت می کنم که جونت رو به قیمت پدر شدنم
به خطر انداختم...

#پارت788

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شتاب زده خودم را به او می رسانم، فاصله ای باقی
نمی گذارم و بدون لحظه ای مکث بغلش می کنم. محکم و
با اکتفا به هر چه انرژی در وجودم مانده است.

سر روی شانهام می گذارد و دستانش بلافاصله دور کمرم
حلقه می شود.

_ اینطوری به فکر نجات دادنم نباش قربونت برم! تا
روزی که نفس بکشم مراقبتم... بس کن دیگه این
تصمیم مسخره‌ی جدید رو ادامه نده! آخه چرا یک بار
به حرفم گوش نمی کنی؟! تا کی سر خود هر کاری دوست
داری انجام می دی؟

زیر گوشش با صدایی که تحت تاثیر گریه‌ی بی صدایم
لرزان است می گویم.

_ نمی خوام بیشتر از این حالت بد باشه...

دو طرف شانهایم را می گیرد و با نگه داشتن من در همان
حالت خودش یک قدم عقب می رود.

_ می دونی وقتی روی دست هام افتادی و توی اون
وضعیت دیدمت چی بهم گذشت؟ نمی دونی!

تصویرش از پشت پرده‌ی اشک محو و تار است...

_ حال من اون وقتی بده که چشمای تو بسته‌س، که
حس کنم قلبت نمی‌زنه!

دستانش تا صورتم بالا می‌آید.

_ توی شرایط از این بدتر هم کنارتم.

شروع می‌کند به پاک کردن اشک‌هایم...

_ می‌دونم خسته شدی، می‌دونم درمونده‌ای و غلط و
درست رو گم کردی... می‌دونم چقدر پریشونی... می‌دونم

ناامید شدی و فکر می کنی دیگه هیچ وقت هیچی درست
نمی شه...

صورتش به صورتم نزدیک می شود. فاصله ی چشمانمان
به حداقل می رسد.

_ ولی من کنارتم... اشک هات رو دونه دونه از روی
صورتت پاک می کنم و قول می دم خنده هات رو
برگردونم...

#پارت 789

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پیشانی به پیشانی ام می چسباند.

_ دوقلوها نور دنیای تاریکمون هستن... خیلی زود می تابن
به این شب سیاه!

نجوا می کنم، با صدای دورگه...

_ فقط می خوام تو حالت خوب باشه.

_ پس دیگه هیچ وقت حرف از طلاق و جدایی نزن!

مخالفت دیگر معنایی ندارد...

در واقع حق با سیروان است! من و یزدان درد و درمان
هم هستیم!

بازویم را می گیرد و آهسته راهم می دهد.

– بریم خونه.

همراهش می شوم و وقتی روی صندلی های عقب ماشینی
که جلوی در منتظرمان بوده است می نشینیم کامل به
طرفش می چرخم.

– تو خوبی؟

سوالم احمقانه است اما او به رویم لبخند می زند، دست
دور شانهام حلقه می کند و مرا به طرف خود می کشد.

– بهترم.

در حلقه ی دستش می مانم.

– دوست داری برات غذا درست کنم؟

آرام زیر گوشم با همان صدای بم و گرفته می گوید.

_ یعنی همزمان که سردرد بیچاره‌ام کرده معده‌امم از کار بیفته؟

معترض و با حرصی ساختگی لب می‌زنم.

_ یزدان!

لب‌هایش را روی پوست صورت‌م می‌کشد.

_ هوم؟

دست مشت شده‌ام را آرام روی پایش می‌کوبم.

– پس همون غذای رستوران رو نوش جان کن.

آهسته و بی صدا صورتم را می بوسد.

– می شه خودت رو بخورم؟ هوم؟

می خندم. می خندد!

مرا بیشتر به خود نزدیک می کند، بغلش تنگ تر می شود و زیر گوشم زمزمه وار می خواند.

– تو را دوست دارم، اما چطور؟!

انگار که قلبم را

همچون شیشه ای

در مشت فشرده و انگشت هایم را

بریده باشم!

تا حد قطع شدن!

این بار خم می شود و گوشه‌ی لبم را آرام می بوسد.
صدایش وقتی قسمت آخر را می گوید خیلی خوب قادر
است روحم را نوازش کند!

_ یعنی دیوانه‌وار ...

VIP
exchange group
ROMAN

#پارت 790

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یه چیزی سفارش می دادیم دیگه.

کفگیر به دست با اخم به طرفش می چرخم. حق به جانب چند قدمی ام ایستاده.

_ عزیزم چرا نمی ری استراحت کنی وقتی غذا آماده شد
صدات بزخم؟!

جلو می آید. کفگیر را آرام از دستم بیرون می کشد و مرا به طرف صندلی هدایت می کند.

_ دختر خوبی باش و بشین اینجا، خودم انجام می دم.

چشم غره‌ام نصیبش می‌شود و می‌خواهم بایستم که بر
سر جایم نگاه‌ام می‌دارد.

_ بشین سرتق! بشین بلای جونم!

خنده‌ام گرفته است ولی قصد دارم خودم را شاکی نشان
دهم.

_ یعنی من بلد نیستم یه ماکارانی درست کنم؟!!

از سرخی چشمانش کم شده است و گمانم بعد از یکی دو
ساعتی که در آغوش هم خوابیده بودیم برای حال
جفتمان معجزه رخ داده...

_ نباید زیاد سر پا باشی و به خودت فشار بیاری.

از غفلتش استفاده می‌کنم و بلند می‌شوم، کفگیر را هم با همان چابکی پس می‌گیرم و به طرف اجاق می‌روم.

_ اتفاقا باید در حد اعتدال فعالیت داشته باشم.

_ لجبازی! منم حریف زیونت نمی‌شم.

خنده‌ام را پشت لب‌هایم نگه می‌دارم و مشغول کارم می‌شوم.

_ آفرین! پس توی دست و پای من نچرخ بذار سریع غذا رو آماده کنم، دیر شده گرسنه موندیم.

ساکت می‌ماند و من تمرکز را می‌گذارم روی کارم. پشت به او مشغولم و نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که مردد به طرفش بر می‌گردم.

#پارت791

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تکیه داده به کانتر خیره‌ام است. به رویش لبخند دندان
نمایی می‌زنم و چاره‌ای ندارم به جز سوال کردن.

_ گوشت چرخ کرده‌ش سالمه؟

ابرویش بالا می‌رود.

_ بله!

لبخندم جمع می شود.

_ پس یکم بد قلقه!

یک قدم جلو می آید که با اخم به او می توپم.

_ سر جات بمون! میای غدام و خراب می کنی بعد
می ندازی گردن خودم! حواسم و پرت نکن.

گوشه‌ی لبش را می جود و با حرص عقب می رود. دوباره
به کانتر تکیه می زند و دست به سینه نگاهم می کند.

برایش پشت چشم نازک می کنم.

_ انگار مجبورش کردن اینجا بمونه!

برمی‌گردم سراغ کارم و نجوای پرحرصش را واضح
می‌شنوم.

_ تو منو پیر کردی!

کفگیر را میان مایه ماکارانی که مشغول آماده کردنش
هستم می‌چرخانم و غر می‌زنم.

_ اتفاقا از وقتی من وارد زندگی‌ت شدم جذاب‌تر شدی!
استخون ترکوندی! این منم که از ریخت افتادم!

صدای پوزخندش بلند می‌شود.

_ خوبه عکس‌های قبل از ازدواجت موجوده!

تیز نگاهش می‌کنم، از همان فاصله‌ای که ایستاده‌ام.

_ اگه زشت بودم اونجوری مجنونم نمی شدی!

خونسرد شانه بالا می اندازد.

_ ظاهر پسند نبودم! وگرنه اگه قیافه و ظاهر برام مهم بود گزینه های بهتر هم داشتم.

#پارت 792

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

نمی فهمم چرا باید وسط یک شوخی ساده دلم بشکند! او
منظوری ندارد و قصدش پیش آمدن در بحثی است که به
راه انداخته ایم اما من عجیب زودرنج شده ام!

چشم از او می گیرم و صدایم می لرزد.

_ مثلا دخترخاله ات! از منم خوشگل تره.

ناباور اسمم را صدا می زند.

_ ارمغان!

جوابش را نمی دهم و با اشکی که می خواهد بچکد
می جنگم. نباید گریه کنم. از این همه ضعف بدم می آید!
چه مرگم شده است!

کفگیر را بی هدف داخل مایه ماکارانی حرکت می دهیم. نباید
گریه کنم... یزدان که منظوری نداشت! چرا اینقدر
حساس شده ام!

دستانش از پشت سر دور کمرم حلقه می شود و صورتش
کنار صورتم قرار می گیرد.

_ باگ پریودی از باگ حاملگی خیلی بهتره به نظرم.

بی حرکت در حلقه ی دستانش می مانم که صدای بم و
خواستنی اش دوباره زیر گوشم نجوا می شود.

_ تو خوشگل خودمی.

_ نه من زشتم.

_ قربون بغض توی صدات برم آخه، زشتم باشی زشت خودمی.

مرا آرام به طرف خود می چرخاند. قیافه‌ی مظلومی به خود گرفته است و احتمالاً می‌خواهد مرا تحت تاثیر قرار دهد.

_ یه بوس به ما نمی‌دی خانم؟

اخم کرده و دلخور جواب می‌دهم.

_ خیر! زشتا بلد نیستن ببوسن!

#پارت 793

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرش جلو می آید. چشمانش برق می زند و دستش زیر چانه ام محکم می شود.

_ ولی خوشگلا خوب بلدن ببوسن.

امان نمی دهد و لب هایم را میان لب هایش می کشد. قلبم به هیجان می افتد و خیلی زود همراهش می شوم.

به فکر نفس هایم است که لب از لبم جدا می کند. نگاهش از این عقب رفتن ناراضی ست ولی لبخندش غرقِ شیطنت شده!

_ چی شد؟ زشتا که بلدن نبودن ببوسن! کم مونده بود
لبمو از جا بکنی!

نفس نفس زنان و با حالی که هنوز جا نیامده کفگیر
کثیف را روی قسمت سرشانه‌ی تیشرتش می‌کوبیم.

_ نمی‌خواستم توی ذوقت بخوره.

می‌خندد. باصدای بلند، بدون اینکه برایش مهم باشد
تیشرتش کثیف شده.

_ بله بله!

نمی‌خواهم ببیند دارم به خنده می‌افتم. رو بر می‌گردانم و
سراغ غذا می‌روم. هنوز درگیر مایه ماکارانی هستم که
حضورش را کنارم احساس می‌کنم.

_ عزیزم! مگه نودل داری درست می کنی! این باید آبکش بشه!

بدونه اینکه نگاهش کنم تشر می زنم.

_ نخیر عزیزم! هنوز باید بمونه!

_ آبی نمونده براش! برو کنار بذار آبکشش کنم.

حرصم را در آورده است. آرنجم را در پهلویش می کوبم.

_ برو کنار دخالت نکن خودم بدم!

دولا می شود و "آخ" می گوید.

_ حفته. محکم تر باید می زدم.

#پارت 794

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با چهره‌ای در هم و البته همراه با چشم غره نگاهم
می‌کند. همانطور خمیده و دست به کمر.

برایش پشت چشمی نازک می‌کنم و حواسم را می‌دهم به
غذا. زیاد نمی‌گذرد که دستانش دور کمرم حلقه می‌شود.

مرا از پشت سر به طرف خود می کشد و لب هایش به گوش چپم نزدیک می شود. یک دسته از موهایم را کنار می زند و زمزمه وار می گوید.

_ قبلًا مهربون تر بودی! نبودی؟

چیزی به خنده افتادند نمانده است.

_ قبلًا دچار یه باگ گنده ی هورمونی نشده بودم!

ته ریشش به پوست صورتم کشیده می شود. آرام، نوازش وار و چندین باره...

_ اونقدر که من آخ بگم و تو برات مهم نباشه؟

خودم را برایش لوس می کنم. در عین حال کفگیر را هم در مایه ماکارانی حرکت می دهم.

_ آروم زدم.

لب‌هایش روی چانه‌ام مکث می‌کند. صدایش خمار شده
است و حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر.

_ ارمغان...

_ جانم؟

_ خوشبختی و آرامش من فقط وابسته به حضور توئه.

لبخند می‌زنم. کفگیر را در ماهیتابه رها می‌کنم و برای
چرخیدن، برای چشم در چشمش شدن، برای هم‌نفسش
شدن هیچ تعللی ندارم.

صورت‌مان آنقدر در فاصله‌ای نزدیک از یکدیگر قرار دارد
که کافیست لب‌هایم یک میلی‌متر پیش بروند...

نگاهش روی صورتم می‌چرخد و به لب‌هایم که می‌رسد
مردمک‌هایش بی‌حرکت می‌مانند.

کف دست راستم را یک طرف صورتم می‌گذارم،
مردمک‌هایش تکانِ اندکی می‌خورند... نگاهش تا روی
چشمانم اوج می‌گیرد... بی‌تعلل، ناگهانی و سریع.

_ من واقعا اعتراف می‌کنم فکر نمی‌کردم اینقدر منو
دوستم داشته باشی!

#پارت795

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ابروہایش بہ ہم نزدیک می‌شوند و اخم می‌کند.

_ دیگہ چطوری باید بہت نشون می‌دادم کہ جونمی؟

صورتش جلو می‌آید. لب‌ہایش روی لب‌ہایم کشیدہ می‌شود.

_ کہ نفسمی؟

گوشہی لبم را کوتاہ می‌بوسد و بلافاصلہ محکم بغلم می‌کند.

_ تو ہمہ چیزمی. چطور نفہمیدی!

لحنش دلخور است. بی میل خودم را کنار می کشم و از
آغوشش فاصله می گیرم.

اصلا دلم نمی خواهد در چنین لحظاتی به فکر مایه‌ی
آماده شده‌ی ماکارانی باشم! حتی وقت آبکش کردن آن
رشته‌های بلند هم رسیده است!

زیر نگاه سنگین یزدان عقب گرد می کنم و قبل از اینکه
فرصت پیدا کنم سراغ قابلمه بروم خودش پیش می آید و
مشغول آبکش کردن رشته‌های ماکارانی می شود.

زیر ماهیتابه را خاموش می کنم و به نیم رخ جدی اش زل
می زنم. حواسش به ظاهر معطوف کارش است.

_ منظورم این نبود که شک داشتم دوستم داری.
می دونستم عاشقمی ولی فکر نمی کردم تا کجا... آخه
شدت عشق آدم‌ها توی شرایط سخت محک می خوره...

تو روزهایی که همه بهت پشت می کنن، هیچکس باورت
نداره... هر کس یه مدل جدید زخم می زنه و همه منتظرن
زودتر زمین بخوری... اونی که کنارت می مونه، با تمام
قلبش دوست داره و تو این رو ثابت کردی.

نزدیک می روم. دست دراز می کنم برای عقب آوردن
رشته های آبکش شده ای که عجیب مچاله در هم
مانده اند و انگار فشار آب هم قدرتی برای جدا کردنشان
ندارد!

_ اگه کنارم نداشتم نمی تونستم سر پا بمونم!

قبل از اینکه سرش بچرخد و نگاهم کند شیر سینک را
می بندم و سرگرم انجام دادن آخرین مراحل آشپزی ام
می شوم.

#پارت796

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ تحمل درد و ناراحتی کنارت خیلی راحت تر از وقتیته که
بخوام خوشحال باشم اما نباشی! این رو خیلی وقته
فهمیدم.

جمله‌ی آخری که بر زبان آورده هم‌زمان است با اتمام
کارم. بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. چهره‌اش در جدی‌ترین
حالت خود قرار دارد.

لب‌هایش تکان می‌خورد و انگار که با خود کلمات را زمزمه
کند زیر لبی می‌گوید.

_ اصلا بدون تو چه خوشی می‌تونم داشته باشم!

جلو می‌روم، باید برای این همه عشق و علاقه غرق باشم
در زیباترین حس‌هایی که یک نفر می‌تواند تجربه کند اما
غم اجازه نمی‌دهد...

غم مثل قلم مویی که غلظت رنگ سیاه رویش آنقدر زیاد
است که از آن چکه می‌کند، بی‌پروا و بی‌وقفه روی بوم
رنگی دلم کشیده می‌شود!

بازویش را می‌گیرم. به چشمانم نگاه می‌کند، خیره و بدون
پلک زدن.

_ بشینیم؟

در جواب سوالم و صدای خفهای که از گلویم در آمده
فقط سر تکان می‌دهد.

عقب می آیم. نیم نگاهی به لکه‌ی بد رنگِ روی لباسش
می اندازم و بی حرف اضافه‌تری می روم پشت میز آشپزخانه
می نشینم.

خیلی زود می آید و کنارم روی صندلی می نشیند.
نگاهش می کنم، او هم اسیر غم مانده...

چشمانش غمگین هستند... چشمانش حرف‌های زیادی
دارند...

دستانم به قصد گرفتن دستانش دراز می شوند و نجوا
می کنم.

– چیکار کنم چشمت دوباره بخندن؟

#پارت797

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستانش فشار کمی به دستانم می آورند و می پرسد.

_ چشمای تو کی قراره دوباره بخندن؟

نمی دانم چه در جوابش بگویم. سکوتم باعث می شد
خودش را به طرفم مایل کند.

_ می دونی چقدر فرق کردی؟

_ از چه نظر؟ بهتر شدم یا بدتر؟

_ خیلی ساکت شدم...

دست راستش بالا می آید، روی موهایم را نوازش می کند.

_ خیلی صبور شدم...

دستش پایین تر می آید و شقیقه ام را لمس می کند.

_ کم تر می خندی...

دستش می رسد به چانه ام و دست چپش مشغول نوازش پشت دستانم است.

_ اون دختری که صدای خنده‌اش می‌تونست همه رو
بخندونه رو چیکار کردی؟! همونی که یه جا بند نبود و پر
از شوق زندگی بود...

لب‌هایم می‌لرزد. صدایم جانی ندارد.

_ همون ارمغان خودخواهی که فقط به فکر منافع
خودش بود؟

دستش از روی صورت‌م برداشته و نوازش آن یکی دستش
هم متوقف می‌شود.

_ نگو که دلت تنگ شده برای ارمغانی که ناامیدت کرد!

#پارت798

#تاریکی‌شهرت

بغض مثل سیلی روی گلویم کوبیده می شود. چیزی نمانده
خفه شوم! گلویم درد گرفته است و ناچار دستم دورش
می پیچد.

اما قصد ساکت ماندن ندارم.

_ دلت تنگ نشه... برای... اون ارمغان!

پلک که می زنم قطره اشکی درشت از چشم راستم پایین
می افتد... خیسی اش را تا روی لبهای لرزانم حس
می کنم.

یزدان سریع بلند می شود و نزدیکم می آید. دستانش دو طرف شانه هایم قرار می گیرند و نگران می گوید.

_ چندتا نفس عمیق بکش.

به حرفش گوش می دهم. کنار می رود و خیلی زود با یک لیوان آب بر می گردد. حین اینکه شانه هایم را ماساژ می دهد مجبورم می کند لیوان را خالی به او برگردانم.

صندلی اش را می چسباند به صندلی ام و در حالی که دستانم را گرفته است کنارم، در نزدیک ترین فاصله می نشیند.

_ خوبی؟

سر تکان می دهم.

_ می خوام بعد از اینکه غذا خوردیم بریم دیدن
خونوادهات؟

فورا مخالفت می کنم.

_ خودم برم دنبالشون؟ چندساعتی بیان اینجا...

میان حرفش می روم و با تک تک کلماتی که بر زبان می آورم
اورا غافلگیر و البته متعجب می کنم.

_ نه... نمی خوام ببینمشون... می خوام فقط تو کنارم
باشی... هیچکس رو نمی خوام ببینم.

غم دارد مرا می کشد... بغض دارد خفهام می کند و کاش
گریه کنم.

#پارت799

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

— چیزی شده؟

نمی‌خواهم چیزی را از او پنهان کنم. او مرهم و محرم دلم است.

بی‌مقدمه به حرف می‌آیم... از ملاقاتم با سوگند شروع می‌کنم تا وقتی که پناه برده بودم به خانه‌ی پدری و آن حرف‌ها رو با گوش‌های خود شنیدم...

همه را می گویم و تمام مدت هیچ اعتنایی به اشک هایم
ندارم.

یزدان اما حواسش به حال من است و حتی چندین بار میان
صحبت هایم نگران به آرامش دعوت می کند...

نمی خواهم آن حجم غم و ناراحتی را در دل نگه دارم و
چه کسی امین تر از او وقتی به من ثابت شده است
خودش می تواند بهترین رفیق برایم باشد...

کلماتم که ته می کشد... همه چیز را که تعریف می کنم و از
دردم کمی کاسته می شود، دستم را می گیرد و آرام از روی
صندلی بلند می کند.

ایستادنم همزمان است با در آغوش گرفته شدن. مرا
محکم و بیکیاره بغل می کند.

صدای گریه‌ام بلند می‌شود... اشک‌هایم محتاجِ شانهاش
بوده‌اند...

_ خیلی تنها شدم... دلم از همه شکسته... سوگند چطور
تونست... خانواده‌ام چطور می‌تونن توی این شرایط
مقابلم باشن... من هر چقدر هم بد بودم حقم نیست
اینطوری تنبیه بشم... هیچکس به جز تو کنارم نموند در
صورتی که بیشترین بدی رو توی زندگی در حق تو انجام
داده بودم! تو بیشتر از هر کسی حق داشتی اگه این روزها
بهم پشت می‌کردی...

دستش روی کمرم را نوازش می‌کند و زیر گوشم لب
می‌زند.

_ درباره‌ی سوگند هیچ حرفی برای گفتن ندارم ولی
خانواده‌ات... یکم درکشون کنیم خب؟ اونا الان خیلی
توی فشار هستن مثل خانواده‌ی من... توی این موقعیت
امکانش خیلی زیاده که دلمون رو بشکنن چون هیچی سر

جای خودش نیست... غرور و آبروی ما و خانواده هامون
رو هدف گرفتن.

_ خانواده یعنی پشت و پناه... ما توی همین روزها
بهشون نیاز داریم، توی همین روزهایی که همه دشمن
شدن به حمایتشون نیاز داریم... ما رو تنها گذاشتن
یزدان... ما رو با این درد و غم تنها گذاشتن!

_ داری می لرزی! حالت بد می شه قربونت برم، بیا دیگه
درباره اش حرف نزنیم.

خودم را کنار می کشم. صورتم از اشک خیس است. او
هم حال بهتری ندارد... سفیدی چشمانش باز هم سرخ
شده و غم تنها حس نگاهش است.

_ درباره اش حرف نزنیم این درد فراموش می شه؟

دستش در آن اندک شکاف میانمان دراز می‌شود و روی
شانه‌ام قرار می‌گیرد.

_ این درد، دردِ مشترک من و توئه... با هم پشت سر
می‌ذاریمش... به حمایت هیچکس هم احتیاج نداریم...
خیلی زود کارهامون انجام می‌شه و می‌ریم... اونقدر دور
می‌شیم که انگار هیچ وقت به جز هم کسی کنارمون نبوده
و هرگز قرار نیست به جز همدیگه پشت و پناهی داشته
باشیم.

#پارت 800

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

همدرد بودن با او قشنگ است...

در آن دو سالی که نداشتمش... که مرا به حال خود با دردها و شادی‌ها رها کرد... که یک قفل بزرگ روی قلبش زد و به تماشای پله پله بالا رفتن نشست... آنقدر که عاقبت با سر زمین خوردنم را شاهد شود، خیلی وقت‌ها دلم شنیدن چنین جملاتی را می‌خواست...

مثلا دلخوری‌ها را عقب براند و قدمی پیش بگذارد، سعی کند مثل همیشه کنارم باشد و بگوید هر چقدر هم سخت ولی قصد درک کردنم را دارد...

ولی یک دیوار کشید میان من و خودش! حتی اجازه نداد خودم جلو بروم! حرف‌هایم دو سال روی سینه‌ام ماندند... اجازه نداد همان موقع قبل از اینکه عصبانیت به شکل کینه در آید و نفرت کم کم به ریشه‌ی عشقمان

برسد حرف بزخم، توضیح بدهم. اجازه نداد از احساساتم
بگویم که چرا آن کار را انجام دادم...

گمان می کردم غیظش یکماه... دو ماه، نهایت سه ماه
طول بکشد و بعدش عشق آنقدر قدرتمند باشد که ما را
باز هم وصلی هم کند...

نمی دانستم او آنقدر می تواند تغییر کند!
نمی دانستم می تواند مثل یک زمستان طولانی یخبندان به
جان زندگیمان بیندازد! نمی دانستم باغبان، دل لگد کردن
گلی که هر روز نوازش کرده را دارد! نمی دانستم او تا کجا
می تواند تبدیل به کسی شود که انگار برای اولین بار
می بینمش!

هیچ چیز طبق حدس و گمان های من پیش نرفت...
من حتی نتوانستم با ناز خود نیاز او را به خروش بیندازم!

_ ارمغان؟

نگاهش می‌کنم، عمیق، پر از حرف و طوری که نتواند
پلک بزند...

_ خوبی؟

#پارت 801

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تا روی زبانم می‌آید که بگویم در آن دو سال همدرد
نبودیم؟ چطور فکر کردی درد فقط به تو تحمیل شد!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. ما به اندازه‌ی کافی نبش قبر کرده‌ایم، بس است.

_ بیا صورتت رو بشور و تا وقتی که غذا آماده می‌شه یکم استراحت کن.

بازویم را می‌گیرد، تکان می‌خورم و بی‌حرف دنبالش راه می‌افتم.

_ بوی غذا اذیت نمی‌کنه نه؟ باید خوشحال باشم که این یکی باگ فعال نشده!

مشخص است می‌خواهد حواس مرا پرت کند.

موضوعی را عامدانه انتخاب کرده قطعاً با خیال اینکه شاید کمی حال و هوایم عوض شود...

عمیق نفس می‌کشم. چه اشکالی دارد دل به دلش بدهم؟

_ بعضی از باگ‌ها به مرور فعال می‌شه، زیاد خوشحال نباش!

نمی‌خندد ولی لحنش شوخ است.

_ قربونشون برم فکر کنم خیلی شکمو هستن! حتی از بوی غذا هم خوششون میاد وگرنه هی به دل تو چنگ می‌زدن.

فکر به بچه‌ها در لحظه مثل یک نسیم خنک از روی التهاب جانم عبور می‌کند. بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

_ دیگه چی درباره‌ی خصوصیاتشون حس می‌کنی؟

وارد اتاق خواب می شویم و او مستقیم مرا به طرف سرویس اتاق هدایت می کند، در همان حال هم جواب می دهد.

_ دیگه اینکه زیادی تنبل و خوابالو هستن! چون اینقدر راحت با هم کنار نمی اومدن و شکمت و سفره می کردن!

مقابل روشویی می ایستیم و از داخل آینه به صورتش نگاه می کنم. هر دو لبخند بر لب داریم.

_ به نظرت کدوم یکی اول و چند دقیقه زودتر به دنیا میاد؟

#پارت 802

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستش از پشت سر پیش می آید و روی شکمم را لمس
می کند.

لبخندش پررنگ می شود... مثلاً اگر بخواهم توصیفش
کنم رنگ سفید به ناگاه نارنجی می شود... شاد، سرزنده و
دلگرم کننده.

_ دختر باباش.

می خندم! هیچ حس بدی در دلم نمانده!

_ تو داری از همین حالا فرق می داری بینشون! نباید
اینقدر دختر دوست باشی!

مرا به سمت خود مایل می‌کند، تصویرمان در دل آینه
نمایی از یک هم‌آغوشی زیباست... از آن‌هایی که عشق را
فریاد می‌کشد.

سرم قفلِ سینه‌اش است و چقدر این اختلاف قد هر
چند اندک قشنگ به نظر می‌رسد...

در آینه می‌بینم که سرش پایین می‌آید و لبخندش کنار
گوشم ثابت می‌شود.

_ من هر چیزی که تصویر قوی‌تری از تو باشه رو دوست
دارم.

لحظه‌ای چشم از آینه نمی‌گیرم.

_ از کجا می‌دونی شبیه من می‌شه؟

موهایم را بو می کشد.

_ می دونم. نسخه‌ی کوچولوی ارمغان خانمه... لجباز،
سرتق، زبون دراز و... مهربون!

در آغوشش سر می چرخانم، بالاخره چشم از آینه می گیرم
و خیره به نمای حقیقی چهره‌اش می مانم، بی هیچ
واسطه‌ی غیرحقیقی.

_ پس پسر مون هم قطعا نسخه‌ی کوچولوی آقا یزدانه...
مغرور، تخس، درونگرا و... حامی!

خندان به چشمانم زل زده است. صورتم را جلو می برم.
واگویه‌ام درست یک میلی متری لب‌هایش است.

_ باید بگم منم هر چیزی که تصویری قوی تر از تو باشه
رو دیوانه وار دوست دارم...

دستش پشت سرم قرار می گیرد و لبهای او از لبهای
من زرنگ تر هستند! و البته کاربلدتر.

بوسه ای که من قصد آغازش را داشته ام از جانب او
تحقق پیدا کرده...

انگشتانم زیر تیشرتش می دوند... گرمای پوست تنش
سوزاننده است...

هنوز هم نمی دانم چگونه دو سال بدون هم سر کرده ایم!
هنوز هم نمی توانم باور کنم!

#پارت 803

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای در آوردن تیشرتش به کمکم می آید.

هر دویمان به نفس نفس افتاده ایم و من هیچ اعتنایی به سنگینی قفسه‌ی سینه‌ام ندارم.

تیشرتش که کنار پاهایمان می افتد نوبت می رسد به لباس‌های من...

چشم می بندم و از فاصله گرفتن لب‌هایمان برای عمیق نفس کشیدن کمال استفاده را می برم.

قلبم آنقدر تند می‌زند که می‌ترسم در چنین لحظه‌ای،
وسط این حال خوب یک دفعه بازی‌اش بگیرد و خوشی
از دلمان بگیرد...

_ می‌شه آرام باشی دورِ نفس‌هاات بگردم؟

پلک‌هایم نصفه و نیمه باز می‌شوند... پوست تنم را به
پوست تنش می‌کشم... زیباترین تماس و لمس عاشقانه
به وقت دلتنگی.

_ توی... بغلت؟! مگه می‌شه؟!!

تا بناگوش سرخ شده است... گوشه‌ی لبم را می‌بوسد.

_ شلوارت... رو در نمیاری؟

صدایم نالان است و او در یک حرکت بغلم می‌کند.

– بهتره دوش بگیریم...

امر می کند، طوری که بفهمم هیچ چاره‌ای به جز انجامش نداریم... طوری که به خاطر بیاورم وضعیتم را...

ناراضی و بی‌میل همراهش زیر دوش می‌روم... شلوار لعنتی‌اش را هنوز به پا دارد!

در آغوشش زیر قطرات آب، خیره به چشمانش نجوا می‌کنم.

– کاش اصلی‌ترین باگی که توی دوران حاملگی دچارش می‌شدم بی‌میلی نسبت به تو بود... مثلاً طوری می‌شد که حتی از بوی تنت بدم بیاد و نتونم کنارت بخوابم.

اخم می کند. آب از سر و رویمان می چکد. دو طرف
صورتتم را می گیرد و با حرصی آشکار می گوید.

_ شما بی جا کردی حتی به چنین احتمالی فکر کنی! من
سر این موضوع باگ حاملگی و تغییر هورمون سرم نمی شه
خانم!

#پارت 804

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به خنده می افتم و اخم او غلیظتر می شود.

_ خیلی خب آقا یزدان! شمشیر رو از زیر گلوم پایین بیار.

مرا به دیوارهی پشت سرم می چسباند و خودش کامل زیر فشار آب قرار می گیرد.

_ تلافی همه‌ی این‌ها رو یک جا سرت در میارم، بعد از زایمان حتی ثانیه‌ای به بخیه‌هاست فکر نمی‌کنم...

لبخندم دندان نماست و شرورانه.

_ خشن دوست دارم.

اخم دارد ولی لب‌هایش تمایل عجیبی به خندیدن نشان می‌دهد! لرزش لب‌هایش را به جان می‌خرد اما اجازه نمی‌دهد طرحی از لبخند روی صورتش جای بگیرد.

_ که خشن دوست داری! این حرف رو یادت می‌مونه
دیگه؟

لپش را دست می‌گیرم و محکم می‌کشم، طوری که صدای
"آخش" در بیاید.

_ فعلا از رژیمت لذت ببر تا بعد.

بیشتر از آن حریف خنده‌ای که انگار قصد متلاشی کردن
لب‌هایش را دارد نمی‌شود...

_ بترس از اون روزی که زمان رژیم گرفتم به پایان برسه
و بخوام دلی از عزا در بیارم...

دست روی شانهاش می‌گذارم و به عقب هلش می‌دهم.

_ فعلا نشکستن و حفظ کردن رژیمت خیلی مهم‌تره.

صدای خنده‌یمان بلندتر از حد معمول است و او یک قدم نزدیک‌تر می‌شود و به محض خم شدن زیر دوش، دستانش دو طرف شکم برآمده‌ام که بدون لباس بهتر و واضح‌تر مشخص است قرار می‌گیرد.

_ قریبونتون برم که نیومده بابایی رو مجبور کردید یه رژیم وحشتناک و زوری رو مدت‌های طولانی تحمل کنه ولی جون من وقتی اومدید دیگه بیخیال سرویس کردن دهنم بشید، اجازه بدید هر موقع زخم رو خواستم همون موقع یه لقمه‌اش کنم.

سرش جلو می‌آید و لب‌هایش زیر دوش روی پوست شکم ثابت می‌شود.

همچنان در حال خندیدن هستم... نه غمی هست و نه حال بدی! دنیای تاریک بیرون فراموشمان شده!

#پارت 805

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP
exchange group
ROMAN

به محض قدم گذاشتن در آشپزخانه لبخند می زنم.

_ به به! چه میز زیبایی.

ظرف سالاد را کنار پارچ آب نزدیک به بشقابش می گذارد
و نگاهم می کند. حالا دیگر لبخند تا چشمان هر دوی ما
رسیده است.

_ این دفعه دیگه از آزارِ اون موجود مزاحم در امان
موندیم. بالاخره قسمت شد چیدمان میز سالم بمونه.

می خندم و جلو می روم. سریع صندلی را برایم عقب
می کشد.

_ سیروان رو می گی؟

_ موجود الاغِ دیگه ای هم کنارمون داریم مگه؟!

خندان روی صندلی می نشینم و او هم روی صندلی
کناری ام قرار می گیرد.

_ ولی خوب پشتمون در او مد. اون حرفا از کسی مثل
سیروان بعید بود!

_ بشر خودش رو زده به بیشعوری و گرنه خوب بلده
چطوری موجود خردمندی باشه!

صدای خنده ام کل فضا را پر کرده است... بلند و از ته
دل.

_ بله! مثل اینکه یه دوش گرفتن ساده خیلی خوب
تونسته سرکار خانم رو حسابی سر حال کنه.

به برق شیطانی در چشمانش شرورانه خیره می مانم.

_ یه دوش گرفتن ساده بود؟!

خنده اش قطع شده ولی لبخندش دندان نماست.

#پارت 806

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

– ولی یزدان پسند نبود!

سعی دارم خندهام را پشت لب‌هایم پنهان کنم و تا
حدودی هم موفق می‌شوم.

به صورت نمایشی ابرو در هم می‌کشم و می‌پرسم.

_ اون وقت یزدان پسندش چطوره؟

برق چشمانش حالا خیلی بیشتر جلب توجه می کند.
لبخندش هم زیادی خبیث و شیطانی ست!

_ نمی دونی؟

خنده مثل اهرمی قوی لب هایم را تکان می دهد.

_ غذا رو بیخیال بلند شو برگردیم زیر دوش ادامه ی
بحث رو اونجا ادامه بدیم.

نیم خیز می شود و من دیگر کنترلی روی خنده ام ندارم.
دستش را می گیرم تا بر سر جای خود بنشیند.

_ اذیت نکن یزدان!

همانطور نیم خیز در حالی که دستش در دستم است
صورتش را نزدیک می آورد... چشمانمان مقابل هم، در
کمترین فاصله و اغواگرانه‌ترین حالت قرار می گیرد.

_ به خاطر خودت می گم! دوش گرفتن دوم مثل دوپینگ
برات عمل می کنه.

صدای خنده‌ام یک دهان کجی بزرگ در مقابل تمام
مشکلات و تاریکی‌هایی‌ست که رخنه کرده‌اند در
زندگی‌یمان...

_ پدر درار می خندی عشقم! بیا اینجا ببینم.

دست دور شانهام حلقه می کند و فاصله‌ی میانمان پر
می شود.

#پارت 807

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌هایش به نوازش پیوسته‌ی پوست صورت‌م در می‌آید.

_ خنده‌هاتون رو قربون خانم بدیع.

در آغوشش، میان حلقه‌ی دستش و در حالی که لبش
حالا به پوست گردنم رسیده است غرقِ یک خلسه‌ی
بی‌نظیر شده‌ام...

خندیدن فراموشم می‌شود و زیر گوشش نجوا می‌کنم.

_ دلم برات تنگ شده بود.

اندکی کنار می آید تا اشراف کافی روی صورتتم داشته باشد.
متعجب می پرسد.

_ کجا بودم مگه!

انگشت اشاره‌ی دست راستم را روی چانه‌اش می کشم.

_ جسمت بود فقط...

از سکوتش برای ادامه دادن حرفم استفاده می کنم.

_ روح و قلبت رو نداشتم...

نگاه از چشمانش می دزدم. به لب‌هایش خیره می شوم.

_ من از این حال خیلی دور بودم... از امروز و این
 یزدان... اونقدر دور که داشت یادم می رفت تو چقدر
 خوب بودی... چقدر کنارت لحظه های قشنگ داشتم...
 اونقدر یه مدت طولانی کنار خودم جدی، سرد و اخم
 کرده دیدم تو رو که دیگه داشت فراموشم می شد یزدان
 شوخ و عاشق چطوری بوده!

انگشتم تا روی گونه اش بالا می رود... نرم و آرام.

_ برای همین می گم دلم برات تنگ شده بود...

انگشتم یک قلب خیالی روی گونه اش نقاشی می کند و
 صدایم کمی رعشه می گیرد.

_ خیلی دلم تنگ شده بود. دیگه داشت باورم می شد که
 تا روز مرگم یزدانم رو بهم بر نمی گردونی!

#پارت808

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همانطور که کمر خم کرده است جلو می آید، آهسته سر
روی شانهام می گذارد... قلب خیالی نقاشی کرده ام نصفه
نمانده است، کامل کشیده بودم.

_ قربونت برم اینطوری بغض نکن، اینطوری با حسرت
حرف نزن قلبم آتیش می گیره.

من هم به شانهاش پناه می‌برم. سرم را به آن قسمت
سفت و محکم تکیه می‌دهم.

_ قشنگیه عشق می‌دونی کجاست؟

_ تو بگو... تو بهتر از من عاشقی کردن بلدی.

_ عشق واقعی حتی اگر خاکستر بشه از خاکسترش هم
می‌شه دوباره رسید به همون آتش پر هیزم.

دست دور گردنش حلقه می‌کنم. انگار که تمام جانم
گوش شده است برای شنیدن و انگار که تمام جان من
زبان شده است برای گفتن...

_ عشق خودش نجاتِ خودشه... با عشق می‌شه عشق
رو نجات داد...

صدای نفسش بلند می شود. به نظر می رسد اکسیژن را
فقط کنار گردنم پیدا کرده است!

_ عشق من و تو، عشق ما واقعی بود... عشق ما نجات
بود... مرهم بود... عشق ما خاکستر اگر شد ولی بیشتر از
قبل شعله کشید... عشق از عشق دوباره قلمه می زنه...
دوباره متولد می شه...

من هم اکسیژن را نزدیک گردن او پیدا می کنم.

_ عشق تو قشنگ ترین احساسی بود که به قلبم راه پیدا
کرد یزدانِ مجد.

زیر چانه ام را می بوسد و بالاخره سکوتش می شکند.

_ قلبِ یزدانِ مجد تا ته دنیا فرش زیر پای شماست سرکار
خانم.

#پارت 809

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دهانم هنوز باز نشده با صدای بلند سیروان کامل بسته
می ماند.

_ بی شهرت ها! پرحاشیه ها! آخه سر میز غذا هم؟! پیش
فعال جنسی چیزی هستید؟ بعد اسم من بد در رفته!

من و یزدان شوکه سر چرخانده‌ایم و ناباور زل زده‌ایم به
سیروان که در آستانه‌ی ورودی آشپزخانه با قیافه‌ی
طلبکاری ایستاده است.

_ چیه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟

صدای پر حرص یزدان بلند می‌شود.

_ چندتا دیگه کلید داری مرتیکه؟

سیروان خونسرد و بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد.

_ زیادا!

_ وای من دیگه نمی‌تونم این موجود رو تحمل کنم! کم
آوردم بقرآن! اعصاب درگیر موندن با یه گاو رو ندارم.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که یزدان همان طور غرولند
کنان می‌نشیند روی صندلی‌اش. سیروان هم کاملاً بیخیال
پیش می‌آید.

_ حیف که دارم از گرسنگی می‌میرم وگرنه جواب
کوبنده‌ای توی آستین برات داشتم.

صندلی را کنار می‌کشد و مقابلمان می‌نشیند. نگاهش روی
صورت من می‌چرخد و بی‌توجه به سکوت یزدان که اوج
کلافگی و حرصش را نشان می‌دهد لبخند می‌زند.

_ چطوری کیوتی؟

#پارت810

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اخمم نصیب لبخندش می شود.

_ اینجا چیکار می کنی؟

چشم ریز می کند برایم.

_ چی با خودت فکر کردی؟ که من اون طوری پشت تو در پیام و بعدش پرت نشم توی کوچه؟! به جای اینکه الان مثل پروانه دورم بچرخم و غذا جلوم بذاری خودت رو در مقابل اینجا بودنم ناراضی نشون می دی؟! البته حق هم دارید بالاخره جیک جیک عاشقانه اتون نیمه تموم موند.

یزدان قبل از من جوابش را می‌دهد.

_ خیلی خب ببند و کوفت کن.

نگاهش می‌چرخد روی چهره‌ی عصبی یزدان.

_ ارمغانت فدات بشه کاملا معلومه دلیل این همه خشم
پلن نصفه و نیمه مونده‌اته ولی بهش فکر نکن همیشه که
قرار نیست زندگی فقط به کام یک بخش از سیستم بدن
باشه! داداشت که الان رو به روته اینقدر پیش اومده سر
هر ناکام موندن تر زده بشه به سیم پیچی‌هاش ولی چه
می‌شه کرد باید سوخت و ساخت!

به خشم یزدان اجازه‌ی خروش نمی‌دهم و با چشم و
اشاره آمدن برای سیروان که بهتر است دهانش را ببند
می‌گویم.

_ بلند شو برای خودت بشقاب بیار.

در لحظه نیم خیز می شود! از حرف گوش کنی که
شاهدش شده ام تعجب کرده ام که دستش دراز می شود و
بشقابم را برای خود بر می دارد!

مقابل نگاه بهت زده ام عقب می رود و روی صندلی اش لم
می دهد.

— من مهمونم.

— نه تو میمونی! این لقب بیشتر بهت می خوره! مهمون
غلط کنه هزارتا کلید از در خونه ی آدم داشته باشه!

سیروان بیخیال به حرص و غضب یزدان حواسش را به
روی میز و غذا می دهد، ناگهان صدای حیرانش بلند
می شود.

تاریکی شهرت

ص.مرادی

#پارت811

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ این چه کوفتیه؟

سریع در برابر اعتراضش گارد می گیرم.

_ خیلی دلت هم بخواد!

سرش بالا می آید. چشمانش درشت تر از حد معمول شده است.

EXCHANGE GROUP. 2959

_ خیلی هم دلم نمی‌خواد! تو درست کردی؟

برایش پشت چشم نازک می‌کنم.

_ بله. کسی هم از شما دعوت نکرده بخوری، برای
عشقم درست کردم.

_ قصد جون داداشم رو کردی؟! عشقت خره تو حتی
یک ظرف سم بذاری جلوش کوفت می‌کنه خودت چرا
اینقدر بی‌رحمی؟!

نگاهش روی میز می‌چرخد و روی ظرف سالاد مکث
می‌کند.

_ می‌تونم سر رگ زدن جفت مچ‌هام شرط ببندم این
سالاد رو همون عشقت از ترس نمردن درست کرده!
بیچاره پادزهر ساخته برای خودش!

عصبی به یزدان نگاه می‌کنم. سکوتش بی‌معناست! اما
خیلی زود متوجه می‌شوم با خنده‌ای که لب‌هایش را دچار
رعشه کرده در جنگ است!

_ ارمغان؟ نگاه کن منو.

باغیظ به طرفش بر می‌گردم.

_ تا حالا شده بهت بگه آشپزیت خیلی خوبه و عاشق
وقتی‌ه که براش آشپزی می‌کنی؟!
@Vip Roman

_ به تو چه!

_ این بار سرِ زدنِ رگ گردنم شرط می بندم نگفته! پس
چرا اصرار داری برایش آشپزی کنی!

_ تو نمی خواهی سرِ رگ هات شرط بندی کنی، یزدان
خیلی هم دستپخت منو دوست داره.

اعتنایی به ادعایم ندارد و دستش پیش می آید و میان
رشته های ماکارانی چنگ می شود.

#پارت 812

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ یا علی! مثل برف گوله می‌شه! اصلا می‌شه ازش آجر
ساخت سر ملت رو شکوند! اونقدر به فکر کارهای خاک
بر سری هم هستید که حسابی از دهن افتاده و یخ کرده!

شوکه به او که مشغول گوله کردن رشته‌های به هم
چسبیده‌ی ماکارانی درون مشتش است خیره مانده‌ام و
زبانم بند آمده.

_ اخوی بعد منو فحشم بده، هی قدرم رو ندون! اگر سر
نرسیده بودم که دخلت اومده بود! اون سالاد و پارچ آب
هیچ غلطی نمی‌تونست برای معده‌ات بکنه! باید
معده‌ات رو شست و شو می‌دادن! بین چطوری به
دستام چسبیده!

همان موقع سریع نیم خیز می‌شود، نمایشی می‌چرخد،
هدف می‌گیرد و گوله‌ی درون دستش را مقابل چشمان
گرد شده‌ام به طرف دیوار پشت سرش نشانه می‌گیرد!

_ وای جون داداش چسبیدا! من این و توی اینستاگرامم
استوری کنم شک ندارم کلی وایرال می شه! اصلا قابلیت
پست شدن رو داره!

ناراحت و دلخور به طرف یزدان می چرخم. هنوز با
خنده‌ای که در حد یک لبخند کج و معوج به چشم می آید
درگیر است!

_ نمی‌خوای یه چیزی بهش بگی! گند زد به میز و غذا و
دیوار!

قبل از اینکه بتواند جوابم را بدهد صدای سوت و
خنده‌ی سیروان بلند می‌شود.

_ برگ‌هایم! هنوز چسبیده به دیوار! نیفتاد زمین! به
حال مردی که نه از دستپخت مادر شانس آورده و نه از
دستپخت زنش باید خون گریه کرد!

یزدان در تلاش است اخم کند و چشم از صورت در هم
من می گیرد.

_ بسه دیگه سیروان!

همین جمله کافیست تا خنده اش راه خود را پیدا کند!
فاصله گرفتن لب هایش باعث رهایی و آزادی خنده اش
می شود!

دستم را روی میز می کوبیم.

_ واقعا که!

می خواهم بلند شوم که یزدان سریع مانع می شود. بازویم
را می گیرد و صندلی اش را تا آخر می چسباند به صندلی ام.

_ بشین قربونت برم.

#پارت813

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دلخور نگاهش می کنم.

_ کلی برای درست کردنش زحمت کشیدم! با عشق
درستش کردم!

سیروان در حالی که راه خروجی آشپزخانه را پیش می گیرد
همان طور خندان می گوید.

_ همین عشقه که گند زده به همه چیز! عشقِ چی کشکِ
چی!

غرولند می کنم.

_ گمونم دعای زن حامله خیلی بگیر باشه، از ته دلم دعا
می کنم یه جوری عاشق بشی که خودم پیام آس و لاش
شدهات رو جمع کنم... با بیل هم پیام.

_ قشنگ بود! خیلی قشنگ بود، هر موقع تو ماکارانی
درست کردن یاد گرفتی اون زمان می شه به عاشق شدن
منم امید داشت! همین قدر محاله!

از آشپزخانه بیرون رفته است اما صدای خنده اش واضح
شنیده می شود.

باحرص به طرف یزدان و خنده‌ای که در برابرش شکست
خورده است بر می‌گردم.

_ باید یه بشقاب کامل بخوری.

ابروی راستش بالا می‌پرد.

_ مرتیکه با جفت دستاش رفت وسط غذا! چی رو
بخورم!

_ تو قابلمه نمونده مگه؟ برات از داخل قابلمه می‌کشم.

دستم به طرف بشقابش می‌رود که فوراً بشقاب را عقب
می‌کشد. عصبی نگاهش می‌کنم که از جایش بلند می‌شود.

_ می‌کشم خودم عزیزم.

#پارت814

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

رفت و برگشتش زیاد طول نمی کشد. بشقابش نیمه پر است و با قیافه‌ی مظلومی که به خود گرفته است می گوید.

_ از نظر روحی حساس هم شدی فقط باید بگم چشم.

_ یعنی اگه باردار نبودم و نگران نبودی به خاطر تغییر هورمون هام و به هم ریختنشون اشکم در بیاد نمی خوردی؟

کاش بگویم رها کن خندهات را...

_ مگه قبل ترها نمی خوردم؟!

چشمانم درشت تر از حد معمول می شوند.

_ الان منظورت اینه که دستپخت من بده؟!

مهربان نگاهم می کند.

_ از دستپخت مامانم خیلی بهتره. تو هنوز خیلی جوونی تا به سن اون بررسی مطمئنم با این همه تلاش و پشتکار تبدیل به سرآشپزی حرفه‌ای می شی. مدت طولانی هم از آشپزی کردن فاصله گرفته بودی این پیش آمدها طبیعیه عزیزم.

به خنده افتادتم در لحظه و ناگهانی ست.

_ الان این تعریف بود یا تخریب؟ درضمن مادرت اگر می شنید درباره ی سنش حرف زدی با همین رشته ها خفها ت می کرد!

خودش هم در حال خندیدن است. چنگالش را بر می دارد و در همان حال میان رشته ها می فرستد.

_ می خوام غذا سفارش بدم، شما چی می خوردید؟

سر می چرخانم. سیروان عقب تر ایستاده است و دستانش را شسته.

_ بدبخت رو مجبور کردی اون زهرمار رو بخوره؟! یزدان تو واقعا نشستی اون غذا رو بخوری؟

#پارت815

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

منتظر جواب نمی ماند و غرولندکنان عقب گرد می کند.

_ دیوونه‌ها! معده‌ی خودتون به درک به دوتا هم تیمی
بیچاره‌ی من رحم کنید!

سیروان دوباره آشپزخانه را ترک کرده است و من بر
می گردم به سمت یزدان.

_ این خونه رو می‌ذاریم برای خودش با همه‌ی کلیدهاش
و می‌ریم... از شر مزاحمت‌هاش خلاص می‌شیم.

در جوابش فقط لبخند می‌زنم.

این روزها احساس می‌کنم بهتر معنای عشق را درک
کرده‌ام....

این روزها انگار از یک خوابِ طولانی بیدار شده‌ام و خیلی
خوب قادر هستم ببینم...

یزدان مادرش را خیلی دوست دارد، می‌گویم دارد چون
مطمئن هستم آن حجم از علاقه هیچ اتفاقی برایش
نمی‌افتد....

عشق یک مرد را هم از همین جا می‌توان فهمید و باور کرد
که هم طراز بشوی برایش با مادرش....

همان اوایل به من گفته بود در زندگی فقط دو نفر نقطه
ضعفش هستند، من و مادرش!

گفته بود در مقابل ما پر از ضعف است و تنها کسانی هستیم که می‌توانیم او را به راحتی به هم بریزیم...

مرا با مادرش قیاس کرده و کنار او گذاشته بود...
وابستگی‌هایش به مادرش هرگز باعث نشد مطابق میل او
حتی یک بار پشت مرا را خالی کند...

از من نگذشته بود و برای اولین بار در زندگی حرف
مادرش را زیر پا گذاشته و دل او را شکسته بود.

به خاطر من توی روی مادرش ایستاده بود...
من چقدر عزیز بودهام در هر زمان برایش و نخواستم که
بینم؟!

#پارت816

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ ارمغانم؟

نگاہم پر می کشد به سمت چشمانش...

_ چیه عزیزم؟ یهو ساکت شدی! ناراحت شدی؟! باور کن بشقابم رو کامل خالی می کنم... سیروان رو هم که می شناسی باید به اخلاقش و شوخی هاش عادت کرده باشی دیگه.

دستم را پیش می برم و روی دستش می گذارم. چنگال را آرام از مشتش خارج می کنم و کنار بشقابش رها می کنم.

حتی یک لحظه میان نگاهمان جدایی رخ نمی‌دهد.

_ به سیروان بگو برای ما هم غذا سفارش بده.

دستش را از زیر دستم روی میز بیرون می‌آورد و به طرف صورت‌م دراز می‌کند.

انگشتانش میل به نوازش کردن دارند و صورتش کمی پیش می‌آید.

_ چرا عزیزم؟ ما که غذا داریم، من همین رو می‌خورم.

لبخندم زیادی غمگین است.

او در مقابل هر کس مغرور، جدی و حتی خودخواه باشد برای من قبل از آن دو سال کدایی نمونه‌ای کامل و زیبا از یک مرد مهربان و عاشق بوده است...

حالا دوباره آن مرد به زندگی‌ام بازگشته است... شاید
عاشق‌تر از قبل!

_ بد شده عشقم. معده‌امون درد می‌گیره بهتره بیخیال
خوردنش بشیم. ولی قول می‌دم بعد از زایمان کلی غذای
خوشمزه یاد بگیرم. هر چقدر تو اعتراض نکنی مطمئنم
فندقامون ساکت نمی‌مونن اون هم در حالی که تو پیش
بینی کردی خیلی شکمو هستن!

چندتار افتاده کنار صورتتم را پشت گوشم می‌زند. لبخند
او زیادی زیبا و دلگرم کننده است...
لب‌هایش تکان می‌خورد و زمزمه‌وار می‌گوید.

_ خیلی وقته فهمیدم و یاد گرفتم از عشق فقط باید به
عشق پناه برد.

نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد ادامه بدهد و بیشتر بگوید
و او حرف دلم را از چشمانم می‌خواند.

_ عشقت تمام دارایی قلب منه خانم.

لبخندش عمق گرفته است.

احساس می‌کنم به عمیق‌ترین قسمت دریا رسیده‌ام بدون
مزاحمت موج‌های خروشان!

دریا آرام و رویایی‌ست! غرق شدن و مُردن همراه با چنین
آرامشی به هیچ وجه ترسناک نیست!

_ اون دو سال جهنم بود ارمغان! نشد کامل ازت بگذرم
و قیدت رو بزخم! نشد هیچکس رو جات بیارم!

دستش کشیده می‌شود به طرف پشت سرم. نگاهم میخ
چشمانش است و او هم چشم در چشم مانده.

_ تمام رویاهام رو با تو بافته بودم... قشنگ‌ترین
خاطره‌هام رو کنار تو ساخته بودم...

فاصله‌ی صورت‌مان، چشمانمان و لب‌هایمان به حداقل
رسیده است.

_ نفرت هر چقدر هم قوی قلب آدم رو نیش بزنه ولی
نمی‌شه کامل قید کسی روزد که یک زمانی توی قاموس
عشق، براش سنگ تموم گذاشتی!

دستش اهرمی‌ست برای جلو آوردن صورت‌م، پلک‌هایم
دارند روی هم می‌افتد و چیزی نمانده به پر شدنِ اندک
شکافِ باقی مانده میان لب‌هایمان که صدای داد سیروان
مثل یک بمب، تکان دهنده است.

#پارت817

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ توی این خونه آدم حتی یک لحظه نمی‌تونه سرش رو
برگردونه!

تکان سختی خورده‌ام و بی‌اختیار دستم را روی نبض تند
شده‌ی قلبم می‌گذارم.
یزدان نیم خیز می‌شود.

_ دیگه شورش رو در آوردی! چرا عربده می‌کشی!
وضعیت ارمغان رو نمی‌دونی چطوریه مگه!

سیروان فوراً بیرون می‌دود و در همان حال داد می‌زند.

_ خواستم بگم برای شما هم غذا سفارش دادم، بشکنه دستم که نمک نداره و اینقدر به فکرتون هستم.

یزدان ایستاده کنارم تن صدایش را بالا می برد تا به گوش سیروان برسد، ترجیح داده است به دنبالش نرود.

_ ما نخوایم تو به فکرمون باشی چیکار باید بکنیم؟

_ متأسفانه هیچ توصیه‌ای در این مورد ندارم چون محبتم بهتون خیلی عمیقه!

یزدان بیخیال جواب دادن می شود و کمر خم می کند به طرف من که گویا بر سر جایم خشکم زده است.

@Vip Roman

_ خوبی؟

چند نفس عمیق می کشم و سر تکان می دهم. نگاهش بند
دستم است که روی قلبم ثابت مانده.

_ بالاخره یه روز گردنش رو می شکنم.

به دنبال جمله‌ای که با حرص لب زده است برایم یک
لیوان آب می ریزد و به دستم می دهد.

_ یکم بخور قربونت برم.

به حرفش در لحظه گوش می کنم و او دوباره کنارم
می نشیند.

_ خوبی؟ خیالم راحت باشه؟

لیوان را روی میز می گذارم. نگاهم پر می کشد به طرف
صورتش.

_ نگران نباش. خوبم.

سیروان از داخل سالن مجدد داد می زند.

_ تا کی قراره پشت اون میز بشینید؟!

یزدان گوشه‌ی لبش را عصبی می جود.

_ بلند شو بریم بیرون منم کمرم یکم درد گرفته، تا وقتی
غذاها برسن دراز بکشم.

#پارت818

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سریع به کمکم می آید و تکیه‌ام را برای راه رفتن به خود می‌دهد.

_ دوباره که داری منو لوسم می‌کنی آقا یزدان!

مرا بیشتر به سمت خود می‌کشد و روی موهایم را می‌بوسد.

_ آخه ورژن لوس شده‌ات خیلی خوردنیه.

می‌خندم.

_ اما افسوس که توی رژیم هستی.

او هم به خنده می افتد.

_ هر رژیمی یه خط پایان داره خانم عزیزم.

همانطور خندان وارد سالن شده ایم و سیروان دست به سینه روی مبل رو به رویمان است.

_ بله؟ چقدر طلب داری بزنم به حسابت؟

در جواب یزدان چهره اش را کج و کوله می کند.

_ می رسه اون روزی که بخواید کنارتون باشم و محل سگ بهتون نذارم.

یزدان مرا به طرف کاناپه هدایت می کند و خندان می گوید.

_ حاضرَم همین حالا بسلامتی اون روزِیه شیشه رو به
تنهایی، کامل سر بکشم!

تو را دوست دارم آن‌سان که هرگز کسی را دوست
نداشته‌ام و دوست نخواهم داشت...
تو یگانه هستی و خواهی ماند!
بی هیچ قیاسی با دیگری،
این حس چیزی است آمیخته و عمیق
چیزی که تمام ذراتم را دربرمی‌گیرد،
تمام امیال‌ام را ارضاء می‌کند و تمام غرورهایم را نوازش...
این را حس می‌کنی؟
گرچه تن‌هایمان دور هستند...
اما روح‌هایمان همدیگر را لمس می‌کنند...

#پارت819

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فصل چهاردهم.

به حضور یزدان بیشتر از همیشه کنار خودم احتیاج دارم
و اجازه نداده‌اند همراهم داخل بیاید.

رضایت به ماندن پشت در بسته را نداشت و
نمی‌توانست حرص و خشمش را مهار کند؛ همانطور هم
با تشر اعتراضش را بر زبان آورده بود که شرایط روحی و
بدتر از آن جسمی همسرم مناسب چنین سوال و
جواب‌هایی نیست که او را احضار کرده‌اید...

اطمینانی که به او دادند برای عدم نگرانی اش به هیچ وجه آرامش نکرده بود اما چاره و انتخاب دیگری نداشتیم!

روز و شب‌های بد و پر از تشویش، انگار قرار نیست به آسانی تمام شوند!

تا می‌خواهیم یک قدم از تاریکی عبور کنیم، بی‌هوا دوباره میانِ اوهامِ سیاهی‌ها غرق می‌شویم!

انگار که... خوشی بر ما حرام شده است و باید بپذیریمش!

برخلاف میلِ قلبی‌ام سعی کرده بودم به او اطمینان دهم از پشش بر می‌آیم و نگران نباشد...

اما حقیقت غیر از این نیست که همان اول و لحظه‌ی ورودم به اتاق، اضطرابِ مثلِ یک رعد و برقِ ترسناک به ریشه‌ام می‌زند.

کنار در بسته می ایستم و نمی توانم قدم از قدم بردارم.

_ می شه همسرم کنارم باشه؟

مرد مسن با آن هیبت جدی و ابروهای گره شده
مستقیم نگاهم می کند.

#پارت 820

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

ته دلم خالی می شود، تا به امروز برخلاف خیلی از
همکارهایم پایم به چنین جاهایی باز نشده که بخوام
بازخواست شوم!

_ تشریف بیارید بنشینین خانم بدیع!

یقین پیدا می کنم اصرار بی فایده است.

حیران پیش می روم و هنگام نشستن مقابل میز بزرگ
داخل اتاق؛ بی اختیار و نامحسوس دست روی شکمم
می گذارم.

یزدان اگر کنارم نیست ولی باز هم تنها نیستم.

در لحظه؛ به آنی... آرامش مسیر خود را پیدا می کند تا
سرریز شود در وجودم!

درست مانند یک جامِ عسل!

شیرینی لذت بخشی در جانم حل می‌شود و لب‌هایم
 انحنای کمی پیدا می‌کنند، لبخندم اگر چه محو و بی‌رنگ
 اما دست نوازشی‌ست برای تمام بی‌قراری‌هایم.

_ حسابی گرد و خاک کردید سرکار خانم!

نگاهم تا روی چشمانِ سرد و مواخذه‌گر مقابلم بالا
 می‌آید.

دلم می‌خواهد همان ارمغانِ جسور و قوی گذشته باشم.

همانی که با ترس بیگانه بود!

کمی جا به جا می‌شوم تا بتوانم بر خود تسلط داشته
 باشم.

نباید همان اول خودم را پیش چشمان این مرد می‌باختم.

#پارت821

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ حالا که بدون هیچ مقدمه‌ای مکالمه رو شروع کردید
من هم ترجیح می‌دم بدون من و من کردن یا اینکه خودم
رو بزنم به اون راه که اصل موضوع و دلیل احضارم رو
نمی‌دونم توضیح رو بدم.

حاضر جوابی ام به نظر خوشایندش نیست چون گرهی
ابروهایش تنگتر می شود و در جواب مکتم بی هیچ حرفی
دست روی ریش هایش می کشد.

دست من هم در حالی که روی شکم مانده، کلمات در
ذهنم بالا و پایین می شود.

به سکوت میدان بیشتری نمی دهم و شروع به صحبت
کردن می کنم.

_ اگر امروز اینجا هستم که حرف هام رو بشنوید و
خدمتون توضیح بدم اصل ماجرا چیه باید بگم یه سر
این ماجرا هم جناب سهیل ملکان هستند! ایشون قطعاً
توضیحات زیادی دارن! چون اون ویس و از همه مهم تر
مکالمه تلفنی ما از گوشی ایشون بیرون رفته! اصلاً این
ماجراها رو که دنبال کنید می رسید به خود ایشون که من
رو درگیر جنجال های به راه افتاده کرده! تا به امروز سعی
کردم سرم به کار خودم باشه و درگیر حواشی نشم ولی
متأسفانه بالاخره درگیرش شدم! خاصیت دنیای هنره

انگار که هر چقدر هم تلاش کنی باز پات رو به یه سری
حواشی بازی کنن!

_ ایشون هم به وقتش تشریف میارن. فعلا صحبت ما
درباره‌ی شماست.

مرد در جواب توضیحاتم زیادی کوتاه و کلی جواب داده
است!

از طرفی، تیزی کلامش و سختی نگاهش هم بیش از حد
است.

جا نمی‌زنم و قافیه را نمی‌بازم. او عمدتاً بخشی از
حرف‌هایم را نادیده گرفته!

#پارت 822

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ من فکر می کردم حالا که تو این بخش و اتاق احضار شدم پس گپ و گفتگوی ما کاملا دوستانه قراره پیش بره وگرنه به جای شما...

حرفم را جدی و خیره به چشمانم قطع می کند.

_ تصمیم اینطوری گرفته شده و به ما هم ابلاغ شده.

کمی خودش را روی میز جلو می کشد و گوشه‌ی لبش بالا می‌پرد!

_ پرونده‌ی شما زیادی سر و صدا کرده خانم بدیع!

به ترس اجازه نمی‌دهم حرفِ نگاهم گردد.

_ نمی‌دونستم پرونده هم برام باز کردید!

دوباره عقب می‌رود و تکیه می‌دهد به پشتی صندلی بزرگ
و چرخ دارش.

_ این موضوع بی سر و صدا و حواشی بیشتر باید خاتمه
پیدا کنه. دستور از بالا اومده.

ابرویم بالا می‌پرد.

_ بالا؟ بهتر نیست آقایون خودشون بیان و حرف‌هام رو
بشنون؟

اخمش غلیظتر و پررنگتر می شود. لحنش هم تند و تیزتر!

_ خانم بدیع! شما انگار متوجه نیستید چه حساسیت‌هایی متوجهی شما شده!

سری از روی تاسف تکان می دهد و حرفش را خیلی زود به پایان می رساند.

با سه کلمه؛ نه کم تر و نه بیشتر!

_ زبون سرخی داری!

#پارت 823

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

– چون که دارم از حقم دفاع می‌کنم؟!

به نظر می‌رسد عاصی‌اش کرده‌ام.

– بهتره زمان این ملاقات کوتاه بشه.

– بله خوشحال می‌شم زودتر تکلیفم رو مشخص کنید.

– یه مدت صلاح نیست کار کنید خانم بدیع.

از آن صراحت کلام و جمله‌ی بی‌مقدمه ادا شده جا می‌خورم.

اخم مهمانِ صورت من هم می شود.

این چنین با رویاهایم خداحافظی کردن کابوس است...

_ یعنی ممنوع‌الکار! درسته؟

مرد با کلمات بازی کرده است و من تلخ اصلِ منظورش را تکرار کرده‌ام؛ آنقدر تلخ که کامم طعم بدی بگیرد.

_ گفتم صلاح نیست مدتی کار کنید معنایش این نیست که ممنوع‌الکار شدید!

پوزخند می زنم.

کاملاً عصبی و بی اختیار.

#پارت824

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ مردم چشمشون به هنرمندهاشونه خانم بدیع،
حساسیت روی شما خیلی زیاد شده و بهتره که مدتی رو
استراحت کنید تا از اون حساسیت‌هایی که به ما انتقال
دادن کم بشه. جنجال‌های اخیر مربوط به شما دامن
کل سینما رو می‌گیره! الان دیگه مصلحت جمعی و خود
سینما وسطه. در ارتباط با شما که این روزها یکی از
ستاره‌های این سینما محسوب می‌شید خیلی شلوغ کاری
شده، خودتون که در جریان هستید!

خونسرد ماندن برایم سخت است.

دستم روی شکم مشت می شود و بیشتر از آن ساکت
نمی مانم.

_ من دخالتی توی جنجالی که درباره ام به راه انداختن
ندارم!

لحنش سرزنشگر است! بیش از حد!

_ شما یه فرد عادی نیستید خانم بدیع! باید بیشتر
مراقب باشید. حالا هم کار از کار گذشته، من فقط
مسئول ابلاغ کردن تصمیم گرفته شده به شما هستم.

عمیق نفس می کشم.

قلبم به درد آمده و نمی خواهم از قرصی که یزدان
لحظه ی آخر، قبل از قدم گذاشتن در این اتاق داخل
جیب مانتویم گذاشته استفاده کنم.

_ پس من رو برای توضیح دادن احضار نکردید! در واقع همه چیز از قبل مشخص شده! امروز فقط برای همین اینجا هستم که بهم بگید برای این سینما تبدیل به مهره‌ی سوخته شدم!

_ قرار نیست که تا ابد کار نکنید! یه مدت استراحت می‌کنید و مجدد بر می‌گردید. شما باید بهتر بدونید حساسیت روی سینما و آدم‌هاش چقدر زیاده.

بالاخره به رویم لبخند می‌زند، هر چند عاریه‌ای و سرد!

_ مردم فراموشکار هستن. خیلی زود یادشون می‌ره.

#پارت825

#تاریکی شهرت

دیگر به آرامی چند لحظه قبل نیستم.

خودم را کمی جلو می کشم و کلمات را سریع به دنبال هم ردیف می کنم.

_ شما دارید من رو ممنوع‌الکار می کنید و خودتون هم خیلی خوب متوجهی این امر هستید! فقط تا جایی که اطلاع دارم برای بیکار شدنم باید قاضی حکم کنه! من باید الان توی دادگاه جلوی قاضی نشسته باشم نه شما! حکم قاضی روی کاغذ رو بهم ابلاغ کنید؛ چون باید بدونم چرا دارم از کار بیکار می شم! با کدوم جرم! نمی تونید من رو بیارید اینجا و یک جمله بگید صلاحه مدتی کار نکنم و چشم بشنوید! توضیح می خوام!

مرد نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد و دستانش را روی
میز در هم گره می‌زند.

_ الکی دارید شلوغش می‌کنید خانم بدیع! چرا به این
جریان به عنوان یک مرخصی نگاه نمی‌کنید؟ تو سال‌های
اخیر حسابی پرکار و پردرآمد بودید پس برید یه مدت
استراحت کنید. از این توفیق اجباری که شامل حالتون
شده به خوشی استفاده کنید. خبر هم داریم پول چندان
برای شما اهمیتی نداره پس نگرانی هم از بابت درآمدتون
نخواهید داشت. ما هم وقتش که بشه بهتون خبر می‌دیم
برگردید.

نیم خیز می‌شوم، حریف خشمم نیستم.

_ مثل اینکه پرکار بودن من توی سال‌های اخیر باعث
آزار خیلی‌ها شده حتی شما!

جوابی نمی‌دهد و فقط نگاه می‌کند.

مقابلش می ایستم، در حالی که دستانم از دو طرف مشت شده اند.

#پارت 826

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

— می تونم برم؟

با دست به طرف در اتاق اشاره می کند.

— بله! بفرمایید.

دندان‌هایم چفت هم می‌شوند و تند قدم بر می‌دارم.

میل عجیبی دارم در اتاق را محکم پشت سرم بر هم بکوبم، تا جایی که سقف فرو بریزد ولی انجامش نمی‌دهم.

موفق می‌شوم با چنین میلی بجنگم و دچار هیجانی که ابدًا عاقبت خوبی ندارد برایم بشوم.

یزدان به دیوار مقابل در اتاق تکیه داده است و با دیدنم سریع قدم تند می‌کند.

– خوبی؟

فاصله‌یمان به حداقل رسیده و من زل می‌زنم به چشمانش.

_ گفت صلاح نیست مدتی رو کار کنم ولی می دونی دیگه؛
معنیش فقط یه چیزه!

لب‌هایش روی هم فشرده می‌شود و من به دنبال یک
نفس عمیق، زیرلب می‌گویم.

_ ممنوع‌الکار شدم!

_ فدای سرت.

بلافاصله جواب داده است.

کنترلی روی خشم خود ندارم اما سعی می‌کنم تن صدایم
بالا نرود.

_ خوشحالی مگه نه؟

#پارت 827

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شوکه می شود.

– چی داری می گی ارمغان!

پوزخند می زنم، در حالی که به خود می لرزم.

– مگه می شه خوشحال نباشی؟ دیگه هیچی باقی نمونده
از اون شهرت! حتی اگه بخوام هم جایی توی این سینما

ندارم دیگه! من بعد از این فقط یه مهره‌ی سوخته برای
سینمای ایران هستم!

دهان باز می‌کند که فوراً دستم را جلوی صورتش نگه
می‌دارم.

دستم می‌لرزد درست مثل صدایم.

اجازه نمی‌دهم حتی یک کلمه حرف بزند.

_ می‌بینی؟! حاصل اون همه سال تلاش، سختی و
بالاخره موفق شدن تهش چه راحت ختم شد به بدنامی!

انگشت اشاره‌ام مقابل پریشانی آشکارِ چهره‌اش تکان
می‌خورد.

_ قبل از سهیل ملکان... قبل از باربد نظری... قبل از مردم... قبل از قدم گذاشتن توی این اتاق... قبل از همه؛ تو رویاهام رو کشتی! تو بودی که نداشتی رویاهام رو نفس بکشم... تو من رو درگیر تاریکی کردی... من رو مریض کردی، گوشه گیرم کردی و ازم یه زن ضعیف و افسرده ساختی!

رو بر می گردانم و دور می شوم از او و نگاه ناباورش...

من باختهام؛ بد هم باختهام!

حس آدمی را دارم که همان لحظه‌ای که به قله رسیده است؛ بعد از تحمل برف و بورانی وحشتناک وقتی بارها تا پای سقوط کردن پیش رفته اما تهش بالاخره موفق شده؛ بعدش ولی؛ حتی وقت نکرده نفسی تازه کند چون دستی بی‌هوا به پایین هلش داده است!

قرار نبود این چنین از سینما خط بخورم!

قرار نبود این چنین رویاهایم به آتش کشیده شود و
خاکسترش را باد ببرد!

قرار نبود این چنین به سوگی هر آنچه با چنگ و دندان
بدست آورده بودم بنشینم!

قرار نبود...

#پارت 828

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

هنوز زیاد دور نشده‌ام که بازویم را از پشت سر بدون
هیچ فشاری می‌گیرد.

متوقفم می‌کند و آرام می‌چرخاندم به طرف خود.

نگاهم از چشمانش فراری‌ست و نمی‌دانم تا کجا می‌توانم
بغضم را در گلو حفظ کنم، بدون اینکه بشکنند...

_ وقتی یک نفر رو با کلمات به رگبار می‌بندی شجاعت
داشته باش بمون و جوابش رو هم گوش کن!

به جز ما هیچکس در آن راهروی نفرین شده نیست و
من با آشفتگی به چشمانش نگاه می‌کنم.

@Vip Roman

_ من رویاهات رو کشتم؟ من یا خودخواهی‌ها و
زیاده‌خواهی‌های خودت!

در موقعیت و حالی نیستم که بخواهد تندخویی مرا با
توپ پر تلافی کند!

دستش را کنار می‌زنم، خودم را عقب می‌کشم.

هر دو خیره به هم هستیم... هر دو قصد داریم از دیگری
حساب پس بگیریم!

_ من خودخواه بودم یا تو که می‌خواستی با بچه زنجیر به
پاهام بزنی؟!

فکش سفت و سخت می‌شود.

_ بس کن!

#پارت829

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغضم آنقدر حجم گرفته است که قادر نیستم بلند
حرف بزنم... قادر نیستم چشم ببندم روی آبروی باقی
نمانده‌ایمان و بر سرش فریاد بکشم.

_ نتونستی ببینی زنت داره از خودت هم جلو می‌زنه! تو
به جای اینکه پر پروازم بشی، بالم رو چیدی!

اعصابش را به هم ریخته‌ام... او بدتر از من این روزها
تحت فشار است برای همین هم نمی‌تواند مدارا کند.

_ آره من رفتم تو سینما با این و اون لاس زدم! ویس‌های
من بیرون اومده! د آخه تو اصلا جنبه‌ی شهرت و

معروفیت رو داشتی؟! تا کی می‌خوای من رو مقصر
بدونی؟!

قلبم مثل یک دستمال کاغذی با فشار کلامش مچاله
می‌شود.

قلبم چنان تیر می‌کشد که سوزشش اشک به چشمانم
می‌آورد.

_ یزدان من ته خطم، اصلاً دیگه امیدی به زنده موندن
خودم ندارم ولی تو یادت بمونه چطوری از روی قله هلم
دادی پایین! هیچ وقت یادت نره چقدر خودخواه بودی!
همین حالا هم خودخواه هستی!

رو بر می‌گردانم، پاهایم جان ندارند. عمیق و پرشتاب
نفس می‌کشم.

صدای قدم‌هایش را از پشت سر می‌شنوم و اعتنایی
نمی‌کنم.

_ بیا یکم اینجا بشین حالت بد می‌شه.

#پارت830

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کنارم رسیده است، هم قدم با من.

_ همین حالا هم با خودخواهی فقط به فکر بچه‌هاست
هستی! نگرانی اتفاقی برایشون نیفته! نترس من
مراقبشونم...

دست روی شانهام می گذارد و دوباره اجبار به ایستادنم
می کند.

این بار ابدان نگاهش نمی کنم حتی از گوشه‌ی چشم.

_ منم آدمم ارمغان! چرا فکر می کنی از سنگم و بدتر
داغونم می کنی که نتونم کنترلی روی خشم خودم داشته
باشم! چرا کاری می کنی که یه چیزی از دهنم بیرون بیاد
که همون لحظه پشیمون بشم!

خودم را کنار می کشم. بی توجه به او می روم به سمت
ردیف صندلی‌های نزدیکمان قرار گرفته و نشستم
همزمان است با دست کشیدن روی چشمانم.

دنبالم می آید و با فاصله‌ی یک صندلی کنارم می نشیند.

گلایه‌ام از او زیادی بی‌مقدمه است وقتی می‌گویم.

_ آدما دو جا حرف دلشون رو می‌زنن! یکی زمان شوخی و خنده یکی هم توی عصبانیت...

سر می‌چرخانم به طرفش، ناگهانی و غافلگیرانه.

سفیدی چشمانش سرخ شده و او هم خوب نیست...

_ قول بده اگه نبودم؛ سد نشی جلوی رویاهای بچه‌ها مون... قول بده راه رفتن دنبال آرزوهاشون رو بهشون نشون بدی و پشتشون رو خالی نکنی...

اشک روی صورت‌م روان می‌شد. بغضم هزارتکه شده!

_ به هر دوشون جسارت بده برن دنبال آرزوهاشون... باشه قبول... نذار مثل من به هر قیمتی برسن به اون

رویا، بهشون یاد بده یه چیزهایی هیچ وقت نباید فدای
رسیدن انسان‌ها به آمال و آرزوهاشون بشه... از راه
درست برسن به اون چیزهایی که می‌خوان... مثل من
نباشن که تهش همه چیزم رو باختم!

#پارت831

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودش را پیش می‌کشد، یک صندلی فاصله میانمان را پر
می‌کند و تا به خود بیایم در بغلش هستم...

مرا به خود می چسباند و زیر گوشم با صدای گرفته‌ای
واگویه می کند.

_ آره من خودخواه هستم، حق باتوئه... خودخواهم که
اگه تو نباشی بچه‌ها برام مهم نیستن و نمی‌دونم چه بلایی
سرم می‌آد! خودخواهم که همیشه به فکر خودم و قلبم
بودم، یه شهر رو به هم می‌ریزم اگه نباشی...

صدای سیروان در لحظه، هر دویمان را به خود می‌آورد...

_ شهردار هم می‌شینه تو رو نگاه می‌کنه که شهر رو براش
به هم بریزی! این جمله‌های چیپ پیامکی چیه می‌گی؟!
اون همه فیلم بازی کردی و دیالوگ حفظ کردی؛ دوتا
دیالوگ قشنگ یاد نگرفتی برای همچین وقتایی؟!

از بغل یزدان بیرون می‌آیم و قبل از اینکه به عقب
بچرخم اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

_ باشید جمع کنید خودتون رو برگردیم که کلی کار داریم!
 خیر سرتون مسافر هستید و هنوز چمدون هم نبستید
 بعد راحت اینجا نشستین دل و قلوه می‌دید؟ درضمن،
 مگه من بیکارم که چندساعته تو ماشین منتظرم
 گذاشتید! بابا منم کار و زندگی و دغدغه‌های خودم رو
 دارم.

به کمک یزدان از روی صندلی بلند می‌شوم و او در همان
 حال دندان روی هم می‌ساید.

_ نه داداشم تو اتفاقا کار بسیار مهمی تو زندگی داری!
 اصلا آفریده شدی برای بازی با اعصاب و روان ملت!

_ بشکنه این دست که هیچ وقت نمک نداره! کم
 لاشه‌تون رو جمع کردم؟ حالا هم که تبدیل شدم به
 راننده‌ی اختصاصی شما!

#پارت832

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کلافه راه می افتم و عصبی غر می زنم.

_ بریم. من حال خوب نیست.

_ آخی! پشه لگدت کرده؟

یزدان با حرص جلو می آید.

_ تو واقعا درکی از موقعیت اطرافت نداری؟! یه ذره فقط یه ذره شعور داشته باش!

_ تو خوبی!

سیروان به دنبال آن دو کلمه؛ قری به گردنش می دهد و باتمسخر می گوید.

_ نباشی، شهر رو به هم می ریزم! آرره؛ شهرداری هم می شینه نگاه می کنه تو شهر رو به هم بریزی!

عجیب است که در چنین شرایطی خنده ام می گیرد!

_ بیا بریم، حالا وقتی خودت عاشق شدی هوای شهر و شهرداری و شهروندا رو داشته باش.

کنارم راه می افتد و سینه اش را در جوابم جلو می دهد.

_ پس چی فکر کردی! مگه مثل شما وحشی هستم!

انگشت اشاره‌ی دست چپش را در هوا تکان می‌دهد و
فیگورش را حفظ می‌کند.

_ حق شهروندی، الویت و خط قرمز منه وقتی که عاشق
بشم.

می‌خندم! انگار نه انگار تا همین چند لحظه‌ی قبل چیزی
به سکتہ کردنم نمانده بود!

_ تو عاشق هر کی بشی کل اون حقوق شهروندی رو زیر پا
گذاشتی!

سیروان می‌ایستد و مشکوک بر می‌گردد به طرف یزدان که
پشت سرمان است.

– چرا اون وقت؟

– چون یہ روانی به جامعہی شہروندی تقدیم می کنی!

– گفتم کہ؛ تو خوبی! برو شہر رو به ہم بریز بلکه بیان
بیرت یہ مدت بسترت کنن ما ہم نفس راحت بکشیم.

#پارت 833

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

وسط بحثشان مداخله می‌کنم و غر می‌زنم.

— بریم دیگه! ادامه رو بذارید برای خونه.

یزدان سریع نگاهم می‌کند.

— مگه قراره این هم بیاد؟!

جوابش را خود سیروان می‌دهد.

— نکنه جدی جدی فکر کردی من راننده‌تون هستم؟!

یک قدم پیش می‌روم، بازوی یزدان را می‌گیرم و راهش می‌دهم.

_ این تا خود فردا هم توانایی کل کل داره! ولش کن، بذار
بیاد ما که چیزی به رفتنمون نمونده بالاخره خلاص
می‌شیم و اون خونه هم می‌مونه برای خودش!

باز هم سیروان در جواب دادن سریع عمل می‌کند.

_ حروم باشه اون دفاعی که از توی گریه صفت کردم!
باید می‌ذاشتم گوشت و استخونت با هم خورده بشه!

دست آزادم در هوا برای او که کنارمان رسیده طوری
تکان می‌خورد که انگار قصد دارم یک پشه‌ی مزاحم را کنار
برانم.

_ وظیفه‌ات بود.

_ بین حتی اونایی که حقوق شهروندی براشون مهمه هم
وقتی بزنه به سرشون؛ تو حال خودشون نباشن ممکنه
شهر رو به هم بریزن! جوری الان با اون وظیفه‌ام بودی

که گفتم منو از حال خودم خارج کردی که یک قدم تا حمله کردن به شهر فاصله دارم؛ پس نگو وظیفه‌ام بوده که برم از میدون آزادی شروع به تخریب شهر کنم تا...

یزدان میان حرفش می‌پرد.

_ من شکر خوردم گفتم قراره شهر رو به هم بریزم! بکش بیرون دیگه!

_ از کجات؟ الان کجات دقیقا احساس سنگینی می‌کنه؟

#پارت834

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

یزدان قصد حمله کردن دارد که نگاهش می دارم.

_ بذار فکش رو پایین بیارم.

_ ولش کن.

سیروان از ما جلو می زند و در همان حال می گوید.

_ زنگ می زنم شهرداری آمارت رو می دما!

یزدان عصبی نفسش را بیرون می فرستد و من به تماشای دور شدن سیروان مانده ام.

_ به خاطر این بشر هم که شده بر نمی گردیم ایران. اصلا مهاجرت می کنیم.

_ فکر کردی نمیاد؟ همه‌ی دخترهای اینجا رو امتحان کرده وقتشه بیاد یه جای جدید اونجا رو هم آباد کنه!

دست حلقه می‌کند دور شانهام و مرا به سمت خود می‌کشد.

_ به جون خودم این بچه حاصل یه شب تا صبح مستی بابای منه!

خنده‌ام را به زحمت قورت می‌دهم.

_ حالا اگه من این حرف رو می‌زدم که خوب بلد بودی سرزنشم کنی!

صدایش خندان است.

_ تو هم از آب گل آلود خوب ماهی بگیر خب؟

آب دهانم بلافاصله و ناگهانی جمع می شود! سریع
نگاهش می کنم.

_ یزدان...

نگاهش که با تردید به چشمانم دوخته می شود زمزمه وار
می گویم.

_ یهوی هوس ماهی کردم! نمی دونم چرا!

#پارت835

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جا می خورد. به وضوح!

_ شوخی می کنی؟

مظلومانه نگاهش می کنم.

همانطور که پیش می رویم ناراحت می گوید.

_ اینجوری می خوای تلافی کنی؟

ناراحتی به نگاه من هم شبیخون می زند.

_ این چه حرفیه که می زنی! من دل اینجور تلافی کردنها
رو دارم؟

_ پس بیخیال شو جون من!

آب دهانم را محکم قورت می‌دهم. واقعا هوس کرده‌ام؛
بد هم هوس کرده‌ام.

_ نمی‌شه! مگه خودت نمی‌گی این دوتا خیلی شکمو
هستن؟ الان برای غذا، هوس ماهی کردن. من چیکار
کنم!

اخم می‌کند.

_ چرا هوس جگر نمی‌کنن!

خنده‌ام را رها می‌کنم.

_ نمی‌دونم! فعلا هوس ماهی کردن!

چشم غره‌ای به طرف شکم می‌رود و غر می‌زند.

_ این هم شد زندگی که برای بابایی ساختید؟ شما که
نیومده دهن منو سرویس کردید!

#پارت836

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای خندیدنم بلند شده و به گمانم این خاصیت عشق
است! درست وقتی که به نظر می‌رسد چیزی نمانده که
متنفر شوی، حتی وسط یک بحث ترسناک باز هم

می‌تواند در کسری از ثانیه دلیلِ حالِ خوبت هنگام
بدحالی باشد!

درد و درمان یکی‌ست زمانِ عاشقی!

یزدان همچنان زیر گوشم دارد به جان من و فندق‌ها غر
می‌زند و تقریباً رسیده‌ایم به ماشین.

سیروان پشت فرمان منتظرمان است و وقتی هر دو روی
صندلی‌های عقب می‌نشینیم با چشمانی گرد شده بر
می‌گردد به طرفمان.

_ بقرآن مستقیم می‌روم تا میدون آزادی؛ شهر رو به هم
می‌ریزم! مگه من راننده‌تون هستم!

غش غش می‌خندم و یزدان در آغوشم می‌گیرد.

_ راه بیفت که آهت گیربانم رو گرفته!

_ چطور؟ این دفعه احضار شدید شهرداری؟

_ ارمغان هوس ماهی کرده!

چهره‌ی سیروان در لحظه مثل یک بمب با خنده می‌ترکد.

_ جون من؟ وای!

لب می‌گزم صدای خنده‌ام بلند نشود.

یزدان عصبی می‌غرد.

_ زهرمار! راه بیفت بریم خونه همونجا غذا رو سفارش بدیم.

#پارت 837

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان که حسابی شارژ شده است و سر کیف آمده
بی اعتراض بر می گردد استارت می زند.

— تویی که به خاطرش یه شهر رو می تونی به هم بریزی
پس چشمت کور، پیچیدن بوی ماهی تو خونه رو هم
باید تحمل کنی!

شانه‌هایم از شدت خنده‌ی بی‌صدایم به لرزه افتاده و
سیروان حین در آمدن از جا پارکش ادامه می‌دهد.

_ یه جوری خربزه خوردی که سگ لرزش ممکنه تو رو
دچار تشنج کنه!

یزدان جوابی نمی‌دهد و تنها زیر گوش من طوری که فقط
خودم بشنوم پچ می‌زند.

_ بعدش که افتادم روی دستت خودت تیمارم کن.
خب؟

سرم را تکیه می‌دهم به کتفش و نگاهم را می‌دوزم به
چشمانش.

_ عجیبه! تو از قله پرتم کردی پایین و من از قبل بیشتر
عاشقتم!

اخم می کند. تن صدایم مثل خودش کم بوده است.

نگاه می دزدم از دلخوری چشمانش و او هم ترجیح می دهد
جوابم را ندهد!

کاش در آن راهرو هم کمی مدارا و صبوری می کرد...

اما شاید هم حق دارد! او هم زخم کلمات مرا نمی تواند
تحمل کند؛ مهم این است که تهش خودمان برای
زخم‌ها؛ مرهم هستیم...

@Vip Roman

#پارت838

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نم موهایم را می گیرم و حوله را می اندازم گوشه‌ای از
تخت.

یزدان به شدت از این کار بدش می آید؛ هر زمان بی توجه
به خیس شدن تخت چنین کاری انجام داده‌ام حسابی به
جانم غر زده است.

به خیالم؛ به او که احتمالا اگر سر برسد و ببیند حوله‌ی
خیسم را انداخته‌ام گوشه‌ی تخت قطعا ملامتم خواهد
کرد، لبخند می‌زنم.

گرسنگی اجازه نمی‌دهد بمانم و از سشوار استفاده کنم؛
دست می‌کشم روی شکمم و حین قدم برداشتن زیرلب
می‌گویم.

_ لطفا دیگه هوس ماهی نکنید! بابایی آلرژیک بدی نسبت
به این غذا داره...

لبخندم رنگ گرفته است... رنگی به زیبای جنگل؛ سبز و
پراز حس زندگی.

در اتاق خواب را پشت سرم می‌بندم و آرام پیش می‌روم.

در عین حال؛ کاملا غیرارادی روی شکمم را نوازش
می‌کنم.

به دنبال یزدان چشم می چرخانم و هیچ گوشه‌ای از خانه
 نمی بینمش؛ راهم را کج می کنم به طرف آشپزخانه و
 سکوت ممتد فضا آن هم وقتی که می دانم سیروان
 حضور دارد عجیب است! زیادی عجیب...

وارد آشپزخانه که می شوم فقط سیروان را می بینم! نشسته
 پشت میز و خیره است به ظرف‌های بسته بندی غذا که
 پیش رویش قرار دارد!

#پارت 839

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در روزهایی که آرامش زندگی‌ام پیوسته زیر پای آدم‌ها لگد می‌شود؛ نگرانی دیگر بخشی از وجودم شده است!

لبخندم دیگر سبز نیست... بلکه می‌تواند شبیه باشد به جنگلی آتش گرفته.

_ چی شده؟! یزدان کجاست!

کمی عقب‌تر ایستاده‌ام؛ بدون اینکه قدم از قدم بردارم آماده‌ام برای برگشتن به سالن! نمی‌دانم چرا ولی در فضایی که خبری از یزدان نیست تاب نمی‌آورم.

سیروان بلافاصله بر می‌گردد و نگاهم می‌کند، لب‌هایش از دو طرف کش می‌آید!

لبخندش فیک است، فهمیدنش اصلا سخت نیست،
اصلا!

_ چیزی نشده! بیا که به موقع رسیدی، غذا رو خیلی
وقت نیست آوردن.

به رویش اخم می کنم.

_ یزدان کجاست؟

از روی صندلی بلند می شود، خودش را سرگرم چیدن میز
نشان می دهد!

_ خیال کردی می مونه ماهی خوردن ما رو نگاه می کنه تا
هی بالا بیاره و حالمون رو به هم بزنه؟!

بی هیچ حرف اضافه تری رو بر می گردانم، نمی خواهم مثل
احمق ها بایستم و یک درصد هم احتمال دهم می توانم
جواب درستی از سیروان بگیرم!

_ کجا می ری! ارمغان؟

اعتنایی نمی کنم و سریع تر قدم بر می دارم.

#پارت 840

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ بابا تو چرا مثل فنر می مونی! یهو می پری هوا!

گوشی تلفن را بر می دارم و در حالی که شماره می گیرم با
 حرصی غیرقابل کنترل؛ گوشه لبم را می جوم.

_ به یزدان زنگ می زنی؟ الان چرا فاز گرفتی جواب منو
 نمی دی!

عصبی نگاهش می کنم. دست به سینه مقابلم ایستاده و
 خونسرد زل زده است به صورتم!

_ یاد بگیر به سوال آدم‌ها درست جواب بده.

نفسش را فوت می کند و تا دهان باز می کند چیزی بگوید
 با شنیدن "الو" گفتن یزدان فوراً می گویم.

_ بی خبر تو این ساعت کجا گذاشتی رفتی!

سیروان لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و برایم شانه بالا می‌اندازد.

_ جایی کار دارم قربونت برم؛ وقتی برگشتم صحبت می‌کنیم.

چشم از چهره‌ی خونسرد و بی‌تفاوت سیروان می‌گیرم؛ چند قدمی از او دور می‌شوم و در جواب یزدان همانطور بدخلق می‌گویم.

_ وقتی رسیدیم خونه و من رفتم دوش بگیرم هیچ خبری نبود! قرار نبود جایی بری!

#پارت841

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

هر چقدر که من ناآرام و عصبی هستم، او آرام و صبور
حرف می‌زند.

_ شما اول اون شمشیری که گذاشتی روی گوی من رو
بیار پایین خوشگلم؛ دلیلی نداره اینقدر عصبانی باشی!
اومدم کارهای رفتنمون رو اوکی کنم.

_ عصبانی نیستم! نگران شدم.

_ قربونت برم؛ ببخش اگه نگرانت کردم.

با غیظ سر می‌چرخانم به طرف سیروان که همچنان
نگاهش به من است و دندان روی هم می‌سایم.

– پس این چی می گه!

– کی؟ سیروان؟!

بدون اینکه جواب سوالش را بدهم می گویم.

– گرسنه نمون، خب؟

– باشه عزیزم، بیرون یه چیزی می خورم. کارم شاید چندساعتی طول بکشه نگران نشو.

– مراقب خودت باش.

– چشم خوشگلم؛ مراقب خودت و جفت فندق هامون باش.

بی اختیار لبخند می زنم که ابروی چپ سیروان بالا می پرد.

تماس را ولی قطع که می کنم دستانش را از دو طرف به
کمر می زند و حالت یک شخص طلبکار را به خود می گیرد.

#پارت 842

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

گوشی تلفن را بر می گردانم روی دستگاهش و چپ چپ
نگاهش می کنم.

_ می میری درست جواب آدم رو بدی؟

چشمانش را ریز می کند، درست مانند کسی که در تلاش
است بهتر ببیند!

_ بلیت و سفر بهونهش بود؛ قبل از اینکه غذا بیاد جیم
زد. نبودی قیافهش و موقعی که غذا رو سفارش می دادم
ببینی!

از کنارش می گذرم و بر می گردم به آشپزخانه.

_ بد تو فکر بودی! ناراحت رفتن ما هستی و اینکه قراره
دستت از زندگیمون کوتاه بمونه؟

موهایی که هنوز نم دارند را پشت گوش هایم می زنم و
دیگر تاب گرسنه ماندن ندارم.

پشت میز می نشینم و شروع می کنم به باز کردن سلفون
غذاها.

_ اتفاقا خیلی هم خوشحالم. به خاطر زندگی پر حاشیه‌ی
شما دو نفر من خیلی وقته از پلن‌هام جا موندم!

مقابلم می‌نشیند و من تمام تمرکزم روی غذا است.

_ وای دهنم آب افتاده! از کی اینقدر عاشق ماهی بودم و
خبر نداشتم!

سیروان به خنده می‌افتد و من حتی توجه‌ای به قاشق و
چنگال خود ندارم! با دست مشغول تکه کردن سهم
ماهی‌ام می‌شوم!

_ زن حامله واقعا ترسناکه.

با دهان پر و وسط با لذت جویدنم؛ می‌گویم.

_ تازه من بد و یار نیستم.

#پارت843

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ تو هر زمینهای که خدا یکی محکم توی سر اون اخوی
بدبخت ما کوبیده ولی انگار تو این مورد خواسته یه حالی
بهش داده باشه!

خندهام گرفته است اما نمی خواهم با خندیدن پرروتر
شود.

_ منظورت چیه که تو هر زمینه‌ای خدا کوبیده توی سر
یزدان؟ از نظر تو شامل ازدواجش با منم می‌شه؟

بطری نوشابه را بر می‌دارد و در حال باز کردن سر آن با
خونسردی می‌گوید.

_ ازدواجش با تو که حکم اون سیخ‌های داغ جهنمی رو
داره؛ همونا که تا اندرون آدم رو می‌سوزونه و شاید حتی
جر بده!

حرصم را در آورده است و بدتر از آن مقاومتم در برابر
نخندیدن هر لحظه امکان دارد بشکند!

_ بذار وقتی برگشت بهش می‌گم چقدر بی‌ادب و
بیشعوری و چطوری باهام حرف زدی؛ اون وقت خودش
با سیخ داغ به خدمت می‌رسه.

_ خیر نمی بینی اگه بخوای رابطه قشنگ من و برادرم رو
قهوه‌ای کنی.

آخرین کلمه را که می گوید نوشابه را با همان بطری سر
می کشد که صدای جیغم بلند می شود.

دستپاچه می شود و سریع بطری را پایین می آورد.

نوشابه به خاطر حرکت ناگهانی اش از دو طرف دهانش
سر ریز می شود و قسمتی از لباسش را هم کثیف می کند.

_ اینجوری می خوری فکر نمی کنی منم قراره نوشابه
بخورم!

_ اینجوری که جیغ کشیدی فکر کردم جفت
هم تیمی هام سقط شدن! به خاطر یه نوشابه گوی
خودت رو جر دادی؟!

#پارت 844

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ الان چطوری از اون نوشابه بخورم؟

_ ضرر داره برای زن حامله اصلا نباید بخوری.

مشکوک نگاهش می کنم. هر دو دست از غذا خوردن کشیده ایم.

_ این یکی هم مثل اون اطلاعات درباره‌ی ماه‌های اول
بارداریه دیگه؟

_ بین چه گندی به هیکم خورد! نمی‌تونم عفت کلام
داشته باشم!

_ چه گندی خورده؟! دو قطره نوشابه‌اس!

تیز نگاهم می‌کند.

_ چی می‌کشه از دست تو یزدان! خدا چه صبری توی
دلش کاشته!

ابروهایم را بیشتر در هم می‌کشم مبادا بخندم.

_ داری باعث می‌شی ویار نوشابه پیدا کنم و جناب عالی
مجبور بشی بری بخری!

به خنده می افتد. خیلی راحت خودداری اش در برابر
نخندیدن شکست خورده است.

_ مامانم هر چی درباره ات می گه حق داره.

من هم شکست می خورم! صدای خنده ام بلند می شود!

_ اصلا بیا توافق کنیم که جفتمون برای یزدان حکم سیخ
داغ رو داریم.

_ نه دیگه وقتی حرف از من و تو با هم توی زندگی یزدان
می شه دیگه نمی شه به سیخ داغ تعبیر کرد! چیزی شبیه به
گرز رستم در...

فورا و با خنده می پرم میان حرفش.

_ باشه فهمیدم.

_ یعنی نیاز نداری بیشتر توضیح بدم و مسئله گرز رستم
رو برات باز کنم که بدونی دقیقا چه بلایی با اون گرز
می تونه بر سر شوهرت بیاد؟

#پارت 845

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صدای خنده‌ی هر دویمان بلند شده. از همین حالا
خوب می دانم که دلم برایش تنگ می شود؛ او همیشه مثل
یک برادر، مثل یک رفیق و حامی کنارم بوده است...
کنارمان بوده است.

نمی‌توانم احساساتم را پنهان نگه دارم، به پرو شدنش
فکر نمی‌کنم و همان طور خندان می‌گویم.

_ کاش تو هم همراهم می‌اومدی.

از شدت خنده‌اش کم نمی‌شود اما جفت ابروهایش بالا
می‌پرد.

_ چی شد؟ به همین زودی فهمیدی بدون حضور نورانی
من زندگی‌تون فلج می‌شه؟ چند دقیقه پیش نظرت چیز
دیگه‌ای نبود؟

_ خودت و لوس نکن. واقعا دلم تنگ می‌شه برات دیونه.

_ خراب این حجم از احساسات هستم کیوتی.

چقدر صدای خنده‌هایم به گوشم ناآشناست! چند وقت است این چنین از ته دل نخندیده‌ام؟!

_ با دخترهای اون ور حال نمی‌کنم وگرنه فرصت رو از دست نمی‌دادم.

_ ترجیح می‌دی بمونی سر مزرعه و به مرغ‌های عزیزت آب و دونه بدی؟

از خنده نفسش بند آمده. من هم!

_ خدا رو چه دیدی شاید بالاخره راضی بشم بقیه مرغ‌ها رو رد کنم برن و تمرکز رو بذارم واسه قدقد فقط یه مرغ.

_ و جیک جیک جوجه‌های همون مرغ؟

_ رسما داره باورم می شه یه مزرعه دارم!

خنده‌هایم انتهای ندارد. در روزهایی که حتی دلخور از خانواده‌ی خود با قلبی هزار تکه شده به جبرِ عذاب‌های تحمیلی؛ بغض و اشک همدم شده‌اند برایم، حالا چقدر زیبا فارغ از غم می‌توانم بخندم!

_ بیا یه لیوان آب بخور تا تشنج نکردی بیفتی روی دستم!

نفسم از شدت خنده تند شده و بلافاصله لیوان آب را از سیروان می‌گیرم.

#پارت846

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودش هم دوباره نوشابه را با بطری سر می‌کشد.

حالم که جا می‌آید، خنده‌ام که به لبخندی دندان نما
تبدیل می‌شود بی‌درنگ می‌گویم.

_ برای همه چیز ممنونم ازت.

با تعجب نگاهم می‌کند و بطری نوشابه را پایین می‌آورد.

_ یادم نمی‌ره چقدر پشتم بودی. تو بیشتر از هر کسی با
وجود همه‌ی پیش آمده‌ها کنارم بودی... باورم کردی...
همیشه دلم می‌خواست چنین ارتباطی رو با اردوان داشته
باشم ولی هیچ وقت نشد خیلی با هم صمیمی باشیم...
تو بعد از ازدواجم با یزدان؛ توی این سال‌ها همون

برادری بودی برام که همیشه آرزو داشتم... رفاقت کردی
 باهام... تو خانواده‌ای که من رو به جز یزدان کسی
 نخواست، حمایت کردی... ممنونم ازت سیروان.

از لبخندم اثری نمانده و از خنده‌ی او هم.

نمی‌دانم متوجه‌ی بغضم شده است یا نه؛ چندان اهمیتی
 هم برایم ندارد. مهم حرف‌هایی بوده‌اند که کامل بر زبان
 آورده‌ام.

انتظار دارم مثل همیشه جوابم را با شوخی و لودگی
 مختص به خودش بدهد؛ بگوید چرا سناریوی یک فیلم
 هندی را برایش تصویرسازی کرده‌ام ولی او با جدیتی که
 خیلی کم گریبانش را می‌گیرد نگاهم می‌کند و به حرف
 می‌آید.

_ هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز بتونم درک کنم خواهر
 داشتن چه حسی داره؛ فکر نمی‌کردم یه روز بیاد که
 عروسمون اینقدر عزیز بشه برام. تو بیشتر از چیزی که

فکرش رو کنی خوبی ارمغان؛ قلبت تمیزه و اعتراف می کنم
دلم می خواد یه روز آگه قراره رابطه‌ای برام جدی بشه اون
دختر شبیه تو خوش قلب و مهربون باشه.

خیره به چشمانش پلک می زنم و کم مانده است اشکم در
بیاد که فوراً کف دستانش را به هم می کوبد.

_ خیلی خب! بغض نکن کیوتی، غذات رو بخور از دهن
افتاد.

لبخندم یک گریه‌ی خیالی و غمگین است... اشک‌هایم
در قالب یک لبخند ظاهر شده‌اند.

دوقلوها با داشتن چنین عمویی خیلی خوشبخت
هستند... اگر اجابت دعای زن باردار حقیقت داشته
باشد با تمام قلبم آرزو دارم او هم عشق حقیقی را تجربه
کند... برسد آن روزی که رابطه‌های بی‌سرانجام و کوتاه

مدتش جایشان را بدهند به یک رابطه‌ی روشن و
عاشقانه...

#پارت 847

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ ساکت شدی!

_ داشتم برات دعا می کردم.

سریع جوابش را داده‌ام و او حالا دارد مشکوک نگاهم
می کند.

_ بسم الله! چه خوابی برام دیدی؟ این حجم از مهربون شدن تو ترسناکه.

لبخندم دارد اشک‌هایش را پاک می‌کند تا واقعی بخندد.

_ دعا کردم عاشق بشی.

جا می‌خورد و چشمانش درشت‌تر از حد معمول می‌شود.

_ چه غلط! این دعاس یا نفرین؟!

_ خسته نشدی از این وضعیت؟

_ کدوم وضعیت! زندگی مجردی مگه نارضایتی هم می‌تونه داشته باشه!

_ آخرش که چی؟ تاکی با این دختر و اون دختر می‌خوای سر کنی؟ اگه تنوع طلب بشی دیگه نمی‌تونی یه رابطه‌ی جدی و همیشگی داشته باشی.

خونسرد مشغول خوردن باقی مانده غذایش می‌شود و با دهان پر می‌گوید.

_ متاسفانه کار از کار گذشته! چون تبدیل شدم به یه تنوع طلبِ جنتمن.

خنده‌ام می‌گیرد و پنهان کردنش کار سخت است.

_ ولی من برات دعا کردم. شنیدم که می‌گن دعای زن باردار حتماً اجابت می‌شه.

#پارت848

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با اخمی ساختگی نگاهم می کند.

_ پس نفرینم کردی!

_ یعنی عاشق شدنت چه شکلی می تونه باشه؟

خنده اش گرفته است.

_ چرا غذات رو نمی خوری؟

اجازه نمی دهم بحث را عوض کند.

_ جدی سیروان خیلی دلم می‌خواد نسخه عاشقت رو ببینم.

نمی‌تواند نخندد و دست از خوردن می‌کشد.

_ نسخه عاشق اخوی خاکستر شده‌مو دیدی از سرت هم زیاده، ما همون یه الاغ رو تو خانواده داشتیم کیوتی.

دوباره و آسان به خنده افتاده‌ام.

_ بالاخره خون همون الاغ توی بدن تو هم جریان داره! خواهیم دید.

چشم می‌دوزد به پشت سرم و خنده‌اش جایش را می‌دهد
به لبخندی خبیثانه!

_ خوشحالم که خودش اینجاست! یزدان جون؛ داداش
شنیدی چی گفت دربارهات؟

سریع و شتاب زده به عقب بر می گردم؛ با ندیدن یزدان و
شلیک صدای خنده‌ی سیروان به خوبی متوجه می شوم
سر کارم گذاشته است.

اخم کرده به طرفش می چرخم.

_ ترسیدی سر رسیده باشه و به ارادت عجیب تو نسبت
به خودش کاملاً پی پرده باشه؟

باحرص می گویم.

_ تا حالا کسی بهت گفته چقدر می تونی اعصاب خردکن
باشی؟

تاریکی شهرت

ص.مرادی

تند سر تکان می دهد.

_ زیاد!

لعنتی! کنارش نمی شود نخندید!

VIP

exchange group ***

ROMAN

#پارت 849

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

EXCHANGE GROUP. 3072

سیروان یکساعتی ست که رفته و تنها مانده‌ام.

چندین بار به یزدان زنگ زده‌ام و هر بار خاموش بودن موبایلش، اضطرابم را بیشتر کرده است.

تا قبل از رفتن سیروان؛ غم را به راحتی فراموش کرده و بارها از ته دل خندیده بودم!

اما حالا... در تنهایی و فضای نیمه تاریک خانه، غم دوباره سر و کله‌اش پیدا شده!

کاش هیچ کاری برای سیروان پیش نمی‌آمد... کاش قبل از آمدن یزدان جایی نمی‌رفت... کاش تنها نمی‌ماندم.

عمیق نفس می‌کشم. نفسم می‌سوزد.

چقدر تنها شده‌ام...

چقدر دلم هوای سوگند را کرده است حتی وقتی بوی گند
خیانتش زیر دماغم مانده...

چقدر دلم هوای خانواده‌ام را کرده است حتی وقتی قلبم
از جفایشان مچاله مانده...

نمی‌خواهم گریه کنم اما بغض چنگ انداخته بیخ گلویم.
پلک می‌زنم و اولین قطره‌ی اشک بیش از حد درشت و
سریع است.

چیزی نمانده زیر گریه بزخم و صدای حق‌هایم بلند
شود که در سالن باز می‌شود و از دل تاریکی‌ها به ناگاه
بیرون کشیده می‌شوم.

_ ارمغانم؟ کجایی عزیزم؟

گوشه‌ای که در خود مچاله روی مبل نشسته‌ام در
تیررس نگاهش نیست. سریع روی صورتم دست
می‌کشم، ردی از اشک روی پوستم باقی نمی‌گذارم و
آهسته بلند می‌شوم.

_ اینجام.

کاملاً داخل آمده و پشتش به من است که با شنیدن
صدای خش افتاده‌ام سرش برای چرخیدن به چپ شتاب
می‌گیرد.

بر می‌گردد و چند لحظه از همان فاصله‌ی کوتاه میانمان
نگاهم می‌کند.

#پارت850

#تاریکی شهرت

گامی پیش می آید و خیره به چشمانم اخم می کند.

_ گریه کردی؟!_

گام بعدی را برای برداشتن فاصله، من جلو می روم. گامی بلند و مطمئن.

می رسم به آغوشش، به عطر تنش.

فقط او برایم مانده.

سر روی سینه اش که می گذارم دستانش بی حرف دور کمرم حلقه می شود.

_ دیر کردی!

صدایش نزدیک گوشم است.

_ معذرت می‌خواهم. کارم بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم طول کشید.

_ گوشت خاموش بود!

_ شارژ تمام کرد و خاموش شد.

ساکت می‌شوم. در حلقه‌ی دستانش، پناه گرفته در آغوشش، بی‌حرکت می‌مانم که روی موهایم را می‌بوسد.

_ برو لباس بپوش.

گیج سرم را عقب می آورم، چشمانش مقابل چشمانم قرار
می گیرد. چشمانش چراغانی ست!

_ چرا؟!_

لبخندش هم یک خنده‌ی آشکار در پس خود مخفی دارد!

_ می شه نپرسی؟_

بی حوصله شده‌ام. صبوری برایم نمانده و از همه بدتر هر
روز حساس تر می شوم.

در داغان ترین وضعیت روحی هستم که یک انسان
می تواند تجربه کند ولی با وجود همه‌ی این ها دلم
نمی خواهد ناراحتش کنم.

#پارت 851

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی گویم من دیگر آدم این طور مسخره بازی ها نیستم و
همین حالا بیخیالِ سورپرایز و هر چیز دیگری کامل
تعریف کن کجا می خواهیم برویم.

تنها سر تکان می دهم و از آغوشش به اجبار فاصله
می گیرم. بی میل به اتاق خواب می روم و هر چه دم دستم
می آید را بی فکر تن می کنم؛ بدون اینکه نگران باشم
استایلم مشکلی داشته باشد و رنگ های انتخابی هارمونی
با هم نداشته باشد!

از آن ارمغانی که می‌شناختم هیچ نمانده است به جز
مترسکی که فقط چهره‌ای شکسته و نگاهی خاموش از
ارمغان را با خود به یدک می‌کشد!

خودم را نمی‌شناسم دیگر... خودم را در این قصه گم
کرده‌ام!

به سالن که بر می‌گردم یزدان کنار در باز سالن به انتظارم
ایستاده.

لبخندش ابدًا کم‌رنگ نشده است حتی رنگ بیشتری هم
به خود گرفته!

_ تازگی‌ها سریع آماده می‌شی!

شاید چون فهمیده‌ام مترسک‌ها هر چه تن کنند هیچ از
بی‌روحي و پوچی ماهیت اصلی‌شان کم نمی‌شود و برای

همین هم وسواسی برای انتخاب لباس ندارم... شاید
چون تازگی‌ها کلاغ‌ها به مترسک رحم نکرده‌اند!
به آن جسم بی‌روح و پوشالی... به آن جسم زنده نمای
تصنعی؛ کلاغ‌های سیاه رحم نکرده‌اند!

در یک لحظه دسته دسته به طرف مترسک حمله
کرده‌اند! بیچاره مترسک!

_ ارمغانم؟

به صورتش نگاه می‌کنم و از خودم بدم می‌آید که باعث
شده‌ام لبخندش بمیرد...

کف دست راستش را یک طرف صورت‌م می‌گذارد و
نوازش‌م می‌کند.

_ به چیزی فکر نکن.

مگر می شود فکر نکرد!
 مگر می شود درگیر مرگ باشی و نترسی؟
 مگر می شود اسیر آتش باشی و به روی خودت نیاوری؟
 به ولله که نمی شود!

یک جایی از زندگی؛ وقتی برسی به سر شدنی عمیق که
 تمام جانت بی حس شده باشد دیگر هرگز حرف زدن
 آرامت نمی کند!
 درد دل کردن هیچ تاثیری نمی تواند برای حالِ نابسامانت
 داشته باشد.
 اصلاً؛ کلمه ای در دنیایت زنده نمی ماند که معنایش
 تسکینِ دردت بشود!

سر شده ام... سر کرده اند مرا؛ آنقدر که وقتی یزدان "میم"
 مالکیت می چسباند به نونِ اسمم، قلبم به رسمِ گذشته
 درگیر کمترین هیجانی نمی شود!

#پارت 852

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اینطوری نباش!

نگاهم به چشمانش است. آن چراغ؛ آسان وسط
مردمک‌هایش خاموش شده! بهتر است بگویم من
خاموشش کرده‌ام... @Vip Roman

حالا چه باید بگویم؟

گفته است "اینطوری نباش" و انگار من دلم می‌خواهد
شبهه سازی از یک مترسک زشت باشم!

— بریم؟

سکوت‌م را با یک کلمه‌ی بی‌ربط شکسته‌ام و او هم به روی
خود نمی‌آورد.

خم می‌شود، کوتاه گوشه‌ی لبم را می‌بوسد و دستم را
می‌گیرد.

— بزن بریم.

دنبالش راه می‌افتم. نمی‌دانم قصد دارد کجا ببرد مرا و
چیزی هم نمی‌پرسم. چه اشکالی دارد یکی از ما هنوز هم
بجنگد برای حالِ خوب؟ برای از سر گرفتنِ این زندگی؟

در ماشین را برایم باز می کند، آنقدر غرق شده ام میان افکارم که فراموشم می شود تشکر کنم. خودش در را می بندد و وقتی می آید پشت فرمان قرار می گیرد، لبخند دوباره مهمان لب هایش شده.

استارت می زند اما قبل از حرکت خم می شود به طرفم. به نیم رخش خیره می مانم و او موقعیت صندلی ام را تنظیم می کند، کمربند ایمنی را برایم می بندد و دوباره دستم را می گیرد.

نگاهم چرخیده است پی چشمانش. همدیگر را چند لحظه ای در سکوت تماشا می کنیم و او عاقبت بدون اینکه حرفی زده باشد ماشین را به حرکت در می آورد؛ در حالی که دستم را در دستش نگه داشته.

نمی دانم چقدر می گذرد که سکوت کش آمده ی میانمان با صدای حیران من می شکند.

_ داری مری سمت شمال!

#پارت853

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سوال نپرسیده‌ام چون از مسیر انتخابی‌اش شکی باقی
نمانده.

نیم نگاهی به صورتم می‌اندازد و فقط به رویم لبخند
می‌زند!

حواسش باز هم جمعِ رانندگی اش می شود و من منزجر به
جاده زل می زنم.

من از شمال بیزار هستم... از شمال که انگار تا ابد برای ما
نفرین شده است... چیزهای زیادی را آنجا از دست
داده ام...

لب‌هایم را محکم روی هم فشار می دهم مبادا اعتراض
کنم به این رفتنِ ناگهانی؛ غافلگیرانه و بی برنامه.

انتظار سخت است ولی می خواهم منتظر بمانم برای سر
در آوردن از هدفش.

این شمال رفتنِ شبانه و هماهنگ نشده با من، در عین
حال که عجیب است، به هیچ وجه خوشایندم هم
نیست.

دستم هنوز هم در دستش است... سخت نیست برایم
فهمیدن اینکه او می‌خواهد این گره تا رسیدن به مقصد
باز نشود.

لحظه‌ای به نیم رخش نگاه می‌کنم. اولین باری که به خود
اعتراف کردم عاشقش شده‌ام یک شبانه روز نخوابیده
بودم تا برسم به چنین اعترافی.

ساعت‌ها دست و پا زده بودم میانِ دل دل کردن‌هایم تا
بالاخره تن دهم به چنین اعترافی.

چشم از نیم رخش می‌گیرم. از او که هرگز نتوانستم نفرت
را جایگزین عشقش کنم.

@Vip Roman

#پارت854

#تاریکی شهرت

آن فصل جدید از زندگی ام که کنار او شروع شد...
عاشقانه شروع شد... عاشقانه و با حسِ خوشبختی
شروع شد؛ قرار نبود در فصل‌های بعدی خود برسد به
تاریکی...

بی اختیار دعا می‌کنم حالا که فقط او برایم مانده تا مرهم
زخم و دلیلِ دوام آوردنِ من به هنگامِ غمِ این روزهایم
باشد؛ حالا که فقط او را دارم تا به آغوشش پناه ببرم، تا
سر روی شانهاش بگذارم و آرام بگیرم با نوازش‌هایش،
امیدوارم که بماند برایم...

اگر او را هم از دست بدهم، نمی‌دانم چه بر سرم می‌آید.

فکرش هم می‌تواند نفس در سینه‌ام گره بزند... فکرش
هم می‌تواند مرا دچارِ تبی سوزان کند...
فکرش هم می‌تواند قلبم را به تشنج بیندازد...

من حتی نمی‌توانم به از دست دادن یزدان آن هم در
روزهایی که هیچکس کنارم نمانده فکر کنم چه رسد به
تحقق چنین کابوسی!

اگر نباشد... اگر تنها تر شوم؛ بی‌کس تر شوم، مترسکی
هستم که توسط کلاغ‌ها و شاید هم کرکس‌ها تکه تکه
می‌شود.

از من چیزی باقی نمی‌ماند...

بدون او؛ مُردن، رویایی می‌شود برایم که در تابِ بغل
گرفتنش می‌افتم!

#پارت 855

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حالم؛ حالِ فردی را فریاد می کشد که با گریه به خنده
افتاده است! حالِ فردی که لحظه‌ی آخر؛ قبل از اینکه
صندلی از زیر پایش به وقت اعدام کنار برود بخشیده
شده است! حالِ فردی که عاقبت؛ خلاصی پیدا کرده
است از یک درد لاعلاج!

حالم... حالِ عروسی است که با عشق به دامادِ ایستاده
کنارِ خود خیره مانده!

حالم؛ تعبیرِ عمیقی از حالِ خوش است و تیغ از روی
گلویم کنار رفته... زخم‌ها انگار که التیام پیدا کرده‌اند و
نور درست وسط تاریکی تابیده!

_ سالگرد ازدواجمون مبارک ارمغانِ قصه‌ی عشقِ
زندگیم.

دستانش روی شانه‌هایم سنگر گرفته‌اند و خودش
ایستاده است پشت سرم.

ناباورم! هنوز هم!
از لحظه‌ای که با پیچیدن در جاده‌ای که شوکه‌ام کرد
ترجیح داد باز هم هیچ توضیحی ندهد تا همین حالا که با
حیرت از ماشین بیرون آمده‌ام؛ توانِ باور ندارم!

_ دوباره ساختمش تا خاطره‌های قشنگ‌تری داخلش
بسازیم. دوباره ساختمش تا هدیه‌ی ششمین سالگرد این
عشق برای تو باشه.

کلبه‌ای که در اولین سالگرد ازدواجمان از او هدیه گرفتم
و بی‌رحمانه در شعله‌های آتش سوخت حالا در نمایی
زیباتر از قبل مقابل چشمانم است!

دستانش آرام به جلو و در کلبه هدایت می‌کند.

نه اینکه نخواهم حرف بزنم؛ نه اینکه سکوت ترجیح‌ام
باشد... نه! خودم را دانش‌آموزی می‌بینم که برای اولین
بار قرار است کلمات را بشناسد و با معنایشان برای جمله
سازی آشنا شود!

ذهنم یک دست سفید است، مثل یک پیستِ سرتاسر
پوشیده از برف! با واژه‌ها غریبه هستم!

پر از حرفم اما لب‌هایم بسته مانده‌اند!
 کلمات را نمی‌شناسم! نمی‌دانم چندتایشان می‌توانند با
 قرار گرفتن کنار یکدیگر جمله‌ای بسازند که بیانِ کاملی از
 حال؛ از شعفم، از هیجانم و شادی‌ام باشد.

در کلبه باز می‌شود. یزدان حالا کنارم ایستاده است. شانه
 به شانه‌ام.

دیگر یک نفرمان جلوتر قرار ندارد؛ دیگر یک نفرمان چند
 قدم عقب‌تر نیست، دیگر یک نفرمان در سایه نایستاده.

اکنون؛ در این لحظه هر دو هم‌قدم هستیم.

سر می‌چرخانم، نگاهم پروانه‌ای است رقصان که پر
 می‌کشد روی چشمانش... روی آرامشِ چشمانش... روی
 آرامشِ پرخاطره‌ی چشمانش.

#پارت856

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لبخند می زند او که نوازش کرده است تنِ زخمی ام را...
او که با معنای "درد" آشناست...
او که می فهمد حالم را...
او که با رنج کنارم ماند و این عشق را محکم به آغوش
گرفت...

لبخند می زنم... من که بُریده و خسته در سایه اش پناه
گرفتم...
من که خاطرات "او" زنده ام نگه داشت...
من که بی "او" نفس برایم نماند؛ قلبم ضربان گم کرد و
بیمار شدم.

لبخندمان یک دهان کجی به دردهاست که اجازه ندادیم
جاودانه شوند... لبخندمان یک دلیل برای سبز شدن
دوباره‌ی ریشه‌یمان است.

من و او مثال یک ریشه‌ی خشکیده در دلِ کویر هستیم
که دوباره جوانه زده‌ایم... دوباره سبز شده‌ایم!

دستش جلو می‌آید؛ دستم را می‌گیرد و این پیوند محال
است بگذارد قامتمان خم شود. محال است بگذارد
روحمان به زانو در بیاید.

در شومی روزگارم؛ امشب رسیده‌ام به اوجِ یک پرواز!

مطیعِ قدم‌هایش پیش می‌روم و داخل کلبه را غرقِ گل و
شمع و بادکنک می‌بینم!

در دل، یک فاتحه برای تمام غم‌هایم می‌خوانم و عمیق
 نفس می‌کشم؛ ریه‌ام پر از عطر گل‌هایی می‌شود که بخش
 عظیمشان روی تشکِ تختِ گوشه‌ی کلبه را
 پوشانده‌اند... چند گل را به عشقِ من؛ برای من روی آن
 تخت بی‌گلبرگ کرده است تا تشک پر شود از گلبرگ‌های
 سرخ؟!

دستم را رها می‌کند و نگاهم بلافاصله به سمتش بر
 می‌گردد.

با آرامش مشغول روشن کردن شمع‌های کف کلبه
 می‌شود، فضای نیمه تاریک کلبه جان می‌گیرد... نور می‌دود
 در تاریکی!

پشت به من روی پای چپش زانو زده و نمی‌بیند تک تک
 شمع‌ها را در حالی روشن می‌کند که من دست گذاشته‌ام
 روی شکمم... دست گذاشته‌ام روی شکمم و معجزه را
 نوازش می‌کنم.

#پارت 857

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بلند می شود و در مقابل نگاه خیره ام می رود کیکی که عکس
اولین سالگرد ازدواجمان در همین کلبه رویش حک شده
است را می آورد.

به صورتش نگاه می کنم. نزدیک تر می آید. چند شمع روی
کیک را هم روش می کند و در حالی که تصویرش تحت
تاثیر شعله رقصان شمع ها، زرد دیده می شود کلمات را
شمرده شمرده لب می زند.

_ شب بود... همه جا تاریک بود... نور شدی! شب رو؛
تاریکی رو از زندگیم گرفتی... چون که تو ماهِ زندگیم
بودی.

سرم را پیش می‌برم؛ مقابلِ شعله‌های رقصان و صورت او
چشم می‌بندم.

آرزویم در ششمین سالگرد ازدواجمان قبل از فوت کردن
شمع‌های روی کیک؛ سلامتِ ثمره‌ی این عشق است.
سلامتی هر دویشان را آرزو می‌کنم و وقتی چشمانم باز
می‌شود او همچنان با لبخند خیره‌ام است.

_ سالگرد ازدواجمون مبارک شاهزاده‌ی سوار بر اسبِ
سفیدِ قصه‌ام.

@Vip Roman

لرز صدایم تنها دلیلش هیجان است.
کلمات؛ پر قدرت به ذهنم هجوم آورده‌اند.

_ فوت کن.

در جوابش سر تکان می‌دهم و لحظه‌ای بعد هر دو هم‌زمان شمع‌ها را فوت می‌کنیم.

لبخند را انگار بی‌هوا کاشته‌اند روی لب‌هایم تا هدیه‌ای باشد ارزشمند برای من.

هوسِ مزه کردن شیرینی خامه‌ی کیکِ وسوسه‌انگیز مقابلم باعث می‌شود دستم بی‌هیچ تعللی بالا بیاید و انگشتِ اشاره‌ی دست راستم فرو برود درونِ خامه‌های گوشه‌ای از کیک.

با لذت زیر نگاه مستقیم یزدان و لبخندی که مانده رو لب‌هایش؛ انگشتم را داخل دهانم می‌گذارم.

_ هوم... چقدر خوشمزه‌اس.

وسوسه شده‌ام دوباره کارم را تکرار کنم و سریع انجامش
می‌دهم.

#پارت858

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه برای سومین بار دوباره دستم را به طرف
کیک دراز کنم چشم در چشم یزدان لب می‌زنم.

_ تو نمی‌خوری؟

لبخندش رنگ می‌گیرد! مثل اینکه یک سطلِ رنگ؛
 ناگهان پاشیده‌اند به طرف صورتش تا لبخندش را رنگ
 بزنند؛ تا رنگین‌کمانی زیبا به یادگار بماند.

_ چرا که نه!

می‌خواهم بگویم پس بهتر است همین جا وسط شمع‌های
 کفِ کلبه بنشینیم و کیک را تکه کنیم ولی قبل از آن باید
 برود بشقاب و چاقو و چنگال بیاورد اما با برگرداندن
 کیک به یخچال غافلگیر می‌کند!

هاج و واج به تماشا ایستاده‌ام و شاید باید اعتراض کنم و
 چیزی بگویم ولی خیلی زود دوباره نزدیک می‌آید! نزدیک
 می‌آید و تا متوجه شوم چه در سر دارد دست راستش
 می‌نشیند پشت گردنم!

شوکه زل زده‌ام به صورتش؛ به چشمانش، به لبخندش!

نفس هایش وصلِ نفس هایم می شود. مرزی باقی نمی گذارد
و آرام، هوس انگیز و دیوانه کننده نوک زبانش را گوشه‌ی
لبم می کشد.

خامه‌ی گوشه‌ی لبم را مزه می کند و نفس به نفسم
زمزمه وار می گوید.

_ آره! خوشمزه‌اس!

قصد ندارد عقب برود و من هم تابِ منتظر ماندن ندارم
پس انگشتانم را بندِ لباسش می کنم، نمی دانم او را جلو
می کشم یا خودم جلو می روم!

لب هایمان جنون آمیز؛ پرعطش و اغواگر، مشغولِ رج
زدن عشق می شوند.

بیشتر از همیشه می خواهمش... بیشتر از همیشه نیازمندِ
نوازش هایش، آغوشش و اصلا تمام او هستم.

#پارت859

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌هایش به طرف گردنم کشیده می‌شود و ناله‌ای خفه از
میان لب‌های لرز کرده‌ی من بیرون می‌زند.

چشمانم می‌شود؛ راهنمای قدم‌هایم می‌شود، من انگار که
یک فرد نابینا هستم و او باید مراقبم باشد!

شال از سرم بر می‌دارد؛ مانند از تنم بیرون می‌آورد و میان
گلبرگ‌های روی تخت به آرامی درازم می‌کند.

تنم داغ شده است و صدای نفس‌هایم بلندتر از صدای
نفس‌های او به گوش می‌رسد.

چانه‌ام را می‌بوسد و نجوا می‌کند.

_ روی نفس‌ها تمرکز کن خب؟

مثل آدم مستی هستم که مغز و ذهنم ابدأ نمی‌توانند
عملکرد درستی داشته باشند.

به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم و چیزی نمی‌گذرد که هر
تکه از لباس‌هایمان گوشه‌ای پرت می‌شود.

برآمدگی شکمم بدون لباس بیشتر در چشم است و سر
انگشتان او به نوازش پوستِ شکمم در آمده‌اند.

ضربان قلبم لحظه به لحظه اوج می گیرد و کاش امشب
این قلب با دلمان راه بیاید و بازی اش نگیرد.

_ قربونت برم نفس های عمیق بکش و هر موقع
احساس کردی به قلبت داره فشار میاد بهم بگو.

خمار و غرقِ نیاز؛ نگاهش می کنم. نوازشِ سر انگشتانش
به طرفِ ریشه ی موهایم می آید.

_ من حواسم هست اما مطمئن نیستم تبِ خواستنت
یهو حواسم رو پرت نکنه!

#پارت860

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی‌قرار و ناآرام برای لب بر لبش گذاشتن حتی ثانیه‌ای
درنگ نمی‌کنم.

عشق!

بیشتر از هر زمان در چنین لحظه‌هایی به طرز عجیبی
خودنمایی می‌کند!

عاشقش که باشی چنین لحظه‌هایی یک تصویر متفاوت با
تصویر آن زوج‌هایی دارد که فقط از روی غریزه با یکدیگر
همبستر می‌شوند.

@Vip Roman

بوسه‌هایش؛ رطوبت لب‌هایش و داغی نفس‌هایش
پایین‌تر می‌رود...

به شکمم که می‌رسد مکث می‌کند، روی موهایش دست
می‌کشم که آهسته بر نافم بوسه می‌زند.

لب‌هایش از روی شکمم می‌گذرد و من نفس نفس زنان
چشم می‌بندم.

عشق!

از رابطه و از هم‌آغوشی قادر است یک تصویر منحصر
به فرد بسازد!

موهایش میان انگشتانم چنگ زده می‌شود و چطور
می‌توانم روی نفس‌هایم تمرکز داشته باشم؟!

یک دستش می‌نشیند روی قفسه‌ی سینه‌ام که تکان
شدیدی گرفته است و نوازشش آتش افتاده به جانم را
سوزان‌تر می‌کند.

لب‌هایم نیمه باز مانده‌اند و گلویم آنقدر خشک شده که
زبانم چسبیده به سقف دهانم.

یک دستم در موهای یزدان چنگ شده و یک دستم روی
تخت مشت می‌شود.

پاشنه‌ی پاهایم را روی تخت می‌کشم و شانهام در حالی
که سر و گردنم به طرف بالا کش آمده؛ اندکی از تشک
فاصله می‌گیرد.

سریع از جا می‌پرد! دستم از درون موهایش پایین می‌افتد.
ترسیده است حالم بد شده باشد و در کسری از ثانیه
دست می‌اندازد زیر شانهام.

_ ارمغان؟

دستپاچه صدایم زده و من نفس بریده پلک می‌زنم؛ به
چشمانِ سرخس زل می‌زنم و دستم را تا روی لب‌هایش
بالا می‌آورم... لب‌هایش می‌تواند مثالی باشد از شیشه‌ی
خیس پنجره‌ای باران خورده.

_ خوبم!

او را تشویق کرده‌ام به ادامه دادن؛ هر چند که خوب
می‌دانم تا بعد از زایمانم نمی‌توانیم کامل و آنگونه که باید،
با هم رابطه داشته باشیم.

#پارت 861

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌هایش زیر دستم تکان می‌خورد. دلم می‌رود برای
گرفتنی و خش صدایش.

_ زیاده روی کردم.

سعی می‌کنم خودم را بالا بکشم تا صورتم مقابل صورتش
قرار بگیرد. کمک می‌کند، دستش روی کمرم اهرمی‌ست
برای حفظ تعادل بدنم.

_ یزدان...

_ جان؟

نفس نفس می‌زنم و قلبم تند می‌کوبد. نمی‌خواهم بیشتر از
این نگرانش کنم اما برای آرام کردن ضربانی که بی‌امان

نبض می زند و نفس هایی که بی قرار هستند هیچ کاری از دستم ساخته نیست.

_ تو مراقبمی... اتفاقی برام نمیفته.

دارم به ادامه دادن و متوقف نشدن تشویقش می کنم. از او می خواهم به فکر فروکش کردن این تب باشد؛ به فکر خاموش شدن این آتش.

مرا به طرف خود می کشد. بازویش به دور شانهام پیچ می خورد و سرم در آغوشش قرار می گیرد.

_ باید خیلی بیشتر مراقب باشیم. وضعیت تو حساسه و شاید بهتر باشه دیگه حتی نصفه و نیمه هم دل به دل نیازمون ندیم.

یک طرف صورت‌م را می‌چسبانم به قفسه‌ی سینه‌اش.
تنش داغ است و نمی‌توانم اینقدر راحت از کنار حالش
گذر کنم.

نفس‌هایم از آن همه شتاب و هیجانِ لحظاتی قبل
خلاصی پیدا کرده‌اند و از فشارِ روی قلبم کم‌تر شده
است؛ برای همین هم دیگر وقفه‌ای بین کلماتم نیست.

به او می‌گویم که باید به فکر خود باشد و رفع نیازش؛
توضیح می‌دهم که چگونه می‌توانیم پیش برویم تا هم
اتفاقی برای من رخ ندهد و همین که او اینگونه مجبور
نباشد چشم ببندد به روی غریزه‌ای که به حال خود
رهایش کرده.

مخالفت می‌کند! نمی‌خواهد خواسته‌اش را اولویت قرار
دهد و او همیشه عجیب روی خروش امیال جنسی‌اش
کنترل دارد!

از نظرش بیش از حد هم پیش رفته است و من
 نمی‌خواهم خودش را سرزنش کند. او هم نمی‌خواهد من
 حتی لحظه‌ای احساس بدی نسبت به خودم داشته باشم
 چون مرا خیلی خوب می‌شناسد. می‌داند ناراحت هستم از
 اینکه مدتی آنگونه که باید نتوانسته‌ام یک پارتتر خوب و
 بی‌نقص در رابطه برایش باشم.

#پارت 862

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آغوش در آغوش خود با احتیاط میانِ گلبرگ‌های روی
 تخت می‌خواباندم.

قربان صدقه‌ام می‌رود... مثل گذشته‌های عاشقی زیر
گوشم می‌گوید چقدر دوستم دارد و تمام جانش هستم.

از آینده‌ای زیبا در کنار دوقلوها برایم می‌گوید... از
روزهای روشنی که پیش رویمان است حرف می‌زند و مرا
دیگر به روشنایی رویاهایی که در ذهنم تصویری حقیقی
ساخته‌اند عادت داده است.

عادت کرده‌ام به این باور...

من باور کرده‌ام آخرش نور است!

قسمتی از گردنم را می‌بوسد که به رویش لبخند می‌زنم.

_ اولین سالی بود که یادم نبود...

لبخند دارد. نگاهش مستقیم به صورتم است و داغی
نفسش را حس می‌کنم.

_ توی زمان گم شدم!

ساکت مانده است تا فقط من حرف بزنم.
او حرف‌هایش را زده و حالا قرعه افتاده است به نام من!

_ باورش هم سخته که سیروان باهات همکاری کرده و
تونسته جلوی دهنش رو بگیره و بهم نگه چه خبره! کاش
سورپرایزت رو خراب می‌کرد.

چشمانش ریز می‌شود و اخم؛ لبخندش را دلنشین‌تر
می‌کند.

لب‌هایش ولی خیالِ تکان خوردن ندارند.

کف دست راستم را بالا می آورم؛ یک طرف صورتش را
نوازش می کنم و زمزمه وار می گویم.

_ سورپرایزت رو خراب می کرد تا من اینجوری آچمز
نمی شدم!

#پارت 863

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب هایش قصد گذر از سکوت را ندارند اما میل عجیبی
به بوسیدن دارند.

صورتش نزدیک تر می آید. گوشه‌ی چشمم را می بوسد.

_ فکر نمی کردم یک روز این تاریخ رو فراموش کنم!

گونه‌ام را می بوسد.

_ اسیر تاریکی شدم! فقط وقتی تو کناری می تونم نور رو
بینم!

چانه‌ام را می بوسد.

_ معذرت می خوام که مهم ترین تاریخ زندگیمون رو...

لب روی لبم می گذارد.

این بار بوسه اش کوتاه و لحظه‌ای نیست.

دستی که روی صورتش بی حرکت مانده است تا روی
سینه‌اش... تا روی قلبش؛ پایین می آید.

دستش می دود روی شکم...

چشم می بندم.

همه جا روشن است!

پشتِ پلک‌هایم هیچ سیاهی و تاریکی وجود ندارد!

مرا می بوسد و شکم را نوازش می کند.

او را می بوسم و نبضِ پرشتابِ زیر دستم را نوازش می کنم.

چند لحظه بعد؛ جدایی لب‌هایمان هم‌زمان است با

نجوای او زیر گوشم...

_ من فقط می‌خواهم تو خوشحال باشی... حالت خوب باشه... بخندی برام و غم رو تو چشمت نبینم... هیچ چیز دیگه برام مهم نیست حتی اگر سال‌های بعد هم این تاریخ رو به یاد نیاری ناراحت نمی‌شم... دلم می‌خواد سال دیگه اگر این تاریخ رو فراموش کردی دلش حال بدت نباشه... همه‌ی تاریخ‌های مهم رو فراموش کن اما فقط از روی سر شلوغی که دلش حالِ خوبته...

چشانم همچنان بسته است وقتی شمرده شمرده می‌گویم.

_ دوستت دارم...

چشانم همچنان بسته است وقتی شمرده شمرده می‌گوید.

_ نفسم بند نفسته...

#پارت 864

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

VIP
exchange group
ROMAN

باد موهایم را به هم ریخته تر کرده است...
@Vip Roman

دستانم را در بغل گرفته ام و خیره مانده ام به جایی که
انگار وجود ندارد!

جسمم کمی آن طرف تر از کلبه ایستاده و روحم... جای
دیگری سرگردان مانده!

لباس هایم را تن کرده ام مبادا سردم بشود و گزندی به
دوقلوها برسد ولی پشیمان شده ام!

گرمم است!

آتشی که شعله کشیده اطرافم را احساس می کنم!

کابوس سوختن کلبه؛ مدت ها به حال خود رهایم کرده
بود و در یکی از بهترین شب های زندگی ام پر قدرت به جانم
نیش زده بود!

در آغوش یزدان با بدنی خیس از عرق چشم باز کرده
بودم... ترس دور گلویم دست انداخته بود و نمی گذاشت
نفسم بالا بیاید.

بدون بیدار کردنش؛ آرام و نفس بریده از کلبه خارج شده
بودم.

نمی‌توانم انکار کنم ترسم را...
می‌ترسم آن فاجعه باری دیگر رخ بدهد.

یزدان قبل از اینکه بخوابیم شمع‌های کف کلبه را
خاموش کرده بود اما من به محض پریدن از خواب؛ در
حالی که وحشت، عرق بر تنم نشانده بود آشفته حال
چشم گردانده بودم داخل کلبه و روی شمع‌ها...

بخشی از مغزم؛ بخشی از ذهنم همچنان درگیرِ باورِ
لحظه‌های ترسناکِ کابوس بودند و می‌ترسیدم دوباره به
دامِ آتش افتاده باشیم!

اعترافش تلخ است اما من دیگر در کلبه‌ای که روزگاری به
چشم خلوتگاه عشق می‌دیدمش؛ امنیت و آرامش گذشته
را احساس نمی‌کنم!

بعضی از بناها حتی اگر زیباتر از قبل هم ساخته شوند
نمی‌توانند تو را سر شوق بیاورند... چون بخشی از
وجودت مانده زیر آوارش!

مثل همین کلبه که در آن شب، خیلی چیزها همراهش
سوخت و خاکستر شد!

#پارت865

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ جای قشنگیه!

حس و حالماند فردیست که دچار برق گرفتگی شده!

خشکم زده است! در لحظه و به آنی!

به گوش‌هایم اعتماد ندارم که درست شنیده باشند!

به چشم‌هایم اعتماد ندارم که دارند درست می‌بینند!

او آرام پیش آمده و از سایه؛ از پشت سرم عبور کرده
است تا برسد جلوی رویم! دقیقا مقابل شوکِ نگاهم.

پوزخند می‌زند و من ضربانِ قلبم را احساس نمی‌کنم!

_ خوب یاد گرفته چطوری خراب کنه و بسازه! خاکستر
کنه و از خاکستر دوباره زنده کنه!

بی اختیار یک قدم عقب می روم. بی اختیار دست روی
قلبم می گذارم. بی اختیار تند پلک می زنم.

_ من دشمنت نیستم ارمغان که با دیدنم رنگت پریده!
من دشمنت نیستم که وحشت زده بهم زل زدی!

جلو نمی آید ولی دستش را بلند می کند و روی سینه اش
می گذارد.

_ من همونی هستم که یه روز با لبخند نگاهش
می کردی... مثل یه رفیق باهاش حرف می زدی؛ کنارش
غذا می خوردی و می خندیدی! من همون سهیل هستم
ارمغان! همونی که خیلی وقتا باهاش درد دل می کردی!

همونی که وقتی تنها موندی مثل کوه پشت و پناهت
شدا! نترس ازم!

چطور می تواند اینقدر حق به جانب باشد او که مرا به
نیستی کشانده است!

باز هم عقب می روم... کاش جیغ بکشم!

_ می تونی داد بزنی ولی مطمئن باش یا اون امشب من رو
می کشه یا من اون رو!

لعنت به او که مثل همیشه خوب می تواند ذهنم را
بخواند!

@Vip Roman

#پارت866

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ دنبال یه فرصت بودم تا باهات حرف بزنم. باید به حرفام گوش کنی.

نه! نمی‌خواهم دیگر حتی یک کلمه بشنوم.

از او که تمام مدت فقط به صورتم نگاه کرده است رو بر می‌گردانم.

صدایی نالان از میان لب‌های لرزانم بیرون می‌پرد.

_ از اینجا برو!

– می‌رم ولی قبلش برای آخرین بار می‌خوام تلاش کنم
برای بیدار کردن!

دستم روی قلبم است و درست نمی‌توانم نفس بکشم.
از سر رسیدن یزدان وحشت دارم، نمی‌خواهم اتفاق بدی
رخ بدهد.

– عکس‌ها رو از روی بیلبوردها پایین کشیدن! ممنوع
التصویر هم شدی! اونم فقط همین رو می‌خواست!
بهش اجازه دادی برسه به چیزی که می‌خواست! اجازه‌ی
انتقام بهش دادی!

خشم؛ نفرت و ناراحتی یک ترکیب سمی ساخته‌اند برای
به هلاکت رساندنِ جانم!

بدون اینکه نگاهش کنم؛ بدون اینکه فریاد بکشم دهانش
را ببند، بدون اینکه یک سیلی مهمانش کنم و بگویم مگر

همه‌ی این‌ها حاصل تلاش‌های خودش نیست، با جانی که دارد به یغما می‌رود هر چند بی‌تبادل اما سعی می‌کنم دور شوم.

امیدوار هستم اگر به داخل کلبه برگردم او هم برود.

_ گفتم برات نقشه داره باور نکردی! گفتم قصد انتقام داره باور نکردی! مگه ندیدی دور از چشم تو چطور با دختر خاله‌اش رو هم ریخته بود؟ حالا به هر دلیلی که خوب تونست دوباره فریبت بده و توجیه کنه! چرا خودت رو به خواب زدی! بیدار شو تا بتونی ببینی خودش اون افشاگری رو راه انداخت! اون بود که فایل صدات رو رسوند به دست بارید نظری! خودش این کلبه رو آتش زد! آره از یه جایی به بعد منم هم بازیش شدم! چون می‌خواستم چیدمان مهره‌هاش رو به هم بریزم. نداشتیم جوری که اراده کرده بازی کنه!

#پارت867

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

میل به ایستادن، ماندن و گوش کردن، بدون اینکه دلم
انجامش را خواسته باشد مرا وادار کرده به سرانجام یک
فعل عبث!

فهمیده است که درست هدف را نشانه گرفته!

فهمیده است که زمان نشانه گیری دقیق ندارد!

فهمیده است که باید بی امان به امید پیروزی به هدف
شلیک کند!

فهمیده است که باید امان ندهد... فهمیده!

_ اون ویس رو خودش پخش کرد ارمغان! اون ویس یه مکالمه شخصی بین من و تو بود؛ تو صفحه‌ی خصوصی چت ما! هیچکس به گوشی من به جز خودم دسترسی نداره؛ اون ویس از گوشی من بیرون نرفته! ویس رو پخش کرد... له کردن آبرو و اعتبار هر دوی ما انتخابش شد...

چند نفس عمیق می‌کشد تا بی‌رحمانه‌تر به میدان بیاید!

_ کلبه رو آتش زد تا بندازه گردن من! تا ورق رو تو مجازی به نفع خودش برگردونه! کلبه رو آتش زد تا بگه آهای مردم من رابطه‌ام با زنم خیلی هم خوبه؛ تا نشون بده که اگر خطایی هم تو زندگی شما دو نفر رخ داده فقط از طرف تو بوده چون اون عاشق زن و زندگیشه! تا اگر شایعه‌ها واقعی شد، همه بگن چه زن بی‌لیاقتی! می‌خواست نشون بده که دشمنی دارید که قصد جونتون رو داره! اما کی می‌دونست شما اون شب شمال و تو این کلبه هستید؟ کی خبر داشت؟!

ضربان قلبم را زیر دستم احساس نمی‌کنم! قفسه‌ی
سینه‌ام دارد می‌سوزد؛ مثلِ تمامِ جانم!

_ کلبه رو آتش زد تا بهت بگه می‌بینی سهیل چقدر می‌تونه
عوضی باشه؟ قصدش این بود از من دشمن بسازه؛
پرونده سازی کنه و آتش سوزی کلبه رو گردنم بندازه تا
این وسط من رو هم نابود کرده باشه! اعتبار هر دوی ما
رو خواست خاکستر کنه! محبوبیتی که بین مردم همه‌ی
این سال‌ها به دست آوردیم رو له کرد! یه نفر چقدر
می‌تونه کثیف بازی کنه ارمغان؟!

سعی می‌کنم نفس بکشم... سعی می‌کنم نفس بکشم...
نفس بکشم!

_ آره منم از یه جایی به بعد وارد این بازی شدم! آره
درسته قسمت‌هایی از اون فایل مکالمه رو خودم پخش
کردم! می‌خواستم کیش و ماتش کنم. کل انرژی رو
گذاشتم روی ارتباط گرفتن با نزدیک‌ترین دوست تو تا
برسم به اون اطلاعات؛ تا بهش بفهمونم اون انتخاب

نمی‌کنه چی از زندگیش بیاد کف مجازی و چه چیزهایی
مخفی بمونه! باید حالیش می‌شد مجازی چقدر بی‌پدر و
مادره و وقتی با نیت بد بهش چنگ بندازی محاله تو رو
غرق نکنه!

نفسم تکه تکه بالا آمده است! موفق شده‌ام نفس
بکشم هر چند سطحی و ناقص!

#پارت868

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ خیلی تلاش کردم نقاب از چهره‌ی اطرافیانم بندازم و
تو نخواستی ببینی! ارمغان من اون ویس رو پخش

نکردم... من هیچ وقت نمی‌تونم قصد جون تو رو داشته باشم! من این کلبه رو آتش نزدم... من خبر نامزدی یزدان و دخترخاله‌اش و؛ خبر اینکه تو باعث شدی اون رابطه و نامزدی خراب بشه، خبر تحقیر خانواده‌ات و موقعیت خیلی خوب کسی که باهاش ازدواج کردی رو پخش نکردم! به جان خودت که خیلی وقته عزیز زندگیم شدی؛ به جان مادرم که می‌دونی چقدر دوستش دارم؛ تو هیچ کدوم از اون چیزهایی که گفتم دست نداشتم!

بدنم انگار که سال‌ها یک گوشه بی‌حرکت مانده!

نمی‌توانم تکان بخورم!

می‌خواهم برگردم و نگاهش کنم اما نمی‌توانم!

می‌ترسم بلایی بر سرم بیاید!

ترسم برای جان بی‌ارزش خودم نیست که من مدت‌هاست دیگر میلی به زنده ماندن و ادامه‌ی این زندگی ندارم؛ ترسم فقط برای جانِ دوقلوهاست.

نمی‌خواهم اتفاقی برایشان بیفتد.

_ نتونستم مدرکی پیدا کنم! خوب کارش رو بلد بوده
چون هیچ ردی باقی نمونده ولی شاید تو بتونی چیزی پیدا
کنی! شاید بتونی اگر از این خواب زمستونی بیدار بشی!
شک من اشتباه نیست! یقین دارم دیگه بهش!

کدام مدرک؟! واقعا فکر می‌کند من سناریوی از قبل
نوشته شده‌اش را باور می‌کنم؟!

کسی در لحظه؛ بر سرم فریاد می‌کشد اگر باور نکرده‌ای
پس چرا کم مانده است نفست بند بیاید؟
کسی که نمی‌بینمش... نامرئی‌ست ولی گویا بخشی از
وجودم است!

انسان که خودش را نمی‌تواند فریب دهد! قطعا من هم
در انجام فریب دادن خود شکست می‌خورم پس بهتر
است همین حالا شک و ترس را بپذیرم!

_ خوب پیش رفت! همه چیزت رو ازت گرفت! فقط از
یه جایی به بعد من موی دماغش شدم و کنترل فرمون
هم از دست اون خارج شد!

همانطور بی حرکت و خشکیده بر سر جایم مانده‌ام که
خودش برای جلو آمدن؛ برای چشم در چشم شدنمان
اقدام می‌کند.

#پارت 869

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی‌دانم به چه حال و روزی افتاده‌ام که نگران می‌پرسد.

_ خوبی؟

چند نفس عمیق و محکمی که لب‌هایم را از هم جدا می‌کند مثل یک چاقو روی قلبم عمل می‌کند.

قفسه‌ی سینه‌ام را بیشتر زیر دستم فشار می‌دهم و صدایم قدرتی ندارد! هیچ قدرتی.

_ باید... خوب باشم؟!

کلافه و عصبی روی صورتش دست می‌کشد.
به نظر نمی‌رسد حال خودش هم چندان خوب باشد!

_ چرا من رو به... حال... خودم... نمی‌ذاری؟

نگاهم می‌کند؛ خشمگین، غمگین، خسته و دلخور!

حرف نگاهش را می فهمم! چرا که او روزگاری رفیق من بوده است؛ درست مانند سوگند.

_ باور کردی من دشمنتم؟ باور کردی من دنبال این هستم که بهت آسیب بزنم؟

_ ما یه روز... رفیق... بودیم!

می خواهم بدانم اگر امروز او را به چشم دشمن می بینم؛ که خودش باعثش شده، در گذشته به چشم یک دوست نگاهش کرده ام...

او روزی مرا به این باور رسانده بود که گاهی جنس مخالف چقدر می تواند دوستی باشد قابل اعتماد!
احمقانه گمان می کردم هیچ نگاه بدی به من ندارد و رفاقتمان آلوده به هیچ فکر مسمومی نیست.

اما... اشتباه و به غلط فکر کرده بودم!

دلم می‌خواهد روی زمین زانو بزنم. جانی برایم نمانده و
مقاومت بی‌فایده است چرا که عاقبت زمین خواهم
خورد!

_ تو رفاقت چی کم گذاشتم؟ حتی وقتی قلبم لرزید اجازه
ندادم بفهمی که مبادا به اشتباه قضاوتم کنی... یک بار
نشد دنبال خراب کردن زندگیت باشم! عشق و علاقه‌ام
رو تو دلم نگه داشتم تا به وقتش دست دلم رو برات رو
کنم... امید داشتم که یه روز بالاخره صبرت تموم می‌شه؛
خسته می‌شی و ترکش می‌کنی... منتظر اون روز بودم و
هزار بار به لحظه‌ای که به علاقه‌ام اعتراف می‌کردم فکر
کرده بودم.

خیره در چشمانم با حسرتی آشکار؛ حسرتی که حس
کردنش اصلا کار سختی نیست نجوا می‌کند.

_ ولی لحظه‌ی اعترافم شبیه هیچ کدوم از تصوراتم نبود!
فکرش رو هم نمی‌کردم یه روز اونطوری بهت بگم که
دوستت دارم!

#پارت870

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

وقت‌هایی هست که تو برخلاف هر تلاشی نمی‌توانی صبر
و تحملی در زندگی داشته باشی!

درست مثلِ لیوانی که یک نفر بی‌توجه به سرریز شدن آن
به پر کردن لیوان از آب؛ ادامه می‌دهد!

خسته شده‌ام و چیزی از ارمغانی که می‌شناختم نمانده!

نه مهری در جانم مانده؛ نه حس و حالِ خنده‌های
مداوم را همراه خود دارم و نه صبر را می‌شناسم دیگر!

_ ما همه بازیگریم ارمغان! خیلی خوب یاد گرفتیم نقش
بازی کنیم! همه‌ی این مدت برات نقش بازی کرده!

_ اشتباه می‌کنی!

قرار نیست حرف‌هایم را بر زبان نیاورم تا یک روز برای
تمام ناگفته‌هایم پشیمان باشم پس برای کلمات بعدی
چند نفس عمیق می‌کشم.

فرصت دارم برای حرف زدن چون او در انتظار شنیدن
کلماتِ بیشتری مردد مانده.

_ تو از همه‌ی ما بهتر نقش بازی کردن رو... یاد... گرفتی!
 تو اگر بازیگر قابلی نبودی؛ من هیچ وقت به عنوان یه
 رفیقِ خوب؛ باورت نمی‌کردم... سوگند بهت اعتماد
 نمی‌کرد... دل نمی‌داد بهت و راز زندگی من رو...
 نمی‌داشت... کف دست تو...

دست می‌کشم از فشردنِ ضربانی که قدرتی برایش نمانده
 و انگشت اشاره‌ام را به سمتش نشانه می‌روم.

دستم لرزش محسوسی دارد و خوب می‌دانم تابِ این
 همه تنش را ندارم دیگر.

_ اگر قرار باشه کسی رو باور نکنم و... شک کنم بهش...
 اون یک نفر... فقط تویی سهیل ملکان! تویی که نمی‌تونی
 خوشبختی من رو ببینی... تویی که اومدی دوباره وسط
 زندگیم زلزله به پا کنی... من خیلی باید احمق باشم که
 سناریوی مسخره‌ات رو باور کنم!

بیشتر از این‌ها ماندن و گوش کردن و حرف زدن اشتباه
است پس سریع رو بر می‌گردانم.

آنقدر خسته و نفس بریده هستم که نمی‌توانم محکم و
بلند گام بردارم.

قدم‌هایم کم توان و ضعیف هستند.

— می‌دونستم باور نمی‌کنی چون نمی‌خوای سر از حقیقت
در بیاری! چشمات خوب دستت و رو می‌کنن! من ترس
رو دارم تو چشمات می‌بینم. خیلی دلم می‌خواست دست
پر؛ با مدرک می‌اومدم... نه اینجوری دست خالی و بدون
مدرک... اما جناب مجد اونقدر تمیز کارش رو انجام داده
که هیچ ردی باقی نمونده! ولی امان از حس ششم یه
بازیگر وقتی که به اصل یه سناریو شک کنه؛ اون هم
وقتی که خیلی خوب اصل هر قصه و سناریوی رو با
خوندن همون چند صفحه اول متوجه می‌شه!

مکث می کند و من عمیق نفس می کشم.
چرا ایستاده‌ام؟ چرا باز هم دارم گوش می کنم!
مگر قرار نبود بروم؛ نمانم و بیشتر گوش ندهم!

لعنت بر من که برخلاف ادعایم؛ شک دارد به جانم
می افتد!

دست خودم نیست که انگار یک زن بی اعتماد و شکاک
شده‌ام!

من از عزیزانم، از نزدیکانم آنقدر مهلک ضربه خورده‌ام
که شاید حق دارم حالا نسبت به هر چه بی اعتماد باشم!

— می دونی دیگه؟ من احتیاج ندارم یک فصل کامل از یه
کتاب یا فیلمنامه رو بخونم! مرور صفحه‌های ابتدایی
کافیه برام تا همه چیز دستم بیاد! این یکی سناریو هم
چندین و چند بار سکانس‌های اولش رو مرور کردم تا
بالاخره متوجه اصل قصه شدم!

#پارت871

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بر نمی‌گردم. هیچ حرفی ندارم. هیچ!

قدم اول برای بیشتر فاصله گرفتن و بی‌اعتنایی کردنم
کافیست که حرصش بگیرد؛ کلماتش همراه هستند با
خشمی آشکار.

_ من چشم دنبال زن شوهردار نبود؛ اگه جایگاهت برام
تغییر کرد، اگه عاشقت شدم چون فکر می‌کردم داری
جدا می‌شی! فکر کردم می‌تونیم با هم یه شروع جدید و
قشنگ داشته باشیم اما زنی که الان از شوهرش بارداره و

می‌گه زندگیم رو دوست دارم هرگز دیگه نمی‌تونه انتخابم باشه. نقطه پایان گذاشتم آخر داستان خودم و خودت ارمغان خانم! ولی به خاطر همون احساسی که بهت پیدا کردم؛ به خاطر گذشته و رفاقتمون باید همه چیز رو بهت می‌گفتم. اصلاً قبول؛ من اشتباه فکر کردم، زده به سرم که چنین فکری کردم! هر چی که تو بگی؛ فقط چشم نبند روی حقیقت وقتی می‌تونی سراغش رو بگیری. به خودت ثابت کن که سهیل اشتباه کرده و حرف مفت زده. ولی برو دنبال فهمیدنش...

نه! اگر به شک میدان تاختن دهم دیگه حریفش نمی‌شوم! اگر چیزی پیدا نکنم که راست و دروغ حرف‌های سهیل را اثبات کند تا ابد وسطِ برزخ و دردِ نامتناهی‌اش عذاب خواهم کشید.

_ می‌دونی ارمغان اعترافش سخته برام ولی این اواخر خوب فهمیدم که تو همیشه ترس از دست دادنش رو داشتی! حتی وقتی خیلی دلخور بودی ازش؛ حتی تو اوج

خشم و نفرت، تو نمی‌خواستی از دستش بدی و من
همه‌ی اون وقت‌ها نفهمیدم!

_ نخواستی بفهمی!

صدایم لرز بدی گرفته است. گوش تیز می‌کنم برای
شنیدن صدای قدم‌هایم تا اگر بخواهد به سمتم بیاید و
قصدش رخ به رخ شدنمان باشد سریع خودم را به داخل
کلبه برسانم.

_ نه من خر بودم! در مقابل تو یه پسر تازه به بلوغ
رسیده‌ی ساده و احمق بودم! وگرنه همون وقت‌هایی که
با بغض از بی‌مهریش می‌گفتی باید می‌فهمیدم با تمام
دلخوریات حتی لحظه‌ای که از کم‌محل‌ی کردنش کارد به
استخونت می‌رسید؛ جدا شدن ازش بزرگ‌ترین ترس
زندگیت بود! باید می‌فهمیدم ولی حتی شک هم نکردم! و
تو هنوز هم این ترس رو همراه خودت داری!

عمیق، پر شتاب و با درد نفس می کشم.
حق با اوست!

در روزگاری که از همیشه تنهاتر و بی پناهتر خودم را
می دیدم و باید نقشِ یک زنِ مستقل و قوی را بازی
می کردم، سهیل گوش شنوای مطمئنی بود برای وقت‌هایی
که کم می آوردم از شدتِ آن حجمِ پرعذابِ نادیده
گرفتنی که هرگز در خواب هم نمی دیدم از جانب یزدان
نصیبم شود...

یزدان دست مرا رها کرد و درست وقتی که داشتم با سر
زمین می خوردم؛ سهیل دستم را در سینما گرفت.

من در اوج و چند قدمی رویاهایم بودم و اگر سهیل،
حمایت‌های پدرش و ایفای آن نقش‌های سفارشی نبود
این معروفیت را به دست نمی آوردم.

درست است که به بهترین نحو در فیلم‌های پدر سهیل بازی کرده بودم ولی استعداد بالایم در آن روزها به کمک نمی‌آمد اگر سهیل سفارشم را به پدرش نمی‌کرد!

این بار که سست و نامطمئن گام بر می‌دارم او ساکت بر سر جای خود می‌ماند.

او می‌ایستد بی‌هیچ حرفی و تماشاگرِ کلیِ ضعف‌هایم در راه رفتن می‌شود.

#پارت 872

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

وارد کلبه که می شوم حتی یک لحظه‌ی کوتاه هم به عقب
برنگشته‌ام...

چشم در چشم شدن با او یک کابوس شده است برایم.

تکیه داده به در کلبه خودم را آرام پایین می کشم.
به نظر می رسد که سقوط کرده‌ام... هر چند به میل خود!

دست روی قلبم می گذارم... دردش ساکت نمی شود!
نفس های عمیق می کشم... راه نفسم کامل باز نمی شود.

نگاه حیرانم؛ نگاه آشفته و خیس خورده‌ام می چرخد به
طرف تخت...

صورتش را نمی بینم اما معلوم است خیلی خسته است
که هنوز به همان حالتی که تخت را ترک کرده‌ام
خوابیده...

حس بدی دارم!

می دانم که اشتباه کرده‌ام! هرگز نباید از یک جایی فراتر می‌رفتم با سهیل ملکان حتی با توجیه یک رفاقت سالم.

موقعیت ملکان بزرگ؛ پدر سهیل در شرایطی که یزدان پشتم را خالی کرد باعث شد چشمانم کور شود!

فکر تند تند پله‌ها را بالا رفتن و در سریع‌ترین زمان رسیدن به اهدافم؛ باعث شد خیلی چیزها را فدا کنم حتی خودم را با تمام عقاید!

طمع کردم... برای اینکه یزدان ببیند بدون او هم می‌توانم پیشرفت کنم و حتی از خودش جلو بزنم بد هم طمع کردم!

شاید خودم به عمد نمی‌خواستم یک لحظه هم فکرش را کنم که ممکن است سهیل ملکان دچار خیال‌هایی شود!

بالاخره او یک مرد است با تمام امیال و خواسته‌های
مردانه؛ چندان هم دور از ذهن نیست که از من خوشش
آمده و از یک جایی به بعد دیگر دلش نخواسته یک
رفاقت عادی میانمان باشد!

لعنت بر من و آن طمع کثیف...

لعنت بر من و شهرتی که انسانیت و وجدان را برایش
قربانی کردم!

لعنت بر تک تک خواسته‌ها؛ اهداف و رویاهای
کذایی‌ام...

#پارت 873

#تاریکی شهرت

حالم بد است...

حقیقت‌های زندگی‌ام خیلی تلخ هستند!

نمی‌خواهم یک حقیقت تلخ دیگر از این هم ویران‌تر کند
مرا!

نمی‌خواهم حتی یک لحظه به شک اجازه دهم افکارم را
مسموم‌تر کند...

نمی‌خواهم حرف‌های سهیل را به یاد آورم؛ باید تمام
جمله‌هایش را گوشه‌ای دور از دسترس درون ذهنم پنهان
کنم...

به سختی از جایم بلند می شوم. ایستادن باعث می شود
راحت تر نفس بکشم.

آرام قدم بر می دارم و در همان حال روی چشمانم دست
می کشم.

گریه نکن ارمغان...

خودت را دوباره درگیر تاریکی نکن!

یزدان نمی تواند آن کارها را انجام داده باشد.

یزدان مثل من نیست که حاضر شود ارزشمندترین چیزها
را فدا کند...

من به او بیشتر از خودم اعتماد دارم.

روی تخت می نشینم؛ کنارش و به قسمتی از صورتش که
درون بالش فرو نرفته خیره می مانم.

حق با سهیل است...

از دست دادنش همیشه بزرگ‌ترین ترس زندگی‌ام بوده و هست.

دستم می‌لرزد وقتی موهایش را نوازش می‌کنم.

نه! او هرگز آن بلاها را بر سرم نیاورده!

سرم خم می‌شود، بینی‌ام روی موهایش قرار می‌گیرد و نفس می‌کشم؛ عمیق و بی‌قرار.

نور مگر می‌تواند سیاه باشد؟!

نور؛ روشن است... دقیقا معنای مقابلِ تاریکی‌ست!

و او نورِ زندگی‌ام بوده و هست...

نور نمی‌تواند یک نیرنگ و تصویری تمام عیار از تاریکی باشد چرا که نور روشنایی زیادی همراه خود دارد.

لب‌هایم روی پوست سرش می‌نشیند، دسته‌ای از موهایش را میان لب‌هایم نگه می‌دارم. نرم و آهسته.

همسرم یک بازیگر حرفه‌ای است. هر نقشی را بهتر از هر کس دیگری می‌تواند بازی کند، دقیق، نزدیک به واقعیت و قابل باور!

آنقدر قابل باور که با خود بگویی مگر چنین استعدادی ممکن است؟ شک کنی به این که شاید او شخصیتی نزدیک به آن نقش داشته پس برای همین به طرز عجیبی؛ عالی از پس اجرایش بر آمده!

یزدان از من در زمینه بازیگری خیلی خیلی بااستعدادتر بوده است. از همان موقع‌ها که تئاتر اجرا می‌کردیم.

صورت‌م را پایین می‌آورم. موهایش را رد کرده‌ام و رسیده‌ام به گوشش.

باید بترسم از تبحری که در بازیگری و ایفای یک نقش
دارد اما به او اعتماد دارم!
همیشه داشته‌ام...
یزدان هرگز نمی‌تواند به من آسیب بزند.

دستم روی قسمتی از گلبرگ‌های پخش و پلا شده روی
تخت کشیده می‌شود و زیر گوشش لب می‌زنم.

_ می‌شه برگردیم خونه؟

#پارت874

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

هیچ تکانی نمی خورد.

زیادی خسته است اما من هم نمی توانم قبول کنم بیشتر
از این در این کلبه بمانیم وقتی می دانم سهیل اینجاست و
اگر آتش سوزی قبلی کار خودش بوده پس برایش سخت
نیست دوباره انجامش دهد!

دست می کشم روی کتفش و لب هایم را می رسانم به
گردنش.

— یزدان!

صدایم خفه است اما این بار تکان اندکی می خورد.

— هوم؟

خودم را کنار می کشم. صورتش بیشتر در دل بالش فرو
شده است.

_ بیدار شو آب بزن به صورتت خواب از سرت پره،
همین حالا برگردیم تهران.

این بار هوشیارتر می شود. سرش کمی از بالش فاصله
می گیرد و به محض بیشتر کج کردنش گوشه پلک راستش
تا حدی که بتواند صورتتم را ببیند بالا می پرد.

_ چی شده؟!_

غرق خواب است و خمیازه که می کشد دلم برایش
می سوزد. دلم می خواهد بگویم به درک که سهیل تا اینجا
تعقیبمان کرده و بگذارم بخوابد ولی دلشوره امانم را
بریده.

_ نمی تونم بخوابم!

سریع نیم خیز می شود، دستی به صورتش می کشد و
خمیازه این بار گرفتگی صدایش را بیشتر می کند.

– چرا عزیزم؟

– می ترسم! همه اش کابوس اون شب رو می بینم.

چشم هایش را می مالد شاید برای اینکه بتواند بیشتر
بازشان کند.

جلو می آید و مرا بغل می گیرد؛ با تمام ناآرامی هایم؛ نفس
تنگی هایم و قلب دردی که مثل یک وزنه روی قفسه ی
سینه ام است!

– قریونت برم می خوام فردا برای خودت و فندقای شکمو
جوجه سیخ بزنم.

روی موهایم را می بوسد و مهربان ادامه می دهد.

_ قبلش هم یه صبحانه شاهانه تدارک ببینم. دیگه اون
سر خر هم نمی تونه بیاد کند بزنه به میزی که برات
می چینم.

مگر می شود دلم تحقق آن لحظه های شیرین را نخواهد
اما سهیل تا اینجا دنبالمان آمده...
سهیل پر از خشم و کینه است و البته احساس
سرخوردگی...
هیچ اعتمادی دیگر به سهیل ندارم!

#پارت875

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ما باید همین حالا به تهران برگردیم و نمی‌خواهم پنهان کاری کنم ولی بهتر است که یزدان را در جریان اتفاقات دقایق پیش قرار ندهم.

نمی‌خواهم آخر این قصه دستش به خون سهیل ملکان آلوده شود!

ملکان و خیلی‌های دیگر یک نیروی قوی دارند برای کشیدن ما به تاریکی و این بار تمام سعی‌ام را می‌کنم که در چنین نبرد نابرابری هر طور که هست نور را با تمام روشنایی‌اش در زندگی مشترکم حفظ کنم.

_ اگه بخوام برگردیم قبول نمی‌کنی؟

دوباره روی موهایم بوسه می‌زند.

کج می شود و صورتم را میان دستانش می گیرد.

به چشمان خواب آلودش نگاه می کنم.

اخم کرده است چون مشخص است چقدر خوابش می آید اما لبخندش را از من دریغ نمی کند.

_ من فقط می خوام تو حالت خوب باشه. اگه اینجا حالت خوب نیست و احساس امنیت نداری همین حالا لباس می پوشم برگردیم تهران. میز صبحانه و جوجه رو خونه هم می تونم برات آماده کنم.

دروغ نیست هر بار که می گویم درمان درد است!
اغراق هم نمی کنم وقت هایی که ادعا دارم حکم یک مسکن قوی را برایم دارد...

لبخند می زنم! بی اراده و در حالی که حالم بهتر شده است!

من کنار او یک زنِ نامیرا هستم!
 در کنار تمام دردها؛ رنج‌ها و عذاب‌ها، او را داشتن این
 باور عجیب را به من می‌دهد که مرگ زیادی بی‌معناست
 وقتی دارمش؛ وقتی هست و هر لحظه رنگ بیشتری روی
 عشقمان می‌پاشد!

لب‌هایش پی شکار لب‌هایم می‌دود.
 بوسه‌اش صد جان به جان‌های از دست رفته‌ام اضافه
 می‌کند.

من این خوشبختی دوباره را حفظ می‌کنم.
 این آرامش دوباره را به دندان می‌کشم و نمی‌گذارم یک بار
 دیگر از ما دزدیده شود.

خنده‌دار است و سراسر حماقت اگر یک خط از آن
 سناریویی که سهیل برایم تعریف کرد را باور می‌کردم!

#پارت 876

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

این اولین باری است که چهره‌ی ارمان بدیع جلوی
دوربین‌ها مغموم و دلخور است.

این اولین باری است که ارمغان بدیع در مقابل سیلِ جمعیتی که از دیدارش هیجان دارند حتی لحظه‌ای سر بلند نمی‌کند.

هر چه صدایم می‌زنند، هر چه از من سوال می‌پرسند و حتی وقتی دورین گوشی‌ها را از گوشه چشم نزدیک به خود می‌بینم که صاحبانشان خواهش می‌کنند یک نگاه کوتاه هم کافی است تا عکسشان را بگیرند؛ کوچک‌ترین اعتنایی ندارم!

این اولین باری است که توجه‌ای به مردم ندارم!
مردمی که دلشکسته هستم از آن‌ها...

یزدان دستم را می‌فشارد و مرا بیشتر در حصارِ امنِ حضور خود می‌کشد.

او برخلاف من با روی گشاده در حال پاسخ دادن است!

حتی توضیح می‌دهد که قصد داریم مدتی را ایران
نباشیم...

چند شب قبل که هوا روشن نشده به تهران بازگشته
بودیم فکرش را هم نمی‌کردم به آسانی و با از راه رسیدن
فردایی زیبا، سهیل و حرف‌هایش را فراموش کنم!

به خانه که رسیده بودیم یزدان آنقدر ناز و نوازشم کرد؛
آنقدر زیر گوشم وعده داد برای آینده‌ی روشنِ پیش
رویمان که هیچ اثری از تردید نماند!

حتی یادم نماند لحظه‌ی خروج از کلبه چگونه مضطرب
چشم چرخانده بودم به دنبال سهیل...

پیدایش نکرده بودم اما حسم می‌گفت ما را خوب زیر نظر
دارد!

#پارت877

EXCHANGE GROUP. 3168

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همه اطرافمان لحظه به لحظه دارد بیشتر می شود و نمی توانم ذهنم را از مخمصه ای که گرفتارش شده ایم دور نگه دارم!

کلافه شده ام و وقتی برای برقرار شدن نظم فرودگاه ما را از میان جمعیت خارج می کنند کاملاً راضی هستم.

بودنم میان مردم دیگر قادر نیست حالم را خوب کند!

محبوب این مردم شدن عمری رویایم بود و حالا دیگر فهمیده ام همه چیز در این زندگی می تواند فانی باشد!

تو روزگاری را می‌توانی در جایگاه یک آدم حسابی سپری کنی و تشویق شوی و باقی عمرت را هم ممکن است به ناگاه تبدیل شوی به شخصی منفور که همه با تنفر از او یاد می‌کنند!

چیزی که اهمیت دارد این است که خودت چه دیدگاهی درباره خود داری؟

_ با همه سر جنگ داری قربونت برم؟!_

به محض اینکه داخل یک اتاق کوچک تنهایمان گذاشته‌اند سوالش را پرسیده است و من بی‌حوصله سر بالا می‌آورم.

نگاهش که می‌کنم، لبخند می‌زند و حلقه‌ی دستش به دور شانهام تنگ‌تر می‌شود.

– چیه عزیزم؟ از دیشب حسابی بد اخلاق شدی!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. قصد حرف زدن ندارم!
می‌دانم کافی‌ست دهان باز کنم تا بغضی که از شب قبل به
جانِ گلویم افتاده بر سر جایش نماند و تکه تکه شود!

خودم انتخاب کرده‌ام که به دیدن خانواده‌ام نروم؛ حتی
مثل یزدان اکتفا نکنم به یک خداحافظی از پشت گوشی!

خودم خواسته‌ام همه چیز را پشت سر با دلخوری جا
بگذارم و حالا حسی عجیب پیدا کرده‌ام!

غم و حسرت کم‌رنگ شده اند و جایشان را ترس پر کرده!

اگر این سفر بازگشتی برایم نداشته باشد و دیدار با
خانواده‌ام را احمقانه برای همیشه از خود دریغ کرده
باشم چه؟!!

دلخوری و لجبازی ارزشش را دارد؟
ارزش اینکه نخواستم حتی با پدرم تماس بگیرم؟!

وقتی خبر رفتنمان را بشنوند از بی معرفتی که از نظر خودم
کاملاً به حق از طرف دخترشان نصیبشان شده چه حالی
پیدا می کنند؟

#پارت 878

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صورت یزدان بی هوا جلو می آید و لب هایش روی پوست
سرد صورتم قرار می گیرد.

هر چقدر من یخ زده‌ام او انگار گرمش است!

لب‌هایش زیادی داغ هستند! شاید هم من منجمد شده‌ام!

همان موقع در اتاق با صدای بدی بازی می‌شود و هر دویمان از جا می‌پریم.

_ مگه من راننده و باربر شما دوتا هستم؟

مردی که با لبخند پشت سر سیروان ایستاده با قرار دادن دستش روی شانه‌ی آن موجود بی‌فکر او را به داخل هدایت می‌کند.

بی‌هیچ حرفی قبل از اینکه توجه کسی جلب شود و شاید هم محل حضورمان بر عموم فاش گردد؛ در را می‌بندد.

یزدان با حرص و غیظ می گوید.

_ آخه فرق تو با گاو چیه؟ هان؟ تو به من بگو چه فرقی
دقیقا با گاو داری؟

سیروان دست به کمر می زند و حالت طلبکاری به خود
می گیرد.

_ همون فرقی که می تونه بین تو و اون حیوون وفادار ولی
هار وجود داشته باشه!

یزدان با دو گام بلند و غافلگیرانه به طرفش می رود؛ وقتی
گردن سیروان را محکم از پشت می گیرد او هیچ فرصتی
برای عقب نشینی پیدا نمی کند و به ضرب جلو کشیده
می شود.

_ یه مدت رو می‌تونیم حسابی بدون مزاحمت‌ها ت زندگی کنیم.

یزدان حالا محکم سیروان را بغل گرفته است و لبخند روی صورتش برگشته.

#پارت 879

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سیروان می‌خندد و نمی‌دانم چرا دیگر تحملِ درد بغضِ وسط گلویم را ندارم!

_ یهو دیدی برای اینکه تو رو در زمینه این آرزو ناکام
بذارم؛ پشت سرتون راهی کانادا شدم! آخه حتما دیگه
خیلی خوب می دونی که من اصلا نمی تونم دور بمونم
ازتون اخوی!

محکم تر یکدیگر را در آغوش می گیرند و من دلم پر
می کشد برای اردوان...

برادری که هرگز نتوانستیم یک ارتباط صمیمانه‌ی زیبا با
هم داشته باشیم!

_ کیوتی؟

متوجه جدا شدنش از یزدان نشده‌ام و او جلوتر می آید.

_ اگه اذیت کرد فقط یه زنگ بهم بزن تا پیام خراب شم
سرش. خب؟

یزدان می خندد و من سعی می کنم بغضم را قورت دهم.

گلویم دارد متلاشی می شود.

_ از هم تیمی هام خوب مراقبت کن کیوتی؛ از الان روی هر دوشون حساب کردم.

_ دقیقا برای چه کاری؟

در جواب یزدان با خباثت لبخند می زند و جواب می دهد.

_ وقتی بیان جرئت نداری حتی بهم بگی بالای چشمام ابرو وجود داره؛ می گم دهننت و سرویس کنن.

صدای خنده ی یزدان بلند می شود و من احساس می کنم بغض؛ مثل یک آبنبات کم کم دارد در گلویم حل می شود!

_ دلم برات تنگ می شه سیروان...

صدایم لرزیده است و بالاخره پلکم خیس شده!

سریع به چشمانم نگاه می کند که جلو می روم و موقع بغل کردنش به این فکر می کنم که من این سالها صاحب یک برادر دیگر هم بوده ام...

با محبت دست دور شانهام حلقه می کند و زیر گوشم می گوید.

_ با حال خوب برگردید؛ با لبخندی که خیلیها خواستن از صورتتون بگیرن برگردین.

@Vip Roman

#پارت880

#تاریکی شهرت

فرصت نمی‌کنم جوابش را بدهم چون به دنبالمان
می‌آیند... وقت رفتن رسیده!

موقع خداحافظی با سیروان صورتتم از اشک خیس
می‌شود و یزدان هم سکوت عجیبی را انتخاب می‌کند!

دور از چشم یزدان به سیروان می‌گویم اگر اتفاقی برایم
افتاد و برنگشتم هوای یزدان و بچه‌ها را داشته باشد که
برای اولین بار از خشم نگاهش ته دلم خالی می‌شود.

خشم را تا به حال اینقدر پررنگ در نگاهش ندیده‌ام و او
پرغیظ می‌گوید آخرین باری است که چنین حرفی می‌زنم...
می‌گوید باید سلامت برگردم... "باید" را چندین بار برایم
تکرار می‌کند و من ساکت می‌مانم.

رفتن همیشه سخت است حتی اگر مسیرش زیبا باشد...
چون همیشه کسانی را پشت سر جا می گذاری و دلتنگی؛
هر خوشی را بر تو حرام می کند...

به عنوان آخرین مسافران هواپیما سوار می شویم و وقتی
با یک استقبال گرم سر جای مخصوص به خودمان
می نشینیم هیچ کنترلی روی اضطرابم ندارم...

ارتفاع و هواپیما؛ درست مثل تاریکی، همیشه برایم
ترسناک بوده اند...

دکترم توصیه های لازم را کرده و هر چند که از ابتدا
مخالف این پرواز بوده است اما دعای خیرش بدرقه
راهمان شده.

خلبان از حضور من و یزدان داخل هواپیما و همراه
بودنمان در این پرواز کنار خودشان سخن می گوید؛

خوشحال است و من دیگر آن احساسِ غرور گذشته را
ندارم!

شهرتی که یک روز برای تصاحبش حتی بچه‌ام را در
راهش قربانی کردم دیگر هیچ ارزشی برایم ندارد!

یزدان دستم را می‌گیرد. نگاهش می‌کنم، لبخند می‌زند و
صورتش به صورتم نزدیک می‌شود.

— من اینجام. از هیچی نترس.

خودم را به طرفش می‌کشم، سر روی شانهاش می‌گذارم و
رایحه عطر پخش شده روی پوست گردنش را عمیق
نفس می‌کشم.

او اینجاست، کنارم و همین کافیست تا نترسم!

_ رنگ سرخ اون غروب تو چشمت
دست گرم و عاشقم تو دستات
اون دیوونه بازیا پا به پات

صدایش زیر گوشم نجوایی ست کم جان اما برای وجود
بی قرار من سراسر آرامش می شود...

_ ما تو اوج سختیا خندیدیم
لحظه های عاشقو بوسیدیم
ما تو تاریکی به هم تابیدیم

هوایما دارد از روی زمین بلند می شود تا اوج بگیرد به
سمت سرنوشتی جدید برای ما و من دیگر هیچ ترسی بر
دل ندارم!

نه از ارتفاع... نه از پرواز و نه از این چنین بی خبر رفتن؛
ترسی بر دل ندارم...

_ هنوزم ما عاشقیم باور کن
حال این روزامونو بهتر کن
شعرای منو دوباره از بر کن

بیشتر به طرفم خم می شود، شقیقه ام را می بوسد و
نمی دانم صدای زمزمه ام در حالی که چشم می بندم به
گوشش می رسد یا نه.

_ ما تو تاریکی به هم تابیدیم!

#پارت 881

EXCHANGE GROUP. 3183

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همه چیز مثل یک خواب پیش رفته بود!
یک خواب خوش که درست در نقطه اوجش؛ همانجایی
که غرقِ خوشی هستی به ناگاه از خواب می‌پری!

آخرین تصویر من از خوشبختی؛ شب است و ماه کامل...
سوزِ سرما است و آتش...

آخرین صدایی که از خوشبختی می‌توانم به خاطر داشته
باشم؛ سوختنِ هیزم است و او که زیر گوشم می‌خواند "ما
خوشیم ولی با تو خوش‌تر" بعدش هر چه برایم ماند
سیاهی و تاریکی‌ست...

دستم دراز می شود به طرف آینه... یک زنِ رنگ پریده با
چشمان بی فروغی که زیرشان گود شده زل زده است به
من!

دلسوزانه نوازشش می کنم!

کاش موهایش را شانه بزنم... موهای گره خورده اش را...

زن پلک می زند و قطره اشکی به سرعت روی صورتش
روان می شود...

دستم را عقب می کشم؛ تنهایی و آشفتگی زن در قاب
آینه مرهمش یک نوازش بی رمق نیست...

چند قدم از آینه فاصله می گیرم. نگاهم می ماند روی
برآمدگی شکم زن...

طفلک از یک نامرد باردار است!

طفلک یکماه است که همه چیزش را باخته!

چشم می بندم...

تصاویر در ذهنم جان می گیرند...

کنار آتش نشسته‌ام؛ پتویی هم دورم پیچانده‌ام و با
لبخند زل زده‌ام به ماهِ کامل...

دارد می خواند برایم... درست زیر گوشم...
"ما خوشیم ولی با تو خوش تر"

حتی... حتی؛ چند دقیقه بعد یک سلفی از هر دویمان
گرفت و فوراً در صفحه‌ی اینستاگرامش پست کرد.

چند عکس دیگر هم از هر دویمان منتشر کرده بود و مردم حسابی از این عکس‌های دوباره‌ی دونفره استقبال کرده بودند.

هنوز کنار آتش بودیم که سیروان تماس گرفت. دیدن تصویرش با آن چهره خندان حالمان را بهتر کرده بود... او می‌گفت و ما می‌خندیدیم؛ مثل همیشه سر به سرمان می‌گذاشت و توجه‌ای به اعتراض‌های یزدان هم نمی‌کرد.

اصلا در خاطرمان نمانده یزدان چرا برگشت داخل ساختمان؛ سیروان گوشی‌اش زنگ خورد یا اینترنتش دچار مشکل شد که تماس تصویری میانمان بی‌هوا قطع شد... چیزی که دقیق و کامل در ذهنمان مانده صفحه‌ای است که با قطع شدن تماس مقابل نگاهم قرار گرفت...

کنجکاو شدم از دیدن اسمم...

مدت‌های طولانی از آخرین چت ما در آن برنامه
می‌گذشت و حالا پروفایلم نباید چند نفر پایین‌تر می‌بود!

هیچ ایده‌ای در ذهن نداشتم که چرا باید پروفایلم آنقدر
در صفحه‌اش بالا باشد و یکی از کسانی باشم که انگار او
در ارتباط بوده است با من!

#پارت882

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

وارد صفحه‌ام که شدم دیدن یک فایل صوتی نفسم را
بند آورد!

همان موقع فهمیدم... همه چیز را فهمیدم ولی نخواستم
باور کنم!

احمقانه بود که نمی‌خواستم باور کنم!

سیروان دوباره زنگ زده بود و من با دستی لرزان تماس را
ریجکت کرده بودم.

حس می‌کردم درست نمی‌بینم!

پیام‌های سهیل؛ چند فایل صوتی دیگر... هیچ کدام را
واضح نمی‌دیدم!

همه را انگار من از صفحه‌ی سهیل برای یزدان فرستاده
بودم اما... کار من نبود!

در واقع... در واقع؛ او خودش همه را برای خود ارسال
کرده بود؛ بدون اینکه در گوشی من چیزی از این عمل بر
جای گذاشته باشد!

چندبار پلک زدم... محکم و پی در پی؛ می خواستم تاریخ
 موقع ارسال پیام‌ها را ببینم چون هنوز امید داشتم که
 حدس‌هایم اشتباه است... یعنی خدا را به هر که در
 ذهنم می‌آمد قسم می‌دادم همین باشد؛ من اشتباه کرده
 باشم اما... تاریخی که مثل سیلی روی باوره‌هایم نشست
 جای انکار باقی نمی‌گذاشت...

تمام آن پیام‌ها... آن فایل‌های صوتی که یکی‌اش صدای
 خودم بود؛ همان فایلِ پخش شده‌ی کذایی، همه و همه
 را خیلی قبل‌تر از تاریخ شروع افشاگری‌های باربد نظری
 از گوشی‌ام برای خودش فرستاده بود!

برخلاف او من هرگز رمز موبایلم را تغییر نداده بودم!

چشم باز می‌کنم. صورتم از اشک خیس است!
 دست چپم را بالا می‌آورم؛ مقابل صورتم بر می‌گردانم و
 به جای خالی حلقه‌ام خیره می‌مانم.

صبر نکرده بودم خودش سر برسد. پتو را همانجا انداخته
و از جا پریده بودم.

قبل از اینکه وارد ساختمان شده باشم؛ میانه راه سینه به
سینه شده بودیم.

من نفس نفس زنان و او خندان!
خنده‌ای که با فریاد من همان لحظه‌ی نخست مُرد!

گفته بودم دستش رو شده... گفته بودم دیده‌ام پیام‌ها را
از گوشی‌ام برای خودش ارسال کرده و اجازه نداده من
متوجه شوم... سناریوی سهیل را؛ همانی را که پر قدرت به
طرف ذهنم هجوم آورده بود را مو به مو برایش می‌گفتم
و او کلمه‌ای حرف نمی‌زد!

شوکه بود و شاید خوب فهمیده بود جایی برای انکار باقی
نمانده.

موبایل را تخت سینه‌اش کوبیده بودم. نفسم بالا نمی‌آمد
و فریاد می‌زدم... فریادهایی که حالا حتی یک جمله‌اش را
به یاد ندارم!

حلقه‌ام را هم در آوردم و کف دستش گذاشتم!
دستم می‌لرزید وقتی دستش را گرفتم و برگرداندم و
حلقه‌ام را در مشتش گذاشتم.

#پارت 883

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

چند ساعت اول یک تکرار تلخ و زجرآور در زندگی ام
بود...

چند ساعتی که در تنهایی گریسته بودم و حالم بد شده
بود.

خودش مرا رساند بیمارستان...

این بار قلبم خون ریزی کرده بود! این بار به خاطر خون
ریزی ناشی از سقط در بیمارستان بستری نشدم!

جایمان عوض شده بود!

حالا او قصد توضیح و توجیه داشت و من گوشه برای
شنیدن نداشتم... به او اجازه نمی‌دادم.

جایمان عوض شده که در این یک ماه او حرف می‌زند؛
برای سر پا نگه داشتن رابطه جلو می‌آید و جوابش
بی‌اعتنایی و سکوت است.

دیگر حتی کنارش نمی‌خوابم!

تا دهان باز می‌کند برای حرف زدن یک دقیقه هم
نمی‌ایستم گوش دهم!

جایمان عوض شده!

دو سال او رو برگرداند؛ دو سال او بی‌اعتنایی کرد و نشنید
و حالا یک ماه است که من نه می‌بینم و نه می‌شنوم!

بیشتر از آن دلِ دیدن جای خالی حلقه‌ام را ندارم.
بی‌حال خودم را به تخت می‌رسانم.

البته که آسان برای کنار هم نخوابیدن کوتاه نیامد...
البته که تلاش کرده بود اجازه ندهد چنین جدایی زشتی
بینمان پیش بیاید اما او مستاصل‌تر از آن بود که بتواند
قدرتی در برابر خشم و نفرتِ من داشته باشد!

از یک جایی به بعد و دقیقش می شود همین اواخر که
دیگر دنبال توضیح دادن و توجیه هم نیست؛ درست
مثل آن وقت های من...

انسان وقتی می داند خطا کرده است؛ وقتی به او فرصت
حرف زدن داده نشود تا شاید بتواند بهانه های برای
توجیه کنار هم ردیف کند؛ از یک جایی به بعد دیگر
چندان تمایلی به صرف انرژی برای دفاع از خود ندارد!
در واقع بی میلی می شود برای صحبت کردن نسبت به
موضوعی که تمام و کمال گناهکار است...

رو به کمر دراز می کشم و خیره به سقف اتاق پلک می زنم.

اشکم بند آمده است و خیال ندارم ردِ خسی اش را از
روی صورتم بگیرم. @Vip Roman

هنوز هم نمی توانم باور کنم چنین بلایی بر سرم آورده
باشد...

هنوزم هم جرئت نکرده‌ام کامل در ذهن مرور کنم...

فراری هستم از یادآوری...

#پارت884

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در اتاق بی‌هوا باز می‌شود!

عادتش است! در نمی‌زند؛ هر وقت بخواهد داخل می‌آید
اما می‌داند که نمی‌تواند روی تخت بماند...

چشم از سقف اتاق نمی‌گیرم و به صدای قدم‌هایش
گوش می‌دهم...

دیوانه کننده و حال به هم زن است که گاهی عمیق برای
استشمامِ عطرش نفس می کشم!

نمی خواهم قبول کنم گاهی بد دلتنگش می شود؛ چنین
میلی را می اندازم گردنِ دوقلوها...

آن ها هستند که بی تابیشان برای پدرشان روی من هم
گاہاً اثر می گذارد!

کنارم لبه تخت می نشیند.

او هم بالاخره خسته می شود از این همه کم محلی؛ مثل
من که در آن دو سال از یک جایی به بعد کم آوردم و
تسلیم شدم.

_ براتون پیتزا درست کردم. به نظرم خیلی خوب شده؛
ظاهرش که خوشمزه اس.

در این یک ماه حتی یک بار هم کنارش ننشسته‌ام غذا بخورم... هر بار غذایم را آورده‌ام داخل اتاق و تنهایی خورده‌ام.

اشتهایم خیلی کم شده اما به خاطر دوقلوها و سلامتی آنها سعی می‌کنم با این بی‌اشتهایی بجنگم.

_ فردا هم می‌خوام یه غذای جدید براتون درست کنم. دارم یه پا سر آشپزی می‌شم.

هر چقدر من افتضاح است آشپزی‌ام او استعداد زیادی در این کار دارد!

در این مدت هم به خاطر اینکه من هر غذایی را نمی‌خورم خودش آشپزی کرده است. به گمانم با این کار فقط قصد سرگرم کردن خود را دارد.

_ ارمغان جان؟ بلند شو عزیزم؛ میز رو چیدم.

#پارت 885

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نمی‌خواهم حرف بزنم ولی بی‌اختیار هر چه در ذهن دارم
را بر زبان می‌آورم!

_ هر وقت بهم می‌گفتی دوستت دارم من حسش می‌کردم
این رو که اون دوستت دارم از قلبت می‌آید!

قطعا تعجب کرده است که بالاخره دارم با او صحبت
می‌کنم.

ساکت می ماند تا هر چه می خواهم بگویم و من هم چشم
از سقف اتاق نمی گیرم.

_ فکر می کردم با تو به رویاهام نزدیک تر می شم و باعث
می شی نترسم از قدم برداشتن تو مسیر رویاهایی که از شون
برات گفته بودم...

بغض خراب شده است بر سرم! صدایم را هم به لرزه
انداخته.

_ ما قرار بود با هم بسازیم... قشنگ بسازیم... ولی...
همه چیز نابود شد... اون قصه ی لعنتی عشق من و تو
نابود شد... هیچی نمودند از اون قصه ی قشنگ!

نفسم "آه" می شود و از سینه ام بیرون می پرد.

_ ما لحظات قشنگی رو کنار هم ثبت کردیم... حالمون
کنار هم خوب بود... بود... انگار همه‌ی این‌ها برای
قرن‌ها پیش...

می‌پرد میان حرفم!

_ حالت بد می‌شه قریبونت برم.

می‌توانم اول یک دل سیر بخندم و بعد هم جیغ بکشم و
ضجه بزنم!

او نگران حالم است؟!

او که نابودم کرده؟

_ تو از ترس هام خبر داشتی!

پلک‌هایم خیس و داغ می‌شود.

بدون اینکه چشم از سقف اتاق بگیرم با صدای لرزانی
ادامه می‌دهم.

_ با این وجود منو با بزرگ‌ترین ترس زندگی‌م رو به رو
کردی! همیشه بیشتر از هر چیزی می‌ترسیدم که از
دستت بدم... می‌ترسیدم از جدایی و دل‌کندن... هیچ
وقت حریف خاطره‌ها نشدم... حریف عشقم بهت...
وحشت داشتم از اینکه یه روز بخوام نداشته باشمت...
حالا حتی از تماشا کردن ماه هم وحشت دارم... از
شنیدن صدای چوب و آتش... حتی از شنیدن صدای
بارون...

صورت‌م دوباره خیس شده است.

قلبم درد می‌کند...

امیدوارم دوباره سالم بد نشود.

_ دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نمی‌شم!

دستش می‌نشیند روی شانهام ولی قبل از اینکه برای
حرف زدن فرصت پیدا کند به آن مرثیه خوانی ادامه
می‌دهم!

– می‌دونی چرا نمی‌خوام توضیح بدی برام؟ چرا نمی‌خوام
چیزی بشنوم؟

عمیق نفس می‌کشم.
عطرش در جانم منتشر می‌شود.

دستش هنوز روی شانهام است و منتظر مانده جواب
دهم به آن "چرا".

– چون نمی‌خوام دیگه بازی بخورم... نمی‌خوام دیگه
باورت کنم وقتی هیچ اعتمادی نمونده! نمی‌خوام بشنوم
چون تو خوب بلدی حرفای رو بگی که من دوست دارم!

بالاخره چشم از سقف اتاق می‌گیرم... بالاخره نگاهم
می‌چرخد به طرف صورتش!

پریشانی‌اش آنقدر آشکار است که امکان ندارد اگر
بخواهد هم بتواند پنهانش کند.

_ قرار نبود تو زندگی خودمون هم نقش بازی کنیم!

قلبم دارد منفجر می‌شود!

غم دارد نفسم را می‌گیرد!

_ اسکارِ بهترین فیلم... بهترین صحنه پردازی... بهترین

بازی رو تقدیم می‌کنم بهت... عالی بودی آقای

سوپرستار!

#پارت886

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سعی می کنم بلند شوم. سریع کمکم می کند و زیر بغلم را
می گیرد، خودم را کنار می کشم و دستش را پس می زنم.

کلافه صورتش را میان دستانش می گیرد و چند نفس
عمیق می کشد.

_ من به عشق ایمان داشتم... به قدرتش...

سرش بالا می آید و با لبهایی روی هم فشرده نگاهم
می کند.

چیزی به حق حق افتادند نمانده است و دارم مقاومت می‌کنم که دیرتر اتفاق بیفتد... وقتی که هر چه بر دلم مانده را بر زبان آورده باشم...

_ همون روزی که وسایل خونه رو شکستی طوری که انگار دلت می‌خواست سقف اون خونه رو خراب کنی و زندگیمون رو به آتش بکشی باید می‌فهمیدم وجودت چقدر پر از نفرت شده! وقتی داد می‌زدی چرا من رو نکشتی... وقتی دعا کردی کاش مُرده بودم چون... دردش از هر روز دیدنم برات کم‌تر بود باید می‌فهمیدم... چقدر ازم متنفری!

چشم از صورت گریانم می‌گیرد و سرش را میان دستانش می‌گیرد. سکوتش بدتر به هم می‌ریزد؛ اینکه حرفی برای گفتن ندارد وحشتناک است!

_ گفתי هیچ وقت رضایت نداشتی بازیگری رو ادامه بدم... اما هیچ وقت بهم نگفتی چنین چیزی رو تو ذهنت داری... برام نقش بازی کردی که خوشحالی از اینکه تو

این مسیر پیشرفت کنم... گفתי برخلاف توانایی‌هایم ولی
تو خودخواهانه دلت نمی‌خواست ادامه بدم...

دیگر حریف کلماتی که تمام این مدت روی جانم مانده‌اند
و ریشه‌ام را به خشکی کشانده‌اند نیستم!

_ تهدیدم کردی حتی اگه توی اون دو سال یه کافه با
سهیل رفته باشم... حتی در حد خوردن قهوه یه روی
دیگه از تو رو می‌بینم... یه روی ترسناک که حتی خدا هم
نمی‌تونه از دستت نجاتم بده... در واقع من خیلی وقت
بود داشتم کنار اون روی ترسناک زندگی می‌کردم ولی
کور بودم... نمی‌خواستم ببینم...

عصبانی دست می‌کشم روی صورتتم و اشک‌هایم.
این گریه؛ فریادِ خشم و نفرت است نه غم و ناراحتی!

_ با نقشه... من رو حامله کردی... فکر می‌کنی برام
راحت بود بچه‌امون رو سقط کنم؟ می‌دونی چقدر حالم

بد بود؟ چقدر عذاب وجدان داشتم و تا همین حالا هم
 کابوسش برام موند... تو باعث شدی من برم بچه‌امون
 رو سقط کنم... اگه به دنیا می‌اومد هیچ وقت
 نمی‌تونست من رو داشته باشه... همیشه به چشم کسی
 نگاهش می‌کردم که باعث شده قید رویاهام رو بزنم...
 نمی‌تونستم دوستش داشته باشم... تو به ما رحم
 نکردی... نه به من و نه به اون بچه... حق نداشتی تنهایی
 تصمیم بگیری... حق نداشتی از بچه‌امون به عنوان یه
 زنجیر که بزنی به دست و پام استفاده کنی... حق نداشتی
 با من کاری کنی که ترس مادر نشدن به جنونم بکشه...
 اگه دیگه نمی‌تونستم مادر هیچ بچه‌ای باشم...

همچنان در همان وضعیت بی‌حرکت و خاموش مانده
 است.

دارد گوش می‌کند دیگر؟

_ تو تنهایی تصمیم گرفتی بچه دار بشیم و منم تنهایی
 تصمیم گرفتم اون بچه به دنیا نیاد... ولی نتیجه‌اش چی
 شد؟ هیچ فرصتی رو از دست ندادی که بهم یادآوری

کنی من خیانت کردم... که من قاتلم... خودت رو ازم
گرفتی... کنارم خوابیدی ولی دست نزدی بهم... تو به
فکر ترس من از تاریکی نبودی... تو کنارم می خوابیدی و
بهم دست نمی زدی تا حس حقارت دیوانه ام کنه... چی
برای یک زن دردناک تر از این می تونه باشه که مردش
نشون بده هیچ رغبتی نداره تا جایی که دیگه دلش
نمی خواد حتی با زنش سکس داشته باشه؟ چه عذایی
بیشتر از این می تونه باشه برای یک زن که مدت ها؛
شیرینی رابطه و آغوش مردش رو تجربه کرده باشه و یهو
از دستش بده...

گریه ام شدت می گیرد...

دارم می سوزم...

دارم جان می دهم...

_ نامرد من یه وقت هایی از شدت نیاز تب می کردم...
بغل دستم می خوابیدی و بهم دست نمی زدی... چه بر سر
من و زن بودنم آوردی؟

#پارت 887

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستانش چنگ می شود درون موهایش؛ همین!
واکنشش در همین حد است.

بازوی دست چپم را می گیرم؛ دردش دارد به کتفم
می رسد...

_ همه‌ی این‌ها بس نبود؟ بس نبود که حرفم رو انداختی
سر زبونا؟ بس نبود که اون ویس رو پخش کردی و
بعدش هم اطلاعات خصوصی زندگیمون رو گذاشتی

کف دست همه؟ من به درک چطور تونستی به
خانواده‌ام رحم نکنی... چطور تونستی جریان خونه‌ی
پدریم رو فاش کنی... اردوان سنی نداره چطور دلت اومد
اون بچه رو تحقیر کنی و بگی با پول تو داره تحصیل
می‌کنه...

چند نفس عمیق و پشت سر هم می‌کشم؛ قفسه‌ی
سینه‌ام دارد منفجر می‌شود.

_ کاری کردی که مجبور بشم با شناسنامه‌ام برم توی
لایو... حتی... راضی شدم طلاقم بدی تا کنارم بیشتر
آسیب نبینی...

تن صدایم بالا می‌رود.

چگونه یک ماه این حرف‌ها را بر دلم نگه داشته‌ام؟
چگونه!

_ کلبه‌ای که گفתי با عشق برام ساختی رو در حالی که
خودمون داخلش بودیم رو آتش زدی... جونمون رو به
خطر انداختی... کابوس اون لحظه‌ها هنوز باهام مونده...
کابوس لحظه‌ای که داشتیم خاکستر می‌شدیم... اون
لحظه‌ای که تو چشمت رو بست و من... من ترسیدم از
دستت داده باشم... وای... وای تو چیکار کردی با این
زندگی...

بالاخره به حق حق می‌افتم.

مقاومت بی‌فایده است...

من ویران شده‌ام... خیلی وقت است که ویران شده‌ام...

_ اون روز که حالم بد شد و موندیم خونه پدرت... وقتی
بیدار شدم و خواستم... ترکت کنم... متوجه شدم...
داری کابوس می‌بینی... خودت بعد گفתי که خواب...
لحظه‌ی آتش گرفتن کلبه رو می‌دید... چی خواب
می‌دید؟ که نتونستن نجاتمون بدن و مُردیم؟

تا کی می خواهد ساکت بر سر جای خود بماند و موهایش
را چنگ بزند؟
تا کی؟!

_ گفתי کلبه رو عمدی آتش... زدن... پرسیدم کار...
کیه... گفתי... نمی دونم کار... کدوم بی پدریه... حالت از
اون همه... دروغ و نیرنگ... به هم نمی خورد؟

رعشه بر تنم افتاده است و احساس می کنم ضربان قلبم
هر لحظه امکان دارد برای همیشه متوقف شود!

_ چطور انجامش دادی؟ چطور... راضی شدی جونمون
رو... به خطر بندازی... حتی یک لحظه... نشد دستت
بلرزه؟ چطور وقتی... تو بغلت بودم... وقتی که باور کرده
بودم... زنده نمی مونیم... برام نقش بازی... می کردی؟

به سختی؛ با سری سنگین و گیج بلند می شوم.

تخت تکان می خورد، متوجهی ایستادنم می شود ولی
همانطور بدون واکنش می ماند!

احتمالا خودش را با شنیدن این حرفها دارد تنبیه
می کند...

_ نوشین رو به عمد... برای عذاب بیشتر من... وارد بازی
کردی... سر همین آتش سوزی کلبه... با همین بهانه... با
نوشین قرار گذاشتی... آوردیش خونه... اجازه دادی بره
تو اتاق خوابمون... کاری کردی که خانوادهام رو از دست
بدم... سوگند رو هم... همه رو ازم گرفتی... فقط خودت
موندی... نقش یه آدم فداکار رو بازی... کردی... طوری
که باور کنم وقتی... همه تنهام گذاشتن حتی خانوادهام...
وقتی از نزدیکترین دوستم... ضربه خوردم... وقتی
هیچکس باورم نمی کنه... تو عاشقانه باورم کردی و...
موندی...

مقابلش ایستادهام و پاهایم رمق ندارند.

مقابلش ایستاده‌ام و او سر پایین انداخته و دستانش از دو طرف چنگ شده‌اند درون موهایش.

_ سهیل ولی نداشت طوری که... می‌خوای... جلو بری...
کنترل بازی رو از دستت... خارج کرد...

نمی‌توانم صورتش را ببینم.
چندان اهمیتی هم ندارد؛ از اینکه به چشمانم نگاه کند
بیزار شده‌ام دیگر!

#پارت888

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ یادته بهم گفתי... نتونستی... دل بکنی و راهت رو...
 ازم جدا کنی؟ اعتراف کردی که... می خواستی... راهت رو
 جدا کنی... گفתי قصد داشتی... قلبم رو... همونطور
 که... قلبت رو سوزوندم... آتش بزنی و انتقام بگیری...
 اعتراف کردی به خاطر آبرو و اعتبارت... طلاقم
 ندادی... ولی تو همون وقتی که... تبر گرفتی و افتادی...
 به ریشهام راهت رو جدا کرده بودی... قرار نبود حمله
 بشم... می خواستی کاری کنی که... خودم با عذاب
 وجدان... از زندگیت برم... در حالی که همه چیزم رو... از
 دست دادم... ولی خدا هم... نداشت برنده این... بازی
 تو باشی... همون وقتی که علم پزشکی... احتمال می داد
 نتونم باردار بشم... همون موقع...

قلبم آنقدر بد فشرده می شود که نفسم بند می آید!
 فوراً دست روی قفسه سینهام می گذارم و "آخ" ضعیفی
 از میان لب‌هایم بیرون می پرد.

انگار تا همین لحظه مسخِ حرف‌هایم بوده است؛ آنقدر
که غافل مانده بود از حال و وضعیتم، از جا می‌پرد و
سریع خودش را به من می‌رساند.

دست روی شانهام می‌گذار و به طرفم خم می‌شود.

— چی شد؟

با یک نفس پردرد و عمیق از آن حالت خمیده خارج
می‌شوم و خودم را قدمی عقب می‌کشم.

— بهم... دست نزن...

کلافه و برآشفته خیره‌ام می‌ماند.
چشمانش سرخ هستند و به نظر نمی‌رسد حال او هم
چندان خوب باشد.

_ این... ترس رو... به دلم... انداختی که... یه نفر...
 قصد کشتنمون رو... داره... فقط... فقط بگو حالت از
 خودت... به هم نمی خورد وقتی... اون کارها رو انجام...
 دادی... وقتی نقش یه آدم... قربانی شده رو... بازی
 می کردی... وقتی اونقدر خودت رو... حق به جانب...
 نشون می دادی... حالت از خودت به هم... نمی خورد؟

جوابم سکوتی دیوانه کننده است!

از وقتی فهمیده ام چه کار کرده حال انسانی را دارم که
 عزیزترین و قابل اعتمادترین فرد زندگی اش موقع بالا
 کشیدنش از یک پرتگاه به ناگاه دستش را رها کرده...

جسم مُرده است... تکه تکه شده و روحم سرگردان
 مانده!

در اوج اعتماد خیانت دیده ام...
 آخ که تا قیامت نمی توانم هضمش کنم...

_ همه چیزم رو... ازم گرفتی... چطور تونستی؟

نالہ کردہام و سکوتش حالم را بدتر می کند.
بی اختیار جیغ می کشم.

_ جواب بدہ... ساکت... نمون!

بلافاصلہ نیم قدم جلو می آید.

_ حالت بد می شه! آروم باش عزیزم.

تمام جانم رو بہ فرو پاشی ست؛ می گوید آرام باشم؟!
چطور می توانم آرام باشم وقتی یک ماہ است اسیر آتش
شدہام!

یکماه است از در و دیوار می پرسم "چرا" و بغض قورت
می دهم؛ یکماه است تلاش کرده ام هیچ نگویم و نپرسم و
حالا که سکوتم به ناگاه فریاد شده است می توانم آرام
بمانم؟!

#پارت 889

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نفس کشیدن زیادی برایم سخت شده.

بیخیال فشردن قفسه سینه ام می شوم و بازوی دست
راستم را محکم می گیرم شاید درد رهایم کند.

مردد مانده است و انگار جرئت برداشتن اندک فاصله
میانمان را ندارد...

_ خانمم...دورت بگردم آروم باش!

حنجره‌ام عجیب همچنان میل به جیغ زدن دارد! قلبم
تیر می‌کشد...قفسه‌ی سینه‌ام سنگین است اما همچنان؛
هیستریک و دیوانه‌وار جیغ می‌کشم.

_ فکر دوقلوها هستی... تو الان فقط نگران بچه‌هاست
داخل شکم منی!

دست روی قلبی که ضربانش از همیشه ضعیف‌تر است
می‌گذارم و نفس ندارم!

_ ارمغانم... قریبون نفسات برم آروم بگیر.

دستانم را اطراف سرم حلقه می‌کنم و دوباره جیغ می‌کشم. با حنجره‌ای که می‌سوزد؛ قلبی که ضربانش کند است و نفسی که به شماره افتاده است.

_ صدا نکن منو... با اون... میم مالکیت... لعنتی!

حقیقتی که نباید را فهمیده بودم!
حالا چطور می‌تواند قربان صدقه‌ی من برود! آن هم زنی که قبل از حامله شدنش و یک دوره؛ قصد طلاق دادنش را داشته است!

دستانش مثل پیچک اطراف بدن لرزانم را حصار می‌کشند!

نیمه جان او را پس می‌زنم و با جیغ عقب می‌پریم.

_ ولم کن... دستت دیگه هیچ وقت... برای لمس من... جلو نیادا!

نگرانی روی چشمانش و در واقع تمام زوایای چهره‌اش
سایه انداخته است.

_ آروم باش عزیزم... شرایط تو عادی نیست... آروم
باش حرف می‌زنیم دور چشمای سرخت بگردم.

تصویرش مقابل نگاهم لغزان و تار است. اگر یک درصد
به فکر وضعیت زنِ حامله‌اش بود چنین بلایی بر سرم
نمی‌آورد!

یک قدم جلو می‌آید؛ احتمالاً فهمیده است توانایی سر پا
ماندن را از دست داده‌ام. دستانش را به طرفم دراز
می‌کند؛ چهره‌اش برافروخته و پریشان است.

_ بیا خانمم... نلرز؛ نترس! نفس بکش عمر یزدان... بیا تا
زیر گوشت بگم چقدر محتاجتم مثل روز اول.

دست روی قلبم می گذارم و نفس هایم سنگین تر می شوند!
 حتی دو جنین بی نوایم هم بی حرکت مانده اند انگار که
 هیچ وقت در بطن من وجود نداشته اند!

زانوانم تا می شوند و دستانِ او میان زمین و هوا نگاه ام
 می دارند!

صدای ترسیده اش را از دور دست ها می شنوم!

_ چیزی نیست خانمم... چیزی نیست نفسِ یزدان.

آغوش در آغوش خود روی زمین می نشاندم و قطعا
 نمی داند من یکماه است که بیش از حد متنفر هستم از
 شنیدن کلمات دروغینش...

دیگر حالم به هم می خورد از شنیدن جملاتی که یک روز
 مرا به اوج می رساندند.

چطور رویش می شود بعد از همه‌ی آن کارها هنوز هم از عشق بگوید و خودش را نگرانِ بد حالی‌ام نشان بدهد؟!

وقتی طوری رفتار می کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و او نبوده است که مرا به این حال انداخته و قلبم را بیمار کرده است از خودش بدش نمی آید؟

احساس شرم و عذاب وجدان چگونه بیچاره‌اش نمی کند!

#پارت890

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هر چه انرژی دارم را کمک می گیرم و پشش می زنم.

_ ولم... کن...

اجازه نمی دهد دور شوم.
دوباره بغلم می کند؛ این بار حتی محکم تر.

_ ولت نمی کنم.

مستم بی جان است وقتی به نوبت روی بازو و سینه اش
کوبیده می شود.

_ بهم... رحم... نکردی... بهت... رحم نمی... کنم.

نفس کشیدن دارد برایم سخت تر می شود و سنگینی سرم
شدت گرفته است.

_ داری از حال می ری!

_ به... درک... راحت... می... شم...

_ جبران می کنم. درستش می کنم.

ته مانده انرژی ام را خرج به عقب هل دادنش می کنم.

چشمانم درست نمی بیند و احساس می کنم سرم مثل بالن دارد حجم می گیرد!

_ چ... چی رو؟

مگر جبران می شود؟

مگر درست می شود؟

زمینم زده است؛ از یک برج بلند بی هوا پرتم کرده... جان
کندم را تا لحظه آخر به تماشا ایستاده؛ چطور
می خواهد حالا احیایم کند؟!

دوباره نزدیکم می شود!

دوباره بغلم می کند!

رایحه عطرش همان اندک تنفسم را هم مختل می کند.
متنفرم از آغوشش... از عطر تنش... از نوازش دستانش
که مثل سوزن به کف سرم دارد فرو می رود!

_ نمی دارم از دستم بری ارمغانم.

تا ابد از شنیدن آن میم مالکیت منجر هستم...
فکر نمی کردم روزی برسد که نخواهم دیگر ارمغان او
باشم...

از دستم داده است و خیالِ باور ندارد!
مثل من که او را همان شبی که فهمید بچه اش را سقط
کرده ام از دست داده بودم و باور نکردم...

سیاهی؛ آشناترین رنگ است مقابل چشمانم وقتی
آغوش برایم باز می کند و مرا غافلگیرانه به قفس خود
می کشد.

دلم می خواهد نگران دوقلوها نباشم و دعا کنم این بار
دیگر بیدار نشوم...

VIP
exchange group

ROMAN

#پارت 891

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به اجبار و اصرار من به خانه برگشته بودیم.

دکتر تاکید به بستری شدنم داشت و من بی‌اعتنا به او و خواهش‌های یزدان در بیمارستان نمانده بودم.

رمق در تن نداشتم و به یزدان اجازه نمی‌دادم نزدیکم شود، عاصی‌اش کرده بودم و خوب می‌دانستم بالاخره یک جایی صبرش تمام می‌شود.

خودم را روی تخت بالا می‌کشم. دارم از شدت تنهایی و دردی که بر جانم مانده دق می‌کنم!
نمی‌دانم دیگر می‌توانم به کی پناه ببرم...
با چه کسی می‌شود درددل کرد...

دست روی گلویم می گذارم و نمی شود بغضم را آسان
مهار کنم!

سیروان در این مدت بارها تماس گرفته است و به نظرم
حتی از او هم بُریده ام که حتی یک بار نخواسته ام جوابش
را بدهم!

صدای بلند شکسته شدن وسیله ای باعث می شود از جا
پریم.

در اتاق همانطور نیمه باز مانده است؛ وقتی از
بیمارستان برگشتیم و تلوتلو خوران مستقیم به اتاق
خواب آمدم و دنبالم آمد بر سرش فریاد کشیدم تنه ایم
بگذارد و از همان جلوی در بیرون برگردانده بودمش.

شتابم برای ایستادن و قدم تند کردن عجیب است و باید
برای خودم متاسف باشم که نگران شده ام!

اما نمی‌خواهم فعلاً توجه‌ای به ملامت‌های درونی‌ام داشته باشم و خودم را به آشپزخانه می‌رسانم.

هنوز بی‌حال و بی‌رمق هستم با این وجود تا جایی که توانسته‌ام سریع قدم برداشته‌ام.

همان وقتی که سر می‌رسم او که به نظر می‌رسد لحظاتی گیج به دور خود چرخیده است، خم می‌شود برای برداشتن تکه‌های شکسته‌ی ظرف؛ فوراً قدمی جلوتر می‌روم و می‌گویم.

— شیشه می‌ره تو دستت!

در حالت خمیده‌ای که قرار داد می‌ماند و سرش با مکث کوتاهی بالا می‌آید.
نگاهم می‌کند؛ مستاصل و کلافه.

#پارت892

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چشمانش سرخ است و حدس می‌زنم سرش درد گرفته.

_ جلو نیا روی زمین پر از شکسته‌های شیشه شده!

برخلاف خودش من پابره‌نه هستم. حواس پرتی‌ام حال
به هم زن است وقتی دلش نگرانی برای اوست!

_ سر پا نمون. برو استراحت کن؛ اینجا رو تمیز می کنم.

گرفتگی بیش از حد صدایش روی قلبم چنگ می کشد!
لعنت به من...

لعنت به من که نمی توانم پشت کنم به او و بی اعتنا به
سردردش برگردم داخل اتاق.

_ قرص خوردی؟

بالاخره از آن حالت در می آید. بدون اینکه جوابم را بدهد
به تماشای چشمانم می ایستد!

عصبی شده ام از دست خودم؛ از دست قلب زیان نفهم
و احمقم...

به درک که سرش درد گرفته است... به درک اگر قرص
نخورده باشد... به درک اگر دچار یک حمله میگرنی

شود... اصلا به درک اگر خم می شد و موقع برداشتن
شکسته های ظرف، دستش زخمی می شد...

چرا هنوز هم نگرانش می شوم؟!

چرا هنوز هم به خوبی می توانم متوجه شوم سرش درد
گرفته است یا نه؟!

می خواهم روبرگردانم، می خواهم پایان دهم به آن ارتباط
چشمی لعنتی؛ می خواهم تنهایش بگذارم و برایم مهم
نباشد اگر دستش زخمی شود یا میگرن نفسش را بند
بیاورد اما او هم خوب می تواند از نگاهم حال را بفهمد!
برای همین به سرعت خودش را به من می رساند؛
تکه های باقی مانده از آن ظرف را بیشتر زیر پا می شکنند و
اجازه رفتن به من نمی دهد!

هر دو بازویم را نرم می گیرد و مرا کمی به طرف خود
می کشد... نزدیک به آغوشش!
عطرش جانم را می سوزاند.

باید بر سر و روی خود بکوبم که دلم می‌خواهد عمیق‌تر
نفس بکشم حتی اگر خاکستر شوم!

_ قرص خوردم! اونم دوتا! ولی دردش داره بدتر می‌شه.

زل زده‌ام به چشمان سرخش و لب‌هایم را به هم
چسبانده‌ام؛ نمی‌خواهم نگرانی میان کلماتم جایی داشته
باشد!

_ بذار یه ساعت کنارت بخوابم. فقط یه ساعت بغلت
کنم و چشمام رو بندم. قرص کاری ازش ساخته نیست
واسه حالم...

نمی‌توانم بیشتر از آن ساکت بمانم.

_ مگه تو یه شب از اون دو سال رو بهم اجازه دادی تو
بغلت بخوابم؟ مگه حالم برات مهم بود؟ مگه تونستی

حتی برای یه ساعت فراموش کنی و فکر انتقام نباشی و
چشم روی اون کینه ببندی؟

#پارت893

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تن صدایش بی هوا بالا می رود!

به گمانم صبر و مدار کردنش دارد به پایان می رسد!

_ جای من نبودى وقتى نصفه شب ببینم داره بهت پیام
میده... جای من نبودى وقتى رفتم سراغ گوشیت... جای
من نبودى وقتى تو راحت خوابیده بودى و من تا صبح

مثل مار دور خودم تاب خوردم و خودم رو نیش زدم
چون پیام‌هاتون رو خونده بودم... دیدم چقدر باهاش
صمیمی هستی...

عقب می‌رود، رهایم می‌کند؛ مشتش می‌رود به طرف یکی
از کابیت‌ها.

صدای بلند برخورد مشتش با در بسته‌ی کابینت بیشتر از
فریادش می‌ترساندم.

_ جای من نبودی وقتی فکر کردم زنم... همه‌ی جونم،
نفسم؛ ارمغانم با یه مرد دیگه ریخته رو هم... تو جای
من نبودی وقتی هزارتا فکر تو سرم داشتم و حس می‌کردم
برات تبدیل شدم به مهره‌ی سوخته! حس می‌کردم حق با
مامانم بوده! حس می‌کردم اون همه عاشقتم عاشقتم
گفتن‌ها از اول دروغ بود...

مشتش دوباره روی در کابینت فرود می‌آید!

فریادش؛ پر از ناگفته‌هایی ست که انگار بر سینه‌اش چرک کرده‌اند!

_ همه رو فرستاده بودم برای خودم و مثل دیونه‌ها
مرورشون می‌کردم... می‌خواستم برم خونش رو بریزم؛
می‌خواستم یه بلایی سر خودم و خودت بیارم...

کمرم را به دیوار تکیه می‌دهم و نگاهش می‌کنم.
درد کشیدنش موقع حرف زدن آشکار است و رنگ
صورتش لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شود.

_ اون شب نمودم خونه... رفتم کلبه... چیزی به
تصادف کردنم نمونده بود... نمی‌دونم با اون حال
چطوری سالم رسیدم... حالم از همه چیز؛ از خودم، از
تو، از اون زندگی به هم می‌خورد...

بی‌هوا می‌چرخد به طرفم.

نفس نفس زنان به صورتم خیره می ماند و تن صدایش به
طرز عجیبی یک دفعه پایین می آید!

_ تو نمی دونی چی به من گذشت! نمی دونی از فکر اینکه
چقدر بهت نزدیکه به چه حالی افتاده بودم... جونم
می سوخت... قلبم می سوخت... نمی خواستم باور کنم
چیزی بینتون وجود داره... نمی تونستم...

دستش را به کانتر می گیرد!
شاید برای اینکه سقوط نکند.

#پارت 894

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ برگشتم خونه... به خودم گفتم اشتباه می‌کنم... یه مدت زیر نظرت گرفتم... من مثل چشمام بهت اعتماد داشتم و رسیدم به جایی که بیفتم دنبالت... تعقیبت کنم تا با چشمای خودم ببینم چقدر با هم صمیمی هستید!

نگاهش بُرنده شده است...

نگاهش هیچ انعطافی در خود ندارد دیگر!

_ دیدم بیرون رفتناتون رو... جاهای خلوت رفتناتون رو برای اینکه به چشم بقیه نیاد... دیدم چطور برایش می‌خندیدی... دیدم زیر بارون باهاش قدم زدنات رو وقتی فکر می‌کردید هیچکس نمی‌بینه و جای خلوتی پیدا کردید... دیدم ساندویچ خوردنت رو با اون...

دست آزادش بالا می‌آید و یک طرف سرش قرار می‌گیرد.

_ دیدم چطوری اون و داری جایگزین من می کنی... ازت متنفر شدم... از خودم بیشتر که شبیه یه موجود بی غیرت بودم...

قطره اشکی روی صورتم می افتد.
بغضم شکسته است...

_ نمی خواستم پیام سراغت و داد بزخم دستت برام رو شده... نمی خواستم بهت فرصت دفاع بدم و دروغ بشنوم... مگه وقتی بچه امون رو سقط کردی حق به جانب و طلبکار نبودی؟ نمی خواستم محکومم کنی به اینکه یه مرد شکاکم که هر بار یه جور زنجیر می سازه برای دست و پای زنش تا نتونه به اهداف کوفتیش برسه... خواستم مثل خودت پیش برم؛ مثل تو که همیشه نقش یه آدم حق به جانب رو بازی کرده بودی که انگار همه چیزش رو تو زندگی با من از دست داده!

به گریه افتاده ام؛ در سکوت و بی صدا.

_ اون صدا رو؛ ناشناس رسوندم به دست نظری... با
تمام نفرت و خشمم اون اطلاعات رو هم تقدیمش
کردم... می خواستم خوب باهات تسویه کنم تا بی حساب
باشیم ولی...

فشار دستش روی سرش بیشتر شده است و سبک
گلویش بی وقفه بالا و پایین می شود.

_ ولی اشتباه می کردم... چشم بستن روی تو برام راحت
نبود... حالم بدتر شد... بیشتر سوختم...

#پارت 895

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

هر دویمان هم زمان نفس می کشیم.

عمیق و پرشتاب!

ما فکر می کردیم که دیگر چیز پنهانی از هم نداریم و هر

چه باید را گفته و می دانیم ولی در واقع هر چقدر این

زندگی را هم می زدیم یک راز و پنهان کاری تازه از دل آن

بیرون می زد!

مثل من که تا همین حالا اعتراف نکرده بودم چقدر با

سهیل صمیمی بوده ایم و به عنوان یک دوست با او

چگونه وقت گذرانده ام و مثل او که تا همین حالا اعتراف

نکرده بود همه را می داند!

_ شبی که نظری افشاگری از زندگی من راه انداخت باورم

نمی شد کارم رسیده به جایی که چشم ببندم روی آبرو و

شرف خودم و زنم... داشتم روانی می شدم؛ حالم بد شد و

منو بردی توی اتاق اما بعدش سریع رفتی به اون زنگ

زدی...

صدایش به رعشه افتاده است...

دارد درد می کشد...

دارم درد می کشم...

_ نمی دونی چی بهم گذشت... سرم داشت منفجر می شد
اونقدر که درگیر فکر و خیالهای ترسناک شده بود... به
خودم می گفتم با تو نصف راه رو اومد، بارش رو تا یه
جایی بست حالا هم برای باقی مونده‌ی راه پسر ملکان رو
داره... بچه‌امون رو سقط کرده بودی تا هر موقع
خواستی ترکم کنی... بچه‌امون رو سقط کرده بودی چون
دوستم نداشتی... مطمئن نبودی بخوای باهام بمونی...

شاید باید حق می‌دادم مرا آنگونه شناخته باشد!
شاید باید حق می‌دادم مرا به چشم یک زن بی‌وفا و
دروغگو دیده باشد!

_ ولی نتونستم بیشتر از اون پیش برم... افشاگری دوم
حالم رو از خودم به هم زد وقتی می دیدم تو چه وضعیتی
قرار گرفتیم...

مثل او که تا قبل از بد شدن حال خودش را به شنیدن و
سکوت محکوم کرده بود من هم حالا همان نسخه را
برای خود در نظر گرفته ام.

_ می دونم دیگه بهم اعتماد نداری... می دونم باور نمی کنی
ولی من کلبه رو آتش نزدم... چون خودم به درک؛ من با
چون تو اون نمایش رو به راه نمی نداختم...

بدون اینکه روی صورت خیسم دست بکشم بالاخره
سکوتم را می شکنم.

_ چرا هیچ وقت درباره اینکه رفتی سراغ موبایلم...
حرفی... نزدی؟

صدای من هم لرز کرده است.
پشت چشمانش را محکم فشار می‌دهد!
وقتی جوابم را می‌دهد چشم در چشم نیستیم و او احتمالاً
سردردش شدت گرفته است.

_ نتونستم... هیچ وقت هم قصد گفتنش رو نداشتم...

_ برای همین بعد از افشاگری‌های دیگه حالت بدتر
می‌شد؛ به جای اینکه با من بد رفتاری کنی درکم می‌کردی
و بهم محبت می‌کردی... برای همین ادعا کردی که منو
بخشیدی... تو عذاب وجدان داشتی!

#پارت896

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جوابم یک سکوتِ پرهیاهوست!
تکیه‌ام را از دیوار می‌گیرم، باید موفق شوم محکم بمانم.

_ فکر می‌کردم برای من یه یزدان دیگه باشی... یکی که تو
زندگی با من هیچ کینه‌ای به دل نگیره... غرور و
خودخواهیش نشه الویتش... فکر می‌کردم کنار تو می‌شه
اشتباه کرد و بخشیده شد...

گریه‌ام بند آمده ولی صورتم خیس است.
بغضم شکسته و اثری از آن نمانده ولی صدایم همچنان
تحت تاثیرش می‌لرزد...

_ فکر می‌کردم برای من؛ هم بخشنده‌ای و هم مهربون...
فکر نمی‌کردم مثل بقیه که اگه دست از پا خطا کنن
راحت حذفشون می‌کنی در مقابل منم همین باشی!

سرش را می گیرد!
حرف‌هایم انگار سردردش را بدتر کرده است.
اما خیالِ عقب نشینی و رحم ندارم!

_ اشتباه فکر می‌کردم حتی در مورد اینکه تو به حرفای
مادرت درباره‌ام باوری نداری! تو اون حرفا رو باور
داشتی... باور داشتی که تو زندگی با من احساس ناامنی
می‌کردی... به جز علاقه و احترام چه رفتاری کرده بودم
که فکر کردی یه روز قراره بذارم و برم؟ چرا می‌گی مثل
چشمات بهم اعتماد داشتی وقتی چنین اعتمادی هیچ
وقت وجود نداشته! آگه بهم مطمئن بودی از موفقیت و
معروفیتم احساس خطر نمی‌کردی!

فشار دستانش اطراف سرش بیشتر می‌شود و من با غیظی
آمیخته شده در غم ادامه می‌دهم.

_ تصمیمی که یک سرش به من مربوط می شد رو تنهایی گرفتی... بچه رو وسیله قرار دادی و تهش هم همه جوره به خودت حق دادی... قضاوتم کردی؛ بهم تهمت زدی و اونطور که خواستی مجازاتم کردی!

قلبم بد شکسته است و مچاله شده...
انتظارش را نداشتم یک روز بیشترین آسیب را از جانب او ببینم!

_ تو این جهان هیچکس رو به اندازه تو دوست نداشتم... به هیچکس به اندازه تو اعتماد نداشتم... مطمئن بودم هیچ وقت بهم آسیب نمی زنی؛ هیچ وقت ازت نترسیدم...

مکتم کوتاه است و فقط برای چند لحظه.

_ فکر نمی کردم یک روز این رو بگم ولی... اگه بر می گشتم به عقب... هیچ وقت بهت اعتماد نمی کردم؛

هیچ وقت دستت رو نمی‌گرفتم، هیچ وقت ارمغانِ
سرزنده و رویاهش رو اسیر عشق دروغین تو نمی‌کردم...

دوباره به گریه افتاده‌ام!

او هم با حالی برآشفته همانطور که سرش را میان
دستانش نگه داشته نگاهم می‌کند.

نگاهش زیادی خسته و تب دار است.

_ ما رو خودخواهی‌های تو؛ اون بخش تاریک و دیکتاتور
وجودت رسوند به اینجا... به این لحظه که خونه و
زندگیمون رو پشت سرمون رها کنیم و غریب و تنها پناه
بیاریم به کشور دیگه... دیگه خسته‌ام از مرور و یادآوری
اونچه که گذشت... خسته‌ام از گفتن چیزهایی که بین ما
گذشت و می‌شد که اتفاق نیفتن...

#پارت897

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه رو برگردانم و برگردم به اتاق با گریه واگویم
می‌کنم...

الان دیگه تو کل جهان فقط از تو می‌ترسم... از تو که
انگار هیچ وقت نتونستم بشناسمت... از تو که دلت
نسوخت وقتی اون بازی رو با من و زندگیمون راه
انداختی... الان دیگه به تنها کسی که نمی‌تونم اعتماد
کنم تویی... چقدر غریبه شدی برام...

چه بلایی بر سر قلبم آورده است که بدون حسِ نگرانی
برای حالش تنه‌ایش می‌گذارم؟!

بر سر ارمغانی که تحمل "آخ" شنیدن از او نداشت چه
آورده است که او را به حال خود با آن سردرد تنها
بگذارد؟!

چقدر جنگیدم برای احیای رابطه‌یمان...

چقدر جنگیدم...

تا آنجا که نرسد روزی که حسرت و پشیمانی با من بماند
از آسان جا زدن...

حالا دیگر به خود نمی‌گویم کم گذاشتم و شاید اگر بیشتر
تلاش کرده بودم عشقمان حفظ می‌شد...

من تا پای جان برای رابطه و عشق جنگیده بودم.

تا پای جان!

روی تخت به کمر دراز می‌کشم... دست روی شکمم
می‌گذارم و با بستن چشمانم، گریه‌ام به هق هق‌های بلند
تبدیل می‌شود.

صدا در گلویم رها کرده‌ام...
این عزاداری حق من است.

دیگر هیچکس را ندارم...
کسی برای پناه بردنم به او باقی نمانده!
تنهاتر از همیشه شده‌ام.

یزدانی که من می‌شناختم؛ مردی که عاشقش بودم هیچ
وقت از نظرم دل قضاوت کردن ارمغانش را؛ محاکمه
کردن و در نهایت به دار آویختنش را نداشت...

بدترین بخش درباره خیانت این است که همیشه در اوج
اعتماد و از جانب عزیزان انسان اتفاق می‌افتد!

#پارت898

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

درست نخواهیدام و گرسنگی معدهام را به درد آورده
است.

حالم هیچ خوب نیست و با کمری دردناک چندین بار به
سرویس بهداشتی اتاق رفتهام و عق زدهام.

معدوی خالیام چیزی در خود ندارد برای بالا آوردن و هر
بار سست روی تخت برگشتهام.

با خودم و او و دوقلوها و زندگی لج کرده‌ام و از دیشب که به اتاق برگشته‌ام؛ از دیشب که او را در آن وضعیت و احوال ناخوش تنها گذاشته‌ام تا همین حالا که ساعت هشت شب است از اتاق بیرون نرفته‌ام...

او هم انگار هم‌بازی شده است با من در این لجبازی که تمام روز را به سراغم نیامده!
برخلاف روزهای قبل حتی نگران وضعیتم و وعده‌های غذایی‌ام هم نبوده است!

می‌لی به بیرون رفتن از اتاق ندارم...

می‌لی به غذا خوردن ندارم و نگران سلامتی دوقلوها هستم.

دست می‌کشم روی شکمم و در لحظه پشیمان می‌شوم از بی‌فکری و حماقت خودم.

بارها یزدان را به خودخواه بودن محکوم کرده‌ام ولی انگار
خودم گاهی از او هم خودخواه‌تر می‌شوم!

چطور به فکر دوقلوها و سلامتی آنها نیستم؟

حق ندارم اجازه بدهم اتفاقی برایشان پیش بیاید.

چرا توجه‌ای به هشدارها و توصیه‌های پزشک جدید
خودم ندارم؟

همین فکرها کافیست تا با همان بی‌حالی و سستی از روی
تخت دوباره بلند شوم اما این بار مقصدم سرویس
بهداشتی داخل اتاق نباشد.

هر چقدر که می‌گذرد ضعیف‌تر می‌شوم و بیشتر از آن که
چاق شده باشم لاغرتر و رنجورتر به چشم می‌آیم!

حتی شکم هم آن برآمدگی قابل توجه‌ای که باید را از
نظرم ندارد!

کند و آهسته قدم بر می‌دارم؛ در اتاق را که باز می‌کنم
نوای ضعیفی از آهنگی پلی شده به گوشم می‌رسد.

#پارت 899

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جلوتر که می‌روم صدای خواننده را هم واضح‌تر می‌توانم
بشنوم.

__ نیمه روشنم و دزدیدی و بردی الان تاریک من؛

بر نمیاد کاری ازم،

چشای تو دردسره، خوب بلام بازیش و من بازیگرم!

چراغها خاموش هستند و من دست به ستون کناری ام
می گیرم، برای پیدا کردنش در سالن تاریک خانه چشم
می چرخانم...

_ بین چی ساختی ازم...

با تو مستم بال می زنم؛ بیخودی سرتم داد می زنم
وسط حرفات می پریم، از همیشه یاغی تریم.

پیدایش کرده ام!

روی زمین، در حالی که یک شیشه به دست دارد؛ کنار
یکی از مبلها در حالی که پشت به من کمر خم کرده
بی حرکت مانده است!

_ بهم زل می زنی با اون میمیک سردت!

یهو می ریزه اشکت!

خوب بلام که چی بگم بهت وسط گریه بزنی زیر خنده...

بالاخره تکان می خورد اما فقط به اندازه‌ای که شیشه را به طرف دهانش ببرد!

صورتش را نمی بینم اما مشخص است گیج و منگ می باشد.

_ برم بازی کنه رول منو کی برات؟

یهو خالی کردی پشت منو بی مرام!

نه نه نه غصه نخوری الان...

نیستی می کیشن رُس منو این شبا!

خواننده همچنان دارد می خواند و من آرام؛ بی اختیار،

بدون اینکه بخوام به طرفش قدم بر می دارم!

_ گفتم از همه بریدم ولی همه نیستی تو...

هر چی شد بینمون سر هیچی شد...
انقدر تو هم بودیم نفهمیدیم ته فیلم چی شد!
نیمه روشنم و دزدیدی و بردی الان تاریک من؛
بر نمیاد کاری ازم!

نزدیک تر می شوم...
نتوانسته ام دور بمانم از او!

#پارت 900

#تاریکی شهرت
ص.مرادی

@Vip Roman

شیشه به نیمه رسیده را دارد بی وقفه سر می کشد!

_ سوختیم جفتمون توجیهی ندارم!
 حتی بهم بگی تو کی الانم؛
 من همونم روز و شبا مسته...

باز هم جلوتر می‌روم... متوجهی حضورم نیست!

_ چقدر زود بریدیم اما از اول فیلم بودش معلوم که
 تهش؛

خنده‌های زورکی از روی خشم!

روی هر گونه‌ات اشک و آگه من بد بودم منو ببخش
 تو...

حالا مقابلش ایستاده‌ام. چشمانم خوب به تاریکی عادت
 کرده‌اند و می‌توانم صورتش را تا حد قابل توجه‌ای ببینم.

چشمانش را بسته است؛ تکیه‌اش کامل به لبه مبل است و دستش دیگر جانی برای گرفتن شیشه ندارد! هر لحظه ممکن است شیشه رها شود و او قادر به کنترلش نباشد!

_ گفتی کاشکی نقاب و برداری زود؛

ولی ندی چشمات و از کادر بیرون...

تو این قفسم دیگه هر بالی بود، سوخت!

نموند دیگه پروازی توم،

ته قصه کی تهش راضی بود!

یه هیولا بد باهات هم بازی بود...

دو طرف دهانش از باریکه‌ای ایجاد شده با محتوای آن

شیشه خیس است و نمی‌دانم حواسش جمع نیست یا

برایش اهمیت ندارد اگر حتی تیشرتش هم خیس شود!

_ یادمه آخرین تصویر داستانمون تو می‌رفتی و در باز

می‌موند!

شب قبل را به خیال خودم چشم بسته بودم روی حالش
و به نگرانی میدانی نداده بودم اما حقیقت چیز دیگری
بود!

برای چنین بی‌اعتنایی به خودم رحم نکرده بودم حتی به
دوقلوها...

او حالش خوب نبود... او درد می‌کشید و من حق نداشتم
خوب باشم!

حقیقت همین بود! عذابی برنامه ریزی شده را به خود
تحمیل کرده بودم تا جانی برایم نماند که بخواهم نگران
حال او باشم... تا یادم نماند می‌گرن چه جانی از او
می‌تواند بگیرد و رمق به سراغش رفتن در پاهایم نماند!

#پارت 901

#تاریکی شهرت

خواننده دارد می خواند؛ تکه‌ای که قلبم را بیش از پیش
مچاله می کند...

_ نیمه روشنم و دزدیدی و بردی الان تاریک من؛
بر نییاد کاری ازم!

دیگر نمی توانم بی اعتنا باشم به حالش!

بی اعتنا ماندن به او و عاشقش نبودن برایم آسان نیست!
هیچ وقت نبوده است! @Vip Roman

دل کردن از او خیلی سخت است؛ دل کردن هم که
سخت شود، هر چقدر هم کنارش حال خوبی نداشته

باشی و حتی اگر روحت شکنجه شود باز هم توانایی رفتن
را نداری!

می مانی چون رفتن زیادی سخت است...
چون که تحملِ دردِ سختی جدایی را نداریم!

دستم دراز می شود بی خبر از میلِ قلبم...
البته که قلبم مرا تا مقابل او کشانده!
قلبِ زبان نفهم!

شیشه را می گیرم و از دستش بیرون می کشم.
پلک هایش می لرزد ولی باز نمی شود.

شیشه ای که محتوایش به نیمه رسیده را گوشه ای مبل
می گذارم و بر می گردم به طرفش.

— می تونی بلند شی؟

صدایم گرفته و ضعیف است.

مطمئن نیستم میان صدای خواننده و آهنگی که دوباره از
اول پلی شده به گوشش رسیده باشد.

_ اگه دستم و بگیری آره...

کلمات را با لحنی کشدار و سراسر ناله؛ واگویه کرده
است!

چشمانش را باز نمی کند و در همان حال دست چپش را
بالا می آورد.

نگاهم می ماند روی حلقه اش...

_ دستم و بگیر...
@Vip Roman

مثل شخص تب کرده ای است که در عالم خواب دارد
هذیان می گوید!

#پارت 902

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

ادعای کذبی ست اگر بگویم نگرانش نشده‌ام.

همان قدر که دل کندن و رفتن یک عاشق سخت است؛
همان قدر که شنیدن جمله دوستت دارم می‌تواند زیبا
باشد و دلگرم کننده؛ اعتراف به دوست داشتن کسی که
تو را بد زمین زده هم می‌تواند بیش از اندازه غمگین
باشد... از آن غمگین تر هم گفتن جمله هنوز دوستت
دارم است...

من هنوز دوستش دارم!

دلخور هستم از او؛ خیلی زیاد...

رنجیده خاطر هستم از او و ترسیده از یزدانی که نشانم داده؛ خیلی زیاد...

باور و اعتمادی برایم نماده و حریفِ نفرتِ ریشه دوانده در جانم نیستم ولی... هنوز دوستش دارم!

چه خنده دار!

چه غم انگیز...

بازی عشق است... عشقی که هزاران سال همین بوده است و فقط آدم‌های قصه عوض می‌شود...

عشقی که در کل تاریخ همیشه فقط خون به دلِ عشاق کرده است...

دستش انرژی بیشتری برای بالا ماندن ندارد و درست لحظه‌ای که می‌خواهد کنار بدنش رها شود فوراً آن را می‌گیرم! محکم و با فشار.

لبخندش محو و پر آشوب است!

فشار انگشتانم به دور دستش بیشتر می شود و دست
دیگرم روی پیشانی عرق کرده اش می نشیند.

_ تب داری!

امان نمی دهم حرفی بزند و عصبانی می گویم.

_ این چه حال و روزیه واسه خودت ساختی!

می خندد! بی حال و با همان چشمان بسته!

_ مگه همیشه نمی گفتمی کاش همیشه مست باشم چون
خیلی مهربون و خوش اخلاق می شم؟

کلمات را به سختی و در حالی که زبانش سنگین است لب زده.

#پارت 903

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بد حالی و ضعف و گرسنگی خودم را از یاد برده‌ام!
ترسیده‌ام با آن حجمی که خورده است بلایی بر سرش
بیاید.

— خیلی بی فکری! اگه سنکوپ کنی چی؟! من با این
وضعیت، تو یه کشور دیگه چه غلطی می‌تونم بکنم؟

باز هم می‌خندد و مرا بیشتر عصبی می‌کند.

_ از شریه نامرد خودخواه و عوضی خلاص می‌شی.

ته دلم خالی می‌شود.

این هم خاصیت عشق است؛ به زبان می‌گویی از او متنفر هستی و دلش را نداری کوچک‌ترین اتفاقی برایش رخ دهد.

_ بلند شو!

دستش را محکم‌تر می‌فشارم که بالاخره چشم باز می‌کند. پلک‌هایش قادر نیستند کامل باز شوند و خمار؛ گیج و بی‌حال نگاهم می‌کند.

سرخ‌چشم‌مانش حتی در تاریکی فضا هم مشخص است!

_ من کلبه رو آتش نزدَم..._

عمیق نفس می کشم و کلافه از شنیدن هذیان هایش
دوباره می گویم.

_ بلند شو!

_ دروغ نگفتم که تو یه روز با تو خدا حافظی می کنم..._

_ بلند شو!

_ شاید خیلی اذیت کرده باشم... شاید خیلی بهت بد
کرده باشم... شاید دیگه هیچ وقت نتونم خودم رو بهت
ثابت کنم ولی این رو بدون هیچ وقت نتونستم عاشقت
نباشم... نتونستم حذف کنم... نتونستم از قلبم بیرون
کنم... نتونستم...

_ بلند شو!

این بار فریاد زده‌ام! این بار دستش را پر شتاب رها کرده‌ام
تا پرت شود روی سینه‌اش.

#پارت 904

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سعی می‌کند خودش را بالا بکشد؛ دست به لبه مبل
می‌گیرد و روی زانوهایش بالاتر می‌آید و من نفس نفس
زنان به تماشا ایستاده‌ام.

_ نمی تونی ازم متنفر بمونی همونطور که من نتونستم...
نمی تونی دوستم نداشته باشی همونطور که من
نتونستم...

نمی تواند روی پاهایش بایستد و پرت می شود روی زمین.

وحشت زده چند قدم عقب آمده را جلو می روم و بالای
سرش می ایستم.

با چشمانی بسته در حالی که کامل روی زمین دراز کشیده
است می خندد!

_ فکر کنم زیاده روی کردم! بخوابم اوکی می شم.

نمی توانم خم شوم و بد ترسیده ام بلایی بر سرش بیاید.

_ بلند شو؛ من نمی تونم با این وضعیت بلندت کنم!

_ همین جا می خوابم، چند ساعت دیگه اوکی می شم.

مست است و هیچ درکی از حال خودش و حتی وضعیت
من ندارد!

_ جون ارمغان بلند شو!

هنوز حرفم تمام نشده که به تکاپو می افتد!

_ مگه هزار بار بهت نگفتم من رو به جون خودت قسم
نده قربونت برم!

سعی دارد از جایش بلند شود، آن هم در حالی که حتی
نمی تواند چشمانش را کامل باز کند!

به کمکش می‌روم؛ روی پاهایش بند نیست و من بازویش
را محکم نگه داشته‌ام.

_ خب حالا...

سکسکه‌ای ناگهانی کلماتش را به نیستی می‌کشد.

_ الان چیکار کنم من؟

گیج و خمار در جوابم گردن کج می‌کند و خیره به
چشمانم لبخند می‌زند.

_ بذاری تو بغلت بخوابم چون به تنم بر می‌گرده.

#پارت905

#تاریکی شهرت

او به خوبی مرا می‌شناسد!
هر چقدر من به اشتباه او را شناختم او مرا از خودم هم
بهتر می‌شناسد!

می‌داند ارمغان چقدر عاشقش است!
می‌داند ارمغان دل نبخشیدن او را ندارد!
می‌داند هر اتفاقی هم که میان ما رخ بدهد ارمغان بعد از
داد زدن‌هایش، بی‌اعتنایی‌هایش و نفرتش را جار زدن در
نهایت آنقدر عاشق او است که نتواند نبخشد و نماند!

او دیگر بر این امر مطمئن شده است!
اگر چه دیر ولی حالا خوب می‌داند هر وقت اراده کند
می‌تواند مرا؛ ارمغانش را داشته باشد!

یک روز آرزویم بود به این باور برسانم او را؛ یک روز در
تلاش بودم برای اینکه بفهمد چقدر و تا کجا دیوانه‌وار
عاشقش هستم ولی اکنون پر از خشم می‌شوم برای باور
چنین خیال و اطمینانی از جانب او!

مرا نابود کرده است و مطمئن است نمی‌توانم دوستش
نداشته باشم! مطمئن است نمی‌توانم ترکش کنم و
مطمئن است بالاخره می‌بخشمش!

تاکید دارد که کلبه را آتش زده است!

واقعا چه اهمیتی دارد دیگر؟

چه چیزی تغییر می‌کند؟

اصلا بتواند هم ثابت کند؛ این حقیقت آیا تغییر می‌کند
که این زندگی را؛ قلب مرا، قصه‌ی عشقمان را خودش
آتش زده است؟!

نه! این واقعیت تغییری نمی‌کند.

وای بر عشقی که این چنین مضحکه‌ی یک نیرنگ کذایی
و بازی برنامه ریزی شده بشود!

نمی‌توانم باور کنم!

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم او چگونه به من و اعتمادم
خیانت کرده باشد!

وقتی به یاد می‌آورم چگونه آبروی من و خانواده‌ام را
هدف گرفت و تا کجا نابودم کرد از خودم هم متنفر
می‌شوم که هنوز دوستش دارم؛ هنوز نگرانش می‌شوم و
خودم را اسیر برزخ خواستن و نخواستن کرده‌ام تا در یک
بلا تکلیفی جنون‌آمیز دست و پا بزنم!

نفرت و خشم با هم در سلول‌هایم جریان پیدا کرده‌اند!
دوباره گرمی گیرم؛ شعله می‌کشم و می‌سوزم!

_ این بار مثل وقتی نیست که روی تخت جونم رو گرفتی
و باعث شدی قلبم تاب نیاره و منه احمق بخشیدمت!

این بار مثل اون وقت‌هایی نیست که قلبم رو شکستی و اشکم رو در آوردی و من باز هم عاشقت موندم و از اون خونه نرفتم! این بار فرق داره! خیلی هم فرق داره! از درد جدایی اگه بمیرم هم نمی‌بخشمت... باهات نمی‌مونم!

نمی‌دانم این سکوت طولانی حاصل گیجی و مستی‌اش است یا شرمش می‌آید حرفی بزند چون دیگر توجیه‌ای ندارد!

حتی مطمئن نیستم مستی که از سرش بیفتد چیزی از حرف‌هایم به یادش مانده باشد!

ولی همچنان کلمات را زیر دندان تکه تکه می‌کنم! نگاه‌اش داشته‌ام سر پا با آن حالش و ناخن‌هایم لحظه به لحظه بیشتر در گوشت بازویش فرو می‌رود.

_ اگه ببخشمت در حق خودم و تمام رویاهام ظلم کردم! در حق خانواده‌ام و همه‌ی اون لحظه‌هایی که به خاطر

من بیشتر سر خم کردن و بیشتر ازم فاصله گرفتن... اگه ببخشمت محاله بتونم خودم رو ببخشم برای وضعیت الانم... برای اون فرار و اومدن به این کشور... برای خانواده‌ای که ازم گرفتی و حتی نرفتم ازشون خداحافظی کنم... تو همه چیزم رو ازم گرفتی حتی اون مردی که عاشقش بودم و فکر می کردم با تمام قلبم می شناسمش؛ نمی تونی لایق بخشیده شدن باشی!

#پارت 906

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

تن صدایم بالا می رود.

_ نمی تونی لایق بخشیده شدن باشی تویی که تو کل قصه
نقش آدم خوبه رو بازی کردی و از من یه زن بی وفای
منفعت طلب تو چشم جفتمون و کل دنیا ساختی!
خودت رو قربانی و عاشق جلوه دادی و یه مدت طولانی
حس گناهکار بودن رو انداختی گردن وجدان من تا حتی
یه خواب راحت نداشته باشم...

ناخن هایم در گوشت بازویش بیش از حد فرو رفته اند و
چهره ی او با درد جمع شده است اما اعتراضی نمی کند
شاید چون تمام انرژی اش صرف سر پا ماندش شده.

_ تو رو ببخشم به خودم بد کردم! تو رو آگه ببخشم؛
خودم رو دیگه هیچ وقت نمی تونم ببخشم که همه ی اون
دردها رو راحت نادیده گرفتم!

صدایم خیره به چشمان سرخ و تب دارِ خمارش می شکند.
گلویم فریادهایش را به اندازه کافی کشیده و دیگر ناپی
برایش نمانده است.

_ تو رو به این حال هم رها کردن کار من نیست! نمی‌تونم
تحمل کنم یه بلایی به سرت بیاد حتی اگه نخوام هیچ
وقت ببخشم!

سرش پایین می‌افتد! نگاه از چشمانم می‌گیرد و نجوایش
قلبم را می‌لرزاند.

_ پشیمونم...

دیر است برای این پشیمانی و سرش به سنگ خوردن!
خیلی دیر است.

همین حالا هم قصد ندارم همه‌ی تقصیرها را برگردن او
بیندازم؛ کاری که او تمام و کمال یک دوره انجامش داد!
می‌دانم من هم کم اشتباه نداشته‌ام و در به بن بست
رسیدن این رابطه اتفاقا نقش‌های زیادی هم داشته‌ام ولی

با این وجود چیزی از نامردی که در حقم کرده کم نمی‌شود.

نمی‌خواهم زنی باشم که عشق از او یک احمق ساخته است و احمقانه برای نامردی‌هایش دلیل و برهان و بهانه بیاورم تا جایی که با بیشتر مقصر نشان دادن خودم یک سر پوش بر روی خیانتش بگذارم.

بد به من و عشقمان خیانت کرده است و نمی‌خواهم با سرکوفت زدن به خودم؛ با گرفتن انگشت اتهام به سمت خودم و در نهایت باز هم با قبول گناهکارتر بودنم در این قصه به خودم تلقین کنم که او حق داشته!

خسته شده‌ام از اینکه دم به دقیقه به او حق بدهم و خودم را محکوم کنم! @Vip Roman

آخرش این همه فکر و خیال دیوانه‌ام می‌کند.

– می تونی راه بری؟

با سوالی که پرسیده‌ام به او که مست است و در حال خود نیست سعی دارم بفهمانم که خواهان ادامه‌ی آن بحث نیستم.

#پارت 907

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

جوابم را نمی‌دهد ولی تلوتلو خوران چند قدم جلو می‌رود. دنبالش کشیده می‌شوم و تا به خود بیایم زانو خم می‌کند، بی‌حالی و ضعف و سستی‌اش آنقدر زیاد است که موفق نگردم نگاه‌اش دارم!

زمین می خورد و من ناچار به خاطر وضعیت حساس
جسمانی ام رهایش کرده ام!

دست جلوی دهانش می گذارد و با اشاره به من که نگران
بالای سرش ایستاده ام و فرصت حرف زدن پیدا نکرده ام
می فهماند که می خواهد بالا بیاورد.

دستپاچه به دور خود می چرخم و بلند می گویم.

_ صبر کن.

حال خودم هم بهتر از او نیست، رمق در تنم نیست ولی
سعی می کنم عکس العمل سریع و فوری باشد.

سطل زباله را که به او می رسانم در کسری از ثانیه صدای
عق زدن هایش در فضا بلند می شود.

صورتش را خم کرده است روی سطل زباله و پی در پی
عق می زند.

تحمل دیدنش در چنین وضعیتی را ندارم و به سختی
کنارش کف سالن می نشینم.

دست پشت کمرش می گذارم و بدون اینکه متوجه باشم
نوازشش می کنم.

تاب نگاه کردن ندارم و می ترسم خودم هم دوباره دچار
حالت تهوع شوم و همراهش شروع به عق زدن کنم.

پیشانی ام را به بازویش تکیه می دهم و لرزش بدنش را
کاملاً احساس می کنم.

کاری از دستم ساخته نیست و او آنقدر عق میزند که
جان از تنش می‌رود، بدنش به رعشه می‌افتد و احتمالاً
گلویش هم حسابی زخم شده است.

با نگرانی خودم را کنار می‌کشم و به صورت رنگ پریده‌اش
خیره می‌مانم.

_ یزدان؟

با اضطراب و نگرانی صدایش زده‌ام و او با چشمانی نیمه
باز و خمار نگاهم می‌کند.

#پارت 908

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم به طرف صورتش دراز می شود و با سر آستین
لباسم اطراف دهانش را خشک می کنم.

پلک هایش دارد روی هم می افتد و نمی توانم اجازه بدهم
همانجا پخش زمین شود؛ سریع دست دور شانهاش
حلقه می کنم.

— بریم تو اتاق. می تونی بلند شی؟

نالهاش بیش از حد ضعیف است.

— نه!

او را بیشتر به طرف خودم می کشم؛ سر روی شانهاش
می گذارد.

_ باید بلند شی بریم تو اتاق روی تخت بخوابی.

_ نمی‌تونم...

بیشتر از آن نمی‌توانم در وضعیتی که دارم بمانم.
آرام او را از خود دور می‌کنم و با کلافگی می‌گویم.

_ خیلی خب، چاره‌ای نداریم. می‌رم برات پتو و بالش
بیارم.

جوابم را نمی‌دهد و خودش را روی زمین رها می‌کند.

به او که خودش را بغل می‌گیرد و در خود جمع می‌شود
خیره می‌مانم.

نمی دانم چه بر سر آن همه احساس آمده که او را به
چشم یک غریبه می بینم دیگر!
او که یک روز آشناترین به قلب و روح و جسمم بوده
است!

به سختی و با احتیاط از جایم بلند می شوم. سرم سنگین
است و چشمانم سیاهی می رود.
تعادل درست و حسابی هم در راه رفتن ندارم و معده ام
بدجور درد گرفته است.

به هر حال هر طور که در توانم است با جان کندن و هن
هن کنان پتو و بالشی را تا کنار یزدان می کشم؛ کمرم درد
گرفته است و سختم است خم شوم. از او می خواهم
خودش بالش را زیر سر خود بگذارد و چند بار خواسته ام
را تکرار می کنم تا بالاخره نیمه هوشیار سرش را روی بالش
می کشد.

پتو را هم روی تنش می اندازم و قبل از اینکه ضعف کنم
خودم را به آشپزخانه می رسانم.

میلی به خوردن ندارم ولی برای آرام گرفتن معده ام و
خلاصی از حالت تهوعی که دوباره قصد کرده است به
سراغم بیاد برای خودم غذا گرم می کنم و هنوز چند
قاشق بیشتر نخورده ام که صدای عق زدن های یزدان
باعث می شود نگران از جا بپریم.

#پارت 909

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

خودم را به سالن و بالای سر او که هجوم برده است به طرف سطل زباله‌ی بغل دستش می‌رسانم.

هیچ چیز در معده‌اش نمانده و فقط زردآب بالا می‌آورد.

برای بر هم نخوردن حالم چند نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم به سطل زباله نگاه نکنم.

— باید بریم بیمارستان!

صدایم پر تشویش و سراسر دلهره است! ادعا دارم برایم تبدیل به شخصی غریبه شده است و هیچ اثری از آن احساسِ منحصر به فردی که به او داشته‌ام نمانده ولی خودم هم خوب می‌دانم هنوز دوستش دارم!

بی‌رمق و با چشمانی بسته خودش را زیر پتو می‌کشد و به سختی با لحنی کشدار می‌گوید.

– خوب می شم.

دست به کمرم می گیرم و آرام روی زمین می نشینم.

– بریم یه سرم بهت بزنن؛ بلند شو.

بازویش را نرم از روی پتو نوازش می کنم.
بدون اینکه چشمانش باز شود می نالد.

– برام قرص بیار سرم داره منفجر می شه. نمی تونم
بخوابم.

سنگینی زبانش به خوبی مشخص است؛ اصلا نمی تواند
راحت حرف بزند.

دستم به طرف سرش می‌رود. موهایش را از روی پیشانی عرق کرده‌اش کنار می‌زنم و در حالی که احتمال می‌دهم هیچ درکی نمی‌تواند از صحبت‌هایم داشته باشد، می‌گویم.

_ سعی کن بخوابی. نمی‌شه با این زیاده روی که کردی قرص بخوری.

بی‌اختیار شروع کرده‌ام به ماساژ دادن سرش و او بی‌واکنش مانده است.

به گمانم مثل همیشه به وقت مستی بی‌هوا به خوابی عمیق و طولانی رفته است.

او هیچ وقت بعد از مصرف بیش از حد الکل نمی‌تواند در مقابل خواب مقاومت کند و همیشه بلافاصله به خواب می‌رود.

می گویم غریبه شده است برایم و هنوز هم حتی بهتر از
خودم می شناسم خلق و خوی او را...

امیدوارم دوباره نخواهد بالا بیاورد و از خواب نپرد.

نگاهم روی صورتش ثابت می ماند و نفسم آه می شود و از
میان لب هایم بیرون می پرد.

"بخشیدن" همیشه هم آسان نیست!

گاهی نمی شود بخشید!

"بخشیدن" یک وقت هایی امری محال به نظر می رسد!

شاید حالا بهتر می توانم او را درک کنم که چرا نتوانسته
بود مرا ببخشد...

شاید حالا بهتر می توانم او را درک کنم که چه برزخی ست
ماندن بر سر دوراهی عقل و قلب...

شاید حالا بهتر می توانم او را درک کنم که در اوج نفرت
چه دردی دارد هنوز هم دوست داشتن!

#پارت910

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

"بخشیدن" گاهی بیشتر از آنکه به نظر برسد؛ غیرممکن
می شود!

نمی توانم او را ببخشم همانطور که او یک دوره طولانی
نتوانسته بود!

نمی‌توانم فراموش کنم و بی‌اعتنا باشم به شکستگی
قلبم...

چطور امکان دارد بتواند از یادم ببرد از آن همه اتفاق و
نامردی خودش را؟!!

چطور می‌شود به شروع دوباره و ساختن امیدوار بود وقتی
شک ندارم هیچ معماری قادر نیست برای این حجم از
ویرانی کاری انجام دهد!

خودم را عقب می‌کشم...

دستانم از پوست نمناک سرش جدا می‌شود...

چقدر این روزها قلبم درد می‌گیرد و استفاه نکردن از آن
قرص سخت‌تر می‌شود.

هر چند که دکتر به طور کامل استفاده از آن قرص را منع
نکرده است اما خودم ابدًا رضایت ندارم استفاده‌اش کنم.

نمی‌توانم اجازه بدهم هیچ خطری دوقلوها را تهدید کند.
جانِ آن‌ها از جان من مهم‌تر و با ارزش‌تر است.

دست روی شکم می‌کشم و لبخندم همراه است با قطره
اشکی که از پلک چپم پایین می‌افتد.

شاید به نظر برسد هیچکس برایم نمانده است و تنها و
بی‌پناه شده‌ام ولی من آن دورا دارم...
همراهم هستند و حسشان می‌کنم.

حواسشان به من است و به نظر نمی‌رسد مثل پدرشان
نامهربان و بی‌وفا باشند!

با کمری دردناک و بدحالی که ضعف بیشتری به جانم
انداخته است می‌ایستم؛ پاهایم رمقی ندارند و مانند
شخصی تیر خورده لنگان لنگان وارد اتاق خوابی می‌شوم
که انگار یک قرن است با چراغ روشن بدون حضور
یزدان در آن می‌خوابم!

دلم گریه می‌خواهد...

تا آنجا که نگران بند آمدن نفسم و تیر کشیدن قلبم
نباشم...

روی تخت دراز می‌کشم و زل می‌زنم به سقف...

در اتاق را باز گذاشته‌ام تا اگر حال یزدان بد شد سریع
متوجه شوم و حال خودم قطعاً بدتر است!

چه کسی قرار است به داد خودم برسد؟!

پلک می‌زنم و اشک روی صورتم روان می‌شود.

دست راستم را می‌گذارم روی شکمم و لب می‌گزم.

کاش همه‌ی این‌ها یک کابوس باشد و وقتی بیدار می‌شوم
خودم را در آغوشش ببینم؛ آن هم در حالی که زیر گوشم

قربان صدقه‌ام می‌رود و چند لحظه بعدتر هم مرا با

عشق می‌بوسد...

آخر؛ من پایانِ خوشِ قصه را باور کرده بودم...

#پارت911

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تا صبح چند باری به او سر زده‌ام؛ نمی‌توانم نگران حالش
نباشم.

در یک بلا تکلیفی احساسی تمام عیار دست و پا می‌زنم و دلخوری‌ام از او به حدی رسیده است که حتی میلی به هم کلام شدن با او ندارم ولی من هنوز هم تحمل ندارم در بستر بیماری ببینمش...

میان خواب آلودگی‌اش و هوشیار نبودنش چند باری با دست خودم به او لیوانی آب خورانده‌ام؛ از طرفی؛ اینکه در آن وضعیت کف سالن دراز کشیده است قلبم را در هم مجاله می‌کند...

می‌دانم که بدن درد می‌گیرد اما کاری هم از دستم ساخته نیست برای بلند کردنش...

برای سر حال شدنم دوش می‌گیرم و به خاطر دوقلوها صبحانه‌ی مختصری هم می‌خورم تا بتوانم سر پا باشم.

مشغول درست کردن سوپ می شوم و امیدوار هستم
بتوانم همانطوری که او دوست دارد و خوشش می آید
آماده اش کنم.

باورش سخت است که در تلاش هستم برای او یک
سوپ خوشمزه درست کنم!
باورش سخت است که در تلاش هستم زودتر حالش
بهتر شود....

گاهی با خود فکر می کنم عشقِ در قلب ما چقدر قدرتمند
است؛ تا آنجا که با وجود هر ویرانی باز هم زنده می ماند!

همین احساس ما را تا به اینجای قصه کنار یکدیگر حفظ
کرده و اما انگار حالا نفس های آخرش است!

کارم تقریباً تمام شده و در انتظار آماده شدن سوپی که
درست کرده ام خودم را با شستن ظرف های کثیف سرگرم
می کنم.

بر می گردم سراغ قابلمه و با برداشتن سر آن صورتم را کمی
جلو می برم.

_ هوم؛ بوش که خیلی خوب شده.

صدای از دل گذشته در سرم تکرار می شود...

"الهی که همیشه تب کنم و پرستارم تو باشی."

صورتم بی حرکت بالای قابلمه مانده و در مقابل بخار
داغی که روی پوستم پخش می شود چشم می بندم.

"خودت رو لوس نکن یزدان! یه سرماخوردگی که این
حرفها رو نداره!"

"خودت من رو به زور تو تخت حبس کردی بعد حالا می‌گی یه سرماخوردگی این حرف‌ها رو نداره؟ قریون زبون درازت برم زبون دراز من آخه حالا که خودت همت کردی برای تیمار کردنم دیگه چرا اعتراض می‌کنی؟"

"جون من بلند نشی آ... الان سوپت رو میارم."

"آخر یه روز اون زبون خوشگلت رو از حلقت می‌کشم بیرون تا دیگه اینقدر جون خودت رو قسم نخوری برام. باور کن زندگیمون هم بهشت می‌شه اگه تو دیگه نتونی حرف بزنی، همه چیز در صلح و آرامش پیش می‌ره، بحثی هم پیش نیاد."

"دلت میاد؟ اون وقت چطوری برات شیرین زبونی کنم؟ چطوری خودم رو برات لوس کنم تا کیلوکیلو قند تو دلت آب بشه؟"

"این انصافه که وقتی مریضم و نمی‌تونم بهت نزدیک بشم اینقدر ملوس جلوم ظاهر بشی؟"

"چرا نتونی نزدیک بشی قربون صدای گرفته‌ات برم؟ خیال کردی من از اون زن‌هایی هستم که تا شوهرشون مریض می‌شه می‌فرستن بره خونه باباش تا مامان جونش بهش برسه مبادا خودش مبتلا بشه؟ نه جونم من تو رو حتی اگه چروک و پلاسیده هم بشی راهی خونه بابات نمی‌کنم."

"بین منو زیون دراز؛ چروک و پلاسیده‌امم از تو جذاب‌تر و قشنگ‌تره. درضمن لازم نکرده بیای نزدیکم چون کافیه تو هم سرما بخوری؛ بیچاره می‌شم! هم بد مریضی هستی و هم زیادی لوسی."

"الهی قربونت برم که هیچ وقت نتونستی با خودت کنار بیای من چقدر از تو خوشگل‌تر و جذاب‌تر هستم."

صداهای خنده‌ای که در سرم تاب می‌خورد دلیل یک
بغض دردناک وسط گلویم می‌شود.

#پارت 912

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستی که روی شانهام قرار می‌گیرد باعث می‌شود سریع
عقب بپریم و چشم باز کنم.

با سر و وضعی آشفته و البته خمار و خواب‌آلود خیره به
صورتم خودش را می‌کشد به طرف ردیف کابینت‌ها،

تکیه‌اش را که به آن قسمت می‌دهد با صدای دورگه و
خش افتاده‌ای می‌گوید.

_ به چی فکر می‌کردی که تو اون حال خشکت زده بود؟

نگاه از رنگ پریدگی صورتش می‌گیرم و بدون اینکه سر
قابلمه را رویش برگردانم مشغول پر کردن ظرفی از سوپ
برای او می‌شوم.

اما قصد هم ندارم جوابش را ندهم!

_ به اینکه چطور می‌شه عمری اشتباه یک نفر رو
شناخت!

سکوتش باعث می‌شود دلخور ادامه دهم.

_ خیلی وقت‌ها دلم تنگ می‌شه برای اون یزدانی که شناخته بودم... نداشتن اون یزدان بود که برام سخت به نظر می‌رسید؛ برای پیدا کردن اون یزدان بود که اون همه دست و پا زدم نه این نامردی که غریبه هستم باهاش! ترجیح می‌دم تو خاطراتم با اون یزدانِ مهربون و عاشق سرکنم ولی نمونم تو زندگی این یکی یزدان که نامرد و خودخواهه!

بدون نگاهش کردن؛ ظرفی که برایش پر کرده‌ام را می‌گذارم روی میز.

_ این رو بخور تا برات قهوه هم درست کنم.

_ این نامردِ خودخواهی که غریبه شده برات لیاقت چنین توجه‌ای رو هم نداره!

عصبی و کلافه نگاهش می‌کنم. دستی به صورتش می‌کشد و لبخند می‌زند!

لبخندش مصنوعی ست چون چشمان سرخش بی فروغ و
رنجور است.

چشم‌ها هم که همیشه حس و حال حقیقی آدم را فاش
می‌کنند!

_ خودت بخور عزیزم، اینقدر فندق‌هامون رو گرسنه نگه
ندار.

چشم از آشفتگی نگاهم می‌گیرد و تا به خود بیایم از
آشپزخانه بیرون می‌رود!

#پارت913

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

از همانجایی که ایستاده‌ام می‌بینمش که پتو و بالش را از روی زمین بر می‌دارد و بلافاصله روی یکی از مبل‌ها دراز می‌کشد.

در واقع روی همان مبل‌ی که صبح شیشه نیمه خورده‌ی او را از روی آن برداشته بودم.

نفسم را عصبی و پرصدا بیرون می‌دهم. خیلی دلم می‌خواهد بگویم "به درک" و بیخیال حالش باشم اما نمی‌توانم!

ظرف سوپ و قاشق و لیوانی آب را داخل یکی از سینی‌های که انتخاب کرده‌ام، می‌گذارم و به دنبالش می‌روم.

_ درست نیست من رو با این وضعیت تا اینجا بکشی!

سریع روی مبل نیم خیز می شود و سینی را از دستم می گیرد.

_ آخه تو باید این سینی رو بلند کنی و تا اینجا بیاری؟

نگاهش می کنم؛ یک روز برای خواب آلودگی و خماری
چشمانش، برای گرفتگی و خش صدایش، برای ژولیدگی
موهایش، غش و ضعف می رفتم و خودم را بی تاب در
آغوشش رها می کردم ولی حالا...

_ سعی کن کامل سوپت رو بخوری. برات قهوه هم
درست می کنم، یه دوش آب گرم هم بگیری حالت بهتر
می شه.

خیره به چشمانم نجوا می کند.

– دیشب خیلی اذیت کردم؟

بی اختیار پوزخند می‌زنم!

نیم‌نگاهی می‌اندازم به بازویش که جای ناخن‌هایم رویش تقریباً زخم شده است و سعی می‌کنم دیگر به آن قسمت نگاه نکنم.

– نه! در مقابل بلایی که به سرم آوردی نمی‌تونم ادعا کنم معنای اذیت شدن می‌تونه مثل دیشب باشه! فراتر از این حرف‌هاست! تو خوب بهم یاد دادی اذیت شدن واقعی چطور می‌تونه باشه.

ابروهایش بیش از حد نرمال به هم گره می‌خورد.
 اخم کردن همیشه قادر است چهره‌ی مردانه‌اش را
 جذاب‌تر به رخ بکشد!

_ من وقتی مثل الان تو قصد داشتم با حرف هام، با کنایه زدن و قلبت رو هدف گرفتن زندگی رو به کامت تلخ کنم خودم بیشتر زخمی می شدم...

وقتی به یاد می آورم چه کار کرده و چگونه زمینم زده است نفرت در تمام جانم شعله می کشد... می سوزم و خاکستر می شوم!

_ نباید بدون اینکه حتی یک بار از ترس هام بهت بگم؛ از اینکه مخالفم با بازی کردنت و دلم نمی خواد تو سینما بمونی اون تصمیم رو می گرفتم... تو هم نباید بدون اینکه بهم بگی قرص می خوردی... نباید بچه امون رو سقط می کردی... نباید اون ویس و اطلاعات افشاگری دوم نظری رو پخش می کردم... نباید اونقدر از من دور می شدی و با پسر ملکان صمیمی می شدی... نباید باهاش بیرون می رفتی... نباید اجازه می دادیم شکاف بینمون عمیق و عمیق تر بشه... نباید پای نوشین رو به این ماجرا و زندگیمون باز می کردم...

لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و نگاه از چشمانم می‌گیرد.
زل می‌زند به ظرف سوپش و من با خود فکر می‌کنم
برخلاف عهد میانمان از همان اول با هم صادق
نبوده‌ایم!

#پارت914

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ ولی همه‌ی اون‌ها پیش اومد... هر روز بیشتر از هم
دور شدیم؛ از یک جایی به بعد هم تلاش‌هامون برای
شروع دوباره بی‌فایده بود... دیگه هیچ چیز درست نشد و
نتونستیم تاریکی‌ها رو پشت سر بذاریم... رسیدیم به جایی

که خسته بشیم و کم بیاریم... رسیدیم به امروز که دیگه
هیچ امیدی برای ساختن تو قلبمون نمونده باشه...

ساکت مانده‌ام تا او حرف بزند...
می‌خواهم شنونده‌ی واگویه‌هایش باشم.
فقط شنونده!

_ وقتی فهمیدم دوباره داریم بچه دار می‌شیم... وقتی
فهمیدم دوقلو هستن... فکر کردم بالاخره خلاص شدیم
از تاریکی‌ها... با خودم عهد کرده بودم تا وقتی که بمیرم
نذارم بفهمی چیکار کردم... می‌خواستم اون خبط رو با
خودم به گور ببرم... وحشت داشتم از اینکه یک روز
بفهمی و از دستت بدم...

سینی روی پاهایش مانده است و سرش را میان دستانش
محکم نگه می‌دارد.
رمقی در صدایش نمانده.

_ خشم و نفرتم خودم رو قبل از تو نابود کرد. سوختم تو
 آتش انتقامی که یک لحظه از عاقبتش نترسیدم تا وقتی
 که... بهم ثابت شد اشتباه کردم؛ بین تو و ملکان اون
 ارتباطی که شک کرده بودم وجود نداشت... دیدم
 پشیمونیت رو، جنگیدنت رو برای حفظ رابطه‌امون،
 فهمیدم خودم هم بی‌تقصیر نبودم ولی دیر بود... دیر بود
 من زندگیمون رو به آتیش کشیده بودم!

بغضم خیال شکستن ندارد و چشمانم بد می‌سوزد.

_ بهت که نگاه می‌کنم حالم از خودم به هم می‌خوره...
 وقتی حالت رو می‌بینم... هیچی نمونده از اون ارمغانِ
 سرزنده و پر از شوق زندگی... قرار بود ندارم آب تو دلت
 تکون بخوره؛ قرار بود ندارم خنده از رو لبات پاک بشه،
 قرار بود ندارم چشمت تو زندگی با من گریون بشه و از
 پس هیچ کدوم بر نیومدم... مریضت کردم... سلامتیت
 رو فدای خودخواهی‌هام کردم... حق داری نتونی
 ببخشی؛ همونطور که من حق دارم نتونم به نداشتنت

فکر کنم و نفسم بگیره... همونطور که من حق دارم
عاشقت باشم و تو حق داری دیگه من رو نخوای!

برای تسکین حالش؛ غمش، حسرت‌هایش و پشیمانی که
گریبان‌ش را گرفته است هیچ کاری از من بر نمی‌آید...
نوشدارو بعد از مرگ سهراب؟

چه فایده!

رو بر می‌گردانم، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشم
پناه می‌برم به آشپزخانه.

تمام مدتی که برایش قهوه درست می‌کنم چشمانم
می‌سوزد و اشکی برای چکیدن وجود ندارد!

@Vip Roman

#پارت915

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

نمی‌خواهم به حرف‌هایش فکر کنم.
نمی‌خواهم با خود مرورشان کنم.

قهوه‌اش که آماده می‌شود ناچار دوباره بر سر بالینش بر
می‌گردم.

بی‌میل دارد قاشق در سوپش می‌چرخاند و کمی هم از آن
خورده است.

دوست نداشتی؟ @Vip Roman

سرش بالا نمی‌آید! دستش از حرکت باز می‌ماند و
زمزمه‌وار می‌گوید.

_ خیلی خوشمزه شده.

_ پس چرا نمی خوری؟!

_ می خورم.

_ برات قهوه هم درست کردم. می ذارم اینجا بغل دستت
که بعدش هم از این بخوری.

سر تکان می دهد؛ عجیب است که نگاهم نمی کند!

_ گرسنه نمون باشه؟

صدایش هم بیش از حد خفه و لرزان شده است!

_ باشه. از همین سوپ منم می خورم.

می خواهم برگردم به آشپزخانه که صدایم می زند!

_ ارمغان...

نگاهش می کنم؛ سرش بیشتر روی سینه خم می شود!

_ خیلی پشیمونم...

لب می گزم تا نگویم چقدر دیر شده است برای چنین پشیمانی.

من نمی توانم مثل او بی رحم باشم. نمی توانم او را در این حال ببینم و قلبش را هدف بگیرم.

فرق من و او همین است!

او توانست و من نمی توانم!

بی هیچ حرفی تنه‌ایش می‌گذارم. میلی به غذا خوردن ندارم ولی به خاطر سلامتی دوقلوها ظرفی پر از سوپ را هر طور که است می‌خورم...

غذایم در واقع ظرفی سوپ و حجم عظیمی بغض بوده است!

از آشپزخانه که بیرون می‌آیم بی‌اختیار نگاهش می‌کنم.

در همان حال و سرخورده همچنان مشغول چرخاندن قاشق در سوپش است!

آنقدر غرق افکارش مانده که متوجه حضورم نمی‌شود و من هم تمایلی ندارم به سراغش بروم!

در عوضش می روم تا دوباره خودم را در آن اتاق حبس
کنم...

البته این بار حبسی با چراغهای خاموش!

تاریکی دیگر نباید برایم ترسناک باشد وقتی اسیر چنگالش
مانده‌ام و راه گریزی هم وجود ندارد!

#پارت916

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

فصل پایانی.

صدای سیروان روی اسپیکر است و یزدان هم می‌تواند
واضح بشنود.

_ داشتم کم کم مطمئن می‌شدم که سرت روزیر آب کرده!
خوشحالم که زنده‌ای.

خسته و بی‌حوصله هستم. قصد دارم زودتر به آن تماس
اجباری خاتمه دهم.

_ خوبم سیروان! فقط بیشتر وقت‌ها خوابم.

می‌خندد.

_ پس حتما شدی شبیه پنگوئن؛ به خاطر همین هم
قبول نمی‌کنی فیس تو فیس صحبت کنیم.

پوزخند می‌زنم. بی‌اختیار؛ بدون اینکه به یزدان و
عکس‌العملش نگاه کنم.

خیلی کم پیش می‌آید که چشم در چشم شویم؛ به هیچ
وجه تمایل به نگاهش کردن ندارم.

_ آره حسابی رنگ و رو اومدم؛ حسابی وزن اضافه کردم!

_ اوه اوه! بدبخت شدی! یه رژیم سخت و ورزش
پیچیده در پیش داری چون باید خوب بدونی اخوی ما
زن چاق دوست نداره. از همون بچگی از دخترای بغلی و
کم حجم خوشش می‌اومد ناکس!

صدای غرولند یزدان باعث می‌شود سیروان بلندتر
بخندد.

_ دهنتم رو ببند!

_ ارمغان شاید من بخوام چند جمله خصوصی با تو
صحبت کنم! باید صدام و روی پخش بذاری؟!

سرم پایین است و دلم می‌خواهد زودتر به اتاقم برگردم.
چند شب است که در تاریکی می‌خوابم؛ بدون اینکه
بترسم!

_ حرف آخرت رو بزن و خوشحالم کن می‌خوام برم
بخوابم.

فوراً در جوابم اعتراض می‌کند.

_ افسردگی بارداری گرفتی؟ نذار حاد بشه و با افسردگی
بعد از زایمان ادغام بشه. می‌دونم تنهایی سر کردن با اون
هاپو چقدر سخته ولی دووم بیار.

#پارت 917

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

باز هم صدای پرغیظ یزدان بلند می شود.

_ اینقدر حرف مفت نزن!

_ ارمغان! هنوز اون صدای کوفتی منو از روی پخش در
نیاوردی؟

کلافه نفس عمیقی می کشم و غر می زنم.

_ باید قطع کنم. خسته‌ام.

_ یعنی اینقدر که من تو این مدت واسه دو دقیقه جواب
تماس‌هام رو دادن ناز تو رو خریدم ناز هیچ کدوم از
مرغ‌های نوک طلام رو...

بی‌حوصله می‌روم میان حرفش.

_ دارم قطع می‌کنم.

_ چرا بیشعورتر از اون چیزی که بودی شدی!

_ شب بخیر.

_ خیال نکن این سر دنیا دستم کوتاه شده! واسه من
کاری نداره چند روز دیگه اونجا باشم.

چقدر دلم می‌خواهد حضورش را...
 چقدر دلم می‌خواهد با او دردل کنم؛ بگویم یزدان چه کار
 کرده است...

_ مرغ‌ها رو چیکار می‌کنی؟

می‌خندد. با صدای بلند.

_ قبل از اومدن ترتیب کباب شدنشون رو می‌دم و با
 شکم سیر میام؛ هر چند من همیشه خوش اشتها بودم!
 می‌دونم پام برسه اون طرف باز گرسنه می‌شم!

بدون اینکه حواسم باشد لبخند روی صورت‌م نقش بسته
 است... بعد از مدتی طولانی!
 بعد از گریه‌های زیاده!

انگار که بعد از بارانی شدید؛ رنگین کمان رنگ پاشیده
است به آسمان.

_ یه مرغِ خروس خوار اون وسط تو مزرعه‌ی تو پیدا
نمی‌شه؟

قهقه‌اش مرا هم به خنده انداخته است!
برای لحظه‌ای انگار که تمام غم‌ها را فراموش کرده‌ام.

_ باید خودت ببینی چطور قدقدکنان از سر و کول آقا
خروسه بالا می‌رن. طوری قدقدکنان قریبون صدقه‌ی بدن
بلند و کشیده و سینه پهن خروس عزیزشون می‌رن که
فقط باید خودت ببینی. نمی‌دونی چه نوازشی نصیب بال
و پر آقا خروسه می‌شه.

#پارت918

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فکر می کردم خندیدن فراموشم شده است و هرگز نتوانم
به یادش آورم؛ حداقل به این زودی نه! این تمام باورم
بود از خنده و حال خوبی که گمش کرده بودم.

_ الهی شکر که ما صدای خنده‌ی شما رو شنیدیم. زن
حامله واقعا ترسناکه؛ مثل روز برام روشنه که دهن
اخوی بدبختم رو سرویس کردی. که البته نوش جونش.

پرت می شوم به دنیای تاریکِ حقیقی زندگی!

رنگین کمان محو می شود!

_ دیگه باید برم. یه مرغ جدید دارم می برم به مزرعه. فعلا کیوتی.

زیرلی با او خداحافظی می کنم؛ در حالی که اثری از خنده‌هایم باقی نمانده است!

موبایل یزدان را روی مبل رها می کنم و تقلایم برای بلند شدن باعث می شود به نفس نفس بیفتم.

دستم را زیر شکمم می گذارم و هنوز کامل روی پاهایم بلند نشده‌ام که با احساس فشار در شکمم هنگام ضربه‌ای دل‌انگیز سریع چشم می بندم و لب می گزم.

دلم ضعف می رود برایشان وقتی این چنین بیشتر حسشان می کنم...

یزدان بازویم را در کسری از ثانیه می گیرد و صدای نگرانش را زیر گوشم می شنوم.

– چی شد؟

به سرعت خودش را به من رسانده است و این نخستین باری است که احتمالاً اجازه می‌دهم متوجهی اصل ماجرا شود...

بی‌رحمانه او را در تمام مدت از خودم و دوقلوها دور نگه داشته‌ام...

حتی چندباری که برای چک‌آپ و سونوگرافی به بیمارستان رفته‌ایم اجازه نداده‌ام داخل بیاد و ضربان قلبشان را بشنود.

او را دیگر لایق مهر خود نمی‌بینم و ارمغان دیگری را جلوی چشم سپر کرده‌ام مثل او که یک دوره‌ی طولانی بعدی ترسناک از یزدان را مقابلم قرار داد...

#پارت 919

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ ارمغان!

در جواب استرس و نگرانی اش چشم باز می کنم ولی سر
نمی چرخانم. نمی خواهم چشمم به چشمش بیفتد به
تقلید از تک تک لحظه های تاریکی که پشت سر
می گذاریم...

_ خوبم.

_ چی شد یهو؟ بشین؛ برم برات یه لیوان آب بیارم.

_ بازیشون گرفته.

گیج و مردد نجوا می کند.

_ چی؟

دستم تا وسط شکمم بالا می آید و بغض می کنم!
فندق‌ها انگار از بی رحمی ام عاصی شده‌اند و دلشان
می‌خواهد پدرشان هم حسشان کند...

نمی‌توانم بیشتر از این؛ آن‌ها را از هم دور نگه دارم.

در حلقه‌ی دست یزدان می‌چرخم، نگاهم را به قفسه‌ی
سینه‌اش می‌دوزم و عمیق نفس می‌کشم.

عطرش می‌نشیند در جانم...

احساس لرزشی خفیف در شکم به من ثابت می کند
فندق‌ها دلتنگ پدرشان هستند.

به اندازه‌ی کافی آن‌ها را از هم دور نگه داشته‌ام؛ در حالی
که حقش را ندارم!

در سکوت او را وادار می‌کنم همراهم بنشیند روی مبل.
قطعا تعجب کرده و انتظار نداشته است پیش قدم شده
باشم در این نزدیکی.

تردید را کنار می‌زنم و دستش را می‌گیرم، سنگینی نگاهش
روی صورتم باعث بی‌تابی قلبم شده است.

کف دستش را می‌گذارم روی شکم.

#پارت920

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

امیدوارم حالا که قبل از رفتنم به اتاق؛ پدرشان را کشیده‌اند به طرفمان، حضورش را احساس کنند و باز هم تکان بخورند.

زیاد منتظرمان نمی‌گذارند و احتمالاً گرمای دست پدرشان حکم شوکی قوی را دارد که دلم در لحظه ضعف می‌رود از تکان‌هایی پر قدرت.

دست دیگرم بی‌اختیار روی شانه‌ی یزدان فشرده می‌شود و صورتم به گردنش نزدیک می‌شود.

"آخ" کم جانم را با دندان گرفتن لبم مهار می‌کنم.

در خلوتمان و تنهایی سه نفره‌یمان تا به حال این چنین جانم را به ضعف نینداخته بودند.

اصلاً بهتر است بگویم تا قبل از این لحظه شاهد چنین تکان‌ها و لرزش‌هایی از جانبشان نبوده‌ام طوری که چند روز پیش نگران این امر را به دکترم اطلاع داده بودم و او به رویم لبخند زده بود؛ گفته بود جای نگرانی نیست و همه چیز تحت کنترل است.

بدون اینکه متوجه باشم دل ضعفه‌ام را به آغوشش می‌برم! بدون اینکه متوجه باشم لب‌هایم می‌چسبند به گردنش!

قصد لوس کردن خودم را ندارم؛ به خدا که قصدش را ندارم و یادم داده است در هیچ دوره و شرایطی نباید محتاجش باشم ولی نمی‌دانم چگونه وصلش شده‌ام!
چفتِ آغوشِ لعنتی‌اش!

صدای زمزمه‌های زیرلبی‌اش مثل یک دستِ قوی روی
چشمانم می‌نشیند! پلک‌هایم روی هم می‌افتد.

_ قربونتون برم... یکم دیگه برای بابایی تکون بخورید...
تکون بخورید دور سرتون بگردم... نفس‌های بابا... تکون
بخورید هستون کنم جون بگیرم...

دستش روی شکمم یک حرکت دورانی آرام گرفته است و
انگار فندق‌های بازیگوشمان می‌شنوند صدایش را که پر
قدرت‌تر بر شکم من می‌کوبند.

همین هم باعث می‌شود دست حلقه کنم دور گردن یزدان
و بی‌حواس روی پوست گردنش ناله کنم.

#پارت921

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دست دیگرش نوازش وار روی کمرم می نشیند و روی
موهایم بوسه می زند!

_ دورت بگردم... دردت به جونِ یزدان... زندگیم...

بینی اش را به موهایم می کشد و عمیق؛ پرشتاب و
دیوانه وار نفس می کشد.

_ ارمغانم...
@Vip Roman

پشت پلک هایم خیس شده است.

می خواهم با همان چشمان بسته کنار بیایم که نگاه ام
می دارد!

_ بمون تو بغلم... بمون...

لب هایم می لرزد... اشک هایم آنقدر سمج هستند که حتی
از پشت پلک بسته هم راه خود را پیدا می کنند!

_ بذار برم...

تضرع اش قلبم را به درد می آورد.

_ تو نشو من... تو بخشیدن بلد باش...

صورتتم خیس شده است. دوقلوها هم ساکت گوشه ای
کز کرده اند و دیگر زیر دستش تکان نمی خورند!

_ بیچارگیم رو بین قربونت برم... چشم نبند روی
 حال... منو پشت درهای بسته نذار... چرا نمی‌ذاری
 کنارت باشم حتی تو اتاق معاینه... چرا باهام حرف
 نمی‌زنی... چرا مثل یه سایه باهام رفتار می‌کنی و نادیده‌ام
 می‌گیری...

جواب همه‌ی آن چراها را خوب می‌داند؛ احتیاجی به
 جواب من ندارد.

چند نفس عمیق می‌کشم و به محض شتاب به خرج
 دادن در عقب آمدنم چشم باز می‌کنم.

فشار اشک روی صورتم شدت می‌گیرد و مایل هستم
 نگاهش کنم...

با تمام دلخوری‌ها و ناامیدی‌هایم.

#پارت 922

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می شناسد مرا... بلد است مرا... می داند چقدر دلم از او گرفته است که در آن مدت میلی به نگاهش کردن ندارم.

چشمان سرخش خیس شده اند! کافی ست پلک بزند.

_ نمی خوام ببخشم.

سیبک گلویش تکان می خورد؛ به گمانم بغض دارد خفه اش می کند.

_ مجبوری که طلاقم بدی.

فکش سفت می شود؛ در لحظه و ناگهانی.

_ امکان نداره!

با همان چهره‌ی گریان و با آشفتگی که گریبانگیرم شده
می گویم.

_ نمی تونی به زور نگاهام داری! تا حالا با قلبم مونده بودم
ولی دیگه نمی خوام پس حرف از بخشیدن نزن. سختش
نکن.

رگ گردنش برآمده تر و سرخی چشمانش لحظه به لحظه
بیشتر می شود؛ توجهام به طرف دستانش جلب می شود
وقتی که مشتشان می کند!

_ خودت می دونی نفسم بندِ نفسته! می دونی جدایی از تو
برام غیرممکنه وگرنه همون شبی که دور از چشم من بچه
سقط کرده بودی؛ همون شبی که تن بی جون و غرق

خونت رو رسوندم بیمارستان، فردا صبحش؛ اول وقت
برای طلاق دادنت اقدام می کردم!

سعی می کنم خودم را نبازم. سعی می کنم قوی باشم و
محکم.

بس است هر چقدر آن ماجرا را بر سرم کوبید و گناهکار
جلوهام داد.

بس است هر چقدر که تا حالا منت بر سرم گذاشته
است برای طلاق ندادم!

_ یه بچه ازت گرفتم؛ دوتا به جای اون دارم تقدیمت
می کنم! این زایمان به قیمت جونم ممکنه تموم بشه ولی
می خوام برم اتاق عمل تا بدهکار نباشم دیگه بهت. اما
اگه زنده موندم یک روز هم نمی خوام تو زندگیت باشم.
باید طلاقم بدی.

نفس هایش تند شده اند و رنگ صورتش دارد تیره می شود.

_ می‌خواهی تلافی کنی؟

محکم پلک می‌زند و دو قطره اشکِ درشت از دو طرف
چشمانش روی صورتش می‌افتد.

_ می‌خواهی ازم انتقام بگیری؟ باشه بگیر فقط منو با
نبودن خودت... با مرگ خودت تنبیه نکن ارمغان...

#پارت 923

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودش را جلو می‌کشد. لرزش دستان مشت شده‌اش
عیان است و صدایش اسیر گرفتگی شدیدی مانده!

_ نمی تونی ترکم کنی...

نزدیک تر می آید. سرخی بیش از حد چشمانش نگران کننده است.

دستش را می گذارد روی برآمدگی شکمم و خیره به چشمانم لب می زند.

_ نمی تونی ترکمون کنی!

نمی خواهم تسلیم شوم.

دیگر نمی خواهم تسلیم این مرد باشم. نمی خواهم!

_ به خاطر تو همه ی اون سال هایی که زنت بودم رفتارهای توهین آمیز خانواده ات رو تحمل کردم... دم نزدم وقتی مامانت با حرف هاش بهم نیش می زد و از نگاهش می خوندم که چقدر دلش می خواد به جای من،

پسرش با دختر خواهرش ازدواج می کرد... نوشین همیشه
 عزیز موند و من همیشه منفور خانواده مجد باقی
 موندم... حتی وقتی دوقلو ازت باردار بودم مامانت شرط
 گذاشت باید طلاقم بدی... بهت هشدار داد دیگه کنار
 من قبولت نمی کنن و تا وقتی طلاقم ندادی برنگردی
 سراغ خانواده...

چند نفس عمیق می کشم و توجه ای به هشدارهای قلبم
 ندارم.

_ خودت هم دو سال عذابم دادی... دو سال دنبال
 انتقام گرفتن از من بودی؛ هر چقدر تلاش کردم نتونستم
 اون کینه رو از وجودت پاک کنم... یزدان تو بهم رحم
 نکردی... دو سال فقط اسمم تو شناسنامه ات بود ولی
 زنت نبودم!

دستش روی شکمم بی حرکت مانده است و لب هایش
 چفت هم مانده اند.

اما دو قطره‌ی اشک دیگر بی‌تابِ چکیدن از چشمانش
هستند که مانعی در مقابلشان وجود ندارد.

_ کنارم روی یه تخت می‌خوابیدی و نمی‌دیدید چقدر
دل‌تنگتم... چقدر بهت التماس کردم یزدانِ منو بهم
برگردون... کجا قایم کرده بودی یزدانم رو وقتی بی‌رحم
شده بودی و اون همه بلا بر سرم آوردی؟! حتی این
حاملگی... نمی‌خواستی و فکر نمی‌کردی اون شب حامله
بشم! تو بازی که راه انداختی خودت کیش و مات شدی!

مکتم کوتاه است و نجوا می‌کنم.

_ باهات نمی‌مونم یزدان مجد.

#پارت924

#تاریکی‌شهرت

به حرف که می آید چهره اش سختی همان وقت‌هایی را
پیدا می کند که نتوانم اثری از مهر و عشق در نگاهش
ببینم!

_ بچه‌ها رو ازت می گیرم ارمغان. اگه بخوای بری دیگه تو
زندگی ما جایی نداری. یا بمون و براشون مادر باش یا برای
همیشه برو.

درد بدی در قلبم می پیچد.
با نفسی بند آمده به او که دست از روی شکمم بر می دارد
و عقب می رود خیره می مانم.

او همین است... همین قدر می‌تواند بی‌رحم و خودخواه و
سراسر کینه باشد.

چند نفس عمیق می‌کشم و بی‌توجه به درد قلبم به حرف
می‌آیم. هر چند که صدایم بد می‌لرزد و نمی‌توانم کنترلی
روی لرزشش داشته باشم.

_ پشیمون می‌شی یزدان... به دلم افتاده که زنده از اتاق
عمل بیرون نمیام... متاسفم که فرصت بیشتر آزار دادنم
رو پیدا نمی‌کنی... فقط وقتی نفسم بالا نیومد و قلبم
وایستاد برای بغل کردن جنازه‌ام قدم تند نکن... نمی‌خوام
بغلت رو حتی اگه واسه آخرین بار باشه...

دست به پشتی مبل می‌گیرم و به سختی بلند می‌شوم.
رو بر می‌گردانم و هنوز چند قدم بیشتر دور نشده‌ام که
صدای فریادش ته دلم را خالی می‌کند.

_ اشتباه کردم... نمی بینی چطور دارم به خودم می پیچم
 که هر طوریه از دستت ندم؟ حتی مثل احمقها تهدیدت
 می کنم... دارم خودم رو به در و دیوار می کوبم که بدون تو
 نمونم... من اشتباه کردم... ولی آخه بی انصاف فقط منم
 که مقصرم؟

همانطور که پشت به او ایستاده ام؛ در حالی که صورتم از
 اشک خیس است برخلاف او با صدای آرامی می گویم.

_ دیگه مهم نیست! بهتره دیگه دنبال اینکه کی مقصر
 بوده نباشیم... الان فقط باید قبول کنیم که پایانِ قصه ی
 عشقِ ما قشنگ نیست... تقلای بیخود نکن؛
 سخت ترش نکن، بذار آخرش هم حال به هم زن و پر از
 تنفر نباشه!

چیزی نمی گوید!

من هم خیالِ منتظر ماندن یا شنیدنِ کلمات بیشتری از
 جانب او را ندارم.

#پارت 925

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

صفحه‌ی تلویزیون مقابلم روشن است و چشمم
نمی‌بیند! فقط گوشم می‌شنود!

_ زدم بیرون دیگه از حال و هوات؛

تنگ نمی‌شه دلم حتی یه ذره برات!

خودم را بیشتر در دل مبل جا می‌دهم...

_ هر چقدر گل دادیم خار شدی!

آخرش دستی یه چیزیم بدهکار شدیم!

بی معرفت؛ همه جاگفتم تو رو می‌خوام فقط؛
بی معرفت...

پشیمان شده‌ام از روشن کردن تلویزیون؛ از آن انتخاب
احمقانه با دیدن وصل بودن فلش یزدان به تلویزیون و
چرخیدن میان آلبوم آهنگ‌ها، اصلاً پشیمانم به محض
اینکه یزدان خانه را ترک کرده بود از اتاق بیرون آمدم.

گفته بود برای خرید بیرون می‌رود و زود بر می‌گردد؛ من
هم سریع ترک قفس کرده بودم تا در خانه کمی بچرخم.
دکترم خواسته بود بیشتر راه بروم...

– می خواستم یه ستاره باشم تو شبات...
 یه جوری که چشای حسودا دراد،
 نه! نخواستی باشی تو هم قدمم،
 اینا رو دیدم ولی دم نزدم!

چرا بعضی از آهنگ‌ها این چنین می‌توانند حرفِ دل
 باشند انگار که از زبان تو و برای تو خوانده شده‌اند؟!
 چرا... چرا... چرا!!

– می‌رم و نپرس کجا، نمی‌مونم شبا بیدارت؛
 دیگه حتی سایه‌امم نمی‌بینی روی دیوارت!

دست دور گلویم حلقه می‌کنم... بغض دارد خفهام
 می‌کند... عمیق و پر شتاب نفس می‌کشم!

– فکرش و می‌کردم این کار و می‌کنی ولی با من نه...

هی می گی ببخشم؛ عزیزم این دفعه واقعا نه...

#پارت926

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دل بیشتر شنیدن ندارم، با دستی لرزان تلویزیون را
خاموش می کنم.

صورتتم را میان دستانم می گیرم و بغضم در لحظه تکه
تکه می شود! صدای گریه ام بلند می شود و در سکوت
خانه می پیچد.

نه می توانم ببخشمش و نه می توانم قبول کنم که از
دستش داده ام و دیگر ندارمش...

می دانستم تا کجا می تواند انتقام جو؛ خودخواه و بی رحم
باشد اما فکرش را هم نمی کردم یک روز در حق من هم
چنین هیولایی باشد!

شک می کردم اما در نهایت با خود فکر می کردم او
نمی تواند از من کینه به دل بگیرد...

دستی روی شانهام قرار می گیرد!
خوب زمانی به دادم رسیده است؛ قبل از اینکه گریه جان
من و دوقلوها را بگیرد.

دستانم از روی صورتم پایین می آید؛ لیوانی آب به
لبهایم نزدیک می شود و صدای او زیادی ضعیف است.

_ بخور عزیزم...

نگاهش نمی‌کنم حتی در حد یک بار پلک زدن!
نفس نفس زنان لب‌هایم را بند لبه‌ی سرد لیوان می‌کنم و
او با دست خود آب روی جانِ سوخته‌ام می‌ریزد...

سرم را که عقب می‌آورم، لیوان را کناری رها می‌کند و
شروع می‌کند به ماساژ دادن شانه‌هایم.

_ چند نفس عمیق بکش عزیزم.

توانایی‌اش را دارم که بر سرش فریاد بکشم کدام عزیز؟
آدم با عزیزش این کار را می‌کند؟ آدم عزیزش را به نیستی
می‌کشد؟

اما نفسش را ندارم...

#پارت927

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

– می‌خواهی بریم بیرون قدم بزنیم؟ تا کی می‌خواهی خودت
رو تو این خونه و اون اتاق زندانی کنی ارمغان جان؟

انتظار دارد خاطرات جدید بسازم با او آن هم در کشوری
دیگر؟!

انتظار دارد بلند شوم لباس بپوشم و با او بیرون بروم؟ در
خیابان‌هایی جدید کنارش قدم بزنم و شهر را بچرخیم؟

مرا تا کجا احمق شناخته است؟!

_ ارمغان..._

دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند و سرم را به طرف خود
می‌چرخاند.

نزدیکم لبه‌ی مبل نشسته است... زیادی نزدیک!

_ نگاهم کن..._

گریه‌ام بند آمده است ولی پلک‌هایم همچنان خیس
هستند و آماده برای سیلِ اشک‌هایی تازه!

_ نگاهم کن... بین منو..._

سرم را بالاتر می‌آورد و من چشم از گردنش نمی‌گیرم.

_ بین تو چه حالی‌ام... بین فاصله‌ی سردردهام چقدر
کم شده و چطور هر روز دارم به خودم می‌پیچم و نیستی

سرم رو ماساژ بدی... بین چطور جونم داره می سوزه و
 بی قرارم هر چقدر به وقت زایمانت نزدیک تر می شیم...
 اضطراب بیچاره ام کرده؛ نمی تونم یه لحظه با خودم فکر
 کنم که امکان داره اتفاقی برات بیفته... دارم دیونه
 می شم...

صدایش تحلیل می رود و دستش از زیر چانه ام پایین لیز
 می خورد.

_حالم خیلی بده... این ترسی که افتاده به جونم داره
 می کشه من رو... اگه... اگه... از دستت بدم... نفس برام
 نمی مونه.

#پارت 928

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که سرش را میان دستانش محکم گرفته و به جلو خم شده است.

نمی‌توانم ادعا کنم برایم اهمیتی ندارد در این حال بینمش...

کمی سر جایم می‌چرخم و دستم وقتی به طرف موهایش دراز می‌شود بیش از حد می‌لرزد.

تا نوازش او خیلی کم مانده که دستم مشت می‌شود و سریع عقب می‌آید!

@Vip Roman

نمی‌توانم!

اشک دوباره به چشمانم هجوم می‌آورد تا پوست صورتم را بسوزاند.

_ به خاطر چیزهایی که ازم گرفتی نه؛ چون فهمیده بودم تو زندگی تو از همه چیز مهمتر هستی برام... فقط به خاطر اینکه یزدانم رو ازم گرفتی؛ به خاطر اینکه باورهام رو به یزدانم کشتی هیچ وقت نمی‌تونم ببخشم... من با تمام شک‌هام مطمئن بودم که تو نمی‌تونی با من بازی کنی... نمی‌تونی ازم انتقام بگیری... باورت داشتم؛ همیشه فقط حرف‌های تو رو باور داشتم...

در همان حالی که است بی‌حرکت می‌ماند.

عجیب است تا آن حد بی‌رحم شدنم!

من هیچ وقت دلِ کم محلی کردن و نادیده گرفتن او را نداشتم و حالا...

_ این کم‌ترین عذابه برات... در مقابل من که همه چیزم

رو از دست دادم... در مقابل من که دلم تنگه برای

یزدانم؛ تو رو نمی‌گم آ؛ منظورم اون یزدانی هست که بعد

از اون شبِ شوم هر چقدر گشتم دنبالش دیگه پیداش

نکردم... در مقابل قلبی که ازم گرفتی این کمترین عذابه
برات... فقط که من نباید از دست می‌دادم!

احساس می‌کنم شانه‌هایش لرزشی نامحسوس پیدا کرده
است!

گریه می‌کند؟

لب می‌گزم و قبل از اینکه غمش بی‌تابم کند برای در
آغوش کشیدنش، تلاش می‌کنم از جایم بلند شوم.

سنگین شده‌ام و روز به روز هم نشستن و برخاستن
سخت‌تر می‌شود.

#پارت 929

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پایم را که در اتاق خواب می گذارم دوباره به گریه می افتم!

بدون روشن کردن چراغ؛ خودم را به تخت می رسانم و گوشه‌ای از آن می نشینم.

نشستن اذیتم می کند ولی قصد خوابیدن هم ندارم.

شاید بهتر است بروم دوش بگیرم؛ احتمالا از این حال و هوا بیرون می آیم. هر چند که بعید می دانم خوب شوم دیگر!

دستی روی صورتم می کشم و هنوز مردد بر جایم مانده‌ام که در اتاق باز می شود.

سریع و دوباره روی صورتتم دست می کشم مبادا ردی از
اشک باقی مانده باشد.

نور می دود داخل و او بدون روشن کردن چراغ؛ آهسته با
در دست داشتن باکس های خرید جلو می آید!

هاج و واج؛ ماتِ قدم هایش می مانم و درک نمی کنم چرا
باید به سراغم آمده باشد!

جلوتر که می آید؛ بلافاصله بدون مکث، جلوی پاهایم
زانو می زند!

— من بی معرفتم یا تو که فکرش رو هم نمی کردم یه روز
تنهایی برم این وسایل رو بخرم!

زل زده‌ام به دستانش... به خریدهایش که یکی یکی در
تاریک و روشن اتاق روی پاهایم قرار می‌گیرد...

می‌شود سد راه اشک شد؟!

نه! امکان ندارد!

در این لحظه ابدان نمی‌شود...

گریه‌ام بی‌صداست و تند تند پلک می‌زنم تا بهتر ببینم.

دست می‌کشم روی آن چند دست لباس کوچک
نوزادی...

_ برایشون شیشه شیر هم خریدم؛ بین... دوتا خرس
بزرگ هم خریدم؛ کنار در سالن موندن.

بی‌اختیار و بی‌هوا سر بالا می‌آورم و به او نگاه می‌کنم.

تاریکی شهرت

ص.مرادی

اشک‌های راه افتاده روی صورتش را می‌بینم حتی با وجود
نیمه تاریک بودن اتاق!
می‌بینم و قلبم آتش می‌گیرد.

#پارت930

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شیشه شیرها را روی زمین رها می‌کند و به سرعت
نزدیک‌تر می‌آید.

_ فکر نکن فقط برای فندق‌ها خرید کردم!

EXCHANGE GROUP. 3369

شتابان لباسی را از کاورش بیرون می کشد و نشانم می دهد.

– بین قریونت برم؛ مطمئنم خیلی بهت میاد.

به لباس حریر بلندی که رویش پر شده است از شکوفه های چشم نواز خیره می مانم و او لباس را بغل می گیرد و سرش پایین می افتد!

شانه هایش رعشه می گیرد ولی صدای گریه اش را نمی توانم بشنوم.

– چی می شه اگه منو ببخشی...

پرشتاب نفس می کشم. دارم دق می کنم از غمش؛ از غممان ولی با صدای بلندی می گویم.

– برو بیرون.

شوکه می شود. سرش ناباور بالا می آید و بهت زده نگاه می کند.

نگاه از چشمان پراشکش می گیرم و لعنت بر صدایی که حتی فریاد هم از رعشه اش کم نمی کند!

– چقدر بگم کاری به کارم نداشته باش؟ بلند شو برو بیرون نمی خوام ببینمت.

ناباور است مثل تمام وقت هایی که پسم زد و ناباور بودم.

رو بر می گردانم. اشک هایم سرعت می گیرد و این بار با تن صدای آرامی می گویم.

– برو بیرون. اون لباسی که برای من خریدی هم با خودت ببر، هیچ وقت قرار نیست بپوشمش.

#پارت 931

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انتظارش را ندارم هیچ نگوید و در سکوت اتاق را ترک
کند! به آن سرعت!

اسیرِ غم شده‌ام...

اسیرِ دردِ بی‌درمانِ غم...

نگاهم می‌دود روی جای خالی‌اش... روی جای خالی و او
و لباسی که برایم خریده بود...

عمیق نفس می کشم؛ عمیق و پرشتاب.
سرم پایین می افتد و گریه امانم نمی دهد تا بتوانم
لباس های دوقلوها را واضح ببینم.

همه را با هم میان دستانم به بغل می گیرم و آرام روی
تخت دراز می کشم.

لباس ها روی سینه ام قرار می گیرند و به هق هق می افتم.

نمی توانم دوستش نداشته باشم! نمی توانم به نفرت بیش
از پیش پر و بال بدهم...

نمی توانم بی اعتنا باشم به او و حال بدش... به او و
سردردهایش... به او و گریه و التماس هایش...

سخت است! دردناک است!

دیدنِ آشفتگی اش آرامم نمی کند حتی اگر در ذهن او را
گناهکارترین فردِ قصه بدانم!

لبہایم می لرزد... صدایم می لرزد... تمام جانم لرز می کند
وقتی می نالم.

_ بی معرفت! من که ماهِ شب‌ہات بودم... من که ماهِ
زندگیت بودم... پس چطور تونستی ماه رو سنگ بزنی!

نہمیدہام کی میان گریہ خوابم بردہ است! بہ حدی
تشنہام شدہ و گلویم خشک است کہ بہ ناگاہ از خواب
پریدہام!

خودم را بالا می کشم و بہ سختی می نشینم؛ لباس‌های
دوقلوها از روی سینہام لیز می خورند.

لحظه‌ای کوتاه نگاه به لباس‌ها می‌کنم و بعدش همه را
یک سمت تخت می‌اندازم.

خسته و خواب‌آلود بی‌توجه به ساعت از اتاق بیرون
می‌روم؛ بدون اینکه نگاهم در سالن تاریک خانه بچرخد
مستقیم به آشپزخانه می‌روم.

دو لیوان بزرگ آب را لاجرعه سر می‌کشم و احساس
می‌کنم از عطشم چیزی کم نشده است!

لیوان سوم را هم سر می‌کشم و بطری تقریباً خالی شده را
در حاله که حوصله‌ی پر کردنش را ندارم به یخچال بر
می‌گردانم که چشمم می‌افتد به ظرف پر از آلوچه‌ای که از
ایران با خود آورده بودیم.

بد هوس خوردنش می‌زند به سرم و زبانم می‌چسبد به
سقف دهانم.

بی‌فکر دست دراز می‌کنم و ظرف را بیرون می‌کشم.

#پارت 932

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به محض بستن در یخچال همانطور ایستاده در ظرف را
باز می‌کنم و با ولعی عجیب مشغول خوردن می‌شوم اما
زیاد نمی‌گذرد که دست یزدان از پشت سر جلو می‌آید و
مچم را نرم می‌گیرد تا نتوانم مشت پر از آلوچه‌ام را به
طرف دهانم ببرم!

@Vip Roman

_ با معده‌ی خالی نخور عزیزم.

کلافه از حضور بی موقع اش بر می گردم به طرفش؛ سینه به سینه اش می شوم، مچم را قبل از چرخیدنم رها کرده است و حالا خیره به چشمانم است.

_ الان سریع یه چیزی درست می کنم بخوری بعدش هر چقدر دلت خواست آلوچه بخور.

ظرف آلوچه را به سینه ام می چسبانم و خسته از لجبازی با او پس بدون اینکه برایش گارد بگیرم لب می زنم.

_ هیچی میل ندارم به جز همین! می شه نمک بیاری برام؟

چشمم به تاریکی عادت کرده است و خوب می توانم صورتش را ببینم. لبخندش را حتی!

_ چرا اینقدر شکمو از آب در او مدن این دوتا پدر صلواتی؟

_ به نظرم مثل عموشون حسابی خوش اشتها هستن!

دوباره با ولی تمام نشدنی مشتم را تا مقابل دهانم بالا می آورم و آلوچه‌ها را تقریباً می بلعم!

یزدان به طرف کانتر می رود و نمکدان به دست کنارم بر می گردد؛ نگاهش می کنم که روی قسمتی از آلوچه‌ها نمک می پاشد.

حس می کنم حجم زیادی از بزاق در دهانم جمع می شود! مشتم را از مقدار قابل توجه‌ای آلوچه‌ی نمک خورده پر می کنم و فوراً در دهانم می گذارم.

چشمانم با لذتی عجیب جمع می شود و زیر نگاه خیره‌ی یزدان بی اختیار زبانم را روی ردِ بر جا مانده روی لبم می کشم.

#پارت933

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهش که زوم لبم می شود دستپاچه رو بر می گردانم.

_ فکر کنم بهتره دیگه نخورم... معده ام اذیت می شه...

سریع ظرف را داخل یخچال بر می گردانم و قصد دارم
بگریزم که بازوی راستم را می گیرد!

بی قرار؛ غافلگیر شده و با قلبی که تند شده است
ضربانش، سر بالا می آورم و حیران نگاهش می کنم.

سکوتش نمی‌شکند! برخلاف خط نگاهش که پر از
شکستگی‌ست! نگاهش بین چشم‌هایم و لبم در گردش
است!

دلم بد می‌خواهدش... بد!

دلم پر می‌کشد برای تا مرز خفگی بوسیدنش!

دلم... دلم... دلم؛ دلتنگِ عطر تنش است!

دستش از روی بازویم عبور می‌کند؛ بالا می‌آید، می‌رسد به
زیر چانه‌ام...

شستش را می‌کشد روی لب زیرینم و من دندان بر هم
می‌فشارم.

من آنقدرها هم محکم و مقاوم نیستم که بتوانم زیر
دستش بزنم؛ که بتوانم زیر دستش بزنم...

_ ببوسمت؟

صدایش پر از خش و گرفتگی ست...
 صدایش پر از نیاز است...
 صدایش... خسته و از نفس افتاده است...

_ بذار ببوسمت ارمغانم.

صورتش نزدیک می آید... نفس های داغش ردی سوزان
 روی پوستم نقاشی می کند و من اگر بمانم؛ اگر همین حالا
 پیش نزنم محال است از خشم و نفرت چیزی به یادم
 بماند! آن وقت تا آخرش هم پای او و نفس هایش
 می شوم!

صورتش تا صورتم؛ لب هایش تا لب هایم، نفسش تا گره
 شدن به نفسم فاصله ای کوتاه دارد که درست مثل او
 ناباور می مانم از عقب آمدن!

خودم هم مثل او ناباور هستم که چطور توانسته‌ام
پسش بزدم!

عشق را پس زدن سخت است مثلِ وقتی که تبر بر دلِ
درختی بزنی که یک روز نهالش را با تمام جان کاشته‌ای؛
از آن مراقبت کرده‌ای و ذوقِ قد کشیدنش را کرده‌ای...

نمی‌مانم تا نگاهِ دلخور و ناباور او را ببینم.
نمی‌مانم چون ترسیده‌ام از آن بخشِ وجودم که هنوزم
هم در تمنای این مرد است!

خودم را به اتاق خواب می‌رسانم...
کمر می‌چسبانم به درِ بسته و بی‌اختیار انگشت اشاره‌ام را
روی لبم می‌کشم... روی ردِ انگشتِ شستِ او...
هرم داغ نفس‌هایش را هنوز هم روی صورت‌م احساس
می‌کنم!

باید بفهمد دوره‌ی وقتی که توانِ پس زدنش را نداشتم سر
آمده است...

باید بفهمد دیگر نمی‌تواند هر وقت اراده کرد و خواست
مرا داشته باشد...

باید بفهمد عشق؛ حالا دیگر دلیلِ ضعفِ من مقابل او
نیست!

باید بفهمد...

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت 934

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حال جفتمان خوب نیست...
 حال جفتمان جهنم است و از وقتی صحبت‌های دکتر را
 شنیده‌ایم روی پا بند نیستیم.

_ فکر کردی می‌ذارم خودت رو به کشتن بدی؟

فقط نگاهش می‌کنم.

_ باید هر چی دکتر گفت رو انجام بدیم. می‌شنوی؟ باید
 اون برگه‌ی کوفتی رو امضا کنی!

چند ساعت است که همین جمله‌ها را تکرار می‌کند.
 داخل اتاق دکتر... در فضای بیمارستان... داخل ماشین و
 حالا هم در این خانه‌ی عاریه‌ای.

_ چرا امضا نکردی؟ می‌خوای خودت رو به کشتن بدی و بدبختم کنی؟

نشسته‌ام روی مبل با قلبی مچاله شده و او مقابلم مثل کسی که مار نیشش زده است به دور خود می‌پیچد.

_ فکر می‌کنی برای من راحتی؟ هان؟

آشفته حال به طرفم می‌آید و بی‌هوا جلوی پاهایم زانو می‌زند. بغض کرده نگاهش می‌کنم که دستانم را محکم می‌گیرد.

_ به جونِ خودت راحت نیست ولی پای جون تو وسطه... پای جونِ تو وسطه که تا دکتر حرف‌هاش تموم شد تردیدی نداشتم وقتی ازت خواستم گوش کنیم بهش...

_ نمی‌تونم!

من هم این کلمه را بارها در جوابش تکرار کرده‌ام!

_ باید بتونی! نمی‌ذارم به تار مو از سرت کم بشه.

چشمانش سرخ شده است و حواسش نیست بعد از سه روز دردِ سرش را تحمل کردن تازه امروز توانسته از جایش بلند شود.

_ بدبختم نکن قربونت برم... بدبختم نکن!

نمی‌خواهم دوباره او را بد حال و اسیر چنگال میگرد ببینم.

_ بذار بعد صحبت کنیم.

به دستانم فشار خفیفی وارد می کند و در جوابم به
التماس می افتد.

_ گوش کن به حرف دکتر... من به درک؛ به خانوادهات
فکر کن....

#پارت 935

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خودم را کمی روی مبل جلو می کشم و چیزی به شکستن
بغضم نمانده.

_ جفتشون زنده و سالم هستن... نمی تونم....

با بیچارگی و در حالی که اشک با فشار از چشمانش بیرون
می‌زند ناله‌وار می‌گوید.

_ ممکنه هیچ اتفاقی براشون پیش نیاد... تحت مراقبت
قرار می‌گیرن...

من هم به گریه می‌افتم.

_ داری می‌گی ممکنه... فراموش کردی تمام حرف‌های
دکتر رو شنیدم؟

می‌نالد؛ با درماندگی.

_ پس چطور چشم بستت روی جون خودت؟

_ چون جونِ دوقلوها از جون من مهم‌تر و...

فریاد می‌کشد.

_ هیچی از جون تو برای من مهم‌تر نیست!

دستانم را می‌اندازد روی پاهایم و از جا می‌پرد.

_ دکتر تشخیص داده که هر چه سریع‌تر باید عمل کنی؛
تشخیص داده چند رگ از قلبت گرفته و وقتی ختم
بارداری رو اعلام کرده و می‌گه نمی‌تونیم صبر کنیم تا دو
ماه دیگه تو باید گوش کنی... دوقلوها رو زودتر به دنیا
میارن و تحت مراقبت قرار می‌گیرن؛ ریسک و خطرش
همین حالا هم برای تو بالاست... ریسک اون عمل...
بهت اجازه نمی‌دم باعث بشی دیر بشه و دیگه نتونن
برات کاری انجام بدن!

مثل خودش من هم در جهت یادآوری صحبت‌های دکتر
با گریه می‌گویم.

_ همون دکتر این رو هم گفت که دوقلوها الان خیلی
ضعیفن و چون دارن دو ماه زودتر به دنیا میان پس
ریه‌هاشون هم سالم نیست و هیچ تضمینی برای سلامت
دوقلوها به ما نمی‌دن و فقط سلامت منو تضمین می‌کنن!

از همان اندک فاصله‌ی میانمان؛ ایستاده مقابلم با
صورتی خیس از اشک باز هم فریاد می‌کشد!

_ مگه تضمین برای من بالاتر از این وجود داره که بگه
سلامت تو رو تضمین می‌کنه؟

#پارت936

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغضی که از داخل اتاق دکتر و بیمارستان و در طول
مسیر برگشت به خانه در گلویم لحظه به لحظه بیشتر
حجم گرفته بود؛ هزار تکه شده است و قادر نیستم
اشک‌هایم را مهار کنم!

_ برای اون عمل قلب باز چی؟ برای اون هم بهت
تضمین می‌ده؟ از کجا معلوم زنده بمونم! بذاریم حداقل
دوقلوها زنده بمونن...

هر دو دستش را روی سرش می‌گذارد و زانو می‌زند!

_ می‌دونم تو و خدا قراره چطوری خاکسترم کنید...
می‌دونم قراره...

حرفش را نصفه رها می‌کند و با صدای بلند میان گریه
فریاد می‌کشد.

_ خدا... خدا... خدا...

به موهای خودش چنگ می‌زند و شانه‌هایش رعشه می‌گیرد.

قلبم لرزیده است از صدای فریادش؛ از عجز و گریه‌اش...

از روی مبل به سختی بلند می‌شوم و دست به کمرم می‌گیرم.

آرام به طرفش قدم بر می‌دارم.

حضورم را نزدیک به خود احساس می‌کند و فوراً سر بالا می‌آورد.

صورتش از اشک خیس است مثل صورت من...

تعلی برای ایستادن ندارد.

یک قدم فاصله‌ی میانمان باقی مانده را بلافاصله پر
می‌کند و برخلاف چندین شب قبل که اجازه نداده بودم
مرا ببوسد این بار خودم جذبِ آغوشش می‌شوم!

پی در پی روی موهایم بوسه می‌زند و من نیمی از صورتم را
چفتِ سینه‌اش می‌کنم.

#پارت937

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ به جونِ خودت که می‌دونی چقدر همیشه روی قسم
خوردن بهش حساس بودم؛ به جونت قسم تنبیه شدم...

زیر گوشم مردانه هق می زند.

_ اصلا طلاق می دم. به جون خودت قسم اگه بخوای
 طلاق بگیری نه نمی گم فقط اتفاقی برات نیفته...
 دوقلوها رو هم ازت نمی گیرم اگه بخوای ازم جدا بشی؛
 اصلا هر دوشون پیش خودت بمونن...

دستانم دور کمرش تنگ تر می شود.
 نمی توانم ادعا کنم نترسیده ام...
 خودت را چند قدمی مرگ دیدن بیش از حد ترسناک
 است.

_ هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای... فقط اتفاقی برات
 نیفته... همین که زنده باشی... همین که بدونم نفس
 می کشی و می تونم از دور ببینمت برام بسه...

تحملش را ندارم به این حال ببینمش.

خودم را عقب می کشم و خیره به صورتش با گریه
می گویم.

_ هنوز که نمردم! چرا اینجوری گریه می کنی!

سریع صورتم را میان دستانش می گیرد و پیشانی به
پیشانی ام می چسباند.

_ هیش... حرف نزن... حرف نزن زبون دراز...

_ در حق من که بد جوری بی معرفتی و بی وفایی کردی
حداقل در حق فندقها بعد از من...

اجازه نمی دهد کلمات بعدی را بر زبان بیاورم و لب روی
لبم می گذارد!

چنان با خشونت می بوسدم که نفسم پر شتاب می پرد به
ریه ی او...

دست پشت سرم می گذارد و من چشم می بندم.
چه اشکالی دارد آدم قبل از مرگ یک بار دیگر عاشقی
کند؟

چه کسی می تواند چند قدمی مرگ در فکر خشم و نفرت و
انتقام باشد؟!

به درک که نباید دیگر به او اجازه می دادم بغلم کند و
ببوسد مرا...

به درک اگر حالا که امکان دارد بمیرم بفهمد ارمغان هنوز
هم به وقتِ ترسیدن پناهِش فقط یزدانش است...

@Vip Roman

تاریکی شهرت

ص.مرادی

#پارت938

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فکر نمی کردم برسد لحظه ای که دوباره در آغوشش روی
یک تخت باشم!

اما سرنوشت همیشه چیزی برای غافلگیر کردن تو همراه
خود دارد!

بعد از آن بوسه؛ میان اشک و ماتم پناه آوردیم به اتاقی
که من شبهای زیادی را بدون او به صبح رسانده بودم!

از آن موقع که روی تخت مرا کشید سمت خود؛ بازویش
را از زیر سرم رد کرد و چفتِ آغوشش شدم تا همین حالا
هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشده است!

گوش سپرده‌ایم به صدای نفس‌های هم و حتی نگاهمان
هم به چشمانِ یکدیگر نیست!

من و او؛ دو بازنده‌ای هستیم که بالاخره باخت خود را
پذیرفته‌ایم!
بالاخره فهمیده‌ایم همه‌ی تلاش‌هایمان بی‌فایده بوده
است!

خیره به سقف اتاق؛ در حالی که خیالِ بیرون آمدن از
آغوشش را ندارم زمزمه می‌کنم...
من هستم که بالاخره سکوتِ پرهیاهوی حاکم بر فضا را
می‌شکنم...

__ من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن؛

از تو می‌خواهم از این هم با تو تنهاتر شدن...

صدایم ضعیف و گرفته‌تر از همیشه است.
با همین صدا دارم برایش می‌خوانم؛ برای او که همیشه
عاشقِ وقت‌هایی بود که می‌خواندم برایش...

_ از تو می‌خواهم خودت را مثل باران از بهار،
از تو می‌خواهم قرار روزهای بی‌قرار!

لب‌هایش را روی موهایم احساس می‌کنم.
دارد با لب‌هایش تار به تار موهایم را نوازش می‌کند!
من هم با همان صدای ناآشنا و پرخش برایش می‌خوانم...

_ هیچکس در من جنونم را به تو باور نکرد!
هیچکس حالِ منه دیوانه را بهتر نکرد!
ای که از تو باز هم زلف پریشان خواستم؛

من برای شهر دلتنگی باران خواستم...
من برای شهر دلتنگی باران خواستم!

دیگر هیچ اشکی برای گریستن در چشمانم ندارم اما
صدایم عجیب خیالِ گریه دارد!

_ من همانم که اگر مستم تویی در ساغرم،
من از آنی که تو در من ساختی ویرانترم...
من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن؛
از تو میخواهم از این هم با تو تنهاتر شدن!

پوست سرم خیس می شود!

او اما چشمانش همچنان جانِ گریه دارد!

#پارت939

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

عمیق نفس می کشم؛ عمیق نفس می کشم عطرش را...
عطرش را... عطرِ تنش را!

_ اگر سه سال اخیر زندگیم رو در نظر بگیرم؛ من از همه
چیز بهترینش رو داشتم... خانواده... همسر... شغل...
دوست...

دل کندهام از خواندن برایش... بی هوا و با گلویی پر از
حرف...

_ بابام بهترین رفیقم بود... سخت کار می کرد تا آب تو
دلمون تکون نخوره... سخت کار می کرد تا من بتونم برم

دنبالِ علاقه‌ام؛ برم پی بازیگری و کلاس‌هاش... هیچ وقت
 خودش و مامانم پشتم رو خالی نکردن... دلشون
 می‌خواست شاد باشم... اردوان تا کوچک بود عادت
 داشت تو بغل من بخوابه... بزرگ‌تر که شد گوش
 شنواش بودم تا از هر دری برام حرف بزنه... همیشه
 می‌گفت تلاش کردن و جنگیدن واسه خواسته‌هاش رو از
 من یاد گرفته... همیشه می‌گفت بهترین آجی دنیا رو
 داره... خیلی خوشبخت بودم و متوجه‌اش نبودم...

نفسی عمیق می‌کشم و بغض مثل یک تیغ پی در پی دارد
 روی گلویم کشیده می‌شود اما ادامه می‌دهم.

_ سوگند رو داشتم... بهترین دوستم بود؛ دلسوزترین و
 محرم‌ترین به من... همیشه تشویقم می‌کرد؛ هر وقت از
 رویاهام باهاش حرف می‌زدم بهم امید می‌داد... نشد یک
 بار اجرا داشته باشم و نیاد... می‌اومد و تو همه‌ی
 سانس‌ها شرکت می‌کرد؛ تا آخرین نفر تو سالن می‌موند...
 یادته که؟

جوابم را نمی‌دهد. دهانش چسبیده است به سرم و اشک‌هایش قطره قطره روی موهایم چکه می‌کند!

_ تو که وارد زندگیم شدی دیگه هیچ درکی از غم نداشتی... خوشی‌هام کامل شد... تو اونقدر خوب بودی؛ اونقدر حامی بودی و رفیق که شدی خانواده‌ام... شدی رفیقم... شدی عشقم... یادم رفت یک روز به جز تو زندگی دیگه‌ای هم داشتم... من رو به خودت عادت دادی تا نفسم بند نفست بشه... فکر می‌کردم با تو قراره پله‌ها رو تندتر بالا برم... فکر می‌کردم دستم رو محکم گرفتی مبادا زمین بخورم...

بالاخره گوشه‌ی پلک چپم خیس می‌شود!

_ چشم باز کردم همه چیزم رو از دست داده بودم... نه دیگه می‌تونستم خانواده‌ای رو کنار خودم ببینم و نه دوست و نه حتی تو رو... تنها شدم... خیلی تنها شدم... زمین خوردم و دستم تو دستت نبود... زمین خوردم چون تو هلم دادی!

سرم را عقب می آورم؛ موهایم را از زیر فشار لب‌هایم
بیرون می کشم و به صورتش نگاه می کنم.

#پارت 940

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستم را آرام بالا می آورم؛ انگشتانم را روی رد اشک مانده
بر صورتش می کشم و زمزمه وار می گویم.

_ وقتی که همه چیزم رو از دست داده بودم... وقتی که
خودم رو تنها می دیدم و وحشت کرده بودم... دوقلوها
دلیل نفس کشیدنم شدن... کنارشون تنها نمودم...

کف دستم یک طرف صورتش می ماند.
چشم در چشمش میان تاریکی اتاق لب می زنم.

_ از دستشون نمی دم... مثل همه ی چیزهایی که از دست
دادم؛ دوقلوها رو هم از دست نمی دم.

آن یک قطره اشک انگار آخرین قطره ی اشکم بوده
است!

_ من همون وقتی که باید به دنیاشون میارم... سالم به
دنیاشون میارم...

لب هایش بالاخره تکان می خورد و ناله اش پر از درد است.

_ پس خودت چی؟ من چی می شم بدون تو؟

دستم را پایین می آورم. دستم را روی قلبش می گذارم.

_ بیا به خدا اعتماد کنیم. اون هر طور قلم بزنه؛ قصه قشنگ می شه حتی اگر به دل ما نباشه...

_ خدا می گه خودکشی کن!؟

_ نه... ولی من نمی تونم دو جون رو فدای یک جون کنم... خدا رو چه دیدی شاید پاداشم شد زنده موندن.

تاب نمی آورد؛ بی قرار و آشفته حال خودش را به طرفم می کشد. صورتش را به گردنم می چسباند و ناله هایش چه دردی را فریاد می کشد!

_ یک جون نیست... داری دو جون رو فدا می کنی... من بدون تو نفس برام نمی مونه... این کار رو با ما نکن ارمغان...

#پارت 941

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

روی بازویش را نوازش می کنم.

_ ما از پشش بر میایم.

حرفی نمی زند فقط زیر گوشم عمیق نفس می کشد.
پوست گردنم خیس شده است از رد اشک هایش.

_ بذار یک بار هم من به تو بگم نترس... نترس پایانِ
 قصه‌ی ما مثل پایانِ فیلمی که بازی کردیم نمی‌شه... من
 قول می‌دم قوی باشم... قول می‌دم با تمام ناامیدی‌هام به
 این زندگی ولی زنده بمونم... قول می‌دم تو رو با دوتا فندقِ
 شکمو تنها ندارم... قول می‌دم بجنگم برای زنده موندن؛
 من جنگیدن رو خیلی خوب بلدم... خسته نمی‌شم!

گریه‌اش زیادی برایم دردناک است.

ترجیح می‌دهم فقط صدایش را بشنوم و صورتش را
 نبینم.

او هم در همان حالتی که برای خود ساخته است می‌ماند.

_ نمی‌خوام از دستت بدم...

همچنان بازویش را نوازش می‌کنم. داغ است انگار که
 ناغافل تب کرده باشد!

_ قول می‌دم زنده بمونم.

چرا قولی می‌دهم که مطمئن نیستم بتوانم انجامش
دهم؟!

چرا فکر کرده‌ام می‌توانم با یک قولِ واهی اثری از
ترس‌هایمان باقی نگذارم؟!

_ حتی اگه تو هم یه روز منو ببخشی؛ خودم برای این
لحظه که باورت کردم و اجازه دادم سر جون خودت
ریسک کنی هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم!

وضعیتم طوری نیست که بتوانم راحت و بی‌دغدغه
بخزم در آغوشش؛ که مجاله شوم میان دستانش و دلم
بخواهد حل شوم در وجودش...

به بستن چشمانم اکتفا می‌کنم و هیچ نمی‌گوییم.
راست است که همیشه می‌گویند خیلی وقت‌ها سکوت
پر است از ناگفته‌ها...

#پارت 942

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همه چیز در زندگی ما از آن روز تلخی که دکتر با صراحت
ختم بارداری را اعلام کرد و گفت دیگر نمی شود امید
داشت به اینکه موقع زایمان اتفاقی برای مادر نیفتد؛ یخ
زده به چشم می آمد!

از آن روزی که دکتر گفته بود هر چه سریع تر باید عمل
شوم و من برگه را امضا نکرده بودم...

روحمان را انگار از همان روز به دار آویخته بودند و
جسمی پوشالی؛ تهی و بی‌حس از هر دویمان یادگار ماند!

یزدان در این یکماهی که گذشت از موضع خود کوتاه
نیامد و بی‌تابی‌اش را تمام و کمال به نمایش گذاشت.

اشتباه گمان می‌کردم پس از آن شب و صحبت‌هایمان؛
قول دادن‌های من و بذر امید کاشتن، او بی‌اعتنا به
هشدارهای دکتر می‌ماند...

آنقدر در این مدت بر سر ارزشِ جانِ من؛ الویتِ
سلامتی‌ام نسبت به دوقلوها با او جدال داشته‌ام که همه
چیز متشنج‌تر از قبل به چشم می‌آید!

دیگر مخالفتی با آمدنش به اتاقم؛ خوابیدن کنارم، در
آغوشم کشیدن و نزدیکم ماندن ندارم اما او در برابر
آشفتگی آشکارش قادر نیست خوددار باشد!

بی خواب تر شده است. سردردهایش بیشتر شده است و
به نقطه‌ای رسیده است که دیگر رمق بحث کردن با مرا
ندارد!

نایی برای حرف زدن برایش نمانده است و به خیالش
نمی‌دانم وقتی از خوابیدنم مطمئن می‌شود چگونه بی صدا
موهایم را نوازش می‌کند و لحظاتی طولانی را اشک
می‌ریزد...

من بیدار هستم!

با چشمانی بسته بیدار هستم و درد می‌کشم از درد او... از
غم او... از درد و غم او.

خودش را باخته است و هر روز قامتش خمیده‌تر به
چشم می‌آید.

ناتوانم در آرام کردنش و برای اولین بار ترجیح داده‌ام به
روی خود نیاورم دیده‌هایم را...

می خواهم فکر کند نمی دانم در چه حالی ست و چگونه
عذاب می کشد!

#پارت 943

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

چه کاری از دستم ساخته است وقتی ته دلِ خودم هم
خالی شده و ترسیده‌ام!

وقتهایی که حواسش نیست زل می‌زنم به او که هیچ
وقت نتوانستم دوستش نداشته باشم حتی در اوج
نفرت... زل می‌زنم به او و قلبم گرمی گیرد از فکر اینکه
ممکن است دیگر هیچ وقت نتوانم ببینمش...

در خودم هزاران بار می‌شکنم از فکر اینکه بعد از من قرار
است چگونه از پس دوقلوها بر آید...

قطره اشکی از چشمم پایین می‌افتد و کاغذ را می‌فرستم زیر
کتابی که با خود از ایران آورده‌ام...

کاغذی که برای اوست...

برای او کلمات را زیر قلم به بازی گرفته‌ام تا بعد از رفتن
ابدی‌ام ناگفته‌ای میانمان نمانده باشد...

برایش نوشته‌ام همیشه عاشقش بوده‌ام حتی وقتی
فهمیدم چطور بازی‌ام داده است... برایش نوشته‌ام او را
بخشیده‌ام و دلم می‌خواهد در حالی چشمانم را برای
همیشه ببندم که به جای نفرت؛ عشقش در قلبم جریان
دارد... برایش نوشته‌ام هرگز نخواسته‌ام جایش را به
دیگری بدهم و او فقط دچار شده بود به سوتفاهمی
مسموم و شاید من هم مقصر هستم در بی‌اعتمادی و

شکی که مبتلایش شد... برایش نوشته‌ام ما در دنیایی دیگر همیشه در کنار هم هستیم و خانواده‌ای شاد و چهارنفره داریم... برایش نوشته‌ام صبور باشد و مثل همیشه قوی بماند... قوی بماند چون باید مراقب دوقلوها باشد... در پایان دلنوشته‌هایم اما خودخواهانه برایش نوشته‌ام درست است حتی تحمل ندارم به بودن کسی به جز خودم کنارش فکر کنم ولی او حق زندگی دارد و نباید تنها بماند اما با هر کس به جز نوشین... از او خواسته‌ام هرگز آن دختر را به حریم زندگی‌اش راه ندهد... چون نمی‌توانم او و بچه‌ها را بسپارم به دستان کسی که عمری متنفر بوده است از من... کسی که به هر دری زد تا عشقمان را به تاریکی بکشد...

خودکار را روی میزها می‌کنم و آرام از روی صندلی بلند می‌شوم.

خیسی اشک را از روی صورتم پاک می‌کنم و به محض بیرون رفتنم از اتاق و قدم گذاشتن در سالن می‌بینمش که در خود مچاله شده روی مبل خوابیده است!

#پارت 944

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

با سردردی که عاصی اش کرده بود خودش غذا درست کرد و به من اجازه نداد از جایم تکان بخورم.

حالا که هشدارهای پزشکی را نادیده گرفته بودم، توصیه‌های دیگری را باید انجام می‌دادم.

کنارش لبه‌ی مبل می‌نشینم و به صورت رنگ پریده‌اش نگاه می‌کنم.

دستم می دود روی موهایش و می بینم گوشه‌ی پلک
راستش تکان می خورد.

_ بیداری؟ چرا نیومدی تو اتاق بخوابی؟

جوابم را نمی دهد! حتی چشم باز نمی کند!

_ می خوای شام رو با کمک هم درست کنیم؟ دوتایی؟

باز هم سکوت...

باز هم هیچ نمی گوید...

_ سردردت هنوز خوب نشده؟

این بار پلک می زند و چشم باز می کند.

به چشمانش لبخند می زند که خودش را روی مبل بالا
می کشد تا بیشتر جا برای نشستم باز شود.

_ تکیه بده.

گرفتگی صدایش نگرانم می کند تا حین عمل کردن به
خواسته اش پیرسم.

_ چرا چراغا رو خاموش نکردی؟

در انتظار جوابش نیستم پس بلافاصله ادامه می دهم.

_ چشمت شدن هم رنگِ خون! چقدر از صبح بهت
گفتم استراحت کن ولی گوش نکردی! من اگه نخوام تو
غذا درست کنی چیکار باید کنم؟

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

توده‌ای متورم وسط گلویش تکان می‌خورد و صدایش پر از
ردی از دردی عمیق است...

_ نمی‌خوام بمیری...

به جای اینکه بغض او بشکند چشم من پر از اشک
می‌شود!

خودش را به طرفم می‌کشد و پشت دست راستش به
نوازشِ ناگهانی روی صورتم در می‌آید.

_ چرا داری این کار رو با ما می‌کنی ارمغان...

صورتش نزدیک می‌آید.

فاصله‌ی چشم‌هایمان کم می‌شود و حالا می‌توانم موجی از اشک را در نگاهش ببینم.

_ نمی‌تونم یزدان... نمی‌خوام از دستشون بدیم...

لب‌هایش می‌چسبد به چانه‌ام و صدایی خفه به گوشم می‌رسد.

_ فکر می‌کنی دست کشیدن ازشون واسه من راحتی؟

می‌خواهم جوابش را بدهم که با چرخشی دل‌انگیز درون شکم نالان حق می‌زنم.

_ اونا هم نمی‌خوان ما ازشون دست بکشیم...

کمی از او فاصله می‌گیرم و سریع دستش را می‌گیرم.

نگاهم می کند آن هم در حالی که موج اشک در نگاهش
قدرت گرفته است؛ دستش را روی شکمم می گذارم و
همان موقع ضربه‌ها شدت می گیرد...

#پارت 946

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در لحظه و با یک بار پلک زدن صورتش خیس می شود.
فورا خودش را کنار می کشد! دستانش را مشت می کند و
به نفس نفس می افتد. @Vip Roman

_ این چطور امتحانِ وحشتناک و...

جمله‌اش را نصفه رها می‌کند و از جا می‌پرد.
 نای سر پا ماندن ندارد و موهایش را از دو طرف می‌کشد.

_ نمی‌خوام از دستتون بدم...

ضربه‌ها آرام گرفته است...
 هر دویشان فهمیده‌اند بهتر است آرام بگیرند...

به سختی از روی مبل بلند می‌شوم. گریان به طرفش
 می‌روم و خودم را با آن شکم برآمده در آغوشش جا
 می‌دهم. مجبورش می‌کنم بغل بگیرد مرا...

_ تو هم نمی‌تونی از دستشون بدی... قدرتش رو
 نداری... شاید زیونت یه چیز دیگه بگه ولی می‌دونم
 آرزوی قلبی تو هم سلامتی فندق‌های شکموی...

بی‌قرار و گریان جمله‌ام را قطع می‌کند.

_ من فندق‌ها رو با مادرشون می‌خوام... کنار تو قشنگن
برام... کنار تو می‌تونم پدر باشم...

سر چسبانده‌ام به سینه‌اش و صورتش را نمی‌بینم.
عطرش را عمیق نفس می‌کشم و زیرلب نجوا می‌کنم.

_ عشق همیشه برای من و تو معجزه بوده... شاید این
بار هم همینطور باشه... عشق هیچ وقت نداشته دور از
هم بمونیم و همیشه یه جور چفتِ هم کرده ما رو...
عشق همیشه برای ما نجات بوده یزدان جان... عشق
همیشه ما دونفر رو کنار هم خواسته...

می‌نالد... در حالی که پیشانی به شانهم چسبانده است.

_ اگه دیگه ما رو کنار هم نخواد؟

_ اگه دیگه ما رو کنار هم نمی خواست منو دوباره بند
آغوشت نمی کرد... نفرت رو تو جونم کم رنگ نمی کرد...
عشق همیشه ما رو کنار هم خواسته.

مکش کوتاه و ثانیه‌ای است.

_ این ترس داره منو می کشه ارمغان... ترس از دست
دادنت نفسم رو بند آورده!

#پارت 947

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

آرام عقب می آیم...

آرام و ناراضی!

بدون اینکه سر بالا بیاورم و نگاهش کنم؛ بدون اینکه
اشک روی صورتم، اشک از روی صورتش؛ پاک کنم،
دستش را می گیرم.

دل به دل سکوت می دهد...
همراهم می شود و تا وقتی که روی تخت کنار هم قرار
نگرفته ایم نگاهش نمی کنم...

اما وقتی کمکم می کند وصل شوم به او و آغوشش بالاخره
سر بالا می آورم...

با بغض... با اشک... با درد؛ نگاهش می کنم.

دست می کشد روی پوست خیس صورتم...

دست می کشم روی رد اشک روی صورتش و پوستِ نم
دارش...

هر چقدر او تند نفس می کشد مثل کسی که هر لحظه
امکان دارد از نفس بیفتد؛ من کند است نفس هایم... کند
و با فاصله!

من هم مثالی کسی هستم که خیلی وقت است از نفس
افتاده است!

قسمتی از پیشانی ام را می بوسد.
انگشتانم می رود سمت لب هایش...

هیچکس نمی داند ما در این کشور؛ دور از خانواده در
حالی که نمی توانیم به هیچکس اطلاع دهیم امکان دارد
چه اتفاقی رخ دهد؛ چطور اسیرِ برزخی ترسناک مانده ایم!

به انگشت هایم بوسه می زند...

گریان نگاهش می‌کنم.

کاش مجبور نبودیم این درد را به تنهایی به دوش
بکشیم...

کاش می‌شد چشم ببندیم روی نگرانی‌ها؛ روی فاصله و
درد را میان عزیزانمان تقسیم می‌کردیم.

_ ماهِ شب‌هام بمون...

دستم پایین می‌آید؛ صورتش جلو می‌آید.
روی اشک‌هایم بوسه می‌زند و لب‌هایش دوباره دچارِ ناله
می‌شود.

_ تو ماهِ منی تو تاریکی... منو تو تاریکی نذار!

چشم می‌بندم بدون اینکه یک کلمه در جوابِ ناله‌هایش
بر زبان آورده باشم!

شاهرگم را می بوسد... زیر چانه ام را می بوسد... کنار لبم را می بوسد... هر دو چشم خیس و بسته ام را به نوبت می بوسد... خط اخم بین دو ابرویم، پیشانی ام و موهایم را می بوسد و قبل از اینکه لب هایش تا روی لب هایم سقوط کند واگویه اش قادر است نفسم را بند آورد!

_ خودت نفرینم کردی یادته؟ گفתי خدا نفست رو جلوی چشمم بند بیاره... گفתי نزنه دیگه قلبت تا من خلاص بشم... گفתי خدا از جون تو بگیره فقط بذاره ببینی قبل از مرگ، فندقمون رو بغل کردم و راضی هستم ازت... پس بگیر نفرین هات رو شاید اجابت نشن... من بلد نیستم یه روز بدون تو زندگی کنم... حتی یه روز... عادت ندارم چشمات بسته باشه و وقتی صدات می زنم نگاهم نکنی... عادت ندارم به ندیدنت... عادت هم نمی کنم... پس بگیر نفرین هات رو...

چشم هایم را بسته نگه می دارم تا فشار اشک هایم کم بماند.

روی لب‌هایم را چندین بار می‌بوسد و سخت نیست برایم
حس اینکه اشک روی صورت او هم باران شده است...
حتی با چشم‌های بسته؛ چون شوری اشک روی لبم
متعلق به اوست نه اشک‌های خودم که حتی یک
قطره‌یشان به لب‌هایم نرسیده!

VIP

exchange group

#پارت 948

ROMAN

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

ص.مرادی

شاید در مورد عشق بدانی، ولی عشق واقعاً یک دانش نیست. باید از میان عشق عبور کنی، باید از آتش عشق گذر کنی.

باید بسوزی، باید از چالش‌های آن زنده بیرون بیایی، و وقتی که بیرون آمدی کاملاً متفاوت شده‌ای، متفاوت از کسی که به درون آن رفته بود.

عشق دگرگون می‌کند. اطلاعات هرگز تو را دگرگون نمی‌کند. اطلاعات به اعتیاد تبدیل می‌شود، هر چه که باشی روی آن اضافه می‌کند. برایت مانند گنجی می‌شود ولی تو همانی که هستی باقی می‌مانی. تجربه تو را عوض می‌کند. دانش واقعی یک انباشتگی اطلاعات نیست؛ یک تحول و دگردیدی و تحول است چرا که آن کهنه می‌میرد و تازه زاده می‌شود...

متنی که خیلی وقت نیست از شخصی گمنام خوانده‌ام در ذهنم تکرار می‌شود!

نمی‌دانم چرا ولی شاید هم بدانم!
شاید چون انگار که آخرش است...

_ یادت بمونه که بهم قول دادی...

نگاهش می کنم. هیچ وقت او را به این حال ندیده‌ام...
هیچ وقت!

_ لباس‌هایی که پوشیدی بهت میاد.

بی حال؛ نیمه هوشیار و مقطع حرف زده‌ام.
اخم می کند و لب‌هایش به گوشم نزدیک تر می شود.

_ ولی به تو اصلا این سر و ریخت نمیاد! می‌خوام زود با
لباس‌های خودت ببینمت...

لبخندم رمق ندارد...

روی سرم را نوازش می کند و شقیقه‌ام را می‌بوسد.

_ فکر می کنی کدوم یکی زودتر میاد؟

چقدر خوب که قصد دارد با حرف زدن حواسم را از
وضعیتم؛ صداهای اطرافمان و حتی مانیتور بغل گوشم
پرت کند...

همانطور که دکتر خواست چند روز قبل از تاریخ تعیین
شده به بیمارستان آمدم تا بستری شوم و آخ که ما تا
رسیدن به این لحظه چه دردی کشیده بودیم...

#پارت 949

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای من که یک عمر از بیمارستان می‌ترسیدم و تابِ یک بستری شدن ساده را نداشتم؛ رفتن به اتاق عمل... طبق تشخیص دکتر، توانایی یک زایمان طبیعی را نداشتم و سزارین شدن آن هم در حالی که شرایطم ایجاب می‌کرد به هیچ وجه بیهوش نباشم و باید از ناحیه نخاع بی‌حس می‌شدم؛ زیادی وحشتناک به نظر می‌رسید...

یزدان ترسم را فهمیده بود حتی اگر تلاش می‌کردم نشان ندهم...

شب‌های آخر؛ میانِ ترس‌های هر دویمان تا پشت لب‌هایم آمده بود تا به او بگویم ترسیده‌ام... تا بگویم دلم نمی‌خواهد بمیرم ولی زبان به دهان گرفته بودم تا به ناآرامی‌هایش دامن نزدم...

اما امروز؛ لحظاتی قبل از اینکه به اتاق عمل منتقل شوم، با گوشی یزدان یک ویس برای پدرم فرستاده بودم...

از یزدان خواسته بودم چند دقیقه‌ای تنهایم بگذارد و با خیال راحت حرف‌هایم را زده بودم...

گفته بودم فکر نکنند ارمغان بی‌معرفت و بی‌وفاست... گفته بودم تمام این مدت شرایط خوبی نداشته‌ام و برای آن‌ها بهتر بوده است که بی‌خبر از من بمانند با این فکر که بی‌وفا هستم؛ که باز هم خانواده‌ام را نادیده گرفته‌ام! برای تک تک جفاهای این سال‌هایم عذرخواهی کرده بودم و گفته بودم چقدر شرمند ایشان هستم که باعث سرافکندگی آن‌ها شده‌ام... گفته بودم که چقدر دوستشان دارم؛ دلتنگشان هستم و پشیمانم که قبل از رفتن لج کرده‌ام با خودم و آن‌ها و به دیدنشان نرفته‌ام... در آخر از ترس‌هایم گفته بودم؛ از عملی که پیش رو داشتم و نمی‌دانستم زنده از آن بیرون می‌آیم یا نه... خواهش کرده بودم اگر اتفاقی برای من افتاد مراقب یزدان و بچه‌هایم باشند...

_ ارمغان؟

نمی دانم چندمین باری ست که صدایم زده و جوابی
نگرفته و برای همین برآشفته صورتم را به طرف خود
چرخانده است...

گیج نگاهش می کنم... گیج و نیمه هوشیار.

#پارت 950

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ پسر خوبی باش بیرون نکن!

پریشان حال نگاهم می کند و من بی حال تر، کسدارتر و
شمرده شمرده تر از قبل ادامه می دهم.

_ حال خوبه نگران نباش.

نفسش را پرشتاب بیرون می دهد و کمر خم می کند.
روی سرم دست می کشد و دوباره صورتش را به صورتم
نزدیک می کند.

_ اصلا تو نمی خواد حرف بزنی؛ برات خوب نیست... به
خودت فشار نیار؛ فقط گوش کن...

در حالی که پلک هایم روی هم سنگینی می کند و به
سختی هر بار تا نیمه باز نگاه شان می دارم؛ نگاهش می کنم
شاید این آخرین بار باشد...

جرئت ندارم بگویم اگر یک وقت نفسم گرفت و قلبم
ضربان گم کرد مبادا اعتنا کنی به آن خواسته ام در
عصبانیت وقتی گفته بودم حق ندارد برای آخرین بار در
آغوشم بگیرد...

_ من می گم دختر بابا اول میاد... بعدش هم پسر بابا...
خیلی زود هم تو مرخص می شی بر می گردیم خونه...

فراموش کرده است مرحله ی سخت تر، اگر از این عمل
جان سالم به در بیرم؛ عمل دوم است؟!

_ فقط کافیه تو قوی باشی و قولت به من یادت بمونه...

صورتتم را می بوسد و انگار هر دویمان فراموش کرده ایم
کجا هستیم و در چه شرایطی گرفتار شده ایم! انگار هر دو
دل کنده ایم از آن اتاق و آدم هایش!

_ قربونت برم خانم نازم.

لبخندم بی جان است... صدایم نیز...

_ دقیقا کجای این صورت ورم کرده و دماغ گنده شده از نظر تو ناز می تونه باشه؟

کلمه هایم را با فاصله و با ضعفی آشکار گفته ام و او آرام می خندد.

_ پس بالاخره قبول کردی که زشتی؟

برخلاف همیشه اخم نمی کنم...

لبخندم پر از حسرت است...

ما قدرِ کنار هم بودنمان را ندانسته بودیم!

دهان باز می کند و مشخص است قصد دارد باز هم سر به سرم بگذارد که صدای گریه ای بلند و تیز هر دویمان را شوکه می کند.

گیج و همانطور نیمه هوشیار سر می چرخانم؛ نگاهم با
 ناباوری خیره می ماند روی اولین قلی که به دنیا آمده و
 توسط دکترم تا جایی که ببینیمش بالا گرفته شده است.

همه لبخند بر لب دارند و حرف می زنند اما من فقط
 صدای گریه می شنوم و تاب خوردنش را در هوا با آن سر
 و روی کثیف و خونین می بینم...

#پارت 951

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

بالا رفتن ضربان قلبم را احساس می‌کنم و با نفسی تند
شده می‌نالم.

_ می‌خوام بغلش کنم...

یزدان روی سرم دست می‌کشد و با صدایی که بغض را
فریاد می‌کند با نگرانی می‌گوید.

_ آروم باش دورت بگردم!

بدون اینکه نگاهش کنم؛ خیره به نوزاد گریان دوباره به
فارسی و با صدایی نیمه جان لب می‌زنم.

_ بگو بیارن بغلش کنم... باید بغلش کنم... بگو
بهشون...

به گریه افتاده‌ام و هیچ توجه‌ای به نگرانی یزدان ندارم.

حتیٰ اعتنائی بہ ہشدار دکترم ندارم، نمی‌توانم آرام
بمانم...

نمی‌توانم!

نوزاد تازه متولد شدہ؛ پیچیدہ در یک پارچہ بہ من بی‌تاب
رساندہ می‌شود.

سرم را کامل بہ طرف معجزہ می‌چرخانم و بینی‌ام را بہ
پوست صورتش نزدیک می‌کنم.

کنارم است... نزدیک بہ من آنقدر کہ حس نکنم در
دستانِ دیگری قرار دارد...

عمیق نفس می‌کشم عطرش را...

او را با تمام جان بو می‌کشم و نالان حق می‌زنم.

_ جانم مامان؟ جانم... خوش اومدی...

آرام گرفته‌ایم؛ هر دویمان! هم من که به نظر دیگر
ضربان قلب و ریتم نفس‌هایم برای افراد داخل اتاق
عمل؛ نگران کننده نیست و هم او که دیگر گریه نمی‌کند!

#پارت 952

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

به چشمان بسته‌اش با شوقی عجیب که برایم تازگی دارد
نگاه می‌کنم و بی‌اختیار زیر لب پیوسته اسم "یزدان" را
نالان بر زبان می‌آورم.

اگر چه با مکث اما عاقبت زمزمه‌ی لرز کرده‌اش را زیر
گوشم می‌شنوم.

_ جانم؟ جانم؛ همین جا کنارتم...

نگاهم بالا می‌آید و خیره به چشمان خیسش بی‌اراده
لبخند می‌زنم! میانِ گریه و پریشان حالی!

_ بیا... بیا نزدیک‌تر... بیا بوش کن... خیلی بوی خوبی
می‌ده... بیا...

جوابم یک سکوتِ پرهیاهوست اما دل به دلم می‌دهد
برای اجابت شدنِ خواسته‌ام...

پرستار بلافاصله جای خود را به یزدان می‌دهد.
حالا عزیزترینمان میانِ دستانِ او نزدیک است به
آغوشم.

گیج و منگم اما انگار به همان اندازه هم هوشیار هستم!
 یزدان سر خم می کند و صورتش به صورتِ فرزندمان
 نزدیک می شود...

اشک روی پوستم روان است و خیره می مانم به قابِ
 بی نظیرِ بغلِ دستم.
 بند بند وجودم غرقِ یک آرامش عجیب و غریب است!
 تا حالا این چنین خودم را غرقِ آرامش ندیده بودم!

به گریه افتادنِ یزدان هم زمان است با به رعشه افتادن
 ناگهانی شانیه هایش...
 هیچ حرفی نمی زند؛ فقط معجزه را بغل گرفته است و
 پشت سر هم و عمیق نفس می کشد.

_ حرف بزن باهاش... بذار صدات رو بشنوه... بیداره...
می خواد گوش کنه به صدامون... حرف بزن باهاش...
بهش بگو چقدر منتظرش بودی...

تلاشم برای صحبت کردن و باز نگه داشتن پلک هایم
خسته ام کرده است...

نفس هایم دوباره شتاب گرفته اند و وقتی همان موقع
بی هوا ماسک اکسیژن روی بینی و دهانم قرار می گیرد
اعتراضی نمی کنم.

توجه ام به یزدان و زمزمه هایش است و برایم اهمیتی
ندارد که پرستار چه توصیه هایی دارد به من می کند!

_ دخترم... دختر بابا... اومدی بالاخره؟

زیر ماسک اکسیژن لبخند می زنم. حالا ماهی، دیگر را
می تواند در تاریکی شب هایش داشته باشد...

بعد از من نور همراهش می ماند...

#پارت 953

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرش بالا می آید؛ با چشمانِ پر اشکش به چشمانِ پر
اشکم نگاه می کند.

_ خیلی قشنگه... مثل تو.

همانطور که دخترمان را بغل گرفته است به ناگاه شروع
می کند به بوسیدنِ سر و صورتم...

دارد قربان صدقه ام می رود...

چشمانش چراغانی ست...
اشکش؛ اشکِ شوق است...

نفسم حسابی زیر آن ماسک اکسیژن جا آمده است؛
بی حال و بی رمق تا زیر چانه ام پایین می کشمش و سریع
لب می زنم.

— بخشیدی؟

اشک با فشار بیشتری از چشمانش بیرون می زند و
نگاهش را حتی یک لحظه از صورتم نمی گیرد.

— تو باید منو ببخشی قربونت برم!

بی قرار دوباره می پرسم... با همان صدای سست و
ضعیف.

_ بخشیدی منو؟

گوشه‌ی چشم چپم را؛ خیزی اشکم را، می‌بوسد و
رعشه‌ی شانیه‌هایش شدت می‌گیرد.

_ معلومه که بخشیدمت عشقم!

عمیق نفس می‌کشم و قبل از اینکه بتوانم بگویم
دخترمان را نزدیک‌تر بیاورد با صدای بلند دکتر وحشت
زده سر می‌چرخانم.

نمی‌توانم تمرکز کنم روی شنیده‌هایم! اصلاً حتی قادر
نیستم تند تند در ذهن ترجمه کنم برای خودم!

فقط پسر را می‌بینم که صورتش کبود است و نفس
ندارد!

پسرم نفس نمی کشد و حس می کنم نفس من هم قرار است در لحظه به دنبال شوکی که بهم وارد شده است بند آید.

#پارت 954

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ چرا گریه نمی کنه؟ چرا نفس نمی کشه؟ چی شده؟

با همان بی رمقی میان سوال هایم به تقلا افتاده ام!
یکی از پرستارها سریع نزدیکم می شود، خیال دارد آرامم کند و من اجازه نمی دهم ماسک اکسیژن را روی بینی و دهانم قرار دهد.

سرم را به طرفین تکان می‌دهم و ترسیده به تلاش دکترم
برای برگرداندن نفس پسرم زل زده‌ام.

_ پسرم نفس نمی‌کشد... یه کاری کنید... دکتر... دکتر یه
کاری کن...

حواسم نیست که دارم به فارسی ضجه می‌زنم!
یزدان نگران و دستپاچه صورتم را به طرف خود بر
می‌گرداند.

دخترمان را به دست پرستار دیگری سپرده است!
فرصت سرزنش کردنش را ندارم و بی‌توجه به
التماس‌هایش برای آرام ماندنم هق می‌زنم.

_ نفس نمی‌کشد... وای... یه چیزیش شده... مطمئنم...
گریه نمی‌کنه...

درد قفسه‌ی سینه‌ام رسیده است تا گردنم!
ضربان قلبم لحظه به لحظه دارد بالاتر می‌رود و نفسم
تنگ و تنگ‌تر می‌شود!

_ جون یزدان آروم باش! آروم باش...

دستش روی سرم است و پی در پی صورت‌م را می‌بوسد.

_ یزدان... پسر مون مُرده؟ آره؟

#پارت 955

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

پرستار اجازهی پاسخ دادن به یزدان نمی دهد و با عقب
راندن او شتابان ماسک اکسیژن را تا روی بینی ام بالا
می کشد.

این بار هیچ اکسیژنی برایم وجود ندارد!
هوشیاری ام را دارم از دست می دهم و نمی توانم درست
ببینم!
نمی توانم پلک هایم را باز نگه دارم تا ببینم چه بر سر پسر
آمده است...

گوش هایم ولی هنوز می شنود!

می شنوم که تشخیص داده شده است خطر ایست
قلبی ام وجود دارد...

می شنوم که یزدان اسمم را فریاد می کشد و از من
می خواهد بر سر قوالم به او بمانم...

گوش‌هایم هنوز آنقدر سنگین نشده‌اند که نشنوم...
 ذهنم هنوز آنقدر هوشیار مانده که یادم باشد پسر مُرده
 است...

_ زخم رو نجات بده دکتر! نذار ضربان قلبش قطع بشه...

دارد با صدای بلند فریاد می‌کشد و گریه می‌کند.

_ ارمغان؟ تو به من قول دادی...

بیشتر از آن چیزی نمی‌شنوم...

نه نفسی می‌ماند... نه جانی و به گمانم نه ضربان قلبی!

قطار زندگی‌ام ناگهانی از ریل خارج شده است!
 واژگون شدنش تصویری تمام‌قد از مرگ است!

او که برود تو تازه می فهمی؛
شروع شب،
هیچ ربطی به تاریکی ندارد!

VIP
exchange group ***

ROMAN #پارت 956

@Vip Roman #تاریکی شهرت
ص.مرادی

هرگز او را به این حال ندیده بودم!
هرگز!

_ ازت جواب می‌خوام! ساکت نمون. بهم بگو چطور
تونستی؟

ترسیده‌ام از او که همیشه به وقتِ ترس پناه برده‌ام در
آغوشش!

خودم را روی تخت عقب‌تر می‌کشم... این اولین
باری‌ست که به وقتِ ترس فاصله می‌گیرم از او!

_ حالم خوب نیست یزدان! دو روز نشده از بیمارستان
مرخص شدم! هنوز خون ریزی دارم! منو به حال خودم
بذار لطفا.

نگاهم می‌کند! تیز؛ خشن و با نفرت!

نگاهی که بیگانه هستم با آن!

_ چطور تونستی انجامش بدی؟

خسته نمی شود از پرسیدن این سوال! خسته نمی شود!

_ چطور تونستی بچه امون رو بکشی؟

صورتش کبود شده است و رگی روی گردنش انگار قصد
پاره کردن پوستش را دارد!

آنقدر در این دو روز فریاد کشیده است که گرفتگی
صدایش بدتر شده!

_ کی بهت کمک کرد؟ کجا انجامش دادی؟ وقتی اینقدر

بازیگری برات ارزشش از همه چیز بیشتر شده چطور
اعتماد کردی به کسی که انجامش داده؟ نترسیدی بوی
لجن بودنش بلند بشه؟ نترسیدی قابل اعتماد نباشه؟

نگاهش می‌کنم... بدون اینکه دلم بخواهد کلمه‌ای بر زبان
بیاورم.

کافیست بگویم با پول می‌شود هر دهانی را بست و حتی
اعتماد خرید؛ آن وقت با دست خودم بنزین ریخته‌ام
روی آتشش!

#پارت 957

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

— سوگند هم خبر داره؟ اون هم همراهیت کرده؛ آره؟

سکوتم در لحظه می‌شکند.

_ نه! هیچکس نمی‌دونه!

به طرفم خیز بر می‌دارد! فرصت نمی‌کنم عقب بپریم؛ در کسری از ثانیه خودم را میان شعله‌های آتش می‌بینم...

زانوی چپش را روی تخت گذاشته است و پای راستش پایین تخت آویزان مانده؛ صورتش هم مقابل صورتم قرار گرفته و چانه‌ام محکم در دست راستش فشرده می‌شود!

ترسان به چشمان سرخش نگاه می‌کنم...

با خود فکر می‌کنم اگر بخواهد کتکم بزند چه؟

_ از کی اینقدر عوضی شدی که بری پنهانی از من بچه‌امون رو سقط کنی؟! چطور جرئت کردی؟ یزدان رو تا کجا بی‌غیرت شناخته بودی؟

سعی می‌کنم ترس را کنار برانم... سعی می‌کنم حرف بزنم و توضیح بدهم حالا که همه چیز برخلاف فکرم پیش رفته است.

مچ همان دستش که چانه‌ام را محکم گرفته است را نوازش می‌کنم...

_ حق داری عصبانی باشی... صبر کنیم آرام بشی؛ منم حالم بهتر بشه، صحبت می‌کنیم حلش می‌کنیم.

می‌خندد!

وحشت می‌کنم!

فکرش را هم نمی‌کردم لحظه‌ای را به چشمم ببینم که خنده‌ی او بشود دلیل ترسم!

چانهام را بی هیچ ملایمتی جلو می کشد تا نفس های
داغش مستقیم به پوست صورتم برسد...

_ حلش کنیم؟ چی رو؟

_ یزدان...

اسمش را نالیده‌ام؛ با وحشت و ترس!
از آن خنده‌ی کذایی حتی ردی کوچک هم نمانده است!
به جایش خروار خروار خشم و نفرت در چشمان سرخش
می درخشد!
چه درخشش و برق ترسناکی!

@Vip Roman

#پارت 958

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ فکر می کنی حرف مفت زدم که طلاق می دم؟ فکر می کنی این کار رو انجام نمی دم؟

کم مانده است به گریه بیفتم.
دستم از روی مچش پایین می افتد و واگویه ام
غیرارادی ست!

_ نمی تونی طلاقم بدی!

پوزخند می زند و برق درون چشمانش ترسناک تر جرقه می زند.

دستش آرام؛ نرم، دلهره‌آور و ترسناک از روی چانه‌ام
پایین می‌آید... می‌رسد به گردنم و انگشتانش در لحظه
دور گلویم طناب دار می‌سازد!

_ حتی می‌تونم همین حالا خفیات کنم!

سریع دست روی قفلی که دستش به دور گلویم ساخته
است می‌گذارم.

_ دیونه شدی؟

به گلویم فشار می‌آورد!

ترس مثل یک سیلی پردرد روی قلبم فرود می‌آید!
نفسم بند می‌آید و چشمانم گرد می‌شود.

_ دیونه شدم! می کشمت و کف همین اتاق چالت
می کنم... همین جا؛ تو همین اتاق که در و دیوارش
شاهدن چقدر عاشقت بودم...

به تکاپو می افتم و در حالی که سعی دارم قفل دستش را به
دور گلویم باز کنم با دست دیگرم روی بازویش می کوبم.

_ داری خفه ام... می کنی...

به گریه افتاده ام!

بالاخره به گریه افتاده ام!

_ وقتی داشتی سقطش می کردی چقدر به ریش منه
بی غیرت خندیدی؟

حتی ذره ای از فشار انگشتانش کم نشده است!

نفسم دارد قطع می شود!

جیغ می کشم در حالی که صدایم درست در نمی آید!

#پارت 959

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهش روی صورتم می چرخد و وقتی روی چشمانم
متوقف می شود رهایم می کند!

هلم می دهد به عقب و گلویم را رها می کند!

سرفه می کنم...

نفسم درست بالا نمی آید و قلبم ضربان خود را گم کرده
است.

_ بد کردی! اما فقط به خودت! اون یزدان عاشق رو با
دست‌های خودت کشتی؛ با دست‌های خودت خاک
ریختی روی قلبم...

انگشت اشاره‌اش را مقابل من که گریان سرفه می‌کنم و
گردنم را ماساژ می‌دهم تکان می‌دهد.

_ روزی هزاربار دعا می‌کنی کاش از خون ریزی بعد از
سقط می‌مردی!

بلند می‌شود! پرشتاب و سریع.

هق هق کنان و نفس نفس زنان نگاهش می‌کنم ولی او به
بزرگ‌ترین عکس روی دیوار اتاقمان زل زده است...
به عکس شبِ عروسیمان!

_ اگه طلاقتم ندَم... اگه نگاهات دارم تو زندگیم؛ دنیا رو
 جهنم می‌کنم برات... دقیقا همون وقتی که چند قدم تا
 نوک قله فاصله داری تو رو جوری زمین می‌زنم که هرگز
 نتونی بلند بشی... خاک از روی قلبم کنار نمی‌زنم و
 دنیات رو آتش می‌زنم ارمغان بدیع!

هجوم می‌برد به طرف عکسمان!
 خشن و وحشیانه آن را از روی دیوار پایین می‌کشد و روی
 زمین می‌اندازد!

ناباور بر سر جایم خشکم زده است.
 بر می‌گردد به طرفم؛ سرخی چشمانش بیشتر شده و با
 همان گرفتگی بیش از حد صدایش باز هم فریاد می‌کشد.

_ انتقام بچه‌ام رو ازت می‌گیرم... از شهرت و محبوبیت
 فقط تاریکی می‌مونه برات...

پوزخندش ته دلم را خالی می‌کند!

_ این تو و این هم دنیای تاریک شهرت!

#پارت960

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

فورا پشت به من می کند و با چند گام بلند از اتاق خواب
بیرون می رود!

در را که پشت سرش محکم می کوبد همان اندک نفس
هم قطع می شود و سینه ام تیر می کشد.

دست می‌گذارم روی قلبم و عمیق نفس می‌کشم... با درد
و گریه‌ای که خنده برای همیشه از صورتم می‌دزدد!

اشتباه گمان می‌کردم که مرا می‌بخشد... اشتباه فکر
می‌کردم همیشه عاشقم است و خطاهایم را هر چه که
باشد نادیده می‌گیرد...

بیشتر از آن جنین که حالا حیاتی برایش نمانده است
متنفر شده‌ام!

با آمدنش مثل یک زنجیر سد می‌شد مقابل هر قدمم و
حالا هم با نبودنش یزدانم را از من گرفته بود!

شب قبل؛ یزدان بر سرم فریاد کشیده بود هیچ مهر
مادری نسبت به آن بچه در دل نداشته‌ام موقع سقط
کردنش و جوابی نداده بودم اما حقیقتا هیچ زنی نمی‌تواند
به اجبار مادر باشد و قلبش به مهرِ مادر شدن دچار
بماند!

چشم می بندم...

دنیای پشت پلک‌هایم سیاه است!
همانقدر تاریک که یزدان وعده داده است!

اما خیلی زود؛ صدای ناله می‌شنوم!

صدای التماس!

از من می‌خواهد چشم باز کنم...

دارد گریه می‌کند!

صدا؛ صدای یزدان است!

#پارت 961

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

می‌خواهم چشم باز کنم ولی موفق نمی‌شوم!
می‌خواهم خودم را تکان دهم اما انگار فلج شده‌ام!

در اتاق را محکم پشت سر خود کوبید و رفت تا غرق در
تاریکی بمانم و حالا چقدر زود برگشته است!
سناریو را انگار از وسط فیلم تغییر داده‌اند!
سناریویی که بازی کرده بودم ادامه‌اش زیادی تلخ و گزنده
بود!

یزدان در آن سناریو بر نمی‌گشت!
در آن سناریوی جهنمی؛ یزدان، مرا در عذاب‌های طولانی نگه
داشت تا همانطور که وعده داده بود انتقام بگیرد...
خاک از روی قلب خود کنار نزد تا نفس برای ارمغانش
نماند!

نوازش دستش را روی دستم احساس می‌کنم!
سناریو چقدر زیبا شده است! چه تغییر منصفانه‌ای!

صدای گریه و ناله‌اش را می‌شنوم و نمی‌توانم واکنشی
نشان بدهم!

قادر نیستم چشم باز کنم!

دلم می‌خواهد دستش را بگیرم ولی انگشتانم بی‌هیچ
حرکتی مانده‌اند در دستش!
چه اتفاقی برایم افتاده است!

پیشانی‌ام را می‌بوسد! لب‌های او سرد است یا من زیادی
تب کرده‌ام؟!

پس چرا اشک‌هایش که روی پوستم چکه کرده‌اند اینقدر
داغ هستند!

این بار دستم را می‌بوسد...

نمی‌خواهم اینقدر التماس کند برای بیدار شدنم و اجازه
بدهم در این حال بماند.

تلاش می‌کنم برای باز کردن چشمانم...

تلاش می‌کنم...

تلاش می‌کنم...

آنقدر تلاش می‌کنم که انگار متوجه‌ی لرزش پلک‌هایم
می‌شود.

#پارت 962

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

روی سرم را نوازش می کند... دستم را می بوسد... با گریه
 قربان صدقه ام می رود و باز هم التماس می کند برای باز
 کردن چشمانم.

می گوید می داند می شنوم او را...

مگر می توانم بی اعتنا بمانم!

او برگشته است؛ از همان جلوی در اتاق خواب...

برگشته است تا با هم عکس واژگون شده ی عروسیمان را
 به روی دیوار برگردانیم...

او برگشته است تا جای رد انگشتانش روی گلویم را
 نوازش کند؛ ببوسد و اجازه بدهد حرف بزنم؛ نترسم و
 بگویم چرا بچه یمان را نخواسته ام...

بالاخره موفق می شوم دل از آن تاریکی ترسناک بکنم و
 چشمانم را هر چند تا نیمه اما باز کنم.

پلک هایم می لرزد و تار می بینم...

نور چشمم را اذیت می کند ولی اجازه نمی دهم پلک هایم
روی هم بیفتد.

_ ارمغانم... بیدار شدی بالاخره؟

تصویر صورتش بیش از حد تار و محو است اما می توانم
ببینم چه به روزگارش آمده!

انگار که صدسال روی سنش آمده است!

حتی توان سر پا ایستادن ندارد و کمرش خمیده مانده!

پیشانی روی پیشانی ام می گذارد بی توجه به داخل آمدن
چند نفر!

با گریه خدا را شکر می کند و من دارم به این فکر می کنم
که چرا اینقدر لاغر شده است!

حالا که صورتش را نمی توانم ببینم؛ با خیال راحت تسلیم
سنگینی پلک هایم می شوم و چشم می بندم. او هم هیچ
اعتنایی به هشدار پرستار برای عقب رفتن ندارد و مردانه
هق می زند.

_ سر قولت موندی... سر قولت موندی ارمغانم.

#پارت 963

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

بخشی از مغزم همچنان انگار خواب است...

گیج هستم و بی حال.

یزدان ناچار عقب می‌رود و من ناراضی از آن جدایی
تحمیلی اخم می‌کنم؛ آنقدر خسته هستم که نمی‌توانم
دوباره چشم باز کنم.

دکتر مشغول معاینه‌ام می‌شود و گوش‌های من دلشان
می‌خواهد فقط صدای او را بشنود...

کاش اجازه بدهند برگردد کنارم؛ کاش اجازه بدهند توسط
او نوازش شوم... او که در کابوس‌هایم؛ مرا مدت‌ها در
تاریکی تنها گذاشت... او که در کابوسِ بیهوشی، از من
انتقام گرفت و زمینم زد...

او که در کابوس دردناکی که دیده بودم؛ تمام عکس‌هایمان
را از روی دیوار جمع کرد؛ مرا از خود راند و سرد شد...

می‌خواهمش...
@Vip Roman

عشقش جاودانه است در جانم!

هرگز نتوانسته‌ام نخواهمش!

بالاخره بر می گردد کنارم...

از دکتر خواهش کرده است اجازه بدهد فقط چند دقیقه کنارم باشد و دکتر هم قبل از اجازه دادن، از او خواسته است مرا خسته نکند...

دکتر شاید نمی داند این مرد همیشه برای من هم درد بوده است و هم درمان!

دکتر نمی داند... این مرد اگر خسته کند؛ از نفس بیندازد و بکشد، بعدش هم خیلی خوب احیا و زنده کردن بلد است...

_ ارمغانم...

پیشانی ام را می بوسد و روی سرم دست می کشد.

_ چشمت و باز کن... می دونی چقدر منتظر موندم تا
بیدار بشی؟

خوابم می آید...

گیج هستم و هیچ درکی از موقعیتم ندارم؛ گلویم خشک
است و تشنه‌ام است ولی سعی می‌کنم دل به دلش
بدهم...

نمی‌خواهم لرزش صدایش را... نمی‌خواهم عجز و
التماس صدایش را...

این چنین مستاصل و بد حال نمی‌خواهمش...

پلک‌هایم بیش از حد سنگین هستند و چشم باز کردن
عجیب سخت شده است برایم ولی عاقبت موفق
می‌شوم.

تار است لبخندش مقابل چشمانِ نیمه بازم...

لبخندِ گریانش!

_ حسابی خوابیدی... حسابی استراحت کردی... دیگه
وقت بیدار شدن...

#پارت 964

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آنقدر هوشیار نیستم که قادر باشم ماسک اکسیژن را از
روی صورتم بردارم و او دوباره پیشانی ام را می بوسد.

_ مگه از بیمارستان متنفر نبودی؟ زود خوب شو
برگردیم خونه...

صورتش بالای صورتم است... در کمترین فاصله و
قطرات اشکش دارد پوستم را خیس می کند...

_ دیگه نخواب... نخواب؛ می ترسم...

گیج هستم... درکی از حرف هایش ندارم!
پلک هایم لحظه به لحظه سنگین تر می شود و نمی دانم
چقدر دیگرمی توانم از میان آن شکاف باریک و تار؛
بینمش!

می خواهم حرف بزنم و توانایی اش را ندارم!
می خواهم به او بگویم چه کابوس هایی دیده ام!

می‌خواهم بگویم کابوس دیده‌ام بعد از اینکه از بیمارستان
مرخص شده‌ام چه بر سرمان آمده است؛ شاید به خشم
و نفرت میدانی ندهد.

می‌خواهم بگویم چقدر وحشت دارم اگر بخواهد و اراده
کند تا که آن کابوس رنگ واقعیت به خود بگیرد...

_ عشق؛ همیشه ما رو کنار هم می‌خواد... حق با توئه...

نای لبخند زدن ندارم.

مرا با آن وضعیت بعد از سقط از داخل حمام بیرون
آورده است و به بیمارستان رسانده؛ کنارم مانده و قرار
نیست روزگارم را جهنم کند.

قرار نیست هیچ کدام از آن اتفاقات بیفتد...

_ باید برم به همه خبر بدم بیدار شدم. همه نگران
بودن...

مگر همه فهمیده‌اند چه کار کرده‌ام؟
 فهمیده‌اند چرا در بیمارستان بستری شده‌ام؟
 خانواده‌هایمان هم فهمیده‌اند من چه غلطی کرده‌ام؟
 وای بر من!

پرستار به سراغ یزدان می‌آید و نمی‌دانم چرا وقتی از او
 می‌خواهد اجازه بدهد من استراحت کنم، فارسی صحبت
 نمی‌کند...

ذهنم آنقدر خسته و گیج است که قادر نیستم به سر و
 وضع و لهجه‌ی پرستار فکر کنم!

یزدان دستم را می‌بوسد و زیر گوشم می‌گوید.

_ همین جام... کنارتم.

دلم آرام می‌گیرد.

حالا اگر همه‌ی دنیا هم فهمیده باشند چه کار کرده‌ام
اهمیتی ندارد. او کنارم است.

چشم می‌بندم و زودتر از آنکه فکر کنم به خوابی عمیق
می‌روم!

VIP

exchange group

ROMAN

#پارت 965

#تاریکی شهرت

@Vip Roman

ص.مرادی

برای دومین بار که چشمانم را باز می‌کنم؛ آنقدری
هوشیار شده‌ام که بتوانم مرز خیال و واقعیت را
تشخیص بدهم!

فهمیده‌ام که آن کابوس؛ بخشی از زندگی‌ام بوده است...

به یاد آورده‌ام چه اتفاقاتی را پشت سر گذاشته‌ام و حالا
آنقدر هوشیار هستم که حتی ضعف هم نتواند مانع
بی‌تابی‌ام شود...

ماسک اکسیژن را پایین کشیده‌ام و گریان فقط تکرار
می‌کنم...

_ دارید... دروغ می‌گید... پسر... مُرده... دارید... دروغ...
می‌گید...

حتی یزدان هم قادر نیست آرامم کند. به حرف هیچکس توجه ندارم حتی قسم‌های او...

امکان ندارد پسرم زنده باشد! با چشمان خودم دیده بودم که نفس نمی‌کشد.

ضربان قلبم بالا رفته و هیاهوی بدی اطرافم به راه افتاده است.

قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفته و نمی‌دانم در لحظه چه تزریق می‌کنند که کمی بعد دیگر نمی‌توانم آن ماسک اکسیژن لعنتی را از روی صورت‌م چنگ بزنم...
تنم سست می‌شود و ناتوان‌تر!

یزدان دستم را گرفته و همچنان دارد برایم قسم می‌خورد که پسرمان زنده است...

پلک‌هایم لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شود و هیچ قدرتی
برای مقابله در برابر آن خوابِ اجباری ندارم!

#پارت 966

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

دکتر بالاخره اجازه داده است دوقلوها را ببینم.

آنقدر دو باری که چشم باز کرده‌ام بی‌تابی‌ام غیرقابل کنترل بوده است که ناچار رضایت داده است هر دویشان را ببینم؛ هم پسر را و هم دخترم را.

اما به این شرط که به خودم فشار نیاورم. حتی یزدان هم مثل دکتر واهمه دارد شوک دیدن دوقلوها حال را بد کند...

به آن‌ها اطمینان داده‌ام آرام بمانم؛ هر چند که مطمئن نیستم به این امر!

هنوز به بخش منتقل نشده‌ام و دلم نمی‌خواهد بد شدن حال ساعت‌های بیشتری مرا میان این دستگاه‌ها نگه دارد...

دکتر همچنان دارد توصیه‌هایش را برایم تکرار می‌کند و نگران است؛ من اما تمام توجه‌ام به مسیری‌ست که قرار است نور داخل بیاید...

انتظارم چندان طولانی نمی‌شود و یزدان بالاخره بر
می‌گردد داخل... یکی از دوقلوها را در بغل دارد و پرستار
هم پشت سرش آن یکی قل را...

داخل ماسک اکسیژن عمیق نفس می‌کشم و می‌ترسم با
برداشتنش از شدت هیجان خفه شوم!

دکتر دست روی شانه‌ام می‌گذارد و من باز هم توجه‌ای
به توصیه‌هایش ندارم!
فقط زل زده‌ام به یزدان که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

#پارت 967

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کنار تختم که می ایستد چشمانش از اشک پر است و
لبخند بر لب دارد.

_ شیرشون رو خوردن و راحت گرفتن خوابیدن. خیلی
شکمو و خواب آلو هستن.

یک بار پلک زدن کافیست تا اشک روی صورت هر
دویمان راه بیفتد!

_ این هم از فندق پسرمون.

دستم می لرزد وقتی به طرف صورت پسرم دراز می شود.
یزدان بیشتر کمر خم می کند و زیبایی را جلوتر می آورد.

_ سیروان و مامانم رو نداشتن بیان داخل؛ سیروان هم تاکید کرد حتما بهت بگم اگه تا فردا تشریف رو نیاری تو بخش دیگه به دوقلوها شیر نمی‌ده.

نگاهم بالا می‌آید و او با اشک می‌خندد!

_ به مامانم چند بار کمک کرده بهشون شیرخشک داده؛ فکر کرده شیر از خودشه!

ماسک اکسیژن را پایین می‌کشم و برخلاف انتظارم دکتر هم اعتراضی نمی‌کند.

گفته بود که سیروان و مادرشان همان روزهای اول به کانادا آمده‌اند و توضیح بیشتری نداده بود. من هم به جز دیدن دوقلوها در فکر هیچ چیز دیگری نبودم.

_ بیار نزدیک تر...

سریع پسرمان را به طرف صورتِ خم کرده ام می آورد و
من بوسه می زنم روی آن پوست نرم... با تمام جانم.

_ سلام پسرم...

زیر گوشش با گریه نجوا می کنم.

_ مامانی رو... خیلی... ترسوندی...

#پارت 968

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

سرم را بلند می‌کنم و با نگاه کردن به پرستار او هم می‌فهمد
که باید جلوتر بیاید.

یزدان جایش را با پرستار عوض می‌کند و لب‌هایم خیلی
زود روی پوست نرم صوت دخترم هم قرار می‌گیرد.

دکتر چطور فکر می‌کرد دیدن دوقلوها یک شوک برای
قلب تازه عمل شده‌ام به حساب می‌آید؟!
خوب است که اینجا است تا ببیند چطور آرام گرفته‌ام و
قلبم دیگر هیچ تعبیری از درد ندارد!

— قربونت برم اگه بیدار شن ساکت کردنشون اصلا
راحت نیست.

نگاهم تا روی صورت رنگ پریده‌اش بالا می‌آید و ناچار
سر تکان می‌دهم.

راضی نیستم دور شوند از من و اخم کرده‌ام.

یزدان دوباره پیش می‌آید؛ پسرمان را در آغوش دارد و
روی سر مرا چند بار می‌بوسد.

_ خودت خیلی زود می‌ای خون‌کنارشون.

بلافاصله به دکتر که با لبخند نگاهمان می‌کند چشم
می‌دوزم و از او می‌پرسم کی می‌توانم به خانه بروم.

جوابش لبخند به لب من هم می‌آورد. می‌گوید خیلی
زود... خیالش انگار دارد از وضعیتم راحت می‌شود و همه
چیز از نظرش خوب پیش رفته است.

قبل از رفتن یزدان و پرستار؛ یک بار دیگر دوقلوها را
می بوسم و نوازش می کنم.

قادر نیستم حس و حال را توصیف کنم...
حالا خیلی خوب می توانم مهر مادری را درک کنم...

احساس می کنم دوباره عاشق شده ام اما این بار همه چیز
متفاوت تر است!

چه احساس عجیبی ست؛ عشقِ مادر به فرزند!

احساس می کنم دوباره متولد شده ام!
احساس می کنم تاریکی برای همیشه پشت سرم مانده و
عشقی تازه غرقِ نور کرده است دنیا را!

@Vip Roman

چقدر همه چیز قشنگ تر به چشم می آید!

چقدر این بار زیبا عاشق شده ام...

حقیقتا همه چیز این عشقِ جدید فوق العاده است...

حالا می توانم مادر بودن را با تمام جانم معنا کنم!
مادر بودن؛ یعنی تولدی دوباره... یعنی عشق را واقعی
شناختن... یعنی معجزه را خندیدن و نور را باور کردن!

VIP
exchange group ***

ROMAN

#پارت 969

@Vip Roman

#تاریکی شہرت

ص.مرادی

سیروان می دود به طرف تختم و به محض گرفتن دستم،
خم می شود و روی سرم را می بوسد.

_ افقی نبینمت بدیع.

لبخند می زنم و اشک در چشمان او موج می شود.
دوباره روی سرم را می بوسد.

_ این خارجای یخی و بی احساس نمی داشتن پیام
ببینمت... فقط اون گاو رو راه می دادن.

برخلاف انتظارم یزدان هیچ اعتراضی به لحن او نمی کند!

سیروان زیر گوشم پچ پچ کنان طوری که فقط من بشنوم
می گوید.

_ هیچ تعجب نکن که چرا صدایش در نمیاد. یه جوری ادبش کردم که فقط بگی آفرین سیروان.

_ منو نخندون درد دارم.

_ آره در جریانم چطور مثل هندونه تو رو قاچ زدن.

دستی که سرم وصلش نیست را محکم گرفته و اشک گوشه‌ی چشمش را خیس کرده است.

_ کاش زود برگردی خونه؛ تنهایی سخته برای مامانتون که مراقب دوقلوها باشه.

ابروی چپش بالا می‌پرد. @Vip Roman

_ از کی تا حالا برای مادر ما نگران می‌شی و به فکر آسایشش هستی؟

لبخند می‌زنم.

_ می‌تونی زنت رو شبیه من انتخاب کنی که همین قدر عاشق مامانت باشه.

دستم را رها می‌کند و با خنده روی چشمانش دست می‌کشد.

_ قابل توجهات؛ ازم خواسته فعلا به فکر زن گرفتن نباشم چون همین یه عروس برای تا آخر عمرش کفایت می‌کنه.

#پارت 970

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

خندهام را فرو می خورم و او چشمکی به رویم می زند؛ سرش را پایین می آورد و کنار گوشم آرام می گوید.

_ این اخوی ما، تازگی ها زیادی مظلوم شده! حقش نیست بذارم باهات تو این اتاق تنها باشه و زیادی خوشبحالش بشه؛ اگه کوچکترین اعتراضی هم بخواد بکنه، جفت پا می رم تو صورتش ولی چیکار کنم که دل بی صاحبم راضی به چزوندنش نمی شه...

کمر راست می کند و با چشمکی دوباره، بلافاصله از اتاق بیرون می رود!

مردد به یزدان که همچنانن عقبتر از تختم و کنار پنجره ایستاده است نگاه می کنم.

خیره‌ام است و من دستم را به طرفش می‌گیرم؛ بی هیچ حرفی.

سریع و با چند گام بلند به طرفم می‌آید؛ دستم را می‌گیرد و می‌بوسد.

– خوبی؟

در جوابم لبخند می‌زند.

لبخندش سراسر آشفتگی و پریشانی‌ست!

– مهم فقط اینه تو حالت خوب باشه.

– چرا اینقدر لاغر شدی؟

نگاهم می‌دود روی چند تار موی سفیدی که کنار شقیقه‌اش پیدا شده است.

_ هیچ وقت اینجوری ندیدمت! خوب نیستی!

_ الان دیگه خوبم... الان که تو چشمات بازه... الان که داری حرف می زنی و دستت سرد نیست...

نگاهم دوباره برگشته است روی چشمانش.

_ سیروان چی می دونه؟

بدون مکث جوابم را می دهد.

_ به سیروان و مامانم گفتم چیکار کردم... از نامردیم کامل بهشون گفتم...

ناباور نگاهش می کنم.

او همیشه برایش اهمیت داشته است تصویرش در چشم
بقیه خراب نشود و حالا خودش سنگ به تصویر نجیبش
پیش چشمان برادر و مادرش زده است!

سرش پایین می آید و صورتم را می بوسد؛ عمیق و آرام.

_ اگه یه چیزی ازت بپرسم قول می دی ناراحت و عصبی
نشی؟

_ پرس.

_ نه... بیخیال، مهم نیست.

_ بگو لطفا!

حیران نگاهم می کند.

_ بذاریم یه وقت بهتر.

_ بگو همین حالا. نگران نباش حالم بد نمی شه.

گوشه لبش را می جود و سخت نیست فهمیدن اینکه آن سوال چطور مثل استخوان، وسط گلویش مانده و بی قرار است برای سریع خلاص شدن از آن...

_ تو اتاق عمل فرصت نکردم منم از تو پرسم که بخشیدی منو یا نه...

صورتش با فاصله‌ی کمی مقابل صورتم است.
فشار خفیفی به دستم می دهد و زل می زند به لب هایم...
در انتظار پاسخم ساکت می ماند و من هم قصد ندارم منتظرش بگذارم.

#پارت 971

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ موقعی که به هوش او مدم... کابوس موقعی رو دیده
 بودم که حس کردم دارم از دستت می‌دم... کابوس اون
 شبی که عکس عروسیمون رو از روی دیوار پایین
 کشیدی... همون شبی که حتی قدرت کشتنم رو
 داشتی... چشم که باز کردم و کنارم دیدمت... فکر...

عمیق نفس می‌کشم. قفسه‌ی سینه‌ام دردی خفیف دارد
 و او پیشانی به پیشانی‌ام می‌چسباند.

_ خیلی خب بعد دربارهاش حرف می‌زنیم. حالت بد
 می‌شه.

_ خوبم... چشم که باز کردم و دیدم کنارمی... فکر کردم همه چیز کابوس بوده... فکر کردم هیچ کدوم از اون اتفاقها نیفتاده و مثل همیشه کنارمی...

نه دستم را رها کرده است و نه خیال دارد پیشانی از روی پیشانی ام بردارد.

_ دومین بار ولی... وقتی چشم باز کردم دیگه گیج و منگ نبودم... یادم او مد... همه چیز... بازم کنارم بودی... می خواستم که کنارم... باشی...

مکتم دوامی ندارد.

_ ولی مطمئن نیستم... بتونم... ببخشم!

هیچ نمی گوید!

در سکوت به همان حال می ماند و من چند لحظه بعد در
حالی که بغض کرده ام می گویم.

_ اگه نتونم ببخشم... اگه بخوام... ترک کنم...
بچه ها رو... ازم می گیری؟

فورا جوابم را می دهد؛ آن هم در حالی که پیشانی ام را
می بوسد!

_ نه عزیزم.

عقب می رود و من ناباور نگاهش می کنم.

رو بر می گردند! فراری می شود از چشم در چشم
شدنمان!

خودش را سرگرم مرتب کردن میز کنار تختم نشان می دهد
ولی من تکان خوردن سبک گلویش را می بینم.

_ اگه نخوای بمونی و نخوای منو ببخشی..._

لب روی هم می فشارد!
آنقدر نگاهش می کنم که با صدای ضعیفی کوتاه می گوید.

_ هر چی تو بخوای..._

نمی خواهم آزارش بدهم... نمی خواهم تلافی کنم
نامردی هایش را..._

می دانم که حتی همین حالا هم محتاج او و آغوشش
هستم اما چیزهایی میان ما خیلی بد؛ خراب شده است...
حرمت های زیادی بین ما شکسته و مطمئن نیستم بتوانم
از یاد ببرم چگونه زمینم زده است!

_ برم با دکترا حرف بزنم. زود بر می گردم.

گریختنش را در سکوت تماشا می کنم.

دلم تنگ آرام گرفتن در آغوشش است و در عین حال؛
علاجی برای دل شکسته‌ام سراغ ندارم!

اگر ترکش کنم؛ تا همیشه مانند یک روح سرگردان هستم
و اگر هم بمانم، معلوم نیست بتوانم از اول، دوباره
عاشقانه شروع کنم با او که قلبم را، تمام زن بودن و
شرافتم را زیر پا له کرده بود...

برزخ است حالم...
جهنم است!

جهنم...

@Vip Roman

#پارت972

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

تکان شدید تخت و پریدنش از خواب باعث می شود
سریع چشم باز کنم.

اتاق آنقدرها تاریک نیست که نتوانم چهره‌ی عرق کرده و
وحشت زده‌اش را ببینم.

باز هم با ترس بلافاصله مرا نگاه می کند؛ چشمانم را که
باز می بیند، نفسِ حبس مانده روی سینه‌اش پرشتاب رها
می شود.

آرام آرام خودم را بالا می کشم تا کنارش روی تخت
بنشینم که فوراً به کمک می آید.

با همان وضعیت آشفته و حیرانش؛ دست پشت کمرم
می گذارد و تکیه ام را به خود می دهد.

_ بیدارت کردم؟

گرفتگی بیش از حد صدایش باعث می شود بخواهم از او
فاصله بگیرم و خودم را به طرف پاتختی سوق دهم.

_ بیا به لیوان آب بخور.

جوابش را نداده ام... نگفته ام فکر و خیال خواب از
چشمانم گرفته و فقط چشمانم را بسته نگه داشته
بودم...

_ صبر کن! خودم می ریزم.

سریع از جایش بلند شده است و اجازه نمی‌دهد پارچ را بلند کنم.

خودش لیوان را پر می‌کند و لاجرعه سر می‌کشد.

نگاهم مانده است روی صورت پژمرده‌اش...

هر روز بیشتر پی به بد حالی‌اش می‌برم...

_ یزدان...

لیوان را روی پاتختی می‌گذارد و حین نشستن لبه‌ی تخت؛
کنار من، لب می‌زند.

_ جانم؟

#پارت974

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قبل از اینکه دهان باز کنم و حرف بزنم، خم می‌شود، دو
بالش پشت سرم را مماس کمرم قرار می‌دهد.

زل زده‌ام به صورتش...

چه به روزش آمده؟!

قبل از اینکه عقب برود، سرانگشتانم بی‌اختیار زیر چشم
راستش را لمس می‌کند.

_ این گودی زیر چشمت به خاطر بی‌خوابیه... چرا چند
ساعت راحت نمی‌خوابی؟

فقط نگاهم می‌کند.

لمسِ انگشتانم می‌رسد به برآمدگی استخوان گونه‌اش...
 بی‌حرکت در همان حالتِ نزدیک به من مانده است، بی
 هیچ واکنشی... بی هیچ صحبتی!

_ حواسم هست که اصلاً درست غذا نمی‌خوری!

لب بر هم می‌فشارم مبادا در ادامه‌ی حرف‌هایم بگویم
 حواسم هست هر روز مضطرب و نگران چندین و
 چندبار بدون اینکه نیاز به این همه حساسیت باشد؛
 فشارم را با فشارسنج چک می‌کنی... نمی‌خواهم بگویم
 حواسم هست نمی‌توانی درست و حسابی بخوابی و بارها
 نقش بازی کرده‌ام بیدار نشده‌ام ولی شاهد هستم چگونه
 بی‌قرار به صدای نفس‌ها و ضربان قلبم گوش می‌دهی...

لب بر هم می‌فشارم تا نگویم به چشم دارم می‌بینم مثل
 یک شمع؛ مقابل نگاهم در حال خاموش شدن هستی.

_ تو بخواب عزیزم... من می‌روم بیرون یه هوایی بهم بخوره
 زود بر می‌گردم.

مهربان و با نوازش؛ دسته‌ای موهام را پشت گوشم رانده
است.

سمت چپ صورتم را عمیق و پرحرارت می‌بوسد و بلند
می‌شود.

#پارت 975

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

نگاهم مانده است روی چشمانِ بی‌فروغش.

تا کی می‌خواهم به روی خودم نیاورم نگرانی‌ام را... تا کی
می‌توانم که به روی خودم نیاورم چقدر نگرانش هستم؟!

بدون اینکه حرف دیگری بر زبان بیاورد؛ سست و بی حال
از اتاق بیرون می رود!

هر روز کم حرف تر می شود...

میگرن هایش پر قدرت برگشته اند و حتی خیلی کم سراغ
دوقلوها می رود!

وقتی از بیمارستان مرخص شدم و به خانه آمدیم؛ با
مظلومیتی عجیب از من خواهش کرده بود تا روزی که
جدا نشده ایم اجازه دهم کنارم بخوابد...
کنار آمده بود با طلاق گرفتیمان...

چرا که یک بار هم در این مدت سعی نکرده بود سر
صحبت را باز کند و بخواهد فرصتی دوباره به او بدهم...

نفس عمیقی می کشم و چشم از در نیمه باز اتاق می گیرم.
زل می زنم به جای خالی اش روی تخت و کنارم.

هر روز با خانواده‌ام صحبت می‌کنم و با وجود اینکه دور
هستند از من اما دور بودن یزدان که به ظاهر نزدیکم
است؛ بد جور به نظر می‌رسد!

نزدیکم است و از همیشه دورتر به من!
دلم می‌خواهد حرف بزند؛ حتی تلاش کند برای نگه
داشتنم در زندگی‌اش اما او سکوت را انتخاب کرده است!

تا مجبور نباشد حرف نمی‌زند و هر بار هم که مجبور
شود؛ کوتاه است جمله‌هایش!

– می‌تونم پیام داخل؟

@Vip Roman

#پارت976

#تاریکی‌شهرت

ص.مرادی

سرم شتاب زده می چرخد و نگاهم که به چشمانش می افتد
مردد می گویم.

__ بله... بفرمایید!

در را پشت سر خود می بندد و بدون روشن کردن چراغ
جلو می آید.

از روزی که به این خانه برگشته ام زیاد با یکدیگر هم
صحبت نشده ایم.

فقط روز اول جلو آمده و بی هیچ حرفی سرم را بوسیده
بود!

نمی توانستم باور کنم آن بوسه را! او همیشه از من متنفر
بود و هرگز در خواب هم نمی دیدم یک روز بخواهد مرا با
مهربانی ببوسد!

در خواب هم نمی دیدم یک روز با غیظ و جدیت نگاهم
نکند؛ به جایش نگران و حتی مادرانه به صورتم نگاه
بیندازد!

– خوبی؟

کنارم روی تخت نشسته است و من در جوابش به تکان
دادن سرم اکتفا کرده‌ام.

– بچه‌ها تازه خوابیدن. داشتم می رفتم توی آشپزخانه
که دیدم یزدان از خونه بیرون رفت!

لبم را با زبان خیس می‌کنم. استرس دارم از این مکالمه و
تنها ماندن با او...

_ ببخشید... حتما حسابی اذیت شدید تو این مدت... ده
روز از خونه اومدم می‌گذره؛ دیگه حالم بهتره... می‌گم
یزدان تختشون رو بیاره اینجا تو اتاق خودمون... دیگه
مثل روزهای اول گیج و منگ نیستم که دم به دقیقه
خواب باشم...

دستانم را که می‌گیرد ساکت می‌شوم. کلمات پشت
لب‌هایم می‌ماند و شوکه نگاهش می‌کنم.

#پارت 977

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ تا چند روز آینده که اینجا هستیم خودم مراقبشون هستم... ما هم که برگردیم ایران تو به خودت فشار نیار؛ یزدان کارهاشون رو انجام می‌ده...

باید بر می‌گشتند. هم او و هم سیروان.

مدت زیادی را کانادا مانده بودند درست؛ کار و زندگی خودشان را داشتند این هم قبول ولی برگشتن هر دویشان به ایران آن هم خیلی جلوتر از زمان برگشت ما، برایم عادی نبود.

حس می‌کردم می‌خواهند ما را با هم تنها بگذارند...
حس زدن هدف و دلیشان هم چندان سخت نبود...

_ خودت خوب می دونی من هیچ وقت رضایت نداشتم
به ازدواجتون... نمی خوام گذشته رو مرور کنم... خودت
می دونی چرا هیچ وقت راضی نبودم از اینکه عروسم
شدی...

نفس عمیقی که می کشم باعث می شود مکث کند.

_ خوبی؟

سر تکان می دهم.

_ خوبم.

دستانم هنوز هم در دستانش است.

_ آخرین بار به یزدان گفتم باید طلاقت بده... دیگه
نمی خواستم عروس خانواده‌ی ما باشی...

صورتش مثل آن وقت‌ها سرد و جدی نیست!
لحنش هم همینطور!

_ الان ولی می‌خوام ازت خواهش کنم بمونی... از پسر
طلاق نگیر ارمغان.

#پارت 978

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

برای من که سال‌ها از جانب پدر و مادر یزدان پس زده
شده‌ام و نارضایتی‌شان از بودنم در زندگی پسرشان را هر

بار در نگاهشان دیده‌ام حالا شنیدن این حرف‌ها غیرقابل
باور است...

_ شما که باید خوشحال باشید! همیشه هر کاری از
دستتون بر می‌اومد دریغ نمی‌کردید تا یزدان رو ازم دور
کنید... آرزوتون بود جدا شیم... آرزوتون نبود؟!

نتوانسته‌ام ساکت بمانم...

انتظار دارم دستانم را رها کند؛ چهره‌اش در هم برود و
انعطاف لحنش از بین برود ولی به جای همه‌ی این‌ها
پشت دستانم را نوازش می‌کند!

_ من بیست و سه روز با چشمای خودم دیدم پسر من از
فکر نبودن تو چطور خودش رو به در و دیوار می‌کوبید و
نفس نداشت... با گریه به سیروان زنگ زده بود... گفته
بود ارمغان جلوی چشمم نفسش رفته و قلبش نزده
نمی‌تونم سر پا بمونم بلند شو بیا بالای سر بچه‌هام
باش... با گریه ضجه زده بود که چهار دقیقه و هشت

ثانیه جلوی چشمام به ارمغان شوک دادن تا تونستن
 برش گردونن... سیروان وقتی برام تعریف می کرد که یزدان
 چطور پشت گوشی ضجه می زده که دارم زنم رو از دست
 می دم؛ چشمای خودش هم پر از اشک بود... گفتم برای
 منم بلیت بگیره... نتونستم بمونم... اومدم...

تمام جانم گوش شده است و حتی پلک هم نمی زنم.
 هر بار که از سیروان یا خود یزدان پرسیده ام بعد از اینکه
 در اتاق عمل از حال رفته ام چه اتفاقی افتاده است طفره
 رفته اند!

_ اومدم و با چشمای خودم دیدم چه به روز پسر
 اومده... تا منو دید خودش رو انداخت تو بغلم... یزدان
 از بچگی غد بود و نمی داشت ترس و گریه اش رو حتی من
 ببینم... وقتی با اون حال... با اون ترس و چشمای گریون
 بغلم کرد گفت مامان کمرم شکسته... اون لحظه حس
 کردم از بلندی پرت شدم...

هاج و واج به تماشای اشک‌هایش مانده‌ام که قطره
قطره از گوشه چشمانش چکه می‌کنند.

_ تو ایست قلبی کرده بودی... خون ریزیت رو
نمی‌تونستن کنترل کنن... ضریب هوشیاریت اونقدر پایین
اومد که رفتی تو کما... با اون وضعیت نمی‌تونستن قلبت
رو عمل کنن... یزدان چند بار به زور آرامبخش تو
اورژانس بیمارستان خوابید و هر بار هم با کابوس اون
چهار دقیقه‌ای که قلب تو زنده بود و جلوی چشماش
بهت شوک می‌دادن از خواب می‌پرید...

دیدنِ گریه‌ی زنی که عمری مقتدر و قوی دیده بودمش
همانقدر عجیب بود برایم که شنیدن آن حرف‌ها...

_ وقتی وضعیتت رو مناسب جراحی تشخیص دادن...
وقتی تو رو بردن اتاق عمل... بچه‌ام سرش رو گذاشت
روی پاهام و با گریه ازم خواست برات دعا کنم... بهم
گفت اگه ارمغان از دستم بره نمی‌تونم زنده بمونم...

بچه‌ام ترسیده بود... سردش شده بود... گریه‌اش قطع
نمی‌شد...

#پارت 979

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دستانم را بالا می‌آورد و پشتشان بوسه می‌زند!
دردی خفیف در قفسه سینه‌ام احساس می‌کنم و
نمی‌خواهم به روی خودم بیاورم... می‌خواهم بشنوم هر
آنچه که بی‌خبر بودم از آن را...

_ برای اینکه چشمات و باز کنی خیلی به خدا التماس
کردم... برای اینکه تو رو به یزدانم ببخشه خیلی خدا رو

صدا زدم... بچه‌ام اونقدر بی‌پناه و درمونده شده بود که
تو صفحه‌ی اینستاگرامش یه پست گذاشت... حتی
دست به دامن مردم شد که برات دعا کنن...

بالاخره دستانم را رها می‌کند؛ برای اینکه اشک‌هایش را
کنار بزند.

_ خیلی وقت پیش به یزدان گفته بودم زنت بازیگره
خوب بلده نقش بازی کنه، تو هم حتما اون موقع
شنیدی صدام رو... ولی وقتی یزدان با عذاب وجدان و
احساس گناه برای من و سیروان اعتراف کرد که چیکار
کرده... باورم نمی‌شد... سیروان افتاد به جوش؛ ندیده
بودم تا اون موقع روی یزدان دست بلند کرده باشه... به
سختی تونستم بکشمش عقب... یزدان هیچ دفاعی از
خودش نمی‌کرد؛ اتفاقا راضی بود که چند سیلی دیگه هم
بخوره... می‌گفت ارمغان قبل از اینکه چشم‌اش رو ببنده
نگفته بخشیده منو یا نه...

این بار صورتم را میان دستانش می‌گیرد!

بی هوا و غافلگیرانه...

خیره به چشمانم با بغضی که گریه هم نتوانسته آن را
وسط گلویش سبک تر کند می نالد.

_ بهم گفته که تصمیم گرفتی ازش جدا شی... دارم
می بینم که مثل یه روح سرگردون شده... به خدا می ترسم
زیر فشار این همه رنج سخته کنه... می ترسم یه بلایی
سرش بیاد...

ته دلم خالی می شود.
هنوز هم نمی توانم شاهد باشم یک تار مو از سرش کم
شود.

_ ما زودتر بر می گردیم ایران تا بعد از اون همه اتفاق؛
مدتی رو با هم کنار دوقلوها تنها باشید... شاید بتونی
یزدان رو ببخشی... شاید با گذشت زمان تصمیمت
عوض بشه...

بیکباره بلند می‌شود. صورتم را رها کرده است و روی سرم
را برای دومین بار می‌بوسد.

_ این فرصت آخر رو به خاطر دوقلوها به خودتون
بده... اگه هنوزم دوستش داری ترکش نکن؛ خواهش
می‌کنم... خیلی پشیمونه...

حرفی برای گفتن ندارم و او هم در انتظار شنیدن نیست!
هر آنچه که باید را گفته است و قبل از برگشتن یزدان از
اتاق بیرون می‌رود...

تنها که می‌شوم بلافاصله چشم می‌بندم. نفس‌های عمیق
می‌کشم و باورم نمی‌شود مادر یزدان برای نگه داشتنم در
زندگی پسرش خواهش کرده باشد...

باورم نمی‌شود از من خواسته است در زندگی پسرش
بمانم...

#پارت 980

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

درد قلبم بیشتر شده است...

وقتی قبل از اینکه به بخش منتقل شوم دوقلوها را به
اصرار زیاد خودم دیده بودم... حتی آن وقتی که در اتاق
بیمارستان، یزدان با خانواده‌ام تماس تصویری گرفته بود
و چهره‌ی گریان بابا و مامان و اردوان را دیده بودم، چند
دقیقه‌ای من هم با گریه با آنها صحبت کرده بودم و
همه نگران بودند یک وقت حالم بد نشود، این چنین
قلبم تیر نکشیده بود...

از تصور لحظه‌هایی که بر یزدان گذشته بود قلبم درد گرفته بود...

خودم را که به جای او می‌گذاشتم؛ لحظه‌ای توانایی فکر کردن به اینکه اگر جایمان عوض می‌شد و او را در آن وضعیت می‌دیدم چه بر سرم می‌آمد را هم ندارم.

صدای دویدن می‌شنوم و به نفس نفس افتادنش را...

— چی... چی... شده؟

سریع چشم باز می‌کنم. روی تخت کنارم زانو زده است و وحشت زده خیره به صورتم مانده.

— خوبم...

– پس چرا اینطوری نفس می‌کشی؟!

نیم خیز می‌شود و فشارسنج را از روی پاتختی چنگ
می‌زند.

بغضم می‌گیرد از این همه ترس و بی‌قراری‌اش...
بغضم می‌گیرد چون دیگر تحمل ندارم در این حال
ببینمش...

– قلبت درد می‌کنه؟ نمی‌تونی راحت نفس بکشی؟

دستپاچه دارد فشارم را می‌گیرد و من با صدای لرزانی
می‌گویم.

– یزدان... خوبم من!

#پارت981

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کارش با فشارسنج که تمام می شود پرتش می کند کنارمان
روی تخت و طوری زل می زند به چشمانم که انگار هر
لحظه ممکن است زیر گریه بزند!

خودم را کمی به طرفش می کشم، بازوی چپش را نوازش
می کنم.

خوبم به خدا...
@Vip Roman

تنها سرش را تکان می دهد.

چگونه می توانم از این مرد دلخور بمانم؟

حالش را که می بینم جانم آتش می گیرد.

_ بیا بخواب تازه سردردت بهتر شده... معدهات نابود
شد اونقدر که قرص خوردی... بیا بخواب...

مخالفتی ندارد... فشارسنج را کنار بالشش می گذارد و دراز
می کشد.

کنارش که می خوابم همچنان دارد نگاهم می کند.
دلم می خواهد این بار خودم برای آغوشش پیش قدم
شوم ولی غرورم اجازه نمی دهد.

بمیرد این غرور که ما را به اینجا رسانده بود...

با خودم و آن غرور لعنتی درگیر هستم که خودش مرا به
آغوشش وصل می کند.

بینی اش را می چسباند به موهایم و عمیق نفس می کشد...

_ دستت درد می گیره اینقدر که هر شب زیر سر منه...

_ درد نمی گیره.

جوابم را در حالی که لب‌هایم به پوست سرم
چسبیده‌اند با صدایی خفه داده است.

#پارت 982

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

– می‌خواهی حرف بزنی باهام؟

کوتاه پاسخ می‌دهد.

– چی بگم؟

لب‌هایش از سرم فاصله گرفته‌اند و مشغول نوازش
موهایم شده.

صورتش را نمی‌بینم وقتی می‌گویم.

– نمی‌دونم.

– کج نشو؛ به قفسه‌ی سینه‌ات فشار می‌اد.

به حرفش گوش می‌دهم و چیزی نمی‌گویم.

در این مدت خودش حمام داده و محل بخیه‌ام را با آب ولرم شسته؛ هر بار به نرمی خونمردگی روی پوستم را نوازش کرده و بعد از هر حمام هم می‌گرنش عود کرده... با دست خود غذا در دهانم گذاشته و حواسش بوده سر وقت داروهایم را بخورم... در طول روز بارها فشارم را گرفته؛ مراقب بوده است از جایم تکان نخورم؛ چیزی بلند نکنم و استراحت کنم...

هر بار در مقابل سوزش و درد کتفم حوله‌ی نیمه گرم برایم آماده کرده و من در تمام این چند روز حالش را دیده و به روی خودم نیاورده‌ام!

از وقتی مادرش گفته ممکن است بلایی بر سرش بیاید بد ترسیده‌ام...

@Vip Roman

عطر تنش را عمیق نفس می‌کشم...
ادعایی مفت و بی‌اساس است اگر باز هم بخواهم از رفتن بگویم! از ترک او...

چطور تا همیشه محروم بمانم از آغوشش و عطر
تنش...

ریتم نفس‌هایش باعث می‌شود مطمئن شوم خوابش برده
است.

کمی سرم را کنار می‌کشم تا صورتش را ببینم.

دستم را جلو می‌برم و روی گره ابروهایش را آرام نوازش
می‌کنم...

اخمش که محو می‌شود لبخند می‌زنم.

صورتش را نزدیک می‌کنم به صورتش... چیزی به لبم را
روی لبش گذاشتن نمانده و قصد دارم وقتی که خواب
است ببوسمش ولی لحظه‌ی آخر پشیمان می‌شوم.

نگاهم را می‌دهم به سقف و چشم می‌بندم.

حتی در اوج دلخوری و شاید نفرت؛ باز هم فقط کنار
خودش آرام هستم!
چه درد بی‌درمانی ست این عشق!

VIP

exchange group

#پارت 983

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ عشق گاهی آدما رو خودخواه می‌کنه!

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم پوزخند می‌زنم.

_ کسی که تا حالا عاشق نشده چطور می‌تونه درباره‌اش صحبت کنه؟

کاملاً جدی جوابم را می‌دهد.

_ اگر نخوردیم نان گندم اما دیدیم دست مردم!

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کنم و خیالِ نگاهش کردن ندارم.

_ همونقدر که من برادر خودم رو می‌شناسم تو هم می‌شناسی... یزدان از بچگی؛ بخشیدن برایش راحت نبوده و نیست... اگه از کسی کینه به دل بگیره هیچ وقت فراموش نمی‌کنه... صدسال هم از یه جریان بگذره، اون

مو به مو یادش می‌مونه و مرور هزاربارهاش اصلا براش
 سخت نیست چون قصد نداره فراموش کنه بی‌معرفتی
 رو؛ خیانت و رفتار بد یک نفر رو... وقتی تصمیم بگیره
 یک نفر رو کنار بذاره هیچ وقت بر نمی‌گرده بهش... حالا
 به این فکر کن چنین آدمی که یک عمر چنین خلق و
 خویی داشته خودش رو در نقطه‌ای ببینه که از
 عزیزترینش؛ از عشقش، از زنی که به خاطرش همیشه
 حتی جلوی خانواده‌اش سینه سپر کرده؛ رو دست
 خورده! از یه طرف بفهمه پنهانی از اون رفتی بچه سقط
 کردی؛ از یه طرف هم شک کنه به اینکه بین تو و اون
 مرتیکه رابطه‌ای باشه...

مکث می‌کند. من هم زل زده‌ام به دستانم و هیچ واکنشی
 نشان نمی‌دهم.

او هم منتظر جواب من نیست؛ هدفش گفتن تمام و
 کمال حرف‌هایی‌ست که به خاطرش قبل از برگشتن به
 ایران گفت می‌خواهد تنها با من صحبت کند و آمد به این
 اتاق...

_ نمی‌خوام بگم حق داشته؛ نمی‌خوام ازش طرفداری
کنم... خودم حسابی از خجالتش در اومدم وقتی فهمیدم
چه غلطی کرده ولی خودت هم خوب می‌دونی تو هم کم
بی‌تقصیر نیستی!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا بلکه بتوانم بغضم را
مهار کنم!

#پارت 984

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ حیف اون عشق قشنگ نبود ارمغان؟ من هیچ وقت به عشق اعتقاد نداشتم ولی هر بار شما دو نفر رو کنار هم دیدم حس کردم شاید تجربه کردن چنین حسی خیلی قشنگ باشه... هر بار شما دو نفر رو کنار هم دیدم با خودم فکر کردم اگه یه روز کسی پیدا شد که حس کنم این مدلی عاشقش شدم هیچ وقت ندارم از دستم بره... هر کسی تو این دنیا نمی‌تونه عشق رو تجربه کنه و شما نخواستید قدرش رو بدونید!

حق با اوست...
 ما قدر عشق را ندانستیم!
 دلم می‌سوزد برای اینکه آسان اجازه دادم روزهایمان شب شود... غرق تاریکی بماند!

_ آدم فقط یک بار ممکنه دلش بلرزه واسه یه نفر؛ یک بار می‌تونه با عشق یه نفر رو نگاه کنه... آره حق با توئه من تا حالا تجربه‌اش رو نداشتم ولی چندین سال شما دو نفر رو کنار هم دیدم؛ عشقتون فیک نبود... یزدان هر موقع به تو جانم گفت با تموم جونش گفت؛ جانم و

عزیزم و عشقم تیکه کلام یزدان نبود... واقعا جونش
بودی... واقعا عزیز و عشقش بودی... هنوز هم هستی...

چند نفس عمیق می کشم و سعی می کنم با محکم پلک
زدن اشک را پس بزنم...
نمی خواهم گریه کنم...

_ حتی نمی تونی فکرش رو بکنی وقتی تو بیهوش بودی چه
حالی داشت... تو با همه برایش فرق داری؛ همیشه
داشتی... نمی تونه از تو بگذره... نمی تونه تو رو کنار
بذاره... نمی تونه نبخشه، تو هم نمی تونی...

دستش می نشیند روی قفلِ دستانم که بی حرکت مانده اند
روی پاهایم.

_ نمی تونی که از وقتی برگشتی خونه نخواستی اتاقت جدا
باشه... خودت رو فریب نده ارمغان؛ تو نمی تونی از یزدان
متنفر باشی... نمی تونی ازش طلاق بگیری...

لب‌هایم می‌لرزد؛ بدون اینکه سر بلند کنم و نگاهم بند
چشمانش شود بی‌اختیار می‌نالم.

_ منو زمینم زد... بد زمینم زد...

پشت دستانم را نوازش می‌کند.

_ پشیمونه... تو هیچ وقت مثل اون بلد نیستی کینه به
دل بگیری... هیچ وقت ندیدم نتونی ببخشی... وقتی پای
یزدان وسط باشه که دیگه اصلا بلد نیستی ببخشی...
می‌دونم آدم از یه جایی به بعد خسته می‌شه؛ دلش
می‌خواد دیگه نبخشه ولی به جون خودش؛ حسرت
نبخشیدنش همراهت می‌مونه اگه ازش طلاق بگیری...
پای دوقلوها رو وسط نمی‌کشم چون می‌دونم تو اگه
بخوای بمونی به خاطر یزدان و عشقتون می‌مونی... ازت
می‌خوام به خودتون زمان بدی... زمان درمان درد
شماست... با ناراحتی و دلخوری تصمیم نگیر...

پلک‌هایم خیس شده است ولی همچنان سر جنگ دارم
با اشک‌های جمع شده در چشمانم...
وای که اگر بغضم بشکند...

#پارت985

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ اما هیچکس نمی‌تونه تو رو مجبور کنه به موندن...
موندن اجباری حال آدم رو به هم می‌زنه... هر کسی حق
داره از یک جایی به بعد دلش نخواد ببخشه و دلش
نخواد بدی‌ها رو فراموش کنه...

بی‌هوا از روی تخت و کنار من بلند می‌شود.
نگاهم همچنان ماتِ دستانم است و او روی سرم را
می‌بوسد.

_ هر تصمیمی بگیری پشتتم. اگه دیگه نخوای باهاش
بمونی بهت حق می‌دم و سرزنت نمی‌کنم.

روی شانهام را نرم و آرام نوازش می‌کند و می‌شود همان
سیروانِ شوخ و بذله‌گویی که می‌شناسم.
هیچ اثری از آن آدم جدی چند لحظه پیش نمی‌ماند!

_ غصه هم نخور که دو تا بچه انداخته تو دامن من
خودم می‌تونم هر دوشون رو به فرزندی قبول کنم.

تقه‌ای به در می‌خورد و صدای یزدان بلند می‌شود.

_ سیروان دیر شده! جا می‌مونید از پرواز! ماشین خیلی
وقته جلوی در منتظر شماست.

کنار می‌رود و خندان می‌گوید.

_ از وقتی پا تو این کشور گذاشتم احساس ناکامی دارم!
هیچ جوره با دخترای اینجا حال نکردم...

دستی روی چشمانم می‌کشم و بالاخره سرم را بلند
می‌کنم.

_ تو خجالت نمی‌کشی! وقتی من افتاده بودم روی تخت
بیمارستان هم به فکر پیدا کردن مرغ جدید بودی؟

چشم در چشمم و از همان فاصله با صدای بلند
می‌خندد.

_ دیگه دارم ناراحت می شم از اینکه به سوگولی های من
مرغ می گی!

خنده ام گرفته است ولی اخم می کنم.

_ کاملا معلومه چقدر ناراحت شدی!

_ با یه مورد جدید قبل از اومدنم به اینجا آشنا شدم
واقعا بی انصافیه بهش مرغ گفت! طرف یه طاووس
واقعیه... تو روزهای سختی که زیر فشار تبخیر شدن تو و
یتیم شدن هم تیمی هام بودم عجیب به حضورش احتیاج
داشتم... آدم یه وقت هایی خیلی احتیاج داره جنس
مخالف بغل دستش باشه و...

هنوز حرفش تمام نشده است که صدای خنده ام بلند
می شود.

_ خیلی بیشعوری تو!

برایم چشمکی میزند و عقب عقب می رود.

_ من از تک تکتون با شعورتر هستم. بدرود کیوتی.

#پارت 986

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

همیشه متنفر بوده‌ام از خدا حافظی و جدایی...
برای همین هم بر سر جایم می‌مانم و تا وقتی که در اتاق را
پشت سر خود می‌بندد کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم.

خوشحالم که به خاطر شرایطم هیچ کدامشان اجازه
نداده‌اند تا فرودگاه برویم...

دلم می‌خواهد به این فکر کنم که سیروان و مادرشان
همچنان در این خانه حضور دارند...

مادرشان...

چقدر رفتارش تغییر کرده است!

قبل از سیروان او برای خدا حافظی آمده بود. هر چند
بیشتر از چند کلمه‌ی معمول؛ حرف بیشتری میانمان رد و
بدل نشد ولی صورتم را چندبار بوسیده بود...

گفته بود وقتی برگردیم قصد دارد برایمان یک جشن
بزرگ خانوادگی بگیرد...

نمی‌خواست قبول کند حقیقت اینکه شاید من دیگر
پسرش را نخواهم...

در واقع همه تغییر کرده بودند!

من یک دفعه برای همه عزیز شده بودم حتی مردمی که
یک روز نفرتشان نصیبم شده بود!

باز و بسته شدن در اتاق باعث می شود نگاهم بالا بیاید.

به رویم لبخند می زند و می آید کنارم روی تخت می نشیند.

_ دوقلوها هنوز خوابن. بیدار که شدن همون موقع هم تختشون رو جا به جا می کنم.

_ تو نمی خواستی بری فرودگاه؟

_ فکر کردی می تونم تو رو با این حال تنها بذارم؟

خیره در صورتش لب می زنم.

_ من خوبم!

خودش را جلو می کشد؛ پشت دست راستش یک طرف
صورتش را نوازش می کند و ردی از لبخندش نمانده است.

_ هنوز احتیاج به مراقبت داری. حرف های دکتر رو که
فراموش نکردی؟

#پارت 987

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بی توجه به سوالش بدون هیچ تعللی می گویم.

_ احتیاجی نبود به مامانت و سیروان بگی چیکار کردی!

دستش بی حرکت می ماند روی صورتتم.
داغی نفس عمیقی که می کشد را روی لب هایم حس
می کنم.

_ باید می گفتم.

_ که یه جوری عذاب وجدانت کمتر بشه؟

عقب می رود... فاصله می گیرد از من و نگاهش را از روی
صورتتم بر می دارد.
ناراحتش کرده ام.

خیره به نیم رخش از سکوتش استفاده می کنم.

_ فکر نمی کردم یهویی عزیز شدن اینقدر تلخ باشه!
یهویی برای مردم... برای مادرت... برای خیلی ها حتی
خودت عزیز شدم... حتی خانواده ام...

انتظار دارم بگویند بی معرفت تو یک عمر عزیز من
 بوده‌ای؛ بگویند چگونه فراموش کرده‌ای همیشه عزیز
 خانواده‌ات هم بوده‌ای... اما هیچ نمی‌گویند.

_ مردم عادت دارن یه نفر رو فقط موقع مرگ دوست
 داشته باشن و حتی برای زنده موندنش اشک بریزن و دعا
 کنن... من بی‌رحمانه قضاوت شدم و هشتگ اس‌م‌م
 پست و کامنت‌هایی بودن که رکیک‌ترین فحش‌ها رو به
 نمایش می‌داشت ولی همین مردم وقتی من رو یک قدمی
 مرگ دیدن برام اشک ریختن و دست به دعا شدن! من تا
 زنده بودم این حمایت رو می‌خواستم، بعد از مرگ این
 عزیز بودن به چه درد من می‌خورد! آدم تا زنده‌اس،
 حمایت و دلسوزی و مهر احتیاج داره نه بعد از مُردن!

بغض دوباره به گلیم برگشته است... پر قدرت!

_ این حرفها بی فایده اس... همراه آدم بمونن بهتره تا اینکه بخوان گفته بشن... بیخیال.... می شه لطفا بری به دوقلوها سر بزنی؟ ممکنه بیدار بشن.

می فهمد می خواهم تنها باشم...

می فهمد که دارم با بهانه ی تشویقش برای سر زدن به دوقلوها او را از اتاق بیرون می کنم ولی فقط سر تکان می دهد!

حتی یک کلمه هم بر زبان نمی آورد و بدون اینکه نگاهم کند بلند می شود از اتاق بیرون می رود.

چند نفس عمیق می کشم ولی حریف نشکستن بغضم نمی شوم!

صورتتم در لحظه خیس می شود....

نشستن خسته ام کرده است... حین دراز کشیدن هق می زنم.

_ تمام حرف‌های سیروان حقیقت داشتن...

#پارت 988

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

زحمت دوقلوها کامل بر گردن او افتاده است...

ابدا به من اجازه نمی‌دهد حتی پوشک آن‌ها را تعویض
کنم...

نمی‌توانم اعتراف نکنم چقدر لذت می‌برم از تماشای او
حین رسیدگی به دوقلوها...

قند در دلم آب می‌شود وقتی با قربان صدقه برایشان شیر
درست می‌کند و شیشه‌ها را خندان به اتاق می‌آورد و با
دستان خود به هر دویشان شیر می‌دهد... وقتی برایشان
شعر می‌خواند و با دقت چسب پوشکشان را می‌بندد...
آخ که وقتی با هیجان دختر بابا و پسر بابا می‌گوید دلم
می‌خواهد همان وقت بروم سر و صورتش را غرق بوسه
کنم...

پدر بودن بیش از حد به او می‌آید!

@Vip Roman

شب‌ها وقتی با خستگی بغل دستم روی تخت تقریبا
بی‌هوش می‌شود تا قبل از اینکه صدای گریه دوقلوها

دوباره او را بیدار کند، تمام مدت زل می‌زنم به صورتش...
حتی آهسته نوازشش می‌کنم...

او در این مدت تمام خودش را وقف من و دوقلوها کرده
است... بی هیچ اعتراضی!

بعضی از شب‌ها وقتی دوقلوها نمی‌خوابند و باید تا صبح
با آنها بیدار بماند هر دویشان را همراه خود از اتاق
بیرون می‌برد تا من بتوانم بخوابم...

اجازه نمی‌دهد بیدار بمانم و من هم تحت تاثیر داروهاییم
خیلی زود خسته می‌شم و به خواب می‌روم.

از روزی که سیروان و مادرشان به ایران برگشته بودند
دیگر یک کلمه هم از روزهای تلخی که پشت سر گذاشته
بودیم با یزدان صحبت نکرده بودیم!

نه او حرفی می‌زد و نه من تمایلی داشتم به حرف زدن از آن تاریکی ترسناکی که تجربه کرده بودم...

انگار که تصمیم گرفته بودیم در لحظه زندگی کنیم و خودمان را بسپاریم به دست زمان!

_ ارمغان به نظر تو دخترمون پیش فعال نیست؟!

گیج نگاهش می‌کنم. خیره است به دست و پا زدن‌های دخترمان و در همان حال سرش را می‌خاراند.

_ به جون خودم پیش فعاله!

روی تخت مخصوص دخترمان خم می‌شود و با مهربانی می‌گوید.

_ بخواب دیگه قربونت برم... الان داداشی هم بیدار
می کنی... چرا نمی خوابی دخترم؟

#پارت 989

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

آرام از جایم بلند می شوم و نزدیکش می روم.

_ قربونت برم اینجوری دست و پا نزن بابایی دیگه کمر
براش نمونده بخواد باز بغلت کنه...

کنارش می ایستم و دستم را با لبخند به طرف آن دستان
مشت شده ی کوچک دراز می کنم.

_ بابایی رو خسته کردی خوشگل مامان؟ آره؟

برایم می خندد و دل من ضعف می رود...
می خواهم خم شوم روی تختش و بغلش کنم که یزدان
فورا مانع می شود... مثل تمام این مدت!

_ خم نشو عزیزم.

با ناراحتی نگاهش می کنم.

_ چرا نمی ذاری بغلشون کنم...

مرا به طرف آغوشش می کشد و روی موهایم بوسه
می زند.

_ نباید چیز سنگین بلند کنی فدات شم.

در حلقه دستش نگاهام می‌دارد و خندان می‌گوید.

_ تازه دخترمون سنگین‌تر از پسرمنه...

نگاهم به دست و پا زدن‌های دخترمان است؛ به نظر می‌رسد دارد بازی می‌کند و با خودش حرف می‌زند.

_ می‌بینی؟ چند دقیقه دیگه گریه می‌کنه چون گرسنه شده... بعدش دوباره گریه می‌کنه چون باید پوشکش رو عوض کنم... به خدا این بچه پیش فعاله...

نگاهش که می‌کنم خنده‌ام گرفته است.

_ هنوز خیلی کوچولوئه... نمی‌شه که از الان به بچه بگیم پیش فعال...

متفکر نگاهم می کند و من هم خیال ندارم از آغوشش
فاصله بگیرم!

_ پس چرا اون یکی اونقدر آرومه؟ نکنه پسرمون مشکل
داره؟

صدای خنده ام بلند می شود و صورتم را به قفسه
سینه اش نزدیک می کنم. در عین حال سرم بالاست و
نگاهم روی چشمانش مانده است.

_ چرا جای ما دوتا عوض شده؟ چرا شدی مثل مامانا؟

#پارت 990

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اخم و لبخندش هم زمان است.

_ بله دیگه وقتی بهشون شیر می دم؛ آروغشون رو می گیرم... تمیز می شورمشون و پوشکشون می کنم باید هم حس و حال مامانا رو پیدا کنم.

بی اختیار؛ کاملاً غیرارادی و بدون اینکه یادم مانده باشد من هنوز او را نبخشیده ام؛ روی نوک پاهایم بلند می شوم و زیر چانه اش را می بوسم.

وقتی کف پاهایم دوباره چفت زمین می شود و نگاه هاج و واجش را روی خودم می بینم تازه متوجه می شوم چه کار کرده ام...

دستپاچه عقب می روم و از حلقه ی دستش بیرون می پریم.

حیران مانده‌ام چه بگویم؛ چگونه رفتارم را توجیه کنم که صدای گریه دخترمان به کمک می‌آید...

در حالی که نگاه از صورت بهت زده‌ی یزدان می‌دزدم سریع می‌گویم.

_ بغلش کن از اتاق برید بیرون تا اون یکی هم بیدار نکرده.

در لحظه به حرفم عمل می‌کند. او هم احتمالاً نگران است پسرمان هم بیدار شود.

از اتاق که بیرون می‌رود، دست روی میله‌ی تخت خالی دخترمان می‌گذارم؛ زل می‌زنم به چشمان بسته‌ی پسرمان و تند نفس می‌کشم.

می‌دانم قبل از برگشتنش به اتاق باید بخوابم...

حتی نمی‌خواهم به رفتار احمقانه و احساسی‌ام فکر
کنم...

باید قرصم را بخورم و بخوابم؛ قبل از اینکه برگردد...

#پارت 991

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

_ دیگه باید براشون اسم انتخاب کنیم... تا همین حالا
هم دیر شده... دلم می‌خواد اسم هر دوشون رو تو
انتخاب کنی...

بالای سر دوقلوها ایستاده‌ایم و من خیره مانده‌ام به هر
دویشان که آرام خوابیده‌اند و یزدان زیر گوشم دوباره
زمزمه وار می‌گوید.

_ اصلاً فرصتش رو پیدا نکردیم درباره‌ی انتخاب
اسمشون حرف بزنیم...

سر می‌چرخانم... اتاق نیمه تاریک است ولی اندک فاصله
میان صورت‌هایمان باعث شده است چشمانش را
واضح ببینم.
مهربان می‌پرسد.

_ بهش فکر کردی؟ به اینکه اسمشون رو چی بذاریم؟

فکر کرده بودم...

این روزها بیشتر از همیشه در ذهن اسمها را ورق زده
بودم...

_ تو چی؟

مثل خودش با تن صدای ضعیفی لب بر هم زده‌ام و او
لبخند می‌زند.

_ می‌خوام تو بگی. می‌خوام تو انتخاب کنی.

سر انگشتان دست راستش را یک طرف موهای شانه
زده‌ام می‌کشد... نوازشم می‌کند... نرم و فریبنده!

بعد از شبی که بی‌هوا زیر چانه‌اش را بوسیده بودم خودم
را آماده کرده بودم برای توضیح دادن؛ که اگر حرفی زد و
اشاره‌ای کرد به اتفاق رخ داده، به رفتار احمقانه‌ام،

جوابی آماده داشته باشم و برایش بهانه‌ای سر هم کنم اما او حتی یک بار هم آن اتفاق را به روی خود نیاورده بود.

_ هنوز انتخاب نکردی؟

در جوابش فقط سر تکان می‌دهم. چشم از صورتش می‌گیرم و او هم دست از نوازش موهایم می‌کشد.

#پارت 992

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انگشت اشاره‌ی دست راستم را به طرف دخترمان نشانه می‌گیرم.

لبخند می زنم و آرام نجوا می کنم.

_ عشق... سوین!

انگشتم آهسته به سمت پسرمان می چرخد و لبخندم
پررنگ می شود.

_ ماه... سوما!

اسمها را با معنایشان لب زده ام و وقتی دستم را کنار بدنم
رها می کنم او از پشت سر بغل می گیرد مرا...

صورتش را کنار صورتم می آورد و گردنم را می بوسد.

_ سوین و سوما... کامل ترین توصیف از عشق من و تو...
پس حسابی به اسمی که باید برای فندقها انتخاب
می کردیم فکر کردی...

این بار پایین تر از گوش چپم را می بوسد و صدایش در
تمام جانم اگو می شود...

_ بهترین اسمها رو انتخاب کردی قلبِ یزدان.

خیره مانده ام به دوقلوها... به معجزه‌ی این رابطه... این
زندگی... این عشق...

_ تو؛ بوی ماه می دهی در آسمان من...

لب‌هایش روی قسمتی از گوشم کشیده می شود؛ پوستم
مستقیم در تماس است با نفس‌های داغش وقتی با
بی‌قراری آشکاری نجوا می کند.

_ بمان...

لب‌هایم را محکم بر هم می‌فشارم مبادا بخوانم...
کلمات را پشت لب‌هایم حبس می‌کنم...
اما ذهنم در تصرفِ تک تک آن کلمات فروخورده
می‌ماند!

"آرام گرفته است ماه در برکه‌ی آب؛ انگار در آغوش تو
شب رفته!
ای عشق؛ فقط تو به جای خورشید بتاب..."

@Vip Roman

#پارت993

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

در سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام؛ حتی وقتی حمایت‌ها و عشق یزدان را از دست دادم باز هم زنی امیدوار بودم...

هرگز تسلیم نشدم و به مشکلات اجازه ندادم مرا به نیستی بکشانند. هر زمان، آن بُعد جنگنده‌ی خود را زنده نگه داشتم و اجازه ندادم از نفس بیفتم...

برای خواسته‌هایم... رویاهایم... زندگی‌ام و جبرانِ اشتباهاتم پر قدرت دویده بودم...

ارمغان را همیشه یک زنِ جسور، امیدوار و شاد شناخته بودم... زنی که تسلیم شدن را بلد نبود و ضعف را نمی‌شناخت... زنی که خسته نمی‌شد از تلاش و یاد گرفته بود اگر زمین هم بخورد چطور دوباره بلند شود...

اما چیزی که حالا از آن ارمغان باقی مانده بود یک درخت خشکیده بود... شاید هم یک دریاچه‌ی راکد که تبدیل به گنداب شده بود!

از یک جایی به بعد خودم را در مقابل مشکلات و ضعفی که یک روز بیگانه بودم با آن؛ بی‌هیچ تدبیری دیدم...
از یک جایی به بعد قبول کردم باختن را... از یک جایی به بعد جهنم را ترجیح دادم به بهشت چون دیگر توانِ بلند شدن نداشتم... ارمغان از یک جایی به بعد تسلیم شد و ضعیف ماند!

حتی حضور دوقلوها هم انگار قادر نبود مرا وصلِ آن ارمغان گذشته‌های دور کند... حتی محبت‌های یزدان و عشقی که انگار در قلبش چند برابر شده بود!

هر روز آرام‌تر می‌شدم...

سکوتِ آن ارمغانِ پرهیاهو یزدان را می‌ترساند؛ از نگاهش می‌خواندم نگران است...

تنهایی انتخابم شده بود وساعت‌ها به یک نقطه خیره
ماندند باعث شده بود یزدان به تکاپو بیفتد که سریع‌تر
برگردیم ایران...

گمان می‌کرد اگر دورمان شلوغ باشد و کم‌تر تنها بمانم، اگر
خانواده‌ام را ببینم حالم بهتر می‌شود...

اما من دلم میلی به برگشتن نداشتم...
از طرفی؛ حال از لحظه‌ای که به ایران بازگشتیم از همان
داخل فرودگاه بدتر شد!

هم وطن‌هایم با قضاوت‌ها و بی‌رحمی‌های طولانی مدت
خود کاری کرده بودند که بیزار باشم از کشورم... از
مردمم...

مرا دچارِ حالی کرده بودند که دلم بخواهد در غربت
بمانم...

در واقع دیگر هیچ محبتی را باور نداشتم!
 دیگر خواندن کامنت‌های پر مهر مردمی که یک روز مرا
 لایق فحش‌های خود دانسته بودند و حالا از وقتی که تا
 یک قدمی مرگ رفته بودم مهربانی‌شان گل کرده بود،
 هیچ تاثیری در احوالم نداشت... دیگر از تحسین و مهر
 مردم دل شاد نمی‌شدم و چه چیزی برای یک هنرمند
 دردناک‌تر است از این موضوع؟

یزدان اعتقاد داشت با دعای خیر همین مردم خدا به
 زندگی ما نگاه انداخته است و من زنده مانده‌ام؛ همین
 مردمی که مدت‌ها با رفتارشان قصد گرفتن نفسم را
 داشتند!

من این حمایت‌ها و حس انسان دوستی را قبل از زمین
 خوردن و مرگ آرزوهایم می‌خواستم...

آتشی که آب زیادی روی خاکسترش ریخته باشند را
 سخت است دوباره شعله‌ور کرد... گرما از زندگی‌ام

گریخته بود! همه جا را سرد می دیدم و نمی توانستم رهایی پیدا کنم از یخ زدگی!

سیروان اعتقاد داشت دچار افسردگی پس از زایمان شده ام، هر چند قصد داشت با شوخی هایش سر به سرم بگذارد ولی شاید حق با او بود...

من درگیر افسردگی ترسناکی شده بودم!
دیگر هیچ چیز نمی توانست خوشحالم کند...
اما هر چیزی قادر بود اشکم را در آورد!

#پارت 994

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

اولین دیدارم با خانواده‌ام اما بیشترین غم را برای قلبِ
رنج دیده‌ام داشت...

آنقدر که همه وحشت کرده بودند کارم به بیمارستان
بکشد، یزدان آن شب را تا صبح بالای سرم بیدار مانده
بود.

مامان، بابا و حتی اردوان از همان داخل فرودگاه زیر گریه
زده بودند... بابا هر چند دقیقه یک بار خدا را شکر
می‌کرد که اتفاقی برایم نیفتاده است و مامان تا آخرین
لحظه‌ای که مهمانِ خانه‌ی ما بودند قربان صدقه‌ام رفته
بود و از من می‌خواست بگویم از چه آنقدر رنجیده‌ام که
دلخوری در چشمانم کاملاً مشخص است...

مادر است دیگر، خیلی خوب حالِ مرا می‌فهمید و من هم
شاید حالا می‌توانستم بهتر درکش کنم... حالا که خود
مادر شده بودم.

ولی قصدش را نداشتم بگویم وقتی بی پناه از همه جا و دلشکسته پر زده بودم سمتشان چگونه دردناک زخمی شدم... قصدش را نداشتم بگویم شنیده‌ام چطور قضاوتم کرده‌اند و در عصبانیت و ناراحتی درباره‌ام چه گفته‌اند...

دلم دیدن شرمندگی خانواده‌ام را نمی‌خواست...

دلم نمی‌خواست وقتی بابا پرمهر روی موهایم دست می‌کشد و هر بار با بغض می‌پرسد چه شد که آنگونه بُریدم از آن‌ها حتی یک کلمه از دلیلم بگویم مبادا نگاهش شرمنده شود...

همان ویسی که قبل از عمل برای او ارسال کرده بودم به اندازه‌ی کافی کابوسش شده بود... ادا نمی‌توانستم بیشتر بشکنم او را...

باید حق می‌دادم به خانواده‌ام... کم بلایی بر سر شرف و آبرویمان نازل نشده بود!

_ ارمغان جان؟

بی حوصله؛ دماغ و حتی خسته سر می چرخانم.
ایستاده کنار در اتاق خواب و اخم؛ ابروهایش را بد در
هم گره کرده است!

نگاه خالی و بی حسم را که خیره به صورت خود می بیند،
بدون اینکه جلو بیاد با کلافگی نفسش را بیرون می دهد.

_ سوگند می خواد تو رو ببینه!

#پارت 995

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

موجی از ناباوری محکم به جمجمه‌ام می‌خورد.
سوگند!

همان رفیقی که به چشم خواهر نگاهش می‌کردم...
همانی که... بدتر از هر کس قلبم را شکست و من این
روزها به طرز باورنکردنی دلتنگش بودم!
دلتنگِ او که دردی عمیق روی قلبم به یادگار گذاشته
بود...

_ اینجاست.

حتی نمی‌توانم پلک بزنم.

او هم منتظر جواب من نیست!

_ نمی‌شد پشت در نگاهش دارم. اصرار داره تو رو ببینه
ولی اگر نخواستی بهش می‌گم که...

_ بگو بیاد.

حرفش را قطع کرده‌ام.

البته که نمی‌خواهم از خانه‌ام بیرون شوم؛ البته حالا که
خودش برای دیدنم پیش قدم شده است دست رد بر
سینه‌اش نمی‌زنم.

یزدان عصبی و ناراضی‌ست...

حضور ناگهانی سوگند به همش ریخته است؛ می‌دانم از
او چقدر کینه بر دل دارد و از طرفی هم نمی‌خواهد دیگر
به جای من تصمیم بگیرد.

_ می‌گم بیاد تو اتاق.

بلافاصله می‌رود و من هم تن‌گرختم را روی تخت جا به
جا می‌کنم.

آرام به حالت نشسته در می آیم و دستی به موهای به هم ریخته ام می کشم.

بیشتر وقت ها را در این اتاق و روی این تخت می گذراندم...

برای فرار از فکر و خیال های دیوانه کننده ام؛ ترجیح می دهم بیدار نمانم و بخوابم...

— سلام.

نگاهم به سرعت بالا می آید و می بینمش...
هر دو چند لحظه خیره می مانیم به یکدیگر و وقتی آهسته سر تکان می دهم؛ با صدای گرفته ای من هم "سلام" می گویم و دعوتش می کنم داخل بیاید که در سکوت جلو می آید...

خیلی زود متوجهی تخت دوقلوها می شود. پاهایش میخ
زمین می ماند و زل می زند به هر دوی آنها که خیلی وقت
نبود خوابیده بودند.

لبخندم زیادی تلخ است!

_ از این فاصله نمی تونی صورتشون رو درست ببینی. برو
جلوتر.

بدون اینکه نگاهش به طرفم بچرخد یا حرفی بزند مردد
جلو می رود...

تردیدش را حتی از نوع راه رفتنش هم می توانم تشخیص
بدهم.

یک روز گمان می کردم او را بهتر از خودم می شناسم!
یک روز او آشناترین و محرم ترین بود به من...

#پارت 996

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

کنار تخت سوما که می ایستد تند تند آب دهانش را
قورت می دهد ولی نمی تواند جلوی لرزش چانه اش را
بگیرد.

من هم بغض می کنم؛ مثل او که کم مانده است به زیر
گریه زدنش.

_ خیلی شکمو هستن و بیشتر از اون عاشق خوابیدن...

لب هایش به هم می خورد... صدایش لرزان تر است از
صدای من!

_ اسمشون...

بغض حل می شود در گلویم وقتی فوراً می گویم.

_ سوین و سوما.

پلک می زند و قطره اشکی درشت روی صورتش می افتد.

_ خیلی قشنگن...

چه دیوار بزرگی میان ما بنا شده است!

چطور می شود آشنای دیروز تبدیل شود به غریبه‌ی
امروز؟

چطور می شود دوست؛ دشمن شود و دشمن بتواند
دوستی کند؟

چه کسی مشق این دنیا را به اشتباه می نوشت!

_ خیلی خوشحالم که سالمی..._

بالاخره نگاه دوخته است به نگاهم.
دستی روی صورت خود می کشد و از تخت دوقلوها
فاصله می گیرد.

مقصدِ قدم‌های سستش تختیست که من روی آن
نشسته‌ام و خیلی زود کنارم قرار می گیرد.
به طرفش که می چرخم چند لحظه‌ای به صورتم نگاه
می کند و ناگهان بغلم می کند!

فکر نمی کردم هیچ وقتِ دیگر بتوانم سر روی شانهاش
بگذارم...

انگار بد هم نبود انسان گاهی تا یک قدمی مرگ برود تا با
بازگشتن دوباره‌اش به این دنیا؛ عزیز شود... تا خیلی از
دشمنی‌ها تمام شود و محبت بی‌وقفه روی قلبِ خیلی‌ها
شکوفه بزند!

#پارت 997

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ می شه منو ببخشی؟

سر گذاشته‌ام روی شانهاش و برخلاف او که دارد به حق
حق می‌افتد؛ بی‌صدا گریه می‌کنم.

_ می‌دونم دیگه هیچی بین ما مثل اول نمی‌شه... می‌دونم
تا کجا رفاقتمون خراب شده... ولی به خودم قول داده
بودم اگه سالم برگردی ایران... اگه چشم باز کنی... برای
دیدنت اصلاً وقت رو از دست ندم... اینکه همون

روزهای اول نیومدم دیدنت... یزدان بهم اجازه نمی داد...
می گفتم اجازه بدم حالت بهتر بشه و وضعیتت از خطر
عبور کنه...

دستانم دو طرف بدنم آویزان مانده است و نتوانسته ام
بغلش کنم!

_ ارمغان... لطفا بگذر از گناهم... مدت ها است که
نتوانستم راحت بخوابم... بی عذاب وجدان... جای خالی
تو داخل زندگیم خیلی حالم و بد می کنه...

خودش عقب می رود؛ خودش کنار کشیده است...
هر دو گریان به صورت هم نگاه می کنیم و او دستانش را
روی شانهام با مکت بر می دارد.

_ می دونی بهترین و مهم ترین درسی که فکر می کنم از زندگی
گرفتم چیه؟

فقط نگاهم می کند. گریان؛ حیران و غمگین!

_ پیدا کردن یه عشق واقعی تو این دنیای هزار رنگ خیلی
سخته... پیدا کردن یه دوست واقعی هم همینطور... ولی
اگر انسان شانس پیدا کردنش رو داشته باشه؛ هیچ وقت
نباید از دستشون بده...

او دست روی دهانش می گذارد تا صدای گریه اش قطع
شود و من با صدای به لرز افتاده ای به حرف زدنم ادامه
می دهم.

_ شاید فکر کنیم باز هم می شه عاشق شد؛ باز هم می شه
پارتتر حتی بهتری پیدا کرد و شاید رفاقت با یک نفر دیگه
هم همین قدر حقیقی باشه... اما کم اتفاق میفته باز هم
یه نفر رو پیدا کنی که بغلش بهشت باشه و بشه واقعی
عاشقی کرد... کم اتفاق میفته باز هم یه رفیق پیدا کرد که
محرم حرف دل باشه؛ که وفادار و بامعرفت باشه... تو
این دنیا عشق واقعی؛ رفاقت حقیقی، سخت پیدا می شه

سوگند... هیچ چیز ارزش این رو نداره که آدم از دستش
بده!

دست می کشم روی صورتتم. اشکها را پاک می کنم اما
بی فایده است... چشمانم خیال آرام گرفتن ندارد!

_ محرم دل بودی... وفادار و با معرفت می دونستم تو
رو... رفیق بودی... چی شد پس؟

عمیق نفس می کشم.
کاش این گریه سبک کند غمِ دلم را...

_ آدم اگر نتونه به نزدیکترین دوستش اعتماد کنه
چطور قراره سر کنه؟ دردش رو بیره برای کی تا راحت
حرف بزنه و غمباد نگیره؟ به کی می تونه دیگه اعتماد
کنه؟

#پارت 998

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شانه‌هایش از فشار گریه به رعشه افتاده است.

_ عکسات با سهیل ملکان... کابوسمه! چطور تونستی!

بالاخره دست از روی دهانش برمی‌دارد و با گریه بریده
بریده می‌گوید.

_ نمی‌دونم چطور... فریبم داد... اصلا نمی‌دونم... چی
شد...

_ چون معروف بود؟

در جوابم حق می‌زند.

_ کارش رو... بلد بود... اون خیلی خوب می‌دونه... چطور
یه نفر رو... شیفته خودش کنه...

در جوابش با تاسف سر تکان می‌دهم.
چه باید بگویم؟!

_ دارم ازدواج می‌کنم...

مستقیم و خیره نگاهش می‌کنم.
توضیح می‌دهد بدون اینکه چیزی پرسیده باشم.

_ برادر یکی از همکاراست... پسر خوبیه... قراره از ایران
بریم...

فرار!

انسان‌ها وقتی همه چیز خود را می‌بازند دلشان فرار
می‌خواهد...

فراری تمام عیار!

سوگند عشق را به اشتباه در شخص اشتباهی جست و
جو کرده و رفاقتی حقیقی را از دست داده بود؛ حالا بهتر
از رفتن... پشت سر همه چیز را جا گذاشتن و گریختن چه
انتخابی می‌تواند برایش وجود داشته باشد؟
شاید هیچ!

_ یه چیزی رو هم باید بهت بگم...

لب روی هم می‌فشارد و دقایقی فقط نگاهم می‌کند.

منتظر می مانم تا خودش حرف بزند... سوالی نمی پرسم و
او هم بالاخره دهان باز می کند تا شوکه ام کند!

_ کلبه رو سهیل آتیش زده بود... وقتی رفتید کانادا یه
شب تو مستی بهم زنگ زد... تمرکز نداشت و بین
حرف هایی که می زد اعتراف کرد کلبه رو خودش آتیش زده
ولی لحظه آخر پشیمون شده و نتونسته راضی به مُردن
تو بشه... خودش به آتش نشانی زنگ می زنه... بهم گفت
به تو گفته یزدان این کار رو کرده... ارمغان؛ باید این رو
می دونستی... یزدان اون کار رو نکرده...

#پارت 999

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

ماتش مانده‌ام...

دستی روی خیزی صورتش می‌کشد و بی‌هوا بلند
می‌شود.

گامی پیش می‌آید؛ خم می‌شود و صورتم را می‌بوسد.

_ مراقب خودت و دوقلوها باش مامان خانم.

طوری سریع و پرشتاب و ناگهانی اتاق را ترک می‌کند که
انگار حضورش فقط در حد یک خیال بوده است!

حتی لحظه‌ی آخر ترجیح داده بود بر بالین دوقلوها هم
نرود...

صورتم را پنهان می‌کنم میان کف دستانم و تند نفس
می‌کشم... کنترلی رو اشک‌هایم ندارم.

بیش از حد خودم را درمانده می‌بینم...

کاش من هم مثل سوگند جایی را پیدا می‌کردم برای
گریختن از همه چیز...

من هم دلم یک فرار تمام عیار می‌خواهد...

اطرافم شبیه سازی شده از ساحلی که غرق مانده است
در منظره‌ای رعب‌آور از ماهی‌های مُرده!

بستر آلوده شده و موج‌ها نامهربان!

ماهی‌ها مُرده‌اند...

با همان صورتِ پوشانده میان دستانم کشیده می‌شوم در
آغوشش...

او کلبه را آتش نزده بود!

_ گریه نکن قربونت برم.

دلم گرفته است از این همه جفایی که دیده‌ام.

صورتتم را رها می‌کنم و سر می‌چسبانم به سینه‌اش که
روی موهایم را می‌بوسد.

_ چطور این همه غم رو از قلبت پس بگیرم ارمغانم؟
چیکار کنم تا حالت خوب بشه؟ چطور خنده‌ها رو
برگردونم... چطور برق اون چشم‌ها رو برگردونم؟ چطور
به یادت بیارم تا کجا عزیزدردونه‌ی یزدانِ مجد بودی؟

چقدر خسته‌ام!

چقدر بُریده از همه چیز...

نمی‌خواهم از حرف‌های سوگند دربارهی آتش سوزی کلبه
به او چیزی بگویم... حتی یک کلمه!

توانِ تحملِ هیچ آشوبی را ندارم دیگر...

به درک که سهیل خواسته ما را بکشد و کلبه را آتش زده
است...

#پارت1000

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

مرا آغوش در آغوش خود روی تخت دراز می کند.
بینی ام را می چسبانم به قسمتی از گردنش...
نفس می کشم عطرش را...

نفس می کشم چون مخدر آغوش او و استشمام عطر
تنش هنوز هم تسکین هر دردی ست برایم!

_ ما همدیگه رو داریم...

زیر گوشم پر حرارت کلمات را زمزمه کرده است.
 چقدر مطمئن از این بودن صحبت می کند!
 چرا هر دویمان نمی توانیم باور کنیم ممکن است من
 نتوانم ببخشم؛ فراموش کنم و بمانم؟!

_ به مامان گفتم فعلا حوصله‌ی شلوغی و مهمونی رو
 نداریم... اون هم گفت هر طور ما بخوایم و راحت
 باشیم...

به او گفته بودم تمایلی ندارم به شرکت در مهمانی
 خانوادگی که مادرش قصد دارد تدارک ببیند و او این چنین
 مرا از عذاب دور نگه داشته است...

کمی جا به جا می شود؛ سرش را عقب می برد و به چشمانم
 نگاه می کند.

نگاهم را از روی چشمانش بر نمی دارم...

شست دست چپش را بی‌هوا گوشه‌ی لبم می‌کشد و
نوازش‌وار لمس می‌کند تا روی لب‌هایم را.

_ خوبی مگه نه؟

نه!

حالم جهنم است اما در جواب او فقط سر تکان می‌دهم.

نگاهش مکث می‌کند روی لب‌هایم و برای بوسیدنم
صورت جلو می‌آورد... لب‌هایش در فاصله‌ای کوتاه از
لب‌هایم قرار دارد که صدای گریه بلند می‌شود.

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و لبم داغ می‌شود.

تخس به چشمانم زل می‌زند و با حرص می‌گوید.

_ این دوتا بچه از اون اول شمشیر رو واسه پدرشون از

رو بستن!

بی اختیار لبخند می زنم و او عصبی نیم خیز می شود که
صدای گریه‌ی آن یکی قل هم در می آید.

می چرخم به سمت تخت دوقلوها و زل می زنم به یزدان که
تند قدم بر می دارد.

_ هر کدام بیدار بشه حتما باید اون یکی هم بد خواب و
بیدار کنه!

نگاهش می کنم با لبخندی که خط نمی خورد از روی
صورتم!

مشغولِ قربان صدقه رفتن دوقلوها می شود و در تلاش
است که دوباره بخوابند...

ساحلی که شاهد قتلِ عامِ ماهی‌ها بوده است می تواند
دوباره دل بدهد به آرامشِ طلوع و درخشندگی نور روی
موج‌ها؟

عمیق نفس می کشم...
 از این حالِ بد خسته‌ام...
 از این همه ضعیف ماندن...
 از این همه در اسارتِ غم دست و پا زدن خسته‌ام.

یزدان با مهربانی سوین که برخلاف سوما هنوز ساکت
 نشده است را بغل می کند.
 چقدر زیبا با آن‌ها حرف می زند... چقدر جنس محبت
 پدران‌اش خاص است... چقدر خواستنی دختر بابا؛ پسر
 بابا می گوید...
 چقدر پدر بودن به او می آید!

@Vip Roman

#پارت 1001

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

انسان گاهی اوقات احساس می کند آنقدر ذهنش راکد و قفل مانده است که حتی در واقعی نشان دادن خودش هم می تواند به مشکل بخورد؛ چه برسد به بازی کردن نقش یک آدم دیگر...

اصلاً؛ شاید تمام آن اتفاقاتی که یک برهه برایمان رخ می دهد حاصل توهمات باشد که برای خودمان به وجود آورده ایم!

شاید ما همه بازیگران یک سناریوی خیالی هستیم که بازیچه ی دست نویسنده شده ایم!

به تصویر خودم در آینه لبخند می‌زنم و در همان حال
 موهای شانه زده‌ام را بالای سر می‌بندم...
 همان شکلی که او دوست دارد؛ طوری که کشیدگی
 چشمانم بیشتر نمایان شود و نگاهم خمار به نظر برسد.

کافیست انسان باور کند پایانِ هر سیاهی مطلق می‌شود
 که روشنایی باشد و نور...
 کافیست باور کند انتهای یک جاده‌ی تاریک می‌تواند یک
 شهر باشد... یک آبادی پر نور...

جاده‌ی تاریک را ادامه بدهد... ادامه بدهد... ادامه بدهد
 تا به آن آبادی و روشنی برسد!

اگر ادامه ندهد؛ اگر کم بیاورد، اگر از جاده‌ای تاریک و
 طولانی خسته شود هرگز به آن آبادی نمی‌رسد...
 حتی اگر چند کیلومتری شهر هم کم آورد باز هم در تاریکی
 مطلق می‌ماند و گم می‌شود...

شاید هیچ وقت هم متوجه نشود فاصله‌ای تا خلاصی از سیاهی نداشته است که کم آورده؛ رها کرده و ادامه نداده!

ما گاهی وقت‌ها باید از مسیرهای تاریک و ناشناخته عبور کنیم و اتفاقات زیادی را از سر بگذرانیم تا بتوانیم درک بهتری از مسیری که طی کرده‌ایم داشته باشیم.

زندگی هیچ رازی ندارد به جز؛ ادامه دادن، جا نزدن و زمین گیر نشدن!

با رضایت به تصویر خودم خیره می‌شوم.
بعد از مدت‌های طولانی آرایش کرده‌ام و چقدر تغییرات
چهره‌ام به چشم می‌آید.

— عشقم؟ کجایی پس؟

صدای بلندش از داخل سالن به خاطر باز بودن در اتاق
واضح به گوشم می‌رسد.

لبخندم کش می‌آید و خندان چشم از آینه می‌گیرم.
سریع قدم بر می‌دارم و مثل خودش داد می‌زنم.

_ او مدم.

خودم را می‌رسانم به میزی که چیده‌ایم و او ماتش برده
است...

نمی‌دانم به خاطر لباسی‌ست که در کانادا برایم خریده بود
و هرگز تا به امروز تن نکرده بودم یا به خاطر آرایش
جذابِ چهره‌ام این چنین خشکش زده است بر سر
جایش.

دستم را جلوی صورتش تکان می‌دهم.

_ خوب شدم؟

#پارت 1002

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب هایش تکان می خورد و واگویه می کند.

_ دیونه کننده خوب شدی!

می خندم.

خودم را به طرفش می کشم و نیم نگاهی به دوقلوها که خواب هستند می اندازم.

_ قبل از سال تحویل بیدارشون کنیم یه وقت تا همیشه
موقع سال تحویل خواب نباشن... تنبل‌های شکمو!

دستش می‌پیچد دور کمرم...

در یک حرکت تنم را می‌چسباند به تنش و زیر گوشم با
لحن خاصی لب می‌زند.

_ نظرت چیه موقع سال تحویل تو اتاقمون و روی
تختمون باشیم شاید تا همیشه موقع سال تحویل نفس
به نفس هم...

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود با شیطنت به چشمانش
خیره می‌مانم و احتمالاً با کلماتم دمای بدنش را بالاتر
می‌برم.

_ اتفاقاً دیگه مانعی هم وجود نداره و وضعیتم...

این بار اوست که اجازه نمی‌دهد جمله‌ی من کامل شود!
فورا دست پشت سرم گذاشته و لب‌هایش را به لب‌هایم
گره زده است.

همراهش می‌شوم و تمام جانم در یک لحظه نیاز و
خواستن را فریاد می‌کشد...

چقدر دور مانده‌ام از او؛ از یکی شدن روح‌هایمان و آرام
گرفتن جسممان...

صدای شلیک توپ و آهنگِ آغازین سال تحویل هم ما را
از یکدیگر جدا نمی‌کند.

#پارت1003

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

حالا می توانم زندگی را تشبیه کنم به نشستنی اجباری
داخل یک کشتی بی سرنشین!

ترسان سوار می شوی و همان اول با حالی پریشان
می نشینی گوشه‌ای تا کشتی خود با امواج دریا به هر جا
می خواهد برود!

ترسناک است وقتی بخواهی به این فکر کنی که هیچکس
کنترل کشتی را در دست ندارد و امکان دارد واژگون
شود....

بدتر از آن؛ اینکه خود را آنقدر درمانده می بینی که
احتمالا ناچار، اجازه می دهی مسیر و امواج تصمیم بگیرند
چگونه تو که تن داده‌ای به شرایط را هدایت کنند....

اما...
@Vip Roman

شرایط دقیقا از آنجایی تغییر می کند که ناخدای کشتی
خودت شوی؛ سکان را خودت دست بگیری و کشتی را
در مسیری دلخواه هدایت کنی...

اینکه اجازه بدهی امواج تو را به ناکجا آباد ببرند یعنی در
واقع از خودت بازیچه‌ای ساخته‌ای که در نهایت در
اقیانوس غرق می‌شود!

انسان به راحتی می‌تواند نویسنده‌ی سرنوشت خودش
باشد یا اینکه اجازه بدهد روزگار و دیگران نویسنده‌ی
زندگی‌اش باشند...

انتخاب با ما است!

هر دو نفس نفس زنان اندکی سرمان را عقب می‌آوریم و
خیره می‌مانیم در چشمان هم.

از دیشب تصمیم گرفته‌ام باری دیگر دست به زانو بگیرم
و بلند شوم... می‌خواهم پر قدرت سکان کشتی را دست
بگیرم.

— بریم توی اتاق... در و باز می‌ذاریم که اگر بیدار شدن
صدای گریه‌اشون رو بشنویم.

هر دو احتیاج داریم به این یکی شدن... به آرام گرفتن بعد
از مدت‌های طولانی...

هیجان زده لبخند می‌زنم و بی‌ربط می‌گویم.

_ دیدی آخرش هم موقع سال تحویل جفتشون خواب
بودن؟

طوری به طرفم هجوم می‌آورد که احساس می‌کنم اصلا
نشیده است چه گفته‌ام!

#پارت1004

@Vip Roman

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

بغلم که می کند و میانِ دستانش فشرده می شوم به راحتی
می توانم حرارت بدنش را متوجه گرم.

_ دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم... با تموم وجودم
می خوامت...

موفق نمی شود لب هایم را ببوسد چون باز شدن پرشتاب
در سالن هر دویمان را از جا می پراند!

_ دیر رسیدم! حقم این نبود لحظه سال تحویل تو
ماشین باشم! لعنت به ترافیک!

یزدان با حرص و خشن چند نفس عمیق می کشد و من
بی میل از آغوشش فاصله می گیرم.

سیروان در حالی که جلو می آید مشکوک نگاهمان می کند.

_ هوم؟ باز وقت بدی رسیدم؟

یزدان خشمگین می‌غرد.

_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟

دیگر لازم نیست پرسد با چه داخل آمده است!
خوب می‌دانیم پاسخ چیست.

_ تو سال جدید هم قراره هاپو باشی؟

من و یزدان ایستاده‌ایم جلوی و عصبی نگاهش می‌کنیم
که می‌زند زیر خنده.

_ مثل اینکه بد احوالتون رو قهوه‌ای کردم!

یزدان دندان بر هم می‌ساید.

_ ما اعلام نکردیم که دوست داریم سال تحویل رو همراه
دوقلوها خونهی خودمون باشیم؟

سیروان خندان و تند سر تکان می‌دهد.

_ چرا چرا گفتید!

_ این رو هم گفتیم که می‌خوایم چند ساعتی رو تنها
باشیم؛ نگفتیم؟

باز هم تند سر تکان می‌دهد.

_ چرا جون داداش این هم گفته بودید.

یزدان در حالی که صدایش را به خاطر دوقلوها کنترل
می کند با غیظ می گوید.

_ پس اینجا چه غلطی می کنی؟

#پارت 1005

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

پشت سرش را می خاراند و سعی دارد خنده اش را جمع
کند.

_ جون داداش نمی دونم یهو چی شد دلم بد هواتون رو
کرد!

دستی پشت گردنم می کشم و با چند نفس عمیق تا
حدودی موفق می شوم آتش جانم را مهار کنم.

_ بیا دیونه؛ بیا که ما تا وقتی عاشق نشی وضعیتمون با
تو همین طور ثابت می مونه!

به طرفش می روم و هر دو با خنده یکدیگر را بغل می کنیم
و من ادامه می دهم به حرف زدن.

_ عیدت مبارک زنجیری.

سرم را می بوسد و حین عقب رفتن خندان می گوید.

_ زنجیری رو با من بودی؟

_ دقیقا.

_ کیوتی هر روز بیشعورتر از دیروز!

می خندم و او به طرف یزدان که با چهره‌ای در هم هنوز بر سر جای خود ایستاده است می رود؛ در یک حرکت برادرش را بغل می کند و محکم صورت او را می بوسد.

_ آخیش! چه چسبید! نمی دونم چرا بوس و بغلِ تو اینقدر همیشه با هر بوس و بغلی برام فرق داره... کاش یه حموم با هم می رفتیم و...

یزدان با حرص می پرد میان حرفش و با انزجاری نمایشی او را از خود دور می کند.

_ حال به هم زن نشو!

#پارت 1006

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ قریون شکل هاپو مانند جذابت برم؛ بیا یه ماچ دیگه به داداش بده.

دوباره از گردن یزدان آویزان می شود و سعی می کند اجازه ندهد او خودش را کنار بکشد.

_ فکت رو پایین میارم به جون خودم! ولم کن مرتیکه!

صدای بوسیدن‌های پی در پی سیروان بلند شده است و
من کنترلی روی خنده‌ام ندارم.
خودِ یزدان هم‌دارد به خنده می‌افتد.

_ کوفت اون سلیطه بشی.

با خنده اعتراض می‌کنم.

_ کاش همین الان از خونه پرتت کنیم بیرون.

_ کلید دارم زن! چرا نمی‌خوای بفهمی کلید دارم و باز میام
داخل؟!

صدای گریه‌ی سوین باعث می‌شود بالاخره دست از سر
یزدان بردارد و به طرف دوقلوها قدم تند کند.

_ آخ من قربون هم تیمی‌هام برم.

یزدان محکم روی صورت خودش دست می کشد و غر
می زند.

_ چرا هیچ کدوم از اون دخترا عرضه ندارن تو رو و دل
خودشون بند کنن اینقدر خراب نباشی سر ما؟

سیروان در حالی که سوین را بغل کرده است و سعی دارد
قبل از بیدار شدن سوما او را ساکت کند با پررویی
می گوید.

_ داداشت رو فقط روی تخت می تونن بند کنن ولاغیر!

یزدان با حرص گوشه لبش را می جود و قبل از اینکه
بتواند حرفی بزند به طرفش می روم و می گویم.

_ حالا که این موجود روانی خراب شده سرمون زنگ
بز نیم خانواده هامون هم بیان دور هم باشیم.

یزدان با نگاهی پر عطش که هنوز داغ است نگاهم می کند
و سیروان می خندد.

_ هر چقدر بهش فکر می کنم بیشتر می فهمم که ما اصلا
از عروس شانس نیاوردیم!

@Vip Roman

#پارت 1007

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

_ یه وقت ناراحت نباشی آفدات شم. می دونم که این بار موفق می شی.

خیره به چشمانم لبخند می زند.

_ ناراحت نیستم آبی. کل زندگیم فدای همین لحظه ای که سالمی و حالت خوبه.

نمی توانم بغلش نکنم.

برادرِ کوچکم آنقدر بزرگ شده است؛ آنقدر مرد شده است که مرا در میان بازوانش حبس می کند. جا شده ام در آغوشش و او دیگر یک پسر بچه نیست...

خودم را زیر چترِ بزرگی از حمایت می بینم.

_ مهم‌تر از کنکور واسه من؛ تویی آبی که خدا دوباره
ارمغانمون رو به ما بخشید. سال‌ها هم پشت کنکور
بمونم مهم نیست؛ دیگه فهمیدم اون آزمون فقط یه
بخش کوچک از زندگی آدم می‌تونه باشه...

زیر گوشم با آرامش حرف زده است و قبل از اینکه
فرصت پیدا کنم برای قربان صدقه رفتنش؛ برای اینکه
بگویم چقدر مرد شده است صدای سیروان مانع می‌شود.

_ اگه منم یه خواهر داشتم با این سن پر از عقده‌های
عاطفی نبودم! به جاش یه برادر هاپو صفت نصیبم شد!

از بغل اردوان بیرون می‌آیم و با خنده به سیروان نگاه
می‌کنم که مادرش با اعتراض اسمش را صدا می‌زند.
یزدان خندان "بی‌لیاقتی" مهمانش می‌کند و مامان هم با
خنده می‌گوید.

_ خدا برای هم نگه‌اتون داره پسر. یزدان مثل کوه می‌مونه؛ خدا رو شکر کن همچین برادری داری.

یزدان با دو گام بلند خودش را به مامان می‌رساند و با انداختن دستش دور گردن او؛ تقریباً بغلش می‌کند.

_ مادر زن نمونه. یه دونه‌اس به خدا.

سیروان پشت چشمی نازک می‌کند و رو به مادرش می‌گوید.

_ می‌بینی چطور خانواده زنش رو به ما ترجیح می‌ده؟

صدای خنده‌ی تک تکمان بلند می‌شود حتی پدر یزدان. برای اولین بار است که می‌بینم حتی آن مرد اخمو و جدی هم مرا با نگاهی متفاوت از همیشه نگاه می‌کند.

برای اولین بار است که خانواده‌هایمان اینقدر شاد و
دوستانه کنار هم جمع هستند.

#پارت 1008

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

@Vip Roman

مضطرب به چهره‌ی جدی‌اش نگاه می‌کنم.
این مرد همیشه به من سرد و بی‌میل نگاه کرده است و
حالا... نگاهش گرمای پرمهری در خود دارد!

جلوتر می آید و یک دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.
 آب دهانم را محکم قورت می‌دهم و قادر نیستم بیشتر از
 آن به چشمانش خیره بمانم.

سر که پایین می‌اندازم فشارِ خفیفی به شانه‌ام می‌دهد و با
 همان صدای پرصلابت همیشگی می‌گوید.

_ خوبه که موندی بالا سر بچه‌ها و زندگیت.

روی سرم را کوتاه می‌بوسد و مرا مبهوت بر جا می‌گذارد در
 همان نقطه...

حتی به یاد ندارم با بقیه چگونه خدا حافظی کردم و کی
 خانه خالی شد از حضورشان!

تم را که روی یکی از مبل‌ها رها می‌کنم خیلی زود یزدان
 به سراغم می‌آید.

نگاهش می‌کنم...

لبخند می‌زند و کنارم می‌نشیند.

_ فندق‌ها رو فرستادم سر جاشون تا راحت بخوابن.

چیزی نمی‌گویم و فقط نگاهش می‌کنم که صورتش به صورتم نزدیک می‌شود.

نوک بینی‌اش را می‌کشد به نوک بینی من و نجوا می‌کند.

_ فکر نمی‌کردم اینقدر بهت بیاد!

_ حتما می‌دونستی که بهم میاد که خریدیش!

اعتنایی به گرفتگی صدایم ندارد و لب‌هایش را مماس با گوشم نگه می‌دارد.

_ قشنگ تر از تصورم روی تنت دلبری می کنه!

این بار ساکت می مانم که با لمسِ جسمی سرد روی گردنم
به سرعت سرم را پایین می آورم.

_ اونقدر یهو دورمون شلوغ شد که وقت نشد بندازم
گردنت.

زل زده ام به پلاک مستطیلی شکل تو خالی که کلمات
وسط آن حک شده اند و او قفل گردنبند را می بندد.

صدای بم و مردانه اش زیر گوشم آن کلمات درخشنده
روی پلاک را زیر گوشم واگویه می کند.

_ نیست مرا جز تو دوا...

#پارت 1009

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

قلبم بی قرار این همه عشقِ به تاراج رفته می شود...

قلبم نمی خواهد دل بکند از این عشق!

مرا آرام روی مبل عقب می دهد...

شیرین ترین اجبار برای قلب های عاشق همین لحظه ای

می تواند باشد که با فشارِ ملایمِ دستانش روی مبل دراز

می شوم.

نگاهم با هیجانی عجیب می دود روی نگاهِ بی قرار و

ناآرامش.

دستانش دو طرف سرم روی مبل ستون می شود و در
حصارِ امنِ تنش قرار می گیرم.

هر دو خیره می مانیم به هم و به چشم هایمان اجازه
می دهیم حرف بزنند!

چشمها حقیقی ترین کلمات را در خود دارند...

حرفِ چشمها وصلِ واژه های قلبی هر فرد است!

نگاهش می کنم... بدون اینکه حتی پلک بزنم.

چند شبی می شود که تصمیم خود را گرفته ام؛ چند شبی
می شود که تسلیم شده ام در مقابل قلب و احساسم!

خم می شود؛ ارتباط چشمی یمان بر هم می خورد.

لب هایش را می چسباند روی نبضِ قلبم و بوسه اش نفسم
را به بازی می گیرد...

هر چقدر دلخور و دلشکسته هم باشم؛ هر چقدر
بخشیدن سخت باشد گاهی...

اما من بدونِ او تهی هستم... خالی و بی‌هویت!

دستانم را به اختیارِ احساسم دورِ گردنش حلقه می‌کنم.
صورتش بالا می‌آید و لب‌هایم را بلافاصله میانِ لب‌هایش
حبس می‌کند.

آتشی سوزان را اطرافمان احساس می‌کنم...
صدای نفس‌هایمان بلند شده است و قلبمان چفتِ هم
شدن را فریاد می‌کشد...
روحمان تقلایی عجیب دارد برای پرواز...

حینِ بوسیدنِ گردنم؛ در حالی که میانِ حلقه‌ی دستانش
تاب می‌خورم لباسم را بیرون می‌آورد.

قلبم زنده‌تر و عاشق‌تر و محتاج‌تر از هر زمان نبض
می‌زند...

لباس خودش را هم که در می‌آورد و حرارتِ بدن‌هایمان
روی هم جرقه‌ای سوزان به نمایش می‌گذارد دیگر به
یقین می‌رسم من قادر نیستم او را ترک کنم...
جانِ نداشتنش را ندارم!

#پارت1010

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

لب‌های تبادارش می‌نشیند روی پوست گردنم...

با مکیدن شاهرگم؛ غم را از جانم می گیرد...

تا وقتی که قلب عاشق بماند می شود شروع کرد...
هزارباره می شود باز هم ماند... باز هم ساخت... باز هم
عاشقی کرد.

قلبم عاشقش مانده است...
قلب‌های عاشق تاب و توانِ نبخشیدن ندارند!

مرا به قفسه‌ی سینه‌اش می چسباند؛ دستش چفتِ
سرشانه‌ی عریانم است و لب‌هایش در جست و جوی
لب‌هایم بالاخره با بوسه‌هایی بی‌وقفه، آرام می گیرند.

درد با او می تواند شیرین باشد...
همیشه بوده است!

سرانگشتانم چنگ می شوند روی پوست کمرش...

صدای ناله‌ی غرقِ لذتم بلند شده است و او را بی‌قرارتر کرده است...

تا ابد؛ او بهترین نیمه‌ی دیگرِ من است...
من با او همیشه به بهترین شکل کامل می‌شوم.

مردِ مغرورِ خودخواهِ تخسِ قصه‌ی زندگی‌ام تا ابد مالکِ
قلبم است!

_ یزدان رو هیچ وقت ول نکن... خب؟

صدای پرخش و دورگه‌اش زیر گوشم؛ نفس‌هایم را بیشتر
از چند لحظه قبل به تقلا می‌اندازد...

نفس نفس زنان و با پلک‌هایی روی هم افتاده با ضعف
می‌نالم.

_ نیست ارمغان را به جز یزدان دوا..._

کلماتِ روی گردنبندی که بی وقفه تکان می خورد را با ناز
گفته ام و او نفسِ محکمش را زیر گوشم پرشتاب رها
می کند...



#پارت 1011

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

شبی که بعد از مدت‌های طولانی روحمان تا آسمان اوج گرفت و در آغوش یکدیگر آرام گرفتیم یک دریچه‌ی پر نور ساخت در زندگی ما...

از همان شب؛ ارمغان را تمام و کمال پیدا کرده بودم...
حالا حتی می‌توانم مادر خوبی هم برای فندق‌هایمان باشم...

_ امشب دو مهمان ویژه و عزیز رو هم کنار خودمون داریم.

صدای خواننده مرا از خیال بیرون می‌کشد و بر می‌گرداند در سالن پرهیاهوی تاریک...

_ بگم و سالن رو بترکونیم؟

جمعیت با فریاد از خواننده می‌خواهند بگویند چه کسانی
مهمان ویژه‌ی کنسرت امشب هستند و او هم می‌خندد.

_ اگه بگم واقعا سالن منفجر می‌شه...

یزدان پشت دستم را نوازش می‌کند.

هیجان زده سر می‌چرخانم به طرفش، نور کمی روی
صورتش است و می‌بینم لبخندش را...

_ اولین کنسرت من بعد از سال‌ها حسابی پرخاطره شد
برام با حضور این دو عزیز... خیلی خوشحالم که امشب
اینجا کنار ما هستند... به افتخارِ یزدان مجد عزیز و
همسرشون خانم بدیع.

صدای دست و جیغ مردم به حدی بلند است که حتی
قابل توصیف نیست.

یزدان دستم را می‌گیرد و نرم مرا همراه خود بالا می‌کشد.

کنار هم می ایستیم و بر می گردیم رو به جمعیت.
 نوری بزرگ می افتد روی هر دویمان و من بغض کرده
 دستم را بالا می آورم؛ روی سینه ام می گذارم و کمی به جلو
 خم می شوم...

دیگر دلخور نیستم از مردم...
 دلخوری ها از جانم شسته ام...

_ الهی شکر که حال خانم بدیع هم خوبه. همه ی ما
 بی شک خوشحالیم که باز هم اونا رو داریم کنار هم
 می بینم.

یزدان رو به جمعیتِ پرهیاهوی مقابلمان چندین بار روی
 سرانگشتانش بوسه می زند و به طرف شلوغی مقابلمان
 می فرستد آن بوسه های پر از قدردانی را...

#پارت1012

#تاریکی شهرت

ص.مرادی

دوباره که سر جایمان قرار می گیریم یزدان دست دور
شانهام می اندازد و مرا به طرف خود می کشد.

مثل رویاست این لحظه...

من و او در اولین کنسرت خواننده‌ای که خاطره‌ها با سیاه
و سفیدش داشتیم...

این یک عهد دیرینه میان من و او بود که وقتی این
خواننده توانست اولین کنسرت خود را برگزار کند ما هم
حضور داشته باشیم...

حالا در سالن همان هتلی هستیم که یک روز با
عصبانیت و دلخوری آن را ترک کرده بودم!

در سالن هتل اسپیناس پالاس!

مردی که یک روز بد با او صحبت کرده بودم به
استقبالمان آمده و مرا حسابی شرمنده‌ی مهر و محبت
بی‌دریغش کرده بود...

دوقلوها را سپرده بودیم به دست مادر یزدان و امشب را
با تمام قلبمان در این سالن نشسته بودیم.

هنوز هم برایم باور کردنی نیست که فقط چند روز بعد
از اینکه کاملاً تصمیم به شروع دوباره گرفتم یزدان خبر
داد خواننده‌ی سیاه سفید قرار است اولین کنسرت خود
را برگزار کند...

همه چیز در زندگی ما یک نشانه است...

هر اتفاق...

هر پیش آمد...

موزیک پخش می‌شود... خواننده قبل از خواندن؛ سیاه
سفیدش را تقدیم می‌کند به من و یزدان و خلسه‌ای از
عشق می‌سازد برای قلبم...

_ یه سری سیاه و سفیدا خوبن مثل برف لای موها
مثل کلاویه‌های پیانو مثل اون دوتا چشمات...
مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری؛
مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکس‌های بچگی...
با تو رنگ دنیا چه قشنگه، سیاه سفید آره همیشه که
قشنگه!
من شب تارم و تو هم شدی ماهم و کنار هم کاملیم
می‌فهمی احوالمو...

سر روی شانه‌ی یزدان می‌گذارم و دست او دور شانه‌ام
محکم‌تر می‌شود.

کوتاه روی سرم بوسه می زند و من زل زده ام به خواننده
که با تمام احساسش آهنگ ما را می خواند.

_ توی وضعیت سفیدم باهات... متضاد منی ولی رفیقم
باهات...

من سیاهم تو سفید فرقمون زیاد اما جالب اینه کاملاً به
هم میاد!

حالا... در همین لحظه... وقتی غرقِ عشق و مستِ عطر
تنش هستم می توانم خیلی آسان قافیه بسازم از کلماتی که
در انتهای مصراعِ هر بیت به کار می برم و عاشقانه ترین
کتاب شعر جهان را به اسم خود ثبت کنم یا...
نویسنده ای باشم که قادر است با تمام قلبش، با تمام
احساسش... عاشقانه ترین رمان را برای افراد زیادی قلم
بزند.

کاش شاعر بودم... کاش نویسنده بودم... کاش
می توانستم برای افراد زیادی بنویسم از عشق... از
احساس منحصر به فردی که قدرتی ماورایی دارد...

کاش می توانستم تمام احساسم را روی صفحه های یک کتاب ثبت کنم و سطر آخرش هم بالبخند امضا بزنم
پایان تاریکی ها!

_ تیرگی من با روشنی تو، قشنگه بعد شب تیره روشنی
صبح؛

تو دلیل من برای بودنی من دلیل تو!

صدای یزدان را واضح در آن شلوغی زیر گوشم می شنوم
وقتی با عاشق ترین لحن خود می گوید...

_ ماه من!

بازی با عشق و مودت، خشم و نفرت این است
تاریکی شهرت!

«ادامه‌ی این رمان در جلدی دیگر با عنوان
حق شهروندی نوشته می‌شود...»

پایان جلد اول.

دی ماه 1401

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

بدری میوستیک به چنل م
عکس و لمبیں کٹید

Exchange group
@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

